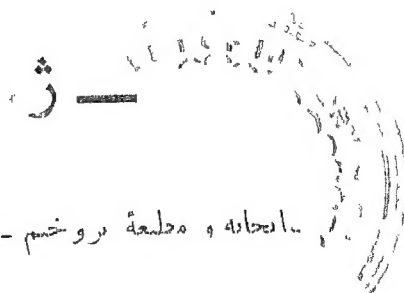


# فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی



تأليف و ملاحظة بروشم - طهران

۱۳۱۲

و بازرسی از کتابخانه و از وی و سرلی میانی میم )



## بعضی از کتب مطبوعه کتابخانه بروخیم

فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم  
فرهنگ مفصل فرانسه - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم  
فرهنگ جامع روسی - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم  
(جلد دوم تحت طبع است)

لغت کوچک فرانسه - فارسی تألیف ا. بروخیم

لغت کوچک فارسی - فرانسه تألیف ا. بروخیم

بهترین اشعار و منتخبات اشعار شعرای قدیم و جدید ایران - تألیف ح. پشه

رباعیات خیام با ترجمه فرانسه ترجمه ا. اعتصامزاده

# فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

دارای متجاوز از پنجاه هزار لغت مفرد و مرکب و اصطلاحات و امثال فارسی و معانی انگلیسی آنها با تلفظ لغات بحروف انگلیسی

بضمیمه بحث کافی از کلیه نکات صرف و نحوی فارسی

تالیف

سلیمان حسینی



مؤلف فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی

جلد اول

۱ - ژ



کتابخانه و مطبعة بروخیم - طهران

۱۳۱۲

(فارسی - انگلیسی - تالیفی - فارسی - انگلیسی - ح. ی. م.)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3540

حق طبع و تقلید محفوظ و مخصوص است  
بکتابخانه و مطبعه بروخیم - طهران

## دیدگاه

هنگامی که فرهنگ جامع انگلیسی-فارسی طبع میشد و هم پس از چاپ و انتشار آن، عموم اشخاصی که با موختن زبان انگلیسی علاقه مند و به مراجعه فرهنگ آشنا بودند و ضمناً سبک لغت، نویسی این بنده ناچیز را می پسندیدند، برای تالیف فرهنگ دیگری از فارسی به انگلیسی که نظر ایشان مفیدتر و لازم تر میامد خیلی بیتابی و اظهار اشتیاق میکردند تا بالاخره اینجانب با مسئلات تایید آسمانی پا به مرحله اقدام گذارده با ناشرین فرهنگ انگلیسی-فارسی داخل گفتگو شدم و آنها را بطبع و انتشار يك چنین فرهنگی حاضر نمودم.

### اشکالات مخصوص تالیف فرهنگ فارسی-انگلیسی اشکالات

مخصوصی داشت که نویسنده در موقع تالیف فرهنگ انگلیسی-فارسی با هیچیک از آنها مواجه نشده بود. بعضی از این اشکالات ذیلا بطریق اختصار نوشته میشود:

اولا در تالیف فرهنگ انگلیسی-فارسی مؤلف برای جمع آوری و ترتیب لغات زحمتی نداشت جز آنکه آنها را از روی فرهنگ های حاضر و آماده انگلیسی استنساخ و بفارسی صحیح ترجمه نماید اما در موقعی که بنیاد این کتاب نداشته میشد، هیچ فرهنگی که حاوی لغات امروزه زبان اهالی ایران باشد در فارسی وجود نداشت زیرا زبان امروزه ایران آمیخته است از فارسی و عربی و ترکی و يك مقدار لغات اروپایی و غیره و هیچیک از فرهنگ هایی که تا کنون برای زبان فارسی نوشته اند از قبیل برهان قاطع

و بهار عجم و فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث اللغات و غیره نماینده این زبان آمیخته نیستند. بعضی از آنها چون برهان قاطع که یکی از معرّفین فرهنگ های فارسی بشمار میرود، جز لغات فرس قدیم که اصالت بسیاری از آنها هم مشکوک است چیز دیگری ندارند و لغات فارسی متداوله امروز هم در آنها بطور کلی دیده نمیشود (و طبیعی است که نباید دیده شود). بعضی دیگر که دارای لغات فارسی و عربی هر دو هستند یا در حیطه ترتیب لغات بطریق الفباء ناقص و یا از حیطه شمارۀ لغات بقسری محصورند که چندان مورد استفاده نمیتوانند بود.

ثانیاً بواسطه فقدان يك فرهنگ ملی فارسی که مانند لاروس فرانسه و یا وبستر انگلیسی لغات را بطور واضح تعریف کرده باشد مؤلف را در بسیاری از موارد دو مشکل در پیش بود یکی فهمیدن و محقق نمودن اصل معنی لغت و دیگر پیدا کردن معنی خاص آن در انگلیسی. از قرار معلوم هر کس و هر دسته يك لغت بخصوص را مطابق نظر و سلیقه یا مسودات خود معنی میکرد و از همین جهت بسی اتفاق می افتاد که در موقع شور در يك لغت اختلافات زیادی در بین اشخاص طرف مشاوره پیدا میشد و آنها اینگونه اختلافات نسبت بمعانی لغات رخ میداد بلکه برای هر اصطلاح و ضرب المثل و غیره نیز تعییرات و توضیحات مختلف بدست میآمد. روزی بخاطر دارم منبای امتحان از رفیقی پرسیدم (خود فروشی) یعنی چه؟ دیدم رنگ جوابداد (فداکاری)، که خیلی باعث تعجب اینجانب گردید اتفاقاً در همین تر و ظاهر آ معجب تری فرارسیدم و مدعی از او تصدیق جواب خود را خواستار شد با اینکه گمان نمیردم کسی غیر از آن رفیق در این معنی بغلط فهم باشد آن شخص ثالث نیز گفت (خود فروشی یعنی فداکاری) و صد چندان بر شگفت من افزود و هر چه گفتم (خود فروشی) بطور اکثر بمعنی (خود نمایی و تمجید از خود) استعمال شده مدعی همچنان در عقیده خود مصر بود تا اینکه شخص فہمیدہ تری وارد شدہ با این دلیل ساده هر نوی

آنها را متقاعد ساخت که (فداکاری) وقف خویشتن است در مقابل هیچ ولی (خود فروشی) انتظار چیزی است در ازای فروختن خویش. اینست یکی از نتایج فقدان فرهنگ ملی که باید میزان و مرجع زبان یک ملتی باشد. ثالثاً پیدا کردن ماخذ صحیح بسیاری از لغات بیگانه و مستعمله در فارسی یعنی ذکر اینکه از چه زبانی اقتباس شده و اصل آنها بچه شکل بوده تا یک اندازه خالی از اشکال نبود از آنجمله است ترمز و اشکاف و چرتکه و آفتابه و اشبون (اصطلاح مطبعه) متعلق بزبان روسی و اسکله و بالیوز و جیرو (اصطلاح تجار) از ایتالیایی و اوغیر و اراقیطون (که اسم گیاهی است) از لاتین و پیاله از یونانی و ایلرل (ماء رومی) از سریانی و چلوار که در اصل چهل یارد بوده و جرجیس و دقیانوس که معرب ژرژ و دسیوس بوده از انگلیسی و صدها کلمات خارجی دیگر.

**لغات عربی** برای استعمال لغات عربی در فارسی اصولاً حدودی معین نشده است زیرا مصادر و سایر اوزان عربی را از ابتدای نفوذ عرب بدون هیچ حدود و قیودی در فارسی بکار برده اند و هر نویسنده ای اتم از شاعر و مورخ و غیره هر لغتی در عربی بنظرش رسیده بجهت تفنن یا جهات دیگر در کلام فارسی خود استعمال نموده است و در هر حال امروزه زبان عربی در فارسی بومی شده و حکم ریشه های لاتین و یونانی را در السنه اروپایی پیدا کرده است. باری مؤلف حتی الامکان لغات عربی متداول را که در کتب ادبی و تاریخی دیده و در حدود اطلاعات او بود در این فرهنگ درج نمود و حتی یک عده لغات عربی دیگر هم که از حدود اطلاعات او خارج بود چون در بعضی فرهنگ ها بنظر رسیده بود از لحاظ جامعیت این فرهنگ در آن جای داد ولی باید اقرار کرد که صدها مصادر و اوزان عربی دیگر هست که نویسندگان ایرانی در کلام خود آورده (و هنوز هم جلو آنها را نمیشود گرفت که نیاورند) که بواسطه غرابت آنها یا عدم گنجایش

این فرهنگ مؤلف پیرامون آنها نگردیده است.

**لغات فارسی** در نوشتن لغات فارسی نیز از افراط و تفریط احتراز شده، یعنی هر چند تمامی لغاتی که در برهان قاطع یا سایر فرهنگهای فارسی بنظر میرسد در این فرهنگ درج نشده لکن بیشتر لغات فارسی که صاحبان فرهنگهای مختلف در وجود آنها متفق بوده و برای هر يك اقلایك مورد میتوان از ادبیات فارسی ایراد کرد و چندان غریب و مشکوک هم بنظر نیاید در این دو جلد محدود درج گردید تا برای ایرانی و غیر ایرانی هر دو مفید باشد. اگر مؤلف میخواست هر چه در فرهنگهای قدیمی نوشته اند اقتباس کند دیگر این فرهنگ گنجایش لغات متداوله امروزی را نداشت و لازم می آمد که يك برابر دیگر بقطر یا بتعداد جلدهای آن افزوده شود زیرا آن فرهنگها که آنهمه لغات کمیاب در آنها درج شده لغات معمولی و متداول فارسی را دارا نمیشدند، فرضا هم اگر از بعضی از آنها ذکر شده باشد در جلواتها عباراتی از قبیل (معروف است) و یا چیزی شبیه بآن نوشته اند یعنی این کلمات متعارفی محتاج بتعریف نیست ۱۱

**لغات اروپایی و غیره** دخول لغات اروپایی در فارسی بیشتر بر اثر احتیاج یا تابع مقتضیات بوده است زیرا فارسی هم مانند سایر زبانهای زنده دنیا هر وقت احتیاجی داشته بوسیله اقتباس از زبانهای دیگر رفع کرده است. گاهی لغات سماور و استکان و غیره را از روسها گرفته که حالیه کمتر اشخاص فکر می کنند که لغات بیگانه باشد و گاهی لغات تلگراف و تلفون و اتوموبیل را که از اختراعات فرنگها بدست آمده عاریه کرده و از طرف دیگر لغات زیادی بسایر زبانها داده است و این مبادله در میان بسیاری از ملل معمول است و مادامی که برای رفع احتیاج باشد چندان قبیحی ندارد. مقصود از احتیاج آنست که مفهوم لغت اروپایی چیزی باشد از اختراعات خاص اروپاییان که ترجمه لغت آن بفارسی یا عربی گنگ یا غیر طبیعی

بنظر آید مثل لوکومونیو و تلگراف و صدها کلمات دیگر . فرض کنیم تلگراف را هم بقول گروهی (دور نویس) یا چیز دیگر ترجمه کردیم گذشته از اینکه در مشتقات دیگر از قبیل تلگرافی و تلگراف کردن و غیره بزراحت می افتیم دچار یک کاری خواهیم شد که هیچ لطف و ضرورتی ندارد . اما جایی که گوینده و نویسنده دچار اضطرار نباشد آوردن لغات اروپایی گاهی ناشی از بی اطلاعی از زبان فارسی و گاهی مبنی بر اظهار فضل و خود نمایی است ( آنهم خودنمایی غلط ) و همان است که بعضی را وادار باتخاذ جنبه افراطی نموده است که میگویند باید بکلی لغات بیگانه را از فارسی دور ساخت . ( هر چند این قسمت بواسطه تسلسل مطالب قدری از مبحث اصلی منحرف گردید لکن روی هم رفته مؤلف را نسبت بدرج یک عده لغات اروپایی در این فرهنگ تبرئه مینماید )

**مزایای این فرهنگ** فرهنگ فارسی بانگلیسی قبل از این تاریخ نیز توسط اشخاص دیگر تالیف شده بود و این فرهنگ هم اگر بواسطه مزایای آن نبود چندان جلوه و ضرورتی نداشت . مزایای مزبور قطع نظر از جامعیت که بنوبه خود حائز بسی اهمیت است عبارت از سه چیز است : نخست رعایت نکات دستوری یا صرف و نحوی که در صحت و اعتبار هر فرهنگی مدخلیت و تأثیر کامل دارد ، چه حقا میتوان گفت سرمایه اصلی هر لغت نویس تخصص در دستور زبان است و مراجعه کنندگان بفرهنگ وقتی از آن استفاده کامل می کنند که بدانند فلان کلمه اسم است یا صفت یا فلان فعل متعدی است یا لازم و از اینرو مورد استعمال آن برای آنها معلوم گردد . دوم ایراد مثالهای فراوان است که مؤید فهمیدن طرز استعمال لغات فارسی است مخصوصا ترجمه های انگلیسی که برای غالب مثالهای مزبور نوشته شده

---

مؤلف در همین فرهنگ نیز بعضی از این لغات را درج نموده است مثلهی نه از روی عقیده بلکه تا مردم چه قسم تلقی کنند و تا چه اندازه بیسندند .



کمال بزرگی برای مترجمین خواهد بود .  
 سوم بحث لغات است از جنبه علمی و فنی زیرا از چند سال باینطرف اصطلاحات زیادی در رشته های علمی بخصوص طبیعیات و گیاه شناسی و ریاضیات و غیره توسط اشخاصی که دارای صلاحیت بوده اند وضع و در کتب مختلفه علمی ثبت شده است . پیدا کردن این اصطلاحات با تفحص کتبها و منابع علمی قدری مشکل ولی مشکلیتر از آن بدست آوردن اصطلاحات زیادی بود که فقط در افواه استادان صنعت و ارباب حرفه مثل نجار و بنا و آهنگر و غیره جاری است و شرح چگونگی آن موجب نزاعی سخن خواهد شد .

**اعتراف و عذرخواهی** فرهنگ اصولا باید حاوی کلیه لغاتی باشد که در زبان جاری يك ملت و همچنین در ادبیات قدیم و جدید آن ملت بکار برده شده است ولی ادبیات فارسی در معنای بسیط خود فی المثل دریای محیطی است که هیچ فردی بقدر آن پی نبرده و کرانه های آنرا نظاره نکرده است بنابراین مؤلف با اعتراف بافتادگی های این فرهنگ از عموم مراجعه کنندگان پوزش خواسته امیدوار است زبان دانا و ارباب قلم از این نقیصه و همچنین از اشتباهات دیگر آن که پارهای در ضمن طبع و قسمتی در نتیجه تنهایی وی کمکی پیدا شده چشم پوشند یا اگر قصد اصلاح دارند نگذارند لحن عیب جوئی و خریده گیری در نظر اصلاح طلبانه ایشان نفوذ کند تا اگر خراست خدا باشد در چاپهای بعد اصلاحات لازمه بعمل آید .

**تشکر** در پایان این مشوره مؤلف وظیفه اخلاقی خود میداند که از کلیه دوستان و آشنایانی که بطور غیر مستقیم از بذل مساعدت با او دریغ نفرموده معانی مناسبی برای بعضی لغات فارسی گفتند یا عقایدی اظهار داشتند قلبا تشکر نماید و خود را رهن ملت ایشان بداند .

س . ح . ح .

طهران - اول آذر ماه

فارسی - انگلیسی - تألیف - سلیمان - حیم

## اسلوب این فرهنگ و دستور مراجعه بان

۱ - برای اینکه در سر تاسر این فرهنگ ترتیب حروف تهجی کاملاً رعایت شده باشد اولاً حرف ( پ ) که در واقع از دو الف تشکیل شده قبل از ( اب ) گذارده شده است مثلاً آویز ( الویز ) خیلی جلوتر از ( ابر ) دیده میشود اما کلمه ( بد آمد ) چون مثل ( بد آمد ) تلفظ میشود بعد از کلمه ( بد اق ) قرار داده شده و قس علی هذا برای سایر لغات مشابه . ثانیاً همزه‌ای که بشکل ی در آمده باشد در حکم ی قرار داده شده است از این قرار کلمه ( ائلاف ) بعد از ( ایشام ) واقع میشود ولی به همزه آخر کلمه که غالباً باین شکل ( ء ) در میاید اهمیتی داده نشده است .

۲ - کلمات بسیط و مرکب از لحاظ ترتیب حروف تهجی بایکدیگر فرقی ندارند ولی دو کلمه که بوسیله اضافه باهم ترکیب شده اند جزو لغات متن نیامده و با حروف بزرگ و سیاه چاپ نشده و این قاعده شامل افعال مرکب نیز گردیده است مثلاً ( ریشه جوز ) با اینکه در انگلیسی لغت خاصی دارد با حروف کوچک و در ذیل ( ریشه ) که لغت اصلی است درج شده است و همچنین فعل ( جیره دادن ) جزو لغات متن نیامده و با حروف کوچک در ذیل ( جیره ) دیده میشود در صورتیکه ( جیره خور ) يك لغت جداگانه محسوب و با حروف درشت و سیاه چاپ شده است .

۳ - مأخذ لغات غیر فارسی بوسیله حروف انگلیسی در جلوه لغات تشخیص داده شده است مثلاً A برای لغات عربی و T برای ترکی و F برای لغات فرانسه بکار برده شده است ، بذاین برای فهمیدن متانی این حروف بایستی بفرست اختصارات انگلیسی در طرف چپ فرهنگ مراجعه شود .

۴ - هرگاه يك لغت بچند شکل در آمده باشد هر کدام که از همه

متداول تر است مورد بحث قرار گرفته و معنی انگلیسی فقط برای آن یکی نوشته شده و برای اشکال دیگر اشاره شده است که رجوع نمایند به آن کلمه متداول مثلا برای (بادنجان) که کلمه متداولی است معنی انگلیسی درج شده ولی در جلو (بادنگان) اشاره شده است که این کلمه مساوی با همان (بادنجان) است.

۵ - دویا چند معنی انگلیسی که با هم کاملاً مترادف هستند به وسیله این علامت (۰) و آنها که تقریباً مترادف هستند با این علامت (۰) از هم جدا شده اند. بین کلماتیکه معانی آنها بکلی مختلف است یا نقطه (۰) و یا این علامت (۱۱) گذارده شده و در بسیاری از موارد نیز معانی مختلف با نمره طبقه بندی شده است مثلاً معانی دار (۳) بطریق ذیل مرتب گردیده:

A house . Seat ; place

دار (۳) A.1

این طریق میفهماند که دار (۳) دو معنی مختلف دارد یکی house که خانه باشد و دیگری seat یا place که مقر یا مکان باشد اما چون (مقر و مکان) تقریباً با یکدیگر در معنی مترادف هستند بین آنها این علامت (۰) گذارده شده است.

۶ - خیلی اوقات يك کلمه از لحاظ دستوری چند مورد پیدا میکند یعنی مثلاً هم صفت است و هم اسم و یا آنکه اگر فعل باشد هم لازم است و هم متعدی. در این قبیل موارد معانی مختلف با نمره از یکدیگر تفکیک گردیده مثلاً کلمه (ریبط) که هم اسم است و هم صفت بطریق ذیل ترجمه شده است:

1 . A hermit.

ریبط (rabeet) - اس. A.

2 . Tied , fastened.

مقصود این است که آنچه در نمره يك گفته شده اسم و آنچه در نمره ۲ گفته شده صفت است.

۷ - در جلو بعضی کلمات شاذ یا کمیاب حرف R گذارده شده یعنی rare که معنی آن کمیاب است ولی در هر کجا که مؤلف خیال کرده که

ممکن است آن کلمه کمیاب کم کم متداول و جانشین يك کلمه اروپایی یا عربی شود حرف R گذارده نشده است چنانکه در کلمه (آبچین) و کلمه (آبسوار) که ممکن است بعدها آن يك جانشین (حوله) گردد و این يك بجای (حباب) استعمال شود.

۸ - هرگاه مراجعه کنندگان بفرهنگ صرف وقت نموده تمام اشارات و اختصارات و تبصره های صرف و نحوی و توضیحاتی را که بین الهالین درج شده مطالعه کنند و معانی آنها را بفهمند استفاده واقعی از فرهنگ خواهند نمود اما کسانی که برای درك آنها مستعد یا باهمیت آنها معتقد نیستند باید چشم از همه این چیزها (که بقول آنها خشو و زوائد است) پوشیده باصل معانی لغات بپردازند و بآنچه بین این دو علامت [ ] درج شده یا با حروف موسوم به *italics* طبع گردیده، کاری نداشته باشند.

۹ - مأخذ تلفظ لغات فارسی در این فرهنگ تلفظی است که امروزه آنهم مخصوصا در طهران پایتخت ایران متداول است مثلا تلفظ اصلی کلمه (خانه) آنست که حرف نون با زیر گفته شود در صورتیکه امروزه در طهران با کسر نون تلفظ میشود مخصوصا وقتی که تنها آنرا بگویند یا بگلمه دیگر اضافه کنند مثل (خانه من) و نیز کلمه (حافظه) که تلفظ اصلی آن در عربی (حافظه) میباشد در این فرهنگ همان حافظه بکسر ط معین شده و بین صداهای سین و صاد و ثاء که در عربی اندك تفاوتی با یکدیگر دارند فرقی گذاشته نشده یعنی کلمات (سؤال) و (صفت) و (ثانیه) هر سه را مؤلف در تلفظ بحروف انگلیسی با حرف s نشان داده است. همچنین حروف ذال و زاء و ضاد و ظاء همه در تلفظ افگیلیسی به z تعبیر شده و بین حرف غ و حرف ق هم در این فرهنگ فرقی گذاشته نشده است.

۱۰ - در هر مورد که تلفظ اصل کلمه بحروف انگلیسی داده شده دیگر در کلماتیکه از آن مشتق یا ترکیب ر دیده این تلفظ تجدید نشده بلکه فقط تلفظ قسمت اضافی نوشته شده است مثلا تلفظ (پیشانی) نوشته شده

ولی در مورد (پیشانی بند و پیشانی گشاده) فقط تلفظ (بند و گشاده) درج شده است .

۱۱ - چند لغت که مأخذ آنها مختلف ولی املاء یا تلفظ آنها با هم متساوی است جداگانه در متن فرهنگ درج و بوسیله نمره های مختلف از یکدیگر جدا گردیده اند مثلاً (زیره) که یکی از ادویه و (زیره) که بمعنی تخت کفش و از لفظ (زیر) مشتق است چون دارای دو مأخذ یا دو اشتقاق میباشند دو دفعه در متن فرهنگ درج و با نمره از هم تشخیص داده میشوند بنابراین در ضمن جستجوی یک لغت مراجعه کننده باید احتیاطاً بلغت قبل یا لغت بعد از آن نیز نگاه کند تا لغتی که منظور اوست پیدا شود .

۱۲ - در آخر هر جلد ضمیمه ای به متن فرهنگ علاوه شده که بعضی از لغات متداول و مفید از قبیل (اقتصاد) و (انقوزه) و غیره که از قلم حذف گردیده و بعد بنظر رسیده و پاره ای لغات کباب که در سایر فرهنگ ها درج کرده اند و برخی اسامی خاص از امکنه و اشخاص و یک عده لغات اروپایی که در فارسی متداول است از قبیل اتوموبیل و غیره از لحاظ تکمیل فرهنگ در ضمیمه مزبور درج شده است بنابراین مراجعه کننده اگر لغتی را در متن فرهنگ پیدا نکرد خوب است احتیاطاً نگاهی هم به ضمیمه بکند شاید لغت یا معنی مطلب در آنجا باشد .

۱۳ - نظر باینکه بسیاری از لغات فارسی باشکال و املاء های مختلف در میابند مثل (پادزهر) که (فادزهر و بادزهر) هم دیده شده است بهتر است قبلاً حروف متبادل فارسی مطالعه شود و این موضوع در اول هر حرف در متن فرهنگ بحث شده است .

۱۴ - بعضی اشتباهات و اغلاط املائی و غیره در این فرهنگ دیده خواهد شد که پاره ای از آنها از نظر مؤلف یا مصحح مطبوعه رد شده و برخی از آنها ناشی از غفلت حروف چینها بوده است مستدعی است دارندگان این فرهنگ آن اشتباهات را از غلطنامه آخر کتاب استخراج و در متن فرهنگ تصحیح نمایند .

# فهرست اختصارات فارسی

## List of Persian Abbreviations.

Noun	اسم	ا.
Active participial adjective. Name of the agent	اسم فاعل	ا. ف.
Etc., and so forth	الی آخر ، و قس علی هذا	الخ
Past participle; passive participial adjective	اسم مفعول	ا. م.
Plural	جمع	ج.
Preposition	حرف اضافه	ح. ا.
Conjunction	حرف ربط حرف عطف	ح. ر. ح. ع.
Adverbial conjunction	حرف قیدی	ح. ق.
Interjection	حرف ندا ، صوت	ح. ن
Personal	شخصی	ش.
Adjective	صفت	ص.
Interrogative adjective	صفت استفهامی	ص. ا.
1st. person	اول شخص	ص. ۱.
2nd. person	دوم شخص	ص. ۲.
3rd. person	سوم شخص	ص. ۳.
Numeral adjective	صفت شماره ، عدد	ص. ش.
Pronoun	ضمیر	ض.
Interrogative pronoun	ضمیر استفهامی	ض. ا.
Relative pronoun	ضمیر موصول	ض. م.
Inseparable pronoun; pronominal ending	ضمیر متصل	ض. مت
Reflexive pronoun	ضمیر مشترک	ض. مش
Common error allowed by usage	غلط مشهور	غ. م.
Verb	فعل	ف.
Intransitive verb	فعل لازم	ف. ل.
Intransitive and transitive verb	فعل لازم و متعدی	ف. ل. م.
Transitive verb	فعل متعدی	ف. م.
Transitive and intransitive verb	فعل متعدی و لازم	ف. م. ل.
Adverb	قید	ق.
Independent adverb	قید مستقل	ق. م.
Singular	مفرد	م. ف.



See ايجاد

(4) At the end of a noun it serves as a vocative particle. Ex. شاها *shaha*. O king!

(5) It is joined to a noun to give verbal force to the sentence in which it occurs. Ex. خوشا کسی که *khosh'a kesi keh*. . . . Blessed (be) the man who . . . .

(6) It serves as an expletive in poetry. Come thou! [امر از ف آمدن]

[Imper. root of آمدن *amadan*, short for بیا *bia*, the usual form].

آب آب. Water, liquid, fluid, humor. Moisture, Juice (of fruits). Temper (of a metal). Fig. Lustre, polish, Brilliancy. Elegance. splendour.

آب آوردن (— *avardan*) ف. ل. To be affected with dropsy.

آب آهـن جوشان (*abe-ahan-jooshan*) Gaseous chalybeate water.

آب افتادن (*ab-oftadan*) ف. ل.

The first letter of the *A (alef)*

Persian and Arabic alphabets, corresponding to *a* in English. The uses of *alef* are mainly as follows:

(1) It is a long vowel sounding as *a* in the English word *far*, Ex. تار *tar*, warp, except when it is followed by a final and quiescent

ن in which case it is pronounced nearly as the short *u* in English. Ex. نان *nun*, bread.

(2) It is combined with any of the six Persian vowels modifying its sound as in

از *az*, from;

اسم *esm*, name;

امی *ommi*, illiterate;

آب *ab*, water;

او *oo*, he, she, it;

ایشان *eeshan*, they.

(3) It represents the number one in the Arabic numerical alphabet.



(2) Amblyopia.

To be melted. To آب شدن ف.م. thaw v. i. To be dissolved.

Gilding, gold ( *abe-tala* طلا ) آب coating or plating.

To melt. To dissolve. آب کردن ف.م. *Fig.* To get rid of, as by selling.

To rinse. آب کشیدن ( *ab-keshedan* ) ف.م. آب گرفتن از ( *gereftan-az* )

To temper (a metal). آب مروارید ( *abe-morared* )

Pearl-white, pearl-powder.

*Med.* Cataract in the eye.

Semen. آب نشاط ( *abe-neshat* )

Silver coating ( *-noghreh* ) آب نقره آب or plating.

Bombastic style or manner. آب و تاب pompous show, splendour.

*Fig.* Means آب و دانه ( *abe-danch* ) آب of subsistence.

*See in the vocab.* آب و هوا

Ab, the fifth آب A *Bab.* month of the Hebrew calendar.

*See under* آب آباء

(1) Peopled, populated. آباد ( *abad* ) آب populous, cultivated, inhabited or habitable, flourishing. *Fig.* Replenished, reestablished, improved.

(2) In compound words, it denotes a city or an inhabited place. Ex. *علي آباد* *Alee-abad; lit.,* built and populated by Alee.

To cultivate, to آباد کردن ف.م. render habitable or populous.

*Fig.* To reestablish.

To water, as the mouth. Ex.

دهش آب *dehsh ab* His mouth watered.

آب انداختن ( *-undakhtan* ) ف.ل.

To make water, to urinate, [said of animals, and facetiously of persons]. To supply a cistern or a pool with water.

To launch. آب انداختن ( *be ab-* )

Frozen water: ( *abe-basteh* ) آب آبیسته ice, hail, etc. Glass, crystal.

Snot. آب بینی ( *abe-beence* )

آب تاختن ( *ab-takhtan* ) آب شاشیدن

آب خوردن ( *ab khordan* ) ف.ل.

To drink water. *Fig.* To crop up, to crop out, to originate.

To give a drink آب دادن ف.م.

to, to water, to irrigate. To cover or overlay (as with silver, etc.)

*Fig.* To give lustre (to).

To adulterate. آب در پیچی کردن

*Prov. exp.* آب در هاون سائیدن

To act foolishly, to carry water in a sieve; *lit.,* to bray water in a mortar.

Saliva, Spitte. آب دهان ( *abe-dahan* )

To be- آب زدن ف.م. ( *-zadan* )

sprinkle with water. To moisten.

To water (milk, etc.) Hence, to adulterate or cheat.

*Prov. exp.* آب زیر کاه ( *abe-zeerc-kah* )

A shrewd or sly person. One who conceals his scheming or merit. A dissembler.

*Med.* Glaucoma. آب سبز ( *-sabz* )

*Med.* (1) Amaurosis. آب سیاه ( *-siyah* )

آبجوش (abjoosh or abe-joosh) ۱.  
Boiling water.

آبچرا (abchara) ۱.  
A whet, a food taken to stimulate the appetite for a regular meal. Food of fairies and wild animals.

آبچلیک (abchelik) ۱.  
A towel; spec., one used to wipe the body of the dead.

آبخست (abkhasht) ۱.  
Irrigable area.

آبخور (abkhor) ۱.  
A fountain-head. A trough. A watering-place. Fig. Fate. ||

آبخورد (abkhord) ۱.  
Fate, lot. Halt. halting. A residence. Livelihood.

آبخوره (abkhorch) (۱) ۱.  
آبخوری. (۲) ۲.  
استسقا R.

آبخوری (abkhoreh) ۱.  
A drinking-cup.

آبخور (abkhor) ۱.  
A snaffle [used also attrib. Thus: دهنه آبخوری].

آبخوست (abkhost) ۱.  
A water-melon, cucumber or other fruit which has become acid or washy. An (uninhabitable) island.

آبخیز (abkhez) ۱.  
Land which gives out water wherever it is dug. ||

آبخیز (abkhez) ۱.  
Producing water.

آبدار (abdar) (۱) ۱.  
Juicy. Watery. Fig. Lustrous. Brilliant.

آبدار (abdar) (۲) ۲.  
Damascus blade.

آبدار (abdar) (۳) ۳.  
One who prepares tea or other beverages, one who is in charge of a pantry. A butler.

آبدارخانه (abdar-khaneh) ۱.  
A butler's pantry.

See under آب

آباد (۲) ۲.  
آبادان (۱) ۱.

[Note. This adjective is the emphatic form of آباد but is never used in forming compounds].

آبادانی (abadiani) ۱.  
Populousness, flourishing condition (of a city, etc.) An inhabited or habitable place, e.g. a village or town.

آبان (abān) ۱.  
The eighth month of the Persian solar year having thirty days. The tenth day of the Persian month.

آبانبار (abānbar) ۱.  
A cistern, a reservoir.

آبائی (abāi) ۱.  
Ancestral.

آب باز (ab-baz) ۱.  
A swimmer.

آب (ab) ۱.  
Zool. One of the Phocidae, a seal or the like.

آب بازان (ab-bāzan) ۱.  
Zool. The Phocidae, seals, etc.

آب بازی (ab-bāzi) ۱.  
Water-sporting.

آب پاش (ab-pāsh) ۱.  
A watering-pot. A water-sprinkling automobile.

آب پاشی (ab-pāshi) ۱.  
Sprinkling of water.

آب پز (ab-pāz) ۱.  
Boiled (in water), as eggs.

آبتابه (abtabeh) ۱.  
A ewer.

آب تابی (abtabi) ۱.  
A short bath with cold water.

آبجامه (abjamah) ۱.  
A drinking-cup.

آبجو (abjow) ۱.  
A washing-tub.

آبجو ساز (abjow-sāz) ۱.  
Beer.

آبجو سازی (abjow-sāzi) ۱.  
A brewer (of beer). Beer-brewing.

on fire, in hot water.

A hyacinth. *A (abrood)* آبرود

A water-lily.

Respectable. *(abroodar)* آبرودار  
reputable, honorable. Gentle-looking.

آبرود کردن : آبروت کردن

آبرومند *(abroomand)* م.

Respectable, reputable. Gentle-looking. Worthy.

آبرومندانه *(abroom infaneh)* ق.

In a respectable manner, respectfully, reputably, Worthily.

Respectable, Worthy. م.

[ Attributed only to inanimate things.] Ex. *آبرومندی* a respectable entertainment.

Respectableness. *A* آبرومندی

A water-shed. *A (abrez)* آبریز

A water-closet. A vessel used for pouring water over the head and body. A cess-pool, a sewer. A drain or ditch.

A bathing vessel. *A (abzan)* آبن  
filled with warm water medicinally prepared. *Fig.* A consoler. Condolence.

A garden. *A (absal)* آسال-آسالان

آبست *(abest)* = آبستن

Orange pulp. *A (abast)* آبست

Pregnant. *(abestan)* م. آبستن  
conceived, with child.

Pregnancy. *A (abestancy)* آبستنی

Ploughed ground. *A (abasteh)* آبسته

The scorb. *(abesich)* آبسته

A tubble. *A (absavar)* آبسوار

A carpet-bag for use

on journeys, [used also attrib.

Thus: *خرچین آبداری*]

A vessel for holding *A(abdan)* آبدان  
water. A reservoir, a cistern.

The bladder.

A syringe. *A (abdozdak)* آب دزدک  
a squirt.

Ablution *A (abdast)* آبدست  
(before prayer, or before and after eating). Water for ablution.

A ewer. *A (abdastan)* آبدستان

A water-closet. *A* آبدست خانه  
a privy.

A sort of *A (abdandan)* آبدندان  
candy. Something given to infants to suck so as to promote their dentition. *Fig.* A weak person. A simpleton, espec. in gambling.

Butter-milk. *A (abdoogh)* آبدوغ  
churned sour milk.

آبدیده *(abdeedeh)* - آب افتاده

Damaged by water. *(-oftadch)* م.  
or moisture. Soaked.

آبراه *(abrah)* = آبرو *(abrow)*

1. Water-color. *A (abrang)* آبرنگ

2. = آبر و رنگ

Reputation, esteem. *A (aberoo)* آبرو  
Dignity.

آبرو (ی کبریا) ریختن یا مردن

To put to shame, to disgrace (some one). Ex. *آبروی مرا زد*.

An aqueduct, a *A (abrow)* آبرو  
watercourse, a conduit.

آبروت کردن *(abroot-kardan)* ق.

To pluck (a fowl, etc.) by



Hence, to waste away.

1. To put fire into, to furnish with fire, to light. *Ex.* *ماور با آتش کن*. Light the samovar. 2. To stoke. 3. To roast on fire without using a spit. 4. To kindle, to start.

To make a fire. *ف. ل.*  
آتش گرفتن (*gereftan*) *ف. ل.*  
To catch fire. To explode. *Fig.*  
To be enraged or exasperated.  
To extinguish a fire. *آتش خاموش کردن*  
To kindle or start a fire. *آتش روشن کردن*  
*Fig.* To be the motive of a quarrel seditiously.

آتش کشیدن (*koshtan*)

آتش نشانیدن (*nershandan*)

آتش خاموش کردن

[*Note.* The verb *آتش نشانیدن* is frequently met with in literature but is nowadays a rustic idiom].

A fireman. *آتش انداز* (*andaz*)

A chauffeur. A stoker.

آتش افروز (*afrooz*)  
آتش فروز (*forooz*)

(One) who kindles a fire.

One who plays (tricks) with fire.

A tinder. A kindling.

آتش افروزانه (*afroozaneh*)

A tinder. A kindling.

Kindling fire. *آتش افروزی*

Playing with fire. *Fig.* Slighting dangerous or important affairs.

آتش انگیز (*angeez*)  
(One) who kindles a fire. An incendiary. *Fig.* Seditious.

Chicken-pox, water-pox, varicella.

Watery. Juicy. *آبناک* (*abnak*) *م.*

*Fig.* Lustrous.

A kind of clear candy. *آب نبات* (*abnabat*)

*Naut.* Sea-gauge. *آب نشین* (*abneshin*)

A water-scene. *آب نما* (*abnama*)

Ebony. *آبنوس* (*abnoos*)

Cabinet-work. *آبنوس کاری* (*abnoos-karee*)

(Made) of ebony, *آبنوسی* *م.*  
ebon. Black.

Complexion. *آب و رنگ* (*aborang*)

Freshness.

A subscriber. *Fr.* *آبونیه* (*abonch*)

Climate. *آب و هوا* (*ab-o-hava*)

Weather, atmospheric condition.

1. Blue. *Ex.* *آسمان آبی است*. 2. Aquatic. *آبی* *م.*

3. Cultivated through irrigation. *Ex.* *حیوان آبی*. Irrigated and dry farming. 4. Watery. ||

The color blue.

Sky-blue.

Quince.

An irrigator.

Irrigation.

To irrigate.

Fire.

آتش (*atesh*)

Feverheat, febrile labial herpes.

St. Antony's fire.

To set on fire. *آتش زدن* (*ateshzadan*) *ف. م.*

*Fig.* To exasperate, to enrage. To put an end to, to consume, as by burning.

shovel. A kindling. 2. Inflammable, explosive.

A kindling. آتش گیره (—geereh) ۱.

Tinder. A fire-shovel.

Hot- آتش مزاج (—meza) ۱. tempered, fiery-tempered.

Hot temper. آتش مزاجی ۱.

Fiery. Red as آتشی (ateshee) ۱. fire, ponceau (Fr). Fig. Enraged.

Hot-tempered. Severe, heavy.

To enrage, to آتشی کردن ف. م. exasperate.

آتشین = آتشی

Gam. A trump or ruff. Fr. آتو ۱.

A mistress who teaches آتون ۱. girls reading, writing, and embroidery. The amnion.

Coming, آتی ۱. [مونت = آتی] following, subsequent. Ex. درآیت های آتی in the following verses.

آتی الذکر (atiz-zehr) ۱. م.

Mentioned below, hereinbelow mentioned.

آتیہ (atieh) ۱. [مونت آتی] Fem. of آتی

Future, adj. & n. Ex. درآتیہ نزدیک

In the near future.

آثار ۱. [ج. اثر] A.

Traces, vestiges. Relics. Literary works. Impressions. Traditions.

See under آثم

1. A sinner. آثم ۱. A. (asem) ۱.

2. Sinning.

آج = افره

آجیدن (ajdan or ajedan) = آجیدن

آجده (ajdeh or ajedeh) = آجیده

A brick. آجر (ajor) ۱.

Raining fire. Explosive. آتش بار ۱.

A tinder-box.

One who plays with آتش باز ۱. fire. A pyrotechnist.

Fire-works. Pyrotechnics. آتش بازی ۱.

A fire- آتش پاره (atesh parch) ۱. brand. A spark of fire. A live coal.

Fig. A quarrelsome person.

آتش پرست (—parast) ۱. ۱.

1. A fireworshipper. 2. Fire-worshipping.

آتش پرستی ۱. Fire-worshipping.

A furnace. A stove. آتش تاب ۱.

A stoker. A chauffeur.

The آتش خانه (—khaneh) ۱.

fire-box of a locomotive. A locomotive. A fire-temple. An arsenal.

A brazier. آتش دان (—dan) ۱.

A tinder or آتش زنه (—zaneh) ۱. touchwood. A flint. A kindling.

آتش فشان (—feshan) ۱. ۱.

1. A volcano. 2. Volcanic; lit. emitting fire.

A volcano.

کوه آتش فشان

1. Volcanic. آتش فشانی ۱.

2. Volcanic action.

Gonorrhea. آتشک (ateshak) ۱.

One who آتشکار (ateshkar) ۱.

works with fire: (1) a stoker; (2) a blacksmith.

A fire-temple. آتشکده (kadeh) ۱.

آتشگر (—gar) = آتشکار

A fire-place. آتشگاه (—gah) ۱.

furnace, a grate. A fire-temple.

1. A fire- آتش گیر (—geer) ۱.

Math. Units.

Al! Alas! [Interj. expressive of pain or grief.] **آخ ح. ن**

To moan, **آخ و آوآخ کردن ف. ل.**  
to cry with pain. To complain.

Rubbish, **آخال ا. غ. م. آشغال**  
sweepings. Scrap-heap.

To un- **آختن (akhtan) ف. م.**  
sheath, to draw (a sword).

[P. P. of "آختم"] **آخته ا. م. از ف.**  
Last. A. **آخر (۱) (akher-akhar) م. س.**

final. [Compar. mas. of **اواخر**] Ex.  
the last price.

**آخر (۲) (akher) ج. م. و اواخر (arakh)**  
The end, latter part. Ex. **آخر سال**  
or **آخر شب**

and so forth, etc. **آخر ر. تله**

[Abbrev. **الخب**] **آخر خط**  
A terminus.

In the end. **آخر سر**  
In the end, at length. **آخر کار**

To come to an end. R. **آخر شدن**  
A. **آخر (۳) (fakhar or akher) ق. ن.**

1. At length, at last. Ex. **آخر گشته شد**  
2. After all. Ex. **آخر بنامه** 3. Last

of all. Ex. **آخر رسید**  
Another, A. **آخر (۴) (akhar) م. س.**

second. Else. **آخر الامر (akher-ol-amr) ق. ن.**

At last, at length. **آخرین (akherbin) م. س.**

Provident. **آخرت (akherat) ا. ا. م.**  
The time to come, the future life or slate, futurity.

Glazed tile.

A brickbat.

A brick-burner. **آجرپز (— paz) ا.**  
Brick-burning. **آجرپزی ا.**

A brick-kiln.

Made of **آجری (ajoree) م. ص.**  
Brick(s). Ex. **ساختمان آجری** A brick construction, a masonry.

Ultimate, **آجل (ajel) م. ص. A.**  
having yet to come, future.

[O. S.] Postponing, procrastinating.

Ultimately, **آجلا (ajelan) ق. ن. A.**  
in the future. With regard to the future life.

An aide-de-camp, **آجودان ا. Fr.**  
an adjutant.

To quilt. **آجیدن (ajeedan) ف. م.**  
To stitch; also, to sew.

To embroider. To color.

[P.P. of **آجیدن**] **آجیده ا. م. از ف.**  
Quilting. Ornamental sewing, embroidery.

A kind of «geevah» with a quilted sole. See **گیوه**

**آجیده کردن = آجیدن**

Nuts. Dried fruits. **آجیل ا.**  
**آج = افره**

Pickles. Fruit preserved in salt, vinegar, or sugar. **آچار (۱) ا.**

Onions preserved in vinegar.

Uneven ground.

A screw-driver. A wrench. **آچار (۲) ا.**  
A screw-driver. **آچار پیچ کوشنی**

[Pl. of **احد ا.** ج. احد]

chasten, to correct.

Brown, tawny.

1. A man-  
eater, a cannibal. 2. Man-eating.

آدمخور = آدم خوار

By which a man  
may enter.

A manhole.

A little or in-  
significant fellow. A doll, a toy  
man. The pupil of the eye.

A man-  
slayer, a homicide.

1. Like a  
man. 2. Manlike, manly.

Man. Mankind,  
human [chiefly with reference to  
his mortality].

Humanity.  
Civility, courtesy.

A human, a man [ in contrast  
with fairies or beasts ] ; lit.  
born of man.

Friday.

The twelfth  
month of the Hebrew calendar,  
(February and March).

Relating to the  
month of

See under

Fire. The ninth  
month of the Persian solar  
year, having 30 days. The  
9 th. day of any month.

At last. A

at length.

Last latter.

The last one.

Ex. The last  
one was the best.

Last.

Ex. the last day.

till the last  
breath, till the last moment.

آخشیخ

آخشیخ

A manger.

a stall. The clavicle.

آخور

A theologian.

A preacher. A tutor.

Office of a

preacher or theologian. Tutorship.

[Pl. of آداب]

Etiquette, ceremonies, rites, forma-  
lities, civilities, proprieties.

Ex. آداب معاشرت Etiquette of society,  
civilities of social life, the proprieties.

the rules of decorum.

One of two persons  
having the same name.

A saddle.

cloth. Arms. A packing-needle.

Adam. Man-

kind, human.

Manlike. Trained, disciplined.

The human  
race. [ O. S. ] Son(s) of Adam.

To discipline, to



*aksariyate-ara*, majority or plurality of votes.

Arrange- *آراستگی* (*arastegi*)  
 ment, order, orderly condition.  
 State of being adorned, decoration. *Fig.* Refinement.

*آراستن* (*arastan*) *ف.م.*

To decorate, to adorn. To arrange, to put in order, to tidy. [Imper. root *آرای* or *آرا*]

*آراسته* *س.* [ا.م. ازف. *آراستن*] *Pl. of*  
 Arranged, arrayed. Decorated, adorned. *Fig.* Refined.

Tranquillity, rest, repose. *آرام* (۱) *ا.*  
*Ex.* *آرام دل*. See *دل آرام*.

1. To repose, *آرام گرفتن ف.ل.*  
 to take rest 2. To become quiet,

to keep quiet, to hold one's peace.  
*Ex.* *قهری آرام بگیر*. Hold your  
 peace or Keep quiet for a moment.

3. To find comfort or condolence.  
*Quiet, calm, tranquil, Pa- آرام* (۲) *س.*  
*Ex.* *بچه آرام شد*. The baby is quiet.

*آرام شدن* = آرام گرفتن

To quiet, to *آرام کردن ف.م.*  
 tranquillize, to pacify. To soothe.

*آرام* (۳) [ا.م. ازف. *آرمیدن*]  
 Be thou quiet, take rest. [Imper. root  
 of *آرمیدن* *aramidan*; short for  
*بیارام* *biaram*, the usual form].

[۲ = ا.ف. ازف. *آرمیدن*]

Tranquillizing. Reposing. [Short for  
*آرامنده* *aramandeh*, the usual form,  
 and used only in composition]. *Ex.*  
*دل آرام* See in the vocab.

Name of Abrahah's father or uncle. *آذر* (۲) یا *آزر* *ا.*

*آذر* (۳) = *آذار*  
*آذرآباد* یا *آذرآبادگان* (*degan*) *ا.*  
 A fire-temple in Tebriz. *By ext.*  
 A name of Tebriz.

*آذربایگان* (*azarbairagan*) *ا.*

1. See above; 2. See below.

*آذربایجان* (*azarbaijan*) *ا.*  
 The north-western province of Persia.

*آذر بو* (*azarboo*) *ا.*  
 A plant which yields crude potassium carbonate or pearl-ash.

*آذرپرست* (*azarparast*) = *آتشپرست*  
*آذرکده* (*azarkadeh*) = *آتشکده*

1. Red, as fire, *آذرگون* *س.ا.*  
 fiery. 2. The anemone.

Gum of wild rue. *آذر یاس* *ا.*

*آذریون* = *آذرگون*  
*آذوقه* (*azooogheh*) = *آزوقه*

In that manner. *آذون* *ق.*

[Poetic and short form of *آر*  
*آر*].

*آرا* [ا.م. ازف. *آراستن*]  
 Ornament thou! [Imper. root of  
*آراستن* *arastan*; short for  
*بیاری* *biari*, the usual form].

[۲ = ا.ف. ازف. *آراستن*]  
 Ornamenting. [Short for *آراینده*  
*arayandeh*, the usual form, and  
 used only in comp.] *Ex.* *جهان آرا*  
*jahan-ara*, ornamenting the world.

See also *سطر آرا*

*آراء* *ا.* [Pl. of *آرای*]  
 Votes, opinions. *Ex.* *آکثریت آراء*

Ardent desire or wish, longing. Aspiration. Hope. **آرزو** (arzoo) See **ارم**

**آرزو بردن** = **آرزو کردن**

**آرزو پختن** (pokhtan) - **فد. ل.**

To nourish a hope or wish.

To aspire for, **آرزو کردن ف. م.**

to pant for, to hope (for). To desire ardently, to have a longing for.

To die in one's aspiration, to die frustrated in one's wish. **آرزو بگور بردن**

**آرزووانه** (arzoowaneh) A

(۱) **آرزو** (۲) **ویار**

Desirous, hopeful, aspirant. **آرزو خواه** (khah) - **س.**

Eager, fond, **آرزو مند** (mand) - **س.** ardently desirous. Hopeful, aspirant. Solicitous. Ex. **آرزو مند دیدار او**

eager to see him.

**آرزو مندانه** (mandaneh) - **ق.**

Eagerly, desirously. Hopefully.

Solicitous. Greedily.

Eagerness, desire. **آرزو مندی** A

Hopefulness, aspiration.

**آرزو ناک** = **آرزو مند**

**آرستن** (arasten) = **آراستن**

Signification. **آرش** (arash) A meaning.

A «zar'», **آرشن** (arshen) T. A

See **ذرع**

**آرشن** = **آرشن**

Desire. Longing **آرمان** (arman) A (of a pregnant woman).

Longing of a pregnant woman. **آرمه** (armeh) A

**آرام** (4) A.

**آرام نیدن** آرام دادن

Tranquillity, repose. Peace, calmness. **آرامش** (aramesh) A

A resting-place. **آرامگاه** (aramgah) A place.

Tranquillity, calmness, quietness. Peace. **آرامی** A

**آرامیدن** **آرامیدن**

**آرای** **آرای**

Decoration, adornment. Dressing-up. Arrangement. Law, custom. **آرایش** (arayesh) A

To decorate, to adorn. To dress up v.t. to trim. **آرایش دادن** - **ف. م.**

1. To dress up v.t. 2. **آرایش** **آرایش**

A hair-dresser's or barber's shop. A dressing-up room. **آرایشگاه** (arayeshgah) A

A decorator. **آرایشگر** (arayeshgar) A

A hairdresser. A bride-dresser. **آرایشگر** (arayeshgar) A

**آراینده** (arayandeh) - **س.** 1. A decorator. **آراستن** | **آراستن**

2. Decorating, ornamenting. **آراییدن** = **آراستن**

Flour, meal. **آرد** (ard) A

To grind, to make flour of. **آرد کردن ف. م.**

[Poet. and short form (arad) of **آورد** ararad]. 1. That he may bring. 2. He brings.

A sieve. **آرد بیز** (ard beez) A

Plaster of straw and clay. **آرزه** (arazeh) A

To set free, to set at liberty. To release. To dismiss. To divorce.

The cedar (sare) سرو آزاد (of Lebanon).

The (fouvar) فنون آزاد liberal arts.

The salmon (mahiyeh) ماهی آزاد trout.

Anat. A floating rib. در هوای آزاد

Freely, Frankly, Nobly. آزادانه ق.

1. The A (derakht) آزاد درخت

Siberian elm. 2. The lilac of Persia.

3. The azedarach (Melia azedarach).

See under آزاده آزادگان

Freedom, Being (azadegi) آزادگی

a freeman, Frankness, Recklessness.

Nobility, Broad-mindedness.

Free-mindedness.

See آزاده ماهی above.

A freeman, A (murd) آزاد مرد

A broad-minded person. Anobleman.

A writ of (meh) آزاد نامه

unimmission.

Free, Free-born, (azadeh) آزاد

Free-minded, Noble.

1. آزادگان [-degan] آزادمرد

Freedom, liberty. آزادی

Independence.

Liberal, آزادی خواه (khal)

belonging to the liberal party.

Injury, molestation. آزار (1)

Trouble, Disease or disorder.

Ex. آزادی بود رسید. He was hurt.

Rest, repose, آرامیدگی (aramcedegi)

To rest. آرامیدن (aramcedan) ف.ل.

to repose. To become quiet. To find

comfort or condolence.

To give repose to. R. م. ف. م.

to tranquillize.

آرمیده (deh) | ا. م. ا. ز. ف. آرامیدن

[ P. P. of آرامیدن arameedan ]

The elbow. آرنج (aranj) ا.

آرنده (arandeh) = آورنده

The elbow. Color. آرنک (arang) ا.

Manner, mode [usually in comp.].

Anxiety, Affliction, Craft.

A belch. آروغ (arogh or aroogh) ا.

Belching, eructation.

To belch. آروغ زدن (—zadan) ف.ل.

آروغیدن = آروغ زدن

Pomp, glory. آروند (arvand) ا.

آره (arch) - [ غ. م. ] آری

Yes, yea. So then. آری ق. م.

Spite, Aversion. آریغ ا.

1. Aryan. آریین (ariyan) ا. م.

2. The Aryan race.

A cubit. آریین (arin) ا.

Greedy, avidity, Covetousness. آزار ا.

1. Free, Ex. آزار a بند

free port. 2. Liberated, freed.

بند آزادی. Ex. آزادی

a freedman; ill. a liberated slave.

3. Optional. Ex. عقیده آزاد است

A belief or opinion is optional,

a man is free in what he thinks.

4. Exempt. 5. Quit.

آزاد شدن ف.ل. یا مج. از ف.م. To be

liberated, to be released.

being molested or vexed.

Uneasiness.

To injure, **آزردن** (azordan) ف. م.

to molest, to vex, to trouble, to annoy, to tease. To afflict. To disgust.

[Imper. root = آزار] Ex. کسیرا

میازار *kaseera mayazar* Do not injure or molest any one.

**آزرده** (— deh) ص. ا. م. ازف. **آزردن**

[P. P. of **آزردن** azordan]

Vexed, injured, annoyed. Afflicted.

**آزرده کردن** = **آزردن**

Annoyed, **آزرده خاطر** (— ter) ص. vexed. Peeved.

Shame, bash- **آزرم** (azarm) ا.

fulness, modesty. Reverence.

Greatness, dignity. Patience. Compassion. Affliction, grief. Peacefulness. Equity.

Evident, manifest. ص. —

Seeking **آزرم جوی** (— jooy) ص. —

peace, pacific. Tolerant. Seeking dignity and fame, ambitious.

**آزرمیدن** (azarmedan) ف. م. ل.

1. To respect or honor. 2. To feel ashamed.

Adversity. **آزرنک** (azrang) ا.

Affliction.

Cuttings, lop- **آزغ** (azogh) ا. —  
pings, trimmings (of a tree).

**آزما** (azma) (۱- امر از ف. **آزمودن**)

Examine thou, try thou! [Imper. root of **آزمودن** azmoodan; short for

**بیازما** *biazma*, the usual form.]

[۲- ا. ف. از ف. **آزمودن**] —

به آزاری است. It is not worth the trouble, it is foolishness.

To tease, **آزار دادن** — **آزار** (azardan) ف. م. —  
to molest, to trouble, to vex, to torment.

Trouble **آزار** (۲) | ۱- امر ازف. **آزردن**

(thou). [Imper. root of **آزردن** azordan; short for **بیازار** *biazar*, the usual form].

۲- ا. ف. از ف. **آزردن** |

Tormenting, vexing, molesting.

[Short for **آزارنده** *azaran-deh*.

the usual form, and used only in comp.]. Ex. **آزار مردم** tormenting or oppressing people.

**آزاردن** (azardan) — **آزردن**

**آزارده** (— deh) |

**آزار رسان** (— rasan) | ص. —

Injurious, hurtful, troublesome.

Afflicted, ill, sick. ص. **آزارمند** (— mand)

**آزارنده** (azaran-deh) ص. ا. | ا. ف. از

۱. Injurious, harmful, | **آزاردن** ف.

hurtful. Tormenting. 2. A tormentor.

**آزاری** ا. — A sick person, a patient.

**آزاریدن** **آزردن** یا **آزار دادن**

**آزدن** — **آزیدن**

**آزخ** (azakh) — **زگیل**

**آزر** (۱) (azar) ص. — Peevish.

ا. — **آزار** (۱)

**آزر** (۲) ا. — Abraham's father or uncle.

**آزرخش** (azaraksh) ا. — A thunder-

storm. A lightning.

**آزرد** (azard) ا. — Color. Dye.

**آزردگی** (azordegi) ا. — State of

آزغ (azhagh)

Clay, mortar. A (azhand) آژند  
(used by a mason). Ooze.

To sew. ف.م. (azhandan) آژندن

To prick. {hyper. root آژن}

آژنده (del) (ا.م. اذف. آژندن)

[P.P. of آژندن azhandan]

آژندیدن (azhandidan) ف.م. ا.

To lay mortar or clay between  
bricks. {hyper. root آژند}

A wrinkle. A (azhang) آژنگ

Pinking. Fr. آژور

A pond or pool. Victory. آژیر

A shout. Preparation.

Ingenious. Clever. Virtuous. آژیرس

Chaste.

A (steel) file. A (azhrench) آژینه

A mill. Act of grinding. آس (۱)

To grind. To crush. آس زدن ف.م.

The ermine. A bald camel. آس (۳)

A game of card simi- Fr. آس (۳)

lar to the poker. Ace.

The myrtle. مورد. آس (۴)

Suffix meaning like, resem- آسا (۱)

bling. Ex. آسا موقت resembling a demon.

Adornment. Rule. manner. آسا (۲)

Yawning. Rigor, sternness.

Repose [آسودن] (ا.م. اذف. آسودن)

(thou) Be (thou) tranquil. {hyper.

root of آسودن asoodan; short for

بیاسا. biasa, the usual form}.

Tranquil- آسودن (۲) (ا.م. اذف. آسودن)

lizing, soothing. [Short for آساینده

asayandeh, the usual form, and

Trying, testing. [Short for آزماینده

azmayandeh, the usual form and  
used only in comp.] Ex. بخت آزما

trying one's fortune.

Compunction, آزمان

regret, repentance.

To regret, آزمان خوردن ف.م. ل.

to repent.

آزمایی = آزمایش

آزمای = آزما

A trial, a test. A (— yesh) آزمایش  
an experiment.

To test, to try. آزمایش کردن ف.م.

Greedy, آزمند (azmund) ص.

covetous. See آز

Greediness, covetousness. آزمندی

Being tried. A (— moodegi) آزمودگی

Experience. A test.

To try, to test, to exa- آزمودن ف.م.

mine. To experiment.

{hyper. root آزمای}

آزموده ص. [ا.م. اذف. آزمودن]

{P.P. of آزمودن azmoodan} Tried,

experimented, experienced. Ex.

آزموده کار (kar-azmoodeh) Practiced,

expert, skillful.

A trial, an experiment, آزمون

a test.

آزناک = آزمند

آزوغ (azogh or azoogh) = آزع

Provisions, آزوقه (azooghch)

purveyance. آزو سه

To prick. آزیدن (azeedan) ف.م.

To dye. To tease, to molest.

آژدن الخ (azhedan) = آجیدن الخ

in His Majesty's (holy) presence.

Having the honor **آستان بوس** ص.  
to be given audience; *lit.* kissing  
the threshold.

A threshold, a sill. **آستانه**  
The lining (of a garment). **آستر** (astar)  
(ment). *Fig.* The inside.

To line (a garment) **آستر کردن** ف.م.  
(Act of) lining. **آستر دوزی** ا.

Lining stuff, **آستری** (astaree) ا.  
a cloth suitable for lining.

A sleeve. **آستین** (astin) ا.

To tuck up one's sleeve. **آستین بالا زدن**  
*Fig.* To be prepared for work.

(— bar afshandan) **آستین بر افشاندن**  
To dance. To bestow gifts, to grant  
favors. To abandon [in this sense fol-  
lowed by **از** az]

An egg. **آستینه** (asteeneh) ا.

A horse-race ground. **آستریس** (asrees) ا.

The Caspian Sea. **آسگون** (asgoon) ا.  
**آسمان** (asman or aseman) ا.

The heaven, the sky.

*Prov. exp.* An irrational answer given to a rational statement.  
Nothing extra-ordinary will happen.

Of a celestial rank. **آسمان پایه** ص.

A balloon or an aeroplane. **آسمان پیما** (asman peyma) ا.  
An aeronaut.

Travelling through the heavens; *lit.* measuring the  
heaven.

used only in comp. **آسودگی** Ex.

Soothing the soul.

Calculation, account. **آساره** (asarah) ا.

A foundation. **آسال** ا.

Easy, facile. Convenient. **آسان** ص.

To make easy, to facilitate. **آسان کردن** ف.م.

To take or consider easy. **آسان گرفتن** (gereftan) ف.م.

Skillful. **آسان کاری** ص.

**آسان گشایی** (goshai) ص.

1. Easy to loosen or untie. Ex. **آسان گش**

2. *Fig.* Easy to solve.

Easy-going. **آسان گذار** (asanzar) ص.

Easy-going. Accessible. **آسان گیر** ص.

easy of access. Acquirable.

Ease, facility. Convenience. **آسانی** ا.

Easily. **آسان** (asani) ص.

**آسانیدن** (asancedan) ص.

Rest, tranquillity. **آسایش** (asayesh) ا.

repose. Quietude. Peace of mind.

Peace of mind, tranquillity. **آسایش خاطر**

To tranquillize, to quiet, to give peace of mind.

A resting-place. A refuge. **آسایشگاه** ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

**آساییدن** (asayidan) ا.

Being or living in easy circumstances.

Having peace of mind. آسوده خاطر ( *ter* )

Tilling, cultivation. آسه ( *aseh* )

Ploughed ground. Licorice.

A rival wife. آسی ( *asi* )

A mill. A mill stone. آسیا ( *asia* ) (۱)

A windmill. آسیادی بادی ( *reh* )

To grind. آسیا کردن فلان

Asia. آسیا (۳)

Asiatic. آسیای صغیر ( *reh sagheer* )

Asia Minor.

Asiatic. آسیائی - آسیایی

A water mill. By ext. Any mill. آسیاب ( *asiab* )

See خراسان دست آس

To grind. آسیاب کردن فلان

A miller. آسیابان

A mill stone. آسیاب سنگ ( *sang* )

An injury, a hurt, a harm. A damage. آسیاب ( *astar* )

calamity. A shock. Ex. آسیاب به او زد.

He was not hurt. آسیب ( *aseeb* )

To be hurt. آسیب دیدن

To hurt. To injure. To damage. آسیب رساندن ( *rusandan* )

Confused. آسیبه ( *meb* )

Astonished, amazed. سر آسیبه

See also سر آسیبه

Pottage. Soup. Porridge. آش

By ext. Any rice food.

آسمان جاه = آسمان پایه

آسمانجوئی ( *asmanjoonee* )

cinth [ the precious stone ]

آسمان خراش ( *kharash* )

A sky-scraper.

The Milky Way. آسمان دره ( *dareh* )

آسمان قدر ( *ghadr* ) - آسمان پایه

آسمان قرفره ( *ghorghoreh* )

Thunder.

A ceiling. A roof. آسمانه

1. Heavenly, celestial; hence, divine. Ex. آسمانی ( *asmanee* )

2. Sky-blue, azure. آبی آسمانی

An aerolith. آسمانی ( *sangeh* )

Tranquillity, repose. Peace of mind. آسودگی ( *asoodegi* )

To rest, to repose. آسودن

to be(come) quiet or satisfied. To procure peace of mind. To get through with a job.

[Imper. root = آسای or آسا]

To quiet, to pacify. آسودن

to tranquillize. To soothe. آسوده ( *asoodeh* )

[P. P. of آسودن *asoodan*]

Reposeful, tranquil. Quiet, peaceful. آسودن

Free. Soothed. Ex. آسوده شد

The pain was soothed.

To quiet, to tranquillize. To give peace of mind

(to), to assure. To soothe. آسودن

Reposeful, tranquil. آسوده حال

one another.

آشغال (ashghal) = آخال  
(ashkhal) آشخال

One آشغال بر چین (barchin) A whose business is to carry away the rubbish and sweepings from houses.

Agitation, آشفتگی (ashoftegee) A confusion, perturbation, disquietude, disturbance, commotion. Distraction. Abashment, excitement. Astonishment, consternation. State of being enamoured.

To be disturbed, آشفتن (ashoftan) ف. ل. To be agitated. To get excited. To be amazed or astonished. To become enamoured. [Imper. root آشوب -] [Note. This verb is more often met with in its fuller form, combined with the prefix بر bar; thus بر آشفتن: To disturb, to agitate. آشفتن ف. م. To distract. To excite. To amaze, to astonish. To enamour.

آشفته (ashofteh) ص. [Im. از فعل آشفتن] [P. P. of آشفتن ashoftan] Distracted. Ex. حال آشفته. Enamoured. Disturbed, agitated. Excited. Astonished, amazed. Dishevelled. Ex. موی آشفته. Wretched, distressed.

See also یریشان  
Distracted, in a آشفته حال (hal) ص. distracted condition. In a wretched or distressed condition.

Distracted. آشفته خاطر (khater) - ص. Distressed or disturbed in mind.

Pottage of lentils. آش خلیل

Prov. هر چه اول میدی آش میخوری Pay the piper and call the tune.

That is no bed آتش دهن سوژی نیست of roses.

آشام (۱) (۱ - ا. م. از ف. آشامیدن)

Drink thou. [Imper. root of آشامیدن ashameedan; short for بیاشام biasham, the usual form].

Drinking. [۲ - ا. م. از ف. آشامیدن] [Short for آشامنده ashamandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. من آشام A drinker of wine.

A victual. A spare آشام (۴) د. diet.

A drinker. آشامنده (ashamandeh) د.

To drink. آشامیدن (ashameedan) ف. م. [Imper. root آشام -]

[Note. In colloquial language the verb خوردن almost always replaces آشامیدن Ex. آب خوردن]

آشامیدنی (ashameedane) د.

A drink, a beverage.

Drinkable. آشپز (ashpaz) د.

A cook. آشپزخانه (khaneh) د.

A kitchen. آشپزی (ashpazee) د.

Business of a cook, cookery.

Reconciliation. آشتی (ashtee) د.

To reconcile. آشتی دادن ف. م.

او مارا باهم آشتی داد Ex. To make peace. آشتی کردن ف. ل.

باهم آشتی کرد Ex. To be at peace with باهم آشتی کردن



To familiarize, آشنا کردن ف. م.  
to make acquainted. To initiate.  
To intimate, to introduce.

Ex. مرا با او آشنا کنید. Introduce me to him.

A swimmer. Swimming. ۱. آشنا (۲)  
See also شنا

آشنا باز (baz) ۱.  
آشناگر (gar) ۱.  
آشناور (var) ۱.

آشنایی یا آشنائی (ashnaee or -ye)  
1. Acquaintance, friendship.

Ex. با هم آشنائی داریم. We are acquaintances (of each other). 2. Initiation. 3. Recognition.

To give آشنائی دادن (از خود)  
signs of recognition, to allow oneself to be recognized.

To seek the آشنائی کردن ف. ل.  
acquaintance (of someone).

Ex. با او آشنائی کنید. Try to make an acquaintance of him.

Tumult, آشوب (۱) (ashoob)  
confusion, disturbance, riot, sedition. Fear, dread.

Nausea. آشوب (در) دل - دل آشوبی

To riot, آشوب کردن ف. ل.

to revolt; to cause, or engage in, a sedition. To uproar. To have a nauseous feeling.

آشوب (۲) [۱ - امر از ف. آشوبیدن]

Revolt thou. Be thou آشوبتن  
disturbed. [Imper. root of آشوبتن]

ashoofan or آشوبیدن ashooheedan;  
short for بیاشوب biashoob, the

آشفته روز (سگار) (roozegar) ص.

Whose days are characterized by adversity, wretched.

Having dishevelled. آشفته موی ص.

آشغال (ashghal) ۱. [غ. م.] آخال

Rubbish, sweepings. See also آشغال

آشکار (ashkar) ص. ۱. Evident, manifest,

obvious. Ex. مطلب آشکار است. The matter is evident. 2. Open, public 3. Frank,

plain. آشفتن آشکار A frank statement.

آشکار شدن ف. ل. بار مج. از ف. م.

1. To become manifest or evident.

Ex. حقیقت امر آشکار شد. The truth (of the

matter) became manifest. 2. To

be (come) divulged or publicly

known. Ex. سر آشکار شد. The secret was

divulged or let out.

To manifest. آشکار کردن ف. م.

to reveal. To divulge.

See also ابراز کردن

آشکار ق. = آشکارا ق.

آشکارا ص. = آشکارا ص.

Openly, frankly. ق.

آشکارا شدن = آشکار شدن

آشکارا کردن = آشکار کردن

آشکاره (ashkareh) ص. ق. = آشکارا

آشامیدن (ashameedan) = آشامیدن

آشنا (۱) (ashna) ۱. [ج. = آشنایان]

An acquaintance, a friend.

1. Acquainted. Ex. ص.

با این 2. Familiar. Ex. با من آشنا است

3. Used, accustomed. فن آشنا نیستم

Ex. کم کم با آن صدا آشنا شد. Little by

little he got used to the noise.

To build (—*bastan*) آشیان بستن  
a nest.

To live, as in a ل. آشیان کردن ف.  
nest. To build a nest.

To choose (—*gereftan*) آشیان گرفتن  
as a nest, to make a nest of.

To build a nest.

[Note. The word آشیان is met  
with in certain compound adjectives,  
as *khald-ashian* خلدآشیان, abiding  
in paradise].

Name of Solo- A. آصف (—*asaf*)  
mon's wise vizier. By ext., a wise  
counsellor.

Bot. Buck's- آطریلال (—*atreelal*)  
horn plantain, wild scurvy plant.

1. A eunuch. 2. Title آغا  
of a eunuch. 3. A title added to  
names of females. Ex. عزیز آغا [O.S.]  
Lady Azeez or Miss Azeez. 4.  
[O.S.] Master, sir, a nobleman.

[Note. This word is considered as  
the feminine of آقا the usual spel-  
ling applied for men and signifying  
Mr. or Sir. See آقا in the vocab].

(Title of) a chief eunuch. آغاباشی  
[O.S.] آغار (۱) [امرو ا. ف. ا. زف. آغاریدن]  
Mixed. Moistened, آغار (۲) س.  
macerated, kneaded. Soaked. Incited. ||

Something moistened or آغاریدن  
soaked. A mixture. Sinking of  
moisture into the ground.

To mix, آغاریدن (—*aghardan*)  
آغاریدن (—*aghareedan*) ف. ب.  
to knead. To moisten to macerate.

usual form].

۱ - ۲. ف. ا. زف. آشوبیدن یا آشفتن  
Disturbing, confusing. [Short for  
[*ashoobandeh* آشوبنده, the usual  
form, and used only in comp.]

Ex. شهر آشوب Disturbing the city.

See this also in the vocab.

A rioter, آشوب انگیز (—*angreez*)  
an exciter of discord(s), a ringleader.

Exciting a discord, س.  
causing a disturbance.

آشوب کن (—*kon*) آشوب انگیز

1. Seek. آشوب طلب (—*talab*) س. ۱.  
ing tumults or confusions, look-  
ing for riots, riotous, seditious.

2. A rioter, an instigator of discords  
or seditions.

A place of آشوبگاه (—*ashoobgah*)  
confusion. A center of riot.

Tumultous, آشوبناک (—*nak*) س.  
characterized by confusion or dis-  
order.

آشوبیدن (—*ashoobedan*) ف. ل.

آشور (۱) (۱) آشوب کردن (۲) آشفتن  
Assyria. آشور (۱) ا.

آشور (۲) (۲) آشور (۱) ف. و امر ازف. شوردن  
To mix, آشوردن (—*ashoordan*) ف. ب.  
to mingle. To ferment. [Imper.  
root. = آشور]

آشوری س. (An) Assyrian.

آشوفگی الخ = آشفگی الخ  
آشیا (—*ashia*) = آشیان

A nest. آشیان (—*ashian*)  
ceiling or roof. آشیانه (—*neh*) ا.

Fig. Abode or dwelling.

Stuffed, filled (with). [P. P. of **آغندن**]

The sunset.

آفتاب گردان (— *gardan*) ۱.

The projecting brim of a hat. A sun-shade, a parasol.

A sun-hat, a hat دار آفتاب گردان with a projecting brim.

The sunflower. گل آفتاب گردان

A parasol. آفتاب گیر (— *geer*) ۱.

س. — آفتاب رو

آفتاب گرفتگی (— *gereftegee*) ۱.

A sun eclipse.

A ewer. آفتابه (— *afatabeh*) ۱.

*Prov.* The game is آفتابه خرج لئیم است not worth the candle.

1. Sunny. آفتابی (— *afatabee*) س.

2. Visible, coming to the surface.

*Ex.* قنات در این محل آفتابی میشود Here the canal comes to the surface.

3. Of the color of the sun.

آفت رسیده (— *afat rasideh*)  
آفت زده (— *afatzadeh*) س.

Stricken by calamity; damaged, as a crop. Afflicted.

آفیمون — آفتمون — آفیمون

آفریدگار (— *afreedegar*) ۱.

The Creator.

آفریدن (— *afreedan* or *afereedan*) ف.م.

To create. [ Imper. root = آفرین ]

Created. آفریده (— *afreedeh*) س.

[ P. P. of آفریدن ]

A created [ آفریدگان ] ج.

being, a creature. A human.

آفرین (۱) (— *afrin* or *afterin*) ج. د.

Well done! Bravo!

An applause, a آفرین (۲) ۱.

*Prov.* You آفتاب را نمیتوان بکلی اندود cannot conceal what is manifest.

*See* اندودن

To be exposed to آفتاب خورشید the sun.

The sun shone آفتاب شد or is shining (again).

*Prov.* It is آفتاب خود را باین آفتاب self-proved, it is a self evident truth.

The sun آفتاب روی آن می افتد shines upon it; it is exposed to the sun.

*Lit.* The sun آفتاب لب بام (بآب نیوار) on the verge of the roof (or the wall). *Fig.* The approaching end of life. The decline of authority or prosperity.

آفتاب پرست (— *afabparast*) ۱. س.

1. A sun-worshipper. 2. Worshipping the sun.

1. The sun-flower. گل آفتاب پرست

2. The water-lily.

Sun-worship. آفتاب پرستی ۱.

آفتاب خورده (— *khordch*) س.

Having been exposed to the sun.

Sun-stricken. Damaged by the sunshine.

آفتاب رو (— *afabroo*) س.

Exposed to the sun, sunny. *Ex.* آفتابی آفتاب رو

Sun-stricken. آفتاب زده (— *zadeh*) س.

A sunburn. آفتاب زدگی (— *zadegce*) ۱.

آفتاب زردی (— *zardee*) ۱.

The sunset.

آفتاب غروب (— *ghorooob*) ۱.

6. The chief of a family.

See note under **آغا**

A variety of thin, spotted muslin. **آقابانو**

Mien (aghayee) **آقای** - **آقایی**  
or character of a gentleman.

Mastership. Paramountcy. Eldership. Lordship. Generosity.

To act like a gentleman. To be generous or tolerant.

A defect, a blemish. Calamity. **آک**

A hook; spec. **آکج** (akaj)

grappling-irons. **آکج** (akanj)

A boasting-chisel. **آکس** (akos)

1. Eating. **آکل** (akel) - **آکل** (akel)

who eats; 2. An eater.

Med. Shanker; **آکله** (akeleh)  
syphilis.

**آکن** (akan) = **آکن**  
**آکنده** (akundeh) - **آکنده**

A manger, a stall. **آ**

An owl. **آکو** - **آکو**

1. Aware, informed, **آگاه** (agah)

knowing, acquainted. Ex. از رفتن او آگاهم

I am informed of his departure,

I know that he has left. 2. Vigilant,

attentive.

To become informed. **آگاه شدن**

To inform, to notify. **آگاه کردن**

**آگاهانیدن** (agahaneedan) - **آگاه کردن**

Information. **آگاهی** (agahye)

notice. Knowledge. Ex. مرا آگاهی داد (1)

The king was given notice (or was informed)

that ...

praise or benediction. Ex.

Blessed be (or  
praise upon) the Lord who ...

آفرین خواندن (--- khandan) }  
آفرین کردن }  
آفرین گفتن (--- goftan) }

To praise, to applaud, to bless.

**آفرین** (۳) [ا. ف. از ف. آفریدن]

Creating. [Short for **آفریننده**  
afereenandeh, the usual form, and  
used only in comp.]. Ex. جهان آفرین  
creating the world, [said of God,  
the Creator.]

— [۲ - امر از ف. آفریدن]

Create thou. [Imper. root of  
**بیافرین** a freedan; short for  
biafrin, the usual form].

Creation: **آفرینش** (a fereenesh)

(1) act of creating; (2) created  
thing(s).

**آفریننده** (afereenandeh) - **آفریننده**

1. Who creates, creating. 2. The  
Creator.

A strife. Enmity. **آفند** (afand)

The rainbow. **آفنداک** (afendak)

**آفندیدن** (afandeedan) - **آفندیدن**

To fight. To stir up enmity.

[Imper. root = **آفند**]

1. A gentleman. A lord. **آقا** (a)

2 Sir. Ex. ببخشید آقا. Pardon, sir. 3. Mr.

(Mister). Ex. آقای ... Mr. ...

4. (Title of a) father, papa.

[usually followed by **آقا جان** thus:

aghajan, dear papa, dear

father. 5. [O.S.] The elder brother.

Dull red. A disorder (۲) آل peculiar to women in childbed, commonly believed to be due to the attack of an elf. Hence, an elf. Dull red.

آلا (۱) آل  
آلا (۲) = آلا

[Pl. of آلات]

1. Tools, implements. Ex. آلات فلاحتی agricultural implements. 2. Instruments. Ex. آلات موسیقی musical instruments. 3. Organs. Ex. آلات تناسلیه the genital organs.

[Note. This word is often combined with its synonym ادوات.

Thus : ادوات و آلات alat-o-adavat]

An arbor, T. { (alachegh) آلاچی  
a bower. آلاچی

[O. S.] Tents covered with felt.

Charcoal. آلاس = زغال

See under آلف

[Pl. of آلاله] (alalegan) آلالگان

Bot. The Ranunculaceæ.

1. Corn-poppy, آلاله (alaleh) ۱.  
coquelico. 2. A buttercup.

See under آلام

A flame, a flaming آلاو (alaw) ۱.  
fire. [غ. = الو]

آلا (۱) (۱-۱) آلا (۱-۱) آلودن یا آلایدن

Contaminate thou. [Imper. root of آلودن or آلایدن aloodan or alayeedan; short for آلایدن bialay, the usual form.]

— (۱-۲) آلا. ف. از. ف. آلودن یا آلایدن

Contaminating. [Short for آلاینده alayandeh, the usual form.]

آگر (agar) ۱. The buttocks.

آگشتن الخ = آغشتن الخ

Stuffing آگن (۱) (agan) ۱.

(of a pillow, etc.)

آگن (۲) (۱-۱) آگن. ف. از. ف. آگندن

Fill thou, stuff thou. [Imper. root

of آگندن agandan; short for آگندن biagan, the usual form].

Filling. [۱-۲. ف. از. ف. آگندن]

stuffing. [Short for آگنده agandeh, and used only in comp.].

A sausage. آگنج (aganj) ۱.

By ext. Anything stuffed or crammed.

To fill. آگندن (agandan) ف. م.

to stuff, to cram. [Imper. root = آگن]

آگنده (agandeh) م. ۱-۱.

[P. P. of آگندن]

1. Filled, stuffed. 2. = آگنج

[Note. This word, as also the shortened form آگند is used in comp. in the same sense as

آگنده. See آگنده (ه) (agandeh)]

آگنده کردن = آگندن

Stuffed with آگنده پر (par) م.

feathers. Ex. بالش آگنده پر

آگون = نگون = سرنگون

آغه (agah) Poet. and short

آگهی (agahee) forms of آگاه

1. Full (of) [usually in آگین م]

comp.]. Ex. آگین شرم full of shame, shameful. 2. Fat.

آل (۱) ۱. Offspring, descen-

dants. Ex. آل داود 2. House, dynasty.

[ P. P. of **آلودن** *aloodan*; short for **آلوده** *aloodeh*, and used only in comp. ] **آلود** *aloodeh* soiled; خواب آلود *khawab aloodeh* stunned with sin; خواب آلود *khawab aloodeh* drowsy.

[Note: The vulgar and colloquial form of **آلود** is **آلو**].

Contamination, (stainedness) **آلودگی**

Pollution, A taint.

Colloq. Embarrassment on account of business, family, etc.

To contaminate, (stain) **آلودن** *aloodeh* to stain, or pollute, to taint.

To smear. [Imper. root. (آلای)] **آلوده** *aloodeh* م.

[ P. P. of **آلودن** ]

Contaminated, polluted, Stained, tainted, *Fig.* Embarrassed, overwhelmed.

**آلوده دامن** *aloodeh daman* **آلوزرد** *alozard* A kind of yellow, autumnal plum.

**آله** *aleh* (آله) **آلت** *alt*

**آما** *ama* (آما) **آمادن و آمودن** *amadan & amoodan* Prepare thou, Fill thou, [Imper. root of **آمادن** *amadan* & **آمودن** *amoodan*; short for **بیامای** *biamay*, the usual form].

[**آماد** *amad* & **آمود** *amood*] **آمایدن** *amayandeh*, the usual form, and used only in comp.

A target, a butt. **آماج** *amaj*

A place **آماجگاه** *amajgah* A place in which a target is fixed.

Contamination, A (*alayesh*) **آلایش** *alayesh* pollution, A taint. Corruption.

**آلاییدن - آلاییدن** *alayidan* **آلت** *alat* (آلت) [چ = آلات]

A tool, an implement. An instrument, an apparatus. *Fig.* A puppet, one who is subject to the will of others. See examples under **آلات** the plural.

The penis. **آلت مردی**

**آلحقیق** *alcheegh* (آلحقیق) **آلر** *alar* (آلر)

The buttocks. **آلست** *alast* (آلست)

Red-beech. **آلش** *alash* (آلش)

**آل طمغا - آل تمغا** *altamgha* T. A

A royal seal.

**آلفتن** *alofan* (آلفتن)

**آلفته** *alofteh* (آلفته)

**آلك** *alak* (آلك) **سنبال الطيب**

**آلگونه** *algooneh* (آلگونه) **سرخاب**

**آلمان** *alman* Fr. A (alman) Germany.

**آلمانی** *almanee* س. A (almanee) 1. German.

2. A German. The German language.

**آلنگ** *alang* (آلنگ) An entrenchment.

**آلو** *alaw* (آلو) A flame.

**آلو (۱)** *aloo* (آلو) A plum.

See under **آلود** (۲) **آلو**

**آلوبالو** *aloobaloo* A blackcherry, A

a sour cherry.

**آلوبالوئی** *aloo balooi* (Of the) color of blackcherries, puce.

**آلوچه** *aloocheh* A (aloocheh) Damson or

prunella. *Lit.* A small plum.

**آلود** *aloodeh* (آلود) [آم. از ف. آلودن]

Contaminated, polluted, stained.

آمختن (amokhtan) = آموختن

آمخته (amokhteh) = آموخته

آمد (۱) (amad) [اضی ف. آمدن P. of]  
He came.

آمد (۲) = آمدن مض. (Act of)  
coming. [Bare inf. of the verb

آمدن amadan, to come, used in certain compounds]. Ex. آمدوشد

See below. 2. Presage (usually in good sense). 3. = در آمد

To bring good luck. آمد کردن فل.

آمد و رفت (amadoraft) ۱.

Lit. Coming and going. 1. Inter-  
course, frequentation. Familiarity,  
acquaintance. Ex. با هم آمد و رفت داریم

2. Act of plying to and fro, traffic.  
Ex. در این خط آمد و رفت زیاد است

آمد و رفت کردن فل. To ply to  
and fro. To hold familiar intercourse.

آمدوشد (amadoshod) = آمد و رفت

آمد و شد کردن = آمد و رفت کردن

آمدشد (amadshod) = آمد و شد

آمدشد کردن = آمدوشد کردن

آمدن (amadan) ف. ل.

[Imper. root آی]

1. To come, to arrive. Ex. (۱) دیر آمد

He came late. (۲) باران میاید baran  
mayad. It is raining; lit. rain is

coming. 2. Poet. To become, to  
come to be. Ex. دشمن پلاووس آمد بر او

The feather of the peacock came  
to be its enemy. 3. To seem [as

in the compound verb خوش آمدن  
to please, to seem good]. 4. Colloq.

To intend, to be about.

آمادگی Readiness. A (amadegee)  
preparedness.

آمادن (amadan) ف. م. To prepare.

آماده (amadeh) ف. م. To equip. [Imper. root آماد]

[P. P. of آمادن آماده]

1. Ready, prepared.

Ex. آماده سفر شد He prepared for the  
journey. 2. Determined, decided

3. Furnished, supplied.

آماده کردن آماد ساختن ف. م.

1. To prepare, to make ready, to  
furnish. Ex. آماده سفر کردن

2. To equip. Ex. آماده حساب کردن

Calculation, account. ۱) آمار

An investigation.

Med. ۲) آمار استسقا

A swelling, an ۱) آماس

inflammation.

[Note] This word occurs in cer-  
tain compound terms of pathology.

Ex. آماس قاعی درج [periosteitis].

آماس (۲) [اضی ف. از ف. آماسیدن]

[Imper. root of آماسیدن]

آماسانیدن (amaseidan) ف. م. To  
cause to swell. [Caus. of آماسیدن]

آماسیدن (aseidan) ف. ل. To swell.

آماسیده (aseideh) ف. م.

[P. P. of آماسیدن]

Swollen, inflated.

آمال (۱) [ف. ل. of آمو]

Aspirations, hopes, wishes, desires.

One (amayandeh) آماینده

who prepares or fills.



آمده. He came out of that school. 2. *Poet.* To come in. Ex. یکی از در آمد. Some one came in.

3. To prove (to be). Ex. در آمد. To prove (to be).

4. *Colloq.* To submit of solution. Ex. مسئله را حل کرد. The problem can not be solved.

5. To be earned. Ex. این کار را نمی‌تواند. This business is not profitable. See درآمد. 6. To be composed and offered to the public.

Ex. این کتاب را عرضه کرد. 7. *Colloq.* To re-join and (say). Ex. منم در آمدم گفتیم.

A rendez- A (amudangah) آمدنگاه

vous.

Being آمدنی (amudanec) س.

expected to come, coming.

An income or revenue. درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

آمد درآمد آمد درآمد آمد درآمد

Ex. آمدم يك حرفي باو بزنم. I was about to say something to him. 5. To become, to suit. Ex. کلاه بشما نمی‌آید. The hat does not suit you. 6. *Gam.* To accept (the game). 7. To subject oneself [said of inanimate things]. Ex. (1)

چشم آمدن to be visible to the eye.

(2) بکار آمدن See below.

To recover (one's حال آمدن senses). See حال آمدن

1. To fall into one's بدست آمدن

hands or possession, to be obtained.

Ex. هر چه جستجو کردم بدست نیامد. I could not obtain it however I searched.

2. To be won, to find satisfaction, as

the heart. Ex. دلش بدست آمد.

To recover just enough زبان آمدن

to be able to speak.

*Gam.* It was (or is) bad بد آمد

luck; I had a bad hand.

To be useful, to be of بکار آمدن

some use.

See under پدید آمدن

To come (bevofood) بوجود آمدن

into existence. To be born.

To excel, to سر آمدن ف. ل.

surpass. Ex. از همگنان خود سر آمد.

He surpassed his fellowmen.

To come back, to return. باز آمدن

1. To come up. 2. To cope. برآمدن

Ex. با او بر نیامد. He did not cope

with him. 3. To present no diffi-

culty for. Ex. 1 cannot do it.

1. To come out. Ex. از آن در آمدن

در آمدن

در آمدن

در آمدن

Addicted- (amookhtegee) **آموختگی**  
ness, addiction.

**آموختن** (amookhtan) ف. م. ل.

1. To teach. Ex. معلم آموخت چه آموخت ؟

2. To learn. Ex. حساب را از او آموختم

[ Imper. root. = آموز ] See

یاد گرفتن و یاد دادن

**آموخته** (amookhteh or amokhteh) ص.

[ P. P. of آموختن ]

1. Accustomed, addicted. Ex.

باینکار آموخته شدم or آموخته اینکار شدم

2. Learned. 3. Taught. See above.

**آمود** (amood) = **آموده**

Full of, furnished with. [ Short for amoodeh, and used only in comp. ]

**آمودریا** (amoodarya) ا. The river Oxus.

**آمودگی** (amoodegree) ا. Fulness. Preparedness.

**آمودن** (amoodan) ف. م. To fill.

To prepare, to furnish. To mix.

[ Imper. root = آما - آمای ]

**آموده** (amoodeh) ص.

[ P. P. of آمودن ] Filled, full. Furnished (with).

**آموز** (amooz) ا. ۱- اسراف. آموختن

Learn thou. Teach thou. [ Imper. root. of آموختن amookhtan; short for بیااموز, biamooz, the usual form ].

[ ۲ - ا. ف. و. ا. م. ازف. آموختن ]

1. Learning. 2. Teaching. 3. Taught.

[ Short for amoozandeh, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. خودآموز. khod-amooz,

biamorz, the usual form].

Ex. گناهان ما را ببامرز. Forgive our sins.

[ ۲ - ا. ف. ازف. آمرزیدن ] Forgiving,

absolving. [ Short for amorzandeh, the usual form, and used only in comp. ].

Forgiveness, ا. (amorzech) **آمرزش**

remission, pardon, absolution.

Ex. آمرزش گناهان

آمرزش طلبیدن (talabeedan) -

To ask forgiveness.

**آمرزگار** (amorzegar) م. ا.

1. Forgiving. 2. An absolver, a forgiver. Hence, God.

**آمرزنده** (amorzandeh) = **آمرزگار**

ا. (amorzandegree) **آمرزندگی**

Quality of mercy, tendency to absolve or forgive.

**آمرزیدگی** (amorzeedegree) ا.

State of being forgiven.

**آمرزیدن** (amorzeedan) ف. م. To for- give, to absolve, to pardon.

[ Imper. root = آمرز ]

**آمرزیده** (amorzeedeh) ص.

[ P. P. of آمرزیدن ]

The forgiven. [ ا. ج = آمرزیدگان ]

**آمریک الخ** = **آمریک الخ**

The emblic

myrobalan. ا. **آملج** (amolaj)

Safe, sheltered. ا. **آمله** (amoleh)

**آمن** (amen) ص.

Verily, indeed, ق. م. **آمنه** (aman'-na)

yea. [ O. S. ] We believe.

(A bundle of) ا. **آمنه** (amaneh)

split wood.

**آمو** (amoo) ا. The river Oxus.



man, men; اسب - اسبان horse.

horses; درختان - درخت free, trees.

(b) Adjectives used as nouns provided they refer to persons. Ex. بزرگ.

*bozorg*, great; بزرگان *bozorgan*, great

people. (c) Certain names of those parts of the body which are in

pairs. Ex. چشم *cheshm*, eye; چشمین *cheshman*, eyes.

[Note 1. The mode of forming plurals is not confined to the usage of آن even if the nouns fulfil the above conditions, as all nouns in Persian, both in conversation and writing, may, and do generally, form their plural by adding the termination ها to the singular. The suffix ان is a classical termination for forming the plural of nouns of the above categories, and is mostly used in elegant writing]. See also ها

[Note 2. In nouns ending in ا or و and requiring ان for their plural termination, the consonant ی is inserted before ان

Ex. آشنایان *ashnayan* acquaintances;

راستگویان *rastguyan*, truthful

people. This rule, however, allows

of some exceptions such as نیکوان *nikoo-(w)an*, the good people].

(2) to give the nature of a present participle to the infinitive root of the verb. Ex. آویزان *avizan* hanging, from آویز or دران *davan* running, from

آنها *anha* or آنان *aanan*. But while the latter is confined to persons, for inanimate things we must only use آنها].

He who, That which. آنکه

That. The. آن (۲) آنرا

That. The. آنرا

See in the vocab. آنرا

Property, belonging. آن (۳) آنرا

Ex. آنرا

It is mine (or my property).

[Note. Very probably this is

آن (۱) or آن (۲) meaning that

thing' or 'that property' in which

phrase the noun is meant to be

understood. Thus آنرا

آنرا

That. A special characteristic, آن (۴) آنرا

a peculiarity that is felt but

cannot be defined, individuality.

آن (۵) آنرا

A moment, an instant. Ex. آنرا

at this moment. See الان

At every moment. From آن

one moment to another.

In an instant. At the same time.

Suffix used آن (۶) آنرا

(1) to form the plural of nouns falling

in one of the categories in following:

(a) Names of living creatures, i.e.

persons, animals and even plants

to some extent. Ex. درختان

[Note. The word آنچه is made up of آن the demonstrative pronoun and چه the relative pronoun, together meaning 'that which' It is therefore wrong and unnecessary to use a double relative in so saying آنچه که.]

آندون (۱) اندون (۱) (andun) آن  
(۲) آنگاه (۲) (angah) آن  
(۳) آذون (۳) (adun) آن

(in) that manner. آ انسان (an'san) آن  
such, so. آ انسان (an'san) آن

آقدر (an'qadr) آن

[Poet. form of آن (an) آن]

Poet. Because, in so much as, آن آن

[Poet. form of آن (an) آن]

Behold! See آن (an) آن

Then, Afterwards, آن (an) آن

So then, thus آن (an) آن

آنگاه (an'gah) آن

Anna, آن (an) آن

one sixteenth of a rupee. آن (an) آن

Suffix, (1) giving an ad آن (an) آن

verbial signification to an adjective.

Ex. آن (an) آن

bravely, from آن (an) آن

brave. (2) turning an

adjective of quality to an adjective

of manner, or one describing a

person to one describing an inani-

mate thing. Ex. آن (an) آن

a brave man, آن (an) آن

a brave action or

measure. (3) turning some nouns

into adjectives, as in آن (an) آن

women's dress. (4) Changing some

nouns to adverbs. Ex. آن (an) آن

do.

(3) to denote time or season at the end of nouns of which there are but a few instances. Ex. آن (an) آن  
springtime. آن (an) آن  
autumn. [O. S.]  
Time of fur.

Instantaneously. آن (an) آن

آن (an) آن

At every moment.

آن (an) آن

[Pl. of آن (an) آن]

Those, they [referring to persons].

آن (an) آن

1. There, thither. 2. آن (an) آن

That place. Ex. (1) آن (an) آن

I went there. (2) آن (an) آن

There is no one there (or in that place).

آن (an) آن

آن (an) آن

Since, con- آن (an) آن

sidering that.

آن (an) آن

1. So, in آن (an) آن

such a manner. Ex. آن (an) آن

آن (an) آن

It is so (deeply) rooted

that it will hardly disappear.

آن (an) آن

2. Such. Ex. آن (an) آن

Such a

book that...

[Note. This word is rarely used in

conversation, being replaced by

the simpler form آن (an) آن].

آن (an) آن

آن (an) آن

آن (an) آن

To make vagrant, to آواره کردن  
drive of one's house or family.

An account-book. آواره (۲) ا.

Voice. Sound. آواز (avaz) ا.

A call. Fig. Fame, rumor.

*Mus.* 1. A tune, also a song. 2. The first and more important of the two groups of which Persian music consists, namely the one which is not limited by regular or timed notes, but is left to the taste of the singer or player. It therefore cannot be sung or played by more than one person, being always a solo.

To call out. آواز دادن ف م ل.

To sing *v. l.* (— *khandan*) آواز خواندن  
esp. to sing a solo.

Voice. Fame, آوازه (avazeh) ا.  
rumor. *Mus. Sec* آواز

A (profes- آواز خوان (— *khan*) ا.  
sional) singer.

Of the nature of a tune آوازی س.  
or آواز 2nd. sense.

آوازیدن = (*avazeedan*) آواز دادن  
[Pl. of آن ا.] A. ا.

Time(s), season. [O. S.] Moments.

[Note. The colloq. and, even to some extent, bookish form of آوان is *avan*].

Alas! آوخ (avokh, avukh) ح. ن.

Ah!

(Utterance of) alas! A sigh. ا -

a man, with a manly courage.

Ex. مردانه جان دهم.

آنها (*anha*) ض. اشاره | ج. آن [Pl. of

1. Those. Ex. آنها مال من است. Those are mine. 2. They. Ex. آنها کی هستند. Who are they?

[Note. The pronoun آنها is admissibly used to denote all categories of nouns, names of persons, animals, or things; while the use of آن the other plural of آن is restricted to persons].

See آنان و آن

آب که آنهایی که (*anhaye-keh*) They who. Those which.

1. So many. آنهمه (*anhameh*) س.

Ex. آنهمه اشخاص. 2. So much. Ex.

آنهمه یول

Momentary. آنی (*anee*) س. A.

Instantaneous, Transient.

آو (aw or av) = آب

آوا (ava) = آواز

آوادان = آبادان

آوار = آواره

A cashbook. آوارجه (*avarjeh*) ا.

A journal. آوارچه (*avarcheh*) ا.

Vagrancy. آوارگی (*avaregee*) ا.

Vagrant, آواره (۱) (*avareh*) س.

errant. Roaming about, roving.

Homeless. Lost. Scattered.

A vagrant (person). ا.

Iron filings.

To go vagrant. To آواره شدن

rove, to roam about, to wander. ||

that the only sense in which the last one occurs in the one cited,

i.e. the present perfect: [آوردن] [آوردن]

4. To lead.

[Note 1. The different imper. forms of آوردن are آورد, bāvar, and بیاور, biavar, the former being rather colloq.]

[Note 2. The colloq. pt. of this verb is آوردان]

To bring back. [آوردن]

1. To obtain, to get. [آوردن]

Ex. ... See this also under آوردن.

1. To do, to perform, [آوردن] also to comply with. 2. To recognize and render due honor to.

1. To lift up. Ex. ... He lifted up his hand in prayer. 2. To comply with, to do according to, to hearken or accept. Ex. (1) ... Ex. (2) ... supply our needs.

See under آوردن.

1. To bring out. [آوردن]

Ex. ... 2. Colloq.

To utter. 3. To produce. Ex. ...

Ex. ... He produced his documents.

4. To present, to show. Ex. ... See this also under آوردن.

5. To earn. Ex. ...

6. To die. Ex. ...

7. To pour forth. Ex. ...

8. Colloq. To compare (and offer to the public) Ex. ...

To utter) (kesbeerdan) آوختن  
alas. (bavardan) آوختن

To sigh. See also آوختن

آور (avar) [آمر از ف. آوردن]

Bring thou [Imper. root of آوردن] avardam; short for بیاور biavar, the usual form].

[آمر از ف. آوردن]

Bringing, causing. [Short for آوردند avardandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex.

... mauzar-ye-hozn-avar a sad sight. See آو

آورتن | The aorta (Ar. A. avorta) | آورتن

A cash-book. A (avarjeh) آورجه

He brought. (avard) آورد (1)

[1. of آوردن]

Brought. آورده (2)

[Short for آورده avardah, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ... a souvenir, (lit. brought on returning from a journey).

آورده (3) A battle. A conflict. A

A battle. A (avardgah) آوردگاه

field.

آوردن (avardan) ف. م.

[Imper. root آوردن] 1. To bring.

Ex. ... He brought the book.

2. To cause, to produce. Ex. ...

This time causes sorrow. 3. To

narrate, to relate.

Ex. ... It is related or

said that a certain king ... [It seems

ear-ring, an ear-ring with a pendant.

Any pendant or hanging object.

A hanging hook. A bob.

آویز (۲) [ا. ف. از ف. آویختن]

Hanging. [Short for آویزنده *aveezan-deh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. دلآویز *delavceez*, fascinating; *lit.*, on which the heart hangs.

Hang [۲-م. از ف. آویختن] — thou. [Imper. root of آویختن *aveekhtan*; short for آویزان *biavceez* the usual form].

Hanging, آویزان (aveezan) م. suspended. See ان (۶)

To hang v.i. آویزان شدن ف. ل.

To hang v.t. آویزان کردن ف. م.

Ex. آویزان کن Hang it on to the nail.

آویزانیدن (aveezandan) ف. م.  
آویزانیدن (aveezancedan)

To hang v.t. to cause to hang.

[Caus. of آویختن]

آویزش (aveezesh) = آویختگی

آویزه (aveezeh) = آویز (۱)

آویزیدن (aveezedan) = آویزان شدن

آویشن (۱) (aveeshan) = آویشن

آویشن (۲) = آویزان

A sigh. آه (ah) ا.

A discouraged sigh, a bitter sigh. آه سرد

To sigh. آه کشیدن (— kesheedan)

He is absolutely indigent or penniless. آه در بساط (یا جگر) ندارد

Ah! Alas! آه (ah) ح. ن. P. & A.

آوردنی (avardance) م. Which is expected to be brought. Worthy of being brought.

A present. آورده (avardeh)

Brought. [P. P. of آوردن]

It is said, they say. it is related, they relate. آورده اند

آورس - آورث (avars) سرو

The planet Jupiter. آورسر (avarsar) ا.

One who brings. آورنده (avarandeh)

A cause [ا. ف. از ف. آوردن]

1. To آوریدن (avareedan) م - ل.

bring. 2. To attack. To fight.

آون (avan) = آونك

Utensils, vessels. آوند (avand) ا.

A line for clothes to dry on.

A wine-vessel. آوندی (avandee) ا.

A drinking-cup.

A mortar. آونك (avang) ا.

Anything that is suspended. آونك

A line for clothes to dry on.

See آوند & هاون

آونگان (avangan) م. Hanging.

آویختگی (aveekhtegheh) ا. Pendency.

State of a hanging object.

آویختن (aveekhtan) ف. م. ل.

To hang, to suspend v.t. & i.

[Imper. root = آویز] Ex.

آویخته (aveekhteh) م. Hanging.

suspended. [P.P. of آویختن]

Ex. آویخته است It hangs from

the ceiling.

آویز (aveez) ا. A pendant



Staked time. | آهک آب ندیده  
(*koshitch*) آهک خشک  
A lime burner. | آهک پز (*kaphakpaz*)  
Lime burning. | آهک پزی (*khak-paz*)  
A lime kiln.  
A lime kiln. | آهک پزی  
One who | آه کش (*kahkesh*)  
aghts, an afflicted person.  
1. A lean | آهمند (*ahmand*)  
2. Young, immature.  
Iron. | آهن  
A piece of (wrought) iron.  
Prov. exp. To | آهن سر زدن  
waste energy and time. Lit.,  
to beat cold iron.  
آهن جفت | آهن جفت (*ahanch joft*)  
Iron-tong. Raw iron. | آهن سخته  
آهن ساخته | آهن ساخته (*ahanch sakhch*)  
Wrought iron.  
آهن گد | آهن گد (*gah*)  
Sheet (tonkeych *ahan*) | آهن  
iron a sheet of iron.  
راه آهن | راه آهن  
Ironstone (sangeh *ahan*) | سنگ آهن  
Iron age. | عصر آهن (*asreh*)  
Ironware. | آهن آلات (*ahan alat*)  
nonmongery.  
Scrap | آهن پاره (*ahanch*)  
iron.  
Iron-clad. | آهن پوش (*ahanch poosh*)  
آهنج (۱) | آهنج (*ahanj*)  
آهنج (۲) | آهنج (۲)  
A capstan or | آهنجد (*ahanjad*)  
windlass.  
To draw. | آهنجدن (*ahanjeden*)

Strach (for | آهک (ahak)  
stiffening clothes). Starchiness,  
stiffness. [O. S.] Food, victuals.  
Pottage.  
To starch, to | آهار زدن ف. م.  
stiffen (as with starch).  
Stiff (as with starch). | آهار دار س.  
starched.  
Starched, | آهار زده (ahar-zadeh)  
stiffened with starch.  
آهختن | آهختن (*ahekhthan*)  
آهرمن | آهرمن (*ahraman*)  
آهریمن | آهریمن (*ahreeman*)  
Slowness. | آهستگی (*ahestegce*)  
Lowness, softness (in voice).  
Gentleness, mildness. Calmness.  
Slowly. | آهسته ق.  
Softly. Gently, mildly. Calmly.  
1. Slow. | آهسته (ahesteh) س.  
Ex. 2. Low, Soft. Ex.  
3. Gentle, mild, calm.  
آهسته باشید Ex.  
1. Slowly. Ex. آهسته قدم بزنید.  
2. 3. Softly, whisperingly.  
Ex. آهسته حرف بزنید. 4. Gently.  
Lift it (up) | آهسته آرا باند کنید Ex.  
gently.  
Slowly. By degrees, | آهسته آهسته ق.  
gradually, step by step. Softly,  
gently.  
Lime. | آهک (ahak)  
Limestone. | سنگ آهک (*sangch*)  
آهک آب ندیده  
آهک تفته یا تافه  
Quicklime. | آهک زنده

ronworks. *A* (*-kharach*) **آهنگر خانه**  
smithy.

Business *A* (*ahangar*) **آهنگری**  
of a blacksmith, smithcraft.

Pertaining *ص.* (*ahangee*) **آهنگی**  
to, or having a tune. Musical.

**آهنگیدن** (*ahanged.in*) = آهنك كردن

Made of iron, *ص.* (*ahancee*) **آهنی**  
iron. *Fig.* Hard. as a heart. *Ex.*  
حلقه آهنی an iron ring.

**آهنین** (*ahancen*) = آهنی

[*Note.* This is an emphatic form of  
آهنی and is mostly used figuratively.  
*Ex.* قالب آهنین ]

*Lit.* **آهنین پنجه** (*-panjeh*) *ص.*  
having iron claws or fingers. *Fig.*

Strong. Oppressive.

Cruel, *ص.* (*-jegar*) **آهنین جگر**  
hardhearted. Intrepid.

**آهنین کرسی** (*P.A.f.-korsi*) = **سندان**  
A gazelle, an *A* (*ahoo*) (۱) **آهو**

antelope. A deer.

A roebuck, a male roe. *آهو ی نر*

The musk- *آهو ی چین* (*ahoo-yeh-chin*)  
deer. *آهو ی ختن* (*-khotan*)  
*آهو ی خطائی* (*-khatayee*)

The sasin. *آهو ی هندی* (*-hendee*)

A defect, a fault. A loud *A* (۲) **آهو**  
shout, a cry. Asthma.

A fawn. *A* (*ahoo-barch*) **آهو بره**

Swift(-footed) *آهو یا ی* (*-pay*) *ص.*

Timid. *آهو دل* (*-del*) *ص.*

Timidity. *آهو دلی* (*-delee*) *A* (۳)

**آهو ری** (*ahoor*) = **خردل**

Deer-like. *آهو یی* (*ahoo-yee*) *ص.*

To throw or fling. To drink.

[ Imper. root *آهنج* ]

Restive. *ص.* (*ahunkhar*) **آهنخای**

A restive horse.

Hard-hearted, *ص.* (*-del*) **آهن دل**  
iron-hearted. Intrepid.

Hard-hearted- *A* (*-delee*) **آهن دلی**  
ness. Intrepidity.

An iron- *A* (*-zowb kon*) **آهن ذوب کن**  
founder.

A magnet, *A* (*-roba*) **آهن ربا**  
a loadstone. *See* *ربودن*

Magnetic. *ص.* (*-robayee*) **آهن ربائی**

An iron founder, *A* (*-reez*) **آهن ریز**

Iron foundry. *A* (*-reezee*) **آهن ریزی**  
*See* *ذوب آهن*

An iron-worker *A* (*-saz*) **آهن ساز**

**آهن سایی** (*-sai*) = **سوهان**  
A file. *See* *ساییدن*

**آهن کش** (*-kesh or kush*) **آهن ربا**

A tinner, a roofer. *A* **آهن کوب**

*Mus.* 1. A tune. *A* (*ahang*) **آهنك**  
2. Setting 3. Harmony, concord.

4. Resonance. 5. A scale, a gamus. —  
Intention, purpose. Rule, reg-  
ulation.

1. To intend, *آهنك كردن* *ف. م.*

to be about to, to be prepared  
for. *Ex.* چو آهنك رفتن كند جان پاك

When the pure soul intends to part  
with the body. 2. To tune (an  
instrument).

To resound. *ف. ل.*

A blacksmith, *A* (*ahangar*) **آهننگر**  
an ironsmith.

(2) has been introduced in Persian. Ex. (1) آیا رفتی? Did you go? (2) کجا رفتی? Where did you go? چه کردی? What did you do?

[Note 2.] In speaking where the tone of the speaker distinguishes the nature of the sentence, the word آیا is scarcely ever used. But in the sentence آیا چه خواهد شد where the second usage of آیا is shown, it cannot be omitted. See the next article.

Whether. آیا (۲) ح. ع. ت. Sub. ordinate conjunction used in indirect questions as correlative of آیا. Ex. نمی دانم آیا رفت یا نرفت. I do not know whether or not he went.

[Note 1.] The difference between this آیا and the one given in the preceding article as expressing doubtfulness and desire merely lies in that the former stands at the beginning of the sentence, while the latter follows a clause such as می دانم or the like. Ex. (1) آیا می دانم که کجا خواهی رفت? Who knows where thou wilt go to? (2) آیا می دانم بالاخره راضی خواهی شد یا خیر? I wonder whether he will finally consent or not.

[Note 2.] Here also the rule given in Note 1 of the above article applies.

آیات (A. A. ayat) [Pl. of آیت] Verses (of the Koran, etc.). Signs, miracles.

Fawnlike.

آهیختن (aheekhtan) — آختن

آی (۱) [امر از ف. آمدن]. Come thou.

[Imper. root of آمدن amadan; short for آیا bīa, the usual form].

Coming. [۲ - ا. ف. د. از ف. آمدن].

[Short for آیدند ayandeh, the usual form and used only in comp].

O!, Oh!

آی (۲) ح. ن.

آیا (۱) A particle introducing (1)

a direct and definite question, and equivalent to the French est-ce que, and to the English 'did, do, or does,' Ex. آیا آنجا رفتی? Did you go there? (2) an indefinite question

which expresses doubtfulness and desire. In this case it nearly means 'I wonder, or who knows.' Ex. (a)

آیا چه خواهد شد? Who knows? what will happen. Ex. (b) آیا چه جوابی خواهد داد? It is doubtful (or I wonder) what answer he will give.

(Note 1) A direct question introduced by an interrogative pronoun or adverb such as who, where, etc. should never begin with, and does not require, the particle آیا as this word is inserted simply to give an interrogative force to the sentence where there is no other interrogative bearing in mind especially that in Persian there is not at least an indication such as the English interrogation point to show that the sentence is interrogative, although recently the

*Met.* The sun. { آینه چرخ ( — charkh )  
آینه زرین ( — zarrin )  
آینه گردان ( — gardan )

A fabulous mirror made by Aristotle for Alexander to see the world through. Covered or آینه‌های (ayeneh-ee) decorated with mirrors. Like a mirror. Polished.

آینه پرداز (ayeneh pardaz) {  
آینه پیرای ( — peera-y ) {  
A polisher of mirrors.

A mirror- آینه دار ( — dar ) holder, i. e. an attendant.

آینه زدا ( — zeda ) = آینه پرداز  
زدودن

A manufacturer آینه ساز ( — saz ) of mirrors.

Manufacture of mirrors. آینه سازی {  
Art of decorating with آینه کاری {

mirrors. Decoration with glass or mirrors. Manufacture of mirror. Like a mirror. Fig. آینه وار {  
Frankly.

Rite, ceremony, آیین (ayin) {  
custom. Law. آئین {  
institution.

Religion. Decoration, ornament. بآین (be-ayee'neh)  
In the manner of, according to.

A mirror, a آینه (ayeneh) {  
looking-glass. آئینه {

[ See compounds and phrases under آینه ]

اب (ab) A. { [ ج = آباء (aba') ]  
A father.

آیان (ayan) [ ا. ف. ا. ازف. آمدن ]  
Coming. [ Rarely used ].

آیت (ayat) A. { [ ج = آیات ]  
A sign, a miracle. A verse ( of the Koran, etc.). This is usually written آیه ]

آیت الله (ayatollah) A title of the highest ecclesiastical order. Lit, the sign of God.

آید (ayad) ف. {  
He comes. می آید (may-ayad). [Literary indie. of آید]

2. ( That ) he may come. [ Literary subj. of باید biyad ].

آیش (ayesh) ا. م. {  
Fallow. آیند (ayand) {

1. Coming or seeming. [Short for آینده ayandeh, and used only in comp.]. Ex.

آینده خوش آید Agreeable, becoming. Lit, coming or seeming good. 2. Act of coming. [ آمدن آمدن ]

آینده (ayandeh) م. {  
Coming. زمان آینده {  
Who comes. Future. Ex. آینده

1. The future. 2. Gram. آ The future tense. 3. A comer. [ Pl. آینده گان ayandegan ].

آینه (ayeneh) A {  
A mirror, a looking-glass. By ext. & Met. Any- thing with a polished surface.

آینه دق (ayeneh-yeh-degh) A magic mirror (concave or convex ).

آینه سنگ ( — sang ) A crystal mirror.

آینه قدی (ghaddee) A full sized mirror.

Innovation. A. A. ( <i>ebleda'</i> ) <b>ابتداع</b>	[Arch. & poet. form of ابا ( <i>aba</i> )
To innovate. ابتداء کردن ف. م.	A pottage, a soup. A ( <i>eba</i> or <i>aba</i> )
A. A. ( <i>ebledayer</i> ) <b>ابتدائی - ابتدایی</b>	Refusal, refusing. A. A. ( <i>eba'</i> )
Primacy, elementary, preliminary.	To refuse. Ex. ایا از رفتن ف. ل. م.
Ex. مدرسه ابتدائی. a primary school.	ا یا از رفتن ف. ل. م. He refused to go.
Becoming. A. A. ( <i>ebtezal</i> ) <b>ابتدال</b>	A swift or a swallow. A. A. ( <i>ababceel</i> )
daily or commonplace. Carelessness.	
Prostitution, meanness.	Giving liberty. A. A. ( <i>ebahut</i> )
Hobtail(ed). A. ( <i>abtar</i> ) <b>ابتر</b>	permitting. License. Free-thinking.
docked, curtailed. Fig. Maimed.	Revelation of a secret.
Deprived of offspring. Devoid of good qualities.	Of the sect. A. A. ( <i>ebahce</i> ) <b>اباحی</b>
Smiling. A. A. ( <i>ebtesam</i> ) <b>ابتسام</b>	of free-thinkers or libertarians.
Cheerfulness.	A. [ج. ب. ا. ح. ی. و. ن.] ( <i>ebahiyyoon</i> )
Originative. A. A. ( <i>ebtekar</i> ) <b>ابتکار</b>	A free-thinker. A. A. libertarian.
[O. S. ] Doing a thing or going somewhere early in the morning.	See under <b>ابریق</b>
Eating the first fruits. Deflowering a virgin.	Perishing. A. A. ( <i>ebarat</i> ) <b>ابارة</b>
Originative faculty. قوه ابتکوری	destroying.
To originate. ابتکار کردن ف. م. ل.	See under <b>باطل</b>
To be the first in doing a thing.	<b>ایاطیل</b>
State of being. A. A. ( <i>ebtela'</i> ) <b>ابتلاء</b>	آبأ عن جد ( <i>aban-an-jadd</i> ) A. ق.
affected, caught or attacked by something. Entanglement, hardship.	From generation to generation,
Trial, temptation. Addiction. Ex. State of having	from father to son.
might cold, a fit of cold.	Running. A. A. ( <i>ebagh</i> ) <b>اباق</b>
Act of ) A. A. ( <i>ebtela'</i> ) <b>ابتلاع</b>	away (as a slave ).
allowing	Dis- A. A. ( <i>ebanafi</i> ) <b>ابانة - ابانت</b>
constructing. A. A. ( <i>ebtena'</i> ) <b>ابتناء</b>	closing, manifesting. Clearness.
to base (oneself). ابتناء کردن ف. م. ل.	Warmness. Sultriness. A. A. ( <i>abt</i> ) <b>ابت</b>
[O. S. ] To construct.	Curtailing, cur- A. A. ( <i>ebtar</i> ) <b>ابتار</b>
(fulness). A. A. ( <i>ebtehaj</i> ) <b>ابتهاج</b>	tailment, hobtailing.
badness, exultance.	Beginning. A. A. ( <i>ebteda'</i> ) <b>ابتداء</b>
	Ex. در ابتدا ای امر. At first, in the be-
	ginning.
	To begin. ابتدا کردن ف. م.
	In the <b>ابتداء</b> ( <i>ebteda-an</i> ) A. ق.
	beginning, primarily.

To begin or create, to innovate, to originate. Origination, *A. A (ebda')* ابداع  
invention, innovation, Creation.  
To originate, to invent, to create, to innovate.

*A. A (abdal)* ابدال [ج بدل]  
[Pl. of *bedl* or *badal*] [O. S.]  
Substitutes. Fig. Generous or pious men. Saints. Hermits or monks. Exchanging. *A. A (ebdal)* ابدال  
Substitution.

Eternity (*abadol-abad*) ابدالاباد  
of eternities.  
For ever and ever. تا ابدالآباد

The body. *abdam* ابدام (*ab.km*)  
[Pl. of بدن] *A. A (abdan)* ابدان  
Bodies.

Physiology (*elmol*) علم الابدان  
or anatomy.

*A. A (abad-moddat)* ابدمدت  
Everlasting.

Eternal, everlasting. *A. A (abdudder)* ابدی  
Perpetual.

Eternity. *A. A (abadiyyat)* ابدیت  
Perpetuity.

A cloud. A sponge. *A. A (abr)* ابر (۱)  
A man.

It is a cloudy day. The weather is cloudy. هوا ابر است

[Note. In this sentence the word ابر is used attrib. in the sense of ابری]

[Arch. and poet. for ابر] *(۲) (abar)* ابر  
Fecundation, fructifi- *A. A (۳) (abr)* ابر

Supplication, imploration. A call for help (from God). *A. A (ebtelal)* ابتعال

(Act of) *A. A (ebtia')* ابتیاع  
buying, purchasing.

To buy, to purchase. *اشتباع کردن ف. م.*

The Arabic alphabet arranged according to the numerical values of the letters, or in the original Hebrew and Syriac order, [so called from the names of the first four letters ا ب ج د] *A. A (abjad)* ابجد  
By ext. 1, 2, 3, 4, composing

The alphabet. A primary reader. *ابجد خوان (abjad-khan) ف. م.*

An abecedarian. (One) learning the alphabet.

*See under* ابحاث بحث

*See under* ابجار - ابجر بحر

*See under* ابخره بخار

[Compar. *A. A (abkhal)* ابخل  
d<sup>e</sup> super. of [بخیل]

Eternity *A. A (abud)* ابد  
without end. [ازل Compare]

الى الابد *A. A (elal-abad)* ابد  
Forever, to eternity. تا ابد

1. Eternally. *A. A (abadan)* ابدآ

2. At all, ever, in the least [with negative context] never [with affirmative context].

Ex. *ابدا این کار را نخواهم کرد* I will never do that;

*ابدا این کار را نخواهم کرد* I will not at all do that.

Creation, *A. A (ebda')* ابداء

- A cobweb. *A. A. (abarkakiy) ابر کاکیا*  
 Cloudy. *(abrnak) ابر ناک* ص.  
 A bracelet or an anklet. *(abranjak) ابر نجن* ص.  
*(abranjeen) ابر نجن* ص.  
 [Note. The word *دست* or *پای* should be placed before *ابر نجن* to derive any of the two meanings desired respectively. Thus: *دست ابر نجن* means a bracelet and *پای ابر نجن* an anklet].  
 The eyebrow. The brace ( *ابرو (ubroo) A. [ج. ابروات]* ).  
*(torosh-kardan) ابرو ترش کردن*  
*(dirh im-keshidan) ابرو درهم کشیدن*  
 To frown, to knit the brow.  
 To wink. To *(zadan) ابرو زدن*  
 consent by winking.  
 To cheer *(goshadan) ابرو کشادن*  
 up (after frowning).  
*(ebroo savam) ابرو صنام* *(ebroo savam) ابرو صنام*  
 Tweezers. *(abrookan) ابرو کن*  
*(abreh) ابره (۱)* *(obarch) ابره (۲)* *(abree) ابری (۱)*  
 1. Cloudy. 2. Variegated. Ex. *(abree) ابری*  
 Ex. *(abree) ابری*  
 Anat. Styloid. *(abree) ابری (۲)* ص.  
 Silk. *(abreesham or -shom) ابریشم*  
 [Used also attrib. for *ابریشمی*].  
*(abreeshomee) ابریشمی* ص.  
*(abreeshomeen) ابریشمین* ص.  
 Silken. Ex. *(abreeshomeen) ابریشمین* ص.  
 Silk-tasseled acacia. *(abreeshomeen) ابریشمین* ص.  
 A ewer; also, a jug. *(abreegh) ابریق* ص.  
 Act of liberating. *(ebra) ابراء* A. A.  
 liberation, discharge. Quittance.  
 Quittance, release from a responsibility. *(ebra) ابراء* ص.  
*(ebra) ابراء* ص.  
 [Pl. of *barr* (ج. *بر*)].  
 The just, the pious, the innocent. *(ebra) ابراء* ص.  
 Justification. *(ebra) ابراء* ص.  
 Act of manifesting. *(ebraz) ابراز* ص.  
 divulging. [O.S.] Publishing, bringing out.  
 1. To express openly, *(ebraz) ابراز* ص.  
 to speak out. Ex. *(ebraz) ابراز* ص.  
 2. To manifest, to divulge. Ex. *(ebraz) ابراز* ص.  
 Importunity. *(ebraz) ابراز* ص.  
 importunate solicitation. [O. S.]  
 Twisting, turning round.  
 To importune to *(ebraz) ابراز* ص.  
 urge, to insist. To annoy, to weary.  
 Importunately. *(ebraz) ابراز* ص.  
 Abraham. *(ebraheem) ابراهیم* A. A.  
*(abrajan) ابرجن* ص.  
 [Compar. & super. of *ابرد*].  
 Generous, liberal. *(abrad) ابرد* ص.  
 ral. Lit. Cloud-handed.  
 Dapple-grey. *(abrad) ابرد* ص.  
 Variegated.  
*(abresham) ابریشم الخ* ص.  
 1. Leprous. *(abresham) ابریشم الخ* ص.  
 2. A leper.  
 Amazed, astonished. *(abr-kar) ابر کار* ص.

ا ب ل

— ۴۱ —

ا ب ز

See under بکر (۱) ابزار (۱) Spices, A. J. (abzar)

Sending A. J. (ebkar) (۲) ابکار seasoning.

some one, or going somewhere.

ابزار (۳) [ع.م.] افزار

early (in the morning).

A whetstone.

ابسار (۱) (absar)

Dumb, mute. A. J. (abkam)

ابصار (۱) (absar) [Pl. of بصر]

ابکم (۱) (abkam)

ابصار (۲) (absar) The eyes. Fig. Foresight or

Act of com- A. J. (ebلاغ) ابلاغ

sagacity.

municating. A communication. An

اولوالابصار (۱) (ol'ol absar)

official notice. [O. S.] Sending,

Those having foresight or sagacity.

conveying.

ابطا (۱) (abt or ebt) The armpit,

To communicate

the axilla.

(officially). Ex. سواد این مرامه را بلا ابلاغ کنید.

Delaying,

ابطاء (۱) (ebta')

Which is to be communicated. Communicated.

tarrying, moving slowly. See ابطا

A com- A. J. (ebلاغی) ابلاغی

ابطال (۱) (ebtal) Abolition,

munication. An official communi-

annulment, making void, rendering

cation or notice.

futile.

Pie-bald,

ابطال کردن ف. م. To render void

parti-colored, variegated. Ex. اسب ابلق

or futile, to abolish, to annul.

a pie-bald horse.

Axillary.

ابطلی (۱) (ebte)

Fig. The world. Time.

[Pl. of بعد]

ابعاد (۱) (ab-ad)

ابعاد (۱) (ab-ad)

Dimensions. [O. S.] Distances.

ابعاد (۲) (ab-ad)

The three (ab-adch-sakaseh)

ابعاد (۳) (ab-ad)

dimensions. (—seganeh)

A double-dealer. A. J. (ablook)

(Act of) ابعاد (۱) (ab-ad)

A hypocrite.

alienating, alienation. [O. S.]

1. Stupid.

Removing to a distance, sending

foolish, silly. 2. A stupid or silly

far away.

person. a tomfool; also, an idiot.

[Compar. A. J. (ab-ad)]

A. P. (ablahaneh) ابلهانه

& super. of بعید

Foolishly, stupidly. Ex. ابلهانه کار کرد

Act of re- A. J. (ebgha')

acted foolishly.

taining, maintenance. Ex. برای ابقای

Foolish. { Attrib. only to

for the sake of retaining

inanimate things. Ex. جواب ابلهانه

or preserving his own position.

foolish answer.

To retain, to

Stupidity, A. P. (ablaher) ابله‌ری

maintain, to keep, to preserve.



fundament. Passive sodomy ( or the tendency to it ). Prurience. A blemish.

A daughter, a girl. *A. ا. (ebnat) ابنة*  
[ Fem. of مؤنث ابن ]  
[ Pl. of بناء ] *A. ا. (abnieh) ابنيه*

Buildings, constructions, edifices.

A father. *A. ا. (aboo) ابو*  
[ Nom. case of اب ab, and used only in comp. ] See example below.

*A. ا. (abol bashar) ابوالش*  
( Title of ) Adam, the first man, *lit.*, the father of mankind. See ابا ابى & ابا  
[ Note. In Arabic the word ابو is often used to make nicknames of persons or animals. Ex. ابو حارث aboo-hares, the lion. See حارث It also means possession or causality. ]

Angel of death. ( —yahya ) ابو يحيى  
[ Pl. of ابواب ] *A. ا. (abvab) ابواب*  
Doors. gates. Chapters. Means.

See under ابو البشر  
*A. ا. (abol howl) ابوالهول*

The sphinx.

Parents. *A. ا. (abavan) ابوان*  
Paternity. *A. ا. (obovvat) ابوت*

ابوريسما = انوريسما  
1. My father. *A. ا. (abavee) ابوى*  
Ex. ابوى شما چه گفت What did my father tell you ? 2. Colloq. Father.  
Ex. ابوى من my father.  
[ Note. The word ابوى should be properly ابى if desired to mean my father ( See اب ). But the error goes still as far as slighting the

foolishness, idiocy, silliness.

The devil, Satan. *A. ا. (eblees) ابليس*  
1. Like the ابليسانه (ebleesaneh) - ق. م.  
devil, diabolically. 2. Diabolical, devil-like. [ Attrib. only to inanimate things ].

Satanic, *A. م. (ebleesee) ابليسى*  
diabolic.

Satanic character. — ا.

*A. ا. (ebn) ابن* [ ج. = ابنا' ]  
A son [ occurring in compound Arabic names used in Persian ].

A traveller. (ebnos-sabeel) ابن السبيل  
A time- (ebnol-vaght) ابن الوقت  
server; *lit.*, the son of time.

A burgess. (ebne-balad) ابن بلد  
Avicenna. (ebne-seena) ابن سينا  
[ Note. The word ابن is often contracted to بن and used to denote filiation. Ex. عيسى بن مريم eesabne.maryam, Jesus, the son of Mary; originally, eesa ebneh maryam ].

*A. ا. (abna' ) ابناء* [ Pl. of ابن ]  
Sons. Descendants.

The inhabitants of the ابناءى جهان  
word. Cosmopolites.

Persons of our " ابناءى جنس ما "  
kind, people of our rank, our fellow-men.

Contemporaries. ابناءى عصر  
ابناى زمان

Having a build- *A. ا. (ebna' ) ابناء*  
ing constructed, ordering a thing to be erected.

Itching in the *A. ا. (obneh ) ابنه*

Clear, *اپرخیده* (*aparkheede*) س. explicit.

See *اپسان* (*apsan*) افسان & ايسار Thy.

ات ض. مت. ص ۲ - مف. [ Insep. pers. pr. of the second person sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه ].

Ex. (1) thy خانه ات.

(2) thy خانه ویرانه ات See article under ضمير متصل

A father, *اتا* (*ata*) T. ا.

See art. under *اتابك*

*Lit.*, the lord *تابك* (*atabak*) T. ا. father, from *اتا* father, and *بيك* *beyk*, lord, or *بوك* *boyook*, great ].

(Title of) a prime minister (in former times). A guardian. A teacher.

[Pl. of *اتابك* ا. ج. *atabakan*]

A dynasty ruling in Fars at the time of Saadi.

The *Fr.* (*etazoonnee*) *اتازونی* United States [from *Etats-Unis*].

[Pl. of *اتباع* ا. ج. *atba'*]

Followers. Retinue, suite. Subjects. Attachés.

A pleonasm *اتباع* (*etba'*) A. ا. consisting in two alliterative words.

[O. S.] *Submis-* *اتباع* (*etteba'*) A. ا. sion, obedience. Observance.

Union, *اتحاد* (*ettehad*) A. ا. concord. Alliance, league.

To be united, to *اتحاد کردن* ف. ل. be allied. To form an alliance.

*Mus.* A slur ( ~ ). خط *اتحاد*

Based upon *اتحادی* (*ettehadee*) س.

final Arabic pronoun ی and using merely to mean 'father'.

*ابوين* (*abaveyn*) A. ا. [D. of *اب* ا. ت. ش. Parents, the father and the mother.

*ابهام* (۱) (*ebham*) A. ا. Ambiguity, Uncertainty, doubt. See *ابهام*

The thumb. *ابهام* (۲) A. ا.

The great toe. See *شست*

Dignity, *ابهت* (*obbahat*) A. ا. Imposing (*obbohath*)

presence. Glory, magnificence.

*Anat.* The aorta. *ابهر* (*abhar*) A. ا.

The jugular vein. [ Used also attrib. Thus: *شریان ابهر* ]

*Bot.* The common savin. *ابهل* (*abhal*) A. ا.

1. My *ابی* (۱) (*abi* or *abee*) A. ا. father, [ Used in Persian in the erron. form *ابوی* which see ].

2. Father. [ Syn. of *ابا* & *ابو* ]

*ابی* (۲) (*abee*) [Arch. & poet. form of *ابی*] Verses. Distiches. *ابیات* (*ab-yat*) A. ا.

[Pl. of *هیت* ا. ج. *hey*]

A shirt. A spark. *ابیر* (*abeer*) A. ا.

A spark. *ابیز* (*abeez*) A. ا.

*ابیض* (*abyaz*) س. ا. [ مونث = بیضاء ]

White [ occurring in proper or scientific names ]. Ex. (1) *بحر ابیض* the White Sea. (2) *نژاد ابیض* the white race.

Dust, earth, *اپرا* (*apra*) Z. & P. ا. soil. [Compare Hebrew 'afar'].

Opera. *اپرا* (۲) (*opera*) Fr. & E. ا. *اپراهام* (*epraham*) Z. & P. ا.

Abraham.

(*ette-saleh-rebate*) اتصال در پیوستگی

Anat. Syndesmosis.

(*ghozrooter*) اتصال قشر و فوفی

Anat. Syndesmosis.

Connective, اتصال دهنده اجزای

Connecting.

1. Inseparative, اتصال (متصلان)

constantly. Ex. اتصال دائمی است.

2. Uninterruptedly, connectedly.

1. First is to be اتصال می باشد

connected. Connective. 2. Anything that serves to connect things together. A switch (-board).

اتفاق (*ettefagh*) A. A. [چ. اجتماعات]

1. Agreement, concord. 2. Alliance,

union, confederation, coalition. Ex.

3. Companionship, company. Ex. اتفاق بودیم. I went

(in company) with him. 4. An

accident, also a carnaby, a chance.

5. A happening, an event.

To be united, to اتفاق کردن. [از]

form an alliance or a confederacy. [از]

اتفاق افتادن (*oftadan*) اتفاق افتاد.

Ex. اتفاق افتاد. What happened?

1. In each other's or اتفاق می کنند

one another's company, together.

2. Unanimously, with common

accord.

Unanimity, a unanimous اتفاق آراء

vote.

Unanimously, with اتفاق آراء

common accord.

union.

اتحادیه (*ettehadidgyeh*) A. [اج.]

A union, a league. [*Firm.* of اتحادی

reserved for few, or pl. nouns].

Making اتحاد (*ettehaf*) A. A.

a present (of something).

Adoption, اتخاذ (*ettekhaz*) A. A.

choosing for oneself.

To adopt, to choose. اتخاذ کردن. Ex.

A moderate policy should be adopted.

Either. اثر (*eter*) Fr. A.

اثرار (*atrar*) اثرار زرشک

اثرک (*tork*) See under ترک

A large citron. اثرج (*otroj*) A. A.

Dilatation. اتساع (*ettesa'*) A. A.

[O.S.] Being ample.

(State of) ا تصاف (*ett-saf*) A. A.

being qualified or described.

Characterization, qualification. Pos-

session of a quality. Being

characterized by good qualities.

See متصف

Contiguity. اتصال (*ettesal*) A. A.

Junction, connection (state of being

connected). Continuity. Anat.

Symphysis. Ex. (a) اتصال دو سیم

Connection of two wires (b) اتصال دو قوه

union of two forces or powers.

To connect, to join. اتصال دادن. Ex.

To make continuous.

To be connected, اتصال پیدا کردن

to join. اتصال (*ett*) Mus. A slur (—)

A switch board. دستگاه اتصال

upon, basing oneself upon. Ex.  
By chance, accidental- I signed  
it relying upon your signature.

اتکاء کردن = متکی شدن

Reliance, A. A. (ettekal) اتکال  
confidence. Resignation.

1. (Act of) A. A. (etlaf) اتلاف  
wasting or consuming; also, waste,  
loss. Ex. اتلاف وقت است It is waste  
of time. 2. Ruin (ing), destruc-  
tion. Ex. اتلاف نفوس 3. Prodigality.  
To waste. To ruin, اتلاف کردن فاسد  
to destroy. See تلف کردن

[Compar. & A. A. (atamm) اتم  
super. of تام]

Act of finishing. A. A. (etmam) اتمام  
Accomplishment, completion,  
(bringing to) perfection. Settle-  
ment. Ex. برای اتمام این امر in order to  
finish up or settle this matter.

اتمام حاجت (etmameh-hajjat)

Ultimatum.

To come to an end; اتمام رسیدن  
to be finished or completed.

To finish up, to bring اتمام رساندن  
to an end. To complete, to bring  
to perfection, to accomplish. To  
settle.

اتوا الخ = اطو الخ

اتهام A. A. (etteham) [ج. = اتهامات]  
Accusation, charge, imputation.

Indictment. Suspicion. See متهم

By way A. A. (ettehaman) اتهام  
of accusation.

اتهام نامه (etteham-nameh) A.

It happened that ....  
By chance, accidental-  
ly.

Defensive alliance. اتفاق تدافعی

Offensive alliance. اتفاق تهاجمی  
اتفاق تجاوزی  
اتفاق تعرضی

بلا اتفاق (bel-ettefagh) = متفق

1. Acciden- اتفاق (ettefagh) ق. A.  
tally, by chance, perchance. 2.

Occasionally. Ex. اتفاقا او را ملاقات می کردم

3. (a) It happened that. Ex. اتفاقا در آن

وقعه (b) I, he, we, etc. hap-  
pened to. Ex. اتفاقا او را در راه دیدم  
happened to meet him on the way.

4. Together, in company with each  
other (or one another). 5. Unam-  
mously, with common accord. 6.  
Unitedly. R.

اتفاقات A. A. (ettefaghat)

Events, happenings, Accidents.

[Pl. of اتفاق]

1. Casual. اتفاق (ettefaghee) ص. A.

2. Accidental. 3. Occasional.

اتفاقیه (ettefaghigheh) [Fem. of اتفاق  
reserved for fem. or pl. nouns].

اتقاء A. A. (ettegha')  
Fearing God, piety, virtuousness. Caution. See متقی

Certitude. اتقان A. A. (etteghan)

اتقیاء A. A. (utghia') [ج. تقی]

Pious men, devout men.

Reliance. اتکاء A. A. (ettek'a')

[O. S.] Leaning.

Self-reliance. اتکاء بنفس

Relying اتکاء (be-ettek'a'-ch)

sion, to produce an effect.

Ex. حرف من در او (یا بر او) اثر کرد My words made an impression upon him. 2. To give the desired result.

اثر بخشیدن = اثر آوردن

A scar, a cicatrix. A. I. { (osr) اثر  
(osor) اثر

[ج. = آذر - انور (osoor)]

A. P. اثر پذیر (usar-pazeer) س.

Effective, efficacious.

[Pl. of ثقل (asghal) A. I.]

Weights. Loads, burdens.

Mech. A crane. (jarreh —) جرثقیل

A sin. [ج. = آثم (esm) A. I.]

See under ثمر (asma' —)

Bearing fruit. A. I. (esmar) اثمار

See under ثمن (asman —)

[Pl. of ثنی (asna' —) A. I.]

Middle. Interval, space (of time).

In the meantime, در این اثناء

meanwhile.

On the way. در اثناء راه

A. I. (esna-ashar) اثناعشر

Anat. The duodenum. [O.S.]

Twelve.

One of the Moham- اثناعشری

medan sect 'shiite' believing in the twelve Imams.

Two A. I. (esneyn —) اثنین

[in the compound word یوم الاثنین

Monday, the second day].

See under ثنا

See under ثوب

Ether.

A. - G. I. (aseer) اثیر

Bill of indictment.

Accusatory. اتهامی (ettehamee) س.

Based upon an accusation or

charge. Pertaining to an indictment.

Furniture, chattels, A. I. (asas) اثاث

movable goods or property.

A. I. (ol beyt) اثاث البیت

House furniture.

Furniture. A. I. (asasijyeh) اثاثیه

Equipments, Ex. اثاثیه خانه Household

furniture.

1. Act of اثبات (esbat) A. I.

proving; also a proof. Ex. برای اثبات عرایض

as a proof of my statements,

in order to prove, etc. 2. Demons-

tration. Ex. اثبات یک قضیه هندسی the de-

monstration of a geometrical the-

orem. 3. Corroboration, confir-

mation. 4. Affirmation.

1. To prove, to subs- اثبات کردن ف. م.

tantiate, to demonstrate. Ex. آیا میتوانی

آنها را اثبات کنید 2. To confirm, to cor-

roborate. 3. To affirm.

[ج. = اثر - اثرات] A. I. (asar) اثر

1. Impression. 2. Effect, also result.

3. A trace, a foot- اثریه و زاری اثر ندارد

print. Ex. اثر پای حیوان 4. A mark, a

sign, an indication; also a scar.

5. A literary work [usually in pl.].

Ex. آثار ادبی شیخ سعدی

Monuments, historical آثار تاریخی

traces.

A footprint.

اثر یا

A scar.

اثر زخم

1. To make an impres- اثر کردن ف. ل.

اجازت (ejazat) = اجازه

A. اجازه (ejazeh) ۱.

1. Permission, leave, authorization.  
Ex. 2. (Act of) اجازه ۲. فدار بدیرون بروید  
permitting or allowing, giving leave.  
3. A permit, a license.

To ask permission. اجازه خواستن

To permit, to اجازه دادن ف.م.

allow, to give leave. Ex. اجازه دهید

Allow me to say. عرض کنم

To ask permission. اجازه گرفتن

To take leave.

A. P. اجازه نامه (ejazeh-nameh) ۱.

A license, a permit. A charter.

A certificate.

اجاق (ojagh) T. A fireplace, a hearth.

اجانب (ajaneb) A. ۱. [ج. اجنبی ۱] Foreigners.

اجبار (ejbar) A. ۱. Compelling, forcing. Constraint, force, Compulsion. Coercion.

اجبار (beh-ejbar) ق. Forcedly, compulsorily.

اجبار کردن = مجبور کردن

اجباراً (ejbaran) ق. A. Forcedly, compulsorily.

اجباری (ejbaree) ص. A. Compulsory, forced, constrained. Compulsive.

Ex. نظام اجباری Compulsory military service.

اجتباء (ejteba') A. ۱. Choice, act of choosing, selection.

اجترأ (ejtera') A. ۱. Audacity, courageousness. See جرأت

Ethereal atmosphere.

1. A sinner. اثم (aseem) A. ۱. ص.

2. Sinful. See اثم

اجابت (ejabat) A. ۱. Compliance (with a request), acceptance.

Listening to, hearkening. Answering.

اجابت دعا Listening to a prayer.

اجابت کردن ف.م. To listen to, to hear.

favorably, to hearken, to give an ear

to. To comply with, to fulfil. To

answer (favorably), to respond.

Ex. دلی او را اجابت کرد

اجارت (ejarat) = اجاره

اجاره (ejarch) A. ۱. ۱. A rent.

2. A lease, a letting on rent. Ex.

3. An emolument, an (1&amp;2) income; also wages. See مال الاجاره

To put to lease, اجاره دادن ف.م.

to let (to a tenant) to farm

out. Ex. ملک خود را باو اجاره دادم

1. To rent (from اجاره کردن ف.م.

a proprietor), to hold by lease,

to hire. Ex. خانه را از او اجاره کردم

2. [O.S.] To put to lease.

To put to lease, اجاره واگذار کردن

to let, to farm out.

On lease.

در اجاره

اجاره ای (ejareh-ee) ص. Ready to

rent (or to be let). Ex. خانه اجاره ای

House to rent.

اجاره دار (dar) — A. ۱. A leaseholder,

a tenant, a farmer.

اجاره داری (daree) — A. ۱. A leasehold,

a rent. Tenancy.

To practise the **اجتهاد** (divine science); to act as a 'mojtahed'. To strive (after).

In the **اجتهاد** (*ejtehad*) quality of a 'mojtahed'. By way of application and assiduity.

**اجحاف** (*ejhaf*) [ج. ح. اجحافت] Unjust dealing, exaction, extortion, overburdening (a person). Oppression. [O.S.] 'Sweeping or carrying away.

To deal unjustly **اجحاف کردن** (toward). to extort, to exact, to overburden.

**اجداد** (*ajdad*) [پل. of جد] Ancestors, forefathers.

Ancestral. **اجدادی** (*ajdadey*) Traditional.

**اجدر** (*ajdar*)

**اجر** (*ajr*) [ج. ر. اجور] A recompense, a reward. Ex. **اجر الله** God will reward you for it.

1. Execution, carrying out (into effect), enforcement, Ex. **اجراى قانون** 2. Obedience, observance. 3. Performance.

To carry out, **اجراء کردن** to execute, to enforce, to put in force. To perform, to obey, to observe. Ex. (a) **او امر او را اجرا کرد** They executed or obeyed his orders. (b) **این امر اجرا نشد** The sentence was not carried out.

به موقع اجراء گذاشتن (یا گذاردن)

**اجتماع** (*ejtema*) [ج. ت. اجتماعت]

A meeting, a gathering, an assembly, a reunion. A congregation, a crowd. Social life, society. [O.S.] Act of coming together, or of assembling. Combination. *Astr.* Conjunction. *Syn.* **قران**

To gather together, to form an assembly or meeting. To crowd *v. i.*

**اجتماعاً** (*ejtema-an*) Socially, from a social point of view. Gregariously. In crowd, in company.

1. Social. **اجتماعی** (*ejtema-ey*) Ex. (a) **مسائل اجتماعی** from a social point of view. 2. Gregarious. 3. Belonging to the socialists or socialistic party. ||

**اجتماعیون** (*ejtemaiyyoon*) A socialist.

**اجتماعیه** (*ejtema-iyeh*) [Fem. of اجتماعى reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. **علوم اجتماعیه** social sciences.

1. Avoidance. **اجتناب** (*ejtenab*) act of avoiding, shunning.

Ex. **اجتناب از بدی** 2. Abstention. To avoid, to **اجتناب کردن** shun. Ex. **اجتناب از بدای اجتناب کن**

Avoid the company of the wicked.

1. Practise **اجتهاد** (*ejtehad*) of divine science or theology; rank or office of a **مجتهد** *mojtahed*. See this word in the vocab. 2.

[O.S.] Assiduity, striving hard, application.

Sudden death.

[Compar. & *A. A. (ajal)* اجل (۴)]

super. of *jaleel* جلیل [O. S.]

Greater, greatest, more or most honorable or glorious. Ex.

اجل علمای عمر خود بود He was the greatest sage (or scientist) of his age. 2. Too great, too dignified or honorable. Ex. شانس اجل است از اینکه

در منزل ما بیاید He is too dignified to come to our house. 3. Excellency (title of honor lower than اشرف *ashraf*). Ex. حضرت اجل آقای وزیر طرق His Excellency, the Minister of Roads.

Banishment, *A. A. (ejla')* اجلاء driving into exile. See چلا

اجلاء کردن = تبعید کردن

Making some *A. A. (ejlas)* اجلاس one to sit. A sitting. Holding a session.

See under جلف *اجلاف* (Glory, dignity, *A. A. (ejlal)* اجلال honor. [O. S.] Dignifying, honoring, exalting.

*P. A. (ajal-reseedeh)* اجل رسیده (Overtaken by death, doomed to die. About to die, on the point of death.

[Pl. of جلیل *A. A. (ajelleh)* اجله] The great (men), the illustrious (men). Ex. از اجله نویسندگان عمر خود میبشد He is among the greatest writers of his age.

A reunion, *A. A. (ejma')* اجماع a gathering, an assembly.

To carry out (into effect), to execute, to carry into execution.

An executor. مأمور اجراء

Order of execution. حکم اجراء

See under چرس *اجراس*

[Pl. of جرم *A. A. (ajram)* اجرام

Bodies. Ex. اجرام سماویه heavenly (or celestial) bodies.

1. Executive. *A. A. (ejra-ee)* اجرایی

[Fem. *ejra-yyeh* اجراییه reserved for plural or fem. nouns]. Ex.

اجرایه executive power. 2. That is to be executed.

Wage(s). Ex. *A. A. (ajrat)* اجرت

روزی دو تومان اجرت دارد (یا میگیرد) He receives a wages of 2 tomans per day.

[Pl. of جزء *A. A. (ajza')* اجزاء

Parts, components. Ingredients.

Employees, members Ex. اجرائی

اعضاء See وزارت مالیه

Constituents. (یا اصالبه) اجزای اصلی

*Gram.* Principal parts.

*ajzacheh* اجزایی = دواساز

See under جسد *اجساد*

[Pl. of جسم *A. A. (ajsam)* اجسام

Substances, bodies. See اجراء

See under جفن *اجفان*

[Pl. of آجال *A. A. (ajal)* اجل (۵)]

Death. The hour of death [O. S.] A fixed term, an appointed time. Ex.

(a) *ajlas* اجلش رسیده است His end has come, he is doomed to die, he is overtaken by death. (b) *ajlas* اجلش نداد

He was stopped short by Death.

اجل معطل *(ajaleh-moallagh)*



or fem. nouns]. Ex. ممالك اجنبیه foreign countries. (یا اجنبی)

Being a fo- A. A (ajnabiyyat) اجنبیت  
reigner or stranger, alienation.

See under جناح اجنحه

See under جواب اجوبه

See under اجر اجور

1. Hollow. A. A (ajvaf) اجوف

2. Ar. Gram. A trilateral verb the second radical of which is a weak letter such as ی, و, ا. Ex. قال He said. ||

3. A hollow thing. Spec. A hollow organ, e. g. the belly.

[Compar. & A. A (aj-hal) اجهل  
super. of جاهل]

A hired اجیر A. A (ajeer)

laborer or workman. A mercenary.

A hireling (not in a bad sense).

Ex. این شخص تا غروب اجیر من است. He is

my hired employee the whole day.

Hired. — ص.

To hire, to engage اجیر کردن. ف. م.

for hire, to employ for wages.

As a A. P. (ajecraueh) اجیرانه

hired laborer. Like a mercenary.

Laboring A. P. A (ajecree) اجیری

for hire, working for wages.

See under حدیث احادیث

(Act of) احاطه A. A (ta-hatch)

surrounding. Circumambience. A

siege. Fig. Comprehension. (Full)

knowledge, conversance. Ex.

He is conversant with this science.

To surround. احاطه کردن. ف. م.

To besiege. Fig. To be thoroughly

Unanimity, common accord. A crowd. [O. S.] Assembling, convoking, collecting.

To assemble v. ل. ر. ف. ل. اجماع کردن  
to gather together.

In a crowd, (be-ejma') باجماع

in company. (bel-ejma') بالاجماع

Ex. باجماع رفتند پیش وزیر

اجماعا (ejma-an) — باجماع

An abstract, A. A (ejmal) اجمال

a compendium, a summary, a

synopsis. Abridgment. [O. S.]

Collecting or bringing together.

Summing up a thing.

1. In short, (bel—) بالاجمال

in general. 2. — اجمالا

Briefly, A. (ejmalan) اجمالا

compendiously. Ex. اجمالا شرح داد

He described it briefly.

1. Brief, A. (ejmalee) اجمالی

compendious. 2. Synoptic.

A synopsis. صرف اجمالی

اجمعین A. A (ajma-cen) [Pl. of اجمع]

All. [Occurring in Arabic expres-

sions, as رحمة الله عليهم اجمعین May

God's mercy be upon them all.

[Compar. & A. A (ajmal) اجمل

super. of جمیل jameel].

See under جنب اجناب

[Pl. of جنس جناس] A. A (ajnas) اجناس

Goods, wares, things. [O. S.]

Kinds. Genders. Species. R.

اجنبی A. A (ajnabee) [ج. = اجانب (ajaneb)]

A stranger, a foreigner. [Fem.

اجنبیه ajnabiyyeh, reserved for pl.

avoided.

Burning. A. ۱. (ehteragh) **احتراق**

Chem. Combustion. Physiol. Oxidation. Ex. آنوقت عمل احتراق واقع میشود.

Then oxidation takes places.

Combustible. قابل احتراق

Combustibility. قابلیت احتراق

A. ۱. (ehteram) **احترام**

1. Honor, respect, reverence.

2. برای احترام شما. Ex. [ج. = احترامات]

(Act of) honoring, reversion.

To honor, to احترام کردن ف. م.  
respect to do honor to.

To hold a احترام کسی را نگه داشتن  
person in respect.

I have the احترام معروض میدارد  
utmost respect to state.

1. Respectfully. با احترام ق. - م.

2. Respectful.

To do honor (to). میل.  
احترام گذاردن ف. م.

Ex. بر او (یا او را) احترام گذاردند.

Respect- احترامات فایده را تقدیم میدارد  
fully yours. [Concluding sen-  
tence of formal letters].

A. ۱. (ehteraman) **احتراما**

Respectfully.

A. P. احترام گذار (ehteram-gozar) م.

Respectful.

Calculation. A. ۱. (ehtesab) **احتساب**

computation. Office of a police-  
man or a municipal agent. Muni-  
cipal superintendence.

Municipal agent مأمور احتساب

in charge of street cleaning, etc.

A scavenger (not in a bad sense).

Glory, A. ۱. (ehtesham) **احتشام**

acquainted with.

1. Turning A. ۱. (ehaleh) **احاله**

over, transfer (esp. of a debt).

2. احاله این کار بدیگری خوب نیست. Ex.

Reduction. Ex. احاله به حال. See below.

3. Rendering a thing absurd or impossible.

احاله به حال (— bemahāl)

Log. Reduction to absurdity.

اجباء (a-hebba') A. ۱. [Pl. of حبیب]  
اجباب (ahbab)

Friends. Brethren.

See under **احبار** حبر

See under **اجبال** جبل

Imprison- A. ۱. (ehtebas) **احتباس**  
ment, being kept in custody.

Med. Retention, suppression. Ex.  
Suppression of the urine,  
amury.

Argument- A. ۱. (ehtejaz) **احتجاج**  
tation, adducing an argument.

To adduce احتجاج کردن ف. ل.  
an argument. See حجت

Cupping. A. ۱. (ehtejam) **احتجام**

Avoidance, A. ۱. (ehtezar) **احتذار**  
(act of avoiding). Caution.

Avoidance, A. ۱. (ehteraz) **احتراز**  
shunning, avoiding. Abstinence,  
abstention. Caution, precaution.

Ex. in order to avoid  
a dispute or quarrel.

To avoid. احتراز ؟ دن ف. ل.

To make a precaution. To

abstain. Ex. از این کار باید احتراز کرد.

This act (or measure) should be

(2) The doctors اطباء احتمالاً می‌دهند  
think it is probably tuberculosis

To be probable. احتمال داشتن

Ex. احتمال دارد منزل باشد

It is probable. احتمال می‌رود

Strong probability. احتمال قوی

Probably. A. A. (ehtemalan) احتمالاً

Probable. A. A. (ehtemalae) احتمالی

Contingent, Presumptive, Doubtful. ||

Including. A. A. (ehtevaa) احتواء

comprising, containing.

See معنای

احتیاج (A. A. (ehtiaj) [ج. = احتیاجات]

Need, want, necessity. Indi-

gence. Ex. (1) از روی احتیاج اینکار را

از روی احتیاج اینکار را I am forced by necessity

to do that. (2) احتیاج آمدن او نیست

There is no need of his coming. (3)

Necessity احتیاجات موجب اختراعات است

is the mother of inventions.

To be in need. احتیاج داشتن

To need, to require Ex. احتیاجی ندارم

I do not need his help.

اصحاب (یا صاحبان) احتیاج

The indigent, the necessitous, the

poor, the penniless.

Indis- احتیاجات ضروری (یا ضروریات)

pensable necessities, urgent needs.

Caution, احتیاط A. A. (ehtivaa)

precaution, discretion, circumspec-

tion, reserve (dness). Care, Fear.

[O. S.] Surrounding.

For the sake of برای احتیاط

precaution.

magnificence, pomp.

Being at the A. A. (ehtezar) احتضار

point of death. Agony of death.

[O. S.] Presenting or preparing

one's self.

Despising. A. A. (ehteghar) احتقار

A. A. (ehteghan) احتقان

Med. 1. Congestion. 2. Taking a

clyster. See حقنه

Forestalling. A. A. (ehtekar) احتکار

buying and hoarding up against

scarcity, engrossment, speculation. ||

To buy and hoard. احتکار کردن

up against scarcity, to forestall.

to speculate, to monopolize.

By way احتکاراً A. A. (ehtekaran)

of forestalling or speculation.

Speculative. A. A. (ehtekaree) احتکاری

[Fem. احتکاریه ehtekariyyeh, reserved

for fem. or pl. nouns]. Ex.

معاملات احتکاریه

Rubbing, احتكاك A. A. (ehtekak)

friction.

Nocturnal احتلام A. A. (ehtelam)

pollution. [O. S.] Dreaming.

احتمال A. A. (ehtemal) [ج. = احتمالات]

Probability; also, possibility

[which is prop. امکان]. Contingency.

Doubt, uncertainty. [O. S.]

Carrying. 2. Patience.

To consider احتمال دادن

probable. To presume. L. To think.

Ex. (1) احتمال می‌دهم منزل باشد

He is probably at home.

obtaining [ O. S. ] Guarding, keeping; holding.

1. To obtain. احراز کردن ف. م.

To attain. Ex. مقام ارجمندی احراز کرد.

2. [ O. S. ] To retain, to keep.

Ex. مقام خود را نتوانست احراز کند.

Burning. A. I. (ehragh) **احراق**

A pilgrim's garb; also the wearing of it. A. I. (ehram) **احرام**

[ O. S. ] Entering or seeking refuge in a sacred place. Committing an unlawful act.

A. P. (ehram-band) **احرام‌بند**

Clad in a pilgrim's garb.

**احریض** (ehreez) = کافیشه

[ Pl. of حزب A. I. (ahzab) ]

1. Sects, parties. 2. Divisions. 3 R.

Sections of a book.

[ Pl. of حزن A. I. (ahzan) ] **احزان**

Griefs, sorrows [ occurring in the

دارالاحزان or بیت‌الاحزان Arabic phrase the abode of misfortunes or sorrows. ]

Grieving. A. I. (ahzān) **احزان**

making sorrowful.

[ A. I. (ehsas) احساسات ]

1. Feeling, sentiment. Ex. (a)

احساس گرسنگی feeling of hunger. (b)

احساسات وطن پرستانه patriotic feelings.

2. Perceiving or feeling.

To feel, to perceive. احساس کردن ف. م.

احساس کردم که ماله (a) to understand. Ex. (a)

I felt or perceived that

he was not willing to go. (b) احساس

I feel (that) I have

caught cold.

1. To take precautionary measures, to be cautious. Ex.

احتیاط میکرد که مریض نشود He took

precautionary measures to prevent

disease. 2. To be careful, to take

care. Ex. احتیاط کنید سرما نخورید Be

careful you do not catch cold.

Reservedness. A. P. احتیاط کاری **احتیاط کاری**

precaution. [ Pl. of حجر A. I. (ahjar) ]

Stones, Rocks.

Aeroliths. (یاسماویه) **احجار**

Precious stones.

احجار گزیه **احد** (a-had) ص. A. I. [ ج. = آحاد ]

One. Any one, an individual. Not one,

no one [ with an affirmative con-

text in English ]. Ex. احدی در خانه نیست

No one is in the house.

یوم الاحد (yawm-ol-ahad) R.

Sunday.

Creation, A. I. (ahdas) **احداث** (۱)

invention, innovation. ( Act of )

producing. Establishment. Ex. احداث

جنگل forestation.

To create. To in- ف. م. احداث کردن

novate, to invent. To produce.

To establish.

حدث **احداث (۲)**

A. I. (ahdoosch) **احدوئه**

A story, a narrative. News.

Unity. A. I. (a-hadiyyat) **احدیت**

[ Pl. of حر A. I. (ahhar) ] **احرار**

Free-born men. The noble, the

liberal. See آزادگان

(Act of) **احراز** A. I. (ehraz)

A statistician.

Continence. *A.I (ehsan) احسان* chastity. Coverture, being (a) covert (woman). Marrying. [O. S.]

Fortifying, defending. *See محصنه*

Summoning, *A.I (ehzar) احضار* calling up. [O. S.] Causing to be present. *Ex. برای احضار او به محكمه.* in order to summon him before the justice.

To summon, *احضار کردن ف. م.* to call (before or up). to subpaena.

[This word *احضاری* *ص. م.* occurs only in its fem form *احضاریه* which is then used substantively].

Summons *A.I (ehzariyyeh) احضاریه* to appear, a subpaena.

ورقه احضاریه = *احضاریه*

[Pl. of *احفاد* *A. I. (ahfad)* ج. حفيد. [O. S.] Grandchildren, grandsons. *By ext.* Descendants. posterity.

*Ex. اولاد و احفاد او.* His posterity.

[Compar. & super. *A. (a-hagh) احق* of حق] More or most deserving.

Administering *A. I. (ehghagh) احقاق* justice, adjudication. [O. S.] Finding the truth of something. [Combined usually but unnecessarily with *حق* truth. Thus: *احقاق حق*. To administer *احقاق حق کردن* justice, to adjudicate. To find the truth of something.

[Compar. & super. of *احقر* *A. (ahghar)* ج. حقیر.]

[Pl. of *احكام* *A. I. (ahkam)* ج. حکم.]

Commands, commandments, orders,

*A. P. (ehsasatree) احساساتی*

Sentimental.

*A. I. (ehsan) احسان* ج. احسانات.]

Beneficence, benevolence, favor.

doing good; also a gift. *Ex. احساساتی*

*Do me a favor.*

To do good, to *احسان کردن ف. ل.*

do favor. *Ex. من احسان نکرد.* He

did me a favor.

*(al-ehsano-bel-etmam) الاحسان بالانعام*

*Ar. Prov.* When you do a favor, do not do it half-way.

[Compar. & *A. (ahsan) احسن* super. of *حسن* *hasan*].

Better or best. Preferable. More or most beautiful.

*Ex. بوجه احسن.* in a better way, in a preferable manner.

Change for the better. *تبديل باحسن.*

*A. (ahsant) احسنت* ج. ن. *A.*

Well done, bravo, cheero. [O. S.]

Thou hast done well.

An inheritance. *A. (ahsanta) احسنتا*

[Pl. of *احشاء* *A. I. (ahsha')* ج. حشا.]

The bowels. The heart, liver, etc.

[Pl. of *احشام* *A. I. (ahsham)* ج. حشم.]

Servants, attendants, retinue.

Reckoning, *A. I. (ehsa') احصاء* computation.

*R. (ehsaee) احصائی* *ص. م.*

[This word occurs only in its fem. form *احصائية* which is then used substantively].

*A. I. (ehsaiyyeh) احصائية*

Statistics. Census.

*A. P. } مامور احصائية  
(-nevces) احصائية نويس*

1. Conditions, states, situations, circumstances. 2. (Condition of) health [construed as sing.]. Ex.

احوال شما چگونه است How are you ?

How is your health ? 3. Events.

4. Biography.

To inquire (پرسیدن) (یا گرفتن) احوال کسی را پس از هر کسی's health.

احوالات غ م. [ج. ج. حال] = احوال  
A.P. 1. (ahval porsee) احوال پرسی

Inquiry after one's health.

To inquire (پرسیدن) احوال کسی را پس از هر کسی's health. Ex. مبرم از او احوال پرسیدیم

1. Squint- (ahval) ص. 1. احوال  
eyed. 2. A squint-eyed person.

Restoring to A. 1. (ehya') (۱) احیاء  
life. Fig. Vivification, Revival. Reestablishment. Renaissance. Spending the night awake [pr. aliya]. Chem. Reduction.

To restore to life. احیاء کردن ف. م.  
Fig. To revive, to vivify. To invigorate, to (re)animate, to reestablish. Chem. To reduce. Ex. علم و صنعت احیاء شد  
Science and art were revived.

See under حی (۲) احیا

See under حین احیان

1. Occasion. A. (ahyanan) ق. ۱. احیاناً  
ally, once in a while, from time to time. 2. In the event (that). Ex. احیاناً اگر او را دیدید  
if you happened to see him.

اخ (۱) (akh) A. 1. [ج. ج. اخوان (akhvan)]  
A brother. See اخوی

اخ (۲) (akh) ح. ن. Ah ! Alas ! Fye !

decrees. Decisions, sentences. Precepts. Ex. احکام دینی Religious precepts.

احکامات غ م. [ج. ج. حکم] = احکام

Making firm. A. 1. (ehkam) احکام

Giving an oath. A. 1. (ehlaf) احلاف

Sweetening. A. 1. (chla') احلاء

See under حلم احلام

احلوك (ahlook) م. د. دام. دومی

Orifice of the udder. (ehleel) احلیل

(Orifice of) the penis.

See under حمل احمال

[Compar. & A. 1. (ahmad) ص. ۱. احمد

super. of حمید ] More or most

praiseworthy.

1. A name of Mohammed. ۱. —

2. A masculine proper name.

Belonging A. 1. (ahmadee) ص. ۱. احمدی

to or founded by the Prophet

Mohammed. Islamic. Ex. شرع احمدی

Red. ۱. (ahmar) ص. ۱. احمر

The Red Sea. بحر احمر

Becoming red. A. 1. (ehmerar) احمرار

Redness. Med. Erythema.

1. Foolish, A. 1. (ahmagh) ص. ۱. احمق

stupid, imbecile. 2. A foolish or

stupid person, a dunce, a blockhead.

A. P. (ahmaghaneh) ق. ۱. احمقانه

Foolishly, like a fool. Ex. احمقانه رفتار کرد

He acted foolishly.

Foolish, absurd. [Attrib. only. ص. ۱. —

to inanimate things]. Ex. يك کار احمقانه اي بود

It was a foolish thing to do.

احمقی A. P. ۱. (ahmaghee) ص. ۱. حماقت

[Pl. of حال. ج. ج. احوال (ahval) A. 1.

to an end, to be finished.

A star. *Fig.* An *A. (akhtar)* اختر  
omen. A standard.

[*Note.* This word often occurs in comp. Thus: *باداکhtar*, ill-starred, unfortunate].

Mercury; also Jupiter. اختر دانش

To keep awake all اختر شدن

night *Lit.* to count the stars.

[*اختراع* (*ekhtera'*) *A.* ج. اختراعات]

Invention

To invent. اخذاء کردن ف. م.

Forging *A. A. (ekhteragh)* اختراق

(a lie.) [O. S.] Being torn.

A book *A. (akhtaristan)* اخترستان

or treatise on astronomy.

An astronomer. اختر شمار (*t-shemar*)

An astrologer. اختر شمر (*t-shomar*)

اختر شناس (*t-shenas*)

Astronomy. اختر شناسی (*t-shenasce'*)

astrology.

اختر ضمیر (*zameer*) *P. A.*

Enlightened. Intellectual.

1. Pertain- *A. (akhtarce)* اختری

ing to a star. 2. A soothsayer.

Separating. *A. A. (ekhtiza')* اختراع

tearing away, wresting.

Cutting off. *A. A. (ekhtezal)* اختزال

separation. Being alone (to hold

an opinion, etc.).

[*اختصار* (*ekhtesar*) *A. A.* ج. اختصارات]

1. Abbreviating, abridging 2. Brevity.

Ex. برای اختصار (تلاص)

of brevity. 3. An abbreviation.

Also, bravo!

Extortions. اخاذی (*akhazee*) *A. A.* ج.

Intimidation. اخافه (*ekhafch*) *A. A.*

(Act of) menacing.

Act of inform- *A. A. (ekhbar)* اخبار

ing, giving intelligence. Notification.

1. To inform, اخبار کردن ف. م. ل.

to let know, to notify. 2. *Gram.* To

declare, to assert.

[*اخبار* (*akhbar*) *A. A.* ج. خبر (1)]

1. News, information (s). Ex. اخبار غرب

2. Histories, annals; also stories.

Ex. راویان اخبار Tale-tellers or his-

torians. 3. Traditions. 4. *Print.* Ma-

terial (for printing).

*A. P. A. (akhbar-neves)* اخبار نویس

An annalist. A news-writer.

*Gram.* *A. P. اخباری* (*ekhbarce*)

Declarative. [Fem. اخباریه (*ekhba-*

*riyyeh*, reserved for fem. or pl.

nouns] Ex. جمله اخباری a

declarative sentence.

1. A sister. *Fig.* *A. A. (okht)* اخت

One of two things bearing a close

resemblance with each other, Ex.

ظ *zayeh okhtet-h'* ظایر اخت

which resembles. 2. Familiar.

Bearing a close resemblance,

sister *adj.* Ex. باهم اخت هستند

Experience. *A. A. (ekhtebare)* اختبار

Experiencing, proving. Knowing a

thing well, conversance.

Con- *A. A. (ekhtetam)* اختتام

pleting, finishing. Conclusion, end.

To come. *Ex.* (یا رفتن) ف. ل.

اختلاس (ekhtelas) A. [ج. = اختلاسات]

Embezzlement, misappropriation.

[O.S.] Abduction, carrying a thing off by force or deceit.

اختلاس کردن ف. م. ل. to embezzle, to misappropriate. To abduct.

Mixture. Co- A. (ekhtelat) اختلاط

mixture. Intermingling. Association, intercourse. Colloq. 1. Familiar talk. 2. A jest, a pleasantry.

Arith. Alligation. اختلاط و امتزاج

Hybridism. اختلاط جنسین

To associate, اختلاط کردن ف. ل.

to have intercourse. Colloq. 1. To talk in a familiar way. 2. To joke, to jest. Ex. 1 & 2. با هم اختلاط

میکنند

In a mix- A. (ekhtelatani) اختلاطاً

ture. By way of pleasantry.

اختلاف (ekhtelaf) A. [ج. = اختلافات]

1. Difference. Ex. اختلاف این دو تا با هم چیست

What is the difference between the

two ? 2. A discrepancy. Ex.

اختلافی در ارقام پیدا شده است

3. A diversity. 4. A dispute, disagreement, discord, variance. 5. Contradiction.

Difference or اختلاف آراء

diversity of opinions.

Diversity of (یا عقاید) اختلاف عقاید

opinions or beliefs.

Astr. Parallax. اختلاف منظر

1. To differ, اختلاف داشتن ف. ل.

to be different. Ex. (a) عقیده او با عقیده

He differs with me in

opinion. (b) این دو صورت با هم اختلاف دارند

To be brief, باختصار گوشتن

to sum up briefly.

Briefly. باختصار (bel-ekhtesar) ق.

1. To be brief. اختصار کردن ف. ل. م.

2. To abridge or sum up briefly.

Briefly, اختصاراً (ekhtesaran) ق. A.

summarily, in an abridged form.

اختصاری (ekhtesaree) ص. A. P.

Abbreviatory.

Appropri- اختصاص (ekhtesas) A.

ation. Speciality, peculiarity.

[ج. = اختصاصات]

To appropriate, اختصاص دادن ف. م.

To specialize. To attribute ex-

clusively. Ex. یک میلیون تومان برای خالصت

A million tomans was ap-

propriated for the public domains. ||

To pertain ex- اختصاص داشتن

clusively.

اختصاصاً (ekhtesasan) ق. A. Exclu-

sively, specially. Particularly.

اختصاصی (ekhtesasee) ص. A. P.

Appropriative. Appropriated.

Exclusive. Special. Characteristic.

Ex. نشان اختصاصی A characteristic,

a peculiarity.

اخ تف (akhtof) - اخ و تف (akhtof) ۱.

Hawking and spitting, expectoration;

also matter expectorated.

اختفاء (ekhtefa') A. Concealment.

اختلاج (ekhtelaj) A. Med. Nicti-

tation. Twinkling. Convulsion. Scin-

tillation. [O.S.] Pulling, dragging.

Med. Nictitation. اختلاج جفن

Twinkling. اختلاج چشم



(b) What do you say? I never expected you to talk like that.  
To choose, اختیار کردن ف. م. ل.  
To make one's option, Ex.  
To remain silent, سکوت اختیار کردن  
to hold one's peace. *Lit.*, to prefer silence.

A let- A. P. A ( *-manch* ) اختیارنامه  
ter of authorization, A credential.  
Optional, اختیاری ( *ekhtivaree* ) م.  
Facultative, In one's power.

1. Taking, اخذ ( *akhz* ) A. A  
receiving. Collection. Ex. اخذ مالیات  
collection of taxes. 2. A seizure,  
exaction or extortion. 3. Imitation.  
To take, to اخذ کردن ف. م.  
receive. To seize, to exact or  
extort. To imitate, to copy.

Expulsion, اخراج ( *ekhraaj* ) A. A  
ejection, Banishment. Expenditure,  
[O.S.] Sending out.  
Banishment, اخراج بلد

1. To expel, to send اخراج ؟ دن ف. م.  
out, to dismiss. Ex. او را از ادارہ اخراج کردند  
2. To exclude. 3. To banish.  
4. To bring out.

[Pl. of اخراج ] ( *ekhraajat* ) ج. اخراجات  
1. Expenses [مخرج ] 2. Taxes,  
revenues.

اخرس ( *akhras* ) م. A. س. نمک-لال  
اخروش ( *akthroosh* ) م. خروش

Belonging, اخروی ( *okhravayeh* ) م. A.  
to futurity, relating to the next  
world. [Fem. اخرویہ *okhravayeh*,  
reserved for fem. or pl. nouns.].

These two statements (or lists) are  
different (from each other). 2. To  
disagree, to have a dispute or discord.  
To disagree, اختلاف کردن ف. ل.  
to have (or hold) a dispute.

Derange- اختلال ( *ekhtelal* ) A. A  
ment, disorder, confusion.

(Organic) disorder, اختلال مزاج  
Indisposition, illness.

Derange- اختلال مشاعر  
ment (of mental faculties), mental  
alienation, aberration.

Strang- اختناق ( *ekhtenagh* ) A. A  
ling, strangulation, being choked.

Med. Hysterics, اختناق رحم  
Castrated, اختنه ( *akhteh* ) م.

A gelding, اسب اختنه

A capon, خروس اختنه

To castrate, اختنه کردن ف. م.

To spay, اختنه کردن (ماده)

اختیار ( *ekhtiar* ) A. A. [ج. -اختیارات]

1. Option, Ex. اختیار فسخ با شما است

You have the option to cancel (the  
contract, etc.). 2. Choosing, select-  
ing; also choice, selection. *See verb*  
*below*. 3. Authority, control,  
power [often in pl.]. Ex. (a)

اختیار تام باو دادند He was awarded full  
authority. (b) اختیار رئیس کل مالیہ

To have the choice, اختیار داشتن  
to have the option, to be at liberty.

1. [O.S.] You have اختیار دارید  
the option or choice. 2. *Colloq.* (a)  
just as you say [an ironical way of  
confirming another's statement].

Concealing. A.I (ekhfā') **اخفاء**  
To hide, to conceal. **اخفاء کردن** ف. م.

**قشخون** = **اخکمر** (akhhka nar)

An unripe apricot. L. Any unripe fruit. **اخکوک** (akhhkook)

A spark (of fire.) **اخگر** (akhgar)

Embers. A live (char) coal.

Sincerity, candor. Devotion, attachment [O.S.] **اخلاص** A.I (ekhlas)

Rendering pure or sincere. Ex.

**بايشان اخلاص دارم** I am sincerely devoted to him.

**اخلاصمند** (ekhlas-wand) A. P. م.

Sincere. Devoted.

**اخلاصمندی** (— mandeef) A. I

Sincerity, devotion.

[Pl. of **اخلاط** A.I (akhlāt)]

The (four) humors. Colloq.

Expectoration, matter expectorated.

[O.S.] Mixtures.

The four humors. **اخلاط چهارگانه** (یا اربعه)

(Act of) mixing. A.I (ekhlāt) **اخلاط**

[Pl. of **اخلاف** A.I (akhlāf)]

Successors. Posterity. Ant. **اسلاف**

[Pl. of **اخلاق** A.I (akhlāgh)]

Morals, morality; also ethics. Character. Virtues. [O.S.] Habits, dispositions.

Ethics. **علم اخلاق**

Immoral. Ill-natured. **بد اخلاق**

Having good morals. **خوش اخلاق**

Well-bred, good-natured.

**اخلاقی** (akhlāghee) A. م.

Ochre, ruddle. A.I (okhra) **اخری**

[Used also attrib. Thus: **سکله اخری** : *gel'e-okhra*].

Goods. **اخریان** (akhrīan) A. ج.

Textiles.

[Compar. & A. م. (akhas) **اخص**

super. of **اخص**].

**اخش** (akhsh) = **بها**

**اخشیش** (akhsheej) A. م. ج. **اخشیشجان**

1. An element. 2. Opposite, contrary.

[Pl. of **اخشیشجان** A. ج. **اخشیش**]

The (four) elements. The opposites.

**اخشیک** (akhsheek) **اخشیک** (akhsheep)

[Compar. & A. م. (akhas) **اخص**

super. of **اخص**] More or most special.

**بالاخص** (bel-akhas) A. ق.

More especially.

Castration. A.I (ekhsa') **اخصاء**

Green. A. م. **اخصر** (akhzar)

[موت = **اخصر**]

**اخطار** (ekhtar) A. ج. **اخطارات**

1. Notice, notification. Ex. **اخطار اداری**

2. Warning. 3. [O.S.] Risking.

1. To notify. **اخطار کردن** ف. م. ل.

to give notice. Ex. **اخطار کنید که فردا**

2. To warn. 3. [O. S.]

To risk, to expose to danger.

**اخطبوط** (akhtaboot) A. & P. I

**اخطبوط** (akhtapoot) **اخطبوط**

Zool. An octopus. [Latin *octo*,

eight — Greek *pons*, foot].

[Compar. & A. م. (akhaf) **اخب**

super. of **اخب**].

[Used in Persian in the erron. form اخوی which see].

An act or thing worthy of praise. (۲) **اخی**

Good men. **اخیار** A.I. (*akhyar*)

[Pl. of **اخی**]

1. Recent. **اخیر** A. (*akheer*)

[Fem. reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. در سنوات اخیر

in recent years. 2. Last. Ex.

in the last two or three days.

Recently, **اخیراً** A. (*akheeran*)

late. Ex. اخیراً مسافرتی کرده اند.

Grimace. Coquetry. **ادا** A. (*ada*)

Manners. Imitation, mimic.

[Note. This is very probably the same word as the Arabic **اداء** meaning orig. the performance of an imitation].

To grimace. **ادا** در آوردن ف. ل. م.

To pull a wry face. To imitate.

to mimic. To act coquettishly or

queerly. See also **اصول**

1. Payment. Ex. **اداء** A.I. (*ada'*)

2. Performance, accomplishment, discharge. Ex.

ادائی وظیفه 3. Utterance; also, enun-

ciation. See the verb.

1. To pay, to satisfy. م. **ادا** کردن ف.

Ex. 2. To utter. **ادا** کردن ف. م.

Ex. 3. To enunciate or pronounce;

Ex. 4. To perform, to discharge. Ex. **ادا** کردن

وظیفه اش را

1. Moral. Ex. 2. Ethical. نمایش اخلاقی

A moralist.

[ج. اخلاقیون (*akhlaghiiyoon*)]

Moral. **اخلاقیات** A. (*akhlaghiiyat*)

discussions. [Pl. of **اخلاق** considered as a substantive.].

(Act of) deranging. **اخلال** A.I. (*ekhlal*)

Disorder, derangement. Inflicting a damage. Injuring; also injury.

1. To cause a disorder. ل. م. **اخلال** کردن ف.

2. To disorder. To damage. To injure.

To disorder. To damage. To injure.

**اخلکندو** (*akhlakandoo*) ج. جفجفه

**اخلکندو** (*akhhakandoo*) ج. جفجفه

A frown, a scowl. **اخم** A. (*akhm*)

To frown, to scowl. ل. **اخم** کردن ف.

Habitually **اخم** A. (*akhmoo*)

frowning. Morose, surly.

**اخمه** (*akhmeh*) = **اخم**

**اخمه** رو (*roo*) = **اخم**

Snub nosed. **اخنس** A. (*akhnas*)

**اخنس** (*akhnookh*)

Enoch **اخنوخ** A. (*akhnookh*)

[Pl. of **اخن**]

**اخوانات** A. (*akhavat*)

Sisters.

[Pl. of **اخوان** A. (*akkavan*)]

Brothers. Brethren, friends.

Fraternity, **اخوانت** A.I. (*okhiovvat*)

brotherhood. Ex. **اخوانت** a brotherhood meeting.

**اخی و تف** (*akho-toff*)

1. My brother. **اخی** A.I. (*akhavce*)

[Prop. **اخی**]. 2. Colloq. Brother.

See note under **اخی**

My brother. **اخی** A.I. (*akhee*) (۱)

The inferiors. [O. S.] The lowest. ||

1. Polite. [دار] = [ج.] **ادب** (*adab*) A.A. 1. Gram. A particle, often a suffix.

ness, courtesy, civility, good breeding. Ex. این بچه ادب ندارد. 2. Culture of mind; by ext., literature, letters. 3. Chastisement, discipline. [تادیب].

To chastise, to correct. ادب کردن ف. م.

To be polite ادب نگاهداشتن  
or courteous.

Literary men, men of letters. اهل ادب

[Pl. of ادب] = [ج.] **ادباء** (*adaba'*) A.A. Men of letters, literary men, writers, Critics.

Adversity, **ادبار** (*edbar*) A.A. reverse of fortune. *Ant.* *قبال*

[O.S.] Turning the back

**ادب آموز** (*adab-amooz*) A.P.A.

A pupil, a student. A teacher.

A water-closet, a privy. A school **ادبخانه** (*adabkhauch*) A.P.A.

**ادبستان** (*adabestan*) A.P.A. = دبستان  
Literary. Ex. **ادبی** (*adabee*) A.A. م. *ادبی*

A literary society.

Moral theology. *لاهوت ادبی*

Literature. **ادبیات** (*adabiyyat*) A.A.

[Note. The word is orig. the pl. of ادبی taken as a substantive, but is often treated as singular].

**ادخار** (*eddekharr*) = ادخار

1. Introduction. **ادخال** (*edkhal*) A.A.

Ex. ادخال ثبات جدید در فارسی. 2. Insertion.

3. [O. S.] Causing to enter.

ادخال نمودن R. داخل نمودن

Urine. Passing **ادرار** (*edrar*) A.A.

urine, making water, urination.

ادا کرد

**ادات** (*adat*) A.A. [ج.] = ادوات (*adavat*)

1. Gram. A particle, often a suffix.

Ex. این شعبه را خوب اداره می کند an interrogative particle 2. A tool, an instrument.

[Note. This word is more often met with in its pl. form ادوات See آلات]

See under اداره

**ادارات**

1. Nux (*adaraghee*) A.A. vomica, poison-nut. 2. Dog's-bane.

**اداره** (*edarah*) A.A. [ج.] = ادارات (*edarat*)

An administration, a department.

Ex. اداره راه آهن the Railway Administration

2. Direction, management, (Act of) administering, handling. 3.

[O. S.] Turning, circulating. 4.

Economy. R.

1. To manage, اداره کردن ف. م. ل.

to direct, to handle. Ex. این شعبه را خوب اداره می کند

le directs or manages this section well. 2. *Colloq.* To arrange,

also to furnish well. 3. To economize.

4. [O. S.] To turn, to circulate.

**اداک** (*adak*) A.A.

An island.

**ادام الله** (*adamallah*) A.

May God prolong...

1. Continuation. **ادامه** (*edameh*) A.A.

continuance, prolongation. Ex.

برای ادامه تحصیل خودم in order to con-

tinue my studies. 2. [O. S.]

Perpetuating.

To continue, to ادامه دادن ف. م.

prolong. Ex. رفتار خود را ادامه داد.

**ادانت** (*edaneh*)-(*edanat*) A.A.

Lending.

**ادانی** (*udance*) A.A. [ج.] = ادنی

identical letters into one and pronouncing this with تشدید *tash-deed*. Thus :

تتهام *et-teham* becomes *etcham*, but then the *t* is pronounced hard. See تشدید

1. To insert ادغام کردن ف. م. ل.

(one letter into another). Ex. در اقام

2. To do the process of ادغام i. e. to contract two identical letters into one.

[Compar. & super. of ادق (*adagh*) ص. ا.]

See under ادق

Pure muck. ادمن (*adman*)

Anat. The dermis. Ad (*admech*) ادمه

[Compar. & super. of ادنی (*adna*) ص. ا.]

Lower or lowest. Less or least. Smaller or smallest.

[Pl. of ادوات (*adavat*) ص. ا.]

1. Tools, implements, instruments.

2. *Gram.* Particles. See آلات

*Gram.* Particles of interrogation, interrogatives.

*Mus.* (*adavat-oz-zarb*) ادوات الضرب

Stringed instruments, instruments of percussion, pulsatile instruments.

ادوات النفخ (*adavat-on-nafkh*)

*Mus.* Wind instruments.

[Pl. of ادوار (*advar*) ص. ا.]

Periods, ages. Ex. ادوار سابقه و ایدم

Ancient times. [O. S.] Turns, revolutions, Orbits.

[Pl. of ادویه (*advieh*) ص. ا.]

Medicines, drugs. *Colloq.* Spice(s).

condiment(s) [usually treated as

A stipend, a pension. [Pl. ادوارات.]

[O. S.] 1. Causing (milk, etc.) to flow abundantly. 2. Whirling rapidly.

To pass urine, ادرار کردن ف. ل. to make water, to urinate.

[O. S.] *Adrak* ادراك

Perception, apprehension. Intelligence. Conception [O. S.] Arriving, attaining.

ادراك کردن درك کردن

A packing needle, A (*adram*) ادرام

See ادرفن (*adurfan*) قوباء

ادرم (*adram*) آدرم

Affliction, grief, A (*adrang*) ادرنگ

sorrow, Calamity. Ruin.

*Med.* Hydrocele. A (*odreh*) ادره

Enoch. A (*e trees*) ادریس

A claim, A (*edde-a*) ادعاء

pretension, an arrogation. [O. S.]

Act of claiming. Ex. میگو ادعای یمن

He has no more claim upon (or against) me.

To claim, to pretend. ادعا کردن ف. م.

Ex. (1) ادعای عقل میکند He pretends

to be wise. (2) صد ریا از من ادعا کرد

He claimed 100 rials from me.

Bill of A. P. A (*- nameh*) ادعانامه

indictment.

[Pl. of ادعیه (*ad-iyeh*) ص. ا.]

Prayers. Wishes, compliments.

Ex. ادعیه مرا بایشان برسانید Send

him my sincere compliments.

[O. S.] Insertion. A (*edgham*) ادغام

*Ar. Gram.* Contraction of two

Storing up, A.I. (ezzekhar) **اذخار**  
hoarding.

See **گورگیاہ** A.I. (ezkher) **اذخر**  
Acknowledgment, A.I. (ez-an) **اذعان**  
admitting. Submission.

To acknowledge, {اذعان کردن ف. م.  
to admit. To {اذعان داشتن ف. ل.  
submit. Ex. با اذعان خود اذعان دارم. I admit  
of (or confess) my error.

Srong-scented, A. م. (azfar) **اذفر**  
pungent. Very fragrant. Ex. مشک اذفر.

Reminding, A.I. (ezkar) (۱) **اذکار**

See under ذکر zekr. (۲) **اذکار**

See under ذکی **اذکیاء**

[Compar. & A. م. (azall) **اذل**  
super. of ذلیل.]

Abasement, ren. A.I. (ezlat) **اذلال**  
dering contemptible. See ذلیل

To abase, to اذلال کردن ف. م.  
dishonor.

Permission, leave. A.I. (ezn) **اذن**

To permit, to give اذن دادن ف. م.  
permission, to allow.

The ear. {A.I. (ozon) **اذن**  
{A.I. (ozn) **اذن**

See under ذنب zanab. **اذناب**

A.I. (ozn-ol-far) **اذن الفار**

Bot. The wallwort.

[Pl. of ذهن A.I. (az-lan) **اذهان**

Memories. Opinion. Ex. اذهان عمومی  
public opinion.

Molestation, A.I. (aziyyat) **اذیت**

nuisance. Teasing, vexing. An-  
noying, annoyance. Harm, harming.  
hur(ting), injury. Wrong. Incon-

singular].

To season (with ادویه ذدن  
condiments, spices, etc.), to (spice.  
A. P.I. (—forooshee) **ادویه فروشی**  
Spicery.

See under دهن dohon. (۱) **ادهان**

Anointing. A.I. (adhan) (۲) **ادهان**

Fig. Flattery, flattering Deception.

1. Black A. م. (ad-ham) **ادهم**  
(inclining to a dark green). 2. A  
dark-colored horse.

See under دین deen **ادیان**

**ادیب** (adeeb) A. م. (۱) A. ج. (odaba)

1. A man of letters, a literary  
man, a literary critic, A writer.  
A tutor. 2. [O.S.] Polite, courteous.

A.P. (adeebaneh) **ادیبانه**

1. Literarily. Ex. ادیبانه چیز میگوید.  
2. Literary [attrib. only to inanimate  
things]. Ex. انشائی ادیبانه a literary style.

[Fem. of ادیب A.I. (adeebch) **ادیبه**  
A woman of letters, a bluestocking.

[Morocco leather. A.I. (adeem) **ادیم**  
O. S.] Skin.

A.I. (aza) **اذا-اذی**  
Annoyance, vexation, Injury, Damage.

(Act of) melting A.I. (ezabat) **اذابت**  
or dissolving. A.I. (ezabeh) **اذابه**

**اذاراقی** (azaraghee) = اذاراقی

Causing to A.I. (ezaghat) **اذاقت**  
taste. A.I. (azagheh) **اذاقه**

A call to A.I. (azan) **اذان**  
prayer (by A.I. (azan) **اذان**

some one called **موذن moazzen**).

To call out to prayer, اذان گفتن  
to recite the Izan,

Will, desire, *A.1 (aradeh)* **اراده**  
inclination, Intention, purpose.

Ex. (a) اراده خدا چیست What is God's will? (b) اگر اراده اش باشد که . . . If it be his will to . . .

Will-power, *(ghovvreyeh)* **قوة اراده**

To intend, اراده کردن ف. م. ل.

to will, To wish, to desire, To determine, to make up one's mind.

Ex. اراده کرد که آنها را شکست دهد و شکست داد.

He determined (also, he intended) to defeat them, and he did so.

[Note: The two words ارادت and اراده are originally identical; the difference in spelling and hence in the pronunciation, which is an arbitrary invention of the Persian usage, has brought about the difference in meaning.]

Voluntary, *A.1 (aradeh)* **ارادی**

volitional, Ex. حرکت ارادی و غیر ارادی.

voluntary and involuntary motion.

[Pl. of ارذل] *A.1 (arazel)* **اراذل**

The ignoble (men), the vile (men), the rascals, The corrupt people, The rabble, The tagrag.

[Pl. of اراض] *A.1 (araze)* **اراضی**

Lands, Territories, Ex. اراضی لم یزوم barren lands.

Crown lands اراضی خلاصه

(or properties), public domains.

Barren lands, اراضی بائر (ه)

اراضی مستعده *(---yeh-mostahdesch)*

Lands reclaimed from the sea

Shedding, pouring, *A.1 (aragheh)* **اراقه**

venience, trouble, Suffering.

To harm, to hurt, ف. م. ل. اذیت کردن

To molest, To vex, to annoy,

to tease, to torment To trouble,

to cause the inconvenience of.

Ex. حیوان بیچاره را اذیت نکنید. Do not

harm the poor animal.

اذیت رسانیدن *(---resandan)* اذیت کردن

A tormentor, *A. Pl. (---kar)* **اذیت کار**

An oppressor, A wrong-doer.

[Poet. and short form of اذگر] *(ar)* **ار**

Suffix joined to the bare

infinitive of a verb to form

(1) an abstract noun, Ex. رفتار *raftar*,

going; also treatment, from رفت

(2) name of an agent or doer.

Ex. خواستار *khastar*, desirous,

from خواست

A cart, A waggon, *A.1 (arabeh)* **ارابه**

[Pl. of اراجیف] *A.1 (arajef)* **اراجیف**

Rumors, false reports.

1. Inclination, *A.1 (aradat)* **ارادت**

2. Friendly attachment, devotion,

sincerity, Ex. ایشان را باخداه [ارادت دارم]

I am sincerely devoted or attached

to him. 3. [O.S.] Will [اراده]

4. Discipleship, See مرید

Willingly, Devotedly, ارادت ق.

*A. Pl. (---mand)* **ارادتمند**

Friendly, sincere, intimate.

Let. Wr. Yours sincerely, ارادتمند شما

cereely, Your sincere friend.

*A. Pl. (---mande)* **ارادتمندی**

Friendliness, attachment, sincerity,

devotion.

prietor's share. 2. Private. Ex. این ملک  
اربابی است یا خالصه Is this a private  
property or a public domain?

Lordship. Proprietorship, ارباب — ownership.

Four [occurring *A. س (arbu')* اربعه] showing, Ex. ارباب طریق guidance, showing the way.  
in Persian in its fem. form اربابه  
*arba'eh* which is reserved for pl-  
or fem. nouns]. Ex. عناصر اربابه The  
four elements.

*Arith.* The rule (قاعدۀ) اربابه متساویه  
of three.

1. Forty. *A. س (arbaren)* اربعین

2. The fortieth day after the martyr-  
dom of Imari Hussein, son of Ali.

*اربو (arboo) = امرود = گلایه*  
The pear-tree. *A. (— dar)* اربودار

A sea locust. *A. (arbyan)* اربیان

*Anat.* The inguinal (اربیه) *(urbieh)*  
region, the groin.

Water-germander. *A. (arpeh)* اربه

A country, land. *Z. & P. (arta)* ارتا

1. Connection, rela- *A. (ertebat)* ارتباط  
tion. Ex. این دو لغت با هم ارتباطی ندارند

2. Coherence. Ex. ارتباط مطالب

3. Communication. 4. *Anat.* Syndes-  
mosis. 5. [O.S.]. Being tied.

To connect, to ارتباط دادن ف. م.  
cause to be related, To join, To  
observe the rule of coherence in.  
[O.S.] To tie, to bind.

To be con- ارتباط پیدا کردن (یا یافتن)  
nected or related. To find or  
hold communication. To have  
or find coherence.

*See under* ارمل

*See under* ارمنی

*G. I (aramoonce)* ارامونی

The anemone.

Presentation, *A. (era-eh)* ارائه

showing. Ex. ارباب طریق guidance,  
showing the way.

To show, to pre- ارباب دادن ف. م.  
sent, to produce. Ex. اسناد خود را باید  
ارباب بدید. You have to produce your  
documents.

*Anat.* The groin. *A. (erb)* ارب

*ارباب (arbab)* *A. (arbab)* [Pl. of ارباب]

1. A master, a lord. Ex. ارباب من منزلیست

2. A landlord, a proprietor. 3.

Possessor, (one) endowed with. Ex.

ارباب فنیات men of learning. 4. [O.S.]

Lords, gods.

Gods *See* ارباب انواع رب النوع

The clear-sighted. ارباب بصیرت

The learned, the sage. ارباب دانش

The eloquent. The poets. ارباب سخن

The learned. The ارباب فاعل  
virtuous.

The artists. The artisans. ارباب صنعت

Men of letters. ارباب قلم

Those who look for ارباب معنی

the spirit and sense of anything.

The artists. ارباب هنر

[Note. The word ارباب in the sense  
of a master or proprietor is always  
construed as sing. in Persian].

1. Belong- *A. P. (arbabee)* اربابی

ing to a proprietor or landlord,

proprietor's. Ex. سهم اربابی the pro-



trepidation. *See* ارتعاش

*Mus.* Tremor.

ارتعاش صوت

ارتفاع *A.A* (erteʿaʿ) [ج = ارتفاعات]

1. Height, altitude. [بلندی =]

2. Elevation, being elevated. *Fig.* Being advanced or exalted.

3. Hill, acclivity or declivity, grade. 4. Rising of the price. 5. Revenue.

ارتفاع (چیز را) گرفتن (یا سنجیدن) (or measure) the altitude (of something).

With regard ارتفاعاً *A.A* (erteʿaʿ-an) ق. ارتفاعا to height, in respect to altitude.

ارتفاع سنج *A.P.A* (erteʿaʿ-sanj)

An altimeter.

Altitudinal, *A.P.* ارتفاعی *A.A* (erteʿaʿ-ye) relating to altitude. Vertical. *Ex.*

نقشه ارتفاعی A vertical plan.

Law. Easement, ارتفاع *A.A* (erteʿagh) اتفاق servitude. [O.S.] Leaning on the elbow. *Med.* Symphysis.

Promotion, ارتفاع *A.A* (erteʿagha) ارتقاء being promoted, ascension.

Promotion ارتقاء رتبه (*ch-rothbeh*)

To be promoted. ارتقاء جستن (*jostan*)

Perpetration, ارتکاب *A.A* (erteʿkab) ارتکاب commission, commitment. *Ex.* (1)

ارتکاب جلت the commission of a crime. (b) ارتکاب on the very act of. *See* ارتکاب

ارتکب (*artang*) = ارتونک

Receiving as ارتهان *A.A* (erteʿhan) گرفتن a pledge.

Hoping, Be-seeing.

Reaction, reactionary tendency, conservativeness.

Elasticity. [O.S.] Turning back.

Reactionary ارتجاعی *A.A* (erteʿaʿ-ye) ry, conservative.

ارتجاعیون (*erteʿaʿ-iyoon*) [ج =]

The reactionary or conservative people.

Improvisation, ارتجال *A.A* (erteʿjal) extemporaneous speaking.

Extemporaneously, extempore, offhand. ارتجالاً *A.A* (erteʿjal-an) ق.

Departure, ارتحال *A.A* (erteʿhal) Death.

Apostasy, per- version, abjuration, Rejection. ارتداد *A.A* (erteʿdad)

Repercussion. ارتداع *A.A* (erteʿdaʿ)

Obtaining ارتزاق *A.A* (erteʿzagh) one's daily bread. Nourishment.

Distinguishing ارتسام *A.A* (erteʿsam) oneself. A distinguishing mark, a trail. *Gcom.* A projection

[O.S.] Being delineated.

Bribery, ارتشاء *A.A* (erteʿshaʿ) receiving a bribe. رشوه

To receive a bribe. ارتشاء کردن ف. ز.

By way ارتشاء *A.A* (erteʿshaʿ-an) ق. of bribery.

Reabsorption, ارتشاف *A.A* (erteʿshaf)

Sucking, ارتضاع *A.A* (erteʿzaʿ)

*Aut.* ارتضاع

ارتضاع کردن ف. ل. شیر خوردن

Trembling, ارتعاش *A.A* (erteʿash)

preciousness, worthiness. Distinction.

ارجن = (arjan) ارژن

ارجنگ = (arjang) ارژنگ

ارجوان = A.P. (arjovan) ارغوان

[Poet. form of ارچه]

ارچه See under رحم rahem.

ارحام [Compar. & A. (arham) ارحم

super. of رحيم } More or most merciful.

[Occurring in the Ar. phrase

ارحم الراحمين arhamor-rahemeen, the

most merciful of the merciful;

i. e. God].

1. Slackening, A. (erkha') ارخاء

loosening. 2. Med. Laxity.

ارد (ard) آرد

ارد (erd) آرد

The twenty-fifth day of every solar month.

اردج (ardaj) آردج

The juniper.

اردشاهی (ardeshahee) آردشاهی

Name of a اردشير (urdesheer) آردشير

Persian king, Artaxerxes, Lit. The

angry lion. See ارد & شير

اردشير دراز دست Artaxerxes Longi-

manus.

اردك (ordak) آردك

A duck.

اردن (ordonn) آردن

The river Jordan.

اردو (ordoo) آردو

A camp. By ext. T. (ordoo)

An army. The Urdu, the Hindoos-

tani language.

اردوزدن ف. ل. اردو باز

اردو بازار (ordoo bazar) T.P.

A canteen.

اردو بازارچی (—chee) آردو بازارچی

Doubting. Doubt. A. (ertiab) ارتياب

Doubtfully. A. (ertiaban) ارتياباً

Rejoicing. Joy. A. (ertiah) ارتياح

Repose, contentment.

A soldier. A. (arteeshdar) ارتيشدار

A horseman.

Inheritance, heritage. A. (ers) ارث

By inheritance. (be-ers) ارث

Ex. خانه وارث باو رسيد. The house came

down to him by inheritance.

To inherit. v. t. & i. مل. ارث بردن

To inherit v. t. ارث بردن

By inheritance. A. (ersan) ارثا

hereditarily.

Hereditary, A.P. (ersec) ارثي

patrimonial. Congenital.

ارج (arj) آرج

1. [O.S.] Bringing back, returning v. t. 2. Turning over.

ارجاع شغل بکسي referring, assigning. Ex.

ارجاع شغل بکسي Assigning or turning over a job to

some one.

To turn over. ارجاع کردن ف. م.

to refer, to assign, to give. [O.S.] To

cause to return. Ex. کار مهمی باو ارجاع شد

An important job was assigned

(or referred) to him.

ارجاف (erjaf) آرجاف

A rumor.

ج. [arajef] اراجف

1. Valuable, (arjmand) ارجمند

(arjomand) {

2. dear. Ex. دوست ارجمند dear friend.

Distinguished, illustrious, elevated.

مند آردج See مقام ارجمند. Ex.

Dearness, (arjmandee) آردمندی

to cheapen.

To become cheap, to fall in price.

1. Cheapness. **ارزانی** (*farzancee*)  
low price. Ex. **ارزانی** چنانچه فلاحت بی رویه  
The cheapness of a thing does not mean its poor quality. 2. A giving; also something given or granted.

To grant, to bestow, to give. **ارزانی** فرمودن  
**ارزانی** دادن

Ex. **ارزانی** دادند. **ارزانی** فرمود.

**ارزانی** دادن (*farzancedan*)  
To make cheap, [O.S.] To cause to worth.

Value, worth. **ارزش** (*arzesh*)  
*Compare* which means price.  
Ex. **ارزش** ندارد. 1. It is not so valuable. 2. It is not worth that much.

Millet. **ارزن** (*arzan*)  
Worthy. **ارزنده** (*arzundeh*)

Worth the trouble, etc.

Worthiness. **ارزندگی** (*arzandegee*)

Military. **ارزنی** (*arzancee*)  
Anat. Military gland. **غده** **ارزنی**

Bread made of millet. **ارزنین** (*arzaneen*)

1. To be worth, to cost. [Imper. root] **ارز**  
Ex. (a) **ارز** این فرهنگ چندی است؟ What is this dictionary worth? How much does this cost? (b) **ارز** چقدر است؟

a canteen-man.

A camp TPA (*gal*) **اردوگاه**

Ground sesame. **ارده** (*ardeh*)

A sweatmeat **اردوای اردو** **اردو**  
made from ground sesame, and eaten as a food in winter. [Contracted in pronunciation to *kalvande*].

**اردی** (*ordee*) **اردیبهشت**  
The second month of the Persian solar year having 31 days. The third day of the Persian month.

**ارذل** **ارذل** (*arzel*)

Value, price. (1) **ارز**

(2) **ارز** [از و از. ف. **ارزیدن**]

(Be) worth. **ارزیدن** (*arzeedan*)  
short for **ارزیده** *biarz* and *arzuneh*, the usual forms, but being scarcely ever used].

The cedar. By ext. **ارز** (3)  
any cone-bearing tree.

Rice. [Pronounced **ارز** (*oraz*)  
also *oraz* or *orz*]. R.

**ارزاق** (*arzagh*) [ج. **ارزاق**]

Alimentation(s). Provisions, victuals. [O.S.] Daily bread, sustenance.

Alimentation Service. **اداره** **ارزاق**

Cheap. [O.S.] That **ارزان** (*arzan*)

is worth. [Imper. root] **ارز**  
to be worth. Ex. (1) **ارزان** است یا نه؟

I bought it very cheap. (2) **ارزان** خریدم

To make cheap. **ارزان** کردن

to be sent or dispatched. 2. Remitted. Ex. (1) & (2) و جوه ارسالى

*G. (arsaneeghoon)* **ارسانيقون** Arsenic, yellow orpiment. [From *arsenikon*].

**ارسط** *(ar.ist)* = **ارسطاطاليس** *(arasta)*

*G.A. (arestatalees)* **ارسطاطاليس** Aristotle.

*G. (arestolookhia)* **ارسطلوخيا** *Boi*. The aristolochia or (long) birthwort.

A lion. *T.A. (arslan; ursoran)* **ارسلان**

A masculine proper name.

An assembly. *A. (arsan)* **ارسن**

**ارسنك** *(arsang)* = **ارونك**

A mulct, price of blood. *A.A. (arsh)* **ارش**

A cubit. *A. (arash)* **ارش**

Prudent, sagacious. *A. (arash)* **ارش**

Giving a bribe. *A.A. (ersha')* **ارشاء**

Direction, *A.A. (ershad)* **ارشاد**

showing the right way, instruction (esp. of a spiritual nature).

Orthodoxy.

To direct, to show the right way, to instruct; also, to advise or admonish.

1. Elder, *A. (arshad) (1)* **ارشاد**

senior. Ex. *elder son*. 2.

More or most brave. *See* **ارشيد**

Marcasite.

Eldership, seniority. *A.P. 1* **ارشدي**

**ارشديت**

Birthright.

It is not worth the trouble. (2)

To suit, to become.

Lead. *سرب* = *A. (arzeez)* **ارزیز**

Oriental almond-tree. Wild almond. *A. (arzhan)* **ارژن**

The house or *A. (arzhang)* **ارژنگ**

the portfolio of the Persian famous painter. Manes, who claimed

to be a prophet.

Pertaining *ص. (arzhangee)* **ارژنگي**

to **ارژنگ** or to Manes, of the

nature of Manes' paintings. Richly

painted, beautiful with paintings.

Ex. *دش ارژنگي*. Beautiful painting,

a drawing like those of Manes.

The Arax River. *A. (aras)* **ارس**

Tears. *A. (ars)* **ارس**

1. The savin-tree. *A. (ares)* **ارس**

2. The juniper.

Making firm, *A.A. (ersa')* **ارساء**

mooring. Ex. *ارساء لشكر*. Mooring a

ship, anchoring.

*See under* **ارساغ**

Sending, remitting, *A.A. (ersa')* **ارسال**

remittance, dispatch (ing). Ex. *ارسال كافت*.

To send, *ارسال كردن (يا نمودن)* { ف. م. }

ارسال داشتن

to remit, to dispatch. Ex. *وجه ارسال داريد*.

Remit funds.

*Rhet. Pro- (ersalech-masal)* **ارسال مثل**

verbial quotation. Making a pro-

verb of the words of some one. ||

Correspondence *ارسال مراسلات*

*Lit.*, sending letters.

1. That is *A.P. م. (ersalee)* **ارسالي**

Mus. An organ.

G. PA (zan) ارغنون زن

An organist, an organ-player.

Judas-tree. A (arghavan) ارغوان

The purple color.

The planet. A (tan) ارغوان تن

Mars. [Met.]

Purple ارغوانی (arghavanee) م.

To quarrel. ارغیدن (argheedan) ف. ل.

rel. To brawl. To become angry.

[Imper. root = ارغ argh].

Angry. ارغیده (argheedeh) م.

Afflicted. [P.P. of ارغیدن (argheedan) ف. ل. م. از ف. ل.]

Leniency, lenity. A (erfagh) ارفاق

mildness, gentle treatment.

To be lenient. ارفاق کردن ف. ل.

Gently. ارفاقاً (erfaghan) ق. A.

Leniently.

Based ارفاقی (erfaghee) م. A.P.

upon lenity, gentle.

Giving well-being. A (erfah) ارفاه

to any one. [O.S.] (Enjoyment of)

luxurious life.

Higher or highest. A (arfa') ارفع

[See دفع the pos. degree].

[Pl. of رقم ف. ل. چ. رقم] A (argham) ارقام

Figures.

ارک (ark) = ارک

[Pl. of ارکان ف. ل. چ. ارکان] A (arkan) ارکان

[O.S.] Pillars. Fig. Essentials, fun-

daments. Principal rules, elements.

Dignitaries of the State, ارکان دولت

nobles. [O.S.] The pillars of the

Government.

ارکان حرب (arkanah-harb)

ارشک (arashk) = رشک (rushk)

ارشمیدس (arashmeedos) G.A

Archimedes.

A throne. Z. & P.A (arshia) ارشیا

Act of obser- A (ersad) ارصاد (۱)

ving or watching, observation (e. g.

of the stars). [چ. ارصادات]

See under رصد (۳) ارصاد

The earth. The A (arz) ارض

ground, Land, territory, country.

The soil. [اراضی (arazee) چ. ا.]

The terrestrial globe. رة ارض

Palestine. ارض فلسطین

See in the vocab. ارض روم

Making content, A (erza') ارضاء

satisfying.

ارضاء کردن R. راضی کردن

Giving suck, A (erza') ارضاع

lactation.

To give suck (to), ارضاع کردن ف. ل. م.

to suckle.

Erze- A.P.A (arzeroom) ارض روم

rum. Lit., country of the Romans

ارضی (arzee) A. 1. Earthly. 2. Terri-

torial. Ex. حقوق ارضی 3. Terrestrial.

[ارضیه چ. ل. Fem. pl. حیوانات ارضی. Ex.

1. Mugwort G.A (artemeesa) ارطمیسا

(Artemisia Vulgaris). 2. Worm-

wood (Artemisia Absinthium).

A willow or poplar. A (artee) ارطی

Causing to bleed. A (er-af) ارعاف

[O.S.] Pressing.

ارغاب (arghab) A. ارغاب

ارغن (arghan) = ارغنون

A.-G.A (arghencoon) ارغنون

him. [Occurring at the end of a series of kingly titles].

Europe. Fr. & E. (oroopa) اروپا

European. ا. م. (--- yee) اروپایی  
(--- ee) اروپائی

1. The Tigris. ا. (arvand) اروند

2. --- الوند a'vand, a mountain

near Hamadan. 3. Grandeur, pomp.

4. Elegance, beauty.

An experiment, ا. (arvin) اروین  
a test.

A saw, ا. (urreh) اره

To saw, ا. اوه کردن ف. م.

To be engaged as ا. اره کشیدن ف. ل.  
a sawyer.

A hacksaw, ا. اره آهن بر

Saw-dust, ا. خاک اره

A slanderer, ا. (zeban) اره زبان

A sawyer, ا. (urreh kesh) اره کش

A saw- a. (--- khaueh) اره کش خانه  
mill.

Sawing, ا. (keshee) اره کشی

Saw-like, ا. (--- manand) اره مانند

Runcinate.

1. A shark, ا. (mahee) اره ماهی

2. A sword-fish.

See under ریح

Shrewd. Sagacious. ا. م. (areeb) اریب

Diagonal, side- ا. م. (oreeb) اریب

long. Crooked, slanting.

Diagonally, ا. بطور اریب

Jericho, ا. (areeha) اریحا

Toar-frost, ا. (areez) اریز

Rushgrass, ا. (areesay) اریسای

Rushgrass-root, ا. ریشه اریسای

A throne. A sofa. ا. (areekch) اریکه

Mil. The staff. The staff-officer.

A small citadel. By ext., ا. (arg) ارگ

a house [used in polite conversation in the combination دولت ارگ dowlat-arg. See دولت]

Mus. An organ. Fr. ا. (org) ارگ

Earth- [ج. = آرام] ا. (eram) ارم

ly paradise. [O.S.] (Name of ) a fabulous garden in Arabia.

To feel, ا. (armaneedun) ارمانیدن  
remorse, to repent. To sigh.

The urchin ا. (arneejee) ارمنجی  
or hedgehog.

Suffering from ا. م. (armad) ارمد  
ophthalmia. See رمد

A present, ا. (armaghan) ارمغان

A souvenir.

[ج. = ارامل] ا. (armal) ارمل

A widower. A bachelor.

ارمله (armaleh) ا. [ج. = ارامل]

A widow. [Fem. of ارامل]

Armenia ا. (arman) ارمن  
(armanestan) ارمنستان

Armenian. P.A. ا. م. (armanee) ارمنی

[ج. = ارامنه] ا. (aramaneh)

Armenia. ا. (armaniyych) ارمنیه

Jeremiah. ا. (armia or er-ارمیا)

The ا. (arnabateyn) ارنابین

wings of the nose, [O. S.] The

two she-hares [ارنب in Arabic meaning a hare].

The sapan- ا. (aranbeezh) ارن بیژ

wood. The brazil-wood.

[Pl. of روح] ا. (arvah) ارواح

Spirits, ghosts, souls.

ارواحنا فداه (arvahena-fadah) ا.

May our souls be sacrificed to



- Disturbing, A.1 (ez-aj) **ازعاج**  
 disquieting. Pulling off. Snatching. In lieu of, (dar ezach) **در ازاء**  
 [Pl. of زکی] A.1 (azkia') **ازکیاء** instead of  
 Virtuous people, good persons. Trousers. Drawers. A.1 (ezar) **ازار**  
 A medlar. A.1 (ezgeel) **ازگیل** [O.S.] An ample veil. A waist-  
 Eternity without A.1 (azal) **ازل** wrapper. [ازر = ج] **ازر**  
 beginning. Ant. ابد Drawers reaching A. P.1 (-pa) **ازارپا**  
 From the beginning. ازل (روز) **ازل** to the feet. Breeches.  
 Causing to slip A.1 (ezal) **ازل** Removing. A.1 { (ezalat) **ازالت**  
 or err. Granting a favor. (ezaleh) **ازاله**  
 Preexistent, A.1 (uzalee) **ازلی** To remove. ازاله کردن ف. م.  
 existing from all eternity. Ex. To cause to cease, to put an end to.  
 خدای ازلی Defloration. ازاله بکارت  
 Preexistence. A.1 (azaliyyat) **ازلیت** See under از **ازبر** (azbar) الخ  
 See under **ازمن** - از من از **ازبسی** (azbas)  
 [Pl. of زمان] A.1 (azmench) **ازمنه** See under از  
 Times. Seasons. Periods. Epochs. A crowd. A.1 (ezdeham) **ازدحام**  
 ages. Ex. ازمنه قدیمه Ancient times. a throng. Crowding.  
 Geog. Smyrna. A.1 (ezmeer) **ازمیر** To crowd, to **ازدحام** کردن ف. ل.  
**ازنک** (uzhang) = **آزنک** throng, to swarm, to press on  
 [Pl. of زوج] A.1 (azvaj) **ازواج** one another.  
 Pairs, couples. Spouses. Wives. Gum of wild { (ozdoo) **ازدو**  
 Flowers. A.1 (az-har) **ازهار** almond. By ext. A.1 { (zedoo) **زدو**  
 [Pl. of زهر] any gum.  
 Flowering. A.1 (ez-har) **ازهار** Marriage. A.1 (ezdevaj) **ازدواج**  
 Bot. Inflorescence. Coupling.  
 Bright. A.1 (az-har) **ازهر** To marry, to **ازدواج** کردن ف. ل.  
 South-east wind. A.1 (az-yab) **ازیب** couple v. i. Ex. **ازدواج** کرد (With)  
 See under از **ازیرا** (azeera) whom did he marry?  
 A dragon. A.1 (azhdar) **اژدر** A. P.1 (ezdevajec) **ازدواجی**  
 The boa. A.1 (---mar) **اژدرمار** Conjugal, matrimonial.  
 A dragon. { (azhdarha) **اژدرها** Increasing. A.1 (ezdiyad) **ازدیاد**  
 A standard. { (azhdeha) **اژدها** accruing. Increase. augmentation.  
 Astr. The constellation Dragon. Ex. برای ازدیاد بنواید مملکتی. In order to  
 Intelligent. **اژیر** (azheer) م. augment the revenues of the state.  
 Basis, base. A.1 (os) **اس** Blue, azure. A.1 (azragh) **ازرق**



To ride a horse. سوار اسب شدن / اسب سواری کردن

One horse. یک رأس اسب

[Pl. of اسب = *Asbab*] اسباب

1. [O. S.] Cause(s), motives.

Ex. حریف شما را چه آزار داد؟ What von sich offended (or displeased) him.

2. Instrument(s), apparatus, mensil(-), tool(s), material(-), machinery, appliance(-), tackle.

Ex. (a) جنگی اسباب war instruments or ammunition. (b) درختی اسباب reaping tool(s) or machinery.

3. Channel, thing, good, effects, necessities. 4. Means.

Tool, Materials. اسباب ابزار

Beggar, beggar. اسباب سوز

Tea service. اسباب چای

A crane, *Lit.* (اسباب) جر اسباب

An appliance for lifting heavy weights.

Inconvenience. اسباب مزاحمت

a cause of trouble.

A plot, *A Plot = chumma* اسباب چینی

To plot, to اسباب طرح کردن

form a plot.

1. *Pl. of کشی = keshi* اسباب کشی

Shifting, moving to a new house, etc.

To shift. اسباب کشی کردن

to move. Ex. منور خانه را به آنجا منتقل کردیم.

1. *Pl. of اسب = Asbat* اسباط

Tribes. Ex. دوازده قبیله اسرائیل the twelve tribes of Israel.

Foundation, Principle.

Yawning, Gaping. اسبا (*asa*)

See under اسباج

اسباتید = اسباتید See under اسبات

Bot. Asara- *G. (asaroon)* اسارون

bacca, asarum. [Usually called asarum of Syria].

Basis, foun- *A. (asas)* اساس

duion, Principle. Ex. قانون اساسی

Fundamen- *A. (asasan)* اساساً

tally, essentially, principally.

1. Fundamen- *A. (asaser)* اساسی

tal, essential. Ex. قانون اساسی The

fundamental law, the constitu-

tional law. 2. Radical. Ex. تغییر اساسی

[Pl. of اساطیر = *Asatir*] اساطیر

Legends, fables, Myths, Mythology.

See under اساطیر

[Pl. of اسافل = *A. (asafel)* اسافل

The inferiors, the low classes.

The low classes. اسافل ناس

See under اسلاب

Names. *A. (asamer)* اسامی

[Pl. of اسائه = *A. (asach)* اسائه

Ill-treating, offending.

Impoliteness. اسائه ادب

A horse. The knight. *A. (ash)* اسب

(in the game of chess).

The hippopotamus. اسب نی

An Arabian horse. اسب عربی

*Lit.* A wooden horse. *Fig.* A Bier.

اسب و کشی را در دهان نهاده اند

*Prov.* One does not look a gift

horse into the mouth.

Spinage, { اسپناج (spenaj)  
spinach, { اسپناج (spenahj)  
Wild rue. A اسپند (spand)  
اسپنداره ( - mot ) == اسفنداره  
Mustard-seed. A اسپندان (spandan)  
اسپندیار == اسفندیار

White. سفید (speed) اسپید (speed)  
The aspen. اسپیدار (speedar) - سفیدار  
A tin-man. A اسپیدکار (speed-kar)  
A horse-stealer. A اسپیل (aspeh)  
است (۱) (ast) ف. ل. [س ۳ مف. از  
ف. بودن یا هستن] (He, she, it) is.  
[Note. When the verb 'to be'  
is a copulative verb, the 3d. pers.  
sing. pres. indic. is است ast, the  
first letter of which is elided in  
the phrase in which it occurs.  
Thus: هوا سرد است hava sardast,  
not sard-est. But when the verb  
'to be' is an intransitive verb mean-  
ing 'to exist', the verb است becomes  
hast. Ex. خدا هست God is,  
i. e. exists. The word هست also is  
substituted for است when the latter  
happens to be the first word in  
a line of poetry].

[Short form of استر (۳) است (۳)]

است (۴) == هسته

[Colloq. & short استا (۱) (osta) for استاد]

Bot. Dock. sorrel. A استا (۲) (sta) (?)

Eustachian A.-It. استاخی (ostakhee) م.

Eustachian tube. استخای م.

1. A master, استاد (ostad) A.  
a teacher. One who is skilled in

اسب افکن (ash afkar) م. Valiant,  
bold, brave.

اسب انگیز (ash angiz) == مهمیز

A horse race. A اسبدوانی (davarce)

A horseman, A اسب سوار (savar) (- sarar)  
a cavalier.

Horseman's. اسب سواری (savarce) A.  
ship.

1. More pre- اسبق (ashagh) م. A.  
vious or ancient. Most previous  
or ancient. [Comp. & super. of سابق]

2. The last but one. Ex. وزیر اسبق  
the last minister but one.

اسبوع (ashoo') A. (ashoo') م.  
[ج. = اسایع (asaber')]

اسب (asp) == اسب  
اسباس الخ (espas) == سپاس الخ

Geog. Spain. اسپانیا (espania) A.

A Spaniard. اسپانیول (espanyol) A.

اسباه (esbah) == سپاه

Dung of birds. اسپخول (espekheol) A.

اسپیر (espir) == سپیر

Spleen. اسپیرز (esporz) A.

A race course, اسپیرز (aspraz) A.

a hippodrome. اسپیرس (asprus) A.

اسپرز (aspraz) == اسفرزه

Sainfoin, اسپیرس (esperes) A.

French-grass. esparcet.

Sweet-basil. اسپرغم (espargham) A.

L. Any odoriferous herb. Verdure.

Dyers' weed. اسپرغم (esparag) A.

اسپرغم (esparam) == اسپرغم

A medicated آب (ab) (- ab) A.

ball.

Clover. اسپست (aspest) ۱۰ = شاد

استانیدن (estancedan) = ایستاندن  
Despotism. A.A. (estebdad) استبداد  
despotic rule. Tyranny.

A.P. (estebdadce) استبدادی  
Despotic. [Fem. استبدادیه estebdadiyyeh,  
reserved for fem. or pl. nouns].  
Ex. حکومت استبدادیه absolute or des-  
potic government.

Changing. A.A. (estebdal) استبدال  
استبر = testabr

Cleansing. A.A. (estebra') استبراء  
Purification. Fig. Abstension.

A silk A.P. (testabragh) استبرق  
garment embroidered with gold,  
a brocade interwoven with gold.  
[From Persian استبرق]

See under استبرق  
Observe. A.A. (estebzar) استبصار  
ing attentively, investigation.

1. Consider. A.A. (testeb-ad) استبعاد  
ing as improbable. 2. Unlikelihood,  
improbability. Ex. احتمال ندارد It is  
likely or probable. 3. [O. S.] Con-  
sidering a thing to be distant.

Perpetuate. A.A. (estebgha') استبقاء  
nating, Maintaining. See بقاء

Concealment. A.A. (estetar) استتار

Exception. A.A. (testesna') استثناء  
exclusion. Ex. قانون استثنا ندارد The  
law has (or allows of) no exception.  
To make an استثناء کردن فعل exception of. To exclude.

With the (the-estesnach) استثناء  
exception of. (ke-estresnaveh) استثنای  
except. Ex. با استثنای من همه موافقت کردند

an art or profession, an artisan.  
[Note 1. The word استاد is combined  
with names in two ways :

(a) with the proper name of an  
artisan. Ex. استاد حسن خیاط Ostad-Hassan,  
the tailor. (b) with a common  
noun of profession, in this case  
with an ezafeh. Ex. استاد سامانی Ostad'-  
eh-salmance, the barber].

[Note 2. The word استاد is also  
used as an adjective in the sense  
of skillful. Thus: من در فن خود استاد هستم  
I am skillful in my art].

[Note 3. The word استاد having  
been introduced into the Arabic  
and changed to استاذ becomes in the  
plural استاذین asateez or استاذه asate-  
zeh. But in Persian the plural,  
if intended to be in the Arabic  
form, is usually استاذین asateed. Other-  
wise the Persian plural استادان  
ostadan serves as well].

استادانیدن (estadandan)  
استادانیدن (estadaneedan) = ایستادن  
To cause to stand. [Caus. of استادان or  
ایستادن to stand].

استادگی (estadegee) = ایستادگی  
استادان (ال) (estadan) = ایستادن (ال)  
Skillfulness. A (ostadee) استادی  
workmanship. Mastership.

See Note استاد (ostaz) = استاد  
3 of the article under استاد

See under ستبر setr.

استار  
استانبول (estambol) = اسلامبول  
استانیدن (estandan) = ایستادن

degeneracy.

Fossilization.

Doing *A.I (estehdas)* استحداث  
or producing something new.To produce استحداث کردن ف. م.  
(a new thing).To reclaim استحداث کردن اراضی  
lands from the sea.Praising, *A.I (estehsan)* استحسان  
admiring. Approving, approbation.Obtaining, *A.I (estehsal)* استحصال  
acquiring. Production.Taking *A.I (estehsan)* استحسان  
refuge (in a fortress, etc.).1. Infor- *A.I (estehzar)* استحضار  
mation, notice, intelligence. Ex.استحضار حاصل نمودم  
I was informed, I  
was given notice. 2. [O. S.] Sum-  
moning, calling to (one's) presence.  
To inform (چیز را) باستحضار کسی رسانیدن  
some one of, give some one  
notice, (of a) thing.Contempt, *A.I (estehghar)* استحقار  
disdain, despising.Despisingly, with باستحقار ق.  
contempt, disdainfully.1. Merit, *A.I (estehghagh)* استحقاق  
desert, deservingness. Ex. استحقاق امانهHe is entitled to salary حقوق دارد  
increase. 2. Right, claim, title. 3.  
[O. S.] Claiming one's right.To be entitled (to), استحقاق داشتن  
to have the merit (of).Firmness, *A.I (estehkam)* استحکام  
solidity. Consolidation. Mil. Forti-

Exceptionally. بالاستثناء (bel-estesna) ق.

1. To make an استثناء نگارندن ف. م. جل.  
exception of. 2. To discriminateExcep- *A.I (estesna-an)* استثناء  
tionally, by way of exception.Excep- *A.P. (estesna-cc)* استثنائی  
tional. Ex. این يك مورد استثنائی است. This is  
an exception (al case).Hearing *A.I (estejabat)* استجابت  
or answering (a prayer) favorably,  
granting. Ex. وقت استجابت دعا a suit-  
able time when prayers are heard  
(or granted).1. Renting *A.I (estejareh)* استجاره  
[the action of a tenant]. Compare2. [O. S.] Asking the help  
or protection of some one.Asking *A.I (estejazeh)* استجازه  
permission.To ask permission. استجازه کردن ف. ن.  
Ex. از او باید قبلاً استجازه کرد.Fossilization. *A.I (estehaseh)* استحاضه  
Undue *A.I (estehazeh)* استحاضه  
or excessive menstruation.Transfor- *A.I (estehaleh)* استحواله  
mation, transmutation, change.Undergoing a change. Absurdity,  
impossibility. Regarding as, or be-  
coming, impossible. Med. Atrophy.  
Chem. Reduction.To transmute. استحواله کردن ف. م.  
Chem. To reduce.Med. Muscular استحواله عضلات  
atrophy.

Degeneration, استحواله رديه

To employ, to engage, to take into one's service.  
Civil service law. قانون استخدام کشور.

### استخدامی (estekhdami) A.P.

Having to do with the employment of persons.

A lake. A pond. استخر (estakhr) A.

The Persepol.

1. Extrac. استخراج (estekhrāf) A.

tion, bringing out, drawing out.

2. Decipherment. Ex. استخراج کردن.

Exploitation, working (out).

Ex. استخراج کردن the working of

mines. 4. Selection. 5. Derivation.

6. Deduction.

Drawing out the votes. استخراج آراء (estekhrāj ārāʾ) or ballots.

To bring out, استخراج کردن (estekhrāj kardan) to draw out, to extract. To elect.

To derive. To work or exploit.

as a mine.

Contempt. استخفاف (estekhfāf) A.

(holding in) disdain.

1. Release. استخلاص (estekhlāṣ) A.

deliverance, freedom, liberty. Ex.

استخلاص کردن They endeavored

to save him. 2. Reclaiming, get-

ting back, regaining, recovery.

Ex. استخلاص کردن 3. Appropriation to

oneself. 4. [O. S.] Seeking liberty.

To release, استخلاص کردن (estekhlāṣ kardan) to save. To recover, to reclaim,

to get back. To appropriate to

oneself. [O. S.] To seek liberty.

Appoint- استخلاف (estekhlāf) A.

Appoint-

ification. [ج. استخکامات]

Mil. استخکامات (estekhamāt) A.

Fortification(s). Breastwork.

[Pl. of استخکامات construed as sing.]

استخلاف (estekhlāf) A.

Adjuration, causing to swear.

Consid. استحال (estekhlāl) A.

dering to be lawful.

To admit as استحال (estekhlāl) A.

lawful, to pronounce lawful.

Taking a استحمام (estekhamām) A.

(warm) bath.

To take a bath. استحمام کردن (estekhamām kardan) A.

Blushing. استحياء (estekhiyāʾ) A.

Revivification.

Looking استخاره (estekhārah) A.

for a good augury (usually by

means of bidding beads); also,

bibliomaney. [O. S.] Asking for a

good (or the best) thing.

To look for a استخاره کردن (estekhārah kardan) A.

good augury (by bidding beads),

to consult a book, etc. for deci-

ding one's procedure. [O. S.] To

ask for a good thing. Ex. استخاره کردن

استخاره کردن

استخبار (estekhbār) A.

Asking for information, inquiring,

interrogating.

To ask for in- استخبار کردن (estekhbār kardan) A.

formation, to make inquiry.

Employ- استخدام (estekhdām) A.

ment, engagement, taking into one's

service. Ex. استخدام مالی

engagement of financial experts.

zing, scrutiny. Being fine or minute.

To become *استدقی کردن* ف. م.  
minute in, to scrutinize.

Reasoning, *استدلال* *AA (estdlat)*  
argumentation, ratiocination. De-  
monstration.

To reason, to *استدلال کردن* ف. ل.  
argue. To demonstrate.

Log. Conversion, *استدلال معکوس*

Argu- *استدلایی* *AP (estdlatce)*  
mentative, ratiocinative, based upon  
reasoning.

1. To take, *استدین* *(estudan)* ف. م. ل.  
to receive. Syn. گرفتن {Imper. root=  
پول را (b) کتاب را از من استد (a) } Ex. [ستان

2. To stand. Syn. *استدین* استادن. *استد* ف. م. ل.

A mule. *استر* (۱) *(astar)* ا. = قاطر

A star. *استر* (۲) ا. = ستاره

Rest, *استراحت* *AA (esterahat)*  
repose, tranquillity. Retirement.

1. To take *استراحت کردن* ف. ل.

a rest, to rest, to repose. Ex. قدری

Let us rest a little  
from work. 2. To retire.

*استرار* *(estara)* ا. = عرس

Stealing. *استراق* *AA (esteraghi)*

Eaves- *استراق سمع* (—eh sam)  
dropping, overhearing.

To overhear, to *استراق سمع کردن*  
eaves drop, to play the eaves-  
dropper.

*استراقی کردن* *R* = سرقت کردن = درویدن

Styrax, *استراک* *GA (esterak)*

storax.

A muleteer. *استربان* *(astarban)* ا.

ment (or nomination) of successor.

A bone. *استخوان* *A (estokhan)*

Stone of fruits.

To be *استخوان در گلو (یا ذق) داشتن*  
in great distress

To be *استخوان خرد کردن* (khord)  
experienced.

Noble *استخوان بزرگ* (*bozorg*) م.  
by birth.

A splint. *استخوان بند* (*—band*) ا.

A skeleton. *استخوان بندی* (*—bandec*) ا.

*استخوان تراش* (*—trash*) ا.

A scalping-iron.

The os- *استخوان خوار* (*—khar*)  
prey. *استخوان ربا* (*—roba*)

Bony. *استخوانی* (*estekhanece*) م.

Bone-like. Fig. Hard.

Perpetua- *استدامه* *AA (estedamch)*

ting. Continuation. Permanence.

Perseverance. [O. S.] Seeking per-  
manence.

Gradua- *استدرج* *AA (estedra j)*

tion, moving or seeking to move  
by degrees.

Seeking *استدراک* *AA (estedrak)*

to comprehend. Perception.

A request. *استدعا* *AA (ested-a')*

Requesting, asking, solicitation. Sup.

plication, prayer. Ex. استدعای من اینست که

My request is that...

To request, to *استدعا کردن* ف. م.

ask, to beg. To supplicate. Ex.

استدعا میکنم اینجا بمانید. I ask (or re-

quest) you to stay here.

Scrutini- *استدقاق* *AA (estedghagh)*

in order to secure his satisfaction,  
in order to please him

استرك (esterak) استرك

An astrolabe (A) استرلاب

The mandrake { استرنج (astaranj)  
استرنك (astaranek)

A barren woman, a sterile woman. [O. S.]

Mule like. See استرونك

A razor. استره (foderak) تیغ

To brave danger. استره ایستادن

Alud. Dropsy. A استسقاء (estergha)

hydropsy. A public prayer for

rain. [O. S.] Asking for a drink.

Anasarca (استسقاء) استسقاء

Hydrometria (استسقاء) استسقاء

Hydrocele. استسقاء خاچ

Hydrocephalus (استسقاء) استسقاء

Hydro. استسقاء (استسقاء) استسقاء

thoras.

Anasarca. استسقاء (استسقاء) استسقاء

A hydropic (medicine). دوائ استسقاء

1. Pertains. A استسقاء (استسقاء) استسقاء

ing to dropsy. Dropsical 2. One

affected with dropsy. A hydropic

Drop. A استسقاء گرفته (astordan)

sical, affected with dropsy.

Resigna. استسلام (esterham)

tion, submission.

Holding. استسناد (esterhad)

upon a document, seeking to sup-

port oneself by a document

reason, etc.).

To support. استسناد کردن (استسناد)

oneself (by a document, etc.).

Asking. استرجاع (esterja)

to return. Getting back. Elasticity.

Implora. استرحام (esterham)

tion for mercy.

To implore. استرحام کردن (استرحام)

for mercy, to supplicate. Ex. کرید

کتاب از او استرحام نمود

استرحاماً (esterhaman) ق.

of imploration (for mercy).

Pitifully.

Red. استرخا (esterkha)

orpiment.

استرخاء (esterkha)

Slackness. Relaxation. Palsy. Para-

lysis. Enervation.

Asking. استرخاص (esterkhas)

for leave. Buying (or finding to

be) cheap.

استرداد (esterdad)

Restitution, restoration, Recovery,

reclamation, Redemption.

To restore, to استرداد کردن (استرداد)

ask restitution of, to reclaim. Ex.

الله خود را استرداد کرد

He restored his

properties. See مسترد

استردن (astordan) = ستردن

Seeking. استرزاق (esterzagh)

one's daily bread. Victualling.

To seek. استرزاق کردن (استرزاق)

one's sustenance. To supply one-

self with victuals.

استرضاء (esterza)

Seeking the satisfaction or consent

(of someone). Satisfaction, consent.

Acquiescence. Ex. برائی استرضائی خاطر ایشان

Jews' pitch, *G.1 (estatlos) استطلس*  
asphalt.

Trust, con- *A.1 (estez-har) استظهار*  
fidence. Support, help. [ *O. S.* ]

Seeking support. *See* پشت گرمی

To trust, to *استظهار کردن ف. ل.*  
put one's confidence (in).

[ *O. S.* ] To seek help.

A meta- *A.1 (este-arch) استعاره*  
phor. [ *O. S.* ] Borrowing.

Metaphorically. *بطریق استعاره*

Seeking *A.1 (este-anat) استعانت*  
help, asking assistance.

To ask *استعانت کردن ف. ل.*

help, to ask assistance. *Ex.*

*Ask him to help you.*

Reducing *A.1 (este'bad) استبعاد*  
to slavery.

Hurrying, *A.1 (este'jal) استعجال*  
hastening. Haste. Asking some one  
to hurry.

1. Talent, *A.1 (este'dad) استعداد*  
parts, mental aptness, natural dis-  
position, capacity. *Ex.* استعداد موسیقی

talent for music. 2. *Med.* Predis-  
position. *Ex.* استعداد نوبه predispo-  
sition to malaria. 3. [ *O. S.* ]

Readiness, getting ready.

*A.P. استعدادی (este'dadee) حس*

Relating to (one's) talent. Bestowed  
as a talent.

Asking pardon, *A.1 (este'zar) استعذار*  
presenting one's excuse.

Adoption *A.1 (este'rab) استعراب*  
of Arabian customs.

Consultation, *A.1 (estesharch) استشاره*  
deliberation. [ *ج. = استشارات* ]

To consult. *استشاره کردن ف. ل.*

*Ex.* Consult him. از او استشاره کنید.

Request for *A.1 (esteshfa') استشفاع*  
intercession.

1. Smelling, *A.1 (esteshmam) استشمام*

2. Sniffing or snuffing.

To smell. To sniff. *استشمام کردن ف. م.*

Calling *A.1 (estesh-had) استشهاد*

to witness, summoning witnesses.

Citation. Suffering as a martyr.

1. To call to. *استشهاد کردن (یا طلبیدن) ف. ل.*

witness. *Ex.* از ایشان کسی که در آنجا بوده

2. To cite. *و د بده اند استشهاد میکنم*

By *A.1 (estesh-hadan) استشهاد آ*

way of summoning witnesses.

Seeking fame. *A.1 (estesh-har) استشهار*

Associ- *A.1 (estes-hab) استصحاب*

ation. Seeking the company of some  
one. Taking with oneself.

Appro- *A.1 (estesvab) استصواب*

bation, approval. [ *O. S.* ] Asking  
what is right, consultation.

1. To approve. *استصواب کردن ف. م. ن.*

2. To ask the right thing to do,  
to consult.

Ability, *A.1 (esteta-ut) استطاعت*

power. *Ex.* استطاعت خریدن خانه ندارم

cannot afford to buy a house.

*Anat. & Zool. A.1 (estetaleh) استطاله*

A process. [ *O. S.* ] Elongation.

Asking *A.1 (estetla') استطلاع*

for information, inquiry.



Practise. *Pr.* To practise  
that can be used, قابل  
استعمال, serviceable.

Abuse. *استعمال* *استعمال* *استعمال*  
misuse.

Implore. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
to implore (imp. from God)  
supplication.

To implore. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*

To supp. To supplicate. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
to supplicate to God  
for something.

*استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
[O.S.] Proving it. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
Being  
overwhelmed, absorbed or im-  
mersed.

Ablate. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
forgiveness, deprecation.

To ask, forgive. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
We must  
deprecate God's wrath.

*استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
To ask for help, God's pardon,  
God's help.

[*Verb.* This Arabic expression is  
used in Persian (1) upon hearing  
something profane or shocking,  
(2) as a modest negative answer  
or contradiction].

*استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
showing contempt (for outside  
help, etc.), disdain. Independence,  
showing ability to do without.

To show in. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
dependence. To disdain to receive

Implore. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
tion for mercy or favor.

Redemption. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
[O.S.] Asking to be excused or  
forgiven.

To resign. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
[O.S.] He resigned his work.

Mention. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
to mention what is forbidden.

Elevation. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
superiority, Sealing, promotion.

*استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
a remedy or cure.

Asking for. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
information. [Used often as a syn.  
of *استغاثه*].

To ask informa- *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
tion. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
The ins-  
pectors were called upon to give  
information.

Colonization. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
To colonize. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*

*استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
(That is to be) colonized.

1. Use, using, *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
employment. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
*استغاثه* for external use. 2. Usage,  
practice. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
(the  
practice of) opium-smoking.

(b) *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
Smoking  
is forbidden.

1. To use. *استغاثه* *استغاثه* *استغاثه*  
What  
word should be used here? See

Interrogation, question. [O. S.]

Seeking to understand.

To inter-rogate. *R.* استفهام کردن ف. م. ل.

To desire to understand.

The interrogation mark, علامت استفهام. [Note. The European interrogation mark has been recently introduced in Persian, but in its reverted form. Thus: (؟)]

استفهامی (estefhami) *A.P.*

By way of interrogation.

استفهامی (estefhami) *A.P.*

*Gram.* Interrogative, Ex. جمله استفهامی an interrogative sentence.

[Note. The interrogative sentence, when not containing any interrogative word or particle, is characterized simply by an interrogative tone]. See آیا

استقامت (esteghamat) *A.I.*

Perseverance. Constancy, stability, firmness. Rectitude, integrity. [O. S.]

Standing erect.

To persevere, استقامت کردن ف. ل.   
 to be constant. استقامت بخشیدن

1. Going to meet. Ex. برویم باستقبال او. 2. Welcome, reception. 3. Futurity. *Gram.*

Future tense.

1. To go to meet. Ex. شاه را استقبال کردند. 2. To welcome, to receive, entertain, or meet.

Ex. دانی را باید استقبال کرد.

Per-esteghami (esteghami) *A.P.* maintaining to the future, future.

help, etc. from others.

1. Taking advantage, profiting n. l. Ex. استفاده

استفاده از موقع. Profiting by, or taking advantage of, the occasion. 2. Making use, utilization, Ex. استفاده از کتاب لغت.

3. Profit, advantage, Ex. استفاده ای برای 1. [O. S.] Seeking profit or advantage.

1. To take advantage, to profit n. l. 2. To make use. Ex. We profited by his presence. 3. To derive a benefit. 4. [O. S.] To seek a profit or advantage.

Seeking استفاضه (estefazeh) *A.I.* profusion. Superabundance.

Asking استفتاء (estefat) *A.I.* legal advice, consulting a lawyer, or orig. 'multi' مفتی.

To take legal advice, to consult (a nuffi).

Opening, Commencing, inauguration. استفتاح (estefah) *A.I.*

Vomiting, Belching. استفراغ (estefragh) *A.I.*

1. To vomit. 2. To belch.

Inquiry, interrogation, questioning. استفسار (estefsar) *A.I.*

To ask, to inquire, to interrogate, Ex.

I inquired him about the matter.

استفهام (estefham) *A.I.*

Pride, A.I. (estekbar) استکبار  
conceit, arrogance.

Making A.I. (estektab) استکتاب  
(or ordering) one to write.

To have a استکتاب کردن ف. م.  
person write.

Aversion, A.I. (estekrah) استکراه

Reluctance.

Obtaining, A.I. (estekshab) استکساب  
L. [O. S.] A.I. (estekshaf) استکشاف

Seeking to discover, 2. Discovery,  
exploration. Ex. استکشاف اراضی 3 Re-  
cognition, [چ. ت. استکشافات]

To (try to) discover, 2. To reconnoiter,  
cover, to explore. To reconnoiter.

(That A.P. استکشافی (estekshafiy) is to be) discovered or explored.

(That is to be) reconnoitered, Ex.  
[استکشافه, Fem. Pl. اراضی استکشافی]

Seeking A.I. (estekmal) استکمال  
perfection.

Kissing, or A.I. (esteklam) استلام  
touching (esp. the black stone in  
the Ka'bah)

استلخ (estalkh) استلخ  
Necessitating, A.I. (estelzam) استلزام

requiring.

To necessitate استلزام کردن ف. م.

Supination, A.I. (estelgha) استلقاء  
[O. S.] Lying or putting on the  
back.

استسم (estam) استسم  
L. Hearing, A.I. (estema') استماع

listening, Ex. برای استماع سخن او for lis-  
tening to his speech. 2. A rumor.

استقراء (esteghra') A.I. (esteghra')  
Log. De-duction. [O. S.] Following.

To deduce, استقراء کردن ف. م.  
استقراء " (esteghra-an) ق. ا.

Deductively.

استقراءائی (esteghraee) A.I. (esteghraee)  
Log. De-ductive, Ex. دلیل استقراءائی

استقرار (esteghrar) A.I. (esteghrar)  
Settlement, Confirmation, Instal-  
lation.

استقراض (esteghras) A.I. (esteghras)  
Borrowing, A.P. (esteghras) استقراضی

Characterized by loaning Ex.  
بانک استقراضی a loan bank, a credit bank.

استقصاء (esteghsa') A.I. (esteghsa')  
Deep inquiry, deep investigation. Cur-  
iosity, Med. Exploration.

To inquire استقصا کردن ف. م.  
deeply, to investigate attentively.

Seeking A.I. (esteghsas) استقصاص  
retaliation

استقطاب (esteghtab) A.I. (esteghtab)  
Phys. Pola-rization.

To polarize, استقطاب نمودن ف. م.

استقطاب نما (esteghtab-nema) A.P. (— nema)  
Polariscope.

استقلال (esteghlal) A.I. (esteghlal)  
Independence, Absolute monarchy.

استقلال " (esteghlalan) ق. ا. مستقل  
Relating A.P. (esteghlalee) استقلالائی

to independence, Based upon in-  
dependence, independent. [Fem.

استقلال, & pl. استقلال]

A tumbler, Rus. استکان (estekan)  
Bell-flower, campanula. گل استکان

in. Ex. قلم میزد است He has been walking].

[Note 2. In literary and old bookish styles the past progressive is formed by adding **ی** to the end of the past instead of prefixing to it the particle **می** Ex. (a) خوردمی I was eating; also, I used to eat; (b) رفتی He was going; also, he used to go.

[Note 3. There is no special formation of the present progressive in Persian. It is usually indicated by the mere present, as **امیروم** I am going; orig. I go. In colloquial conversation the present of verb داشتن is further prefixed to the above form. Thus: دارد غذا میخورد He is eating.

In rare cases the participle form or the name of the agent is used with the verb بودن 'to be' Ex. [رونده است He is going].

Sounding A.I. (*estenzaj*) **استمزاج** one's inclination or temper. Inquiring after one's health.

To sound one's **استمزاج** کردن ف. ل. temper or inclination. To ask the opinion of someone. Ex. اول باید از او استمزاج کرد

Masturbation, A.I. (*estemna'*) **استمناء** onanism.

To masturbate, **استمناء** کردن ف. ل. to practise onanism.

Clitorism. (*—eh-nesa'*) **استمناء نساء**

[ج. — استماعات]

To hear. To listen to. ف. م. **استماع** کردن

Encouraging A.I. (*estemalat*) **استمالات**

(with soft words), conciliation, gaining the favor of. Ex. برای استمالات

(خاطر) او

To encourage کردن ف. ل. م. **استمالات**

(with soft words), to conciliate,

to caress, to gain favor of. Ex.

از من (یا مرا) استمالات کرد

Asking A.I. (*estemdad*) **استمداد** help.

To ask help, to **استمداد** کردن ف. ل.

seek assistance. Ex. از دوستان خود استمداد کرد

Continuation. A.I. (*estemrar*) **استمرار**

Perpetuation or perpetuity.

1. To last. **استمرار** کردن ف. ل. م.

to endure. 2. To continue. R.

Progress- A.I. (*estemraran*) **استمراراً** sively. Usually.

Gram. A. (*estemrarec*) **استمراری**

Progressive. Usual. Perpetual, continued.

Gram. Past progressive. ماضی استمراری

[Note 1. The past progressive is ordinarily formed by prefixing the

particle **می** *mee* to the past. Thus:

**می آمدم** I was coming. In colloquial

conversation the past of the verb

'to have' is further prefixed to

the above form. Thus: داشتم

غذا **میخوردم** I was eating when

he appeared. The perfect progres-

sive follows the same rule, except

that the verb 'داشتن' does not come

after easing nature.

Tracing *A.A (estensab) استنباب*  
one's pedigree or lineage.

Transcrip- *A.A (estensakh) استساخت*  
tion, copying. Multiplication of  
copies. Ex. باید از نسخه اصلی استساخت کرد.  
You should make copies of the  
original.

Snuffing. *A.A (estenshagh) استنشاق*  
drawing up through the nostrils.  
Inhalation, breathing in, Snelling||  
1. To breathe in. استنشاق کردن.  
Ex. 2. To draw  
up through the nostrils, to snuff.  
3. To smell.

Law. Exam- *A.A (estentagh) استنتاق*  
ination, judicial examination, trial,  
interrogation. [O. S.] Making one  
to speak.

To examine *استنتاق کردن* (judicially), to try, to interrogate.  
Ex. باقی را استنتاق کردند. They tried the  
criminal.

Rela- *A.P. (festeragh) استنطاقی*  
ting to, or based upon, judicial  
examination.

Refusal. *A.A (estenkaf) استنکاف*  
To refuse *استنکاف کردن* (ف. ن. *استنکاف*)  
Ex. *He refused to pay taxes*

Equality. *A.A (estera) استواء*  
evenness, Uniformity. The equator.  
The equator. خط استوا

Firm, constant, *(astovar) استوار*  
steadfast, solid. Reliable. Faithful.

Asking for *A.A (estem'al) استمهال*  
a respite, requesting a delay.

To ask for a *استمهال کردن* (ف. ل.)  
respite. To transact upon credit.

Based *A.P.A (estemhalee) استمهالی*  
upon a credit or respite.

Credit transactions. معاملات استمهالی.  
Relying, sup- *A.A (estenad) استناد*  
porting oneself (by a reason,  
document, etc.) Ex. *باستناد قول شما*. Re-  
lying upon your word.

To rely, to sup- *استناد کردن* (ف. ل.)  
port oneself. Ex. *بقول او استناد کردم*.

Elicitation, *A.A (estembai) استنباط*  
reading, indirect comprehension.

Law. Presumption, deduction.

To elicit. To *استنباط کردن* (ف. م.)  
presume, to deduce. To comprehend  
indirectly. Ex. *از معجزات او استنباط*  
*I deduced (or presumed)*  
from his talk that. ...

*استنبول (festambol) = استانبول*  
*A night-mare. A (estambel) استنبه*  
A hideous creature.

Drawing a *A.A (estentaj) استنتاج*  
conclusion, Deduction. [O.S.] Seek-  
ing a result or consequence. Ex.  
*استنتاج از یک قضیه* Log. Drawing a  
conclusion from a syllogism or  
proposition.

To conclude, *استنتاج کردن* (ف. م. ل.)  
to deduce. To draw a conclusion.

Purification *A.A (estenja) استنجاء*  
after easing nature.

To clean oneself *استنجاء کردن* (ف. ل.)

*Rhet.* Exordium; also see below.

*Rhet.* (*bara-ateh* —) رِأَیَتِ اسْتِیْهَالِ

A preface in which allusion is made to the subject-matter of the book. [Considered as a figure of speech].

To quarrel. *استیْهیدن* (*esteheedan*) ف. ل. [Imper. root = استه]

Necessitating. Being worthy. *استیْجَاب* (*estecjab*) A. I.

Renting. hiring. *استیْجَار* (*estecjar*) A. I.

*A.P.* *استیْجاری* (*estecjari*) م. *س.* (That is to be) rented.

Asking permission or authorization. *استیْذَان* (*esterzan*) A. I.

1. Eradication, extermination [O. S.]. 2. Extreme poverty, indigence. *استیْزَه* (*estezeh*) = *ستیزه*

از شدت استیْصال. They ventured their lives from extreme poverty.

جانبازی می کردند. *استیْضَاح* (*estezah*) A. I.

Interpellation. [O.S.] Asking explanation.

To interpellate. *استیْضَاح کردن* ف. ل. در مجلس از رئیس الوزرا استیْضَاح کردند.

By way of interpellation, interpellatingly. *استیْضَاحَا* (*estezahan*) A. I.

Containing, covering up, being equivalent to. *استیْغَاب* (*este'ab*) A. I.

[O. S.] Uprooting. (Demand- *استیْغَاء* (*esteefa'*) A. I.

ing) the fulfilment of a promise. Receiving the whole (amount) of

Ex. *استوار* a firm belief.

1. To keep or hold firmly. 2. R. To believe, to trust upon.

To make firm, to confirm, to fix. *استوار کردن* ف. م.

Firmness. *استواری* (*ostovari*) A. solidity. Constancy, steadfastness.

Reliability. Faithfulness.

*استوان* (*ostovan*) = *استوار*

A cylinder. *استوانه* (*ostovaneh*) A.

A column.

Equatorial. *استوایی* (*esteva-ee*) A. P. *س.*

A cemetery. *استودان* (*astoodan*) A.

A mausoleum (esp. of the Guebres or Zoroastrians).

A horse, or mule. *استور* (*ostoor*) A.

*استون* (*ostoon*) = *ستون*

*استوه* (*estoh* or *os* —) = *ستوه*

A vertebra. *استوی* (*ostay*) A.

A kernel, a stone (of fruits). A bone. *استه* (*asteh*) A. = *سته*

استیْهَاء (*esteh-da'*) A. I. Asking guidance.

Derision, mockery. *استهزَا* (*esteh-za'*) A. I.

To mock, to deride, to scorn.

Scornfully, mockingly. *استهزَا ق.*

1. Amortization. Ex. *استهزَاک* مرایه. *استهزَاک* (*estehlak*) A. I.

2. Sinking. (a debt). [O. S.] (a) Consuming, spending away. (b) Ruining.

Seeing or shining of the new moon. *استهلال* (*estehlal*) A. I.

the Persian name [اسد] .

A mas- A.I. (asadollah) **اسدالله**  
culine proper name. Title of Ali;  
the son-in-law of Mohammed;  
lit., the lion of God.

Captivity. Med. A.I. (asr) **اسر**

Retention of urine. See احتباس بول

[Pl. of اسیر] A.I. (asra') **اسراء**

Captives. Ex. امرای جنگ

1. Secrets, mys- A.I. (asrar) **اسرار**

teries. [Pl. of serr سر] 2. حشیش

Keeping secret. A.I. (esra) **اسرار**

Prodigality, A.I. (esraf) **اسراف**

lavishment, squandering, extrava-

gance, wasting.

1. To lav- اسراف کردن ف. م. ل.

ish, to waste (away), to squander.

2. To be prodigal.

The angel A.I. (esrafeel) **اسرافیل**

who blows the trumpet on the

resurrection day. The angel of

death. A seraph.

The trumpet or صور اسرافیل

horn blown by اسرافیل

Israel. A-H.I. (esra-cel) **اسرائیل**

The chil- بني اسرائيل (banee ---)

dren of Israel. The Jewish people.

Iraelite A.I. (esra-celav) **اسرائیلی**

Lead. اسرب (asrob) A

Quicker; اسرع (asra') A

quickest. Sooner; soonest.

[Compar. & super. of سریع]

(be-asra-eh owghat) باسرع اوقات

At the earliest possible moment.

what is due.

Predominance, A.I. (esteela') **استیلاء**

domination, mastery, ascendancy.

To pre- (---yaftan) **استیلا یافتن**

dominate, to come to be predo-

minant, to find ascendancy. Ex.

ایرانها بر آنها استیلاء یافتند

Familiari- A.I. (este'nas) **استیناس**

ty, soci- A.I. (estecnas) **استیناس**

ability, friendly relation. [O. S.]

Making sociable, taming.

An appeal. استئناف (este'naf)

Appellation. استیناف (estecnaf)

[O. S.] Commencing.

To go to appeal, استئناف دادن ف. ل.

to appeal to a higher court.

1. To begin استئناف کردن ف. م. ل.

again. 2. = استئناف دادن

Court of appeal. محکمه استئناف

By way استیناف (estecnaf) A. ق.

of appeal(ing).

Appel. استینافی (esteena fee) A. ص.

late, relating to (the court of)

appeal. [O. S.] Initial.

[Fem. A. ص. (estcena fiyyeh) استینافی

of استینافی reserved for pl. or fem.

nouns].

محکمه استینافی = محکمه استئناف

See under اسرار

Isaac. اسحاق - اسحق (es-hagh) A

More or most اسخی (askhia) A. ص.

generous. [Compar. & super. of سخی]

A lion. Astr. A.I. (asad) **اسد**

The Leo. The fifth solar month.

[It has been recently replaced by

اسف آور (asaf-avar) A.P. ص. اسفناك

Books, اسفار (۱) (asfar) A.۱

volumes. [Pl. of sefr سفر ج.]

See under سفر safar (۲) اسفار

Asparagus. G.۱ (esfera j) اسفراج

Fleawort. اسفرزه (esfarzeh) A.۱

Zool. 1. A اسفروود (esfarood) A.۱

diver. 2. A sand-grouse.

Lower, lowest; اسفل (usfal) A. ص.

inferior. [Compar. & super. of اسفل -

Pl. اسفل - Fem. اسفلى Ant. اعلى ج.]

Lit., the (— os-safeleen اسفل السافلين

lowest of the low. The Hades.

Spinach. اسفناج (esfena j) G.۱

Oraché, mountain- اسفناج رومى

spinach.

Lament- اسفناك (asafnak) A.P. ص.

able, deplorable, regrettable, pitiable.

Sponge. اسفنج (esfanj) G.۱

Spongy. اسفنجى (esfanjec) ص.

Wild rue. اسفند (۱) (esfand) A.۱

The twelfth اسفند (۲)

month of اسفندار (esfundar) A.۱

the Persian اسفندار مذ (-moz)

solar year, having 30 days. The

fifth day of every month. The earth.

اسفندان = اسپندان

1. A mas- اسفنديار (esfandiyar) A.۱

culine proper name. 2. Son of

Gushtasp.

White. اسفيد (esfeed) ص = سفيد

Ceruse, اسفيداب (esfeedab) A.۱

white. اسفيداج (esfeeda j) A.۱

Giving a drink, اسقاء (esgha) A.۱

watering. Irrigation.

Cymbals. اسرنج (esrenj) A.۱

Cinnabar. Vermillion.

اسر شيم (esreeshom or-sham) سر شيم

See under سطر

استاره (estareh) = استوره

استبل = اصطل

استخر = استخر

استر خا = استرخا

An astrolabe. G.۱ (ostortab) اسطرلاب

Fig. The sun. اسطرلاب چهارم

استقس (ostoghos) G.۱ (ج. = استقسات)

An element. A principle. Tempera-

ment, nature. Stoutness.

Geom. The استقسات اقليدس

elements of Euclid.

A cylinder. A.P.۱ (ostovan) اسطوان

A column. اسطوانه (ostovaneh) A.P.۱

[ (asateen) اساطين ج.]

G.۱ (ostookhoodoos) اسطوخودوس

Bot. Lavender.

A fable. اسطور (ostoor) (ج. = استوره)

A myth. G.۱ (ostoorch) اسطوره

See اساطير (estecr)

Making اسعاد (es-ad) A.۱

prosperous, rendering happy.

Prices. Rates اسعار (as-ar) A.۱

(of exchange, etc.). [Pl. of اسعار ج.]

Foreign exchange. اسعار خارجه

Foreign money.

Happier, hap- اسعد (as-ad) A. ص.

piest. [Compar. & super. of سعيد ج.]

A porcupine. اسغر (osghor) A.۱

Regret, sorrow. اسغب (asaf) A.۱

What a اسفا (as'afa) ح. ن. A.

pity! Pity! [Occurring usually in

its fuller form اسفا (va'asafa)].



اسکالش (eskalesh) == سکالش	To water, to irrigate.	اسقاء کردن ف. م.
اسکان (eskan) == تسکین		
Hiccough, A (eskerak or - rak) اسکرک	Dropping, letting fall.	استقاط (esghat) A.A.
A lan- Fr.-It. A (eskelch) اسکله	Miscarriage, abortion.	اسقاط جنین (-janin) { اسقاط حمل (-haml) {
ding-place, a pier, a quay, a jetty.		
A bank- A (eskenas) اسکناس	To drop. To miscarry.	اسقاط کردن ف. م.
note, a bank-bill. [From r. 'assignat'].		
Fetid breath. A (eskanj) اسکنج	Worthless things. [Pl. of saghat]	استقاط (usghat) A.A.
شکنجه (eskanjeh) == شکنجه اشکنجه	[Note. The vulgar pronunciation of this word is esghat in which case it is treated as an adjective meaning 'worthless' or 'destroyed.'	
Alexander. A (eskandar) اسکندر	این آقام موبیل اسقاط است Ex.	
Alexander the Great. اسکندر بزرگ	See under سقم	استقام
اسکندروس (eskanderoos) A.	اسقم بوت (esgharboot) Lat. A.	
1. Garlic [== سیر]. 2. Name of Alexander's son from Roxana, daughter of Darius.	Med. Scurvy.	
اسکندری (eskandaree) م.	A bishop. A (osghof) اسقف	
Alexandrian.	A. (asaghefeh) [ج. == اساقفه]	
A. - O. A (eskandariyyeh) اسکندریه	Jews' pitch. A (esgheltos) اسفلطیس	
Alexandria.	The skink. A (esghanghoor) استغاقور	
1. A chisel.	esghooloofandrioon اسکولوفندریون	
2. A wimble or auger.	Bot. Scolopendrium. A.	
Scalpriform.	The mackel. A (esghomree) استومری	
Cleft-grafting.	rel, the scomber. [Used also attrib.	
Anat. اسکنه هاند (manand) م.	Thusa ماهی استومری	
Scalpriform.		
1. چکن ==	اسل (asal) A.A.	اسلک (esk) == چاپار
2. A spear.		
Predecessors, ancestors. Ant. اسلاف (asla f) A.A.	1. Pacifying, silencing; also convincing. Ex.	اسکات (eskat) A.A.
Islam, Moham- A.A. (eslam) اسلام	برای سکوت طرف in order to silence or convince the opponent. 2. Soothing, assuagement. Ex. سکات درد	
medanism, the Islamic (or Moham- median) religion. [O. S.] Resigna- tion, yielding, submission (to the		اسکات کردن == ساکت کردن

*Gram.* A noun, a substantive.

*Ar. Gram.* A demonstrative pronoun or adjective. اسم اشاره

The name (— *u'zani*) اسم اعظم of God; *lit.*, the great name [supposed to work miracles].

A name (— *ba mosamma*) اسم بامسمی of which the bearer is worthy. a suitable or expressive name.

A name which is اسم بی مسمی not expressive of the qualities of him who bears it. an unsuitable name. An abstract term.

A concrete noun. اسم ذات

A name of God.

A primitive noun. اسم جامد

A collective noun. (— *jam'*) اسم جمع

1. A material noun. (— *jens*) اسم جنس

2. A generic noun, a typonym.

3. *Ar. Gram.* A common noun.

A proper noun. اسم خاص

*Ar. Gram.* Adverb اسم زمان of time.

A watchword. اسم شب

A common noun. اسم عام

*Ar. Gram.* A proper noun. اسم علم noun.

A concrete noun. اسم عین

A noun of agency. اسم فاعل name of the doer. Active participial adjective.

A verbal noun, a gerund. اسم فعل

A derivative (— *moshtagh*) اسم مشتق noun.

A verbal noun. اسم مصدر

will of God).

Constanti- (estambol) اسلامبول nople.

1. Belong- (estambolee) اسلامبولی ing to, or made in, Constantinople.

2. A native of Constantinople.

Islamic. *A.P.* (estamee) اسلامی [Fem. & pl. = اسلامی *estamiyyeh*].

Ex. Islamic precepts. احکام اسلامی یا اسلامیہ.

اسلامیت (estamiyyat) غ.ج.

Islamism. State of being a Mus- sulman. See اسلام

اسلحه (asleeh) A.I. [Pl. of سلاح] Weapons, arms.

Fire- اسلحه ناریه (— *yeh nariyyeh*) arms.

اسلحه خانه (— *khaneh*) A.P.I.

An armory.

An armor- (— *dar*) اسلحه دار A.P.I. bearer. One in charge of an armory.

[Compar. & A.I. (astam) اسلیم super. of سالم] Safer or safest.

Arabesque. P.-A.I. (estomee) اسلامی [Perhaps (estleemee) اسلامی corruption of اسلامی].

Style, A.I. (osloob) اسلوب method, manner. Ex. (a) اسلوب شیخ سعدی

in the style (or after the manner) of Saadi. (b) اسلوب تعلیم the method of teaching. [ج. = اسالیب *asaleeb*]

Methodical. A.P. (— *dar*) اسلوب دار

Vermillion. G.I. (asleeghoon) اسلیقون

اسم (asm) A.I. [ج. = (۱) اسمی (asamee)]

A name. A deno- [asma'] اسماء (۲) minaton. A term. An attribute.

**اسمنجونی** (*asmanjoonee*) = اسمنجونی  
 See under سمنك

**اسمر** (*asmar*) ص. Brown, tawny.

**اسمران** (*asmaran*) A.1 [D. of اسمر. ت. اسمر] Water and wheat; also, water and spear. *Lit.*, the two browns.

**اسمعیل** (*esmaeel*) A.-H.1 Ismael.

**اسمگذاری** (*esmgazarce*) A.P.1 Christening.

**اسمنجونی** (*asmanjoonee*) A hya- cinth.

**اسمندار** (*asmandar*) = سمندار

**اسمن نویسی** (*esm-nevessee*) A.P.1

Enrollment.

1. Nominal. **اسمی** (*esmee*) A.P.1

2. *Gram.* Substantive. 3. Famous, renowned. [1'em. & pl. اسمیه (*esmiyyeh*)]

*Gram.* A substantive clause. قضیه اسمیه

**اسناد** (*asnad*) A.1 [Pl. of سند. ج.]

Documents, warrants, papers.

**اسناد** (*esnad*) A.1 Attribution.

imputation, allegation. *Gram.*

Predication. [ج. = استادات]

1. To allege, to اسناد کردن ف. م.

attribute. Ex. این صفت را بخدا اسناد می کنند

This quality (or adjective) is attributed to God. 2. *Gram.*

To predicate

Attributive. **اسنادی** (*esnadee*) ص. A

[Fem. & pl. اسنادیه (*esnadiyyeh*) = ]

**اسنان** (*asnan*) A.1 [Pl. of سن. ج.] Teeth.

Dentition. **اسنان** (*esnan*) A.1

Advancing in years.

**اسوار** (*asvar*) = سوار

**اسواق** See under سوق

*Lit.*, noun of the infinitive,

[because it has the nature and character of an infinitive]. Ex. دانش دانesh, knowledge; from دانستن *danestan*, to know.

A diminutive noun. **اسم مصغر** (*-mosagghar*) (*-tasgheer*)

A abstract noun. اسم معنی (*-ma'nee* or *-na*)

A passive participle. اسم مفعول  
 cipial adjective, used as a noun.

*Ar. Gram.* Adverb of اسم مکان  
 place.

To name. اسم بردن ف. م. ل.

To mention. Ex. چه شخصي را اسم بردید  
 Whom did you mention (or name) ?

To give اسم گذاردن (یا گذاشتن) ف. م.  
 a name (to), to christen.

*Colloq.* To become اسم در کردن  
 famous, to obtain fame.

Nominally. **اسما** (*esman*) ق. A.

By name.

**اسماء** (*asma'*) A.1 [Pl. of اسم. ج.]

Names. Nouns.

Attributes  $\left\{ \begin{array}{l} \text{اسماء الله} \text{ (asma ottah)} \\ \text{اسماء صفت} \text{ (— ch sefat)} \\ \text{اسماء عظمی} \text{ (— ch ozma)} \end{array} \right.$   
 of God.

**اسمار** (*esmar*) A.1 = مورد Myrtle.

**اسمار** (*asmar*) A.1 [Pl. of سمر. ج.]

Night-conversations. Nocturnal entertainments.

Causing to hear. **اسماع** (*esma'*) A.1

**اسماع** (*asma'*) A.1 See under سمع

**سماعیل** (*esmaeel*) A.-H.1 Ismael.

her, its. [Insep. pers. pr. of the third person sing., affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (۱) آشیانه اش its nest. (2) آشیانه ویرانه اش its ruined nest. See article under ضمیر متصل

### اشارت (esharat) = اشاره

1. Pointing اشاره (eshareh) A.1 (with the forefinger). Ex. اشاره با انگشت. 2. A beckon, a beck, a nod, a wink, or any other mute sign. Ex. اشاره با چشم. 3. An insinuation, a hint. 4. Rhet. An innuendo. 5. Allusion. Ex.

It is an allusion to God. 6. A signal, a sign, a token.

7. An ogling or love-glance.

[ج. = اشارات]

1. To point. اشاره کردن ف. ل. م. Ex. He pointed to the wall. 2. To beck(on), to make a signal, to order or inform by a mute sign. Ex. اشاره کرد که بیا. 3. To allude. Ex. بفصل اول اشاره میکرد. He was alluding to the first chapter. 4. To insinuate, to hint.

Gram. A demonstrative adjective. Ex. این کتاب. این قلم.

A demonstrative pronoun. Ex. این مال کیست؟

Conno. — (yeh zemnee) اشاره ضمنی tation.

See under اسم اشاره

اشاعت (esha-at) A.1 Publication, اشاعه (esha-ch)

Black. [مونت = سودا] A.1 (asvad) اسود

The Black Sea. بحر اسود

Med. Melanuria. بول اسود

Turning black. A.1 (esvedad) سوداد

Diarrhoea, اسهال A.1 (es-hal)

flux. [O.S.] Purgings, relaxing.

To be affected اسهال کردن ف. ل. with diarrhoea.

Bloody flux. اسهال خونی (یا دموی)

Superpurgation. اسهال شدید

Diarrhetic. اسهالی A.P. (es-halee) ص.

[Pl. of سهم] A.1 (as-ham) سهام

Shares, lots. Com. Stocks.

Debentures, stocks. اسهام قرضه

[Compar. & اسهل A.1 (as-hal) ص.]

super. of اسهل] Easier; easiest.

Ex. The easiest way اسهل طرق آست که is to ...

See under سیف

A captive, a اسیر A.1 (aseer) ص.

bondman. [ج. = اسرا (osara)]

Captured. ص.

Fig. Captivated, enamored. Ex.

Captivated by love. اسیر عشق

To capture, اسیر کردن ف. م.

to reduce to captivity.

1. To be اسیر شدن ف. ل. یا محب ف. م.

captured, to be reduced to capti-

city. Ex. They بدست ایرانیان اسیر شدند.

2. Fig. To be captivated.

Like cap. اسیرانه A.P. (aseeraneh) ق.

tives. Fig. Servilely.

Captivity. اسارت A.P. (aseeree) ق.

His, اش (ash) ض. مت. ص. ۳. مف.

Obscurity, ambiguity.

To make a mistake or an error, to be mistaken, to be (in the) wrong. Ex.

اشتباه کردن ف. ل. م. اشتباه کردید. You have made a mistake. 2. To mistake, to confound. اشتباه او را با اسکندر اشتباه کرد. Ex. He mistook him for Alexander. 3. To doubt R. در اشتباه (یا با اشتباه) انداختن into an error.

در اشتباه (یا با اشتباه) افتادن to be led into an error, to make a mistake.

بدون اشتباه Jndoubtedly, no mistake. اشتباه قلم see under سهو

Colloq. &amp; slang. (lopee) اشتباه لپی A slip of the tongue, lapsus linguae.

By mistake. A. اشتباه (eshtebahan) ق. Erroneously.

A.P. اشتباهی (eshtebahee) ص. Erroneous, wrong. Ambiguous. doubtful.

Aggravation. اشتداد (eshtedad) A. Intensity, violence. Vehemence. [O. S.] Being strong.

Med. Paroxysm. اشتداد مرض

A camel. اشتراخ (oshior) A. اشتراخ

Buying. اشتراء (eshtera') A.

Association. اشتراك (eshterak) A. communion. Subscription (to a newspaper, etc.). Partnership.

Cooperation. اشتراك مساوی

Subscription fees. وجه اشتراك

1. To associate. اشتراك کردن ف. ن.

spreading about, divulging, diffusion. Extension. Ex. اشاعه علم وصعت. To divulge, to publish, to spread about.

See under شاب اشباب

1. Phys. اشباع (eshba') A.

Saturation. 2. Satiating; also, satiety.

3. [O. S.] Satisfying, filling up.

To satiate. اشباع کردن ف. م.

Phys. To saturate.

See under شبل اشبال

See under شه اشباه

Caviare. اشبل (oshbol) |

اشبیل (eshbeel) |

[Compar. &amp; A. ashbali] ص. اشبه

super. of شبيه

اشپش (eshpesh) = شپش

اشپشه (eshpeshch) = شپشه

اشپل (oshpot) A. = اشپل

اشپوختن (eshpookhtan) ف. م.

To sprinkle. To scatter. [Imper. root

= اشپوز]

اشتباب (eshtab) = شتاب

اشتاد (ashtad) A. Name of the

26 th. day of the month.

اشتافتن (eshtaftan) شتافتن-شتاییدن

اشتالنگ (eshtalang) A. 1. The

ankle [= قوزك]. 2. Dice.

اشتباه (eshtebah) A. [ج. = اشتباهت]

1. An error, a mistake. Ex. کافه شما در

2. [Used colloq. as an

adjective] Wrong, erroneous. Ex.

3. [O. S.] Mistaking

one of two similar things for the

other; also, doubt(ing).

To use violence, to } اشتلم کردن  
force. To oppress. } اشتلم آوردن

(Act of) *A.1 (eshtemal)* **اشتمال**  
containing, comprising, etc. [Oc-  
curring in compound adjectives.

Ex. *ashmal* احوال سعادت *happy con-*  
ditions ].

Appetite. *A.1 (eshteha')* **اشتهاء**

Desire. Ex. *ashah* اشتها بذا ندارد He has  
no appetite for food.

False appetite. *ashah* اشتهای ناذب

1. Fame, *A.1 (eshlehar)* **اشتهار**

celebrity, renown, publicity; also  
notoriety. Ex. *ashah* اشتها بذردي دارد

He is notorious for stealing habits.

2. Rumor. Ex. *ashah* چنين اشتها دارد که There  
is rumor that . . . 3. [ *O. S.* ]

Publishing, divulging.

To become famous *ashah* اشتها يافتن  
or notorious (for anything). To be  
published or divulged.

A procla- *A. P.1 (ashah)* **اشتهار نامه**  
mation. An advertisement. *R.*

Ardent desire, *A.1 (eshlyagh)* **اشتیاق**

longing. Anxiety. Ex. *ashah* خيالی اشتیاق دارم

I am very anxious  
to travel to Europe.

Trees. *A.1 (ashjar)* **اشجار**

[ Pl. of *ashjar* شجر - شجره ]

[ Compar. *ashja'* ( *ashja'* ) **اشجع**  
& super. of *ashja'* ] Braver; bravest.

*A.1 (ashkhar)* **اشخار**

1. Potash. 2. = نو شادر

Persons. *A.1 (ashkhas)* **اشخاص**  
people. [ Pl. of *ashkhas* شخص ]

2. To participate. Ex. (1 & 2)

3. To subscribe. *ashshak* اشتراك  
Jointly, cooperatingly, *ashshak* اشتراك  
together. In partnership.

*ashshak* اشتراك = بروجه اشتراك  
Communism. *ashshak* اصول اشتراك

*ashshak* اشتراك = *A.1 (eshterakan)*

A Commu- *A.1 (eshterake)* **اشتراکی**

nist. [ *ashshak* اشتراكیون ]

Cooperative. Based upon. *ashshak* اشتراكی

partnership or cooperation. Com-  
munist(al).

Communism. *ashshak* اشتراكی

Cotenure. *ashshak* اجاره اشتراكی

Blazing, inflam- *A.1 (esh teal)* **اشتعال**

mation. Conflagration. *Fig.* Ardor.

اشتعال کردن (یا یافتن) = مشغول شدن

Occupation, *A.1 (esh teal)* **اشتغال**

being occupied, employment. Ex.

*ashshak* اشتغال بکار employment in a job.

اشتغال ورزیدن ( *varzeedan* - ) ف. ن.

To be employed or occupied. Ex.

*ashshak* اشتغال ورزیدن

Deriva- *A.1 (esh teal)* **اشتقاق**

tion. [ *ashshak* اشتقاق ]

Etymology. *ashshak* علم اشتقاق

To be derived. *ashshak* اشتقاق یافتن

*A.1 (esh teal)* **اشتقاق**

Derivatively.

*A. P.1 (esh teal)* **اشتقاقی**

اشتقاقی. Ex. *ashshak* اشتقاقی

*ashshak* اشتقاق = *ashshak* اشتقاق

Doubt(fulness). *A.1 (esh teal)* **اشتباك**

Violence, force, *A.1 (ashshak)* **اشتلم**

oppression.

Garner [O.S.]. 2. = شرک *sherk*.  
 See under شرک (*ashrak*) **اشراك**  
 See under شراب **اشربه**  
 More **اشرف** (*ashraf*) ص.ا  
 or most noble [Compar. & super.  
 of شریف] 2. Greater; greatest.  
 See example below. 3. Highness  
 title of honor above اجل [*ajal*].  
 Ex. حضرت اشرف آقاي وزير دربار His  
 highness, the Minister of Court.  
 'al-mukhtooqhat) اشرف المخلوقات  
 title of) man. Lit., the noblest  
 or greatest of the creatures.  
 اشرف المخلوقات = اشرف المخلوقات  
 A gold **اشرفي** (*ashrafee*) ص.ا  
 coin worth originally one 'toman'.  
 Bot. Calendula. کل اشرفی  
 Poems, verses. **اشعار** (۱) (*ash-ar*) ص.ا  
 [Pl. of شعر *she'r*] ج.  
 See under شعر *shu'r*. **اشعار** (۲) ص.ا  
 (Act of) stating, **اشعار** (*esh-ar*) ص.ا  
 informing, notifying, etc.  
 To state, to **اشعار** داشتن ف.م.  
 inform. Ex. معتزماً اشعار میدارد I have  
 the honor to state or notify.  
 Radiation. **اشعاع** (*esh-a'*) ص.ا  
 Name of a **اشعب** (*ash-ab*) ص.ا  
 proverbial miser, usually surnamed  
 طماع *tamma'*, i. e. greedy, covetous.  
 Rays, **اشعه** (*ashe-ch*) ص.ا  
 sunbeams. [Pl. of شعاع] ج.  
 Anat. Medullary rays, **اشعة نخاعية**  
 Isaiah. **اشعيا** (*esh-tya*) ص.ا  
 اشغار = **اشغار** (*ushghar*)  
 Occupations. **اشغال** (*ashghal*) ص.ا

Individuals. Ex. (1) خیالی اشخاص فرار کردند  
 Many people fled. (2) چند نفر از اشخاص محترم  
 Some respectable persons.  
 [Compar. & A. (*ashadd*) ص.ا]  
 super. of شدید] More or most  
 severe. More or most serious.  
 More or most rigorous. Ex.  
 در اشد احوال زندگی می کند He lives in  
 the most serious condition.  
 [Compar. & super. of شریر (*asharr*)]  
 The insurgent **اشرار** (*ashrar*) ص.ا  
 (people), the wicked, the seditious.  
 [Pl. of شریر] ج.  
 [Pl. of شریف] ج. **اشراف** (*ashraf*) ص.ا  
 Nobles, men of noble birth or  
 extraction. The aristocrats.  
 Oligarchy. حکومت اشراف  
 An aristocrat. طرفدار اشراف (حکومت)  
**اشرافیه** (*ashrafee*) ص.ا  
 Aristocratic.  
**اشرافیت** (*ashrafiyyat*) ص.ا  
 Aristocracy. Nobility.  
 Shining. **اشراق** (*eshragh*) ص.ا  
 Illumination, Sparkling. Rising  
 (of the sun).  
**اشراق** (*ashragh*) ص.ا شرق  
**اشراقی** (*eshraghee*) ص.ا  
 Eastern, oriental. Of the sect of  
 اشراقیون See below.  
 — ۱. ج. = اشراقیون (*ashraqi-yoon*)  
 A sect of Platonian philosophers  
 believing in the illumination of  
 the soul as the means of perception  
 of ideas, etc. The illuminati.  
 1. Taking a **اشراك** (*eshrak*) ص.ا

Arsacides.

اشكار (eshkar) = شكار

اشكال (eshkal) A.۱ [ج. = اشكالات]

Difficulty. Ex. حل این مسئله اشكالي ندارد.

To raise difficulties (or اشكال کردن

objections). Ex. در كارم اشكال ميكند

اشكال (ashkal) A.۱ [ج. شكل]

1. Forms, shapes. 2. Figures. Ex.

3. Fig. Ways, means, اشكال هندسي

methods. Ex. با اشكال مختلف از او پول گرفتيم

Tearful. اشك آلود (ashkalood) ص.

[O. S.] Tear-stained. See آلودن

اشكال تراش (eshkal-tarash) ص. A.P.۱

(One) who habitually or maliciously raises difficulties.

اشكال تراشي (ashkalee) ص. A.P.۱

Raising difficulties (habitually or maliciously).

Belonging اشكاني (ashkane) ص.

to the Ashkanian dynasty.

A king of the [ج. = اشكانيان] A.۱

Ashkanian Dynasty who reigned after Alexander.

Tearful. اشكبار (ashkbar) ص.

Ex. چشمان اشكبار

Shedding اشك ريز (ashk-reez) ص.

tears. Tearful.

Lacrimation. اشك ريزي (ashk-reezee) A.۱

اشكستن (eshkastan) = شكستن

اشك فشان (ashk-feshan) = الخ

اشك ريز الخ

Fetters. Fig. اشكل (ashkal) A.۱

Embarrassment or impediment.

Doubt, suspicion. Fraud.

Affairs. [Pl. of اشغال]

Occupying, اشغال (eshghal) A.۱ occupation.

To occupy. اشغال کردن ف. م.

Ex. (1) خانه را اشغال کردند (2) تمام اوقاتش

را بازي اشغال ميكند

اشغالي (eshghalce) ص. A.P. (That is

to be) occupied.

Mil. Army of occupation. اشغال

1. A porcupine. اشغور (ashghor) A.۱

2. = اشغار

اشفاق (ashfagh) اشفق See under

Pitying. اشفاق (ashfagh) A.۱

Pity. Sympathy. Guarding against

some one.

اشفاق انگيز (ashfagh-angeez) ص. A.P.

Sympathetic.

اشقيه (ashfieh) A.۱ [Pl. of اشقيه]

Persian اشق (ashagh) A.۱

ammoniacum. اشق (ashshagh) A.P.۱

gum ammoniac.

The اشقياء (ashghia') A.۱

wretched, the miserable, the des-

titute. The outlaw, the robbers.

[Pl. of اشقي]

Tear(s). اشك (ashk) A.۱

To shed tears. اشك باریدن

اشك ريختن

Tears of joy. اشك شيرين

Tears of blood, bitter tears. اشك خونين

Bitter tears. Fig. Wine. اشك تلخ

Dripping, the fat اشك كباب

falling from roasting meat.

Name of the first king اشك (ashk) A.۱

of the Ashkanian Dynasty, or the



- اشكل (۴) A horse whose right fore-foot and left hind-foot are white.
- اشكلك (eshkelak) Pilliwinks.
- اشكلك کردن (یا دادن) ف. م. To torture.
- اشکم (eshkam) شکم (eshkambeh) اشکنجه (eshkanjeh) اشکنجه (eshkanjeh) rack.
- اشکنجه کردن ف. م. To torture (by means of a rack, etc.).
- اشکنه (eshkeneh) A broth in which fat replaces meat, and to which eggs are added.
- اشکو (ashkoo) A roof. A layer of the roof.
- اشکوب (ashkoob) A storey.
- اشکو خیدن (eshkookheedan) ف. ل. To stumble, to slip. [Imper. root اشکوخ]
- اشکوفه (oshkoofeh) شکوفه (eshkeel) اشکیل (eshkeel) اشکیل کردن ف. ل. To adulterate.
- اشمل (ashmal) ف. م. [Compar. & super. of شامل]
- اشموئیل (eshmoo-eel) شموئیل
- اشمنزاز (eshme'zaz) A.A. Shrinking.
- اشنان (ashnan) Common soda-plant.
- اشنان دارو (ashnan-daroo) Hyssop. مازو
- اشنودن (oshnoodan) شنودن
- اشنوشه (ashnoosheh) A. Sneezing.
- اشنه (ashneh) A. Treemoss.
- اشواق See under شوق
- اشواك See under شوك
- اشه (ash) P.A. (osheh) اشق
- اشهاد (ash-had) A.A. (ash-had) شاهد See under
- اشهاد Taking to witness. Citing as evidence.
- اشهب (ash-hab) A.A. (ash-hab) Gray(ish).
- اشهد (ash-hado) A. (ash-hado) I take witness. [Occurring in the expression 'I call God to witness']
- اشهر (ash-har) A.A. (ash-har) [Compar. & super. of شهر]
- اشهر Months. A.A. (ash-hor)
- اشياء (ashya) A.A. Things, objects. [Pl. of شیئی]
- علم الاشياء (elmol) Science.
- اشياء Lit., knowledge of things.
- اشیخ See under شيخ
- اصابت (esabat) A.A. (esabat) 1. Falling (as of a lot). Ex. اصابت قورعه 2. Smiting or attacking (as a disease). Ex. اصابت کلواه بهدف 3. Hitting (as a bullet or shot). Ex. اصابت کلواه بهدف 4. Attaining, arriving (at), overtaking, meeting (with).
- اصابت کردن ف. ل. 1. To fall. Ex. قورعه و نام او اصابت کرد him. 2. To attack, to smite. 3. To hit (successfully). Ex. کلواه بهدف اصابت کرد 4. To attain, to arrive, to overtake.
- اصبع اصبع اصابع اصاغر (asagher) See under اصغر
- اصالت (esalat) A.A. (esalat) Genuineness.
- اصالت اصالت [O. S.] Nobility, genuine breed.

Friction. اصطکاک (A.1 (estekak)

[O. S.] Collision, striking.

To collide. اصطکاک کردن ف. ل.

To show friction.

اصطکاکي (A.P. (estekakee)

Frictional.

Term. اصطلاح (A.1 (estelah)

technical term. Terminology. An idiom or expression. Acceptation.

Ex. (1) اصطلاح طبي a medical term.

(2) اصطلاح طب In medical terminology. [ج. ت اصطلاحات]

Technical terms. اصطلاحات فني

Terminology. مجموعه (اصطلاحات)

Technically. در اصطلاح

Idiomatically. Technically. با اصطلاح

So to speak.

Technically, اصطلاحا (A.1 (estelah)

in technical terminology. Idio-

matically. Conventionally.

Belong- اصطلاحی (A.P. (estelache)

ing to a special terminology.

technical, conventional. Idiomatic.

Ascending, اصفاد (A.1 (es-ad)

mounting.

Listening, اصفاء (A.1 (esgha')

hearing. Ex. براي اصفای فرمایش ایشان in

order to listen to his word.

To listen to, to hear. اصفاف کردن ف. م.

[Compar. &amp; A.1 (asghar) اصغر

super. of صغیر]. Smaller; smallest.

Minor. [Fem. صغری Pl. اصغیر]

[Pl. of صفر] A.1 (asfar) اصفار

Ciphers, zeros.

Yellow. اصفر (A.1 (asfar) = زرد

Firmness, solidity. Law. Appearance, or acting, in person.

Law. In اصالة (A.1 (esalatan)

one's own right (not acting as an agent). In (one's own) person, personally (not by procuracy).

See under اصباح

A finger. اصبع (A.1 (esba' osbo')

[Pl. اصابع asabe' or اصابع usabee']

[Compar. &amp; اصح (A.1 (asah)

super. of اصحیح]

اصحاب (A.1 (as-hab) [ج. صاحب Pl. of]

1. Possessors, those endowed with [ارباب =]. Ex. اصحاب علم learned men. 2. Companions, friends; also,

disciples, apostles. Ex. اصحاب یوسف

The Seven Sleepers. اصحاب کهف

اصحاب (es-hal) = تصحیح

Act of issuing. اصدار (A.1 (esdar)

emanating. Ex. اصدار حکم

See under صدغ

See under صدف

Assigning a اصداق (A.1 (esdagh)

dowry (to a woman).

See under صدیق

Insistence, per- اصرار (A.1 (esarar)

sistence. Importunity.

Persistently,

اصرار کردن ف. ل. م. To insist, to

persist, to urge. Ex. اصرار کرد که همراه

او بروم He urged me to go with him.

A stable. اصطبل (A.-G.1 (establ)

استخر = A.-P.1 (estakhr)

استرلاب = A.-G.1

اصطفاء (A.1 (estefa')

Selecting.

1. At all [with *A. ق. (aslan)* "اصلا" negative context.] Ex. اصلا لازم نیست

It is not at all necessary. See ابتدا

2. Originally, intrinsically. Ex.

He is of German origin. اصلا آلمانی است

See under *اصلاب (solb)*

*اصلاح (estlah) A. ۱. [ج. = اصلاحات]*

1. Correction, rectification. Ex.

2. Reform(ation). Ex. اصلاح کافه های آمجان

3. Reconciliation. Ex. اصلاح اخلاقی

4. Dressing (the hair). اصلاح دو قر باهم

shaving (the beard). Ex. اصلاح (موی) سر

5. Adjustment, settlement, clearing up.

6. Improvements. Ex.

This machine requires certain improvements. این اسباب محتاج بعضی اصلاحات است

1. To correct, to rectify, to amend; also, to redress. اصلاح کردن ف. م.

2. To reform, to improve. 3. To dress (the hair), to shave (the beard).

4. To settle, to clear up, to adjust. Ex. کار آنها را اصلاح کردم

See examples above.

1. To make peace. ف. ل.

2. To shave *v.i.*, to dress one's hair. Ex. باهم اصلاح کردند

اصلاح شدن ف. ل. یا بجه. ف. م. To be settled or adjusted. To be reconciled.

*اصلاحات (estlahat) A. ۱. [ج. اصلاح] Reforms, improvements. See اصلاح*

*اصلاح پذیر (estlah pazeer) A. P. Corrigible, remediable. Capable of being reformed.*

The Yellow Sea. بحر اصفرد — دریای زرد

The yellow fever. حمای اصفرد — تب زرد

The yellow race. نژاد اصفرد (یا زرد)

Isphan [a *(esfahan)* اصفهان

city of central *(esfahan)* اصفاهان

Persia, the ancient capital]. (Name

of) a musical tune [More fully called

*bayateh* بیات اصفهان]

See under *صفی*

*اصل (asl) A. ۱. [ج. = اصول (osool)]*

1. [O.S.] Root. 2. Fig. Origin, stock.

Ex. He is of Russian origin. اصالش روسی است

3. Element. 4. Gram. Principal part.

5. The original (copy). Ex. اصل و سواد حکم باهم ضمیمه است

The original and copy of the order

are attached together. 6. Com.

Principal; also, capital. Ex. اصل و فرع

The principal and interest of

the sum. 7. Foundation, basis;

also, truth, verity. Ex. اظهاراتش هیچ اصل

ندارد See *اصول*

1. Originally. 2. To begin with. Ex. از اصل

He had no money to begin with. از اصل هیچ پول نداشت

1. *Colloq.* The truth is that, as a matter of fact, you know.

Ex. اصلش آدم نباید در این کارها دخالت کند

2. To begin with.

The main point. اصل مطلب

The root of a verb, اصل فعل

the principal part.

1. Genuine. اصل س. A

2. Authentic, Ex. اصل چینی اصل

true, original. Ex. نسخه اصل

super. of صواب [

[Pl. of اصل] A.1 (asool) اصول

1. Elements, first principles, essentials, fundamentals. 2. Roots [O. S.]. Ex. اصول وفروع Roots and branches. 3. Doctrines. 4. [Used as sing.] Method, manner, system. 5. A musical tune. 6. Colloq. Grimace; coquetrish manners [usually combined with ادا. Thus, ادا و اصول] See ادا و اصول در آوردن = ادا در آوردن Methodism.

رعایت اصول

A. P. اصولی (osoollee) ص

1. Methodical. Belonging to essentials or elements. 2. A methodist. [Pl. اصولیون osooliyyoon]

True-born, اصیل (aseel) ص nobly born, of noble birth, of good stock. Full-blooded, thoroughbred. Gentle.

1. Wasting. اضاعه (eza-eh) A.1 Ex. اضاعه وقت 2. Destroying, spoiling.

اضافت (ezafat) = اضافه

اضافه (ezafeh) A.1 [ج. = اضافات ezafat]

1. Annexation, adding. Ex. اضافه annexing. a letter at the end of a word. 2. Augmentation, increase. Ex. اضافه حقوق salary increase. 3. Excess, addition. Ex. (a) اضافه مالیات نقدی in addition to the cash taxes. (b) اضافه بر اصل میزان in excess of the original amount. 4. Gram. The relation of a noun with the genitive case following

اصل الارواح (asl-arvah) A.1 =

سیماب - جیوه

[Compar. & اصل (aslah) ص super. of صالح] Better; best. More or most advisable.

اصل زاده (asl-zadeh) ص - A.P.

(One who is) of noble birth.

[Fem. of اصل (asleh) A.1] اصله in the sense of 'root', used with numerals to designate trees, sleepers, and the like]. Ex. دو اصله درخت two trees.

1. Original. اصلی (aslee) ص - A. P.

Ex. نمونه اصلی 2. Fundamental; also, essential. Ex. چهار عمل اصلی The four fundamental operations. 3. Radical. 4. Principal, main. 5. خط اصلی و خط فرعی main line and branch line. 6. Primitive. 7. Genuine. R. [See اصل adj. 8. Intrinsic.

[Fem. & pl. اصلیہ asliyyeh]

Genuine- اصلیت (astliyyat) A.P.1 ness. Originality. Nobility.

Deaf.

اصم (asam) ص - A.

Math. Irrational. surd.

A surd.

جنرا صم (jazreh -)

اصناف (asnaf) A.1 [ج. صنف]

Guilds, corporations. Sorts, kinds, varieties.

See under صنم

اصنام

اصوات (usvat) A.1 [ج. صوت]

1. Sounds. 2. Voices. 3. Gram.

Interjections. Fig. Reputation(s).

Acoustics.

علم اصوات

[Compar. & اصوب (asvab) ص - A.]

Addi- A. P. اضافي ( *ezafee* )  
 tional, Annexed, Excessive, Rela-  
 tive, *Mus.* Accidental, (*Gram.* (a)  
 Possessive, genitive, (b) Constructive  
 Sacrifice, A. I. ( *az-ha* ) اضحي

[ *Note 2.* When the noun or adjective which is to be added to the genitive ends in *y*, or *t* the

ribs. See قص

Asternal or (يعمدومه) اضلاع كاذبه

false ribs. See معدومه

Floating اضلاع آزاد (يا متوجه)

ribs. See متوج

Leading

A.I (ezlal) اضلال

astray, seduction. Causing to err.

Hiding.

A.I (ezmar) اضمار

1. Overthrow; A.I (ezmehtal) اضمحلال

disappearing. Ex. اضمحلال آن سلسله The

overthrow of that dynasty. 2. [O. S.]

Dwindling.

See under ضيف

اضياف

Obedience,

A.I (efa-af) اطاعت

submission. Worship. Ex. اطاعت خدا

(يا اياز خدا) Obedience to God.

To obey.

اطاعت کردن ف. م.

Ex. والدين خود را اطاعت كنيد Obey your parents.

اطاعت گري A.P.A (-guree) اطاعت

A room, a

T.I (otagh) اطاق

chamber. A compartment. A cabin.

[The Turkish word is اوطه]

A parlor.

طاق پذيرائي

Lit., a reception room.

A sitting-room.

طاق نشيمن

Chamber of Commerce. اطاق تجارت

Lengthening.

A.I (etaleh) اطاله

stretching. Extension.

اطاله اسان (يا زبان) زبان درازي

Med. Strangury.

A.I (etam) اطام

Physicians.

A.I (atebba') اطباء

[Pl. of طبيب]

Natures. Seals.

A.I (atba') اطباع

[Pl. of طبع]

[Occurring in the combination the festival of sacrifices].

اضداد A.I (azdad) [Pl. of ضد]

Contraries, opposite things. Words having opposite meanings, like the word فراز which see.

Agitation, اضطراب A.I (ezterab)

commotion, excitement. Anxiety.

restlessness. Fear.

To show anxiety. اضطراب کردن فل.

or excitement, to be disturbed or agitated.

Disturbance

اضطراب خاطر

of mind, mental anxiety.

Compulsion, اضطرار A.I (ezterar)

constraint. Necessity, indigence,

distress.

Compul- اضطرار آ A. (ezteraran) ق.

sorily, constrainedly. Helplessly.

Under necessity, through indigence.

Com- اضطراري A.P. (ezteraree) ص.

pulsory, constrained. Based upon necessity or indigence.

Doubling.

A.I (ez-af) اضعاف

Multiplying. Weakening. See

ضعيف و مضاعف

Equals.

A.I (az-af) اضعاف

equal quantities. [Pl. of ضعف]

[Compar. & A. (az-af) م. اضعف]

super. of ضعف]

Anat. Ribs.

A.I (azla') اضلاع

Geom. Sides [in compound terms

as اضلاع كثير kaseer-ol-azla', a

polygon].

Sternal or true اضلاع حقيقي (يا قصيه)

to extinguish fire. Belonging to the fire-brigade. See below.

اطفائیه ( *etfa-iyeh* ) ص. ۱-۱

1. Serving to extinguish fire [Fem. of اطفائی reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Fire-brigade.

Fire-brigade. مأمورین اطفائی

Fire-hose (or engine). تلمبه اطفائی

اطلاع ( *ettela'* ) ص. ۱-۱ ج. — اطلاع است

1 Information, notice. Ex. باو اطلاع بدید. Inform him that his

brother has arrived. 2. News. 3.

Knowledge. Ex. اطلاع شما در این خصوص

اطلاع شما در این خصوص Your knowledge of this

matter is inadequate.

To inform, اطلاع دادن ف. م.

to give notice, to let know.

To be informed, to یافتن اطلاع

come to know.

To give چیزی را با اطلاع کسی رساندن

notice of a thing to a person, to

inform some one of a thing.

To acquire inform کردن

مساب اطلاع

mation.

Intelligent, well-informed. با اطلاع

By way اطلاعاً ( *ettela-un* ) ص. ۱-۱

of information. Ex. اطلاعاً عرض شد

اطلاعات ( *ettela-at* ) ص. ۱-۱ ج. اطلاع

Knowledge. Intelligence. News.

Intelligence department. اداره اطلاعات

A report. A.P. ( *ettela'* ) اطلاع نامه

Absolute or ( *etlagh* ) ص. ۱-۱

general acception ( of a word ).

Atribution. Med. Relaxation ( of

the bowels ); also, diarrhoea.

اطباق طبقه طبق طبق See under

Throwing. اطراح ( *etrah* ) ص. ۱-۱

اطراف ( *atraf* ) ص. ۱-۱ ج. طرف

1. Sides. Ex. از همه اطراف from all sides.

2. Suburbs, skirts; also, borders,

limits. Ex. اطراف شهر 3. Anat. Extre-

mities. 4. Near relatives. R.

Circumspection. ملاحظه اطراف کار

Anat. The upper ( *atlich* ) اطراف

extremities.

Anat. The ( *safeleh* ) اطراف

lower extremities.

About. در اطراف ( *dar atrafeh* )

Ex. (1) نادری در اطراف خود نگاه کرد

در اطراف التعلبات صحبت می کردند (3) در اطراف یک مایون

اطراف ( *atraf* ) ص. ۱-۱ Outly-

ing, lying on the skirts or bor-

ders. Found here and there, mis-

cellaneous. 2. An outsider, a

by-stander.

Deaf. اطروش ( *atroosh* ) ص. ۱-۱

Austria. اطریش ( *otreesch* ) ص. ۱-۱

Electuary of اطریفل ( *etrefal* ) ص. ۱-۱

myrobalan.

اطریلال ( *etreetal* ) ص. ۱-۱ آطریلال

Feeding. اطعام ( *et-am* ) ص. ۱-۱

اطعمه ( *at-emeh* ) ص. ۱-۱ ج. طعام

Victuals, viands, dishes.

Extinguishing, اطفاء ( *etfa'* ) ص. ۱-۱

extinction, quenching.

To extinguish, to اطفاء کردن ف. م.

put out, to quench.

Children. Infants. اطفال ( *atfal* ) ص. ۱-۱

Offspring. [Pl. of طفل ج.]

Serving اطفائی ( *etfa-ee* ) ص. ۱-۱

To assure. اطمینان دادن ف. م.

To trust, to rely. اطمینان کردن ف. ل.

Ex. همه کس اطمینان نکن Do not trust on everybody.

Prolixity, ver- A.۱ (etnab) **اُطْباب** bosity, amplification of a discourse.

To be verbose. اُطْباب کردن ف. ل.

To lengthen out one's discourse.

Athens. A.-G.۱ (atench) **اُطْنه**

[Pl. of طور A.۱ (atvar) **اُطْوار**]

Manners, demeanor, mien, air, peculiar deportment.

Admirable manners. اُطْوار پسندیده

Contemptible manners. اُطْوار ناپسند

Rude manners. اُطْوار ناهنجار

Well-mannered. خوش اُطْوار ص.

See under طوق **اُطْواق**

[Pl. of طاهر A.۱ (at-har) **اُطْهار**]

The clean, the chaste.

Cleansing, A.۱ (et-har) **اُطْهار** purifying.

[Compar. & super. A.۱ (at-har) **اُطْهر** of طاهر]

[Compar. & A.۱ (at-yab) **اُطْیب** super. of طبیب]

See under ظفر zofr **اُظْفر**

Long-nailed. A.۱ (azfar) **اُظْفر**

See under ظل **اُظْلال**

[Compar. & A.۱ (azlam) **اُظْلم** super. of ظالم]

[ظ. = اظهارات A.۱ (ez-har) **اُظْهار**]

1. Statement. Ex. اظهاراتش نا صحیح است

His statements are incorrect. 2.

Declaration, assertion; also, allegation.

3. Expression. 4. [O. S.]

[O. S.] Setting at liberty.

1. To use abso- اطلاق کردن ف. م. lutely or generally. Ex. این گفت اطلاق

This word is generally used for . . . 2. To set at liberty.

3. To loosen. Ex. اطلاق عنان کردن To loosen the reins of. 4. Med. To relax.

اطلاق بی اندازه (از مهمل)

Med. Superpurgation.

علی الاطلاق (alal. etlagh) A.۱ ق.

Universally, generally. Absolutely.

Almighty, omnipotent. اطلاق قادر علی

Satin. A.۱ (atlas) (۱) **اُطْلس**

[O. S.] Blackish.

An atlas. O.۱ (۲) **اُطْلس**

**اُطْلس نما** (nema -) ص. P.۱

Satinlike. Ex. ساتن نما Sateen.

A.۱ (atlasee) ص. P.۱ **اُطْلسی**

1. (Made) of satin. Satin-like. 2.

[Also اُطْلسی] Petunia.

Exciting the A.۱ (etma') **اُطْماع**

covetousness of. Causing to be

greedy. Allurement. Inciting. Greed,

covetousness.

To render cove- اُطْماع کردن ف. م.

tous or greedy. To allure. See **اُطْمیع**

Fig. To incite.

1. Confi- A.۱ (etmeenān) **اُطْمینان**

dence, trust, reliance. Assurance.

Ex. (a) اطمینان داشته باش ضایع نمیشود

Be sure it will not spoil or decay.

(b) I have perfect confidence on him. 2. [O. S.]

Tranquillity, quietness.

Peace of mind.

اُطْمینان خاطر



برای اعاشه خانواده خود مجبور است که . . . . .  
Ex. He is forced to . . . . . in order to sustain his family. 2. *L.* Live-  
lihood.

اعاشه کردن ف. م. To sustain, to give means of subsistence to. To keep alive.

[Pl. of *A. س. ا. (a-azem)* اعظم] The greater or greatest.  
Ex. He is one of the greatest men of the country.

*See under* اعلى اعلى  
1. Assistance, aid, succour, relief. Relief fund, contribution.  
To assist. To give relief to.

Relief funds. وجود اعانه  
Manumission, emancipation, setting at liberty.

1. Credit, creditability. Ex. 2. چقدر در بانك اعتبار دارید.  
(Good) standing (of a merchant, etc.). 3. Confidence, trust. Ex. دنيا اعتبار ندارد  
No confidence should be put in the world. 4. Honor, esteem. 5. Weight, importance. 6. Example, lesson, warning. 7. Regard, respect. [ج. = اعتبارات]  
To put confidence in. اعتبار کردن ف. ل.  
In respect to. By the credit of.

اعتبار گرفتن R. عبرت گرفتن

*A. P. ا. ( - nameh)* اعتبار نامه Credentials.

Act of manifesting, showing. Ex. اظهار محبت 3 & 4.

1. To state, to say. اظهار کردن  
Ex. اظهار داشتن ف. م. میخواهم مطالبی را بشما  
2. To declare. 3. To express, اظهار نمايم  
to show, to manifest; also, to pretend. Ex. (a) باو اظهار محبت ميكرد He expressed (or he pretended) to love him. (b) در وهله اول اظهار عجز نمود  
At the first outset he expressed inability.

*A. P. ا. ( - nameh)* اظهار نامه  
A written declaration.  
[Compar. & *A. ص. (az-har)* اظهار] Clearer; clearest.  
super. of ظاهر] Clearer; clearest.  
More or most manifest.

اظهار من الشمس (az-haro-men-ash-shams) clearer than the sun; too obvious.

*See under* اعجم اعاجيب  
اعجوبه

1. Giving or bringing back. Ex. با اعاده عين مراسله او  
returning his original letter. 2. Restitution. 3. Repetition; also, revision. 4. Reestablishment. Ex. اعاده مناسبك سياسي 4. 2  
5. Repaying. اعاده ديني (يا زيارت) 2  
Ex. To give back, to return. To restore. To repeat.

اعاده کردن ف. م. To give back, to return. To restore. To repeat.  
To reestablish.

*See under* عدى اعادى  
Lending. *A. ا. (e-arch)* اعاره  
1. Sustaining, giving means of subsistence to. اعاشه *A. ا. (e-ashch)*

Honor, excel- A.I (e'tezaz) **اعتزاز**  
lence. Illustriousness. Glorying in,  
being proud of, (something).

Schism. Re- A.I (e'tezal) **اعتزال**  
nouncement, abdication. Abstinence,  
abstention.

Schismatic(al). **اهل اعتزال**

Shisimat- A.I (e'tezalan) **اعتزالا**  
ically. By way of abdication.

Schis- A.I (e'tezalee) **اعتزالی**  
matic(al). [ج. اعتزالیون (e'tezaliyyoon)]

Oppression. A.I (e'tesaf) **اعتساف**  
Deviation from the right way.

1. Strike. A.I (e'tesab) **اعتصاب**

Ex. 2. Bot. Nervation, R.

To strike. **اعتصاب کردن ف. ل.**

Ex. **کارگران مطالب اعتصاب کردند.**

Abstention A.I (e'tesam) **اعتصام**  
from sin. Holding fast by a thing.

Help, support. A.I (e'tezad) **اعتضاد**

1. Belief, A.I (e'teghad) **اعتقاد**

faith, credence. Ex. **اعتقاد بخدا belief**

or faith in God. 2. [O. S.] Be-

coming firm. [ج. = اعتقادات]

To believe v.t. **اعتقاد آوردن ف. ل.**

Ex. **They all believed in him.**

To believe v.t. **اعتقاد کردن ف. م.**

Ex. **I believed آنچه گفت اعتقاد کردم (1)**

what he said. (2) **اعتقاد نمیکنم رفته باشد**

**I do not believe (or think) he has gone.**

Incredulous. **بی اعتقاد ص. A.I-P.**

(An) infidel.

A. P. اعتباری (e'tebarce)

Established upon credit.

Nominal value. **قیمت اعتباری**

Transgression, A.I (e'teda') **اعتداء**  
injustice.

Probation A.I (e'tedad) **اعتداد**  
of a divorced woman.

Temperance, A.I (e'tedal) **اعتدال**  
moderation. Equality, equilibrium.

Equinox.

Equinox. **اعتدال شب و روز**

Autumnal (— khureefee) **اعتدال خریفی**  
equinox.

Vernal (— rabee-ee) **اعتدال ربیعی**  
equinox.

Moderately, (beh—) **اعتدالاً**  
temperately, in moderation.

Moderate. A. P. **اعتدال کار (kar)**

1. Mo- A.P. **اعتدالی (e'tedalee)**

derate. 2. A Moderate (politician).

[ج. = اعتدالیون (e'tedaliyyoon)]

Apology, A.I (e'tezar) **اعتذار**

excuse. Apologizing.

[ج. = اعتراضات] A.I (e'teraz) **اعتراض**

Objection. Criticism, cavilling. Ex.

**I have no objection to that.**

To object. **اعتراض کردن ف. ل.**

[ج. = اعترافات] A.I (e'teraf) **اعتراف**

Confession, acknowledgment. Ex.

**confession of one's sins.**

To confess, **اعتراف نمودن ف. م. ل.**

to acknowledge. Ex. **بخطای خود (یا خطای)**

**He acknowledged خود را (اعتراف نمود**

**his fault.**

- See under **عجم** (*a'jam*) **اعجام** A credo, A.P.1 (*nameh*) اعتقادنامه  
 Speaking and A.1 (*e'jam*) **اعجام** a creed.  
 writing Arabic like strangers, i.e. Seclusion A.1 (*e'tekaf*) اعتكاف  
 incorrectly. Using vowel-points. for worship, spiritual retirement.  
 [Compar. & A.1 (*a'jab*) **اعجب** Self-restraint. See معتكف  
 super. of عجب ] Elevation, ex- A.1 (*e'tela'*) اعتلاء  
 [Compar. & A.1 (*a'jaz*) **اعجز** altation.  
 super. of عاجز ] Weakness. A.1 (*e'telal*) اعتلال  
 (One) who does A.1 (*a'jam*) **اعجم** Excusing oneself, adducing a pretext.  
 A.1 (*a'jamee*) **اعجمي** Confidence, A.1 (*e'temad*) اعتماد  
 not speak or write Arabic idiomati- reliance, dependence, trust. [O.S.]  
 cally, (one) who is a stranger Leaning.  
 to the (Arabic) language, a To rely, to trust, ل. اعتما<sup>د</sup> کردن ف.  
 barbarian. [ج. — اعاجم] to depend. [O. S.] To lean, Ex-  
 [ (*a'jamoon*) — (*aajem*) بدو<sup>ن</sup> اعتماد نمیتوان اعتماد کرد  
**اعجمیت** A.1 (*a'jamiyyat*) Barbarism A.1 (*a'jamiyyat*)  
 (in matters of language). be relied upon.  
 A prodigy, A.1 (*a'joobch*) **اعجوبه** Self-reliance. اعتما<sup>د</sup> بنفس  
 [ (*a-ajeeb*) — اعاجیب ] Distrust. عدم اعتماد  
 See under **اعداء** Reliable, trustworthy. طرف اعتماد  
 عدو قابل اعتماد  
 [Pl. of عدد ج. — اعداد] A.1 (*a'dad*) **اعداد** اعتما<sup>د</sup>نامه R.1 (*nameh*) اعتما<sup>د</sup>نامه  
 Numbers. Gram. Numerals. Heed, attention. A.1 (*e'tena'*) اعتناء  
 Cardinal numbers. اعداد اصلی اعتما<sup>د</sup> کردن ف.  
 Ordinal numbers. اعداد وصفی heed, to pay attention. Ex. اعتما<sup>د</sup> باو نکند  
 The Numbers (the fourth سفر اعداد سفر اعداد  
 book of the Pentateuch). Heedless. بی اعتما<sup>د</sup>  
 Counting. A.1 (*e'dad*) **اعداد** Throwing A.1 (*e'tenagh*) اعتنا<sup>ق</sup>  
 Preparing. the arms round each other's neck.  
 Law. Execution, A.1 (*e'dam*) **اعدام** 1. Addiction. A.1 (*e'tiad*) اعتیاد  
 putting to death. The scaffold. Ex. اعتیاد بکشیدن تریاک  
 [O. S.] Annihilation. 2. [O.S.] Com-  
 1. To execute, to م. اعدام نمودن ف. ing back; also, repetition.  
 put to death. Ex. جانی را اعدام نمودند  
 They executed the criminal. 2. A miracle, a A.1 (*e'faz*) اعجاز  
 [O. S.] To annihilate. wonder [معجزه —]. Weakness.  
 [O. S.] Weakening. rendering  
 (another) unable.  
 To work miracles. ل. اعجاز کردن ف.

- Sec under* عرض *erz.* (۲) **اعراض** [Compar. & *A. (a'dal)* عادل  
The purgatory. *A. (a'raf)* **اعراف** super. of عادل]  
The wall between hell and paradise. [Compar. & *A. (a'da)* اعدی  
*See under* عرق **اعراق** super. of عرو] More or most  
Lame. *A. (a'raj)* **اعرج** hostile.  
[Compar. & *A. (a'raf)* **اعرف** Tormenting. *A. (e'zab)* **اعذاب**  
super. of اعارف] Excusing. *A. (e'zar)* **اعذار**  
[Compar. & *A. (a-azz)* **اعز** Circumcision.  
super. of عزیز] [Pl. of. اعرابی *A. (a'rab)* **اعراب**  
*See under* عرب **اعزاب** 1. Nomadic or unsettled Arabs,  
Honor, respect. *A. (e'zaz)* **اعزاز** Bedouins. 2. [غ. م.] The Arabs  
Honoring. Holding dear. or Arabians.  
To honor or hold dear. *اعزاز کردن ف. م.* Using good Arabic (*e'rab*) **اعراب**  
dear. style or pronunciation. *Ar. Gram.*  
Tenths, Decimals. Tithes. Decades. Pronouncing the final accents  
[Pl. of عشر] of a word. Inflection of a noun  
*A decimal point.* **میز اعشار** or verb.  
*A. P. (a'sharee)* **اعشاری** [ج. اعرابی *A. (a'rabee)* **اعرابی**  
Decimal. An unsettled Arab, a Bedouin Arab.  
*A decimal fraction.* **کسر اعشاری** Making lame. *A. (e'raj)* **اعراج**  
Nerves, tendons. *A. (a'sab)* **اعصاب** 1. Turning *A. (e'raz)* **اعراض**  
[Pl. of عصب] the back (to). *Fig. (a)* Avoiding.  
Motor nerves. **اعصاب محرکه** (b) Opposition. (c) Aversion. 2.  
Sensory nerves. **اعصاب حساسه** Presentation.  
Epochs, ages. *A. (a'sar)* **اعصار** 1. To turn away. *اعراض کردن ف. ل.*  
times. [Pl. of عصر] the face (from). *Ex. از او اعراض کرد*  
[Pl. of عضو] *A. (a'za')* **اعضاء** 2. To present. 3. *Colloq.* To wor-  
1. Members, limbs. Organs. *Ex.* ry (oneself).  
(a) اعضای بدن (b) اعضای انجمن the mem- *Accidents.* *A. (a'raz)* **اعراض**  
bers of the society. 2. Staff, emp- *Phys. Properties. Philos. Qualities,*  
loyees. *Ex.* اعضای وزارتخانه faculties. *Med. Symptoms.*  
Granting. *A. (e'ta')* **اعطاء** [Pl. of اعراض *اعراض جسمانیه*  
bestowing. *اعراض ذاتیه*  
To grant, to *اعطاء کردن ف. م.* Spiritual qualities. *اعراض روحانیه*

اعلان فروش چیزی advertisement for selling something. 2. A declaration or proclamation. Ex. اعلان جنات 3.

[O. S.] Manifestation.

To advertise. To اعلان کردن ف. م. To proclaim. [O. S.] To manifest.

A hand-bill. اعلان دستی

A post-bill, a poster. اعلان دیواری

To post up a notice. اعلان زدن

Ex. اعلان دیوار اعلای زدن To post a wall.

More or most اعلم (a'lam) م. ص.

learned. [Compar. & super. of عالم]

God الله اعلم ( - allaha A. ) knows ( best ). [ Used in the sense of « I am not sure » ].

[Compar. & A. اعلى (a'la) م. ص.]

super. of اعلى Higher; highest; superior. Ex. اعلى درجه - درجه اعلى (1)

superior or highest degree. (2)

اعلى جنس اعلى superior quality. [Fem. =

اعلى olya, pl. = اعلى a-alee].

His اعلى حضرت (hazrat) A. I.

majesty. [O. S.] See اعلى حضرت

[Fem. = اعلى حضرت olya-hazrat]

Her majesty.

His Imperial اعلى حضرت شاهنشاهی

majesty.

More or most اعلم (a-am) م. ص.

common, concerning all. [Compar. & super. of عام]

[Note. This word is not used in Persian exactly as its original sense indicates. Combined with the

Preposition از az, it becomes rather a substitute of 'whether' or

bestow, to confer, to concede.

See under عطف

اعطاف

[Pl. of اعطاء (a'tieh) ج. عطاء]

Honoring. اعظام (e'zam) A. I.

Magnifying.

[Compar. & A. اعظم (a'zam) م. ص.]

super. of اعظم Greater; greatest.

Grand. [Fem. = اعظمی ozma]

The Grand Vizier. صدر اعظم

The Prime Minister.

[ج. اعظام (a-azem) م. ص.]

The great.

Posterity. اعقاب (a'ghab) A. I.

descendants. [O. S.] Heels. [Pl. of عقب agheb ج.]

اعقل (a'ghal) م. ص. [Compar. & A.]

super. of اعقل

اعلا (a'la) م. ص. اعلى

Elevating, exalting. اعلاء (e'la') A. I.

اعلال (e'lal) A. I. Ar. Gram. Per-

mutation of the defective letters

or vowels ی و ا Syneresis. [O. S.]

Afflicting with an ailment or disease.

Announcement, اعلام (e'lam) A. I. (۱)

proclamation. Notification. Decla-

ration. Publication. [ج. = اعلامات]

To announce, to اعلام کردن ف. م.

proclaim. To declare.

اعلام (۲) See under اعلام alam.

اعلام نامه (nameh) A. P. I. ( = اعلامیه )

اعلامیه (e'lamīyeh) A. I. A manifesto,

a declaration. [Fem. of اعلامی adj.]

of اعلام]

اعلان (e'tan) A. I. [ج. = اعلانات]

1. An advertisement, a notice. Ex.

I take refuge. *A. (a-ooz) اعوذ* [Occurring in the Arabic sentence *اعوذ بالله* *aoozo-bellah*, I take refuge in God.]. For usage see *استغفر الله* One-eyed. *A. س. (a'var) اعور*

*Fig.* Pusillanimous. Weak. Stupid. Illegible. *R.*

*Anat.* The vermiform *ضمیمه اعور* appendix.

*Med.* Appendicitis *ورم ضمیمه اعور*

*Anat.* The blind *ا.---*

gut, the caecum, the vermiform or cecal appendix. See *ضمیمه اعور*

Festivals, feasts. *A. ا. (a'rad) اعیاد* [Pl. of *عید*]

1. The grantees. *A. ا. (a'yan) اعیان* the nobles. *Lit.*, the eyes. [Pl. of *عین*]. *Ex.* *اعیان دولت* the nobles of the State. See *ارکان* 2. *Colloq.*

(a) Wealthy. (b) Acting as, showing the mien of, nobles.

[Note. In sense 2 the word *اعیان* is treated as a singular noun or as an adjective].

*اعیان (۲) = اعیانی (۱)*

*A. P. ا. (a'yanee) اعیانی (۱)*

Improvement, construction.

*Law.* Site and *ترصه و اعیانی* improvement.

1. Princely, *A. P. س. (۲) اعیانی* luxurious. *Ex.* *زندگی اعیانی*

A gurgling noise. *ا. (ogh) اغ*

To retch. *ا. ف. ل. (zadan - ف) اغ زدن*

Agalیدن (aghaleedan) = آغالیدن

آغارندن (aghardan) = آغارندن

'both'. *Ex.* *اعم از طلا یا نقره* 'whether gold or silver'. This should be properly *اعم از طلا و نقره* 'both gold and silver', which approaches the original sense 'common to gold and silver'.

See under *عمر omr.*

**اعمار**

Acts, actions. *A. ا. (a'mal) اعمال*

works. Deeds. *Ex.* *اعمال نیک یا بد* good or bad deeds. [Pl. of *عمل*]

*اعمال اربعه R. = چهار عمل اصلی*

Causing to act. *A. ا. (e'mal) اعمال*

Using, application. Exertion. *Ex.*

*اعمال نفوذ (۱)* using one's influence

(upon). (2) *اعمال نظر* showing partial views, being partial.

To use. To exert. [O.S.] *اعمال کردن ف. م.*

To cause to act. See examples above.

Paternal uncles. *A. ا. (a'mam) اعمام*

[Pl. of *عم*]

Cousins. *بنی اعمام (banee)*

Blind. *Fig.* *A. ا. س. (a'ma) اعمی*

[*ج. = عمیان (omyan)*]

Obstinacy. *A. ا. (e'nad) اعداد*

*عناق* See under *عناق*

I mean, that is. *A. (a'nee) اعنی*

[1 st pers. s. pres. of the Arabic

verb *اعنی ana*, to mean] See *یعنی*

the 3d. pers.

[Pl. of *عون*] *A. ا. (a'van) اعوان*

Helps.

Crooked. *A. س. (a'vaj) اعوج*

Crookedness. *A. ا. (e'vejaj) اعوجاج*

sinuosity.

*Med. Meningitis.*

ورم اغشیه دماغ

*See under* غصن

اغصان

Provocation, A.I. (*eghzab*) اغضاب  
irritation.

1. Taking A.I. (*eghfal*) اغفال  
advantage of one's negligence or  
credulity, beguiling, deluding. 2.  
Overlooking, neglecting.

To take advantage of one's inadvertence or credulity, to beguile, to delude;  
also, to distract.

Errors, mistakes, A.I. (*aghlaf*) اغلاط  
[Pl. of غلط ج.]

Leading into error. A.I. (*eghlaf*) اغلاط

Sheathing, A.I. (*eghlaf*) اغلاف

[Compar. & A.I. (*aghlaf*) اغلب  
super. of غالب] More or most pre-  
valent. Stronger; strongest.

1. Mostly, most of the time. ق.

2. *Colloq.* Often. Ex. (1) & (2).  
اغلب مریض است

Most, the most part. ا.

Ex. (1) اغلب اوقات most of the time,

very frequently. (2) اغلب اشخاص Most

people. *Colloq.* (Very) many people.

Uncircum- A.I. (*aghlaf*) اغلف

cised. [O.S.] Sheathed.

A mislead- A.I. (*oghlootch*) اغلوطه

ing or doubtful question.

[ج. = اغلیط (*aghaleet*)]

Fainting, swoon. A.I. (*eghma*) اغماء

Coma.

Disparaging. A.I. (*eghmaz*) اغماز

Speaking ill, railing. Blaming.

اغاریقون (*reeghoon*) = غاریقون

*See under* اغشیه

Ablution. A.I. (*eghtesal*) اغتسال

A riot, a A.I. (*eghteshash*) اغتشاش

revolt, a rebellion. [ج. = اغتشاشات]

To revolt, to riot. ل.

Gloominess. A.I. (*eghtemam*) اغتمام

Plundering. A.I. (*eghtenam*) اغتنام

Seizing or embracing فرصت

an opportunity.

Feeding. A.I. (*eghza*) اغذاء

[Pl. of غذا ج.] اغذیه A.I. (*aghzieh*)

Foods, aliments.

Designs, intentions. A.I. (*aghraz*) اغراض

Personal interests. Motives.

[Pl. of غرض ج.]

Personal interests, اغراض شخصی

private motives.

Exaggeration. A.I. (*eghragh*) اغراق

[O.S.] Drowning, submersion.

To exaggerate. [ج. = اغراق گشتن ف. ل.]

اغراق کردن ف. ل. م.

اغراق آمیز (*ameez*) س. A. P.

Exaggeratory.

اغراق گو (*—goo*) A. P.

An exaggerator.

اغراق گوئی (*goo-ye*) A. P.

Exaggeration.

اغرق (*oghrogh*) = اوغروق

Enveloping, A.I. (*eghsha*) اغشاء

covering.

Membranes. A.I. (*aghshieh*) اغشیه

[Pl. of غشا ج.]

Anat. Meninges. اغشیه دماغ

[*sing. meninx*].

Rivals.

Fie ! Ex. اف بر این دنیا ( of ) ح. ن.  
Fie upon ( or on ) this world !

See under افخم

1. Conveying, افادت ( efadat )  
as a meaning, A.۱ افاده ( efadeh )

expression, 2. [ O. S. ] Benefitting,  
giving a profit; also, instructing,

Ex. از شما افاده و از ما استفاده You will be-  
nefit or instruct us, and we shall

profit by your instruction, 3. Ex-  
planation. Ex. افاده مرام 4. Colloq.

Boasting, vanity. [ افادت ( efadat ) = ج ]  
1. To convey, as افاده کردن ف. م.

a meaning, to express, 2. To ex-  
plain; also, to instruct, 3. [ O. S. ]

To benefit, to give a profit.  
Colloq. To boast, to اف. ل.

show off. Ex. هیچ نمیداند خیالی هم افاده میکنند  
Diffusion. افاضت ( efazut ) A.۱

[ O. S. ] Fill. افاضه ( efazeh )  
ing to the brim, making overflow.

Pouring out.  
To diffuse. Ex. افاضه کردن ف. م.

افاضه نور ( یا علم ) کردن  
to diffuse light  
( or science ).

[ Pl. of افضل A.۱ ( afazel )  
The virtuous. The learned.

See under افعی  
The Afghans. افغانه ( afagheneh ) A.۱

[ Ar. pl. of افغان ]  
Convalescence. افاقه ( efagheh ) A.۱

Recovery. Fig. & colloq. A make-  
shift; also, a margin of hope.

See افام و ام افام ( afam )  
وام و افام

Connivance, indulgence, اغماض A.۱  
toleration. [ O. S. ] Shutting one's  
eyes or winking at ( something ).

To connive at, اغماض کردن ف. م.  
to wink at, to tolerate. Ex. خطای مرا  
He connived at my wrong.

Being over- اغمام A.۱ ( eghmam )  
cast or gloomy. Rendering gloomy.

( One ) who اغن A.۱ ( eghann )  
speaks with a nasal twang, a snuffler.

Enriching, اغناء A.۱ ( eghna' )  
enabling to do without.

Ewes; sheep. اغنام A.۱ ( aghnam )  
Flocks. [ ج. غنم Pl. of ]

Richer; richest. اغنی A.۱ ( aghna )  
[ Compar. & super. of غنی ]

See under اغنیاء  
A song. اغنیه ( - ) ( oghnieh or egh ) A.۱

A melody. [ ج. اغانی ( aghance ) ]  
Seduction. اغواء A.۱ ( eghva' )

Temptation. Allurement, enticement.  
Persuasion.

To seduce, to lead اغوا کردن ف. م.  
astray, to tempt. To allure,

to entice. To persuade.  
[ Pl. of اغوال A.۱ ( aghval ) ]

اغور T.-L.۱ ( oghor or oghoor )  
Augury.

May you have a good اغور بخیر  
augury or fortune ! [ Commonly

said to a traveller, etc., to replace  
( 1 ) May you have a good journey !

( 2 ) Where are you going ? ]  
[ Pl. of اغیار A.۱ ( aghyar ) ]

اغیار ( ج. غیر )  
1. Others, strangers. 2. Poet.



Ex. انداختن *See* دستم افتاد

To happen. اتفاق افتادن ف. ل. م.

Ex. [ برای من (یامر) حادثه ای اتفاق افتاد ] I had an accident; something happened to me.

To follow. Ex. بدنبال افتادن

بدنبال او افتادند They followed him (or her).

I happened گذارم افتاد بر درباغی to pass by a garden.

To cease to have or افتادن از hold, to lose, to be deprived of.

Ex. از اهمیت افتاد It ceased to be important.

To be too tired or ازیا افتادن weak to move, to be exhausted.

1. To be too weak از گار افتادن or old to work. 2. To become useless, to be worn out.

در دهن مردم (با خاق) افتادن

1. To be envied by people.

2. To become a by word.

To backbite, در پوستین خلق افتادن to speak ill, of others.

To follow. در پی افتادن

افتاده (oftadeh) ص-ا. ۱. م. از ف. افتادن

1. Fallen. *Fig.* (a) Meek, humble.

(b) Weakened, oppressed. 2. A humble or weakened person. [Pl.

افتادگان oftadegan ج.]

افتان (oftan) ف. [وجه و صفی از ف. افتادن]

Falling. Ex. افتان و خیزان

and rising, creeping along, limping.

افتانیدن (oftanedan) R. ف. م.

To drop, to let fall.

*See under* A.1 (afaneen) افانین

[ In *Golestan* it means 'branches' ].

Fall, act of falling. افت (۱) (oft)

Subsidence. Shortage on account of subsidence, impurities, etc.

Fall [ ۱ - امر از ف. افتادن ] افت (۲) ف.

thou! [ Imper. root of افتادن of-tadan; short for بیفت bioft, the usual form ].

Falling. [ ۲ - ۱. ف. از ف. افتادن ]

[ Short for افتاده oftandeh, افتان oftan, or افتا oftā ].

افتا (ofta) = افتان - افتده

Humility. افتادگی (oftadegee) ۱.

افتادن (oftadan) ف. ل. [ Imper.

root = افت oft; pres. mioftam ]

1. To fall. Ex. کتاب از دستم افتاد

2. To lie. Ex. بیایده آنجا افتاده است It lies there

useless. 3. To happen [ verb intransitive or impersonal ]. Ex. (a)

چه اتفاقی افتاد What (event) happened?

(b) افتد که یکی روز پلنگش بدرد It hap-

pens that a leopard will devour him some day. 4. To happen to

be. Ex. عقیده من با عقیده او موافق افتاد My

opinion and his happened to be

identical; we hapened to be in

accord with each other. 5. To fall

sick. Ex. غریزه را خورد و افتاد

6. To be dissolved. Ex. کابینه افتاد

7. To set (oneself). Ex. (a) دو باره بکار افتاد

He set to work again. (b) بیخیا

افتادن To come to think; to be set think-

ing. 8. *Colloq.* To seem to be

falling off from excessive work.

Separation. A.I (eferagh) افتراق  
 Ignominy, A.I (eftenah) افتضاح  
 disgrace, shame [O. S.] Being  
 disclosed.

1. To cause a افتضاح در آوردن  
 disgrace. 2. To expose oneself to  
 public disgrace. 3. Colloq. To  
 fail disgracefully in doing a thing.  
 Disgracefully, (beh —) افتضاح  
 ignominiously, shamefully.

A. P. ص (—avar) افتضاح آور  
 Disgraceful, causing disgrace,  
 ignominious, shameful.

Poverty. A.I (efteghar) افتقار

Thinking. A.I (eftekar) افتکار

Separation. A.I (eftekak) افتکاک

Release, redemption.

Dodder. } (afteemoon) افتمون  
 } (afteemoon) افتمون

افچه (afcheh or of —) = مترس

Insulting. A.I (ef-hash) افحاش

Silencing. A.I (efham) افحام

[Compar. & A. ص (afkhar) افخر  
 super. of فاخر]

[Compar. & A. ص (afkham) افخم

super. of فخیم]

1. Greater; greatest.  
 2. Let. Wr. A title of honor nearly  
 synonymous with اجل

[Pl. = (afakhem) افاحم]

[In modern letter-writing the word  
 افخم is rarely used].

1. Paternal uncle. A. (afdar) افدر

2. A nephew or niece.

To admire, ف. م. (ofdeedan) افدیلین

to be surprised at.

1. Opening. A.I (eftetah) افتتاح

Ex. at the time when  
 schools open. 2. Fig. Commence-  
 ment, inauguration.

(Ceremonies of) مراسم افتتاح  
 inauguration.

To open. To افتتاح کردن ف. م.  
 begin, to inaugurate. To establish.

Inau- A. P. ص (eftetahce) افتتاحی  
 gural, salutatory, initial. Ex. نطق افتتاحی  
 an inaugural speech.

Honor, glory. A.I (eftekharr) افتخار

Glorying, boasting. Object of  
 glory or boasting, credit. Ex. این شاگرد  
 مایه افتخار مدرسه است This pupil is a  
 credit to the school.

To boast, to افتخار کردن ف. ل.  
 glory. Ex. بفرزند خود افتخار میکند. He  
 boasted of, or gloried in, his son.

In honor of, (beh-eftekharch) بافتخار

افتخار آ (eftekharan) ق. آ

1. Honorarily, in sign of honor,  
 without the usual salary or regular  
 duties. Ex. افتخارا خدمت میکند. 2. Hon-  
 orably.

A. P. ص (eftekharee) افتخاری

Honorary. Ex. منشی افتخاری

Calunny, A.I (eftera') افتراء

traducement, a false or malicious  
 accusation.

To traduce, to افتراء زدن ف. ل.  
 defame, to calumniate. Ex. باو افترا زدند

A. P. ص (ameez) افترا آمیز

Calumnious.

Defloration. A.I (eftera') افتراء

Spreading a carpet in (a room); furnishing with carpets.

Exaltation. *A. (afraشتهگی)* **افراشتهگی**

To raise. *A. (afraشتن)* **افراشتن**

To hoist. To exalt or elevate. To erect. [Imper. root. = *افراز*]

Raised, elevated, exalted. Erect. [P.P. of *افراشته* (*afraشته*) ص.]

Tall. *A. (ghad)* **افراشته قد**

1. Excess, excessiveness. Exaggeration. *A. (efrat)* **افراط**

Ex. افراط در excess in eating and drinking. 2. Extravagance. 3. [O. S.]

Exceeding the bounds.

[Note. In many cases the word *افراط* is a rendering of the Greek prefix 'hyper', esp. in medical terms.

Ex. (1) Hyperidrosis or عرق زیاد افراط در عرق (2) Hypercriticism. افراط در انتقاد

The two extremes افراط و تفریط (in problems of daily life).

To exaggerate, افراط کردن ف. ل.

to make an excess, in doing a thing.

Hence, to take an extreme course.

Ex. می گفت در دوستی هم نباید افراط کرد

To go to extremes. افراط و تفریط کردن

*A. P. 1. (—kar)* **افراط کار**

1. Of extravagant or extreme habits.

2. An exaggerator.

*A. P. 1. (—karce)* **افراط کاری**

Excessiveness. Extravagance.

Shedding. *A. (efragh)* **افراغ**

The maple.

Hatching. *A. (efrah)* **افراخ**

Exaltation. *A. (afrahkhteg)* **افراختگی**

*A. (afrahktan)* **افراختن**

1. To exalt, to elevate. 2. To hoist.

Ex. *افراز* [Imper. root. = *افراز*]

Elevated. *A. (afrahkhteh)* **افراخته**

exalted. [P.P. of *افراختن* م. ا. م. ا. م.]

Individuals, *A. (afrah)* **افراد**

single ones. [Pl. of *افراد* ج. فرد]

Regular soldiers. *افراد نظامی*

Putting or using *A. (efrah)* **افراد**

in the singular.

Gram. Number. *افراد و جمع*

Separation, *A. (efrah)* **افراز**

division, severalty. Law. Partition.

To separate, to divide. Ex. *افراز کردن* ف. م.

آن ملک را افراز کردند

*افراز (۱) (afrah)* [Imper. root of *افراختن*]

Elevate thou! [Imper. root of *افراختن*]

*افراختن* *afrahktan*; short for *biafrah*, the usual form.]

[۲-۱. ف. ا. م. ا. م. ا. م.]

Elevating. [Short for *afrah-zandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. *افراز* *Sce*

*this in the vocab.*

Elevation. A protuberance. *افراز (۲)*

*افراز (۳) (afrah)* **افراز**

Having large, prominent cheeks. *افراز رخ (—rokh)* ص.

*افرازیدن (afrahzedan)* **افراختن**

A tent. *A. (afrah)* **افراس**

Horses. [Pl. of *افراس* ج. فرس]

*افراس (۲) (afrah)* **افراس**

افراس آب = (۱) آبسوار (۲) اسب آبی

the usual form, and used only in comp. ] Ex. آتش افروز See this in the vocab.

افروزانیدن (afroozanaadan) = افروختن ف.م.

افروزنده (afroozandeh) ص.ا. (One) who kindles or lights. Fig. Bright, shining. A polisher. Polishing.

افروزه (afroozeh) ص.ا. = فتله. A wick. افروزیدن (afroozedan) = افروختن [ Note. افروزیدن is mostly a syn. of افروختن in its intransitive sense ].

افروغ (afroogh) = فروغ افره (afreh) (۱) = افرا Retribution. افره (۲) ص.ا.

افرهنج (afrahanj) ص.ا. Bot. Dodder [ Short for (۱) آفرین (afree) ] افری (afaree) See in the vocab.

افریشم = ابریشم افریقا (efreegha) ص.ا. Africa. افریقیه (efreeghiyeh) ص.ا.

افریقائی (efreeghayee) ص.ا. African. افزا (ufza) ص.ا. ۱ - ۱. فا. از ف. افزودن [

افزاینده (afzayandeh), the usual form, and used only in comp. ] Ex. (a) increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزاید. Let. Wr. In reply I have to state [ orig., to cause your inconvenience ]. (b) invigorating the spirit. Increase [ ۲ - ۲. امر از ف. افزودن ] — thou ! [ Imper. root of افزودن afzoodan; short for بيفزا biazfa,

Casting (metal) in a mould. Food for prisoners. افراه (afrah) ص.ا.

افریون (afarbiyon) = فریبون - فریبون افرنج (afranj) = افرنک

افرنجمشک (afra-nimeshk) = فرنجمشک. Beauty. افرنده (afrand) (۱) = Splendor. Embellishment.

افرنده (۲) ف. [ امر از ف. افرنیدن ] افرنیدیدن (afrandeedan) ف.م. To decorate, to embellish.

افرنک (afrang) ص.ا. 1. A European, 2. = افرنده (۱) a Frank. 3. = افروختگی (afrookhtegce) Blaze. Fig. Excitement, provocation.

افروختن (afrookhtan) ف.م. 1. To kindle. Ex. آتش افروختن 2. To light (up). Fig. (a) To provoke, to excite. Ex. غضب مرا افروخت It provoked my wrath. (b) To polish. (c) To illuminate. [ Imper. root = افروز ] To be kindled, to kindle v.i. To shine.

افروخته (afrookhteh) ص.ا. Set on fire. ablaze. Kindled. Fig. 1. Provoked, excited. 2. Polished. 3. Illuminated. [ P. P. of افروختن ] افروز (afrooz) ص.ا. ۱ - امر از ف. افروختن [ Light thou ! Kindle thou ! etc. [ Imper. root of افروختن afrookhtan, short for بيفروز biazfrooz, the usual form ].

۲ - ۱. فا. از ف. افروختن ] — Kindling, lighting, exciting, etc. [ Short for افروزنده afroozandeh,

Freezing, congelation.

Increased, multiplied. Abundant.  
[ *Note.* When used singly, this word is a syn. of افزوده the p.p. of افزودن but when used in comp., it becomes a syn. of افزا

افسون پرداز (—pardaz) ۱.  
افسون خوان (—khat) ۱.

A conjurer, an enchanter.

افسون ساز (—saz) ۱. A worker of spells, an enchanter, a conjurer.

افسون کرده (—kardeh) ص. Spell-bound, enchanted.

افسونگر (—gar) ۱. An enchanter, a worker of spells. A magician or wizard. *By ext.* An impostor.

افسونگری (—garce) ۱. Incantation, art of working spells. Imposture.

افشاء (—efsha') ۱. Divulgence, disclosing, revelation. *Ex.* افشای سر. divulgence of a secret.

افشاء نمودن ف. م. To divulge, to reveal. *Ex.* اسرار ایشانرا افشاء نمود.

افشار (۱) (afshar) [۱-امرازف. افشردن] Imper. Press or squeeze thou! [Imper. root of افشردن afshordan; short for *biafshar*, the usual form].

Squeezing. [۲-اف. ازف. افشردن] — [Short for افشورنده afshorandeh, the usual form, and used only in comp.].

Squeezed, [۳-افشورده ا. م.] — pressed. [Replacing افشورده afshorandeh, and used only in comp.] *Ex.* دست افشار *dast-afshar*, hand-pressed.

افشار (۲) ۱. An abettor, an associate.

افشار (۳) ۱. (Name of) a large tribe in Persia. ۲. افشاری (۱)

افشاردن (afshardar) ف. م. — افشردن [Imper. root افشار or افشر]

افسردن (afsordan) ف. م. ل.

To depress, or be depressed; to deject, or be dejected. To disappoint, to discourage. [O.S.] To freeze, to congeal; also, to wither. Dejected, (afsordeh) ص. despondent, depressed, melancholy *adj.*, downhearted. Dispirited. [O.S.] Frozen, congealed; also, withered.

افسرده خاطر (—khater) ص. Depjected, depressed, (—del) ص. افسرده دل despondent, downhearted.

افسرده مهر (—mehr) ص. Having a lukewarm affection.

افستین - افسنطین (G. ۱) (afsanteen) Wormwood, absinth (*Artemisia absinthium*).

Roman wormwood. افستین رومی

Absinth(ium). عرق افستین  
روح الافستین

افسوس (afsoos) ۱. Regret, Remorse. Oppression.

Alas! ح. ن.

To regret. *Ex.* افسوس خوردن ف. ل. I regret not to have been able to see him.

An incantation. افسون (afsoon) ۱. a charm, a spell, a conjuration. Fraud, deceit.

افسون خواندن To utter a spell.

افسون کردن ف. م. ل. ۱. To enchant, to bewitch. To fascinate. To delude.

۲. To conjure *v.i.*

Squeeze out the orange juice. [Imper. root افشار *afshar*; or *afshor*; common imper. افشار *biafshar* or *biafshor*]. See فشردن

To compress, (*beham* افشردن)  
To gnash, as the teeth.

An oil-presser. *A (afshorgar) افشورگر*

Expressed *A* (*afshoreh*) افشیره  
 & juice of fruits. A sherbet.

[Dew, شبنم] (afshank) افشنگ  
[Dew, شبنم] (afshang) افشنگ

A winnow. } ( *afshoon* ) افشون  
                  } ( *afshan* ) افشان

افصح (afṣah) م. Compar. & super. of فصح eloquent, More or most eloquent.

( *olmotekalemeen* ) أفصح التكلمين  
(A title meaning) the most elo-  
quent of the writers.

[Pl. of **افضل** | **افضل** (*afzal*)  
 1. More or most learned or virtuous. 2. Superior, better, preferable. Ex. **افضل** (*afzal*)

This is better than ( or superior to ) that. 3. *Collog.* Predominant. خدا آين قوم را بر سر آنها افضل كرد [Compar. & super. of افضل]

**A.1 (afzaliyyat) افضليت**  
 Superiority, Preference, Pre-eminence.  
**Breaking a fast A.1 (efṭar) افطار**  
 [esp. in Ramazan].

To break one's fast. افطار <sup>ف</sup> دن <sup>ن</sup> ف. ل.  
 fast. To eat a slight food for  
 breaking the fast.

افشارده (afshardch) -- افشوده

(Name of) *(afsharee)* افشاری (۱)  
a tune or note.

Of, or pertaining to the (۲) افشاری  
tribe called *afshar* افشار

**افشان** (*afshan*) [۱- امر از ف. افشاندن] Scatter thou! Shake thou! [Imper. root of افشاندن *afshandan*; short for **بیافشان** *biāfshan*, the usual form]. Scattered. [۲- اف. اف. افشانیدن]

Shaken off. [ Short for افشانده *afshanande*, the usual form, and used only in comp. ] Ex. بذر افشان *bazr-afshan*, a seedscatterer, a drill.

افشاندن (afshandan) ف.م.  
افشانییدن (afshaneeidan)

1. To scatter, to strew. Ex. آنها روی زمین افشانده They strewed the ground with flowers. 2. To sow,

3. To sprinkle. Ex. خون آنرا بپاشانید. Sprinkle the blood upon the threshold. 4. To shake off. 5. To winnow [آوردن و دادن].

See under دست (بر) افشانیدن  
See under دامن (بر) افشانیدن  
Scattered. افشاندۀ ( afshandeh ) ص.  
Strewn, Sown, Sprinkled, Shaken off.

[ P. P. of افسردگی ]  
 State of A (*afshordeger*)  
 being pressed, pressure; also, a  
 squeeze.

1. To **افشردن** (*afshordan*) ف. م. press, to squeeze. Ex. انکود را در جام افشردم  
2. To squeeze out. Ex.

Afghanistan, relating to the Afghans. 2. The Pushtu (the Afghan language).

The horizon. A.I. (*ofogh; ofgh*) افغی

A country, a region. [ج. — آفاق] افق

The horizon. خط افق (*khateli*) افق

Sensible. افق مرئی (*—eh mar-ce*) افق  
horizon.

افق حقیقی (*—eh hagheghee*) افق

Rational horizon.

Horizontally. افقاً (*ofoghan*) افق

Rendering poor. A.I. (*efghar*) افقار

[Compar. & A.I. (*afghar*) افقر  
super. of فقیر]

Horizontal. A.I. (*ofoghee*) افقی

Ex. سطح افقی a horizontal plane.

[Fem. & pl. افقیه *ofoghiyyeh*].

[Pl. of افکار (*afkar*) افکار

1. Thoughts. Ex. افکار عالی شمرا high

or lofty thoughts of the poets. 2. Opin-

ion(s). Ex. افکار عمومی 3. Meditations.

Referendum. مراجعه بافکار آراء عمومی

افکن (*afkan*) افکن

Throw thou! [Imper. root of افکندن]

*afkandan*; short for *biufkan*,  
the usual form].

[— ۲-۱. اف. از ف. افکندن]

Throwing. [Short for افکننده *afka-*

*nandeh*, the usual form, and used

only in comp.]. Ex. (a) سایه افکن

adumbrant; *lit.*, casting a shadow.

(b) یلنک افکن very strong, valiant;

*lit.*, overthrowing a leopard.

Fallen افکندهگی (*afkandeghe*) افکندهگی

state. *Fig.* Abjectness.

A slight A.P.I. (*estaree*) افطاری

food with which a fast is broken.

Flat-nosed, A.I. (*aftas*) افطسی

snub-nosed.

Doings, deeds. A.I. (*ef-al*) افعال

actions. Verbs. [Pl. of فعل]

Ar. Gram. A.I. (*ef-al*) افعال

(Name of) an Arabic measure

by which many infinitives are

rendered transitive in the Arabic lan-

guage. [Numerous Arabic words

of this measure are used in Per-

sian as nouns, and are given ver-

bal force only by the use of the

verbs افکار کردن, افکار کردن, etc. Ex. افکار کردن

A viper. A veno. A.I. (*af-ee*) افهی

mous serpent. [ج. — افعی (*afa-cee*) افعی

افهی = ج. جل = مان جل = افهی

The rattlesnake. افهی زرد

*Met.* A pen. افهی قرآن

*Met.* A bow. افهی دم

Having A.P. (*—dam*) افهی دم

a poisonous breath like that of a

viper.

افغان (۱) (*afghan*) افغان

A groan or groaning, wail(ing).

lamentation.

Woe! Alas! افغان کردن فعل.

To groan, to wail, to lament. افغان بر آوردن

افغان (۲) (*afaghench*) افغان

1. An Afghan. 2. Afghanistan.

Of Afghanistan. A.I. (*afghancestan*) افغانستان

Geog. Afghanistan.

1. Of افغانی (*afghancee*) افغانی



Producing a A.I. (eflagh) افلاق  
wonderful thing, a masterpiece, etc.

Geog. Wallachia .I (aflagh) (۱) افلاق

See under فلق (۲) افلاق

[Pl. of فلك | ج. فلك] A.I. (aflak) افلاك  
Heavens. Firmaments. Celestial  
orbits.

A. P.I. (—shenas) افلاك شناس  
An astronomer.

A. P.I. (aflake) افلاكي  
1. Celestial, belonging to the firma-  
ments. 2. A star; a planet. A wor-  
shipper of the celestial bodies.

Paralyzed, افلاج (afraj) | س.ا.  
palsied, افليج (eflecj) | س.ا.

Destruction, افناء (efna') A.I.  
annihilation.

To destroy, to افناء کردن ف. م.  
ruin, to annihilate. To perish v.t.  
[Pl. of فن | ج. فن] افنان

افندره (afandarch) = داس  
A scythe.

Sir, افندی (afandee) | T.O.I.  
master, افندی (afandee) | T.O.I.  
lord.

افندیدن (afandeedan) = آفندیدن  
[Pl. of فوج | ج. فوج] افواج

Regiments, troops, army or armies,  
forces. [O. S.] Bands. crowds.

افواه (afvah) A.I. [Pl. of فم | ج. فم]  
Mouths. Fig. Rumor, hearsay. Ex.

There is a rumor that. افواهاً (afva-han) ق.ا.  
By hearsay, A. [O. S.] By the  
mouth.

افکندن (afkandan) ف.م.  
To throw, to cast. Ex. سنگی

درجه افکند Fig. 1. To overthrow,

to upset, 2. To subtract, to de-  
duct. 3. To bend. Ex. سر بزیر افکند

4. To put forth, to project, to  
mak. out. Ex. طارحي افکندند They

made out (or projected) a plan.

5. To humiliate, to abject.

[Imper. root = افکن | افکنندنی (afkandane) ا.س.]

1. Fit. افکنده (afkandeh) ا.س.  
to be thrown away. Capable of  
being bent, projected, etc. 2. A  
refuse. The subtrahend.

Thrown, cast. افکنده (afkandeh) ا.س.  
Fig. Upset, overthrown. Abject,  
humiliated. [P.P. of افکندن] ا.م. ا.ف. افکندن

[Note. This word is used also in  
comp. Ex. سر افکنده shameful; lit.,  
having the head bent].

Weakened. افکنده سم (afkandeh som) — س.  
Weak Lame.

Wounded (esp. افگار (afgar) س.  
on the back). Tired out. Worn  
out. Fig. Afflicted. Ex. دل افگار

A wound, a sore ا.س. —  
[spec. one on the back of a beast].

An abortive افغانه (afganeh) ا.  
child.

Prosperity. افلاح (eflah) A.I.  
Success.

Bankruptcy, افلاس (eflas) A.I.  
insolvency. Indigence. poverty.

Plato. افلاطون (aflatoon) A.-G.I.  
Platonic. افلاطونی (aflatoonce) س.

Passport of residence. تذکره اقامت

A sojourn, a short stay or residence. اقامت موقتی

A residence, A.P.1 (— gah) **اقامتگاه**  
an abode, a dwelling-place. A domicile.

1. Setting up, A.1 (eghamch) **اقامه**  
establishing. 2. Producing. Ex. 1d 2  
3. Adduction, raising. Ex. اقامه شاهد  
raising or adducing an argument. 4. [O. S.] Raising, making some one stand up.

1. To set up, to establish, to erect. 2. To produce. Ex. اقامه شاهد کردن to produce witnesses. 3. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی اقامه نمود 4. To begin. Ex. To begin a lawsuit against some one.

1. To protest. اقامه حجت کردن  
2. To raise an argument.  
To pitch a tent. خیمه اقامه کردن  
[Note. Although اقامه is the same word as اقامت as far as Arabic is concerned, the change of the final letter and hence of the pronunciation has brought about the difference in meaning in Persian usage].

See under اقنوم

Prosperity, A.1 (eghbal) **اقبال**  
good fortune. Thriving. [O. S.]

1. Facing some one. 2. Coming, approaching. Ant. ادبار

Relying upon (be-eghbaleh) **باقبال**

A. P. ص (afya-hee) **افواهی**

Reported as a rumor.

Setting (of the stars or of the sun). A.1 (afool) **افول**

G.1 (afoonemoos) **افونموس**

Bot. The spindle-tree (Evonymus Europaeus), prickwood.

See under افهم (afham)

Giving to understand. A.1 (efham) **افهام**

A kind of wormwood from Pontus in Asia Minor. A.1 (afeeloon) **افیلون**

Minor. See افستطین

Opium. افیون (afyoon) = تریاک

Codein. جوهر مسکن افیون

Morphine. جوهر منوم افیون

Addicted to opium smoking or eating. افیونی (afyoonce) ص.

L. Accustomed.

An opium-smoker or eater. — ا.

Kinsmen, A.1 (aghareb) **اقارب**  
relations. [O. S.] The nearest.

[Pl. of اقرب ج.]

[Pl. of اقصی ج.] A.1 (aghasee) **اقاصی**

Remote(st) parts.

See under اقالیم

Staying, A.1 (eghamot) **اقامت**

dwelling. Residence, abode. Ex.

اقامت مختصر در طهران a short stay or residence in Teheran. See note under

اقامه

To reside, to take up one's residence, to dwell, to abode, to stay. Ex. دو ماه در آنجا

اقامت کرد

speaking, improvisation.

Extempo- *A.A (eghterahā)* اقتراحاً  
randomly.

Borrowing. *A.A (eghteraz)* اقتراض

Casting lots. *A.A (eghtera')* اقتراع

Being united, *A.A (eghteran)* اقتران  
union, association. *Astr.* Conjunction.

[ *Note.* This word enters into compound adjectives in the sense of 'associated with' or 'having'. Thus : معادات اقتران associated with happiness, happy ].

Sharing. *A.A (eghter-am)* اقتسام  
together, division, partition.

Abridgment, *A.A (eghtesar)* اقتصار  
abbreviation. [ *O. S.* ] Confining oneself (to little).

Exigency, *A.A (eghteza')* اقتضاء  
demand, necessity, occasion, expedience, advisability. *Ex. (a)* باقتضای وقت *Ser* below. (2) اقتضای طبیعتش ایست. That is only his nature; it is what his nature requires.

On occasion, *امدی الاقتضار (taldl)* ق.  
as circumstances may allow, as may be necessitated.

1. To occasion. اقتضا کردن ف.م.ل. to necessitate, to demand, to require. *Ex.* هر طور اقتضا کند as may be occasioned. 2. To be expedient or advisable.

Cutting (off). *A.A (eghteta')* اقتطاع

Gathering. *A.A (eghtetaf)* اقتطاف

the good fortune of, thanks to the good luck of.

Fortunate, having good luck. خوش اقبال  
luck. Prosperous.

Unfortunate. بد اقبال

*A. (dama eghtalohoo)* دام آفتاب

*Let. Wt.* May his prosperity last.

Fortunate, *A.P.* من ( *mand*) اقبالمند  
lucky, prosperous, auspicious.

Good *A.P.A (mandec)* اقبالمندی  
fortune, luckiness, prosperity.

[ *Compar. & A.* من ( *aghabah*) اقیح  
super. of فیح ]

Acquiring. *A.A (eghtebas)* اقتباس  
obtaining. **Extract(ion), excerpt(ion).**

Citation, quotation.

1. To acquire. اقتباس کردن ف.م. to obtain. *Ex.* اقتباس علم کردن to acquire knowledge 2. To extract, to excerpt, to borrow. *Ex.* اقتباس از کجا Where did you borrow this passage from. 3. To cite, to quote.

Imitation. *A.A (eghteda')* اقتداء  
following an example.

To follow. اقتدا کردن ف.م.ل. to imitate. *Ex.* در مسائل دینی به شخصی اقتدا کنید Whose example do you follow in religious matters?

[ *ج* اقتدارات *A.A (eghtedar)* اقتدار  
Power, authority. Ability.

Powerful. Able. صاحب اقتدار

Inability, powerlessness. عدم اقتدار

Incapacity.

Extempore *A.A (eghterah)* اقتراح

2. An assertion, a declaration, a confirmation. 3. [O. S.] Causing to stay or remain, fixing.

To confess, to acknowledge, to admit of. Ex. He confessed his sin.

To make confession. To believe (in).

A written agreement, a contract. *Lit.*, a written confession or acknowledgment.

See under ق ر ص

**ا ق ر ا ص** *A.I (eghras)* قراض

Lending. [Pl. of ق ر ی ن] *A.I (aghran)* اقراض  
Peers, equals. Fellowmen. Contemporaries. [O. S.] The near.

Clearer; nearest. *A. (aghrab)* اقرب  
[Compar. & super. of ق ر ی ب]

Near relations, kinsmen. *A.I (aghrcha')* اقرباء  
[Pl. of ق ر ی ب]

Nepotism. حمایت اقربا

*Geog. Crete. A (eghrectos)* اقريطسی  
[Pl. of ق ر ی ب] *A.I (aghsat)* اقساط

Installments. Portions, lots, measures. Ex. I paid the price by installments.

1. Kinds, sorts. *A.I (aghsam)* اقسام  
انواع و اقسام کتب فارسی و عربی. Ex. kinds of Persian and Arabic books.

2. Portions, shares. [Pl. of ق ر ی م] *Gram.* Parts of speech, *اقسام کلمه*

See under ق ر م *ghasam.* (۲) اقسام

(fruits).

Acquiring. *A.I (eghtera')* اقتناء  
= (oghhoan or agh) اقحوان

بابونه گاو

See under ق ر ج

**ا ق د ا ح** *A.I (eghdam)* اقدام

1. An action, a measure. Ex.

He took necessary action. 2. Effort, endeavor; also,

perseverance. Ex. این کار اقدام لازم دارد.

3. [O. S.] Causing to go forward, pushing forward.

1. To take action (on). Ex. این مراسم را (یا روی این)

2. To make an effort. To accomplish by diligence

and perseverance. Ex. آنکار را بایش اقدام کردم

To take an action. اقدام بعمل آوردن

See under ق ر م *(aghdam)* اقدام

1. [Compar. *A. (aghdas)* اقدس

& super. of ق د و س] Holier or holiest. 2. Title of honor used

in addressing (a) the Shah. Ex. (b) the first class

princes. Ex. حضرت اقدس والا

[Compar. & super. of ق د ی م] *A. (aghdam)* اقدم

More or most ancient. Antecedent. More urgent.

Prior.

**ا ق د م ی ت** *(aghdamiyyat)* تقدیم

1. Confession, acknowledgment, admission. Ex.

confession of one's sins.

حد اقل قیمت the minimum price. Compare اکثر

1. [ O. S. ] No less, A. لا اقل not less. 2. [ غ. م. ] At least, in the least [ اقل ].

[ Note. The proper word for 'at least' or 'in the least' is اقل aghallan, which is regularly and grammatically formed from اقل aghal, 'less' or 'least'. But unfortunately the unmindful public have a tendency to use لا اقل in exactly the same sense as اقل, while the correct meaning of لا اقل is 'no less' or 'not less.' What we can only do to avoid extreme purism is to confine the usage of لا اقل to the following model sentence : این کتاب ده تومان ارزش دارد لا اقل. This book is worth 10 tomans, nothing less. The word لا اقل should therefore appear at the end of the sentence. But compare این کتاب اقل ده تومان ارزش دارد This book is worth at least 10 tomans].

At least, in A. ق. (aghallan) اقل the least. See article under لا اقل [ Pl. of قلم. ج. قلم. A. (aghtam) اقلام 1. [ O. S. ] Pens, reeds. 2. Items. Ex. اقلام ده گانه مخارج The ten items of expenditure.

Uncircumcised. A. ص. (aghlah) اقلف See قلفه

A key. کلید A. - G. A. (eghleed) اقلید Euclid. G. A. (eghleedos) اقلیدس

اقشعرار (eghshe'rar) A. A.

Shuddering.

اقصاء (aghsa') A. A. [ Pl. of قضی. ج. قضی. Remote parts, extremities. Ex. در اقصای جهان

Retaliation. A. A. (eghsas) اقصاص

اقصر (aghsar) A. ص. [ Compar. & super. of قصر. Shorter; shortest.

اقصى (aghsa') A. ص. Farther; farthest. A. ص. The farthest east. شرق اقصی

(Name of) a mosque مسجد اقصی in Jerusalem. Lit., The farthest mosque.

اقطاب See under قطب

اقطار (aghtar) A. A. Countries, regions, districts, zones. Diameters.

[ Pl. of قطر. ج. قطر. Cutting, A. A. (eghta') اقطاع

dividing. Assigning (land) as a fee. A piece of land A. A. (aghta') اقطاع

assigned to some one. [ Pl. of قطع. ج. قطع. ghel' اقطعی

Bot. The G. A. (aghtee; aghta) اقطی common elder.

Making A. A. (egh ad) اقعاد (some one) to sit. Enthroning.

اقفال (aghfal) A. فقل See under فقل

اقفال (aghfal) A. Locking. Drying. A. A. (aghal) اقل [ Compar. & super. A. ص. Less; least.

A. (aghal'lol-e'bad) اقل العباد The least of the servants.

Old Let. Wr. The undersigned. Minimum, (haddeh --) حد اقل

the least amount or extent. Ex.

Oceanic.

Geog. Oceanea, ا. (---)یه اقیانوسیه  
Oceanica.

اک = (ak) آک

[ Pl. of اکبر A.I (akaber) اکابر ]

1. The great men, men of high place. 2. Grown men, adults. Ex. مدرسه شبانه برای اکابر 3. [ O. S. ] The greater or greatest men.

Lies, false- A.I (akazezh) اکاذیب  
hoods. [ Pl. of okzoobeh ]

اکارس (akares) = سماروغ = فارچ

[ Pl. of اکرم A.I (akarem) اکرم ]

The (more) generous. The great(er).

See under اکسری kesra

اکال (akal) A. ص. 1. Corrosive,

corrodent; also, erosive. 2. Caus-  
tic. 3. [ O. S. ] Eating too much. ||

A glutton. اکال = پر خور

اکاله (akkaleh) A. ص. [ Fem. of اکال ]

reserved for fem. or pl. nouns ].

Ex. اکاله ماده یامو اد corrosive substance(s).

اکالیت (akkaliyyat) A.I

siveness. Causticity.

See under اکلیل

اکامه (akameh or oka ---) A. ص.

stuffed casings.

اکبر (akbar) A. ص. [ ج. = اکابر (akaber) ]

1. [ Compar. & super. of اکبر ]

Greater; greatest. 2. A masculine,  
proper name.

God is A. (allaho ---) اکبر

very great. [ This is the initial

sentence of the Izzan, the call to

prayer. See اذان ]

1. A climate: A.-G.I (eghleem) اقلیم

[ believed to be seven by the an-  
cients ]; a district, a country. 2.

A continent. [ ج. = اقلیم (aghelem) ]

Dross. اقلیمیا (eghleemia) A.

Satellites. اقمار (aghamar) A.I

moons. [ Pl. of قمر ]

See under قماش اقمشه

Satisfying, اقباع (eghna' ) A.I

giving contentment. Persuasion.

To satisfy, to con- اقباع کردن ف. م.

vince, to render content. To persuade.

Hypo- A.-G.I (oghnoom) اقوم

tasis, person ( of the Trinity ).

[ ج. = اقانیم (aghaneem) ]

اقانیم ثلاثه ( --- eh salaseh )

اقانیم سه گانه ( --- eh seganeh )

سه اقوم ( seh --- )

The three persons of the Trinity.

See under قوس اقواس

اقوال See under قول

اقوام (aghvam) A.I [ Pl. of قوم ]

Peoples. Tribes.

اقونیطون (aghoonctoon) L.I

Bot. Aconite.

اقوی (aghva) A. ص. [ Compar. &

super. of قوی ] Stronger; strong-

est. Ex. اقوی دلیل اینست The strongest

reason is this.

اقویاء (aghvia' ) A.I [ ج. قوی ]

The strong, the powerful.

اقباد (aghvad) A.I [ ج. قید ]

اقیانوس (oghvanoos or egh ---) G.I

Ocean.

اقیانوسی (oghvanoosi or egh ---) ص.

[Compar & A. ص. (aksar) اکثر   super. of کثیر   More or most (numerous). Greater; greatest. Maximum. (hauddh) حداکثر   Ex. (a) قیمت حداکثر the maximum price. (b) I was the highest bidder. Most, the most part. A. ص. Ex. (1) اکثر اوقات most of the time, mostly, frequently. (2) اکثر اشخاص Most people. See اغلب]	اکتیا Z. PA (akbia) پی عصب اکتاف A. (aktaf) [ج. کتب] Pl. of کتب Shoulders.
Title of (zol) ذوالاکتاف Shahpoor who conquered Valerian. Lil. the owner of shoulders [since he was said to pierce the shoulders of the Arabs].	
Keeping secret. A. (ektam) اکتام Using col- A. (ektehal) اکتهال Iyrium in the eyes. See کحل	
Dressing A. (ektesa) اکتساء oneself. Acquisition, A. (ektesab) اکتساب obtaining. To acquire, اکتساب نمودن ف. م. to obtain.	
A. P. A. (aksariyyat) اکثریت The majority. Ex. (1) اکثریت اعضا The majority of the members (2) ما اکثریت We had (or we were in) the majority. Absolute majority. اکثریت مطلق The majority or اکثریت آراء plurality of votes.	اکتسابی A. P. ص. (ektesabee) 1. Acquired (by one's effort not talent). Ex. صنعت اکتسابی 2. Capable of being acquired.
See under کحل Black eyed. A. ص. (ak hal) اکحال اکخوان اقخوان Of a mixed. ص. (ekdesh) اکدش breed, hybrid.	اکتشاف A. (ekteshaf) [ج. کشف] اکشفات 1. Discovery. 2. Exploration. Ex. اکتشاف اراضی اکتشاف کردن ف. م. To explore. To discover.
A lie, A. (okzoobeh) اکذوبه a falsehood. [ج. کاذب] (fakazeeb) [Ar. pl. of کاذب] A. (akrad) اکراد The Kurds. See کرد kord.	اکتفاء A. (ekrefa) اکتفاء or satisfied. Restraining oneself. To be content اکتفاء کردن ف. م. or satisfied. Ex. ما اکتفا خواهیم کرد We shall be content with that, that will suffice us.
Honoring, A. (ekram) اکرام venerating. Honor, respect. To honor or اکرام نمودن ف. م. respect.	اکتراه A. (ektrah) اکتراه Fathoming, A. (ektrah) اکتراه searching deep, scrutinizing.
Aversion, dis- A. (ekrah) اکراه like, detestation. Reluctance. Ex. اکراه دارد از اینکه... He hates to ...	اکثار A. (eksar) اکثار — تکثیر

A. (eklelol malek) **اکلیل الملوک** Reluctantly, with bad grace. با کراه  
 The white melilot, the honey-lotus. Compulsorily.  
 Anat. Coronary. A. (ekleler) **اکلیلی** See با کراه A. ق. (ekrahan) **اکراه**  
 Ex. شریح اکلیلی Coronary artery. **اکرفس** (akrfs) = **کرفس**  
**اکلیون** (akalyoon) [Compar. A. س. (akram) **اکرم**  
 Perfecting, A. (ekmal) **اکمال** & super. of **کریم** 1. More (or  
 perfection, completion. Accomplish- most generous. 2. Great, honorable.  
 ment. 3. Let. Wr. A title of honor be-  
 ۱. **اکمال کردن** R. تکمیل کردن low  
 [Pl. of kem **اکم**] A. (akman) Dressing, covering. A. (eksa) **اکساء**  
 Bot. Calices. **اکمام** (akemmeh) [Compar. & A. س. (aksad) **اکسد**  
 [Sing. Calyx.] super. of **کسد** ]  
 [Compar. & A. س. (akmal) **اکمل** (Black) satin. A. (aksoon) **اکسون**  
 super. of **کامل** | More or most Elixir, alchemy. A. (ekseer) **اکسیر**  
 perfect, more or most complete. **اکسیرگر** (— gar) A. P. **اکسیرگر**  
 Ex. **اکمل آنرا انجام دادم** accomplished **اکشووت** (akshoos) A. **اکشووت**  
 that in a more perfect manner. Dodder.  
 A hill, a A. (akameh) **اکمه** See under **کوه** **اکفاء**  
 hillock. [ج. **اکمه** (akam)] Making an A. (ekfar) **اکفار**  
 [Pl. of **اکنف**] A. (eknaf) infidel of. Charging with blasphemy.  
 1. Borders, environs, contours. 2. Appointing as A. (ekfal) **اکفال**  
 Sides, parts. Ex. 1 **در اکنف جهان** 2 surety.  
 [O. S.] (a) Wings. (b) Shelters. **اکترا** (akakra) = **عافر قرحا**  
 1. Now. 2. **اکنون** (aknoon) Eating. A. (akl) **اکل**  
 The present time. See **حالا** **اکنون** **اکل کردن** R. = **خوردن**  
**اکنونی** (aknoonee) Eating and drinking. **اکل و شرب**  
 1. Eating too A. (akool) **اکول** Doing a thing in a **اکل از قضا**  
 much. Voracious, ravenous. 2. A glut- roundabout way.  
 ton, a great eater. Zool. A cormorant. A crown. A. (ekleel) **اکلیل**  
 A. P. **اکولانه** (akoolaneh) diadem. A garland. **اکلیل**  
 Voraciously, ravenously, rapaciously. [ج. **اکلیل**]  
 [Pl. of A. (akyas) **اکياس** (۹) (akaleel)  
 [Pl. of **کيس**] Purses. Bags. (ekleleli koraver) **اکلیل کروی**  
 [Pl. of **کيس**] A. (akyas) **اکياس** (۳) Geom. Sector of a sphere.  
 The sagacious, the shrewd. A. (ekleelol jabal) **اکلیل الجبل**  
 Bot. Common rosemary.



اگرچند (ag'ar chand) ح. غ. ق.

1. Although [ هر چند - اگرچه ]

2. However [ هـ چـند - هر چه ]

Although, اگرچه (ch'eh) ح. ع.

though. Ex. اگرچه ناخوشی او سخت است

Although his ill-

ness is severe, (yet) it is not

irremediable. Compare هر چند

[ Note. 1. From the above exam-

ple it can be seen that the ten-

dency in Persian is to introduce

the apodosis with the word ولی

which is only an expletive. But

in English it is preferable to

omit the 'yet'. ]

[ Note. 2. Apply note 1 of the

article under اگر ]

اگریون (agaryoon) قوباء

A (agereh-torkce) اگیر (ترکی)

Common sweet-flag, Asiatic calamus.

اگست (agast) سهیل

The definite article A. (al)

ال in Arabic corresponding to 'the'

in English.

[ Note. It occurs in certain single

words in Persian, losing almost

its original sense. Ex. الـمائی al-mo-

sanna, a duplicate ]

God, Heb.-SA (el) ال

1. O ! [ followed (al'a) ح. ن. ]

by ای and synonymous with it ]

2. Beware, behold ! [ followed us-

ually by ای ] Ex. «ایا تا نبوی مدح بخشگویی»

Beware hearing the eulogy of the

(glib-tongued) orator.

See under کیل

ایکال

1. Strict, A. (akeed) اکید

severe. 2. Emphatic. Ex. 1 & 2.

3. قدغن اکید [ O. S. ] Firm, strong.

1. Strictly. A. (akeedan) اکیداً

Ex. اکیداً قدغن شد It was strictly for-

bidden. 2. Emphatically. Ex. اکیداً

دستور داده شد که ...

If. اگر (agar) ح. ع.

Otherwise, or else. والا

Even if, even though. اگر هم

[ Note. 1. The protasis, especially

when introduced by اگر, is placed,

as a rule, before the apo-

dosis in Persian. Ex. اگر موفقیت

میخواهید باید جد و جهد نمایند

If you want to succeed, you should try

hard ]

[ Note. 2. The verb in a condi-

tional clause introduced by اگر is

usually in the subjunctive mode.

Ex. اگر شما بروید منم خواهم رفت

If you go, I shall go too. However, when

the verb conveys the idea of cer-

tainty, the indicative mode may

be used. Ex. اگر شما بروید من دیگر نخواهم آمد

If you (say you will) go, i.e. if

it is certain that you will go, I

will not go ]

[ Note. 3. The poetic or bookish

form of اگر is گار gar, while the

elided form ار ar is of common

occurrence in poetry. The latter

becomes ور var when it is meant

to signify 'and if' or 'even though' ]

*Bot.* Helenium, common elecampane.

A flame, a flaming **الاولو (alaw)** **ا.** fire.

**الاهي = الهی**  
[ Pl. of **الباب (albab)** **ا.** **ج.** لب ]  
Hearts, minds, intellects. [ O. S. ]  
Middleparts.

The intel- **اولوالالباب (olol -)** **ا.** **ج.** ligent, the men of mind.

A cotton- **الباد (elbad)** **ا.** **ج.** carder.

Clothing. Covering. **الباس (elbas)** **ا.**  
Of course, **البته (albatteh)** **ق.**

certainly, undoubtedly, decidedly.

The Elburz **البرز (alborz)** **ا.**  
mountain. An athlete.

[ Pl. of **البسه (albeseh)** **ا.** **ج.** لباس ]  
Clothings, dresses, garments.

Ambiguity, **التباس (eltebas)** **ا.**  
dubiousness. Confusion, obscurity.

Taking refuge, **التجاء (elteja')** **ا.**  
seeking protection. **التمس =** **Colloq.**

To take **التجاء آوردن (یا کردن)** **ف. ل.**  
refuge, to seek protection.

Joining, **التحاق (eltchagh)** **ا.**  
sticking.

Coalescence. **التحام (elteham)** **ا.**  
Cicatrization.

Taking relish. **التذاذ (eltezaz)** **ا.**  
**التزام (eltezam)** **ا.** **ج.** التزامات

Obligation, undertaking. **See also**  
التزام نامہ Expedience. Assiduity.

Taking upon oneself. Necessitation.  
To undertake **التزام دادن ف. ل. م.**

1. Is ( he, she, it ) not ? **الا (۲)**

2. Behold !

1. Save, **الا (el'la)** **ج. ا. ح. ع. ا.** except. Ex. همه مانند الا برونز 2. But, however. 3. Less. 4. [ O. S. ] If not.

Otherwise, or (else). **الا**

Except that. Only. **الا اینکه**

Ex. اخلاص بد نیست الا اینکه قدری ثلث است

**الان (al-an)** **ق. ا.** ( Just ) now.

the present moment. **Colloq.**

Shortly, presently.

**الاجق (alacheh)** **ا.** **ج.** **الاجيق (alacheh)**

Cardamoms. **الاجي (alachee)** **ا.** **ج.**

**الاساندر (alasanara)** **ا.** **ج.** اسكندر

A donkey. **الاغ (olagh)** **ا.**

messenger. A courier. A relay of post-horses. Statute-labor.

[ Note. With the exception of the first sense, all the other senses are rare ].

**الاسكنك (۱) (alla-kolang)** **ا.**

Spanish fly, cantharis [ pl. Cantharides ].

**الاسكنك (۲)** **ا.** A see-saw.

**الاله (alaleh)** **ا.** **ج.** **الاله الخ**

A message. **الام (olam)** **ا.** messenger.

**الامان (al-aman)** **ج. ن.** Quarter !

A cry for ( seeking ) **الامان**  
فریاد الامان quarter.

White bryony. **الامليک (alamcleck)** **ا.**

**الان ella** **الا** **See after**

**الانيون (alanioon)** **ا.** **ج.** زنجبيل شامی

برای اینکه بتواند از صندوق در آورد  
rather than در پی آورد

(c) In the negative verb the particle (ب) is and must be omitted. Ex. آهسته بگوئید که او نشنود

[Note. 4. As in literary and bookish styles the indicative takes the form of the potential, care must be taken to distinguish the two modes by the context. Ex. کرها بصیر بر آید Everything comes to him who waits. The verb in this sentence is indicative in sense but potential in form. The ordinary way would be کرها بصیر بر می آید.]

Adhesion. A.A (ellesagh) التصاق  
Adherence, Cohesion.

1. Favor. Ex. A.A (eltefat) التفات  
التفات در حق من بکن Do me a favor. 2.  
Attention [توجّه]. Ex. بعرف من التفات نکرد  
He paid no attention to my words. 3. Rhet. An apostrophe.  
4. [O.S.] Turning the face towards another.

Thank you; lit. التفات شمازد  
may your favor be great.

Thank you. By your التفات شما از  
favor.

1. To do or التفات کردن ف. ل.  
show a favor. 2. To pay attention.  
Ex. 1. و 2. ساطعی باو التفات نکرد

[O.S.] To turn the face toward.

To give [in polite ف. م.  
conversation]; also, to grant. Ex.  
التفات کنید تا من باز کنم Please give it to

in writing.

A. PA ( - namelt ) التزامنامه

A written obligation or undertaking,  
a recognizance, a pledge.

1. Gram. A.P. (eltezamec) التزامی

Potential. Ex. وجه التزامی The potential mode. 2. Pledged.

[Note. 1. The potential mode in Persian is formed by substituting the particle (ب) for the particle (می) which pertains to the indicative. Ex. (a) او آمد که من بروم He came that I may go. (b) باید بروید You must go; orig., it is necessary that you (may) go. (c) میخواست برود He wanted to go; orig., he wants that he may go.]

[Note. 2. The potential mode of the irregular verb بودن 'to be' is formed directly from the infinitive باش. Thus: که باشی - که باشم etc. i.e. that I may be, that thou mayest be, etc. See the indicative of this verb under the article concerning the indicative mode.]

[Note. 3. The following are instances where the potential particle (ب) should, or is allowed to be, omitted:

(a) In literature and old bookish styles it is very often omitted.

Ex. تو گنجی تا شوم من چاکرت

(b) In compound verbs it may or not be omitted. Ex. 1. اجازه دهید 2. باز نکنم rather than باز نکنم

Club-foot.

التواء قدمه

Inflammation. A.I ( *eltchab* ) التهاب

Fig. Burning ( with anger, etc. )

[ Note. In medical terminology, the word التهاب is a general rendering of the suffix 'itis' in English. Ex. التهاب امعاء enteritis ].

To be inflamed. ل. التهاب نمودن ف. ل.

To burn.

Inflam- A.P. ( *eltchabee* ) التهابی  
matory, phlogistic.Healing up A.I ( *eltiam* ) التيام  
( of a wound ). A.I ( *elte-am* ) التّام

Cicatrization. Fig. Conciliation.

Coalescence, Consolidation.

To conciliate. التيام دادن ف. م.

To cause to heal up. To cicatrise.

To unite, to conglutinate. To consolidate.

A. P. ( *— pazerr* ) التيام پذير

Reconcilable. Capable of healing up.

A. P. ( *na pazerr* ) التيام ناپذير

Irreconcilable. That cannot heal up.

Proud. العج ( *alj* ) م. — منكبّرCommitting one's affair ( to someone ). Protection. A.I ( *elja'* ) الجاءAlgebra. A.I ( *al-jabr* ) الجبرAlgeria. A.I ( *al-jazayer* ) الجزاير

Algiers.

Algerian. A.I ( *-ee* ) الجزايرىA.I ( *elchee* ) = ايلچیSec حاج ( *alhaj* ) حاجی حاج حاجImportunity. A.I ( *el-hah* ) الحاح

Importuning, solliciting importunately. Pertinacity. Urgence.

me to open.

1. To favor. 2. التفت فرمودن ف. ل. م.

To give [ in polite conversation ]; also to grant.

[ Used only in the imperative. التفت فرمائيد as a very polite substitute for 'look here' ].

To find favor. التفت یافتن

Meeting. A.I ( *eltegha'* ) التقاءAr. ( *ch-sakecin* ) التقاء ساکنین

Gram. The coming together of two quiescent, that is, unvoveled letters, in which case one of them is omitted.

Picking. A.I ( *elteghat* ) التقاط

gathering.

Supplicating. A.I ( *eltemas* ) التماس

beseeching. An entreaty, a supplication.

Entreatingly, supplicatingly. بالتماس

To entreat. التماس کردن ف. ل.

to beseech, to supplicate ( to ). Ex.

[ او را التماس کردم که مرا ببخشد ] entreated him

( or supplicated to him ) to for-

give me.

[ Note. 1. The verb التماس کردن is also used transitively. Ex. او را التماس کردم... ]

[ Note. 2. When intransitive, the verb is also combined with its object by the preposition از Ex.

[ از او التماس کردم... ]

التمغا ( *altamgha* ) = آل طمغاTwisting. A.I ( *elteva'* ) التواء

A twist, a contortion.

- الحمد لله** (*al-hamdo-illah*) A. To importune, **الحاج** کردن ف. م. ل. to solicit importunately. To urge.
1. [O. S.] Praise be to God { the first word of the Koran }. 2. Atheism. Heresy, **الحاد** (*elhad*) **الحاد** infidelity. Deviation. See **ماعد**
- (a) Thanks (to God), (b) happy to say [said in reply to one who inquires after another's health, or merely as thanks for some disentanglement, rescue, etc.] Ex. (a) الحمد لله في غلظت يوم (b) الحمد لله بهتر است
- الحاد** (*alhad*) **الحاد** See under **اعد**
- الحاصل** (*al-haseh*) A. ق. To sum up. **الحاظ** **الحاظ** See under **احظ**
- الحاف** (*elhaf*) A. Importunity. **الحاق** (*elhagh*) A. ج. الحاقات
- الخ** (*clakh*) A. Annexation, affixing, suffixing. Joining with, or overtaking, some one.
1. To annex, to add, to affix, to suffix. Ex. در آخر آن (یا بآخر آن) الحاق می کنیم
- الخالق** (*al-khalegh*) A. kind of inner garment for men now out of fashion. It was worn under the **الخالق** **الخالق** which see.
2. To join. **الحاقی** (*elhaghee*) A. P. (That may be) annexed. Prepositive.
- الذ** (*alazz*) A. [Compar. & super. of **الذ**] A suffix.
- الرد** (*alard*) A. A gardener's netted sack with wide meshes. **الحال** (*al-hal*) A. ق. Now, at present.
- الزام** (*elzam*) A. 1. Conviction; also, convincement. 2. Obligation. coercion. 3. Rendering necessary. **الحال** (*al-hal*) A. ق. Now, at present.
- To render necessary. **الحان** **الحان** See under **احن**
- الزام آور** (*avar*) A. P. Binding. **الحق** (*al hagh*) A. ق. Verily, in truth, justly. Forsooth [in irony].
- الزامی** (*elzamee*) A. P. (That can be) convicted or convinced. **الحق** (*al hagh*) A. ق. Verily, in truth, justly. Forsooth [in irony].
- الزم** (*alzam*) A. [Compar. & super. of **الزم**] **الحق** (*al hagh*) A. ق. Verily, in truth, justly. Forsooth [in irony].
- السابقون** (*assabeghoen*) A. The first, those coming first [in the Koranic phrase below]. **الحمد** (*al-hamd*) A. The initial word of the first chapter of the Koran, in the combination الحمد لله. See below. Hence, the first chapter of the Koran. [O. S.] The praise To recite or read الحمد خواندن the first chapter of the Koran.

eliminate, to exclude. *See examples above.*

*See under* الغرض

In a word. *A. (al-gharaz) الغرض*  
Anyhow. *Lit.*, the idea or the purpose (is).

[*Note*. This word may be considered as an adverb, or merely as an introductory word or phrase].

A cry for help *A. (al-ghias) الغياث*  
or administration of justice.

Help ! Justice !

(Name of) the *A. (alef) الف*  
first letter of the Alphabet in Arabic, Persian, etc.

A thousand. *A. (alf) الف*  
[*ج.* = آلف (alaf) - الوف (oloof)]

To acquire. *ف.م. (alfakhtan) الفاختن*

To amass. [Imper. root = الفاز]

*See under* لفظ الفاظ

The alphabet. *A. (alefba') الفباء*

Alphabetic. *A. P. (alefba-ec) الفبائي*

1. Familiarity, *A. (olfat) الفت*

intimacy, friendship, company. *Ex.*

1. To become *الفت گرفتن ف. ل.*

familiar (or sociable), to become

intimately acquainted. *Ex.* *كم كم با*

2. *R.* To become

accustomed, to get used.

To create fa- *الفت انداختن ف. ل.*

miliarity or friendship (usually

artificially and for private motives).

*الفختن (alfakhtan) = الفاختن*

To acquire, *ف.م. (alfaghdan) الفغدن*

First come, first *السابقون السابقون*  
served.

1. [O. S.] Am *A. (alast) الست*

I not? 2. The day when God

made his covenant with man.

[Used also attrib. Thus *الست*]

[*Note*. This word is part of a verse

in the Koran, reading *الست اربكم*

*alasto-berabbekom*, Am I not your

Lord?].

[Pl. of *لسن* *ج.* *A. (alseneh) السنه*

1. Languages. *Ex.* *لغاه السنه خارجه*

2. Tongues.

Attaching, *A. (elsagh) الصاق*

pinning. [O. S.] Adhering, gluing.

1. To attach, to *الصاق کردن ف.م.*

pin, to affix. *Ex.* *کنند شما را با آن حکم الصاق*

2. [O. S.] To cause to

stick, to glue.

*See under* لطف الطاف (altaf)

Conferring a favor. *A. (eltaf) الطاف*

[Compar. & *A. (altaf) الطف*

super. of لطيف]

*A. (al-ayazo-bellah) العياذ بالله*

1. God forbid. 2. Deuce! 3.

[O. S.] (I take) refuge in God.

Effeminate. *ف.م. (alegh) الغ*

1. Cancellation. *A. (elgha') الغاء*

*Ex.* *الغاي قرار داد*

2. Annulment, ab-

rogation, abolition, repealing. *Ex.*

3. [O. S.] Elimination,

exclusion.

1. To cancel. *الغاء نمودن ف.م.*

2. To abolish, to annul, to re-

peal, to abrogate. 3. [O. S.] To

in a word. At length. *See* *Al al* [to gain. To amass. [Imper. root  
 (أَصْحَجَ) ————— [أَصْحَجَ]

الفنج (alfanj) القند See under القند [Note. Apply note under القند]

A sieve, a hairsieve. *TA* (*alrak*) الفرجين (*alfanjeeedan*)

To sift (by a الك زرين ف. م.) **الفاختن** | Imper. root الفتح

sieve), to canvass. See *تنقيب*. Shaped like *A.P.* *س (alefee)* *الفى*

A region. A kingdom. A (*olka*) **𐤎** the letter *alef* (i). Straight.

F. & EA (elektrik) الكهريك | Containing, or A.س (alfer) ألفى

Electricity. Electric lamp or light. composed of, one-thousand (verses.

قوة كهربائية (Elec. power) { Fem. & pl. - *quwwa* }

Electric lamp,      چراغ الکتریکی      ألفيدن (alfeedan)      الکعدن

الکٹریکی (The penis, Com- (الفینہ) الفینہ

Electric, pure, d. 1.25 (1.25) d. 1.25

Alcohol. *A.l. (alkol) الكحل* 1. (O. S.) Throw- *A. (elgha) عذق*

[Orig.] **الكحل** *al-kohl*. See 32. **إلهام** *il-ham*. 1. Suggestion, inspiration. 2. Alcoholic. 3. **إلهة** *il-ha*. 1. Infusion. 2. **إلهة** *il-ha*. Induction.

1. *Alcoholice*. *A.P.* من الكحولى *al-kohli* *al-kohli*, infusion. 3. *Phys.* induction. *Ex.* الكمال *al-kamal* *al-kamal*, lowering, by

2. Addicted to drinking alcoholic

2. Added to drinking alcoholic beverages, also, communication.

I A down      I J Colburn FU | O S To throw    60

merer. 2) Stammering. *Fir* Unas. 3) *Fir* To suggest to inspire

to infuse. Ex **نفسه** *to inspire*, *to suggest*, *to inspire*, *to infuse*. Ex **نفسه** *To de-*

أشياء لا يمكن أن تكون إلا في حالة واحدة. 3. *Phys.* To induce, *Fx.* القائل

1511. *Collum*. 1511. *قوله* 4. To impart, to bestow:

A pattern  $\langle \text{talyan} \rangle$   $\langle \text{talyan} \rangle$   $\langle \text{talyan} \rangle$  also to communicate

God. The God. *Al (allah) الله* (That may *A.P. s(c)lo-ha-rr*) *لها*

See *all of all of all* (all) be) suggested or inspired. *Phys*

See under  $\{e\}$   $\{e\}$  Inductive

See under **ا** See under **ا** **لقاب**

Good God! (allāh)-allāh) ﷲ ﷻ Impregnation, A.A (alghah) ﻻﺣﺎﺥ

For God's sake !                      fecundation. *Bot.* Pollination.

Bull. 109      1 (vallah)      Syn. *pallak*

(vallaheh) والله To impregnate. الملقح بـ

A.P. اق-س (— *bakhtee*) الله سخي to fecundate. Bot. To pollinate.

(At) random. To sum up, *A. (al-gheesh)* 4.22

the province of Lorestan.

**الواط** (*alvat*) A. (ج. لوط) [Pl. of Rascal(s). Wanton or lewd person(s). Clown(s), buffoon(s).

[Note. Although a plural of لوط, the word الواط seems to be connected with لوطی in meaning, and not with لوط which is a proper name, meaning 'Lot'. The word is used both as plural and singular].

**الواط بازی** (*alvat bazi*) A. P. (— *bazee*)

1. Buffoonery. 2. الواطی  
الواط بازی در آوردن  
buffoon. To act knavishly or wantonly.

Lewdness. **الواطی** (*alvattee*) A. P. (— *alvattee*)

Rascality. Buffoonery. Knavishness.  
الواطی کردن ف.ل.  
To practise lewd or wanton habits. To live as a rascal.

**الوان** (*alvan*) A. (ج. لون) [Pl. of

Colors. *Fig.* Kinds, sorts. *See* رنگ  
[Note. This word is also colloquially used as an adjective in the sense of (1) colored; (2) variegated].

Primary colors. الوان اصلی  
Accidental الوان فرعی (یا عارضیه)  
colors.

**الوداع** (*al-veda'*) ج. ن. A. Farewell!

— ا. = وداع = خدا حافظی  
الوداع گفتن = وداع کردن = وداع گفتن

**الوسن** (*aloosan*) G. Bot. Alyssum.

[From Greek *alysson*].

*See under* الف

**الوف**

The Alvand Mt. **الوند** (*alvand*) A.

A masculine A. T. (— *verdec*) **الهوردی**  
proper name. [O. S.] God has given.

A masculine A. P. (— *yar*) **الله یار**  
proper name. [O. S.] A friend of God.

**الم** (*alam*) A. (ج. = آلام)  
Pain. Grief, affliction.

**الماس** (*almas*) A.  
Diamond. Glass. Brilliant.

**الماس تراشیده**  
Cut diamond.

**الماس فلامتک** (ی. فلامتک)  
Rose diamond.

**الماس مصنوعی**  
False diamond, imitation diamond.

**الماس تراشیدن**  
To cut a diamond.

**الماس سوده** (یا خرده)  
Diamond-dust.

**الماس تراش** (— *turash*) A.

A diamond-cutter.

**الماس ریزه** (— *reezeh*) A.  
Diamond-dust.

**الماسی** (*almasce*) م.  
Adamantine.

**الماسی** (— *almasce*) م.  
Diamond-shaped. Diamond-like.

Made of diamond or glass.

**الم آور** (*alamavar*) A. P. (— *alamavar*)  
Heart-breaking, pain-giving.

**المشئی** (*al-mosanna*) A.  
A duplicate.

**المزده** (*al-m-zadeh*) م.  
Afflicted. heart-broken.

**المگو** (*alangoo*) A.

A bracelet.

**الانیون** (*alanioon*) =

الوات *See under* لوث

الواح *See under* لوح

**الوار** (۱) (*alvar*) A.

Lumber.

**الوار** (۲) (*alvar*) A. (ج. لر)  
[Ar. pl. of *lor*] The Lurs, the tribes dwelling in



(١) treated as a noun ].

الهيبة (elahiyyat) = الوهيت

To, until, up to. A. (ela) ح. الى

Ex. از يك ريال الي صد ريال

To the end, and so الى آخره (و)

forth, et cetera (etc.). See الخ

الى الابد A. (elal-abad) = تابد

A. (ela-gheyren-nehayeh) الى غير النهاية

الى غير نهايت (gheyreh-nehayat) /

To infinity.

Elias, Elijah. A.-Heb. (elyas) الياس

الياف (alyaf) A. [ج. لف] Pl. of

1. Fibres. Ex الياف درخت 2. Anat.

Tissues. See بافته

1. A friend. A. (aleef) الياف

2. Intimate, familiar.

[Compar. & A. (al-yagh) اليق

super. of لابق]

Painful. A. (aleem) اليم

اليوم (al-yowm) ق. A. = امروز

1. To-day. 2. [O. S.] The day.

See يوم في ال

To him. [Com- A. (elayh) اليه

posed of the Arabic preposition والي

and the Arabic masculine pronoun. this

word occurs in certain Arabic, com-

pound words used in Persian. Ex.

Ex. اشاره the said person, he; lit.,

referred to him].

[Fem. of اليه A. (elayha) اليها

To her.

[Pl. of اليه A. (elayhom) اليهم

To them.

1. My. ام (am) ض. مت. ص. امف

[Insep. pers. pr. of the first per-

in Hamadan. For other senses

see اردند

Deity. A. (sloohiyyat) الوهيت

godhead, divinity.

See under لواء

Blue bdellium. A. (aleh) اله

An eagle. A. (olah) اله

A god, a divinity. A. (elah) اله

God. See الله

O God! A. (ela'ha) الها

Inflaming. A. (elhab) الهاب

Fig. Inciting.

[ج. الهامات] A. (elham) الهام

Inspiration, revelation.

To reveal (by الهام کردن ف. م.

inspiration). To inspire. Ex. خدا آن

بن الهام شد كه بروم (2) مطلب را بن الهام كرد

I was inspired to go.

Divine inspiration. الهام رباني يا الهى

By inspiration. A. (elhaman) الهاماً

Inspired. A.P. (elhamce) الهامى

O God! A. (allahom'ma) اللهم

[Never used with Persian context].

[Fem. of الهه A. (elaleh) الهه

A goddess.

Divine. A. (elahee') الهى (١)

Ex. حكم الهى [Fem. & pl. الهيه ela-

hiyyeh. Ex. احكام الهيه].

1. My God! A. (ela'hee') الهى (٢)

2. الهى گناهان مرا ببخش Ex. O God!

Colloq. [انشاء الله =] Would God,

may ...! Ex. الهى دير توي May you

live to become old!

[ج] A. (elahiyyat) الهيات

Divine matters. Theology. [Pl. of.

- [Pl. of امجد] A.۱ (amajed) **اماجد** son sing. affixed to a noun or  
Honorable men, glorious men. adj. modifier ending in mute ه.
- A sign, an A.۱ (amarat) **امارت** Ex. (a) خانه ام my house. (b) خانه ویرانه ام  
indication. [ج. = امارات] my ruined house. 2. I am [copu-  
1. Office, A.۱ (emarat) **امارت** lative verb equivalent to هستم and  
dignity, or jurisdiction of an *ameer* always occurring after a noun  
2. Rule, authority. or adjective or past participle].  
3. Command(ment). Ex. (a) آشفته ام I am disturbed.  
Office or jurisdiction of an *ameer* لشکر *ameere-lashgar*, (b) رفته ام I have gone; orig. I am  
of a division. gone.
- See under **امرد** Prefix meaning این such (em) **ام**  
Imperious. A.۱ (ammareh) **اماره** as in امشب to-night, this night.  
Forcing. Mother. Fig. A.۱ (omm) **ام**  
Concupiscence. spirit نفس *amare* Origin, source. Ex. ام الفساد *ommol-*  
of lasciviousness. *fesad*, source of corruption.  
Account. Reckon- A.۱ (emareh) **اماره** Metropolis. A.۱ (-ol-balad) **ام**  
ing, computation. ام البیض A.۱ (-ol-beyz) سفیده تخم  
[Pl. of مکان] A.۱ (amaken) **اماکن** White of the egg.  
Places. Habitations. A.۱ { (-od-demagh) ام الدماغ  
{ (-eh motabarrekeh) اماکن متبرکه  
{ (-eh moghaddaseh) اماکن مقدسه ام الرقیق A.۱ { (or-ragheegh) **ام**  
Holy places, shrines, temples. Anat. The vascular coat of the  
A clyster. A.۱ (emaleh) **اماله (۱)** brain, the pia mater.  
An enema. A.۱ (-os-schyan) ام الصبیان  
A clyso-pump. اماله فرنگی An elf. Hydrocephalus of new-  
born children.  
1. To use a اماله کردن ف. ل. م. A.۱ (-ot-lareegh) ام الطريق  
2. To inject into the A highway. = شاهراه  
intestines. A.۱ (-ol-ghaleez) ام النایط  
1. [O. S.] Causing A.۱ (۲) **اماله** Anat. The dura mater, the ex-  
to incline. 2. Ar. Gram. Pronoun- ternal meninge (or meninx).  
cing the vowel *fat-ha* ( ) like **اماله** = كنهان **ام** ام النجوم  
the *kasra* ( ). See كسره & فتحه in **اما** But. However. A.ع. (am'ma) **اما**  
the vocab. But (as to). Now. واما  
A leader. A religious A.۱ (emam) **امام** [Pl. of امثال] A.۱ (amaset) **امائل**  
A pottage of flour. A.۱ (omaj) **اماج**

- See under امانت leader, a pontiff, a prelate.  
 1. Honesty, A.1 (amanat) امانت etc. Spec., one of the twelve re-  
 trustworthiness. 2. A deposit, some-  
 thing trusted with a person. 3. ligious leaders or Imams of the  
 Trust. Ex. یول نزد او امانت است. The family of Ali, the Prophet's son-  
 money is in his trust. 4. A par- in-law, who, according to the shiites,  
 cel. Ex. شما يك امانت هستی داری. was the first and rightful caliph.  
 5. R. [ (acmmich) امانه = ج. ]  
 Safety, security. (Title of) the man who امام جمعه  
 [ (amanat) امانت = ج. ] recites the prayer on Fridays (for  
 Parcel post. دفتر امانت پستی the king ).  
 To hold in trust. امانت نگهداشتن Mission of A.1 (emayat) امامت  
 To trust. امانت نگه داشتن ف. م. an امام Imam. Leadership, Pontifi-  
 To deposit. Ex. یول خود را پیش cate, prelacy, etc. Belief in the  
 I trusted my money Imams [the fourth of the five fun-  
 with him. daments or roots of the Shiite  
 A. P.1 ( --kpanch) امانت خانه religion ].  
 A depository. A.P.1 (emanzadeh) امامزاده  
 A. P.1 ( --dar) امانت دار The offspring of an Imam. The  
 A depository. son of a (Mohammedan) pontiff,  
 Honest, trustworthy. -- ص. etc. A shrine, a place where a  
 Trust. A. P.1 ( --darce) امانت داری descendant of an Imam is buried.  
 Work of a depository. Trustwor- Bot. Stone- G.1 ( amamoon) امامون  
 thiness. parsley ( Sison Amomum ).  
 A. P.1 ( --kar) امانت کار Pertaining A. ص. (emance) امامی  
 1. A depository. An agent. 2. Ho- to an Imam. See امام  
 nest, trustworthy. 1. Safety, security. A.1 (aman) امان  
 A. P.1 ( gozar) امانت گذار 2. دارمان زندگي می کردند.  
 A depositor. Quarter, grace. 3. A respite.  
 A. P.1 ( --regalt:dar) امانت نگهدار Ex. امان نمیدهد که کاری انجام دهم.  
 4. A cry for quarter.  
 1. Quarter ! 2. Dence ! ج. ن.  
 A. P.1 ( amanate) امانتی 1. Given in trust, deposited. Ex. To seek quarter, to امان خواستن  
 2. Collog. A deposit. beg pardon or grace.  
 Trust funds. وجوه امانتی Good luck to you ! بمان حق  
 In trust. A. ق. ( amanatan) امانه See in the vocab. الامان

periment. Ex. امتحانات شیمیائی 3. Temptation. 4. A proof. Ex. امتحانش ایست  
You prove it by a-iding from above and seeing whether it figures out correct.

An oral examination. امتحان شفاهی

A written examination. امتحان کتبی

By way of examination, امتحان  
tentatively.

1. To examine. to امتحان کردن  
try; to test. Ex. قبلا مرا امتحان کرده بودند.

2. To experiment. 3. To tempt. 4. To prove; also, to check. 5. To try on. Ex. بپایند لباستان را امتحان کنید.

To take an examination. امتحان دادن  
To pass an examination.

To pass an امتحان در آمدن  
examination (i.e. fairly well).

By way امتحانا (emtehanan) ق. A  
of examination, tentatively. On  
trial. Ex. امتحانا خریدم. I bought it on trial.

امتحان (emtehan) س. A.P.  
Tentative, based upon a trial. Pertaining to an examination.

Extension. امتداد (emtedad) ا. A  
prolongation, continuation. Pro-  
longation. Length.

To extend, to امتداد دادن ف. م.  
prolong.

To be extended امتداد یافتن ف. ل.  
or prolonged.

در امتداد (dar emtedadeh)

1. Along. Ex. در امتداد راه. 2. In the

امانة آنها را نگه میدارد. He holds these things in trust.

To consign. امانة دادن

(Worked) A.P. ص. ق. (amance) اماني  
by direct administration, (worked)  
under the Government's control.

Ex. (a) عملکرد اماني direct operation,  
direct exploitation (i.e. by the  
Government). (b) دولت آن بقریه را  
اماني عمل میکند. The Government works  
the (taxes of that) village by direct  
administration. Compare اجاره

GA (ambarbarecs) امبر باریس  
Barberries. [زرشك]

LA (emperatoor) امپراطور  
An emperor, an imperator.

LA (emperatoorce) امپراطوری  
Empire. Imperialism.  
Imperial. Imperialistic. ص. -

A gold امپریال (amperial) ل. A  
imperial.

امت (ommat) ا. A. [ج. = امم (fomam)]  
1. Nation, people. 2. A religious  
community, a sect, (a body of)  
believers. 3. [In the pl.] Gentiles.

امثال (emtesal) ا. A. [ج. = امتثال]  
following. Ex. برای امثال او امر شما  
Conformity.

By way of امتسالا (emtesalan) ق.  
obedience Conformably.

امتحان (emtehan) ا. A. [ج. = امتحانات]

1. Examination, trial, test. Ex. (a)  
بشرط امتحان بخرید Buy it on trial. (b)

امتحانات مدرسه شروع شد The school ex-  
aminations are begun. 2. An ex-

ing all the mines.

Exclusive concession, امتیاز انحصاری monopolistic concession.

To distinguish. امتیاز دادن ف. م.

To prefer. To grant a concession to.

A grantee, a concess- صاحب امتیاز sionaire [Fr.].

A writ A.P. (— nameh) امتیاز نامه or act of concession.

1. Per- A.P. امتیازی (emtiazec) مس. faining to a concession, concessive.

2. Established, or granted, by a concession. Ex. حقوق امتیازی 3.

Distinguished. 4. Discriminative.

[Fem. & pl. امتیازیه Ex. حقوق امتیازیه].

Likenesses. A.I. (amsal) امثال (۱)

Like things. Equals. [Pl. of mesl

Cows, گاو و گوسفند و امثال آنها Ex. [ج. مثل

sheep, and the like. امثال این آدم (2)

People like this man.

امثال (۳) A.I. [ج. مثل masal Pl. of]

Proverbs, sayings, maxims.

More or most A.I. (amsal) امثل

alike. More or most perfect. See

also the pl. امثال amasel.

See under مثال

امثله

More or most A. (amjad) امجد

glorious. Nobler or noblest. [Com-

par. & super. of مجید]

— ا. [ج. = امجاد (amjad)]

1. An honorable or noble person.

2. Let. Wr. A title of honor synony-

mous with افتخار etc.

Time. Season. امد (amd) ا.

Effacing, امحاء (emha') A.I.

process of, in the course of, in the length of. Ex. در امتداد زمان

Mixing, امتزاج (emteza'j) A.I.

mingling v.i. Comixion. Compa-

tility. See also آمیزش

Miscibility. قابلیت امتزاج

امتزاج دادن ف. م. = آمیزش دادن

Sucking. امتصاص (emtesas) A.I.

Absorption. امتعه (amtach) A.I. [ج. متاع Pl. of]

Goods, articles of merchandise, (in-

dustrial) products. Ex. نمایش اماده وطنی

exhibition of home-made articles.

Surfeit, fullness, امتلاء (emtela') A.I.

repletion.

Surfeited stomach, امتلاء معده

cropsickness, indigestion.

Refusal, absten- امتناع (emtena') A.I.

tion, refraining.

To امتناع کردن (یا ورزیدن) ف. ل.

refrain, to abstain, to refuse. Ex.

از رفتن امتناع کرد (یا امتناع ورزید)

1. Thankfulness. امتنان (emtenan) A.I.

Ex. I expressed اظهار امتنان نمودم

my thankfulness to him. 2. Obli-

gation (for a grace or favor). 3.

Bestowing a grace or favor.

Thanking. Thanks. شکر و امتنان

امتیاز (emtiaz) A.I. [ج. = امتیازات]

1. [O. S.] Distinction. 2. A pri-

vilage; also, preference. Ex. امتیازی

He had the داشت که بی اجازه وارد میشد

privilege of entering without per-

mission. 3. A concession. Ex.

concession for work- امتیاز خفر کایه معادن

[Note. 2. The above are examples of what we may call the *bare* infinitive which is mostly used in literature and bookish styles. In ordinary conversation and writing the particle (و) is prefixed to the bare infinitive, and thus we say برو *bor'ow*; بخور *bokh'or*, etc., though not بیاش].

[Note. 3. The negative imperative (نهی *nahy*) does not take any particle at the head except the regular negative particle (ف). Thus نرو *nar'ow* means 'do not go thou' and نخورید means 'do not eat you'.

[Note. 4. From the bare infinitive are formed the present tense, the present participle, and the name of the agent. Ex. روان میروم and رونده].

امر (۳) A.I. [ج. = امور (omoor)]  
Affair, business, matter, concern, thing. Ex. (1) در این امور مداخله نکنید Do not interfere in these matters. (2) این امور بر او کشف شد These things or events were revealed to him.

A fact.

امر محقق

See under امر

Passing. امرار (emrar) A.I.

To pass. امرار کردن ف. م.

To pass the time. امرار وقت کردن

To idle away the time.

To earn one's livelihood. امرار معاش نمودن

Diseases. امراض (amraz) A.I.

eration. Fig. Annihilation.

امعاء نمودن R. = محو کردن

Assistance, help, A.I. (emdad) امداد  
succour. Helping, assisting. Relief.  
Mil. Reinforcement.

1. To help, to assist, to relieve. Ex. او را در فقر امداد کردیم

2. Mil. To reenforce. R.

1. Mil. A.P. (emdadee) امدادی  
Reenforcing. Ex. 2. Tend-  
ing to give relief, relieving. Ex.

relief office or service.

[Fem. & pl. emdadiyyeh.  
Ex. [تئون امدادیه]

امر (۱) A.I. (amr) [ج. = اوامر (avamer)]

1. An order, a command. Ex. (a)  
I executed his order.

(b) اوامر الهی Commandments of God.

2. Gram. The imperative (mode).

To order, to command. Ex. رئیس مرا (یا این امر) کرد The director ordered me to start.

Command and prohibition, (positive) command and injunction. [Pl. اوامر و نواهی]

[Note. 1. The imperative is one of the two principal parts of the Persian verb, the other being the infinitive. For example, the imperative of the verb رفتن 'to go' is رو *row*, that of خوردن 'to eat' is خور *khor*, while that of the irregular verb بودن 'to be' is باش *bash*].

bounds. To restrict oneself, to contain oneself. To be parsimonious, to observe excessive economy. [ O. S. ] To withhold, to keep back.

This year, امسال ( *emsal* ) ق-ا

the present year. Orig. این سال

Pertaining to امساله ( *emsaleh* )  
this year. امسالی ( *emsalee* ) ق-س

1. To-night, امشب ( *emshab* ) ق-ا

Ex. 2. This night, امشب

Orig. این شب

See under امصار

Making suck امصا ( *emsas* ) ق-ا

1. Signature, امضاء ( *emza* ) ق-ا

Ex. 2. Signing, امضاء

Ex. 3. He refrained from signing it, امضاء

4. To approve, امضاء

[ O. S. ] To make pass, امضاء

To sign, امضاء

Ex. 1. امضاء نمودن ف. م. [ For a dig-

nitary the auxiliary نمودن is

substituted for نمودن ]

That is to امضایی ( *emza-yee* ) ق-ا

be signed, set apart for signature.

Ex. امضاء

See under امطار ( *amtar* ) ق-م

Cansing to rain, امطار ( *emtar* ) ق-ا

[ Pl. of امعاء ( *am-a'* ) ق-ج ]

Bowels, intestines.

Med. Emeritis, امعاء

Looking atten- امعان ( *em an* ) ق-ا

tively, pondering over. Penetration,

Looking attentively, امعان

A penetrating glance,

[ Pl. of مرض ( *marz* ) ق-ج ]

Chronic diseases, امراض مزمنه

Venercal diseases, امراض مقاربتی

1. A beardless امرد ( *amrad* ) ق-ا

youth, [ ( *amared* ) ق-ج ]

Beardless,

امرداد ( *amordad* or *amr--* ) ق-ا

(Name of) the fifth month of the

Persian solar year, having 31 days,

A pear, انار ( *anarood* ) ق-ا

To-day, امروز ( *emrooz* ) ق-ا

Orig. این روز this day.

To procrastinate, امروز فردا کردن

Nowadays, امروزه ( *emroozeh* ) ق-ا

in these days.

Of to-day, امروزی ( *emroozee* ) ق-ا

Modern, امروزی ( *emroozin* ) ق-س

The modern (people), امروزی ها

امری ( *amree* ) ق-ا

Imperative. Of an imperative nature,

امری ( *amree* ) ق-ا

mode. See article under امر ( *amr* ) ق-ا

America, امریک ( *amreek* ) ق-ا

American, امریکایی ( *amreeka* ) ق-ا

See under مزاج

امزحه ( *amzeeh* ) ق-ا

A cigarette- امزیک ( *amzeek* ) ق-ا

holder. [ O. Ss. ] Nipple. The lip

of a cruet.

امس ( *ams* ) ق-ا

Parsimony, امساك ( *amsak* ) ق-ا

excessive economy. Scarcity. Avarice. Abstemiousness. [ O. S. ]

Keeping back, withholding,

امساك کردن ف. ل.

To keep within

[Note. The word امن is colloquially used as an adjective in the sense of 'safe, secure, peaceful' which should properly be translated مامون *ma'-moon*, امن *amen*, or امن *amen*, the latter two being rare. Thus we say colloquially مملکت امن است to mean that the country is peaceful]. Security and peace. امن و امان. Peaceful. Safe. امن (amen) ص. [Pl. of امین آ. (omana')] Trustworthy persons. Prefects, functionaries (of the State).

امنه (amaneh) = آمنه

امنیت (amniyyat) آ. Peace, tranquillity. Security, safety. امنیت و. Ex. امنیت و آسایش در مملکت برقرار است. Peace and tranquillity are established in the country.

امنیه (amniyyeh) آ. Road Guard (Department). [This word is originally the same word as امنیت] اموات (amvat) آ. [Pl. of میت] The dead.

The lower world, the عالم اموات. abode of the dead, Manes.

امواج موج See under. اموال (amval) آ. [Pl. of مال] Goods, possessions. Properties. Wealth.

Movable اموال منقول (یا منقوله) properties.

Immovable اموال غیر منقول (یا غیر منقوله) properties.

امواه (amvah) R. = میاه = آبها

Possibility, امکان (emkan) آ. practicability. Compare امکان داشتن. To be possible. Ex. خواندن این خط امکان ندارد. It is not possible (or it is impossible) to read that writing.

امکان پذیر (pazeer) - س. A.P. Possible.

امکان ناپذیر (napazeer) - س. A.P. Impossible.

امکنه = امائن See under مکان. امل (amal) آ. [ج. = آمال] Desire. Hope. See آرزو.

املاء (emla') آ. 1. Spelling. 2. Dictation. [O. S.] Filling.

املاء کردن ف. To spell. املاح (amlah) آ. [ج. ملح] Salts.

املاک (amlak) (۱) آ. [Pl. of ملک] (Real) estates, (immovable) properties. Possessions.

املاک منقول و غیر منقول R. = دارائی منقول و غیر منقول ثبت املاک. Registration of properties.

املاک (۳) = ملاتکه (emlat) آ. Wearying.

املائی (emla-ee) - س. A.P. Being tedious.

املاج (amlaj) { A.P. - املاج - آمله (amleh) }

امنیت See under. Safety, security. امن (amn) آ.

Peace. Protection. See امنیت



His hope was frustrated, he failed to attain his end. [Pl. of امر. ج. امر] **امور** (*omoor*) A.I. Affairs, matters, things. Ex. امور سیاسی. See (۲) امر

امید بخش (*omced bakhsh*) Foreign affairs. امور خارجه

Hope-giving, encouraging, promising. Ministry of وزارت امور خارجه

1. Hopeful. امیدوار (*—-rar*) Foreign Affairs, Foreign Office, Ex. امیدوارم شفا یابد I hope he will Secretary of State.

be cured. 2. A candidate. Internal affairs, home امور داخله

To hope, to be امیدوار بودن affairs.

hopeful. Ministry of وزارت امور داخله

Hope(fulness), امیدواری (*—-varee*) Interior, Home Office.

expectancy. Hope of pregnancy. امورات (*omoorat*) A.I. [غ. م.] = امور

1. A prince. امیر (*ameer*) A.I. [Unnecessary pl. of امور]

2. A commander, a chief, a master. امور دیده (*omoor deede*) A.P. م. =

[ج. = امرا (*omara*)] Experienced (in various affairs).

[Note. The word امیر is shortened اموسنی (*amoosnee*) = آمو سنی

to امیر in certain compound words امومت (*amomat*) A.I. = مادری

such as امیر آخور i.e. امیر آخور Mothers. امهات (*ommahat*) A.I.

امیرزاده i.e. میرزا ; امیر آب i.e. میراب [Pl. of امهات]

See these words in the vocab. Giving a respite. امهال (*emhal*) A.I.

امیر الامراء (*—ol -omara*) A.I. Respite, delay.

Lit., the prince of princes. (An To give a respite. امهال نمودن ف. ل. م.

old title of) the Prime Minister. Illiterate. امی (*omnee*) A. م.

An admiral. امیر البحر (*—ol bahr*) A.I. uneducated. [O. S.] Motherly, ma-

Lit., the commander of the sea. ternal.

امیر البحری (*—olbahree*) A.I. See under امیال

Admiralty. امیان (*amyan*) A. = میان A scrip.

امیر المؤمنین (*—ol-mo'meneen*) A.I. Hope. امید (*omced; ommeed*)

The Commander of the Faithful امید داشتن = امیدوار بودن

[title of the Caliphs, esp. Ali. To hope. To rely. ل. ل.

the successor and son-in-law of To despair. امید بریدن

Mohammed]. See مؤمن Geog. Cape of دماغه امید صناع

امیر آئه (*amecranch*) A.P. م. ق. Good Hope.

1. Princely. 2. In a princely manner. His hope was fulfilled, آمدش بر آمد.

A.P. امیر زاده (*ameer zadeh*) he attained his end.

[Pl. of *onsa* (ج. انشی) A.1 (*enas*) **اناث** Females.

Females and males. **اناث و ذکور**

Female. **اناثی** A.1 (*enasee*)

[Fem. *enasiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. مدرسه اناثیه girls' school.

[Pl. of *anajil* (ج. انجیل) A.1 (*anajeel*) **اناجیل** The Gospels.

The four Gospels. **اناجیل اربعه**

A pomegranate. **انار** (A.1 (*anar*))

A pomegranate-tree. **درخت انار**

May . . . illuminate [in the sentence *anarull'ah ghabreh*, i.e. May God illuminate his grave]. **انار** (A.1 (*ana'ra*))

A pomegranate orchard. **انارستان** (A.1 (*anarestan*))

**انار گل** (A.1 (*anar-gol*)) = **نار گل** Rust. **انارین** (A.1 (*anarin*)) = **زنک**

**اناخلیس** (A.1 (*anaghalees*)) = **مرزنگوش**

Creatures. Mankind. **انام** (A.1 (*anam*)) **انامل** (A.1 (*anamel*)) (Tips of) the fingers. [Pl. of *anale* (ج. انله)]

Egotism. **انانیت** (A.1 (*ananiyyat*)) **اناهید** (A.1 (*anaheed*)) = **ناهید**

Stupid. **انایی** (A.1 (*anayee*))

A dupe. **اناب** (A.1 (*anab*)) = **بادنجان**

News, information [Pl. of *naba'* (ج. نباء) A.1 (*anba'*)] **انباء** (A.1 (*anba'*))

Informing, announcing. **انباء** (A.1 (*anba'*))

Causing to grow. **انبات** (A.1 (*enbat*))

Son of an *ameer*, a prince or nobleman. **میرزا** See also

**امیر لشکر** (— *lashgar* or *ameereh*)

Commander of a division, division general. A.1

**امیر وار** (— *var*) = **امیرانه**

Title, A.P.1 (*ameeree*) **امیری**

rank, or jurisdiction of an **امیر**

Principality.

[Compar. & A.1 (*am-yal*) **امیل** super. of **مایل**]

**امیله** (A.1 (*ameelch*)) = **آمله**

1. Trustworthy. A.1 (*amin*) **امین** honest, faithful. 2. A trustee.

[ج. **امنا** (A.1 (*omana'*))]

Justice of the peace. **امین صلح**

Financial agent. **امین مالیه**

A treasurer. **امین صندوق** R.

To trust (on), **امین دانستن ف**

to consider trustworthy.

**امینی** (A.1 (*ameence*)) Trustworthy. Office of a trustee, a

justice of the peace, etc. See **امانت**

**امیه** (A.1 (*amayyeh*)) Omniad. A.1 (*am*)

The Omniads. **امیه** (A.1 (*am*))

If. **ان** (A.1 (*an*)) = **اگر**

[in the compound word **انشاء الله**]

**ان** (A.1 (*an*)) = **عن**

**ان** (A.1 (*an*)) = **عن**

Suffix used to form the plural of nouns. See **ان** (A.1 (*an*))

page 29.

A vase, a vessel. A.1 (*ena'*) **اناء**

Coming back A.1 (*enabat*) **انابت**

(to God). Repentance.

See under **انبویه**

**انابیسیب**

warehouse. Hence, old.

A howda.

انبازی (۳)

انبازیدن (ambareedan) = انباردن

A partner. An (ambaz) انباز

associate, a companion.

To participate. انباز شدن ف. م.

Partnership. انبازی (ambaze)

Companionship.

انبازی ؟ دن = انبار شدن

Repletion, انباشتگی (ambashtgee)

plenitude, fullness.

1. To انباشتن (ambashtan) ف. م.

fill, to fill up, to cram. Ex. انباشته از ذغال.

filled with coal. 2. To store; also,

to hoard or accumulate. 3. To

supply. 4. To macerate. Imper.

root = انبار ambar].

Filled. انباشته (ambashteh) ص.

Stored. [P.P. of انباشتن]

انباغ (ambagh) = آموشنی

A scrip, a leather bag. انبان (amban)

thern bag. Bellows. انبانچه (ambanch)

A life-buoy. انبان شناور

Fat. Lazy. انبان بار (amban bar) ص.

Tongs, Pincers. انبر (ambor)

Forceps, Nippers. انبر جراحی

انبیر باریسی (ambirbarices)

امیرباریس

Tweezers. انبرک (amborak)

Pincers, Forceps, Nippers.

انبروت (ambroot) = امرو

انبره (۱) (amborch)

An animal that has انبره (۳)

shed its coat. An animal used

for drawing water.

A castle. انباخون (ambakhoon)

انباده (ambadeh) = لاف زن

1. A storehouse. انبار (۱) (ambar)

a warehouse, a storeroom, a shed.

2. Dung, manure. 3. Falling of

a wall, dilapidation of a house, etc.

Full to the brim. س.

1. To store, to انبار کردن ف. م.

put up in a store or warehouse.

Ex. هزاره را انبار کردند

2. To hoard,

to accumulate

See in the vocab. آ. انبار

A granary. انبار غله

The reservoir of a lamp. انبار لامپ

Tender. انبار عتب لوکوموتیو

Store (۳) [امراز ف. انباشتن]

thou! [Imper. root. of انباشتن am-

bashtan; short for انبار biambar].

Storing. [۲-۱. ف. از ف. انباشتن]

[Short for انبارنده, both being rare].

Stored, acc. [۳ = انباشته ا. م.]

cumulated. [Replacing انباشته am-

bashteh, the usual form, and used

only in comp.] Ex. انبارد ف. انبار

up like snow.

A store- انبارخانه (ambarkhaneh)

house. A magazine

A storekeeper. انباردار (ambardar)

Warehousing. انبارداری (ambardari)

Warehouse rent, store dues.

انباردگی R (ambardegee)

انباردن R (ambardan)

انبارده R (ambardeh)

انبازی (۱) (ambareez) ص.

Stored in a warehouse. Belonging to a

tufty.

A multitude, a mob. A —

A large number.

To make crowded. انبوه کردن ف. م.

To render thick or compact. To make abundant or luxuriant.

To crowd, to throng. To become thick, as a forest. To luxuriate.

انبوه ریش ( *ambooh-reesh* ) ص

Thick-bearded.

Thickness. انبوهی ( *amboohce* ) A

Bushiness, tuftiness. Abundance, luxuriance. Congestion.

An odor. انبوی ( *ambooy* ) A

Smell thou! [ امر از ف. انبوییدن ]

انبوییدن ( *ambooycedan* ) ف. ل.

To smell. [ Imper. root = انبوی ]

The mango. انبه ( *ambel* ) AProphets. انبیاء ( *ambia* ) A.A

[ Pl. of نبی ]

Loam, clay. انبیر ( *ambeer* ) (۱) A

A sect, a religion.

انبیر (۲) = انبار (۲)

An alembic. انبیق ( *ambegh* ) A.Aa retort. A still. [ج = انبیق ( *unabegh* )]Med. Swelling انتباج ( *entebaz* ) A.A

up of a bone.

1. [ O. S. ] انتباه ( *entebah* ) A.A

Waking. 2. Fig. Vigilance, circumspection.

1. [ O. S. ] انتجاج ( *entetaj* ) A.A

Breeding. 2. Fig. Exudation تراوش =

Suicide. انتحار ( *entchar* ) A.A

To commit suicide. انتحار کردن ف. ل.

انبران ( *ambizan* ) = سلخGaiety. انبساط ( *ambesat* ) A.A

cheerfulness, mirth, joy. Recreation. Phys. Expansion. Dilatation. [

[O. S.] Stretching or spreading out.

Expansible, expansive. قابل انبساط

Expansibility. قابلیت انبساط

انبساط آور ( *avar* ) — ص A. P.

Giving joy, mirthful. Recreative.

Clotted, congealed, hard(ened). انبست ( *ambast* ) ص

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

Tamarind. انبله ( *ambaleh* ) A = تمرA carpet. انبوب (۱) ( *amboob* ) A

A bed.

A pipe, a tube. انبوب (۲) ( *amboob* ) A.AKnot of a stem. [ج = انبوب ( *anabeb* )]A reel. انبویه ( *amboobeh* ) A.AA tube, a pipe. [ج = انبوب ( *anabeb* )]

To gather, to accumulate. [Imper. root = انبای]

Primary matter. انبوذن ( *amboozan* ) Aانبور ( *amboor* ) = انبرانبوسیدن ( *ambooscedan* ) ف. ل.

To appear.

انبوش ( *ambosh* ) - انبوت ( *amboot* ) A

A root.

Wide, spacious. نبون ( *ambeen* ) ص

Ample.

1. Crowded, abundant, luxuriant; also, numerous. Ex. درختان انبوه

2. Thick. Ex. جنگل انبوه

3. Bushy,

were the cause of divulging this news in the town. 2. A rumor, Ex. انتشارات غلط false rumors. 3. Issuance.

To noise abroad. انتشار دادن ف. م. to propagate, to diffuse, to divulge, to spread abroad. To issue, to circulate. Ex. چنین انتشار میدهند که

There is a rumor that... it is noised abroad that..

To be spread انتشار یافتن ف. ل. abroad, to be noised abroad (or about). To be propagated.

Breathing. A.I (enteshagh) انتشاق Appointment, A.A (entesab) انتصاب designation, being set up.

Accepting a A.I (entesah) انتصاح sincere advice.

Overcoming. A.I (entesar) انتصار Victory. Self-preservation.

انتظار A.I (entezar) [ج == انتظارات]

1. Expectation. Ex. برخلاف انتظار من contrary to my expectation. 2.

Waiting for, looking out for, wait.

2. I stood waiting for him to come. 4. Anticipation.

To be در انتظار بودن (با سر بردن) waiting (for).

1. To expect. انتظار داشتن ف. م. Ex. I did not expect him to talk like that.

2. R. To be waiting.

To wait, to be انتظار شدن ف. م. waiting (for). To anticipate.

A waiting-room. اتاق انتظار

انتخاب A.I (entekhab) [ج == انتخابات]

1. Selection, choice. Ex. انتخاب کتب مفیده

2. Election. Ex. انتخاب هیئت رئیسه

Election of officers (for a society, etc.)

1. To select, انتخاب کردن ف. م. to choose; also, to adopt. Ex

What policy did they choose or adopt? 2.

To elect. Ex. این وکیل از کجا انتخاب شد Where was this deputy elected from? 3. To extract.

General A.I (entekhabat) انتخابات election. Ex. در موقع انتخابات at the general election. [Pl. of انتخاب]

Elective. A.P. (entekhabee) انتخابی Electoral. Elected. Select. choice.

[Fem == entekhabiyeh, reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. دوره انتخابیه electoral period.

Electorate. حوزه انتخابیه

Wresting. A.I (enteza') انتزاع

removing forcibly. Wringing, or being wrung.

To wrest, to انتزاع کردن ف. م. remove forcibly, to wring.

Relation, A.I (entesab) انتساب connection. Descent, lineage. [O.S.]

Claiming descent from. Tracing back one's lineage.

انتساح (entesakh) == استساح

انتشار A.I (entesary) [ج == انتشارات]

1. Propagation, spreading abroad, noising abroad, divulging, diffusion.

Ex. شما باعث انتشار این خبر در شهر شدید You

1. Transfer, *A.1 (entezhal)* انتقال حکم  
removal. Ex. حکم انتقال شما بشمال صادر شد

Order of your transfer to the North  
has been issued. 2. Change of  
residence, shifting. 3. Cession.

4. *Fig.* Death. 5. Transmission:  
also, communication. [ج. انتقالات]

1. To transfer, انتقال دادن ف. م.  
to alienate. Ex. مرا بداره دیگری انتقال دادند

They transferred me to another  
Administration. 2. To shift, to re-  
move to another place, to tran-  
slate. 3. To cede, to make over.

Ex. ۱. To املاک خود را باو انتقال داده بود  
transmit.

To be transferred, انتقال یافتن ف. ل.  
To be ceded.

*Phys.* Conduction, انتقال حرارت  
or convection, of heat.

*Phys.* Transmission انتقال برق یا نور  
of electricity or light.

Sleepwalking, انتقال نومی

*Med.* Metastasis, انتقال مرض

*A.P.1 (—pazeer)* انتقال پذیر  
Transferrable, alienable. Transmis-  
sible. Conductible.

*A.P.1 (—dehandch)* انتقال دهنده  
Alienator.

*A.P.1 (—geerandch)* انتقال گیرنده  
Alienee. See مقبول الیه

*A.P. (—na pazeer)* انتقال نا پذیر  
Inalienable, incapable of being  
transferred or transmitted

*A.P.1 (—nameh)* انتقال نامه  
A conveyance, a deed of transfer.

(*al-enteza-ro-ashad'do men'al mowt*) *Ar. Prov.*

It is very hard and trying to wait.  
*Lit.* Waiting long is harder than  
death.

Awaiting (the بانظار وصول جواب  
favor of) a reply . . .

Order, *A.1 (entezam)* انتظام  
Discipline, Methodical arrangement,  
system. [ج. انتظامات]

To put in order, انتظام دادن ف. م.

To arrange methodically, To  
systematize.

*A.P. (entezamee)* انتظامی  
Disciplinary.

Inflation, *A.1 (entefakh)* انتفاخ  
swelling.

1. Profiting, *A.1 (entefa')* انتفاع  
gaining advantage of. Ex. انتفاع از کتب خطی

Profiting by manuscript books, 2.  
Profit, utility.

To profit انتفاع گرفتن (یا بردن)  
(by), to derive advantage (from).

Tending *A.P. (enteface)* انتفاعی  
to give a profit. Fit for exploit-  
ation.

Exploitation, عمل انتفاعی

Criticism, *A.1 (enteghad)* انتقاد  
[ج. انتقادات] Critic, critique [Fr.]

To criticise, انتقاد نمودن ف. م.

Critic, as an art, فن انتقاد

*A.P. (—ameez)* انتقاد آمیز  
Subject or liable to criticism. Critical.

*A.P. (enteghadec)* انتقادی  
Critical, characterized by criticism.

end; also, result, outcome. Ex.

انجام اینکار چه خواهد شد What will be the end of this affair?

1. To accomplish, انجام داشتن ف. م. 1. To achieve, 2. To do, to perform.

Ex. 1 & 2. چه کاری برای من انجام داده اند.

3. To fulfil, وعده خود را انجام داد.

1. To be accomplished or achieved, انجام گرفته ف. ل. 2. To be done, 3. To come to an end, to be terminated, Ex. 1, 2 & 3.

1. To be fulfilled, کار من بنویس انجام گرفت. Ex. 2. پیشگویی او در این موقع انجام گرفت. His prediction was now fulfilled.

To accomplish; بانجام رسانیدن [O. S.] to bring to an end. To do, to perform. To fulfil.

بانجام رسیدن = انجام یافتن. [Note. In composition the word انجام means 'having a ... end'. Ex. سعادت انجام having a happy end.]

انجام (۳) (۱ - امر از ف. انجامیدن) Come to an end! Be finished, etc.

[Imper. root of انجامیدن anjamēdan; short for انجامیدن bit'anjam.]

(۲ - امر از ف. انجامیدن) Coming to an end. [Short for انجامیدن anjamandeh, and reserved for composition.] See note above.

انجام پذیر (— pazeer) That can be accomplished, achievable, terminable.

انجامش A (anjamesh) Fulfilment. Accomplishment.

انتقالی (enteghalee) A.P. م.

1. Ceded, transferred, Ex. این مالک This property is a ceded domain. 2. Transmissive.

انتقام (entegham) A.A. Vengeance. [ج. انتقامت] revenge.

1. To take انتقام شنیدن ف. م. 2. vengeance انتقام گرفتن

Ex. از ایشان انتقام کشید He took vengeance upon them. 2. To revenge, to avenge, Ex. بالاخره انتقام خود را کشید.

At last he revenged himself.

انتها (enteha) A.A. 1. End, extre- در انتهای آن حلقه ایست. There is a ring at the end of it. 2. Termination. Ex. انتهای کلمه.

3. Fig. Limit, utmost extent.

Digging a canal. A.A. (entehar) انتهار

Terminal. A.P. م. (entehayee) انتهای Final.

Antique. E.-Fr.A. (anteek) انتیک An antique, a relic, an ancient relic, an object of antiquity. See عتیقه.

A dealer Fr.-E.A. (— chee) انتیک چی in antiques.

Antimony. L.A. (watermoon) انتیمون

Med. Sti. (— eh moghey) انتیمون قوی biated tartar, tartar emetic.

A female, A.A. (onsa) انشی

The cheek, A (anj) (۱) انج

انجیدن See under (۳) انج

انجاء (enja) A.A. Saving.

Being success- A.A. (enjah) انجاح

ful Making prosperous.

انجام (۱) A (anjam) Conclusion.

- انجامیدن** (*anjameedan*) ف. ل. *A.P.1 (-sooz)* انجام سوز  
*Met.* The sun. To come to an end, to be accomplished. To be fulfilled. *Ex.* کار به خیر انجامید. The work ended well.  
 To be prolonged. بطول انجامیدن  
**انجبار** *A.P.1 (anjebar)* = انگبار  
**انجبین** *A.P.1 (anjabin)* = انگبین  
**انجخ** (*anjokh*) A wrinkle. [امراز ف. انجختن] Wrinkle thou!  
**انجخشتن** (*anjokhtan*) = انجختن To be wrinkled. To leap. [Imper. root = انجخ]  
**انجدان** *A.P.1 (anjodan)*  
*Bot.* Sweet asa, laserpitium.  
*Bot.* Lavage. انجدان رومی  
 Being attracted. *Fig.* Inclination. **انجركه** (*anjerak*) = مرزنگوش  
**انجره** (*anjorah*) A male nettle. *A.1 (anjorah)*  
**انجریه** (*anjortyyeh*) *Bot.* The nettle family (*Urticaceae* or *Urtica*).  
*Med.* Nettle-rash [ = کسیر ]  
**انچوچاك** (*anjochak*) = انچوچاك  
**انچل** (*anjol*) Marshmallows. [خطمی = *(anjolak)*]  
**انجلاء** (*anjela*) *A.1* Revelation, manifestation. *See* منجلی  
**انجم** (*anjom*) *A.1* Stars. [Pl. of نجم. ج. = انجم]  
**انجماد** (*enjemad*) Congelation, freezing. Solidification. Coagulation.  
*See* منجمد  
**انجم سپاه** (*anjom-sepah*) *A.P.* Having innumerable army. *See* سپاه و انجم
- انجم سوز** (*-sooz*) *A.P.1*  
*Met.* The sun.  
 A society, an assembly, a meeting. A council. **انجمن** (*anjoman*)  
*Ex.* انجمن ادبی a literary society.  
 انجمن کردن (یا شدن) ف. ل.  
 To assemble, to come together.  
 To hold a society.  
 A town council. انجمن بلدی  
 An academy. انجمن دانش  
 An orchestra. انجمن سازی  
**انجوختن** (*anjookhtan*) = انجختن  
**انجیر** (*anjeer*) A fig. A hole. *A.1*  
 A fig-tree. درخت انجیر  
 Adam's fig. انجیر (بابا) آدم  
 Indian fig, cactus. انجیر هندی  
 banyan.  
 1. Oriole. [ = مرغ انجیر ] *(بري شاهرخ)*  
 2. A beccafico.  
 To perforate, to bore a hole in. [Imper. root = انجیر]  
**انجیر خور** (*anjeer-khor*) *A.1*  
 1. A beccafico. *Lit.*, fig-eater. 2.  
 An oriole. [Also used attrib. Thus: *(بري شاهرخ)* مرغ انجیر خور]  
 The Gospel, the Evangel. *A.-Q.1 (anjeel; en-)* **انجیل**  
 [Ar. pl. *ana-jeel* = اناجیل]  
 A Christian. اهل انجیل  
 1. An evangelist. A Christian. *(anjeelee; en-)* **انجیلی**  
 2. Evangelical. Pertaining to the Gospel.  
 [ = انجیلون (*anjeeliyyoon*) ]  
 1. Pear- **انچوچاك** (*unchoochak*) *A.1*



Demobilization. انحلال تجهيزات قشونی  
Curvature. *A.1 (enhera)* انحناء

Being curved or bent.  
Being *A.1 (enkhesa f)* انخساف

eclipsed, as the moon. *See* خسوف

A small number. *A.1 (and)* اند (۱)  
a fraction. A number from 3 to 9  
inclusively. Ex. بیست سال واندی some-  
thing over 20 years, twenty years  
or so. *See* اندک

Verbal pronoun used *(۲) اند*  
(1) at the end of the past partici-  
ple to form the perfect tense, in  
which case it becomes the equi-  
valent of 'they have' in English.  
Ex. رفته اند They have gone. [*Orig.*  
they are gone].

(2) after a noun or adjective where  
it retains its original sense هفتند  
'they are'. Ex. (a) در خانه اند They are  
in the house. (b) دیوانه اند They  
are mad.

[*Note.* The particle اند in its sec-  
ond sense is sometimes shortened  
to ند Ex. خرند they are asses, i.e.  
foolish].

Licorice. *اند (۳) ا. = سوس*

Plaster(ing). *اندا (۱) (anda)* ا.

A plasterer. *Fig.* Malice. Calumny.

*See* اندود

*اندا (۲) (۱) امر از ف. اندودن یا انداییدن*

Plaster thou! Incurst thou! [*Im-*  
per. root of اندودن *andoodan* or  
بندایدن *andayedan*; short for بندایدن  
*bianda*, the usual form].

seeds, esp. when dried and roas-  
ted. 2. *Bot.* A kind of plum  
or prune (*Prunus Syriaca*).

*See under* انحر

1. Deviation. *A.1 (enheraf)* انحراف  
swerving. Ex. انحراف از جاده حقیقت 2.

Deflection. 3. Declination.

To deviate, انحراف ورزیدن ف. ل.  
to swerve. [منحرف شدن]

1. Monopoly. *A.1 (enhesar)* انحصار

Ex. انحصار دخانیات 2. Restraint, con-  
finement. Ex. فقط انحصار دارد بگیاهان It  
is only confined to plants. 3. In-  
sularity. [*O.S.*] Being besieged or  
restrained.

To confine, to انحصار دادن ف. م.  
restrict. To monopolize.

Monopolism. اصول انحصار

*A.P.* انحصاری (*enhesaree*) ص.

Monopolistic. Confined, restricted.

*See under* امتیاز انحصاری

Decline, *A.1 (enhetat)* انحطاط

descent. Decadence. Degradation.

*Astr.* Depression of انحطاط افق  
the horizon.

1. To (begin to) decline, to sink, Ex. درت آنها  
رو بانحطاط گذارد

2. To be degraded  
or lowered. 3. To be depressed, as  
the horizon.

dissolution. *A.1 (enhetat)* انحلال

Disorganization. [*O. S.*] Being  
loosened or untied, as a knot.

To be dissolved. انحلال پذیرفتن

To be disorganized.

weaken, to exhaust. 2. To discharge.

to dismiss (from a position, etc.).

To overthrow. Ex. بر انداختن

He overthrew the bad customs.

To start, to set in راه (یا بکار) انداختن

motion, to set agoing, to set on

foot, to put in working order. Ex.

ماشین را براه انداخت

To put (or set) in بچریان انداختن

circulation. To send around.

To throw out. To بیرون انداختن

expel, to discharge.

1. To bend. Ex. بریز انداختن

2. To throw down. سر بریز انداخت

To put off, to delay. بتهیق انداختن

To throw overboard. بدریا انداختن

To put together. To بهم انداختن

bring face to face in quarrel or strife.

1. Colloq. To give پس انداختن

birth to, to bring forth [a derogatory and vulgar expression].

2. To delay the payment of, to put in arrears.

To put off from پشت گوش انداختن remissness, to neglect.

To set intrigues on foot. پشت هم انداختن

Card-playing. To pack cards.

1. = جلو انداختن

2. = بریز انداختن

See under تیر انداختن

To set (a bone), to جا انداختن

reduce (a dislocated joint).

[ ۲-ا. ف. از ف. اندودن و انداییدن ]

Plastering. [ Short for انداینده *an-dayandeh*, the regular form, and used only in comp. ]

A trowel. اندابه *R. (andabeh)* = ماله

انداختن *(andakhtan)* ف. م.

[ Imper. root = انداز *andaz* ]

1. To throw, to cast, to hurl; also,

to toss. Ex. (a) توپ را بینداز در هوا

Throw the ball into the air. (b)

Throw the hall into the air. The mare cast her

foal. (c) او را در حبس انداختند

2. To fell. Ex. درخت چنار را انداختند

3. To shoot, to dart. Ex. تیر انداختن

See under تیر 4. To dissolve, to

overthrow. Ex. حزب کارگر کابینه را انداخت

5. To set. Ex. (a) او را بکار انداختم

I set him to work. (b) مرا بخواب

He set me thinking.

6. To deprive; also, to dismiss.

Ex. او را از ریاست انداختند

7. To cause, to raise, to bring about. Ex. در میان

دو نفر فتنه انداختن

to cause a quarrel

between two persons. 8. To put

or throw (on the head, neck, etc.).

Ex. طوق طلا بگردن انداخت

9. Colloq. To make excessively tired or ex-

hausted. 10. Colloq. زنجیر آهن دستم را انداخت

To make sick, خوردم

همینکه قدری از آن خوردم

11. Colloq. To count. آن کتاب کو چک را هم دو قران انداختم

Ex. To make extremely

exhausted. To disable. To overpower.

1. To disable, to از کر انداختن

intention. A trowel [ = ماله ].

1. Size, dimension. **اندازه** ( *andazeh* ) Ex. شخصی باندازه من a man of my size. 2. A measure. Ex. (a) خیاط اندازه مرا گرفت (b) How much does this cloth measure? 3. Measurement. 4. Extent; also, quantity. Ex. تا چه اندازه to what extent? 5. A gauge; also, any other measure. 6. A copy, a specimen; also, a pattern. 7. Moderateness, proportion.

Having the required measure or dimensions.

1. Having the required size. Ex. باندازه من. It happened to be exactly of the right size. 2. Moderately. Ex. باندازه غذا بخور

1. Beyond measure. Ex. بی اندازه ق. این مسئله بی اندازه مشکل است.

*Fig.* Extremely, excessively, immoderately. Ex. This problem is extremely difficult. 2. Measureless. Of an undesirable size. Ex. این لباس بی اندازه است.

To measure, to take measure. Ex. اندازه گرفتن. خیاط را اندازه گرفتند.

They measured the court-yard.

To measure. To estimate. To weigh.

1. To be moderate, not go to extremes, to keep within bounds. 2. *R.* To measure.

A measurer. **اندازه گیر** ( *-geer* )

Measure. **اندازه گیری** ( *geerec* )

To push forward, to promote. To set forward.

To set eyes (on), to cast a glance (at).

*Colloq.* To spread a rumor.

To make a fool of, to play the fool with.

To throw away, to throw out, to refuse, to reject.

1. To set in motion, to start [ = راه انداختن ] 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی راه انداخت.

To get into operation. Ex. کار مرا راه انداخت

Attend to my business and let me go.

*See under* رو انداختن

1. To delay, to put off. 2. To put in arrears. 3. To leave behind. 4. To prevent from advancing.

### انداخته ( *andakhteh* )

[ P. P. of انداختن ]

### انداز ( *andar* ) = افسانه

**انداز (۱)** ( *andaz* ) [ ۱ - امر از ف. ]

[ Imper. Throw thou ! root of *andakhtan*; short for *biandaz*, the usual form].

[ ۲ - ۱. ف. از ف. انداختن ]

Throwing. [ Short for *andazandeh*, the usual form, and used only in comp. ]. Ex. تیر انداز a shooter.

**انداز (۳)** A plaster, a parget.

A measure [ = اندازه ]. Purpose.

[ Compar. & super. A. (۳) اندر ]  
of اندر ]

Insertion. A. (enderaj) اندراج

Being inserted. See مندرج

Being A. (enderas) اندراس

obliterated. See مندرس

اندر بایست (tid urbayast) = در بایست

An inter- A. (andarjah) اندر جاه  
calary day.

اندر خور (d-khor-d) = در خور (د)

An advice, a A. (andarz) اندرز  
counsel. A will, a testament.

A stone in A. (andarza) اندر زا  
the gall-bladder of an ox.

اندر گاه (ardargah) = در گاه

اندر نوشتن (indar-neveshtan) = در نوشتن

To obliterate. See وشتن

Bewil- { اندروا (h) (andarva-h)

dered. A. (—vay) اندروای

Inverted, { اندرواژ (—vazh) اندرواژ

head-downwards.

اندروب (andoroob) = قوباء

1. The inte- A. (andaroon) اندرون

rior, the bowels. 2. The inside

of a thing. Ex. از بیرون و اندرون

شد It was plastered on the

outside and the inside. 3. The

interior of a house, the penetralia,

the harem, the gynaeceum.

Within, inside (o°). در اندرون

اندرونی (andarooni) = در اندرون

1. Internal A. (andarooni) اندرونی

Ex. مرض اندرونی 2. Inner, situated in

the interior. Ex. حیاط اندرونی See اندرون

3. Innate, intrinsic.

ment, mensuration.

تیر اندازی اندازی

اندازیدن (andazedan) = انداختن

انداس (andas) = اندازه

Stature. Body. A. (andam) اندام

A limb. Symmetry, proportion.

Of an elegant stature. خوش اندام

سیم اندام-گل اندام See in the vocab.

اندام شرم = زهار

انداو (andav) = تره تیزک

انداوه (andaveh) = ماله

انداویدن (andaveedan) = انداییدن

اندا (۱) (anday) = اندود

اندا (۲) = اندا (۳)

اندایش (andayesh) A. (andayesh) Plaster(ing).

اندایشگر (---gar) = اندودکار

اندایه (andayeh) = انداوه

انداویدن (andaveedan) = اندودن

اندر (۱) (andar) ج. ا. = در

In, into, etc. [Poet. and bookish  
form of در].

[ Note. A special usage, though

colloquial, of the word اندر is to

place it between two adjectives and

derive from it the idea of exces-

siveness or emphasis. Thus بداند

bad-andar-bad means ever so

bad, so much worse, etc.].

Suffix with the meanings (۲) اندر

indicated in the following com-

pounds which are rare :

A half-brother.

برادر اندر

A step-father.

پدر اندر

A half-sister.

خواهر اندر

A step-mother.

مادر اندر

[Imper. root = اندوز]

Amassed. اندوخته (*andookhteh*) م.  
hoarded, treasured. Acquired.

[P. P. of اندوختن]

1. An amassed wealth, —  
a treasure. Ex. 2 Gains.

1. Plaster. اندود (*andoo*) ا.ص.

Incrustation. Ex. 2. Incrust-  
ed, plastered; also, (be)smeared.

[Short for اندوده the usual form  
and used only in comp.] Ex.  
دو قیر اندود tarred, besmeared with tar.

(— kar, gar) اندودکار اندودگر

A plasterer. A plater.

To plaster, اندودن (*andoodan*) ف.م.

to incrustate. To plate. To inlay.

To smear, to besmear, to cover over.

[Imper. root = اندای *anday*] Ex.

تیرها را با قیر می اندایند They smear the  
piles with tar, they tar the piles.

To plate اندودن = زرا اندود کردن  
with gold, to gild; also, to inlay  
with gold.

Plastered, اندوده (*andoodeh*) م.

incrusted, Smeared. Inlaid, Plated.

[P. P. of اندودن]

اندوز (*andooz*) (۱-۲) امر از ف. اندوختن

Amass or acquire thou. [Imper. root  
of اندوختن *andookhtan*; short for  
باندوز *bandooz*, the usual form].

Amas- [۲-۱. ف. از ف. اندوختن]

sing; acquiring [Short for اندوزنده

*andoozandeh*, the usual form, and  
used only in comp.].

اندوزنده (*andoo-zandeh*) م.

(One) who amasses or gains.

Repulsion, اندفاع (*andefa*) ۱.۱

Little, few. اندک (*andak*) م.

meagre, scanty. Ex. 1. اندک غنای

2. اندک در اندک زمانی In a short time.

A small quantity. اندک

[اندک is diminutive of اند]

Some, a small quantity of. اندکی

a little. Ex. اندکی صبر a little patience.

Little by little. اندک اندک ق.

Ex. اندک اندک بهم شوخ بشمار. Prov.

Many a pickle (or little) makes a  
mickle.

اندک سال (*— sal*) = خرد سال

اندک شمار (*— shomar*) م = کم

Poor. اندک مال (*— mat*) م = فقیر

A little, اندکی (۱) (*andak'ee*)

some. See اندک

اندکی (۲) (*andakee'*) = کمی

Spain, اندلسی (*andoles*) ا.

Andolusia.

1. Spanish. اندلسی (*andolosee*) م.

2. A Spaniard.

Remini-scence, اندمه (*andameh*) ا.

of old sorrows.

اندو (*andoo*) = اندرون

اندوب (*andoob*) = اندوب = قوبا

اندوج (*andooj*)

Amass- اندوختگی (*andookhtegiy*) ا.

ment, state of being amassed or  
hoarded. Accumulation.

اندوختن (*andookhtan*) ف.

1 To amass, to hoard, to treasure, to

accumulate. Ex. دولت زیادی اندوخت

He amassed a great wealth.

2. To acquire. Ex. علم انداختن

خیر اندیش *kheyr-andeesh*, benevolent

اندیشنایدن (*an teeshnaedan*) ف. م.

To set thinking. To cause to reflect.

To make mistrustful.

Anx-  
ious, ص. | اندیشمند (*andeeshmand*)  
اندیشناک (*andeeshnak*)

uneasy, Thoughtful, Mistrustful.

1. Reflection. *A* (*andeeshch*)

meditation, cogitation. Ex. «اول اندیشه

Think (twice) before

you speak (once); look before

you leap. 2. Anxiety, care. 3. Mistrust.

To reflect, to ل. م.

think. To fear. To be anxious,

to care. To mistrust.

اندیشه مند (*- mand*) = اندیشمند

اندیشه ناک (*- nak*) = اندیشناک

اندیشیدن (*undersheedan*) ف. ل.

[ اندیش = Imper. root ] اندیشه کردن

Med. Prognosis. *A.A* (*enzar*)

[O. S.] Warning.

انزرو (*anzaroo*) = انزرو - پاد زهر

Ugly, Bad. ص. = زشت (*anar*)

Seminal effusion, *A.A* (*enzal*)

ejaculation of sperm. [O.S.] Caus-

ing to descend.

Hasty discharge of sperm. سرعت انزال

1. [O. S.] *A.A* (*enzar*)

Being driven or scared. 2. Fig

Repulsion, aversion.

انزرو (*anzaroo*) = پاد زهر

Sarcocolla. *A* (*anzaroot*)

Commotion. *A.A* (*enze-aj*)

Restlessness, anxiety. Shock.

Seclusion, *A.A* (*enzava'*)

اندوزیدن (*- zeedan*) = اندوختن

Plaster or *A* (*andoon*)

cement.

Grief, sorrow. *A* (*andooh*)

Care, anxiety.

اندوه خوردن ف. ل. = غصه خوردن

To grieve.

اندوه گسار (*- gosar*)

1. غمنا = 2. غمخور

Sad, sorrow-

stricken, af- *(- gi)*

licted. Melancholic. *(- nak)*

Sadness. *A* (*- nakce*)

اندوهه (*andooh h*) = اندمه

اندوهیدن (*andoohcedan*)

اندوه خوردن

اندوه (*andoh*) [Short form of اندوهه]

اندوه قوی (*inda-ghooghco*)

The lotus-tree [ گشاد = سدر ]

Hope, Past days. *A* (*undee*)

Surprise.

اندی (۴) ن. = مخصوصاً

To be *(andeedan)* ف. ل.

surprised. To speak hesitatingly.

اندیش (۱) (*andeesh*) = اندیشه

اندیش (۳) [۱- امر از ف. اندیشیدن]

Reflect thou! etc. [Imper. root of

*andeeshcedan*; short for

*biandeesh*, the usual form]

— ۲- ۱. ف. از ف. اندیشیدن]

Reflecting, thinking. [Short for

*andeeshandch*, the usual

form, and used only in comp.] Ex.

*ma-al-andeesh*, provident;

Being closed or stopped.

1. A man. *A. من-ا (ensee) انسی*

2. Inside, internal, interior.

*انسیت (onsiyyat) A. Pl. انیس*

*انشاء (ensha) A. [ج. = اشاعات]*

1. Style. Ex. انشای سلیسی دارد. He

has a fluent style. 2. Composi-

tion, redaction, writing; esp. letter-

writing. 3. Inditement. 4. [O. Ss.]

Creation; production. 5. *Rhet.* One

of the two principal divisions

into which any sentence is divided

according to mode of expression;

that comprising imperative, inter-

rogative, and exclamatory sentences.

The other is *khavar*, which

consists only in making an asser-

tion or declaration, and so in-

cludes only a declarative sentence.

*See the 4 th. sense of انشاء*

A letter-writer. *نائب انشاء*

Initiative, originitive *قوة انشاء*

faculty (esp. in writing).

1. To compose. *انشاء کردن* Ex.

کافذ را من برای انشاء کردم.

2. To indite. 3. [O Ss.] To cre-

ate, to originate, to produce. Ex.

انشاء و نیز او را از پیش خود انشاء میکند.

*انشاء الله (ensha-Allah)*

(May it) please God, *D.V.* [Deo

volente, i.e. if God will (O.S.).

Ex. انشاء الله فردا اورا خواهم دید (و می بینم).

[Note. 1. The word انشاء الله is

made up of three Arabic words,

ان *en*, if; *sha-a*, wills or wishes;

retirement. [O. S.] Retiring into

a corner.

*انژله (anzheh) A. = عدس*

Familiarity, socia- *A. ا (ons)*

bleness, Taming. *See الفت*

To become *انس گرفتن* *فد. ژ.*

familiar (or sociable), to associ-

ate. To become tame. Ex. *کم کم با ایشان*

*انس گرفت*

Mankind. *انس (ens) A.*

[Pl. of *انس* *A. ا (ansab)* [ج. نسب]

1. Lineages, genealogies. 2. Rela-

tions. 3. Logarithm.

Man, man- *A. ا (ensan)*

kind, human.

[Note. The word is sometimes

used as an adjective meaning

'humane, urbane, manly, etc'.]

Manlike, anthropoid. *شبه انسان*

*معرفت الانسان (m.i'rafatol ensan)*

Anthropology.

Human. *انسانی (ensanee) A. من*

Human geography. *جغرافیای انسانی*

Human- *A. ا (ensanijyat)*

ity. Courtesy, urbanity; also, phi-

anthropy.

To be courteous, *انسانیت کردن*

to observe the rules of civility

or etiquette. To show humanity.

Fitter; fittest. *انسب (ansab) A. من*

More or most convenient. *See مناسب*

Flowing. *انسجام (ensejam) A.*

[Pl. of *انسج* *انسهجه (ansejeh)* [ج. نسج]

Obturation. *انسداد (ensedad) A.*

Hindrance, obstruction. [O. S.]

Justly, fairly, equitably.

— ق. الله *allah*, God.

Ex: انصاف رفتار کنی

[Note. 2. The word is used also

Unjust.

بی انصاف س.

as a synonym of (۲) الهی, i.e. in the sense of 'May. . . , I hope. etc.' ]

See under نصف ( *ansaf* ) انصافی1. Justly. A. ( *ensafan* ) انصافاً

equitably, fairly. 2. Indeed, let us

Reciting verses. A. ( *enshad* ) انشاد

be just. Ex: انصافاً به کتبی کرد

To recite. Ex: انشاد کردن ف. م.

[Used as an independent adverb] Quite

اشعار خوبی انشاد کرد

right! Just enough!

Inhalation. A. ( *enshagh* ) انشاقانصاف کار ( *ensafkar* ) س. A.P. = منصفPertain. A.P. ( *ensha'ee* ) من انشائیانصاف کارانه ( *karaneh* ) — ق. A.P. =

ing to composition or (letter-) writing. That is to be composed.

منصفانه

Stylistic. [O.Ss.] Creative, origin-

Being. A. ( *ensebab* ) انصباب

ative; productive. [Fem. &amp; pl. انشایی]

poured out. Suffusion, effusion.

[Fem. &amp; pl. انشایی]

Rupture. A. ( *enseda'* ) انصداع

[Fem. &amp; pl. انشایی]

1. Dispensing. A. ( *enseraf* ) انصرافBeing. A. ( *ensherah* ) انشراح

with, departing from, declining

expanded, as the chest or the

from, retiring. Ex: انصراف از سفر کردن

heart. Dilatation. Fig. Cheerfulness.

See under منصرف 2. Gram. Declension

Branching. A. ( *enshe-ah* ) انشعاب

Declinable, inflectional. قابل انصراف

out. Ramification. Forkedness.

[Compar. & A. ( *ansaf* ) منصف]Being. A. ( *ensheghagh* ) انشقاق

super. of منصف ]

split. Division. Forkedness.

1. Order, good. A. ( *enzebat* ) انضباط

See under نصب

shape, systematic arrangement;

انصار ( *ansar* ) A. [Pl. of انصار]

also, regulation. Ex: کارها بش هیچ

Helpers, assistants, auxiliaries,

2. Accuracy. 3. Con-

friends.

trol; restraint. [O. S.] Holding.

Equity, justice. A. ( *ensaf* ) انصاف

To give good انضباط دادن ف. م.

fairness. [O. S.] Dividing into

shape (to), to put in order, to

halves.

regulate. To control.

To judge

Being an- A. ( *enzejar* ) انضجار

انصاف دادن ف. ل. م.

nayed, annoyance; also, disgust.

» انصف Ex: Judge indeed

از جاز Compare

» انصف Ex: Judge indeed

Being an- A. ( *enzemam* ) انضمام

which of us is the more blood-

nexed, annexation. Junction, con-

thirsty.

Just.

» انصاف ص.



- Being annihilated, annihilation. **انعدام** *A.I (en-edam)* junction.
- Inflection. **انعطاف** *A.I (en-etaf)* Together (be-enzenamach) بانضمام with. and, in conjunction with. Ex. Being bent or turned. *Fig.* Inclination. يك باب خانه بانضمام يك طويله a house and a stable (annexed to it).
1. Conclusion. **انعتاق** *A.I (en-eghad)* Antioch. *A.-G.I (antakieh)* انطاكيه drawing up (of a contract, etc.). *A.I (enteba')* [ج. = انطباعات] انطباعات Ex. پارسال در موقع انعقاد قرارداد داد. Last year at the time when the contract was concluded or drawn up. 2. Holding. Impression, being printed. اداره انطباعات اداره انطباعات Ex. جلسه انعقاد جلسه. Press.
1. Reflection. **انعكاس** *A.I (en-ekas)* Conformity. **انطباق** *A.I (entebagh)* Fitness. Adaptation, application. 2. Reverberation. 3. Being beaten. **انطراق** *A.I (enteragh)* or knocked. Becoming malleable. Ex. امكاس بدی در خارج درود. Reaction. قابل انطراق = چکش خور
4. [O.S.] Inversion, being inverted || **Phys.** Malleable. Angle of reflection. زاویه انعكاس. Malleability. قابلیت انطراق
- An echo. انعكاس صدا (یا صوت) **انطفاء** *A.I (entefa')* Being extin- اطفاء quished. Extinction. *Compare* انطونیا *A.-L.I (antoonia)* Antony. **انظار** *A.I (anzar)* [Pl. of نظر. ج. نظر] انظار 1. Looks, glances, 2. Views. Ex. To reflect. انعكاس پیدا کردن to the public view. در انظار عموم (یا عمومی)
- To reverberate. To have a reaction. **انف** *A.I (anf)* = بینی A nose. 1. Enforcement, **انفاذ** *A.I (enfaz)* Cattle. Camels. *A.I (an-am)* انعام [Pl. of نعم. ج. an-am] 2. Issuance. Ex. 1 & 2. execution. 3. Transmission. 4. [O.S.] Penetration, transpiercing. **انعام** *A.I (en-am)* A gratuity, a bonus, a tip. A prize. [O.S.] Granting a favor to. Ex. ده تومان انعام. He received 10 tomans as gratuity (or prize).
- To execute, to carry out, to enforce. To issue. To send. To cause to pass (through). **انفاس** *(anfah)* [ج. نفس. Pl. of nafas] Inspiring with **انفاس** *A.I (enfah)* the desire of (something). Pleasing. Being precious [See نفیس]. **انفاق** *A.I (enfagh)* (۱) Spending *A.I (enfagh)* To grant a favor to. انعام کردن ف. م. Given *A.P. ص (en amee)* as a bonus or prize. Meriting a prize or gratuity. Granted. Gift *adj.*

1. Discharge, A.I. (enfesal) انفصال  
discharging, dismissal. Ex. انفصال  
2. Separation. 1. Part-  
ing from, or abandoning, a thing.  
3. R. Settlement, adjustment.

[Compar. & A.I. (anfa') انفع  
super. of انفع].

Shame, Passion, A.I. (enfe-al) انفعال  
Phys. Reaction. [O.Ss.] 1. Being  
done. 2. Being vexed. 3. Impres-  
sion. 4. Spite.

Action and reaction. فعل و انفعال

انفعال بردن ف. ل. = منفعل شدن

To be ashamed, to blush.

انفعال دادن ف. م. R. = منفعل کردن

[Note. The word انفعال is one of  
the paradigms in the Arabic gram-  
mar upon which many verbs  
are construed with the purpose of  
being rendered intransitive or pas-  
sive in sense. Numerous words  
of this measure are used in Per-  
sian as nouns. Thus انبساط 'expan-  
sion' which is derived from انبسط  
'to expand' does not mean 'the  
act of expanding' but 'the con-  
dition or state of being expanded'].

Passively. A.I. (enfe-alan) انفعالا

In a reactionary way. Shamefully. R.

انفعالی (enfe-alee) A.P.  
Reactionary. Passive.

Inosculation. A.I. (enfegham) انفغام

انفغده - انفغده (anfugghdeh) A.

Liquid gold or silver.

Separation, A.I. (enfekake) انفكاك

money over something. Expendi-  
ture. Impoverishment through alms-  
giving. Sustaining, nourishment  
To sustain, to انفاق کردن ف. م.  
nourish. To spend.

To impoverish oneself. ف. ن.  
thru alms-giving.

Fresh olive-oil.

انفاق (۳)

Gain. See انفج A.I. (anfaj) انفج

1. Bursting. A.I. (enfizar) انفجار

2. Explosion; also, detonation. 3.  
Eruption 4. Dehiscence.

انفخذن (anfakhdan) = انفخذن

Geom. Ob. A.I. (enferaj) انفراج

tuseness. [O. Ss.] Separation. Be-  
ing opened. Fig. Relief.

Singleness. A.I. (enferad) انفراد

single life. solitary life, solitude,  
loneliness. Isolation, seclusion. Indi-  
vidualism. See منفرد

Singly. Indi- { (be—) بافردان  
vidually. { (fbel—) ز بالفردان  
Alone. { (atal—) على الافراد

Singly. A.I. (enferadan) انفرادا

Individually. Separately. Alone.

[Compar. & A.I. (anfas) انفس  
super. of انفس].

[Pl. of nafs (انفس) (anfos) ج. نفس]

Spaciousness. A.I. (enfesah) انفساح

Enlargement. Fig. Enjoyment, di-  
verting oneself.

Being an- A.I. (enfesakh) انفساح

nulled or cancelled, cancellation,  
annulment. Disaggregation.

انفست (anfast) = برنده عكبت

4. R. Lapse. See منقرض

Forever, to the end of the world. انقراض عالم

انقراض یافتن == منقرض شدن

Being divided. Division, partition. *A.I (enghesam) انقسام*

[ج. == انقسامات] See منقسم

[Compar. *A.I (enghas) انقص* & super. of انقص]

1. End. *A.I (engheza) انقضاء* termination, expiration, lapse. Ex. بعد از انقضای مدت سه سال (or at the expiration) of 3 years. 2. Maturity. 3. [O. S.] Being terminated or expired.

See منقضی

Maturity. انقضای مرشد

Separation. *A.I (enghera) انقطاع*

Being cut off [O. S.], amputation.

Discontinuity, cessation. Ex. انقطاع

Separation from life, ceasing to live. از زندگی

*A.I (enghetricen) انقلاب* == کمر با

1. Revolution. *A.I (enghetab) انقلاب*

revolt. Ex. the French انقلاب فرانسه

Revolution. 2. Change, radical

change, sudden change. Ex. (a)

vicissitudes of time 3. [O. S.] Inversion,

turn, being upset. 4. Astro. Solstice.

[ج. == انقلابات]

*Med. Enteroptosis, انقلاب اضمحلال*

*(enghetabeh shatver) انقلاب شتوی*

Winter solstice.

Summer انقلاب صیفی *(—ph scyfee)*

disjunction Dislocation Being released or redeemed

انفج *(anfjanj) سریش سریش*

Nasal. انفی *(anfer) س. A*

[Fem. == (۱) انفه *anfyyeh*, reserved

for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف انفیه

nasal letters.

Snuff. انفیه *(۲) (anfich) A.P.A*

A snuff box. *A.P.A (—dan) انفیه دان*

Crackling of *A.I (enghaz) انقاض*

the fingers. Overburdening a beast.

1. Phys. *A.I (enghebaz) انقباض*

Contraction. Aut. انقباض 2. Med.

(a) Constipation [ = فبسی ]. (b)

Retention. 3. [O. S.] Being grasped.

انقباض پیدا کردن == منقبض شدن

*Med. Miosis انقباض حدقه*

*Med. Myonicity انقباض عضله*

*Med. Systole انقباض قلب و شریکین*

Contractile. قابل انقباض

Contractility قابلیت انقباض

Contractile force. قوه انقباض

contractility.

(Thai *A.P (enghehaze) انقباضی*

can be) contracted. *Med. Systaltic*

حرکت انقباضی و انقباضی (قلب)

Systaltic motion of the heart.

انقدر *(enghadr, enghadari) == آنقدر*

See under قدر *ghadr*.

1. [O. S.] *A.I (enghetraz) انقراض*

Being cut off. 2. Fall, decline,

downfall, overthrow, overturn.

3. End, extinction. Ex. 2. & 3. انقراض

the overthrow or extinction of the Ghajar Dynasty.

to abjure.

Based *A.P.* **انکاری** (*cnkaree*)  
upon denial. Negative.

*(testef-hamch - )* استغفار انکاری

A positive interrogation with a negative sense, interrogation for effect, as آیا روح فانی است Is the soul mortal? *for* The soul is not mortal.

More or most *A.* **انکر** (*qnkar*)  
detestable. Very displeasing and offensive.

Fracture, *A.* **انکسار** (*enkesar*)  
rupture. [O. S.] Being broken.  
*Phys.* Refraction. *Ex.* انکسار نور  
*Fig.* 1. Contrition. 2. Despondency, abjectedness.

Being ec- *A.* **انکساف** (*enkesaf*)  
lipsed, as the sun. *See* کسوف

Being dis- *A.* **انکشاف** (*enkeshaf*)  
closed. Being discovered. A disco-  
very. A detection. [ج. = انکشافات]

A pipe, an *A.* **انک** (*ang*)  
aqueduct.

1. Supposition, *A.* **انگار** (*angar*) (۱)  
imagination. 2. = انگاره

To suppose, to *انگار کردن* ف. م.  
imagine. To take or consider as  
if. *Ex.* (a) انگار کن او را ندیده ای Take  
it as if you did not see him. (b)  
انگار میکند از او بالا تر کسی نیست  
He imagines there is none superior  
to him. *See* (۲) انگار

**انگار** (۲) [۱- امر از ف. انگاشتن]  
Imagine thou! [Imper. root of

solstice.

*Med. Re.* انقلاب (یا برگشتگی) رحم  
troversion of the womb.

To revolt. *Ex.* انقلاب پیدا کردن  
ط. م. انقلاب پیدا کرد

To revolt. (۱) *See* انقلاب کردن ف. م.  
*above.* (2.) *See* شورش کردن

To revolutionize. (نر) تولید انقلاب کردن

A revolutionist. *ف. م. انقلاب*  
طرفدار انقلاب.

**انقلابی** (*enghelabee*) ص.

1. Revolutionary. *Ex.* حرکت انقلابی زمین  
*Compare* 2. *Astr.* Sol-  
stitial. [Fem. = انقلابیه *enghela-*  
*biyyeh*, reserved for fem. or pl.  
nouns].

1. A revolutionist, *A.* **انقلابی**  
a revolutionary.

[ج. = انقلابیون *enghelabiyyoon*]

Being up- *A.* **انقلاع** (*enghela'*)  
rooted or eradicated.

Obedience, *A.* **انقیاد** (*enghiad*)  
submission.

To reduce *انقید در آوردن*  
to submission.

Complete *انقید صرف (یا کامل)*  
submission.

Denial, dis- *A.* **انکار** (*enkar*)  
avowal, disowning. *Law.* Traverse.

Negation. Renunciation, abjuration.  
Self-denial, abnegation. *انکار نفس*

Disparagement. *انکار فضیلت*

1. To deny, to *انکار نمودن* ف. م.

2. *امضای خود را انکار کرد* *Ex.* disavow.

*Law.* To traverse. 3. To renounce,

snakeweed.

Honey.

A (angabin) انگبین

کندو = انگبین خانه (— khanch)

Honey left to harden. انگبینه (angabeeneh) A

to harden.

انجدان = (angodan) (۱)

A satyr.

انجدان (۲)

A berry, انگرده (angordeh) A

a single grape.

انگریز = (angreez) (۱) انگلیسی

Tarragon.

انگریز (۲) A

انگریزی = (angreezer) انگلیسی

انگوز = (angoz) A انگوز

2. A levelling spade.

A crooked iron انگز (angozh) A

used for guiding an elephant.

1. Bistort انگزده (angozhad) A

[Orig. = انگدان زده since زده means

'a gum'. See also انگدان] 2. L.

Any gum.

انگزهوا (angezha) A هسته و آغل See

انگزه = (angozheh) انگزه

انگشت (angosht) A انگشت, a

digit.

A toe.

انگشت پا

The middle انگشت میانه (—eh mianeh)

انگشت وسطی (—eh vosta)

finger.

انگشت حلقه (—eh halqeh) انگشت = بصر

The ring finger.

انگشت نشان (—eh neshan) انگشت = سیاه

The forefinger, the index.

انگشت نوک (—eh nookch) انگشت = نوک

انگشت سر (—eh sar) انگشت = سر

انگشت حیرت بردهن نهادن

انگشتن angashtan: short for انگار

biangar. the regular form

[— ۱-۲ از ف. انگاشتن]

Imagining, supposing [Short for

انگارنده angarandeh, the usual

form, and used only in comp.].

Ex. سهل انگار See in the vocch.

انگاردن = (angardan) انگار کردن

انگاردده = (angardeh) A

A nar-

rative.

انگاردده (۲) Imagined, supposed.

[P. P. of انگاردن]

انگارش = (angaresht) A

a narrative, a tale, a story.

انگاره = (angareh) A

A rough dimension, a rough size. A rough

draught, an unfinished work. A

narrative, esp. a repeated and

tedious one. An account-book.

To calculate انگاره کردن ف. م.

roughly the size of. To estimate

roughly. To repeat, to say over

again.

انگاریدن = (angaredan) انگار کردن

انگار = (angaz) A

1. A tool.

2. انگزه =

انگازه = (angazheh) A

A weaver's comb or reed.

To suppose انگاشتن (angashtan) ف. م.

pose, to imagine. To take or con-

sider as if. [Imper. root = انگار]

See انگار کردن

انگام = (angam) انگام

انگامه = (angameh) انگامه

انگار = (angebar) Bot. Bistort.

A ring.

A signet.

انگشتر (angoshtar) ۱.  
انگشتری (angoshtarce) ۲.

انگشت شمار (angosht-shomar) ۳.

Few. Fig. That can be counted with the fingers.

1. A little انگشتک (angoshtak) ۱.  
انگدان = ۲. [dim. of انگشت]

3. Snapping of the fingers.

انگشتک زدن ف. ل. = بشکن زدن

انگشت کش (angosht-kesh) =

انگشت نما

انگشت گذاری (gozaree) ۱.

Mus. Touch, fingering.

Flagrant, انگشت نما (nen.a) ۱. -  
notorious, (having become) a by-  
word. [O. S.] Pointed to with the  
finger.

Flagrancy, انگشت نمایی (nemayee) ۱.

Notoriety.

انگشتوانه (angoshtvaneh) ۱.

A thimble. A plectrum [= مضرب].

A ring or defence for the finger  
or thumb.

انگشتوانه (angoshtvaneh) = منقل

A winnowing-fork. انگشتک (angoshtek) ۱.

Digital. انگشتی (angoshtce) ۱.

digitiform.

An eye انگله (angul-eh) ۱.

(for a hook), a loop. A button-

hole. Fig. &amp; colloq. Attached

unwelcomely Ex. هر جا خواستیم برویم  
او انگل ما شد

England. E.P.A (englestan) انگلستان

Colloq. انگلك (angolak) ۱.

Prov. exp. To be amazed, to be  
surprised; lit., to put the finger  
of surprise on the mouth.Prov. exp. To انگشت بدندان کردن  
regret, to repent, to have a feel-  
ing of remorse. Lit., to bite one's  
finger with one's teeth.Prov. exp. انگشت نوی شیر کردن  
To interfere انگشت به است زدن  
in some one's affairs with a mali-  
cious view to spoiling it.

انگشت خرابیدن = انگشت بدندان کردن

انگشت دشنام (eh doshnam) ۱. -  
انگشت شهادت (eh shehadat) ۲. -  
انگشت شکر (eh shokr) ۳. -The انگشت کوچک (eh koochak) ۱.  
little انگشت کهن (eh kehin) ۲.

finger.

To put the انگشت کردن ف. ل.

finger. Ex. «بشکن انگشت در سوراخ کردم»

To put on the انگشت کردن (در)

finger. Ex. انگشت را در انگشت کرد

To finger, to انگشت زدن ف. م. ل.

touch with the finger. To snap

the fingers [بشکن زدن =]

Mus. To finger, انگشت گذاردن

to touch with the fingers.

To efface. انگشت کشیدن (بر)

انگشت نمک است خروار هم نمک

Sec under نمک

انگشت (angesht) ۱.

Charcoal. انگشتانه (angoshtaneh) ۱.

A thimble. انگشت پیچ (angosht pech) ۱.

Brought to a great consistency.

insipissated.

A vintager. A ( - cheen) انگور چین

Vintage. A ( - cheener) انگور چینی

انگورستان (angooristan) = فاکستان

1. A little A (angoorak) انگورک

grape [dim. of انگور]. 2. Met.

The pupil of the eye.

1. Vinea- (angoorce) انگوری

aceous. Shaped like grapes. Having

vines or grapes. 2. A grape-seller.

Angora. (angoorich) انگوریه = آقرد

انگوزمه. انگوزه (angoo-zeh or-zeh)

انگوزمه = انقوزه

انگیختن (angekhtan) ف. م.

[Imper. root = انگیز] To excite,

to rouse [بر انگیزتن =]. To pro-

voked; also, to cause or create. Ex.

He came, excited و فتنه انگیزت و رفت

a disturbance, and went away.

انگیخته (angekhteh)

[P.P. of انگیزتن]

انگیز (anger) انگیز

انگیز (angez) [۱- امر از ف. انگیزتن]

Excite thou! Provoke thou! [im-

p.r. root of انگیزتن. a.geckhtan;

short for انگیز biangeez, the usual

form].

— [۲- ف. از ف. انگیزتن]

Exciting. Provoking, etc. [Short

for انگیزنده angeezandeh, the usual

form, and used only in comp.]

Ex. فتنه انگیز seditious; lit., exciting

a sedition.

انگیزاندن (angezandan) ف. م.

انگیزانیدن (angezawedan) ف. م.

To provoke. To cause to excite.

A slight touch with the finger.

To touch انگشت کردن ف. م.

slightly with the finger. Fig. To

fool with.

1. England. انگلیز (engeleez)

2. انگلیسی (engelees) انگلیسی

انگلیزی (engeleez) انگلیسی

1. English, انگلیسی (engeleeser)

the English language. Ex اینو با انگلیسی

Translate this into English. ترجمه کنید

2. An Englishman, an En-

glishwoman.

English, British. Ex. (a) ص.

بارجه انگلیسی (b) زبان انگلیسی

انگلیسی زبان (zeban) ص

speaking.

1. The G.A (ang-lyoon) انگلیون

Evangel, the Gospel. 2. = اردک

3. Silk (cloth) of various colors.

4. A camelion.

The cherrytree. A (ongom) انگم

gum. L. Any gum.

Antichoke. A (engemar) انگمار

انگوان (angorin) انگدان. نچدان

انگوپا (angoopa) Z. & P. کاسنی

Grape(s). A (ungoor) انگور

Wine. آب انگور = شراب

درخت انگور = تک - مو

Wild vine. انگور جنگلی

انگور دشتی = سبزه

انگور روباه = انگورسک

انگورسک lightshade.

Gooseberry, groser, انگور فرنگی

red currants.

See under اوزوم و انگور





- Ugly. Wicked. **اوارین** (*avarin*) ص. of the strange or lonely man.  
 [Pl. of **اواسط** (*avast*) ج. اوسط] **اویسون** (*aneesoon*) G.A. Anise.  
 1. Middle parts. Ex. در اواسط قرن سوم. 1. Congealed. ص. **انیسه** (*aneesch*) (۱)  
 In the middle of the 3d. century. 2. A congealed substance.  
 2. Averages, means. **اوانی** (*avanee*) [Fem. of **انیش** (۲)]  
 اواخر ده 1. A spy. ص. **انیش** (*aneesh*)  
 1. A debt [ = **وام** (*avam*) ] 2. Congealed [ = **انیسه** ]  
 2. A color [ = **قام** ] **انین** (*anin*) A. **نالاه**  
**اوامر** (*avamer*) A. [Pl. of **امر** (۱) ج. امر] 1. He, she. ص-۳ مف. **او** (*oo*)  
 Orders, commandments, precepts. 2. R. li.  
 Ex. **اوامر** ملوکانه royal or kingly orders. [Note. 1. The pronoun **او** is used  
**اوامری** *Compure* for all cases. Ex. (a) **او** آمد He or  
 Vessels, vases. **اوانی** (*avance*) A. she came. (b) **او** بگوید بیاید  
 [Pl. of **اء** ج. اء] Tell him (or her) to come. (c)  
 Echo. **اواه** (*avah; arah*) **آواه** His (or her) book. See  
 The first days. **اوائل** (*ava-el*) **اش** *also*  
 The first parts. [Pl. of **اول** ج. اول] [Note. 2. For inanimate objects  
 Ex. **اوائل** تابستان In the beginning where in English *it* is used, in  
 (or first days) of summer. *Colloq.* Persian we use mostly **آن** which  
*pr.* **اوازل** *avazel*. means *that*, while **او** appears also  
 Anything. **اوبار** (۱) (*owbar*) once in a while in literature. Ex.  
 devoured or swallowed. **اوبار** (۲) (*owbar*) Spoil not  
 [Pl. of **اوباشتن** ج. اوباشتن] in *it* the seed of labor (i.e. in  
 Swallowing, devouring. [Used only the ground)].  
 in comp. 1. **آواز** (*ava*) **اوا** (*ava*)  
 Swallow [Pl. of **اوباشتن** ج. اوباشتن] 2. A pottage [ = **ابا** ]  
 or devour thou! [Imper. root of **اوباشتن** ج. آخر] **اواخر** (*avakher*)  
 [Pl. of **اوباشتن** ج. آخر] Last days. [Pl. of **آخر** ج. آخر]  
**اوباریدن** (*owbareedan*) Ex. (a) در **اواخر** فروردین In the last  
 Rogues, P.A.A. **اوباش** (*owbash*) (or latter) part of Farvardin. (b)  
 ruffians, cads, rascals. Lewd persons. See **اوازل** In these days, recently,  
 nowadays.  
 [Note. **اوباش** is the pl. of **اوباش** An account- **اوار** (*avar*)  
 is sometimes used as an adj. book. A cash- **اوارجه** (*—jeh*)  
 meaning *roguish, ruffianly*, etc., book. **اوارچه** (*—chah*)

(in position). See گاه & اوج

Gram. T.P. (ooch'o-pas') اوچوپسی

Full hand. [اوج in T. means three].

Essence of a thing. اوچیز (oocheez) ا.

Single. اوحد (ow-had) م. A

Ouch! اوخ (ookh) - اخ (okh) ح. ن.

To ouch. اوخ کردن

To moan and ouch. آخ و اوخ کردن

Friends. اوداء (avedda') ا.

[Pl. of ودید ج.]

Jugular veins. اوداج (owdaj) ا.

[Pl. of دج ج] See also دج

اودر (owder) = عمو

See under اودیہ وادی

(A blow with) a fist. اور (oor) ا.

A nut with a rotten kernel.

اورا (owra) = قلعه

[Obj. case of او] اورا (oo'ra)

See را & او

See under اوراد ورد verd.

اوراشتن (owrashtan) = افراشتن

اوراق (owragh) ا. [ج. ورق ج.]

Leaves (of a book). Sheets. Documents, papers.

Scattered leaves. اوراق پیدیشان  
اوراق مشوش

Come apart, loosened. — م.

Ex. The binding of this book has gotten (or become) loose; its leaves have come apart. این کتاب اوراق (شده) است

See under اورام ورم

اورانوس (ooranoos) ا.

اوردو (ordoo) = اردو

and occasionally as a sing. noun].

اوباش صفت (—sefat) م. A.

Roguish, ruffianly, caddish.

To swallow. اوباشتن (owbashtan) ف. م.

low, to devour. [لمعیدن =]. To fill.

To throw. [اوبار = Imper. root]

Roguishness, A.P. (owbashee) اوباشی

ruffianism, rascality. Lewdness.

See under اوتاد وند

اوتار (owtar) ا. [ج. وتر ج.]

Bowstrings Chords. Hypotenuses.

ذوات. لاوتار (—zavat-ol)

Stringed instruments.

اوتاغ-اوتاق (otagh) ت. A tent.

a pavillion. A room. See اطاق

اوتو (ootoo) ت. A flatiron.

[Often written اوتو otoo].

To iron. Ex.

اوتو کردن  
اوتو کشیدن  
اوتو زدن

An ironer. اوتو کش (—kesh) ا.

Ironing. اوتو کشی (—keshce) ا.

اوتی (ootee) = اوتو - اطاو

1. Astr. Apogee; A.P. (owj) اوج

also, zenith; also, culmination; in

astrology, ascendant. 2. Highest

point, summit, highest degree. Ex.

3. Mus. (Highest) pitch. اوج عزت

Ex. اوج صدا

Tenor.

صدای اوج میرد

See under اوجاج وجم

اوجاق (ojagh) = اجاق

[Compar. اوجب (owjab) م. A.]

& super. of واجب

اوج گاه (owj-gah) A.P. Exalted

[Pl. of وزن] **اوزان** (*owzan*)  
Weights; also, measures.

Metrology. علم اوزان و مقادیر

**اوزایش** (*owzaresh*) [افزایش]

Grapes. **اوزوم** (*oozoom*) [انگور]

Prov. exp. Six of [اوزوم و انگور] one and half a dozen of the other.

**اوژندیدن** (*owzhandedan*)

افکندن

**وژولیدن** (*oozhoaledan*) [فروختن]

1. To excite, To demand, To dissipate. 2. To make a hurry. [Imper. root [اوژول]]

**اوس** (*ows*) [امید]

Filth. **اوساخ** (*owsakh*)

[Pl. of وسخ]

**اوسان** (*owsan*) [افسانه]

**اوست** (*oost*) [او است یا هست]

He, she, it is.

Zoroaster's book. **اوستا** (*avesta*)

**اوستاخ** (*oostakh*) [گستاخ]

**اوستاد** (*oostad*) [استاد]

**اوستادی** (*oostadee*) [استادی]

A harness. **اوستام** (*oosam*)

A pillar, A threshold. **اوستا** (*owst*)

A trustworthy person; also, trust.

1. A sleeve. **اوستیم** (*oosteen*)

2. Pus [چرک] [آستین]

**اوسط** (*owsat*) [متوسط]

medium, mediocre, average. Median.

**اوسا** (*owsa*) [فردوسی]

**اوسا** (*owsa*) [فردوسی]

**اوسع** (*owsa'*) [واسع]

[Compar. & super. of وسیع]

**اوردیدن** (*avardeedan*) [فروختن]

To fight, To make an attack.

(The mountain) **اورس** (*avers*)

cypress. See **آورث**

**اورشلیم** (*oorshelcem*)

Jerusalem. [Pronounced also *over-shelcem*].

**اورک** (*owrak*) [A swing]

**اورمان** (*foorman*) [A forest]

**اورنگ** (*owranj*) [Nightshade]

**اورنج** (*owranj*) [Nightshade]

**اورنجن** (*owranjan*) [ابر نجن]

**اورند** (*owrand*) [A throne]

Beauty, Glory, dignity; also, power, Luck, Deceit, A large river,

spec., the Tigris, or the Nile.

**اورندیدن** (*owrandeedan*) [فروختن]

To deceive. [Imper. root=اورند]

**اورنگ** (*owrang*) [A throne]

Beauty, grace, Wisdom, Happiness,

enjoyment of life. A tree worm.

A female. [اورنگ] [Water, color]

**اورنگ نشین** (*owreshin*) [A sove]

reign. **اورنگ** (*owraat*) [سوسه]

Soused, [اورنگ]

Having the feathers plucked by [اورنگ]

sousing in hot water.

To pluck (a fowl, etc.) [اورنگ]

byousing in hot water. See **آورث**

**اوره** (*owreh*) [آبره] (۱) - **روه**

**اوزار** (۱) (*owzar*) [A tool]

**اوزار** (۲) (*owzar*) [A sail, A shoe. See **افزار**

**اوزار** (۳) (*owzar*) [اوزار]

See under **اوزار**

a camp.

Augury, T.-L. (oghor) اوغور  
omen.

1. Happy journey, good luck! Lit., may you have a good omen. 2. Where are you going? See اغور

[Exclamation او ف (oof) ح. ن. expressing (a) a slight, though not a repulsive, hurt; (2) regret or impatience resulting from it. In the one case, the vowel oo in the word اوف is pronounced long as in *hoof*; in the other case, the oo is shortened as in *good*, and the f is pronounced with a تشدید i. e. hard].

او فتادن الخ (oof-tadan) = افتادن الخ  
اوقات A. (owghat) [Pl. of وقت ج. وقت]  
1. Times. Ex. فلیب اوقات معین دارد The doctor has fixed times (or hours).  
2. Occasions, circumstances. 3. Epochs. 4. [Treated as a sing. n.]. State of mind; humor, spirits; also; good humor. Ex. (a) او قاتش تلخ است He is not in good humor or spirits. Lit., he has bitter times. (b) امروز اوقات ندارم I am not in good humor to-day.

1. (At) what times or چه اوقات hours? 2. How often?

A.P. (— talkh) اوقات تلخ  
In bad humor, in bad spirits. Exasperated. Peevish. Gloom, despondent, sad, distressed.

اوسون (owsqon) = افسون

A tank. A (owshat) او شال  
mountain-lake. [Orig. = آب چال]

اوشان (owshan) = افشان

اوشان (ooshan) = ایشان  
اوشاندن (owshandan) = افشاندن

اوشن (owshan) = اویشن  
اوشنک (owshang) A line for clothes.

اوش و بوش (owsho-bowsh) A

Ostentation.

Bot. 1. Origanum A (owshch) اوشه

[اویشن = مرزه] 2. Marjoran

[Pl. of وصف ج. وصف] A. (owsaf) اوصاف

Qualities, descriptions. Attributes.

Ex. اوصاف حمیده (جمله) Excellent qualities.

وصی Sec under اوصیاء

وضع A. (owza') [Pl. of وضع ج. وضع] اوضاع

1. R. Postures, positions. 2. Situations, conditions; also, state of affairs. Ex. (a) اوضاع بد است Things don't look well. (b) اوضاع بد است This is very bad state of affairs.

3. Circumstances. Ex. اوضاع زندگی

4. Manners; also, gestures, actions.

[Compar. A. (owzah) اوضح & super. of واضح]

اوطاق (otagh) = اطاق

وطن Sec under اوطان

A garrison. T. (otragh) اوطراق

[Pl. of وعه ج. وعه] A. (ow-ich) اوعیه  
Vessels, jars, repositories.

Wind (owgha) اوغها

A tent. A. (ogkroogh) اوغروقی

the beginning (of work). (b) از

from the very first.

(c) از اول تا آخر from first to last.

2. R. The principle.

Firstly, first. اول آنکه

The first and the last. اول و آخر  
the alpha and the omega.

The outset. The beginning. اول در

First, at first اول ق. A.

[در ابتدا - در اول] Ex. اول

1 came first.

1. First and last. اول و آخر

2. First or last. Ex.

اول و آخر همه خواهیم مرد

1. Firstly, اول (avalan) A. ق.

first, in the first place. See

2. At first. 3. To begin with.

[Pl. of ولد. ج. ولد. A. (owlad) A. ق.]

1. Sons. 2. Children, offspring,

descendants. 3. [Colloq. & treated

as a sing n.] Child, son.

اولاغ (olagh) اولاغ

اولتیماتوم (oltimatom) Fr. & E.

Ultimatum.

اولنج (owlanj) اولنج

اولو (ol'o) A. ج. Possessors,

masters, lords. Ex. See the next

four words.

See under ابصار

See under الباب

اولوالامر (ol'ol-amr) A. ج. Com-

manders, chiefs, etc. See

اولوالعزم (ol'ol-azm) A. ج. A.

1. The resolute (men). 2. Resolute.

See اولو د. عزم

A.P. (talkhee) اوقات تلخی

Bad humor. Exasperation. Peevish-

ness [بد خلقی]. Despondency,

glumness, distress.

[Pl. of وقف. ج. وقف. A. (owghaf) اوقاف

Pious foundations. Pious legacies,

charitable bequests.

Ministry of Pious وزارت اوقاف

Foundations.

==GA (owghatarioon) اوقطار یون

غافث

اوقلیدس (oghlyedos) اوقلیدس

اوقیانوس الخ (oghyanos) اوقیانوس الخ

اوقیانوس الخ

An ounce. A. (ooghich) اوقیه

اوك (owg) اوك

Eucalyptus. A. (okaliptos) اوكالیپتوس

اوسگار (owgar) اوسگار

اوسگنج (owganj) اوسگنج

1. First, fore- A. ص. (avvat) اول

most. Ex. (a) روز اول the first day.

(b) اول شخص مملکت the first (i.e.

the foremost or greatest) man of

the country. 2. Initial. 3. Best.

first class, (of) superior quality.

Ex. اول. اول. 4. اول. Prior

[never used comparatively].

Syn. نخست - نخستین - اولین

First class, first-rate. اول

The first two اول

At first sight. اول نظر اول

At the first onset (or out et) اول

[ج. اول. A. (ara-el) اول

1. The first, the beginning, the outset.

Ex. (a) This is only

primary truths. 2. Primitive. 3. An arch-prophet, پیغمبر اولوالعزم  
Original. first. a prominent or great prophet.

**اولین** (avvalin) A.P. Priority. **اولویت** (owlaviyyat) A.1  
[اول] = First. Ex. اولین کسیکه آمد من. این شاگرد  
I was the first to come. بر دیگران اولویت دارد. This student  
[Note. The word اولین differs from is prior to (or has priority over)  
اول only in usage. While اول may the others.

be placed both before and after Log. Sorites. مغالطه با اولویت  
the noun which it defines, اولین 1. First; **اولی** (avalee) A.P.1  
must be only used before]. also, initial [اول] = 2. The first.

**اوماج** (oma) = **اماج** 3. The former. Ex.  
A vessel. **اوند** (avand) A. Better, superior, **اولی** (owla) A.  
Deceit, fraud. **اوندر** (avend) prior, preferred. [Compar. & su-  
A 'clothes' line. **اوننگ** (ownang) per. of اول].

**اونیا** (oonia) = **ازگیل** [Note. Although the word **اولی**  
Oh! **اوه** (ooh) ح. ن. is in the compar. degree, the  
See under **اوهام** general tendency in Persian is

Wine. **اویزه** (aveezeh) A. to annex to it the particle **اولی** which  
1. A pendant. **اویژه** (aveezeh) is the sign of the Persian  
[اولیزه] = 2. Wine [اولیزه] compar. Thus **اولیتر** owla-tar means  
Pure, Clean. — **بتر** better, prior, etc. This has been

Existence. **اویش** (ooyesh) A. done even by great writers such  
Bot. Origan, **اویشن** (aveeshan) as Saadi].  
origanum, marjoram.

Wild marjoram. **اویشن شیرازی** **اولی** (oola) A. **اولی** (avval, the adjective).  
Med. Psora. **اویون** (ooyoon) A.1 [Pl. of **اولی** ولی] **اولیاء** (owlia')  
[O. S.] Drollery; farce. 1. Saints. 2. Parents, guardians,

**اه** (ah) ح. ن. wardens, such as fathers, uncles,  
[Interj. expressing contempt]. 1. Pish! fudge! ough! elder brothers, etc.. Ex. **اولیای** اطفال  
ut! 2. Fie! [اف]

**اه** (oh) ح. ن. The Authorities of **اولیای** امور  
[Interj. expressing (1) wonder; (2) pain] 1. Oh! 2. the State.

Oh [with the breath drawn in]. See under **اولی** owla [ **اولیتر** (غ. م.)  
**اولیه** (avaliyyeh) A. [مونث اول] The hell with it! **اه** (eh) ح. ن.  
I don't care a fig for it! 1. Primary. Ex. **حقایق** اولیه

2. To offer, to present.

[Pl. of حرف] اهداف (ahdaf)

The ash-tree or its seed. See زین گنجشک

See under هرام

اهرامین (ahraman)

A carpenter's adze [تشه ...]

A lever.

Lever of the first order.

To raise with a lever.

A tiller. (اهرم سکان) (ah sokkan)

A (wooden) pestle. اهرم (ahram)

Ahriman. اهرمن (ahremen)

the God of Evil. The devil. See هر مزد

اهرن (ahran)

اهرمین (ahreman)

Of a Finnish, character, Finnish, devilish

اهرمین خونی (ahreman khoni)

اهرمین کیش (ahreman kish)

Ahriman. 2. اهرمین شو

اهرمین صفت (ahreman sefat)

اهرمین خو

1. An inhabitant, a native, a citizen. Ex اهلی شهران

[Used collectively] People, inhabitants, citizens. See اهلی

3. One endowed with. Ex اهلی دانش

4. Endowed (with). Ex اهلی معرفت

possessed (of). Ex اهلی معرفت

اهار الخ (ahar)

اهالی (ahalee) [Pl. of اهلی]

Inhabitants, citizens. Ex اهالی شهر طهران

Contempt. اهانت (ahanat)

disdain, Insolence, offense, injury,

affront.

To affront. To treat with contempt or insolence.

to injure. To humiliate.

اهانت آمیز (ameez)

Offensive, insolent, affrontive, injurious, Contemptuous, humiliating.

Ex. کلمات اهانت آمیز

Being directed (to the right way).

اهتزاز (ehtezaz)

Shaking. اهتزاز داشتن (ehtezaz داشتن)

To vibrate, to oscillate. To undulate. To wobble. [O. S.] To be shaken or agitated.

اهتزازی (ehtezazi)

Phys. Vibratory.

اهتمام (ehtemam)

Care, Effort, diligence, assiduity.

By the care of, through the efforts of.

To take effort. To try, to care.

Dedication, offer(ing). Sending a present.

1. To dedicate.

Ex. این فرهنگ یک کتاب است که علاقه مندان به اصلاح

اهل خانه = اهل بیت  
 Connoisseur(s). اهل خبره  
 اهل خرد = خردمند  
 A cosmopolitan. A اهل دنیا  
 worldly or mammonish person.  
 Worldly, mammonish. ص—  
 اهل دوزخ = اهل جهنم  
 Sunnite(s). اهل سنت  
 A citizen, a townsman, اهل شهر  
 a burgess.  
 Shiite(s). اهل شیعه (یا شیعت)  
 (The) pure in heart. اهل صفا  
 (The) pleasure seeking.  
 An artisan, an artificer, اهل صنعت  
 a craftsman. An artist.  
 An observer (یا طریق) اهل طریق  
 (or the observers) of the moham-  
 medan religion. The adherent(s)  
 of a confraternity of dervishes.  
 (Those) concerned only اهل ظاهر  
 with the outside (appearance).  
 اهل علم = عالم - علما  
 اهل غرض = مفرض  
 Seditious {person(s)}, اهل فساد  
 a rioter. A villain.  
 اهل فضل = فاضل - فضلا  
 A technician. An artist. اهل فن  
 The dead. اهل قبور  
 Writers. Literary man اهل قلم  
 (or men).  
 Those possessed with اهل کتاب  
 heavenly book, i.e. the Muhamme-  
 dans, the Jews, and the Christians  
 اهل کرم = کریم - سخی

Worthy. 3. Capable. Ex. اهل اینکار  
 He is not capable to do this,  
 he is a round peg in a square  
 hole (or a square peg in a round  
 hole). 4. Domestic(ated). See اهلی  
 5. Docile, tractable; also, gentle  
 or mild Ex. بار اهل باشد که آرزوهای سهل است  
 Prov. Everything is facile, if one's  
 comrade is docile. [English word-  
 ing is inventional].  
 A (true) Mussulman. اهل اسلام  
 Skeptic(s). اهل الشکوک  
 Schismatic(s). اهل اختلاف  
 A man of (ahlollah) اهل الله  
 God, a saint, a pious man.  
 Believer(s). اهل ایمان  
 Heretic(s). اهل بدعت  
 A townsman, a burgess. اهل بلد  
 A native, a citizen.  
 The blessed. اهل بهشت  
 Family, household. اهل بیت  
 (The) continent or اهل برهیز  
 virtuous.  
 اهل تصوف = صوفی  
 (The) virtuous, اهل تقوی  
 (the) pious.  
 A member of the اهل جماعت  
 community.  
 اهل جنت = اهل بهشت  
 The damned. اهل جهنم  
 Pleasure-seeking (man اهل حال  
 or men).  
 A craftsman, اهل حرفه  
 an artificer. A practitioner.  
 Professional. ص—



be negligent. To delay on account of remissness.

Negligent. *A.D.* **اهمال کار** (*kar*) *س.* Neglectful. Careless. Remiss.

*A.D.* **اهمال کاری** (*karee*) Negligence. Carelessness. Remissness. non-chalance.

A jackal. **اهمر** (*ahmar*) *س.* Importance. *A.A.* (*ahammīyat*) **اهمیت** gravity. Stress. *Ex.* **اهمیت** is very important.

To attach importance (to). To consider serious or important. To lay stress on. Unimportant. *بی اهمیت* *س.* insignificant.

Important. *با اهمیت* *س.* Ostentation. **اهنامه** (*ahnamah*) *س.* pomp. egotism. Love. Avidity that is transitory.

*See under* **اهواء** *هوا* *س.*

*See under* **اهوال** *هول* *س.*

*See under* **اهویه** *هوا* *س.*

Hoy! **اهی** (*ahy*) *ج. ن.*

O! **ای** (*ay*) *ج. ن.*

*Ex.* **ای** O God!

[*Note* 1. To put the interjection **ای** before a noun is the same as annexing to it the letter *A alef*. Thus **ای** *شخص* *س.* *See article under A (ahfi) on page 1 (the A th. function of alef)*. The annexing method is mostly literary; only a few words such as

A tradesman. Tradesmen. **اهل کسب**

1. The audience, the invited people. 2. R. Dramatis personae.

(The) learned or wise. **اهل معرفت** The intellectual man (or men). Idealist(s).

(The) clear-sighted. **اهل نظر**

**اهل نعيم** = **اهل بهشت**

The seditious man (or men). Hypocrite(s). Infidel(s).

Skilled person(s). **اهل هنر**

Artist(s). Craftsmen.

Welcome! **اهلا** (*ah'lan*) *ج. ن.*

[Occurring in the combination

مرحبا **اهلا** *س.* *See* **اهلا وسهلا** مرحبا

Killing, causing to perish. Destruction. **اهلاك** (*ehlak*) *س.*

Mortification. **اهلاك** *نفس* = *نفس کشی*

**اهلاك** *نودن* *ف. م.* **کشتن**

Seeing the new moon. **اهلال** (*ehlal*) *س.*

moon. Appearing of the new moon.

*See under* **اهله** *هلا* *س.*

Domestic. **اهلی** (*ahlee*) *س.*

*Ant.* حیوانات اهلی *س.*

[Fem & pl. **اهلیه** (*ahliyyeh*)].

Domesticity. **اهلیت** (*ahliyyat*) *س.*

domestication. Capacity, aptitude,

apiness. Worthiness. Sociability.

[Compar. **اهم** (*aham*) *س.*

& super. of **اهم**]

Hein! **اهم** (*chem*) *ج. ن.*

Negligence. **اهمال** (*ehmal*) *س.*

non-chalance, remissness.

To neglect, to **اهمال کردن** *ف. ل. م.*

a cup.

**ایاغخانه** ( — *khanch* ) = میخانه  
**ایالت** *A.1 (eyalat)* [ج. ایالات (*eyalat*)]

1. A province, [esp. one of the four large provinces in Persia, namely Azerbaijan, Khorassan, Kerman and Fars.]. *Compare* ولایت

2. A state. 3. Governorship of a large province, rank or jurisdiction of a governor-general. 4. A governor-general [والی-فرمانده =].

**ایالتی** *A.P. (eyalatev)* م.  
رئیس مالیه ایالتی  
The provincial director of finances.

**ایام** *A.1 (ayyam)* [ج. یوم Pl. of]

1. Days. 2. Time(s). season. Ex. 1 و 2. ایام بهار Springtime.

Dogdays, Canicula. ایام باحور

The first ten days ایام عاشورا  
of moharram. See عاشورا و محرم

**ایامی** *A.1 (ayammi)* [ج. ایام Pl. of *ayyam*]

Unmarried men or women. Widowers. Widows.

A spark of fire. **ایید** *A.1 (eybad)*

An idol. **اییک** *A.1 (eybak)* [ج. بت Pl. of]

**ایتام** *A.1 (aytam)* [ج. یتیم Pl. of]

Orphans.  
An orphan دارالایتام (*darol-*)  
asylum, an orphan-house.

The proprietor **ایتگین** *A.1 (eytgin)*  
of a house. [صاحبخانه =]

Proprietorship. **ایتگینی** *A.1 (eytgince)*  
ownership (of a house).

Alliance, union. **ایتلافی** *A.1 (eytclaf)*

Agreement. **ایتلافی** *A.1 (eytclaf)*

are in common usage].

[Note 2. In poetry, the interjection **ای** stands for the implied phrase, *O thou who, whom, etc.* Ex.

”ای همه هستی ز تو پیدا شده“  
O thou from whom all existence is found.

**ای کاش** = کاش  
ای وای ح. ن.  
Oh! Alas!

**ای (۲)** *A.1 (ey)* = یعنی  
**ایا (۱)** *(aya)* ح. ن.

1. O!  
Ex. 2. *R.* ایایا شاه محمود شور کشی.  
Hallo!

[Note. The interjection **ایا** is exclusively used in literary and poetic connections].

**ایا (۳)**  
Ah! Alas! *R.*

**ایاب** *A.1 (eyab)* Return(ing).

1. Going and ایاب و ذهاب  
returning. 2. Traffic.

**ایابا** *A.1 (eyaban)* (On) going.

**ایادی** See under **یت**

**ایار (۱)** *Heb.-S.1 (ayrar; ayar)*

The second month of the Hebrew calendar. April and May.

**ایار (۲)** *(ayar)* شمار - شماره

**ایار گیر** *(-geer)* حساب - حسابگر

**ایاره (۱)** *A.1 (ayarah)* A bracelet.

An account-book. Dimension, size, measure.

**ایاره (۲)** *(ayarah or -rej)*

A laxative medicine.

**ایاره گیر** *(-geer)* — **ایار گیر**

**ایازی** *A.1 (ayaze)* A black veil.

**ایاخ** *A.1 (ayagh)* A drinking-cup.

To quaff **ایخ زدن** (یا کیندن)

vention. 4. Establishment.

To create, to ایجاد کردن ف. م.

produce. To invent. To establish.

Abbreviation, *A.I (eejaz)* ایجاز

abridgment. Brevity. Laconicism.

1. To be brief. ایجاز نمودن ف. ل. م.

2. To abridge, to abbreviate.

By way of *A.I (eejazan)* ایجازاً

abridgment. Briefly.

ایچ (*eech*) = هیچ

ایخشت (*ayokhsht*)

Pieces or bits of metal.

Strength, firmness. *A.I (eyd)* اید

May, ... strengthen! *A. (ay'yada)* اید

[in the Arabic expression ابداهه

*ayyada'l'laho-molkehee*, i.e.

May God strengthen his kingdom.]

Trusting, *A.I (ceda')* ایداع

depositing.

1. Here, in this *(cedar)* ایدر

place. 2. Now. 3. Behold!

ایدری (*cedaree*) م. = اینجانی

Belonging to this place.

ایدع (*ayda'*) = خون سیاوشان

ایدند (*cedand*) = اند (۱)

ایدون (*eedoon: ey —*) ق. Thus, in

this manner. Now. See همبدون

ایدی (۱) (*aydee*) اندی See

under (۱)

ایدی (۲) *yad* See under

ایذاء (*ceza'*) A.I. Molestation,

molesting. annoyance. Trouble.

Obsession. (Causing) inconvenience.

ایذاء نمودن ف. م. = اذیت کردن

[O. S.] Familiarity, friendship.

Triple alliance. ائتلاف سه گانه

To join in an ائتلاف کردن ف. ل.

alliance. Ex. آن سه دولت با یکدیگر

ائتلاف کردند

Concerning *A.P. (e'telafee)* ائتلافی

an alliance. [Fem. ائتلافیه *e'telafty-*

*ych*, reserved for fem. & pl.

nouns. Ex. مذاکرات ائتلافیه negotiations concerning, or based upon,

alliance].

Trusting, ائتمان (*e'teman*)

relying, *A.I (eeteman)* ایتمان

Giving in ایشار (*cesar*) A.I

abundance, generosity. Preferring.

Preference. choice.

To give in ایشار نمودن ف. م.

abundance. To bestow freely.

Here. اینجا *(eja)* ايجا

1. Necessitating, *A.I (eejab)* ایجاب

necessitation, demand(ing), requi-

ring, exacting. 2. Exigency, expe-

diency. 3. Compliance. 4. Log. Af-

firmation [Ant. = سلب].

1. To necessitate, ایجاب کردن ف. م.

to demand, to require. 2. To cause.

Ex. 1 & 2. چه چیز ماندن او را ایجاب میکند.

3. Log. To affirm [Ant. = سلب کردن].

1. Log. *A. (eejabee)* ایجابی

Affirmative. 2. (That is to be)

necessitated or caused.

1. Creation. *A.I (eejad)* ایجاد

2. giving an existence. Ex. ایجاد عالم

Production. Ex. ایجاد ثروت production or creation of wealth 3. In-

sian language is translated فارسی [farsee, not ایرانی].

۱. A masculine ایرج (ecraj).  
proper name. 2. Name of an old, half-legendary king of Persia, son of Fereydoon. 3. The sun.

۱. The ایرسا (eersa).  
rainbow. 2. The (root of the) iris.

Talc. طاق = ایرسون (eersoon).

ایرسیا (eersia) = ایرسا

ایرک (cerag) = Z. & P. = مردم

An uninvited ایرمان (eerman).  
guest. A parasite. An intruder.  
Compunction. Envious desire,  
sighing for a thing.

ایرمان خوردن = حسرت خوردن

ایرمان خور (f-khor) = حسرت خور

Sulphur. ایرون (eeroon). = گوگرد

A ledge. Part ایرازه (eezareh).  
of a wall from ازاره (ezareh).  
the floor to the ledge.

A towel. ایراری (eezaree).

A napkin.

God. ایرد (eezed).

ایزدپرست (parast) = خدا پرست

Established ایردی (eezedec).

by God's will. Pertaining to God.  
Given in the way of God.

۱. R. Godship, divinity. —

2. An alms. 3. A gift given for God's sake.

ایزغنج (eezghonj) = جوال

ایزک (eezhak) = اخگر - جرقه

Enlarging, ایساع (eesa').

enlargement. Fig. Enrichment.

Informing.

Calling out to

prayer.

آیدان (e'zan) A  
آیدان (eezan)

آیدون (eezoon) = آیدون

Nettle-rash. ایر (eer) (۱) = کپیر

The penis. ایر (eer; eyr) (۲)

ایرا (cer'a) = زیر = از این جهت

Bequeathing. ایراث (eeras) A

Fig. Act of causing.

To bequeath ایراث نمودن ف. م.

[بارت گذاردن] Fig. To cause.

ایراد (eerad) A. [ج. = ایرادات]

1. [اعتراض =] Objection. Ex.

What is your objection to this construction?

2. [اقامه =] Adducing, adduction, raising. Ex. ایراد دلیل

of a proof, raising an argument.

3. Delivery, deliverance. Ex. ایراد

4. Mentioning, citing. 5. Remark, observation. 6. [O. S.]

Causing to arrive, bringing.

1. To deliver. ایراد کردن ف. م.

2. To adduce, to

raise. Ex. دلائل زیادی ایراد کرد

To mention, to cite.

1. To object. Ex. — ف. ل.

He objected to what I did. 2. To make a remark.

ایراک (eerak) = ایرا

Persia, Iran. ایران (eeran) A.

Persian, ایرانی (eeranee) م. A.

1. ما ایرانی هستیم. 2. ایرانی

the Persian race. [ایران - ایرانیها]

[Note. Persian meaning the Per-

I am standing on the floor. ۲. To stop. Ex. خون فروخته رسید ایستد. ۳. Colloq. To wait, to tarry. ۴. To stay. ۵. To cease. ۶. To abide. Ex. ایستاد قول خود ایستاد. to abide by one's word.

To desist. ۷. ایستادن ف. ل. To stop. To cease (to flow, etc.). Ex. خون باز ایستد. The blood ceased to flow. [C. S.] To stand back.

To listen to reason. ایستادن ف. ل. ۱. To stand

[a colloq. form of ایستادن See note under (۲) ایستد]. Ex. ایستد. ۲. Wait till I tell you. ۳. To cease (to flow, etc.)

[Note. The use of ایستد or ایستد should be discouraged, and the proper form ایستد be'test should be substituted].

ایستاده (cestdadeh) [۱. ایستادن ف. ل.]

۱. Standing. Ex. ایستاده ایستد. Where is the child standing? ۲.

Stood. Ex. ایستادم در او ایستادم. Many a time I have stood at his door.

[Note. Since the verb ایستادن expresses a state rather than a definite action, its past participle ایستاده which properly means stood generally gives the idea of the present participle, i.e. standing. Thus ایستاده has two meanings: (1) I was standing, (2) I had stood].

ایستادن (cestandan) ف. ل. R.

ایست (۱) (cest) Act of standing

Sloppage, cease. Power to stand.

Fig. Resistance; also, durability.

ایست کردن ف. ل. To stay (long).

To have the power to resist or endure. Ex. عاقبت نتوانست ایستد. He could not finally resist.

ایست (۳) [۱ - امر از ف. ایستادن]

Stand thou. [Imper. root of ایستادن cestadan; short for ایستد be'test, the usual form].

Standing. [۲ - امر از ف. ایستادن]

[Short for ایستاده cestandeh, the usual form].

[Note. A colloquial way of saying Stand thou is ایستد rap'sta, from ایستادن و rap'sta, from ایستادن]

ایستد (cesta) [وجه وصفی و امر از ف. ایستادن]

۱. R. Standing. ۲. [Part of the compound form ایستد Stand thou]

ایستد [See note under (۲) ایستد]

ایستادگی (cestdagee) Steadiness, A

Resistance. Calmness.

۱. To persevere. ایستادگی کردن ف. ل.

to be steady or steadfast. ۲. To take steady measures. Ex. ۱ & ۲.

۳. To resist; also, to compete. Ex. ایستادگی کرد

در مقابل من. He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

ایستادگی کرد He could not resist, or compete with, me.

explanation, with a view to clearing

Prating, silly. *ایغده* (*eeghodch*) ص.

1. Fulfilling, *ایفاء* (*eefa'*) A.A.

fulfilment, performing, discharging.

Ex. (a) ایفای وعده (b) ایفای وظیفه

discharge of duties. 2. Observance.

3. Satisfying, paying. Ex. ایفای دین

*See* دین *deyn*

To fulfill, to *ایفا کردن* ف. م.

perform, to discharge, to accomplish, To observe. To satisfy or pay.

*ایغده* (*eefoodeh*) = *ایغده*

Lighting, kindling. A.A. *ایقاد* (*eeghad*)

Awakening. A.A. *ایقاظ* (*eeghaz*)

stirring up.

Cadence. A.A. *ایقاع* (*eegha'*)

Attack(ing). [O. S.] Throwing.

Certitude. A.A. *ایقان* (*eeghan*)

certainly. Firm belief or conviction.

A tribe. [Ar. pl. *ایلات* (ج. = *T. stech* (۱) *ایل*]

A year. [Occurring in *ایل* (۳) *ایل*]

the Turkish names of years, such as *ایل* the year of dog].

*See under* *ایل* (۱) (*relat*) *ایلات*

*Med.* O.A. (*eriaroos*) *ایلاووس*

iliac passion, ileus, invagination.

An ambas- A.A. (*eechee*) *ایلچی*

sador, an envoy. [Colloq. pr. *eechee*].

An ambassador. *ایلچی* کبیر.

Envoy extraordinary. *ایلچی* فوق العاده

A legate. An internuncio. *ایلچی* پ.

Embassy. T.P.A. *ایلچی گری*

The chief T.M.A. (*eechhan*) *ایلخان*

of a tribe. (*eeekhaneh*) *ایلخانگی*

Stud. T.A. (*eeekh*) *ایلخی*

(*elkhee*) *الخی*

To make stand, to set up, to erect.

[Caus. of *ایستادن*] *See* *وا داشتن*

[Note. As in the case of *ایستادن*

so here again the verb has its

colloquial form *ایستادن*].

*ایستانیان* (*eestanceedan*) = *ایستادن*

Left, being A. ص. (*aysar*) *ایسر*

on the left. Left-handed [چپ دست = ]

Easier; easiest. Fortunate, prosperous.

1. They. *ایشان* (*eeshan*) ض من ۳ ج.

[Pl. of او]. 2. [Polite substitution

for ] he, she.

[Note. For inanimate objects and

irrational beings *آنها* is substituted

for *ایشان*. The latter is very

rarely used also for animals].

1. [یشه = ] A. (*eesheh*) *ایشه*

A thicket. 2. [پزاولوس = ] A flatterer.

3. [چاسوس = ] A spy.

Ordering. A.A. (*eesa'*) *ایصاء*

charging. Making a will or testa-

ment. *See* موصی و وصیت

Remittance. A.A. (*eesat*) *ایصال*

sending. Ex. *ایصال وجه* 2. [O. S.]

Causing to arrive.

To remit, to *ایصال نمودن* ف. م.

send. [O.S.] To cause to arrive. ||

Collection and وصول و *ایصال*

remittance (of funds, taxes, etc.).

Ditto, as above. A. ق. (*cy'zan*) *ایضا*

Also, again.

Explanation. A.A. (*eezah*) *ایضاح*

Making clear. Ex. *برای ایضاح مطلب*

in order to clear the subject.

By way of A. ق. (*eezahan*) *ایضاحا*

nod, etc. To motion. To allude.

To insinuate, to hint.

1. Faith, belief. **ایمان** (A.I. *eeman*)

Ex. بخدا ایمان دارم I believe in God.

2. Religion.

To believe *v.i.* ایمان آوردن ف. ل.

Ex. بسیاری بدو ایمان آوردند Many believed in him.

To believe *v.i.* To ایمان داشتن have faith.

A believer. اهل ایمان

1. An unbeliever. بی ایمان ا. ص.

2. Unbelieving, infidel.

Orthodoxy. ایمان صحیح

[Pl. of ایمان (ayman) (ج. یمن)]

Oaths. Right hands. Prosperities.

**ایمان دار** (A.P.A. *ceman-dar*)

1. Faithful. 2. A believer.

**ایمد** (aymud) = **غماو آهن**

A colter. ایمر (aymar) ا.

Secure, safe. **ایمن** (A. *eeman*)

(More) auspicious **ایمن** (ayman) ص.

or fortunate.

Security. **ایمنی** (A.P.A. *eemance*)

safety, protection. See امنیت

**ایمه** (aemneh) امام See under

**ایمه** (۱) (eymeh) ق. = **حالا-اکون**

Vain, futile. **ایمه** (۲) ص.

**این** (۱) (een; in) ض. اشاره [ج. = ایمان-اینها]

1. This. Ex. این مال من است This is mine. 2. The latter [opposite to the former]. See example under

**این** (۳) [چنین =] 3. آن (۱)

[Note. 1. The plural of این when referring to a person may be

A stud horse.

The *Heb.-S.* (aylook; ey- **ایلول** اسب النخی)

sixth month of the Hebrew calendar, September & October.

Tribal. **ایلی** (T.P. *eelee*)

Elijah. **ایلیاء** (A.-Heb. *eelia'*) ا.

**ایلیات** (T.P.A. *eeliat*) ا. = ایلات

2. Tribesmen.

**ایلیاتی** (T.P.A. *eeliatee*) ص. ا.

1. Tribal. 2. A tribesman.

Verbal pronoun, **ایم** (eem)

pl. of ام *am*, placed

(1) at the end of the past participle to form the perfect tense in which case it becomes the equivalent of *they have* in English. Ex. رفته ایم

We have gone. [Orig., we are gone].

(2) after a noun or adjective where it retains its original sense

در خانه ایم *we are*. Ex. هستیم

We are in the house. (b) بیچاره ایم

We are helpless.

[Note. The particle ایم in its second sense is shortened to *یم* when the noun or adj. to which it is annexed does not end with a mute ه. Ex. «همه باندگایم و خسرو پرست»]

**ایم** (ayyem) See under ایامی

**ایماء** (A. *eema'*) ا. A signal, a

sign, a mute sign, A beck(on), etc. A hint, an innuendo, a suggestion.

An allusion. See اشاره

ایما (و اشاره) کردن ف. ل. م. To beck-

on, to make a signal, to suggest by a mute sign, such as a wink,

These [referring to persons].

This for thee. (eent) اینت

[Poet. contraction of این تورا]

1. Here, اینجا (in'ja' or in'ja) ق-ا.

hither. Ex. بیا اینجا 2. This place.

Ex. در اینجا توقف کردند

Hence it is that. از اینجا است که

P.A. اینجانب (in'janeb) = این جانب

1. The undersigned. Ex. اینجانب تعهد

1 undertake to... 2. [O.S.]

This side, this part. R.

[Note. The word اینجانب is a substitute for the pronoun I in all formal and administrative correspondence, where the use of من is considered haughty and proud.

Compare بنده]

اینچنین (inchenin or -chonin) ق-ص.

1. Thus, in this manner, so.

2. Such. See چنین

[Note. The word اینچنین is rarely used in conversation or even in writing, being replaced by اینطور]

(In) this man- اینسان (in'san) ق-ا.

ner. Such, so. Apply note above.

This is. این است (eenast) = این است

This is why, thus اینست که

(or so) it is that...

See under سو

See under طرف

See under قدر ghadr

1. Behold! lo! ن. اینک (eenak) ح-ن

2. Now.

[Note. اینک is the dim. of این.]

either اینجا inha or اینان inan. But while the latter is confined to persons, for inanimate objects we must only use اینجا]

[Note. 2. The pronoun این is often a rendering of the English that, since that is used both for near and far objects. In other words, the word این is used more often in Persian than آن while in English it is vice versa; i.e. that is more often used than this].

1. The fact that, the اینکه statement that. Ex. اینکه میگوید تصدیق دارم محتاج باثبات است The statement that he has a certificate is yet to be proved (or verified).

Henceforth, from this این بعد از این time on, after this.

Before this time, پیش از این formerly. Heretofore.

Therefore. بنا بر این

From this. Thus, in this این از این manner, so it is that.

See in the vocab. چون این = چنین

See in the vocab. هم این = همین

این (۳) ص. اشاره 1. This. Ex.

این کتابها 2. These. Ex.

This time.

1. This time. 2. Next این دفعه

Thus, in this manner. این ترتیب

See under معنی که

[Pl. of اینان (eenan) ض. اشاره [ج. این Pl.]



ایوالله (ey'vallah) ح. ن. یا ق. م.

Colloq. 1. Well done! I acknowledge your merit. 2. Thank you. [Often used ironically].

To submit (to a ابوالله گفتن person) upon acknowledging (his) merit.

A veranda(h), ایوان (eyvan) ا. [By ext., a palace.

Pooh! Alas! ایواه (eyvah) ح. ن. See under (۱) ای وای

ایوب (ayyooob) A. Heb. ا. Job. [A by-word for his patience and fortitude].

ایها (ay'yoha) ح. ن. A. O! [Occurring always in combination with Arabic nouns. Ex. ایها المؤمنون O! ye believers.]

ایهام (eeham) A. Equivocalness, quibble, amphibology; also, ambiguity [which is prop. ایهام]. Ex. این کلام ایهام دارد This sentence is equivocal.

Equivocally, by way به طریق ایهام of amphibology.

ایهقان (ayhaghan) ا. Bot. Winter- cress, yellow rocket, wild mustard (*Barbarea vulgaris*).

اینک (eenok) = آبله

اینک امجکی (eenak amjakce) T. ۱

Bot. A variety of rose mallow (*Hibiscus vernatus*). Lit., the teat of the cow.

اینها (۱) (inha) ض. اشاره These.

Ex. [ج این Pl. of اینها مال اوست] [Note. The pronoun اینها is admissibly used to take the place of all categories of nouns, while the use of این the other pl. of این is restricted to persons].

اینها (۲) (۳) ق. م. Colloq. Here is, this is, behold! Here it is. Ex. Where is your pencil? Here it is.

[Note. This is very probably a variation and contraction of اینست ها! See both of these in the vocab].

اینهمه (in'hamch) ص. ۱. So many (as these). Ex. این همه کتاب ۲. So much (as these). Ex. اینهمه پول

— ض. All this, all that. Ex. This is all due to laziness.

ایوار (eevar) = عصر - شام  
ایواز - ایوازه (eevaz - eh) ص.  
Adorned, decorated.

# ب

for *gereft*; he took. Notice the difference in the accenting.

(4) It represents the number two in the Arabic numerical alphabet.

See ا ب ج د

1. To. ب = ۱ (be; beh) ح - ا.

Give it to me.

Tell him (او را بگو بیاید) to come.

He resorted to رجوع کرد بفرهنگ the dictionary.

As compared to (or with) نسبت به  
What is that to you? بشما چه

[Note. 1. If a word which is to follow the preposition *beh* begins with *alef*, the *alef* is often changed to *dal* to prevent the hiatus.

Thus : *be-oo* becomes *bedoo*, and *be-eshan* becomes *bedeeshan*. This is however not usual in common conversation, and is confined to cases when the

The second letter .ا (*beh; ba'*) of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *b*

in English. The uses of ب are mainly as follows:

(1) It replaces the particle می of the indicative mode to form the potential and subjunctive modes. Ex. (a) که بروم that I may go; (b) اگر بروم If I go; where the indicative would be میروم

(2) It is prefixed to the bare imperative which is literary and bookish, to form the full imperative which is used in ordinary spoken and written language. Thus *row* becomes *bor'ow*, go thou; and *bin* becomes *be'bin*, see thou!

(3) It serves as an expletive or emphatic particle at the head of the past tense. Ex. بگرفت *beg'reft*

During. For.

[Note. The preposition پ in Arabic and Persian have been confused in meaning, but very probably those of the Persian are imitation of those in Arabic].

1. With. با (۱) (ba) ح. ا.

Walk with me. با من قدم بزن

Eat it with your hand. با دست بخور

To fight with the دشمن جنگیدن  
enemy.

Put up with it. با آن بساز

With همه مهارتش نتوانست آنرا بسازد  
all his skill, he could not make it.

Art thou با ما هستی یا بر علیه ما  
with or against us?

2. Of. possessed with, endowed  
with. Ex. شخص با کله. A man of mind.

3. By. Ex. او را با طناب خفه کردند  
They strangled him by a rope.

4. Notwithstanding. Ex. با همه  
Notwithstanding  
his efforts, he failed.

5. On.

On favorable terms با شرایط مساعد

On horseback. با اسب ( = سواره )

6. To.

Four to چهارتا با یکی از اصف دور است  
one is not fair.

Equal to. مساوی با

7. For. Ex. باده ریال میتوان آنرا خرید  
It might be bought for 10 ryals.

8. In. Ex. He با لباس سیاه رفت آنجا  
went there in black.

[Prefix equivalent to the با (۲)]

second element is one of the personal pronouns او ایشان or one of the demonstratives این and آن.]

2. By.

By my watch. ساعت من

Day by day. روز بروز

By no means. بهیچوجه

He swore by God. بخدا قسم خورد

Divide 10 by 2. عدد ۱۰ را به ۲ تقسیم کنید

3. In.

In the name of justice. بنام عدالت

They believed in him. بنوایمان آوردند

4. With. Ex. با آسانی with ease.

5. On.

On time. موقع ( = شروقت )

On my conscience. بوجدانم قسم

6. For. Ex. کلمه بکلمه word for word.

7. At.

Look at me. بمن نگاه کن

At the expense of بخرج

At a glimpse. بیک نظر

8. Of. Ex. fond of books. مایل بکتاب

[ Note 2. The preposition پ at the head of a noun often serves as a

prefix forming (a) an adverbial phrase. Ex. با آسانی with ease, easily.

(b) an adjective phrase. Ex. موقع  
or opportune. The most important

adjective or adverbial phrases

of this nature, for which there are

separate or special renderings in

English, are given in the vocabulary.]

By [meaning با (۲) ح. ا. A.]

past. beside]. At. In. With.

Benevolent. Kind.

با اخلاق (*— akhlagh*) P.A. م.  
Having good morals.

با ادب (*— adab*) P.A. م. ۱. Polite. ۲. Politely, courteously.

با ادراک (*— edrak*) P.A. م. Apprehensive.

با ادعای (*— edde-ara*) P.A. م. Pretentious.  
با آراءات (*— eradat*) P.A. م. = ارادت مند  
ارادت under بارادت See

با ارتباط (*— ertebat*) P.A. م. Having a proper connection, coherent.

با اساس (*— asas*) P.A. م. = اساسی  
با استعداد (*— este'dad*) P.A. م. Talented, gifted, endowed with capacity, capable.

با استقامت (*— esteghamat*) P.A. م. Perservering, constant.

با اسطقس (*— ostoghos*) P.G. م. Stout, robust, strong. See اسطقس

با اسلوب (*— osloob*) P.A. م. Methodical(ly).

با اطلاع (*— ettela'*) P.A. م. Informed. Well-informed, Versed.

با اعتبار (*— e'tebar*) P.A. م. = معتبر  
با اعتقاد (*— te-teghad*) P.A. م. Having a creed, religious. See also مومن

با افاده (*— efadeh*) P.A. م. Proud.

با افتخار (*— eftekhar*) P.A. م. ۱. Respectable. ۲. Respectfully. Respectably.

با اقتدار (*— eghtedar*) P.A. م. = مقتدر  
با التماس التماس See under

با امتیاز (*— emti'az*) P.A. م. Privileged. Having a concession.

English suffixes *-ous, -ful, etc.*, and meaning ] having, endowed with, full of, etc. Hence. it changes nouns to adjectives. Ex. با ادب *polite*, from ادب *politeness*.

[Note. The word با at the head of a noun forms also an adverbial phrase. Thus با جرات means (۱) *courageous*; (۲) *with courage* or *courageously*. Context settles it. Ex. (۱) شخص با جرانی است He is a courageous man. Ex. (۲) با جرات He defended himself with courage. The most important adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary ]

با (۳) A pottage or gruel [almost always in comp]. Ex.

با شور a (salt or salty) pottage. [Short form of باد *may . . be*].

با (۴) باء (ba') The Arabic name for the letter ب

با آب و تاب (ba-abo-tab) م. Lustrous. Grandiloquent, bombastic.

با آنکه (— ankeh) ح. ع. Although, notwithstanding that.

با اجازه (— ejazeh) P.A. م. Authorized, permitted, licensed. Ex. authorized absence.

با احتیاط (bahtiat) م. ق. P.A. M. Cautious(ly), circumspective(ly).

با احسان (— chsan) P.A. م.

2. [Said inversely by a father to his child as a term of endearment]

Dear child, my darling!

A grandfather. باباجان (۳) ۱.

1. Onyx. باباقوری (ghooree) ۱.

[Used also attrib. Thus, (باستک) حنجرو]

2. Med. Staphyloma. باباقوری

1. Concern, matter. بابت (babat) ۱.

Ex. در این بابت in this matter or concern.

2. Account; also, item. Ex.

On what account? از چه بابت

Behalf, sake.

On بابت (az) بابت [ (az) babat'eh ]

account of, for. Ex. يك ريال از بابت

He charged one ryal قند حساب کرد

for sugar.

A spit. بابزن (babzan) ۱. = سايخ کباب

A little father. بابک (babak) ۱.

A tutor. [باب Dim. of]

Honest. Constant. -- ص.

Babylon. بابل (babel; bol) ۱. A.-Heb.

Babel. The planet Jupiter.

The Tower of Babel. برج بابل

The Exile of Babylon. جلای بابل

Babel-khaneh (babel-khaneh) ۱. P. A.

A brothel.

Babylonian. بابلی (babelee) ۱. ص.

Fig. Magical.

Of a بابنيه (ba-benyeh) ۱. ص. P. A.

strong frame, robust, strong.

A pitcher filled بابوته (booteh) ۱. --

with water.

Stupid, foolish. بابوڭ (babook) ۱. ص.

بابونج (baboonaj) ۱. A.-P. = بابونه

Bot. Camomile. بابونه (babooneh) ۱.

Orderly, P. A. بانتظام (entezam) ۱. ص.

disciplined. Methodical, systematic.

Just, fair. با انصاف (ensaf) ۱. ص. P. A.

با انضباط (enzebat) ۱. ص. P. A.

In good shape, orderly, disciplined.

شamefully. با انفعال (enfe-al) ۱. ق. P. A.

— ص. R. = منفعل - خجول - شرمنده

با احمیت (ahamiyyat) ۱. ص. P. A. = مهم

Having با ایمان (eman) ۱. ص. P. A.

a (good) faith. Sec مومن و با ایمان

A believer. شخص با ایمان

A father. باب (۱) (bab) ۱. = پدر

Fit, suitable. Ex. — ص.

It does not suit me. باب من نیست

باب (۳) ۱. A. [ج. = ابواب (abvab)]

1. A door, a gate. 2. A chapter.

3. An affair; also, matter, point.

در این باب چه می فرمائید. Ex. topic.

What do you say in this matter?

4. Ar. Gram. Conjugation (of a

special paradigm). Ex. انصراف مصدر

The word انصراف is

an infinitive of the paradigm

انفعال. See انفعال

در باب (dar babch) ۱. Concerning,

regarding, respecting.

The Sublime Porte. باب عالی

بابا (baba) ۱. 1. A father, papa

[mostly a child's word or a term

of endearment]. 2. A grandfather,

grandpa. 3. Colloq. A fellow. Ex.

You شما يك بابی هستيد پول جمع کن

are a thrifty fellow. 4. An old

porter.

1. Dear papa.

باباجان! (۱)

باجدار ( *bajban; dar* ) = باجگیر

با جرأت ( *ba-jor-at* ) P.A. م. ق.

1. Courageous. 2. Courageously.

با جگذار ( *— gozar* ) م. ا.

A tax-gatherer, ( *— geer* ) با جگیر  
a revenue collector.

با جلوه ( *— jelveh* ) م. P.A.

having a parade, parading, starry,  
prominent,

Paradingly.

با جناح ( *bajenagh* ) T. ا ( *—* )  
A brother-in-law, husband of the wife's sister.

با جنك ( *bajang* ) ا. ( *—* )

A small window.

با جه ( *ba-jeh* ) ا. ( *—* )

A large window.

با جی ( *bajer* ) ( ۱ ) T. ا ( *—* )

[O. S.] Sister.

با جی ( ۲ ) = شوره

با جیان ( *bajian* ) = با جگیر

Wealthy, rich. م. ( *bachceez* ) با جیز

Stupid. Lying. م. ( *bajer* ) با حر

Inquisitive.

با حرارت ( *ba-hararat* ) م. P.A.

Enthusiastic, ardent. Lit., warm.

با حور ( *bahoor* ) A. ا ( *—* ) = ایام با حور

Dog-days.

با حوراء ( *bahoorah* ) A. ا ( *—* )

(Heat of the) dogdays.

با حوصله ( *ba-howseleh* ) م. P.A.

Self-contained, patient. Capacious.

با حیاء ( *— haya* ) م. P.A.

modest, blushing.

با خبر ( *— khabar* ) م. P.A.

informed. Conscious; aware. Wary.

Ex. با خبر باش Beware, be wary.

Featherfew, motherwort. بابونه گوی

بابه ( *babeh* ) ا. م. ( *—* ) (Something)

stuffed with wool.

بابی ( *babee* ) ا. ( *—* ) Babi, one who believes.

in Mirza Ali Mohammed Bab.

با ییزان ( ۱ ) = ( *haberzan* )

با ییزان ( ۲ ) = A sponsor, a surety.

A mediator, a middleman.

با ییزن ( ۱ ) ( *babeezan* ) ا. ( *—* )

A fan.

[Contraction of با د یزن]

با ییزن ( ۲ ) = با ییزان ( ۲ )

بات = با تو — تور ا. ( *—* ) With thee. Thee.

با تدبیر ( *ba tadbeer* ) م. P.A.

sagacious.

باتره ( *batareh* ) ا. ( *—* ) A tambourine.

باتری ( *bateree* ) Fr. & E. ا. ( *—* )

باتماشاشا ( *batamasha* ) م. P.A.

resting to see, having much to

be seen, curious.

باتمکین ( *tankin* ) م. P.A.

Dignified. Condescending.

باتمیز ( *tameez* ) م. P.A.

having the ability to discern.

باتنگان ( *batengan* ) = با دنجان

باتوته ( *batooteh* ) = بابوته

با ج ( *baj* ) ا. ( *—* ) A tribute, a toll.

a tax

To pay a tribute. Fig. با ج دادن

To be inferior (to). Ex. با جی بهم

None is inferior to the other,

they are much the same.

A road toll. با ج راه

Tribute and contribution. با ج و خراج

Backmail.

با جا ( *baja* ) م. ( *—* ) Proper. Opportune.

با حاناق = با حاناق — با حانغ

1. A private way. ۱. **باخسه** (*bakhseh*)  
or entrance. 2. **نشت** =

A nickname. ۱. **باخانمه** (*bakhtnamch*)  
or surname. A title [== لقب].

1. By oneself. ۱. **باخود** (*bakhod*) م.

2. Conscious. 3. Proper, due, rea-  
sonable. *Ant.* == **بیخود**

Duly, reasonably. ق.

**باخه** (*bakheh*) == **لاک پشت**

Plasterer of a wall. ۱. **باخه زن** (*-zan*)  
wall; also, a mason.

1. Wind. *Ex.* **باد** (۱) (*bad*) د.

The north wind blows. *Ex.* **باد شمال میوزد**

3. Breath. *Ex.* **توپ با دندارد**

4. *Med.* (a) Swelling, inflam-  
mation; (b) windiness; (c) a sudden  
or temporary pain.

5. *Colloq.* Pride, haughtiness. 6.  
*Colloq.* Praise, elation.

South-east wind. **باد ازیب**

Pride, airs, conceit **باد پروت**

(in men). *Compare* **باد کپسو**

A spring gale. **باد بهار**

The north-east or the  
south-east wind. **باد برین**

The west wind. **باد پس پشت**

The east wind. **باد پیش**

*Prov. exp.* To carry water in a sieve, to engage in  
a foolish act. *Lit.*, to measure the  
wind.

1. Hydrocele, pneuma-  
tocele. 2. **باخیه** [== فتق]

Hernia, rupture. **باد خصبه** == **باد خایه**

The south-east wind. **باد دیور**

*A P.* (*bakhabaree*) **باخبری**

Consciousness. Intelligence, know-  
ledge.

1. Loss (in a game, etc.), act of losing. 2. Amount lost  
in a game. 3. [A meaningless  
word added to, and rhyming with,  
the word ساخت *sakht* to mean

*covin*]. *See* ساخت و باخت in the vocab.  
Winning and losing. **برد و باخت**  
Amount won or lost.

1. **باختار** (*bakhtar*) د. [== مغرب]

The west. 2. [== مشق] The east.

3. Bactria

Bactrian. Wes-  
tern. Eastern. **باختری** (*-ree*) م.

**باختصار** (*be-ekhtesaar*) == **اختصاراً**

State of **باختگی** (*bakhtgee*)  
having lost (a game, etc.), loss,  
bereavement.

**باختن** (*bakhtan*) ف. م. [از Imper. root باز]

1. To lose, to gamble away.

*Ex.* **او دو تومان باختم**

*Fig.* To give away. *Ex.* **ایمان خود را**

2. To play [== بازی کردن]

*Ex.* **نرد باختن** *See* نرد

To lose countenance. **خود را باختن**

To be enamored; *lit.*, **سل باختن**

to lose one's heart.

**باخته** (۱) (*bakhtch*) - [ا. م. از ف. باختن]

[P. P. of باختن to lose] Lost.

Amount lost. **باخته** (۲) د.

Plastering of a wall. **باخته** (۳)

Godly, pious. **باخدا** (*ba-khoda*) م.

Godliness, piety. **باخدائی** (*-yee*) د.

Wise. **باخرد** (*ba-kherad*) م. == **خردمند**

See (۱) باد the 4th. sense.

باد فتق = (—eh gond) باد گند

Pride, airs, conceit باد گیسو

(in women). Compare باد بر روت

A favorable wind. باد مراد

The (miraculous) breath of Jesus [in alluding to a skillful physician]. باد مسیح

A contrary wind. باد مخالف

Med. Articular rheumatism. باد مفاصل

Echo. باد نوا = انعکاس صوت

A spring gale, باد نوروز (ی)

a vernal breeze.

1. Out of nothing. از باد هوا

2. Gratuitously, for nothing.

To be exposed باد خوردن ف. ل.

to air or wind. To dry v.i. To

fly, as a flag. To be interrupted

or discontinued. Ex. میانش باد خورد

It was interrupted.

To air, to expose باد دادن ف. م.

to the wind. To winnow.

To dissipate, to بیاد دادن {

squander, to بر باد دادن ف. م.

waste away. To ruin or des-

troy. To perish. To drift.

To be dissipated. بر باد رفتن

To perish. To be ruined.

To perish, to be بر باد فنا رفتن

(entirely) ruined or dissipated.

Time flies. وقت چون باد میگذرد

Windward, بطرف باد

باد (۳) = باشد [وجه التزامی و شرطی

May it. or he be. 1. از ف. بودن]

Ex. باد شاه زنده باد Long live the king!

Prov. exp. To be باد در سر داشتن  
haughty or insolent.

To show off, باد در آستین انداختن  
to be haughty, to boast.

Med. Hysteric ball, باد رحم

Med. Erysipelas, red باد سرخ

fire, St. Antony's fire.

See باد سرد under آه سرد

Prov. exp. To talk باد سنجیدن

nonsense. Lit., to weigh the wind.

See بر باد رفتن below.

A favorable wind. باد شرطه

Borborygamus. Wind باد شکم

in the stomach. Flatulence.

The north-east wind. باد صابیه

Zephyr. باد صبا

باد عیسی = باد مسیح

Med. Hernia, rupture. باد فتق

باد فرانک = باد سرخ

The north-west wind. باد کج

To be affected باد آوردن ف. ل.

with a swelling or inflammation.

To swell, to باد کردن (۱) ف. م. ل.

inflate, to blow up, to distend,

to dilate. Fig. To elate. Ex. (a)

My hand swelled. دستم باد کرد

(b) They distended

the balloon. بالون باد کرد

(c) The ballon (was) distended.

To swell with باد کردن (۲) ف. ل.

pride, to boast. To show off.

Colic or tumor in the باد کشجی

back.

To break wind. باد از خود سوا شدن

To have a sudden pain. باد گرفتن



A windfall, (what is) acquired without pain or cost. **باد آورد (۲)** **باد آورده**

A snow-drift. **برف باد آورده**

Prov. **باد آورده را باد (یا آب) میبرد**  
Easy come, easy go, Lit., what is brought by the wind is carried away by wind (or water).

A kite. **باد بادک (badbadak)**

To fly a kite. **باد بادک هوا کردن**

A sail. **بادبان (badban)**

To set sail. **بادبان کشیدن (یا گشادن)**

**بادبهر (bad-bar)** **بادبادک**

1. **بادبهر (—bor)** **بادبهر** **فرزه** **—**

2. **Med.** A carminative.

**باد برک (—barak)** **بادبادک**

A fan. **باد بزن (—bezan)**

A punkah. **باد بزن سقفی**

Flabelliform, fan-shaped. **باد بزی (—bezanee)**

A fan. **باد بیزن (—beezan)**

1. Fleet (-footed), wing-footed. **بادپا (—pa)**

2. A fleet or swift horse.

Fleetness. **باد پای (—payee)**

An empty boaster. **بادپز (—par)**

A cross-beam. A top, a whirligig.

An empty boaster. **بادپران (—paran)**

**بادپرک (—parak)** **بادبادک**

1. A house with an air-trap. **بادپروا (—parva)**

Fig. An easy-going fellow. 2. Indifferent. Easy-going.

Shaving(s). **بادپره (—p re'h)**

**بادپزان (—pazan)** **متعلق**

2. Let it be, be it. Ex. **هر چه بادا باد (۱)** **باد** Be it as it may, come what it may.

**باد (۳) = باد**

**باد (۲) = باد** **باشد** **(ba'da)**

See the 2nd. example under **باد (۲)**

Come what it **باد (—bad)**

may, be it as it may.

**باداد (badad)** **دادگر** **R.**

**باداش (badash)** **پاداش**

Revenge. **بادا (badafra-h)** **افرا (۵)**

Top (playing). **فرزه** **See**

**باد افشان (bad-afshan)**

A winnower, a winnowing-machine.

To winnow. **باد افشان کردن**

An almond. **بادام (badam)**

An almond-tree. **درخت بادام**

**بادام کاغذی (—eh kaghazee)**

**بادام منقا (—eh monaghgha)**

Jordan almond.

Mountain-almond, **بادام کوهی**

wild almond.

Almond emulsion. **شیره بادام**

Shelled almond. **مغز بادام (یا بادام پوست کنده)**

**بادامستان (badamestan)**

An almond-grove.

Chrysalis. **بادامه (badameh)**

Bezel of a ring. A mole in the face.

Oval, almond-shaped. Made of almond(s). **بادامی (badamee)**

Almond-rock. **کمر بادامی**

Oval. **بادامی شکل (—shekl)** **P.A.**

**باد آورد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

**باد (۱) (bad-avard)**

Indigent,  
penniless.

Med.

Plethora,

superfluity of blood.

Empty-

handed, poor, Spendthrift, lavish.

Arrogant

or vain (person).

بادر (۱) (badar) = باد سرخ

The 29 th. day of the (۲) بادر  
month.

Vain, idle.

Futile, useless.

A subject.

1. = باد برن (badran)

2. (Name of) the angel presiding  
over the wind.

Aspiring, ambitious. Haughty.

بادرس (ras) = باد گیر - بادخور

بادرنجبویه (badranjbooyeh)

Bot. 1. Moldavic calaminth (*Calamintha*). 2. Balm-mint, balm-gentle (*Melissa*).

بادرنك (۱) (badrang)

1. = بالنك 2. A variety of cucumber.

A hammock (۲) بادرنك

A fleet horse. A disease caused  
by grief.

بادرننگبو (یه) (bad ranghoo-yeh) =

باد رنجبویه

بادرو (badroo)

بادروچ (A.-P. (badrooj))

بادرونه (badrooneh) = باد رنجبویه

A hasty speech. (badereh)

باد دركف }  
باد درمشت }

باد دژم (dezham)

باد دژنام (dezham)

باد دست (dast)

باد دم (dam)

باد خنده (khandeh)

باد خوان (khan)

باد خور (khor)

باد خورده (khordeh)

باد خیز (kheez)

باد دار (dar)

باد رنك (۱) (badrang)

باد رنك (۲) (badrang)

باد رنك (۳) (badrang)

باد رنك (۴) (badrang)

باد رنك (۵) (badrang)

باد رنك (۶) (badrang)

باد رنك (۷) (badrang)

باد رنك (۸) (badrang)

باد رنك (۹) (badrang)

باد رنك (۱۰) (badrang)

باد رنك (۱۱) (badrang)

باد رنك (۱۲) (badrang)

باد رنك (۱۳) (badrang)

باد رنك (۱۴) (badrang)

باد رنك (۱۵) (badrang)

باد رنك (۱۶) (badrang)

باد رنك (۱۷) (badrang)

باد رنك (۱۸) (badrang)

باد رنك (۱۹) (badrang)

باد رنك (۲۰) (badrang)

باد رنك (۲۱) (badrang)

باد رنك (۲۲) (badrang)

باد رنك (۲۳) (badrang)

باد رنك (۲۴) (badrang)

باد رنك (۲۵) (badrang)

باد رنك (۲۶) (badrang)

باد رنك (۲۷) (badrang)

Flattering

Swift.

Talkative. Lying. Poor, penniless.

A babbler. A liar. A pen-

niless fellow. A traveller.

باد تخم (tokhm)

باد تك (tak)

باد خان (khan)

A sardonic smile.

A babbler. (khan)

A flatterer.

A vent. (khor)

A windage. A small window in the

roof. Fig. Intermission, discontin-

uance, interruption. Ex. میانش

باد خور پیدا شد It was interrupted

or discontinued.

Exposed to air, windy. Flying.

The fly of a flag. باد خور بیرق

Topsides. باد خور بدنه کشتی

باد خوردگی (khorlegee)

Rancidity, blast(edness). See

also باد زدگی

باد خورده (khordeh)

Rancid. Blast, blasted. Mildewy.

Abounding باد خیز (kheez)

in winds, windy.

Inflated, swollen, باد دار (dar)

inflamed. Windy. Flatulent, Cau-

sing flatulence. Fig. Swollen with

pride, boastful, showy.

Haughty, باد درس (dar sar)

vain, empty-headed.

A place exposed to the wind on every side. Hence, an airy summerplace.  
Airy.  
A punkah. بادفر (۱) (—far)  
A top.  
Punishment, retribution. بادفر (۲)

بادفرا (۳) (—furah)  
بادفرا (۴) (—fureh)  
بادکردگی (—kardegee)

Inflammation, tumescence.

Swollen, بادکرده (—kardeh)

inflamed. Fig. Elated.

[P. P. of بادکردن]

Hasty. بادکردار (—kerdar)

1. Med. Dry بادکش (—kesh)

cupping. 2. R. A fan or punkah.

3. R. Bellows.

A shaft بادکش معدن

Proud, boastful. بادکن (—kon)

بادکن (—kan) بادفتق

A bladder. بادکنک (—konak)

بادکنه (—konch)

Geog. Eaku. بادکوبه (—koobeh)

A guardian. بادگمان (—gan)

A treasurer.

A lattice-بادگمانه (—ganeh)

window. Also, Persian blinds.

بادگرد (—gerd) بادگردباد

Turned by بادگرد (—gard)

wind.

A ventillator. بادگیر (—geer)

An air-tran A cord A vent

بادریس - بادریسه (—badrees - eh)

The whirl of a spindle. See بادریس

بادزدگی (—bad-zadegge)

Mildew, Blast. Compare بادخوردگی

بادزن - بادزنه (—badzan - eh)

A fan [ = بادزن ]

بادزهر (—bad-zahr) = پادزهر

Med. Quinsy. بادزهره (—bad-zahreh)

1. Excessive redness بادژ (—badezh)

on the skin, believed to forebode

leprosy. 2. = بارسخ 3. Red wine.

بادسار (—badsar) Swift. Fig.

Light, wanting dignity, frivolous.

بادستر (—badastar) = پیدستر

Haughty, vain. بادسر (—sar)

Med. Erysipelas. St. Antony's fire.

بادسرخ (—sorkh)

Haughtiness. بادسری (—sarce)

vanity.

Having بادسنج (—zanj)

vain hopes.

A horseman. بادسوار (—savar)

A fleet horse.

Swift. بادسیر (—sair)

fleet (—footed). [O.S.] Travelling

like the wind.

A suckling بادسین (—sin)

woman. [زن شیرده - زن مرضه]

بادش (—badesh) See بادش 1st. sense

بادشاه (—badshah) بادشاه الخ

بادشکن (—badshekan) بادشکن

Med. 1. Carminative. 2. A carmi-

native medicine.

(Habitual) A. (-peymayee) **باده پیمائی** **دلدار - دلاور** **بادل**  $R(badel)$   
drinking of wine. **صاحب دل**

A wine-bibber, A. (-gosar) **باده گسار** 1. Cocoa-nut. A. (-baderj) **بادنج**  
a toper, a sot. 2. = چودار

Wine.. A. (-gosaree) **باده گساری** The egg-plant, A. (-badenjan) **بادنجان**  
bibbing, carousal, sottishness. **بادنجان** فرنگی = گوچه فرنگی

**باد**  $\left\{ \begin{array}{l} \text{باد هلج (bad-helj)} \\ \text{باد هنج (bad-hanj)} \end{array} \right.$  **باد گیر** **بادنجان** بد آفت ندارد  $Prov. A$  worthless thing fears no damage.

A non-existence, A. (-bad-hava) **بادهوا** **بادنجان دور قاب چین**  
A false promise. (-dowre-ghab-chin) A pickthank, a  
blaw-in-my-lug.

1. Windy; airy. ص. **بادی (۱) (badeei)** **بادنجان**  $ص. (-badenjanee)$

2. Operated by the wind; also, Aeolian. Ex. (a) آسانب بادی a wind-mill; (b) ساز بادی a wind instrument.

3. Blowy, blow-. Ex. تفك بادی a blow-gun. 4. Fig. Haughty, proud.

Beginning. A beginner, a founder. **بادی (۲) (badi)** A.

In the beginning. در بادی امر

At first sight. در بادی نظر

Any one of the three signs of zodiac, the Gemini, the Libra or the Aquarius. **بادی (۳) (badi)** A.

A trained falcon. **بادیار (badyar)** A.

Bot. Aniseed-tree. A. (-badian) **بادیان** A wine-strainer.

Anise. **باده (badeh)** A.

Star-anise. **بادیان خطائی**

Anise-plant, aniseed-tree. **بادیان رومی**

Strong. **بادیواند (badiavand)** ص.

Strength. **بادیواندی (badiavandee)** A.

Legging. Stocking. **بادیج (badej)** A.

1. Cocoa-nut. A. (-baderj) **بادنج**

2. = چودار

The egg-plant, A. (-badenjan) **بادنجان**

**بادنجان** فرنگی = گوچه فرنگی

$Prov. A$  worthless thing fears no damage.

**بادنجان دور قاب چین**

(-dowre-ghab-chin) A pickthank, a blaw-in-my-lug.

**بادنجان**  $ص. (-badenjanee)$

1. Bot. Solanaceous. 2. Of the color of the egg-plant.

The Solanum, the خانواده **بادنجان** Solanaceae, the nightshade family.

**بادنک (badang)** = **قداق**

**بادنگان (badengah)** = **بادنجان**

A weathercock, A. (-badnama) **بادنما**

a vane. The wind-gauge of an organ. Durable.  $PA$  **بادوام (ba-davam)** ص.

lasting, strong. Ex. **بادوان (badvan)** = **بادبان**

Useless. **بادوید (badobeed)** ص.

Pride, haughtiness, vanity. Ostentation. **بادو دم (badodam)** A.

Wine. **باده (badeh)** A.

By ext. Any intoxicating liquor. **باده پالا (pala)** A.

A wine-strainer.

**باده پرست (parast)** A.

(One) given to wine. A sot.

1. A wine-bibber. 2. Wine-drinking. [O. S.]

Measuring wine.

combined with the word کار for emphasis or as an expletive]. Affair, work, employment. Ex. کار بار 12. An alloy. 13. Coat (of the tongue). See باره 14. A trivet; also, a hollow where a pot is placed. Ex. دیک سر بار است 15. Hangings, tapestry. 16. A court, an assembly. 17. Origin, cause. 18. Material of which beer, brandy, etc. are to be made, regarded as just being laid up. 19. Musical instruments. 20. A petition; also, a letter.

بار آمدن = بالا آمدن

To pack up. بار بستن

To bundle off, to prepare for a journey. بار سفر بستن

To give audience, to grant audience, to admit. To manure. To yield. 2. Bot. To fructify. بار دادن ف. م. ل.

To hold a levee. بار آوردن ف. ل.

To bear fruit, to fructify, to fruit. To bring up, to train. بار گرفتن

بار داشتن = بار گرفتن

To be with child, to be pregnant. بار داشتن

Sorrow, gravamen. Heartache. بار دل

Public audience, a levee. بار عم

Prov. Honesty is the best policy. بار کج بمنزل نمیرسد

1. To load, to pack (up). Ex. شتر را بار بردیم

2. To impose upon. Ex. کار زیادی

or boot for the leg.

A prop. a pillar. 1. (badcer) بادیر

a shoring. See شمع - شمعک

A desert. 1. (badieh) بادیه (۱)

A Bedouin. A dweller of the desert. اهل بادیه  
اهل البادیه

بادیه (۲) [غ. م.] = باطیه

بادیه پیما (۳) (—peyma-y) 1.

A traveller. Met. A swift horse.

An inhabitant of the desert. 1. (—neshin) بادیه نشین

[Arabicised form (bazegh) بادق  
of باده]

Liberal spending. 1. (bazei) باذل

A liberal person. 1.

Having a good (intellectual) taste, elegant, Literarily tasteful. 1. (ba-zowgh) باذوق

1. A load, a burden, a charge; also, a freight. 1. (bar) بار

Ex. (a) شتر بار میبرد The camel carries loads. (b) بار مسئولیت burden of responsibility.

2. An animal's load of a specified weight. L. A pack or bale. Compare 3. Fruit. 4. Yield.

Ex. 3. 4. 5. بار درخت 6. Time, turn. Ex. (a) بار دیگر Next

time; (b) بار دوبار twice.

7. Audience, also, a levee. 8. Admittance. 9. (A name of) God [in combination with another name of God]. Ex. (a) بار خدا the Lord

God. (b) بار الها bar-cla'ha O God!

10. [نود=] Manure, dung. 11. [Com-

Raindrop.

قطره باران

Rain چه باران باشد چه آفتاب خواهیم رفت or shine. we will go.

Prov. See از باران زیر ناودان گریختن چاله & چاه, proverb under

باران (۲) [ وجه وصفی از ف. باریدن ]

Raining. Diffusing. [ Pres. part.

of باریدن *bareedan*, used in comp.].

Ex. تیر باران A shower or flight of arrows.

A landing- place, a wharf, a dock, A halting- place. بار انداز (*barandaz*)

Unloading. باراندازی (*— ee*)

باران دیده (*baran deede*) ص.

Damaged by rain. Drenched by rain.

باران رسیده (*reseede*) ص.

Overtaken by rain. Damaged by rain.

A gutter. باران ریز (*reez*)

a spout (for rain-water).

Damaged, باران زده (*— zade*)

or overtaken, by rain.

A rain-gauge; باران سنج (*sani*)

a pluviometer.

Heavy rain. باران شتاب (*— shetab*)

A projec- باران گریز (*goreez*)

ting-roof, eaves. A penthouse.

A shelter from باران گیر (*— geer*)

rain, a penthouse. A hut.

Rainy. باران ناله (*— nak*) ص.

A main beam. بارانه (۱) (*baraneh*)

بارانه (۲) = بادرنجبویه

Rainy. بارانی (۱) (*baranee*) ص.

بارش کردند They imposed upon him a great deal of work.

Freight, cargo.

بار کشتی

1. To carry a load. بار کشیدن ف. ل. م.

2. Colloq. To carry. To bear.

To lay down one's بار نهادن

burden. To be delivered of one's child.

Many a time, frequently. بارها

To be given audience, بار یافتن to find admittance.

بار (۳) [ ۱-ا. ف. از ف. باریدن ]

Raining. Fig. 1. Shedding, diffu-

sing. 2. Abounding. [Short for

بارنده *barandeh*, the usual form,

and used only in comp.]. Ex.

(1) shedding tears, tearful; اشکبار

(2) abounding in rivers. رودبار

[Imper. ۲- امر از ف. باریدن]

root of باریدن *bareedan*; short for

بار *bebar*, the usual form].

Aggricultural باراب (*barab*)

product raised by artificial means,

such as canalization.

بارات = برات (*barat*)

باراج (*baraj*) ۱. = ماما A midwife.

باراغوش (*baraghoosh*) ۱. An armful.

باران (۱) (*baran*) Rain.

It rains. باران میبارد (*— meebarad*)

باران می آید (*— mee-ayad*)

باران گرفت (*— gereft*) It began.

or is beginning. to rain.

Fine rain. باران ریز - نم باران

باران سنگین

باران شدید

باران شتاب R.

shelter for merchandise.

\*A center for loading or unloading goods.

Lord God! A (khoda) بار خدا

O Lord! O God! بار خدایا!

Cold, frigid. A (bared) بارد

Admission. A (bar-dad) بارداد

A chamberlain.

Fruitful. بار دار (dar)

Pregnant.

A large sack. A (dan) باردان

a portmanteau. A flagon of wine.

بار دست (dast) آبنوس

A prop for a tree. A vine-stick. A (dan) باردو

Manifest. evident. Coming or issuing forth, projecting. بار رنک (rang) بار رنک

Manifest. evident. Coming or issuing forth, projecting. بارز (barez) بارز

Manifest. evident. Coming or issuing forth, projecting. بارز (barez) بارز

Manifest. evident. Coming or issuing forth, projecting. بارز (barez) بارز

Manifest. evident. Coming or issuing forth, projecting. بارز (barez) بارز

بارزد (barzud) بارزده

The Year Ta (bars-ee) بارس تیل

of the Leopard [one of the twelve years of the Turkish or Mongolian Cycle]

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

The rainy season [in India]. HA (barsat) بارسات

Ex. روز بارانی a rainy day.

1. A rain-coat, بارانی (۲) ا-ص.

a water-proof. 2. Rain-proof.

بارانیدن (baraneedan) ف. م.

To cause to rain. [Caus. of باریدن]

Fructiferous, بار آور (bar-avar) ص.

fruit-bearing.

Proceeding on the right road. Ant. باراه (barah) ص.

(Name of) باربد (barbod; -bad) ا.

a famous musician in the court.

Khosrow Parviz.

1. A porter. بار بر (barbar) ا-ص.

[== حمل]. A beast of burden.

2. Carrying load [O. S].

Carrying loads. بار بردار (---dar) ص.

Ex. گوان و خران بار بردار.

Carrying. بار برداری (---ee) ا.

loads, Painstaking. Disencumbrance.

Packing. بار بندی (bar-bandee) ا.

To pack up. بار بندی کردن ف. ل.

A place where goods are unloaded. بار بنگاه (bar-bongah) ا.

بار بنه (bar-boneh) ا.

Master P.T.A (—beygee) بار بیگی

of Ceremonies, lit. of the Court.

A pack cloth. بار پیچ (—peeche) ا.

A packer.

بار پیچی (—peechee) = بار بندی

Bot. Ribgrass, بار تنک (bartang) ا.

plantain.

Bot. Nightshade. بار ج (baraj) ا.

بار جا (barja) = بار سگاه

بار جامه (meh) = خرچین

A shed, بار خانه (bar-khanch) ا.

**بارنب** (*barnab*) ۱. = **بادیان**  
 Rainfall. ۱. (*barandeghe*) **بارندگی**  
 The rainy season. موسم بارندگی  
 To rain. بارندگی کردن = باریدن  
 Raining. بارنده (*barandeh*) ص.  
**بارنك** (*barang*) = **باتك** - **بادنج**  
**بارنك و بو** (*ba-rangoboo*) ص. ق.  
 Of a worthy appearance. Pom-  
 pous(ly), magnificent(ly).  
**بارو** (*baroo*) ۱. A rampart, a  
 fortification, an embrasure.  
**باروت** (*baroot*) P.-G. ۱. Gunpowder.  
**باروت پنجه** (*-pambeh*) ۱. Gun-cotton.  
**باروت خانه** (*-khaneh*) ۱. A powder  
 magazine.  
**باروح** (*barooch*) ص. P.A. Full of  
 life. Vivacious, lively. Cheerful.  
**بارور** (*bar-var*) ص. Fruitful.  
**باروزه** (*baroozeh*) ۱. Daily bread.  
 Necessaries of daily life. Old clo-  
 thing.  
**باروط** = **باروت**  
**باروق** (*barooq*) ۱. = **سفیداب**  
**بارون** (*baron*) E. & Fr. Baron.  
**باره** (۱) (*bareh*) ۱. Regard, res-  
 pect. Behalf.  
 در باره (*dar barey'eh*) ح. ۱.  
 1. Regarding, about, concerning.  
 2. In behalf of. Ex. 1 & 2. در باره این  
 شخص چه عقیده دارید؟  
**باره** (۲) ۱. = **بارو** A rampart, etc.  
**باره** (۳) ۱. = **باری** God.  
**باره** (۴) ۱. = **بار** Time, turn.  
 The second time, دیگر باره  
 the next time  
 ۱. A friend. 2. Fond. **باره** (۵) ص. ۱.

1. Bravo! A. (*barakal'lah*) **بارك الله**  
 2. [O. S.] May God bless (thee).  
**بارکش** (*bar-kesh*) ص. Painstaking  
 Oppressed. Carrying loads.  
 A porter. A labourer. ۱. —  
 A cart. A poor vehicle.  
 A draft (or draught) **بارکش** ح. جوان  
 animal, a beast of burden.  
**بارکشی** (*-keshee*) ۱. (Fees for)  
 carrying loads, Painstaking n.  
**بارگی** (*barakce*) = **بارگی**  
**بارغان** (*bargan*) ۱. A puddle.  
**بارگاو** (*bargav*) ۱. An agreement.  
 Concord.  
**بارگاه** (*bargah*) ۱. A royal  
 court or palace, the hall of audi-  
 ence. 2. R. = **بارخانه**  
**بارگه** (*bargah*) = **بارگاه**  
**بارگی** (*baragee*) ۱. A pack-horse.  
 L. A horse. Power. A courtesan.  
**بارگیر** (*bar-geer*) ۱. Tonnage (of  
 a ship, etc.). A pack-animal, a  
 beast of burden. A camel-litter. A  
 female animal. A pregnant woman.  
**بارگیری** (*-geeree*) ۱. Loading.  
 Receiving cargo. Tonnage.  
**بارگین** (*bargin*) ۱. A sink, a sewer.  
 A cistern.  
**بارمبو** - **بارنبو** (*baramboo*) ۱.  
 Bot. Sweet basil.  
**بارنامه** (*bar-nameh*) ۱. Bill of lading,  
 a way-bill. An edict. A formula  
 or canon. Pomp, glory. Admission  
 to a royal court. [The first sense  
 is the only one in common usage].



the burden of a tree, such as leaves or fruits. A beast of burden. A blind alley. Time. Ex. دوبار بار twice. R.

**بار یافته** (yafteh) س. = **باریاب**

The guard of a harem. — ا.

**باریدن** (bareedan) ف. ل. To rain.

[Note. This verb may be used (1) impersonally. Ex. میبارد meel-barad; (2) with باران or ابر for the subject. Ex. ابر میبارد باران. In all cases it is translated *It rains, it is raining*].

It began, or is **باریدن گرفت** beginning, to rain.

To shed, to cause to rain. Ex. اشک **باریدن** to shed tears.

**باریجه** (bareejeh) ا. Galbanum.

**باریز** (bareez) = **پاییز**

**باریقون** (bareeghoon) ا.

Bot. 1. Hellebore. 2. Fennel. See also شو نران

**باریک** (bareek) س. 1. Narrow.

2. این نوار باریک است. Ex. پهن = Ant.

Thin, slender. Ant. = کلفت Ex.

3. طناب یا ریسمان باریک. Fig. Delicate, subtle. Ex. نکته باریک

1. To taper. 2. To become narrow. 3. Fig. To penetrate, to look with subtlety. Ex. باریک شدن ف. ل.

خیلی در این چیز ها باریک نشوید

To make thin or slender. To make narrow. باریک کردن ف. م.

**باریک آواز** (araz) ا. س.

1. A babbler or chatterer. 2. Having

[in combination, such as غلام باره which see in the vocab].

A horse; also, a herd or flock. **باره** (۶) ا. **بارگی** See

The eyebrow. **باره** (۷) ا. = ابرو

An intoxicating liquor **باره** (۸) ا.

made from cereals, or dates and raisins. See **نمید**

Manner. Also, rule. **باره** (۹)

A tongue or clappet. **باره** (۱۰) ا.

A curl, a ringlet.

**باره** (۱۱) ا. 1. A coating. 2. Tartar (of the teeth).

Coating or clamminess **باره زبان** of the tongue.

Tartar of the teeth. **باره دندان**

Plantain **بارهنک** (barhang) ا.

The Creator. **باری** (۱) ا. (baree')

[Introductory (ba'ree) (۲) **باری** word]. Anyhow. Well. In short.

Appropriated to **باری** (۳) س. (carrying) loads.

**باری** = حیوان باری حیوان بارکش

A freighter. **باری** کشتی باری

**باری** (۴) ا. = **باره** (۳)

A ventricle of the heart. **باری** (۵) ا.

**باریا** (baria) س. 1. Hypocritical, dissimulative. 2. Hypocritical-ly. See **ریا کار**

A hypocrite. **باریا** شخص باریا

Admitted into **باریاب** (bar-yab) س. a court, etc. See **شریاب**

Admittance into **باریابی** (-yabee) ا.

a court, etc. See **شریابی**

**باریار** (—yar) ا. Spec., A burden.

dering of several other English verbs, such as *undo, unfasten, unfold, unfurl, unlace, unravel, unscrew, untie*, etc., according as required by the nature of the direct object. Ex. (a) شراع ها را باز کردند They unfurled the sails; (b) گره را باز کن [Untie the knot].

To unfold. از تاه باز کردن

1. To put off. از سر (خود) باز کردن  
to evade, to rid oneself of. Ex.  
He غدر آورده تقاضای مرا از سر باز کرد  
put off my demand with an excuse.

2. To botch, to do imperfectly.

To lay open, باز گداردن ف. م.  
to expose.

To keep open باز نگاهداشتن در خانه  
house.

1. Again. Ex. باز حرف میزنید  
Again you talk. 2. Back [in compound verbs]. Ex. باز آوردن to bring back. 3. Still. Ex. باز هوا سرد است The weather is still cold. 4. Yet. 5. Nevertheless [= با وجود این]. 6. Besides, furthermore.

1. Again. 2. Still, yet, باز هم  
nevertheless. 3. Further. Ex. باز هم  
He باید از او تحقیق کرد  
further inquired.

A hawk, a falcon. (۳) باز

Prefix meaning back. (۴) باز

again, re-, etc. Ex. باز خریدن -  
which see in the vocab.  
See also (۲) باز

[ باز (۵) ] [ ۱ - ۱. ف. ا. ز. باختن ]

a thin voice.

Subtle, obser- باریک بین (- bin) ص.  
ving with subtlety (or subtility).  
acute. Intelligent, sagacious. Ex.  
اشخاص باریک بین کم اند  
A subtle observer. ۱. ---

Subtily, باریک بینی (- beence) ۱.  
acuteness, penetration of sight.

باریک خیال (- khial) ص. P.A.  
Of subtle imagination.

Thin-tailed. باریک دم (- dom) ص.  
Subtle, باریک ریس (- rees) ص.  
of subtle imagination.

باریک میان (- mian) ص.  
Slender-waisted.

A strip. باریکه (- bareekheh) ۱.  
Narrowness. باریکی (- bareekhee) ۱.

Thinness, slenderness. Subtlety.

Open. باز (۱) (- baz) ص.  
Ex. در باز است

1. To open. باز شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.  
to become open. Ex. در باز شد  
The door opened. 2. To thaw. Ex.  
هوادر دارد 3. To clear up. یخ باز شد  
The weather is clearing  
up. 4. To be untied, unfolded,  
etc. 5. Bot. To dehisce. 6. To be  
refreshed, enlivened or exhilarated  
as the heart. Ex. قدری گردش کردم  
دل باز شد

1. To open. باز کردن ف. م.  
Open the window. پنجره را باز کنید. Ex.

2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی  
3. To break [a fast]. باز کرده ایم  
افطار کردن See روزهای را باز کرد  
Ex. [ Note. The verb باز کردن is a ren-

Slack trade or business.

Brisk or good market. بازار رواج

Dull market. بازار سست

بازار تیز = *R. & poet.*

Emporium. بازار بزرگ

To quit buying and selling. بازار برچیدن

To impart a superficial, market appearance to something; to face (tea, etc).

A small بازارچه (--- *chek*)

(roofed) market-place.

A merchant. بازارگان (*bazargan*)

chant, a trader. [Pl. of بازاره but treated as sing.].

A market-place. Time of market. بازارگاه (*bazar-gah*)

Working up trade. بازار گرمی (--- *garmee*)

To work up trade. بازار گرمی کردن

A trader. بازاره (*bazareh*)

[ج = بازارگان (*bazargan*)]

1. Belonging to the market. 2. Trading in the market. 3. Carelessly made, ready-made. Ex. 1 بازارچی 3. اجناس بازاری

A market-man. بازارافکن (*bazafkan*)

1. A shred, a rag. 2. A patch. بازاره 3. Wadding. See under

ایستادن بازار

A falconer, a بازاربان (--- *ban*)

hawker. بازارباز (--- *bar*)

See تریاق بازار. A repeated بازارپرس (--- *pers*)

Playing. Losing. Gambling. [Short for بازینده *bazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex.

سرباز a soldier. [O. S.] (one) who loses his head.

Play thou! [باختن. امر از ف. باختن]

Lose thou! [Imper. root of باختن]

*bakhtan*; short for بازی *be'baz*, the usual form].

A span. A cubit. The بازی (۶)

distance between the two hands when the arms are horizontally extended in opposite directions. The arm [= بازی]. An armful, a bundle. A phalanx, a finger-joint.

بازی (۷) = باده = شراب

A declivity [سرازیری =]

a descent. A ford. Separation, distinction. Inverse. [Perhaps connected in meaning with بازی (۱)].

بازی آمدن (*baz-amadan*)

To come back, to return. Fig.

To repent.

A gift; بازی آورد (--- *avard*)

a souvenir.

بازی آوردن (--- *avardan*)

To bring back.

A market. بازار (*bazar*)

bazaar, a market-place. Ex. (a)

این جنس را در بازار ارزان می فروشند

They sell this cheap in the bazaar; (b)

این مال التجاره بازار خوبی در

This merchandise has a good market (or sale) in Europe.

Dull market. بازار کساد (یا کاسد)

(or kept) me from going. 2. To detain. Ex. پسرش را از درس خواندن باز داشت. He detained his son from studying. 3. To withhold, to withdraw. 4. واداشتن

A return- باز دید (۱) (— deed) ۱. visit. Repaying a visit.

To repay or باز دید کردن (۱) ف.م.ل. return a visit (to). Ex. برویم اورا باز دید کنیم

Visiting and returning باز دید و باز دید visits.

1. A survey. 2. An باز دید (۳) ۱. inspection. Ex. 1 & 2. باز دید اراضی. 3. [O. S.] Seeing again.

To survey. To باز دید کردن (۲) ف.م. inspect. To investigate again.

باز زرگان (bazorgan) باز زرگان State of باز شدگی (baz-shodegee) ۱. being opened or expanded, expansion. A retreat.

See under باز شدن (۱) (baz-shodance) ف.م. باز شدنی

The can be opened. بازک (bazak) ۱. A sparrow-hawk.

[Dim. of باز] باز کردن (۲) See under باز کشیدن (baz-kesheedan) ۱.

To draw back.

A ford. بازگاه (baz-gah) ۱. ف.م.ل. باز گذار (gozar) ۱. Fit, con-

gruant.

Return. باز گرد (— gurd) ۱. باز گشت باز گرداندن (— gardandan) ۱.

برگرداندن

question or inquiry. Investigation. Calling to account.

Back, behind. باز پس (pas) ۱. ف.م.ل. Ex. باز پس نگریستن to look back.

Remains, remainder. ۱.

باز پسان (pasan) ۱. [Pl. of باز پس] ۱. The canaille, the low class.

Last. باز پسین (pasin) ۱. ف.م.ل.

The last day, the روز باز پسین day of judgment.

Beads suspended باز پیچ (peech) ۱. f. from the top of infants' cradles

for their amusement. A swing.

باز زحمت (ba-zahmat) ۱. P.A. Troublesome.

With effort. باز زحمت ۱. ف.م.ل.

Resurrection. باز خاست (baz-khast) ۱.

The Resurrection Day. روز باز خاست

باز خریدن (khareedan) ۱. ف.م.ل.

To redeem, to buy back.

باز خواست (— khast) ۱. Calling to

account. Judgment. Investigation.

Day of Judgment, روز باز خواست

day when accounts are to be

rendered.

Resurrection. باز خیز (kheez) ۱.

روز باز خیز = روز باز خاست - رستاخیز

باز دادن (— dadan) ۱. ف.م.ل.

A falconer. باز دار (— dar) ۱.

A hunter. A farmer. A tax collector.

Prevention. باز داشت (— dasht) ۱.

Detention.

1. To prevent. باز داشت (— dashtan) ۱.

to keep; also, to dissuade. Ex. باز داشت

He prevented

To remain (۲) بازماندن (۲) ف. ل. exposed, to lie open.

بازمانده (baz-mandeh) م. [ا. م. از Hindered, detained. Remaining. Left behind. Tired, exhausted [و مانده = ]

بازنده (bazandeh) ا. م. (One) who loses, a loser. (One) who plays, a player.

باز نشدنی (baz-nashodanee) م. Inextricable. That can not be opened.

باز نیچ (bazneeh) ا. م. تاب. A swing. بازو (bazoo) ا. ج. بازوان |

The upper arm. The arm. Fig. 1. Strength. 2. A help.

To receive a jostling باز خوردن blow.

To elbow, to jostle بازو زدن (with the elbow).

To help, to assist بازو دادن To be liberal. بازو کشادن

Readiness to receive بازوی گشاده or entertain.

An armlet, بازو بند (t--band) ا. an ornamental band for the arm. An amulet.

Long-armed. بازو دراز (deraz --) م. Fig. 1. Powerful. 2. Predominant.

Forcibly. بازور (bazoor) ق. = بزور Strong. Violent. م.

بازو گشاده (goshadeh -) ا. A solicitor. A petitioner.

A valley. A street. بازه (baze) ا. A scale-beam. A walking-stick.

Distance between the two hands when the arms are stretched in

باز گردیدگی (= gardredege) م. برگشتگی

باز گردیدن (gardredan -) ف. ل. To turn back.

باز گرفتن (gereftan -) ف. م. To withdraw. To hold back. To take back, to restore.

Discernment. باز گشا (gosha -) ا. the discriminative intellect.

باز گشت (gasht -) ا. برگشت Return. Retrocession.

باز گشتگی (gashteg -) م. برگشتگی

باز گشتن (gashtan --) ف. ل. برگشتن To return. To turn back.

باز گشته (gashteh -) = برگشته باز گفتن (goftan -) ف. م. To repeat, to say again. To reply.

Repetition. باز گو (goo -) ا. = تکرار To repeat. To باز گو کردن ف. م. divulge.

باز گون (goon -) الخ = واژگون الخ باز گیر (geer -) ا. [بازبان = ] 1. A falconer. 2. = 3. R. A chronologist or historian.

Half ! بازمان (man --) ح. ن. Rest ! [Imper. root of بازماندن]

باز ماندگی (mandeg -) ا. Detention. State of being hindered. A delay.

باز ماندن (mandan -) ف. ل. 1. To be hindered, to be detained. Ex. از تحصیل باز ماند He was detained or hindered from studying. 2. To lag behind. 3. To remain.

بازیدن (bazeedan) = باختن

بازیره (bazeerch) ۱. = پاس

A watch (of the night).

بازی کده (baze-kadeh) =

بازیگر خانه

بازیکن (kon -) ۱. A player.

A gambler.

بازیگاه (gal -) ۱. A theatre,

a play-house. A stage.

بازیگر (gar -) ۱. An actor, an

actress. A rope-dancer. A mocker.

A juggler. A player R.

Playful, gamesome. -- ص.

بازیگر خانه (gar khaneh -) ۱.

A theatre, a play-house.

بازیگری (garee -) ۱. Playing in a

theatre, acting. Rope-dancing. Jug-

glery. Mockery. Playfulness.

بازیگوش (goosh -) ص. ۱. Wanton,

playful. Ex. بازیگوش. ۲. Careless;

also, giddy.

بازیگوشی (gooshee -) ۱.

Wantonness, playfulness. Careless-

ness. Giddiness.

باز (۱) (bazz) الخ ۱. See باج

باز (۳) = باز (۶) - بازو

بازرند (bazhrand) = سینه بند -

بازرنك (bazhrang) پستان بند

بازگون (bazzgoon) = واژگون

باس (۱) (bas) ص. = قدیم

باس (۴) ۱. = ترس

باس (ba's) ۱. Strength. Cour-

age, boldness, intrepidity.

باسان (bassan) = بلسان

باسوس (basboos) = مرزنگوش

opposite directions.

بازی (baze) ۱. 1. A game, a

play, a sport. Ex. (a) بازی توپ a

game of ball; (b) بازی را بردید یا باختید?

Did you win or lose the game?

2. Gam. A point or score. Ex. شما چند

3. A stake [شرط بندی] بازی دارید؟

4. A jest or joke; also, a fun

[شوخی]. 5. A grimace.

بازی کردن ف. مل. 1. To play.

Ex. To play (at) ورق بازی کردن

cards. 2. To jest.

بازی در آوردن ف. ل. 1. To mock.

2. To masquerade. 3. To repre-

sent a show. See در آوردن under

4. To play a trick upon,

to dodge, to skulk.

بازی دادن ف. م. To deceive.

To amuse.

بازی خوردن To be deceived.

بازیار (bazyar) ۱. A farmer,

A hunter. A falconer.

بازیافت (baz-yaft) ۱. Resumption.

Recovery [ espec. of something

thought to be irrecoverable ].

بازیافت کردن = باز یافتن

بازیافتن (baftan -) ف. م. To recover.

To find again.

بازیافتی (yaftee -) ۱. بازیافت =

2. Something recovered, a hit.

بازیچه (bazecheh) بازیچه ۱. بازیچه See

بازیچه (bazecheh) ۱. A toy, a

plaything. A trifling amusement.

A fun.

To toy with.

بازیچه شد داشتن

basilic vein. [From Greek *basilikos*.  
kingly]. Compare شاهك

Q.1 (baseleeghoon) باسلیقون

A royal or basilic ointment, the  
*basilicon*. [Used also attrib. Thus :  
مرهم باسلیقون]

P.A. با سلیقه (ba-saleegheh) ص.  
Tasteful.

باسمر (basmar) ص. باقلا

باسو (basoo) ص. چوب - كتك

Hemorrhoid, A.1 (basoor) باسور  
piles. [The *basoor*, *basoor* is  
the form generally used].

باسوس (basoos) ص. بیخ کبر رومی  
Caper-root.

باسه (baseh) ص. رو سیاه

A swallow. باسیج (baseej) ص.1

باش (۱) (bash) ف.ل. [امر ازف. بودن]

Be thou! [Imper. root of the verb  
زیرك باش (a) Ex. بودن *hoodan*].

Be clever. (b) اینجا باش تا من بیایم Be  
(or stay) here till I come.

[Pl. باشید Be (you).]

[Note. The present indicative of  
the verb *to be*, is constructed in  
two ways: (1) from the regular  
imper. باش Thus: میباشم *mee'basham*,  
باشی *mee'bashee*, etc. that is, I  
am, thou art, etc., (2) irregularly  
from the word هست *hast*. Thus  
هستم *has'tam*, هستی *hastec*, etc. The  
second form is the one used in  
ordinary conversation].

With hint, her, it. باش (۲) با او

A curtain. باشام (basham) ص.1

باستار و بیستار (bastar'-o-bistar') ص.1  
Such and such a one; so, so.

فلان و بهمان See

1. Ancient, باستان (bastan) ص.1  
old. Solitary. 2. Ancient history.  
The world.

باستان نامه (— nameh) ص.1 (Name of)  
a history of ancient Persia.

باستانی (bastanee) ص. Ancient, old

Ex. مملکت باستانی ایران

باستثنای (be-estesnayeh) ص.1  
exception of, excepting.

باستر (batarak) ص.1 {  
باسترك (batarak) ص.1 {  
A thrush.

Headlong. باسر (ba-sar) ص.1  
hotfoot.

با سرم (basram) ص.1 A ploughed  
ground.

باسره (basareh) ص.1 = کشت و زرع

Extending. باسط (baset) ص.1

Extended, stretched, vast.

(A name of) God. باسط (al—) ص.1

باسفاق - باسقاق (basfagh-ghagh) ص.1

A governor [in the dialect of  
Kharazm].

Tall. باسق (basegh) ص.1

Gaping. باسك (basok) ص.1 = خمبازه

Munificence. باسگونه (basgooneh) ص.1

A present or gift.

باسل (basel) ص.1 [ج = بسلا (bosala')]

A hero, an intrepid man.

Armed. باسلاح (ba-salah) ص.1

A kind of باسلق (bastogh) ص.1

sweetmeat.

Anat. The باسلیق (baseleegh) ص.1

ب ا ص

— ۲۰۹ —

ب ا ش

1. A hood, *T.A* (bashleg) باشلق A musical note. Also, a fret.  
a cowl. 2. *R.* A chief, a leader. (باشامه) (bashamch) جادر (زنان)  
A title or (باشنامه) (bashnameh) نشان  
nickname. Pride. Favor. Oil of nuts. ۱ (باشانه) (bashaneh)  
باشنده (bashandeh) ا-ص. [۱. فا. ازف.]  
باشتاب (bashtab) ق-ص. ۱. Hastily.  
باشند (bashtad) ف. ل. [Potential ۲. Hasty, precipitous.  
باشد (ba'shad) Being, that is, who is *R.* ۱. [Potential & subjunctive mode of بودن to be,  
باشك (bashang) A hanging cluster of grapes. in the 3d. pers. sing.]. (a) he  
باشو (bashoo) = چلباسه she, it may be. Ex. همیشه برای اینکه همیشه  
باشوق (bashowgh) Earnest. *P.A.* (bashowgh) so that he may always  
Enthusiastic. be with us. (b) ... اگر کسی اینجا نباشد.  
باشه (basheh) A sparrow-hawk. ۱. Should there be none here...  
باشی (۱) (bashee) Chief, prin- *T.* ۲. Let it be, may it be. Ex. باشد دست  
cipal. [Occurring only in combi- (۳) Be it so, all right.  
nation]. Ex. باشی حکیم chief-doctor. باشد که = ای کش میشد که  
باشی (۲) [Potential & subjunctive mode of بودن in the 2nd. pers  
sing]. See باش و باش  
باشی (۳) = جاکش A pimp. Respectable, gentlemanly.  
باشیدن (basheedan) *R.* = بودن Modest. (—sharm) ص. باشرم  
باشبر (basabr) *P.A.* (basabr) = صبور (آه) Shamefaced, bashful.  
Patient(ly). Residence. باشش (bashesh) ۱ = سکنی  
باشدا (ba-seda) ص. ق. ۱. Noisy. Having *P.A.* (bashc-oor) باشعور  
Sonorous. ۲. Noisily. common sense. Wise.  
باشبر (baser) ص. A. Seeing, who Compassionate. باشفت (—shafaghat) *P.A.*  
sees. [Fem. = باصره See below]. باشق (bashagh) *A.P.* = باشه  
باشره (basereh) ۱. A layer of باشقه (bashegheh) ۱  
[Fem. of باشر]. dirt, a coat of filth.  
The sense of sight. حس باصره Splendid. باشکوه (ba-shokoo) ص.  
Optic nerve. عصب باصره magnificent.  
باشرفه (ba-sarfeh) *P.A.* باشکوه (—shckvch) *P.A.*  
Advantageous. Profitable. Complainingly.  
باشفا (—safa) ۱. Pleasant, *P.A.* باشگون - باشگونه (bashgoon-eh)  
enlivening. Ex. این باغ خیلی با صفاست. = واژگون



fective, to frustrate, to baffle. Ex.

«حوادث نقشه او را باطل کرد» Accidents

frustrated his plan. 3. To counteract.

Ex. «سحر را باطل کرد» See سحر sehr. ||

Vanity of vanities. «باطل باطل»

A. ۱ (batelos-schr) **باطل السحر**

A counter-charm, something which counteracts a witchcraft.

A swamp, T. ۱ (batlagh) **باطلاق**  
a marsh. **ب. تلاق**

P.T. ۱ (batlaghee) **باطلاقی**

Marshy, swampy.

Paludism, **مرض باطلاقی**

۱. A (rough) day. «باتله» (batelch) ا. ص.

book. A minute-book. [Used also attrib. Thus: «باتله»]

[Fem. of باطل]. 2. Useless.

**باطلی** = A.P. ۱ (batelce)

**باطمطر اقی** (batomtoragh) ص.

Pompous, inflated, bombastic.

**باطمع** (batamu) = طمعکار

**باطن** (baten) A. ۱. [ج. = بواطن]

1. The interior, the inside. 2. The mind, the heart. Ex.

ظواهرش خوب ولی باطنش بد است (a)

His outward appearance is good,

but his interior is bad. (b) از باطن

I love him from my heart. 3. Conscience. 4. Secret(s).

Interior. Secret. — ص.

Inwardly, interiorly, in **دو باطن**

the heart. Secretly.

1. Inwardly, **باطنا** (batenan) ق. ۱.

interiorly. 2. Heartily. Ex. **باطنا**

3. Secretly. او را دوست دارم

1. Who **باطن بین** (baten-bin) ص. ۱.

2. [O. S.] Pure.

Faithful, P.A. ۱ (basefat) **با صفت**

loyal, Grateful.

Essentially. A. (be-aslehee) **با صله**

Intrinsically. See اصل

A type. T. ۱ (basmeh) **با صمه**

A print. Printed calico.

To stamp. To print. م. **با صمه زدن**

A wood-block, a **با صمه چوبی**

wooden type.

A zincotype. **با صمه روی**

A typogra- T.P. ۱ (— kar) **با صمه کار**

pher. A chalcographer, A calico-

printer.

T.P. ۱ (— karee) **با صمه کاری**

Calico-printing. Typography. Chal-

cography.

The bramble. Q. ۱ (bates) **باطسی**

1. Null, void, A. ۱ (batel) **باطل**

cancelled. Ex. این قرارداد باطل است

2. Infirm, invalid. 3. Vain, false,

untrue; also, illusive. Ex. (a) اینهم

This, too, is a false

opinion. (b) امید باطل a vain or

false hope.

4. Useless. Ex. این کافذه باطل است

5. Futile, ineffective.

[ج. = باطل (abateel)]

A vanity.

To come **باطل شدن** ف. م. یا **مجر ف. م.**

to nothing. To become null and

void. To be cancelled.

1. To render null (and **باطل کردن** ف. م. و

void), to cancel. Ex. عدم اجرای این ماده

2. To make inef-

Resolute. P.A. من. ق. (azm) باعزم

Resolutely.

Chaste, P.A. من. ق. (—esmat) باعصمت

virtuous, P.A. من. ق. (—effat) باعفت

با علاقه (—alaghch) = علاقه مند

با علم (—elm) = عالم P.A. من. ق.

با عورا (ba-oora) A.-H. (ba-oora) the

father of Balaam, contemporary

of Moses.

با عیب (ba-eyb) = معیوب. ناقص P.A. (ba-eyb)

باغ (bagh) [Ar. pl. = باغات] garden.

See under باغ ارم

باغ انگور (یا انگوری) A vineyard.

An orchard. باغ میوه

A zoological garden. باغ وحش

Prov. exp. در باغ سبز نشان دادن

To deceive by showing a temporary, attractive sight (of something).

To make a delusive promise (to).

[Ar. pl. of باغ] باغات (baghat)

A gardener. باغبان (bagh-ban) A.

See باغ بان

Gardening, باغبانی (—banee) A.

horticulture.

To keep a garden. باغبانی کردن ف. ل.

den. to practise horticulture

باغچه (baghach) = غوره

A little garden, باغچه (baghcheh) A.

an orchard. A flower-bed R.

باغچه بندی (—bandee) A.

Divisional arrangement of an

orchard.

باغره. باغره (bagher — eh) A.

looks at the inside of anything.

2. (An attribute of) God.

Inward. باطنی (batence) A.P. من. ق.

interior. hearty. Secret, esoteric.

Intrinsic. Ex. دوستی ظاهری و دشمنی باطنی

باطنی النماء (—on-nema') A. من. ق.

Bot. Endogenous.

باطیہ (batieh) A. [غ. م. = بادیه]

A bowl, a cup. [O. S.] A jar or

jug. [bivatee] باطی. ج. =

باظرافت (nazeraful) = ظریف P.A. (nazeraful)

با عاطفه (ba-atefeh) P.A. من. ق.

Sentimental.

با اعتبار (be-e'tebarch) A. ح. A.P.

By virtue of. Gram. According

to, in respect to (or of). Relying

upon. [O. S.] By the credit of.

با اعتدال (be-e'tedal) P.A. ق. A.

Moderately.

A cause, motive, باعث (ba-es) A. A.

author, occasion, that which gives

rise to. Ex. شما باعث حبس او شدید

You were the cause of (or you

occasioned) his imprisonment.

To cause, to باعث شدن ف. م.

occasion, to give rise to, to bring

about. Ex. نجات او را من باعث شدم

The sun, God. باعث شب و روز

باعث لیل و نهار

باعجله (ba-ajaleh) P.A. ق. A.

Hastily, hurriedly, precipitously.

باعد (ba-ed) A. = بعید

با عدالت (ba-adalat) P.A. من. ق.

1. Just. equitable. 2. Equitably,

fairly, with justice.

1. To weave. Ex. 2. قالی بافتن. To plait, to braid. Ex. 3. گیس بافتن. To knit. Ex. 4. جوراب بافتن. Fig. To fabricate. Ex. دروغ میبافد. Textile. بافتنی (baftance) م.

That is to be woven.

Liberal, P.A. م (ba-fotovat) بافتوت generous. Chivalrous. Manly.

[P.P. of بافتن. ا.م. از ف. بافتن] بافته (baftch) م.

1. Woven, braided, knitted. 2. A textile, a fabric [منسوج =], a web.

3. Anat. A tissue.

A web.

Connective tissue.

Xylem, tracheal tissue.

Adipose tissue. (چربی بافت)

Cellular tissue.

Nervous tissue.

Muscular tissue. (عضلانی بافت)

End, بافدم (bafdam;-dom) م.

conclusion.

بافراست (bafarasat) م. P.A.

Keen. Sagacious.

Excess. بافراط (be-cfrat) م. P.A.

ively, in excess.

بافر جن (bafarjan) = پابر نجن

بافر (bafar) = با شکوه

Intelligent, بافر هنک (ba-farhan g) م.

wise.

با فضل (ba-fazl) P.A. = فاضل

با فضیلت (ba-fazcelat) م. P.A.

1. Virtuous. 2. با فضل

A weaver. بافکار (bafkar) م.

Thoughtful. بافکر (bafekr) م. P.A.

A tumor (causing other tumors).

باغرض (ba-gharaz) م. P.A. = مغرض

A garden. باغستان (baghestan) م.

A vine-yard. A palace-park.

A little garden. باغک (baghak) م.

باغل (baghel) = آغل

باغنج (baghanj) = با غنج = غوره

باغند. باغنده (baghand - ch) م.

Carded cotton.

باغوان (baghvan) = باغبان

Immersion. باغوش (baghoosh) م.

Grown in باغی (baghee) م. (۱)

a garden. Pertaining to a garden.

1. Rebellious. باغی (۲) م. ا.ا.

Oppressive, unjust. Coveting. 2. An

insurgent. An oppressor. A wisher.

Zealous. باغیرت (bagheyrat) م. P.A.

باغی گری (baghee garce) =

یاغی گری

باف (۱) (baf) م. [۱- ا. ف. از ف. بافتن]

Weaving. [Short for بافنده bafandeh,

the usual form, and used only in

comp.]. Ex. قالی باف a carpet-

weaver.

Weave thou. [۲- امر از ف. بافتن.]

[Imper. root of بافتن bafthan; short

for باف be'baf, the usual form].

[Used in comp.] بافت (۲) =

با فایده (bafayedch) = مفید

بافت (baf) م. Texture. Grain.

Ex. (a) بافت این پارچه خوب نیست

of a loose texture. شل بافت

بافتگی (baftegce) م. Texture. State

of being woven, braided, etc.

بافتن (bafthan) ف. [Imper. root = باف]

balance amounts to 5 *Krans*. 3. Residue. 4. An arrear, a delinquent debt, tax, etc.

To have a deficit باقی آوردن ف. ل. or shortage.

1. To be left, to remain. 2. To continue to hold, to abide. Ex. بهمان عقیده باقی است. He still has the same opinion or belief. 3. To be alive, to be living. ||

1. To be wanting. Ex. بقی داشتن. این مبلغ یکقران باقی دارد و دو تومان بشود. The sum wants one *kran* to make two *tomans*. 2. To have an arrear, a delinquent debt, tax, etc.; also, to owe. 3. To have a deficit or shortage.

To leave. Ex. باقی گذاردن ف. م. گوشت را خورد و نان را باقی گذارد. 1. To be left

باقی ماندن ف. ل. آنچه را که باقی آنچه را که باقی ماند جمع کردند. They gathered what remained. 2. To continue to be. Taxes in arrears, باقایی مالیاتی. arrear taxes, delinquent taxes.

[A 'mercantile' باقی (albaghee) or bookkeeping term]. The remainder, the balance. See باقی

باقی و السلام (baghee vas'salam)

[Concluding words of a letter].

The rest, salutation; i.e. I have no more to add than my greetings

[Ar. pl. of باقی (baghiat)]

Owing a باقی دار (-dar) م. A balance. Ex. صد تومان باقی دارد. He

Intellectual. Pensive.

Weaving, بافندگی (bafandgee) ۱.

Knitting [as a profession]

A weaver. بافنده (bafandeh) ۱.

A sheaf. بافه (bafeh) ۱.

Powerful. باقدرت (baghodrat) م.

A masculine, باقر (bagher) ۱.

proper name. [O. S.] A herd of oxen.

Having a profound باقی — knowledge. Deeply versed in science.

A calamity. باقعه (baghe-eh) ۱.

[بواقع (bavaghe') ج. = بواقع]

Beau(s). باقلاء (baghela') ۱.

Lupine. باقلای مصری

Sweetmeat باقلوا (baghlava) ۱.

containing almonds, eggs and flour.

باقلی = باقلاء (baghlee)

باقو (baghoo) ۱. = مریخ The planet

Mars.

Strong, باقوت (ba-ghorvat) م. P.A.

powerful. Med. Tonic.

باقی (۱) (bagee) م. 1. Remaining,

left. Ex. دو نان دیگر باقی است. Two more loaves of bread are left.

2. Immortal, eternal, permanent, everlasting; also, durable. Ex. انسان

3. Short, too short. Ex. فانی ولی خدا باقی است

My money is one *kran* too short. 4.

Delinquent.

[ج. = بقیایا (baghaya)]

1. The remainder, the rest Ex.

باقی آنرا که خورد. 2. Balance, dif-

ference. Ex. باقی آن میشود پنجقران. The

Lukewarm, or tepid water. **بازل** (*bagal*)

A wing. An arm. **بال (۱)** (*bal*)

To be weakened. **بال افکندن**

[O. S.] To drop the wing.

To flap (the wings). **بال زدن**

*Prov. exp.* To act under a borrowed strength or protection. **بال دیگری پریدن**

*Zool.* A parachute. **بال چتری**

The whale. **بال (۲)**

The hair on the pubis, the pubes. **بال (۳)**

Mind, heart. **بال (۴)**

[Occurring in compounds such as

**بال فارغ** *fareghol-bal*, tranquil, in easy circumstances].

[Combination of **بال** (*bal*)

the Arabic preposition **ب** *to* and

the definite article **ال** *al*, prefixed

to Ar. nouns to change them

to adverbs]. *Ex.* **بالصراحه** - *بالعکس*

*etc. which see in the vocab.*

1. Up. *Ex.* **بالا** (*bala*)

2. Upwards. *Ex.* **بالا نگاه کرد**

1. To come up. **بالا آمدن**

2. To cost, to amount to. *Ex.* **خانه**

*The house cost me 2000 tomans.*

3. To nauseate *v.i.* 4. To be trained.

*Ex.* **بالا آمد**

1. To bring up, **بالا آوردن**

to breed, to train, to educate. *Ex.* **این**

2. To spend **بچه را بالا آورده اند**

*How* **خانه را چقدر بالا آوردید**

*for. Ex.*

was found to have a balance due amounting to 100 *tomans*.

**باقی ماندگی** (*A.P. (-mandeger)*)

State of being left. Permanence.

**باقی مانده** (*A.P. (-mandeh)*)

1. A remainder. A balance. A

residue. 2. Remaining, (being) left.

Dread; fear. **بانده** (*bak*)

Anxiety, care. Mistrust. *Ex.* **هیچ باکی**

*I do not fear, or I don't*

*care for him, at all.*

**باکرگی** (*bakeregee*) = **بکارت**

**باکروفر** (*bakarrofar*) *ص.*

Pompous, splendid.

A virgin, a maid. **باکره** (*bakereh*)

[Used in Persian as an adj.

Thus, **دختر باکره**]

**با کفایت** (*ba-kefayat*) *ص.*

Efficient, able, capable.

**با کله** (*kalleh*) *ص.* Able-minded.

**با کمال** (*kamal*) *ص.* Accom-

plished, with accomplishments. Lear-

ned. High-bred, civilized. Perfect.

**با کند** (*bakand*) *ص.* Ruby. **بافت**

**با کور** (*bakoor*) *ص.* The first rain

of the spring. Anything which is

premature.

**با کوره** (*bakoorch*) *ص.* First fruits

1. A weeper. **باکی** (*bakce*) *ص.*

2. Weeping.

**با کیدن** (*bakeedan*) *ص.* =

**باک داشتن** To fear, to dread.

**با گذشت** (*bagozasht*) *ص.* Forbearing,

indulgent, lenient.

**با گره** (*bagreh*) = **با غره**

To throw up and down. بالا و پایین انداختن.

To go up and down. بالا و پایین رفتن.

To fluctuate.

High, supreme, superior. بالا (۲) ص.

Upper. Ex. بالا عالم The Heaven.

High and low. بالا و پست

1. Stature. Ex. بالا (۳) ا. قد

« بالای تو همچو سرو رعنا است » Thy stature is like the graceful cedar.

2. The upper part. Ex. بالای خیابان

3. Top. Ex. بالای در 4. R. Height, elevation; also, length.

Above. بالا در فوق

Ex. بطوریکه در بالا شرح داده شد as described above.

1. Above, over. بالای [= در بالای]

Ex. دست را بالای آن نگهدار. Hold thy hand over it. 2. Up. Ex. بالای رود up the river.

Above. Ex. بالای سر آسمان

The sky is above us.

1. Firm, بالا بال (balabal) ص-ق.

strong. 2. Firmly, strongly.

بالا بان (balaban) = طبل

Tall. بالا بلند (bala-boland) ص.

of a high stature. See بالا (۳) ا

1. بالا بند (band -) ا. [عمامه =]

2. Upper garment.

Amount or quantity left over, a fraction. Ex. بالا بود دارد

بالا پوش (poosh -) ا. An overcoat, a surcoat, an outer garment.

Wraps. A quilt, a coverlet.

much did you spend for the house?

3. To throw up, to vomit, to regurgitate.

بالا بردن ف. م. 1. To carry up.

2. To raise (the price of). Ex.

3. To promote, to push forward. بالا قیمت اجناس خود را بالا برد

Farther up. Higher. بالا تر

To bounce, to spring up. بالا جستن ف. ل.

1. To go up. 2. To rise بالا رفتن ف. ل.

(in price); also, to run high, as a price. Ex. 3. To climb. قیمت قند بالا رفت

Ex. He climbed the tree. از درخت بالا رفت

4. To scale (a wall).

1. To tuck up, بالا زدن ف. ل.

to turn up. Ex. آستین خود را بالا زد

2. To take off as a veil. Ex. بچه

3. To lift, to take up. خود را بالا زد

Colloq. To rise or -- ف. ل.

improve.

1. To lift. Ex. بالا کردن ف. م.

2. بالا بردن = 3. پنجه را بالا کن

To draw up; also, to remove.

بالا کشیدن ف. م. ل. 1. To draw up.

2. بالا بردن = 3. Colloq.

To prosper, to improve. Ex. کمارش

4. To sniff. بالا کشید

To snivel. بینی بالا کشیدن

1. To improve. بالا گرفتن ف. ل. م.

to prosper, to rise. Ex. کمارش بالا

2. To hold up, or in an

upward position.

بالا و پایین. Up and down.

[Used as a noun]. Difference.

بالا اتفاق (bel-ettefagh) ق.

اتفاق under

بالا اتمام (— etmam) ق. By finish-  
ing, depending upon completion.

See prov. under احسان

بالا تنه (bala-taneh) ۱. The upper  
part of the body.

See under اجماع

See under اجمال

بالا خانه (— khaneh) ۱. An upper  
chamber, a balcony, a gallery, a  
house in the upper storey.

بالا خره (bel-akhrahe) ق. At last.  
finally.

بالا خوانی (— khaneh) ۱. Exaggeration,  
hyperbole. Eulogy.

بالا دست (— dast) ۱. Something  
superior to another. Ex. بالا دست  
(a) There is none superior  
to him or it. (b) It is of superior  
quality.

۲. The upper seat, a superior posi-  
tion. ۳. Superiority.

Superior. Predominant. —  
Higher, upper.

بالا دستی (۱) (— dustee) = اخاذی  
Upper hand. بالا دستی (۲) ۱.

بالا ده (— deh) ۱. اسب يدك  
horse.

بالار (balar) = شاه تیر

بالاراده (bel-erاده) ق. Voluntarily.

— ص. = ارادی

بالارود (balarood) ۱. Up stream.

بالاستقلال (bel-esteghal) ق.

Independently. [ = مستقلا ]

بالاستمرار (— estemrar) = استمرار

Above, overhead. بالا سر (balasar) ق.

بالا شتراک (bel-eshterak)

See under اشتراك

بالاضطرار (— ezterar) = اضطرار

بالاکراه (— ekrah) ق. = باکراه

Reluctantly. Compulsorily.

بالاکرام (— ekram) ق. Respectfully.

بالاگر (balaghar) = بالا ر = شاه تیر

بالان (۱) (balan) تنه دالان

بالان (۲) Boasting. Growing.

[Pres. part. of بالیدن] (balidan)

بالا نشین (bala-neshin) ص.

Occupying the highest position.

بالانیدن (balaneedan) ف. م.

To cause to move. To extol, to

cause to boast. To cause to grow.

بالا همت (bala-hemmat) ص. P.A.

Magnanimous. Ambitious.

بالای (bala'yeh) بالا (۳) See under

بالایی (balayee) ص. Upper.

Ex. طاقچه بالایی The upper shelf.

بالبداهه (belbedtaheh) ق. A. Extem-

poraneously, by improvisation.

بالتخصیص (bel-tukhsees) ق. A.

Particularly.

بالتصريح (— tasreeh) = بالصرح

بالتفصیل (— tafseel) = منصلا

بالتمام (— tamam) ق. Entirely,

totally.

بالجملة (bel-jomleh) ق. Totally.

To sum up, in a word.

بالخير (— kheyr) ق. Fortunately.

بالدار (baldar) ص. Winged.

بالذات (bezzat) ق. In person,

amounting to 100 tomans. 3. [O. S.] Reaching. arriving.

1. To come of age. بالغ شدن فل. 2. To amount, to figure out. Ex. بدی شما بالغ بصد.

Your debt amounts to 100 tomans.

A hollow (balogh; legh) بالغ

horn, used as a cup.

A girl arriving A. (balegheh) بالغه

at maturity, a nubile girl. [Fem. of بالغ and used also as adj.]

Supposing, A. (bel-farz) بالفرض

on the supposition (that). Ex. بالفرض این دو تومان را هم بگیرد آنگاه الامر چه خواهد کرد

Actually. بالفعل (-fe'l) A. ق

Intentionally, A. (ghasd) بالقصد

on purpose, purposely. See قصد

With all A. (ghovveh) بالقوه

one's power, as far as possible.

A lattice. بالکانه (balkaneh) A. ا

window.

[Note. A distinction has been made between بالکانه and پنجره

i.e. that the former should be of metal, the latter of wood or horn].

Entirely, A. (bel-koll) بالکل

wholly, A. (bel-kolliyyeh) بالکلیه

totally.

A balcony. بالکون (balgon) Fr. ا

By God. بالله (bellah) A. ق

Wing- بال مانند (bal-manand) A. ص

shaped. Pterygoid.

As time بالمره (bel-marreh) A. ق

essentially, by (its or his) nature.

Flying, flapping. بالزن (balzan) A. ص

the wings.

بالست (balast) A. = دختر بکر

A virgin.

To ask بالستن (balostan) A. ف. م. ل

blessing. بالستن (baloshtan)

A pillow, a بالش (balesh) A. ا

bolster. A cushion.

A (small) cushion. ناز بالش

A pillow of feather, بالش پر

a squab.

Growth. بالش (۲) A. ا

A Mongolian money. بالش (۳) A. ا

A weight of gold.

Paper money. See بالش چار

Gold coin. بالش زر

بالشت (balesht) = بالش (۱)

بالشتک (baleshtak) = بالشک

بالشچه (balesh-cheh) = بالشتک

بالشتک (baleshak) = بالشک

A little بالشک مار

cushion. A pad.

A kind of beetle between the attagenus and the

carpet-beetle.

بالضروره (bez-zarooreh) A. ق

Of necessity.

Naturally. بالاطبع (bet-tab') A. ق

1. Vice versa. بالعکس (bel-aks) A. ق

Ex. 2. از طهران برشت و بالعکس

the contrary.

1. Adult, hav- بالغ (balegh) A. ص

ing arrived at puberty, pubescent.

full-grown, of age. Ex. پسران و بالغ

2. Amounting. Ex. بالغ



A sink, A drain.

[ج = بوالبع (bavalee)]

A balloon. E. & Fr. (baloon) بالون

Pride, A (baleedee) بالیدگی

boasting. Growth.

To take a pride (in something). To grow. بالیدن (baleedan) ف. ل.

[Imper. root = بول]

To take a pride in oneself, to crow over or about,

to boast, to ostentate.

Grown, بالیده (baleedeh) س.

Swollen with pride.

[P. P. of بالیدن, از ف. بالیدن]

بالیقین (bel-yaghin) = یقینا

A leathern shoe. بالیک (baleek) ا.

A pillow. بالین (balin) ا.

Lazy. بالین پرست (parast) س.

A roof, a house. بام (bam) ا.

top; also, a ceiling. Morning [contraction of بامداد]. Mus. A base

string. A debt [var. of وام] Met.

The heaven. A color [var. of فام

and used in comp.]. Thus: سرخ بام

red [= سرخ نام].

The (external) roof of a house. Compare سقف

The eye-lid. بام چشم = پلک چشم

The heaven, the sky. بام خضراء

The fourth heaven. بام مسیح

A covering for the roof. Also, a roof. بام پوش (bam-poosh) ا.

با محبت (ba mohabbat) P.A. س.

Affectionate, amiable, loving.

The morning. بامداد (bam-dad) ا.

goes on, gradually. [O. S.] At once.

بالمشافه (moshafeh) ق. ا.

In immediate presence, face to

face. [O. S.] Mouth to mouth.

بالمشاهده (moshadeh) ق. ا.

Face to face.

Ocularly. بالمعاینه (mo-ayeneh) ق. ا.

Face to face. Reciprocally.

بالمقابل (moghabeh) ق. ا.

By contract.

بالمناصفه (monasefeh) ق. ا.

By half (or halves), half and half,

equally. Ex. بول را بالمناصفه تقسیم کردند

بالمواجهه (mowajeh) ق. ا.

Face to face.

بالبامبو (balamboo) = باریجه

Boasting. بالنده (balandeh) س.

Growing. See بالیدن

بالتسبیه (ben-nesbeh) ق. ا.

Comparatively, relatively. Ex. (۱) بالتسبیه

A یک دواي بالتسبیه مفید (۲) بد نیست

comparatively effective medicine.

1. A cedrat. بالنگ (balang) ا.

2. A sort of cucumber. See بادرنگ

1. Seeds of بالنگو (balangoo) ا.

calamint or dragon-head [used

also attrib. Thus: تخم بالنگو

Calamint or dragon-head.

A brother. بالو (۱) (baloo) ا.

german.

بالو (۲) (۲) ا. A sad cry. ۱. = زکیر

بالواسه (balwasah) ا. = تار

Impure camphor. بالوس (baloos) ا.

A sewer. بالوعه (baloo-eh) ا. ا.

A long and tufty beard. A long-bearded man. **بامه** (bamch) ۱.

An inaccurate or mediocre writer. **بامیان** (bamiyan) ۱.

Willingly, with a good mind. **بامیل** (bameyl) ۱. P.A.

Bot. Okra (Abel-moschus esculentus), gumbo. A kind of sweetmeat. **بامیه** (bamieh) ۱. (Abel-)

[Suffix meaning] **بان** (ban) (۱) a guardian, a keeper. Ex. در بان a doorkeeper.

Bot. 1. The Egyptian willow. 2. The myrobalan. **بان** (ban) (۲) ۱. A.

A chief, lord, or prince. **بان** (ban) (۳) ۱.

**بان** (۴) = بام

**بانک** (۵) = بام

Pending. **بانظار** (be-enteza'reh) P.A. Awaiting. See انتظار

1. Of the required size. Fit, close. Measured. **باندازه** (be-andazeh) ۱. P.A. 2. Moderately.

**با نزاکت** (ba-nezakat) ۱. P.A. Courteous(ly). Decent(ly). Delicate(ly). Mincingly.

**با نظم** (ba-nazm) ۱. P.A. Well disciplined, orderly.

Influential, puissant. **بانفوذ** (banfooz) ۱. P.A.

Fruit of the terebinth. **بانقش** (banghush) ۱.

A bank. **بانک** (bank) ۱. E. & Fr.

A game of card.

A loan-bank, acivil bank. **بانک استقراضی**

1. In the morning. 2. The morning. **بامدادان** (dadān) ۱. P.A.

Matutinal. **بامدادی** (dadce) ۱. P.A.

**بامداومت** (bamodavemat) ۱. P.A.

1. Steady, persevering. 2. Steadily, perseveringly.

**بامروت** (bamorovvat) ۱. P.A.

Merciful, Humane, manly Generous.

A ladder. **بامره** (bam-rah) ۱.

A staircase.

A kettle-drum. **بامزد** (zud) ۱. = کوس

Agreeable to taste, savory, flavored. **بامزه** (ba-mazeh) ۱. P.A.

Fig. Interesting.

A balcony. **بامستون** (bam-sotoon) ۱.

A terrace.

**بامسمی** (mosamma) ۱. P.A.

Bearing out its name, worthy of

its name. Ex. اسم با مسمائی دارد It bears

out its name, it is worthy of its

name.

**بامعرفت** (ba-ma'refat) ۱. P.A.

Intelligent. Wise.

Significant. **بامعنی** (ma'nee) ۱. P.A.

Expressive.

A roller. **بامغلطان** (bam-ghaltan) ۱.

(used on housetops).

To flatten and **بام غلطان زدن**

smooth with a roller.

Morning. **بامگاه** (gah) ۱. = بامداد

**باملاحظه** (bamolahczeh) ۱. P.A.

1. Cautious, circumspective.

Thoughtful. 2. Cautiously.

Ruined. **بام نشین** (bamneshin) ۱. P.A.

a suspended cradle. A swing.

The pubes.

A founder, an institutor, A. I. (baneh) **باله**

an author; also, an inventor. Ex.

[O. S.] A builder. **بانی**

Author of a charity institution or act.

Needy, poor. **بانیاز** (baniaz) م.

**بانی کار** (baneekar) P.A. **بانی**

**با وجود** (bavojoodeh) ح. P.A.

Notwithstanding, in spite of. Ex.

He failed notwithstanding his efforts.

Nevertheless. Ex.

با وجود این می دانست نباید حرف بزند با وجود این حرف زد

In spite of the fact that, although. Ex.

با وجود اینکه با وجودیکه

He ate although he was not allowed to.

**با وجود** (bavojoood) ص. P.A.

آدم با وجودی است

Efficient, useful. Ex.

Acceptance. **باور** (bavar) ا.

believing as true. Ex.

I do not believe it is so. چنین باشد

To believe. Ex. (1) **باور کردن**

He did حرف مرا باور نکرد

باور کنید (2) not believe what I said.

Believe me (or I assure

you) he did not know anything.

**باور کردنی** (kardanee) — م.

Credible, plausible.

**باور نکردنی** (nakardanee) — م.

Incredible.

**باور چی** (chee) — ا. چاشنی گیر

See آشپز

The Imperial Bank. **بانک** شاهنشاهی

The National Bank. **بانک** ملی

To deposit in the bank. **بانک** گذاشتن

Pertaining to a bank. Ex. **بانکی** (bankee) م.

bank معاملات بانکی

transactions.

A cry, an exclamation, a clamour. **بانک** (bang) ا.

To clamour, to utter a cry, to exclaim.

1. To exclaim, to clamour, to utter a cry. 2. To crow.

3. To call out. 4. To withhold. 5. To drive.

**بانک** زدن ف. ل. م.

The call to prayer. See **بانک** الله (— ch allah)

اذان

The cock's crow. **بانک** خروس

One who cries. The muezzin, one who calls people to prayer. See **بانک** زن (— zan) ا.

موزن

**بانگه** (bangeh) ا. **بانگ** (bang)

**بانگیدن** (bangeedan) **بانک** زدن

A lady, a gentle woman. A princess. A woman of high rank. A bride. A flagon of wine. A vessel for rosewater.

Potiphar's wife, called **بانو** (banoo) ا.

**بانوی** مصر

Zoleikha.

Met. The sun. **بانوی** مشرق

Having a tune. **بانوا** (banava) م.

Having a sweet voice. Rich, fortunate. Ant. **بانوا** (banooj) ا.

A hammock.

each other. Ex. 1. نیاید با هم برویم گردش

2. Love one another. || با هم محبت کنید

To come together. با هم آمدن

To unite (in sexual intercourse, etc.).

Together, با همدیگر (deegar) ق.

with one another. with each other.

Ingenious, با هنر (ba-honar) ص.

artful, skilled in an art.

Intelligent, باهوش (hoosh) ص.

clever. Ex. بچه باهوش

Having an P.A. ص (heybat) باهیت

imposing presence, imposing.

Solemn, awful, venerable.

با یا (baya) ص R. [ا ف. از ف. ایستن]

Necessary. Due. See باید

بای حال (be-ay'jo-lal) ق. A.

In any case [= حال].

باید (bayad) ف. ل. [ص ۳. ف. از ف. ایستن]

(It) is necessary, must, ought (to).

Ex. (a) باید رفت [Orig. باید رفتن] It is

necessary to go; [orig. To go (or

going) is necessary]. (b) من باید بروم.

I must go. (c) اگر ظفر بایدت

If you wish (for) victory; [O. S.] If vic-

tory is needed for thee. (d) باید

رفته باشد He must have gone.

[Note. 1. From the above exam-

ples it can be seen that the verb

may be used with either a

finite verb or an infinitive. Ex.

The former باید رفت (2) باید برویم (1)

which is translated we must go

is originally باید که برویم i. e. it is

necessary that we go. For the

[Note. In the sense of چاشنی گیر

the word is only a dialect of

Kharazm; in the sense of آشیز

one of Hindoostan].

= R. (khaneh) باورچی خانه

آشیز خانه

باوریدن (bavarredan) = باور کردن

باوسنی (bavosnee) = آموسنی

باوصف (bavast'feh) ح. P.A. = باوجود

Notwithstanding. in spite of.

با وصف این = با وجود این

با وصف اینکه = با وجود اینکه

با وفا (bavafa) ص. P.A. 1. Loyal,

faithful, true. 2. Constant. Ex. 1

دوست با وفا 2.

با وفائی (- yee) = وفا داری

با وقار (bavaghar) ص. P.A. Graceful,

stately, dignified, grave.

باوین (bavin) 1. A basket

(in which women put the cotton

to be spun).

Sperm. Virility. Sexual A. 1. باه

intercourse.

فوه باه Generative power, virility.

باه (۲) A pottage; also, soup

or broth. See (۳) با

Just, true. R. ص (bahodeh) باهده

rightful. Ant. = بیبده

Manifest, open. A ص (baher) باهر

Splendid, excellent.

Manifestly. A. ق. (baheran) باهرآ

باهش (ba-hosh) = باهوش

باهک (bahak) = شکنجه

با هم (baham) ق. Together, with

liary verb in the sense of *must* or *ought to* ].

[ *Note*. The imper. root of this verb is *بای* *bay* which is never used. The pres. tense has only one form, viz. *باید* or *میاید*. The other forms, more or less used, are *بایست* *بایسته* *بایستی*. See each one in the *vocab* ].

**بایستی** ( *bayestee* ) = **بایسته**

Necessary. *بایسته* ( *bayesteh* ) ص.

Proper, due. [ P.P. of *بایستن* ]

Properly, duly. *بایسته*

**بایستی** (۱) ( *bayes'tee* ) = **باید** - **بایست**

Necessity. R. ( *bayestee* )

**بایش** ( *bayesh* ) = *هستی*

A vendor, a

seller. *Ant.* *مشتري* A. ( *ba'ee* )

A screech- *T.* ( *bayghoosh* ) **بایقوش**

owl.

A guardian. *A.* ( *bayegan* ) **بایگان**

A treasurer. *See* *بازگان*

1. A sponsor. *A.* ( *bayendan* ) **بایندان**

2. An intercessor. [ *میانجی* - *ضامن* ]

Distinct, sepa- *A.* ( *bayen* ) **باین**

rate. Divorced. *A.* ( *ba-en* ) **بائین**

**باییدن** R. ( *bayeedan* ) = **بایستن**

A tiger. *A.* ( *babr* ) **بیر**

Royal tiger. ( — *ch bayan* ) **بیر بیان**

**بیروج** ( *babrooj* ) = **فیروج**

A parrot. *A.* ( *babgha* ) **بیغا**

A nightingale. *بیغای شیرین ادا* = *بلبل*

The pupil of the *A.* ( *babak* ) **بیک**

eye [ = *مردمک* ]. A child.

**بیا** (۱) ( *bepa'* ) ص. Standing. Upright.

latter the English language has no better equivalent than *it is necessary to go*; a construction with the verb *must* would not do, for we should then only have to say « *one must go* ». The French « *il faut aller* » approaches the sense of *باید رفت* better than any expression in English ].

[ *Note*. 2. The verb *bayad* may be prefixed by the particle *می* *mee* which is the usual and regular sign of the present indicative. Thus it becomes *میاید* *mee'bayad*. But the form *باید* is more common in common conversation ].

[ *Note* 3. In literature, sometimes the verb *باید* follows the infinitive. Thus *باید رفتن* is the same as *رفتن باید* or *باید روت* ]

Arid. Uncultivated. *بایر* ( *bayer* )

Ex. *زمین بایر*. *بایر* ( *ba-er* )

[ *Fem.* & *pl.* *بایره* ]

**بایست** ( *bayest-yast* ) = **باید**

[ *Note*. *باید* is more commonly used than *بایست*, but there is a tendency to regard the latter as the past tense of *بایستن* since it is formed directly from the infinitive. This however has never been accepted ].

A desire, a wish. *A.* ( — *gah* ) **بایستگاه**

Necessity. *A.* ( *bayestegce* ) **بایستگی**

**بایستن** ( *bayestan-yastan* ) ف. ل.

To be necessary [ used as an auxi-

- Good-bye. P.A. (betark) بترک Fig. In working order. [دایر =]  
 To bid good-bye. بترک گفتن See under یا بیا کردن  
 A place (botestan) بستان [بیا (۲) (bep'pa) (امر از ف. پایدن)]  
 where idols abound. Fig. A flower Look out! Watch out! Be careful.  
 garden. [Imper. of پایدن]  
 = لب و لوجه } (batfoor) بتفور پیساییدن (bepsaveedan)  
 Chops. } (batfooz) بتفوز پیسودن (bepsoodan)  
 بتقریب (betaghrceb) = تقریب An idol. An object (bot) بت  
 (botkadeh) بتکده of adoration.  
 temple, a pagoda. (bat) بت = آهار  
 A harrow. (betkan) بتکن A food (bata-t) بتات  
 1. A headache or (۲) بتکن consisting of rice dressed with  
 nausea caused by indigestion. 2. milk and butter.  
 [Imper. of بتکندن (امر از ف. بتکندن)]  
 بتکندن (betkandan) ف. ل. A weaver's brush. (batareh) بتاره  
 To nauseate. بتازگی See under تازگی  
 A food made (batkoob) بتکوب = هوو - آموونی بتانج (botanj)  
 of curd [وامست], walnut and anise. (batavar) بتاوار = انجام - عاقبت  
 بتکیش (batkeesh) = ترکش A shaddock (batavee) بتاوی  
 A quiver. بتاییدن (betaveedan) = گذاشتن  
 (bot-parast) بت پرست  
 Bot. The spathe (betlab) بتلاب An idolater.  
 or envelope, esp. of the date-flower. بت پرستی (parastee) بت پرستی  
 A squeeze. (batanj; be-) بتنج An idol- (tarash) بت تراش  
 See تنجیدن. maker, a statuary.  
 A limner. (botnegar) بت نگار بتخاله (-khaleh) = بتخانه  
 A painter. See بت نگار (bot). An idol temple. (-khaneli) بتخانه  
 1. [مشرق =] The (batow) بتو a pagoda.  
 east. 2. A sunny place. Compare بتدریج (betadreej) بتدریج  
 A fennel. A pestle. (batoo) بتو Gradually, little by little.  
 An oil-cruet. A pommel or knob. (batar; battar) بتتر  
 A perch. A root. (batvaz) بتواز Worse. بتتر  
 (betavassot'ch) بتواسط Curtailing, dock- (batar) بتتر  
 See under بتواسط ing. See بتتر the adj.  
 A wooden tray. (batook) بتوگ The privy parts. (batarja) بتترجا  
 See کیه طبق dirt collects.

except Hassan. Syn. — جز سواى

غیر از

[Poet. form of *بجز*]The cartilage of the nose. *بجس* (*bajas*)A sound, An echo. *بجست* (*bajast*)The ankle (bone) *بجول* (*bojol*)See *بجول* (*bojool*)See under *بجست*A whisper. *بج* (*bachboch*)Chatter [ *بج* ]See under *بجست*A summer-house. A sofa. A court or audience. *بچکم* (*bach'ikam*)[Pl. of *بچه*]1. Childish. *بچگانه* (*bach-e-haganeh*)puerile. Ex. *بچگانه*2. Children's. Ex. *لباس بچگانه*Childishly. *بچگی*Childhood, babyhood. Childishness, babyism. *بچگی* (*bach-chegee*)Puerility. *بچگی*Order, arrangement. An affair well arranged. *بچم* (*bacham*)See under *بچم*A child, a boy. *بچه* (*bachcheh*)An infant. A lad, a page. The young of an animal. *بچه* (*bach*)[ *بچه* (*bach*) ]*بچه* (*bach*)A foundling. *بچه* (*bach*)A changeling. *بچه* (*bach*)1. To give birth to a child, to cast [said mostly of animals]. 2. *بچه* (*bach*)[ *بچه* (*bach*) ]*بچه* (*bach*)A foundling. *بچه* (*bach*)A changeling. *بچه* (*bach*)1. To give birth to a child, to cast [said mostly of animals]. 2. *بچه* (*bach*)[ *بچه* (*bach*) ]*بچه* (*bach*)1. A virgin or a nun. 2. A feminine, proper name. *بَتول* (*batool*)A pestle. *بته* (*bateh*)

It is useless to argue in this matter. (b) بحث دینی A religious controversy. 2. [ = بحث ]

1. To argue, to debate, to contest, to altercate. Ex.

طرفین خیلی در اینخصوص بحث کردند

2. To treat, to deal (with).

Ex. کدام موضوع را اول بحث کنیم What subject shall we treat first?

A subject (that is موضوع بحث being treated), a mootpoint.

To treat, to expose to argument.

Arguable.

See under حد

1. A sea, a gulf. A.I (bahr) بحر  
2. Poet. Metre, rhythm, flow. Ex.  
3. A fleet horse. 4. Fig. (a) A generous man. (b) A man of extensive knowledge.

[ج. = بحر (behar) - بحر (bohoor)]

The White Sea. بحر ایض = دریای سفید

The Red Sea. بحر احمر (یا قلزم)

The Black Sea. بحر اسود = دریای سیاه

The Caspian Sea. بحر خزر

The Medi- terranean Sea. بحر الروم (bahrorroom)

بحر الفارس (ol-fares) = خلیج فارس

The Sea of Oman. بحر عمان

The ocean. بحر محیط

The Nile River. بحر نیل

To go into the depth of a matter, to ponder

To be increased or multiplied.

Ex. این پول تا فردا بچه نمیکند

See under بچه (bechch) چه

A pederast, a sodomist, a bugger. A.I (bachchel-baz) بچه باز

1. Pederasty, active sodomy, buggery. A.I (- bazce) بچه بازی

2. Colloq. Child's play. Ex. اینکار

This is child's play. بچه بازی است

Polypus of the womb. A.I (khor) بچه خور

(--khoreh) بچه خوره

Having a child or children, having young. A.I (- dar) بچه دار

Preg-

nant.

Keeping and training children. A.I (- darce) بچه داری

The womb. A.I (- dan) بچه دان

An infanticide. A.I (- kosh) بچه کش

Infanticide, filicide. A.I (- koshee) بچه کشی

Colloq. A child or children, A mere child. A.I (- machchek) بچه

Small fry. بچه مچله ه

[Pl. of bahr بحر بحر] A.I (behar) ببحار

Seas.

See under بحال الخ

The middle part. Fig. Meridian, thick. A.I (bohboohch) ببحوچه

In the thick of the fight

Pure, unmixed. A.I (bahlt) بحث

1. A dispute, an argument, a debate. A.I (bahls) بحث

A controversy. Ex. (a) بحث در این موضوع فایده ندارد



A lake. *A.I. (boheyreh) بحیره*

[O. S.] A small sea. [Dim. of بحر] *A.I. (bahran) بحر آ*

Well done, *ج. ن. (bakh) بخ (۱)*

bravo [sometimes repeated, as بخ بخ]

Blearedness, gum of *بخ (۲)*

the eye.

*بخ (۳) = شطرنج*

Vapor, *A.I. (bokhar) بخار (۱)*

steam. A mist. *Med.* A slight fever, feverishness. *Fig.* Anger.

[ج. ن. = ابتره (abkhereh) - بخارات]

A steam boiler. *دیک بخار*

*Phys.* Horse power. *اسب بخار*

A steamship, a steamer. *کشتی بخار*

A steam-boat. *قایق بخار*

A steam-engine. *ماشین بخار*

Steam-gas. *بخار دو آتشه*

Miasma. *بخار متعفن*

Mephitis; also, miasma. *بخار بدبو*

To steam, to give out steam. *بخار بیرون دادن*  
*بخار دادن ف. ل.*

To evaporate *v.i.* *بخار شدن ف. ل.*

to vaporize *v.i.* To steam off.

*See تبخیر شدن*

To vapor, *بخار (یس) دادن ف. ل.*

to give off vapor or steam.

To subject or *بخار دادن ف. م.*

expose to steam, to steam.

A steam-gauge. *مقیاس فشار بخار*

Steam-tight. *مانع خروج بخار*

Learning. *بخار (۲) ا. = علم*

*Geog.* Bukhara, *بخارا (bokhara) ا.*

city in Russian Turkestan. [So-

called because of its once celeb-

rated learned men. *See بخار (۲)*

over something.

By sea. *A.I. (bahran) بحر آ*

*A.I. (-ol-jazayer) بحر الجزایر*

An archipelago. [O.S.] Sea of islands.

*A.I. (-ol-oloom) بحر العلوم*

A person of extensive knowledge,

an erudite person, an encyclope-

-dist. *Lit.*, the sea of sciences.

Crisis. *A.I. (bohnan) بحران*

Very *A.P. م. (bahr-dast) بحر دست*

bountiful or generous. *See دستک بحر*

Sea-faring. *A.P. م. (-gan) بحر گان*

Resin, gum. *A.I. (bahroozeh) بحر روزه*

Incense.

Cyprus turpentine. *بحر روزه تر*

Frankincense. *کندر = بحر روزه خشک*

[Fem. & pl. *A.P. م. (bahree) بحری (۱)*

1. Marine, maritime. *Ex.*

[بحریه] a marine or sea animal.

2. Nautical. *Ex.* اصطلاحات بحری

3. Naval. *Ex.* قوای بحریه

A pearl. *ا. = مروارید*

Metrical. *A.P. م. (۲) بحری*

Navy, *A.I. (bahriyyeh) بحریه*

marine.

Minister of Marine. *وزیر بحریه*

*See under بحسب*

*See under بحق*

*See under بحکم* *hokm*

Pardon, remission. *P.A.I. (behel) بجل*

To pardon, to *بجل کردن ف. م.*

absolve.

*See under بحمد الله*

[Pl. of بحر] *(bohoor) بحور*

بخارائی A native of Bukhara. **بخت (۲)** = بخت النصر. بخت نصر  
A (bakhhtazmayee) بخت آزمائی khara. Dialect of Bukhara.

Lottery. [O. S.] Trying one's for- Of Bukhara, بۇخارا  
tune, بۇخارا دار (bokhar-dar) A.P.

1. Vaporous. 2. R. Feverish.  
A vapori- A.P.A( sanj) بخار  
Nebuchadnezzar.

Happy. بختاور (bakhtavar) من. meer.  
بخار مانند (manand) من. A.P.  
بخت به گشته (bakht-bargashteh) من.

Unlucky, unfortunate. Vapory. Steam-like. Misty.  
Fortunate. **بخت بدار** (*-beedar*) بخاری (۱) (*bokharec*)

ص. { (—*khofteh*) بخت خفته 1. A stove, 2. Worked by steam.  
(—*khabeedeh*) بخت خو اسیده Like steam or vapor, vapory.

Unlucky, unfortunate. شستی (یا قایق) بخاری شستی (یا قایق) بخار  
بخار (bakhhtar) = باخته A steam-brake. بخار بخاری

بخاری (۲) R. بخارائی بخت سبز (bakht-sabz) م.   
 خاظر. See under خاظر. Fortunate, [usually said of a girl]

A nightmare,  $\text{١}$  (*bakhtlak*) **بختك**  $\text{١}$  (*bakht*) **بخت**  
an incubus. Luck, fortune,  $\text{١}$  (*bakht*) **بخت**

A little fortune. Ba-l (۲) بخت Horoscope.

بخت گاو (bokhtgav) = اسپرم آب  
بخت مند (bokht-mand) = خوش بخت

بخت نصير = *(bokh'erasar)* Good luck.  
 بختخه = *(bokh'loo: bakh-)* Good fortune.  
 Thunder.

A step-father; also, father-in-law. See in the vocab. خوش بخت - *khush bakhsh*.  
 = (*bakhtvar*; *bakhtpoor*) (۱) بختو. Marriageable. *دم بخت* - *dam bakhsh*.

Bad luck. (یا خواب)  
Good luck

A ram three or four years old. *بخته (bakhteh)* ١. Fortune has turned against him. بخت از او برگشته است

بخت که بر میگردد یا لوده شدن می شکند. **بختی** (bokhtee) = **بخت** (۱)  
 Prov. When a person is unlucky. **بخت** (bakht-var) (۲) = **بخت** (۳) Fortunate.

lucky, prosperous, auspicious.      whatever he touches will go wrong.  
(٥) **اِخْتِيَار** — (٤) **اِخْتِلَاف** A two-      A. (*bahkt*) (١) "فَ"

۱. *(bakht-yaree)* (بختیاری) humped, Bactrian camel.

to divide. Ex. *میان قترا بخش کرد*

**بخش (۲)** [۱ - امر از ف. بخشیدن]  
Forgive thou. Distribute thou. [Imper.  
root of بخشیدن *bakhsheedan*, short  
for بخش *be'bakhsht*, the usual form].  
Forgiving. [۲ - ا. ف. از ف. بخشیدن] ---  
Distributing, giving. [Short for بخشنده  
*bakhsheendeh*, the usual form, and  
used only in comp.]. Ex. *فرح بخش*  
See in the vocab.

**بخشا - بخشای** (*bakhshe-y*)

See بخش (۲) the second sense.

**بخشایش** (*bakhsheesh*) ۱. Act of  
bestowing, granting, etc. 2. For-  
giveness, absolution. Ex. *بخشایش گناهان*  
Merciful. بخشنده (*gar*) ص.  
**بخشایندگی** (*bakhsheyan-degee*) ۱.  
Mercifulness, quality of mercy.  
Liberality.

**بخشاینده** (*bakhshe-yandeh*) ص.

Merciful, absolving, Bountiful, liberal.

**بخشائیدن** (*-yeedan*) بخشیدن

**بخش بندر** (*bakhshe-bandar*) ۱

A port with a custom-house. A  
royal custom-house.

**بخشش** (۱) (*bakhsheesh*) ۱

Munificence, liberality, bounty. A gift,  
a donation. Pardon, remission.

To make a dona- بخشش کردن ف. م.  
tion, to bestow gifts, etc.

**بخشش** (۲) ۱. *حوت* Astr. The

Pisces.

**بخشدگی** (*bakhsheandgee*) ۱

Liberality, generosity, munificence.

Prosperity, luckiness.

**بختیاری** (۲) ۱. Name of a tribe in  
Persia, and the region where they  
dwell, in the vicinity of Isfahan.

**بختیاور** (*bakht-yavar*) = **بختیار** (۱)

**بخجد** (*bakhtjad*) ۱. Dross (of iron).

See under **بخدا**

**بخر** (*bakhr*) ۱. Giving off steam.

**بخر** (*bakher*) ۱. Stinking mouth.

**بخرد** (*bekhrad*) ص. = **خردمند**

**بخردی** (*bekhradee*) ۱. = **خردمندی**

Wisdom, Intelligence.

**بخراک** (*bokhrak*) = **بادام کوهی**

**بخسی** (۱) (*bakhs*) ص. Faded, Wi-

thered, as a hide. Pining with grief.

**بخسی** (۲) [امر از ف. بخشیدن] Imper. of

**بخسان** (*bakhsan*) ص. [وجه وصفی از ف

Faded, withered, Melting.

**Fig.** Afflicted.

**بخسانیدن** (*bakhsaneedan*) ف. م.

To fade *v. i.*, to cause to wither.

To melt. [Caus. of بخشیدن]

**بخست** (*bakhsht*) ۱. A noise or

sound. An echo. A nightmare.

**بخسودن** (*bakhsoodan*) ف. م.

1. To beat or hammer. 2. = بخشیدن

**بخسیدن** (*bakhsseedan*) ف. ل. م.

To (cause to) melt, To (cause to)

wither. **Fig.** To inflict pain upon.

[Imper. root = بخش]

**بخش** (۱) (*bakhsht*) ۱. A portion,

a share. A part. A division,

a chapter. A tower. A constellation.

A fish.

To distribute, بخش کردن ف. م.

any word I asked him.

[Pl. of بخیل (bakhala')] بخلاء

See under خلاف

Purslain. بخله (bokhleh) = خرفه

بخنو (bakhnoo) = بختو

A inanacle, a (bokhow) بخو

handcuff.

See under خود

بخود بسته (bekhod-basteh) ص.

Affected, assumed, sham, simulated

Incense. Fu- A.I (bakhoor) بخور

migation. [Colloq. pr. bokhoor].

[ج. بخورات - ابخره (abkherah)]

To cense. بخور دادن ف. م.

to incense, to perfume with incense,

to fumigate.

Bot. Cyclamen. sowbread. بخور مرغیم

To (burn) incense. بخور سوزاندن

A censer. بخوردان (— dan) = مجمر

بخورك (bokhoorak) = ارژن

بخور و نمیر (bokhoro-namcer) ا.

A scanty food, a pittance.

بخوریدن (bokhooreedan) ف. ل.

To become mad. [Imper. root بخور]

بخون (bakhoon) = بهرام = مریخ

A tip بخیازی (bakhyazee) ا.

given to one who brings new

clothes. Worn garment given to

a beggar or servant.

To card. بخیدن (bakheedan) ف. م. ل.

(cotton, wool, etc.). [Imper. root بخ]

See under خیر

Avaricious, بخیل (bakheel) ص.

miserly. Jealous, envious.

A miser. بخلاء (bakhala') ج. ا. —

Mercifulness, quality of mercy.

بخشنده (bakhshandeh) ص.

Forgiving, merciful. Liberal, gene-

rous, bountiful, munificent. Ex.

خداوند بخشنده

بخشودن (bakhshoodan) = بخشیدن

بخشه (bakhshesh) ا. = بخش

A portion.

بخشی (۱) (bakhshesh) بخش

بخشی (۲) ا. = بخش

A military chief, a commander-in-chief. A paymaster.

A secretary.

بخشیدن (bakhshedan) ف. م.

1. To forgive, to pardon, to absolve,

to excuse, to spare. Ex. (a) خدايا گناهان

ما را بخش (O God! forgive us our

sins. (b) بخشيد آقا ايدولور نيست I beg

your pardon (or excuse me), sir;

تنبیه او را (c) that is not the case. (d) For my

sake, forgive him. 2. To bestow,

to grant, to give. Ex. او ل زياډي باو بخشيد

خداوند اين اولاد را 3. To preserve. Ex. شما بخشيد

May God preserve this

child to you.

بخشيدنی (bakhshedane) ص.

Pardonable.

See under خصوص

بخشودن (bakhshoodan) = بخشیدن

بخشيدنی (bakhshedane) ص.

Avarice, stinginess. Envy, jealousy.

بخل (bakhhl) ا. —

To be parsimo-

nious (in). To withhold, to spare.

Ex. از گفتن هر افعی که از او میپرسیدم بخل نمیکرد

He would not spare to tell me

*Note.* 2. The adj. بد may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه):  
(a) بد هواى بدى است. It is bad weather.  
(b) بد هواىى است. It is bad weather.

[*Note.* 3. The compar. degree of بد which is usually بدتر *bad-tar*, is often written بدتر in literary works where it is pronounced *butar*. The pronunciation of بدتر is commonly heard to be *but-tar*].

[*Note.* 4. The adj. بد is used as a prefix in numerous self-explaining compounds, the most important of which are give in the vocab.  
Ex. (a) بد اختر ill-starred; (b) بد عمل wicked].

Badly, improperly, etc. بد (۲) ق. شما خيلى بد مي‌نويسيد. You write very badly. (b) بد گرفتار شده ام. I am in a bad pickle; *lit.* I am badly caught. 2. Hardly, scarcely. Ex. بد مى‌ارزد. It is hardly worth two *tomans*.

1. Bad, evil, wickedness. بد (۳) ا. بد كردن آسان است. It is easy to do bad. 2. Adversity, calamity. Ex. هرگز بدبختى

آتشگیره بد (۴) (bad; hod) بد Separation, dis- A. (badd) بد person.

[*Poet. and* بد (۱) (bad) بود contracted form of بود]

1. (۱) بد A servant. 2. (۲) بد An idol. 3. (۳) بد A-P. 1. 4. (۴) بد

An envious person.

بخيله (bakhceleh) بخله

بخيلي (bakhcelee) A.P. 1. بخل

بخيلى کردن بخل کردن

1. Stitching, بخيه (bakhveh) 1. 2. Surg. A suture.

To sew strongly, بخيه زدن ف. م. بخيه کردن ف. م. to stitch.

Surg. To introduce a suture (into).

Prov. exp. بخيه بر روى كبر افكند

The secret was divulged.

Having a بخيه دار (— dar) س. suture. Stitched.

A stitcher. One بخيه زن (— zan) ا. who introduces a suture into something.

Bad : 1. Of poor (bad) س. quality, inferior. Ex. (a) كاذب من بد است. My style is not so bad (or poor). (b) انشاى من چندان بد نيست

2. Vile, foul, ill. Ex. 3. حرف بد.

Wicked, corrupt, immoral. Ex. 4. اولادش همگى بد شدند

5. Unfortunate, unlucky. Ex. 6. خيالى بد شد كه مجبور شدم اين خواهش

7. False, base. Ex. 8. خطرناك

Dangerous, severe. Ex. 9. بد مروتى است

[*Note.* 1. The adj. بد is the opposite of خوب in any one of its senses, just as is the case with the English 'bad and good'. In the above 7 examples, the Persian synonyms for بد would be respectively

مضر - بدكار - زشت - بد

خفرتاك or سخت - قاب - نا شايسته

2. (۲) بد A servant. 3. (۳) بد An idol. 4. (۴) بد

5. (۵) بد A-P. 1. 6. (۶) بد

7. (۷) بد

1. Not apt to believe. 2. An unbeliever. Flight, escape. A. (bodd) بد

بد عمل (—a'mal) بداعمال [Used in the expression لا بد labodd Bot. Guelder-rose. A. (badagh) بداغ, i.e. necessarily].

بد افعال (bad-of-al) بد فعل بد عمل Beginning. ابتداء A. (bad') بدء Creating.

بد افاق (badagh) بد افاق Lower part of A. (badagh) بد افاق a trouser. بدء کردن R. شروع کردن

بد آمد (badamad) بد آمد Unwelcome. A. (badamad) بد آمد Woe! Ex. (dad'a) ح. ن. Woe upon him if...

بد آموخته (badamokhteh) بد آموخته Spoiled, having acquired a bad habit. See the 5th use. of alef. on page 1.

بدان (bedan) بدان To that. بآن (bedan) بدان Insalubrious, of an unhealthy climate. Ex. نطاس بد آب و هوا unhealthy or insalubrious regions.

بد انتظامی (bad-entezamee) بد انتظامی P.A. (bad-entezamee) بد انتظامی Misrule. Bad government. بد احوال (—ahval) بد احوال Turning out. (—anjan) بد انجام badly, of a bad consequence.

بد اندیش (—andeesh) بد اندیش } P.A. (—akhtar) بد اختر Immoral. See also خلق بد اخلاق (—akhtagh) بد اخلاق

بد اندیشه (—andeeshkeh) بد اندیشه } P.A. (—akhtaghee) بد اخلاقی Immorality. See also خلق بد اخلاقی (—akhm) بد اخم Surly, sullen. (—akhm) بد اخم morose, habitually frowning.

بد اندیشی (—andeesh) بد اندیشی } P.A. (—akhmee) بد اخمی Moroseness. A. (—akhmee) بد اخمی surliness, (habitual) frowning.

بد اندیشه (—andeesh) بد اندیشه } P.A. (—ada) بد ادا Showing bad manners. See ادا

بد اوت (badavat) بد اوت } A. (badar) بدار A goad. سبک-سیخ (badar) بدار Using P.A. (bad-osloob) بد اسلوب or having bad methods. Imme-

بد آوردن (badavardan) بد آوردن } A. (badahat) بداهت Improvisa- tion. A. (badahat) بداهت surprise, an accident.

بداهت (badahat) بداهت } A. (badahat) بداهت } A. (badahat) بداهت See in the vocab. (bel —) بالبداهه

بداهه (badahat) بداهه } A. (badahat) بداهه } A. (badahat) بداهه

بداهه (badahat) بداهه } A. (badahat) بداهه } A. (badahat) بداهه

بدایت (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت Beginning. commencement.

بدایت (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت

بدایت (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت

بدایت (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت

بدایت (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت } A. (badayat) بدایت

Low-born, بدتبار (tabar) — ص.  
of mean birth [بداصل].

P.A. بد ترکیب (tarkeeb) — ص.

Ugly, bad-looking. Deformed.

Misshaped.

Ugliness, بدترکیبی (tarkeebi) — ص.

Deformity.

Restive, بدجلو (jelow) — ص.

Malicious, بدجنس (jens) — ص.

vicious, bad-hearted. Mean, base-born. [O. S.] Of a poor stuff.

Maliciousness, بدجنسی (jensei) — ص.

viciousness, bad-heartedness.

Evil-eyed, بدچشم (cheshm) — ص.

Coveting another's prosperity.

Jealous, envious.

1. Unhealthy; P.A. بدحال (hal) — ص.

also, very sick. Ex. مریض بد حال است.

2. Ill-tempered. 3. Miserable.

Ill-tempered, P.A. بدحالت (halat) — ص.

Ill-mannered. Sick, unhealthy.

Ill temper. P.A. بدحالی (halce) — ص.

Bad condition (of health).

Railing, P.A. بد حرفی (harfee) — ص.

scandal. (Using) bad language.

A place بدخش (badakhsh) — ص.

between (badakhshan) بدخشان — ص.

India and Khorassan. noted for its rubies. By ext. & fig. Ruby

Ill-na- P.A. بدخصال (khesal) — ص.

tured, بدخصلت (kheslat) — ص.

of a bad disposition.

Having P.A. بدخط (khat) — ص.

a bad or illegible writing.

A bad penman. بدخط — ص.

few things, A. بدایع (badaye')  
rarities. A. بدائع (bada-e')

[Pl. of بدیمه]

Aesthetics.

Preliminary. A. بدائی (bada-ee) — ص.

Ex. محاکم بدایت See محاکم بدائی

Irreligious, بدآیین (badayin) — ص.

wicked, perverse, impious.

P.A. بدباطن (bad-baten) — ص.

Inwardly bad.

Of a bad بدباغت (baft) — ص.

texture. Fig. Ill-set, ill-natured.

Unfortunate, بدبخت (bakht) — ص.

unlucky, miserable, ill-fated. Ex.

آدم بد بخت

Unfor- بدبختانه (bakhtaneh) — ص.

tunately. Ex. بدبختانه راه خود را هم گم کرده بود

Bad luck, بدبختی (bakhtee) — ص.

misfortune. Ex. اینهم از بد بختی او بود

Colloq. Very bad, بدبد (badbad) — ص.

A quail. بدبد (badbadeh) — ص.

Poor pay. بدبده (bad-bede) — ص.

Ex. He is poor pay. آدم بدبدهی است

Malodorous, بدبو (bo) — ص.

having a bad odor (or smell).

Slang. Bad, بدبیاری (biaree) — ص.

luck, esp. in gambling.

1. Pessimistic, cynical, بدبین (bin) — ص.

seeing the dark side of things.

2. Distrustful, mistrustful, apprehensive. Ex. بدبین نسبت بآتی

A pessimist.

Pessimism, بدبینی (beenee) — ص.

A step-father, پدر (pedar) — ص.

بدپسند (pasand) — ص. مشکل پسند

1. Scurrilous, *bad-dahan* بد دهن. من.

foul-mouthed. 2. Of an unpleasant voice.

Hard-mouthed. Ex. *bad-dahaneh* بد دهنه. من.

Mean, base. *P.A. (— zat)* بد ذات. من.

Malicious, having a sly meaning.

Naughty, mischievous. Roguish. Ex.

*a rogue, a roguish child.*

Maliciousness. *P.A. (— zatee)* بد ذاتی. من.

Meanness. Sly meaning [بدجنسی].

Naughtiness. Roguishness.

*بد ذهن = کند ذهن. کودن*

The full moon. *A. (badr)* بدر. من.

To. full, as the moon. بدر شدن.

*See under* بدر (bedar) الخ در.

Difficult. *R. (bad-ram)* بدرام. من.

to tame, restive, wild.

Perverved, *(— rah)* بد راه. من.

perverse, misguided.

To pervert, to *بد راه کردن ف. م.*

misguide.

Having *P.A. (— ray)* بد رای. من.

a wrong or ill-advised judgment.

*بد رایحه (rayeheli) P.A. = بدبو*

*See under* بدرد خوردن درد.

*See under* بد رستی درستی.

*بد رفتار (bad-raftar)* من.

Misbehaving, of a bad conduct,

ill-treating. [O. S.] Going badly.

Ill-treat- *A. (— raftaree)* بد رفتاری. من.

ment, misbehavior, bad conduct,

misconduct. Abuse.

To misbe- *بد رفتاری کردن ف. م.*

have, to misconduct. To abuse,

to ill-treat. Ex. *بد رفتاری میکرد.*

*P.A. (— kholgh)* بد خلق. من.

Ill-humored. Peevish, crabbed.

Ill-humor. *P.A. (— kholghee)* بد خلقی. من.

Peevishness. Exasperation.

Ill-natured. *(— khoo)* بد خو. من.

Ill-humored. Vicious.

Roused from *(— khab)* بد خواب. من.

sleep too soon (and hence ill-

tempered). [O. S.] Sleeping badly,

of an unsound sleep.

*بد خوان (— khaan)* من. لا یقرأ

Illegible.

Malevolent, *(— khah)* بد خواه. من.

malicious. Ex. *آدم بد خواه*

*بد خواهانه (khahaneh)* من.

1. Malevolently, maliciously. 2.

Malevolent. Ex. *تظاهرات بد خواهانه*

Malevolence. *A. (— khahee)* بد خواهی. من.

*بد خوی (— khooy)* = بد خو

Ill humor, *A. (— khaoyee)* بد خویی. من.

ill-temper. Ill-nature. Viciousness.

Unduly *P.A. (— khial)* بد خیال. من.

suspicious, having an unjustified

evil opinion (of others).

*P.A. (— khiale)* بد خیالی. من.

Unjustified evil opinion (of others),

undue mistrust or suspicion.

*بد خیم (— kheem)* = بد خلق

An imprecation. *P.A. (— do-a)* بد دعا. من.

a malediction.

1. Bad-hearted, *(— del)* بد دل. من.

ill-wishing, having a bad intention.

2. R. Timid.

Proud, *P.A. (— demagh)* بد دماغ. من.

vain. Hard to please. Dissatisfied.



Ill-timed. P.A. (sa-nt) بدساعت

See under دست بدست الخ

Ungraceful. ص. (bad-saj) بدسج

بدسر انجام (—saranjam) — بدانجام

Ill-natured. ص. (—seresht) بدسرشت

ill-set. See سرشت

بدسغان (badesghan) ۱. عشقه

Malevolent. ۱ (bad-sekal) بدسکال

بدسگال (bad-segal) ۲. ص.

Malevolence. ۱ (segalee) بدسگالی

بدسگالیدن (segaleedan) ۲. ف. ل.

To plot mischief.

بدسگان (badesgan) — بدسغان

بدسلووک (bad-solook) P.A. (bad-solook) بدرفتار

بدسلوکی (—solook) P.A. ۱

Misbehaviour, ill-treatment.

۱. A bad (—savar) بدسوار

horseman. 2. Untractable, fierce.

بدسواد (—sowda) — بدمعامله

Immoral, P.A. (—seerat) بدسیرت

having a bad character.

Deformed, P.A. (bad-shekl) بدشکل

misshaped, disfigured. Ugly.

To deform, to بد شکل کردن ف. م.

disfigure, to distort.

Deformity, P.A. (shaklee) بدشکلی

Ugliness.

Ill-omened. ص. (—shogoon) بدشگون

Ugly. P.A. (—soorat) بدصورت

بد طینت (—teenat) ص. P.A.

Ill-disposed, ill-natured. Bad-hearted.

Bad P.A. (—teenatee) بدطینتی

nature. Bad mind, bad heart.

بدظن (zann) P.A. (zann) بدگمان

Spoiled, P.A. (—adut) بدعادت

An escort, ۱ (badragheh) بدرقه

a guide, a convoy. Something

taken with or after a medicine

[corresponding, so to speak, to the

English slang word «chaser»].

To escort a person. بدرقه کسی رفتن

To take after بدرقه کردن ف. م.

or with a medicine.

بد ر کاب (bad-rckab) P.A. ص.

Hard to mount, as a horse.

بد رنک (—rag) ص. Of a bad stock.

بد رنک (—rang) ص. Of a bad color.

۱. Farewell. ۱ (bedrood) بدروود

۲. R. Health.

بدروود گفتن } ف. ل. م.

To bid farewell. بدروود کردن

بد روزگار (bad-roozegar) ص.

Wicked. Miserable.

بدره - بدره (badreh; -rat) ۱

A bag of money (or gold).

Plenilunar, A. ص. (badree) بدری

pertaining to the full moon.

Foul- ص. (bad-zaban) بدزبان

mouthed, scurrilous.

Abusive ۱ (—zabane) بدزبانی

language, abuse, scurrility.

بد زندگانی (—zendegane) ص. —

بد روزگار

بد زهره (—zahreh) ص. Wicked.

Timid.

Having P.A. (sabagheh) بد سابقه

a bad record.

۱. Furious, ص. (—saz) بدساز

angry. 2. — بد ساخت

بد ساخت (sakht) ص. Badly made,

of a bad make, badly shaped.

[O. S.] Having a bad physiognomy. Ex. **چهره بد قیافه** a sinister face.

Bad-hearted. P.A. (— *ghalb*) **بدقلب**  
Malevolent, venomous.

**بدقلق** (— *ghelegh*) ص.

Ill-mannered; also, moody.

Unfaithful P.A. (— *ghowl*) **بدقول**  
to one's promise, breaking one's promise.

Breach P.A. (— *ghowlce*) **بدقولی**  
of promise.

**بدکار** (— *kar*) ص. = **بدعمل** - **بدفعل**

**بدکاری** (— *karce*) ا. = **بدعملی**

**بدکردار** (— *kerdar*) ص. ا. Iniqui-

tous, wicked, malefasant. 2. An evil-doer, a wicked person.

Iniquity, ا. (— *kerdarce*) **بدکرداری**

wickedness, malefasant.

A bribe. رشوه. (— *kand*) **بدکند**

**بدکنش** (— *konesh*) = **بدکار**

**بدکیش** (— *keesh*) ص. Irreligious,

impious.

Ugly, plain. (— *gel*) **بدگل**

Ex. دختر بدگل An ugly girl.

Ugliness. ا. (— *gelec*) **بدگلی**

Suspicious. (— *goman*) **بدگمان**

Ex. از من بدگمان است He is sus-

picious of me.

Suspicion. ا. (— *gomanee*) **بدگمانی**

1. Slandorous. (— *goo*) **بدگو**

scandalous, ill-speaking, backbiting.

2. A backbiter. A slanderer.

Ill-natured. (— *gowhar*) **بدگوهر**

essentially bad.

Slander. ا. (— *gooyee*) **بدگوئی**

having acquired a bad habit. Having bad manners or customs.

Innovation. A. (— *bed-at*) **بدعت**

Novelty. Heresy.

1. To introduce **بدعت گزاردن** ف. ل. م.

something new. 2. To innovate, to

establish. To begin, as a heresy.

See under **اهل بدعت**

An innovator. ا. (— *kar*) **بدعت کار**

1. Wicked, P.A. (— *amal*) **بدعمل**

wrong-doing, malefasant. 2. An

evil-doer. A. debauchee.

Wrong- P.A. (— *amalee*) **بدعملی**

doing, evil-doing, malefasant, wi-

ckedness. Debauchery.

Colloq. P.A. (— *onogh*) **بدعق**

& slang. Proud and morose.

Unfaithful to P.A. (— *ahd*) **بدعهد**

one's promise, infidel. Perfidious.

Infidelity. P.A. (— *ahdee*) **بدعهدی**

breach of promise. Perfidy.

To break one's **بدعهدی کردن** ف. ل.

promise. To prove disloyal.

**بدفراجام** (— *farjam*) = **بدانجام**

**بدفعل** (— *feal*) = **بدفعل**

**بدفعل** (— *fe'l*) P.A. = **بدمعمل** - **بدکار**

**بدفعلی** (— *fe'lee*) = **بدمعملی**

Bringing P.A. (— *ghadam*) **بدقدم**

bad luck, inauspicious. [ Said of

a new-born child, a newly-married

woman, etc ].

**بدقمار** (— *ghamar*) P.A. ص.

Gam. Habitually becoming nervous,

and wishing to play tricks.

Sinister. P.A. (— *ghiafeh*) **بدقیافه**

Irreligious. Heretical. [Often used merely as bad language or insult]. Surly, *P.A.* (--- *mezaj*) **بد مزاج** peevish. [O. S.] Of a bad temperament.

*P.A.* (--- *mezajec*) **بدمزاجی** Surliness, peevishness. [O. S.] Bad temperament.

Bad taste. *A.* (--- *mazgeee*) **بدمزگی** Insipidity. *Fig.* A flat joke.

Disagreeable. *S.* (--- *mazeh*) **بدمزه** to taste, of a bad taste, distasteful. Insipid.

Intoxicated. *S.* (--- *mast*) **بدمستی** (to the extent of losing self-control).

Intoxication. *A.* (--- *mastee*) **بدمستی** Profligacy or brawl accompanying drunkenness.

To brawl or *بد مستی کردن ف. ل.* act dissolutely, as a drunkard.

Leading *P.A.* (--- *ma-ash*) **بدمعاش** a bad life. Having a poor trade. Immoral *R.*

*P.A.* (--- *moasherat*) **بد معاشرت** Unsociable.

*P.A.* (--- *moamelegee*) **بدمعاملگی** Unfairness or trickery in dealing. || To be unfair. *بد مامانگی کردن ف. ل.* in dealing. To play tricks in one's business.

*P.A.* (--- *moameleh*) **بد معامله** Unfair, tricky (in one's dealing or transaction). *Compare* *بد بده*

Fastidious. *S.* (--- *manesh*) **بدمنش** Unkind. *S.* (--- *mehr*) **بدمهر**

a slanderous report, ill-speaking, vilification, backbiting.

To backbite. *بد گوئی کردن ف. ل.* to slander. *Ex.* *از من بد گوئی میکند* He slanders or backbites me.

**بد گهر** (--- *gohar*) **بد گوهر** 1. A substitute, an equivalent, a succedaneum. *Ex.* *بدل آنرا باید بد هید* You should give the equivalent of it

2. Substitution, change; also, exchange. 3. *Gram.* Apposition; also, an appositive. 4. A relieve guard.

[ج = ابدال (--- *abdal*) - بدلاء (--- *hodala'*)

بدل کردن = عوض کردن - مبادله کردن

**بدل مایه تحلل** (*A. (-eh mayatehallal)* Food. [O.S.] Substitute for what is worn out.

Counterfeit, false. *A.* (--- *bedel*) **بدل** (۳) imitation, spurious. *Ex.* *الماس بدل* imitation diamond.

Permutation, change. *A.* (*badl*) **بدل** *Ar. Gram.* (*horooof of---*) **بدل** Permutable letters.

Heartily. [See *دل* (--- *bedel*) **بدل** (۱) *ق.* See under (۱) **بدل** *بدلاء*

**بد لجام** (*bad-lejam*) **بد لگام** Ungainly, *P.A.* (--- *legha*) **بد لقا** gruff.

**بد لگام** (*legam*) **بد لگام** Hard-mouthed. *S.* (--- *legam*) **بد لگام** *اسب بد لگام* [--- *bedlam*]

**بد لهجه** (*lahje*) **بد لهجه** Having *P.A.* (--- *lahje*) a bad pronunciation.

**بد لیون** (*badlioon*) **بد لیون** *مقل* Bdelium.

**بد مذهب** (*bad-maz-hab*) **بد مذهب** *P.A.* (--- *bad-maz-hab*)

ugly. Seedy. Ungraceful. Indecent.

[Note. This adj. is never used for persons; the adj. زشت may be used both for persons and objects].

Unsightliness. بدنمائی (-namayee) ۱.

ugliness. Inelegance. Seediness.

A trunk, body A.P. ۱ (badaneh) بدنه

of a thing. Hull (of a ship).

Ill-set, ill-بد نهاد (-nehad) ۱. ص.

natured. Of a bad character.

1. Bodily. A.P. ۱ (badanee) بدنی

corporal, pertaining to the body,

somatic Ex. (a) استراحت بدنی (b)

corporal punishment. بدنی

2. Flesh-colored, flesh-red.

Flesh-color. رنگ بدنی

Having P.A. ۱ (bad-niyyat) بدنیت

a sly meaning, malevolent, ill-

disposed.

Sly P.A. ۱ (-niyyatee) بد نیستی

meaning, malevolence, bad intention.

1. Beginning, A. ۱ (badv) بدو

commencement. Ex. از بدو خلقت عالم

2. A desert. تاکنون

To him, her, etc. بدو (bedoo) = باو

Mischievous. بدوار (badvar) ۱. ص.

1. = پرواز (badvaz) ۱. ص.

2. = بتواز

Sweet-بدوره (۱) (badooreh) ۱. ص.

meat, etc., carried away by guests

from a feast.

بدوره (۲) (badvareh; badooreh) ۱. ص.

1. A portion, a share. 2. = دوره (۱)

بدوضعی (bad-vaz-ee) P.A. ۱

Bad condition.

بدون (bedoo'neh) ۱. ص. P.A.

Unkindness. ۱ (- mehree) بدمهری

[abdan] بدن (badan) A. ۱. ج. = ابدان

The body. The bare body; also,

the privities. A trunk. A short

coat of mail.

بدن (bodan) ۱. بدن [Short form of بدن]

Bodily, A. ۱. (badunan) بدنا

corporally. Personally R.

Defamed. بد نام (bad-nam) ۱. ص.

ignominious, infamous, disgraced. ||

To defame to disgrace. بد نام کردن ف. م.

Infamy, bad بدنامی (-namee) ۱. ص.

repute.

Of a bad بد نژاد (-nezhad) ۱. ص.

stock, base-born. Ex. اسب بد نژاد

بد نسل (-nasl) ۱. ص. P.A. بد نژاد = 1.

2. Bastard. illegitimate.

بد نظر (-nazar) ۱. ص. P.A. بد چشم = 1.

2. Ill-favored R.

بد نعل (-na'l) ۱. ص. P.A. 1. Unsure-

footed. 2. Hard to shoe. Ex. 1 & 2.

اسب بد نعل

بد نفس (-nafs) ۱. ص. P.A. Depraved,

having a bad character, sensual.

بد نفسی (-nafas) ۱. ص. P.A. Expressing

imprecation, imprecatory. Having

an unpleasant voice. {O. S.} Of

an offensive breath.

بد نفسی (-nafsee) ۱. ص. P.A. Bad cha-

racter, sensuality.

بد نقش (-naghsh) ۱. ص. P.A. Unlucky.

بد نقش (۲) (-naghshce) ۱. ص. P.A. Bad luck,

deuce-ace.

بدنگر (-negar) ۱. ص. Evil-eyed.

Weak-eyed. See بد چشم

بد نما (-nama; -noma) ۱. ص. Unsightly

بد *the adj.*

To do evil. بدی کردن ف. ل.

To do wrong. Ex. بدی کرد He did me wrong.

بدیج ( *badeej* ) = هلیله — بلیله

Elevated *A. ص. ( baderih )* بدیج in rank.

1. بادریسه *A. ( badeesch )* بدیسه

2. A piece of wood bored for receiving the top of a tent-pole.

To them, بدیشان ( *badeshan* ) = پایشان

1. New. بدیع ( *badee'* ) *ص. ا. ا.*

Wonderful, strange. 2. A novelty. (Chapter on) figures of speech.

[ *Used also attrib. Thus: علم بدیع*

*Compare* بدایع ]. 3. An attribute

of God, regarded as creator, innovator, etc.

بدیع الجمال ( *-ol-jamal* ) *ص. ا.*

Of rare beauty. Marvellously beautiful.

Writing بدیع رقم ( *-ragham* ) *ص. ا.*

or tracing wonderfully, beautifully.

بدیع شمایل ( *-shamayel* ) = بدیع

الجمال

Of a *ص. ا. ( -nazzar )* بدیع منظر

rare or wonderful aspect. Picturesque.

بدیعی ( *badee-ee* ) *ص. ا. پ.*

Pertaining to the figures of speech.

Rhetorical. Ex. صنایع بدیعی [ *Fem.*

& pl. = بدیعیه ] *صنایع See*

بدیعه ( *badee-eh* ) *ص. ا.* بدیم [ *Fem. of*

reserved for fem. or pl. nouns ].

[ *ج. = بدایع ( badee' )* ]

A novelty, an innovation. A rarity.

بدون سند نمیتوان حرف زد (1) *Without. Ex.*

Nothing can be said without a

document. (2) قرار داد ملغی خواهد

شد بدون اینکه حقى برای او باقى ماند

The contract will be cancelled without

leaving for him any right. *See* دون

1. A Bed- *ص. ا. ( badee )* بدوی

ouin, a nomad. 2. Rude, wild.

بدوی ( *badee* ) *ص. ا.* Primary.

بده ( *badeh* ) = بدهی

بده ( *badeh* ) = بته ( *bateh* ) = کته

بدهضم ( *bud-hazm* ) *ص. ا. ر. P. A.*

Indigestible. Dyspeptic *ص. ا. ر. P. A.*

بدهضمی ( *-hazmee* ) *ص. ا. ر. P. A.*

Dyspepsia, indigestion.

بده کار - بدهکار ( *badeh-kar* ) *ص. ا.*

1. A debtor. 2. Having a debt,

(being) in debt, indebted, owing.

Ex. يك ريال بن بده کار است He owes me

one ryal.

بدهکاری ( *-karce* ) *ص. ا. ( -karce )*

Indebtedness, A debt.

بدهی ( *badehec* ) *ص. ا. ( badehec )*

A debt, a due.

Ex. 1. دو ريال باو بدهی دارم (a) I owe

him 2 ryls; (b) بدهی شما صد تومان

Your debt amounts to 100

tomans. *Syn. = قرض - دين - وام*

بدهیت ( *bad-hey-at* ) *ص. ا. ( bad-hey-at )*

Ugly, ill-shaped. Hideous.

بدی ( *badee* ) *ص. ا. ( badee )*

Badness, bad [ *used as a noun* ]; evil(ness),

wickedness. Wrong. Malleasance.

Ex. « بدی را بشکى توان دفع کرد » Evil

may be averted by goodness. *See*

برك *A.P.1 (bazrak)* = بزرك  
Linseed.

A sower. *A.P.1 (bazrkar)* بذركار

A sower. *A.P.1 (bazr-gar)* بذركر

a farmer. See برزگر & برزگر

بزرگري *(- garee)* = برزگرى

بزرگرفتن *(bezrefstan)* = بزرگرفتن - يادرفتن

بذر قطونا *(bazreh ghatona)* A.

Fleawort.

بذر قه *A.-P. (bázregheh)* = بذر قه

بذر ه *(bazreh)* = بذر ه

Munificence. *A.1 (bazi)* بذل

Giving generously, bestowing liberally. Spending, using. Ex. (a)

to give (or lend) بذل مساعدت کردن

one's assistance. (2) بذل مساعی کردن

to bend effort.

Munificence, donation. بذل و بخشش

بذل کردن ف.ل.م. بخشش کردن = 1.

2. To give liberally. To spend.

To use or lend (effort, etc.). See

examples above.

A wit, a witty. *A.1 (bazleh)* بذله

cism, a bon-mot, a jest. Recital

of a poem with cadence.

Everyday garment. *A.1 (hezleh)* بذله

بذله باز *(bazleh-baz)* = بذله گو

1. Witty. *A.1 (- goo)* بذله گو

2. A wit, a humorist, A jester.

Witticism, *A.1 (- gooyee)* بذله گویی

Foul-mouthed. *A.1 (baze)* بذی

Obscene, profligate.

Costly silk *A.1 (bazyoon)* بذیون

stuff.

1. Upon, on, over. *A.1 (bar)* بر

A strange thing.

*P.A.1 (bad-yomn)* بدیمن

Inauspicious.

To this, hereto. *(bedin)* بدین

بدیهه *(bedyeh)* = آرزومندی

Improvisa- *A.1 (badcekeh)* بدیهه

tion. Something said extempora-

neously or offhand. A self-evident

truth or statement.

Extemporaneously. *(badiyeh)* = بدیهه

An impro- *A.P.1 (- goo)* بدیهه گو

visor.

Impro- *A.P.1 (- gooyee)* بدیهه گوئی

visation. Extemporaneous speaking.

Self-evident. *A.1 (badcehee)* بدیهه

بدیهه است - این ترتیب را ضعیف نخواهد شد

It is self-evident (or too evi-

dent) that under such circumstances

he will not consent.

— *A.1 (badihlyyat)* بدیهیات

A self-evident statement or truth.

an axiom.

By its own *A.1 (bezatehee)* بذاته

essence, intrinsically. See ذات

بذر *(bazar)* *A.1 (baz)* = بذور *(bazar)*

Seed [O. S.] Sowing, dissemina-

tion, scattering

A corn- *A.P.1 (- afshan)* بذرافشان

drill, a seeder.

بذرافشان *A.1 (- ol-banj)*

بذرافشان *A.P.1 (- ol-bang)*

Henbane seeds; Indian hemp seeds.

Linseed. *A.1 (ol kattar)* بذرافشان

بزرک or بزرک = تغم کتان

Against (bar-aley'heh) بر علیه  
Ex. بر علیه او قیام کردند They rose  
against him.

By way of. (bar-sabee'leh) بر سبیل  
According to. at. Ex. بنا بر

I did it بنا بر خواهش شما این کار را کردم  
at your request.

Therefore, accordingly. بنا بر این

Upon, on, (bar-roo'yeh) بر روی  
over [بر=]

1. On the (bar-sarte'h) بر سر  
top of, over, above, on. 2. Poet.

Planning, intending. Ex. بر سر آیم  
I am planning to. . . .

See under عکس بر عکس

See under طرف بر طرف

Up; over; back; (bar) (۲) بر  
away; etc.

[Note. The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means to pick up; برگشتن means to turn up; and انداختن means to overthrow or throw away. But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: بر آمیختن has about the same meaning as آمیختن: both mean to mix, to mingle; but the verb برافروختن may be considered as the emphatic form as افروختن to kindle or to excite].

1. Side. Ex. (bar) (۳) بر

Ex. (a) چه بر سرش آمد What came upon him? i.e. what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را بر سر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحم کن Have mercy upon me. (e) بحثی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. See the second sense of بر below.

2. To, toward. Ex. (a) از هوا بر زمین آمد (b) بر من ايراد گرفت He objected to me.

3. In [used in many idiomatic phrases]. Ex. بر حسب - بر طبق See below. 4. By. Ex. بر سبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At. Ex. لغتی بر من نگریست He looked at me for a while.

Poet. Planning, thinking; بر آن also, determined. Ex. بر آیم  
Double. Twofold. يك بر دو  
Tenfold. يك بر ده

In accordance (bar teb'gheh) بر طبق  
with (or to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex.  
بر طبق ماده هشتم قانون In conformity,  
by virtue of, Article VIII of the Law.

1. According to, in بر حسب  
accordance with. Ex. بر حسب سائنسیات  
2. In proportion to.

In favor of, (bar-lah'eh) بر اه  
for, with. Ex. بر اه دفع حجاب رای دادند  
They voted in favor of the unveiling of women.

*eh sandalee*, on top of the chair].

1. Fruit.

بر (۴) (*bar*) ۱.

Ex. «هرگز از شاخ یزد بر نغوری» You will never find fruit on the willow.

2. Leaf [contraction of برگ].

3. *Fig.* Produce; also, profit.

To enjoy. *Lit.* to eat بر خوردن fruit.

بر (۵) (*bar*) [۱-ا امر از ف. بردن] Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for بر *be-bar*, the usual form].

Carrying, [۲-ا. فا. از ف. بردن] — taking, seizing. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دایر See *in the vocab.*

Land. A con (۱) (*barr*) ۱. barren plain.

The Old World.

بر قدیم

The New World.

بر جدید

Pious, virtuous, A. ص (۲) (*barr*) ۲. good. [ج. = ابرار (*abrar*)]

Piety, goodness. A. ا (۱) (*berr*) ۱.

بر (۱) (*bor*) [۱-ا امر از ف. بریدن]

Cut thou. [Imper. root of بریدن *boreedan*, short for بر *be'bor*, the usual form].

Cutting. [۲-ا. فا. از ف. بریدن] —

[Short for برنده *borandeh*, the usual form, and used only in comp.].

Ex. antifebrile. febrifuge. تب بر

Gam. Cutting. A. ا (۲) (*bor*) ۲.

To cut. بر زدن

Ex. گنجینه See گنجینه بر زدن

He sat by my side.

2. Breast, bosom, lap. Ex. طفل را

She took the child in

her bosom. 3. (Any part of) the

body. 4. Breadth, width [پهنای].

Ex. این پارچه خیلی کم بر است. This cloth has a very little breadth.

5. Memory, remembrance. Ex. شعر را

I recited the poem

from memory. 6. R. Height: also,

top. See note below. 7. R. A young

woman. 8. R. A door.

To memorize, از بر کردن ف. م.

to learn by heart.

To recite from از بر خواندن

memory.

To know by heart. از برداشتن ف. م.

1. To comprise, در بر داشتن ف. م.

to embrace, to include. Ex. این طبقه

2. To entail, to چند شعبه دیگر در بر دارد

نیسکار مغار ج و زحمات زیادی. Ex.

3. [O. S.] To have beside

one, to have in one's bosom.

To embrace, در بر گرفتن ف. م.

to take into در بر کشیدن

one's bosom. See در آغوش کشیدن

under آغوش

[Note. بر No. 1 and بر No. 2

were originally phrases construc-

ted with بر No. 3 which is a

noun, and afterwards were short-

ened. For example, the phrase

on the chair, in which

we regard بر as a preposition,

was originally در بر صندلی *dar bar'*



Ex. باید خود را در برابر وزیر مسئول بدانند.  
Against. Ex. در برابر من نتوانست ایستادگی کند.  
3. As compared with (or to).  
Double. twice as much. دو برابر  
Ex. (a) باید دو برابر کار کنید you should  
work twice as much. (b) او دو برابر He is paid twice as  
much as I am.

**برابر - برابره (baraber-eh) ا. ج.**  
The barbarians. The natives of  
Barbary in Africa. [Ar. pl. of  
بربر or بربری]  
Equality. **برابری (barabaree) ا.**  
Counterbalance. Resistance.

1. To be equal. برابری کردن ف. ل.  
2. To oppose oneself, to contend  
(with). Ex. تنها با ده تن برابر می‌کند He  
alone is equal to ten men.

See under **بربط**

**برات (barat) ا. ج = روات (baravat)**

1. A draft, a cheque. Ex. برات صد  
تومان 2. A bill of exchange. 3.  
A (royal) brevet or patent. 4. An  
order, a sentence. Ex. برات‌نقل او صادر شد  
برات کردن ف. م. To make a draft  
(of), to draw a cheque (for).  
Ex. صد تومان جهت او برات کردم.

**برات برشاخ آهو Prov. exp.**  
A false promise.

**برات دار (dar) ر. ا (-dar)**  
One who holds a draft.

**براتی (۱) (baratee) ا.**  
A worn-out garment given as tip or alms.

**براتی (۲) ا.**  
One who conducts the bridegroom to the bride's house.

**برآ (borra) ص.** [ا. ف. از ف. بریدن]  
Cutting, sharp. Ex. تیغ برآ  
By land. **برآ (barran) ق. ا.**  
By land and sea. برآ و بهرآ  
Exempt, free, **براء (bara') ص. ا.**  
clear. [The noun برأت is more  
commonly used].

1. Equal. **برابر (barabar) ص. ق. ا.**  
on a par, even, on one level, quits.  
Opposite. [O. S.] Breast to breast.  
Ex. (a) وزن هر دو برابر است They  
are both equal in weight. (b)  
این شاگرد با آن یکی برابر است This  
pupil is on the same level as  
the other. (c) [Used like a prep.].  
یکنفر از آنها برابر دو نفر از ما است  
One of them is equal (in power, etc.)  
to two of us. (d) برابر افق level  
with the horizon.

2. Equally. Ex. منافع را برابر می‌برند  
They share the profits equally.

3. The opposite side, the front.  
Ex. در برابر من ایستاد He stood op-  
posite to me (or facing me).

1. To place side by side. ف. م. برابر کردن  
by side, to compare. 2. To weigh  
together. Ex. باید ظرف‌ها را در ترازو  
اول برابر کرد 3. To equal(ize), to level,  
to bring on the same level, to  
count equal. Ex. هر زمان خرمهره را  
and خرمهره See با در برابر می‌کنند  
in the vocab. در

برابر شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To become  
level or equal.

1. Before.

در برابر

## پیرارسال

1. Elegance, grace, beauty. 2. [Imper. root of **برازیدن** (1) (baraz) A. 3. Joining. 4. A patch. A wedge. A shoe-maker's last.

Feces, excrement. **براز (۳)** A.

**برازش (۱)** (barazesh) = **برازندگی**

Fastening. Patching. **برازش (۲)** A.

**برازندگی** (barazandegī) A.

Comeliness, elegance, gracefulness.

Comely, elegant, graceful, becoming. Ex.

**برازنده** (barazandeh) م.

این لباس باو برازنده است (یا برازنده اوست)

**برازیدن (۱)** (barazeedan) ف. ل.

To become, to befit, to suit [Imper. root = **براز**]. Ex.

این مقام باو می‌برازد. This position suits him; he is worthy of his position.

**برازیدن (۲)** (barazeedan; bora-) ف. م.

To join. To decorate. To render good.

**برآسودن** (barasoodan) = **آسودن**

**براش** (barash) = **خراش**

**برآشفتن** (barashoftan) = **آشفتن**

Excellence, pre-eminence (in beauty or virtue).

براعت استهلال استهلال See under

**براغ** (bar-agh) = **رگزن - فصاد**

**برآغالیدن** (bar-aghaleedan) =

**آغالیدن**

**برافتادن** (baraftadan) ف. ل. = **ورافتادن**

To cease to be in use, to be abolished. To die away, to disappear.

**براداندر** (beradandar) = **برادراندر**

A brother. **برادر** (beradar) A.

Dear brother. **برادر عزیز** - **برادر جان**

Elder brother. **برادر ارشد** (یا بزرگتر)

A cadet. **برادر کهنه** (یا خرد)

**برادر نسبت** R. = **برادر زن**

A foster brother. **برادر رضاعی**

Brothers in faith, **برادران دینی**

correligionists.

A half-**برادر اندر** (-andar) A.

brother.

**برادرانه** (beraduranch) م. ق.

Brotherly. Ex. (1) **محبت برادرانه** (2)

**برادرانه** با من رفتار کرد

**برادر خواندگی** (khandegī) A.

Relation of an adopted brother.

Fraternization.

**برادر خوانده** (khandeh) A.

An adopted brother.

A brother's **برادر زاده** (zadeh) A.

son or daughter, a nephew.

A brother-**برادر زن** (-zan) A.

in-law. (a wife's brother).

**برادر شوهر** (-showhar) A.

A brother-in-law. (a husband's

brother).

A fratricide. **برادر کش** (-kosh) A.

Fratricide. **برادر کشی** (-koshec) A.

Brotherly. **برادر وار** (-var) م. ق.

Fraternity. **برادری** (beradarce) A.

brotherhood. Close friendship.

Filings. **براده** (boradeh) A.

A brother. **برار** (barar) A.

[a provincialism].

**براریز - براریز** (barareer; -recz) =

بر آمیختن ( *barameekhtan* ) =

آمیختن

بر ان ( *borran* ) ص. [ا. ف. ازف. بریدن]  
Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ بران

بر انداختن ( *barandakhtan* ) ف. ن.

1. To abolish, to put an end to.

2. To overthrow, to overset, to subvert. Ex. 1. و 2. رسوم بدوا بر انداختند

3. [O. S.] To throw up or away.

To look بر انداز کردن ف. م.

(a person) up and down.

1. To cut ف. م. ( *borandan* ) بر اندن

[ = بریدن ] 2. Colloq. To digest.

[ Imper. root = بران ]

= *barangeezet* بر انگیز اندن

انگیز اندن

= ( *barangeekhtan* ) بر انگیختن

انگیختن

برانی ( *baraner; bo-* ) A vessel for

conserves or confections.

برانی ( *borance* ) = بورانی

بر اندن ( *borancedan* ) = براندن

A sweeper. براو ( *baraw* )

A scavenger.

بر آور ( *baravar* ) = برومند

بر آورد ( *baravard* ) A estimate.

To estimate. بر آورد کردن ف. م.

Ex. آن ساختمان را دو هزار تومان بر آورد کرد. He

estimated the construction at 2000

tomans.

A detailed estimate. بر آورد ریز

بر آوردن ( *baravardeh* ) آوردن See under

بر ورده ( *baravardeh* ) ص. Brought

up. Erected, constructed. Finished.

Complied with, accepted.

بر افراختن ( *barafrakhtan* ) = افراختن

بر افراشتن ( *barafrashtan* ) = افراشتن

بر افروختن ( *- afrookhtan* ) =

افروختن

بر افشاندن ( *- afshandan* ) = افشاندن

بر افکندن ( *- afkandan* ) ف. م.

To overthrow. Lit., to throw up.

See also افکندن

براق ( *boragh* ) A. 1 (Name of)

the animal on which the Prophet

ascended to heaven.

The wind which carried بر اق جم

Solomon's throne.

Of an attacking aspect. ص. —

A cat with bristling hair. بر اق کره

Glittering. بر اق ( *bar-ragh* ) ص. A.

bright, shining.

To polish, to بر اق کردن ف. م.

burnish.

Brightness, A.P. 1 ( *barraghee* ) بر اقی

polish, lustre, glitter.

بر آمد ( *baramad* ) A Issue, outcome.

An expenditure. An accusation.

[O. S.] Coming up.

بر آمدگی ( *haramadegee* ) A

A swelling. A projection. A bur.

A knob or nob. An outgrowth.

[ See ( *baramadan* ) بر آمدن ]

1. Swelled. بر آمده ( *baramadeh* ) ص. A.

Projecting. 2. A balcony. A porch.

بر امکه ( *baramakeh* ) A. ج.

The Barmecides, descendant's of

Barmak, who served as ministers

of the Abbassides. [Ar. pl. of بر مکی]

Talkativeness. Noisi- (۱۴) **بر بول** *See under Audacious*.  
ness, quarrelsomeness. Foolish talk. A fortress, a rampart. ۱ -  
A barber's. ۱ (— *khaneh*) **بر برخانه** *آوردن* *baraveekhtan* = **بر آویختن**  
shop. [ج. برهن] *(barahemeh)* ۱ **بر اهمه**  
Barbary. ۱ (*barbarestan*) **بر بوستان** *The Brahmins*. [Ar. pl. of برهن] **بر آهیختن** *(barakeekhtan)*  
1. A native. ۱-ص. (*barbaree*) **بر بوری** *AA (barahemeh)* [ج. برهن] **بر اهرین**  
of Barbary. A barbarian. 2. Rude. *Proofs, demonstrations, logical reasons.*  
Barbarism. ۱ (*barbariyyat*) **بر بویت** *Phrenology.*  
barbarity, savagery, rudeness. 1. For. *بر اهرین* *(barahemeh)* **بر بوی** *(barahemeh)* [ج. ۱]  
**بر بریسی** *(barbarees)* = **امبرباریسی** *Bring it for me.*  
Rule, law. ۱ (*barbast*) **بر بست** *Ex. آنرا بوی من بیاور* *(barbastegan)* [ج. ۱] **بر بستگان**  
*Custom, usage.* **بر بستن** *(bar-bastan)* = **بر بستن**  
1. *بر بسته* *(bar-baste)* [ج. ۱] **بر بسته** *بر بستن* *(bar-bastan)* = **بر بستن**  
2. Inorganic. *1. Because, Ex. برای اینکه - از برای اینکه*  
An inorganic substance. ۱-ص. *2. On account of [بر علت] due to, Ex. 4. By way of [بصریق - منیاب] =*  
[ج. ۱] **بر بستگان** *(barbastegan)* *برای آنکه - از برای آنکه* *برای اینکه*  
A harp. ۱ (*barbat*) **بر بط** *1. Because, Ex. برای اینکه*  
[Ar. pl. = *barabat*] *از برای اینکه* *2. In order that. See زیر*  
A Jews-harp. *بر بط دهنی* *Why? What for? چرا* *برای*  
A harper. ۱ (*barbat*) **بر بط** *See under* *برای*  
A child's bib. ۱ (*barband*) **بر بند** *Acquittance. AA (bara-at)* **بر ائت**  
A bodice. A band tying a child *Exemption, Guiltlessness, innocence.*  
to its cradle. A hame. *Acquittal, disculpation.* *بر ائت ذمه*  
*See under* *clearance from obligation.*  
To turn. ۱ (*bar-taftan*) **بر تافتن** *An upper chamber. ۱ (barbar)* **بر بار**  
away. To twist. *See تافتن* *بر بار* *(barbarees)* = **امبرباریسی**  
To refuse. *See از اطاعت کسی بر تافتن* *بر بار* *(barbashak)* **بر باشاک**  
to obey a person. *Bot. Müllein, verbascum [from*  
Higher, prefer- ۱ (*bar-tar*) **بر تر** *Latin Barbascum].*  
able. [Compar. of *بر*] *Barbary* *AA (barbar)* **بر بر** *(۱)*  
1. Preference. ۱ (*bar-taree*) **بر تری** *See also* *بر بری* *(۱)*  
superiority, transcendence. *A barber.* *بر بر* *(۲)* *۱. =*

word rhyming with [خرج].

برج (baraj) = انگیر ترکی

A butt A (barjas; bar -) برجاس

or target; esp., an elevated one.

Vetch or peas. A (barjaf) برجاف

1. Relief, A (barjestegee) برجستگی

embossment. 2. Projection, sali-

ency. 3. Fig. Notability, being dis-

tinguished, prominence, paramoun-

cy. 4. A pustule or eruption.

To leap. F. L. (barjestan) برجستن

or jump [جستن =]. To palpitate,

to beat.

برجسته (barjesteh) س. [ا.م. ا.ف. برجستن]

1. Embossed, (raised in) relief, Ex.

نقره آلات (a) نقش برجسته a relief; (b) برجسته

embossed silver-work.

2. Salient, projecting. 3. Distin-

guished, notable. Ex. اشخاص برجسته

Notable men, men of figure. 4.

Featured, prominent, conspicuous;

also, gross. Ex. يك خطای برجسته a

gross error.

To emboss to برجسته کردن ف. م.

raise in relief. To distinguish, to

signalize. Ex. خود را در نتیجه این فتح برجسته نمود

He distinguished, or signalized

himself, in consequence of this

victory.

Embossed A (— karce) برجسته کاری

work, embossment.

برجوشیدن (bar-jooshee-dan) =

جو شیدن

(bar-jahanee-dan) برجهاییدن

Ex. او بر سیرین برتری دارد. He has

preference over, or is preferred to,

others. 2. Advantage.

Proud. [Ant. = فروتن] ص. (bartan) برتن

The second A (bartang) برتنك

girth of a horse. Swaddling-clothes.

A narrow band or ribbon.

Pride, arrogance A (bartacee) برتقی

برج A. (barj) = ج. [horooj] برج

A tower. A turret. A sign of the

zodiac, a constellation. A division

of the heaven, a house.

A dove-cote, (یا گنبر) برج کبوتر

a dove-house, a columbarium.

A lighthouse, a pharos. برج نور

An elevated reservoir. برج آب

Aquarius. برج آبی = دلو

برج آذری = حمل - اسد - قوس

Aries, Leo, and Sagittarius.

A sign of the zodiac. برج آسمان

برج بادی = جوزا - میزان - دلو

Gemini, Libra and Aquarius.

برج خاکی = ثور - سنبله - جدی

Taurus Virgo and Capricornus.

برج خوشه = سنبله

Virgo. برج دریدن

To enter unveiled. برج دیده بان

A watch-tower. برج گمان = قوس

Sagittarius. برج نفوس

A belfry. برج هلاک = سرطان

Cancer. برج (bar) (۱) A

A cylinder. A rolling-pin.

Secondary برج (bar) (۲) A

expenses. [Orig., a meaningless

- جهانیدن See They بر ضد او برخاستند (b) دیگر برو  
rose against him.
1. To adjourn an assembly. 3. 1. Zodiacal. A.P. س (borjee) برجی  
To cease, to be stopped. Ex. 2. Solar, calculated from the signs  
نزع 3. ماه های برجی of the zodiac. Ex. Tower-shaped.  
1. To become erect. Raised or (—khasfeh) برخاسته  
risen, Erected. Eng. A cut-water.
- [ P. P. of بر خاستن ] Jupiter, (berjees) بر جیس  
Noise, clamor. 1. (barkhan) بر خان  
بر چاف (borchaf) بر چاف  
بر خج (barchakh) بر خج  
Ugly, Weak, pitiful, wretched. بر چم (barcham) بر چم  
A horse's back. 1. (barkhsh) بر خشی  
بر چیدن (bar-cheedan) ف 1. To pick  
See under خلاف up, to gather (up). Ex. گندهارا از  
1. A mat. 1. (barkhabel) بر خوابه 2. To darn, to fill  
tress [ = دوشك ] in. 3. To avert; also, to remove.  
[ = هم خوابه ]. Ex. بلی کسیرا بر چیدن 4. R. To gird  
(۳) بر خوار (barkhar) بر خوار up. [ Imper. root = بر چین ]  
بر خواندن (barkhandan) بر خواندن See under حذر  
بر خور (۱) (barkhor: -khar) بر خور See under حسب  
1. Prosperity. 2. = رخوز دار 1. True. P.A. ص (barhagh) بر حق  
A partner. 1. = شریک-انبار 2. R. In truth.  
An en- 1. (bar-khord) بر خورد Ex. خدای بر حق  
counter, (act of) meeting, contact, (A) little, 1. (barkh) بر خ  
impact. Attitude. few. A portion, a lot. See برخی  
To come in بر خورد کردن ف 1. A spark. Lightning [ = برق ]  
contact (with), to meet, to encounter, to stand up to. To show a  
special attitude (toward). Ex. (a) 1. (barkh; borkh) بر خ (۲) شبنم  
I have not yet come into contact with him, I have not met him yet. (b) چه-  
چشم این مسئله را بر خورد کرد؟ How did he encounter, or what attitude did  
he show toward, that question?  
Enjoying 1. (—khordan) بر خورد دار [ Imper. root = بر خیز ]  
(the fruit of one's labor), successful, to get up. Ex. (a) از اینجا بر خیز بجای

loose, as cotton or wool. To rivet  
[برج کردن] =

بر خیزانیدن (barkheezandan) ف.  
بر خیزانیدن (barkheezandadan) ف.

To raise, to cause to rise. To  
erect. [Imper. root = بر خیزان]

Insur- بر خیزش (barkheezesh) ا.  
rection. [O. S.] A rising.

Cold, chilliness. A. (۱) (bard) برد

Give (۲) (bard) برد [امر از ف. ب. دیدن]  
way! Stand off. [Imper. root of

بر دیدن treated also as an interj.]  
A slope. (۳) (bard) برد

Hail. (۱) (bard) برد  
1. Winning. A. (۱) (bord) برد

Ex. این بازی برد ندارد. 2. Amount  
won. Ex. بردش چقدر شده؟ 3. By ext.

advantage, upper hand. Ex. بالاخره  
برداشت They have the ad-  
vantage after all.

A striped (۲) (bord) برد  
cloth (from Yemen).

برداشت (۳) (bard) برد  
برداشت (۲) (bard) برد

برداشت (۲) (bard) برد  
برداشت (۱) (bard) برد

برداشت (۱) (bard) برد  
To give fruit, to fructify.

To set free. R. (۲) (bard) برد  
Fructiferous. (۱) (bardar) بردار

bearing fruit.  
برداشت (۲) (bardar) بردار

برداشت (۲) (bardar) بردار  
Take up! thou! [Imper. of برداشتن]

برداشت (۲) (bardar) بردار  
Taking up. Carrying. [Short for  
bardarandeh. the usual

Prosperous, happy.

To succeed. بر خوردار شدن ف. ن.  
to prosper.

To enjoy. بر خوردار شدن از  
To make بر خوردار کردن ف. م.

successful. To give to enjoy.  
بر خوردار (khordaree) ا.

Enjoyment, fruition, success, Pros-  
perity, happiness.

Injury. (khordage) بر خورده گی  
to the feelings, wound.

بر خورده (۱) (bar-khordan) ف. ن.  
1. To come in contact (with), to

encounter or meet. Ex. دو مرتبه با او  
I encountered him twice. 2. To come (across).

Ex. یک اصطلاح عجیبی بر خوردم.  
To hurt the feelings. Ex. حرف او بمن

بر خورده His words hurt my feelings.  
4. To happen or hit on something

بر خورده (۲) (f. ن.) = بر خوردار شدن  
Hurting. (khorandeh) بر خورنده

one's feeling, mortifying. Shocking.  
A. portion. (barkheh) ا.

بر خه (barkheh) ا. = برخ  
1. A part, a number. Ex. برخه از

بر خه (barkheh) ا. = برخه  
a portion, a number. Ex. برخه از

بر خه (barkheh) ا. = برخه  
some of them, went. 2, 3. Some.

Ex. (a) برخه مردم (b) برخه معتقدند که  
Sacrifice, (barkheet) ا.

ransom. A compensation.  
To sacrifice, برخه کردن ف. م.

بر خیدن (barkheedan) ف. ن.  
To wait, to stay, to remain (quiet).

To draw, to pull. To reap. To

To excuse دست از سر کسی برداشتن  
someone. To let someone alone.

بر داغ (bardagh) = اسپرک

Meek, patient, tolerant, forbearing. Ex.

شخص بردبار

Patience, meekness. (bordbarez) بردباری

ness. forbearance, long-suffering. fortitude.

بر دج (bardaj) = A.-P.I. برده

A captive; a slave.

See under در

بر در

An aid, a help. (bardast) بردست

A fable. A riddle. (bardak) بردک

[Pl. of برده]

بر دگان

Slavery. Captivity. (bardegee) بردگی

بر دمییدن (bar-dameedan) = دمییدن

[Imper. root = بردن (bordan) ف.م.]

1. To take, to carry, to bear. Ex.

(a) I took کتابهای خود را بردم مدرسه (a) شتر بار میبرد (b)

2. To lead, to conduct. 3. Gam.

To win. Ex. Who won بازی را که برد؟ 4. To abstract, to take away; also, to steal. Ex.

هر چه پول برداشتم 5. To marry, to take to wife. Ex.

زن گرفت = زن بردن 6. To ravish, to captivate. Ex.

معتوه 7. = بسر بردن || دل میبرد

اعتقاد بردن - بسر بردن - بکار بردن - پناه

بردن - پیش بردن - از پیش بردن - جلو

بردن - حسد بردن - حمله بردن - در بردن -

راه بردن - روزگار بردن - شک بردن - ضرر

بردن - فرمان بردن - گمان بردن - نام بردن - الخ

See each of the above under the

main element, i.e. the other word

form, and used only in comp.].

Ex. بار بردار carrying burdens.

[Note. In some adjectives the word

بردار becomes a suffix and an

equivalent of the English suffix

-able. Thus: بیمه بردار means insur-

able].

بر دار و بر مال (bardaro barmal) ص.

Colloq. Who seizes and runs

away. See برمالیدن

1. Amount برداشت (bar-dasht)

of money taken by a partner out

of the earnings. 2. Introduction,

(method of) beginning (a conver-

sation, piece of music, etc.). Ex.

برداشت صحبتش بدنبود

To take برداشت کردن ف.م.

(out of one's earnings). To begin.

برداشتن (bardashtan) ف.م.

[Imper. = بردار] 1. To take (up),

to pick up. Ex. کتاب را از روی میز

بردار. Take up the book from the

desk. 2. To remove. Ex. او را از آن

3. To take off. Ex. || مدرسه برداشتم

4. [Used as a noun]. Runaway, as of a horse.

5. To carry off, to take (away). Ex.

6. To Raise. Ex. دست بدعا برداشت

7. R. To sustain, to support. 8. R. To exalt

or elevate.

1. To abandon, دست برداشتن از

2. دست از کار بردار Ex. To renounce.

To overlook. [O.S.] To take away

one's hand from.



Upon, روی (bar-roo'yeh) ح. ۱.  
 on, over, above. See روی (۱)  
 Agriculture. Seed. برز (barz) (۱) ۱.  
 A sown field. See برز  
 A trowel. برز (barz) (۲) ۱ = ماله  
 Elegance, beauty. برز (barz) (۳) ۱.  
 Stature. Trunk.  
 برز (thorz) (۱) = برز (barz) (۲) - (۳)  
 برز (borz) (۲) = کز (kez)  
 برز دادن = کز دادن  
 برز برز = برز برز - برز سوخته  
 Interval of برزخ (barzakh) ۱.  
 time between death and resur-  
 rection. An interstee. An isthmus.  
 Fig. (1) A perilous situation. a  
 precipice. (2) A connecting link.  
 برزیدن (barzadan) = (۱) زدن -  
 (۲) بالا زدن  
 Gam. To برزیدن (barzadan) ف. م.  
 cut, Ex. دوق برزیدن See برز.  
 Linseed. Flax. برزک (barzak) ۱.  
 برزکار (barz-kar) = برزگر  
 A farmer. برزگر (barz-gar) ۱.  
 Farming, برزگری (barz-garee) ۱.  
 agriculture.  
 An amorous برزم (barzam) ۱.  
 glance. Coquetry. See تاز و تاز  
 A quarter, a برزن (barzan) ۱.  
 lane, a street. A desert. A dwel-  
 ling.  
 An earthen pan برزن (berzen) ۱.  
 used for baking bread.  
 A branch. Agri- برزه (barzeh) ۱.  
 culture. Seed.

than the verb بردن  
 A hillock. بردنگ (bardang) ۱.  
 1. Fit to be بردنی (bordance) ص. ۱.  
 carried. 2. A present.  
 بر دوام (bar-davam) ص. P.A.  
 Permanent. Continual. See دوام  
 A slave. A cap- برده (bardeh) ۱.  
 tive, a prisoner of war.  
 [ج = بردگان (bardegan)]  
 To take captive. To برده بردن  
 enslave.  
 برده (bordeh) [م. ا.م. ازف. بردن P.P.]  
 Carried, taken.  
 [ج = بردگان (bordegan)]  
 A cloak, a برده (bordeh) ۱.  
 mantle. A. [ج = برد (bordat)]  
 Captivated, برده دل (boredel) ص.  
 or enamored, by love [دلبده =].  
 برده فروش (bardeh-foroosh) ۱.  
 A slave-dealer.  
 برده فروشی (bardeh-forooshee) ۱.  
 Dealing in slaves.  
 بردی (۱) (bardee) ۱. Papyrus.  
 A vessel of stone or بردی (۲) ۱.  
 marble.  
 بردی (۳) (bardiyy) A.-P. = بردی (۱)  
 An excellent بردی (bordee) ۱.  
 sort of date.  
 بردیدن (bardeedan) ف. ل.  
 To retire. To stand off. [Imper.  
 root = برد]  
 بر رستن (bar-rostan) = رستن (rostan)  
 1. Sprung بر رسته (roste) ص. ۱.  
 or shot up. Crown. 2. A stemless  
 plant.

Roasted. Toasted. Torrefied. Scorched. Baked. *Compare* بریان

To toast. To برشته کردن ف. م.  
roast, to torrefy. To scorch. To parch. *Compare* بریان کردن

To be برشته شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.  
toasted or roasted, to roast v.i.  
To be torrefied.

Baked clay. گل پخته = گل برشته  
To ascend, بر شدن (bar-shodan) ف. ل.  
to get up high.

بر شکستن (barshekastan) ف. ل. م.  
1. To break [= شکستن]. To for-  
sake R. 2. To retire. R.

بر شمردن (barshomordan) ف. م.  
1. To enumerate. to give in de-  
tail, to name one by one. Ex.  
[شمردن =] 2. To count [اسمی آنها را بر شمرد]  
[Imper. root = بر شمر]

بر شن (barshan) ا. = بچک Ivy.  
Leprosy. برص A. (baras)

برص زده - برص گرفته = مبروص  
برطانی (bertanee) Fr. & E.

Britain.  
Great Britain: برطانی کبیر

برطانیقی (bartaneeghee) G.

Bot. Betony, betonica.

See under بر طبق (۱) & طبق

See under طرف

See under عکس

A dam, (bargh; baragh) برغ  
a dyke. (barghab) برغاب

برغالیدن (barghaleedan) ف. م.

To excite, to instigate. To push.

برزه کار - برزه گر (= kar-gar)

برزگر

برزیدن (barzeedan) ف. م. ل.

1. To sow. 2. To persevere. To agree (with). [Imper. root = برز]

برزیگر الخ (barzeegar) = برزگر الخ  
Fire. A street (barzin) ا.

برزن & آتش or quarter. See

برس (bars) ا. [لواشک =] Barnacles

A halter; also, a bit of wood thru which it runs. A spur [میز =]

برس (bors) ا. Juniper-berries.

The rainy H. (barsat) ا. season.

برسام (barsam) ا. (1) Inflam-  
mation of the diaphragm. 2.  
Pleurisy.

بر سر (۱) & سر See under

برسم See under رسم

بر سنک (barsang) = پارسنگ

بر سیاه (barsiali) ص. 1. Brown.

2. Black bile.

برسین (barsin) ا. Lucerne. Clover.

برش (boresh) ا. A cut, (act of)

cutting, scission. Form. A shaving.

برش (barsh) = آرزو

برش (barash) = بر او Upon him, etc.

برشاوش (barshavash) ا.

Astr. Perseus.

برشتن (bereshtan) ف. م. ل. To roast.

To toast, to torrefy. To parch, to scorch. See برشته شدن the common-  
er form.

برشته (bereshteh) ص [ا. م. اذف. برشتن]

Cleaning. برف رویی (barbee) ۱. (— roobee)  
the snow (with a shovel or snow-plough).

بر فروختن (barforookhtan) =  
بر افروختن

Dignity, rank. برفره (barfureh) ۱.

Hoar-frost. برف ریزه (barf-reezeh) ۱.

بر فزد. برف زدنی (barf-zad; -zadee) ۱. (— zad; -zadee)

Injury caused by snow.

بر فشاندن (barfeshandan) ف. م.

To shake off. To sprinkle. To scatter, to sow. To extend or stretch, as the hands.

To dance. { برفشاندن دست  
دست برفشاندن

Med. Aphtha, برفک (barfak) ۱. thrush.

بر ف مانند (barf-manand) ص.

Snowy, snow-like.

Snowy, snow-clad. برفناک (barf-nak) ص.

A difficult road. برفنج (barfanj) ۱.

بر فنجک (barfanjuk) : کابوس

1. Snowy, (made) برفی (barfee) ص. Ex. (a) آدم برفی (b) دو آدم برفی

2. Specially made for snowy days.

Ex. کفش برفی a snow-shoe.

Zool. Purpura. G. ۱ (barfeer) برفیر

[O. S.] Purple.

Electricity. Light- برق (bargh) ۱. A. ۱ (bargh)

ning. A flash. A sparkle [چرق =].

Lustre, glitter(ing), glow(ing).

Lightning without برق کاذب

thunder, fulguration. برق بی رعد

1. To glitter, to برق زدن ف. م.

To throw. [Imper root = برغال]

See under برغبت (bereghbat) رغبت

A large بر غمان (barghaman) ۱.

serpent; also, a dragon.

بر غندان (barghandan) ۱.

Festivities in the last ten days of

Shaaban. 2. = کلوخ انداز (ان)

بر غوثی (barghoosce) ۱. [ا-هرزه =]

Fleawort [from برغوث a flea].

Bruised بر غول (barghool; bor-) ۱.

wheat. Compare Turkish بلغور

Snow. برف (barf) ۱.

It snows. برف میبارد

A snowball. گلوله برف

Snow-berry. گل برف

See دانه برف in the vocab. دانه برف

A snow-storm. کولاک برف

بر فاب - برف آب (barfab) ۱.

Snow-water. Slush. Water flowing

from some one's mouth on seeing

another eat something delicate.

بر فاب دادن ف. م.

To disappoint entirely.

بر فانبار (ambar-) ص.

Heaped up (like snow), accumulated. Ex. کارها

این دو روزه برف انبار شد

بر ف پاک کن (barf-pak-kon) ۱.

A snow-sweeper. A snow-plough.

بر ف پاک کنی (konce-) = برف رویی

بر ف پوش (poosh-) ص.

Snow-clad. برف دان (dan-) ۱.

A snow-pit. The gullet.

A snowflake. برف دانه (daneh-) ۱.

A snow- برف روب (roob-) ۱.

plough. A snow-sweeper.

to implant. 3. To confirm.

P.A.۱ (barghararee) برقراری

Establishment.

A P.۱ (bargh-sanj) برق سنج

An electrometer.

A veil. A.۱ (borgha') برقع

1. A veiled woman. A masker. 2. Veiled.

masked.

Talc. Gold-leaf. A.۱ (barghak) برقك

A.P.۱ (bargh-geer) برق گیر

A lightning-rod, a conductor.

Like A.P.۱ (bargh-var) برق وار

lightning, like a flash.

1. Elec- A.۱ (barghee) برقی

trical. Ex. اسباب برقی || 2. Quick.

3. Sudden as lightning, foudroyant, fulminant, galloping. Ex. سل برقی galloping consumption.

An electromotor. موتور برقی

A garment. A.۱ (barak) برک (۱)

made of camel's hair.

The star Canopus. A.۱ (barkapooz) برکاپوز

Chops, the parts round the mouth.

See under برکت

A blessing. A.۱ (barakat) برکت

Abundance, copiousness, fatness.

[ج. = برکات (barakat)]

To bless. برکت دادن ف. م.

1. To be blessed and hence increased. 2. To bless.

God will bless it; it will increase.

Prov. God از تو حرکت از من برکت

flare, to shine, to scintillate. Ex.

|| 2. To flash, as lightning.

To be polished. برق افتادن ف. م.

To glow.

To polish. برق انداختن ف. م.

In a flash. سرعت برق

An idea flashed into my mind.

Electric light. چراغ برق

To electrify. با برق اعدام کردن

To electrify. در تحت تاثیر برق قرار دادن

To apply radioscopy. برق گذاشتن

To treat with electricity, to electrify.

An electrician. متخصص علم برق

A sword with a Yemen blade. برق یمانی

Lightning (bargheh-kholab) برق خلاب

without rain. Fig. 1. Bragging.

2. An empty promise.

A.P.۱ (bargh-andaz) برق انداز

A musketeer, a matchlock-man.

Electro-A.P.۱ (bargh-avar) برق آور

motive, producing electricity.

An elec- A.P.۱ { برق بین (—bin)

troscope. { برق جو (—joo)

برق خیز (—kheez) = برق آور

1. Established. برقرار (bar-gharar)

2. Existing, continuing to exist.

Ex. 1 & 2. درس ما هنوز برقرار است.

3. In working order [دایر =]

See قرار

1. To establish. برقرار کردن ف. م.

Ex. صلح و امان برقرار شد. Peace and safety

were established. 2. To plant,

Musk-stork's bill. برك عطر

To leave, برك دادن - برك کردن (ف. ل.)  
to leaf. برك در آوردن

Bot. Frondes- عمل (یا موقع) برك دادن  
cence, leafing.

A leaflet. برگچه برك چه (bargcheh)

Bot. A pinna or pinnule.

A pinna. برگچه اول

A pinnule. برگچه دوم

Leaf-eating, برك خور (khor) ص.  
phylophagous.

A phylophagan. حیوان برك خور

Bearing leaves, برگدار (dar) ص.

phylophorous, foliate, foliaceous.

Bot. A petiole. برگدم (---dom) ا.

A small برگذار (۱) (bargozar) ا.  
gift.

To content برگذار (۲) کردن ف. ل. م.  
oneself, to pass, to carry on (life),  
to live. Ex. با روزی دو تان برگذار میکنند.

Around, برگرد (bar-ger'deh) ح. ا.  
about. See برگرد (۱) & gerd

1. Mus. برگردان (bar-gardan) ا.

A refrain, a tag, a burden, a  
responsory, 2. A lapel.

برگرداندگی (bar-gardandegce) ا.

Inversion. Retroversion. Transposition.

برگرداندن (bar-gardandan) ف. م.

1. To turn. Ex. روی خود را از من برگرداند.

2. To reverse. Ex. حالا قضیه را برگردانید.

3. To change. Ex. حرف خود را برگردانید.

4. To give back, to return, to send

back; also, to restore. Ex. کتاب را باو.

برگردانم I returned the book to

helps the sailor, but he must sail

Blessed. Re- (dar) ص.

dundant. Copious. fat. Fertile.

A pool, a tank. A. (berkai) بركة

A lake. (berkeh) بركه

بر کردن (bar-kardan) ف. م.

To kindle.

To put on, to در بر کردن ف. م.

wear. Ex. لباس خود را در بر کرد.

To learn by heart. از بر کردن ف. م.

بر کشیدن (kesheedan) ف. م.

1. کشیدن 2. To draw up or

together. 3. To wrinkle. See also

بالا کشیدن & بالا گرفتن

Prohibition. بركم (barkam) ا.

Refusal. A hinderer.

See under کار

بر کنار بركند (barkand) ا. [رشوه=]

A strong man.

To dig برگندن (barkandan) ف. م.

up. To dig out. To uproot, to

exterminate. Ex. بیخ ظلم را برگند.

A woolen برکی (barakee) ا.

hood. A woolen cloak with hood,

a burnoose. A tall, felt hat.

A leaf. Utensils, برگ (barg) ا.

tools: Preparations. Means; also,

wealth. Care, attention. Intention,

design. Arms.

A petal, a برگ گل = گلبرگ

flower leaf.

A green برگ سبزی است تحفه درویش

leaf is the gift of a poor man.

Betel-leaf.

Wild aniseed.

برك تبول

برك کازرونی

Chosen, selected, picked.

[P. P. of برگزیدن]

برگس - برگست (bargas-t) ح. ن.

God forbid! See معاذ الله

برگستوان (bargostovan) -  
Armor for horses (or men).

برگسلانیدن (bar-gosalanecdan) =

گسلاندن

برگشادن (goshadan) = گشادن

برگشودن (goshoodan) = گشودن

برگشت (gasht) - ا. Return.

Turning. Regress. Reflection. Retro-  
cession, retrogradation, retrogres-  
sion. Retreat. Retirement. Repeal.

Log. Bathos. Deduction, difference  
(deducted from an account). Ex.

برگشت آن دو قرآن بیشتر نمیشود

Turning-point.

نقطه برگشت برگشتگی (gashteger) - ا. Retrograda-

tion, Retroflexion, Inversion, Apos-  
tasy [ارتداد =].

Retroversion. (باطرف عقب) برگشتگی رحم  
(of the womb).

برگشتن (bargashfan) ف. ل.

[Imper. = برگرد] 1. To return,  
to come back. Ex. برگردیم بمنزل

To turn back. 3. To be changed,  
to change v.i. Ex. رنگش برگشته است  
4. To apostasize, to abjure. 5. To  
retreat.

برگشته (bargashteh) ص. Turned (up).

Changed. Inverted. Retorted. Per-  
vert(ed), apostasized, Retroussé,  
as a nose.

برگشته اختر (akhtar) - ص. Ill-starred.

him. 5. To turn off. Ex. کی آبرا

|| 6. To vomit, to throw

up. 7. To reduce.

برگردانده (bargardandeh) = برگشته

برگردانیدن (bargardancedan) =

برگرداندن

برگردیدگی (bargardeedgee) =

برگشتگی

برگردیدن (bargardeedan) =

برگشتن

برگردیده (bargardeedeh) = برگشته

برگ رزان (barg-razan) = برگ ریوان

برگرفتن (bargcreftan) ف. م.

To remove, to take away [emphatic  
form of گرفتن]. To carry off. To  
erase. [Imper. = برگبر]

برگ ریز (barg-reez) ص. - ا. 1. [O. S.]

Shedding (its) leaves. Defoliating.

2. [برگ ریزان =] Autumn.

1. Fall, برگ ریزان (rcezan) - ا. ص.

autumn. Fig. The decline of life.

2. Shedding its leaves.

Shedding برگ ریزی (rceze) - ا.

leaves. The fall [برگ ریزان =].

برگزیدگان (bar-gozeedegan) ا. ج.

The elect, the elected.

برگزیدگی (bargozeedgee) - ا.

Choiceness.

برگزیدن (bargozeedan) ف. م.

To choose, to select, to pick out;

also, to elect. Ex. کدام شاگرد را برای

Which pupil did

they select for delivering a speech?

[Imper. = برگزین]

برگزیده (bargozeedeh) ص. = منتخب

running away. 2. [Imper. of برمالیدن]

3. Fleeing, running away. [Short form, *barmalandeh*, the usual form, and used only in the adj. *بردار* *which see in the vocab.*]

To run away. *برمال زدن* { ف. ل.

*See* *برمالیدن* { *برمال کردن* { ف. ل.

*برمالیدن* (*barmaleedan*) ف. ل.

To tuck (the sleeves). Hence, to run away. [Imper. root = *برمال*]

*برماه* - *برماهه* (*barmah-eh*) ا. *برماه*

A gimlet or auger. A trepan.

*برمغاز* (ه) (*barmaghaz eh*) =

**شاگردانه**

*برمک* (*barmak*) ا. (Name of) the ancestor of the *برمک* the Bermecides.

*See* *برمکه*

(One) of *برمکی* (*barmakee*) ا. ص.

the family of Bermecides. [Ar.

pl. = *برمکه*]

*برمگان* (*barmagan*) = *موی زهار*

Open *برملاء* (*barmala'*) ا. ص. P.A.

to the public, public. Flagrant.

Notorious. *See* *ملاء*

To make public. *برملا کردن* ف. م.

to open to the public, to divulge.

To unfold.

To become public, *برملا افتادن* ف. ل.

to be known or divulged.

Flagrancy. P.A. (*barmalace*) *برمالائی*

Openness, publicity. Conspicuous-

ness.

A thing. *برموده* (*barmoodch*) ا. *چیز*

A barrel. A. F. (*barmect*) *برمیل*

*برگشته ایام* (*bargashteh-ayyam*)

Unfortunate, having P.A. ص.

unhappy days.

Unhappy. P.A. ص. (*hal*) *برگشته حال*

Afflicted.

= (*roozgar*) *برگشته روزگار*

*برگشته ایام*

*برگشته طالع* (*tal'*) ا. ص. P.A.

Unlucky.

= (*bargomashtan*) *برگماشتن الخ*

*گماشتن الخ*

*برک* مانند (*bargmanand*) ص.

Leaf-shaped; foliate.

Abundance. *برک* و *ساز* (*bargo-saz*) ا.

Means, riches.

Means, sub- *برک و نوا* (*—nava*) ا.

sistence. *See also* *برک و ساز*

Something sug- *برگه* (*bargeh*) ا.

gestive of a leaf; a flap; a fly

[strip or lap on a garment].

Dried apricots. *برگه* *زردالو* - *برگه* *هلو*

or peaches, cut in lobes.

A mainor.

*برگه* *دزدی*

Leaf-shaped. *برگی* (*bargee*) ص.

= (*barlung zadan*) *برلنگ زدن*

*گریختن*

*See under* (۱) *بر*

*برله*

Brilliant. F. (*berelyan*) *برلیان*

1. The touch. (*barmas*) *برماس*

Act of rubbing. 2. [Imper. of

*برماسیدن*].

*برماسیدن* (*barmaseedan*) ف. م.

To touch. To rub (together).

1. Flight. *برمال* (*barmal*) ا.

trenchant, sharp. Ex. تیغ برنده 2.

Incisive. 3. Colloq. Digestive.

One who برنده (1) (barandeh) ۱.  
carries, A bearer. A winner.

[ ۱. فا. از ف. بردن ]

Bearing. Winning. — ص.

Gam. A trump.

ورق برنده  
رنگ برنده

برنده (2) (barandeh) = پرنده

Bronze. برنز (beronz) F. ۱

A burnoose برنس (bornos) ۱.  
or bernouse. A hood worn by  
monks. A high-crowned cap.

برنشاندن (bar-nestandan) ف. م.

To cause to sit up. To set up.

To sit برنشستن (-neshestan) ف. ل.  
on (or up) To mount on.

A woman برنشین (barneshin) ۱.  
who sits by a parturient woman;  
a midwife's aid. See پیش نشین

برنگ (berenge-kabolee) (کبابی) ۱.

Chebulic myrobalan, emblic cur-  
rants.

Fine silk. برنو (barnoo) ۱.

A small vessel برنی (barnee; bor-) ۱.  
for confections, medicines, etc.

برنیان = پرنیان

Med. Cholic برنیش (borneesh) ۱.  
with diarrhoea. Compare زحیر

[Ar. pl. of برات (baravat) ۱.]

A perch. Repose. برواز (barvaz) ۱.

برواق (barvagh) A. ۱

Bot. 1. Asphodel. 2. Daffodil.

Mustaches, بروت (boroot) ۱.

whiskers. See باد بروت

a cask. A hog'shead.

برمیو (barmioo) = پرمیو = سوزاک

Young. برنا (barna; borna) ص.

adolescent. Elegant.

A youth. Adam's apple; — ۱.

hence, adolescence.

1. Ignorance. برناس (barnas) ۱-ص.

Negligence. 2. Ignorant, Negligent.

People, men. A. ۱ (barnasa) برناساء

1. A model. برنامه (barnameh) ۱.

an exemplar. 2. = سرنامه

برنایی (barnayee; bor —) ۱. = جوانی

Youth, adolescence.

Rice. برنج (berenj) (۱) ۱.

Brass. برنج (berenj; bo —) (۲) ۱.

A column-rule. خط برنج

Bot. Common. ۱ (berenjasef) برنجاسف

mugwort (Artemisia Vulgaris).

Artemisia Indica. برنجاسف کوهی

Riced, برنج دار (berenj-dar) ص.

prepared with rice. Ex. غذای برنج دار

A rice-field. برنج زار (zar —) ۱.

برنجمشک = فرنجمشک

برنجین (baranjan) = ابرنجین

(Made of) برنجی (berenjee) (۱) ص.

brass, brazen. Ex. حلقة برنجی

brass ring.

Like rice. Of rice. R. ص (۳)

برنجین (berenjin) = برنجی - برنجین

برند (barand) = پرنده

برنداف (barandaf) = روده - تسمه

A hillock. برندک (barandak) ۱.

Sharpness. برندگی (borandegee) ۱.

Incisiveness.

1. Cutting, برنده (borandeh) ص.



- Log. ( *borlanch ennee* ) برهان انی  
 Induction, a *posteriori* reasoning.  
 Log. De- ( -- *lemmee* ) برهان لمی  
 duction, a *priori* reasoning.  
 ( -- *eh moojaz* ) برهان موجز  
 Log. Enthymeme.  
 A decisive or convin- برهان قاطع  
 cing proof, a clinching argument.  
 Log. A dilemma. برهان قاطع ذو حدین  
 Demonstra- A. ( *borhance* ) برهانی  
 tive, convincing, decisive.  
 برهختن ( *brhakhtan* ) = برهیمختن  
 Together. ( *har-ham* ) ق. برهم  
 Against one another. See هم  
 برهم زدن = بهم زدن  
 برهم خوردن = بهم خوردن  
 Brahma. A. ( *berahma* ) برهما  
 برهم خوردگی ( *barhamkhordegee* )  
 Indisposition [ بهم خوردگی ]. Com-  
 motion.  
 برهم درهم : درهم برهم  
 برهمدینگر ( *barhamdeger* )  
 See بهمدینگر etc. under هم  
 A ( *barappman; barhaman* ) برهمین  
 A Brahman. [ ( *barahemch* ) ج. برهمه ]  
 Nakedness. A ( *beralnuegee* ) برهنگی  
 Naked, ( *beralnuch* ) س. برهنه  
 bare. Huskless.  
 To make naked, برهنه کردن ف. م.  
 to denude, to strip of clothing,  
 to lay bare. Ex. او را برهنه کردند. They  
 stripped him of clothing.  
 برهنه استخوان ( *-ostokhan* ) س.  
 Raw-boned.  
 برهنه پا ( *-pa* ) س. پا برهنه  
 See under برج *borj*  
 Cold(ness). A. ( *boroodat* ) برودت  
 [ *Ant.* گرمی - حرارت - ] Fig. Indifference.  
 Embroidery. F. ( *brodree* ) برودری  
 To embroider. برودری کردن  
 Selvage. Fringe. A. ( *barvar* ) برور  
 Skirt.  
 Appearing, A. ( *borooz* ) بروز  
 becoming manifest. Appearance.  
 Confession. Issuance, egress.  
 To divulge, to بروز دادن ف. م.  
 make public, to tell. Ex. اسرار ما را بروز داد.  
 To appear, to بروز کردن ف. ل.  
 become manifest. To leak out.  
 A turban. A ( *boroofeh* ) بروفه  
 A towel. A waist-band.  
 بروق ( *barvagh* ) = برواق  
 Fruitful, ( *baroomand* ) س. برومند  
 prolific. Fertile, rich. Fortunate.  
 Multiplying. See مذهب بر ( *۱* )  
 Fruitfulness. A ( -- *ec* ) برومندی  
 ( *boroos; be -* ) ( *۱* ) برون  
 [Contraction of بیرون]  
 A ring A ( *boroon* ) ( *۲* ) برون  
 (through a camel's nose).  
 برونده ( *barvande* ) = سبیل - بقیچه  
 Money A ( *boroos-sara* ) برون سرا  
 coined outside the mint. Base  
 money.  
 Upon him, بروی ( *bar-vey* )  
 A lamb. A ( *barreh; bareh* ) بره  
 Lambskin. پوست بره  
 A demon- A. ( *borhan* ) برهان  
 tration, a proof, an argument. A  
 theorem. Reasoning.

بر یجن (barejan) = تنور

A courier, a messenger. Ex. برید خوش نوید. A messenger bringing good tidings. Met. 1. The moon, برید فلک  
2. Saturn.

See under بریده

برید گمان

A cut, an incision. A notch, a nick. A fissure [= شکاف]. Fig. Alienation, separation.

Fluting; a flute. بریدگی در طول (ستون)

Indentation. بریدگی در حاشیه

[Imper. بریدن (boreedan) ف. م.]

root = بر To cut. Ex. چاقو دستم. Fig. 1. To settle, to decide. Ex. معامله را بریدم. 2. To take away, to sever.

1. To cut v.i., to be cut. Ex. طناب برید. 2. Fig. To renounce acquaintance or friendship (of). Ex. چرا از من بریدی. 3. To curdle, as milk. Ex. شیر برید.

To lose hope, to be disappointed. امید بریدن

Cut, separated. Divided. Dug. Clotted. Curdled. Alienated. Circumcized.

[P. P. of بریدن] ا. م. از ف. بریدن  
[boreedegan] ج. = بریدگان

[It occurs as a noun only in the pl. in which form it means (1) Things cut, separated, etc. (2) The circumcized].

Barefoot(ed).

P.A. برهنه خوشحال (khosh-hal) —  
Rejoicing baselessly. Happy in spite of indigence.

1. Bareheaded. برهنه سر (sar) —  
2. R A pilgrim.

== P.A. برهنه قدم (ghadam) —

برهنه پا

Speaking frankly. frank. برهنه گو (goo) —  
[رك گو =]

برهودن (barhoodan) ف. م.

To singe; to scorch.

A circle. برهون (barhoon) ا.

A girdle. A halo. A fence. A necklace.

Interval of time. بره (borhch) ا. ا.

برهیختن (barheckhtan) ف. م.

To draw (forth, out, up). See To instruct, to educate.

1. Clear, ex-empt, immune. بری (barec) ص. A. Ex. از گناه بری

2. Guiltless. See 3. Colloq. (a) weary; (b) perverted. Ex. (a) & (b) از دین بری شده است

Wild. Ex. بری (barrec) ص. A. عمل بری

بری الذمه (barioz-zemneh) ص. A.

Clear from obligation, quit.

Roasted (whole). بریان (beryan) ص.

barbecued. Grilled. Compare برشته

To roast (whole). بریان کردن ف. م. to barbecue. To grill.

1. Roasted بریانی (beriyaneh) ص. A.

(whole), barbecued. Grilled. 2. A barbecue, a roasted animal. Tripe.

A creature. بریت (bariyyeh)

بریه (bariyyat) ج. = برایا (haraya)

- Saliva, Spittle. A.I (bozagh) بزاق دم بریده = (borcedeh dom) دم بریده  
 Salivation, ptyalism. سيلان بزاق Docked, bobtailed, curtailed.  
 Mace, nutmegs' A.I (bazbaz) بزباز زبان بریده = (-zaban) زبان بریده  
 cover. Mute, dumb, tongue-tied.  
 A showman A.I (boz-baz) بزباز گوش بریده = گوosh (-goosh) گوش بریده  
 who makes a goat dance. Crop-eared.  
 Of little value. ص. بزبها (haha) Sodder [كشم =] (bereezeli) A.I  
 A goatherd. A.I (bozcharan) بزچران Benzoin. A liniment.  
 See under زحمت بزحمت بریشم (bareeshom; -sham) = ابریشم  
 1. Chicken- ص. A.I (bozdel) بز دل برین (1) (barin) ص. High(est), sub-  
 hearted, white-livered, pusilanimous, time. Superior, supreme, Eternal.  
 faint-hearted. 2. A coward. Ex. بهشت برین  
 Pusilanimity, A.I (bozdelec) بز دلی [Note. This is in reality the super-  
 cowardice, poltroonery. lative degree of بر bar, considered  
 A seed. بر P.-A.I (bazz) بزج as an adj.].  
 بزج (bozorj) A.P. = بزرگ Upon this. برین (۲) = براین  
 Name of the A.I (-mehr) بزجمهر A small opening, A.I (berin) برین  
 Prime Minister of Nowsheerevan a hole. A crevice, a fissure.  
 [spelled also بزرگمهر] Scission. A.I (borcenzesh) برینش  
 بزرك (bazzrak) P.-A.I = بزرگ - بزرگ = اسهال  
 Linseed. Flax. [O. S.] A small seed. A ring or segment, Med. = (berin) = (bereeneli) برینه  
 بزركار (bazz-kar) A.I = بزرگرم Cloth. Linen. A.I (bazz) بز  
 1. Great. ص. بزرك (bozorg) A.I بز A goat.  
 Ex. خدا بزرگ است. 2. Large, big. بز کوهی  
 Ex. کتاب بزرگ. 3. Grand. Ex. A he-goat.  
 grandfather. 4. Grown, بز ماده - ماده بز  
 adult. Ex. دختر بزرگ دارد. Scapegoat (in Old Tes-  
 A great [ج. = بزرگان] بز طایفه  
 person or thing. tament ).  
 1. To grow up. بز بزرگ شدن ف. ل. To have (a thing) بز گیر آوردن  
 Ex. اطفالش بزرگ شدند. 2. To be- a great bargain.  
 come large. بزاز (bazzaz) A.I A cloth-merchant, A.I (bazzazec) بزازی  
 1. To make large, بز بزرگ کردن ف. م. Business A.P.I  
 to enlarge. 2. To bring up, to of a cloth-merchant. Cloth, etc.  
 train. 3. To magnify. sold by a merchant, drapery.

P.A. (—hemmat)	بزرگ همت	To honor to	بزرگ داشتن ف. م.
Ambitious. High-minded. Magnanimous.		esteem great.	
Greatness.	بزرگی (bozorgee)	Great men have	بزرگان گفته اند
Largeness, great size. Old age.		said, wise men have said.	
A kid.	بزرگاله (bozghaleh)	Old and young.	بزرگ و کوچک
Acacia.	بزرغم (bazgham)	Great and small.	
Galls of pistachio.	بزرغنج (bozghonj)	1. Respectably, such as befits great men. Ex. بزرگانه رفتار میکرد	
Dressing up, toilette, attire [esp. of brides]. Prinking.	بزرک (bazak)	2.    بزرگانه رفتار میکرد	
1. To dress up. 2. To attire. To decorate, to give artificial beauty to.		Respectable, befitting great men. Ex. حرکات بزرگانه	
A flock of goats.	بزرگله (boz-galleh)	1. Bزرگتر (bozorg-tar)	بزرگتر
Broaching, tapping.	بزل (bازل)	Greater. Older. [Compar. of بزرک]	
Splitting. Surg. Trepanning. Fig. A misfortune.		2. An elder, a guardian (of a family, etc.). Ex. مگر این بچه بزرگتر ندارد	
To broach, to tap, to puncture (a dropsical man, etc.). Surg. To trepan.		Corpulent, big.	بزرکتن (—tan)
Cystotomy.	بزل مثانه	P.A. (—josseh)	بزرک جشه
A trocar.	آب بزل	Big, bulky.	
A banquet, a festivity.	بزم الخ = بذله الخ (basm)	1. Bزرک زادگی (bozorg-zadegce)	بزرک زادگی
Adorning a banquet.	بزم آراء (—ara)	Noble birth.	
Drunk.	بزمان (bazman)	Highly born, of a noble birth.	بزرک زاده (—zadeh)
Goat-like, hireine.	بزمانند (boz-manand)	Bزرگمهر (—mehr)	بزرگمهر
Victuals carried away from a banquet.	بزمانورد (basmavard)	Aged, Grown.	بزرگسال (—sal)
A lizard.	بزمانجه (boz-majjeh)	Agedness.	بزرگسالی (—salee)
		Magnanimous.	بزرک طبع (P.A. (—tab')
		lordly. Haughty.	بزرک منش (—manesh)
		Magnanimity, lordliness. Haughtiness.	بزرک منشی (—maneshce)
		1. Great. 2. The Great Lord. God. A learned man.	بزرگوار (—var)
		Greatness. Magnanimity.	بزرگوارى (bozorg-varce)

enough, for to-day. 2. Many many a. Ex. «بس نامور بزی زمین دفن کرده اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.

To stop, to put بس کردن ف. م. an end to. [It usually occurs in the imperative with the direct object understood. Thus: بس کن means 'Stop it, put an end to it'. The direct object is often expressed in poetry].

Only, and nothing (o-bas) و بس else [used always at the end of a sentence]. Ex. I fear از خدا میترسم و بس. God only (or no one else).

Inasmuch as, to از بس - از بسکه such extent... that, so... that; also, by dint of. Ex. از بسکه خشمگین بود کسی نمیتوانست جلو او بایستد.

[Note. The protasis of this sentence may be changed thus.

Therefore, we may translate the sentence in either of the following manners: (a) He was so angry that no one could stand in his presence; (b) No one could stand in his presence; such was his anger (or so angry he was); (c) Such was his anger that no one could stand before him].

Many; many a : بسا (bas'a) س. much [often with the principal verb implied]. Ex. (a) بسا اشخاص در این راه دیدند. (b) بسا کساکه او را بدین حال دیدند. کشته شده

Lacertian. بزمجه ای ( - ee ) س.

A banquet- بزمگاه (bazm-gah) ا. house. A banquet.

A guest. بزم نشین ( - neshin ) ا. [O. S.] Sitting at a banquet.

Goat's hair. بزموی (bozmooy) ا.

Collec. Valiant, بزن (bezan) ص. brave. [O. S.] Beating (others).

Collec. بزن بهادر ( - bahador ) ص.

Very brave. See بهادر.

Proper بزن نگاه (bezangah) ا.

moment for doing a thing; a critical moment. [O. S.] Time for striking.

In the nick of time, at سر بزنگاه the right moment.

See under بزدی

See under بزور

[Pl. of بزور (bozoor) ج. بزور]

Goat-like. بزوش (boz-vash) ص.

Capricious. R.

A sin, a crime. بزه (bezeh) ا.

Sinful. بزهکار (bezehkar) { س. بزهمند (bezhmand)

Goat-like, hircine. بزی (bozee) ص.

Med. Aegophonia. صوت بزی

A goatee. ریش بزی

برزیچه (bozeecheh) = بزغاله

Brocade. بزیون (bezyoon; boz - ) ا.

Dew. بزم (bazhm) ا. = شبنم

بژمان = پژمان

بژمژه (bozhmazheh) {

بژمجه (bozhmajeh) { = بزمجه

1. Enough. Ex. بس (bas) ص.

That will do, that is برای امروز بس است

Polypody.

Lit., Many-

footed.

A fastening. A

brace or bracing. A knot. A sanctuary, an asylum, an inviolable place of refuge [تحصنگاه]. Taking refuge. An embankment of dike.

Act of closing, etc. R.

To take refuge (in an asylum, etc.)

Weak, inconstant. بستار (bestar) م.

بستان (bostan) ا. بوستان = باغ

A garden. [Ar. pl. باستان basateen]

بستان افروز (afrooz) = تاج خروس

بستان بان (ban) = باغبان

A market- P.T.A. (chep) بستانچی

gardener.

A palace- بستان سرای (saray) ا.

garden.

A horticulturist. بستان کار (kar) ا.

Horticulture. بستان کاری (kar) م.

بستانی (boshtanee) = بوستانی

Uneven بستانوند (boshtavand) ا.

ground.

A bed. بستر (bestar) ا. رختخواب

A river bed. بستر رود (خانه)

A quilt. بستر آهنگ (ahang) ا.

A mattress. [تاشک - اعاف]

بستر نشین (neshtin) = بستری

Bed-ridden. بستری (bestaree) م.

confined to bed. Clinical

To fall sick, to lie بستری شدن

down in bed.

بستگاه (bast-gah) ا. = تحصنگاه

A sanctuary, an asylum, an inviol-

(There was) many a one (who)

saw him in that plight. (c) سا پرل

که خرج شد

1. Often, many a time. ق. —

Ex. ... بسا اتفاق می افتد که

2. R. Very. بسیار

Compare بسا Oh how many! What a

great number of! [Often with

the principal verb implied]. Ex.

(a) چه بسا مردم گرفته ماندند

(b) چه بسا اشخاص که فریفته شدند

O how many people (there were who) were

deceived!

ای بسا = چه بسا

بساتین See under بستن

بساروب (basarooob) ا. Gleanings.

[O.S.] A carpet; A.1 (besat) بساط

a bedding. A layout. Anything

spread out. Exposure for goods.

Goods exposed for sale or exhibi-

tion. A stand. Ex بساط خرازی

a haberdasher's stand.

Simplicity. بساطت (basatat) ا.

Courage. بسالیت (basalat) ا.

Bravery.

(One) who بسام (bassam) م. ا.

smiles much.

Like, as. بسان (besa'neh) ج. ا.

See سان

بسانیدن (basanedun) ق. م.

To irrigate.

Rhyme. بساوند (basavand) ا.

بسیاس (۱) (basbas) = بیمعنی

بسیاس (۲) - بسیاس (۳) (basbasch) A.-P.

Mace. See باز bazbaz.

An earthenware pitcher for carrying water. **بستو** (*bastoo*) ۱.

Bracing. **بست و بند** (*bastoband*) ۱.

Fastening; a spanner (for a bridge, etc.). *Fig.* (1) Arrangement. (2)

Collusion [بند و بست =]

Closed. Tied. **بسته** (۱) (*basteh*) ص.

Fastened, chained, Barred, Frozen, congealed, coagulated, clotted. Concrete(d). *Fig.* 1. Bound, obliged.

2. Dependent, depending. Ex. **بسته** است کیفیت زمین It depends upon the nature of the land. 3. Subject (to). [P.P. of بستن]

A package, a pack, a bundle. A parcel. A prisoner, a captive. A relative, a kinsman **بسته** (۲) ۱. [ج. = بستگان (*bastegan*)]

A packet. بسته کیوچک

Barren. **بسته** رحم (*—rahem*) ص.

Tongue-tied. **بسته زبان** (*—zaban*) ص.

Ready, pre-**بسته میان** (*—mian*) ص. pared. [O. S.] Having tied the waist.

(Name of) **بسته نگار** (*—negar*) ۱. a tune in music.

**بسد** (*—bossad; bes*) ۱. مرجان

Coral.

Coral-color. **بسیدین** (*bossadin*) ص.

red. **بسر** (*besar*) الخ

See under سر **بسراق** (*bosragh*) ۱.

Topaz. **بسر بردگی** (*besar-bordegee*) ۱.

Accomplishment. Fulfilment. See

سر **under** بردن

able place of refuge.

1. Relationship, **بستگی** (*bastegce*) ۱.

kinship. Ex. بامن بستگی دارد ۲.

Dependence. 3. Tightness, fastness.

4. State of being closed, tied, fastened, etc. See بستن

**بستن** (*bastan*) ف.م. [Imper. root = بند]

1. To close. Ex. Close در را ببند

the door. 2. To tie. Ex. اسب را بست پدر

He tied the horse to the door. 3. To bind, fasten, chain,

also, to brace. 4. To conclude,

to enter into. Ex. قرارداد بستن ۵.

To bar, to stop. 6. *Collog.* To

impute, to ascribe (often unduly).

7. To assess. Ex. مالیات سنگین بر آنها

۸. *Collog.* To compose. Ex. مستند

۹. To pack. Ex. بار بستن

10. To obstruct.

To freeze *v.i.*, to — ف.ل.

congeal *v.i.* To clot *v.i.*, to coagulate *v.i.*

To affect, to assume, م. بغود بستن ف.

to simulate.

To imagine. خیال بستن

To rely, to depend, to دل بستن

put confidence.

See under شرط بستن

See under صف بستن

See under عهد بستن

To freeze. Ex. هر سال یخ بستن

در زمستان حوض ما یخ می بندد

**بستگاه** (*bustangah*) ۱. A mooring.

**بستی** (*bastanee*) ۱. Ice-cream.

Ice(s)

1. Very. Ex. بسیار. ق.

• Come, sit. See also (3) in



intelligent, very clever or bright.

Plenty, numerousness, abundance, excessiveness. Ex. از بسیاری غصه مرد. He died from excessive grief.

1. Purpose, intention. Ex. بهیچ رفتن. intention to go. 2. Enterprise. 3. Arms. 4. Necessities, furniture, outfit.

بهیچ (۲) [ا. ف. و امر از ف. بهیچیدن] 1. Preparing. Intending. 2. Prepare thou! Intend thou!

بهیچیدن (baseejeedan) ف. ل. م. To intend, to purpose. To prepare.

بهیچ (baseech) = بهیچیدن (baseecheedan) 1. Simple. A. م. بهیچ

Ex. || فعل بسیط. 2. Extensive, extended. Ex. || علم بسیط. 3. [Used as a noun] Extent, stretch. Ex. در بسیط زمین

جمله بسیط. Gram. A simple sentence. See مخلوط & مرکب. An element. جسم بسیط

بهر بسیط. Name of a metre in poetry.

Cross-looking. A. م. بهیل (baseel) Repulsive. [O. S.] Forbidden.

Smiling, cheerful. A. م. بهیم (baseem) Collog. To him, بهش (besh) = بهش. her, it. Ex. بهش بده. Give it to him.

بهش (bash) = بهش Captivated. بهشار (beshar) م.

Wearied, beaten. Inlaid with gold or silver.

Scattered money [تار] = ا.

3. Much. Ex. بسیار گریه کرد. Often.

[Note 1. The adj. بسیار may be used either before or after the substantive, in the latter case with, in the former, without the اضافه ezafeh. Thus کتابهای بسیار ketabhayeh besyar and بسیار کتابها besyar katabha are much the same. But the adj. بسیار is used always before its noun and without the ezafeh].

[Note 2. The adv. بسیار occurs in many compound adjectives and nouns, as بسیار خوار a glutton. {O.S.} much-eating. But with the adv. بسیار we cannot form such compounds]. Very well. All right. بسیار خوب. Very good.

بسیاران (besyaran) ا. ج. بسیاران [Pl. of بسیاران]. Many people, a multitude of people.

بسیار خب (besyar-khosb) بسیار خواب (khab) =

پرخواب 1. A glutton. ا. م. بسیار خوار (-khar) a great-eater. 2. Gluttonous.

بسیار دان (۱) (-dan) م. Very learned.

بسیار دان (۲) (-dan) م. Many-seeded [بسیار دانه or پر دانه].

بسیار دانه (-daneh) م. Many-seeded. ا. A kind of pulse.

بسیار فن (-fan) م. Acquainted P.A. with many arts or sciences.

بسیار گو (-goo) = پرگو (por-goo) بسیار هوش (-hoosh) م. Very

از بشره اش پیدا است که تقصیر دارد

شرط *See under*

شرط *See under*

بشری *A. ص. (bashuree)*  
Human intellect. عقل بشری. Ex.

بشریت *A. ا. (bashariyyat)*  
Human nature. Humanism. Humanity.

بشقاب *T. ا. (boshghab)*  
A plate, a dish.

بشقاب خالی *A. side-dish.*  
*Zool. Placoid. ص. (boshghabee)*

بشکن *A. (beshkan)*  
A snap of the fingers. A fillip.

بشکن زدن ف. ل.  
To snap the fingers.

بشکن. بشکن. A revelry, a drinking-bout. A confused state in which things are broken [O. S.].

بشگرد *A. (beshgar-d)*  
A hunter, A hunting-place. Game.

بشمار *See under*  
A chisel. An auger.

بشنیز *A. (bashneez)*  
Southernwood.

بشولانیدن *(boshoolaneedan)* ف. م.  
To cause to shake or move. [Caus. of بشولیدن]

بشولیدن *(boshoolneedan)* ف. م. ل.  
To move to and fro. To shake.

بشیر *A. ا. (basheer)*  
A messenger of good news.

بشیز *(basheez)* = بشیز  
بصارت *R. (besarat)* = بصیرت

بصائر *(basa-er)* [ج. بصیرت]  
Sight, seeing.

بصر *A. ا. (basar)*  
The eye. [ج. = ابصار *(absar)*]

Anything inlaid with gold or silver.

Act of rubbing.

بشارت. بشارة *A. ا. (besharat)*

Good news, glad tidings.

[ج. = بشارات *(besharat)* - بشار  
*(basha-er)*]

بشارت دادن  
To bring good news, to give good tidings (to).

بشارت کردن *R.* = بشارت دادن  
بشارت دهنده *(-dehandeh)* ا.

بشارت رسان *(-resan)* ا.

A harpinger of good news.

بشاش *A. ص. (bash-shash)*  
Cheerful, smiling. Ex. with a cheerful face.

بشاش *(bashashat)*  
Cheerfulness, gaiety, joviality. Liveliness.

بشخصه *A. (beshakhsehe)*  
Personally, in (his) person. *See* شخص

بشدت *See under*  
Man, mankind. *A. ا. (bashar)*

نوع بشر  
Mankind, the human race.

علم طوائف بشر  
Ethnology.

تغیر از بشر  
Misanthropy.

بشر دوست *A. P. ا. (-- doost)*  
A philanthropist.

بشر دوستانه *(-- doostaneh)* ص. ق. *A. P.*  
Philanthropic(ally).

بشر دوستی *A. P. ا. (-- doostee)*  
Philanthropy [نوع پرستی].

بشر شناسی *A. P. ا. (-- shenasee)*  
Anthropology; also, ethnology.

بشره *A. ا. (bashareh)*  
1. The cuticle, the epidermis. 2. Complexion, flesh, outside appearance. Ex.

A duck. اردک مرغابی. بط (bat) A.

A duck. بط A-P. (batt) A.

Idle. باطل (baital) A.

Worthless. I. A hero, a champion.

Vainly. باطالت (bafalat) A.

Idleness. Absurdity. Bravery R.

Idly. Vainly. باطالت ق.

To lounge, وقت خود را بیطالت گذارندن

to spend one's time idly.

Putty, filler. باطانه (batanch) A.

[O. S.] Lining of a cloth.

Glaziers' putty. باطانه روسی

To putty. To seal. باطانه کردن ف. م.

Insolence. Petulance. باطر (batar) A.

Wild. باطراخيون (batrakhioon) G.

parsley.

A bottle. بطری (botree) E.

Phys. A Leyden jar. بطری لید

[See under بطریق] (betareegheh)

A patrician. باطریق (batreegh) G.

General of a Christian army.

[ج. = بطاریق] (batareegh) - بطارقه

[ (batareegh) ]

Violence. Strength. باطش (batsh) A.

Seizing, snatching. Attacking.

[ (bat) ] A. (batal) [ج. = باطل]

A hero, a champion, a gallant man.

Invalidity. باطلان (boflan) A.

Falseness, untruth. Vanity. Abor-

tiveness. باطلت =

To cross out, to خط باطلان کشیدن

cancel.

Ptolemy. باطلموس (batleemoos) G.

باطلموسی (batleemoosce) A.

Pict.

Optics.

علم نور و بصر [Pl. of بصیر (bosara')] [ج. بصیر]

بصره - بصرة (basreh; -rat) A.

Geog. Basra, Busrah.

1. Optical. بصری (basaree) A.

Ex. اشتباه بصری Optical illusion.

2. Visual. Ex. زاویه بصری

A native of بصری (busree) A.

Basra.

Onion. بصل (basal) A. = پیاز

بصل النخاع (basalounokha') A.

Anat. Medulla oblongata.

Bulbous. بصلی (basalee) A.

Shaped like an onion.

1. Clear-sighted, بصیر (baseer) A.

discerning. 2. Well-informed, intel-

ligent.

Intelligence. بصیرت (baseerat) A.

Insight, discernment. Clear-sighted-

ness.

The clear-sighted. ارباب (یا اهل) بصیرت

The connoisseurs.

با بصیرت من P.A. = بصیر

See in the vocab. بی بصیرت

از روی بصیرت. With intelligence.

بضاعت - بضاعة (beza-at) A.

1. Goods, merchandise [O. S.], 2.

Stock, capital [مايه =]

بضاعت ندارم آنرا. Ex. I cannot afford to buy it.

[ج. = بضائع] (baza-e')

بضع (bez') A. = اند

A small number (from three to nine), a

few.

To bleat. بع بع کردن ف. ل.  
 Sending. Rousing. A.I. (ba's) بعث  
 Resurrection.  
 Mission A.I. (be'sat) بعثت - بعثة  
 (of a prophet).  
 See under عجله  
 1. Then, after- A. (ba'd) بعد ق. ص.  
 wards. Ex. بعد چه گفت || 2. Next. Ex.  
 بعد the next day.  
 After. Next to. بعد از  
 Ex. (a) او بعد از من آمد He came  
 after me; (b) بعد از دو سال (c) بعد از  
 رفتن او after his departure.  
 After this, hereafter. بعد از این  
 After that, thereafter. بعد از آن  
 After. بعد از آنکه (یا اینکه)  
 Ex. بعد از آنکه همه رفتند او آمد He came  
 after all had gone. [Notice the  
 difference of tense between the En-  
 glish and the Persian verbs].  
 Afternoon. بعد از ظهر  
 Hereafter, henceforth, از این به بعد  
 from now on.  
 Thereafter, from that از آن به بعد  
 time on, ever since that time.  
 Later, at a later period, بعد ها  
 later on.  
 By and by. بعد ها ان شاء الله  
 [Note. From this and some of the  
 above expressions it can be seen  
 that بعد partakes also of the na-  
 ture of a noun, although not used  
 so alone].  
 From now (menba'd) من بعد - من بعد  
 on, henceforth. Hereafter, in the  
 future. See 'men' in the vocab.

Ptolemaic system. هینت بطلمیوسی  
 A.I. (batn) بطن [ج. = بطون (botoon)]  
 The abdomen, the belly. The womb.  
 Fig. Interior of a thing.  
 Labyrinth. بطن پیچیده گوش  
 = A.P. (--- parast) بطن پرست  
 شکم پرست  
 1. Abdominal. A. (batnee) بطنی  
 2. Uterine. Ex. برادر بطنی  
 Slowness, delay. A.I. (bot') بطوء  
 Retardation.  
 See under طور tower بطور  
 A.I. (botoon) بطون [ج. بطان]  
 1. Abdomens, bellies; wombs.  
 2. [Treated as sing.] Interior;  
 mind; heart.  
 Betony. A.I. (betoonneeka) بطونیکا  
 Slow, dull. بطی (batee') من کند  
 Ex. بطی جریان بطی، اور the slow circula-  
 tion of affairs.  
 بطی الانتقال (--- ol enteghal) A. ص.  
 Dull of apprehension.  
 بطی الحركه (--- ol harekah) A. ص.  
 Sluggish, slow-moving.  
 بطی الحزم (--- ol hazm) A. ص.  
 Indigestible.  
 Melon. Water- A.I. (betteekh) بطیخ  
 melon. Pumpkin R. See بزمه هندوانه  
 Big-bellied. A. (bateen) بطین  
 See under ظاهر  
 بطور (bazi) = A.I. (bazi) بطور  
 [ج. بطور (bozoor)]  
 See under عبارت  
 Baa, (noise of) A. (ba'ba') بع  
 bleating.

Some, a few. Ex. (a) ض. —

some of them; (b)

Some did not go. بعضی (ها) نرفتند

بعل (ba'l) A. ج. = بعل (beal)

A husband, A lord, a master.

The idol Baal. R.

Besides, بعلاوه (bealaveh) ق.

furthermore, moreover. See علاوه

Geog. The بعلبك (ba'labak) ا.

town of Baalbek, Heliopolis.

See under علت

بعلت بعله (ba'leh) A. ا. [مؤنث بعل]

بعل آمدن - بعل آوردن الخ

See under عمل

See under عوض

See under عون

بعید (baeed) ص. A.

remote [دور =] مسافت بعیدی است. Ex.

It is a long distance. Fig. 1. Rare,

improbable, strange. Ex. اینکار از او بعید است

It is rare (or unusual) for him

to do that; he is above doing such

an action. 2. Far-fetched.

A camel. شتر = بعیر (ba-eer) A. ا.

Exactly, just. بعینه (be-eyneh) ق. A.

Ex. بعینه شبیه میمون

key. See عین

بغ (bagh) ا. A

A strait. بغاز (boghaz) T. ا.

Ex. بغازدار دانیل the strait or chan-

nel of Dardanelles. 2. [O.S.] Throat.

بغاز (baghaz; be -) = گوه

بغاز آلتی (boghazaltē) T. ا.

A throat-latch. [O.S.] Under the

throat.

Now, to begin (after all

اما بعد. other things, i.e. after invocation

of God's name, etc.).

[Note. It was a usual thing in

old times to begin a book or

discourse by invoking God's name,

and exalting the Prophet, etc.].

بعد (bo'd) A. ا. [ج. = ابعد (ab-ad)]

1. Remoteness, distance. Ex. بعد مسافت

the remoteness of the distance,

the great distance. 2. Dimension.

3. Astr. Celestial longitude.

بعداً (ba'dan) ق. A. 1. Later on,

in the future. 2. Afterward. Ex.

3. Subsequently. بعداً خواهم رفت. 1 & 2

Subsequently.

بعد التحریر (ba'd'ettahreer) A.

1: [O. S.] After writing. 2. [Used

as a noun] Postscript.

بعد آئنده (ba'd' ayandeh) ص. A.P.

Subsequent, coming next.

See under بعد ba'd

بعدی (ba'dee) ص. A.P. 1. Next

[بعد =] Subsequent. 2. The next.

بعض (ba'z) ص. A. [ج. = بعض (ab-az)]

1. A part, a few. 2. Some.

[Note. This Arabic word which

is an element of the word بعضی is

rarely used in Persian. See بعضی].

Sometimes. بعضاً (ba'zan) ق. A.

بعضی (ba'zee) ص. A.P. 1. Some.

Ex. (a) بعضی زنان some women. (b)

sometimes. 2. R. Sundry,

petty.

his arm. 3. Side, edge. Ex. (a)

He lay by her side. (b) يك قدری از بغلش درآر Cut out a strip from its side or edge.

4. Armful. Ex. يك بغل هیزم

To open the arms. بغل باز کردن

The groin, بغل ران = کش ران the inguinal region.

To embrace, { بغل کردن

to hug, to (در) بغل گرفتن (یا آسیدن) fondle, to take in one's bosom.

Ex. طفل را بغل گرفت

The arm-pit. زیر بغل

A crutch. چوب زیر بغل

1. To seize or take بغل زدن

by the arms. 2. R. To rejoice at another's misfortune.

To buck, said of بغل خانی کردن a horse.

To lie by one's بغل کسی خوابیدن side (as for sexual intercourse).

[Note. When the preposition before بغل is omitted, the word is used as a preposition or adverb. (a) بچه

]. او را بغل گرفتم (b) آمد بغل من

بغل (baghl) = استر = قاطر

A margin. بغل بر (baghal-bor) .ا

بغل پر کن (— porkon) .ص

Vulg. Filling the arms; plump, fat.

One who بغل خواب (— khab) .ا lies with another; a cohabitant; a mistress. A consort, a spouse.

Lying with بغل خوابی (— khabee) .ا

another. Sexual intercourse. Cohab-

بغاضت = R. (baghzat) بغض

بغاوت (baghavat) = بغی (bagh-y)

بغایت غایت See under

بغبغو (baghbaghoo) .ا Cooing

(of a pigeon).

To coo. بغبغو کردن ف. ل.

An unexpected A.ا (baghtat) بغته event, a surprise.

[ج. = بغنات (baghatat)]

Suddenly, A.ق (baghtatan) بغته unexpectedly, abruptly, unawares.

بغته "رسیدن (یا رخ دادن) ف. ل.

To supervene.

بغچه = P.-T.ا (baghcheh) بقیچه

Geog. Bagdad. ا.ا (baghdad) بغداد

Lit. god-given. See [According to some, it means باغ داد i.e. the garden of justice].

1. A native. ا.ص (baghdadee) بغدادی of Bagdad; a Babylonian. 2. Of, or pertaining to Bagdad.

A boar. بغرا (baghra) .ا

Complicated, بغرنج (boghranj) .ص intricate, involved, inextricable.

To involve, to بغرنج کردن ف. م. make complicated.

Hatred, dislike. A.ا (boghz) بغض

Spite, rancour, grudge.

To show hatred بغض کردن ف. م. or spite. To be filled with hatred.

1. The arm-pit, the ا.ا (baghal) بغل

axilla. 2. By ext. The arm; also, the bosom. Ex. (a) او را در بغل گرفت

He took him in his bosom or arms. (b)

آنها گذاشت زیر بغلش He put it under

1. Arrears, dues. Ex. بقایای مالیاتی.  
Tax arrears. 2. Remains, remnants.  
Gurgling. A.I ( *baghbagheh* ) بقیچه  
A bundle, T.I ( *boghcheh* ) بقیچه  
a pack. A knapsack. A square wrap-  
ping for clothes. [ The Turkish  
spelling is بوغچه ].  
One who T.P.I ( *-kesh* ) بقیچه کش  
carries a bundle for another. A  
pimp; a procuress.

See under بقدر *ghadr* بقدری  
بقدریکه

An ox, or cow. A.I ( *baghar* ) بقرا  
Oxen and cows, the bovine kind.

Hippocrates. O.I ( *boghrat* ) بقراط

Hippocratic. A.I ( *boghralce* ) بقراطی

Hippocratism. طب بقراطی

Bovine. A.I ( *bagharee* ) بقری

Bulimia. جوع بقری

See under بقسم *ghesm* بقسمی

A mausoleum. A.I ( *bogh-eh* ) بقعه

A convent. An edifice, a building.

A low land; a swamp.

[ ج. = بقاع ( *bagha* ) - بقع ( *bogha* ) ]

Vegetable, herbage. A.I ( *baghl* ) بقل

A vege- A.I ( *baghleh; lat* ) بقله

table, a pot-herb, a leguminous plant.

A.I ( *baghlatal-ghazal* ) بقلة الغزال

Bot. White fraxinella.

A.I ( *bagham; baghem* ) بقم

Bot. 1. Logwood. 2. Sapanwood.

Logwood, campeachy. بقم بنفش

Sapanwood, buckumwood, بقم قرمز

East-Indian dye-wood.

Pl. of بقل A.I ( *boghool* ) بقول

Vegetables, pot-herbs. Cereals.

bitation.

1. A bubo under A.I ( *baghalah* ) بعلک  
the arm. 2. Rejoicing at another's  
misfortune. 3. R. Wood used as  
kindling[so-called because of being  
carried under the arm].

See بعلک زدن 2nd. sense. بعل زدن

1. An em- A.I ( *baghal-geer* ) بعل گیر  
bracer. 2. Embracing.

Embracement. A.I ( *-geeree* ) بعل گیری

A hug.

A flask. A.I ( *baghalee* ) بعلی (۱)

Axillary. Fit for the A.I ( *baghalee* ) بعلی (۲)  
arm-pit.

Revolt, rebellion. A.I ( *bagh-y* ) بغی

Injustice. See باغی

See under بغیر الخ

بغیر ( *baftareh* ) = پر مشقت

بافته ( *baftch* ) = بافته

[See under بفرمودن] بفرمائید

Duration. Per- A.I ( *bagha* ) بقاء

manence, eternity, perpetuity, im-

perishability. Ex. (a) دنیا بقا ندارد (b)

بقای عمر شما را میخواهم

The next world. دار بقا

See under بقعه

See under بقاعده

A grocer, A.I ( *baghghal* ) بقال

a vendor of cereals and provisions.

[O. S.] A green-grocer.

Grocery. A.P.I ( *baghghalee* ) بقالی

Groceries, commodities اجناس بقالی

sold by a grocer.

Overseer of A.I ( *baghaval* ) بقاوول

a kitchen, a head-cook.

[Pl. of بقیه A.I ( *baghaya* ) بقایا

(a) Completely, entirely. (b) Categorically. Ex. بکر حاشا کرد

[ج. = ابکار (abkar)]

Like, in بکردار (bekerda'rehi) ح. ا. [مثل =] See کردار

Biscuit. T. ا. (baksemat) بکسمات

[Pl. of بکم (bokm) A. ا. [ج. ابکم]]

1. Dumb (persons). 2. [Used as adj. sing.] Dumb, mute.

Doing a بکور (bokoar) A. ا. thing, or going somewhere. early in the morning.

بک (bag) = بیگ

At the time of. بگاه (bega'heh) ح. ا.

See گاه. See also under گاه

بگتر (bagtar) = بگتر

A prince's son. بگزاده (bagzadeh) ح. ا.

See بک or بیگ

بگم (begom) = بیگم

A wine-party. بگماز (bagmaz) ح. ا.

بل (bal) = بلکه

Without. Ex. بلا (bela) ح. ا.

without delay, unhesitatingly.

[Note. The word بلا may be considered as a prefix in many compounds which are thus made adverbs or adjectives. The most important compounds so formed are given in the vocab.].

1. Calamity, mis- بلا (bala) ح. ا. fortune, evil, affliction. Ex. بلا گرفتار شد

2. A nuisance. Ex. چه بلایی است. What a nuisance! 3. A trial.

To be affected بلا گرفتن - بلا بردن by a calamity or misfortune.

See under بقول (beghow'leh) بقولات (boghoolat) A. ا. Vegetables, pot-herbs. Cereals.

[Pl. of بقول pl. of بقل ج. بقول]

Remain- A. ا. (baghiyyeh; yat, بقیه. بقیه. Balance. The rest.

Ex. بقیه آنرا نوکرها خوردند

[ج. = بقرا (baghara)]

A. ا. (baghiyyatos-seyf) بقیه السیف

1. [O. S.] What has escaped the sword. 2. Colloq. The rest, the remainder.

See under بقید

A place full of (roots of) various trees. A. ا. (baghee') بقیع

بک (bak) = بیگ

Weeping. بکاء (boka') ح. ا. = گریه

بکار آمدن - بکار انداختن - بکار بردن - بکار خوردن

See under بکار

Virginity, بکارت (bakarat) ح. ا.

maidenhood.

بکارت (دختر را) برداشتن - بردن - گرفتن

از او بکارت کردن (از دختری)

To deflower (a virgin).

Defloration. از او بکارت

Hymen. پرده بکارت

بکاول = بقاول

(Name of) an athlete. A. ا. (baktash) بکتاش

athlete.

A coat of mail. بگتر (baktar) ح. ا.

1. A virgin. بکر (beker) ح. ا. - ص. ق.

[ماکره =]. A first-fruit or first-born. 2. Inviolable, intact, virgin.

Ex. دختر بکر

3. Colloq. & slang.



Unhe- A.P. ق (bela-derang) بلا در نك  
sitatingly, without delay.

A.P. ق (bala-deede) بلا دیده

Afflicted. Smitten by a calamity.

بلا دیده =  $\left\{ \begin{array}{l} \text{بلا رسیدہ} (-rcseede) \\ \text{بلا زدہ} (-zadeh) \end{array} \right.$

A. ق (bela-sabab) بلا سبب

1. Without cause, unduly. 2. Undue, causeless, groundless.

بلا سیدن = پلا سیدن

بلا شبیهه = (bela-shebhch) بلا تر دید

1. Uncon- A. ق (—shart) بلا شرط  
ditional. 2. Without condition.

بلا شاک = A. (—shak) بلا تر دید

1. A glutton. A. ص (balla') بلاع

2. Voracious. [O. S.] Devouring to excess.

A. ق (bela-evaz) بلا عوض

Gratis, gratuitous(ly), free of charge.

[O. S.] Without recompense.

Delivery of a A. (balagh) بلاغ  
message. Transmitting. Message,  
summons.

Eloquence. A. (balaghat) بلاغت

Rhetoric. علم بلاغت

Eloquently. با بلاغت

A. ق (bela-faseleh) بلا فاصله

Immediately. With no intermission.

Immediate. A. ص (—fast) بلا فصل

Ex. شاهزادگان بلا فصل

Afflicted. A.P. ق (bala-kesh) بلا کش

Miserable.

A. ق (bela-kalam) بلا کلام

Indisputably, incontestably.

A.P. ق (bala-gardan) بلا گردان

A. ص (bela-estefadeh) بلا استفاده

Useless, of no utility.

A. ص (bela-e'teraz) بلا اعتراض

Unobjected, undisputed. Implicit.

A.P. ق (bala-angeez) بلا انگیز

Calamitous.

A. ق (bela-ehmal) بلا اهمال

Without neglect, unfailingly.

[Ar. pl. of بلبل (balabel)]

A. ق (bela-ta'kheer) بلا تاخیر

Without delay.

A. ق (—takhallof) بلا تخلف

Without fail, infallibly. [O. S.]

With no infringement or violation.

Undoubt- A. ق (—tardeed) بلا تر دید

edly, doubtless(ly).

Incom- A. ق (—tasahbeeh) بلا تشبیه

parably.

A. ص (—tasavvor) بلا تصور

1. [O. S.] Without reflection or

imagination. 2. Unreflected, hasty,

inconsiderate. See example below.]]

Prejudgment. تصدیق بلا تصور

A. ق (bela-tavaghhof) بلا توقف

Immediately, without waiting.

A.P. ص (bala-chin) بلا چین

1. Anything which averts calamity;

sacrifice, alms, etc. 2. [O. S.]

Averting calamity.

بلا حرکت = A (bela-harakat) بی حرکت

A. (belad) بلاد [Pl. of بلد - بلد - بلد]

Cities. Countries. Provinces. Regions.

Stupidity, A. (baladat) بلادت

low state of mind, oafishness.

Marking-nut. A. (balador) بلادور

- Of an amorous disposition. Sweet-singing. **بلبل نوا** (—nava) ص. singing melodiously as a nightingale.
1. Pertaining **بلبلی** (bolbole) ص. 1. A. to, or resembling, a nightingale.
2. A small wooden vessel, a firkin. **بلجیک الخ** (beljeek) = **بلژیک الخ** A city in Afghanistan. **بلخ** (balk) 1. A.
1. Of Balkh. **بلخی** (balkhee) ص. 1. A. 2. A native of Balkh. A city, a town. **بلد** (1) (balad) A. 1. A province. A country. A district. [ج. = بلاد (belad) - بلدان (boldan)]
- A burgess, a citizen. **بلد** (2) (balad) A. 1. A. To banish. **بلد کردن** ف. م.
1. A guide, an escort. 2. Familiar or acquainted with, knowing, conversant with. Ex. (a) He does not know, he is not acquainted with, the English language. **بلد** (2) (balad) A. 1. A. I know the way to this mountain. To know, to be acquainted with. **بلد بودن**
- To learn, to come to know. **بلد شدن**
- See under **بلد** (1) **بلدان**
- A quail. **بلدرچین** (belderchin) T. 1. A. A decoy. **بلده** - **بلدة** (valdeh-dat) = **بلد** (1) 1. Municipal. **بلدی** (baladiy) ص. 1. A. Ex. 2. Pertaining to a town.
1. [O. S.] Warding off evil. 2. Ahus, sacrifice, etc., designed to avert evil. Ex. May 1 be sacrificed for thee! **بلال** (balal) 1. A. Maize [esp. when roasted]. Root of the plant yielding pearl-ash.
- Unowned. **بلامالك** (bela-malek) ص. 1. A. Vacant. **بلامتصدی** (motesaddce) ص. 1. A. Ex. a vacant post.
- بلامعارض** (moarez) - ص. 1. A. 1. Having no claimant, unmolested. Ex. 2. Without any one to claim.
- بلا مقدمه** (moghaddemeh) - ق. 1. A. Without previous notice, with no precursory sign, abruptly.
- Deprived. **بلا نصیب** (naseeb) - ص. 1. A. of shares, portionless, unfortunate. Directly. **بلا واسطه** (vaseteh) - ق. 1. A. **بلا وجه** (vajh) - ق. 1. A. Groundless (ly).
- Stupidity. **بلا هت** (balaht) 1. A. foolishness.
1. An impudent woman. A whore. Whorish-ness. 2. Whorish; corrupted. **بلايه كار** (kar) - 1. A. Whorish; impudent.
- بلبان** (balaban) 1. A. Jews' harp.
1. Nightingale. **بلبل** (bolbol) 1. A. **بلبل زرد** = قناری Canary.
- A place **بلبلستان** (bolbolistan) 1. A. abounding in nightingales.
- بلبل مزاج** (bolbol-meza) ص. 1. P. A.

## ب ل م

— ۲۷۶ —

## ب ل د

Mucus of the nose. بلغم بینی  
Expectorant. دافع بلغم  
Phlegmatic. A. (balghamee) بلغمی  
pituitary, pituitous, mucous, humo-  
ral. Ex. بلغمی مزاج phlegmatic tem-  
perament.

بلغمی مزاج (mezaj) - م. A.P.

Of a phlegmatic temperament,  
phlegmatic.

Groats, grits. T. (bolghoor) بلغور

Oatmeal. بلغور جو

Sago. بلغور هندی

Gruel. آنگوشت بلغور

Being black and A. (balagh) بلق  
white, motley. See بلق the adj.

Viper's grass. A. (balghak) بלק

Name of the A. (belghees) بلقیس

Queen of Sheba who visited So-  
lomon

بلکن (balkan) = منجنیق

1. Rather, A.P. (bal'keh) بلكه

بد خواه نبود بلكه  
on the contrary. Ex. همیشه سعی میکرد که دیگران را کمک نماید

He was not malicious; rather he always  
tried to help others. 2. But. Ex.

نه تنها زن بلکه مرد و زن هر دو  
alone. but both man and wo-

man. 3. Perhaps, perchance. Ex.

بلکه خواب باشد Perhaps (or it may  
be that) he is asleep.

A mainor, A. (balgeh) بلكه

a circumstantial evidence (of theft,  
etc.) See بركه

A small boat. A. (balam) بلم

Thick. بلما (balma) م.

A municipal council. انجمن بلدى

Acquaintance, A. (baladiyyat) بلدیت

knowledge, familiarity.

Municipality. A. (baladiyyeh) بلدیة

Belgium. F. (belzheek) بلژیک

Belgian. F. (belzheeker) بلژیکی

A. (balasan; balsan) بلسان

The balm-tree; the balsam-tree.

Balm of Mecca. بلسان مکی

Balm of Peru. بلسان هندی

Balm of Gilead. بلسان اسرائیل

Balsamic. A. (balasane) بلسالی

A pulse or lentil. A. (bolson) بلسن

Act of swallowing. A. (bal) بلع

Ingestion.

بلع کردن ف. م. = بلعیدن

1. A glutton, A. (bal-am) بلعم

a great-eater. 2. [In Old Testament]

Balaam, contemporary of Moses.

Gluttonous, greedy. م. =

بلعیدن (bal-eezan) ف. م. A.P.

To swallow. To devour. See بلع

The gullet. A. (bol-oom) بلعوم

See under بلع

1. Russian leather. A. (bolghar) بلغار

2. Bulgaria [ = بلغارستان ].

Bulgaria. A.P. (-estan) بلغارستان

1. Made A. (bolgharee) بلغاری

of, or resembling, Russian leather.

Bulgarian. 2. A Bulgarian. The

Bulgarian language.

بلغر (bolghor) = بلغور

Belgrade. A. (belgherad) بلغراد

Phlegm, A.-G. (balgham) بلغم

humor; also, lymph.

- بلماج (bolmaj) = آبگوشت - شوربا** بلند اراده (—eradeh) ص. P.A.  
 Ambitious.  
**بلمه** بلند (—baluch; bel—) ص. A large  
 beard. Thick and long hair.  
**بلمه ریش** بلند (—reesh) ص. 4. A large  
 beard. 2. Large-bearded.  
**بلند (boland)** ص. 1. High, lofty.  
 || دخت بلند Ex. 2. Tall. Ex. 3. Long. Ex. (a) درسمان بلند (b) شهبای بلند  
 4. Loud. Ex. 5. Fig. Exalted, elevated, dignified, eminent.  
 مقام بلند Ex.  
 1. Loud, aloud. Ex. بلند پریدن 2. High. Ex.  
 بلند کردن ف. م. 1. To lift. Ex. 2. To raise. Ex.  
 || پنجره را بلند کن He raised his voice. 3. To elevate, to put higher up, to heighten. Ex. 2. & 3. بلند کردن  
 || بالا بردن Compare || را بلند (تر) کردند 4. To remove, to take away. 5. Slang. (a) To embezzle, to rob; (b) to pinch (or carry). Ex.  
 خانم بلند کردن 1. To get بلند شدن ف. ل. یا به. ف. م. up, to rise. Ex. I rose early in the morning. See  
 صبح زود بلند شدم 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [used as a noun] erection. Sec. 4. To become longer, taller, etc. Ex. شهبای بلند شده است  
**بلند آفتاب** R. = بلند شدن  
**بلند اختر (boland-akhtar)** ص. Lucky, fortunate. [O. S.] High-starred.  
**بلند اختر** (—akhtare) ص. Luckiness. 1. بلند پروازی (—paraz) ص. 1. High-flying. Ex. 2. Fig. Extrava-  
 || باز بلند پرواز 2. Fig. Extrava-  
 1. Flying 1. (parvaz) بلند پروازی high; soar(ing). 2. Fig. Extravagance in opinions (or ambitions). 3. Boasting.  
 بلند پروازی کردن ف. ل. To fly high. بلند پروازی  
 to be extravagant in one's ambitions.  
**بلند پری (—parec)** R. = بلند پروازی

بلوری a crystal (line) glass. جام بلوری

بلورین (bloorin) = بلوری

With a body like crystal, with a delicate body. بلورین اندام (— andam) بلورین تن (— tan) ص.

A blouse.

بلوز (blooz) F.

An acorn. An oak. A. (baloot) بلوط

The oak.

درخت بلوط

An oakgrove.

چنگل بلوط

A. (baloot-ol-arz) بلوط الارض

Bot. Wall-germander.

Glandi- A. P. (avar) بلوط آور ص. ferous.

A. P. (balootestan) بلوطستان

An oakgrove.

Oaken. A. P. (balootee) بلوطی

Puberty, A. (boloogh) بلوغ

maturity, adolescence, nubility.

[O. S.] Arriving. See بالغ

To attain بلوغ رسیدن

puberty, to arrive at maturity, to come of age.

Wisdom- دندانان بلوغ = دندان عقل tooth.

بلوغیت (bolooghiyyat) R. = بلوغ

A district, a T. (bolook) بلوک

civil parish. Ex. ایالت طهران هفت بلوک دارد

[Ar. pl. of بلوک] (bolookat) بلوکات

Districts, civil parishes.

Communalism, اصول استقلال بلوکات

communism. See استقلال

بلوک گردی (bolook-gardee) برای مقاصد

سیاسی Canvassing [going through

districts for political purposes, such as soliciting votes, etc.].

بلند جاه (— jah) = بلند پایه

بلند قامت P. A. (—ghamat) بلندقد

Tall. [Said بلند قد (—ghad) ص.]

only of persons]. Ex. زن بلند قد

بلند مرتبه (— martebah) P. A. ص.

Of a high position. Elevated, eminent.

Broad- بلند نظر (— nazar) P. A. ص.

minded. Aspiring. Ambitious.

بلند همت (— hemmat) P. A. ص.

Of high aspirations, high-minded.

1. Highness, بلندی (bolandee) A.

height, elevation. Ex. بلندی آن چقدر است

How high is that? 2. Tallness.

3. Loudness. Ex. بلندی صدا

4. An elevated or high place. Ex. از آن بلندی

|| 5. Fig. Eminence, exaltation, sublimity. Ex. «میراثت ستاره بلندی»

Shone the star of eminence.

A disturbance. بلوا (balva) A.

A riot, a sedition.

To riot, to raise بلوا کردن ف. ل.

a disturbance.

A native of (balooch; bo-) بلوچ

Baluchistan; (one of) the Baluch

tribe.

بلوچستان (— estan) A.

Baluchistan. Crystal, A. (bloor; bolloor)

flint-glass, crystal glass, cut glass.

[Used also attrib. Thus: جام بلور

Rock-crystal. بلور کوهی - بلور معدنی

Colored glasses. بلور الوان

Art of A. P. (boloorsazee) بلور سازی

making crystals. Glass-works.

Crystalline, بلوری (bolooree) A. P. ص.

made of crystal or cut glass. Ex.

Ex. (۱) صدای بم a bass tone or voice.

(۲) زیر = *Ant.* || این سیم بم است

A bass voice or string. — ۱.

To lower, to make بم کردن ف. م. بم  
bass.

A thump on the head. بم (۴)

Bombay. بمبئی بمبائی (bambayee) ۱.

See under بمثل بمثل

بمجرد (bemojarrad'eh) ح. ۱.

Immediately upon. Ex. بمجرد ورود او

immediately upon his arrival. [O.S.]

at his bare arrival. See بمجرد

بمجرد دیکه - بمجرد اینکه = بمحض اینکه

As soon as.

Immediate- بمحض (bemah'zeh) ح. ۱.

ly upon. Ex. بمحض دیدن او

Immediately upon seeing him. [O. S.] at

the mere sight of him. See بمحض

A soon as. بمحض اینکه - بمحضی که

[بمجرد اینکه =] بمحض آنکه

A bass singer. بم خوان (bam-khan) ۱.

In the lapse بمرو (bemoor) ق. ۱.

of time, gradually. See مرور

In the lapse of time. مرور زمان

See under بمقتضا بمقتضای

بمواجبه (bemovajeh) = بمواوجه

بموجب (bemojeb'eh) ح. ۱.

According to, by virtue of. See موجب

بموقع (bemowghe') ص. ق. ۱.

1. Opportune, well-timed, timely.

2. In time, || این اقدام خیلی بموقع بود

بموقع او را معالجه کردند

Sealed. بمهر (bemohr) - سر بمهر

Ex. || See مهر mohr. کیسه سر مهر

Lowness (of a بمی (bamee) ۱.

Belonging T.P. ص (bolookee) بلوکی  
to a district, parishional.

Yes. Yea. ق. م. بله (bal'eh)  
بلوی (bal'ee)

[Note. 1. When بله is uttered in  
an interrogatory tone, it means  
What? What do you say? Please  
repeat, etc.].

[Note. 2. The form بله is more  
common in ordinary conversation,  
the other form being rather book-  
ish].

1. [Pl. of بله] A. ۱ (bol'h)

The silly, the stupid, the tom-fool

[O. S.]. 2. [Used as an abstract

noun]. Silliness, stupidity.

Silliness, stupidity. A. ۱ (balah) بله

Yes, yea. ق. م. بله (bal'ee)

بلیات (baliyyat) A. ۱ [ج. بلیه]

Misfortunes, trials. Afflictions. Cala-

mities.

1. Stupid, doltish, A. ۱- ص (baleed) بلید

oafish. Syn. = کودن || See بلادت 2.

A dunce, a dolt, a stupid person.

1. Eloquent. A. ص (baleegh) بلیغ

Ex. || منشآت بلیغ 2. Efficient, efficacious;

also, great. Ex. سعی بلیغ a great effort.

بلیغانه (baleeghaneh) ق. ۱.

Eloquently.

بلیلج (baleelaj) A.-P. = بليله

بلیلجه (baleelch) ۱.

بلیه - بلية (baliyyeh; yat) A. ۱

A misfortune. A calamity, a catas-

trophe. An affliction. [ج. = بلیات]

بم (۱) (bam) ص. Mus. Bass.

It was agreed, it was settled (or resolved). Ex.

بناشد بنا هم آنجا بروند

He was to start yesterday.

He is to arrive to-day.

According to, conformably to.

See in the vocab.

and under (۱) بر

A mason, a builder. بنا (banna)

A. (bena-an-ala-haza) بناء علی هذا

Therefore [بنای بر این ==]

[Note. The simpler expression

بنای بر این is much preferred to the

Arabic بناء علی هذا. The use of the

latter should be discouraged.]

The bottom of بناب (benab)

water. See بن bon.

Therefore. A.P. بنابر این (b-nabarin)

[O. S.] Constructing upon this.

[Pl. of بنات (banat) A. (banat)]

Daughters.

بنات النمش (banat-namsh) A. (— onna'sh)

The constellation of the Bear,

Charles' Wain.

بنات العرش صغری (banat-al-arsa saghri) (— soghri)

The Lesser Bear [Ursa Minor].

بنات العرش کبری (banat-al-arsa kabri) (— kobra)

The Greater Bear [Ursa Major].

[Ar. Pl. of بنادر (banadir) A. (banadir)]

Ports, Harbours.

See under بنادق

بنادق بنادیق

Geog. Benares. بنارس (banares) A. (banares)

See under بناسر

بناصر

tone or pitch). See (۱) بنیم

1. Root. Ex. بن درخت (bon)

See بنیخ و ریشه 2. Fig. Founda-

tion. Ex. این خانه ازین خراب است

A shrub or bush [in comp.]. Ex.

بن گلین a rose-bush. 4. Tip.

The gum of a tooth. بن دندان

The arm-pit. بن بغل = زو بغل

The groin. بن ران = کش ران

See بن کوش بن کوش

To exairpate. ازین بر کردن

Son. بن = ابن = A. (ben)

[Note. This is used mostly for

filiation purposes, in which case

it is pronounced *ebn*. Ex. احمد بن

Ahmad *ebn* Hassan, i.e.

Ahmad, son of Hassan.]

A coffee-bean. بن (bonn)

1. A building, بناء (bena')

a construction, an edifice. Ex.

بنی عجل a magnificent building. 2.

Beginning, commencement. 3. Founda-

tion, origin, source. Ex. 2 & 3.

بنای جفرا گذاردن to lay the founda-

tion of, or to begin, a thing. 4.

Ar. Gr. Agreement.

1. To build, to بن کردن ف. م.

construct, to erect. Ex. یک عمارت

2. To begin, to com- بنشکته بنا کرد

mence [شروع کردن ==] Ex. بنا کرد

3. He began to speak. بن جعفر زد

4. To construe or construct.

بنای گذاردن (بن گذاشتن) ف. م.

the foundation of; to begin, to

set. Ex. بنای ظلم را گذارد

A deed of sale. ۱. *(bonchagh)* **بنحاق** (previous to the one actually in hand of a possessor and serving to better confirm his ownership).

1. A band, a **بند (۱) (band)** ۱. ligament. 2. A cord, a rope, a clothes-line. 3. A lace or lacing. 4. A fillet. 5. A fastening, a clamp, a fish [strip joining two meeting pieces]; also, a brace or bracing. 6. Fetters, chains; hence, confinement. Ex. او را در بند نهادند ||

7. *Fig.* (a) A tie, a bond; (b) care. Ex. در بند آن مباش. Do not care for it. (c) Sorrow. 8. A paragraph. Ex.

|| 9. A stanza. 10. A dam, a dyke [= سد]; also, stoppage. 11. A joint; also, a segment. Ex. بندهایش را از هم سوا کردند

12. A knack, a trick. 13. A ream [containing 20 دسته quires, or 480 sheets]. 14. *R.* A yoke of oxen. 15. *R.* A pledge. 16. *R.* An agreement. 17. [*Used as an adj.*].

Suspended, hanging. *Colloq.* [*See below* بند شدن & بند کردن]

**بند ازار** = بند زیر جامه  
A knuckle, a knuckle-**بند انگشت**  
joint, a phalanx.

Spermacetic cord. **بند بوضه**  
Lace. **بند یوتین**

**بند تنبان** = بند زیر جامه  
**بند جفت** = بند ناف

A garter. **بند جوراب**  
A shackle. **بند دست**

**بناگر** = *A.P.* *(bena-gar)* **بنا** (*banna*)

The cavity **بناگوش** (*bonagoosh*) ۱. behind the ear. [*O. S.*]. Root of the ear. *See* **بن** *bon*

A box **بناگوشی** (*bonagooshee*) ۱. on the ear.

Famous, renowned, **بنام** (*benam*) ۱. celebrated [= مشهور]. *See* **نام**

In the name of. (*benatmeh*) **بنام**

**بنام ایزد** - **بنامیزد** (*benameezad*) ۱. ح. ن. O heaven! How beautiful! [*O. S.*]

In the name of God.

Tip of the **بنان** (*banan*) ۱. finger. [= سر انگشت]

Deep, rooted. **بناور** (*bonavar*) ۱. نس.

Masonry. *A.P.* (*bannayec*) **بنایی**  
Profession of a mason.

1. To be a mason. **بنائی کردن** ف. ل. م.

To construct buildings, or to have buildings constructed. 2. To build

**بنبر** (*banbar*) = **سپستان**

Blind, **بن بست** (*bonbast; bom-*) ۱. س. as an alley. Ex. کوچه بن بست

**بن بسته** (*bon-basteh*) = **بن بست**

**بنبو** (*bamboo*) ۱.

**بنت** (*bent*) ۱. ج. = **بنات** (*banat*)

A daughter; a girl.

Echo. **بنت الجبل** (*bentol jabal*) ۱.

*Lit.*, daughter of the mountain.

Henbane. **بنج** (*banj*) = *A.P.* ۱. بنگ

**بنجره** (*banjereh*) = *A.T.* ۱. پنجره

**بنجل** (*bonjol*) ۱. س. ۱. *Colloq.*

1. Depreciated, worthless. Ex. **چس بنجل** ||

2. Depreciated merchandise, goods of inferior quality, trash.



2. To put in fetters (or chains). || بزحمت آرا بید یوار بند کردیم

— ف. ل. — با کسی بند کردن

*Vulg.* To keep after, or to attach oneself to, some-one.

1. To string, to بند کشیدن ف. م. thread, to put a string in (drawers, etc.) 2. To point [= بند کشی کردن]

*See* بند کشی *in the vocab.*

To set (someone) بند کشادن (از کسی) at liberty, to free (someone).

*See in the vocab.* بند و بست

To care for, or در بند چیز بی بودن be anxious about, something.

*See the 7th. sense of* بند *above.*

**بند (۲)** [ ۱ - امر از ف. بستن ]

Fasten thou, bind thou. Close thou, etc. [Imper. root of بستن *bastan*; short for *beband*, the usual form]. *See* بستن

Closing; [ ۲ - ا. ف. از ف. بستن ] — fastening; binding, etc. [Used in comp.]. Ex. خون بند hemostatic. [O. S.] Stopping the blood.

[Note. The name of the agent from the verb بستن if regularly formed, would be *bandandeh*, but it is never used].

A dam. A dyke. **بنداب** (*bandab*)

Solid. Funda- **بندار** (*bondar*) ص.

mental. Knowing much.

An engrosser, a forestaller. —

A high cap **بنداق** (*bandagh*)

worn by dervishes.

A rope-dancer **بندباز** (*band-baz*)

بندرجه (*bandeh rajeh; -raja*)

A clothes-line.

A tether.

A stirrup-leather.

String of drawers.

A watch ribbon, a fob.

[See سره]

Suspenders.

A sword-belt, a baldrick,

a shoulder-belt.

Lace.

The navelstring, the umbilical cord.

To be stopped,

to stop *v.i.* Ex.

To stop *v.t.*,

to prevent the flow of.

To fasten together.

To tinker, to mend by fastening together the broken pieces of. Ex.

قوری شکسته را بند زدیم

*Colloq.* 1. To

endure to stay. Ex. شاگرد در آن منزل

2. To be temporarily

suspended or pegged. 3. To suc-

ceed to extract (money from some

one). Ex. دو قران از من بند شد

1. To put in ف. م. (۲) بند انداختن

fetters (or chains), to put into

prison. 2. = طناب انداختن

To smooth ف. ل. (۲) بند انداختن

the face by means of a string

contrived to pluck even the finest

hair [practised by women].

1. To fasten ف. م.

temporarily, to peg, to nail. Ex.

To point. بند کشی کردن ف. م.

Ex. دیوار را بند کشی کردند.

See under بند کشیدن (۱)

[Pl. of بندیده (۱) (bandegan)]

1. Servants. Ex. بندگان خدا || 2.

Slaves.

A joint. بندگاه (band-gah) ۱.

بندگسیخته (goseekhkeh) ۱.

A libertine, a dissolute person.

Servitude, ser- بندگی (bandege) ۱.

vice, devotion. Bondage, slavery.

To serve, to بندگی کردن ف. م.

worship. Ex. خدا را بندگی میکنیم.

A sort of fine بندگیر (band-geer) ۱.

cement used in the construction of baths. A large beam.

Collision. بندوبست (bandobast) ۱.

Arrangement, settlement.

Imaginative بندور (۱) (bandoor) ۱.

faculty.

Packthread. بندور (۲) ۱.

بندوز (bandooz) = جوالدوز

بندده (bandeh) ۱. [ج. = بندگان]

1. A slave, a bond-

man, 2. A servant. Ex. (a) بندۀ خدا

(b) بندۀ شما هستیم

3. [Used as a 1st. pers. pronoun].

1. Ex. بندۀ آنجا رفتم I did not go there.

[Note. 1. The word بندده is orig. a derivation of the verb بستن and means, 'bound, fastened, etc.'].]

[Note. 2. Where in English we would say 'You and I' (not I and you), in Persian we say بنده و سرکار because the word بنده is already

an acrobat, a tumbler, a funambulist, an equilibrist.

Rope-dancing. بندبازی (bandbaze) ۱.

To practise بند بازی کردن ف. ل.

rope-dancing, to tumble.

1. Jointed. بندبند (band-band) م. ۱.

Segmental. Divided into stanzas.

2. Zool. A scolopendrid.

To joint, to بند بند کردن ف. م.

make jointed or segmental.

بند خانه (khaneh) = زندان

A port. A harbor. بندر (bandar) ۱.

A commercial town. [Ar. pl. بنادر]

banader]

Rarely. بندرت (benodrat) ق. P.A.

See بندرت

بندرگاه (bandar-gah) = بندر

A fastener. بندزن (band-zan) ۱.

A tinker. [Usually چینی بند زن]

بندق (bondogh) A.-P. ۱. فندق = ۱.

2. A musket. Orig. pl. of بندقه

bondogheh, meaning (۱) a hazel-

nut; (2) a bullet-shot or cannon-

ball. Another pl. of بندقه is

بانادق

banadegh.

The nicker-tree.

بندق هندی

A rifle, A. ۱. (bondoghhiyyeh)

a gun.

See under بند (۱)

بند کردن

1. A bodkin. بندکشی (band-kesh) ۱.

[blunt needle for carrying a string

or tape through a hem, etc.]. 2.

One who points walls, a pointer.

Pointing. بندکشی (band-keshee) ۱.

[i.e. filling up joints of a wall].

بنفش بد (2) || رنگ آن بنفش است (1)

رنگی نیست

Bot. The **بنفشه** (*benafsheh*) violet.

Orris-root, **ریشه (یا بیخ) بنفشه**

Pansy **بنفشه فرنگی** (*farangee*)

1. In ready **بنقد** (*benaghd*)

money, in cash. Ex. **بنقد آنرا خرید**

[In this sense it is an equivalent of the adverb *naghdan*]. 2. Already.

Ex. **بنقد اینچوومان یول موجود است**

3. At the present instance, now. Ex.

**بنقد کار دارم**

4. *Port.* At least. **بنقد**

**بنک** (*bonak*) = **بنه - بنشن**

**بنک** (*banak*) = **بنه** (*baneh*)

Persian turpentine (seed).

A vendor of **بنکدار** (*bonakdar*)

cereals and legumes. A wholesale

dealer.

A hoe, a **بن کن** (*bon-kan*)

weeder; also, a rake.

1. Bot. Henbane **بنک** (*bang*)

حشیش = 2. (*Hyoscyamus niger*)

Mullen. **بنک سفید**

Bengal. **بنگاله** (*bangaleh*)

1. A native **بنگالی** (*bangalee*)

of Bengal. 2. Of, or pertaining to,

Bengal.

A dwelling-place. **بنگاه** (*bongah*)

A storehouse. Baggage.

A cottage, such **بنگاه** (*bangah*)

as is made by the Turkomans.

**بنگه** (*bongah*) = **بنگاه** (*bongah*)

One who is ad- **بنگی** (*bangee*)

dicted to using henbane or

a humiliating word].

**بنده پرور** (*bandeh-parvar*)

A kind superior. [O.S.] A cherisher

of slaves.

**بنده پروری** (*parvaree*)

Cherishing slaves. Kindness to in-

feriors.

My son. **بنده زاده** (*zadeh*)

[O. S.] Son of (your) slave.

1. Kind to **بنده نواز** (*navaz*)

servants or inferiors. [O. S.] Fond-

ling or cherishing servants. 2. A

kind master.

Kindness **بنده نوازی** (*navazec*)

to servants or inferiors. [O. S.]

Fondling or cherishing servants.

**بندی (۱)** (*bandee*) = زندانی

A prisoner, a captive.

[Pl. = **بندیان** *bandian*]

Laced. Ex. **بندی (۲)** = **بندی**

**بندی خاله** (*khaneh*) = **زندان**

Softly, gently. **بنرمی** (*benarmee*)

بنرمی

بنزین (*benzin*)

Gasoline, E. & F.

petrol, benzine.

**بنساله** (*bonsaleh*) = **پیر - سالخورده**

نسبت

**بنشن** (*bonshan*)

Legumes; beans,

peas, etc.

A ring-finger. **بنصر** (*benser*)

[ج. = **بناصر** (*banaser*)]

In (his) **بنفسه** (*benafsehee*)

person, personally. Spontaneously.

**بنفس** *nafs*.

Violet. Ex. **بنفش** (*benafsh*)

Benjamin.

A structure, A.I (bonyan) بنیان

a building. Basis. Compare بنیاد

A corporation. A.I (boneecheh) بنیچه

1 Frame A.I (ben-yeh) بنیه

(of the body). By ext. Health. Ex.

بنیه اش ضعیف است He is weak. 2.

Structure. [Pr. also bon-yeh]

A smell, an odor, A.I (boo) بو (۱)

a scent. Ex. بوی گل

1. To smell v.t. بو کردن ف. م. ل.

Ex. || این گل را بو کنید. 2. To smell

v.i., to give out a smell [=بودادن].

To torrefy, to بو دادن (۱) ف. م.

roast dry. Ex. آجیل را بو میدهند

To give out بو دادن (۲) ف. ل.

a smell, to smell v.i. Ex. این گل بوی

خوشی میدهد This flower smells sweet;

it gives out a good odor.

To scent, to get بو بردن ف. م.

wind (of), to suspect. Ex. بو بردیم که

توطئه کرده اند

To be torrefied بو خوردن ف. ل.

or scorched sufficiently.

To contract a smell, بو گرفتن ف. ل.

to turn fetid.

It savours of بوی حدادت از آن میباشد

jealousy.

Musty smell. بوی رطوبت

Empyreuma. بوی سوخته

A sweet odor. بوی خوش

A stink, a stench, بوی تمفن

a bad odor.

[Contraction of بود (۲) بو

bovad, he is or he may be].

hasheesh.

بن نا پدید (bon-napadeed) م.

Fathomless, bottomless.

بنو (banoo) A.I [Pl. of ابن ج.]

Sons [in comp.]. See بن ben

In turns, P.A. بنوبت (benowbat)

alternatively. See بنوبت

Filiation. A.I (bonovvat) بنوآت

See under نوع بنوعی

بنوة (bonovvat) = بنوت

بنه (boneh) A.I

Baggage, luggage.

Goods, chattels. Fig. Basis, founda-

tion [=بن]. An abode, a dwell-

ling-place.

Persian turpentine A.I (baneh) بنه

tree. A dunghill.

بنی (bane) A.I [Pl. of ابن ج.]

Sons [in comp.]. Ex. بنی آدم the

sous of Adam, men.

The child- (— esracel) بنی اسرائیل

ren of Israel, the Israelites, the

Jews.

The Ommiads. بنی امیه

The Abbassides. بنی عباس

Uncle's son(s), cousin(s). بنی عم

بنیاد (bonyad) A.I

1. A foundation, || بنیاد عالم

2. Beginning.

To found. بنیاد افکندن ف. م.

To found. To begin. بنیاد کردن ف. م.

To destroy بنیاد (چیز را) بر افکندن

or ruin (something).

To lay a foundation. بنیاد نهادن

A builder. R.I (bonyadgar) بنیادگر

An architect.

A.-Heb. (benyameen) بنیامین

يو (۴) = A.!

[in comp.], Ex. 1. Avicen-

na, *lit.*, father of علي || 2. Pos-

essor, one endowed with. Ex.

يواهبوس *See in the vocab.*

بوا (۹) (bwa) = بویا

A father (in some .1 (۲) ابا

dialects ).

يو ۱ (۴) = با ۱

دواب ( *bavvab* ) = *A.1* دربان

A porter, a door-keeper.

Perdition, ruin. *A.1 (bavar)* بوار

بوارق (bavaregh) [Pl. of ج. بارقه]

بواسطه ( bevaseteh ) من P.A.

*Gram.* Indirect. Ex. **منفعل** **بواسطه** **an**

indirect object.

Ant. = مواضع

بواسطة ( bevascte'yeh ) P.A.۱.۷

1. On account of, because of.

Ex. بواسطة سرمای زیاد از منزل بیرون نیامد.

2. By. Ex. بواسطة کردن آنکار by

doing that. 3. Through. Ex. واسمها

4. By means of [بوسیلة =] جہالتش

See واسطه

Because. Ex. واسطۂ آنکہ = زیرا کہ

قبول نشد بواسطه آنکه مریض بود

واسطه ای که = واسطه ای که

دواسمیر (bavaseer) A.۱ [ج. باسور Pl. of]

*Med.* Hemorrhoids, piles.

Polypus. والسدين احمى

بواسیری (bavasceree) ص-ا.ا

Hemorrhoidal. (One) affected with

hemorrhoids.

A winnowing : بواشه ( *bavasheh* ) :

implement [= یاد افشان].

[Poetic form of (bovad) بود

باشد (1) i.e. is; (2) باشد i.e. (that) he may be]. Ex. «نبود خیر» There is no blessing in a house where there is no chastity.

Buddha.

بودا (booda) ۱.

Buddhism.

مذهب بودا

1. Odorous, بو دار (boodar) ص-۱. 2. Anything giving off an odor; esp. something roasted.

Ex. بودار برای ایند ریش خوب نیست

A Buddhist. بو دائی (boodae) ص.

An abode, بو د باش (boodbash) ۱. a residence, a dwelling [مسکن =].

Budget. E. & F. ۱ (boodjeh) بودجه

Budget reduction.

تقلیل بودجه

Budgetary. بودجه‌ای (— ee) ص.

Ex. اشکالات بودجه‌ای

بودش R. (boodesh) = هستی

بودن (boodan) ف. ل.

[Imper. باش = bash; pres. هستم has-

tam or میباشم meebasham; past بودم

boodam; 3d. pers. sing. است ast

or هست hast; (see the difference

under است ast); subj. pres. sing.

3d. باشد bashad].

To be. To exist. Ex. (a) بچه ناخوش

بود. The child was sick. (b) بود

«شاهی در زمان پیش از این»

king in former times. (c) بودو

God was (or existed),

is, and will be.

Once upon a time. یکی بود یکی نبود

asphodel.

Bramble or thistle.

بوته خار

A crucible, a melting-pot, a melter.

Prov. exp. در بوته اهل (یا اجمال) ماندن. To be abandoned or delayed through remissness.

Zool. A bittern. بو تیمار (booteemar) ۱.

بو تین = بو تین

A sifter; esp. one who sifts rice.

To sift, to riddle. بو جار کردن ف. م.

An unprincipled, changeable person. A time-server or trimmer.

Sifting. بو جاری (bowjaree) ۱.

See also بو جار

بو جاری کردن = بو جار کردن

In the manner of. Ex. in a better

manner. See بو جه (bevaj'heh) ح. ۱. P.A. ۱. درجه

ignorant. A. ص. بو جهل (boojehl)

[Contraction of ابو جهل] See

بو or بو (۳) &

In a way. P.A. ۳ (bevaj-hee) بو جهی

So that, such that, بطوریکه.

بود (۱) (hood) [گذشته ف. بودن P.]

He, she, it, was. بودن See

Existence, being. بود (۲) ۱.

Existence and non-existence.

Presence and absence.

Riches and poverty. All that one

has, all one's property.

بود و باش = بود باش

۱۰.

I have gone. رفته ام

(Lit., I am gone)

Thou hast gone. رفته ای

He has gone. رفته است

We have gone. رفته ایم

You have gone. رفته اید

They have gone. رفته اند

۲.

آشفته ام - آشفته ای - آشفته است الخ

I am disturbed, etc.

[Note. 4. When any one of the above (which may be termed verbal pronouns) is annexed to a noun or adj. not ending in mute **ه**, the *alef* at the head of it is omitted. Ex. «**ه**مه بندگانیم» We are all servants]. See note under ایم page 184].

بودنه = پودنه

That is to بودنی (boodanee) ص.

be or become. Inevitable. Possible.

See under بود و نابود بود (۲)

Been. Ex. بوده ام boodch

I have been. [P. P. of بودن]

[Note. The past participle which should regularly be بوده بودم is never used in Persian. For 'if I had been' we must only say اگر بودم]

Thou wast. بودی (boodee)

See also under بودن

Blond, بور (۱) (boor) ص.

auburn, flaxen. Ex. موی بور

Colloq. Ashamed on بور (۳) ص.

account of failing or being deceived.

[Pres. tense of بودن]

[Form ۱. شکل اول]

I am. من هستم

Thou art. تو هستی

He, او هست (oost)

she, it is.

We are. ما هستیم

You are. شما هستید

They are. ایشان هستند

[Form 2. شکل دوم]

میباشم - میباشی - میباشد - میباشیم

میباشید - میباشند

[Note. 1. The second conjugation is not used in common conversation, although it is regularly formed from the imper. باش]

[Past. tense of بودن]

I was. بودم

(If I were. اگر بودم)

Thou wast. بودی

(If thou wert. اگر بودی)

He, she, it was. بود

(If he were. اگر بود)

We were. بودیم

You were. بودید

They were. بودند

[Note. 2. The English negative verb *is not* is always translated *neest* or *nemeebashad*. both for the intransitive and the copulative].

[Note. 3. After a past participle or adj. ending in a mute **ه**, the pres. tense of بودن is contracted to the following forms]:

A demijohn.

قراچه بوريا پوش

1. = بوزه

(booz) (۱) بوز

2. = كفك زدگى

A roan horse.

بوز (۲) ۱.

بوز ۱ (booz) = بوزه = آبجو

بوزاگر (-gar) = آبجوساز

بوزاگرى (-garee) = آبجوسازى

بوزنه (boozeneh) = بوزينه

1. [ = آبجو ] (boozeh) ۱.

Beer [made also from rice and millet]. 2. The trunk of a tree.

An ale- خانه (-khaneh) ۱.

house, a beer-shop.

A monkey. بوزينه (boozeeneh) ۱.

A kiss. بوس (boos) (۱) ۱. = بوسه

Kissing and hugging. بوس و کنار

بوس (۲) [ ۱-۱. فا. از ف. بوسیدن ]

Kissing. [Short for بوسنده boosandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آستان بوس which see in the vocab.

Kiss thou! [۲-امر از ف. بوسیدن] -

[Imper. root of بوسیدن booseedan; short for بوس beboos, the usual form].

See under وساطت

بوساطت

1. A gar- باغ (boostan) ۱.

den. [Ar. pl. = باستان basateen].

2. Name of a celebrated work of Saadi, ranking next to گلستان golestan.

= بوستان افروز (-afrooz)

تاج خروس

بوستان بان (-ban) = باغبان

بو سگاه (boos-gah) = بوسه گاه

To be deluded, and hence ashamed, in carrying out one's plan.

بور (۳) = بوره

Perishing. بور (A.1 (bowr)

A.-P.1 (boragh; boo-)

Chem. Borax. Nitre. See بوره

Squall. Sleet. ۱. (booran)

بورانى (booraneh) ۱. A food consis-

ting of spinach and oil. [Said to have been invented by بوران دخت boorandokht, daughter of Parveez].

Exchange. Money- F.1 (boors) بورس market. [From French bourse]

A trumpet, a horn. ۱. (booroo)

بور (booreh) ۱. Borax. Nitre.

بور زردگى

Borax. بور طبعى

Tincal. بوره ارمنى Borax used in soldering gold.

1. Marsh-reed. (booree) (۱) بورى

See بوريا || 2. = بورو

Blond color. بورى (۲) ۱.

Colloq. Shame result- بورى (۳) ۱.

ing from failure, or state of being deceived. See (۲) بور

1. A mat بوريا (booriya) ۱.

(made of marsh-reed). A rush-mat.

2. Marsh-reed.

Marsh reed. نى بوريا

A mat-weaver. ۱. (-baf)

Covering بوريا پوش (-poosh) ۱.

oneself with matting. Hence, poor, destitute. Inclosed in wickerwork, as a demijohn.



a trumpet. A call.

Horn by which the time of going to bath is announced. A call to bath.

1. To blow a horn or trumpet. 2. Fig. (a) To call out. (b) To divulge to the public; to be indiscreet (about).

In time. P.A. ق (bevaght) بوقت

P.A. ح (bevaght'leh) بوقت

At the time of. See وقت

A.A (booghalamoon) بوقلمون

1. A chameleon. 2. A turkey.

Of various colors, variegated. Fig. Changeable.

A turkey-cock. بوقلمون نر

A turkey-ken. بوقلمون ماده

Variegated. Fig. Changeable. بوقلمونی (booghalamoonee) ص

May be that, perhaps.

Boxing. E.A (boks) بوکس

To box. بوکس کردن ف. ل.

Brass knuckles. بوکس برنجی

Boxing. A.A (—baze) بوکس بازی

Booggerfteegee (boo-gereftegee) بوگرفتگی

Fetidness, stink. بوگرفته (—gerefteh) ص

Fetid. Urine. Making A.A (bowl) بول

water. See شاشیدن و شاش

To urinate, to make water [ شاشیدن ]

بول کردن ف. ل.

بول اسود (—eh asvad) بول اسود

Med. Melanuria. بول بیاض البیضی (—eh bayazol-beyzee) ف.

(Name of) A. (boosaleeh) بوسلیک

a tune in music.

A kiss, a buss. A. (booseh) بوسه

Kissing.

To kiss. بوسه کردن ف. م. = بوسیدن

1. To give a kiss. بوسه دادن ف. م.

2. R. To kiss.

To kiss. بوسه زدن ف. م.

The place of kissing; a holy place, a royal court, or the like. A. (—gah) بوسه گاه

Bot. Red maple. A. (boosiam) بوسیم

Boosidan (1) (booseedan) ف. م.

To kiss. [Imper. root = بوس]

Boosidan (2) = بوسیدن

Bot. Mullen. A. (booseer) بوسیر

By means of, through, by the instrumentality of. Ex. (a) بوسیله طاب

بوسیله من موفق (b) || آنرا بالا میکشند

He succeeded to do it through me. See وسیله

Pourp, ostentation. A. (boosh) بوش

Boosh (bovesh) = هستی

Booshghab (T. (boshghab) = بوشقاب

Boogaz (T. (bog haz) = بغاز

Booghcheh (T. (bog hcheh) = بوجچه - بوجچه

Hen, T. (boghlameh) بوغلمه

turkey, etc. stuffed. Stuffing.

To stuff (a hen, turkey, etc.). بوغلمه کردن ف. م.

An owl. A. (boof) بوف

A buffet. F.A (boofeh) بوفه

A refreshment-room.

A horn, a bugle, A. (boogh) بوق

Ex. 2. Native, vernacular. Ex. 3. Endemic.

(Title of) wine. A.I (boonafe')

بوی (booy) = بو (۱)

Odoriferous. بويا (booya) ص.

Nutmeg. جوز بویا

Mace, nutmegs' cover. گل جوز بویا

1. A spice. بوی افزا (booy-afza) ا. ص.

or seasoning. 2. [O. S.] Adding to the odor.

بویان (booyan) = بویا

Ivy. بو یچه (booychek) ا. = پیچک

A.I (booyahya) بو یحیا - بویحیا

(Name of) the angel of death.

See ملك الموت

بوی دار (booydar) = بودار

بوی رنگ (booyrang) = گل (سرخ)

A censer. بوی سوز (booy-sooz) ا.

بوسوز (boosooz) [مجر =]

Especially. بو یژه (beveezheh) ق.

See ویژه

بوی مادران (booy-madaran) =

بو مادران

بوی ناک (booy-nak) = بو گرفتہ

Desire. Hope. بویہ (booyeh) ا.

بو ییدن (booyeedan) ف. م. [Imper.]

root = بوی 1. To smell. Ex. سگ

The dog was smelling (or scenting) his clothes. 2.

To snuff or sniff

To smell v.i. — ف. ل. R.

to have a smell. See (۲) بودادن

Quince. به (beh) (۱) ا.

به (beh) (۲) ص. = بہتر

[Compar. of خوب] Better. Ex. به این

Albuminous urine, Bright's kidney.

مقیاس بول = بول سنج

A.I (bowlod-dam) بول الدم

Med. Hematuria.

T.I (bolagh-ootee) بولاغ اوٹی

Bot. Water-cress.

A urinal. A.P.I (bowl-dan) بولدان

A.P.I (sanj) بول سنج

A urinometer.

A.P.I (---shenasee) بول شناسی

Urinology.

A.P.I (bol-konjak) بوالکنجک

A wonderful thing. A masquerade.

A.P.I (bowl-gah) بولگاہ

Anat. The urethra.

(Name of) A.I (boolahab) بولہب

an uncle of Mohammed, proverbial for his obstinacy. Fig. An obstinate unbeliever.

A.P. ص. (boolahabee) بولہبی

Pertaining to, or of the nature of, Boolahab. See above.

Urinary. A.P. ص. (bowllee) بولی

Bulimia. G.I (bookeemoos) بولیموس

An owl. A. I (boom) بوم (۱)

stone-owl.

A region. A country. بوم (۲) ا.

A frontier. See بوم و

بومادران (boomadaran) ا.

Bot. Common yarrow, milfoil

(Achillea Millefolium).

An under- بومکند (boomkand) ا.

ground dwelling.

بومہن (boomahan) = زلزله

1. A native. بومہی (boomee) ا. ص.

Valuable, **بہادر** (*bahadar*) ص.  
having a price or value. Negotiable. Ex. اوراق بہادر negotiable papers.

1. Valiant **بہادر** (*bahador*) ص-ا.  
brave, gallant. Warlike. 2. A hero, a champion. A knight.

**بہادران** (*bahadoran*) ا.

*Mil.* A squadron.

**بہادرانہ** (*bahadoranch*) ق-ص.

1. Bravely, courageously, like a knight. Ex. بہادرانہ جنگ کرد. || 2. Brave, knightly. Ex. عملیات بہادرانہ. Like a **بہادروار** (*bahador-var*) ق. champion or knight. Gallantly.

Valour, **بہادری** (*bahadoree*) ا.  
bravery, gallantry.

1. Spring. Ex. **بہار** (۱) (*bahar*) ا.

|| 2. A blossom or flower. Ex. در فصل بہار orange-flower. ||

*Prov.* One از یک گل بہار نمیشود swallow does not make summer. ||

To bloom. بہار کردن ف. ل.

Spices. Pepper. **بہار** (۲) ا.

Springtide. **بہاران** (*baharan*) ا.

Spring. **بہارستان** (*baharestan*) ا.

A flower garden. A celebrated work of the poet Jamee.

See under **بہار نارنج** (۱) بہار.

1. A product **بہارہ** (*bahareh*) ص-ا.  
of the spring. A swarm of bees.

2. [ = بہاری ] Vernal.

Vernal, pertain- **بہاری** (*baharee*) ص.  
ing to the spring.

A vernal **بہاریہ** (*bahariyyeh*) ا.

This is better than that. از آنست

1. Well-done! Bravo! **بہ** (*bah*) ح. ن.

Excellent [*usually repeated*. Thus:

بہ بہ بہ]. 2. Pooh! Fudge [ = اہہ ].

To him or it; **بہ** (*beh; behe*) A.

by him or it; in him or it; etc.

[*Note.* This word always appears as

the second element of certain Ara-

bic, compound terms, such as

مدعا بہ - مفعول بہ etc. which must be

looked for in the vocab].

To. At. By. **بہ** (*be; beh*) ح. ا.

With. See **ب** or (۱) and its

various meanings and examples

on pages 187 & 188.

[*Note.* The preposition بہ almost

always is, and should be, written

without its final letter, and at-

tached to the word with which it

goes. Thus, *to him* is باو and

not بہ او; also, *in a manner*

should be بطوری and not بہ طوری].

Value, price. **بہا** (*baha*) ا. = قیمت

Ex. بہای این خانه چقدر است.

بہای خون = خون بہا

بہا کردن ف. م.

To value, to ap-

praise [ = قیمت کردن ].

Beauty. Elegance. **بہاء** (*baha'*) ا.

To her; by her; **بہا** (*beha*) A.

etc. [Fem. of بہ *behee*]. See note

under بہ *behee*.

Money **بہا پیشی** (*baha-peeshee*) ا.

advanced, an advance of money.

Beauty. Ele- **بہاجت** (*bahajat*) ا.

gance.

1. Health *R* ص ۱ ( *behbood* ) **بهبود**  
[ = بهودی ]. Safety. 2. Healthily.  
Gaining in *A* ( *behboodee* ) **بهبودی**  
health. Convalescence. Also, health,  
well-being. Amelioration.  
To gain in بهبودی حاصل کردن  
health, to convalesce. To become  
better. To be ameliorated.

1. Amazement, *A* ( *baht* ) **بهت**  
consternation, stupefaction.

[ Colloq. pr. = *boht* ]

1. [ *G. M.* ] Amaze- *A* ( *boht* ) **بهت**  
ment, consternation, stupefaction.

2. [ *O. S.* ] A calumny [ = بهتان ].  
A calumny, a *A* ( *bohtan* ) **بهتان**  
false accusation, traducement.

*Syn.* = افترا

To calumniate, بهتان زدن ف. م.  
to accuse falsely, to traduce.

Ex. بهتان زدند. They accused me  
falsely.

Stupefying, *A.P.* ( *bohtavar* ) **بهت آور**  
astonishing.

[ *Compar. of* خوب ] *ص.* ( *behtar* ) **بهتر**

Better. Ex. (a) کتاب من بهتر از کتاب شما  
است. My book is better than  
yours. (b) بهتر است توقف کنیم. We  
should better stay.

So much the better بهتر من  
for me.

Best, better than any بهتر از همه  
other. Ex. این شاگرد بهتر از همه است. This  
pupil is the best of all.

The better way بهترش اینست  
would be to...

ode. [ *Ar. fem. of* بهاری ].

Valuable, *R* ص ( *bahageer* ) **بهاگیر**  
precious.

A pretext, a *A* ( *ba aneh* ) **بها نه**  
pretence, an excuse. A subterfuge.

Ex. (a) بهانه ناخوشی under the pre-  
text of illness. (b) بی بهانه میگردد که  
با من نزاع کند. He is picking a quar-  
rel with me; *lit.*, he seeks a pre-  
text (or an occasion) to quarrel  
with me.

To raise, or make, بهانه آوردن  
a pretext. To bring an excuse.

To pretend, to plead. بهانه کردن ف. م.

Ex. بهانه ناخوشی کرد. He pretended  
illness.

To seek a pretext. بهانه جستن

Who seeks for بهانه جو ( *-joo* ) *ص.*  
excuses.

Seeking بهانه جوئی ( *-jooyee* ) *A*  
for excuses.

بهانه جوئی کردن = بهانه جستن

One who has بهانه ساز ( *-saz* ) *A*  
the habit of making excuses.

Making بهانه سازی ( *-sazee* ) *A*  
excuses.

بهانه فروش ( *-foroosh* ) = بهانه ساز

بهاور ( *bahavar* ) = بهادار

بهائم *A* ( *baha-em* ) *A*  
[ *ج.* بهیمه ] *Pl. of* *baheemeh*  
rups.

Beastly, *A.P.* ( *baha-eme* ) *ص.*  
brutal. Pertaining to beasts.

بهائی *A* ( *baha-ee* ) *A*

A Bahaï, a member of the Babi sect, an  
adherent of Baha.

On seeing him, I became glad.

Quince seeds. ۱. (behdaneh) بهدانه

۱. Sake, account. ۱. (bahr) (۱) بهر

Ex. از بهر خدا for God's sake.

See below. 2. = بهره

بهر (۲) (bah'reh) ح. ۱. = برای

For, because of, for the sake of,  
on account of. Ex. آنرا بهر من آورد  
He brought it for me.

What for? Why? چرا = بهر چه

On what account?

Beauty, grace. A. ۱. (bahr) (۳) بهر  
Splendour. Shining. Victory.

Astr. The بهرام (bahram) ۱.  
planet Mars [مریخ =]. Name of  
several kings of Persia [Greek  
Varanes]. A masculine, proper  
name. Name of the 20th. day of  
each solar month.

Name of an old king of بهرام گور  
Persia, so-called because he was  
said to chase the گور or wild ass.

A ruby. Rouge. ۱. (bahraman) بهرامن  
Bot. Safflower [کافیشه =]. A varie-  
gated, silk stuff.

At any P.A. ق. (behar-hal) بهر حال  
rate, anyhow, however it be. See حال

Bot. Bastard ۱. (bahram) بهرم  
saffron.

بهرمان (bahraman) = بهرامن

بهرمند (bahr-mand) = بهرامند

A kind of بهروز (behrooz) ۱.

blue crystal. Indian frankincense  
[کندر هندی =]. A proper name.

[O. S.] Good or better day.

1. To ameliorate, م. ل. ف. مل. بهتر کردن  
to improve, to make better, to  
better v.t. 2. Colloq. To help the  
situation, to make things better.

Ex. خواست بهتر کند بد تر کرد

1. To بهتر شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م. به  
become better, to be improved.

2. To gain in health, to conva-  
lesce. Ex. مریض شما امروز بهتر شده است

[Note. 1. The superlative بهترین is not  
always a rendering of *best* in  
ordinary conversation. The phrase  
بهترین شاگرد کلاس is regularly trans-  
lated *the best pupil in the class*.

But to translate: *He is the best  
of all*, we must commonly say  
او از همه بهتر است and occasionally  
only او بهترین همه است]

[Note. 2. The comparative بهتر is  
synonymous with به beh which  
is regarded as being both com-  
parative and positive. See به (۲)]

۱. Somewhat. ص. ۱. (behtarak) بهترک  
better. [Dim. of بهتر]. 2. Name of  
an old intercalary month intro-  
duced once in 120 years.

State of being. ۱. (behtaree) بهتری  
better, preference, improved con-  
dition, improvement, betterment.

Best. بهترین (behtarin) ص.

[Super. of به - خوب] See examples  
& note under بهتر

Joy, cheerfulness, A. ۱. (bahjat) بهجت  
gaiety, alacrity. [Colloq. pr. =

behjat]. Ex. از دیدن او مرا بهجتی دست داد

بِهَل بَشُو (behel-beshoo) ص.

Nonchalant, easy-going; also, careless. [O. S.] Let it go [بشو in some dialects meaning *that it may go*].

بِهَل بَشُو یِی (beshooyee) — ا.

Laissez-aller, non-chalance; carelessness. See above.

1. [O. S.] A. بَهْلُول (bohlool) — ا-ص.

Name of a dervish, proverbial for foolery and jest. Hence, a fool or a jester. One who laughs. 2. Laughing; jovial. Foolish; stupid.

A falconer's glove, بَهْلَه (bahleh) — ا.

1. Against each other (or one another), بَهْم (beham) — ق.

Ex. بَهْم خُورَدَنَد. They hit or struck against each other.

2. Together, with each other. Ex. این دو تا بَهْم نَمِی خُورَد.

These two do not match (with) each other. [The various senses of

بَهْم might better be understood from the following compounds].

1. To match (with) بَهْم آمَدَن ف. ل.

each other. Ex. این دو دَنگ بَهْم نَمِی آید.

2. To be contracted or drawn together, to come together. 3. To

heal up, to be closed up. Ex. سوراخش بَهْم آمد.

4. To be offended, vexed or disgusted.

1. To be moved بَهْم برآمدَن ف. ل.

(with compassion). Ex. دَلش بَهْم برآمد.

2. To be displeased.

1. To wind بَهْم پیچیدن ف. م-ل.

up (or together). To wrap together. To intertwine, to entwine,

بِهَرِه (bahreh) — ا. 1. A share, a

portion, a fortune. Ex. شما از آن

2. Profit, advantage. || بَه-ه ای ندارید

این معامله برای من بَه-ه ای ندارد.

To take a share (از) بَه-ه بردن

(in), to enjoy.

Divided into portions. بَه-ه بَه-ه

Portionless, unfortunate. بی بَه-ه

1. A partner. بَه-ه بِر (—bar) — ا-ص.

2. Enjoying, taking share.

2. Enjoying, بَه-ه دَار (—dar) — ا-ص.

having a share. 2. A partner.

Fortunate, بَه-ه مَنَد (—mand) — ص.

prosperous. Having a share, participating.

To enjoy. بَه-ه مَنَد شدن (از)

Enjoyment. بَه-ه مَنَدِی (—mandee) — ا.

Prosperity.

بَه-ه وَر (—var) — بَه-ه مَنَد

Paradise, heaven. بَهشَت (behesht) — ا.

بَهشَت آشیان (—ashian) — خلد آشیان

بَهشَت نَشِین (—neshin) — ص.

Inhabiting the paradise. Blessed.

Paradisaical, بَهشَتِی (beheshtee) — ص.

heavenly. Blessed.

A lyre-bird. مرغ بَهشَتِی

Beautiful. بَهشَتِی رُوی (—rooy) — ص.

بَهشَتِی سَرشَت (—seresht) — ص.

Of a heavenly disposition; blessed.

بَهشَد گِی (beh-shodegee) — بَهشَدِی

Convalescent. بَهشَدِه (—shodeh) — ص.

Med. Hepatic بَهق (bahagh) — ا.

ephelis; also, dandruff or leprosy.

Let (alone). بَهل (behel) — ف.

[Imper. of هشتن - هِلیدن]

بهم آمیختگی (beham-ameekhtegce) ۱.

Commixture, commixion, intermingling. Association.

Such and (bahman) ۱. بهممان  
such a person, a certain person.

[Synonymous and always going with فلان Thus: فلان و بهممان]

R. ۱ (beham-zadegee) بهم زدگی  
Alienation. Confusion. State of things which have struck together.

See also خوردگی بهم.

Struck together. بهم زده (zadeh) — ص.  
Confused. Upset. See also خورده بهم.

بهم خوردگی (khordegee) — ۱.  
Indisposition, sickness.

بهم خورده (khordeh) — ص.  
Indisposed.

An avalanche. (bahman) ۱. بهممن  
The eleventh month of the Persian solar year. The second day of each month, Name of an old king. A masculine, proper name.

بهمنجه — بهمنچه (bahmanjeh: -cheh) ۱.

An ancient festival celebrated on the second day of the month of Bahman.

Conscious, aware. بهموش ص.

See under هموش خوش آمدن الخ

Goodness. بهمی (۱) (behee) ۱.

Recovery, convalescence.

A quince. بهمی (۲) ۱. = به

Cheerful. بهمیج (baheej) ص. A

A beast, بهممه (bahcemeh) ۱. A

a quadruped. [bah-em) = ج.]

to entwist.

To connect, or بهم بستن ف. د. م. ل.  
be connected, together. To join together, to unite, or be united. To interchain.

1. To strike or خوردن ف. ل. بهم  
hit together. Ex. || طرفها بهم خورد و شکست

2. To match (with) each other, to go together. Ex. || این دو رنگ بهم نمیخورد.

3. To be dissolved, to break up. Ex. || انجمن بهم خورد.

4. To nauseate. Ex. || دلم بهم میخورد.

5. To be disaffirmed. بهم آمیختن ف. م. ل.  
To mix up, to mingle.

1. To come to- بهم رسیدن ف. ل.  
gether, to meet each other (again).

2. To come to hand, to be procured, to be available, to be obtainable. Ex. || در این فصل میوه بهم نمیروند.

3. To appear.

1. To procure, to بهم رسانیدن ف. م.  
acquire, to obtain. [O.S.] To bring together. 2. To contract, as a debt.

Ex. مبلغی قرض بهم رساند.

1. To disturb, to بهم زدن ف. م.  
break up, to dissolve, to disorganize. Ex. || انجمن را بهم زد.

2. To stir. Ex. || آتش را بهم بزن.

3. To procure. Ex. || این ثروت را از کجا بهم زد.

4. [O. S.] To strike or hit together. ||

ف. ل. — بهم  
To break up friendship, to be estranged.

بهم شدن ف. ل. بهم  
To come, or unite, together.

A desert. **بیابان** (*biaban*) ۱.  
**بیابان گرد** (*-gard*) ۱-ص. (One) who travels, or wanders, in deserts.  
**بیابان مرگ** (*-marg*) ۱-ص. Perishing, or perished, in the desert.

**بیابان نشین** (*-neshin*) ۱-ص.  
 1. An inhabitant of the desert, a nomad. 2. Nomadic.

**بیابان نورد** (*-navard*) ۱-ص.  
 1. A traveller of the desert. 2. Crossing, or travelling in, the desert.  
**بیابانی** (*biabaneh*) ۱-ص. Wild. Pertaining to, or inhabiting, the desert, nomadic.

**بی آبرو** (*bee-aberoo*) ۱-ص. Disgraced, defamed, dishonored.  
 بی آبرو کردن ف. م. To disgrace, to defame, to dishonor, to destroy the reputation of.

**بی آبرویی** (*-aberooyee*) ۱-ص. Disgrace, dishonor.

**بی آب ورنک** (*-aborang*) ۱-ص. Unembellished, graceless, lacklustre.  
**بی آبی** (*-abee*) ۱-ص. Drought, dryness. *Fig.* 1. Disgrace. 2. Lack of lustre *R.*

**بیات** (۱) (*bayat*) ۱-ص. 1. Stale. *Ex.* بیات نان. 2. [O. S.] (a) A nightly raid. (b) Passing the night.

Brutal. **بیهیمی** (*baheemee*) ۱-ص. A.  
 Better; best. **بهین** (*behin*) ۱-ص. [Compar. or super. of به] *Ex.* بهترین روز the best day [بین روز].  
**بهینه** (*beheeneh*) ۱-ص. Best.

[Super. of به]  
**بی** (۱) (*bee*) [Used (1) Without] as a preposition; *ex.* بی رفتن من without my going; (2) as a prefix or privative particle; *ex.* بی حیا, impudent. *See note below*.  
 [Note. The prefix *bee*, to form an adjective, is always followed by a noun, and corresponds to: (1) the suffix *-less* at the end of an English noun. *Ex.* penniless; (2) the prefixes *im-*; *in-*; *ir-*; *dis-*; *un-*; etc. at the head of nouns or adjectives, as the case may be. *Ex.* بیطرف *partial*;

بی معنی *impatience*; بی صبری *impatience*; بی علاقه *irreligion*; بی معنی *meaningless*; بی اجازه *unauthorized*.

**بی** (۲) [In some provincial dialects equivalent to باشد or بود]  
**بیا** (*bia*) [امر از ف. آمدن] Come. [Imper. of آمدن; the bare imper. being *آ* which is never used in ordinary conversation].

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه باین تبصره قیاس نمائید

✽ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying this note.



incautiousness, imprudence.

To be im- بی احتیاطی کردن ف. ن. prudent or improvident; not use precaution; to be rash (in doing a thing ).

Without pre- از روی بی احتیاطی caution, improvidently, incautiously, carelessly.

بی اختیار ( — *ekhtiar* ) ص. P.A.

1. Involuntary. Ex. خنده بی اختیار ||

2. Having lost self-control, mad.

3. || در عشق او بی اختیار شده ام Ex.

Unauthorized, powerless.

Involuntarily. Ex.

ق. —

بی اختیار گریه کرد

بی اختیارانه ( — *ekhtiaraneh* ) ق. ص. P.A.

1. Involuntarily, unwillingly. 2. Involuntary [used only for objects].

بی اختیاری ( *ekhtiaree* ) P.A.

Unwillingness. Involuntary condition. Lack of authority or control.

بیاد الخ See under یاد

بی ادب ( *bee-adab* ) ص. P.A.

Impolite, rude. Ex. بچه بی ادب

بی ادبانه ( — *adabaneh* ) ق. ص. P.A.

1. Impolitely. Ex. بی ادبانه حرف زد ||

2. Impolite [used only for inanimate things]. Ex. يك حرکت بی ادبانه

بی ادبی ( — *adabee* ) ص. P.A.

Impoliteness, rudeness.

To act im- بی ادبی کردن ف. ل.

politely.

See بیتوته

بیات (۲) ۱. Name of certain tunes

[chiefly بیات ترک - بیات اصفهان i.e. the 'bayat' of Isphan, the Turkish 'bayat' and the Kurdish 'bayat'].

[Note. The notes of بیات اصفهان are very much the same as those of many European compositions].

Grief, care.

بیات (۳) ۱.

بی اتفاق ( *bee-etefagh* ) ص. P.A.

Without union, discordant. Not accompanied by accidents or incidents.

بی اتفاقی ( — *ettefaghee* ) A. ۱.

Ineffective; بی اثر ( — *asar* ) ص. P.A. futile.

بی اجازه ( — *ejazeh* ) ص. ق. P.A.

1. Unauthorized. Ex. غیبت بی اجازه ||

2. Without permission or authority.

بی احترام ( — *ehteram* ) ص. P.A.

1. Disrespectful. 2. R. Dishonored.

بی احترامی ( — *ehteramee* ) P.A.

Dishonor, disrespect.

To dishonor. بی احترامی کردن (به)

Profanity, بی احترامی بمقدسات

blasphemy.

بی احتیاط ( — *ehtiat* ) ص. P.A.

Incautious, improvident, imprudent,

careless, uncircumspect. Ex. شخص

بی احتیاط

بی احتیاطی ( — *ehtiatee* ) P.A.

Improvidence, want of precaution,

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

Ex. مساحی بی اسباب

P.A. بی استحقاق (—*estehghagh*)

Undeserving, meritless.

P.A. بی استحقاقی (—*estehghaghee*)

Want of merit, unworthiness.

P.A. بی استعداد (—*este'dad*)

Untalented, ungifted, without (mental) capacity.

P.A. بی استعدادی (—*este'dadee*)

Lack of talent or capacity, inaptitude.

P.A. بی استطاعت (—*esteta-at*)

Resourceless, lacking pecuniary ability.

P.A. بی اسلحه (—*asleleh*)

1. Unarmed. 2. Naked. Ex. بی چشم  
بی اسلحه

P.A. بی اشتها (—*eshteha*)

Inappetent, lacking appetite.

P.A. بی اشتہائی (—*eshteha-ee*)

Inappetence, lack of appetite.

P.A. بی اشفاق (—*eshfagh*)

Merciless.

Homeless. بی آشیان (—*ashian*)

[O. S.] Nestless.

Unfounded, بی اصل (—*asl*)

groundless. Of an unknown origin. Immetho- P.A. بی اصول (—*osool*)

dical.

1. A common- A. (bayaz) بیاض  
place book, a note-book. 2. [O.S.]

Unin- P.A. بی ادراک (—*edrak*)

telligent. Without understanding.

P.A. بی ادراکی (—*edrakce*)

Want of intelligence or understanding.

P.A. بی اذیت (—*aziyyat*)

Inoffensive, harmless. Meek.

P.A. بی اذیتی (—*aziyyatee*)

Inoffensiveness, harmlessness.

Meekness.

بیار (biar) [امر از ف. آوردن]

Bring thou. [Imper. of آوردن for  
بیار *biavar*, the regular form. The  
bare imper. is آر which is not used  
in ordinary conversation].

بی آرام (bee-aram) ص. Unquiet,  
restless. uneasy [= بیقرار]

بی آرامی (—*aramce*) Restlessness, A.  
inquietude, uneasiness.

P.A. بی ارتباط (—*ertebat*)

Disconnected; incoherent; excursive.

بی آزار (—*azar*) ص. Harmless,  
inoffensive. Peaceful. Meek.

بی آزاری (—*azaree*) Harmlessness, A.  
inoffensiveness. Meekness.

بی آزر (—*azarm*) ص. Shameless,  
impudent. Syn. = بی شرم

بی آزر می (—*azarmee*) Impudence. A.

بی اساس (—*asas*) P.A. Unfounded,  
groundless. Ex. شکایت بی اساس

بی اسباب (—*asbab*) P.A. Free-hand.

\*The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Injustice. Intemperance. Inequality. ||

To act بی اعتدالی کردن ف. ل. unjustly, to do injustice. To go to extremes.

بی اعتقاد (*e'teghad*) — ص. P.A. ۱

1. Incredulous. Unbelieving. 2. R. An unbeliever, an infidel.

بی اعتقادی (*e'teghadce*) — ص. P.A. ۱

Incredulity.

بی اعتنا (*e'tena*) — ص. P.A. ۱  
Heedless, disrespectful.

بی اعتنایی (*e'tenayee*) — ص. P.A. ۱

Heedlessness; disrespect.

بی اعتنائی کردن (به) Not to pay attention (to), to be heedless (of).

بی آرایش (*alayesh*) — ص. immaculate, Homely, unaffected.

عشق بی آرایش Platonic love.

بی التفات (*eltefat*) — ص. P.A. ۱

Disobliging, not showing favor, unkind.

بی التفاتی (*eltefatee*) — ص. P.A. ۱

Disobliging treatment, disregard, disfavor.

بی التفاتی کردن (به) To withdraw one's favor from, to disfavor, to disregard.

بی امان (*aman*) — ص. P.A. ۱

pitiless, unsparing, merciless.

بیان (۱) (*bayan*) — ص. A. ۱ Exposition.

Explanation; (explanatory) statement. Declaration. Description.

Whiteness [ سفیدی = ].

Madrepore. بیاض مرجان

The A. ۱ (*bayaz-olbeyz*) بیاض الیض white of the egg, albumen.

بیاض الیضی (*olbeyzee*) — ص. A. ۱

Albuminous. Like the white of the egg.

Proteid. ماده بیاض البیضی

See under بول بیاض البیضی

White A. ۱ (*ol-eyn*) بیاض العین of the eye. Anat. Sclerotic.

بی اطلاع (*bee-ettela*) — ص. P.A. ۱

Uninformed, unaware. Ignorant.

Ex. I have no information about this matter.

بی اطلاعی (*ettelaee*) — ص. P.A. ۱

Ignorance. Lack of information (or knowledge).

بیاع (*bayya*) — ص. A. ۱ R. A seller,

a vendor [ فروشنده - بایع = ]. An auctioneer.

بی اعتبار (*bee-e'tebar*) — ص. P.A. ۱

Disesteemed. Unreliable. Invalid.

[O. S.] Lacking credit, not having a good standing (or repute).

بی اعتبار کردن ف. م. To discredit.

بی اعتباری (*e'tebaree*) — ص. P.A. ۱

Discredit. Disesteem. Invalidity.

بی اعتدال (*e'tedal*) — ص. P.A. ۱

Intemperate, immoderate, unjust.

Unequal.

بی اعتدالی (*e'tedalee*) — ص. P.A. ۱

چهار معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

unfair dealing. Ex. يك چنين خيالى  
It would be  
unfair to think of him thus.  
To treat (نسبت به) بی انصافی کردن  
injustly, to be unfair (to).

بی انضباط (*—enzebat*) P.A.ص  
Disorderly, irregular.

بی انضباطی (*—enzebatee*) P.A.ا  
Disorder, Irregularity.

بیانی (*bayanze*) P.A.ص  
Explanatory. Of the nature of an exposition.  
Enunciative, Rhetorical.

بیانیه (*bayaniyyeh*) A.ا  
A manifesto, A declaration, a proclamation.  
[Orig., fem. of بیانی].

بی اولاد (*bee-owlad*) P.A.ص  
Issueless, childless.

بیاور (*bi'avar*) [امر از ف. آوردن]  
Bring thou! [Imper. of آوردن] *avar-*  
*daz*; the bare imper. *avar*. not  
being used in ordinary language].

بی اهمیت (*bee-ahamiyyat*) P.A.ص  
Unimportant, trifling.

بی آهنگ (*—ahang*) ص.  
Dissonant. discordant. Not having any ca-  
dence. Not musical. Unprepared R.  
Dissonance, بی آهنگی (*—ahangee*) A.  
discord.

بی ایمان (*—eeman*) P.A.ص  
Unbelieving, unfaithful, irreligious.

بی ایمانی (*—eemance*) P.A.ا

A lecture. Rhetoric. Enunciation.

Statement of a fact. بیان واقع

Rhetoric. علم بیان

1. To explain. بیان کردن ف. م.

Ex. || مطلب را بیان کرد. 2. To state, to  
set forth. Ex. حقیقت را بیان کن

بیان (۳) *See under* پیر

بی انتظام (*bee-entezam*) P.A.ص

Disorderly.

بی انتظامی (*—entezamee*) P.A.ا

Disorder, confusion. Mismanage-  
ment.

بی انتها (*—enteha*) P.A.ص  
Infinite, boundless. [O. S.] Endless.

بی انجام (*—anjam*) ص.  
Endless. Not having a conclusion.

بی اندازه (*—andazeh*) ق. 1. [O. S.]  
Immeasurably, infinitely. 2. Ex-  
tremely. Ex. بی اندازه سخت است. It is  
extremely difficult.

1. Immeasurable, beyond —  
measure, measureless. 2. Not hav-  
ing the proper (or required) size,  
out of size, out of measure. Ex.  
این لباس بی اندازه است.

بی اندیشه (*—andeeshch*) ص. ق.

Thoughtless(ly), inconsiderate(ly).  
Without anxiety.

بی انصافی (*—ensaf*) P.A.ص  
Unfair, unjust. Ex. خیلی آدم بی انصافی است.

بی انصافی (*—ensafee*) P.A.ا  
Injustice.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the voca-  
bulary may be readily guessed by considering the chief elements and  
applying Note under بی on page 297.

less.

Lack *P.A.* (—*basaree*) **بی بصری**  
of foresight, imprudence.*P.A.* (—*baseerat*) **بی بصیرت**  
Undiscerning, without discernment  
or insight. Ignorant.Transient, *بی بقا* (—*bagha*) **بی بقا**  
unstable, inconstant. *Syn.* — فانیIncons- *P.A.* (—*baghaec*) **بی بقائی**  
tancy, transiency, instability.Unfounded. *بی بنیاد* (—*bonyad*) **بی بنیاد**  
*P.A.* (—*benyegee*) **بی بنیگی**

Atony, weakness.

Weak. *P.A.* (—*benyeh*) **بی بنیه**1. Worthless. *بی بها* (—*baha*) **بی بها**2. *R.* Invaluable, inestimable.Worthlessness, *بی بهایی* (—*bahayee*) **بی بهایی**  
insignificance.Portionless, *بی بهره* (—*bahreh*) **بی بهره**  
deprived of a share or fortune,  
unfortunate. Dispossessed.To dispossess, *بی بهره کردن* **بی بهره کردن**  
to deprive of a portion or share.1. A venerable *بی بی* (—*beebee*) **بی بی**  
lady, a matron; a mistress of the  
house. 2. *R.* A grandmother  
[father's mother].Ruined, im- *بی پا* (—*pa*) **بی پا**  
perished. [O. S.] Footless.1. Des- *بی پا و سر* (—*pa-o-sar*) **بی پا و سر**  
titute, wretched. 2. *R.* — *بی سر و پا*Endless, *بی پایان* (—*payan*) **بی پایان**

Unfaithfulness, irreligion, impiety.

Fruitless. Infecund. *بی بار* (—*bar*) **بی بار**1. Without *P.A.* (—*baes*) **بی باعث**  
cause. 2. Defenceless, supportless,  
without friends or relatives.Intrepid, *بی باک* — *بیباک* (—*bak*) **بی باک**  
fearless, dauntless. *Ex.* *بی باک* شخص*بی باکانه* (—*bakaneh*) **بی باکانه** *ق.* — *ق.*

1. Intrepidly, fearlessly, dauntlessly.

*Ex.* *بی باکانه* حرف میزد. 2. Bold, in-  
trepid [used for inanimate things].*Ex.* حرکات *بی باکانه*Intrepidity, *بی باکی* (—*bakee*) **بی باکی**  
fearlessness, boldness.Wingless, *بی بال* (—*bal*) **بی بال**  
apterous.*Zool.* The *بی بالان* (—*balan*) **بی بالان** *ج.*  
Aptera.Unfledged. *بی بال و پر* (—*balapar*) **بی بال و پر**  
*Fig.* Helpless, weak.Matchless, *بی بدل* (—*badal*) **بی بدل**  
peerless, incomparable. [O.S.] With-  
out a substitute.Fruitless. Sterile. *بی ثمر* (—*bar*) **بی ثمر**1. [O. S.] *بی برگ* (—*barg*) **بی برگ**Leafless. 2. *Fig.* — *بی برگ و نوا**بی برگ و نوا* (—*bargonava*) **بی برگ و نوا**Without means or subsistence,  
Destitute.Headless. *بی بزرگتر* (—*bozorgtar*) **بی بزرگتر**Lacking *P.A.* (—*basar*) **بی بصر**

foresight, imprudent. [O.S.] Sight-

چند معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به  
تبصره ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

without spiritual guide. *Slang*.

Vicious; also, hard to manage.

Unadorned. بی پیرایه (*peerayeh*) ص.

بيت (۱) (*beyt*) A. [ج. = ابیات (*abyat*)]

A distich, a couplet. A verse.

بيت (۲) A. [ج. = بیوت (*bayoot*)]

A house [خانه =]. [Used in certain compound, Arabic words, the most important of which are given in the vocab.].

Foldless. With- بی تا (۱) (*beeta*) ص. out a wrinkle.

Matchless.

بی تا (۲) ص. R.

Restless, im- بیتاب (*bee-tab*) ص. patient. Too weak to support pain.

Restlessness, بی قایی (*tabee*) A. impatience. Lack of fortitude.

بيت التخلیه (*beytot-takhlich*) A.

A water-closet [بيت الغلا =].

بيت الحرم (*beytol-haram*) A.

The temple of Mecca.

بيت الحزن (*hazan*) A.

House of grief [Jacob's house where he mourned for Joseph].

A water- بيت الخلا (*khala*) A.

closet. *Syn.* = مستراح - مبال - جائی

Bethlehem. A. بيت اللحم (*lahm*) A.

House of God. A. بيت الله (*lah*) A.

بيت المال (*mal*) A. = خزانة

A treasury.

بيت المقدس (*moghaddas*) A.

infinite, immense. Everlasting.

1. Fatherless. بی پدر (*pedar*) ص.

بی پدر و مادر = [یتیم =]

بی پدر و مادر (*pedaro-madar*) ص.

Base-born; roguish, knavish.

بی پرگار (*pargar*) ص. [O. S.]

Without compasses. *By ext.*, free-hand. *Fig.* Unprincipled.

بی پروبال (*parobal*) ص.

Unfledged. *Fig.* Weak.

بی پرده (۱) (*pardeh*) ق. ص. 1. Frankly,

openly. *Ex.* || بی پرده حرف بزن

out, speak frankly. 2. Frank, open,

outspoken, unreserved. *Ex.* بی پرده

بارفaced, im- بی پرده (۲) ص.

pudent. Indecent.

Intrepid, بی پروا (*parva*) ص.

fearless, dauntless; reckless. Un-

scrupulous. Thoughtless, careless.

Intrepidity. بی پروایی (*parvayee*) A.

Thoughtlessness, indifference. Carelessness.

بی پرهیز (*parheez*) ص.

[نا پرهیزکار =]. Inattentive to medical advice.

Supportless. بی پشت (*posht*) ص.

unbacked.

Shelterless. بی پناه (*panah*) ص.

Exposed, bleak, open. *Fig.* Defenceless, without support.

Saintless, بی پیر (*peer*) ص.

❀ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی تزویر (*tazyceer*) — *P.A.*  
Candid, guileless, artless, fair and square.

بی تشریفات (*lashreefat*) — *P.A.*  
Unceremonious, without ceremonies, informal.

بی تعارف (*ta-arof*) — *P.A.*  
1. Without compliments. Unceremonious. 2. Bluff.

بی تعلق (*ta-allogh*) — *P.A.*  
Independent R.

بی تقصیر (*taghseer*) — *P.A.*  
Innocent, guiltless.

بی تقصیری (*taghseeree*) — *P.A.*  
Innocence, guiltlessness.

بی تکلف (*takallof*) — *P.A.*  
Unaffected(ly). Unceremonious(ly). Simple. Free and easy.

بی تکلیف (*takleef*) — *P.A.*  
At a loss what course to pursue, not knowing one's duty. Undecided, fallen into abeyance.

بی تکلیفی (*takleefec*) — *P.A.*  
Undetermined state of affairs. Abeyance, suspense.

بی قلیبس (*talbees*) — *P.A.*  
Guileless, undisguised.

بیتمیز (*tameez*) — *P.A.*  
Bethlehem. A. (beyt-lahm) Undiscerning.

بی تمیزی (*tameezce*) — *P.A.*  
Lack of discernment, indiscrimination.

Jerusalem. Lit. the Holy House (or temple).

بی تأمل (*ta-ammol*) — *P.A.*  
1. Inconsiderately, without reflection, rashly, unhesitatingly. Ex. هرگز بی تأمل حرف نزن 2. Inconsiderate, rash, precipitate.

بی تاه (*tah*) = بی تا (۱)  
بی تجربگی (*tajrebeec*) — *P.A.*  
Inexperience; freshness, greenness.

بی تجربه (*tajrebeh*) — *P.A.*  
Inexperienced; fresh, green. raw. Ex. لاج بی تجربه an inexperienced sailor; a fresh-water sailor.

بی تحاشی (*tahasha*) — *P.A.*  
Inconsiderate(ly), rash(ly).

بی تدبیر (*tadbeer*) — *P.A.*  
Imprudent, in:provident. [O. S.] Planless.

بی تدبیری (*tadbeerec*) — *P.A.*  
Imprudence. want of sagacity.

بی تربیت (*tarbiat*) — *P.A.*  
Rude, impolite, rough, coarse. Ill-bred.

بی تربیتی (*tarbiatee*) — *P.A.*  
Impoliteness, rudeness.

بی ترتیب (*tarteceb*) — *P.A.*  
Disorderly, out of order, irregular. Immethodical.

بی ترتیبی (*tarteecbee*) — *P.A.*  
Irregularity, lack of order, confusion.

بی تردد (*taraddod*) — *P.A.*  
Unhesitating(ly) R.

1. Out of place, inopportune, improper. Ex. بیجا (—ja) || کار بیجا

2. Undue, wrong.

Amber. بیجاد-بیجاده (—beejad-eh) ۱.

A variety of ruby.

Amber-بیجاده رنگ (—rang) ص.

colored. Also, red.

Lifeless, بیجان (—bee-jan) ص.

inanimate. L., Weak, faint.

To deprive of life. بیجان کردن ف. م.

Timid. بی جرأت (—jor-at) ص. P.A.

Lack of بیجراتی (—jor-atee) P.A. ۱

courage, timidity.

Innocent. بیجرم (—jorm) ص. P.A.

1. Implacental. بی جفت (—joft) ص.

2. R. Peerless.

A bill, an بیجک (—beejak) ۱.

invoice.

بی جگر (—jegar) = بیدل - بزدل

Without بی جلا (—jala) ص. P.A.

lustre, mat. Unpolished, unvarnished.

Plain, ugly. بیجمال (—jamal) ص. P.A.

Ugliness. بیجمالی (—jamalee) P.A. ۱

Neuter. بی جنس (—jens) ص. P.A.

بی جواب (—javab) ص. P.A.

Speechless, unable to reply. Ex.

مدعی بیجواب ماند

Inability بیجوابی (—javabee) P.A. ۱

to answer, speechlessness.

بی تناسب (—bee-tanasob) ص. P.A.

Disproportional, unproportioned.

Incongruous. Grotesque.

بی تن مال (—tanmal) ص. P.A. ۱

Passing بیتوته (—bzytooteh) A. ۱

the night.

To pass the night, بیتوته کردن ف. ل.

to stay during the night.

بی توجه (—bee-tavajjoh) ص. P.A.

Careless, inattentive. See also بی التفات

بی توجهی (—tavajjoh-ee) P.A. ۱

Carelessness. Lack of attention.

To be careless. بی توجهی کردن ف. ل.

to be inattentive.

Without بی توشه (—toosheh) ص.

provisions, unprovided. Poor.

بی توفیق (—towfeegh) ص. P.A.

Graceless.

بی توقف (—tavaghghof) ق. P.A.

Without delay. See بی درنگ

بی تهیه (—tahiyeh) ص. P.A.

1. Unprepared. 2. Offhand.

بی ثبات (—sabat) ص. P.A.

Unstable. Inconstant. Fickle, changeable.

Transient.

بی ثباتی (—sabatee) P.A. ۱

Inconstancy, instability. Fickleness, changeableness.

بی ثمر (—samar) ص. P.A.

[O. S.] Futile, useless.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.



Ex. تمام از حماقتش بی حاصل است.

*P.A. (-haselee)* بی حاصلی

Unproductiveness, unprofitableness.

Futility. Uselessness.

Listless, lan- *P.A. (-hal)* بیحال

guid, slack, nerveless. Feeble. Indisposed. Having a bad health.

To slack up, to *بیحال شدن* ف. ل. become listless. To become weak; also, to get sick.

Listlessness, *P.A. (-halee)* بیحالی

languish, languidness, extenuation.

Indisposition. Bad health. Debility.

Bad circumstance.

*P.A. (-hejab)* بی حجاب

Unveiled, uncovered. *Fig.* Immodest.

Boundless, *P.A. (-had)* بیحد

infinite. *Colloq.* Extremely great.

[Often in its fuller form *بیحد و حد*].

*See حد و حد.*

*P.A. (-harf)* بی حرف

1. Indisputable, doubtless. Dumb.

Ex. *بی حرف* نمایش a dumb show. 2.

Indisputably, without saying a word.

Quiet, hush! *ح. ن.*

*P.A. (-harakat)* بی حرکت

Motionless. Still.

Dis- *P.A. (-hormat)* بی حرمت

graced, dishonored. Dishonorable.

To disgrace, *بیحرمت کردن* ف. م.

to dishonor, to outrage.

*P.A. (-bee-jawhar)* بی جوهر

Without lustre. Dull. Awkward, unskilful. *See جوهر*

*P.A. (-jahat)* بیجهت

1. Causeless, undue. Ex. *بیجهت* دشمنی

2. For no reason. Ex. *بیجهت* با من

*مذیت میکنند*

The *بیچارگان* (*-charegan*)

helpless, the poor. [Pl. of *بیچاره*]

Help- *بیچارگی* (*-charegee*)

lessness, need, poverty, necessity.

1. Helpless, *بیچاره* (*-chareh*)

poor, resourceless. Ex. *بیچاره* آدم

2. [O. S.] Remediless, hopeless.

Ex. *بیچاره* درد

— [ج. = *بیچارگان* (*-charegan*)]

*بی چاک دهن* (*-chakedahan*)

Having a loose tongue, foul-

mouthed; ribald.

1. Incomparable. *بیچون* (*-choon*)

Ex. *بیچون* || *خاستی بیچون*

*بیچون و چرا* (*-chaonochera*)

1. Indisputable. Peremptory. 2.

Indisputably, peremptorily. [O. S.]

Beyond 'how and why'.

Poor, indigent. *بیچیز* (*-cheez*)

Poverty, *بیچیزی* (*-cheezee*)

indigence. *Syn.* = *نیپدستی*

*بیحاصل* (*-hasel*)

[O. S.] Unproductive, fruitless.

*Fig.* Futile, useless, vain, abortive.

مجموعه معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

False. Insincere. Hollow-hearted.

*P.A.* (— *hagheeghatee*) **بی حقیقتی**  
Insincerity.

[O. S.] *P.A.* (— *hekmat*) **بی حکمت**  
Void of wisdom. *By ext.* Without  
good reason, causeless, groundless.

*P.A.* (— *hamiyyat*) **بی حمیت-بی حمیت**  
Cowardly, spiritless, zealous. Cold-  
hearted.

*P.A.* (— *hamiyyatee*) **بی حمیتی**  
Cowardice, lack of zeal or spirit.

*P.A.* (— *haras*) **بی حواس-بی حواس**  
Absent-minded, abstracted. In bad  
spirits, in bad humor.

Abstraction, *A* (— *harasee*) **بی حواسی**  
absence of mind. Bad humor.

*Compare* اوقات تلخی

*P.A.* (— *howselee*) **بی حوصلگی**  
Impatience. Irritability.

*P.A.* (— *howseleh*) **بی حوصله**  
Impatient. Irritable, lacking self-  
possession. Incapacious.

*P.A.* (— *haya*) **بی حیا-بی حیا**  
Impudent, bare-faced, shameless,  
audacious, saucy.

impu- *P.A.* (— *haya-ye*) **بی حیایی**  
dence, audacity, sauciness. Effron-  
tery.

Root. *Fig.* Origin. *A* (— *beekh*) **بیخ**  
foundation. *Syn* = ریشه

To eradicate, to از بیخ کنن

*P.A.* (— *bee-hormatee*) **بیحرمتی**

Disgrace, dishonor, outrage, offense.  
Profanity.

1. Insensible. *P.A.* (— *hes*) **بیحس**  
2. Numb, benumbed, torpid. 3.  
*Fig.* Cold-hearted, unfeeling; spirit-  
less.

1. To render. *بیحس کردن ف. م.*  
insensible, to anaesthetise. *Ex.*  
2. To benumb.  
*Ex.* دستم از سرما بیحس شده است

1. Countless, *P.A.* (— *hesab*) **بیحساب**  
innumerable. *Syn.* = بی شمار  
2. Disorderly, irregular. 3. بد حساب

*P.A.* (— *hesabee*) **بیحسابی**  
ناحسابی = 2. || بدحسابی = 1.  
To be tricky *بیحسابی کردن ف. ل.*  
in one's dealings.

Insensibility. *P.A.* (— *hessee*) **بیحسی**  
Absence of feeling, anesthesia.  
Torpidity. *Fig.* Cold-heartedness,  
unfeelingness. Lack of spirit.

*Med.* Narcolepsy. *بیحسی اعصاب*  
Fenceless. *P.A.* (— *hesar*) **بیحصار**  
*Fig.* Unprotected.

*P.A.* (— *hasr*) **بیحصار**  
[O. S.] *P.A.* (— *hafaz*) **بی حفاظ**  
Uncovered. Unprotected. Impudent.

*P.A.* (— *hoghoogh*) **بی حقوق**  
1. Ungrateful. 2. Without salary.

*P.A.* (— *hagheeghat*) **بی حقیقت**

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

Godless, **بیخدا** (*bee-khoda*) ص.  
impious.

Invol- **بی خرج** (*-kharj*) ص.  
ing no expenses. Free of charge.

Imprudent, **بیخرد** (*-kherad*) ص.  
foolish. *Ant.* = خردمند

Imprudence, **بیخردی** (*-kheradee*) ا.  
foolishness. Lack of wisdom or judgment.

**بیخزان** (*-khazan*) ص. (1) Bot.  
Evergreen. (2) Perennial.

Unerring, **بیخطا** (*-khata*) ص.  
making no mistake. Innocent.

**بیخطر** (*-khatar*) ص.  
1. Dangerless, harmless. 2. Med.  
Benign. Ex. 1 & 2. این زخم بیخطر است

3. Safe, Ex. بول در نزد او بیخطر نخواهد بود.

**بیخکن** (*beekh-kan*) ا-ص.  
1. Era- dication, uprooting. 2. Uprooted.

To eradicate, to **بیخ کن کردن** ف. م.  
extirpate, *Fig.* To cure or treat  
fundamentally. Ex. این مرض را باید **بیخ کن** کرد

**بی خلوص** (*-kholoos*) ص.  
Insincere.

Sleepless, **بیخواب** (۱) (*-khab*) ص.  
Roused from sleep.

Napless, **بیخواب** (۲) ص.  
Sleeplessness, **بیخوابی** (*-khabee*) ا.

wakefulness).  
To suffer from **بیخوابی کشیدن** ف. ل.  
sleeplessness. To stay up.

extirpate, to root up, to dig up.

از **بیخ** (بر) **کستن** = از **بیخ** کندن

Iris-root. **بیخ** ایرسا = ریشه ایرسا

Common male fern. **بیخ** جماز

White hellebore. **بیخ** کازران

Scolopendrium. **بیخ** کبر رومی

The herb bennet **بیخ** شب بو

**بیخ** لفاع = مهر گیاه

To spread roots. **بیخ** (پیدا) کردن {

to take (or strike) **بیخ** دو اندن {

root.

Without thorn(s). **بیخار** (*-khar*) ص.

*Prov.* There is no **بیخار** نیست

rose without a thorn.

**بی خاصیت** (*-khasiyyat*) ص.

1. Useless; ineffective, inefficacious,

Ex. || 2. Never-do-well.

**بی خانمان** (*-khaneman*) ص.

Homeless. Roving, vagabond.

**بی خانه** (*-khaneh*) ص.

**بیخبر** (*-khabar*) ص.

1. Unaware, *P.A.* || 2. از حال او **بیخبر**.

uninformed. Ex. Ignorant. 3. Sudden.

Without giving notice, - ق.

unawares, suddenly. Ex. **بیخبر**

از طهران حرکت کرد

**بیخبری** (*-khabaree*) ا. *P.A.*

Ignorance. Lack of information.

**بیختن** (*beekhtan*) ف. م. [Imper.

root = **بیز**] To bolt, to sift.

Ex. **بیز** را باید **بیزند** Flour must be

bolts. *Compare* **بیزیدن**

See in the vocab.

Med. Salicin.

To tremble like the aspen. مثل بیدار زیدن

A moth, a clothes'-moth. بید (۳)

To be moth-eaten. بید زدن { ف. ل. بید خوردن

A dangerous desert. [ (beed) بید = ج. ]

Oppression, injustice, tyranny. Ant. = داد

1. To do injustice, to act tyrannically. 2. To oppress.

(Name of) a sorrowful tune or note in music. بیداد (۲)

بیداد همیشه (—peeshesh) = بیداد گرس. بیداد گیش (—keesh)

1. An oppressor, a tyrant. 2. Cruel, oppressive.

Oppression, tyranny. بیدادگری (—garee)

Awake. Ex. بیدار (—beedar) ص.

Fig. 1. Wakeful, vigilant. 2. Enlightened.

1. To awaken. بیدار کردن ف. م. او مرا از خواب بیدار کرد

He roused me from sleep. 2. Fig. To enlighten.

To wake (up). بیدار شدن ف. ل.

Ex. از خواب بیدار شد

To keep awake. بیدار ماندن

بید مشک

جوهر بید

مثل بیدار زیدن

بید زدن

بید خوردن

ف. ل.

بید خوردن

1. Unwarranted; without a cause or motive.

Ex. an unwarranted insult. یا توهمین بیخود

2. Ecstasized, in ecstasy, ecstatic, transported, raving. Ex.

3. Silly, unfounded. Ex. a silly talk. از فرط وجد بیخود شده است

4. Out of one's senses.

1. Without (good) motive or cause. بیخود (۳) ق.

2. To no purpose. Ex. 1. & 2. بیخود نزاع میکند

3. Unduly.

Ecstasy, rapture. raving. بیخودی (۱) (—khodec)

Colleg. 1. Unwarranted. 2. See بیخود (۲) س. ق.

بیخیال (—khial) ص. ق. P.A.

Thoughtless(ly). Unintentional(ly).

Ex. بیخیال این کار را کرد

Uncharitable, P.A. ص. بیخیر (—kheyr)

not useful to others. Close, stingy.

بیخیر و برکت (—kheyrobarakut)

P.A. Meagre, not rich or fertile.

Bot. Willow, بید (beed) (۱) ص.

osier; esp., sweetbay-leaved willow.

The willow-tree. شریخت بید

A willow twig or osier, ترکه بید

a sallow.

Weeping willow. بید مجنون

Common crack- بید خشکمی

willow, the brittle willow.

The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Painless. **بی‌درد** (*bee-dard*) ص.

*Med.* Indolent. *By ext.* Worrisless.

**بی‌دردسر** (*dardesar* -) ص.

Not involving any difficulty, convenient, Easily acquired.

Irremediable, **بی‌درمان** (*- darman*) ص.  
remediless, hopeless. Irrevocable.

1. Unhesitatingly, without delay. 2. Quick, immediate.

1. Unsparring, **بی‌دریغ** (*- dereegh*) ص. ق.  
ring, unstinted, liberal. *Ex.* نعمت

2. Without stint, unsparringly. *Ex.* هر چه داشت بی‌دریغ بمن بخشید.

**بی‌د زده** (*beed-zadeh*) = **بی‌د خورده**  
**بی‌دستان** (*beedestan*) ۱. A willow-grove.

*Zool.* A beaver, **بی‌دستر** (*beedastar*) ۱.

a castor.

*Castoreum.* **بی‌دستر** (*joudeh -*)

**بی‌دست و پا** (*bee-dastopa*) ص.

Shiftless. Maladroit, gawky.

A gawk, a maladroit person, one whose fingers are all thumbs.

**بی‌دست و پای** (*dastopayee -*) ۱.

Maladroitness, gawkiness. Shiftlessness.

*P.A.* **بی‌دغدغه** (*- daghdagheh*) ص. ق.

1. Tranquil, serene. 2. [O. S.]

Fearlessly. Without confusion of mind.

to stay up.

Lucky, **بی‌دار بخت** (*- bakht*) ص.  
fortunate.

Vigilant. Lively. **بی‌دار دل** (*- del*) ص.

Wakefulness. **بی‌داری** (*beedarce*) ۱.

Vigilance; watch(fulness).

A wakeful night. شب بیداری

*Mil.* Reveille. شب‌پور بیداری

*Bot.* Cas-tor-oil plant (*Palma-Christi*).

Castor-oil. روغن بی‌د انجیر

Pavana-wood plant. بی‌د انجیر خطائی

Ignorant. **بی‌دانش** (*beedanesh*) ص.

Ignorance. **بی‌دانشی** (*- daneshee*) ۱.

To act foolishly. بی‌دانشی کردن

1. Seedless. **بی‌دانه** (*- danch*) ص. ۱.

2. A variety of seedless fig. [Used also attrib. Thus: **بی‌دانه**]

A willow-leaf. **بی‌د برگ** (*beed-barg*) ۱.

A spear or arrow shaped like a willow-leaf.

*Astr.* Venus. **بی‌دخت** (*beedokht*) ۱.

*Syn.* = زهره - نامید

**بی‌دخشت** (*beed-khesht*) ۱. Manna of

common crack-willow.

درخت بی‌دخشت (یا بی‌د بی‌دخستی)

*Bot.* Common crack-willow (*Salix Fragilis*), the brittle willow.

1. Unprofitable. **بی‌دخل** (*bee-dakhl*) ص.  
able. 2. *R.* Dispossessed.

**بی‌د خورده** (*beed-khordeh*) ص.

Moth-eaten.

**بیدوام** (*-davam*) P.A. ص.  
1. Not wearing or lasting long.  
Ex. این پارچه بیدوام است. This cloth  
does not wear long. 2. Transient,  
ephemeral. Ex. این عمر بیدوام ما.

**بی دیانت** (*bee-dianat*) P.A. ص.  
Irreligious. Dishonest.

**بی دیانتی** (*-dianatee*) P.A. ص.  
Dishonesty. Impiety.

**بی دیده** (*-deedeh*) ص.  
Blind. Fig. Ungrateful.

**بی دین** (*-deen*) P.A. ص.  
Impious, irreligious.

**بی دینی** (*-deence*) P.A. ص.  
Impiety.

**بی ذوق** (*-zowgh*) P.A. ص.  
Tasteless. Inelegant. Void of literary or in-  
tellectual taste.

**بیر** (۱) (*beer*) R. ص. = **رعد - برق**  
One. **بیر** (۲) ص. ش. = **یک**

[Used only in the expression **بیرایر**]  
A well, a pit. **بئر** (*be'r*) A. ص.

**بیرایر** (*beeraber*) T. ق. = **برق**  
1. One-hundred percent. Ex. **بیرایر** منفعت کردیم.

We made a 100 per cent profit.  
**بیراق الخ** (*beyragh*) T. = **میرق الخ**

A feast, a festival. **بیرام** (*beyram*) T. ص.

1. A deviated path. A by-way. A wanderer. 2.  
Deviated. Astray. Unacceptable. Un-  
principled.

To wander, to lose one's way **بیراه شدن**

A pawn A.-P. ص. (*beydagh*) **بیدق**  
at chess. Colloq. A flag. See **بیاده**

1. Des. **بیدکش** (*beed-kosh*) ص. ۱.  
destructive to moth. 2. Naphthaline.

**بیدگیا** (*-gia*) ۱. Couch-grass.  
[O. S.] **بیدل** (*bee-del*) ص.

less. Fig. 1. Enamoured by love,  
love-sick. 2. Impatient, without self-  
possession. 3. Sad, depressed. Ex.

1, 2, 3. **بیدل** || عاشق **بیدل** 4. Poor-spirited.  
**بیدلی** (*-delee*) ۱. Heartlessness.

Dispiritedness. Impatience. Lack  
of capacity or self-possession. De-  
pression. Cowardice.

**بیدماغ** (*-damagh*) ص. In a bad  
humor; dejected, sad; sulky. An-  
noyed, displeased [رنجیده =]. [O.S.]

Brainless. Compare **بد دماغ**  
Rubbing or **بیدمال** (*beed-mal*) ۱.

cleaning with a willow twig.  
**بیدمشک** (*-moshk*) ۱. Bot. Egyptian  
willow, musk-willow.

Egyptian-willow water. **عرق بیدمشک**  
A drink of Egyptian- **بیدمشک**  
willow water and sugar.

**بیدم** (*bee-dom*) ص. Tailless.  
**بیدم** (*-dam*) ص. Edgeless.

**بیدنندان** (*-dandan*) ص. Toothless,  
edentate.

**بیدوا** (*-dava*) ص. Remediless,  
incurable, hopeless. Ex. **درد بی دوا**

\* The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the voca-  
bulary may be readily guessed by considering the chief elements and  
applying **Note** under **بی** on page 297.

To hoist a flag, بیرق بلند کردن  
to show colors.

بیرقت (bee-reghghat) P.A. ص.

Unsympathetic.

A standard- T.P.A. (--- dar) بیرقدار  
bearer, a color-bearer, an ensign-  
bearer.

Nerveless, ener- بیرک (bee-rag) ص.  
vate, cowardly, zealous.

Nervelessness, بیرگی (--- ragee) ا.  
cowardice, lack of zeal.

بیرم (beyram) = بیرام

The eve T.A. (beyramoon) بیرمون  
of a festival R.

1. Colorless, بیرنک (--- rang) ص-ا.  
pale. Achromatic. 2. R. An un-  
colored sketch or plan.

Inanimate, بی روان (--- ravan) ص.  
lifeless.

Geog. Beyroot. A.A. (beyroot) بیروت

1. Spirit- P.A. (beerooh) بیروح  
less, inanimate, lifeless. 2. Prosaic,  
tedious; jejune, uninteresting.

Ex. نطق بیروح

Wanting بیروزی (--- roozee) ص.  
one's daily bread, poor. Not des-  
tined to have one's daily bread.

1. Outside, ex- بیرون (beeroon) ا.  
ternal part. Ex. (a) بیرون خانه outside  
of the house. (b) دراز بیرون باز میشود  
The door opens from the outside. ||

1. Out. Ex. ق. نوکر رفت بیرون —

way. Fig. To deviate; to go astray.

1. A deviated بیراهه (bee-rahel) ص-ا.  
path. A by-way. 2. = بیراه ص.

Wandering. بیراهی (--- rahce) ا.  
Fig. Deviation from the right path.

Void of بی رأی (--- ra'y) ص.  
judgment.

Without بی ریح (--- rebh) ص P.A.  
interest. Passive.

1. Discon- بیربط (rabi) ص P.A.  
nected, incoherent, excursive, ir-  
relevant; also, silly. Ex. حرف بیربط ||

2. Irregular. 3. R. Undisciplined.

Cruel, mer- بیرحم (--- rahm) ص P.A.  
ciless, pitiless, unrelenting.

Cruelty. بیرحمی (--- rahmee) ص P.A.  
Irregularity, بیرسمی (--- rasnee) ص P.A.  
anomaly. Deviation from the cus-  
tomary.

[O. S.] بی رسن (--- rasen) ص P.A.  
Without a halter. Fig. Dissolute.

1. Unwilling. بیروضا (--- reza) ص-ق P.A.  
2. Without leave or approbation.

بیروضایتی (--- rezayatee) ص P.A.  
Unwillingness.

Loath, بی رغبت (--- ragibat) ص P.A.  
reluctant. Inappetent. unwilling.

بی رغبتی (--- raghbatee) ص P.A.  
Distaste. Unwillingness.

A flag, a بیرق (beyragh) T.A.  
standard, colours.

A standard. بیرق سواره نظام

بعضی معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به  
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

**بیرون جستگی** (*beeroon-jastegee*) ۱.  
A projection; a saliency.  
**بیرون جستہ** (*-jasteh*) م. Salient, projecting.

**بیرون سرا = برون سرا**  
**بیرونق** (*bee-rownagh*) م.

Without splendour, beauty, elegance, or brightness. *Fig.* 1. Unsuccessful. 2. Unacceptable.

**بیرونی** (۱) م. 1. External, outer, exterior. *Ex.* حیاط بیرونی 2. Out-door, outside.

**بیرونی** (۲) ۱. The external part of a house; [in Persia] the men's apartment. [Often used attrib. Thus: اندرونی See حیاط بیرونی]

**بیرویه** (*bee-raviyyeh*) م-ق.  
1. Irregular(ly). 2. Immethethodical(ly).  
3. Impolitic, inexpedient. *Ex.* ۱ & 3.  
4. R. Irrelevant(ly).  
**بیرویا**, *P.A.* (*bee-ria*) م. Sincere, true-hearted, candid, without simulation or guile. *Ant.* ریاکار  
**بیروئی** (*-ria-ee*) م. Sincerity, candor.

**بیروب** (*-reyb*) م-ق. *P.A.* Undoubted(ly). *Syn.* بیشک

**بیروش** (*-reesh*) م-ا. 1. Beardless.  
2. A beardless youth. A catamite.  
**بیز** (*beez*) [۱- امر از ف. بیختن] Sift thou. [Imper. root of *beekhtan*;

2. Outside. *Ex.* (a) بیرون بایست Stand outside. (b) *Poet.* بیرون از این دو لقمه None can eat outside (of), or more than, these two mouthfuls. 3. Out of doors.

**بیرون** (of). *Ex.* ح. ۱. —  
بیرون بیرون outside the door.

م. — بیرونی  
To come out. بیرون آمدن ف. ل.  
To find one's way out. *Fig.* To result, to issue.

بیرون آوردن ف. م. To bring out.  
بیرون دادن ف. م. To give out.  
To put forth. To yield.

بیرون رفتن ف. ل. To go out. To be dismissed. To ease nature.

بیرون کردن ف. م. To send out, to drive out, to expel or discharge, to oust, to dismiss. *Ex.* او را از مدرسه بیرون کردند

بیرون کشیدن ف. م. To draw out.  
شمشیر را از غلاف بیرون کشید

از بیرون. *Ex.* From without. صدائی از بیرون میشنوم

**بیرون افتادگی** (*-oftadegee*) ۱. *Med.* Prolapsus.

**بیرون آمدگی** (*-amadegee*) ۱. A projection.

**بیرون آمده** (*-amadeh*) م. Projecting.

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.



Unaffected, artless, undisguised.

Headless, بی سالار (bee-salar) ص.

without a guardian.

Poor. بی سامان (saman) ص.

Homeless.

Poverty. بی سامانی (samanee) ا.

Homelessness.

1. Causeless. بی سبب (sabab) ص. ق.

2. Without motive, unduly. [بی جهت =]

Ex. چرا بی سبب از من رنجیدی.

بی سپاس (sepas) = نا سپاس

Twenty. بیست (beest) ص. ش.

Ex. twenty years. بیست سال.

Twenty [not used with بیست تا  
a noun]. Ex. بیست تا دارم شما چند تا دارید.

I have twenty; how many do  
you have?

Twentieth. بیستم (beestom) ص.

Ex. the twentieth day. روز بیستم.

بیستمی - بیستمین (beestomee-n) ا - ص.

1. The twentieth. [Used as a noun].

Ex. بیستمی شکسته بود.

Ex. بیستمین روز.

Name of a بیستون (bee-sotoon) ا.

historical mountain in Western

Persia. Lit. Without pillars.

بی سخن (sokhan) ق - ص.

1. Indisputably. 2. Dumb, silent.

Headless, acepha- بیسر (sar) ص.

lous.

بی سرپرست (sarparast) ص.

Patronless, without a guardian.

short for بیز be'beez, the usual  
form].

Sifting, [۲-۱. فا. از ف. بیختن]

bolting. [Short for بیزندده beezan-  
deh, the usual form, and used  
only in comp.] Ex. siftng مشک  
or sprinkling musk.

1. Worned, بیزار (beezar) ص.

weary, disgusted. Reluctant. Ex.

2. Free, clear. || از این زندگی بیزارم

To disgust. To بیزار کردن ف. م.

weary.

Ennui. بیزاری (beezaree) ا.

Reluctance. Disgust, weariness.

Dumb. بی زبان (bee-zaban) ص.

Speechless.

Dumbness. بی زبانی (zabane) ا.

بی زحمت (۱) (zahmat) ص. P.A.

Easy, convenient, without difficulty.

بی زحمت (۲) ق. Please, if you

please. Ex. بی زحمت در را ببندید.

1. Moneyless, بی زر (bee-zar) ص. ق.

penniless. 2. Without money. See زر

بی زن (zan) ص. Single, unmarried,

as a man.

Bachelorship. بی زنی (zane) ا.

Imperisha- بی زوال (zaval) ص. P.A.

ble, Eternal, everlasting.

Weak, powerless. بی زور (zoor) ص.

بی زیدن (beezedan) = بیختن

Unsaddled. بی زین (bee-zin) ص.

بی ساختگی (bee-sakhtegee) ص.

بیم معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

❖ The meanings of words prefixed by **بِ** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بِ** on page 297.

1. Shamelessly, indecently; outrageously. Ex. بیشرمانه جواب داد. 2. Shameless, indecent, outrageous [used only for inanimate things]. Ex. کلمات بیشرمانه indecent words.

Impudence, بیشرمی (bee-sharmee) ۱. shamelessness, immodesty.

P.A. بی شروشور (sharoshoor - ص. ۱)

Peaceful, calm; serene.

Fatuous, بی شعور (sho-oor - ص. ۱)

sottish. Brutish. Foolish.

Idiocy, بی شعوری (sho-ooree - ص. ۱) ۱. folly. Foolishness.

P.A. بی شفقت (shafaghat - ص. ۱)

Pitiless, inhumane. Unkind.

Undoubtedly, بی شک (shak - ق. ۱) ۱. doubtless(ly). Unquestionably.

Syn. = بی تردید - بی شبهه

بی شک و شبهه = بی شک و ریب

Impatient, بی شکیب (shakeeb - ص. ۱)

Syn. = بی صبر - نا صبور

Innumerable, بی شمار (shomar - ص. ۱)

countless. Ex. ستارگان بی شمار

See under بیش

A thicket, a بی شه (beesheh - ص. ۱)

grove, a coppice.

P.A. بی شهرت (bee-shohrat - ص. ۱)

Fameless.

Increase, excess. بی شی (beeshee - ص. ۱)

Distress, strait, بی ص (beys - ص. ۱)

Calamity. See حاصی بیص

Impatient, بی صبر (bee-sabr - ص. ۱)

of his money in the bank.

See Note under بیش

Two or more persons. دو نفر یا بیشتر

Most of the time. بیشتر اوقات

Most of the days. بیشتر روزها

Excess. بیشتری (beeshtaree - ص. ۱)

Most. بیشترین (beeshtarin - ص. ۱)

[Super. of زیاد or خیلی]. Ex. بیشترین

Most of it is قسمت آن کردی است

Kurdish. See and apply Note (1)

under بهتر

(The) most, the greater -

(or greatest) part. Ex. بیشترین آنها

Most of them speak فارسی حرف میزنند Persian.

P.A. بی شرف (bee-sharaf - ص. ۱)

Knavish, base, roguish; dishonored;

without dignity or honor. Ex.

a base or knavish fellow. آدم بی شرف

بی شرفانه (sharafaneh - ق. ۱) ۱. P.A.

1. Knavishly, basely, disgracefully.

Ex. ۲. با او بی شرفانه رفتار کرد.

Disgraceful, knavish [used only for

inanimate things]. Ex. رفتار بی شرفانه

بی شرفی (sharafee - ص. ۱) ۱. P.A.

A disgraceful act or treatment, an

outrage. Indignity, disgrace, dis-

honor.

Shameless, بی شرم (sharm - ص. ۱)

blushless, impudent [used for per-

sons only]. Syn. بی آزر - بی حیاء

بی شرمانه (sharmaneh - ق. ۱)

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تیسره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

*A.P. (beyzeh-bazee)* بیضه بازی

Playing with eggs.

*A.P. (-band)* بیضه بند

A suspensory.

*A.P. R. (-gar)* بیضه گر = ولود

*Geom. An. A. (beyzee)* بیضی (۱)

ellipse.

— ص. = بیضی شکل

Whiteness *R. A.P. (۲)* بیضی

Ellipticity. *A. (beyziyyat)* بیضیت

Elliptical. *A.P. (-shakl)* بیضی شکل

An ellipsoid. جسم بیضی شکل

A veterinary *A. (beyfar)* بیطار

surgeon, a veterinarian. A farrier.

Profession *A. (beytarce)* بیطاری

of a veterinary.

Veterinary science. علم بیطاری

*P.A. (bee-taghat)* بیطاقت

Unable to stand pain, lacking fortitude. Impatient. Restless.

To lose patience. بیطاقت شدن

*P.A. (-taghatec)* بیطاقتی

Inability to stand pain or trouble, lack of fortitude. Restlessness. Impatience.

Unlucky, *P.A. (-tale')* بی طالع

unfortunate, ill starred.

Bad luck. *P.A. (-tale-ve)* بی طالعی

*P.A. (-taravat)* بی طراوت

Lacking freshness or moisture. Faded, not tender.

*P.A. (bee-sabree)* بی صبری

Impatience.

Noiseless, بیصدا (*— seda*) ص.

quiet. Dumb. Compare

Dis- *P.A. (-sarfeh)* بی صرفه

advantageous, unprofitable, Useless.

Unpleasant. *P.A. (-safa)* بی صفا

Ungrateful. *P.A. (-sefat)* بی صفت

Ravished. *P.A. (-soorat)* بی صورت

To ravish; بی صورت کردن ف. م.

to violate.

1. Laying an egg. *A. R. (bayz)* بیض

2. An egg. See بیضه

White, سفید (*beyza'*) ص. =

Clear, bright. [Fem. of *abyaz*]

Irregular. *P.A. (bee-zabt)* بی ضبط

Disorderly.

*P.A. (-zabtorabt)* بی ضبط و ربط

Disconnected. Disorderly, confused.

Harmless; بی ضرر (*— zarar*) ص. ..

inoffensive.

Oval, بیضوی (*beyzavee*) ص. *A.*

elliptical, egg-shaped.

An egg. بیضه (*beyzeh*) *A. (۱)*

A testicle. بیضه (*bayzat*) *A. (۱)*

[ج. = بیضات (*bayzat*)]

To hatch eggs. To بیضه پروردن

brood.

To castrate (کسیرا) در آوردن

(someone).

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

wantonness.

To act with بی‌عاری کردن ف. ل.  
profigacy, to act lewdly or wantonly.

Heartless, *P.A.* (*bee-atefeh*) بی‌عاطفه  
cold-hearted, soulless, stolid, unfeeling.

Earnest- *P.A.* (*bey-anch*) بی‌عانه  
money.

*A.P.* (*bey'-bardar*) بیع بردار  
Transferrable, alienable, that may be sold.

Allegiance, *A.* (*bey-at*) بیعت  
swearing allegiance, fealty.

To promise بیعت کردن ف. ل.  
loyalty, to swear allegiance.

To make one بیعت دادن ف. م.  
swear allegiance.

To break the oath of بیعت شکستن  
allegiance.

Treason; *(kholfeh -)* خلف بیعت  
breach of promise, or of oath of allegiance.

Innumerable, *P.A.* (*bee-add*) بیعد  
numberless, countless.

بیعدیل - بی عدیل (*-adeel*) *P.A.*  
Incomparable, peerless, matchless, unparalleled, unequalled.

Inefficiency, incapability. *P.A.* (*-orzegee*) بی‌عرضگی

*P.A.* (*-orzeh*) بی‌عرضه  
Inefficient, incapable.

Impartial. *P.A.* (*bee-taraf*) بیطرف

Ex. من در این خصوص بیطرفم.

بیطرفانه (*-tarafaneh*) *P.A.*

1. Impartially. Ex. بیطرفانه حرف میزد.

2. Impartial [used only for inanimate things]. Ex. نطق بیطرفانه.

Impartiality. *P.A.* (*-tarafee*) بیطرفی

Ex. آن‌دو دولت بیطرفی اختیار کردند.

Tasteless, *P.A.* (*-ta'm*) بی‌طعم  
insipid.

Disinterested. *P.A.* (*-tama'*) بی‌طمع  
rested. Not covetous.

Disinterestedness. Lack of covetousness.

بی‌ظرافت (*-zarafat*) *P.A.*

Inelegant.

بی‌ظرف (*-zarf*) = بی‌حوصله

بی‌ظرفیت (*-zarfiyyat*) *P.A.*

1. [بی‌ظرف - بی‌حوصله =]. 2. Having little capacity.

1. Selling, sale. *A.* (*bey'*) بیع

2. An earnest-money [بی‌عانه =].

To sell. بیع کردن ف. م. = فروختن.

To pay the earnest-money. بیع دادن.

Definite sale. بیع قطع.

Conditional sale, بیع شرط.

mortgage.

Buying and selling. بیع و شرا.

commercial transaction.

Profligate, *P.A.* (*bee-ar*) بی‌عار

wanton. [O. S.] Without reproach.

Profligacy, *P.A.* (*-aree*) بی‌عاری

بعضی معانی لغات حذف شده‌ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایید

بیغرضانه (bee-gharazaneh) ق.ص. P.A.

1. Without private interest; impartially. 2. Disinterested, impartial, dispassionate [used only for inanimate things].

بیغرضی (P.A. (-gharazee)

Disinterestedness.

بیغش (—ghash) ص. Sincere, without dissimulation, immaculate. Pure, refined.

بیغش و غل (—ghashsho-ghall)  
بی غل و غش (—ghallo-ghashh)

ص.ق. Sincere(ly), without dissimulation.

بی غصه (—ghosseh) = بیغم

بیغم (—gham) ص. P.A. Free from sorrow, griefless, worriless.

بیغمی (—ghamee) ص. P.A. Freedom from sorrow.

بیغوله (bee-ghoolah) ا. A cave, a cavity.

Lonely. — ص.

بیغیرت-بی غیرت (bce-gheyrat) ص. P.A.

Dastardly, mean-spirited, cowardly, without zeal.

بیغیرتی (—gheyratee) ص. P.A. Co-wardice, dastardliness, lack of zeal.

بیف (beef) ص. Colloq. Beef-headed, stupid.

بیفایدگی (—fayedegge) ص. P.A.

Uselessness. Unprofitableness.

بیعزت (—ezzat) ص. P.A. Dishonorable.

بیعصب (—asab) ص. P.A. Enervate, nerveless.

بیعزت (—ezzatee) ص. P.A. Dishonor.

بی عقل (—aghl) ص. P.A.

Without intellect; fatuous, foolish.

بی عقلی (—aghlee) ص. P.A. Lack of

intellect or judgment, infatuation, foolishness.

بی علاقه (—alaghegee) ص. P.A.

Disinterestedness, unconcern, indifference. Ex. او بی علاقه کی نسبت باین مسئله نشان

میدهد He seems to be unconcerned in this matter.

بی علاقه (—alagheh) ص. P.A.

Unconcerned, disinterested.

بی علت (—ellat) ص. P.A.

Causeless, without a reason, groundless. Safe R. Colloq. = بی عیب

بیع نامه (bey-nameh) ص. P.A. Bill

of sale, deed of sale.

بی عنایت (bee-anayat) ص. P.A.

Unkind, disobliging.

بی عوض (—evaz) ص. P.A. Irrepla-

ceable; irredeemable.

بی عیب = بیعیب (—eyb) ص. P.A.

Faultless, without blemish, perfect,

in good or perfect condition.

بیغایت (—ghayat) ص. P.A. Endless.

بیغرض (—gharaz) ص. P.A. Disinter-

ested, impartial. Dispassionate.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Inauspi- P.A. ص (bee-ghadam) بی قدم  
cious, not bringing good luck.  
[Said of a newly-born child, a  
newly-married woman, etc.].

1. Restless, P.A. ص (-gharar) بیقرار  
unquiet, fidgety, uneasy. 2. Im-  
patient. 3. Inconstant, unstable. 4.  
Changeable, variable. 5. Irregular.  
6. Med. Feverish. Ex. 1. & 6.  
|| Ex. 3 & 4. || بچه امشب بیقرار است  
دنیا بیقرار است

P.A. ص (-ghararee) بیقراری  
Restlessness, uneasiness, fidgetiness.  
Impatience. Instability. Changeable-  
ness. Irregularity. Med. Feverishness. ||  
To be restless, بیقراری کردن ف. ل.  
to move about uneasily, to fidget.  
To show impatience.

P.A. ص (-gharecheh) بی قریحه  
Void of genius; untalented.  
Matchless, P.A. ص (-gharin) بی قرین  
incomparable, peerless.

P.A. ص (-ghareneh) بی قرینه  
1. Unsymmetrical. 2. = بی قرین  
P.A. ص (-ghasad) بی قصد  
Unintentional(ly), unwilling(ly).

Weak, P.A. ص (-ghovvat) بیقوت  
Powerless.  
To weaken, بیقوت کردن ف. م.  
to enfeeble. To impoverish (soil  
or land).

P.A. ص (bee-fayedeli) بی فایده

1. Useless, futile. Ex. نصیحت کردن.  
2. Ineffectual. || این شخص بیفایده است  
3. Unpro- || آن دوا بیفایده بود  
fitable, disadvantageous. Ex. این معامله  
بیفایده نیست

Lost labor, useless کوشش بیفایده  
effort, vain struggle.

Uselessly, to no purpose. ق.  
Bereaved, بی فرزند (-farzand) ص.  
of child(ren). Childless. issueless.

Dim, P.A. ص (-foroogh) بی فروغ  
obscure. Lacking lustre.

Lacking بی فرهنگ (-farhang) ص.  
judgment or wisdom. Ignorant.

P.A. ص (-fekr) بی فکر  
Thoughtless(ly), mindless(ly). Rash-  
(ly), inconsiderate(ly). Giddy or  
giddily. Offhand.

Thought- P.A. ص (-fekree) بیفکری  
lessness. Giddiness.

بی فهمی (-fahmee) = نا فهمی  
Unprofitable. P.A. ص (-feyz) بی فیض

بی قابلیت (-ghabeliyyat) = ناقابل  
P.A. ص (-ghaedegee) بیقاعدگی

Irregularity, anomaly.

P.A. ص (-ghaedehe) بیقاعدہ  
Irregular. Ex. فعل بی قاعده an irre-  
gular verb

Of little P.A. ص (-ghadr) بیقدر  
or no value, unworthy. Without  
dignity.

❖ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به  
تصویر ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایید

3. Idle, inactive. Ex. «بیکار نمیتوان  
«نشستن One could (or should) not  
sit idle. 4. R. Useless [== بیکارم]. ||  
To lead an idle life, بیکار گشتن  
to go about idle or jobless;  
to live as a vagabond.

To become jobless, بیکار شدن  
to be dismissed from work. To  
find a leisure.

To dismiss from ser- بیکار کردن  
vice, to render jobless.

1. Useless, بیکاره (-kareh) ص.  
good-for-nothing. Ex. کافغد بیکاره ||

See باطله || 2. = بیکار

1. Idleness; inac- بیکاری (-karee) ا.  
tion. 2. Leisure [often used attrib.

Thus : [موقع بیکاری : 3. Want of em-  
ployment.

A kill-time. کار بیکاری

بیکام (-kam) = نا کام

Not hav- بیکتاب (-ketab) ص. P.A.  
ing a heavenly book or bible.

Slang. = بی پیر

Boundless; بیکران (-karan) ص.  
immense.

بی کردار (-kerdar) ص.

Unprincipled. Ungrateful.

Napless. بی کړک (-kork) ص.

Friendless. بی کس (-kas) ص.

Without relatives; forlorn.

Without P.A. ص. (bee-ghoot) بیقوت  
foods or provisions. Having re-  
mained without food.

بیقوه (-ghovveh) = بیقوت (-ghovvat)  
Immca- P.A. ص. (-ghias) بیقیاس  
surable, immense. Infinite, incom-  
prehensible.

1. Unrestrained, P.A. ص. (-gheyd) بیقید  
loose, as in morals. 2. Easy-going;  
non-chalant; also, careless. Compare  
بهل بشوگه لا ابالی

|| 3. Unconditioned, clauseless.

بی قیدی (-gheydee) P.A. ا.  
Carelessness, Laissez-aller, non-  
chalance. Unrestrainedness, looseness  
(in morals, etc.).

بی قیمت (-gheymat) P.A. ص.

1. Invaluable, inestimable. Ex. این دوا  
|| 2. Worth- برای سر درد بی قیمت است  
less, of little or no value. 3.  
Priceless. Ex. 2 & 3. ||  
اشیاء بی قیمت. Free of charge, gratis. ق.

Certainly, P.A. ق. (beyaghin) بییقین  
surely. See یقیناً & یقین

1. Unemployed, بیکار (-bee-kar) ص.  
disengaged; jobless. Ex. (a) من فعلاً هستم  
At present I am jobless  
or unemployed. (b) سرمایه من بیکار  
My capital has been left  
unemployed.

|| 2. Unoccupied. Ex. بیکارید یا کردار بدید

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying. Note under بی on page 297.



بیگانگی (beeganegee) ۱. Foreignness, alienation, estrangement, being a stranger.

بیگانه (beeganeh) ص- ۱. Foreign. strange, alien, unknown. Ex. شخص بیگانه || 2. A stranger, a foreigner.

[ج. = بیگانگان (—ganegan)]  
Ex. بیگانگانرا از مملکت بیرون کردند.  
بیگاه (beegah) ص- = بی‌موقع. Unseasonable, untimely, ill-timed.  
گاه و بیگاه. Every now and then. Occasionally.

بیگدار (bee-godar) ص- ق- ۱. Fordless. 2. Without there being a ford. Fig. Inconsiderately. Ex. بیگدار. Prov. exp. To leap before looking; to be rash in doing a thing. [O. S.] To cross before finding a ford. See گذار

بیگ زاده (beyg-zadeh) T.P. ۱.  
The son of a lord. See بیگ.  
بیگزند (bee-gazand) ص- Harmless.

بیگلربیگی (beyglarheygee) T. ۱.  
Lord of lords. [Former title of chief magistrates or chiefs of the police in Persia].

بیگم (beygam; —gom) ۱. A lady of rank. [Apparently fem. of بیگ]

بیگمان (bee-goman) ق- Undoubtedly.  
بیگناه (gonah) ص- Innocent, guiltless, sinless. Impeccable.

بیگناهی (—gonahgee) ۱. Innocence,

بیکسی (-kasee) ۱. Want of friends or relatives; solitude, forlornness.

بی کفایت (—kafayat) ص- P.A. Inefficient; incapable. Ex. شخص بی کفایتی است

بی کفایتی (—kafayatee) P.A. ۱. Inefficiency, incapability.

بی کله (—kalleh) ص- Brainless, weak-minded, thickwitted. [O. S.] Headless.

بی کمال (—kamal) ص- P.A. Void of accomplishments; uneducated, unintelligent. Uncivil.

بی کمالی (—kamalee) P.A. ۱. Absence of accomplishments; lack of education. Incivility.

بی کم و کاست (—kamo-kast) ص- ق- Entire(ly), full(y), complete(ly).

بیگ (beyg) T. ۱. A lord. A prince. [Note. The use of this Turkish title has been going out of fashion since long. It was usually put after a name, as in جمال بیگ and colloquially pronounced بک bag or bak].

بیگار (beegar) ص- ۱. Statute-labor, corvée [Fr.]; unpaid labor (for the construction of highways, etc.). 2. Forced to work without pay. Ex. عمله بیگار

بیگار گرفتن ف- ۱. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labor.

۱. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labor.

بیمه معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به  
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

Spotless, in good condition. (۲) بیلک (۳) *lak*. See لک.

Unbridled. بی لگام (*bee-legam*) ص. uncurbed. Fig. (1) Unrestrained; (2) dissolute, licentious.

بی لیاقت (*—liaghat*) ص. P.A. Unworthy, unfit. Incapacious, incapable. Undeserving. See لیاقت.

بی لیاقتی (*—liaghattee*) ص. P.A. Unworthiness, lack of merit. Incompetence, incapability.

بیم (*beem*) ا. Fear, dread. Danger. بیم جان.

To be afraid, بیم داشتن ف. ل. بیم (a) to fear. To be suspicious. Ex. (a)

I fear or dread him, بیم آن دارم I am afraid of him. (b) I doubt whether it will be accepted.

There is the بیم آن میرود که ... danger that, ..., it is to be feared that ...

بیم آوردن = *R.* بیم داشتن  
Vain, بی مآل (*bee-maal*) ص. P.A. futile, without a result.

بیمار (*beemar*) ص. ا. 1. Sick, ill. Ex. بیمار از او شفا می‌داد. 2. A sick person; a patient. Ex. He cured the sick. Syn. بیمار عشق Love-sick.

بیمارانه (*beemaraneh*) ق. ص.

guiltlessness.

بیگه (*—gah*) = بیگناه

بیل (*beel*) ا. A spade, a shovel. A hoe.

1. To spade, to hoe, to turn or break up (the soil, etc.) with a spade. Ex. باغچه را بیل زن || 2. To work with a spade or hoe.

بیلک (*beelak*) ا. Bot. The ash-leaved maple, the box-elder.

بیل باقلی (*beelbaghlee*) T. A buzzard. بی لبه (*—labe*) ص. Edgeless. Flat.

A platform car. واکون بی لبه

بیلچه (*beel-cheh*) ا. A (small) shovel. بیلچه باغبانی

One who works with a spade; a digger. بیلدار (*—dar*) ا.

A pioneer. سرباز بیلدار

بیل زن (*—zan*) = بیلدار

بی لطافت (*bee-latafat*) ص. P.A.

Indelicate, inelegant, coarse, harsh, unpleasant. Awkward.

بی لطف (*—lotf*) ص. P.A. 1. Unkind [نامهربان =]. 2. Awkward, inelegant. 3. Insipid [بی مزه =].

بی لطفی (*—lotfec*) ص. P.A. 1. Unkindness [نامهربانی =]. 2. Inelegance, awkwardness.

بی لفاف (*—lafaf*) ص. ق. P.A. [O. S.] Uncovered. Fig. Frank(ly).

بیلک (۱) (*beelak*) ا. A small shovel.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

1. Unequalled, unparalleled, peerless, incomparable. 2. Unsupported by examples.

بی‌مثال (bee-mest) = P.A.

بی‌محابا (mohaba -) = P.A.  
Dauntless(ly). Unsparing(ly). Without respect or regard, regardless(ly).

بی‌محال (mahal -) = P.A.  
1. Heedless P.A. [بی‌اعتنا =]. 2. Untimely, ill-timed [بی‌وقت =]. 3. Unprovided for in the budget.

بی‌محلی (mahalee -) = بی‌اعتنائی

بی‌محبت (mahabbat -) = P.A.

Unloving, unkind.

بی‌محبتی (mahabbatee -) = P.A.

Disaffection, unkindness.

بی‌مرحمت (marhamat -) = P.A.

1. Unkind. Ex. ایشان نسبت به ما بی‌مرحمت هستند. He is (or they are) unkind to us. 2. Merciless.

بی‌مرحمتی (marhamatee -) = P.A.

Unkindness.

بی‌مرک (marg -) = P.A.

بی‌مروت (morovvat -) = P.A.

Ungenerous, Inhumane, Unjust.

بی‌مروتی (morovvatee -) = P.A.

Inhumanity. Injustice.

بی‌مزگی (mazegee -) = P.A.

insipidity, flatulence, tastelessness. Fig. A flat joke.

بی‌مزه (mazeh -) = P.A.

|| این سبب بی‌مزه است tasteless. Ex.

In a sickly manner. 2. Sickly.

بیمار پرس (beemar-pors) = P.A.

(One) who inquires about, or visits, a sick person.

بیمار پرسی (porsce -) = P.A.  
Inquiry about the sick; visiting the sick.

بیمارخانه (khaneh -) = بیمارستان  
Convalescent. بیمار خیز (kheez -) = P.A.

بیمار دار (dar -) = P.A.  
1. Attending on the sick. 2. An attendant of the sick; a sick man's relative.

بیمار داری (daree -) = P.A.  
Attendance on the sick.

بیمارستان (beemarestan) = P.A.

A hospital. Syn. بیمارخانه - مریمستانه

بیماری (beemaree) = P.A.  
Sickness, illness; indisposition. A disease.

Syn. = مرض - ناخوشی

بی‌مانند (manand -) = P.A.  
Incomparable, unparalleled, peerless.

بی‌ماوی: بی‌ماوا (ma'va -) = P.A.  
Without lodgment, homeless; poor.

بی‌مایگی (mayege -) = P.A.  
Indigence, poverty. Superficial knowledge.

بی‌مایه (mayeh -) = P.A.  
Indigent, poor. Possessing a superficial knowledge.

بی‌مبالات (mobalat -) = P.A.

Careless, heedless. Easy-going.

بی‌مبالاتی (mobalatee -) = P.A.

Carelessness, heedlessness. Non-chalance.

بی‌مثال (mesal -) = P.A.

بیمه معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به  
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

2. R. Resourceless, poor.

Illocal. P.A. ص (beemakan) بی مکان

A dreadful place. بیمگاه (beemgah) ۱.

P.A. ص (bee-molahezegee) بی ملاحظگی

Being regardless (of others). Carelessness. heedlessness. Rashness, inconsiderateness. Want of circumspection, improvidence. Indiscretion. Inadvertence.

P.A. ص (—molahezeh) بی ملاحظه

Careless, regardless, inadvertent. Rash, inconsiderate. Uncircumspect, improvident; indiscreet. Ex. در هیچ کاری نباید بی ملاحظه بود

1. Inconsiderately, rashly. — ق. With no regard or respect (for others). Incautiously, without circumspection. Ex. بی ملاحظه جواب داد

P.A. ص (—monasebat) بی مناسبت

1. Unsuitable, unfit [= نا مناسب]. 2. Unwarranted [= بیجهت].

1. Fearful, بیمناک (beemnakh) ص.

afraid. Ex. از کردن اینکار بیمناک هستم I am afraid (or I dread) to do that.

2. R. Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناک است

P.A. ص (bee-mennat) بی منت

1. Freely, without the necessity of asking, unrestrictedly; also, liberally. Ex. خدا بی منت روزی ما را میدهد

2. R. Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناک است

P.A. ص (—maghz) بی مغز

Without a kernel, deaf. Ex. جوز بی مغز a deaf-nut. 2. Marrowless; pithless. 3. Brainless, giddy. 4. Hollow, superficial, light, windy, empty. Ex. کلامش تماماً بی مغز بود

P.A. ص (—meghdar) بی مقدار

1. Unworthy, insignificant, trifling.

Fig. (1) Uninteresting; (b) flat, as a joke. Ex. شوخی بی مزه

P.A. ص (—maslak) بی مسلک

Unprincipled. Ex. او آدم بی مسلکی است

P.A. ص (—mosumma) بی مسمی

Not answering to its significance, misnamed, incongruous with its meaning. See example below

1. A name which does not answer to its meaning; a misnomer. Ex. قهوه خانه خالیه اسم بی مسمائی

2. || است چونکه در آنجا چائی می فروشند An abstract term.

P.A. ص (—motale-eh) بی مطالعه

Offhand.

P.A. ص (—ma'refat) بی معرفت

1. Meaningless, insignificant, unmeaning, empty. 2. Absurd, vain. Ex. 1 & 2.

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

☆ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

ness, loathsomeness. Disfavor, disaffection. Inappetence.

See **بین** (*bin*) (۱- امر از ف. دیدن) [thou, {Imper. root of دیدن *deedan*; short for *bebin*, the usual form}].

Seeing. [۲- ا. فا. از ف. دیدن] — [Short for *beenandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ذره بین *a microscope*. [O. S.] Seeing atoms or microbes. [Note. The word **بین** may be considered as a proper rendering of the English suffix *-scope*. Thus *electroscope* may be translated برق **بین** and so with many other scientific terms].

1. Interval, distance **بین** (۱) (*beyn*) A. بین آن دو جزر چهار ذرع. Ex. between. The distance between the two piers is 4 *zars*. 2. Middle. 3. Division, separation. 4. Difference.

1. In the mid- (*dar beyn*) در بین نواهی در بین. Ex. (in) between. There is no dispute between (the parties). 2. In the distance between.

In the meantime, در این بین meanwhile. See اثنا

To set forth. در بین نهادن  
Between, in (*dar bey'neh*) در بین

2. Free, unrestricted, without obligation; also, liberal. Ex. توفیق *God's free grace*.

1. Hairless, **بی‌مو** (*bee-moo*) ص. smooth. Ex. صورت **بی‌مو** || 2. Bald.

3. *Zool*. Naked.

4. *Fig*. Flawless, without a blemish or defect.

**بی‌موج** (*moojeb*) = بی‌جهت

**بی‌مورد** (*mowred*) - ص. P.A. Out of place, inopportune; improper.

این حرف در اینجا خیلی بی‌مورد بود. Ex.

**بی‌موسم** (*mowsem*) = بی‌موقع

**بی‌موقع** (*mowghe'*) - ص. P.A. Out of place, mistimed, out of season,

inopportune. Ex. جواب شما بی‌موقع بود. **بی‌مه** (*beemeh*) ا. Insurance, assurance.

To insure. Ex. **بی‌مه** کردن ف. م.

کلیه اجناس را **بی‌مه** کردیم. Policy (of insurance). سند **بی‌مه**

**بی‌مهارت** (*bee-maharat*) - ص. P.A.

Unskilful, inept.

**بی‌مه بر دآر** (*beemeh bardar*) - ص.

Assurable.

**بی‌مهر** (*bee-mehr*) - ص. Unkind.

**بی‌مهری** (*mehree*) - ا. Unkindness.

**بی‌میل** (*meyl*) - ص. P.A. Unwilling,

loath, reluctant. Disaffected. Inappetent. Ex. نسبت باو **بی‌میل** بود. He was not fond of her.

**بی‌میل** (*meylee*) - ص. P.A. Unwilling-

نکته معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به  
تصره ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایید

بین الفکین ( *beynol-fakkeyn* ) A. ص.  
Intermaxillary.

بین المدارین ( *madareyn* — ) ص. ا.  
Intertropical (regions).

بین الملل ( *melal* ) A. (—) [O. S.]  
Between the nations. [Used as  
adj.] International. Ex. حقوق بین الملل

بین المللی ( *melalee* ) A. ص. (—)  
International. Ex. قانون بین المللی

بین النهرین ( *beynon-nahreyn* ) A. ا.  
Mesopotamia. [O. S.] Between two  
rivers.

بینام ( *bee-nam* ) ص.  
Anonymous, nameless. Fig. 1. Unknown. 2.  
Without a (good) repute. Compare  
بد نام و گنام

بی ناموس ( *namoos* ) P.A. ص. (—)  
Unchaste. Unprincipled, lawless.  
Disreputable.

بیناموسی ( *namoosee* ) P.A. ا. (—)  
Unchastity. A dishonorable act.  
Rape.

بی نام و نشان ( *namo-neshan* ) ص. (—)  
Without a name or trace. Untrace-  
able.

بینایی ( *beenayee* ) ا. (—)  
Sight. Percepta- bility. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نتیجه ( *bee-natcejh* ) P.A. ص. (—)  
Futile, vain, ineffectual. Abortive,  
coming to nought. [O. S.] Of  
no consequence. Ex. (1) زحماتش بی  
(2) His efforts are vain. نتیجه است

the middle of. Ex. اختلاف عقیده ای  
There is no diffe-  
rence of opinion between us.

بین (۳) ( *bey'neh* ) A. ا. ح.  
1. Between. Ex. چراغ را بین دو آینه بگذار. Put the  
lamp between the two mirrors.  
2. In the middle of.

[Note. The preposition بین is orig.  
the noun بین which was treated  
in the foregoing article. It takes  
the nature of a preposition when  
the preposition در governing it is  
omitted. See میان و پیش].

بین ( *bayyen* ) A. ص. (—)  
Clear, manifest, obvious. See *bayyeneh*

بینا ( *beena* ) ص. [ا. ف. ا. ز. ف. دیدن]  
1. [O. S.] Seeing, who sees, who  
can see. Ex. کور است یا بینا؟ Is he  
blind or can he see? 2. Fig.  
Clear-sighted.

چشم بینا Fig. Eyes that can see.  
Discernment, clear-sightedness.

بینابین ( *beyna-beyn* ) ص. ق. (—)  
Half-way. Middling, in the middle.

درجه یا حالت بینابین Intergrade.  
[Pl. of *bayyeneh* ] بینات

بین اثنین ( *beyneh-esneyn* ) A. ص. (—)  
Mutual.

Interrelation. مناسبت بین اثنین

بین الاضلاع ( *beynol-azlaee* ) A. ص. (—)  
Anat. Intercostal.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabu-  
lary may be readily guessed by considering the chief elements and  
applying Note under بی on page 297.

بی نمازی (bee-namazee) ۱.

1. Menstrual impurity (disqualifying a woman for saying prayers).  
2. Menstruation.

Saltless; hence, (— namak) بی نمک  
tasteless, insipid. Ex. این غذا بی نمک  
این دختر. || Fig. 1. Plain. Ex. بی نمک است  
2. Inattractive. Ex. صورت  
3. Flat. Ex. شوخی بی  
بیمزه و خنک Compare نمک  
Fresh butter. کره بی نمک

بی نمکی (— namakee) ۱.  
insipidity. Plainness, inattrac-  
tiveness. Ingratitude R.

بینندگی (beenandegee) = بینائی

- بیننده (beenandeh) ۱- ص. [ا. ف. ا. ز. ف. دیدن]  
1. One who sees, a spectator. By  
ext. The eye. 2. Seeing, who sees.  
Clear-sighted.

[ج. = بینندگان (beenandegan)]

بی ناک (bee-nang) ۱- ص.  
Indigent, poor. ۲- ص. بینوا  
destitute, empty-handed. Helpless.  
Indigence. ۱- ص. بی نوازی  
destitution, poverty.

۱. Lack- P.A. ص. بی نور (— noor)  
lustre. Ex. چشمان بینور. || 2. Obscure,  
dim, gloomy. 3. By ext., Blind.  
[O. S.] Without light.

Want of P.A. ۱ (— nooree) بی نوری  
lustre or brightness. Dimness,  
gloominess. Blindness R.

His measures  
(or actions) were left abortive.

بی نتیجه شدن،  
to fail.

بی نتیجه گذاردن (یا نمودن) ف. م.  
To bring to nought, to frustrate.  
To render ineffectual or futile.

بی نزاکت (bee-nazakat) P.A. ص.  
Inelegant, graceless. Rude, impolite.

بی نزاکتی (— nazakatee) P.A. ۱  
Inelegance. Rudeness.

بینش (beenesh) ۱-  
Sight. Percep-  
tability. Clear-sightedness, perspi-  
cacity.

بی نشاط (— neshat) P.A. ص.  
Untraceable, بی نشان (— neshan) ص.  
without a trace, mark or sign.

خدا بی نشان است  
Ex. بی نصیب (— naseeb) P.A. ص. = بی بهره  
Portionless, unfortunate.

بی نظم (— nazm) P.A. ص.  
Disorderly, in a state of confusion; chaotic.

بی نظامی (— nazmee) P.A. ۱  
Disorder, confusion.

بی نظیر (— nazcer) P.A. ص.  
Matchless, peerless, incomparable, unequalled.  
unparalleled. Syn. = بی مثل

بینک (beenak) R. = مرد دمک (چشم)

- بی نماز (— namaz) ص. ۱. Menstru-  
ating, menstruous. Ex. زن بی نماز  
2. [O. S.] With-  
out prayers.

❖ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است را مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

nose.

To speak (از) توی بینی حرف زدن  
through the nose.

A nostril. سوراخ بینی = دره

Free from (bee-niaz) ص. بینیاز

want, able to do without, wanting  
nothing. Contented. See نیازAbility to do (—niazee) بینیازی  
without, freedom from want.To free from بی نیاز کردن ف. م.  
indigence or want. To make rich.

A nostril. بینی دره (—dareh) ا.

A rhinoscope. بینی نگر (—negar) ا.

Heirless. P.A. بی وارث (—vares) ص.

بیواسطه (—vasetch) ص. P.A.

1. Immediate. 2. Gram. Direct.

Ex. بیواسطه a direct object.

Immediately; directly. — ق.

بی واهمه (—vahemeh) ص. ق. P.A.

Fearless(ly). Without regard (for  
others).

Houses. بیوت (boyoot) ا. ا.

[Pl. of beyt بیت ج.]

An office بیوتات (boyootat) ا. ا.  
in charge of royal effects and  
crown properties.

[Pl. of بیوت pl. of بیت ج.]

بی وجود (bee-vojud) ص. P.A.

[O. S.] Whose existence is tant-  
amount to non-existence:

1. بیعرضه 2. Not useful (to others).

A. ا. (beynooneh; -nat) بینیو نه - بینیو نه

Separation. A gap.

A. ا. (bayyeneh; -nat) بینینه - بینینه

A clear proof [bayyeneh] ج. = بینات

Part of a bath (beeneh) ا. بینینه

where people dress and undress.

The person in (dar) ا. بینینه دار

charge of a beeneh [also called  
See above ] پا دو بینینه

P.A. بینیهایت (bee-nehayat) ق.

Extremely. [O. S.] Infinitely. Ex.

It is حل این مسئله بینیهایت دشوار است  
extremely difficult to solve this  
problem.

1. Extreme. 2. Extremely ص. —

|| سیاس بینیهایت Ex. great, immense.

3. [O. S.] Infinite, endless.

1. The nose. بینی (beeneh) ا.

See and compare 2. A snout. || ادماغ

3. Anything shaped like, or sug-  
gestive of a nose; e. g. (a) a cape  
or promontory; (b) a peak. ||

Anat. Nasology. مبحث بینی

Rhinology. علم امراض بینی

A rhinologist. متخصص امراض بینی

To blow the nose. بینی گرفتن

1. To sneeze. R. بینی فشاندن

2. To blow the  
[عطسه کردن] = بینی گرفتن

A pug nose. بینی پهن و کوتاه

Roman or aquiline بینی کج یا مدقاری

☆ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabu-  
lary may be readily guessed by considering the chief elements and  
applying Note under بی on page 297.



A widower. ۱. بیوه مرد (—mard)

بیپده الخ (bee-hodeh) = بیپوده الخ

بیهراس (heras - ص. ق.) Fearless(ly)

undaunted(ly).

بیهمال (hemal -) P.A.R. = بی نظیر

بی همت (hemmat -) P.A. Spirit-

less. Irresolute. Unambitious.

بی همتی (hemmatee -) P.A. Lack

of spirit or ambition. Irresolution.

بی همتا (hamta -) P.A. Matchless,

peerless; inimitable. Ex. خدا یکتا و

بی همتاست. God is single and match-

less.

بی همه چیز (hameh cheez -) P.A.

Void of moral principles, wanting

propriety or decorum.

بی هنجار (hanjar -) = ناهنجار

بی هنر (honar -) P.A. Artless, void

of any art or skill, unskilful.

بی هنری (honarce -) P.A. Lack of

art or skill, artlessness.

بی هنگام (hangam -) P.A. Ill-timed,

untimely. Ex. طبل بی هنگام

بی هوا (hava -) P.A. With no regard

to equilibrium. Hence, inconsider-

ate(ly).

بی هو دگی (hoodegee -) P.A. Futility,

uselessness. Absurdity. Vanity. Folly.

بی هو ده (hoodeh -) P.A. 1. Vain,

futile, useless. Ex. کوشش بی هو ده vain

effort, lost labor. 2. Absurd, fool-

ish, ridiculous. 3. Empty, chaffy.

3. || آدمی وجودی است. Ex. 1 & 2.

Humble, low.

بیور (beyvar -) P.A. Ten-thousand.

بیوراسب - بیوراسب (ash -) P.A.

(Title of) Zahhak, an ancient tyrant

who succeeded Jamsheed. He was

so-called because he was said to

possess ten-thousand horses.

بی وصیت (bee-vasiyyat -) P.A.

Intestate.

بی وفا (vafa -) P.A. Unfaithful,

tricky, infidel. Inconstant, unstable,

fickle. Ex. (a) دوست بی وفا

بی وفا است

بی وفا بی (vafayee -) P.A. Infidelity,

unfaithfulness; also, ingratitude.

بی وفائی (vafayee -) P.A. Inconstancy, instability.

بی وفائی کردن ف. ل. To turn infidel.

بی وفائی (vafayee -) P.A. To act unfaithfully or perfidiously.

بی وقار (vaghar -) P.A. Ungraceful,

undignified.

بی وقت (vaght -) P.A. بی هنگام

بی وقر (vaghr -) P.A. بی وقار

بیوقوف (voghoof -) P.A. Ignorant.

Unaware. Inexpert.

بیوک (boyook -) P.A. Great.

بیوگی (beevegee -) P.A. Widowhood.

بیوه (beeveh -) P.A. Widowed,

bereaved of a husband (or wife).

Ex. زن بیوه a widow. 2. R. A

widow.

بیوه زن (zan -) P.A. A widow.

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

witted; unintelligent, witless.

To fall into بیهوش شدن ف.ل. |  
a swoon, to swoon; to become  
unconscious.

To anaesthetize, بیهوش کردن ف.م. |  
to chloroform, to administer or  
give chloroform to. Ex. اورا بیهوش  
|| 2. To opiate. کرده شروع بعمل کردند  
3. To make unconscious.

Unconscious- بیهوشی (hooshee) |  
ness. A swoon or faint, a trance.  
Surg. Anaesthesia.

An anaesthetic. دواى بیهوشى

Med. Narcolepsy. بیهوشى اعصاب

Friendless. بی یار (yar -) ص.

Love-lorn.

Ex. 2 & 3. سستنان بیهوده

1. In vain, uselessly. ق. —

Ex. بیهوده در تربیت او کوشش می کنید. In  
vain you are trying to educate  
him. 2. Ridiculously, absurdly.

A trifle. بیهوده کار (—kar) |

Trifling. بیهوده کاری (—karee) |

Frivolous or light action.

An idle بیهوده گو (—goo) |

talker, a babbler.

An idle بیهوده گوئی (—gooyee) |

talk; babbling.

1. Uncon- بیهوش (bee-hoosh) ص.

scious; fainted, swooned; out of  
one's senses; fallen in a trance. 2.

Surg. Anaesthetized. 3. Dull, slow-

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

# پ

<sup>10</sup> means. Ex. (a) از پا در آمد He was weakened (or impoverished). (b) او را بیپا کردند They impoverished or ruined him.

5. Account, behalf. Ex. این دو قلم را بیای من حساب کنید Charge these two items against me (or against my account). 6. A happening, an accident. Ex. يك پای بدی برای من افتاد I had a bad chance or happening. 7. [گول =]. Fraud. Ex. پا زدن ; پا خوردن To be deceived, to deceive. 8. End, also bottom. Ex. از سر تا پا thoroughly, through-out, from beginning to end. [O.S.] From head to foot. 9. Gam. (a) A partner; (b) a playmate; (c) way, egress [at backgammons]. 10. Part, division. 11. R. Help. 12. R. Intercession.

[Note. At the end of compound adjectives, the word پا is a ren-

The third letter پ (peh) of the Persian alphabet, corresponding to *p* in English. It is interchangeable (1) with ب *beh* as in باد زهر which is the same as یاد زهر *i.e.* 'bezoar'; (2) with ف *feh*, as in فیل which is the same as پیل *i.e.* 'elephant'. The latter change is occasioned when a word of Persian origin is Arabized, as the Arabs, in whose tongue the sound *p* is missing, change the *p* to *f*.

1. The foot. Ex. پا (۱) (pa) پای (۱) (pay) پای من زیر میز است (a) دو پا درازی آنست (c) || پای کوه (b) It is two feet long.  
2. The leg. مرغ دو پا دارد. 3. Fig. Foundation, ground. Ex. حرفش بیپا است. 4. Power, strength, support; also

fortune. Ex. برای هر شخص يك مرتبه يك Fortune knocks once at every man's door. *English prov.*

To charge against کسی حساب کردن some one. Ex. دو تومان پای من حساب کرد ||

See the 5th. sense of پا ||

To run down از پا در آمدن [said only of persons], to be too weak or exhausted to move. To grow extremely feeble. *Fig.* To be impoverished or ruined.

To enfeeble, to از پا در آوردن exhaust. *Fig.* To impoverish.

See under افتادن از پا افتادن

1. To erect. Ex. بر پا کردن ف. م. || 2. To establish.

Ex. || این رسم را کی بر پا کرد set up, to raise, to excite. Ex. [O. S.] || آخر تراعی بر پا خواهد کرد

To set on foot.

پا کردن == بر پا کردن - پا کردن

To seduce some کسی نشستن زیر پای one

1. To support, to main- پیا داشتن tain. 2. R. == پیا کردن

از وقتی که پای بچه بر زمین رسیده است تا بحال Ever since the child has been able to walk.

پا (۲) - پای (۲) [۱ - ا. ف. از ف. پاییدن]

Lasting. [Short for پاینده payandel, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دیر پای. lasting long. ||

Last thou. [۲ - امر از ف. پاییدن] —

Watch thou. [imper. root of پاییدن payeedan; short for پیا bepa, the

dering of -footed in English. Ex. چهار پا four-footed, four-legged].

The sole of the foot کف پا

A vestige, a track, a رد پا footprint.

1. = رد پا || 2. A footboard. جای پا

To wear or put on پا کردن ف. م. He کفش خود را پا کرد (the feet). Ex. put on his shoes.

*Colloq.* 1. To get پا شدن ف. ل.

up, to rise. Ex. (a) پاشو برو مدرسه Get

up and go to school. (b) امروز

صبح چه ساعتی باشدید؟ At what o'clock

did you get up this morning? 2.

To be erected, to stand up.

To stretch the foot. پا دراز کردن

*Fig.* = پا درازی کردن R.

See under پا درازی

*Prov.* Cut your بقدر گلیمت پا دراز کن

coat according to your cloth.

To be cheated. پا خورذن ف. ل.

See the 7th. sense of پا above.

To cheat, to deceive. پا زدن (۱) ف. م.

To tread; to پا زدن (۲) ف. ل. م.

foot. *Fig.* To set aside, to kick

away.

To bring about an پا انداختن

accident (usually a bad one). Ex.

يك پای بدی برای من انداخت

To walk softly. پا بر چیدن

1. To set foot. پا گذاشتن ف. ل.

Ex. هیچکس نمیتواند پا در آنجا بگذارد

2. To interpose.

To interpose. پا میان گذاشتن

To happen; to پا دادن ف. ل.

feet. Honor of being given audience before, or of visiting, a dignitary.

The Pope.

پاپ (pap) F. ۱

The Great (or Holy) Pope.  
پاپ اعظم

1. Papa, father F. & E. ۱ (papa) پاپا

[بابا]. 2. R. Grandpa. 3. R. پاپ

A slipper, پاپوش (papoosh) ۱.  
a baboosh. [O. S.] A footwear,  
a foot-cover, a shoe.

Prov. exp. پاپوش برای کسی درست کردن

To involve some one in a complication or difficulty.

Broad-footed. پاپهن (pa-pahn) ص.

پاپی شدن (papey shodan) ف. م.

1. To follow, to pursue, to hound.

2. To urge, to insist or press upon.

Ex. آتقدر اورا پاپی شدند تا اسرار خود را ابراز کرد

3. To persecute, to hound. Ex.

آنها مسیحیان را پاپی می‌شدند  
They persecuted the Christians.

English ivy. پاپیتال (papeetal) ۱.

St. Ignatius' پاپیتته (papeeteh) ۱.

bean.

On foot. پاپیاده (pa-piadeh) ق.

A throne. پات (۱) (pat) ۱. تخت

Chess. Stalemate. پات (۲) ۱.

پاتخت (pa-takht) = پاتخت

A treadle. پاتخته (pa-takhteh) ۱.

A foot-board.

Feast and پاتختی (takhtee) ۱.

exultation on the next day after  
consummation of a marriage.

(A place of) پاتوق (patoogh) ۱.

usual form].

پا ابرنجن (pa-abranjan) ۱.

An anklet. See ابرنجن

A footwear, پا افزار (afzar) ۱.

a shoe; a slipper. See افزار

A treadle. پا افشار (afshar) ۱.

پا انداز (andaz) = پای انداز

Firm. پا بر جا (barja) ص.

Fig. 1. Established; confirmed.

2. Fixed.

Softly, slowly. پا بر چین (barchin) ق.

[usually repeated]. Ex. پا بر چین

He came slowly  
into the room.

پا برنجن (baranjan) = پا ابرنجن

1. Bound, en- پا بست (bast) ص.

gaged; also, hindered, encumbered.

Ex. پا بست زن و بچه

encumbered by wife and children.

2. R. Foundation. See پای بست

[O. S.] Footbound. See گرفتار و مقید

Long-legged. پا بلند (boland) ص.

Duly sealed. پا بمهر (bemohr) ۱.

(and signed). Ex. سند یا بمهر

1. Fetters. پا بند (band) ص.

Fig. A hindrance, a hold-back. 2.

[پا بست] Bound, fettered, encum-

bered, embarrassed. See example

under پای بند

1. Kissing the پا بوس (boos) ۱.

feet. 2. Presence. Ex. 1 & 2.

I had the honor

to kiss his feet (i.e. to be in his

presence).

Kissing the پا بوسی (boosee) ۱.

Venturing. ۱. *(pa-derazee)* **پادرازی** (۱)

beyond due bounds, presumption.

Trespassing, intrusion. [O. S.]

Stretching the feet.

To venture. ۲. **پا درازی کردن** ف. ل.

beyond due bounds; to be presumptuous or intrusive.

A sort of oblong. ۳. **پادرازی** (۳)

biscuit. [Used often attrib. Thus: نان پا درازی]

Entangled, ۴. **پادرگل** (*- dargel*)

embarrassed, Led into temptation.

[O. S.] With the feet stuck in the mire.

Not. ۵. **پادرهوا** (*- darhava*)

confirmed or established. Illusive.

The bezoar. ۶. **پادزهر** (*pad-zahr*)

stone. See زهر & پاد

Bot. Milkweed. گیاه پادزهر

A king, a. ۷. **پادشا** (*padsha*)

sovereign. **پادشاه** (*padshah*)

See شاه & پاد

**پادشاهانه** (*padshahaneh*) ص. ق.

1. Kingly. Ex. || هیبت پادشاهانه. 2. In

a kingly or royal manner. Ex.

پادشاهانه حرف میزد

**پادشاه زاده** (*padshah zadeh*)

شاهزاده

1. Reign. **پادشاهی** (*padshahee*)

2. || پادشاهی او ده سال طول کشید. Ex.

Kingdom. 3. Sovereignty, kingship. ||

To reign. پادشاهی کردن ف. ل.

**پادشه** (*padeshah*) = پادشاه

A flail, or pes- **پادنگ** (*padang*)

the worked by foot. A threshing

instrument. See دنگ & پا

resort, a haunt.

A cauldron. **پاتیل** (*pateel*)

Trousers. **پا جامه** (*pa-jameh*)

Drawers. [Source of the word 'pajama' used in English].

Bandy- **پاچنبیری** (*- chambaree*)

legged; club-footed. 1. Trotters, feet. **پاچه** (*pacheh*)

of sheep, etc. [esp. when boiled].

2. Slang: The foot [= پا]. 3. The

lower part (of trousers, etc.).

**پاچه بند (قوش)** (*- bandeh-ghoosh*)

Jess.

One who. **پاچه فروش** (*- foroosh*)

prepares and sells trotters.

See under **پا خوردن**

A guardian, Protection. **پاد** (*pad*)

A throne [ = پات ]. See پادشاه

1. Established, **پا دار** (*padar*)

confirmed. Ex. مالیات آن ده هنوز

2. Permanent, fixed. || پادارنشده است

3. Legged. [O. S.] Having a foot

or feet.

**پاداری** الخ (*padaree*) = پاداری الخ

**پاداش - پا داشت** (*padash-t*)

Compensation, reward; retribution.

Ex. چه پاداشی برای این کار میخواهد؟

To recompense, **پاداش دادن** ف. م.

to give a reward (to).

A decoy. A device. **پادام** (*padam*)

for catching birds. Fig. An allure-

ment.

Long-legged. **پا دراز** (*pa-deraz*)

Fig. 1. Presumptuous. 2. Intrusive, trespassing.

a large province in Southern Persia. See فارس

A leopard. An ounce. (۲) پارس

Barking; a bark. (۳) پارس

To bark, as. پارس کردن ف. ل.

a dog. [Rarely پارس کشیدن]

1. A devout and abstemious person. 2. Devout, pious, abstemious; chaste. پارسا (parsa) ا. ص.

Last year. پارسال (parsal) ا. ق.

1. Of last year. Ex. سالگردن پارسالی Last year's students. 2. Old. پارسالی (parsalee) ص.

Abstemiousness. Devoutness. پارسایی (parsayee) ا.

A make-weight. See پاره و سنگ (parsang) ا.

پارسی (parsee) ا. = فارسی

1. Persian. Ex. زبان پارسی 2. A Persian. Ex. من پارسی هستم 3. A Paisee or Parsi. 4. A fireworshipper. پارسای زبانی (zaban) ص.

Persian-speaking. پارسه (parket) ا. F.

A court, a bar. [Fr. parquet]. باره و سنگ

Courts of primary instance. باره و سنگ

A rent, a tear. (paregee) ا.

A horse. A prostitute. (pargee) ا.

tute, Prostitution. پارنج (paranj) ا.

A remuneration to a dancer or an errand-boy. [O.S.] پارو (paroo-b) ا.

Trouble of the feet. Compare دسترنج

1. An oar. 2. A snow-shovel. 3. A paddle. پارس (pars) ا.

A lever-watch. ساعت پادنگ

A footboy. A lackey. A footman going by the side or in front of one on horse-back. پادو (padow) ا.

Serving as a footboy or lackey. پادویی (padowee) ا.

1. Past. 2. Last. پار (par) ص.

Ex. سال پارس last year [usually پارسال سال پارس]

Last year. پارسال = ا. ق.

پار (۲) = پاره ا.

Initial(ing). F. (paraf) ا.

A brief signature. [Fr. parafe]. پاریف کردن ف. ل.

To initial. Paraclete. G. (paragheet) ا.

پارچه (parcheh) ا.

1. Cloth, stuff. 2. A block Ex. پارچه پستی بهتر است یا پارچه نخی. Ex. یک پارچه الماس a block of diamond, i. e. very fine, very nice, ravishing. 3. A piece [used esp. for the denomination of properties or villages]. Ex. او ده پارچه دارد He has ten villages or properties. [Dim. of (۲) پار]

Concrete, solid. In one piece. یک پارچه

پارچه باف (parcheh-baf) ا.

A cloth-weaver. پارچه بافی (—bafee) ا.

Cloth-weaving. پاردهسو (pardesoo) ا. F.

A light overcoat. [Fr. pardessus]. پاردم (pardem) ا.

A crupper. Syn. = قشغون or قشغون

Persia. Fars, (۱) پارس ا.

یاره دادن R. رشوه دادن  
To mend or patch. R. یاره زدن  
A brickbat. A (pareh ajor) یاره آجر  
Torn to pieces, in pieces, ragged. یاره یاره ص.

یاره خوار (= fhar) رشوه خوار  
A botcher, A (dooz) یاره دوز  
a piecer, a patcher.  
Botching, A (doozee) یاره دوزی  
patching.

Zool. A scoter. A (pareela) یاره یلا  
a king-duck, a sea-duck.

1. پارین (parin) ص. A. [بارسالی =]  
Of last year. Old. 2. Last year.

1. Old, an- پارینه (pareench) ص. A.  
cient, past. Ex. دوست یارینه. 2 = یارسال  
See under یا

یار زدن  
پازند (pazand) A. Commentary  
on the زند 'Zand'. See زند

پازهر (= pazahr) پازهر  
A chain anklet. A (pazeeb) یازیب  
(with bells).

A shore. A (pazeer) یازیر  
buttress.

1. A watch. A (pas) پاس  
division of the night. Ex. پاسی از. «  
2. A guard, a senti- || شب گشت  
nel [پاسبان =]. 3. Regard, con-  
sideration. Ex. (a) پاس خدمات او  
with regard to, or in compensa-  
tion of, his services. (b) پاس خاطر  
شما for your sake.

To guard, to keep. پاس داشتن ف. م.  
A guard. A (ban) پاسبان

a watch, a sentinel, A guardian,

4. A shovel-like tool with a very  
long handle, used for baking the  
sort of bread called سنگک sangak.

To row, to oar. م. ل. یارو  
Ex. قایق را سخت یارو میزد.

To clean with یارو کردن ف. م.  
a shovel. Ex. برف یارو میکنیم.

1. Oared; یارو دار (-dar) ص. A.  
moving by means of rowing. 2.

R. One who works with یارو  
in any one of its senses.

An oarsman. A (zan) یارو زن  
a rower.

Oarsmanship. A (zaneh) یارو زنی  
A rowlock. A (-geer) یارو گیر

1. A piece, a bit, A (pareh) یاره  
a fragment. Ex. (a) آهن یاره ahan-  
pareh, scrap-iron. (b) یاره آهن  
a piece or scrap of iron.

2. A part, a portion. Ex. (a) یاره ای  
Some (or a part) of  
them did not come. 3. A rag;  
also, a patch [وصله =]. 4. R.  
[رشوه =] 5. R. A bribe [زاده =]

Torn (to pieces), rent; یاره (۳) ص.  
worn out, ragged. Ex. لباس یاره

1. To tear (to pie- یاره کردن ف. م.  
ces), to rend. Ex. کاغذ را یاره کن. Tear

the paper. 2. [فش کردن =] To  
cut. Ex. خریزه را یاره کنید.

3. To  
break, as bread. Ex. نان را یاره کرد.

4. To devour. Ex. آبر او را یاره کرد.

5. To lacerate. See دریدن  
یاره شدن ف. ل. To be torn, to  
tear v.i. To be rent. To wear out.



The snipe. ۱. پاشله (pashaleh)

The heel. ۱. پاشنه (pashneh)

[Often in its fuller form پاشنه پا].

The pivot of the door پاشنه در  
revolving in the lintel.

The heel of a shoe. پاشنه کفش

A trigger. پاشنه تفنگ

Slang. To take پاشنه را ورکشیدن  
to one's heels.

A shoe-horn. ۱. پاشینه کشی (— kash)

۱. With پاشنه نخواب (— nakhab) ص.

the heel raised [said of modern shoes in comparison to the old heelless slippers]. Ex. || کفش پاشنه نخواب ||

2. Turned upward at the back.

Ex. زلف پاشنه نخواب

Foot-bath. ۱. پاشویه (pashooyeh)

To give a foot-bath to. پاشویه کردن ف. م.

Declivity. ۱. پاشیب (pasheeb)

۱. To پاشیدن (pashcedan) ف. م.

sprinkle. Ex. || اینجا آب پاشید ||

2. To scatter. Ex. کاغذها را ایتطرف و آنطرف پاشید

3. To diffuse. || پاشید

To be scattered, to — ف. ل.

break up [usually with the adverbial phrase از هم]. Ex. جمعیت از هم پاشیدند

هم پاشیدند

Sprinkled. پاشیده (pasheedeh) ص.

Scattered. [P.P. of پاشیدن]

Challenging. پیا علم (pa-alam) ص.

an adversary from beneath one's flag.

Persistence. ۱. پافشاری (— fesharce)

To persist. پافشاری کردن ف. ل.

۱. Clean, neat. پاک (pak) ص.

a protector. [Used also attrib.]

Watch(ing), ۱. پاسبانی (pasbanee)

keeping watch. guarding. Guardianship, protection.

۱. To guard, to پاسبانی کردن ف. م.

watch. Ex. || سگ خانه را پاسبانی میکند ||

2. To protect.

To work as a sentinel. — ف. ل.

پاستان الخ = باستان الخ

An answer, پاسخ (pasokh) ۱.

a reply. Syn. = جواب

To answer, to reply. پاسخ دادن ف. م.

۱. A watch, پاسدار (pasdar) — ص.

a guard [= پاسبان]. 2. R. Grateful.

Gravid, پاسبگین (pa-sangeen) ص.

pregnant. [O. S.] Heavy-footed.

پاسوان (pasvan) = پاسبان

پاش (pash) ۱-۱. فا. از ف. پاشیدن

Sprinkling. Scattering. [Short for

pashandeh, the usual form,

and used only in comp.]. Ex. آب پاش.

See in the vocab.

— ۲- امر از ف. پاشیدن [

thou! Scatter thou. [Imper. root

of پاشیدن pasheedan; short for پاش

bepash, the usual form].

Pasha or pacha. ۱. پاشا (pasha)

[Turkish title given to governors

and officers of high rank. It is

usually placed after the name, as

Kamal-Pasha].

پاشاندن (pashandan) ف. م.

پاشانیدن (pashanceden) ف. م.

To scatter about, to disperse. [Caus.

of پاشیدن].

- Pure-sighted. پاک بین (*pak-bin*) م. Ex. این بشقاب پاک نیست. || 2. Pure, chaste. Ex. خیالات و قلبش پاک است. ||  
 Purity of sight. پاک بینی (*—beenee*) ا. 3. Colloq. Innocent. Ex. ثابت شد که پاک است. || 4. Honest, 5. Clear.  
 An envelope, پاکت (*pakat*) ا. Colloq. 1. Entirely, absolutely. Ex. 2. All. || پاک دیوانه است. ||  
 a cover. By ext., a letter. [From French 'paquet']. Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاک ضایع بود.  
 Chaste, پاک دامن (*pak-daman*) م. 1. To clean. Ex. پاک کردن ف. م. ||  
 continent, pure; integral. 2. To dust. || ظرفها را با دستمال پاک کن.  
 Chastity, پاکدامنی (*—damanee*) ا. 3. To erase. || نوکرمیز را پاک کرد.  
 continence, purity; integrity. 4. To obliterate, to rub off (or out). Ex. این تخته را پاک کن.  
 Pure-hearted, پاکدل (*—del*) م. 5. To purify. || او را نمیتوان پاک کرد.  
 pure of heart. 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. خدا یا قلوب ما را پاک کن.  
 Decent, in speech, پاکدهن (*—dahan*) م. I settled my dues. (b) to clear up accounts, 7. Med. (a) To purge; (b) to deterge.  
 Chaste, پاک دیده (*—deedeh*) م. To blow, or clean one's nose.  
 looking with purity. پاکرو (*—row*) م. پاک شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م. To be come clean. To be obliterated or rubbed out. To be purified. To be settled, as a debt. [Apply examples under *changing the English active verbs to passive*].  
 Dealing honestly or purely, پاکرو (*—roo*) م. Neat and clean. In good shape.  
 Handsome, fair, beautiful, [O. S.] Pure-faced. پاکروی (*—rooyee*) م. Of a noble birth or extraction. پاک اصل (*pak-asl*) م. P.A. پاک طینت (*—teenat*) م. P.A.A. پاک طینتی (*—teenatee*) م. Pure nature, noble disposition.  
 Beauty, fairness. پاک کن (*—kon*) ا. An eraser; a rubber [Usually مداد پاک کن - تخته پاک کن].  
 Of a noble birth or extraction. پاک گوهر (*—pak-gowhar*) م. پاک نهاد (*—nezhad*) م. Full-blooded. پاک نظر (*—nazar*) م. P.A. پاک دیده

2. Pure, chaste. Ex. خیالات و قلبش پاک است. ||  
 3. Colloq. Innocent. Ex. ثابت شد که پاک است. || 4. Honest, 5. Clear.  
 Colloq. 1. Entirely, absolutely. Ex. 2. All. || پاک دیوانه است. ||  
 Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاک ضایع بود.  
 1. To clean. Ex. پاک کردن ف. م. ||  
 2. To dust. || ظرفها را با دستمال پاک کن.  
 3. To erase. || نوکرمیز را پاک کرد.  
 4. To obliterate, to rub off (or out). Ex. این تخته را پاک کن.  
 5. To purify. || او را نمیتوان پاک کرد.  
 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. (a) I settled my dues. (b) to clear up accounts, 7. Med. (a) To purge; (b) to deterge.  
 To blow, or clean one's nose.  
 پاک شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م. To be come clean. To be obliterated or rubbed out. To be purified. To be settled, as a debt. [Apply examples under *changing the English active verbs to passive*].  
 Neat and clean. In good shape.  
 پاک اصل (*pak-asl*) م. P.A. pure extraction; full-blooded.  
 پاکباز (*—baz*) م. Who risks all in gambling. Playing or dealing fairly.  
 پاکبازی (*—bazee*) ا. Risking all in gambling. Fairness in dealing.

پالودن = (paladan) پالادن

A joist or rafter; also, پالار (palar) پالاری (palaree)

a girder. پالان (palan)

A pack-saddle. پالاندوز (dooz)

A pack-saddle maker.

Making پالاندوزی (doozee)

pack-saddles. پالانگر (gar)

پالانی (palanee) Shaped like.

or having, a pack-saddle.

To پالانیدن (palaneedan) cause to strain, [Caus. of پالودن]

پالاهنگ (palahang) = پالانک

پالای (palay) = پالا (۱) - پالا (۳)

پالایش (palayesh) (Act of)

straining; filtration.

پالاییدن (palayeedan) = پالودن

An overcoat, پالتو (paltow) F.

a great coat. [Fr. paleot]

A false step, پالغز (pa-laghz)

a slip [لغزش پا]

A litter. پالکی (palkce)

A palanquin [taken from Persian].

To strain; پالودن (paloodan) ف.

to filter. To squeeze or press.

To increase R. [Imper. root = پالا]

پالوده (paloodeh) ص. ۱. Strained.

Purified. Filtered. Squeezed.

[P.P. of پالودن]

2. A sweet beverage consisting

in starch jelly squeezed through

a strainer to form thin fibres.

پاک نهاد (pak-nehad) م. Of a noble disposition, of a pure nature.

پاکنویس (nevees) A clean (or clear) copy.

To make a پاکنویس کردن ف. م. clean copy of.

1. Making پاکنویسی (pakneveesee) a clean copy. 2. A clean copy.

A dancer. پاکوب (pa-kooob) ر. قاس.

Cleanliness, پاکسی (pakce)

neatness. Purity, chastity. Innocence; exoneration. Honesty, integrity.

پاکیزگی (pakeezegce) Neatness, cleanliness.

1. Neat, in پاکیزه (pakeezeh) م. good shape. 2. Clean. Ex. 1 & 2.

3. Proper, decent, correct. Ex. پاکیزه دختر یا پاکیزه

پاکیزه دامن (daman) = پاکدامن

پاکیزه دل (del) = پاکدل

پاکیزه رو (roo-y) ص. Fair, hand-some, beautiful [پاکرو]

پاگاه (pagah) A step, a stair.

A pavement. A privy.

پاسگون (pagon) Rus. A shoulder-strap, an epaulet.

A hindrance. پیامبر (pageer)

پالا (۱) (pala) [۱- امر از ف. پالودن]

Strain thou. [Imper. root of پالودن]

پالایند (palayandeh) [Short for پالایندeh, the usual form, and used only for comp.].

پالا (۲) = پالونه

پالا (۳) = اسب یدک

A led horse.

per, etc.).

پا وزار (pawzar) = پا افزار

پای (pay) = پا

پایا (paya) = پاینده

1. Shallow, (payab) ص-ا.

fordable. 2. A shallow water. Fig.

Strength; also, means.

Shallowness. پایابی (payabee) ا.

پای افزار (payafzar) ا. = پا افزار

A foot-wear: a shoe or slipper.

1. End, extremity. پایان (payan) ا.

2. Conclusion. Ex. 1&amp;2. در بیان نطق

3. R. A limit. || خود گفت ...

To terminate, پایان رسانیدن ف. م.

to bring to a conclusion, to bring

to an end. To achieve.

To come to پایان رسیدن ف. ل.

an end.

Carpets پای انداز (payandaz) ا.

spread for a dignitary to walk

upon at his entrance to a house,

etc A present. Slang. A pimp.

Powerful. پای آور (payavar) ص.

پای برهنه (pay-berahneh) ص.

(pa -) پا برهنه

Barefoot, barefooted.

Foundation. پای بست (۱) (-bast) ا.

Ex. «پای بست آمده است پس دیوار»

Bound, tied. پای بست (۲) ص.

پای بسته (-basteh) = پای بست (۲)

پای بند (-band) ص-ا. = پای بند

1. Bound, fettered; encumbered,

embarrassed. Ex. ای گرفتار و پای

«بند عیال» O. thou who art encum-

bered by wife and children!

Cider.

A strainer; (palooneh) ا.

a colander; a filter.

A halter. (palhang) ا.

A bridle. A leash. A noose.

A kitchen-garden; (paleez) ا.

a melon-bed.

The keeper of (—ban) پایزبان

a kitchen-garden.

نام و نام (pam) See

(pamal) (pamal) ا. = پایمال الخ

A help. An (pamard) ا.

intercessor.

Assistance. (pamardee) ا. پامردی

Intercession. See پامردی

پامزد (pamozd) = پامرنج

Fifteen. (panzdah) ص. ش-ا.

Fifteenth. (panzdahom) ص.

One-fifteenth. یک پانزدهم

(The) fifteenth. (-ee) ص-ا.

(panzdahomin) ص-ا.

1. Fifteenth. Ex. پانزدهمین روز

2. The fifteenth.

Five-hundred. (pansad) ص. ش-ا.

Five-hundred thousand, پانصد هزار

half a million. See کرو

Five- (pansadom) ص.

hundredth.

(The) پانصادمی (pansadomee) ا-ص.

five- (pansadomin) پانصادمین

hundredth.

A catchword. P.A. (pavaragh) پاورقی

1. A foot- (pavaraghce) ص-ا.

note. A foot-article. A catchword.

2. Placed at the foot (of a newspa-

troyed. 2. Devastated. 3. Suppressed. 4. Violated, infringed; also, disregarded. Ex. حقوقش پایمال شد. To trample upon. پایمال کردن ف. م. to tread. Fig. 1. To destroy or ruin. 2. To devastate. Ex. مزارع را پایمال کردند || 3. To suppress. 4. To violate, to infringe; also, to disregard. Ex. حق مرا پایمال کردند. They disregarded or violated my right. Trampling. پایمالی (pay-malee). Devastation, ruin (ing).

## پایمرد (= mard)

پایمردی (= mardce) Intercession; help, assistance. Ex. رفتن بیای مردی. «Going to paradise by the help of one's neighbor»

## پای مزد (= mozd)

پاینداز (= pay-andaz) پای انداز

پایندان (= payandan) ضامن

پایندگی (= payandegee) Firmness, permanence, stability, durability. Loyalty, faithfulness.

پاینده (= payandeh) ۱. [ف. ا. مز. ف. پایستن]

1. Lasting, permanent, perpetual, firm. Ex. دولت اعلیحضرت پاینده باد. May His Majesty's government be perpetual. 2. Faithful, loyal.

پایه (= payeh) ۱. Foundation, base.

Ex. پایه عمارت. ۲. A leg. Ex. میز چهار پایه دارد || ۳. A pillar; also, a pile.

Ex. پایه‌های اسکله the piles of a jetty or dock. ۴. A stand, a rest.

۵. The round of a ladder; also, a step [= پله]. ۶. Fig. (a) Basis,

2. Fetters. Fig. A bindrance, a hold-back.

پای بوس الخ (= pay-boos) پای بوس

پای پوش (= pay-pooseh) پای پوش

Capital, metropolis. See تخت & پا

پای جامه (= jamch) پای جامه

A privy. R. ۱ (= khanch) پای خانه

۱. Permanent, stable, constant, durable. Ex. «جهان»

۲. Firm, fixed; also, faithful. [O. S.] Having feet.

۳. پایدار نیست

۴. پایدار نیست

۵. پایدار نیست

۶. پایدار نیست

۷. پایدار نیست

۸. پایدار نیست

۹. پایدار نیست

۱۰. پایدار نیست

۱۱. پایدار نیست

۱۲. پایدار نیست

۱۳. پایدار نیست

۱۴. پایدار نیست

۱۵. پایدار نیست

۱۶. پایدار نیست

۱۷. پایدار نیست

۱۸. پایدار نیست

۱۹. پایدار نیست

۲۰. پایدار نیست

۲۱. پایدار نیست

۲۲. پایدار نیست

۲۳. پایدار نیست

۲۴. پایدار نیست

۲۵. پایدار نیست

۲۶. پایدار نیست

۲۷. پایدار نیست

۲۸. پایدار نیست

۲۹. پایدار نیست

۳۰. پایدار نیست

To propitiate. از خشم پائین آوردن

To go down. پائین رفتن ف. ل.

To descend. To sink. To fall.

1. To put down. پائین کردن ف. م.

Ex. پچه را پائین کن. || 2. To lower, 3. To

pull down. Ex. پچه خود را پائین کرد.

1. Lower part. Ex. پایین (۲) ا.

The lower part of it is narrow. آنچه در (b)

آنچه در (b) پائین آن کم عرض است (a)

آنچه در (b) پائین نوشته است

What is written below.

1. Lower. پایینی (payeenee) ص.

Ex. حلقه پایینی || 2. Inferior.

پتقوز (putfooz) ا. = برکتیوز

The parts round the mouth, the

chops.

A sledge, a smith's (poth) پتک

hammer.

A blanket. پتو (patoo) ا.

A permit, a pass. H. (patch) پته

1. Brawling, (patyareh) پتیاره ص.

quarrelsome, termagant. 2. Ugly.

Ex. 1 & 2. زن پتیاره

A shrew, a brawling — ا.

woman, a termagant.

A wick. پتيله (pateelch) ا. = قندله

A lint.

A chat. پیچ پیچ (pech-pech) ا.

A whisper. پیچ پیچه (pech-pechch) ا.

To chat; to — ا.

whisper. To jabber, to gabble.

1. Bezel, bevel. پیخ (۱) (pukh) ا.

Ex. پیخ برلین || 2. Cant, chamfer.

To give a bezel — م.

to. To chamfer or cant.

ground, foundation. Ex. اقدام این

(b) Rank, degree. Ex. || پایه ندارد

You have not yet attained that degree.

A pedestal. پایه ستون (یا مجسمه)

پایه چقماق = پاشنه چقماق یا تفنگ

Having پایه دار (payehdar) ص.

a foundation. Resting on a stand.

Furnished with a pedestal.

1. Worked by پای (payee) ص.

the feet. Ex. || چرخ پای

2. Pertaining to the foot or leg. 3. Resem-

bling a foot or leg.

پاییدن (payeedan) ف. م.

[Imper. = پای] 1. To be firm or

constant; to remain fixed or per-

manent [پایستن =]. See example

under || 2. To watch, to

guard, to look, to fix (or have)

one's eyes on. Ex. دکانرا پیایدتا من

|| 3. To waylay.

Autumn, fall. پاییز (payeez) ا.

1. Autumnal. پاییزه (payeezeh) ص-ا.

2. An autumnal product.

Autumnal. پاییزی (payeezee) ص.

1. Down: پایین (۱) (payeen) ق-ص.

2. also, downstairs. Ex. برو پایین

Lower. Ex. قسمت پائین آن سوخت

1. To come down, ل.

to descend. To fall, as (in) price.

Ex. قیمت (فقد) پائین آمد.

1. To bring down ف. م.

قیمت (b) || شرف را پائین آوردند

Ex. (a) || 3. To lower.

to cause to descend.

Scattered about, broadcast. *پخش* (*pakhsh*) ص.

To scatter, to disseminate. *پخش کردن* ف. م. To distribute.

A father. *پدر* (*pedar*) ا.

A paternal grandfather. *پدر پدر*

A maternal grandfather. *پدر مادر*

A step-father. *پدر اندر* (*—andar*) ا.

1. Fatherly. *پدرانه* (*pedaraneh*) ص. ق. 2. Pa-

ternally, in a fatherly manner. Ex.

*پدرانه مرا نصیحت مینمود*

Grandfather. *پدر بزرگ* (*—bozorg*) ا.

A father-in-law [father of one's wife]. *پدرزن* (*pedar-zan*) ا.

A father-in-law [father of one's husband]. *پدرشوهر* (*—showhar*) ا.

*پدر فرزندی* (*—farzandee*) ا.

Relationship of father and son, paternal and filial relationship.

[*Orig.* پدر و فرزندی]

Orphan. *پدرمرده* (*—mordeh*) ا. ص.

1. Like a father. Ex. *پدر وار اورانگهداری میکرد*

2. Fatherly.

*پدرود* (*padrood*) ل. خ. = *پدرود الخ*

Paternal, fatherly. Ex. *پدری پدری* (*pedarce*) ص.

Fatherhood, paternity. — ا.

To treat, as a father, to take care of, as a father.

Ex. *درحق من پدری کرد*

Visible; evident, clear, open. *پدید* (*padeed*) ص.

To appear; to

Well done! Bravo! *پنج* (۲) ح. ن.

[Usually repeated. Thus: *پنج پنج*]

1. *پخت* (*pokht*) ا. [دست پخت =]

Cooking, manner of cooking. 2.

A batch [O. S.] He, she, cooked

or baked.

To bake (bread, etc.), to set baking or cooking.

1. State of being cooked or baked [O. S.]. *پختگی* (*pokhtgee*) ا.

2. Ripeness; maturity; mellowness.

3. Expertness. 4. Prudence. Ex. 2,

3 & 4. در هر کار پختگی لازم است

*پختن* (*pokhtan*) ف. م. [Imper. = پز]

1. To cook. Ex. *آلورا با برنج می پزند*

2. Slang. To persuade, esp. a woman. 3. Fig. To nourish or entertain in the mind. Ex. *چه هوسها*

می پخت

1. To be cooked, to be done. Ex. *کباب هنوز نپخته است*

2. To ripen. [رسیدن =]

Prov. ex. To build castles in the air. *خیالات خام پختن*

*پخته* (*pokhteh*) ص. [P.P. of پختن]

1. Cooked; baked; done. Ex. *گوشت*

Is the meat raw or cooked? 2. Ripe [more usually رسیده]

3. Fig. (a) Experienced; (b) prudent; (c) mellow; (d) expert, skilful. Ex. (1)

a prudent or wise counsel. *تدبیر پخته* (2) || آدم پخته ایست

Covered with road metal, metallised, as a road. *پخته* (*pakhteh*) ص.

Prudent. P.A. *پخته رأی* (*—ra'y*) ص.

Finally I made him  
to accept it.

Entertainment. پذیرایی (pazeerayee)  
Reception. Acceptance.

To entertain; پذیرایی کردن ف. مل. او را (یا از او) خوب پذیرایی  
to receive. They entertained him warmly.  
Acceptance. پذیرش (pazeeresh) ۱.

پذیرفتار (pazecroftar) س. ۱  
پذیرفتار (pezroftar)

1. Accepting. 2. An acceptor.

پذیرفتن (pazeeroftan) ف. م.

1. To accept, to agree with. Ex.

(a) I accepted شرایط او را پذیرفتم  
his terms; I agreed with his terms.

(b) Listen to me;  
believe me; be advised by me.

2. To admit, to receive, to en-  
tertain. Ex. ما را پذیرفتند [Imper.  
root = پذیر].

پذیرفتنی (pazeeroftanee) ص.  
Acceptable. Receivable.

پذیرفته (pazeerofteh) ص.  
Accepted; approved. Admitted. Believed.

[P. P. of پذیرفتن ا. م. از ف.]

پذیرنده (pazeerandeh) ا. ص. (One)  
who accepts; the acceptor.

1. Acceptable. پذیره (pazeereh) ا. ص. ۱.

2. Accepting, acceptance. Obedience.

1. A feather; also, (۱) (par) پر  
a plume or quill. Ex. پر مرغ A bird's  
feather(s). 2. A wing [See بال].

3. R. A leaf [See برگ]. 4. A blade.

Ex. پرکه a blade of straw or grass.

Fig. A mote.

originate. Ex. خصومتی بین ایشان پدید آمد

To cause to appear, پدید آوردن ف. م.

to bring into view. To cause, to  
originate.

Appearing; پدیدار (padeedar) ص.

visible. Evident, clear, manifest. Ex.

Traces of آثار کینه در چیش پدیدار است  
rancour are manifest in his brow.

پدیدار شدن = پدید آمدن

پدیدار کردن = پدید آوردن

پذیرفتن (pezroftan) الخ = پذیرفتن الخ

پذیر (pazeer) ۱- [امر از ف. پذیرفتن]

Accept thou, receive thou. [Imper.

root of پذیرفتن pazeroftan; short  
for پذیر be-pazeer].

Accepting, [۲-۱. ف. ا. از ف. پذیرفتن]  
receiving. [Short for pazeerandeh,

the usual form, and used only  
in comp.] Ex. میهمان پذیر  
receiving a guest, i.e. hospitable.

[Note. The word پذیر has been  
considered as one of the render-

ings of the English suffix -able  
or -ible in numerous instances,  
meaning capable or susceptible of.

Ex. اصلاح پذیر corrigible, improv-  
able].

پذیرا (pazeera) ص. [۱. ف. ا. از ف. پذیرفتن]

1. Accepting, receiving. Hearing.

2. Accepted [opposite sense].

To accept. پذیرا شدن ف. م.

پذیراندن (pazeerandan) ف. م.

پذیرانیدن (pazeerancedan) ف. م.

To cause to accept. To make ac-  
cepted or acceptable. Ex. آخر الامر



I filled his جیب اورا پر از شیرینی کردم pocket with candy. 2. To load, to charge. Ex. تفنگ خود را پر کرد. The full moon. ماه پر

See in the vocab. پر و بال الخ

1. Too. Ex. این طناب پر (por) (۴) ق. This rope is too thin. نازک است. 2. Too much. Ex. رفیق شما پر حرف میزند. [Note. The word پر occurs also as a prefix in the adverbial sense, as in پر گو meaning talkative; orig., talking too much, or as a rendering of the English -ful. The most important compounds are given in the vocab.].

Gam. Having (per) ص. attained the required number of points or strokes which win the game, as in cards.

Filled to the پر ابر (porapor) ص. brim. Syn. = لبالب

Juicy, lush. پر آب (porab) ص.

See under پر اکن (parakan) (۱) پر اکن (parakandegē) ا.

1. Dispersion; state of being scattered. 2. = پریشانی

پر اکن (parakandan) ا. ف. م. ل. پر اگندن (paragandan) ا.

1. To scatter, to disperse, to dissipate [= پر اکنده کردن]. 2. To be scattered or dispersed [= پر اکنده شدن]. [Imper. root = پر اکن]

پر اکنده (parakandeh) ا. ص. پر اگنده (paragandeh) ا.

1. Scattered, dispersed, dissipated.

To fly; to flap. پر زدن ف. ل. (the wing). To flitter. Fig. To pass away quickly or suddenly.

1. To fledge. 2. Fig. پر در آوردن. To begin to grow strong.

To drop the feathers. پر افکندن. Fig. 1. To grow weak.

2. To confess one's پر انداختن weakness, or to submit to a person upon acknowledging his merit.

See also پر ریختن

(pareh siavash) پر سیاوش

Bot. Maidenhair, adiantum.

Swan's feather(s). پر قو

A quill-pen. قلم پر

A plume. پر کلاه

To preen one's feathers. پر آراستن. Ex. طيور پرو بال خود را می آرایند. Birds preen their feathers.

To molt or moult, پر ریختن ف. ل. to shed off the feathers. Fig. To grow weak. See also پر انداختن

To plume پر گذاشتن (بچیزی) (a thing).

To pluck. Ex. (a) پر کردن ف. م. They plucked the مرغها را پر کردند. Pluck the پر این مرغ را بکن. (b) Pruck the feathers of this hen (or bird).

1. Full. Ex. (a) پر (por) (۱) ص. Is the jug full یا خالی. It is پر از روغن است. (b) پر از روغن است. 2. Filled. Ex. پر از آب. 3. Loaded. Ex. filled with water. 4. Replenished or replete. || تفنگ پر

1. To fill. Ex. پر کردن ف. م.

Calamitous, P.A. س. (por-bala) پربالا  
catastrophic. Fateful.

Many-leaved. س. پرپر (par) پرپر  
leafy. [O. S.] Full-feathered.

Fluttering. س. پرپر (parpar) پرپر

To flutter, to hover. ل. پرپر زدن ف. ل.

پرپر (parpareh) = پروانه  
پرپر (parparak) = پروانه

Luxuriant, س. پرپشت (porposht) پرپشت  
rank, exuberant in growth. Fleecy.

Ex. موی پرپشت - برگهای پرپشت

A decoy. س. پرپو (parepoo) پرپو

پرپهن (parpahn) = خرفه

پرپیچ و خم (por-peeckokham) س.

Mazy, meandrous.

Zedoary, س. پربین (parpin) پربین

1. Thrown down س. پرت (part) پرت

to the floor; prostrate. 2. Out-lying; remote from the center, or main part; detached. Ex. قسمتهای

the outlying parts of a town. 3. Out, in error, in the wrong.

4. Digressed, deviated (from the main subject of discourse). Ex.

5. Absent || از موضوع پرت شده است [said of the mind or the attention]. See حواس پرت

Colloq. Confused or silly س. پرت میگویی

1. To precipitate, س. پرت کردن ف. م. او را از پرتگاه

2. To deviate (some one from the main subject of discourse).

Ex. مرا از موضوع پرت کرد

1. To be thrown, ل. پرت شدن ف. ل.

پریشان 2. || قشون پراکنده شدند Ex. [P.P. of پراکندن]

To scatter, to س. پراکنده کردن ف. م. disperse.

To be س. پراکنده شدن ف. ل. یا بج. ف. م. scattered or dispersed. Ex. آن قوم

باطراف دنیا پراکنده شدند

پراکنده حال (hal) = پریشان حال

پراکنده خاطر (khat) =

پراکنده دل (del) =

پریشان خاطر - پریشان دل

پراکنده روزی (roozee) س. 1-

(One) who is in bad circumstances on account of his daily bread.

پراکنده گوی (gooy) س. 1-

1. Babbling. Speaking in prose.

2. A babbler. A speaker or writer of prose.

Flying. س. پاران (parran; paran) پاران

[وجه وصفی از ف. پریدن]

پرانندن (parandan) س. ف. م. پرائندن (paranecdan)

1. To cause to fly, to fly v.t. Ex.

I flew the bird; I caused the bird to fly. 2. To

shoot; also, to hurl. 3. Colloq. To

ejaculate. Ex. يك حرفی پراوند He eja-

culated a word. [Caus. of پریندن]

Windy. Infla- س. پرباد (por-bad) پرباد

led. Fig. Very proud.

1. Laden with fruit, س. پربار (bar) پربار

fruit-laden. 2. Prolific. Ex. 1 & 2.

درخت پر بار

Multifoliate, س. پربرك (barg) پربرك

many-leaved.

Courageous, fearless, dauntless.

*P.A.* پر جمعیت (*por jam-iyat*) ص.

Populous, thickly populated.

Rivetting. پرچ (*parch*) ا.

To rivet, to clinch. پرچ کردن ف. م.

A rivet.

Talka- پرچانگی (*por-chanegee*) ا.

tiveness.

Talkative. پرچانه (*-chaneh*) ص.

A standard, a flag. پرچم (*parcham*) ا.

A lock of hair. A fringe *Bot.* A stamen.

Having a پرچم دار (*-dar*) ص.

standard. Fringed. *Bot.* Staminate.

Like a flag. پرچمی (*parchamee*) ص.

Fringelike. *Bot.* Staminal.

A hedge. پرچین (۱) (*parchin*) ا.

A fence. A shed.

To hedge, پرچین کردن (۱) ف. م.

to enclose with a hedge or fence.

Crooked, bent. پرچین (۲) ص.

Rivettted, headed, as a nail.

Rivetting. A rivet. —

1. To rivet: to پرچین کردن (۲) ف. م.

clinch. Ex. || اسر میخ را پرچین می کنند.

To rivet: to fasten together by means of rivets.

1. Full of پرچین (*por-chin*) ص.

wrinkles. 2. Crisp, full of ringlets

or curls. Ex. زلف پرچین

Full of *P.A.* پر حادثه (*—hadeseh*) ص.

incidents or accidents; adventurous.

*P.A.* پر حافظه (*—hafezeh*) ص.

Having a good memory.

Talkative, *P.A.* پر حرف (*—harf*) ص.

to fall down. Ex. از اسب پرت شد ||

2. To be flung or dropped. Ex.

3. To digress, || سنک از بالا پرت شد

to deviate (from the main sub-

ject of discourse). Ex. (a) چرا از

از حساب پرت است (b) || موضوع پرت شدید

He is out in his reckoning.

Hurling or shooting; پرتاب (*partab*) ا.

precipitation. A swift arrow; also,

a bow-shot.

To fling, to پرتاب کردن ف. م.

shoot, Ex. تیری بطرف او پرتاب کرد

He shot an arrow toward him.

A bow-shot. تیر پرتاب

An orange, پرتقال (۱) (*porteghal*) ا.

a sweet orange.

Portugal. پرتقال (۲) (*portoghal*) ا.

پرتقالی (۱) (*porteghalee*) ص.

Orange-colored, orange.

پرتقالی (۲) (*portoghalee*) ص.

(A) Portuguese.

A precipice; پرتگاه (*partgah*) ا.

a cliff, a crag.

A ray, a beam. پرتو (*partow*) ا.

Ex. پرتو آفتاب a sunbeam.

Thanks to, (از پرتو) (*az partoweh*)

due to the grace or kindness of.

پرتو افکن (*—afkan*) ص.

Radiant. پرتو انداز (*—andaz*) ص.

Abstractedness, پرتی (*partee*) ا.

absent-mindedness [حواس پرتی]

Bulky, پر جنبه (*por-josseh*) ص.

burly, huge. Ex. فیل حیوان پر جنبه است

The elephant is a huge animal.

پرسجرات (*—jor-at*) ص.

finish to; to polish; to lap, as  
gems. Ex. ظروف نقره را باید پرداخت نمود.  
The silverware should be polished.  
[Past tense of پرداختن (۳)]  
A polisher, (—gar) پرداختگر  
a glosser, a furbisher.

پرداختن (۱) (pardakhtan) ف. م.

1. To pay, to defray. [Imper.  
root=پرداز] Ex. امروز حقوق می پردازند.  
They pay salaries to-day. 2. To  
reimburse. Ex. مخارجی را که کرده  
بودیم پرداختند. They reimbursed our  
expenses. 3. To meet (at maturity),  
as a bill.

پرداختن (۲) ف. م. ل.  
to gloss, to furbish; to lap, as  
gems. To give a finish to. See  
(۲) || پرداخت کردن  
To prepare. To arrange. To free.  
2. To set, to be engaged Ex.  
بعد از شام می پردازند پس رو خواندن  
dinner they engage in singing  
songs || To be freed.

پرداختنی (pardakhtance) م.

Payable. Necessary to be paid,  
due, mature.

پرداخته (pardakhteh) م.  
1. Paid; reimbursed. 2. Polished, glossed,  
furbished, having a finished surface.  
3. Accomplished. 4. Arranged. 5.  
Freed, cleared. Ex. از هر کار پرداخته.  
freed from all kinds of work. 6.  
Set, engaged. Ex. پرداخته بکار. Set to  
work, engaged in business.

[P. P. of پرداختن]

loquacious.

Talka- P.A. (por-harfee) پر حرفی  
tiveness, loquacity.

To talk too پر حرفی کردن ف. ل.  
much.

پر حوصله (—howseleh) م. P.A.

Greatly self-contained or self-pos-  
sessed; very capacious or patient.

A quarrel. پر خاش (parkhash) ا.

A strife.

To quarrel. پر خاش کردن ف. ل.

همیشه با من پر خاش میکرد.

Quarrelsome. پر خاش جو (—joo) م.

پر خراج (por-kharj) م. P.A. (Very)

expensive or costly; onerous.

Dangerous, پر خطر (—khatar) م. P.A.  
hazardous.

Accustomed. پر خواب (—khab) م.  
to sleep much.

1. Gluttonous. پر خور (—khor) م. ا.

Ex. || آدم پر خور.

2. A glutton.

پر خوری (—khoree) ا.

Bloody, پر خون (—kheon) م.

welded in blood.

Payment. پرداخت (۱) (pardakht) ا.

Ex. پرداخت موجب

Non-payment.

عدم پرداخت

Pay-day.

روز پرداخت

To pay. پرداخت کردن (۱) ف. م. ل.

Ex. They pay امروز پرداخت می کنند.

(salaries) to-day. پرداخت (۲) ا.

A finish, a polish. Finishing, polishing.

Accomplish-

ment, perfection. پرداخت کردن (۲) ف. م.

Accustomed to دو (-dow) ص.

gestive of, a curtain.

A musician. **پرده باز** (— baz) ۱.

An actor.

**پرده برانداز** (— baraudaz) ۱-ص.

1. Unveiling a secret, indiscreet.

Slandorous. 2. A defamer, a slanderer. An indiscreet person. *Ant.*

== پرده پوش

Who keeps **پرده پوش** (— poosh) ۱-ص.

a secret. Who glosses over a fault.

Glossing **پرده پوشی** (— pooshee) ۱.

over a fault. Keeping a secret.

To gloss **پرده پوشی** کردن ف. ل-م.

over, to cover, to interpret speciously, as a fault.

A chamberlain. **پرده دار** (— dar) ۱.

A doorkeeper. A eunuch in charge of women's apartments.

*By ext.* A confidant. [O. S.] A curtain-holder.

Office of **پرده داری** (— daree) ۱.

a chamberlain. Office of one who holds a curtain or veil for another.

*Fig.* Keeping secrets.

A betrayer of **پرده در** (— dar) ۱.

secrets. A defamer. a slanderous person. An immodest person.

[O. S.] A veil-tearer.

Betraying secrets. Given **پرده در** ۱-ص.

to slander. Impudent.

Betraying **پرده دری** (— daree) ۱.

secrets. Defamation; slandering. Immodesty.

**پرده دریدگی** (— derecdegee) ۱.

1. Shamelessness, defamatory dis-

The iris of the eye.

A cobweb.

*Anat.* An obturator.

1. An act (of a play). **پرده نمایش**

2. A dropcurtain, a drop.

A painting.

*Met.* The firmament.

[O. S.] The azure curtain.

*Met.* The world. **پرده هفت رنگ**

The seven-colored curtain.

*Mus.* The major **پرده های بزرگ یا اصلی** scale.

*Mus.* The **پرده های کوچک یا ثانوی** minor scale.

**پرده** از روی کار برداشتن (یا برافکندن)

*Prov. exp.* To divulge a secret, to throw off the mask, to unveil a matter.

To pull down a **پرده انداختن** curtain.

To unveil oneself. **پرده برداشتن**

To unveil. { **پرده برداشتن** از (روی) }  
                  { **پرده برافکندن** از (روی) }

To dis- { **پرده بر کسی دریدن** }  
                  { **پرده کسی را دریدن یا پاره کردن** } grace

some one, to put someone to shame by divulging his secrets, or reproving him openly.

To keep secret. To **پرده داشتن** shut up (as women, from men's view).

**پرده آرائی** (— pardeh arayee) ۱.

Entertainment.

1. **پرده ای** (— ee) ۱-ص. *Anat. Membra-*

neous. 2. Shaped like, or sug-

Prolific, as a **پرزا** (*por-za*) ص.  
a woman; multiparous.

1. Powerful, **پر زور** (*—zoor*) ص.  
vigorous. 2. Violent. Ex. **باز پر زور**.

1. Collyrium. **پرزه** (*parzeh; por-*)  
[ = سرده ]. 2. = پرز

**پرزحمت** (*por-zahmat*) ص. P.A.  
Laborious, difficult. Ex. **نوشتن فر هنگ**.

کار پر زحمتی است  
A bit or scrap. **پرزه** (*porzeh*) ا.

Shavings, clippings.

**پرس** (*pors*) (۱- امر از ف. پرسیدن)

Ask thou. [Imper. root of پرسیدن  
*porseedan*, short for پرس *bepors*.

the usual form].

Asking. [۱-۲. فا. از ف. پرسیدن].  
[Short for پرسنده *porstandeh*, the  
usual form, and used only in  
comp.]. Ex. پرسیدن احوال پرسى  
about some one's health.

Full in years, **پرسال** (*porsal*) ص.  
old.

Asking, inter-  
rogating. [۱-۲. وصفی از ف. پرسیدن].

By continuous  
**پرسان پرسان** ق. inquiry, ever searching or asking.

پرسان پرسان میروند تا هندوستان  
Ex. **پرست** (*parast*) [۱-۱. فا. از ف. پرستیدن]

Worshipping, worshipper. [Short  
for پرسنده *parastandeh*, the usual  
form, and used only in comp.].

Ex. آتش پرست a fire-worshipper. ||

Worship [۲- امر از ف. پرستیدن]

thou. [Imper. root of پرسیدن *paras-*  
*teedan*; short for پرس *beparast*,

position. 2. Disgrace, state of being  
defamed or ravished.

**پرده دریده** (*pardeh-dercedeh*) ص.  
Impudent, shameless, lewd. De-  
famed, disgraced.

A musi- **پرده سرا** (۱) (*—sara*) ا.  
cian; a singer.

**پرده سرا** (۲) = **سرا پرده**

A person **پرده کش** (*—kash*) ا.  
who, or a device which, draws  
a curtain back or up.

A stage, **پرده گاه** (*—gah*) ا.  
a scene.

1. A seclu- **پرده نشین** (*—neshin*) ا-ص.  
ded woman veiled from the eyes  
of men. 2. [O. S.] Sitting behind  
the veil. Hence, covered, hidden.

Sec- **پرده نشینی** (*—neshecnce*) ا.  
lusion (of a woman, etc.) at home.

1. Rich **پر رنگ** (*por-rang*) ص.  
in color, richly colored. 2. Strong,  
as tea. Ex. چائی پر رنگ

**پر روغن** (*—rowghan*) ص.  
Rich, fat, as a food.

**پر روغن** (*par rowghan*) ا.  
Preening the feathers.

Cheeky, bare- **پر رو** (*por-roo*) ص.  
faced.

Cheekiness. **پر روئی** (*—rooyee*) ا.

Deplumation, **پر ریزی** (*par-reezee*) ا.  
moulting.

See under **پر ریختن** *par*.

Deplumate, **پر ریخته** (*par-reekhteh*) ص.

**پرز** (*porz*) ا. Nap. pile. Raw  
silk put inside a (Persian) inkstand.

Ex. It will not harm to ask it. پرسش آن ضرری ندارد.

Prov. Why hesitate? نیکی و برسنش ؟ in doing good or receiving a favor?

P.A. پرسکته (por-sakaneh) م. Populous, inhabited.

Coarse flour. پرسم (parsom) م. An interro- پرسنده (porsandeh) م. gator, a questioner.

1. Plaintive. پرسوز (porsooz) م. Ex. || ناله های پرسوز. 2. Blazing.

Prowling, mooning. پرسه (parseh) م. To prow, to moon. پرسیدن ف. ل.

پرسیاوش (par'eh siavash') م. پرسیاوشان (par'eh siavashan') م.

Bot. Maidenhair, adianthum.

Perseus. G. پرسیاووش (parsiavoosh) پرسیدن (porseedan) ف. م. ل.

To ask, to inquire, to interrogate, to question. Ex. (a) از او پرسیدم I asked him a question. (b) پرسیدند نامت چیست They asked him what his name was. (c)

« پرس هر چه ندانی » Ask what you do not know. [Imper. root = پرس]

1. Fit to پرسیدن (porseedanee) م. ۱. be asked. 2. R. A question or riddle.

1. Flight. پرسش (paresh; parresh) م. Ex. || پرسش مرغ. 2. Jumping; also, a jump, a leap.

پرسش کردن = پرسیدن

Branchy. پرسش (por-shakheh) م. 1. With a great پرسش (sheer -) م.

deal of milk. Ex. || پرسشهای پرسش. 2. R. Milch.

the usual form].

A nurse. an. پرسستار (parastar) م. attendant. A guardian. A worshipper R.

Attendance. پرسستاری (parastaree) م. (on the sick, etc.). Nursing. Care, guardianship. Worship R.

1. To attend. پرسستاری کردن ف. م. to take care of. 2. To nurse. Ex.

آژن مرا پرسستاری می کرد 1 & 2 پرسستش (parastesht) م. = عبادت

Worship, adoration. Ex. پرسستش خدا پرسستش کردن ف. م. = پرسستیدن

To worship, to adore.

A house پرسستش خانه (khanch) م. of wor- پرسستش گاه (gah) م. ship, a temple. Syn. = معبد

پرسستندگی (parastandeghe) م. پرسستندگی پرسستندگی (parastandeh) م. = عابد

1. A worshipper, an adorer. [Pl. = پرسستندگان parastandegan]. 2. Worshipping, -who worships.

[از ف. پرسستیدن]

A swallow. پرسستو (parastoo) م. پرسستو (parastook) م. چلچله = Syn.

پرسستیدن (parasteedan) ف. م. To worship, to adore. Ex. شما را کرام ؟

Whom do you worship? پرسستید ؟ [Imper. root = پرسست]

Wor- پرسستیده (parasteedeh) م. shipped. [P.P. of پرسستیدن]

An object of worship. پرسستیدن (parasteedegan) م. [ج. = پرسستندگان]

Inquiry, ask- پرسش (porsesh) م. ing. A question, an interrogation.



Knotty, پر گره (por-gerch) ص.

full of knots. Fig. Intricate.

To talk, پر گفتن (goftan) ف. ل.

too much, to be loquacious.

Talkative, loqua- پر گو (goo-) ص.

cious. Syn. = حرف

Talkativeness, پر گوئی (gooyee) ا.

loquacity.

An ortolan. پر گیری (porgeeree) ا.

A touch; touch- پر ماس (parmas) ا.

ing, feeling; rubbing.

پر ماسیدن (parmaseedan) ف. م.

To touch, to feel. To rub.

پر مان (parman) = فرمان

پر ماه (parmah) ا. = مته

Strong. پر مایه (por-mayeh) ص.

Ex. چائی پر مایه || Fig. 1. Pithy.

2. Possessing a deep knowledge.

3. Stocked, provided with a capital.

Gravy soup. آبگوشت پر مایه

پر مداخل (madaphel) ص. P.A.

Lucrative, profitable. Syn. =

پر مدعا (moddea) ص. P.A.

tious. Boastful. Loquacious.

A decoy. پر مشت (parmosht) ا.

پر معنی (por-ma'nee) ص. P.A.

Full of meaning, pithy, pregnant,

significant, expressive.

Pithy, full پر مغز (maghz) ص.

of meaning.

Mildew. پر مک (parmak) ا.

پر منفعت (por-manfa-at) ص. P.A.

Lucrative; profitable.

Hairy, shaggy. پر مو (moo) ص.

پر میو (parmioo) = سوزاک

Noisy. Sonorous. پر صدا (seda) ص. (-seda)

Hardy, P.A. ص. (-taghat)

able to stand pain or trouble.

Patient.

پر طاووسی (partawoosec) ص.

Chaoyant, shot.

کبل پر طاووسی (یا گل طاووسی)

Bot. The broom.

Covetous. P.A. ص. (-tama')

Useful. P.A. ص. (-fayede)

Profitable, lucrative. Instructive.

پر قوت (ghovvat) ص. P.A.

strong, vigorous; sinewy, nervy.

پر قوت کردن ف. م.

To strengthen.

To intensify.

A small feather. پرک (۱) (parak) ا.

پرک هندی. Bot. Shrubseeds.

A fin.

پرک ماهی = بال ماهی

Astr. Canopus.

پرک (۲) ا.

1. Elaborate, پرکار (por-kar) ص.

elaborately wrought, labored. Ex.

an elaborate, mosaic

box. 2. Lasting long, durable;

thick, coarse. Ex. 1 & 2.

این نوار. 3. R. Long-winded.

پر کنده (۱) (parkandeh) ص.

Plucked. مرغ پر کنده

پر کنده (۲) = پراکنده

Spiteful. پر کینه (porkeeneh) ص.

Compasses. پرگار (pargar) ا.

A pair of compasses. یک پرگار

پرگاری (pargaree) ص.

Resembling compasses. Done with compasses.

A section, پرگرد (pargard) ا.

a paragraph.

or hidden.

(Scraps of) **پروازه** (*parvazeh*) ۱. gilt paper. Something strewed at the feet of a bride. Nuptial fire. Exultation.

Feel, touch. **پرواس** (*parvas*) ۱.

**پرواسیدن** (*parvasedan*) ۲. ف. م.

To feel of, touch. [Imper. = **پرواس**]

**پرواق** (*parvagh*) = **برواق**

**پروانک** (*parvanak*) ۱. سیاه گوش = ۱.

2. A messenger, a courier.

**پروانه** (۱) (*parvaneh*) ۱. A butterfly. A moth. *Mech.* 1. A governor. 2. A fly-wheel

**پروانه** (۲) ۱. A license. A patent.

An order. A mandate. A sentence.

**پروانه ای** (*parvaneh-ee*)  
**پروانه شکل** (*P.A. (—shekl)*) ۲. م.

Papilionaceous. Ex. گلپای پروانه شکل

**پروبال** (*parobal*) ۱. Plumage.

*Fig.* 1. Strength. 2. Extent of power.

To grow strong. **پروبال در آوردن**

[O. S.] To fledge.

**پروپا** (*paropa*) ۱. Foundation.

Strength. Ex. حرف بی پروپا a gossip;

a groundless statement. [An unexpected, happy accident.

**پرور** (*parvar*) [۱- اسراف. پروریدن]

Nourish or foster thou! [Imper.

root of *parvardan*; short for *heparvar*, the usual form].

Nour- [۲- فا. ازف. پروریدن]

ishing, fostering. [Short for *parvarandeh*,

the usual form, and used only in comp.]. Ex. روح پرور

Fruitful, **پرمیوه** (*por-miveh*) ۳. prolific.

**پرن** (*paran*) = **پرنده**

Feathery. **پرنه** (*parnak*) ۳. م.

Mouldiness. **پرنان** (*parnan*) ۱.

Painted or shot. **پرنده** (*parand*) ۱.

silk. Lustre (of a sword).

**پرنده** (*parandeh*) ۱- ۳. 1. A bird;

a winged animal. [Pl. **پرندگان**

*parandegan*]. 2. Flying. Volatile.

Moist. Tearful. **پرنه** (*pornam*) ۳. م.

Shot silk; **پرنیان** (*parnian*) ۱.

Painted silk. *See also* **پرنده**

**پروا** (*parva*) ۱. 1. Care, anxiety.

2. Fear. Ex. 1 & 2. **سرا از آن پروائی**

I do not care for that, I do not fear that.

3. Heed, respect.

To care (for), **پروا داشتن (از)**

to be concerned or anxious about.

To heed.

**پروار** (*parvar*) ۳. ۱. 1. Fattened,

stallfed. Ex. **کوسفند پروار** || Trained.

2. A fattened animal.

**پرواری** (*parvarec*) ۳. Stallfed,

fattened. Ex. **گاو پرواری**

**پرواز** (۱) (*parvaz*) ۱. **پرش** = Flight.

Ex. **پرواز مرغ** || Leaping. Throbbing.

**پرواز گوش** Helix of the ear.

To fly. **پرواز کردن فل** = **پریدن**

To do a **با بال دیگری پرواز کردن**

thing with borrowed assistance.

**پرواز گرفتن** = **پرواز کردن**

**پرواز** (۲) ۱. A beam. An archi-

trave. A roost; a residence. A por-

tico. A veil; also, something veiled

To train, to educate. To foster, to cherish. To develop, to expand.

To be trained or fostered. To be developed.

۱. R. (— amooz) **پرورش آموز**

A teacher. See معلم و آموزگار

A nursery. ۱. **پرورش گاه** (— gah)

A cherisher, a fosterer. An educator. A protector, a patron.

**پروریدن** (parvareedan) = پروردن

**پروین** (parvezan) = پرویز

A bundle, a packing sheet. A wallet. A rope.

(Name of) **پرویز** (parvandez) ۱.

a king of the Sassanid Dynasty, contemporary of the Prophet. A masculine, proper name. [O. S.]

Victorious; fortunate. Precious.

A sieve. **پرویز** (parveezan) ۱.

A net. **پرویز** (parveez) ۱.

The Pleiades. **پروین** (parvin) ۱.

A paddle, a wing, a sail. Margin, border. A fly

(-wheel).

The sail of a windmill. **پره آسیا**

The paddle of a water wheel. **پره چرخ**

Paddle of a wheel. **پره بینی**

Wing of the nose. **پره پو** (pareh poo) = پرشت

Artful. Ha- **پرهنر** (por-honar) ۱.

ving many virtues or qualifications.

Brawling, obstreperous. **پر هیاهو** (— hayahoo) ۱.

nourishing the soul.

**پروراندن** (parvarandan) {  
**پرورانیدن** (parvaraneedan) { ف. م.

1. To nourish, to foster. 2. To cherish. 3. To educate. Ex. 1, 2

۱. اطفال خود را با کمال دقت می پروراندند.

4. To fatten, to batten. 5. To pre-

serve. Ex. از نجیب را در شکرمی پروراندند.

6. To develop, to expand. Ex. نمیتواند

مطلب را پروراند

[Imper. root = پروران]

**پروردگار** (parvardegar) ۱.

Providence. God, the Omnipotent.

[O. S.] The Nourisher.

**پروردن** (parvardan) ف. م. = پروراندن

To nourish, to foster. To cherish.

To educate. To preserve. See

examples under پروراندن

To feed, nourish v.i. ف. ل.

[Imper. root = پرور]

**پرورده** (parvardeh) س.

Nourished, nursed. Fostered, reared. Educated,

bred, trained, Fattened, stalled

[= براری]. Preserved, pickled. Ex.

۱. پرورده زنجبیل preserved ginger.

A ward. A pupil. ۱.

[ج. = پروردگان (parvardegan)]

پرورده کردن ف. م. = پروردن

1. To preserve (in sugar, etc.). 2.

R. To nourish, to foster, etc.

**پروردین** (parvardin) = فروردین

1. Fostering, پرورش (parvareesh) ۱.

nourishment. 2. Education, train-

ing. Ex. 1 و 2. اطفال در خانه

3. Development, expansion.

[پر واز کردن =] Ex. مرغ میبرد A bird flies. 2. To throb; to twinkle, as the eye. 3. To pass away quickly or suddenly. 4. To vaporize or evaporate, as some volatile oils. [Imper. root = پر]

پریر (parcer) = پرروز  
پریرخ - پری رخسار (pareerokhsar)  
Fairy-faced, beautiful. ص.

پریرو (parce-roo) = پریروی  
پریروز (rooz -) ق-ا Day before yesterday.

پریروی (-rooy) = پریرخ  
پریراد (-zad) ص-ا Fairy-born.

پریرزن (parcezan) = پرویزن  
پریش (-pareesh) = پریشان

پریشان (pareeshan) ص. 1. Dispersed, scattered. Ex. اوراق پریشان || 2. Disturbed. Ex. از شنیدن این خبر پریشان شد || 3. Dishevelled. Ex. اُلف پریشان || 4. Distracted. 5. Distressed, afflicted. To disturb, پریشان کردن ف. م. To agitate. To disperse. To distract. To dishevel.

To talk nonsense or پریشان گفتن balderdash. To speak incoherently. Distressed, P.A. ص. پریشان حال (-hal) پریشان حال disturbed.

پریشان حالی (-halee) P.A. 1  
Distress, disturbance, agitation.

پریشان خاطر (-khater) P.A. 1  
پریشان حال

پریشان خیال (-khial) P.A. ص  
Abstracted, far-away.

پریشان روزگار (-roozgar) ص.

پر هیزختن (parheekhtan) ف. م.  
To instruct, to teach. [Imper. = پر هیز]

پر هیز (parheez) 1. Abstinence, abstaining. Ex. پر هیز از بدی. 2. Med. Regimen, diet. 3. Fast(ing). 4. Caution.

To abstain, to keep. پر هیز کردن ف. ل. away. To be heedful or careful, to be cautious. Ex. از خوردن گوشت باید. You should keep away from (eating) meat.

پر هیزانزه (parheezaneh) 1. Regimen, diet prescribed for the sick. [Used also attrib. Thus : غلای پر هیزانزه]

پر هیزگار (parheezgar) ص. Abstemi-ous, abstentious. Virtuous, chaste, abstinent, continent.

پر هیزگاری (-garee) 1. Abstemi-ousness, abstinence. Virtuousness, chastity, continence.

پر هیزیدن (parheezcedan) =  
پر هیز کردن

پری (paree) 1. A fairy.

A nymph; oceanid. پری دریایی

Fullness, plenitude. پری (paree') 1.

Thou art full. پری (por'ce) 2.

Delicate. پری پیکر (parce-peykar) ص. in body, as a fairy; fair.

پری چهره - پری چهره (-chehr-eh) ص. Fairy-faced, beautiful.

An exorcist. پریخوان (-khan) 1.

پری دخت - پریدخت (-dokht) 1.

A feminine, proper name. [O.S.]

Daughter of a fairy.

پریدن (pareedan) ف. ل. 1. To fly.

healing. Syn. = طبابت

پزیدن = R. (pazeedan) پختن

پزمان (pezhman, pazh-, pozh-) س.

Dejected, sad, melancholy.

پژمردگی (pezhmordegee) ا.

A withering, a withered state. Fig.

Dejection, sadness, melancholy.

پژمردن (pezhmordan) ف.ل.

پژمردن (pezhmoreedan) ف.ل.

To fade, to wither, to droop. To faint, to become pale or thin.

[Imper. root = پژمردن pezhmor].

Faded, پژمرده (pezhmordeh) س.

withered, drooping. Ex. گلهای پژمرده.

Emaciated. Pale. Sad, dejected.

To fade, to پژمردن شدن ف.ل.

wither v.i. Ex. این گل پژمرده شده است.

Colocynth. پژند (pazhand) ا.

Wild gourd.

An echo. پژواک (pazhvak) ا.

A ball. A filbert. پژول (pazhool) ا.

پژولیدن (pozhooleedan) ف.ل.-م.

1. To wither, to fade. 2. To inquire, to investigate. To disturb, to perplex.

پژولیده (pozhooleedah) س.

Withered, faded, faint.

پژوه (pozhooh) [۱-۱. فا. ازف. پژوهیدن]

Searching, inquiring. [Short for

pozhoohandeh, the usual

form, and used only in comp.]. Ex.

پژوه دانش a seeker of knowledge.

Search thou, [۲-۱. امر ازف. پژوهیدن] —

inquire thou. [Imper. root of

پژوهیدن].

In hard circumstances. Distressed.

پریشانی (pareeshanee) ا.

Distress, indigence. Affliction. Distraction.

Confusion, disturbance, agitation.

Dispersion.

پریشانییدن (pareeshaneedan) = R.

پریشان کردن

پری شاهرخ (paree shahrokh) ا.

The oriole. Syn. = مرغ انجیر

پریش (pareesh) ق.ا.

The night before last.

پریشیدن (pareesheedan) R. ف.ل.

To be scattered, distressed, dis-

turbed, distracted, etc. [Imper. root.

پریشان]. See پریشان

پریتالعت (paree-tal-at) = P.A.

پریرخ

Fairy-like, پریش (vash —) س.

پز (paz) [۱-۱. امر ازف. پختن]

Cook thou. [Imper. root of پختن pokh-

tan; short for پز bepaz, the

usual form].

Cooking. [۲-۱. فا. ازف. پختن] —

[Short for پزنده pazandeh, the

usual form, and used only in

comp.]. Ex. آشپز a cook. See آش

پزا (paza) س.

Easily cooked, said of peas, beans, etc.

پزانییدن (pazaneedan) F.م.

To cause to cook, to cook.

پزشک (pezeshek) ا.

A physician, حکیم. Syn. = طبیب

پزشک (pazashk) [۱-۱. امر ازف. پژوهیدن]

An owl. پرسک (pezesk) ا.

پزشکی (pezeshekee) ا.

Art of.

quality.

[Note. The word پس is originally a noun. Ex. در پس پرده. It partakes of the nature of a prep. when the prep. before it is omitted. Ex. || پس پرده. When it is neither preceded by a prep. nor followed by a noun, it is regarded as an adverb. Ex. پس آمد.]

پس آمدن ف. ل. = باز آمدن  
To come back, to return. To recover (from a fit, etc.).

To follow, to come [از پس آمدن (from) behind.]  
در پس آمدن

To bring back, پس آوردن ف. م.  
as an article purchased.

1. To fall behind. پس افتادن ف. ل.

2. To fall in arrears, to be ar-

reared. Ex. مالیات امسال پس افتاد.

3. To fall upon one's back; also, to fall

into ecstasy. Ex. (a) بیهوش شده پس

از خوشی پس افتاد (b) افتاد

پس انداختن انداختن See under

1. To give back, پس دادن ف. م.

2. || کتاب را پس نداد. Ex. To return.

To refund, to repay. Ex. کلیه وجوه

3. || را پس داد. Ex. To requite. to render.

Ex. «Render not evil for evil» 4. To re-

cite. Ex. در نیم ساعت همه درسهای خود را

پس دادند They all recited their lessons

in half an hour. 5. To re-

gorge. 6. R. To react. 7. To permit

to escape. Ex. آب پس دادن. ||

To ooze. نم پس دادن

Inquiry, پژوهش (pozhoohesh) ۱. search, examination. Syn. کاوش

تجسس

پژوهنده (pozhoohandeh) ۱-ص.

(One) who inquires; an investigator, a seeker.

پژوهیدن (pozhoohedan) ف. م.

To inquire, to search, to seek, to examine, to investigate. [Imper. root= پژوه]

Moss. پژوه (po e) ۱.

Emulation. پژوهان (pozh-han) ۱.

Jealous rivalry.

پس (۱) ق. یا ح. ع. 1. Then, so,

therefore. Ex. (a) پس باید دروغ گفته باشد

Then he must have lied. (b) پس

باید همدیگر را محبت کنیم So (or there-

fore) we must love one another. 2. Afterwards then

پس = سپس Ex. پس مرا صدا زده گفت

Then he called me and said.

پس (۲) ق. || او عقب ماند. Ex. 1. Behind.

2. Back. Ex. رفت و دیگر پس نیامد

He went away and no more came

back.

Back, back part. Ex. — ۱.

dar pas'teh pardeh, at

the back of (i.e. behind) the cur-

tain.

At the back of, behind. — ح. ۱.

پس مرگ ما. Ex. 2. After. Ex. پس خانه

after our death.

1. Hind, hinder, back — ص.

[used as adj.], situated behind. 2.

Inferior, of a low degree or

Thereafter, from that time on.

After, when. (یا اینکه) پس از آنکه

Ex. پس از آنکه همه رفتند با هم صحبت کردیم

When (or after) all had gone, we talked with each other.

Then. پس آنگاه = آنگاه

See in the vocab. پس و پیش

از این پس = پس از این = بعد از این

A son. پس (pos) = پسر

[This is a provincial dialect].

An arrear; پس افت (pasoft) ۱.

a backrent.

پس افتاده (pas-oftadeh) ص.

1. Arreared; fallen in arrears.

Ex. || 2. [O.S.] Having remained, or lagging, behind.

Backrent. اجاره پس افتاده

Savings. پس انداز (andaz -) ۱.

To save. Ex. پس انداز کردن ف. م.

شما ماهی چند پس انداز می کنید ؟

Saving پس اندازی (andazee -) ۱.

(money).

Lacking پس اندیش (andeeesh -) ص.

forethought.

پساوند (pasavand) = بساوند

A horse-پساهنگ (pasahang) ۱.

shoe. A nail or iron for the shoes.

پس آئنده (pasayandeh) ۱-ص.

1. A follower. One who comes

next. 2. Subsequent R.

پس پریروز (pas-pareerooz) ق-۱.

Three days ago. See پریروز

1. Low. Ex. پست (past) ص. از زمین پست

2. Base, mean, vile. Ex. با اشخاص

3. Humble. 4. پست معاشرت نکن

1. To go back. پس رفتن ف. ل.

2. To get out of the way. 3.

To decline. Ex. در عرض اینکه پیش

He declines everyday instead of improv-

ing. 4. To retrograde.

The ham, (pas'eh zanoo) پس زانو

the hock, the hough.

1. To draw پس زدن ف. م-ل.

back [ = عقب زدن ] Ex. پرده را

2. To flow back, to ebb. || پس برنید

Ex. آب پس زد

پس کردن ف. م. = پس زدن ف. م.

1. To take پس گرفتن ف. م.

back, to recover, to retrieve. Ex.

2. To retract, to || املاک خود را پس گرفت

withdraw. Ex. قولی را که دادم پس میگیرم

I retract my promise. 3. To hear,

to ask, to hear the recitation of.

Ex. معلم درس امروز را پس نگرفت

4. To accept to be returned, to

buy back. Ex. اجناسی که فروخته شد پس

Articles sold can not be

returned. گرفته نمیشود

To neglect (from) پس گوش انداختن

remissness or non- پشت گوش انداختن

chalance); to dismiss from one's

mind, to forget.

To remain behind. پس ماندن ف. ل.

To retreat; to پس نشستن ف. ل.

recoil. To sit away.

After. Ex. پس از دو سال

After this, پس از این = بعد از این

hereafter, henceforth.

Afterwards. پس از آن = بعد از آن

Zool. The Mam- } پستاندار ها  
malia, the mam- } حیوانات پستاندار  
mals.

Mammalogy. مبحث پستاندار ها

1. The nipple. ۱. (pestanak) پستانک  
(of a gun). 2. [ = سنجده ] The

oleaster, wild (or Bohemian) olive.

3. The nipple (of a nursing bottle).

4. [O. S.] A small breast.

Mammary. پستانی (pestance) م.

Mammiform, breast-like.

Bass, پست آواز (pastavaz) م.

base, low-voiced, low-pitched.

Prepared. پستایی (pastayee) م.

پستایی کردن = پستاکردن

A postman. پستچی (post-chee) ۱.

The post-office. پستخانه (khaneh -) ۱.

P.A. پست فطرت (past-fetrat) م.

Mean, base, vile.

P.A. پست فطرتی (fetratee -) ۱.

Meanness, baseness.

Short, of low پست قد (ghad -) م.

stature, dwarfish.

Wild olive, پستک (pestanak) ۱.

oleaster. See پستانک

Pistachio. پیسته (pesteh) ۱.

Shelled pistachio. مغز پیسته

Pea-green, greenish مغز پیسته ای

yellow.

A half-open or half- پیسته خندان

cracked pistachio. Met. Lips of a

sweetheart; smiling lips.

1. پیسته ای (ee -) م. || مغز پیسته ای =

2. Containing pistachio-nut.

P.A. پست همت (past-hemmat) م.

Inferior, of inferior quality.

1. To humiliate. پست کردن ف. م.

Ex. خود را پست کن تا بلند شوی.

2. To degrade, to abase. 3. To lower.

4. To weaken, ruin, or impoverish.

Down with him (or it)! پست باد

1. Inferior to. پست تر از

Ex. این پارچه پست تر از آن یکی است.

2. Lower than.

Post. Mail. E. & F. ۱. (post) پست

By mail, by post. با پست

By the next (آینده) پست

mail, by return of post.

A postage stamp. تمبر پست

The postmaster. رئیس پست

The postman. فراش پست

There is no mail امروز پست نیست

to-day.

1. Preparation of پستا (pasta) ۱.

a work. 2. A turn [نوبت =]

To prepare. پستنا کردن ف. م.

The breast, پستان (pestan) ۱.

the teat, the nipple.

An udder, a dug. پستان گاو

The nipple. نوک پستان

To suck milk. پستان گرفتن (یا مکیدن)

To suckle. پستان بدهن بچه گذاشتن

a child.

The mammary gland. غده پستان

1. A mammal. پستاندار (dar -) ۱- م.

Ex. || 2. Mammi-

ferous, mammalian, having a breast

or teat. Ex. حیوان پستاندار

a mam-

miferous animal, a mammal.



- A cousin (pesar-dayec) **پسر دایی**  
[son of a maternal uncle].
- A grandchild (—zadeh) **پسر زاده**  
[child of one's son]. See **نوه**.
- A stepson. (—zan) **پسر زن**  
(—shohar) **پسر شوهر**
- A cousin P.A. (—amin) **پسر عم**  
[son of a paternal uncle] (—amoo) **پسر عمو**
- A cousin P.A. (—ammeh) **پسر عمه**  
[son of a paternal aunt].
- A little boy, (pesarak) **پسرک**  
a lad.
- Bereaved (—mordeh) **پسر مرده**  
of a son.
- A follower. (pasrow) **پسرو**
- Filiation, son- (pesaree) **پسری**
- ship. Boyhood. Bachelorship.
- The day (pas-farda) **پس فردا**  
after to-morrow.
- P.T. (—gharavol) **پس قراول**
- A rearguard.
1. A by- (—koochch) **پس کوچه**  
lane, a lane branching from another. [Usually **کوچه پس کوچه**]. 2. R.
- A dervish.
- پس لشکر** (—lashgar) **پس قراول**  
(—paseh gardance) **پس گردنی**
- A slap or thump on the neck.
- Refuse; (—mandeh) **پس مانده**  
pickings, leavings. Orts, remaining fragments. A survivor [= **بازمانده**].
- Oakum. **پس مانده** (الیاف شاهانه)
- Choice, selection. (pasand) **پسند** (a)
- Approbation. Admiration. Ex. (a)
- Of a low ambition; mean-spirited.  
Baseness, mean- (pasteec) **پستی**  
ness. Lowness. Inferiority. Humility. Abjectness. Poverty.
- Ups and downs. (روزگار) **پستی و بلندی**
- Postal. F.P. (postec) **پستی**
- Ex. اتحاد پستی Postal union.
- Parcel post. امانت پستی
- پسخور** (—paskhar; -khor) **پسخورده**
- Orts, re- (paskhordch) **پسخورده**  
mainder or fragments of a meal.
- پس مانده Compare
- پس درد (pasdard) **پس درد**
1. A son. Ex. (pesar) **پسر**  
او پسر کیست Whose son is he? 2.
- A boy, a male child. Ex. **پسر سیده**  
پسر است یا دختر؟
- The eldest son. **پسر ارشد**
- Abbass & Sons. عباس و پسران
- A nephew [son of a brother]. See **برادر زاده**
- A nephew [son of a sister]. See **خواهر زاده**
- A step-son. (—andar) **پسر اندر**
- A boy, a lad. (—bachcheh) **پسر بچه**
- See under **پسر برادر**
- A cousin (pesar-khaleh) **پسر خاله**  
[son of a maternal aunt].
- پسر خواندگی** (—khandegec)
- Relation of an adopted son, adoption.
- پسر خوانده** (—khandeh)
- An adopted son.
- See under **پسر خواهر**

selected, choice; also, approved.

[P. P. of پسندیدن]

To please, to be پسندیده آمدن

(or seem) admirable. Ex. تدبیر او مرا

I was pleased with (or I

admired) his plan.

پسندیده خصال (—khesal) ص. P.A.

Having admirable qualities.

پسندیده رأی (—ra'y) ص. P.A.

Having good opinions or counsels.

پس نهاده (pasnehast-eh) ا.

A reserve, a store. A saving.

پس و پیش (pasopeesh) ق.

Back and forth; to and fro.

To regulate پس و پیش کردن ف. م.

by changing the places of.

پسینج الخ = بسیج الخ

1. Last; latest. پسین (pasin) ص. ا.

Posterior. 2. The afternoon.

پسینیان (paseenian) ا. ج.

The moderns. Ant. = پیشینیان

[Note. This word is the pl. of پسینی

paseence which is of rare usage].

1. The back. پشت (posht) ا.

Ex. پشت دست || 2. The reverse.

Ex. پشت سکه || 3. The outside (of

anything). Ex. پشت جمعه || 4. Fig.

A support. Ex. خدا پشت و کمر من است

5. A generation. Ex. پشت به پشت

from generation to generation. 6.

A sequel, a continuation.

The ham, hock or hough. پشت زانو

پشت بر دیوار (یا بدیوار)

With the back against the wall.

Which one do

you choose? What is your choice?

(b) It will

not be selected (or liked).

To choose, to پسند کردن ف. م.

select. To approve of, to like. To

admire.

1. To be approved or پسند آمدن

acceptable. to be selected. 2. To

please. Ex. شاهرا نصیحت او پسند آمد

His advice pleased the king.

پسند (۲) [۱- امر از ف. پسندیدن]

thou. Approve or admire thou.

[Imper. root of پسندیدن pasandee-

dan; short for پسند bepasand, the

usual form].

1. Choosing. [۱-۲ ف. از ف. پسندیدن]

admiring, approving. 2. Chosen,

admired. [Short for pasandandeh,

the regular form, and used only

in comp.]. Ex. مشکل پسند finical.

پسندیدگی (pasandidegi) ا.

State of being chosen or admired;

choiceness. Approbation.

پسندیدان (pasandecdan) ف. م.

To like, to choose, to select; to

admire or approve (of). Ex. (a)

I do not like این رنگ را نمی پسندم

کدام یک را پسندیدید (b)

Which one did you choose or se-

lect? [Imper. root = پسند]

پسندیدانه (pasandecdan) ص.

1. Admirable, praiseworthy; ad-

mired; pleasing. Ex. رفتار پسندیده

admirable conduct. 2. Chosen.

back of the head. 2. Absence. Ex. پشت سر کسی حرف زدن To backbite or slander someone who is absent. [Note. In the above example, the expression پشت سر has been used as a prep., as is the case with certain other nouns.

پشت قوز (posht-ghooz) = قوز پشت

1. Somersault. پشتك (poshtak)

2. R. Eavesdropping.

پشتك زدن ف. ل. To turn a somersault.

پشت کار (poshteh-kar) = پشت کار

Perseverance. پشت کوز (posht-kooz) = قوز پشت

Supported; پشت گرم (garm) = گرم پشت encouraged; backed. Assured, trustful.

پشت گرمی (garmee) = پشت گرمی

Support. Encouragement. Confidence. Assurance.

پشت گلی (poshtegolce) = س. ا.

Bright red.

پشت ماز (poshtmazeh) = چین

پشت مازو (mazoo) = فیلت

A vertebra. پشت مهره (mohreh) = س. ا.

The Pushtu, پشتو (poshtoo)

the Afghan language.

A knap-sack. پشتوار (poshtvar)

پشتواره (poshtvareh) = س. ا.

load. An abutment.

پشتوان (van) = پشتبان - پشتیان

پشته (poshteh) = س. ا.

A mound, a monticule. An eminence. An embankment. A buttress.

پشتی (poshtee) = س. ا.

A cushion

پشت گردن Nape of the neck.

پشت کردن ف. ل. 1. To turn one's back. Ex. (a) اقبال باو پشت کرده است (b)

2. To flee. پشت بدینا کردن

1. To offer one's back, پشت دادن

as a hen. 2. To support. 3. To retreat. پشت خیم کردن

To humiliate oneself. پشت دوته کردن

Lit., to bend the back. پشت (posht'teh) ح. ا.

Behind, پشت دیوار Ex. پشت دیوار behind

at the back of. the wall.

The roof of a house, پشت بام (bam)

a housetop; a terrace.

پشتبان (posht-ban) = پشتیان

پشت بست (bast) = س. ا.

A load. پشت بند (band) = س. ا.

A wrapper. پشت بند (band) = س. ا.

1. Sequel, پشت - دنبال [ = continuation

Support [ = تکیه ]. 3. A fastening, brace, fish, clamp. See also پشت

پشت پا (poshteh pa) = س. ا.

The convex part of the foot; also, the instep.

پشت پا زدن ف. م. ل. To recalcitrate.

پشت خار (posht-khar) = س. ا.

A currycomb. See خار

پشت خم (kham) = قوز پشت

پشت دار (dar) = س. ا.

Backed, propped, supported. Having a continuation.

پشت دستی (poshteh daste) = س. ا.

A mitt [kind of glove without covering for the fingers].

پشت رو (roo) = س. ا.

Turned inside out, the wrong side outward.

پشت سر (poshteh sar) = س. ا.

1. The

پ ش ت

— ۳۶۵ —

پ ش ی

پشم چینی (pashm-chence) ۱  
Sheepshearing.

پشم دار (-dar) ص.

Laniferous. Woolly. Shaggy.

A sort of پشمک (pashmak) ۱  
candy resembling white wool.

پشم ناک (pashm-nak) = پشمالو

۱. Woollen. پشمی (pashmee) ص.

Ex. woollen fabrics منسوجات پشمی  
(or textiles). 2. Woolly.

Woollen. پشمین (pashmin) ص.

۱. Woollen. پشمینه (pashmeenah) ص-ا.

[= پشمی]. 2. A woollen stuff or  
garment.

پشمینه پوش (-poosh) ص.  
Clad in wool.

پشه (pashch) ۱. A gnat. A mosquito.

A mosquito. پشه لعل

Culicid. پشه ای (-ee) ص.

A mosquito-net. پشه بند (-band) ۱.

A fly-net. پشه پران (-paran) ۱.

پشه خانه (-khanch) R. = پشه بند

A goatsucker. پشه خوار (-khar) ۱.

A sore پشه خورد (-khord) ۱.  
caused by the sting of a gnat.

۱. Abounding. پشه دار (-dar) ص-ا.  
in mosquitoes or gnats. 2. R. A  
gnat-tree.

A small, thin پشیز (pesheez) ۱.  
piece of money. A fish-scale. The  
spatule of a date.

۱. Remorse-پشیمان (pasheeman) ص.  
ful, rueful. 2. Sorry, regretful.

3. Penitent. Ex. 1, 2, & 3.

(for the back). A pad. Fig. A  
support, a prop. Partiality.

To back; to پشتی کردن ف. م-ل.  
support; to help; to take the part  
of. Ex. Whose part او پشتی که رامی کرد  
was he taking?

Dorsal; lumbar. پشتی (۲) ص.

پشتیان (poshtee-ban) ۱.

A support(er), a prop. A buttress.  
An abutment.

۱. Casting lots پشک (peshk) ۱.  
by the fingers. 2. R. Love.

To cast lots. پشک انداختن

پشکر-پشکره (peshker-eh) = پشکل

Orbicular dung. پشکل (peshkel) ۱.

Wool. Fleece. پشم (pashm) ۱.

Hair on the privities, pubes.

To shear a sheep. پشم چیدن

پشم بدن = پشم چیدن

Lanolin. روغن پشم

Colloq. or slang. پشم دانستن

To be heedless about; not be con-  
cerned or troubled about. [Chiefly  
in the imper. construction پشمش بدان  
i.e. nevermind, don't care].

Prov. exp. He کلاهش پشم ندارد  
cannot exercise any power; he is  
a figurehead; he is inefficient.

Stuffed پشماگند (pashmagand) ص.  
with wool. See آگد

پشمالو - پشمالود (pashmaloo-d) ص.  
Shaggy, pilose, hairy; woolly.

پشمالویی (pashmaloooyee) ۱.  
Shagginess, pilosity.

Shorn. پشم چیده (-cheede) ص.

puff (at a pipe, etc).

To puff (at a pipe). پك زدن ف.ل.

Colloq. Ciloomy, ص. پكر (pakar) despondent, dejected.

A bridge. A viaduct. پل (pol) ا.

A suspension bridge. پل معلق

A drawbridge. پل متحرك (یا دستی)

See under صراط پل صراط

Anat. The pons پل دماغ

Variolii.

A viaduct. پل روی خندق (یا دره)

To build or پل زدن ف.م.ل.

construct a bridge (across).

پل بستن = پل زدن

A tag; a plate. F.ا (pelak) پلاك

Sackcloth. By ext. ا. (palas) پلاس

A coarse, woollen cloth.

Slang. To make oneself پلاس شدن

at home carelessly.

پلاسیدن (palaseedan) = ژمرده شدن

پلاسیده (palaseede) = پژمرده

Platinum. F.ا (pelatin) پلاطین

Pilau or T. & P.ا (pelaw) پلاو

pilaw [kinds of rice dish in the

Orient, usually written پلو polow].

پل بندی (polbandec) = پل سازی

Pepper. پلپل (pelpel) ا. = فلفل

Glass beads پلچی (polchee) ا.

or shells. See خر مهره

An aqueduct. پلخنگ (pol-khang) ا.

Construc- پل سازی (pol-sazec) ا.

tion of bridges.

1. The eye-lid, پلك (pelk) ا.

the palpebra. 2. R. = ساف self

Palpebral. پلكی (pelkee) ص.

از کرده خود پشیمان است

To feel sorry. ل. پشیمان شدن ف.ل.

To repent, to be penitent or regretful, to rue. Ex. (a) از خطای خود پشیمان شد He repented (of) his sin; (b)

I felt sorry I said that.

Remorse, ا. (pasheemance) پشیمانی rue(fulness). Regret. Penitence.

پشیمانی خوردن (یا کشیدن) = پشیمان شدن

A puff. Puffing: پف (paf) ا.

blowing out (a lamp, etc.). Inflation, act of inflating or state of being inflated. See فوت foot.

1. To blow out پف کردن ف.م. [جراغ را پف کرد]. Ex. فوت کردن = ]

2. To inflate, to puff, to swell, as by breathing [باد کردن =]. Ex. بادكك را پف می کنند

To puff up, to swell v.i., ف.ل. [باد کردن =].

Peter. G.ا (petros) پطرس

Habitually پف پفو (posposoo) ص.

puffing. Puffy.

A decoy-bird. ا. (pafiareh) پافیره

Syn. = پرمشت - پرمشت

A pea-shooter. ا. (pofak) پفك (۱)

See تفك & تفك

A kind of puffy candy, ا. پفك (۲)

Water sprinkled by ا. (posnam) پفنام

puffing (as practised by hatmakers).

1. Sullen, پفیوز (pofyooz) ص.

crabbed. 2. Good-for-nothing, inefficient.

A short blow or پك (pok) ا.

پن = R. (pan) اما

پناهگاه (panagah) = پناهگاه

Shelter, protection. ا. (panah) پناه

An asylum; a refuge. Ex. او در پناه He shall be in my protection.

To take refuge, پناه آوردن ف. ل. To seek shelter. To seek quarter.

See پناه بردن

To take refuge. پناه بردن ف. ل. to seek (or find) shelter. Ex.

I take refuge in God. ا. پناه می‌برم بخدا See اعوذ بالله under

پناه دادن ف. م. ل. To give shelter. {Note. The word پناه is used also

in compound words in laudatory titles, etc. Ex. جهان پناه An asylum of the world.

Under the lee of, in the پناه در پناه protection of.

پناه جای (—jay) = پناهگاه

An asylum, پناهگاه (—gah) ا. a place of refuge. A shelter.

Seeking پناهنده (panahandeh) م. ا. refuge. Seekingshelter. 2. A refugee. ||

1. To seek refuge. پناهنده شدن

Ex. عاقبت بخود او پناهنده شد. 2. To resort.

پناهیدن (panaheedun) = پناه بردن

Cotton. پنبه (pambek) ا.

Cotton-plant, پنبه درخت پنبه cotton-shrub.

To card cotton. پنبه زدن

Prov. exp. To pay no attention to what is said. پنبه در گوش نگذاردن

پلنگان (pellegan) ا. ج. [Pl. of پله ج. پله]

1. Stairs, steps; rounds of a ladder.

2. [Treated as sing.] A staircase; a flight of steps.

پلنگ (palang) ا. A leopard.

A fillip. پلنگ R. (peleng) ا. تلنگ

پلنگ افکن (palangafkan) م. Overthrowing a leopard; very strong,

valiant.

پلنگی (palanger) م. Spotted (like a leopard). Resembling a leopard.

Zool. An ocelot. گرته پلنگی

پلو (polow) م. پلار See

پله (pelleh) ا. [ج. پلگان (pellegan)]

A stair, a step; a scale. The round of a ladder. Fig. Stage, degree.

Mil. An echelon. ستون پله

1. By degrees. پله پله ق. ص.

2. Having steps. Graduated.

پله دار (dar) م. Provided with steps or stairs.

پلید (palced) م. Unclean, defiled, foul, filthy. See نجس

To defile, to make (ceremonially) unclean. پلید کردن ف. م.

پلید چشم (chashm) م. Evil-eyed.

Unchaste of sight.

پلیدزبان (zaban) م. Scurrilous.

پلید کار (kar) م. Wicked.

پلیدی (paledec) ا. Uncleaness, foulness. Abomination.

پلیس (police) ا. F. & E. The police.

A policeman.

A detective.

پلیس مخفی

پنج انگشته (*p.inj-angoshteh*)  
پنج انگشتی (*-angoshtee*)

Pentadactylous; five-fingered.

Fifty. پنجاه ( *panjah* ) ص. ش-ا.

Quinquagena- پنجاه ساله (*-saleh*) ص.  
rian, quinquenary.

A quinquagenarian, شخص پنجاه ساله  
a fifty-year-old man.

Fiftieth. پنجاهم ( *panjahom* ) ص. ش.

Ex. the fiftieth day. روز پنجاهم.

پنجاهمی (*panjahomee*) ص. ا.

1. (The) fiftieth [*never preceding the noun*]. Ex. 1. روز پنجاهمی.  
2. The fiftieth fell in pieces. پنجاهمی خرد شد.

پنجاهمین (*panjahomin*) ص. ا.

(The) fiftieth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجاهمین سال  
the fiftieth year.

A fiftieth anniversary جشن  
or celebration, a quinquagenary.

Five- پنج برابر ( *panj-barabar* ) ص.  
fold, quintuple.

1. The cinque- پنج برآ (*- barg*) ص. ا.  
foil. 2. Five-leaved.

پنج پرچمی (*- parchamce*) ص.

Bot. Pentandrous.

پنج پنجه ای (*- panjeh-ee*) ص.

Pentadactylous, five-fingered.

1. A pen- پنج پهلو ( *- pahloo* ) ص. ا.  
tagon [= پنج ضلعی]. 2. Quinqui-  
lateral, five-sided.

Pentamerous; پنج تایی ( *- tayee* ) ص.

quinary; made up of five.

The five پنج تن ( *- tan* ) ا.

Sterilized cotton.

Asbestos, amianthum,  
mountain-flax, earth-flax.

A cotton-gin.

1. Cotton, of چرخ بنبه یا کتی  
پنبه ای ( *- ee* ) ص.

cotton, made of cotton. Ex. پارچه  
cotton-cloth. [Prop. بارچه نخ ای]

2. Colloq. Resembling cotton. 3. Fig.  
& Colloq. Soft, not severe, not painful,  
as a blow. Ant. = آشی

Stuffed with بنبه دار ( *- dar* ) ص.  
cotton. Having, or made of, cotton.

Cottonseed. پنبه دانه ( *- danch* ) ا.

A cotton-spinner. پنبه ریس ( *- rees* ) ا.

Cotton- پنبه ریزی ( *- reesee* ) ا.  
spinning. See نخ ریزی

پنبه روی ( *pambe'yeh rooy* ) ا.

Chem. Oxide of zinc.

A cotton- پنبه زار ( *pambch-zar* ) ا.  
field, a cotton plantation.

A cotton-carder. پنبه زن ( *- zan* ) ا.

Carding cotton. پنبه زنی ( *- zanee* ) ا.

Five. پنج ( *panj* ) ص. ش-ا.

Punch. پنج ( *ponj* ) ا.

[Note. The English word is taken from Persian پنج *panj*, meaning 'five' and the drink is so-called because of its five ingredients: arrack, sugar, tea, lemon, and water. But the Persian *panj* has been influenced in pronunciation by the English 'punch'].

پنج انگشت (*p.inj-angosht*) ا.

Bot. The five-leaved-chaste tree.

{ پنج گوش (panj-goosh) ص.ا.  
پنج گوشه (—goosheh) ص.ا.

1. Five-angled. 2. A pentagon.  
Fifth. پنجم (panjom) ص.

(The) fifth پنجمی (panjomee) ص.ا.  
[never preceding the noun]. Ex. 1.

پنجمی the fifth room. 2. پنجمی  
The fifth was a girl.

(The) fifth پنجمین (panjomin) ص.ا.  
[both preceding and following a  
noun]. Ex. پنجمین سال the fifth year.

پنج نوبت (panj-nowbat) P.A.

A series of music played five times  
a day.

The hand, the palm; پنجه (panjeh) ص.ا.  
the five fingers. A paw; a claw;  
a talon. A pitchfork. The cross-  
arm (of a telephone post, etc.).  
Bot. A digitate leaf. [In printing-  
machine] The fly.

A toe. The toes. پنجه پا

پنجه آل عبا = پنج تن

The rays of the sun. پنجه آفتاب

The digitate leaf of پنجه چنار  
the plane-tree.

To grip or gripe. پنجه انداختن ف.م.ل.

To use violence. پنجه افکندن

To grip; to clutch. پنجه زدن ف.م.

پنجه کردن ف.م. R = پنجه زدن

To engage in پنجه بخون تر کردن  
bloodshed.

[Contraction of پنجه] (panjah)

پنجه ای (panjeh-ee) ص.

Bot. Palmate, pedate; also, digi-  
late. Ex. برگ پنجه ای a digitate leaf.

(Holy Ones); i.e. Mohammad.  
Fatemeh, Ali, Hassan, & Hossein.

پنج جزئی (—joz-ee) P.A.

Quinquipartite, made up of 5 parts.

A window. پنجره (panjereh) ص.ا.

A casement. A grating.

An iron railing. پنجره آهنی

A lattice-window. پنجره مشبک

A sash-window. پنجره کشودار

Persian blinds. پنجره کرکره ای

{ پنجال (panj-sal)  
مدت پنجال (—moddateh) ص.ا.

A lustrum, a luster.

Quinquennial. پنجاله (—saleh) ص.

A quinquennium. دوره پنج ساله

See also مدت پنجال

Pentastile. پنجه ستونی (—sotoonec) ص.

پنجه سطحی (—sal-hce) P.A.

Pentahedral. \*

A pentahedron. جسم پنجه سطحی

Having five پنجه سیمه (—seemeh) ص.  
strings.

A pentachord. تار پنجه سیمه

پنجه شاخه (—shakkeh) ص.

Five-pronged.

Thursday. پنج شنبه (—shambeh) ص.ا.

پنجه ضلعی (—zel-ee) P.A.

1. A pentagon. 2. Quinquilateral.

Five پنجه گانه (—ganeh) ص.  
[follow- ing a pl. noun]. Made up of five  
parts.

The five senses. حواس پنجه گانه

The Pentateuch. اسفار پنجه گانه توریة

پنجه گرزنی (—garzaneh) ص.

Bot. Pentagynous. See گرزن



See (۱) پندار [.

A thought. پنداره (penda-reh) ۱.

[pendaregan] ج. = پندارگان.

One would believe. پنداری (-ree) (-ree).

[O. S.] Thou wouldst think.

پنداریدن (pendareedan) = پنداشتن.

پنداشتن (pendashtan) ف. م.

To suppose, imagine, think; to

take for. Ex. «مرا جامد و پندارید آیم»

Take me not for a solid; I am a

liquid. [Imper. = پندار.]

A cluster of dates. پنگ (pang) ۱.

Hidden, پنهان (panhan; pen -) م.

concealed. Secret. Clandestine.

Occult.

To hide (oneself). پنهان شدن ف. ل.

To hide, conceal.

Ex. پنهان کردن { ف. م. کما غدا را از من

پنهان کرد

Concealment; پنهانی (pan-hanee) ۱.

being hidden. Secrecy. Occultness.

پنهانیدن (= haneedan) = پنهان کردن

Cheese. پنیر (paneer) ۱.

A cheese-mite. کرم پنیر

Whey. پنیر آب (ab -) ۱.

A grater. پنیر تراش (tarash -) ۱.

Sago. Pith. پنیر خرما (khorma -) ۱.

of the palm-tree.

A cheese-پنیر فروش (-foroosh) ۱.

monger.

Bot. Round-پنیرک (paneerak) ۱.

leaved mallow.

Rennet. پنیر مایه (paneer-mayeh) ۱.

Cheesy; Caseous. پنیری (paneeree) م.

Casein.

ماده پنیری شیر

پنجه بتو (panjeh-betoo) م.  
پنجه برگشته (bargashteh) م.

Pigeon-toed.

Having paws. پنجه دار (-dar) م.

or claws. Pronged. forked.

Bot. Wild-پنجه کلاغ (-kalagh) ۱.

grape, wild bryony.

Bot. The پنجه گربه (-gorbeh) ۱.

cat's foot.

A wrestler. پنجه گیر (-geer) ۱.

پنجه مریم (-maryam) ۱.

Bot. Cyclamen.

A fifth. پنچ يك (panj-yak) ۱.

A metayer. پنچ يك کار (-yak-kar) ۱.

پنچ يك کاری (-yak-karee) ۱.

Metayage.

پنچ (ponch) = پنچ (ponj)

1. Advice, counsel, پنند (pand) ۱.

exhortation. Ex. ۲. || پندسرا گوش کن.

A maxim, a moral.

To give advice, to پند دادن

advise, to admonish.

To take counsel. پند گرفتن

Self-conceit, پندار (۱) (pendar) ۱.

a high opinion of oneself. Fancy,

thought, imagination.

پندار (۳) [۱- امر از ف. پنداشتن]

Imagine thou, suppose thou, etc.

[Imper. root of پنداشتن

pendash-tan; short for پندار bendar, the

usual form].

Imagining, ۲- فا. از ف. پنداشتن]

supposing, etc. [Short for پندارنده

pendarandeh, the usual form, and

used only in comp., or as a noun.

**پوران دخت** (*poorandokht*) ۱.  
(Name of) daughter of Khosrow Parveez. A feminine, proper name.  
۱. پور = ||  
2. Mashed potatoes. [Usually پوره  
سیب زمینی]  
**پوز** (*pooz*) ۱. پوزه = Snout, muzzle.  
پوز بزمین زدن To root(le).  
A muzzle. پوز بند (*-band*) ۱.  
پوز بند زدن ف. م.ل. To muzzle.  
A smile. پوز خند (*-khand*) ۱.  
Excuse, apology. پوزش (*poozesh*) ۱.  
پوزش خواستن = عذر خواستن  
To make an apology, ask pardon.  
پوزش کردن *R.* = پوزش خواستن  
Accepting excuses; forgiving, merciful.  
**پوزه** (*poozeh*) ۱. پوز = Snout.  
*Zool.* Proboscis. پوزه خرطومی  
**پوزه بند** (*-band*) = پوز بند  
**پوس** (*poos*) [امر و ا.فا. از ف. پوسیدن]  
[Imper. root & contracted agent of the verb پوسیدن]  
**پوسانیدن** (*poosancedan*) ف. م.  
1. To make rotten, to rot *v.t.*, to putrefy. Ex. آن دو  
2. To wear out || گوشش را پوسانید  
(or away) *v.t.* [Imper. = پوسان]  
Skin, hide. پوست (*poost*) ۱.  
Ex. پوست درخت. Bark. Ex. پوست گاو.  
Rind. Ex. پوست سیب یا درخت. Shell.  
Ex. پوست تخم مرغ. an egg-shell. || Hull.  
Ex. پوست ذره. Husk. Ex. پوست نخود.  
Crust. || Peel. Ex. پوست یا خلال نارنج

Search; running. پو (۱) (*poo*) ۱.  
about. A moderate pace. See پو  
تکا پو [امر و ا.فا. از ف. پویدن]  
پو (۲) [امر و ا.فا. از ف. پویدن]  
1. Search thou. [Imper. root of  
پویدن]. 2. Searching. [Short for  
*pooyandeh*, and used only  
in comp. or as a noun].  
پو (۳) [Contraction of پود]  
پوپ (*poop*) = پوپو = هدهد  
پوپیل (*poopel*) ۱. فوفل = Betel-nut.  
پوپو (*poopoo*) ۱. A hoopoe.  
مرغ سلیمان - شانه بسر - هدهد  
پوت (*poot*) = پود (۲)  
پوتین (*pootin*) ۱. A boot.  
پوتین بند  
Boot-lace. پوتین بندی  
Laced boots. پوچ (*pooch*) ص.  
Futile, vain. پوچ حرف  
Absurd, trifling, inane, empty, chaffy, an absurd  
frivolous. Ex. an absurd  
statement; an empty or idle talk. ||  
Null, void.  
Nonsense. — ۱.  
پود (۱) (*pood*) ۱. The woof or weft.  
پود (۲) (*pood*) ۱. Rus. [Russia] A pood.  
weight equivalent to about 5 1/2  
«mans». See پودنه (۲)  
پودنه (*poodneh*) ۱. Pennyroyal.  
پودنه کوهی Bot. Savory.  
پور (*poor*) ۱. پور = A son  
[usually in compound names]. Ex.  
پور شاهپور son of a king, a prince.  
پور آذر Title of Abraham.  
پور صدف A pearl [oyster's son].  
پور عمران Moses; also, Aaron.

1. Thi ck-skinned. pachydermous.

Ex. 2. *Fig.* فیل حیوانی پوست کلفت است.

Impassive, insensible.

پوست کلفتی (*poost-koloftee*) ۱.

Insensibility, impassiveness. [O.S.]

Being thick-skinned, thick skin.

A flayer, پوست کن (*poost-kan*) ۱.

*Fig.* A fleecer.

پوست کنده (*kandeh* —) ص. ق.

1. Peeled; snelled; skinned; flayed.

*Fig.* Outspoken, plain-spoken, frankly

stated. Ex. 2. || حرف پوست کنده.

Frankly, outspokenly; in plain En-

glish. Ex. پوست کنده بگو.

Playing. پوست کنی (*—kauee*) ۱.

*Fig.* (1) Fleecing, (2) Severe punishment.

1. *Zool.* Pata- پوسته (*poosteh*) ۱.

gium. 2. A pellicle. 3. *Bot.* A periderm.

1. Made of پوستی (*poostee*) ص.

skin. Ex. 2. || کلاه پوستی.

3. Skinny.

Parchment paper, کاغذ پوستی

A pelisse; a پوستین (*poostin*) ۱.

fur garment. *Fig.* To slander کسی افتادن

or backbite someone.

A maker پوستین دوز (*—dooz*) ۱.

of fur garments, a furrier.

Putre- پوستیدگی (*pooseedegee*) ۱.

faction. Rot, rottenness.

Caries. پوستیدگی استخوان

To rot, پوستیدن (*pooseedan*) ف. ل.

to decay v.i., to decompose, to

Orange-peel. || Parchment.

1. To peel. پوست کردن ف. م.

Ex. 2. To skin. 3. To

flay. 4. To bark, to strip of the bark.

5. To hull or husk. 6. *Fig.* (a) To

pleece; (b) To punish severely.

To moult. پوست انداختن ف. ل.

To peel off; to scale off, to ex-

folite. پوست بستن ف. ل.

To skin over, to scab, as a wound.

Astrakan. پوست بخارا

*Anat.* Pericranium, also پوست سر

the scalp, پوست گنه گنه

Quinquina, Peruvian پوست گنه گنه

bark. پوست مار

Slough, snake's skin. پوست زخم

A scab; a scurf. پوست حقیقه گاه

The prepuce. پوست سگ بروی خود کشیدن

*Prov. exp.* To be impudent or barefaced.

One who پوست تراش (*—tarash*) ۱.

abrades or excoriates hides, a hide-

dresser.

A gall پوست رفتگی (*—raftegee*) ۱.

(on the skin), rawness; a chafe,

excoriation, a scratch.

Galled, پوست رفته (*—rafteh*) ص.

raw, chafed, excoriated.

پوست فروش (*—foroosh*) ۱.

A peltmonger. A furrier. A skinner.

پوست فروشی (*—forooshhee*) ۱.

Furriery. Skinner's trade.

پوستک (*poostak*) ۱.

A pelt. پوست کلفت (*poost-kolof*) ص.

ument. A sheet. An overlay.

Anat. Periosteum. پوش استخوان

پوشنده (pooshandeh) ص. ۱.

1. Wearing, who wears. Covering. Concealing, who (or which) conceals. 2. A wearer. One who, or that which, covers. A concealer. A curtain.

پوشه (poosheh) ر. ۱ = پرده

پوشیدگی (poosheedegee) ا.

Concealment, state of being hidden.

Secrecy. Ambiguity.

پوشیدن (poosheedan) ف. م.

1. To wear, to put on. Ex. (a)

Put on thy coat. پوش

(b) What do you wear in this season? پوشید

2. To cover. Ex. بدن خود را بپوشید They covered their bodies with leaves. 3. To hide, conceal.

Ex. چرا مطلب را از من می پوشید

4. To overlay. [Imper. root=پوش]

To overlook, چشم پوشیدن ف. ل. م. از خطاهای من چشم پوشید He overlooked my faults.

پوشیدنی (poosheedanee) ص. ۱.

1. Fit to be worn. 2. Clothing.

Covered. پوشیده (poosheedeh) ص.

Hidden, concealed. Secret, mysterious. Veiled. Wearing. Clothed.

[P.P. of پوشیدن]

To conceal. پوشیده داشتن ف. م.

To be secret or hidden. پوشیده بودن

پوشیده رو (poosheederoo) ص.

پود (۲) See

پوک (pook) ص. Hollow. Deaf, as

become putrid. To wear out (or away) v.i. [Imper. root=پوس]

Rotten, پوسیده (poosseedeh) ص.

decayed, putrefied. Carious. Worn out, overworn. [P.P. of پوسیدن]

پوش (۱) (poosh) ا. A covering, a mantle. A tarpauling.

پوش (۲) [۱- اسراف پوشیدن] Wear thou. Cover thou. Conceal thou.

[Imper. root of پوشیدن poosheedan; short for bepooash, the usual form]

Wearing. [۲- ۱. فا. از ف. پوشیدن]

Covering. Concealing. [Short for pooshandeh, the usual form, and used only in comp, or as a noun].

Ex. ژنده پوش wearing rags.

Clothing, پوشاک (pooshak) ا. garments.

Fit for پوشاکی (pooshakee) ص. clothing.

Packing, pad. پوشال (pooshal) ا. ding, bombast; stuffing. Haulm or stubble [used as stuffing].

پوشاندن (pooshandan) ف. م. پوشانیدن (pooshancedan)

1. To clothe, invest. Ex. او را با حریر پوشاندند They clothed him with fine silk. 2. To cause to wear. 3.

To cover, to envelop. Ex. زمین را

از برگ پوشاندند They covered the ground with leaves. 4. To conceal.

5. To overlay. [Imper.=پوشان]

A covering; پوشش (pooshesh) ا.

an envelopment. A mantle. Integ-

پول تمام كن (*pool-tamankon*) م. ۱.

1. Lavish of money. 2. A lavisher of money.

پولدار (*pool-dar*) م. ۱. 1. Rich. 2. A rich man. A capitalist.

پولس (*poolos*) م. ۱. Paul.

پولك (*poolak*) م. ۱. A spangle.

A fish-scale [= فلس].

پولكي (۱) (*poolakee*) م. Venal.

پولكي (۲) م. Adorned, covered by spangles. Resembling spangles or fish-scales.

پولي (*poolee*) م. 1. Monetary.

2. Expressed in money. 3. Pecuniary. Ex. كك پولي.

پونط (*pont*) م. ۱. Point. Ex.

12-point type. حروف دوازده پونط

پونه (*pooneh*) غ. م. = پودنه

پوي (*pooy*) = پو (۲)

پويا (*pooya*) م. Searching. Run-ning everywhere for search.

پويا شدن ف. م. ل. To run after

(or for), to search.

پويش (*pooyesh*) م. ۱. Search. Run-

ning.

پوينده (*pooyandeh*) م. ۱. 1. Running.

2. A runner. A seeker. Searching.

پوييدن (*pooyeedan*) ف. ل. م.

1. To run (for search). 2. To search, to examine. [Imper. root= پوي]

په (*pah*) ج. ن. Well [يخ =] 1. done! Bravo! [Often repeated.

Thus: په 2. Phew! Fudge!

پهلو (*pahloo*) م. ۱. 1. The side.

a nut. Ex. گردوی پوك a deaf nut

To hollow, to پوك کردن ف. م.

cave. To dig out.

پوك کردن پوك شكستن

Prov. exp. To make a useless effort.

Hollowness. پوكي (*pokee*) م. ۱.

پول (*pool*) م. ۱. Money. A copper

coin.

پول سياه - پول خرد Change money.

پول نقد Cash, ready money.

پول كهغذ (اسكاس) Paper money.

پول خرد زياد آمده Odd money.

پول قلب Bad (or base) money.

پول درآوردن (or raise) To make

پول جمع کردن money.

پول چاغي A tip, a drink-money.

پول (تو) جيبی Pocket-money.

پول خون Blood-money, ransom.

خون ناوان - خون بها Syn. =

پول دادن ف. م. ل. To pay (money).

پول سفيد Silver money.

پول زرد (پول طلا) Gold money.

مثل پول شدن To become red.

پولاب (*poolab*) م. ۱. Sense, feeling. حس =

پولاد (*poolad*) م. ۱. Steel. فولاد =

پولاد چنك (*-chang*) م. Having steel claws. Fig. Hard; irresistible.

پولادگر (*-gar*) م. ۱. A steel manu-

facturer.

پولادگري (*-garee*) م. ۱. Steel-works.

پولاد نهاد (*-nehad*) Hard as

پولادوند (*-vand*) م. steel.

پولادی پولادين (*pooladec-n*) م.

Made of steel. Fig. Hard; irresis-

tible.

things]. Ex. (a) بازیهای پهلوانانه  
Athletic games. (b) حرکات پهلوانانه  
champion-like or heroic acts.

A bully. ۱. (—pambeh) پهلوان پنبه  
پهلوان کچل (pahlavan-kachal) ۱.

Punch, punchinello.

Punch and Judy نمایش پهلوان کچل  
show.

A bully. ۱. (—nama) پهلوان نما  
Cham-پهلوانی (۱) (pahlavane) ۱.  
pionship. Athletic strength. Athletic  
game. Heroism.

Athletic. Champion-like. — ص

۱. پهلوی (۲) ص ۱۰. || پهلوی =

2. Belonging to a city.

A helper. ۱. (pahlloo-dar) پهلودار

پهلوزن (—zan) = رقیب - هم چشم

A companion. ۱. (—neshin) پهلونشین

A confidant.

The Pahlavi. ۱. (pahlavee) (۱) پهلوی  
language [old Persian dating from  
the 3d. century A. D.].

1. Family name of ۱. (۲) پهلوی  
Reza Shah, the present king of  
Persia. 2. The Pahlavi Dynasty  
begun from Reza Shah Pahlavi.

(bahleh) پهل = پهل (pahleh)

1. Wide, broad ۱. (pahn) پهن

[ = عریض ]. Ex. a wide  
ribbon. 2. Flat [ = مسطح ]. Ex.

3. Spread. 4. Extensive;  
also, extended.

To lie flat. To پهن شدن ف. ل.  
become wide, to widen v.i. To  
flatten v.i.

Ex. (a) پهلویم درد میکند I have a  
pain in my side. (b) در پهلوی من  
بنشین Sit by (or at) my side. 2.

A flank. See دنده & طرف

Side by side, abreast. پهلوی به پهلوی

Sideling. Sidelong, side-از پهلوی  
wards, sideways.

To pass, or از پهلوی کسی رد شدن  
go past, someone.

پهلوی برآست (یا پهلوی بچپ) رفتن |

پهلوی برآست (یا پهلوی بچپ) بردن |

To passage, as a horse.

Med. Lumbago. درد پهلوی

Two-sided. دو پهلوی

To flank. از پهلوی حمله کردن

پهلوی خالی (یا تهی) کردن (از)

To shun. To avoid (a responsi-  
bility). To withdraw.

The wing or flank پهلوی لشکر  
of an army.

To emulate. پهلوی زدن (به)

To (try to) be on a footing (with).

A hero, champion. ۱. (pahlaw) پهلوان

A wrestler. A city. Compare پهلوان

۱. An athlete, (pahlavan) — ص.

a hero, a champion. A strong (or  
brave) person. Ex. پهلوان بازی کی

Who was the hero of the play?

Athletic. Strong. Ex. — ص

او از شما پهلوان تر است

A champion. پهلوان میدان

پهلوانانه (pahlavananeh) ق.

Like a champion. Heroically.

Champion-like. Heroic. — ص

Athletic. [Used only for inanimate

1. To follow the track of. 2. To pursue, follow.

Ex. این چه کاری است که پی کرده است.

To lose the track, پی گم کردن  
to lose scent, to get off the track,  
to go astray.

To apply oneself assiduously to a business.

To lay the foundation; پی ریختن  
to do the groundwork, to lay  
the footing course.

1. By way of, (az pey'eh) از پی  
for the purpose of, in order to.

2. On the track of, after. Ex. «از پی دیدن رخت»  
He came after me, he followed my track.

After, on the. (dar pey'eh) در پی  
track of. Ex. غلامان در پی او رفتند.

پی چیزی (یا در پی چیزی) گشتن

To look for, or search, after something. Ex. پی چه می گردید ؟

To send after پی کسی فرستادن  
someone, to summon him.

To follow, to get پی یافتن  
after. To speak ill of, to slander.

Successively, پیایی (peya pey) پی  
continuously.

1. On foot. پیاده (piadeh) پی-ا.

2. A footman, a pedestrian. A pawn  
[at chess]. A foot-soldier, an in-  
fantry-man, a peon. [Often used  
attrib. Thus : سرباز پیاده]

1. To spread. Ex. پی کردن ف. م.

2. To flatten. Ex. || قالی را پهن کن

3. To widen, broaden. Ex. || To extend.

The place.

Dung.

1. Width, breadth. پهن (pahna) ا.

پهنای اتاق چقدر است. Ex. [= عرض]

How wide is the room? 2. Extent;

also, expanse. Ex. || در پهنای زمین

See بسط

Broad, پهن (var) = ص.

extensive, wide. Ex. صحرای پهناور

Width; پهنای (pahnavaree) ا.

extent. پهنایی (pahnayee) ا.

Broad- پهن برگ (pahn-barg) ص.

leaved, latifoliate, planifolios.

Pug-nosed, پهن بینی (---beenee) ص.

flat-nosed, platyrrhinian.

Chub- پهن رخسار (---rokhsar) ص.  
faced.

1. A race ground. پهنه (pahneh) ا.

2. = پهن

Width, being پهنی (pahnee) ا.

wide; breadth. Syn. = پهن

پهن (pehin) = پهن (pehen)

1. A sinew, nerve, پی (pey) ا.

tendon. Ex. || پی پای او را بریدند.

2. A trace, track, vestige. Ex. See پی گم

3. The heel; also, the foot. || کرده

4. Foundation, base; footing course,

ground work. Ex. پی دیوار

The hamstring.

پی زانو

To trace or پی بردن (پیجری)

discover something; to penetrate

into something. Ex. اصل این مطلب

پیدا کردن Compare || نمیتوان پی برد

bling an onion. Onion-colored.  
 1. A cup. Ex. (a) **پیاله** (*pialeh*). || يك پیاله چایی  
 2. A goblet. 3. A bowl.  
 A drinker, **پیاله پیمار** (*peyma*)  
 a quaffer. **پیاله کش** (*kash*)  
 of cups.  
 A cup-bearer. **پیاله گردان** (*gardan*)  
 [O.S.] A circulator of cups.  
 A message. **پیام** (*payam*)  
 A messenger. **پیام آور** (*avar*)  
 A prophet. **پیامبر** (*bar*)  
**پیامبری** (*payambaree*)  
**پیانو** (*piano*) F. & E.  
 To play (on) the piano. **پیانو زدن**  
 A pianist. **پیانو زن** (*zan*)  
**پی اندری** (*pey-andar-pey*)  
**پی بردن**  
**پی بند** - **پیند** (*peyband*)  
 A cask. **پیپ** (*peep*)  
 A long and four-sided vessel of (tinned) iron used  
 for holding petroleum, etc. **پیپت** (*peet*)  
 Inquisitive. **پی جو** (*pey-joo*)  
 Inquisitive-ness. Search. **پی جویی** (*joyee*)  
**پیچ** (*peechee*)  
 A screw; an auger. A bolt. A twist or bend;  
 contortion. A spire. A turn. A coil.  
 A curl. A kink (in a rope, etc.).  
 Geom. (1) A curve or curvature;  
 (2) an involute. Bot. A twining  
 plant, a vine. Mus. The peg or  
 pin (of an instrument). Fig. Intricacy,  
 complication.

1. To dismount. **پیاده شدن** ف. ل.  
 Ex. He dismounted his horse. 2. To land, disembark,  
 get out of, get off. Ex. **پیاده شدیم**  
 1. To dismount. **پیاده کردن** ف. م.  
 Ex. We dismounted the jewels. 2. To disembark,  
 to land. 3. To unship. Ex. **پیاده رفتن**  
 To go on foot, to walk. 1. On foot. **پیاده پا** (*pa*)  
 Ex. 2. A pedestrian, a footman. 3. Pedestrian, on  
 foot [used as an adj.]. Ex. **پیاده پا**  
 1. A side-walk, footpath, foot-pavement. A  
 pedestrian, a footman. 2. Going on  
 foot, who goes on foot. **پیاده روی** (*rowee* or *ravee*)  
 Going on foot, pedestrianism. **پیاده نظام** (*nezam*)  
 Infantry.  
**پیاز** (*piaz*)  
 Persian-meadow saffron, dogbane. **پیاز**  
 A squill a sea-onion. **پیاز**  
 Chive. **پیاز**  
 Crinum. **پیاز**  
 Scallion, **پیازچه** (*piaz-cheh*)  
 green onion. **پیازک** (*piazak*)  
 A bulb. A small onion. **پیازی** (*piazee*)  
 Bulbous. Resem-



participle, and used only in comp.].  
Ex. کاغذ پیچ 1. Wrapped up in paper. 2. Surrounded, or attacked, by letters.

Winding, (پچا پچ) (*peecheepeechee*), zigzag. Spiral, helical. Labyrinthine, mazy. Meandrous. Full of twists or bends. Fig. Intricate, complicated.

Winding. پیچان (۱) (*peechan*) م. [وجه وصفی از ف. پیچیدن]  
Twisted. پیچان (۲) (۱-اسراف. پیچاندن)

Wind [Imper. of thou; turn thou, etc. پیچان *peechandān*, short for *bepeechan*, which may properly be replaced by *bepeechee*. See (۲) پیچ].  
[۲-وجه وصفی از ف. پیچیدن]

See پیچان (۱) پیچاندن (*peechandān*) ف. م.

To twist. To wind. To bend. Fig.

To distort. Ex. خوب بلند است مطلب. پیچ دادن See [پیچان = Imper.] || را پیچاند

پیچانیدن (*peecheeandān*) = پیچانیدن

پیچ پیچ (*peechee-peechee*) = پیچا پیچ

پیچخور (*peechee-khor*) م. That can

be twisted or wound. Flexible, pliant. Turnable.

پیچ خوردگی (*khordegee*) — ۱.

Contortion. Twist.

Twisted. پیچ خورده (*khordheh*) م.

Contorted. Coiled. Curved. Kinky.

Twisted. Coiled. پیچدار (*dar*) م.

Curved. Involute. Kinky. Fig. Com-

plicated, intricate, complex.

A bend or پیچش (*peechesheh*) ۱.

A cork-screw, a hand-screw. پیچ سربطری

Bolts and nuts. Fig. پیچ لیموناد

(1) Knack; (2) key or way of

doing a thing. Ex. پیچ و مهره اینکار

بدست او است

پیچ امین الدوله (*peecheh Amineddowleh*)

Bot. The honeysuckle.

The plai. ماهی پیچ

Meanders. Turns and پیچ و خم

twists. Curls and coils.

Curls and plaits. Kinks پیچ و تاب

and twists.

Rhet. Involution. پیچ عبارت

To twist. To wind. پیچ دادن ف. م.

To turn. To give a curve to.

To distort. See also پیچیدن

To turn v.i. Ex. پیچ خوردن ف. ل.

The road turns to the left. || To allow to be

wound. To be contorted, to find

a twist or contortion, to become

crooked. Ex. دستم پیچ خورد

Twist پیچ (۲) (۱-اسراف. پیچیدن)

thou; wind thou; wrap thou; etc.

[Imper. root of *peecheedan*; short

for *bepeechee*, the usual form].

Twisting; [۲-۱. ف. از ف. پیچیدن]

winding; turning; wrapping; etc.

[Short for *peecheandeh*, the

regular form, and used only in

comp. or as a noun]. Ex. بار پیچ

a packer, one who packs up loads.

Wrapped, [۳-۱. م. از ف. پیچیدن]

wound. [Short for پیچیده the past

furl. Ex. پیچ || بادبازرا پیچ 7. To coil. 8.

Fig. To make intricate, to complicate or involve. See example under

پیچ دادن

To wrap up, to خود را پیچیدن  
muffle oneself, as from cold.

To disobey. Ex. سر پیچیدن (از)

از حکم پدر سر پیچید

To display signs بخود پیچیدن  
of uneasiness; to struggle.

To compound, or نسخه پیچیدن  
fill, a prescription.

1. To wind. پیچیدن (۲) ف. ل.

2. To coil [= حلقه زدن]. Ex. مار دور

3. To turn. Ex. جاده می || او پیچید

The road turns to the right. 4. To twist [= پیچ خوردن]

5. To slip, to stumble. Ex. پایش

پیچیدگی کردن = 6. || پیچید

1. Compli- پیچیده (peecheedeh) ص.

cated, involved, complex, intricate, knotty, abstruse. Ex. این موضوع خیلی

2. Indirect. 3. Twisted, contorted; See در هم برهم || پیچیده است

distorted. 4. Enveloped, wrapped.

5. Rolled. [P.P. of پیچیدن]

Dung of birds. (peekhal) ۱. پیخال

Ear-wax. Gum of the eye.

Visible, apparent; پیدا (peyda) ص.

evident, manifest, clear, obvious.

Ex. (a) پیدا است که او نمیتواند آنکارا انجام دهد

It is evident that he cannot do

that. (b) حرکت آن پیدا نیست

Its motion is not visible.

1. To find. پیدا کردن ف. م. = یافتن

twist. Contortion. Curvature. Med.

Colic; also, gripes.

Ivy. A ball (peechak) ۱.

of thread. A bobbin.

A screw- پیچ کش (peeche-kesh) ۱.

driver, a turn-screw. Syn. = آچار

Mus. (1) The پیچ کوک (—kook) ۱.

peg of an instrument [= کوشک].

2. The handle of an organ.

See in the vocab. پیچ و خم-پیچ و تاب

1. A veil [esp. پیچه (peecheh) ۱.]

the black veil used by Persian

women to cover their faces from

men's view ]. 2. [پیچک =] Ivy; also,

a creeping or twining plant. 3.

Band(age).

To put on a veil. پیچه زدن

Contor- پیچیدگی (peecheedegee) ۱.

tion, twist. Distortion. Fig. 1. Com-

plication, intricacy, knottiness.

2. Equivocalness. 3. Perplexity.

4. Persistency, pertinacity.

Med. Strabismus. پیچیدگی چشم

Med. Sprain (یا رگ) عصب پیچیدگی

or strain (in the leg, etc.).

To be persist- پیچیدگی کردن ف. ل.

ent or pertinacious.

پیچیدن (۱) (peecheedan) ف. م.

[Imper. = پیچ] 1. To wind, Ex.

Wind the string نخ را پیچ دورفره

around the top. 2. To wrap. Ex.

3. To pack. Ex. قندرا پیچید توی کاغذ

4. To twist [پیچ دادن =]

5. To roll || سبکوار پیچیدن (up). Ex.

6. To

bepeera-y] or پیرای.

Decorating; [۱-۲. ف. ازف. پیراستن] — embellishing. [Short] for پیراینده peerayandeh, the regular form, and used only in comp. or as a noun].

Ex. باغ پیرا. decorating the garden.

A decorator. پیرا (۲) R. ۱.

A trimmer. A pruner.

1. Before last. پیرار (peerar) ص. ۱.

Ex. سال پیرار. [Rare form] the year before last. 2. = پیرار سال

پیرار سال (sal) — ۱. ق. The year

before last. Compare سال

پیراستگی (peerastegee) ۱. State of

being adorned or decorated; decoration.

پیراستن (peerastan) ف. م. Imper.

root = پیرای. To decorate, adorn, embellish. To dress up.

To trim or prune R.

Decorated, پیراسته (peerasteh) ص. embellished. Trimmed. Dressed up.

[P. P. of پیراستن ۱. م. ازف. پیراستن]

Environs, پیرامن (peeraman) }  
the parts پیرامون (peeramoon)

round a thing, ambit. A skirt, a border. Ex. (a) خانه گشتن. to go round the house. (b) در پیرامون. To search, or go after, a business. See دور.

1. Like an پیرانه (peeraneh) ق. ص. ۱. old person. 2. Elderly.

پیرانه سر (sar) ق. ۱. (In) old age.

پیراهن (peerahan) ۱. A shirt. A loose garment; a gown.

Ex. پولی را که کم کرده بود پیدا کرد. He

found the money (that) he had lost. 2. [کشف کردن =] To discover.

Ex. 3. To earn. Ex. او روزی چند پیدا میکند؟

To be پیدا شدن ف. ل. یا ج. ف. م.

found or discovered. To become visible or manifest. To be divulged. To come about. To arise, spring up, originate.

Self-evident. از خود پیدا

Coming پیدایش (peydayesh) ۱.

into existence; genesis. Production.

Book of Genesis. سفر پیدایش

Visibleness, پیدایی (peydayee) ۱. being evident, manifestation.

پی در پی (peydarpey) ق.

Successively. Syn. متوالیا - پیایی

Old, aged. پیر (peer) ص.

Ex. پدر پیر ما. our old father.

1. An old man or woman. ۱. —

Ex. 2. || پیری را دیدم گدایی میکرد. A saint; also, the founder or leader of a religious sect. Ex. پیر درویشان

To grow old. پیر شدن ف. ل.

An old, decrepit person. پیر زال

See زال

(Title of) Jacob. پیر کنعان

Lit., the old man of Canaan.

The priest of the Magi. پیر مغان

Old and young. پیر و جوان

The old. پیران [ج. پیر]

پیرا (۱) (peera) [۱-۱ امر ازف. پیراستن]

Decorate thou, embellish thou.

[Imper. root of پیراستن short for

Turquoise.

پیروزی (peeroozee) ۱. = فیروزی

Victory, triumph. Prosperity.

Syn. = قفح - نصرت - ظفر

Following. پیروی (peyrovee) ۱.

Discipleship.

To follow. پیروی کردن ف. م.

Ex. از آنست که او را پیروی کردند

پیرهن (peerahan) = پیراهن

Old age. پیروی (peerie) ۱.

Foundation. پی ریزی (peyrceezee) ۱.

work, groundwork.

Stuffing, padding, پیزر (peezor) ۱. packing.

Prop. exp. پیزر لای بالان کی گذاشتن

To flatter; also, to inflate or puff up.

Unenduring. پیزری (peezone) ۱. م.

fragile, frail, breakable. [O. S.] Of

the nature of padding or stuffing.

Alphosis. Leprosy. پیسی (pees) ۱.

پی سپار (pey-spar) ۱. م.

پی سپر (—separ) ۱. م.

1. Travelling. 2. A traveller.

Anat. Psos. G. ۱ (peesvas) پیسواس

[Usually عضله پیسواس]

پیسوز (peesooz) = پیسه سوز

1. A spot. Lep. پیسه (peeseh) ۱. م.

rosy or alphosis [پیسی =] 2. Piebald,

black and white.

پیسی (peesee) = پیسی

1. Front. پیش (۱) (peesh) ۱.

Ex. در پیش دیوار in front of the wall.

2. Presence. Ex. در پیش سلطان

See حضور &amp; جلو

1. Forward, ahead. Ex. ق.

A nightshirt,

a nightgown.

A smock frock.

To tear one's

shirt. See قبا

پیرای (peeray) = پیرا

Decoration, پیرایش (peerayesh) ۱.

ornament. Dressing up. Trimming.

A barber's shop. پیرایشگاه (-gah) ۱.

(One) پیراینده (peerayandeh) ۱. م.

who decorates; a decorator. A hair-

dresser, a barber. A gardener R.

Ornament; پیرایه (peerayeh) ۱.

decoration, embellishment.

To decorate, ornament, پیرایه بستن

embellish.

پیراییدن (peerayeedan) = پیراستن

Wisc. پیر خرد (peer-kherad) ۱. م.

پیر زن (peerah zan; peerzan) ۱.

An old woman.

پیر زنانه (peerzananeh) ۱. م. ق.

1. Anile, old-womanish. 2. Like an

old woman.

Aged, old. پیر سال (peersal) ۱. م.

پیر سن داری (peersandaree) ۱.

Bot. Bean capers.

پیر مرد (peerah mard; peeramard) ۱.

An old man.

A follower, a dis- پیرو (peyrow) ۱.

ciple. [ج. = پیروان (peyrowan)]

Victorious; پیروز (peerooz) ۱. م. = فیروز

prosperous. Syn. = مظفر - فاتح

To gain the پیروز شدن ف. ل.

victory, to become victorious.

پیروزه (peeroozeh) ۱. = فیروزه

پیش خود خیال کردم

1. To advance, go ahead, پیش رفتن  
make way, progress. Ex. این دو روزه

2. To be accomplished [ = از پیش رفتن ] ||  
تقشون خیلی پیش رفته اند

3. To precede.

To draw forth, پیش کشیدن ف. م.

to put forth. To take up. To  
attract; also, to invite R.

To set oneself to, پیش گرفتن ف. م.  
بد کاری پیش گرفته اید Ex.

پیش و پس = پس و پیش

From old; of old. از پیش

We have heard it of old. Ex.  
از پیش آنرا شنیده ایم

1. To accomplish, از پیش بردن  
(succeed to) carry out, perform.

Ex. در این یکساعت چه کاری از پیش برده اید ؟ ||

2. To manage.

From one's own mind. از پیش خود

See also *above*. از پیش خود

To be accomplished. از پیش رفتن

Nothing effective was done. Ex.  
کاری از پیش نرفت

1. Before, پیش (۲) (*pee'sheh*) ج. ا.  
in front of; in the presence of.

Ex. 2. Near; beside. || از پیش معلم خجیل استاد.

Ex. Sit by my side (*or*  
beside me). 3. At. Ex. (a) آنرا پیش

He placed it at my  
feet. (b) To rise  
in one's honor.

4. With. Ex. (a) کتاب خود را پیش من  
بگذار Leave your book with me.

With the پیش اهالی کاری ندارد (b)

The army advanced

(went forward or ahead). 2. Before,

formerly. Ex. پیش او را دیده بودم

3. In advance, ahead. Ex. پولش را پیش

4. Toward one side. Ex. || دادم

See || قدری بروید پیش (یا بیشتر)

سابقاً & قبلاً

1. Ago. Ex. دو سال پیش

2. Before. Ex. شب

the night before. 3. Of old. Ex.

men of old, ancient

people. 4. Advance(d). Ex. || بول پیش

سابق & قبل See

Before, previous to. پیش از

Previous to this, پیش از این

previously, formerly.

Before. Ex. پیش از اینکه (یا آنکه)

Do پیش از آنکه از تو چیزی پرسند جواب مده

not answer before you are asked. ||

To come forward. *Fig.* پیش آمدن

To come up, arise, originate; to

happen. Ex. چه واقعه ای پیش آمده است

What has happened ?

To bring forward. پیش آوردن

*Fig.* To put forth (for discussion,

etc.). To present.

To outrun (others). پیش افتادن

To progress, to advance *v.i.* To

take the lead. To anticipate.

1. To win, to gain the پیش بردن

upper hand. Ex. بالاخره از ما پیش برد

2. See *below*. از پیش بردن

1. By oneself. Ex. پیش خود

He studied پیش خود تحصیل میکرد

by himself. 2. Within oneself. Ex.

should regularly be written. (b) 'Hallo' (English word) which is transliterated as هالو or هالو.

Prefix equivalent to the پیش (۴) English *pre-, pro-, fore-, advance-*; etc. Ex.

premature پیشرس

progress پیشرفت

foretell پیشگویی کردن

advance-guard پیش قراول

[Interjection used پیش (۵) ح. ن. (1) to drive away the cat; (2) in military, to mean 'Forward!']

To drive away by پیش کردن ف. م. uttering the interjection پیش Ex.

گریه را پیش کن

Urine. پیشاب (peeshab) ا. = ادرار

پیشاپیش (peeshapeesh) ق.

Beforehand.

پیشاپیش (peeshapee'sheh) ح. ا.

Before, in front of.

پیش افتاد (peeshoftad) R. = پیشامد

پیش افتادن پیش (۱) See under

پیشامد پیش آمد (peeshamad) ا.

A coming up; an occurrence. A circumstance. Ex. پیشامد به بسته است. That depends on circumstances.

To come up, occur, پیشامد کردن ف. ل. happen; also, to arise or originate.

پیشامدگی (peeshamadegee) ا.

A projection, a saliency.

To jut or project. پیشامدگی داشتن

پیشرفتگی See example under

پیش آمدن پیش (۱) See under

پیش آمده (peeshamadeh) ص.

local inhabitants it is a very simple thing. (c) مداد من پیش او است He has my pencil.

[Note. 1. A literal translation of sentence (c) above would be «My pencil is with (or before) him», which is not considered a good English idiom. The sentence should almost always be translated thus: «He has my pencil». The English is indeed deficient in this case to give the exact rendering of the Persian prep. پیش in the sense treated here, except for the sentence کتاب خود را پیش من بگذار which is properly translated. «Leave your book with me.»]

[Note. 2. For the explanation of grammatical changes which the word پیش undergoes, see Note under پس]

پیش (۴) ا. (Name (f) the vowel-point ' which is equivalent to the English short o in 'obey'. As a rule, it is not expressed, except in words of exceptional difficulty or those of foreign origin; as also for explaining similarities. Ex. (a) پُشتو poshtoo, the Pushtu language; (b) پُست post; (c) پُرپر por-par, many-leaved.

[Note. When a word ends in the vowel-sound o, this sound is expressed in the form of the letter و Ex. (a) تو to, i.e. 'thou' which

cast, anticipate. Ex. خطر را باید پیش بینی کرد

پیش بینی نشده (-beenee-nashodeh) ص.

Unforeseen, unexpected. Ex. مغار ج.

پیش بینی نشده

Before-hand. Ahead. پیش پیش (peesh-peesh) ق.

A pistol. پیشتاب (peesh-tab) ا.

[Persian most probably derived from English].

A counter. پیش تخته (—t ikhteh) ا.

1. Formerly. پیشتر (-tar) ق-ص.

Ex. || 2. بیشتر کلاه بلند سر می گذاشتند.

Farther ahead. 3. Toward one side.

Ex. قدری بیشتر بروید.

1. [O. S.] پیش جنگ (-jang) ا.

A fighter in the foremost rank.

2 An advance-guard.

A projecting پیشخانه (-khaneh) ا. gallery.

P.A. پیشخدمت (-khedmat) ا.

A waiter, an attendant. A servant.

Forward پیش خرید (-khareed) ا.

purchasing, buying in advance.

Discount [of a bill].

To buy in پیش خرید کردن ف. م.

advance. To purchase (a bill, etc.)

before it is due.

A counter. پیشخوان (-khan) ا.

Receiving پیشخور (-khor) ا.

money in advance. Breakfast R.

To receive, or پیشخور کردن ف. م.

use up, in advance. Ex. نصف مزد خود

را پیشخور کرده است

Projecting, jutting forth; salient.

A napkin. پیش انداز (peeshandaz) ا.

پیش اندیش (peeshandeesh) ص.

Provident. Having forethought.

پیش اندیشی (peeshandeeshee) ا.

Forethought; providence [مال اندیشی].

Forehead. پیشانی (peeshanee) ا.

Fig. (1) Sauciness; (2) fortune.

Frontlet. پیشانی حیوان

A high forehead. پیشانی بلند

The frontal bone. استخوان پیشانی

A fillet; پیشانی بند (-band) ا.

a frontlet.

پیشانی گشاده (-goshadeh) ص.

Candid; ingenuous.

پیشانی نوشت (-nevesht) ا.

Predestination.

پیش آهنگ (peeshahang) ا.

A file-leader. Leader of a flock.

A scout. A pioneer, a forerunner.

A leader.

پیشاهنگی (peeshahangee) ا.

Lead. Boy scout (training).

پیشباز (peeshbaz) = پیشواز

پیش بخاری (peesh-bokharce) ا.

A fender. See پیش بختی

An apron. پیش بند (-band) ا.

A breastband. A bib. Compare

پیش سینه - پیشدامن - پیشگیر

پیش بین (-bin) ص. Having fore-

sight; provident.

Foresight; پیش بینی (-beenee) ا.

forecast. Anticipation. Providence. ||

To foresee, fore- پیش بینی کردن ف. م.

The earthwork proceeds slowly.

3. To be efficacious.

*Colloq.* I cannot پیشرفتم نمیشود afford to do that, to buy that, etc.

1. Project- پیشرفتگی (—raftegee) ۱. Projection, jutting; a jut. *Ex.* دماغه در دریا دارد A cape juts into the sea. 2. Advance(ment).

1. Advanced. پیشرفته (—rafteh) ۱. ۲. Projecting, projected, jutting. 3. (By)gone.

A forerunner, پیشرو (—row) ۱. a precursor. A leader, a pioneer.

[O. S.] A foregoer.

A shirt-front; پیش سینه (—seeneh) ۱. a dicky. A plastron. A chemisette.

*Mil.* Present پیش فنك (—fang) ۱. arms!

To present arms. پیش فنك کردن ف.ل.

One who پیشقدم (—ghadam) ۱. takes the lead, a pioneer, a leader.

To take the lead. پیشقدم شدن

*Ex.* من در اینکار پیشقدم خواهم شد

پیشقدمی (—ghadamee) ۱. P.A.

Lead, taking the lead; an introductory step, initiative.

پیشقدمی کردن ف.ل. = پیشقدم شدن

An agent. پیشکار (—kar) ۱.

A manager. A steward.

A financial agent, پیشکار مالیه a Provincial Director of Finances.

Agency. پیشکاری (—karee) ۱.

Stewardship.

پیش قراول (—gharavol) ۱. P.T.

*Mil.* Advance-guard; a vanguard.

1. [O. S.] The پیشداد (—peesh-dad) ۱. first man to administer justice;

a lawgiver. 2. = پیشدادی

A member پیشدادی (—peeshdadee) ۱. of the Peeshdadian Dynasty R.

پیشدادیان (—dadian) ۱. ج.

The Peeshdadian Dynasty, the first dynasty of the Persian kings, according to the old Persian histories. *See* پیشداد

An apron; پیشدامن (—daman) ۱. a pinafore.

پیشدرآمد (—daramad) ۱.

*Mus.* A prelude, an overture. An introduction.

Anticipation. پیشدستی (—dastee) ۱.

Outreaching(a person). Precedence.

To outreach پیشدستی کردن ف.ل.

(a person). to take the wind out of a person's sail. To take lead or precedence; to hasten first (to do a thing).

1. Precocious, پیشرس (—ras) ۱. ص. premature, early. *Ex.* میوه پیشرس

2. A precocious or early fruit.

1. Advance, پیشرفت (—raft) ۱.

progress, promotion. *Ex.* پیشرفت (a)

پیشرفت قشون (b) شاگردان

2. Proceeding. 3. Influence, impression; also, efficacy [در رو =]

4. Accomplishment.

1. To progress, پیشرفت کردن ف.ل.

to advance; also, to improve. *Ex.*

2. To شاگردان خوب پیشرفت میکنند

خاکریزی کند پیشرفت میکنند. *Ex.* proceed.



پیش مرگ (peesh-marg) ص. ۱-

(One) who dies before another.

1. Wages پیش مزد ( - mozd )

received in advance. 2. R. A  
handsel [ = دشت ].(One) who پی شناس (pey-shenas) ص. ۱-  
is skilled in tracking.A woman پیش نشین (peesh-neshin) ص. ۱-  
who sits by ( or in front of ) a  
parturient woman, a midwife's aid.A chaplain, پیش نماز ( - namaz ) ص. ۱-  
a leader at prayer; an officiant.1. A proposal, پیشنهاد ( - nehad ) ص. ۱-  
a motion Ex. پیشنهاد خاتمه انجمن.a motion for adjourning the socie-  
ty. 2. An offer, a tender. Ex.  
امروز چندین پیشنهاد رسیده است.  
To-day we  
have received several offers.1. To propose. پیشنهاد کردن ف. م.  
Ex. (a) پیشنهاد میکنم که تغییری در آن داده شود.I propose that a change should  
be made. (b) پیشنهاد صلح کردن  
to propose peace.

2. To move, to make a motion. 3.

To offer. Ex. قیمتی پیشنهاد کرد که.  
He offered a price that...

پیشنهادی (peesh-nehadee) ص.

(That is to be) proposed. Motional.

A leader. An of- پیشوا ( - ra ) ص. ۱-  
ficient. A pontiff, an Imam. [See امام]Going out پیشواز ( - vaz ) ص. ۱- = استقبال  
to meet some one (who comes  
back from a journey).To go to meet. (به) پیشوا رفتن  
Ex. دیروز رفتم به پیشواز ولیعهد.

See جلو دار و طلا به

A present, پیشکش ( - kesh ) ص. ۱-

a gift; an offering. Syn. تقدیم

To offer, to پیشکش کردن ف. م.

present; to make (one) a present  
of (something). Ex. کتاب را به شما پیشکش میکنم.I make you a present of the  
book.

1. پیشکشی ( - keshee ) ص. ۱- || پیشکش =

2. Given as a present, offered,  
gift (in compound words). Ex.

اسب A gift horse.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند.  
Prov. One does not look a gift-  
horse in to the mouth.

پیشکوهه ( - kookeh ) = قاش زین

پیشکشی ( peeshakee ) ق. In advance.

وجه آن پیشکشی دریافت میشود.

1. Front; پیشگاه ( peesh-gah ) ص. ۱-

presence. Ex. «و خود را در پیشگاه وزیر

and to consider him- مسئول بداند»  
self responsible before the Minister.2. R. A court, an area. 3. R. A  
portico.

A foreteller, پیشگو ( - goo ) ص. ۱-

a predictor.

Prediction, پیشگویی ( - gooyee ) ص. ۱-

foretelling; foreboding.

To foretell, پیشگویی کردن ف. م. ل.

to predict To prophesy.

پیشگاه ( - gah ) = پیشگاه

پیشگی ( peeshagge ) = پیشگی

A napkin. An پیشگیر ( peesh-geer ) ص. ۱-

apron, a pinafore.

پیش لنگی ( - longce ) ص. ۱- An apron.

A mission.

To send (پیغام دادن) (یا فرستادن)

a message. (پیغام کردن ف. م.)

A messenger. (پیغام آور) (—avar)

A prophet. (پیغمبر) (—bar)

[O.S.] A messenger.

پیغمبری (—baree) = پیغمبری

پیغام گذار (—gozar) = پیغام آور

A prophet. (پیغمبر) (peyghambar)

[Contraction of پیغامبر a messenger].

Mission. (پیغامبری) (peyghambarree)

of a prophet. See نبوت

A corner, (پیغوله) (peyghoolah)

an angle. A narrow passway.

A messenger, (پیگ) (peyk)

a courier. A footman. See also پیکان

(Angel of) Death. (پیک اجل)

پیک (peek) = R. نیشگان

Battle, fight. (پیکار) (peykar; pee-)

Quarrelsome. (پیکار جو) (—joo)

The point. (پیکان) (peekan; pey-)

of an arrow or spear; a fluke. By

ext. An arrow; also, a spear.

A portrait; a figure. (پیکر) (peykar)

A model. The body. The face. An idol.

پیکر پرست (—parast) = بت پرست

A portraitist. (پیکر نگار) (—negar)

A painter.

پیک (peyg) = پیک

پیکار الخ = پیکار الخ

پی گم کرده (peygom-kardah) م.

At fault, thrown off the track. See

under پی گم کردن

1. An elephant. (پیل) (peel) = فیل

Leadership. (پیشوائی) (peesh-vayee)

پیش و پیش (peeshopas) = پیش و پیش

Calling, profes- (پیشه) (peeshch)

sion. Enterprise. Trade; also, art or craft. Course; habit, practice.

1. To follow or (پیشه کردن) (ف. م.)

choose. as a (پیشه خود ساختن)

profession. Ex. (پیشه خود ساخته است)

2. To practise.

پیشه کار (peeshch-kar) = پیشه ور

A workshop. (پیشه گاه) (—gah)

A craftsman; an (پیشه ور) (—var)

artisan. A tradesman.

پیشی (۱) (پیشی) (پیشی)

To take the lead, (پیشی گرفتن ف. ل.)

get the start, hasten first to do

a thing.

Former. (پیشی) (۴) م. = پیش

A pussy, a puss. (پیشی) (۳) ا.

Provident. (پیش باب) (peesh-yab) م.

Foresight. (پیش بایی) (—yabee) ا.

A urinal. (پیش یار) (—yar) ا.

A tray, a plate. (پیش یاره) (—yarch) ا.

1. Old, an- (پیشین) (۱) م. (peeshin)

cient. 2. Former, pre-vious.

The forenoon. (پیشین) (۴) ا. R.

Ant. = پسین

1. Former. (پیشینه) (peesheench) م-ق. ا.

2. Formerly. 3. Advance-money.

The (پیشینیان) (peesheentian) ا. ج.

predecessors, ancients. Ant. = پیشینان

[Note. پیشینان is regularly the pl. of

پیشینی which is scarcely ever used].

A message. (پیغام) (peygham) ا.

A huckster, *(peeleh-var)* پیله‌ور

a hawk; a pedlar.

A huckster's *(---varce)* پیله‌وری

business; peddling.

Measure thou. *(peyma)* پیما

[Imper. root of *peymoodan*; short for *be-peyma*, the usual form].

Measuring. *(۱-۲. فا. از ف. پی‌ودن)* --

[Short for *peymayandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. *a hodometer*.

[Note. From the above example we may conclude that the word *پیما*

answers well to the English termination *-meter* in the construction of many scientific terms of similar nature]. See *سنج*

1. A promise; *(peyman)* پیمان

an agreement, a treaty. *Syn. = عهد*

2. [ *= پیمانه* ] A measure.

To make an agreement, *پیمان بستن*

exchange promises.

To break a promise, *پیمان شکستن*

violate an agreement; perjure.

Perjury, breach of *نقض پیمان*

promise. *Syn. = نقض عهد*

*پیمان شکن* (*---shekan*)

*پیمان گسل* (*---gosel*)

(One who is) guilty of perjury.

A measure. *(peymanch)* پیمانه

By ext. (1) A cup or goblet. (2)

Fig. Wine.

To drink *(یا نوشیدن)*

wine. *(یا کشیدن)*

2. The bishop [at chess].

Overthrowing *(peelafkan)* پیل افکن

an elephant, i.e. valiant.

*پیلاو* (*peelaw*) = *پلو* = *پلاو*

An elephant- *(peel-bar)* پیلبار

load.

An elephant- *(---ban)* پیلبان

driver. A keeper of elephants.

*پیلیا* (۱) (*---pa*) = *داء الفیل*

1. Med. Elephantiasis. 2. = *پلیا*

Having feet like *(۳)* *پلیا*

those of the elephant.

A pillar. *(peel-payeh)* پیلپایه

Huge, *(---peykar)* پیل پیکر

elephantine.

1. Huge, burly, *(---tan)* پیلتن

bulky, elephantine; valiant. 2. (Title

of) Rostam.

Very strong *(---zoor)* پیل زور

or vigorous (as an elephant).

Elephantine. *(---san)* پیلسان

*پیلوار* (۱) (*---var*) = *پیلبار*

1. Elephantine, *(۳)* *پیلوار*

elephant-like. 2. Like an elephant.

1. A cocoon. *(peeleh)* پیله

2. By ext. The silkworm. A pedlar's

articles. 3. Med. (1) A boil; (2)

redness of the eyelid. 4. Fig. = *سماجت*

The silkworm. *کرم پیله*

A gumboil. *پیله دندان*

*پیله کردن* (۱) = *سماجت کردن*

To produce a *(۲)* *پیله کردن*

(gum)boil.

To produce the cocoon, *پیله بستن*

pass the pupa stage in a cocoon.

or lint-stock R.  
 To indurate, to **پینه خوردن** ف.ل.  
 become callous or hard.  
 To put **پینه زدن** ف.ل. = وصله کردن  
 a patch on, patch up or mend,  
 as a garment.  
 A bunion **پینه یا**  
**پینه خوردگی** (*Apceeh-khordegce*).  
 Callousness; induration, inurement.  
 Callous, **پینه خورده** (*-khordeh*) ص.  
 indurate.  
 A cobbler, **پینه دوز** (*-dooz*) ا.  
 a butcher. A lady-bug.  
 A trampling cobbler, **پینه دوز دوره گرد**  
 Cobbling. **پینه دوزی** (*-doozee*) ا.  
 To cobbler. **پینه دوزی کردن** ف.ل.  
 1. Junction, **پیوست** (*peyvast*) ا.ص.  
 connection. Union. 2. Connected,  
 meeting. Ex. **پوسته ابروی پیوسته**  
 which meet.  
**پیوسته کردن** R. = پیوستن  
 Continuity, **پیوستگی** (*peyvastegee*) ا.  
 (Con)junction, connection. Adhe-  
 rence. Union. See اتحاد و اتصال  
**پیوستن** (*peyvastan*) ف.ل.م.  
 [Imper. = پیوند] 1. To join, connect,  
 unite. Ex. **آن دو فرج بهم پیوستند**  
 The two regiments joined each other. 2.  
 To fasten, attach, join. 3. To ver-  
 sify. 4. R. To graft [= پیوند زدن].  
 To die. **رحمت ایزدی پیوستن**  
 Lit. to join the divine mercy.  
 1. Connected, **پیوسته** (*peyvasteh*) ص.  
 joined; united. Ex. **پوسته ابروی پیوسته**  
 eyebrows which meet, connected eye-

Liquid measure. **پیمانه مایعات**  
 Dry measure. **پیمانه خشکه بار**  
 To measure **پیمانه کردن** ف.م.  
 (a liquid, etc.); to mete. Ex. **روغن را**  
**باید پیمانه کرد**  
 His days **پیمانه اش پر شد** (یا **لبریز شد**)  
 are numbered, His life is measured.  
 A tippler. **پیمانه گسار** (*-gosar*) ا.  
**پیمای** (*peymay*) = **پیمای**  
**پیمایش** (*peymayesh*) ا.  
 Measure- **پیمایش اراضی**  
 ment. Ex. **پیمایش کردن** ف.م. = **پیمودن**  
**پیماینده** (*peymayandeh*) ص.ا.  
 1. Measuring. 2. A measurer, a sur-  
 veyor.  
**پیمبر** (*peymbar*) = **پیغمبر**  
**پیمودن** (*peymoodan*) ف.م.  
 [Imper. = پیم] 1. To measure.  
 Ex. (a) **این اراضی را درست پیموده اند**  
 اندازه این حیاط را باید به پیماییم  
 2. To travel over, to traverse, go. Ex.  
 3. To go **چند فرسنگ راه پیمودید**؟  
 مراحل اولیه را پیموده است  
 He has gone through the first  
 stages. 4. To drink, to quaff. Ex.  
**باده پیمودن**  
**پیموده** (*peymoodch*) ص.  
 Measured. [P.P. of پیمودن]  
 Traversed. **پیناک** (*peynak*) ص.  
 Sinewy, nervy. **پیناک** و **پینی** (۱) See  
**پینکی** (*peenakee-gee*) ا.  
 A slum- **چرت** = **پینکی**  
 ber. Drowsiness. Syn. **پینکی زدن** ف.ل.  
 To slumber.  
**پینه** (*peeneh*) ا.  
 Callosity, hard **[وصله]**. A wick  
 flesh. A patch

thou, unite\* thou, etc. [Imper. root of پیوستن *peyvastan*; short for *peyvand*, the usual form ].

Joining, [ ۱-۲. ف. از ف. پیوستن ] — uniting, etc. [ Short for پیوندنده *peyvandandeh*, the regular but unusual form, and used only in comp. or as a noun ].

پیوند خورده (*— khordch*) ص.

Joined. Consolidated. Cicatrized, healed up.

Jointed. پیوند دار (*— dar*) ص.

A grafter. پیوند کار (*— kar*) ا.

Grafting. پیوند کاری (*— karee*) ا.

A joint. پیوند گاه (*— gah*) ا.

A commissure. *Syn.* = مفصل

پیوند مریم (*peyvand maryam*) ا.

*Bot.* The Mahaleb cherry.

پیوندن (*peyvandan*) = پیوستن

*Bot.* Pro- پیوندی (*peyvandee*) ص.

duced by grafting; also, grafted.

*Zool.* Crossbreed, mongrel.

Plastic surgery. جراحی پیوندی

Tallow; suet. Fat. پیه (*peeh*) ا.

Lard. پیه خوک

*Met.* Sight. پیه چشم

He grew thin or weak. پیمش آب شد

Palm-sap. پیه خرما

Goat's tallow, having therapeutic properties. پیه بز

Fat, obese. پیه دار (*peeh-dar*) ص.

A kind of پیه سوز (*— sooz*) ا.

lamp burning tallow (instead of oil).

پیه ناک (*— nak*) = پیه دار چاقی

brows. 2. Versified [ = منظوم ].

[ P.P. of پیوستن. م. از ف. ]

Continually, ever. *Ex.* ق.

همیشه *Syn.* = پیوسته شکایت میکرد

ا. ج. = پیوستگان (*peyvastegan*)

1. A poem or verse. 2. Anything with connected parts.

پیوسته ابرو (*peyva:steh-abroo*) ص.

Whose eyebrows meet.

*Zool.* Guinea- پیووک (*peyook*) ا.

worm, hair-worm.

A bride. پیووک (*payoog*) ا. = عروس

Wedding. پیوگانی (*payooganee*) ا.

Grafting. پیوند (۱) (*peyvand*) ا.

A link, a connection. A joint

[ = مفصل ]. Relationship; also, a

relation, a kindred. Coalescence.

Cicatrization.

Shield-grafting. پیوند شکمی

Cleft-grafting. پیوند اسکنه ای {

chink-grafting. پیوند غلافی }

Flute-grafting. پیوند ماسوره ای {

پیوند لوله ای }

Plastic surgery. جراحی بوسیله پیوند

The wrist. پیوند دست = مچ

The ankle. پیوند پا = قوزک

To graft, to پیوند زدن ف. م.

ingraft. To join.

1. To unite پیوند کردن ف. ل. م.

in marriage; to become relations through the marriage of two of their members [said of two families]. *Ex.*

2. To پیوند زدن || با کدام خانواده پیوند کرده اند

colligate. *See also* پیوند زدن

پیوند (۲) [ ۱- امر از ف. پیوستن ] Join

# ت

hithertofore; as yet. Ex. (a) تا بحال || دو مرتبه اورا ملاقات کرده‌ام  
have met him twice. (b) تا بحال I have never  
heard him complain.

To some extent. تا يك اندازه  
تا حدی

To the extent that. تا حدیكه

1. Up to the present. تا كنون

so far 2. As yet, yet.

So, so much. تا اين درجه

How long? Ex. تا بكي  
تا بكي گريه ميكنيد  
تا چنده  
تا كمي

Still less, much less. تا چه رسد

Ex. آب نميتواند ياتين كند تا چه رسد بنذا. He  
cannot swallow water, still less  
food.

Forever. تا ابد (الاياد)

In five minutes. تا پنج دقيقه ديگر

Until. So that. تا اينكه

The fourth letter ت (*teh; ta'*) of the Persian alphabet, and the third of the Arabic, corresponding to *t* in English. 1. It is an inseparable pronoun of the second person singular used (a) possessively, as کتابت - *ketabat*, thy book; (b) objectively, as دیدمت *deedamat*, I saw thee.

2. It represents the number 400 in the Arabic, numerical alphabet *abjad*. See ايجاد

3. It is interchangeable with ط (the other *t* sound), and with ث *s* or *th* (in *thumb*), which occur mostly in Arabic or Arabicized words.

1. Till. Ex. از صبح تا (تا) ح. ا. from morning till noon.

2. To. Ex. از طهران تا قزوین  
Up to the present, so far, تا بحال

Depending on circumstances. We shall see what comes up later.

I will see what I can do. تا به بینم

1. A fold; also, a crease. تا (۳) ا.

Ex. [Following a numeral] 2. || استعمال من تا ندارد

من ده مداد. Ex. I have ten pencils; how many do you have?

3. A mate; a peer [= لنگه]. Ex. تای.

Where is the mate? Where is the other?

[Note. In the best usage, the word تا should not be used when the noun defined by the numeral is expressed. Thus we should say دو تا قلم rather than دو قلم but we may properly say ده و دو چند تا است (How many are 10 and 2? This rule, however, is not observed in ordinary conversation)].

To fold. Ex.

دستمال را تا کنید

Single. Ex. خدا یکتا است

All three of us. هر سه تای ما

1. A glow, a luster; 2. A also, radiance. See تابش (۱) (۲) ا.

3. A swing, a waving. Ex. تاب دادن

See طناب below. 4. A twist, a kink. Ex. تاب دارد

|| See under بیج و تب ||

4. Endurance, power (to stand pain or suffer hardship); fortitude.

Ex. (a) تاب تحمل آنرا ندارم

(b) دیگر || از شدت درد تاب ندارم

5. A curl. 6. Heat or light.

1. As long as.

2. Until.

1. Till, until. Ex.

I waited till he awoke. 2. So that, in order

that, that. Ex. گرچه نكن تا بتوانی حرف

3. As much as, so far as; also, as long as. Ex. تا میتوانی دستگیري

Help as much as you can.

4. As soon as. Ex. تا سرآمد پنهان شد

5. Poet. Ever since. Ex. «تا تو را دیدم

Ever since I saw thee, I did not confide my heart

in love to any one else. 6. Poet.

[Introducing merely a subjunctive or imperative mode of the verb].

Ex. «تا دل خویش نیازارد» Let him not be grieved.

7. [مگر اینکه] Unless, until. Ex. نخواهم رفت تا عقیم

I will not go until (or unless) I am sent for.

[Note. In English the last sentence above may be inverted thus, 'Un-

less I am sent for, I will not go.'

But if the Persian sentence is to

be inverted, the verb of the conditional clause must undoubtedly be

negative. Thus: تا عقیم نفرستند نخواهم

رفت In this state, the real meaning

of the sentence is «As long as I am not sent for, etc.» See the

3d. sense of تا above].

So that, in order that.

See under الا

تا اینکه

تا آنکه

الا

comp. or as a noun]. Ex. (a) آفتاب the world-illuminating sun; (b) زه تاب a cord-twister. تابان (taban) ص. [وجه و صفی از ف. تابیدن] Shining, luminous, radiant, Ex. ماه تابان

تابانیدن (tabandan) ف. م. تابانیدن (tabaneedan)

To cause to shine. To set in a glow or incandescence. To illuminate. To cause to twist. [Caus. of تابیدن]

A hot-house. ۱. (tab-khaneh) تابخانه

A (warm) bath. See حمام گرمخانه

Twisted; spun. ص. (dadel) تابداده

Curled. See (۱) تاب under تاب دادن

1. Curled, تابدار (dar -) ص.

|| زلف تابدار Ex. curling, frizzled.

2. Kinky; twisted. 3. Glowing.

A stove [= بخاری] ۱. (dan -) تابدان

A forge [= کوره]. A chimney.

Summer. [Used ۱. (tabestan) تابستان]

also attrib. Thus: فصل تابستان

To estivate, to تابستانرا بسر بردن pass the summer.

Estival; تابستانی (tabestanee) ص.

belonging to summer. Ex. (۱) مرض تابستانی

an estival (disease). (2)

خانه تابستانی a summer house. (3)

لباس تابستانی summer wear.

To become sick from تابستانی شدن the heat of summer [said only of little children].

1. Radiancy, تابش (tabesh) ۱. brightness, shine, illumination;

1. To swing. تاب خوردن ف. ل.

Ex. تنو تاب میخورد The hammock

swings. 2. To be twisted, to find

a twist or kink, Ex. نخ تاب خورد

1. To swing, v.t., تاب دادن ف. م.

|| طنابرا تابیده Ex. to cause to swing.

2. To twist [= تابیدن]. 3. To curl,

frizz, crisp. Ex. || زلف خردرا تاب داد

4. R. To spin.

To endure, تاب آوردن (۱) ف. م.

to stand. Ex. تاب گرمرا نیاورد He

could not endure the heat.

To set in a glow, give a glow, تاب آوردن (۲) ف. م.

|| تاب آوردن (۳) ف. م.

glow or luster to, cause to incan-

desce, To make redhot.

1. To glow, to incan-

desce, to become تاب آمدن ف. ل.

2. || آهن در آتش تاب آمد Ex. redhot.

Fig. To be driven to extremity

[said only of one's patience]. Ex.

طاقتم تاب آمد

تاب چیز را رد کردن (یا در کردن)

To untwist a thing, clear it from

kinks or twists.

تاب (۲) [۱- امر از ف. تابیدن یا تافتن]

Shine thou. Twist thou. Heat thou.

Turn away thou. [Imper. root of

تابیدن tabeedan, or تافتن taftan;

short for تاب betab, the usual

form].

— (۲- ۱. ف. تابیدن یا تافتن)

Shining; illuminating; irradiating.

Twisting. [Short for تابنده tabandeh,

the usual form. and used only in



To heat the stove of a bath.

A private. **تایین** (tabin) A.

The grade of a private. **تایینی** (tabeen) A.

**تاپال-تاپاله** (tapal-eh) = تپاله

An earthen vessel. **تاپو** (tapoo) A.

**تات** (tat) = تاتورا [ت و تات]

Tartary. Tartar. **تاتار** (tatar) A-ص.

1. Tartaric. **تاتاری** (tatarce) ص-ا.

2. A Tartar.

1. A theatre. **تاتر** (teatr) F.A.

|| بازار بزرگ خانه - تماشاخانه - نمایشگاه See

2. [غ.م.] Comic performances.

Theatrical. **تاتری** (teatre) F.P.ص.

**تاتوره** (tatooreh) A.

thorn-apple, stramonium, stramony.

**تاتوله** (tatooleh) غ.م. = تاتوره

Tottering. Ex. **تاتی** (tatee) A.

The child totters. بچه تاتی میکند

**تاتر** (ta-assor) A.A. [ج. = تترات]

1. Being touched, (receiving an)

impression, impressibility. Ex. از بین

مناظر [ او تاتری بمن دست داد

seeing him. 2. Passion. See **تاتر**

**تاتر پذیر** (pazeer) - A.P.ص.

Impressible, sensible. Susceptible.

**تاتر ناپذیر** (napazeer) - A.P.ص.

Insusceptible, impassive, insensible,

unfeeling Ex. قلب تاتر ناپذیر an unfeeling

heart.

Abstaining **تاتم** (ta-assom) A.A.

from sin. See **تاتیر**

**تاتیر** (ta'seer) A.A. [ج. = تاثیرات]

1. Impression, effect. Ex. کلمات او

تاثیر خوبی داشت His words left a

incandescence, glow; act of shi-

ning. Ex. تابش آفتاب the shining (or

brightness) of the sun. 2. Lustre,

glitter. 3. Heat. 4. Fig. Strength.

1. A follower **تابع** (tabe') A.A.

|| شاگرد تابع استاد است. [پیرو] Ex.

2. A subject, a citizen. Ex. او تابع

دولت فرانسه است He is a French ci-

tizen. 3. A dependent.

[ج. = اتباع (atba') - تبعه (tabe-ah)]

[Fem. = تابعه (tabe-ah)].

1. Citizenship. **تابعیت** (tabeiyyat) A.A.

Ex. دارای تابعیت امریکا است He is

an American citizen. 2. Depend-

ence. 3. Allegiance.

**تابعین** (tabein) A.A. [Pl. of تبع]

Followers, dependants.

**تابناک** (tabnak) ص.

Luminous, shining, glittering; glowing.

**تابندگی** (tabandegee) A.

Luminous- ness, brightness, incandescence.

**تابوت** (taboot) A.

A bier, a coffin. تابوت عهد The Ark of the Covenant.

A frying-pan. **تابه** (tabeh) {

A casserole. **تاوه** (laveh) {

Making eternal, **تأبید** (ta'beed) A.A.

perpetuation.

**تاییدن** (tabeedan) ف. ل.

[Imper. = تاب] 1. To shine. Ex.

|| آفتاب میتابد 2. To become redhot. ||

1. To twist. Ex. ف. م.

A cord-twister twists

cords. 2. To spin. Ex. نخ میتابد

A spinner spins thread. See also

تون تاییدن 3. To heat. Ex. آریستن

تاج گذاری - تاجگذاری ( *taj-gozaree* ) ۱.

Coronation.

تاجور ( *-var* ) ص. Wearing a crown.

تاجیک ( *tajeeek* ) ۱. One who is

neither a Turk nor an Arab;

[ *among the Turks* ] a Persian.

تأجیل ( *ta'jeel* ) A. ۱. Putting off.

۱. A gallop. تاخت ( *takht* ) ۱.

۲. An assault; also, invasion.

تاخت کردن ف. ل. To gallop.

تاخت آوردن ف. ل. To make an

assault. To invade.

تاخت و تاراج Invasion; plunder.

تاختن ( *takhtan* ) ف. ل. [تاز = Imper.

۱. To rush, make an assault. Ex.

They rushed upon them in the evening.

۲. To gallop [تاخت کردن = ۳. To pour

out. See آب تاختن under آب

To (cause to) gallop. -- ف. م.

اسب را تاخت Ex.

تاخت و تاز ( *takhtotaz* ) ۱. Inroad,

invasion, foray; incursion.

تاخت و تاز کردن ف. م. To make an

inroad, to make an assault.

تأخر ( *ta-akhkhor* ) A. ۱. Remaining

behind. Coming next. Being trans-

posed to the last part of a sen-

tence, as a word or phrase.

تأخر = مقدم Ant.

تأخیر ( *ta'kheer* ) A. ۱. [تأخیرات = ج.]

۱. Delay, procrastination; also, retar-

dation. Ex. This work was delayed.

۲. Tardiness, being late, remaining behind.

good impression. 2. ۱

To leave (or have) ل.

an impression, to tou

من در او تأثیر نکرد My tears

him (made no impress

Accusing of a sin. A. ۱. ۱.

A crown. A crest;

a hood, a tuft. A wr

A cock's comb or cres

See also in the vocab

The crest of a hoopoe

A wreath of flowers,

a garland.

A pope's mitre.

( *taj-bakh:* ) ص. ۱.

(One) who bestows

A. ۱ ( *-el-molook*

Bot. Monkshood, aco

Bot. The. ۱ ( *taj-khoroo:*

amaranth, the cocksee

also attrib. Thus: س

۱. Crowned, ص. ۱. (-

wearing a crown. Z

hooded, 2. A soverei

The king. Lit., the

crowned father.

۴. [تجار ( *tojjar* ) ج.]

A merchant. Ex. دارد

A wholesale

merchant.

An interpreter. ۱. ( *ta,*

A. P. ( *ta* ) تجارت

Bot. Felon- ۱ ( *tajree:*

wort, nightshade (Sol

See انگور س

its parts are entirely disconnected;  
it is entirely destroyed.

The spider's web. تار عنكبوت

To play (on) the «tar». تار زدن

1. Somewhat dark. تار (۲) ص.

dull. Ex. اهو تار شد. 2. Dim, bleak.

Ex. چشمش تار است. 3. Tarnished.

Compare تیره

Pillage, plunder. تاراج (taraj) ا.

Invasion, inroad.

To plunder, تاراج کردن

pillage, sack. تاراج بردن

A plunderer. تاراجگر (gar -) ا.

تار تنك (tartanak) ا. = عنكبوت

A spider. See تار (۱) - تن (۲).

Terah, Abra- تارخ (tarakh; rokh) ا.

han's father, usually known by  
the name آذر azar.

A musician. تارزن (tarzan) ا.

playing on the «tar».

1. Head, crown, تارک (tarak) ا.

summit. Ex. تارک سر the crown of

the head. 2. The sinciput. 3. [بیکان =]

The head of an arrow or lance,

a fluke. 4. R. A helmet.

1. A forsaker, تارک (tarek) ا-ص.

a deserter. 2. Who abandons;

abandoning.

A hermit, an anchorite. تارک دنیا

A nun. A female زن تارک دنیا

hermit.

Impolite, uncivil. تارک ادب

An apostate. تارک مذهب = مرتد

See under تار (۱) تارو

Topsy-turvy. تارومار (taromar) ص.

1. To be late, تاخیر کردن ف. ل-م.

to be tardy. 2. To delay.

To delay, بتاخیر انداختن ف. م.

postpone, put off. Ex. چرا اینکار را بتاخیر

انداختید؟

Tardiness, being late, تاخیر ورود

arriving late at a place.

Being trained A. 1 (ta-addob) تأدب

(in good manners or literature).

Training, discipline. See ادب

Payment. A. 1 R. (ta-addee) تأدی

تأدیب (ta'deeb) A. 1 [ج. = تأدیبات]

1. Chastisement, correction. 2. Teach-

ing good manners.

To chastise, to تأدیب نمودن ف. م.

correct. To give good training (to).

A.P. تأدیبی (ta'deebee) ص.

Correctional. Ex. مجازات تأدیبی

correctional punishment.

1. Payment. Ex. A. 1 (ta'dieh) تأدیه

2. R. Transmission.

To pay. تأدیه کردن ف. م. = پرداختن

Being injured. A. 1 (ta-azzee) تأذی

تار (۱) (tar) ا.

1. The warp.

Compare 2. A thread or string;

a fiber. Ex. تار مو. 3. The typical

Persian instrument of music, re-

sembling more or less a guitar,

and having usually six strings;

hence, the name تار tar. [The

instrument is played by a plec-

trum]. 4. R. Summit, top.

Warp and woof. تار و پود

Texture; hence, constitution or

structure. Ex. تار و پودش از هم گسیخته است

obscure.

To grow dark, تاریک شدن. ف. ل.

to darken *v. i.* Ex. هوا تاریک میشود It grows (or is growing) dark.

A dark تاریکدان (—dan) R. place; a dungeon.

Dark-hearted, تاریک دل (—del) ص. benighted.

Moral dark- تاریک دلی (—dêlee) ص. ness, dark-heartedness.

Dark-faced, تاریک رو (—roo) ص.

Having dark تاریک روز (—rooz) ص. or gloomy days, unfortunate.

Dark(ness), تاریکی (tareekhee) ص. obscurity. Ex. to go در تاریکی رفتن in the dark.

تاز (taz) م. [۱- امر از ف. تاختن]

[Imper. root of تاختن—short for تازنده]

— [۲- ا. فا. از ف. تاختن]

[Short for تازنده tazandeh, the usual form, and used only in comp.].

تازانیدن (tazancedan) ف. م. To put to the gallop, cause to run. [Caus. of تازیدن]

Freshness. تازگی (tazegce) ص. ا.

Novelty. Ex. (a) تازگی ندارد It is nothing new. (b) آن لغت برای من That word was new to me.

Recently. Ex. تازگی زنی اختیار کرده است He has recently married.

1. Galloping; تازنده (tazandeh) ص. ا. running. 2. A galloper; a runner.

1. Fresh. Ex. تازه (tazeh) ص.

2. New. Ex. || رسم تازه || || میزبانی تازه

confused. Scattered.

Dimness, dullness. تاری (taree) ص. ا.

1. Date. Ex. (a) تاریخ (tareekh) ا. ا. What was the date of coronation? (b) کاغذ بی تاریخ an undated letter, a letter without date.

2. Era, epoch. Ex. تاریخ میلادی the Christian era. 3. History, annals; chronicle(s). Ex. تاریخ ایران ||

4. [O. S.] Dating a letter, etc. [Orig. pr. ta'reekh]. 5. R. A calendar.

ج. = تواریخ (tavareekh) [Era. مبدأ تاریخ]

Natural history. تاریخ طبیعی

The era of the تاریخ هجری Hejirah (622 A. D.).

Christian era. تاریخ میلادی

The Book of Chronicles (in the Old Testament). کتاب تواریخ ایام

To date. Ex. تاریخ گذاشتن | آیا کفشد تاریخ نهادن | را تاریخ گذاشتید

A short history, تاریخچه (cheh) ص. ا. a brief account; a journal, a diary.

A biography. تاریخچه زندگانی

A historian, تاریخ نویسی (nevecs) ص. ا. an annalist; a chronologer.

1. Historical. تاریخی (tareekhee) ص.

Ex. تاریخی مدرک a historical evidence. 2. Historic. Ex. آندروز روز

تاریخی بود

Dark, obscure. تاریک (tareek) ص.

Ex. شب تاریک

To darken, to تاریک کردن. ف. م.

1. A new comer. 2. Newly come; newly arrived.

1. An Arab(ian). (faze) تازی  
A greyhound. 2. Arabic; Arabian.  
Ex. (a) زبان تازی Arabic, the Arabic language. (b) اسب تازی an Arabian horse.

A scourge, تازیانه (taziane) ۱.  
a whip. See شلاق

To whip, to تازیانه زدن ف. م.  
scourge, to flog.

To receive تازیانه خوردن ف. ل.  
a scourge, to be whipped or flogged.

A huntsman, ۱ (faze-ban) تازی بان  
A master of the hounds. See میر شکار

A young تازی بچه (bachcheh) ۱.  
hound.

To run, to تازیدن (tazeedan) ف. ل.  
gallop. See also [Imper. = تاز] تاختن

تازی زبان (taze-zaban) ۱.  
Arabic-speaking.

تازی سوار (savar) ۱-ص.  
(One) who rides an Arabian horse.

تازیك (tazek) R. = تاجیک  
تازی نژاد (faze-nezhad) ۱.  
by birth; of the Arab race.

تاس (tas) [امر از ف. تاسیدن]  
[Imper. root of تاسیدن taseedan].

Ninth. تاسع (tase') ۱-ص. = نهم

Ninthly. تاسعاً (tase-an) ۱-ق.

Regret. تأسف (ta-assof) ۱-ا.

Regretfully. با تأسف

With much تأسف (با نهایت)

(or the utmost) regret.

3. Recent. تازه ۱. ۴. R. Young.

5. R. Green, raw. See نو

Is there anything خبر تازه ای هست ؟  
fresh ?

That is no اینکه خبر تازه ای نبود  
news.

Fresh vigor. قوت تازه - نفس تازه

New-laid eggs, تخم مرغ تازه

fresh eggs.

A new fashion. طرز تازه (مد تازه)

See under تر و تازه

New-fledged. تازه پر در آورده

To refresh. To تازه کردن ف. م.

renew. To make fresh.

To refresh (oneself). تازه شدن ف. ل.

The new should تازه بتازه نو بشو

always replace the old.

Parvenu, upstart. تازه بدوات رسیده

Early spring. ۱ (faze-bahar) تازه بهار

A fresh bloom.

A fresh تازه جوان (javan) ۱.

youth.

Whose تازه خط (khat) ۱-ص. P.A.

down is just sprouting; just at-

taining pubescence. See خط

Fresh, تازه دماغ (damagh) ۱-ص.

with fresh spirit. Alacritous.

Newly-arrived, تازه رس (ras) ۱-ص.

lately come.

تازه روه تازه روي (roo; rooy) ۱-ص.

Cheerful, joyous. Florid.

تازه ظهور (zohoor) = نو ظهور

تازه کار (kar) ۱-ص. ۱. Fresh,

inexperienced. 2. A novice.

تازه وارد (vared) ۱-ص. P.A.

[See *تا* and  
*add* اورا]

Folding. Pliable. *تاشو* (*tashow*) ص.

Ex. folding chair. صندلی تاشو.

*Bot.* A species of *تاغ* (*tagh*) ۱. tamarisk, the wood of which has a long enduring fire.

A glow. Lustre. *تافتگی* (*taftegee*) ۱.

State of being scorched; redness.

A twist; a distortion. Vexation.

*تافتن* (*taftan*) ف. م. ل. [Imper. = تاب]

۱. To heat, make red-hot, cause to glow. To burn, to scorch. To twist. To turn away, deviate. To vex *R.* 2. To glow, To glitter. To become red-hot. To burn. To be vexed *R.* See *تابیدن* and *examples under it.*

To turn away the *روی* ( *رو* ) *تافتن* face; to be annoyed, vexed, displeased.

Taffeta, a fine *تافته* (۱) (*tafteh*) ۱. silk texture with a luster.

Twisted, spun; also, *تافته* (۲) ص.

woven. Set in a glow; glittering.

Burning. Heated. Turned away, aver-

ted. Vexed *R.* [P.P. of *تافتن* ۱. م. ا. ز. ف.]

*Sarcenet*, *تافته شکن* (*shekan*) ۱. sarsenet.

A vine. *تاک* (*tak*) ۱. = مو - رز

A vineyard. *تاکستان* (*takestan*) ۱.

*تأکید* (*ta'keed*) A. ۱. [ج. = تأکیدات]

Emphasis, stress. Strict recommendation. Corroboration. Strengthening. Assertion *R.*

It is much *خوبی* جای تأسف است که ... to be regretted that...

I regret that .... *تأسف دارم* که ...  
Regrettable. *موجب تأسف*

To regret. *تأسف خوردن* ف. ل. *تأسف میخورم* که برای من غیر مقدور است  
Ex.

I regret that it is impossible for me (to do that).

Regretfully, *تأسفآرا* (*ta-assofan*) ق. *تأسف* [ = تأسف ]  
with regret

The ninth *تاسوعا* (*tasoo-a*) ۱. A day of Moharram, day before the martyrdom of Imam Hossein.

Imitation; fol- *تأسی* (*ta-assee*) A. ۱. [O.S.]  
lowing, taking model (from).

Consoling oneself; being patient.

To imitate, to *تأسی کردن* ( به )  
follow, take model (from).

Ex. شما هم باو *تأسی* کنید.

To be *تأسیدن* (*taseedan*) ف. ل. *تأسیده*  
fatigued. To be afflicted.

Exhausted, *تأسیده* (*taseedeh*) ص.  
fatigued. Afflicted.

[P.P. of *تأسیدن* ۱. م. ا. ز. ف.]

*تأسیس* (*ta'sees*) A. ۱. [ج. = تأسیسات]

Establishment; foundation, institu-

tion. Ex. *تأسیس کارخانه ذوب آهن*

To establish,

to lay the founda- *تأسیس کردن* ( ف. م. )  
*تأسیس نهادن* ( ف. م. )

tion of, Ex. *چاپخانه راکی تأسیس کرد*

Educational institutions. *تأسیسات معارفی*

1. A companion, *تاش* (*tash*) ۱. [usually in compound words].

a fellow *خوبی* *تاش* a fellow-soldier. See *خوبی*

Ex. *تاش* a fellow-soldier. See *خوبی*

2. A partner. 3. *R.* A master.

1. To deliberate, تأمل کردن ف. ل. reflect, ponder, weigh a matter before deciding. Ex. در اینکار باید تأمل کرد. This matter should be deliberated or reflected on. 2. To hesitate. 3. Colloq. To wait, Ex. قدری تأمل کن تا لباس

پوشم

تأمین (ta'min) A. ۱. [ج. = تأمینات]

1. Securing, safeguarding. Ex. برای تأمین جان و مال مردم. In order to secure (or safeguard) the interests of the Government. 2. Security, safety. Ex. 3. A guarantee. 1. To secure, to safeguard. 2. To make sure, to assure. 3. Colloq. To provide for. باید آتیۀ خود را تأمین کنیم. Ex.

To give a security, تأمین دادن to guarantee.

تأمینات (ta'meenat) A. ۱. [ج. تأمین. Pl. of]. The Detective Police, the Surety Police. [Used also attrib. Thus, اداره تأمینات]. 2. [O.S.] Securities, guarantees.

تأمین نامه (ta'min-nameh) P. A safe-conduct.

تأن (tan) ض. و. ث. ص ۲ ج. 1. Your. Ex. کتابتان your book. 2. You (objective case). Ex. دیدم تان I saw you. [Note. تأن is an insep. pr. of the 2nd. pers. pl. used both possessively and objectively].

تأنی (ta-annce) A. ۱. Slowness, acting slowly. Delay, procrastination. Hesitation. Ex. بتأنی صحبت میکرد. He

strictly or emphatically. Ex. تأکید 2. To emphasize; to strengthen.

تأکید (ta'keedan) A. ۱. Emphatically, strictly. Strongly. Persistently.

تأکید (ta'keede) A. P. ۱. Emphatic, Strict. Corroborative. Sec. ۱. A pond. A. ۱. (talab)

تالار (talar) A. ۱. A parlor, hall, saloon. تألف (ta-allof) A. ۱. Intimate acquaintance.

تألم (ta'allom) A. ۱. Suffering pain. Pain; sorrow. See متألم

تألم آور (avar) A. P. ۱. Sorrowful, sad. Ex. بک خبر تألم آور.

تألی (talee) A. ۱. 1. Following, coming as a consequence. Second (in resemblance), similar. Imitating. 2. R. A consequence. A follower.

تألیف (ta'leef) A. ۱. 1. A compilation, collection, compiled work; also, a literary work. Ex. تاریخ ایران A history of Persia, compiled by Mr. ... 2. Act of compiling or composing. 3. [O.S.] Uniting or joining together.

[ج. = تألیفات - تألیف (ta-aleef)] تألیف کردن ف. م. آن فرهنگ را کی تألیف کرد. Ex.

تام (tam) A. ۱. Complete, entire, perfect. [Often تمام. See تام و تمام]. ۲. Commanding. ۳. تأمل (ta-ammol) A. ۱. Deliberation, consideration, reflection; hesitation. Ex. در هر کاری تأمل کن.

Marriage. *A. I (ta-ahhol)* **تَاهَل**

Marrying. *Ant.* = مجرد

To marry. **تَاهَل** (اختیار) کردن

**تَائِب** (*A. I (ta-eb)* ص) [مَوْنَتْ = تَائِب]

Penitent, repentant.

**تَأْيِيد** (*A. I (ta'yeed)* ج) [تَأْيِيدَات]

Confirmation, corroboration. Ex.

Confirming در تأیید مراسله نفرم...

letter No. ... || 2. Strengthening. 3.

Help, assistance. Ex. **تَأْيِيد** کردگار

by the divine assistance.

To confirm, corro-

borate; strengthen; assist. To se-

cond (a motion, etc.).

Fever. **تَب** (*tab*) ا.

Hectic fever **تَب** استخوانی

Extreme lassitude. **تَب** خفیف

Hectic fever. **تَب** دق

Recurrent fever **تَب** راجع

Quartan fever. **تَب** ربع

Yellow fever. **تَب** زرد

Burning fever. **تَب** شدید

Miliary fever. **تَب** عرق گر

Tertian fever. **تَب** غب (یا سه یک)

Hectic fever; consumption. **تَب** لازم

Quotidian fever. **تَب** مواظب

Intermittent fever. **تَب** نوبه

Ague. **تَب** و لرز

**تَب** یک روز در میان = **تَب** غب

Quotidian fever. **تَب** یومی (تَب هر روزه)

To be attacked **تَب** کردن ف. ل.

by a fever.

**تَب** خنک شد (یا ساکت شد)

**تَب** فروکشید (یا فروکش کرد)

The fever subsided.

talked slowly or hesitatingly.

To act slowly or **تَأْنِي** کردن ف. ل.

deliberately; to hesitate. To delay.

(Putting in) **تَأْنِث** (*A. I (ta'nees)*)

the feminine gender; regarding

as feminine. Rendering feminine.

*Ant.* = تذکر

Making fami- **تَأْنِث** (*A. I (ta'nees)*)

liar, familiarization. Taming, do-

mestication.

**تَاو** (*taw*) = **تَاب**

A mulct. Indem- **تَاوَان** (*-tavan*) ا.

nity; fine; damages, remuneration

(for a loss or injury), compensa-

tion. Ex. **تَاوَان** ظرف شکسته چقدر میشود؟

To indemnify, **تَاوَان** دادن ف. م.

pay the damages, forfeit, remune-

rate, compensate, make good. To

give a mulct or indemnity.

**تَاوْخَانَه** (*tav-khaneh*) = **تَابَخَانَه**

A blister. **تَاوَل** (*tavel*) ا.

To blister. **تَاوَل** زدن ف. ل.

Explanation, **تَاوَل** (*ta-avvol*) ا.

interpretation.

Blistering, **تَاوَل** دار (*tavel-dar*)

blistered. **تَاوَل** زده (*-zadch*) ص.

**تَاوَه** (*taveh*) = **تَابَه**

**تَاوِيل** (*ta'veel*) ا. [ج. = تَاوِيلَات]

Paraphrase. Commenting, expound-

ing. A commentary. Explanation.

interpretation. *Colloq.* To gloss.

To paraphrase, ex- **تَاوِيل** کردن ف. م.

pound, comment. To interpret, to

explain. *Colloq.* To gloss or gloze.

**تَاه** (*tah*) الخ = **تَا** (۳) الخ



rupt, etc. [Caus. of تباهیدن]

1. Corrupt. ۱. تباه کار (tabah-kar) ص.

2. A corrupter; a destroyer.

Corruption. ۱. تباه کاری (—karee) ا.

Corruption; ۱. تباهی (tabahce) ا.

ruined state, destruction. Corrosion.

تباهیدن (tabahcedan) ف. م. ل.

1. To destroy, ruin, corrupt. 2. To be destroyed or ruined.

Contrast; ۱. (tabayon) تباین

marked difference. Variance. Contradiction, inconsistency. Math. Incommensurability. [O.S.] Separation.

Ex. این دو حرف باهم تباین دارند. These two statements are contradictory to each other. [See تباین].

Febrifuge, ۱. تب بر (tab-bor) ص. antipyretic.

Tibet. ۱. تبت (tabbat) ا.

Honoring. ۱. (tabjecl) تبجیل

Glorification.

Erudition, Pro- ۱. (tabahhor) تبهر

found knowledge (of sciences, etc), conversance, mastery. Ex. او در علم

طبیات تبهر دارد

Hërpes, fever- ۱. تبخال (tabkhal) ا.

heat, febrile labial herpes.

Walking in ۱. (tabakhlor) تبختر

a stately gait, strutting, pompous carriage, pride.

Evaporation. ۱. (tabkheer) تبخیر

Fumigation.

1. To evaporate. ۱. تبخیر شدن ف. ل.

Ex. آبهائی آن تبخیر میشود. 2. To fumigate.

Making haste. ۱. (tabador) تبادر

1. Exchange, ۱. (tabadol) تبادل

interchange. Ex. (یا افکار) تبادل نظر

exchange of views. 2. Permutatio

۱۱. 3. Alter-nation, succession.

To (ex)change. ۱. تبديل کردن ف. م.

A family. A tribe. ۱. (tabar) تبار

Destruction, ruin. ۱. تبار (۴) ا.

May be ۱. (taba'raka) تبارك ف.

blessed. [Occurring in Arabic

phrases, as تبارك الله tabarak'allah,

«May God be blessed» and uttered

as an indication of surprise, etc;].

The blessed and خداوند تبارك و تعالی

exalted Lord.

Bruise; contusion. ۱. (tabareh) تبارزه

Chalk; plaster. ۱. (tabasheer) تباشیر

Whiteness.

Magnesia. ۱. تباشیر فرنکی

Met. Break of day. ۱. تباشیر صبح

Following. Con- ۱. (teba) تباع

tinuation.

Going far, ۱. (taba-od) تباعد

being distant.

Phys. Eccentricity. ۱. تباعد از مرکز

Collusion, ۱. (tabance) تبانی

connivance, covin.

To collude, to connive. ۱. تبانی کردن ف. ل.

Destroyed, ruined. ۱. (tabah) تباه

Spoiled. Corroded.

To destroy, ruin; ۱. تباه کردن ف. م.

spoil; corrupt. To corrode.

تباهانیدن (tabahaneedan) ف. م.

To cause to destroy, spoil, cor-

A halbardier; ۱. **تبردار** (*tabar-dar*)  
a pioneer; a sapper. A hatchetman.

White sugar. ۱. **تبر زد** (*—zad*)

Rock-salt.

A wood-cutter. ۱. **تبر زن** (*—zan*)

A battle-axe, ۱. **تبر زین** (*—zin*)

a halberd. [Spelled also **تبرزین**]

**تبرستان** (*tabarestan*) = **طبرستان**

**تبرع** (*tabarro'*) A. ۱. [ج = تبرعات]

Doing a thing voluntarily, super-  
erogation. Giving gratis. Free gift.

**تبرعانه** (*tabarroaneh*) A.P. ۱.

Gratuitously. Voluntarily. Super-  
erogatorily.

Taking a **تبرک** (*tabarrok*) A. ۱.

good omen; boding well. A gift  
or present looked upon as bring-  
ing good luck.

As a blessing. **تبرکار** (*tabarrokan*) A. ۱.

sing. With a view to bringing  
good luck.

Cooling. **تبرید** (*tabreed*) A. ۱.

Refrigeration. *L.*, a refrigerant.

1. To cool; to تبرید کردن ف. م. ل.  
refresh. To refrigerate. 2. To eat  
or drink refrigerants.

Tebriz, the ca- **تبریز** (*tabreez*) A. ۱.  
pital of Azerbaijan.

The «man» or «bat- **من تبریز**  
man» of Tebriz equal to 640 «mes-  
ghals» or about 107 avoirdupois  
ounces.

1. Of or **تبریزی** (*tabreezee*) A. ۱.

belonging to Tebriz. 2. A native  
of Tebriz.

To evaporate *v.f.*, م. تبخیر کردن ف.  
to change into vapor.

Feverish. **تبدار** (*tabdar*) ص.

**تبدل** (*tabaddol*) A. ۱. [ج = تبدلات]

Change. Permutation. [O.S.] Being  
changed.

**تبدیل** (*tabdeel*) A. ۱. [ج = تبدیلات]

Changing, alteration. Reduction. Sub-  
stitution. Ex. تبدیل پول نقره بطلا

changing silver money to gold;  
substituting gold for silver in the

monetary system. *Math.* Permuta-  
tion. *Syn.* = تبخیر و تحویل

Transformation, meta- تبدیل شکل

bolism. Transfiguration.

Transfiguration. تبدیل صورت

Disguise. تبدیل قیافه (یا لباس)

Change of color; meta- تبدیل رنگ  
chromatism.

Metallization. تبدیل (اشیاء) بفلز

To change, alter; تبدیل دادن  
modify. Ex. ف. م. م. تبدیل کردن

آن مؤسسه را تبدیل بیک شرکت خصوصی نمودند

They changed the institution to a  
private company.

To be changed. تبدیل یافتن ف. ل.

Changed. **تبدیلی** (*tabdeele*) A.P. ص

That is to be changed.

Dissipation, **تبذیر** (*tabzeer*) A. ۱.

prodigality. [O. S.] Scattering (like)  
seed, dissemination.

To dissipate, تبذیر کردن ف. م.

to spend prodigally.

An axe, a hatchel. **تبر** (*tabar*) A. ۱.

The jujube. **تبر خون** (*—khood*) A. ۱.

nota bene. [N.B.]

Follower(s). تبع (taba') A.1

Subject(s).

[Pl. of تابع ج. ] تبعه (taba-ah) A.1

1. Subjects. 2. [Treated as sing.]

A subject [=تابع]. 3. [O. S.] Followers. [Colloq. pr.=taba-eh].

Foreign subjects, foreigners. تبعه خارجی

Gram. Sub- تبعی (taba-ee) A.P.

ordinate. Ex. قضیه اصلی و قضیه تبعی a principal clause and a subordinate clause.

Dependence, تبعیت (tabaiyyat) A.1

subjection. Following. Citizenship.

See تبعیت

To expatriate کردن (یا تابعیت) ترک oneself, become citizen of another country.

To follow. تبعیت کردن ف. ل.

Exile, banish- تبعید (tab-eed) A.1

ment. Banishing. [O. S.] Removing to a far place. Med. Abduction.

To banish, exile, تبعید کردن ف. م. send into exile.

[ج. = تبعیضات] تبعیض (tab-eez) A.1

1. (Unjust) discrimination, (undue) distinction. L., partiality. [O. S.]

Division, parting.

To discriminate تبعیض کردن ف. ل. (unjustly) between persons.

Crystallization. تبلور (tabalvor) A-P.1

تبلیغ (tableegh) A.1 [ج. = تبلیغات]

1. [O. S.] Communication, trans- mission. 2. Propagation. Ex. تبلیغ مذهبی

The poplar (tree). تبریزی (۲) A.1

[Used also attrib. Thus: درخت تبریزی]

تبریزی (۳) = من تبریز [تبریز] See under

تبریک (tabreek) A.1 Congratu-

lation, felicitation. Congratulating.

To congratulate. تبریک گفتن ف. م. ل.

Ex. (a) شما را برای تألیف این کتاب تبریک میگویم

I congratulate you for compiling

this book. (b) عید اول سال را بشما

I wish you a happy

new year.

عرض تبریک کردن = تبریک گفتن

تبریکات (tabreekat) A.1 [ج. تبریکات]

Congratulations, happy (or good)

wishes. Ex. تبریکات صمیمانه خود را بشما

I offer you my sincere

congratulations.

Being proved. تبرهن (tabarhon) A.1

Demonstration.

Exoneration, تبرئه (tabreeh) A.1

exculpation. Acquittal, discharge.

To exonerate, تبرئه کردن ف. م.

exculpate, acquit, discharge. Ex.

The criminal court exon- erated him.

Immunity. تبری (tabarree) A.1

Guiltlessness; exoneration.

Being split تبریل (tabazzol) A.1

or broached. A rent.

A smile. تبسم (tabassom) A.1

Smiling. Syn. = لبخند

To smile. تبسم کردن ف. ل.

Giving good تبشیر (tabsheer) A.1

tidings.

Note, remark, تبصره (tabserah) A.1

2. To cram, glut oneself, eat greedily and to satiety. *Syn* = چنانیدن

تیانچه ( *tapancheh* ) ۱. = طیانچه

1. A slap in the face, a box on the ear. 2. A pistol.

To slap. تیانچه زدن ف. ل. م.

Beating, palpitation. تپش ( *tapesch* ) ۱.

تپش قلب. *Ex.*

To beat, to تپش کردن ف. ل.

palpitate.

[ *See under* تپق ( *topogh* ) الخ [طوباق]

A hill, a mound. تپه ( *tippeh* ) ۱.

A flower-bed. تپه گل

Hilly. تپه دار ( *- dar* ) ص.

[ *Imper* = تپیدن ( *tapzedan* ) ف. ل. ]

1. To beat, to palpitate. *Ex.* قلبم

2. *R.* To be in agitation. امی تپد

3. *Colloq.* To be crammed or thrust, as into a small space

[ = چپیدن ]

[ *Note.* The words تپاندن - تپیدن and

تپانیدن are also spelled with تپش

تتابع ( *tatabo'* ) ۱. *A.*

coming successively; following.

تتار ( *tatar* ) الخ = تاتار الخ

تتبع ( *tatabbo'* ) ۱. *A.* [ ج. = تتبعات ]

Research, diligent search (ing),

thorough study or examination. In-

novation. *Colloq.* A device, a con-

trivance.

A scientific research. تتبع علمی

To make تتبع کردن ف. ل. م.

research; search diligently, study

thoroughly. To innovate. *Colloq.*

To contrive, to devise.

3. Guiding, trying to convert (to a religion, etc.)

1. To propagate. تبلیغ کردن ف. م.

2. || مذهب خود را در چین تبلیغ کردند. *Ex.*

To guide, try to convert. 3. [O.S.]

To transmit, to communicate.

Soaking, moistening. تبلیل ( *tableel* ) ۱. *A.*

Basting (roasting meat in

in butter, etc.).

Adoption تبنی ( *tabannee* ) ۱. *A.*

(as of a son).

Glow. تب و تاب ( *tabotab* ) ۱.

[O.S.] Fever and glow.

To be in a glow. در تب و تاب بودن

Urination, تبول ( *tabavvol* ) ۱. *A.*

making water.

تبول کردن *R.* = ادرار کردن = شاشیدن

*Med.* Hematuria. تبول خونی

تبه ( *tabah* ) الخ = تباه الخ

Manifestation. تبیان ( *tebyan* ) ۱. *A.*

Explanation.

A drum. تپیر - تپیره ( *tabeer-eh* ) ۱.

A drummer. تپیره زن ( *-zan* ) ۱.

Being clear. تبیین ( *tabayyon* ) ۱. *A.*

Making clear, تبیین ( *tab-yin* ) ۱. *A.*

explanation.

A tapping noise; a dab. تپ ( *tap* ) ۱.

A beating noise; a throb(bing).

Pattering. [Often repeated, as تپ تپ ||]

1. To beat, throb. تپ تپ کردن ف. ل.

2. To patter. See تپیدن or تپیدن

Dried dung for fuel. تپاله ( *tapaleh* ) ۱.

تپاندن ( *tapandan* ) { ف. م. ل.

تپانیدن ( *tapaneedan* ) {

1. To cram, to stuff. To thrust.

See under تاجر

See under تجربه

Commerce, تجارت (A.I. (tejarat)  
trade. Trading.To trade, to تجارت کردن ف. ل.  
carry on commerce.

Chamber of Commerce. اتاق تجارت.

Commercial School. مدرسه تجارت

Board of Trade. دکه تجارت

Merchant law, law of قانون تجارت  
commerce, commercial law.A.P. { تجارتخانه (— khaneh)  
تجارتخانه (— khaneh)House of commerce, commercial  
firm.

تجارت گاه (R. (— gah) = تجارتخانه

Commer- A.P. (tejaratce) من  
cial. Ex. commercial  
transactions. معاملات تجاریBoldness, تجاسر (A.I. (tajasor)  
hardihood. Insolence. Insurgence.

Homogeneity. A.I. (tajanos) تجانس

Gram. Being paronymous. See  
متجانس

Vicinity. A.I. (tajavor) تجاور

1. Trespassing, A.I. (tajavoz) تجاوز  
transgression, encroachment. Ex.encroaching upon  
the privileges of others. 2. Ex-  
ceeding. 3. Aggression. 4. Infringe-  
ment, infraction; violation.

1. To exceed. تجاوز کردن ف. ل.

Ex. چنانچه از هزار صفحه تجاوز کند  
in the event that it exceeds 1000 pages...

2. To trespass, transgress, encroach.

تتر (tatar) الخ = تتر - تاتار الخ

تتقی (totoh) ۱. A curtain or veil.

Met. The sky. تتق نیلی

Lit. the azure curtain. تتق نیلگون

1. Remainder, A.I. (tatemmah) تنمه

balance. Ex. تنمه حساب balance of

an account. 2. A supplement.

Completion, A.I. (tatmeem) تتمیم

accomplishment; finishing.

Furnishing A.I. (tatveej) تتویج

with a crown; coronation.

Confirming, A.I. (tasbeet) تثبیت

confirmation, establishing, establish-

ment. [O. S.] Making firm, fixing. ||

1. To establish; تثبیت کردن ف. م.

to confirm. || حقوقش هنوز تثبیت نشده است

To fix, to make firm.

Finding fault A.I. (tasreeb) تشریب

with, chiding.

Piercing. A.I. (tasgheeb) تثقیب

Making A.I. (tasgheel) تثقیل

heavy; overburdening. See تثقیل

Trinity. A.I. (taslees) تثلیث

[O.S.] Dividing into three parts.

Making an A.I. (tasmin) تثمین

octagon of, making octangular.

See تثمین

1. Ar. Gram. A.I. (tasnieh) تثنيه

Dual, the dual number. 2. Den-

teronomy. [Usually تثنيه] 3. [O. S.]

Making two.

[Note. There is no dual in Persian].

Rewarding. A.I. (tasveeb) تثویب

Litigation, A.I. (tajadol) تجادل

quarrel, dispute. See مجادله

Ventillation. تجدید هوا

تجدید هوا کردن - هوا را تجدید کردن

To ventilate.

A relapse. تجدید مرض

MIL. Reinforcement. تجدید قوا

To reenforce. تجدید قوا کردن

Refreshment. (رفع خستگی) تجدید قوه

Rejuvenescence. تجدید جوانی

Revision (of an edition). تجدید طبع

Renewal of friendly تجدید عهد

relations. Reestablishment of mutual agreements.

Restoration to life. تجدید حیات

Reviviscence.

To marry a تجدید فراش کردن

second time, to take another wife.

(That is A.P. ص (tajdeede) تجدیدی

to be) renewed; revisional.

Empiricism; A.I (tajarob) تجرب

going by experience.

1. Experience. A.I { تجربت (tajrebat)

Ex. A.I { تجربه (tajrebeh)

2. تجربه. اما فهماند که این طریق خوب نیست

Experiment, trial. Ex. تجربه شیمیایی

a chemical experiment.

[ج. = تجارب (tajarob)]

1. To try, prove. تجربه کردن ف. م. ل.

by experience or experiment. Ex.

I have چندین مرتبه این فکر را تجربه کرده ام

tried that many times. || To experience.

2. To try an experiment.

تجربه رساندن = تجربه کردن

To be tried, to be تجربه رسیدن

put to the test. To prove to be

correct.

Ex. تجاوز خود همسایه کرد

He trespassed the bounds of his

neighbor. 3. To violate, to in-

fringe. Ex. از قانون تجاوز کردند They

violated the law.

1. Ag- A.P. ۱- ص (-kar) تجاوز کار

gressive. Encroaching. 2. A tres-

passer. An aggressor. A violator.

A. P. ص (-karaneh) تجاوز کارانه

1. Trespassingly, encroachingly.

Aggressively. 2. Aggressive [used

only for inanimate things].

See under تجویف

Feigning A.I (tajahol) تجاهل

ignorance. Feigned ignorance.

To feign ignorance. تجاهل کردن ف. ل.

A.I (-el-aref) تجاهل العارف

Socratic irony. Reticence.

Haughtiness. A.I (tajabbor) تجبر

Bone-setting. A.I (tajbeer) تجبیر

Revival; renew- A.I (tajaddod) تجدید

al, renovation. Advocating new

customs and revival of social life,

etc. Regeneration.

A.P. ۱ (-khah) تجدید خواه

An advocate of revival or resto-

ration (in social affairs, etc.).

Renewal. A.I (tajdeed) تجدید

Repetition. Revision.

To renew. To تجدید کردن ف. م.

repeat. Ex. آمایش را تجدید کردند

Revision, review. تجدید نظر

Rehearing.

To revise, To تجدید نظر کردن ف. م. ل.

to review. To hear again.

or ingredients.

A chemical analysis. تجزیه شیمیایی

Gram. Analysis. تجزیه جمله

Gram. Parsing. تجزیه کلمه

To analyze. To تجزیه کردن ف. م.

decompose. To examine.

تجسس (tajassos) A. I. ج. = تجسسات

Search, research, investigation. Exploration. Spying, espionage. Inquisitiveness, prying into hidden things or mysteries.

1. To search, تجسس کردن ف. م. ل. هر چه تجسس میکنم پیدا نمیشود.

I cannot find it however I search (for it). 2. To make investigations or researches.

Increasing A. I. (tajassom) تجسم  
in volume, becoming bulky, Incarnation, embodiment.

Incarnation, A. I. (tajseem) تجسیم  
embodying, embodiment, personification. See تجسم the p.p.

Desiccation. A. I. (tajfeef) تجفیف  
[ج. = تجلیات]

Manifestation. Epiphany. Transfiguration, Lustre, brightness. Glory.

To become manifest, تجلی کردن ف. ل. عید تجلی (در میان ناداری)

The Transfiguration.

Binding (a book). A. I. (tajleed) تجلید  
See مجلد the p.p.

Glorification. A. I. (tajleel) تجلیل

To glorify, to honor. تجلیل نمودن ف. م.

Honorific. A. P. (tajleelee) تجلیلی

تجربه - بالتجربه (bet-tajrebeh) ق.

By experience, as a result of experience.

Experienced. با تجربه

Inexperienced. بی تجربه

A. P. I. (tajrebeh-khaneh) تجربه خانه

A laboratory.

تجربه دار (— dar) A. P. م.

Experienced. Syn. = تجربه مجرب

تجربه کار (— kar) A. P. م. (One) who is experienced in business.

تجربیات (tajrebiyyat) A. ج. ا.

Experiences. Experiments.

[Note. The sing. of this word is Single life, A. I. (tajarrod) تجرد]

celibacy. Isolation. [O. S.] Bareness, being denuded. Syn. = انفراد

Ant. = تأمل

تجر دگزین (— gozin) A. P. م. ا.

1. Choosing a solitary or single life. 2. R. A recluse.

Drinking A. I. (tajarro') تجرع  
by draughts, sipping. See جرعه

Separation. Abs- A. I. (tajreed) تجرید  
traction. Privation. Isolation, Making solitary. Disentangling, disembarassing. [O. S.] Denuding.

To make solitary. تجرید نمودن ف. م. or single. To separate. To abstract.

To clear.

1. Analysis. 2. A. I. (tajzieh) تجزیه

Decomposition. 3. Examination. Ex.

4. Segregation; separation. [O. S.] Dividing into parts

plies, equipments, etc.) Preparation.

Arming (a ship). Equipments; arms.

Fitting out (a bride). See مجهز

To equip, furnish. مجهز کردن ف.م.

with supplies, fit out. To arm (a ship). Mil. To mobilize.

Mobilization.

تجهیز قشون

A-folding screen. آفتابگیر (tejeer)

Fighting آ.ا (laharob) تحارب

together. See محاربه

See under تحسین

Keeping-away, آ.ا (tahasha) تحاشی

guarding. Taking exception to something by pronouncing حاشا hashā,

i.e. God forbid!

تجاوز (tahavor) = محاوره

See under تحفه

تحائف

The under زیر = آ.ا (taht) تحت

part, the lower part.

To subject { در تحت ... در آوردن

to ... { در تحت ... قرار دادن

Ex. باید آنرا در تحت جریان برق در آورد

Then it must be subjected to an electric circuit.

Under, below, زیر. ح. ا. — در تحت. زیر. beneath.

[Note. In compound, scientific terms of Arabic construction, the word تحت corresponds to the English prefix sub- or hypo-. See examples in the vocab.].

تحت الارضی (tahtal-arzee) م.ا

Subterranean [زیر زمینی =]

تحت الاضلاعی (— azla-ee) م.ا

Anat. Subcostal, infracostal.

Coming toge- آ.ا (tajammo') تجمع  
ther, assembling. Reunion.

Med. Hyperemia.

تجمع خون

تجمل (tajammol) آ.ا [ج. = تجملات]

Luxury; sumptuousness; splendor; retinue. [O. S.] Adorning oneself.

[In pl.] Articles of luxury, articles de luxe.

Sumptuous(ly), luxuricus(ly). با تجمل

1 De 'A.P. م.ا (tajammolee) تجملی

luxe; also, fancy. Ex. اشياء تجملی. Articles de luxe; fancy goods. 2.

Sumptuous; superfluous.

Shunning. آ.ا (tajannob) تجنب

Withdrawal. Syn. = کناره گیری

Play on words, آ.ا (tajnees) تجنیس

pun. Homonymy. Resemblance.

[O.S.] Making homogeneous.

1. Declaring آ.ا (tajveez) تجویز

as lawful. 2. Recommendation. Ex.

3. Permitting, approving (of); also, permission or

approbation. مطابق تجویز طبیب

1. To declare as م.ا. تجویز کردن ف.م.

lawful. Ex. || علما آنرا تجویز کرده اند

To recommend. Ex. || طبیب باد کش تجویز کرد.

The doctor recommended dry

cupping. 3. [O. S.] To permit or

approve of.

1. Hollowing, آ.ا (tajveef) تجويف

making concave. 2. R. A hollow.

[ج. = تجاويف (tajaveef)]

The nostrils. R. = منخرین. تجاويف انف

تجهیز آ.ا (taj-heel) [ج. = تجهيزات]

Equipping; furnishing (with sup-



floor. *Anat.* = فوقانی

Petrifaction, *A.I* ( *tahajjor* ) **تججر**  
petrification; lapidification.

Being increased *A.I* ( *tahajjom* ) **تججم**  
in volume, enlargement; bulkiness.

Convexity; *A.I* ( *tahaddob* ) **تحدب**  
bulging. [ *O. S.* ] Becoming hump-backed.

*Anat.* Convolution(s) of **تحدب دماغ**  
the brain, a gyrus (or pl. gyri) of  
the brain.

Limitation; *A.I* ( *tahdeed* ) **تحدید**  
fixing the limits of a thing. Confining. *Log.*, Definition [ = تعریف ]

Excise. See **تحدید** the p.p.  
Opium excise. **تحدید تریاک**

1. To limit; to fix. **تحدید کردن** ف. **تحدید**  
the limits of. **تحدیدات** اورا **تحدید** کردند. *Ex.*

They limited (or reduced) his  
powers. 2. To confine. *Log.* To  
define.

Warning, cau- *A.I* ( *tahzeer* ) **تحدیر**  
tioning. Threatening. A remark.

To warn, to caution. **تحدیر نمودن** ف. **تحدیر**  
Guarding *A.I* ( *taharroz* ) **تحرز**  
oneself (against); taking heed.

Moving oneself. *A.I* ( *taharrok* ) **تحرک**  
Movement, motion.

Selection of *A.I* ( *taharee* ) **تحریر**  
the most worthy. Research. Deliberate  
attention.

[ **تحریر** = تحریرات ] *A.I* ( *tahreer* ) **تحریر**  
Writing. Engrossment. *Mus* Modulation. [ *O. S.* ] Manumission, setting  
at liberty.

[ زیر دنده ای ]

**تحت البحری** ( *tahtol-bahrce* ) *A.I* - *ص*  
Submarine.

**تحت البطنی** ( *batnee* ) *ص* *A.*  
Hypogastric [ = زیر شکمی ].

**تحت الحمایه** ( *hamayeh* ) *ص* *A.*  
Under the protection of another, protégé.  
*Ex.* حکومت تحت الحمایه a protectorate.

A fold of *A.I* ( *hanak* ) **تحت الحنک**  
the turban passed under the chin.

*Anat.* The *A.I* ( *jeld* ) **تحت الجلد**  
cutis; the hypodermis.

**تحت الجلدی** ( *jeldee* ) *ص* *A.*  
*Anat.* Subcutaneous, hypodermic.

*Ex.* تزریق تحت الجلدی a hypodermic  
injection.

**تحت الضمانه** ( *tahtozzamarich* ) *ص* *A.*  
On bail.

**تحت الفكی** ( *tahtol-fakkce* ) *ص* *A.*  
*Anat.* Submaxillary. *Ex.* غدد تحت الفكی  
submaxillary glands.

**تحت الكتفی** ( *katefce* ) *ص* *Anat. A.*  
Subscapular [ = زیر شانه ای - زینوشی ].

**تحت اللسانی** ( *lesanee* ) *ص* *A.*  
*Anat.* Hypoglossal. *Ex.* عصب تحت اللسانی  
*Syn.* = زبانی

**تحت اللفظی** ( *lafzce* ) *ص* *A.*  
1. Literal. *Ex.* ترجمه تحت اللفظی a literal translation, a metaphor. 2. Interlinear. ||  
Literally, word for word. ق.

**تحت المیض** ( *mabecz* ) *ص* *A.*  
*Bat.* Hypogynous.

**تحتانی** ( *tahtance* ) *ص* *A.*  
Lower, inferior, placed beneath. *Ex.* طبقات  
the lower story, the ground-

To put to motion.  
 Deprivation, A.I. (tahreem) تحریم  
 depriving. Prohibition. Boycotting;  
 a boycott. Defense. Declaring as  
 sacred or illicit.  
 To prohibit. To تحریم نمودن ف. م.  
 defend. To deprive. To boycott.  
 To declare as sacred or illicit.  
 Saying A.I. (tahreemeh) تحریمه  
 allaho-akbar at the begin-  
 ning of prayer. (Wearing) the pil-  
 grim's garb.  
 To prepare for the تحریمه ششایستین  
 evening prayer.  
 A.P. (tahreence) تحریمی  
 Prohibited.  
 Causing grief. A.I. (tahzin) تحزین  
 Regret(ing). A.I. (tah-ssar) تحسیر  
 Admiration. A.I. (tahsin) تحسین  
 Applause, acclamation. Approbation.  
 [ج. = تحاسین (tahasin)]  
 To applaud; تحسین کردن ف. م. ل.  
 to approve of; to admire. Ex. هه  
 They all admire him for what he had done.  
 Plau- A.P. (tah-ameez) تحسین آهیز  
 sive; tending to admire.  
 Annotation, A.I. (tahshieh) تحشیه  
 writing marginal notes.  
 Taking refuge. A.I. (tahasson) تحصن  
 Defending oneself. Being chaste. ||  
 To take refuge تحصن کردن ف. ل.  
 [ج. = تهاستن]  
 تحصیل A.I. (tahseel) [ج. = تهاصیلات]  
 1. Study; education. Ex. تحصیل در امریکه

A desk. مین تحریر  
 To write. تحریر کردن ف. م. = نوشتن  
 To engross.  
 To modulate. تحریر دادن ف. م.  
 Writings. تحریرات  
 تحریر آ A.I. (tahreeran) ق. = کتابا  
 In writing.  
 1. Used A.P. (tahreere) تحریری  
 in writing. Ex. کاغذ تحریری writing  
 paper. 2. R. Written.  
 Making A.I. (tahrees) تحریص  
 eager, Incitation, excitation. [O.S.]  
 Making greedy.  
 To make eager, تحریص کردن ف. م.  
 to excite. Ex. مرا برقتن اینجا تحریص کردی  
 Instigation; تحریض A.I. (tahreec)  
 urging.  
 تحریف A.I. (tahreef) [ج. = تحریفات]  
 Alteration. Corruption. Transposi-  
 tion of letters; an anagram.  
 1. To alter; to تحریف کردن ف. م.  
 corrupt. Ex. کلمات و عبارات آن تحریف شده است  
 2. To transpose the letters of.  
 make an anagram out of.  
 Burning. A.I. (tahreegh) تحریق  
 setting on fire.  
 تحریک A.I. (tahreek) [ج. = تحریکات]  
 1. Excitation; stimulation; incite-  
 ment. instigation; machination. Ex.  
 stimulation of nerves. تحریک اعصاب  
 2. [O. S.] Putting to motion.  
 تحریک کردن ف. م.  
 to stimulate. Ex. جایی اعصاب را تحریک میکند  
 2. To instigate, incite, machinate.  
 [O. S.] || ایشان را بکشتن او تحریک کرد Ex.

Verification, A.۱ (tahgheegh) تحقیق  
ascertainment of the truth (of  
something). Investigation, inquiry.

[ج. = تحقیقات]

1. To verify, تحقیق کردن ف. م.

2. To investigate, to inquire. Ex.

The matter should be verified or in-  
vestigated. باید این موضوع را تحقیق کرد. 2. & 1.

To make in- تحقیقات بعمل آوردن  
quiries or investigations. Ex. باید

Local investi- تحقیقات محلی بعمل آورد  
gations should be made.

تحقیقا (tahgheeghan) ق. ا.

Certainly, surely, for sure.

تحقیقی (tahgheeghee) ص. ا. P.

Certain; sure. (That is to be) ve-  
rified.

Command(ing), A.۱ (tahakkom) تحکم  
lording over, domineering.

To domineer, to تحکم کردن ف. ل.  
command. Ex. همیشه بر آنها تحکم میکرد.

He domineered (or commanded)  
over them always.

تحکم آمیز (ameez) ص. ا. P.

Domineering. Haughty.

1. Strengthening, A.۱ (tahkeem) تحکیم  
fortifying, fortification. Ex. تحکیم روابط

2. R. Arbitration. || دوستانه

To strengthen; تحکیم نمودن ف. م.  
to fortify.

Being adorned, A.۱ (tahallee) تجلی

Ornamenting, A.۱ (tahliyat) تجلیت

Sweetening, A.۱ (tahlieh) تجلیه

Administering A.۱ (tahleef) تحلیف

2. Acquisition, obtaining. Ex. تحصیل

3. Collection. Ex. تحصیل  
مالیات

1. To gain, ob- تحصیل کردن ف. م.  
tain, acquire. Ex. اطلاعاتی تحصیل کردیم

We obtained some information.

2. To collect.

To study; to receive ف. ل.  
education. Ex. در بیروت تحصیل نمیکرد

Primary education, تحصیلات ابتدائی  
elementary course.

Course of education, دوره تحصیلات

A tax- A.P.۱ (tahseel-dar) تحصیلدار

collector, a collector of revenue.

A.P.۱ (— daree) تحصیلداری

The office of a revenue collector.

Fortifying, A.۱ (tahsin) تحصین  
surrounding with a wall.

تحفه See under تحفه

A gift. A rare- A.۱ (tohfah) تحفه

ty, a choice thing, a curiosity.

[ج. = تحف (tohaf) - تحائف (tahaef)]

Certainty, A.۱ (tahaghghogh) تحقق

Proving to be true.

Despising, A.۱ (tahgheer) تحقیر

humiliating; contempt, despise.

To despise. To belittle. تحقیر کردن ف. م.

A perjorative کلمه یا ادات تحقیر  
word or particle.

تحقیر آمیز (ameez) ص. ا. P.

1. Contemptuous, disdainful; dero-

gatory. Ex. سخنان تحقیر آمیز

2. || Per- jorative.

تحقیرانه (tahgheeraneh) ق. ا. P.

Despisingly, contemptuously.

tolerance, long-suffering, forbearance; patience. Ex. ۱ تحمل طعنه ندارم. I can not tolerate sarcasm. 2. Bearing, supporting, carrying. 3. Passiveness. 4. Resignation.

1. To endure, تحمل کردن ف. م. هر گونه سختی را tolerate, forbear. Ex. ۱ endured every hardship. تحمل کردم

2. To support, to bear. Ex. ۱ این پایه نمیتواند مجسمه را تحمل کند

غیر قابل تحمل  
A.P. ص (—godaz) تحمل گداز  
(—napazeer) تحمل ناپذیر

Intolerable, insupportable.

Praising A.۱ (tahmeed) تحمید  
(God) (much or repeatedly).

Calling one A.۱ (tahmeegh) تحمیق  
a fool. Infatuation.

تحمیل (A.۱) (tahmeel) ج. — تحمیلات  
Imposing, imposition; exaction; charging. Infliction. [O. S.] Burdening.

1. To impose, charge; تحمل کردن ف. م. کار او را بمن تحمیل میکنند burden. Ex.

They impose upon me his task.

2. To inflict. Ex. عقاید خود را He inflicted or forced his opinions upon the public.

Curvature. A.۱ R. (tahanee) تحنی

تحول (A.۱) (tahavvol) ج. — تحولات

Changing. Transformation. Metabolism. Shifting.

1. Reduction, A.۱ (tahveel) تحویل  
alteration. Ex. reduction تحویل کسر  
of a fraction. 2. Delivery. Ex.

an oath.

تحلیف کردن ف. م. — قسم دادن

To administer an oath.

To administer بجا آوردن مراسم تحلیف  
an oath; also, to take an oath.

1. Physiol. A.۱ (tahleel) تحلیل

Assimilation; also, digestion. Ex.

2. Med. Resolution. Ex. تحلیل غذا

3. Chem. (a) Analysis; تحلیل ورم

(b) corrosion; (c) decomposition. 4.

Dissolving. 5. Waste, wasting; loss,

decline; exhaustion. Ex. تحلیل قوا

exhaustion of one's energy or powers. 6. Rendering lawful; acting as

a mohallel (which see in the vocab.). 7. [O. S.] Untying.

1. To digest or assimilate. تحلیل بردن ف. م.

آن غذا را نتوانستم تحلیل ببرم simulate. Ex.

2. To corrode. 3. To resolve.

To render تحلیل نمودن ف. م. R.

lawful.

1. To be dissolved or assimilated. تحلیل رفتن ف. ل.

غذایم تحلیل رفت. Ex. ۱ || فرفته است

2. To be resolved, to resolve v.i. Ex. ورمش کم کم تحلیل رفت

3. To decline; to be wasted, lost, or exhausted. Ex. قوای بدنی او تحلیل رفت

4. To be corroded. 5. To peak, pine away.

تحلیل صرفی. Analytic. A.P. ص (tahleete)

تحلیلی. Ex. هندسه تحلیلی analytic geometry.

Turning A.۱ (tahammoz) تحمض

acid.

1. Endurance, A.۱ (tahammol) تحمل

astonishing.

تحيه ( *tahiyeh* ) = تحیتBot. Nettle-tree. تخت ( *tokh* )A throne. تخت ( *takht* )

Ex. تخت شاهي || 2. A bedstead. 3. A

couch. 4. Sole. Ex. تخت آفش || 5.

An elevated seat.

1. Flat; even, level. — ص. ق.

Filled to the brim. 2. Colloq. Just,

sharp. Ex. تخت ظاهر است

To erect a throne. تخت زدن

To make an elevated تخت بستن

seat.

To level. To fill تخت کردن ف. م.

to the brim.

تخت جمشید ( *takhteh jansheed* )The Persepolis. Lit., the throne  
of Jansheed.تخت خواب - تخت خواب ( *khab* )

A bedstand; a bedstead.

A palanquin, تخت روان ( *ravan* )

a litter; a sedan(-chair).

تخت گاه - تختگاه ( *takht-gah* )

1. The place where a throne

stands. 2. تخت || 3. An elevated

seat. 4. R. A plateau.

تخت نشینی ( *nashencee* ) = جاوس

Accession to the throne.

تخته ( *taphteh* )

Ex. برو پای تخته Go to the board.

2. A lath. 3. A bench [تخته].

4. A table [میز]. 5. A sheet,

coat, layer. Ex. تخته یخ a sheet

of ice. 6. A width. Ex. دو تخته

We want دیگر آستری لازم داریم

3. Changing,

transformation. 4. Charge, trust.

Ex. بول در تحویل من است

over, consigning; also, an en-

dorsement R. [ج. = تحویلات]

1. To deliver. تحویل دادن ف. م.

Ex. They delivered the goods within two

weeks. 2. To make over; to hand

over. Ex. دفاتر حساب خود را بمن تحویل داد.

To take delive- تحویل گرفتن ف. م.

ry of, take over. Ex. جنس را تحویل بگیر.

1. To reduce. تحویل کردن ف. م.

Ex. || 2. To کسر را اول باید تحویل کرد

change. 3. To deliver R

Transition ( *tahveeleh sal* )

تحویل سال

to the new year.

The passing of تحویل (آفتاب برج حمل)

the sun to the sign Aeries.

سال تحویل ( *sal tahveel* ) = تحویل سال

Med. Revulsion. تحویل مرض

تحویلدار ( *tahveel-dar* ) A.P.

A cashier, a cash-keeper.

Function A.P. تحویل داری ( *-daree* )

of a cashier.

تحيات See under تحیت

A salutation. تحیت ( *tahiyat* )

Blessing. [O.S] Wishing one alive.

[ج. = تحیات ( *tahiyat* )]Astonishment, تحیر ( *tahayyor* )

amazement, surprise. Ex. تحیری

I was surprised. بن دست داد

Astonishing, surprising. موجب تعجب

To be surprised. تعجب کردن ف. ل. R.

Surprising, تحیر آور ( *-avar* ) A.P. ص.

- تخته پوست انداز (*— andaz*) ۱-ص.  
 1. An intrusive dervish. An intruder.  
 2- Intrusive.  
 تخته پوش (*takhteh-poosh*) ۱-ص.  
 1. Boarded, planked. Wainscotted. 2. A wooden floor. A wooden terrace R.  
 تخته پهن (*— pehen*) ۱-ص.  
 A stable-litter; a hotbed.  
 تخته حکش (*— chakhsh*) ۱-ص.  
 A plane [used in printing-offices]. [O. S.]  
 Board and hammer.  
 تخته سنگ (*— sang*) ۱-ص.  
 A slate.  
 تخته سنگ ساحلی  
 A slab. A flag-stone.  
 تخته سنگ متورق  
 A reef.  
 تخته سیاه (*— siyah*) ۱-ص.  
 Schist.  
 تخته شستی (*— shaste*) ۱-ص.  
 A blackboard.  
 تخته فرش (*— farsh*) ۱-ص.  
 A pollet. *P.A.*  
 تخته قاپو (*— ghapoo*) ۱-ص.  
*P.T.*  
 Settled (as a tribe, in towns).  
 تخته قاپو کردن ف. م.  
 To settle.  
 Ex. دولت ایلات را تخته قاپو کرد.  
 The Government settled the tribes.  
 تخته کوب (*— koob*) ۱-ص.  
 A lather.  
 تخته کوبی (*— koobe*) ۱-ص.  
 Lath work.  
 تخته مشق (*— mashgh*) ۱-ص.  
*P.A.*  
 A schoolboy's writing-board.  
 تخته نرد (*— nard*) ۱-ص.  
 1. Backgammon; also, tricktrack. 2. A backgammon-board.  
 تخته‌تختی (*takhtee*) ۱-ص.  
 Belonging to a throne. Resembling a throne.  
 تخذر (*takhaddor*) ۱-ص.  
 Veiling oneself. Chastity. See مخدیره.  
 تخذیر (*takhideer*) ۱-ص.  
 Stupefying,  
 two more widths of lining. 7.  
 A couch [= تخت]. 8. A plank on which the dead are washed.  
 9. A litter. 10. A panel. 11. [Short for تخت‌نرد] A backgammon-board; also, the game itself. 12. A splinter.  
 تخته ضمیمه  
 A plank.  
 تخته شطرنج  
 A chessboard.  
 تخته فصائی  
 A butcher's stall.  
 تخته دکان  
 A plank or planks serving as a door for a shop.  
 تخته در (تذکة در)  
 A panel.  
 تخته یخ شناور  
 A floe (floating ice).  
 تخته حروف کوبی (در مطبعه)  
 A plane.  
 تخته کردن ف. م.  
 To close (a shop).  
 [O. S.] To put the planks together.  
 تخته ای (*takhteh-ee*) ۱-ص.  
 Made of boards; wooden.  
 تخته بند (۱) (*— band*) ۱-ص.  
 A splinter.  
 One who planks floors, walls, etc.  
 تخته بند (۲) ۱-ص.  
 Confined to prison.  
 Severely attacked by cold R.  
 تخته بندی (*— bandee*) ۱-ص.  
 Planking, boarding, flooring. Wainscoting. ||  
 تخته بندی کردن ف. م.  
 To plank, to board (a room). To wainscott (a wall).  
 تخته بید (*— beed*) ۱-ص.  
 A wall-louse, a bug.  
 تخته تخته (— — —) ۱-ص.  
 In (coagulated) pieces, as blood.  
 تخته پل (*— pol*) ۱-ص.  
 A pontoon-bridge.  
 تخته پوست (*takhtehpoost*) ۱-ص.  
 A pelt (used by the dervishes).

To trespass. Ex. از قرارداد تخطی برد  
He infringed the agreement. 2. To make an error; to blunder.

Delineation, A.1 (takhteet) **تخطیط**  
drawing lines. Survey; topography R.

Charging A.1 (takhteah) **تخطئه**  
with error.

1. Reduction, A.1 (takhfeef) **تخفیف**  
abatment. Ex. تخفیف مالیات  
2. Mitigation. Ex.

3. Extenuation. 4. Alleviation. ||  
5. Humiliation. [O.S.]

Making light. [ج. = تخفیفات]

1. To abate, تخفیف دادن ف. م.  
to reduce (taxes, etc.). 2. To mitigate. Ex. مجازاتش را تخفیف دادند  
3. To extenuate, palliate, alleviate. 4. R.  
To despise or humiliate.

To give a reduction. ف. ل.  
Ex. در این مالیات تخفیف ندادند

1. To mitigate, alleviate. 2. To humiliate.

Porosity, A.1 (takhalkhol) **تخلخل**

Finding interstices or gaps. Separation. Wearing an anklet R.

1. A pseudo-A.1 (takhallos) **تخلص**  
nym, a pen name, a nom de plume. Ex. سعدی تخلص شیخ مصباح الدین است

2. Adoption of a pseudonym. [O. S.] Saving oneself.

1. To adopt a تخلص کردن ف. ل. م.  
pseudonym. 2. To choose, as a pseudonym. Ex. او همیشه سعدی تخلص میکرد

Being mixed; A.1 (takhallot) **تخلط**  
blending; incorporation.

stupefaction (with a narcotic); narcotism.

Irritation. A.1 (takharrosh) **تخرش**

Irritable. قابل تخرش

Irritability. قابلیت تخرش

Destroying, A.1 (takhreeb) **تخریب**  
destruction. Demolition, devastation.

To destroy, تخریب نمودن ف. م.  
ruin, demolish; devastate.

A.1 (takhashshob) **تخشب**

Lignification, becoming woody.

Med. Catalepsy.

Humilia- A.1 (takhashsho') **تخشع**  
ting oneself, humiliation; modesty.

Specia- A.1 (takhashsos) **تخصص**  
lization, being specialized. Speciality. Expertness. Ex. در دندانسازی  
He is specialized (or expert) in dentistry. See متخصص دارد

1. Appro- A.1 (takhses) **تخصیص**  
priation, allotment, setting apart for a special purpose, apportionment. [O. S.] Making special.

To allot, appro- تخصیص دادن ف. م.  
priate, set apart. Ex. هزار تومان برای تعمیرات تخصصی داده شد  
A thousand to-mans was appropriated for reparations.

A.1 (takhazzo') **تخضع** = **تخطی**  
Making an A.1 (takhattee) **تخطی**

error; blunder(ing); error. Infringement. Aggression. Poaching. Offense, wrong. [O. S.] Passing beyond.

1. To infringe. تخطی کردن ف. ل.

wormseed.

Indigo seeds.

تخم رنگ

1. Plantain; ribgrass or  
ribwort (*Plantago*). 2. (White)

تخم سفید

mustard seeds. See

بارمک

White basil seeds.

تخم شربتی

Bastard saffron-  
seeds.تخم کاجیره  
تخم کافور

Linseed.

تخم کتان = بذرك

The eye-ball, the globe  
of the eye.

تخم چشم

A bastard, an illegi-  
timate or natural child.تخم حرام  
تخم زناTo lay an  
egg. Toتخم گذاشتن (یا گذاردن)  
تخم نهادن

oviposit.

تخم کردن ف. ل.

To hatch  
(eggs).

تخم (جوجه) از تخم در آوردن

1. To spawn.

تخم ریختن

Ex. 2. To seed, to  
shed the seed; to go to seeds.To scatter or sow  
seeds.تخم پاشیدن  
تخم کاشتنTo destroy  
a thing entirely, to leave no trace  
of it.

تخم چیزی را بر انداختن

A beetle, T. (*tokhmagh*)

تخماق

a rammer; a mallet.

تخم پاش (*tokhm-pash*) = بذرافشانA little  
seed. Bot. An ovuleتخمچه (*cheli*) =

Oviferous.

تخم دار (*dar*) =

Seedy.

Bot. The ovary.

تخم دان (*dan*) =

Syn. = میض

Infringement, A. (*takhallof*) تخلف

infracton, violation. Ex. تخلف از

another's law.

Syn. = تجاوز از تخلفی

تخلف کردن = تخلفی کردن

Assuming A. (*takhallogh*) تخلفanother's manners. Kindness; po-  
liteness.Disturbance. A. (*takhallof*) تخلل

Penetration. Using a tooth-pick.

Delivering, A. (*takhlees*) تخلیص

saving, rescuing; emancipation.

Disencumbrance.

To rescue, save, م. تخلیص کردن ف. م.  
deliver; emancipate.Mixing. A. (*takhleel*) تخلیطAcetification. A. (*takhleel*) تخلیلEvacuation. A. (*takhlich*) تخلیه

Abandonment.

Evacuation of the  
bowels; dejection.

تخلیه اعضاء

To evacuate.

تخلیه کردن ف. م.

Ex. خانه را دو روزه تخلیه کردم

Seed. Egg. Grain. A. (*tokhm*) تخم

Sperm. Testicle(s).

Egg(s). See also in تخم مرغ  
the vocab.

Fish-spawn, roe.

تخم ماهی

Eggs of insects.

تخم حشرات

Caviare.

تخم سگ ماهی = خاویار

Crowfoot.

تخم جاروب

1. Mustardseed.

تخم خردل

2. Charlock, wild mustard (*Bras-  
sica Sinapistrum*).

Semen-contra, تخم درمۀ ترکی



*Med.* Indigestion. Cholera (۲) تخمه  
infantum, flux and vomit.

1. Seedy. تخمی (*tokhmee*) م.  
Ex. بادبجان تخمی. 2. Used for breed-  
ing purposes, as a male animal.

Fermentation. A.1 (*takhmeer*) تخمیر  
(act of) fermenting. See تخمر.

To ferment. تخمیر کردن ف. م.  
تخمیر شدن ف. ل.

Fermentability. قابلیت تخمیر

Fermentable. قابل تخمیر

Dividing A.1 (*takhmees*) تخمیس  
a thing into 5 parts. Construc-  
tion of a pentagon. Changing a  
distich to a pentastich. See متخمس

Estimating; A.1 (*takhmin*) تخمین  
an estimate [= بر آورد]. Appraisal.  
[O. S.] Guessing, conjecturing.

To estimate. تخمین کردن { ف. م.  
To appraise, to تخمین زدن { ف. م.

evaluate roughly. Ex. خرج تقریر را هزار  
بر آورد کردن. || Syn. = تخمین کردن  
تخمیناً (*takhmeenā*) ق. A.

Approximately, roughly.  
A.P. تخمیناً (*takhmeenee*) م.

1. Approximate. Ex. قیمت تخمیناً ||  
[O. S.] Conjectural.

Intimidation, A.1 (*takhveef*) تخویف  
frightening. Threat(ening).  
تخویف کردن = ترساندن

Choosing; A.1 (*takhayyor*) تخیر  
choice; option.

[ج. = تخیلات] A.1 (*takhtayyol*) تخیل  
Imagination, fancy(ing).

To imagine. تخیل کردن ف. ل. R.

Fermentation. A.1 (*takhammor*) تخمر

Running. A.1 (*tokhm-reez*) تخم ریز  
to seeds, seedy. Spawning (adj.).

2. An ovipositor.

Spawning. A.1 (*-reezee*) تخم ریزی

Running to seed. Seed-time.

Ovology. A.1 (*-shenasee*) تخم شناسی

A seedman. A.1 (*-foroosh*) تخم فروش

An egg-seller.

تخمک (*tokhmak*) = تخمچه. تخمه

A sower, A.1 (*tokhm-kar*) تخم کار

a cultivator.

Sowing, A.1 (*-karee*) تخم کاری

cultivation.

Egg-laying. تخم کن (*-kon*) م.

Ex. مرغ تخم کن

تخم گذار (*-gozar*) = تخم کن

Laying. A.1 (*-gozaree*) تخم گذاری

eggs. Oviposition.

A seedman. تخم گل فروش A.

تخم فروش Compare

تخم مرغ (*tokhmeh morph*) A.

An egg; eggs.

Boiled eggs. تخم مرغ آب پز

New-laid eggs, تخم مرغ تازه

fresh eggs.

Soft(-boiled) eggs, { تخم مرغ نیم بند  
تخم مرغ عسلی

Hard(-boiled) eggs, تخم مرغ سفت

تخم مرغی (*tokhmeh-morghce*) م.

Egg-shaped, oval, ovoid. See بیضی

A little seed. A.1 (*tokhme*) تخمه (۱)

Roasted seed, esp. of melons and  
watermelons. Fig. Stock, root,

origin.

Currency. Tradition. [O.S.] Handing by turns; alternation. See متداول

Medical treat- A.I (tadava) **تداوی** ment (of oneself). See مداوی

To treat (oneself). ل. ف. ل. مداوی medically.

A plan. Pru - A.I (tadbeer) **تدابیر** dence; policy, expedient. Management. Deliberation, Contrivance.

Rule, administration. Ex. (۱) چه تدبیری (۱) What policy (or plan) did he adopt?

(b) در هر کاری تدبیر لازم (b) Prudence (or deliberation) is required in every thing.

[ج. = تدابیر (tadbeer)]

Politics, management { تدبیر حکومت  
or government of a { تدبیر سلطنت  
state.

Household or domestic تدبیر منزل  
economy.

Mil. Tactics. تدابیر حربیه

1. To manage. تدبیر کردن ف. م. ل.

2. To contrive a plan. To take a measure. Ex. چه تدبیر کنم؟

What course shall I pursue, what plan shall I adopt?

[A pl. of تدبیر (tadbeerat)]

**تدابیر شناس** (tadbeer-shenas) A.P. مر.

Prudent, sagacious. Syn. = با تدبیر

Training, **تدربیب** (tadreeb) A.I. exercise.

Fumigation. **تدخین** (tadkhin) A.I.

Graduation. **تدریج** (tadreej) A.I.

Gradually. بتدریج ق.

Gradually, **تدریجاً** (tadreejan) A. ق.

A. ص. { **تخیله** (takhayyoleh)  
{ **تخیلی** (takhayyolee)

Imaginative. Ex. قوه تخیله Imaginative faculty.

Giving the **تخییر** (takh-yeer) A.I. option.

[Pl. of تدبیر (tadbeer) A.I.]

Plans. Measures. Tactics. Managements. See also تدبیر

Mil. Tactics. تدابیر حربیه

Precautionary mea- تدابیر احتیاطیه  
sures.

1. Permentation. **تداخل** (tadakhel) A.I.

[O.S.] Entering into each other. 2.

Eating between meals, piecemeal-

ing. 3. Interference.

Phys. Interference **تداخل امواج**

(of waves or vibrations).

**تداخلی** (tadakhlee) A.P. ص.

Phys. Interferential.

**تدارک** (tadarok) A.I. [ج. = تدارکات]

Preparation, preparative. Provision.

Precaution. Ex. تدارکات مرسومه mar-

riage preparations.

To provide, prepare, تدارک دیدن

make preparatifs. Ex. برای زمستان تدارک بین.

Mil. Ammunitions. تدارکات قشونی

Defense. **تدافع** (tadafo') A.I.

Repulsion, Opposition. Struggling

together. See مدافعه

To defend. To تدافع کردن ف. م.

repel.

Defensive. **تدافعی** (tadafoee) A.P. ص.

Ex. defensive alliance. دفاعی

**تداول** (tadavol) A.I.

تدوین 2. Codification. Ex. || اشعار  
|| قوانین 3. Compilation.

1. To collect تدوین کردن ف. م.  
(into a book). 2. To make (out).  
Ex. نظامنامه ای تدوین کرد He made  
out a regulation. 3. To codify.

Embrocation, A. 1 (tadhin) **تدهین**  
anointment.

To anoint, to تدهین کردن ف. م.  
embrocate.

Religiousness, A. 1 (tadayyon) **تدین**  
profession of a religion.

تذکره See under تذاکر

Incertitude; A. 1 (tazabzob) **تذبذب**  
hesitation; perplexity (in judgment).  
Commotion, agitation.

1. The jingle- تذرو (tazarv) A.  
cock. 2. The pheasant.

Remembrance. A. 1 (tazkar) **تذکار**  
Mention. A memorandum. A token.

A. 1 (tazkariyyeh) **تذکاریه**  
A reminder. A memorandum, a  
note.

1. Reminding; A. 1 (tazakkor) **تذکر**  
Ex. لازم تذکر نیست It is not ne-  
cessary to remind (him) (me), etc.  
2. Remembrance. 3. Notification.

1. To remind. تذکر دادن ف. م.  
2. To notify, to point out. Ex.  
او تذکر داده شد که نباید آنجا توقف کند  
He was notified that he should not  
stay there.

To notify کسی را نسبت به چیزی تذکر دادن  
someone of a thing.

By way تذکرآ (tazakkoran) A.

step by step. Syn. = بتدریج متدرجاً  
Gradual. A.P. ص. (tadreej) **تدریجی**

Ex. gradual decay. فساد تدریجی. [Fem.  
& pl. تدریجیه tadreejiyyeh].

Evolution. تکامل تدریجی  
Teaching. A. 1 (tadrees) **تدریس**

giving lessons. [ج. = تدریسات]  
To teach. تدریس کردن ف. ل. م.

Designed A.P. ص. (tadreesce) **تدریسی**  
for teaching. Didactic. instructive.  
[Fem. & pl. تدریسیه tadreesiyyeh].

Burial, burying, A. 1 (tadfin) **تدفین**  
interment.

To bury تدفین کردن ف. م. = دفن کردن  
[ج. = تدفینات] A. 1 (tadghegh) **تدقیق**

Scrutiny, scrutinizing, minute ex-  
amination. Observation. [O. S.]  
Pounding or bruising fine.

To scrutinize تدقیق کردن ف. ل. م.  
to examine minutely.

Minutely, A. 1 (tadgheeghan) **تدقیقا**  
carefully.

Cheating. A. 1 (tadlees) **تدلیس**  
Hypocrisy. [O. S.] Concealing the  
faults of goods offered for sale.

To play the تدلیس کردن ف. ل.  
hypocrite; to cheat.

Destruction, A. 1 (tadmeer) **تدمیر**  
ruining utterly. Perdition.

Approaching A. 1 (tadannee) **تدنی**  
gradually.

Causing to تدویر A. 1 (tadveer)  
turn or revolve. Turning.

1. Collection تدوین A. 1 (tadvin)  
(of poems) into a book. Ex. تدوین

1. Wet, moist. تر (۱) (tar) من  
Ex. لباس تر شد || 2. Fresh, green  
[usually تر و تازه]. 3. Fig. Polluted  
[occurring esp. in compounds].  
Ex. تر و دامن || Ant. خشک

To make wet, تر کردن ف. م.  
to wet, to moisten.

To refresh oneself { دهن تر کردن  
(by putting something زبانه تر کردن  
into the mouth).

1. Fresh and green. تر و تازه  
2. Flush. 3. Refreshed.

To refresh oneself. تر و تازه شدن  
Prov. The تر و خشک با هم میسوزند  
good suffer with the bad.

Suffix forming the تر (۲) (tur)  
compar. degree and answering to  
-er in English, as بلندتر: tall;  
taller. Ex. این درخت بلند تر از آن یکی است  
This tree is taller than that one.

[Note 1. The compar. of خوب is  
both خویتر and بهتر the latter being  
derived from به beh which see in  
the vocab. The compar. of زیاد is  
both زیادتر and زیاده, the latter  
being less frequent in colloquial  
use. Ex. پولش زیاده از حد شمار است. His  
money is more than can be counted.  
For other irregular forms see Notes  
under کم kam & مه meh].

[Note 2. The particle تر sometimes  
answers for the superlative ترین  
tarin, more particularly in literary  
usage. Ex. نیکوتر جای بود که دیده بودم. It  
was the best place I had ever

of reminding. As a notification.

1. A passport. تذکره (taz erah) A. ۱  
2. A memoir; a biography Ex. تذکره شمر  
3. A memento; a reminder, a token.

[ج. = تذاکر (tazakor)]

Passport of residence. تذکره اقامت  
A. ۱ (tazkera-tolowlia)  
Menology.

تذکره الشعراء (— toshshoara) A. ۱  
A biography of the poets, a me-  
moir of the poets; Lives of the Poets.

تذکره الشهداء (A. ۱-tashshohada)  
A memoir of the martyrs; mar-  
tyrology.

تذکیر (Putting in) A. ۱ (tazkeer)  
the masculine gender; regarding  
as masculine. Rendering masculine.  
See تأنیث

تذکیر و تأنیث Gram. Sexuality; sex  
Humility; تذلل (tazallol) A. ۱  
submission.

Humiliation, تذلیل (tazleel) A. ۱  
abasing; subjugating.

To humiliate, تذلیل کردن ف. م.  
abase, subjugate.

Gilding. تذهیب (taz-heeb) A. ۱  
Illumination (of a manuscript).  
See مذهب the p.p.

1. To gild. تذهیب کردن ف. م.  
2. To illuminate. Ex. حاشیه آن کتاب را  
تذهیب کرده اند The margins of that  
book are illuminated.

Furnishing تذیییل (taz-yeel) A. ۱  
with an appendix or margin. An  
appendix.

a pair of balances.

An assay-balance. { ترازوی مشعل  
ترازوی قیراط

The sign Libra. ترازوی فلک

ترازیدن (tarazeedan) ف. م. R.

To adorn, to embroider. To level.

1. A shave, (۱) تراش (tarash) ا. تراش

a shaving. Ex. یک تراش پاکیزه a clean shave. 2. Erasure. Ex. در پاکتوبس نباید

3. Paring. 4. Pruning, lop-pings. 5. A cut; a bezel or cant.

See (۱) ریخ

The facet or pane تراش برلیان  
of a brilliant.

1. Cut; bevel(led). تراش (۳) ص.

Ex. cut diamond. 2. Capable  
of being cut. Ex. سنگ تراش a free-  
stone.

تراش دادن = تراشیدن

1. To prune, تراش کردن ف. م.

lop, trim. Ex. درخت (یا شاخه های درخت) را  
تراش کردیم

2. To carve, cut, etc.

[تراش دادن - تراشیدن]

تراش (۳) [۱- امر از ف. تراشیدن]

Shave thou; pare thou; etc. [Imper.  
root of tarasheedan; short for تراش  
betarash, the usual form].

Shaving; [۲- ا. ف. ا. از ف. تراشیدن]

paring; cutting; etc. [Short for  
tarashandeh, the usual

form, and used only in comp. or

as a noun. See تراش (۱). Ex. (a)

a penknife; lit, cutting or

mending a (quill) pen. (b) گل تراش

a scraper, as of mud.

seen].

A roll(ing). تورا (tor)

To roll. تورا دادن ف. م.

Syn. = تورا دادن - غلط دادن

Thee, to thee. تورا = (tor'a)

Dust. تورا (torab) ا. = خاک

توراج = T. (torraj) دراج

A francolin.

See under ترجمه تراجم

Synonymity. A. (taradof) تراذوف

Succession. See مترادف

Level. تراز (۱) (teraz; ta—) ا. ص.

Ex. A تراز الکلی: بهتر از تراز آبی است (۱)

spirit level is better than a water

level. The sur- سطح آن میز تراز نیست (b)

face of the table is not level.

To level. تراز کردن ف. م.

On the same level. در یک تراز

Embroidery; embroi- تراز (۲) ا.

dered robe or dress. Ornament;

adornment. Fashion. Shape.

[Note. No. 1 & No. 2 are origi-

nally the same word, and are often

spelled in the Arabicized form تراز]

تراز (۳) [۱- امر و ا. ف. ا. از ف. ترازیدن]

1. [Imper. root of ترازیدن] Adorn

thou, embroider thou. 2. Adorn-

ing, embroidering. [Short for تراز  
the usual forms].

A leveller. تراز دار (taraz dar) ا.

ترازنده (tarazandeh) ا. ص. (One)

who adorns, embroiders, etc.).

A balance. ترازو (tarazoo) ا.

a scale. Fig. Equilibrium.

A pair of scales, یک ترازو

تراکم (tarakom) ۱. Heaping up, accumulation. Ex. تراکم امور.

تراکم کردن ف. ل. = متراکم شدن  
Med. Congestion (یا خون) of blood; also. hyperemia.

تراکم منی Accumulation of sperm.  
تراکم امواج Swelling or upheaving of waves.

تراکمه (tarakemeh) ۱. The Turko-mans. [Ar. pl. of ترکمن]

ترکیب ترکیب See under

تراکیدن (tarakeedan) = تراکیدن

ترانجبین (tarangebin) = ترانجبین

ترانه (taraneh) ۱. A song. A melody, a symphony. A trill or shake. A handsome youth.

ترانه پرداز (-pardaz) A compositor of songs. A songster.

ترانه ساز (-saz) = ترانه پرداز

ترانه سرای (-saray) ۱. A songster, a singer. 2. Who makes or sings songs.

ترانه زن (-zan) ۱. A musician.

تراوش (taravesh) ۱. Exudation; exuding, oozing; leak(age); seepage. Phys. Osmosis. [Spelled also طراوش]

۱. To ooze, to exude; to leak. Ex. آب از کوزه تراوش میکند || 2. Fig. To flow or diffuse, as words or verses from one's pen or mind. [The imper. root which is tarav is scarcely ever used].

تراویدن (taraveedan) ف. ل.

تراشنده (tarashandeh) ۱. (One) who shaves, cuts, pares, etc.

تراشه (tarasheh) ۱. Paring, shaving(s); a splinter, a chip, excelsior.

تراشیدگی (tarasheedeegee) ۱.

۱. Erasure, scraped mark پاک‌نویس || 2. A cut. تراشیدگی دارد

تراشیدن (tarasheedan) ف. م.

۱. To shave. Ex. [Imper. = تراش]

۲. To pare. Ex. صورت را تراشیدیم

to pare the hoofs of an animal. ۳. To scrape. Ex. گد

۴. To cut, to hew. || کفشت را بتراش

۵. To make, mend, or point (a quill pen). Ex. قلم تراشیدین

۶. To erase, scratch or cross out.

۷. To abrade, Ex. کلمه زیادی را تراشیدیم

۸. || تراش پذیر می‌تراشد

Fig. (a) To create or bring about

forcibly. Ex. اشکال تراشیدین

(b) To reduce, cut down. (c) To forge.

تراشیده (tarasheedeh) ص. Shaved.

shaven. Pared, Scraped, Cut, hewn.

Erased, scratched; abraded.

[P. P. of تراشیدن]

تراضی (tarazee) ۱. Mutual con-

sent. Ex. معامله بسته است بتراضی طرفین

The transaction depends upon mutual

consent or agreement.

تراق (taragh) A-P. = تراك

تراك (tarak) ۱. A crevice, a crack.

A cleft. A splitting or cracking

noise. Noise of thunder. See ترك

تراك. See also زهره تراك tarak.

physical training.

Intellectual education. تربیت معنوی

Impolite, rude, coarse, بی تربیت  
uneducated, ill-bred, uncivil.

Civil, polite. Educated, با تربیت

تربیت پذیر (— *pazeer*) ص. A.P.

Educable, trainable, disciplinable.

تربیت ناپذیر (— *napazeer*) ص. A.P.

Uneducable, indisciplinable.

Making square. A.I ( *tarbee'* ) تربیع

Quadrature, quarter (of the moon).

Squaring (a number). Making a quatrain of.

To (make a) تربیع کردن ف. م.

square. To divide into four parts.

To make a quatrain of.

Resulting. A.I ( *tarattob* ) ثرآتب

Firmness. See مترتب

1. Order, ar- A.I ( *tarteeb* ) ترتیب

rangement. Ex. بترتیب بگذارید. Pul

it in order. 2. System, method.

Ex. کارش ترتیب ندارد. He lacks system

in what he does. 3. Method, man-

ner. Ex. بچه ترتیب میخواهد اقدام کنید. In

what manner (or how) are you

going to proceed? 4. Classifica-

tion, arrangement. Ex. ترتیب علمی حیوانات.

5. A plan, a project. 6.

Situation, state of affairs [اوضاع=]

Ex. بدترتیبی است. 7. A formula. 8.

R. A program. See مرتب

To arrange, to ترتیب دادن ف. م.

put in order. To manage. To

classify. To assort.

ترتیب کردن R. = ترتیب دادن

To exude, to ooze; to leak. Fig.

To flow, as words or verses from one's pen or mind.

از کوزه برون همان تراود که در اوست

Prov. Every tree is known by its

fruit. Lit. It is only the con-

tent of the jug which leaks out

from it.

Bot. Radish; A.I ( *torob; torb* ) ترب

also, horse-radish.

ترب کوهی - ترب دشتی - ترب بری

The horse-radish.

1. A tomb or A.I ( *torbat* ) ثرآبت

mausoleum. 2. Earth, dust.

The ( *torbatch tayyebeh* ) ثرآبت طیبه

city of Madeeneh. Lit., the good or

perfumed earth.

ثرآبت خانه ( *torbat khaneh* ) ص. A.P.

A mausoleum, tomb, sepulchre.

Sepulchral. A.P. ص ( *torbatee* ) ثرآبتی

Bot. Radish. A.I ( *torobcheh* ) ثرآبتچه

ثرآبت ( *torbod, bad, bed* ) A.I

Bot. Turpeth, turbith, turbeth.

( *Ipoma Turpethum* or *Convolvulus*

*Turpethum* ).

Turpeth mineral.

تربید معدنی

Education, A.I ( *tarbiat* ) تربیت

training. Culture. Civility. Correc-

tion. معلم و تادیب Compare

To educate, to تربیت کردن ف. م.

train. To correct. To manage

(a horse).

Sericulture. تربیت کرم ابریشم

Pisciculture, fish culture. تربیت ماهی

Physical education, تربیت جسمانی

Hoping. *A.1 (tarajjee)* **ترجی**

Preference. *A.1 (tarjeeh)* **ترجیح**

Ex. چه ترجیحی دارد تجارت بر فلاحتم? What preference has commerce over agriculture?

To prefer. ترجیح دادن ف. م.

Ex. I prefer this to that. من این یکی را بر آن (یا آن) ترجیح میدهم.

Unreasonable preference, undue preference. ترجیح بلا مرجع

1. *A.1 (tarjee')* **ترجیع** || ترجیع بند =

2. [O.S.] Causing to return; repetition.

*A.P.1 (—band)* **ترجیع بند**

A verse composed of a number of stanzas and as many refrains; Persian ballade. *See* بند

Pity(ing), *A.1 (tarahhom)* **ترحم**  
compassion, commiseration.

1. To take pity, have mercy. *Ex.* بر من رحم کن

Have (or take) pity on me. 2. To pity.

Pitiable, pitiful. قابل ترحم

Wishing *A.1 (tarheem)* **ترحیم**

God's mercy for some one, esp. the dead. [O. S.] = *ترحم*

The assembly convened for the blessing of the dead; mourning. مجلس ترحم

*A.1 (tarkhan)* (۱) **ترخان**

(One) who is exempt from taxes or immune from punishment.

**ترخان (۲) = ترخون**

Being *A.1 (tarakhkhos)* **ترخص**

permitted. (Obtaining) leave.

بترتیب حروف تهجی (یا الفباء)

In alphabetical order.

In proper order. Serialim. بترتیب

*See in the vocab.* بی ترتیب

To give a follow-up اثر دادن

(to), take into consideration.

*A.P.* **ترتیبی** (*tarteebee*) ص.

Methodical. Systematic.

Serial number. شماره ترتیبی

Scallion. *A.1 (tarpiaz)* **ترپیاز** — پیازچه

*Bot. Cress, A.1 (tarteetak)* **ترتیزک**

garden cress; also, peppergrass.

Brooklime. ترتیزک آبی

Chanting, *A.1 (tardeel)* **ترتیل**

reciting in a sing-song manner (esp. the Koran).

To chant. *R. M.* ترتیل کردن ف. م.

An inter- *A.1 (tarjoman)* **ترجمان**

preter, a dragoman. A fine.

[ج. = تراجم تراجمه (*tarajem-e*)]

*A.1 (tarjameh; —jomeh)* **ترجمه**

Translation, interpretation. Biography. [ج. = تراجم (*trarajem*)]

1. To translate. ترجمه کردن ف. م. ل.

*Ex.* He translated Ali Baba into English. علی بابا را با انگلیسی ترجمه کرد

2. To interpret. *Ex.* خواهش میکنم چند

Will you please interpret for us a few minutes? دقیقه برای ما ترجمه کنید

A literal translation. ترجمه تحت اللفظی

A free or liberal ترجمه آزاد

translation.

A mistranslation, an ترجمه غلط

incorrect translation.

A biography. ترجمه احوال



legerdemain. Manipulation.

Deed of sale. R. (tardeh) ترده

Wages (of a miller).

Brittleness, (tordee) تردی

fragility.

1. Hesitation. A. (tardeed) تردید

2. Doubt [= شك].

To have doubts. To تردید داشتن  
hesitate, to be in two minds.

To doubt. تردید کردن ف. م. ل.

Ex. اظهارات مرا تردید کرد.

Irresolution, indecision. تردید رأی

Putting in A. (tardeef) تردیف  
succession, causing to follow.

(Act of) de- A. (tarzeel) ترذیل

grading. Abasement, disgrace.

Degrading. A.P. (tarzeelee) ترذیلی

disgracing. Ex. مجازات ترذیلی  
punishment, infamous punishment.

Glib-tongued. (tar-zaban) تر زبان

Glib tongue, (-zabance) تر زبانی

volubility. See چرب زبان و چرب زبانی

Fear, terror. (fars) ترس

Ex. ترس برادر مرگ است. Prov. Fear is  
next to death.To fear, have fear, ترس داشتن  
be afraid.

ترس کردن ف. ل. = ترسیدن

For fear of. از ترس

Panic. ترس بیخود

[ترس (۲) (۱-۱) امر از ف. ترسیدن]

Fear thou. [Imper. root of ترسیدن  
tarseedan; short for betars,  
the usual form].

Fearing. [۲-۱. فا. از ف. ترسیدن]

ترخنه دوغ = ترخینه دوغ

ترخنه شیر = ترخینه شیر

Bot. Tarragon. A. (tarkhoon) ترخون

(Artemisia Dracunculus).

A. (tarkhees) ترخیص

Giving leave, permitting, Licensing.

See مرخص the p.p.

Apocope. A. (tarkheem) ترخیم

[O. S.] Curtailing. See سرخم

To curtail. ترخیم کردن ف. م. ل.

To omit the last letter or syllable  
of a word.(tarkheenck-dooch) ترخینه دوغ  
آش ترخینه دوغ

Hominy [in British usage].

Fruently. A. (-sheer) ترخینه شیر

Brittle, fragile. (tord) ترسد

(tar-daman) تردامن

[O.S.] Polluted by shameful prac-  
tices. Ant. = پاکدامن و خشک دامنIncontinence, (-damanee) تردامنی  
debauchery; pollution.

Going back A. (taraddod) تردد

and forth, going to and fro; ply-  
ing. || در این خط تردد زیاد است. Ex. ||Fig. Irresolution, hesitation,  
wavering. Compare تردیدTo ply, to go تردد کردن ف. ل.  
or travel back and forth.

Dexterous. (tar-dast) تردست

Light-fingered.

A dexterous person. A. —

A prestidigitator.

Dexterity. (-dastee) تردستی

Prestidigitation, sleight of hand.

Sending, A.I (tarseel) ترسیل  
transmission. See ارسال

ترسیم نمودن R. = ارسال داشتن

1. Tracing, A.I (tarseem) ترسیم  
drawing, delineation. Ex. ترسیم خطوط  
drawing (of) lines. 2. Description.  
3. A sketch, a design.

To draw, trace, ترسیم کردن ف. م.  
delineate. 2. To sketch. To describe,  
to figure.

A.P. ترسیمی (tarseemee)

1. Descriptive. Ex. هندسه ترسیمی descriptive geometry. 2. (That is to be) traced, drawn, or sketched.

1. Sour, ترش (۱) (torsh; torosh) ف. م.  
acid. Ex. این اترش است. 2. Fermented. [ترش شده - ترشیده =]. 3. Fig. Morose, acerb, stern [esp. in comp. See examples below].

1. To make ترش کردن ف. م. ل. sour, to sour v.t. To turn to acid.  
To ferment. 2. To have one's food turned to acid.

To become sour, ترش شدن ف. ل. to sour v.i. To be changed or turned into acid. Ex. غذایم ترش میشود  
To ferment v.i.

Subacid. ترش و شیرین = میخوش  
Ferment. ترشی (۴) ا.

ترشانیدن (torshaneedan) ف. م.

To make sour, cause to become sour. To cause to ferment. [Caus. of ترشیدن].

An acid gruel, ترشی با (torsz-ba) ا.  
a sour pottage. See با (۳)

[Short for ترسنده tarsandeh, the usual form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. خدا ترس God-fearing, pious, godly.

A Christian. ترسا (۱) (tarsa) ا.

Fearing. Afraid. ترسا (۳) ر. م.  
[وجه وصفی از ترسیدن]

ترساندن (tarsandan) ف. م.  
ترسانیدن (tarsaneedan)

To frighten, scare, make afraid.

To terrify. [Caus. of ترسیدن].

1. Christianity. ترسائی (tarsa-ye) ا-ص.  
2. Christian.

Deliberateness A.I (tarassol) ترسل  
in writing. A writing-book.

Fearful; ترسناک (tars-nak) ص.  
terrible, horrid. Afraid R.

Horridness; ترسناکی (—nakee) ا.  
fearfulness. Fear R.

Fear. ترسندگی (tarsandegē) ا.  
timidity.

1. Fearful; ترسنده (tarsandeh) ا-ص.  
also, afraid. 2. One who fears.

Timid, pusillanimous. Ex. ترسو (tarsoo) ص.  
بچه ترسو

Timidity, ترسوئی (tarsooyee) ا.  
pusillanimity.

ترسب (tarsecb) A.I

Chem. Precipitation.

ترسیدن (tarseedan) ف. ل-م.

To fear, dread, be afraid (of).

Ex. (a) I fear him, خدا را میترسم  
I am afraid of him. (b) ترس

Fear God. [Imper. root=ترس]

Frightened. ترسیده (tarseedeh) ص.

of an acid flavor.

ترشه ( *tors e* ) = ترشک

1. Sourness; ترشی ( *tors ee* )  
acidity. 2. Pickles.

Acidity of stomach. ترشی معده

To pickle, to preserve. ترشی گذاشتن  
fruit, etc. in vinegar.

Causing to ooze or exude. ترشیج ( *tars eeh* )  
Fostering, rearing (a child). Qualify(ing) someone  
for an office.

ترشیدگی ( *torsheedee* )

Rancidity. (State of) having be-  
come sour. Fermentation.

ترشیدن ( *torsheedan* ) ف. ل.

[Imper. = ترش]. To become sour,  
to turn acid. To become rancid.

To be fermented, to ferment v.i.

Rancid. ترشیده ( *torsheedah* ) م.

Turned acid. Fermented.

ترشینک ( *torsheenak* ) = ترشک

ترصد ( *tarassod* ) A. I.

Watching, looking for; wait. Expectation. Ob-  
servation. See مترصد

To watch, look. ترصد کردن R. ف. ل.  
out, wait. To observe steadily.

Setting or ترصیع ( *tarsee'* ) A. I.

inlaying with gems. See مرصع ||

A literal figure consisting in the  
use of corresponding words hav-  
ing the same measure and rhyme.

Securing ترضیه ( *tarzieh* ) A. I.

satisfaction (of someone). Asking  
pardon. Ex. برای ترضیه خاطر ایشان In or-

Exudation; ترشح A. I. ( *tarashshoh* )

excretion; oozing; sweating. Splash.

Sprinkling. Compare تراوش

1. To exude. ترشح کردن ف. ل.

ooze, leak. Ex. || هنوز جراحت ترشح میکند.

To splash a person with water,  
to splash water on (or about) a  
person. Ex. بیرحمت ترشح نکنید

Excretion of urine. ترشح ادرار

Med. Bright's disease, albuminous urine.  
ترشح ادرار بول بیاض البیضی

See بیاض البیضی و بول

Med. Suppuration. ترشح ریم

Perspiration, transpiration. ترشح بدانی

ترشحات ( *tarashshohat* ) A. I.

Secretions, exudations. [Pl. of ترشح ج.]

Morose, ترشرو ( *torsh-roo* ) م.

crabbed, austere, peevish, of sour  
temper, of sour countenance.

Moroseness, ترشروی ( *-rooyee* )

peevishness, sour countenance,  
crabbedness.

Sour- ترش طبع ( *-tab'* ) م. A. P.

tempered, crabbed.

Sour ترش طبعی ( *-tab-ee* ) P. A. I.

temper, crabbedness.

ترش طعم ( *-ta'm* ) P. A. = ترش مزه

Bot. Sorrel. ترشک ( *torshak* )

ترش مزاج ( *torsh-mezaj* ) م. P. A.

Sour-tempered, crabbed.

ترش مزاجی ( *-mezajee* ) P. A. I.

Sour temper, crabbedness.

Sourness, ترش مزگی ( *-mizegee* )

acidity (of flavor).

Sour, ترش مزه ( *-mizeh* ) م.

ترقی کردن (*taragh'ghee kar-dan*) =

ترق کردن

Watching, A.I (*taraghghob*) ترقب

wait(ing). Expectation.

Anat. The A.I (*targhoveh*) ترقوه

clavicle, the collar-bone.

Clavicular. A.I (*targhovee*) ترقوی

The ouzel, the A.I (*torghch*) ترقه

(European) blackbird. [Spelled also طرفه]

A fire-cracker, A.I (*taraghgheh*) ترقه

a cracker; also, a petard.

Progress, A.I (*taragh'ghee*) ترقی

improvement; advancement. Rise.

[O. S.] Ascending by steps.

1. To make prog'ress, ترقی کردن ف.ل.

progress', improve, advance.

Ex. شاگردان زود ترقی کردند.

The students progressed rapidly.

2. To rise (in price, etc.). Ex. قند ترقی کرده است.

Sugar has risen.

1. Progressing, on the ترقی رو

progress. 2. On the rise. Ex. قیمتها

رو با ترقی است

Colloq. Retrogression, ترقی معکوس

retrogradation.

To retrograde, ترقی معکوس کردن

to decline (from a better to a worse state)

ترقی ملک در نتیجه آباد شدن محل

Unearned increment.

A.I (*taraghghiyat*) ترقیات

Improvements. [Pl. of ترقی ف.ل.]

A.P. ترقی خواه (*taragh'ghee-khah*)

Progressive, advocating improve-

der to satisfy (*or* please) him.

To ask pardon; رضیه خواستن

to secure the satisfaction of.

Moistening. A.I (*tarteesh*) ترطیب

1. A canal. A.I (*tor-eh*) ترعه

Ex. ترعه پاناما The Panama Canal.

2. A channel. 3. A flood-gate.

Persuading; A.I (*targheeb*) ترغیب

persuasion, encouraging, exciting

the desire of; encouragement.

Incitement.

To persuade, ترغیب کردن ف.م.

To excite the desire of, encourage;

incite. Ex. مرا بتحصیل آن ترغیب نمود

He persuaded (*or* encouraged) me

to study that.

ترفیع (*tarfee'*) A.I [ج. = ترفیعات]

Promotion. Exaltation, elevation.

[O. S.] Raising.

To promote, ترفیع دادن ف.م.

give promotion (to).

To raise, ترفیع نمودن ف.م.

elevate; exalt.

Promotion.

ترفیع رتبه

Promotions and ترفیعات و اضافات

salary increases.

Bringing A.I (*tarfeeh;-fieh*) ترفیه

about the well-being or ease (of

another). Giving comfort of life.

Composure, ease; welfare. Grant-

ing a respite (to a debtor). See رفاه

A crack; a crack- ترق (*taragh*)

ing noise. Compare ترک *tarak*.

To crack, make ترق کردن ف.ل.

a cracking noise.

## ت ر ك

— ۴۳۰ —

## ت ر ق

A lapse from duty. ترك وظیفه  
Denying one's faith; apostasy. ترك عقیده

Hermitage; renouncing the world. ترك دنیا

Neglect in doing the better thing [said of a slight sin]. ترك اولی

Abdication (of sovereign power). ترك سلطنت  
ترك تاج و تخت

Disarmment [in the passive sense]. Compare ترك سلاح  
خلع سلاح

To disarm the military force. ترك سلاح کردن ف. ل.

Emigration. ترك وطن

1. To forsake, abandon, desert, leave. Ex. دوستان ترك کردن ف. م.

2. To renounce, relinquish, quit. Ex. دعوی خود را ترك كرد

3. To abdicate. See ترك سلطنت above.

4. To desist from.

ترك گفتن = ترك کردن

To risk one's life. ترك سر کردن

1. To cause to abandon. 2. R. = ترك کردن ف. م.

A helmet. ترك (۳) = خود

Back. ترك (۳) =

See دو تركه

A crevice, a crack. ترك (۳) =

A split. A crack- ترك (۳) =

ing or splitting noise. Noise of thunder R.

To crack, find a crack or crevice. ترك خوردن ف. ل.

1. A Turk; also, ترك (۳) =

ments. Ex. حزب ترقی خواه the progressive party. Compare آزادیخواه

ترقییدن (taragheedan) ف. ل.

To burst or crack. To make a cracking noise. Compare ترکیدن &

see ترق

Dilution. A. (targheegh) ترقیق

Rarefaction. [O. S.] Making thin; softening.

To dilute. To ترقیق نمودن ف. م.  
rarefy. To make thin or soft.

Writing. A. (targheem) ترقیم

Notation; figuring. Dotting, marking.

To write. ترقیم کردن ف. م. = نوشتن

To note. To dot or mark.

Abandonment, A. (۱) (tark) ترك

desertion, forsaking, leaving. Relinquishment, renouncement, renunciation. Desistance. For exam-

ples see the following phrases].

Abandonment or ترك زن و بچه  
desertion of wife and children.

Quitclaim, ترك دعوی (یا دعوا)  
relinquishment of a claim.

To relinquish ترك دعوی کردن  
(or renounce) a claim.

Throwing off a habit, ترك عادت  
disaccustoming oneself; desuetude.

To throw ترك عادت کردن ف. ل.  
off a habit.

To disaccustom, ترك عادت دادن ف. م.  
wean from a habit.

Rudeness, impoliteness, ترك ادب  
incivility.

Ex. 2. A Turkoman. || تالیجه تورکمانی

تورکمان (torkaman) = تورکمان

تورکمانی (torkamane) = تورکمانی

تورکه (tarkeh) ۱. A twig, a bough, a shoot; a switch.

Heirloom; 2. A.I (tarekah) تورکه  
patrimony, legacy. [Collog. pr. tarakeh]. [ج. = ترکات (tarekat)]

1. Turkish, the. ۱-ص. (torkee) تورکی  
Turkish language. Ex. من تورکی نفیدانم

2. Turkish, of or pertaining to the  
Turks. Ex. زبان ترکی

Rock-salt. نمک ترکی

1. Composition. A.I (tarkeeb) ترکیب  
Ex. ترکیب کلمات 2. Combination.

3. Chem. (a) A compound. Ex.  
(b) || آب ترکیبی است از اکسیژن و هیدروژن

Synthesis. 4. A mixture. 5. Shape,  
form. Ex. || آن کل ترکیب میوه‌ون دارد 6.

Make, build. 7. Collog. Manner.  
Ex. بچه ترکیب In what manner?

how? 8. [O. S.] Setting (a stone  
on a ring). Ant. = تجزیه

1. To compose. ترکیب کردن ف.م.

2. To compound. Ex. آن دوا را چه قسم

3. To combine; also,  
to mix. 4. To synthesize. Ex.

رنگ‌ها را با هم ترکیب کردند. 4: 3

Compounds. A.I ترکیبات (tarkeebat)

Ex. ترکیبات شیمیایی chemical com-  
pounds. Combinations. Composi-

tions R. [ج. ترکیب] [Pl. of ترکیب]

Med. Morbid com- ترکیبات مرضی  
plications.

A.P. ترکیب بند (tarkeeb-band)

a Tartar. [Ar. pl. = اترک atrak].

2. Turkish. Ex. ملت ترک

ترکات [See under ترک tarekah]

ترکاندن (tarakandan) ف.م.

To cause to burst; to burst or  
split v.t. To cause to crack. Ex.

|| یخ آنرا می ترکاند  
[Caus. of ترکیدن] || با باروت سنک را می ترکاند

1. Like ترکانه (torkaneh) ق-ص.

a Turk. 2. Turkish, Turklike.

ترکانیدن (tarakaneedan) = ترکاندن

Being ترکیب (tarakkob) A.I

composed or set. Insertion (of one  
thing into another). See and

ترکیب ترکیب

Deprading. ترکتاز (tork-taz) ص.

plundering adj.

Depradation, ترکتازی (tazee -) ۱.

plunder(ing).

With ترک چشم (chashm -) ص.

captivating eyes. [O. S.] With eyes

like those of a Turk.

ترک خورده (tarak-khordeh) ص.

Cracked.

ترک دار (dar -) ترک خورده

ترکستان (torkestan) ۱.

A quiver. ترکشی (tarkash) ۱.

ترکمان (torkman; torkaman) ۱.

A Turkoman. [Ar. pl. = تراکه

tarakemch].

ترکمانستان (torkaman nestan) ۱.

Turkomania.

ترکمانی (torkamane) ص-۱.

1. Belonging to, or made by, the

Turkomans; of Turkoman design.

See *ا ت ر ج*

1. Wrinkled, Plaited. *ا ت ر ن ج (۲) ص*.

2. A wrinkle. A fold.

*ا ت ر ن ج ب ن (taranjebin) ۱* = *ا ت ر ا ن گ ب ن*

Manna of Hedysarum; Persian manna, purgative manna. [O. S.]

Wet honey. *ا ت ر ن ج ب ن ش ت* Compare

*Bot.* Hedysarum. *ا ت ر ن ج ب ن ع ل ف*

See *ا ت ر ن ج ب ن*

Decorated *ا ت ر ن ج ب ن (toranje) ص*

by figures of citrons or oranges.

*ا ت ر ن ج ب ن (toranjeedan) ف* ل.

To wrinkle *v.i.* [= *ا ت ر ن ج ب ن خ و ر د ن*]

Wrinkled. *ا ت ر ن ج ب ن د ه (toranjeedeh) ص*

Squeezed. [P.P. of *ا ت ر ن ج ب ن*]

*ا ت ر ن ك (torang) ۱* = *ا ت ر ن ك ا و ل*

A pheasant.

*ا ت ر ن گ ب ن (tarangebin) = ا ت ر ن ج ب ن*

Singing me- *ا ت ر ن م (tarannom) ۱*

lodicusly; trilling. A song.

To sing (melodiously); to trill.

Propagation. *ا ت ر و ب ج (tarveej) ۱*

Circulation. Giving currency.

1. To propagate. *ا ت ر و ب ج ك ر د ن ف* م.

Ex. *ا ت ر و ب ج ك ر د ن ا ن ع ن ب د ه* را *ا ت ر و ب ج* ك ر د ن

2. To circulate, make current, give currency (to).

*ا ت ر و ب ج* د ا د ن = *ا ت ر و ب ج* ك ر د ن

Quieting, *ا ت ر و ب ج (tarveeh) ۱*

giving rest or repose. Perfuming.

Clarification, *ا ت ر و ب ج (tarveegh) ۱*

straining. See *ا ت ر و ب ج* the p.p.

Moistening. *ا ت ر و ب ه (tarvieh) ۱*

Leek. *ا ت ر ه (tareh; tarreh) ۱*

A poem composed of several stanzas of equal size.

1. Com- *ا ت ر ك ب ب (tarkeebee) ص*

pound(ed). Ex. *ا ت ر ك ب ب* ل غ ت

2. Syn- *ا ت ر ك ب ب* ر ن گ ه ا ي

3. Mixed R. *ا ت ر ك ب ب* ل غ ت

A crack, *ا ت ر ك ب ب (tarkeedegge) ۱*

state of being cracked.

*ا ت ر ك ب د ن (tarakeedan; tar -) ف* ل.

1. To burst, to split, to crack.

Ex. *ا ت ر ك ب د ن* م ا د ر ي خ

2. To explode *v.i.*, to be exploded. [Imper.

root = *ا ت ر ك (tarak)*

*ا ت ر ك ب د و ز ي (torkee-doozee) ۱*

Overcasting, whip-stitch.

*ا ت ر م ت ا ي (toromtay; torm-) ۱*

Zool. 1. A merlin, a stonefalcon

(*Falco acsalon*). 2. A hobby (*Falco*

*subbuteo*). [Spelled also *ا ت ر م ت ا ي*]

A brake. *ا ت ر م ز (tormoz) ۱*

An air-brake. *ا ت ر م ز ا د ي*

1. To brake *ا ت ر م ز ك ر د ن ف* ل.

(to stop with a brake). 2 To ap-

ply the brake, to put on the brake.

Worked *ا ت ر م ز د ا ر (— dar) ص*

with a brake *ا ت ر م ز ي (tarmozee) ۱*

Lupine. *ا ت ر م س (tarmos) ۱*

Cashmere. *ا ت ر م ه (termeh) ۱*

Incineration. *ا ت ر م ب د (tarmeed) ۱*

1. Amendment, *ا ت ر م ب م (tarmeem) ۱*

rectification. Ex. *ا ت ر م ب م* خ ت و ق

2. Repa-

ration. *ا ت ر م ب م ك ر د ن ف* م.

rectify. To repair.

*ا ت ر ن (teren) ف* & *ا ت ر ن (toranj) ۱*

A train. *ا ت ر ن* ق ط ا ر

A citron.

superlative degree] and corresponding to the English *-est*.  
Ex. بلندترین & بلند تر. taller; tallest].  
[Note 1. The super. of خوب is both the regular *خوبترین* and the irregular *بهترین* or *بهین*. The super. of خیلی is *بیشترین* or *زیادترین*. For other irregular forms see کم].  
[Note 2. The super. in Persian does not exactly correspond to that in English as far as usage is concerned. For example, where we would say in English, «Meat is good; eggs are better; milk is the best», we cannot elegantly translate the last part *شیربهترین است*. We must compare milk with the other two, and use the comparative; thus, *شیربهتر از آندو تا است*, i.e. Milk is better than the other two. The super. in Persian is mostly used in such compositions as «Saadi is one of the greatest poets of Persia». *سعدی یکی از بزرگترین شعراى ایران است* or «Saadi is the greatest poet of Persia». *سعدی بزرگترین شاعر ایرانى است*.]  
the linking, A.1 (tazahom) **تزازحم** از دحام  
linking together. See  
Dominant, A.1 (tazayod) **تزازید** از دحام  
ruling. e. Ex. *فروتنش روز بروز در تزازید است*.  
alth is increasing every day.  
Persia ru  
To domit on.  
rule; predict. **تزازیق** (tazreegh) A.1  
تزازیق کردن ف. م. ل.

ث ر ه کوهی = بولاه اوتی

Trifles, A.1 (torrahah) **ترهات** [Pl. of ترهه  
bagatelles, idle talk. (ج. ترهه  
A trifle, an A.1 (torrahah) **ترهه**  
idle talk. (torraheh) **ترهه**  
[ج. ترهات (torrahah)]  
ترهه تیزک (tarreh-teezak) = تر تیزک  
تره تیزک آبی = تر تیزک آبی  
Frightening, A.1 (tarheeb) **ترهیب**  
striking with terror.  
Tending A.P. (tarheebce) **ترهیبی**  
to frighten.  
Afflictive punishment. مجازات ترهیبی  
Wetness, moisture, A.1 (taree) **تری**  
humidity, Freshness.  
An antidote; A-G. (teryagh) **تریاق**  
theriaca, a counterpoison. Com-  
pare *یاد زهر* & *تریاق*  
*تریاق فاروسی* = *یاد زهر*  
Thebaic electuary; **تریاق فاروق**  
a treacle against poison.  
Antidotal. A.P. (teryaghee) **تریاقی**  
1. Opium. P.-G. (teryak) **تریاک**  
2. [An antidote, theriaca. ||  
Opium excise. *تجدید تریاک*  
Emetic resin *تریاک برگردان*  
(from the acanthus).  
Addicted to (teryakee) **تریاکسی**  
(smoking) opium. Opium-colored;  
dark brown.  
Bread crumbled. A.1 (tareed) **ترید**  
in broth; sop. [Colloq. pr. *تریت*  
tareet تلست & taleet].  
To sop (bread ف. م. *ترید کردن*)  
in broth).  
[Suffix forming the (tarin) **ترین**



Denomination, *A.1 (tasmich)* تسميح

Surrendering, *A.1 (tasleem)* تسليم giving over. Delivery; consignment. Conceding, giving up. Submission; resignation. Acknowledgment; profession. Salutation; salu-

An enterprise, an attempt. Resorting; a resort. *By ext.* A pretext. [O. S.] Holding (firmly).

1. To resort. تثبت نمودن ف. ل. تثبت نمودن ف. ل. Ex. بالآخره تثبت بشمشیر نمود. At length he resorted to the sword. 2. [O. S.] To hold firmly. *See* تثبت شدن

Resembling. A. (tashabboh) تشبیه Imitation.

Composing A. (tashbeeh) تشبیب amatory poems.

Reticulation, A. (tashbeek) تشبیک making a network (of). *See* تشبیک the p.p.

Likening, comparing, paralleling; a comparison. *Rhet.* A simile; also, a metaphor.

To liken, compare, parallel. To assimilate. Ex. (a) «تشبیه تو را بماء کردم» I compared thee to the moon. (b) ابرو را بهلال تشبیه می کنند *See and compare* استعاره

The sign of comparison (expressed in the simile, but omitted in the metaphor), as *i.e.* like.

The ground of comparison وجه تشبیه Reversed simile [as تشبیه مقلوب the comparison of the moon to the face of a sweetheart, although «moon» is the conventional model].

A wash-tub. A basin. A. (tasht) تشت [Spelled also طشت].

1. Dispersion. A. (tashattot) تشتت

giving a name, naming.

To name. نامیدن ف. م. اسمیه کردن ف. م.

*See under* وجه اسمیه

Onomatopœia. اسمیه تقلیدی

Following تسنن (tasannon) A. the sonnat, the Sunnah; being a Sunnite. *See* سنن

Copying. تسوید (tasveed) A.

A rough draft, a sketch, an outline.

[O. S.] Blackening, nigritification.

تسویل (tasveel) A. [ج. تسویلات]

Deluding, delusion.

1. Clearing, تسویه (tasvieh) A. liquidation; also, settlement. Ex.

2. Arrangement. 3. R.

Levelling. 4. [O. S.] Equalling,

equalization. تصفیه Compare

1. To clear, liquidate; تسویه کردن ف. م.

also, to settle. Ex. حساب خود را تسویه کردم.

2. To make equal, to equalize.

3. R. To level.

1. Facilitating, تسهیل (tas-heel) A.

facilitation. Ex. تسهیل وصول مالیات.

in order to facilitate the collec-

tion of taxes. 2. Simplification.

To facilitate. تسهیل نمودن ف. م.

Facilities. تسهیلات (tas-heelat) A.

[Pl. of تسهیل]

Similarity, تشابه (tashaboh) A.

resemblance. *Syn.* مشابهت

تشارک (tasharok) R. مشارکت

Pretending تشاعر (tasha-or) A.

to be a poet.

تشاور (tashavor) R. مشاوره

تشبث (tashabbos) A. [ج. تشبثات]

Severity, rigor; A.۱ (tashaddod) تشدد harshness; violence, Intensity. Aggravation. [O. S.] Be(com)ing hard. See اشتداد & شدت

1. To speak rigorously or harshly, to act severely. Ex. خيلي باو تشدد كرديس || 2. To aggravate *v.i.*, become harder or more rigorous.

1. (Name of) A.۱ (tashdeed) تشديد the mark (") put over a letter to indicate that it is to be considered as double, and hence pronounced hard, as in the Arabic word تردد which is pronounced *tarad-dod*. 2. Putting the mark (") over a letter. [O. S.] Strengthening; hardening. Corroboration. Aggravation.

[Note. There are not many Persian words in which the mark *tashdeed* occurs. Such are ارّه *arreh*, a saw; برّه *barreh*, a lamb, and a few other words.]

Being A.۱ (tasharrof) تشريف honored. Honor. [ج. — شرفات]

To be honored. تشريف حاصل كردن to acquire honor [through the visit of an honorable person or a holy place].

Arrogant speech, تشهر (tashar) browbeating. Intimidation.

To browbeat; تشر زدن ف.م.ل. to bully.

See مشرف

1. Description, A.۱ (tashreeb) تشریح

2. Distraction, confusion. 3. Divergence, diversity. Ex. تشتت آراء. A small basin تششك (tashtak) or tub. A ewerstand. [Dim. of انشت] See لگن

Dispersing. تششيت (tashteet) A.۱ Confusing. Diversification.

Emboldening; تشجيع (tashjee') A.۱ encouragement [active sense].

To embolden, تشجيع كردن ف.م. اطفال خود را بزدی تشجيع ميکردند They encouraged their children to steal.

Being A.۱ (tashakhhos) تشخص distinguished, distinction [passive sense]. Personality, individuality. Personification [passive sense]. Colloq. Overbearing mien.

To be overbearing. تشخص فروختن To show off.

Distinction. A.۱ (tashkhees) تشخيص distinction between the good and the evil. Ex. تشخيص خوب و بد

Discernment. || Law. Finding. || Med. Diagnosis. Ex. تشخيص مرض

1. To distinguish. تشخيص دادن ف.م. او را از برادرش نتوانستم تشخيص بدهم Ex. (a) I could not tell him from his brother. (a) دو چيز را از هم تشخيص دادن To distinguish between two things.

2. Med. To diagnose.

علم (يا اصول) تشخيص امراض Med. Diagnostics.

A diagnos- متخصم تشخيص امراض tician.

the following compounds].

To come, تشریف آوردن = آمدن  
to arrive. Ex. آقا شما چه وقت تشریف آوردید.

When did you come, sir? *Lit.*,  
when did you bring (your) honor?  
When did you honor us with  
your arrival or visit?

To go, تشریف بردن = رفتن  
*Adapt the preceding example.*

To be, تشریف داشتن = بودن  
Ex. The Minister is not in the Ministry.  
وزیر در وزارتخانه تشریف ندارند.

1. Ceremonies, formalities. Ex. (a) تشریفات رسمی  
official ceremonies; (b) تشریفات آن  
It has gone through all the  
formalities. 2. Honors.

[Pl. of تشریف]  
Master of Ceremonies, رئیس تشریفات

تشریف فرما (tashreef-farma) *A.P.*  
Coming; also, having come. [Con-  
strued with شدن and used in  
speaking to, or of a dignitary].

Ex. از وقتیکه تشریف فرما شده اند.  
Since he has (or they have) come.  
Making one a partner. *A.I.* (tashreek) تشریک

Cooperation, union تشریک مساعی  
of efforts. Ex. با هم تشریک مساعی نمودند.  
They cooperated with each other.

The seventh month of the Hebrew year, if  
counted from Nissan; also,  
the first month of the true calendar

explanation. Ex. تشریح مطالب. 2. Dis-  
section; also, anatomy. 3. A ske-  
leton [used like an adj.]. Ex. از غصه  
Grief has reduced him to a skeleton. 4. *Gram.* Ana-  
lysis; also, parsing.

Anatomy. علم تشریح  
Autopsy, post-mortem examination. تشریح (بدن) مرده

Zootomy. تشریح حیوان  
Morbid anatomy. تشریح مرضی  
1. Description of plants, descriptive botany, phyto-  
graphy. 2. Phytotomy.

Phytotomy. تشریح نباتی  
Vivisection. { تشریح حیوانات زنده  
تشریح ذیروح

1. To describe in detail, to explain fully. Ex. تشریح کردن ف. م.  
|| 2. To dissect; to anatomize. Ex. بدن او را  
|| 3. *Gram.* To parse; also, to analyze [تجزیه کردن].

1. Anatomically. 2. *R.* مشروحاً (tashreehan) *A.I.*

1. Anatomical. Ex. تشریحی (tashreehee) *A.P.*  
2. Descriptive. Ex. کباه شناسی تشریحی.

Honoring; تشریف (tashreef) *A.I.*  
ennobling. Honor. Honoring with  
a visit. A visit.

[Note. This word is frequently  
used for respect in speaking to, or  
of a dignitary, or loosely, any ordi-  
nary person. It is used mainly in

complaint. See شکوه & شکایت

To complain. تشکلی کردن ف. ل.

Causing تشکیک (tashkeek) A.1  
to doubt, creating doubt for.

تشکیل (tashkeel) A.1 [ج. = تشکیلات]

1. Formation, forming. Ex. تشکیل طبقات ||

2. Organization. Ex. تشکیل هوا || 3.

Framing; giving a figure to.

1. To form. 2. To تشکیل دادن ف. م.

organize, to establish. Ex. شرکتي تشکیل داد.

1. To be formed. تشکیل یافتن ف. ل.

Ex. سطح زمین از چه تشکیل یافته است.

Of what is the surface of the earth

formed? Of what does it consist?

تشکیل کردن R. = تشکیل دادن

1. Organi- تشکیلات (tashkeelat) A.1

zation(s). Ex. تشکیلات جدید وزارتخانه ها ||

2. Establishments. 3. Formations.

[Pl. of تشکبل]

A.P. تشکیلاتی (tashkeelatee) A.1

Pertaining to organizations.

Being mixed تشمع (tashammo') A.1

with wax, inceration.

Med. Con- تشنج (tashannoj) A.1

ulsion, spasm, (spasmodic) con-

traction. A fit. Paroxysm. [ O. S. ]

Wrinkling, puckering.

Spasm. تشنج موضعی

Lockjaw, tetanus. تشنج فک اسفل

Epileptic fit of children. تشنج اطفال

Eclampsy. تشنج زنان حامله

A tic, a crick. تشنج عضله

Uterine spasm. تشنج رحم

Clonic spasm. تشنج ارتعاجی

Tonic spasm. تشنج امتدادی

year of the Hebrews corres-  
ponding to October. [Written in  
Hebrew תשרי and pronounced  
tishri].

[Same as تشرین اول de-  
fined above. The expression is never  
used by the Jews, who simply call  
this month תשרי Tishri].

The month تشرین ثانی (یا دوم)  
next to تشرین اول called by the  
Jews هشון heshvan or  
מרهشון marheshvan. It corresponds to No-  
vember.

Irradiation. تشعشع (tasha'sho') A.1  
Brilliancy. Phys. Radiation.

Intercession. تشفع (tashaffo') A.1

Cooling after تشفیف (tashaffce) A.1

anger. Restoration to health, rees-  
tablishment of health.

Curing. تشفیه (tashfieh) A.1

Being تشقق (tashaghghogh) A.1

split. Branching out.

تشک T (toshak) = دو شک

A mattress.

[ج. = تشکرات] تشکر (tashakkor) A.1

Thanks; thanksgiving. Grateful-

ness. Ex. تشکرات صمیمانه خود را تقدیم میدارم

I offer my sincere thanks.

To thank, give تشکر کردن ف. م. ل.

thanks, express thanks. Ex. صمیمانه از

او تشکر کردم I thanked him sincerely.

Doubting. تشکک (tashakkok) A.1

Formation تشکّل (tashakkol) A.1

[ج. = تشکلات] (passive sense).

Complaining; تشکّی (tashakke) A.1



Correction, rectification. Ex. تصحیح غلط تصحیح کردن ف. م. correction of errors.

To correct. تصحیح کردن ف. م. کاهندهای امتحان هنوز تصحیح نشده است rectify, amend. Ex. The examination papers have not been corrected yet.

(Making) A.۱ (tas-hecf) تصحیف an error in reading or writing; misreading; (making) an orthographical mistake.

1. To make تصحیف کردن ف. ل. م. an error in reading or writing. 2. To read or write incorrectly.

A.۱ (— khanee) تصحیف خوانی Misreading.

Almsgiving. A.۱ (tasaddogh) تصدق Alms. A sacrifice. Ex. تصدق رفع بلا است Almsgiving averts disasters.

1. To give تصدق کردن ف. ل. م. alms. 2. To give away, as alms. Ex. صد تومان تصدق کرد.

To be sacrificed. تصدق شدن

May I be sacrificed تصدقت شوم to thee [an obsolescent expression used as heading for some letters].

To give alms. تصدق دادن

1. Incumbency. A.۱ (tasaddee) تصدی Ex. در دوره تصدی او during his incumbency. 2. Undertaking. [O.S.]

Applying oneself (to an affair).

See متصدی

Worrying. A.۱ (tasdee') تصدیع

annoying. Obtrusion; obsession.

Worry, trouble, inconvenience.

rence. A mere chance, a casuality. Impingement. See also تصادم

[ج. = تصادفات]

1. To occur, تصادف کردن ف. ل. to arrive by chance. 2. To encounter. Ex. (a) دو مرتبه با او تصادف کردم encountered (or happened to see) him twice. (b) تصادف غریبی کرد It was a strange occurrence. 3. To impinge, To fall in (with), to fall in or upon.

By mere A.۱ (tasadofan) تصادفاً chance, casually.

Casual, A.P. ص (tasadofee) تصادفی arriving by mere chance.

Collision, A.۱ (tasadom) تصادم dashing against each other. Percussion. Med. Concussion.

1. To collide, to تصادم کردن ف. ل. smash. Ex. آن دو اتومبیل با هم تصادم کردند. The two automobiles collided with each other (or smashed together). 2. To strike v.i. 3. To fall foul (of).

See under تصاریف

Math. Pro- A.۱ (tasa-od) تصاعد gression. [O. Ss.] Ascending, ascension; being difficult.

Geometrical pro- تصاعد هندسی gression.

Arithmetical (یا عددی) تصاعد حسابی progression.

See under تصانیف

See under تصاویر

[ج. = تصحیحات] A.۱ (tas-heeh) تصحیح

3. To deflorate. 4. To make changes.

5. To apply, to use.

Possessory right. حق تصرف

Law. Forcible تصرف عدوانی

detainer.

Defloration. تصرف دختر

Med. Extreme lassitude. تصرف هوا

تصريح (tasrech) A. I. [ج. = تصريعات]

1. Making clear; explaining clearly.

Ex. تصريح مواد قانون || 2. Stipulation.

Ex. قانون دو جا تصريح دارد كه

The law stipulates in two places that...

To stipulate. تصريح کردن ف. م.

To make clear, to explain clearly;

to be explicit about. Ex. ماده دوم

The 2nd. Article

stipulates that...

Gram. Conjugation (tasreef) تصریف

tion, declension, inflection. Ex.

conjugation of the verb «to go» in

the past tense. Med. Revulsion.

[O. Ss.] Changing; shifting.

[ج. = تصرفات - تصاریف (tasareef)]

To conjugate, تصریف نمودن ف. م.

inflect, decline [صرف کردن =]

Ascension. A. I. (tasa-od) تصاعد

Being Difficult, Miasma R.

Chem. Sublimation. Distillation. Ascending.

To sublimate. تصعید کردن ف. م.

Diminuation, A. I. (tasgheer) تصغیر

diminishing, lessening. Gram. Put-

ting in the diminutive form. The

diminutive. See مصغر

[O. S.] Giving a headache (to).

تصدیع خاطر ایشانرا فراهم ننماید. || صداع See

Do not worry him.

To give pain or تصدیع دادن ف. م.

trouble (to); to worry, to annoy.

To obtrude. To obsess. [O. S.]

To give a headache to.

1. Confirma A. I. (tasdeegh) تصدیق

tion, certification. Justification; ac-

knowledging as true; attestation.

Verification. Ex. برای تصدیق اظهارات او

in order to confirm his statements. 2.

A certificate. Ex. تصدیق حورۀ ابتدائی

certi-

ficate of the elementary course. See

[حکمت =] 3. Arbitration [تصدیقنامه

[ج. = تصدیقات]

To confirm. تصدیق کردن ف. م.

To certify, acknowledge as true,

justify; also, to verify. Ex. اظهارات

مرا تصدیق کرد

A medical certificate. تصدیق طبابت

قابل تصدیق

Prejudgment. تصدیق بلا تصور

A. P. I. (- nameh) تصدیقنامه

A certificate, a testimonial.

تصرف (tasarrof) A. I. [ج. = تصرفات]

1. Possession. 2. Occupation, occu-

pancy. Ex. 1 & 2. تصرف خانه

Tenure. 4. Defloration. Ex. تصرف دختر

5. Seizure. || 6. Mus. Figuration.

7. Poet. A poetic licence. 8. Modifi-

cation.

1. To possess, تصرف کردن ف. م.

to take possession of. 2. To occu-

py. Ex. 1 & 2. باید خانه را فوراً تصرف کرد



تصلیب کردن ف. م. = صلیب کردن  
To crucify.

تصمیم (tasmeem) A. 1 [ج. = تصمیقات]  
Decision, resolution, determination.

Ex. چه تصمیمی اتخاذ کردید (یا گرفتید) What decision did you take? What did you decide?

Taking decision. اخذ تصمیم

To take a decision. تصمیم گرفتن

Affectation, A. 1 (tasanno) تصنع  
affectedness, artificiality, artifice.

A musical A. 1 (tasneef) تصنیف  
composition. A ditty, a song; A

literary work or composition. Clas-

sification R. [O. Ss.] Composing;

inventing. Compare تألف

[ج. = تصنیفات-تصانیف (tasaneef)]

1. To compose. F. م. تصنیف کردن

2. To write. Ex. (1) غزل تشنگی تصنیف کردم (2) کتاب میندی تصنیف کرد

To make a musical تصنیف ساختن

composition. To compose a ditty

or song.

تصوّر (tasavvor) A. 1 [ج. = تصورات]

1. Imagination, supposition; concep-

tion; notion; fancy. Formation of

ideas. [O. S.] Being portrayed or

painted. Ex. (a) It is beyond conception or imagination,

بشور اینکه او را نمی بینند سرخود را (b)

Thinking (or sup-

posing) that it will not be

seen by any one, it (i.e. the par-

tridge) hides its head under the

snow. (c) idle ima-

A diminutive noun.

To put in the تصغیر کردن ف. م.  
diminutive form.

[Note. The signs of the diminutive in Persian are mainly ك (1) as in مرغك morghak, a little bird, a birdie: (2) چ as in باغچه baghcheh, a little garden].

Minute exami- A. 1 (tasaffoh) تصفح  
nation, as of the pages of a book;  
careful consideration.

Flattening, A. 1 (tasfeeh) تصفیج  
making thin, as metal sheets. Clap-  
ping (the hands).

Filtration, A. 1 (tasfieh) تصفیه  
clarification, straining. Ex. تصفیه مایعات

Purification; refinement, defecation

Settlement; also, clearing. Ex. (a)

settlement (or payment) of a due;

(b) clearing (or settling) accounts. Med. Purging,

purgation.

1. To filter, to تصفیه کردن ف. م.

2. To refine; also, to purify. 3. To settle (up), to square; also, to liqui-

date. Ex. چرا حساب خود را تصفیه نمی کنید

4. R. To purge. Compare صاف کردن

Becoming A. 1 (tasallob) تصلب

hard, hardening; induration [pas-

sive sense.]

Med. Scleroma, تصلب انساج

scleriosis, sclerosis.

Med. Scleroderma. تصلب جلد

Crucifixion. A. 1 (tasleeb) تصلیب

To have (it) بتصویب رساندن

approved.

To be approved, بتصویب رسیدن

to meet approval, to pass *v.i.*

A.P.۱ ( *tasveeb-nameh* ) تصویب نامه

A decree, a decision.

A picture. A.۱ ( *tasveer* ) تصویر

A portrait. An image, a figure. An

effigy. A drawing. A description.

[O. Ss.] Shaping, fashioning, forming; also, painting.

[ج. = تصاویر ( *tasaveer* ) - تصویرات]

To draw a picture, تصویر کشیدن  
paint; take a portrait.

To portray, to تصویر کردن ف. م.  
represent. To draw or paint. To  
describe.

A painting. A colored تصویر رنگی  
picture.

Moving pictures; { تصویر متحرک  
cinematograph. { تصاویر متحرک

A profile. تصویر نیم رخ

A.P.۱ ( *- parastee* ) تصویر پرستی  
Iconolatriy.

A.P.۱ ( *- khaneh* ) تصویر خانه

A picture-gallery.

A.P.۱ { تصویر کش ( *-kash* )  
تصویر گر ( *-gar* )

A painter, a portraitist [مصور =]

Oppositeness, A.۱ ( *tazad* ) تضاد

contrariety. Opposition. *Rhet.* (a)

Contrast; (b) antilogy.

Being doubled, A.۱ ( *tazaof* ) تضاعف  
reduplication [ *passive sense* ].

ginations.

1. To suppose, تصور کردن ف. م. ل.  
imagine; conceive; fancy, form a  
picture of. *Colloq.* To think. Ex.

Imagine حالا تصور کنید چقدر فقیر بوده است (a)  
then how poor he was ( *or* has  
been). (b) تصور کرد من خبر ندارم He  
thought ( *or* supposed ) I was not  
aware of it.

2. To form a picture in the mind,  
to form an idea or notion.

To make a picture تصور بستن  
(to oneself). To form an idea or  
conception.

To allow of تصور در آمدن  
imagination or conception; to be  
imagined or conceived. *See also*  
*under* تصور

Imaginable, conceivable. قابل تصور

*Log.* Prejudgment. تصدیق بلا تصور

Imagina- A.P.۱ ( *tasavvoree* ) تصویری  
tive; also, imaginary. *Philos.* Sub-  
jective.

Sufism; تصوف A.۱ ( *tasavvof* )  
mysticism. Contemplation.

Approval, تصویب A.۱ ( *tasveeb* )  
approbation, sanction, ratification.

Ex. لایحه برای تصویب بمجلس برده شد.  
The project was taken to the Par-  
liament for sanction.

To approve, to تصویب کردن ف. م.  
sanction, ratify, pass. To put O.K.  
( *i.e.* «all correct» ) on. Ex. پیشنهاد

His proposal was not  
approved.

one's own poem, as another's verses.

To give a security. تضمین دادن

Spoiling, تضییع (A.1 (taz-ye'))

wasting. Ex. تضییع وقت

To waste, to تضییع کردن ف. م.

spoil. Ex. وقت را تضییع نمود

Restraining. تضییق (A.1 (taz-yeegh))

Pressing closely. [O.S.] Narrowing.

Med. A stricture.

تضییقات (A.1 (taz-yeeghat))

Restraints, restrictions. Pressures.

Straits, difficulties. [Pl. of تضییق].

Ex. تضییقاتی برای ما فراهم کردند They put us in straits; they created difficulties for us.

Conformity; تطابق (A.1 (tatabogh))

agreement. Similarity, analogy. Correspondence. See مطابقه

To conform, تطابق کردن ف. ل.

to be conform. To agree. To correspond. To be similar or analogous. See مطابقه کردن

Arrogance, تطاول (A.1 (tatavol))

haughtiness. Trespassing. Usurpation, tyranny. [O.S.] Being lengthened; elongation [passive sense].

1. Comparing, تطبیق (A.1 (tatbeegh))

checking; verification. Ex. تطبیق حوالجات

(a) Verification or checking of drafts.

(b) The Draft Section (where they verify the conformity of drafts to the law, budget, etc.).

2. Conformation; also, adaptation.

Ex. تطبیق قانون با مقتضیات محل

Causing تضحیک (A.1 (taz-hcek)) to laugh. Derision.

Incurring تضرر (A.1 (tazarror)) a loss. See متضرر

Beseeching, تضرع (A.1 (tazarro'))

making humble entreaties. A supplication, a humble entreaty. Lamentation.

To beseech or تضرع کردن ف. ل. entreat humbly, to supplicate. To lament.

Setting the تضریس (A.1 (tazrees)) teeth on edge. Notching.

1. Doubling, تضعیف (A.1 (taz-eef)) (re)duplication; also, multiplying R.

2. Weakening, enfeebling. See ضعیف & مضاعف

To double. تضعیف کردن ف. م.

To weaken, to enfeeble.

Guarantee- تضمین (A.1 (tazammon))

(ing), becoming a surety (for someone). Embodiment, inclusion, ضمانت & تضمین See

1. To guarantee, تضمین کردن ف. ل. م. become a surety for. 2. To include, to contain.

تضمین (A.1 (tazmin)) [ج. تضمینات]

Guarantee, guaranty, security. Giving security. Insertion of another's verses in one's own poem. Indemnification, compensation. [O.S.] Including one thing in another.

1. To guarantee, تضمین کردن ف. م. Ex. تضمین مرا او تضمین کرد

He guaranteed my debts. 2. To insert in

Drawing A.۱ (tatayyor) **تطیر**

a bad omen, Ornithomancy.

Appearing; A.۱ (tazahor) **تظاهر**

appearance. Affectation, affectedness.

A flash. [ج. = تظاهرات]

Complaining of an injustice. **تظلم** A.۱ (tazallom)

To complain

of another's { **تظلم کردن** ف. ل. **تظلم بر آوردن**

injustice; to petition against some one's wrongdoings. To implore justice.

Casting A.۱ (tazleel) **تظلیل**

a shadow, shading. See ظل

Equilibrium. A.۱ (ta-adol) **تعادل**

Par. Equivalence. Compare معادله

Contradiction, A.۱ (ta-aroz) **تعارض**

opposition. See معارضه

Compliment(s), A.۱ (ta-arof) **تعارف**

courtesies. An offer. [O. S.] Recognizing each other, mutual acquaintance. [ج. = تعارفات]

1. To offer **تعارف کردن** ف. م. ل. قدری (by way of compliment). Ex.

2. To use compliments; to show ceremonial courtesies. Ex.

|| خیلی نما تعارف کرد

To stand upon ceremony. Ex.

بفرمایید Help yourself; do

not stand upon ceremony.

[Note. The word **تعارف** is widely

used, and consists of several forms

of compliments, practised habitual-

ly by all Persians. The main forms

adaptation of the law to the local circumstances. 3. Causing to confront. See مطابقه

1. To compare, تطبیق کردن ف. م. کفاذ ها را با هم تطبیق کن Ex.

Compare (or check) the papers.

2. To adapt, conform v.t., cause

to conform. Ex. این مجازات را باید

This punishment

must be made to conform with

the law.

To conform. — ف. ل. [غ. م.]

این اقدام با قانون تطبیق نمیکنند Ex

procedure does not conform to the

law.

**تطبیقی** A.P. (tatbeeghee)

Comparative.

Dismissing; A.۱ (tatiegh) **تطلیق**

divorcing. See مطاقه the p.p.

Allurement. A.۱ (tatmee) **تطمیع**

Corruption.

Obeying A.۱ (tatavvo') **تطوع**

willingly, doing a thing willingly;

supererogation. [ج. = تطوعات]

Prolongation, A.۱ (tatveel) **تطویل**

lengthening. Prolixity.

Prolixity. تطویل الام = اطباب

To lengthen, تطویل نمودن ف. م.

to prolong. To elongate.

Becoming A.۱ (tatahhor) **تطهر**

clean or pure. Purity.

**تطهیر** A.۱ (tat-heer) [ج. = تطهیرات]

Purification, sanctification.

To purify. تطهیر کردن ف. م.

See *متعاهد & compare تعهد*

Fatigue, Toil, A.۱ (ta-ab) **تعَب**  
trouble, pain.

Devotion, A.۱ (ta-abbod) **تَعْبِد**  
devoutness, piety, piousness. Ob-  
ligatory obedience.

از روی تعبد = **تَعْبِدْأ**

Obliga- A.۱ (ta-abbodan) **تَعْبِدْأ**  
torily; for mere obedience. [O. S.]  
Piously, devoutly.

**تَعْبِير** A.۱ (ta'beer) [ج. = تعبیرات]

1. Explanation, interpretation. Ex.

تعبیر مثلی || 2. Expression. Ex. تعبیر خواب  
(یا تعبیر ضرب العظمی) proverbial expression.

3. Gram. A phrase. Ex. (a) تعبیریلی  
adverbial phrase; (b) تعبیر وصلی  
adjective phrase.

1. To explain, to م. تعبیر کردن ف. م.  
interpret. Ex. یوسف خواهی او را تعبیر کرد

2. To take. Ex. این جمله را چه قسم تعبیر می کنید  
How do you take this clause?

A book A.P.۱ (-nameh) **تَعْبِيرِ نَامَه**  
on dreams and interpretations.

An interpreter A.P.۱ (-goo) **تَعْبِيرِ گُو**  
of dreams. Syn. ممبر = moabber.

Arrangement, A.۱ { (ta'bieh) **تَعْبِیه**  
Preparation, A.۱ { (ta'biat) **تَعْبِیَة**

Arraying.

1. To prepare. م. تعبیه کردن ف. م.

2. To arrange, to put in order. See  
آراستن || 3. To array.

1. Wonder, A.۱ (ta-ajob) **تَعْجِب**  
surprise, amazement, astonishment.

Ex. خیلی جایی تعجب است که It is  
very surprising that...

are ceremonial greeting; courtesy  
based upon mere formality; ask-  
ing someone to help himself with  
food, etc., often half-heartedly and  
for mere formality; flummery;  
standing upon ceremony; etc., etc.].

**تعارُف آمیز** (ameez) م. A.P.

Complimentary; smooth.

Giving and A.۱ (ta-alee) **تَعَاطِی**  
taking. Exchange. Ex. تعاطی انکسار  
exchange of ideas (or of views).

Pursuing, A.۱ (ta-aghob) **تَعَاقِب**  
following. Pursuit. Immediate suc-  
cession. See تعقیب

To follow, to م. تعاقب کردن ف. م.  
pursue. Ex. دشمن را تعاقب کردند They  
pursued the enemy.

Elevation, rise. A.۱ (ta-alee) **تَعَالِی**  
[Used as a syn. of ترقی]

1. May he be A.۱ (ta-ala) **تَعَالِی**  
exalted. [Ar. verb derived from the  
above infinitive]. 2. [Used as an

adj.] Exalted, most high. Ex. 1  
& 2. تبارک || See تعالی

The blessed خداوند تبارک و تعالی  
and exalted Lord

Mutual assis- A.۱ (ta-avon) **تَعَاوَن**  
tance, cooperation.

1. Based A.P.۱ (ta-avonee) **تَعَاوَنِی**  
upon mutual assistance; coopera-

tive. Ex. شرکت تعاونی a cooperative  
association. 2. Symbiotic. Ex. زندگی

symbiosis. 3. Contributory.  
(Making) A.۱ (ta-ahod) **تَعَاهِد**

a mutual agreement. Syn. متعاهد ||

upon the rights of the subjects. 3.

*Gram.* Being transitive.

To oppress, تعدی کردن ف. ل-م. رعیت را (یا برعیت) تعدی. Ex. wrong, injure. Ex. می‌کرد

Calculating, A.I. (ta'deed) **تعدید** counting accurately. Preparation R.

1. Adjustment. A.I. (ta'deel) **تعدیل** Ex. || تعدیل مالیات 2. Rectification; straightening. *Mus.* Modulation (of the voice.)

To adjust, تعدیل کردن ف. م. Ex. درجه آنرا باید تعدیل کرد

Impossibility. A.I. (ta-azzor) **تعذر** Excusing oneself, apologizing. See **متعذر**

Tormenting. A.I. (ta'zeeb) **تعذیب** Punishment, A torture. See **معذب** the p.p. See also عذاب

To torment, تعذیب نمودن ف. م. to torture.

Alleging bad A.I. (ta'zeer) **تعذیر** excuses.

**تعرض** (ta-arroz) A.I. [ج. = تعرضات] Objection; opposition. Molestation.

Aggression, offense; attack. Hindrance, obstacle.

1. To object, to تعرض کردن ف. ل. show opposition, to oppose; to take exception. Ex. (نیت) باظهارات He objected to (or opposed) my statements. 2. To make attacks. 3. To molest.

A tariff. تعرفه (ta'refah) A.I.

To wonder, to تعجب کردن ف. ل. be surprised or astonished. Ex. I wonder تعجب میکنم که چگونه فرار کرد how he escaped.

تعجب ماندن = متعجب ماندن = تعجب کردن تعجب آور (ta-ajjobavar) A.P. Surprising, amazing.

Exciting (some- A.I. (ta'jeeb) **تعجیب** one's) wonder, causing wonder.

Haste, hurry. A.I. (ta'jeel) **تعجیل** Hastening, hurrying. Precipitation. Ex. Haste تعجیل در هر کاری روا نیست is not allowable in everything.

Syn. = عجله و شتاب To make haste, تعجیل کردن ف. ل. hurry, hasten v.i. Ex. در خوردن تعجیل نکن

Do not hurry in eating.

Hastily; quickly. **بتهجیل** تعجیلانه (ta'jeelaneh) A.P.

Hurriedly, hastily [ = بتهجیل ].

Dotting, put- A.I. (ta'jeem) **تعجیم** ting the diacritical marks over.

1. Number. A.I. (ta'dad) **تعداد**

Ex. 2. Numbering. || تعداد اعضای اداره

3. Calculation, computation.

Number of population. تعداد نفوس

To count, تعداد کردن ف. م. = شمردن

Plurality, A.I. (ta-addod) **تعدد**

being numerous. Ex. تعدد زوجات polygamy, plurality of wives

**تعدی** (ta-addee) A.I. [ج. = تعدیات]

1. Transgression, encroachment. 2.

Oppression, injustice, wrong. Ex.

1 & 2. He دست تعدی بر عایا دراز کرد. 1 & 2. He encroached (or set encroaching)

They mourned سه روز برای او تعزیت گرفتند  
for (or over) him three days.

Letter A.P.۱ (-nameh) **تعزیت نامه**  
of condolence. Syn. تسلیت نامه

1. A passion- A.۱ (ta'zieh) **تعزیه**  
play; a (religious) tragedy; a trag-  
ical, religious representation; a  
miracle-play, a mystery. 2. [تعزیت] Condolence or mourning.

[Note. The words تعزیت and تعزیه  
are originally identical; usage has  
brought about the difference.

An actor A.P.۱ (-khan) **تعزیه خوان**  
of (religious) tragedies; a tragedian.

Punishment A.۱ (ta'zeer) **تعزیر**  
below the limit prescribed by law.

Correction; reproof.

Removal. A.۱ (ta'zeel) **تعزیل**  
Discharging. Cleansing. See عزل

Being difficult; A.۱ (ta-assor) **تعسر**  
difficulty; obscurity; abstruseness.

Making difficult. A.۱ (ta'seer) **تعسیر**

Showing A.۱ (ta-ashshogh) **تعشقی**  
love; amorousness.

To show love, تعشق ورزیدن ف.ل. to engage in love-affair. To adore.

Supping. A.۱ (ta-ashshee) **تعشی**

Fanaticism, A.۱ (ta-assob) **تعصب**  
bigotry; intolerance; party spirit.  
Zeal R.

(Religious) fanaticism, تعصب مذهبی  
unreasoning religious zeal.

Fanatically, A.۱ (ta-assoban) **تعصباً**  
from fanaticism. Zealously.

Ex. تعرفه کمرکی the Customs' tariff.

Sudation; A.۱ (ta-arrogh) **تعرق**  
act of perspiring, perspiration.

Hidrosis. تعرق غیر طبیعی

Arabicizing, A.۱ (ta'reeb) **تعریب**  
changing to Arabic form; trans-  
lating into Arabic. Pronouncing  
(Arabic) correctly. See معرب the p.p.

Exposing. A.۱ (ta'reez) **تعریض**

Explanation. A suggestion, an in-  
sinnuation. [O. S.] Widening.

Definition. A.۱ (ta'reef) **تعریف**

Description. Commendation, speak-  
ing highly of a person, etc. Col-  
loq. Relating, narrating. [O. S.]

Making known.

[ج. = تعریفات - تعاریف (ta-areef)]

1. To define. تعریف کردن ف.م.ل. Define 'botany'.

Ex. گیاه شناسی را تعریف کنید. 2. To commend, speak high-  
ly. Ex. از شما تعریف می‌کرد. He was

speaking highly of you. 3. To

describe. 4. To relate, narrate, give  
an account of. Ex. تعریف کرد که چطور.

He related how  
they had imprisoned him.

Nosography. تعریف امراض

Gram. The (definite) حرف تعریف  
article. See also under حرف

**تعریفی** (ta'reefee) A.P.ص

Commendable. Remarkable.

Condolence. A.۱ (ta'ziat) **تعزیت**

Mourning. Compare تعزیه

To condole. تعزیت کردن (یا دادن)

To mourn. Ex. تعزیت گرفتن

animation.

Interruption.

At a standstill, in  
suspense, suspended.

Ossification A.1 (ta-azzom) تعظم  
[passive sense]. See عظم

[ج. = تعظیبات] A.1 (ta'zeem) تعظیم  
Homage, reverence; obeisance;  
bowing down, ceremonious salu-  
tation. [O. S.] Magnifying, making  
large.

1. To do تعظیم کردن ف. م. ل.  
(or pay) homage to, to bow down  
(before). Ex. همه نزدیک (یا باو) تعظیم  
They all paid homage  
to him (or bowed down before  
him). 2. To honor, to revere.

Being chaste, A.1 (ta-affof) تعفف  
chastity. See عفت

Fetidness, A.1 (ta-affon) تعفن  
putrefaction. Infection.

Stench, fetid smell, بوی تعفن  
fetidness.

Tincture. A.1 (ta'feen) تعفین

Med. Laudanum تعفین افیون  
(tincture of opium).

Pursuing, A.1 (ta-aghghob) تعقب  
tracking. Faultfinding.

Reasoning. A.1 (ta-aghghol) تعقل  
Intellection. Showing intelligence,  
comprehension.

1. To reason. تعقل کردن ف. ل. م.

2. R. To conceive; be intelligent  
about.

Following, A.1 (ta'gheeb) تعقیب

تعصب کار. تعصبکار (taassob-kar) =

متعصب

تعصبکارانه (karaneh) = متعصبانه

تعصبی (ta-assobee) م. P.A.

1. Fanatic; also, zealous [منصب =].

Ex. آدم تعصبی. || 2. Based, or charac-  
terized by, fanaticism.

(Feeling) A.1 (ta-attof) تعطف

sympathy, being propitious. Kind-  
ness, benevolence.

Perfuming. A.1 (ta'teer) تعطیر

Aromatization. See معطر the p.p.

1. Holiday, تعطیل (ta'teel) A.1

vacation. Ex. تعطیل تابستان || 2. Ces-  
sation from work, suspension of  
work (or business). 3. Standstill.

Ex. 2 & 3. کارها در حال تعطیل است

Business is in suspense or at a  
standstill. 4. [Used as an adj.]. (a)

Closed. Ex. مدرسه تعطیل است

(b) Stopped. Ex. کار تعطیل است

1. To cease, stop, تعطیل کردن ف. م.

suspend. Ex. کار را تعطیل کردند They

ceased to work, they stopped the

business. 2. To close. Ex. مدرسه

3. To shut down. || را تعطیل کردند

Ex. کارخانه را تعطیل کردند

To cease to work, to ف. ل. —

suspend business. Ex. امروز کارگران تعطیل

کرده اند

To be تعطیل شدن ف. ل. یا ب. ج. ف. م.

closed, to stop v.t., to be sus-

pended. To shut down.

تعطیل حس و نفس Med. Suspended



Wordly concerns. تعلقات دنیوی

Evasion. A.۱ (ta-allol) **تعلیل**

Making excuses.

To make excuses. تعلیل کردن ف. ل.

To procrastinate by excuses.

Learning; A.۱ (ta-allom) **تعلیم**

being taught. [Opposite of تعلیم]

Suspension. A.۱ (ta'leegh) **تعلیق**

Ex. تعلیق او از خدمت his suspension from service. || Abeyance.

A marginal A.۱ (ta'leegheh) **تعلیقه**  
note. By ext. A letter.

Making, or A.۱ (ta'leel) **تعلیل**  
causing one to make, an excuse.

[ج. = تعلیمات] A.۱ (ta'leem) **تعلیم**

1. Instruction, teaching. Ex. (a) تعلیم

teaching English. (b) زبان انگلیسی

Moral teachinks. 2. Managing (a horse).

To teach, instruct; تعلیم کردن ف. م. ل. -  
manage. تعلیم دادن ف. م.

Pedagogy. فن تعلیم - علم تعلیم

A.P.ص { **تعلیم پر دار** (-bardar)  
**تعلیم پذیر** (-pazeer)

Teachable, disciplinable, educable.

A.P.۱ (ta'leemee) **تعلیمی (۱)**

1. A martingale. 2. A (walking) stick.

Didactic. A.P.ص **تعلیمی (۲)**

1. Intention. A.۱ (ta-ammod) **تعمد**

premeditation, intentional act, design. 2. Law. Malice prepenze.

See سوء قصد & قصد

To act intentionally. تعمد کردن ف. ل.  
do a thing purposely, premeditate.

pursuing; pursuit. 2. Law. Prosecution. Ex. تعقیب سارق

3. Continuation. [ج. = تعقیبات]

To follow, تعقیب کردن ف. م.

pursue; continue. Ex. مذاکره پیروز

Law. To prosecute; to sue; also, to indict. Ex. را تعقیب کنیم

The embezzler was prosecuted (in the courts).

در تعقیب مراسله نمره...

Following letter No...; in continuation of letter No...

Suabie. Indictable. قابل تعقیب

Rhet. Abstruse- A.۱ (ta'gheed) **تعقید**

ness; obscurity; complication, knot-tiness. [O. S.] Tying.

Want of precision in تعقید لفظی  
words or terms.

Abstruseness or تعقید معنوی  
obscurity of meaning.

Sterilization A.۱ (ta'gheem) **تعقیم**

[active sense]. See عقیم

To sterilize. تعقیم نمودن ف. م.

[ج. = تعلقات] A.۱ (ta-allogh) **تعلق**

Dependence. Belonging. Attachment. Connection. Possession. Appurtenance. Concern.

1. To belong. تعلق داشتن

To whom این کتاب بکی تعلق دارد Ex.

does this book belong? 2. To be attached. Ex. خیلی بان زن تعلق داشت

He was greatly attached to her. 3.

To depend, to be connected.

Attachment to the تعلق بدنی

world, love of the world.

Causing to act; execution. Appointment (of a governor, etc.).

Generalization. A.I. (ta'meem) تعمیم  
Propagation.

To generalize; تعمیم کردن ف. م.  
give publicity to; make universal.  
To propagate.

Faultfinding; A.I. (ta-annot) تعنت  
pointing out the defects of another.

Confusing someone by questions.

Blaming. A.I. (ta'neef) تعذیف  
rudely or severely; harsh treatment.

Being accus- A.I. (ta-avvod) تعود  
tomed; addiction.

Accustoming. A.I. (ta'veed) تعوید  
habituation, training.

An amulet, A.I. (ta'veez) تعویذ  
a talisman, a charm.

Compensation, A.I. (ta'veez) تعویض  
rewarding, returning. Replacement.

Substitution.

Delay, delaying, A.I. (ta'veeigh) تعویق  
putting off; adjournment; procrastination.

To delay. تعویق کردن ف. ل. م.  
To put off, { بتعویق انداختن  
delay, postpone. { بعهده تعویق انداختن

Ex. ثبت را بتعویق انداخت. He put off (or delayed) the registration.

To be delayed, { بتعویق افتادن  
put off, post- { بعهده تعویق افتادن

poned. To be retarded.

[تعهد] A.I. (ta-ahhod) تعهد  
An undertaking, an engagement

تعمداً (ta-ammodan) A.ق.  
Purposely, designedly, intentionally, deliberately. Syn. عمدتاً عمدتاً

A.P.ص (ta-ammodee) تعمیدی  
Intentional, designed, studied, Law.

Prepense. [Fein. & pl. تعمیدیه ta-ammo-diyyeh]

Deep A.I. (ta-ammogh) تعمیق  
thinking, profoundness, penetration,

fathoming a matter. [O. S.] Going deep (into).

To go deep, تعمیق کردن ف. ل.  
think deeply, penetrate. Ex. در مسائل سیاسی تعمیق میکرد

Baptism; A.I. (ta'meed) تعمید  
baptizing.

To baptize. تعمید دادن ف. م.

A.P.ا (-dehandeh) تعمید دهنده  
A baptist. Ex. John یحیی تعمید دهنده

the Baptist.

Baptismal. A.P.ص (ta'meedee) تعمیدی  
Christian name. اسم تعمیدی

Reparation, A.I. (ta'meer) تعمیر  
repair(ing); mending. Building.

[ج. تعمیرات]  
To repair, to تعمیر کردن ف. م.

mend. Ex. عمارت را تعمیر کردیم.  
A repair workshop. کارخانه تعمیر

A.P.ض (ta'mecree) تعمیری  
Requiring repairs.

I. Sounding; A.I. (ta'meegh) تعمیق  
fathoming. Ex. تعمیق خلیج the sound-

ing of a gulf. 2. [O. S.] Deepening.

To sound. تعمیق کردن ف. م.

trough. An earthen flowerpot R.

Negligence. A.1 (taghafol) **تغافل**

Feigning negligence.

To be negligent. ل. تغافل کردن ف.

To feign negligence.

A.P. م. **تغافل پیشه** (peesheh)

Negligent, careless. Syn. غفلت کار =

Difference, A.1 (taghayor) **تغایر**

discrepancy. Otherness. See مغایرت

Being nour- A.1 (taghazze) **تغذی**

ished, nourishment [passive sense].

Nourishment, A.1 (taghzieh) **تغذیه**

nutrition.

1. To feed, to تغذیه کردن ف. ل. م.

take nourishment. Ex. اهالی با برنج

The inhabitants feed (or تغذیه می کنند

live) on rice. 2. To nourish.

Med. Heterotrophy. تغذیه غیر طبیعی

Malnutrition. سوء تغذیه

Removing A.1 (taghreeb) **تغریب**

to a distance. Banishment. See تبعید

Singing A.1 (taghazzol) **تغزل**

(amorous poems).

To sing تغزل کردن ف. م.

(amorous poems).

Invagination. A.1 (taghallogh) **تغلق**

Leading into A.1 (taghteet) **تغلیط**

error. Attributing a mistake to.

Singing. A.1 (taghannee) **تغنی**

To sing. تغنی کردن ف. ل.

Relieving A.1 (taghavvot) **تغوط**

the bowels, stooling.

To relieve the تغوط کردن ف. ل.

bowels, to stool.

Getting A.1 (taghayyor) **تغیر**

also, an agreement or contract.

An obligation. A liability. A gua-

ranty.

1. To undertake, تمهید کردن ف. م.

to agree. Ex. تمهید میکنند که کلیه قوانین را

He undertakes to observe رعایت نماید

all the laws. || 2. To guarantee, to

warrant. Ex. کارخانه خوبی ساعت را تمهید کرده است

An obligation A.1 (-nameh) **تعهدنامه**

(evidently a written one). A mandate.

1. [O. S.] A.1 (ta-ayyosh) **تعیش**

Seeking means of livelihood: 2.

Colloq. Leading a pleasant life.

To live. تعیش کردن ف. ل.

Colloq. To lead a pleasant life.

Appointment A.1 (ta-ayyon) **تعین**

[passive sense]; being assigned

or appointed.

[تعینات = تعینات] A.1 (ta'yin) **تعین**

Appointing, appointment [active

sense]. Ex. || 2. De-

signation. 3. Fixing. Ex. تعیین ساعات کار

4. Specifying.

1. To appoint. تعیین کردن ف. م.

Ex. Who was تعیین کسی را بجای او تعیین کردند

appointed in his place? 2. To as-

sign. He دارای خود را برای زنش تعیین کرد

assigned his property to his wife.

3. To fix. Ex. 1 & 3. ساعات سه را برای

پذیرایی تعیین کردند

Being A.1 (taghabon) **تغابن**

cheated. Mutual cheating. See غبن

A kneading A.1 (toghar, to -) **تغار**

trough. An earthen trough. A bin.

A small **تغارک** (togharak) A.1

alterations, modifications.

[Pl. of تغییر [ج. تغییرات]]

Flux and reflux تغییرات روزگار

[figurative sense], revolutions, ups and downs.

Passion(s). تغییرات نفسانیه

A.P. من (taghyeer pazeer) تغییر پذیر

Changeable, alterable.

A.P. من (-napazeer) تغییر ناپذیر

Unchangeable.

Spittle. تف (tof) (۱) ا.

To spit. Ex. همیشه باو تف انداختن He used to spit upon him always.

1. To spit out. تف کردن ف. م. ل.

Ex. نان را تف کرد He spat out the bread. 2. R. = تف انداختن

Med. Hemoptysis.

Med. Nummular

sputa.

Fie ! تف (tof) (۲) ح. ن. = اف

[O. S.] Spittle. Ex. Fie تف بر این دنیا upon (or on) this world !

[Note. This تف may also be considered as being the short form of the Arabic word تَفًا toffan, meaning fie ! ].

Heat. Exhalation, تف (taf) ا.

vapor. Stench. Brightness R.

تفاح (toffah) A.I. R. = سیب

Vying with A.I. (tafakhor) تفاخر

each other in glory, boasting in each other's sight. Self-glorification. Overweening conceit. Pride.

angry, being offended; offense.

Harshness. Indignation. A reprimand, a reproof. [ج. تغییرات] [O.S.]

Being changed, changeableness.

1. To speak. تغییر کردن ف. ل.

angrily or harshly. 2. To be offended. 3. [With the prep. به] To

reprove, reprimand, rebuke. Ex.

He was (or got) angry with me on that matter. 4. [O. S.] To change v.i.

A.I. (tagh-yeer) تغییر [ج. تغییرات]

1. A change, a modification. Ex.

They made certain changes in it; they modified

it somewhat. 2. (Act of) changing. Ex. تغییر ساعات کار

3. Dismissal [active sense]. Ex. تغییر رئیس

تبدیل Compare || اداره

To change, alter, تغییر دادن ف. م.

Why did you change the sentence?

1. To change. تغییر کردن ف. ل.

v.i., to be changed, to undergo a

change. Ex. رنگش تغییر میکند Its color

changes. 2. To vary.

تغییر یافتن = تغییر کردن

Med. Lesion. تغییر جسمانی

Transition. تغییر مطلب

Metabolism. تغییر بحر شعر

Conversion. تغییر مذهب

Mus. Transition; also, تغییر برده

variation.

Changes, A.I. (tagh-yeerat) تغییرات

To be different. تفاوت داشتن  
Ex. حاکم با والی تفاوت دارد. A governor  
is different from a governor-general.

To differ, to. تفاوت کردن ف. ل.  
be different. Ex. (a) حساب دفعه اول با  
حساب دفعه دوم تفاوت کرد  
The first calculation was (or proved to be)  
different from the second one. (b)  
برای من تفاوتی نمیکند. It is all the  
same to me; it does not make  
any difference for me.

Heat. Anger. تفت (۱) (taft)  
A gardener's basket. تفت (۲)  
consisting simply of some wickers  
and a bundle of leaves wrapped  
together for temporary use.

[Past of تفتن ف. تفتن] (۳) تفت  
تفتن (taftan) = تافتن

تفته (tafteh) = تافته (۴)

Opening. تفتیش (tafteesh) A. I.  
Inspection, تفتیش (tafteesh) A. I.  
search, examination, investigation.  
Ex. مأمور تفتیش مالیّه بود شد. He was ap-  
pointed as inspector of the Finances  
of Yezd. [ج = تفتیشات]

To inspect, تفتیش کردن ف. م.  
مفتش خانه اودا. search, investigate. Ex. تفتیش کرد

تفتیشی (tafteeshi) A. P. م.

1. Charged with inspection, ins-  
pecting. [Fem. & pl. تفتیشیه taftee-  
shiyeh]. Ex. هیئت تفتیشیه commission  
of inspection, body of inspectors.  
2. Pertaining to inspection affairs.

To glory, to تفاخر نمودن ف. ل.  
boast, to vie in boasting with an-  
other.

See under تفريق تفاریق

See under تفسیر تفاسیر

See under تفصیل تفاسیل

1. Math. Dif- A. I. (tafazol) تفاضل

ference; also, a differential or flux-  
ion. Syn. تفاوت ۱۱ 2. Contending  
for superiority.

Ellipticity. تفاضل قطارین

A. P. م. (tafazolee) تفاضلی

Differential. See تفاضل

Augury. aug- A. I. (tafa-ol) تفال  
ring. Bibliomancy. A presage, an  
omen. Taking a good omen.

To augur. To تفال زدن ف. ل.  
take a good omen.

تفال (tafal) = تفال

By way of A. I. (tafa-ollan) تفال  
augury. As a good omen.

1. Refuse. A. P. I. (tofaleh) تفال

2. Dross, scum.

Dross. تفال آهمن

An apple core. تفال (یا سلف) سبب

Coffee-grounds. تفال قهوه

Scoria. تفال معدن

Greaves, graves. تفال بیه

Megass. تفال نمیکند

1. Difference, A. I. (tafavo) تفاوت

discrepancy. Ex. تفاوت بین دو عدد difference between two numbers. 2.

Distinction. 3. R. Distance, remote-  
ness. Syn. — توفیر - فرق

walk, a pleasure-ground, a promenade, a place for recreation.

Ease. **تفریح** (A.I. *tafarroh*)

Isolation, **تفرود** (A.I. *tafarrod*)

separation; singularity; solitude.

Perceiving **تفرس** (A.I. *tafarros*)

from indications, judgment by physiognomy. Perspicacity.

Ramification, **تفرع** (A.I. *tafarro'*)

branching out. Being through **تفرغ** (A.I. *tafarrogh*)

with a work. A leisure [= فراغت].

Separation, **تفرق** (A.I. *tafarrogh*)

dispersion, dissipation [*passive sense*]. See متفرق

*Med.* Solution of **تفرق اتصال**

continuity. Disunion, **تفرقه** (A.I. *tafreghah*)

separation, disjunction, division, dispersion [*passive sense*]. Ex. **تفرقه بین آنها افتاد** They disunited (or dispersed);

there was a discord among them.

Aprosexia, **تفرقه حواس**

**تفره = طفره**

Recreation, **تفریح** (A.I. *tafreeh*)

amusement, diversion. A fun, a sport, a jest. Exhilaration. Ex. **تفریح خوبی داشتیم** We had good fun.

1. To take **تفریح کردن ف. ل.**

recreation, recreate, amuse oneself; to sport. Ex. **روزی یکساعت به‌داز مدرسه تفریح**

2. To act in fun, to jest. Ex. **جدی نیست** It is not serious;

it is simply for fun.

To amuse, **تفریح دادن ف. م.**

3. (That is to be) inspected.

Fine and silky **تفتیک** (A.I. *taftcek*)

hair of the (Angora) goat; mohair.

Causing sedition. **تفتین** (A.I. *taftin*)

sowing discord; seditiousness.

See مغتن

To excite sedition, **تفتین کردن ف. ل.**

cause or sow discord. Flowing freely, **تفجور** (A.I. *tafajjor*)

eruption. *Med.* Exanthema.

Causing to flow **تفجیر** (A.I. *tafjeer*)

freely, bursting *v.t.*

Inquiry, **تفحص** (A.I. *tafahhos*)

minute search, investigation.

[ج. = تفحصات]

1. To make **تفحص کردن ف. ل. م.**

inquiries or investigations. 2. To

investigate, search or inquire minutely.

Boasting, **تفخیر** (A.I. *tafukhkhor*)

Pride. See **تفاخر**

To boast, **تفخر کردن ف. ل.**

Honor(ing), **تفخیم** (A.I. *tafkheem*)

making great, magnifying.

A spittoon. **تف دان** (A.I. *tofdan*)

Fainting of **تفروت** (A.I. *tafarros*)

pregnant women. [O. S.] Feeling

the heaving of the womb.

Recreation, **تفریح** (A.I. *tafarroj*)

promenade, a walk for pleasure,

walking.

To take a walk, **تفریح کردن ف. ل.**

to promenade, to take recreation.

Ex. **برویم دریای تفریح کنیم**

A public **تفرحگاه** (A.P.I. — *gah*)

Heat.

تنفس ( tafs ) = کرما

تنسیدن ( tafseedan ) ف. ل. م.

1. To grow hot. To feel hot.

To be scorched. To crack. 2. To heat. To scorch or parch.

تنسید لب ( tafseede-lab ) ص.

With parched (or cracked) lips.

A commentary; A.1 ( tafseer ) تفسیر  
an explanation or exposition; an  
exegesis. Commenting (on). L. An  
interpretation [ ( tafaseer ) ج. ]

تاویل Compare

1. To comment تفسیر کردن ف. م.  
on, to explain. 2. L. To interpret.

Ex. 1 &amp; 2 قرآن را خوب تفسیر میکرد.

A commentary on تفسیر شریف  
the Koran.Leading into A.1 ( tafseegh ) تنسیق  
profligacy or corruption, pervert-  
ing. See فسق1. Detail(s), A.1 ( tafseel ) تفصیل  
particular(s). Ex. تفصیل آنرا بدمعرض خواهم  
کرد [ O. S. ] Separation.

[ ج. ] تفصیلات. تف. صیل ( tafaseel )

To give the تفصیل دادن ف. م.  
details of. To tell in detail.

In detail. A.1 ( tafseelan ) تفصیلاً

Favor, kind- A.1 ( tafazzol ) تفضل  
ness; favoring; honoring. Assum-  
ing a superiority. [ ج. ] تفضلاتTo grant a favor تفضل کردن ف. ل. م.  
(to); show kindness (to).

As a favor. A.1 ( tafazzolan ) تفضلاً

Disgracing. A.1 ( tafzeeh ) تفضیح

Preferring. A.1 ( tafzeel ) تفضیل

to entertain.

By way A.1 ( tafreehan ) تفریحاً  
of fun, for the sake of amuse-  
ment.

تفریحگاه ( tafreeh-gah ) = تفرجگاه

Intended A.P. ص ( tafreehee ) تفریحی  
for fun. Recreative. Not serious.Hatching A.1 ( tafreekh ) تفریح  
(eggs); causing to brood.

A brooder.

اسباب تفریح

Isolation. A.1 ( tafreed ) تفرید

Seclusion from the world.

1. Dissipation; A.1 ( tafreet ) تفریط

wasting. Ex. [ O. S. ] 2. [ O. S. ]

Coming short of the full perfor-  
mance of a duty. [In the last sense  
it is opposed to افراط].

To dissipate; تفریط کردن ف. م.

to waste. Ex. مال پدر را تفریط کرد

To go to افراط و تفریط کردن  
extremes.

1. Clearing A.1 ( tafreegh ) تفریغ

up or off, liquidation; also, set-  
tlement. Ex. [ O. S. ] 2. [ O. S. ]

Emptying. See تسویه

To clear up تفریغ کردن ف. م.

or off, to liquidate; also, to settle.

Ex. حساب خود را تفریغ کردم.

1. Subtraction. A.1 ( tafreegh ) تفریق

Ex. [ O. S. ] 2. Separ-  
ation; division. 3. Distinction.

[ ج. ] تفاریق ( tafareegh )

1. To subtract. تفریق کردن ف. م.

Ex. [ O. S. ] 2. To separate;  
to divide.

(on or upon), meditate, cogitate, reflect. Ex. لا ینقطع در مسائل مذهبی تفکرمیکرد. He pondered incessantly in matters of religion.

Separation, segregation; severance; par-  
ting. Isolation; insulation. Distinction [active sense].

To separate, to. تفکیک نمودن ف. م. segregate. To distinguish between.

Ex. (a) That section was separated from the Finances. (b) Religious matters should be separated (or distinguished) from national and political affairs.

Separately; تفکیکا (tafkeekan) ق. A. distinctly.

Geog. Tiflis. تفلیس (teflis) ا. Declaring تفلیس (tafles) A. the insolvency or bankruptcy (of someone).

A rifle, a musket; تفنگ (tofang) ا. a gun. See تفنگ

A blowgun. An air-gun. تفنگ بادی

A breech-loader. تفنگ نه پر

A muzzle-loader. تفنگ سر پر

A flint-lock, a fire-arm تفنگ چقه قی with a flint-lock.

A double-barrelled تفنگ دو اول gun.

A shotgun. تفنگ تیردو اول { تفنگ ساچمه ای

A fowling piece. تفنگ شکاری

Excellence, superiority. Gram. The superlative degree.

A.P. تفضیلی (tafzeelee) م. Gram. Superlative. Ex. (a) درجه تفضیلی the superlative degree. (b) صفت تفضیلی an adjective in the superlative degree.

[Note. The regular sign of the superlative degree in Persian is ترین *tarin*; the irregular sign ین *in*. For usage see ترین on page 433, and تر on page 421. See also به *beh*, بهین *behin*, and کم *or* کمین *ham or kamin*].

Causing تفتیر (tafteer) A. (someone) to break (his) fast. Giving breakfast (to). See فطر

Making one تفطین (taftin) A. to understand (or use his intelligence). See فطانت & فطنه

Searching تفقد (tafaghghod) A. for anything lost. Commiseration; kindness; sympathy.

تفقد کردن ف. م. ۱. To search for what is lost or missing. 2. To be kind enough to remember, or inquire about the health of. Ex.

گاه گاهی هم مارا (یا اوما) تفقدی کن A blowtube; a pea- تفک (to fak) ا. shooter. [Origin of the word تفنگ a rifle or musket].

Meditation, تفکر (tafakker) A. reflection; ponderation, cogitation.

L., thinking. [ج. = تفکرات]

To ponder تفکر کردن ف. ل. م.



Pronouncing; A.1 (tafavvoh) تفوه utterance.

[ج. = تفویضات] A.1 (tafveez) تفویض intrusting, committing (to); consignment. Cession, turning over, giving over. A mandate. Submission; resignation. Delegation.

To entrust, give تفویض کردن ف. م. over, turn over, place in trust, consign, commit. Ex. سلطنت را باو تفویض کرد He intrusted, or turned over, the kingdom to him.

Understanding. A.1 (tafahham) تفهیم Explaining. A.1 (tafheem) تفهیم Ex. معلم باید قوه تفهیم داشته باشد || Giving to understand.

To give to understand, make understand; explain. تفهیم کردن ف. م.

1. To get warm. 2. To heat. [Imper. = تف] (tafeedan) ف. ل. م. قیدین

Noise of breaking, (tagh) تق a banging a door, etc.; a crack; a slam, etc. [When repeated, this word indicates the noise of knocking at, or tapping, a door, esp. repeatedly. Ex. I hear تق تق در میزند a repeated tap(ping) at the door].

Oppositeness, A.1 (taghabol) تقابل opposition; Astr. Syzygy. Reciprocity. Confronting each other, meeting together face to face, encounter. See مقابل

To stand opposite. تقابل کردن ف. ل. || ماه و خورشید تقابل می کنند Ex. To face each other (in opposition).

A rifle, تفنگ خانمدار (خانه دار) a rifle-gun.

A smoothbore تفنگ بی خان

A needle-gun. تفنگ سوزنی

To load a gun. تفنگ پر کردن

To fire off, or discharge, a gun. تفنگ خالی کردن / تفنگ در کردن

To shoot a rifle; تفنگ انداختن to fire a shot.

1. The breech of تفنگ a rifle. 2. [تصادف =] The gunstock.

تفنگچی = P.T. (tofang-chee) تفنگدار

1. A musketeer. تفنگدار (- dar) 1. A rifleman. Ex. تفنگدار «The Three Musketeers».

2. R. A gun-bearer. تفنگ ساز (- saz) 1. A gunsmith, a gunmaker.

Gunmaking, تفنگ سازی (- sazee) 1. manufacture of small fire-arms.

Diversion, تفنن (tafannon) 1. amusement, fun, pastime.

To recreate تفنن کردن ف. ل. oneself, take a recreation, amuse oneself, divert oneself.

By way تفنناً (tafannonan) 1. of amusement, for recreation. Not seriously, for fun.

Fie! تفو (- tofoo; ta- ح. ن. Spittle. - = تف

Supremacy, تفوق (tafavvogh) 1. superiority, ascendancy.

To tower (above). تفوق جستن obtain supremacy, or superiority.

The Spartans gained supremacy over them. اسپارتهای بر آنها حق جستاند

of age. 4. Application.

1. To request, تقاضا کردن ف. ل. م. Ex. از او تقاضا کردم demand, solicit. 2. To require, to necessitate; also, to exact. صحیح نماید

To apply for a تقاضای شغل کردن position or job.

According to تقاضای وقت circumstances. See باقتضای وقت

A.P. (taghaza nameh) تقاضا نامه

Letter of application.

Intersection. A. (taghato') تقاطع

To intersect, تقاطع کردن ف. م. Ex. آن دو خط یکدیگر را تقاطع می کنند

Retiredness. A. (tagha-od) تقاعد

Pension.

Pension; old-age حقوق تقاعد pension.

Pension Service. مؤسسه تقاعد

Pensionable age. سن تقاعد

To attain pension(able age). به حد تقاعد رسیدن

To pension. حقوق تقاعد دادن

Gambling A. (taghamor) تقامر

with each other.

Conversation. A. (tagharol) تقاویل

See under تقویم (۲)

Med. Con. A. (taghabboz) تقبض

traction; also, constipation. See قبض

Gathering. [O. S.] || انقباض

Accepting, A. (taghabbol) تقبل

undertaking. Assumption. assuming (an obligation); admitting.

Reception. [ج. = قبلیات]

To accept; to تقبل کردن ف. م.

To be reciprocal.

Opposable. Ex. قابل تقابل The thumb شصت با انگشتان دیگر قابل تقابل است is opposable to the other fingers.

Fighting A. (taghatol) تقاتیل (with one another).

See under تقابیر

Approaching A. (tagharob) تقارب

(one another). Name of a meter in poetry, same with which the Shahnameh of Ferdowsi and Boos-tan of Saadi are composed. Thus:

— — — — — [ More fully styled تقارب بحر or مقارب بحر ]

Simultaneity. A. (tagharon) تقارن

Conjunction.

Retaliation; A. (taghas) تقاص vengeance.

To take vengeance on. Ex. عاقبت او را تقاص کردند. At last they took vengeance on him.

تقاص کشیدن (از) = تقاص کردن  
تقاص گرفتن (از)

Colloq. To suffer تقاص دادن vengeance, to reap one's own seed.

See under تقاصیر

1. A demand; A. (taghaza) تقاضا

a request; a requisition. Ex. تقاضای request (or requisition) ارسال وجهه

for remittance of funds. 2. Instance. Ex. در حسب تقاضای او اینکار را کردم. I did that at his instance.

3. Exigency, exigence; necessity, requirement; urgency. Ex. اینکارها تقاضای من است. Such acts are the (natural) requirements

See *مقدر* the p.p.

To predestinate *تقدیر کردن ف. م.*  
or predestine. To appreciate; to evaluate. To suppose.

Appreciable. *قابل تقدیر*

Virtually. *تقدیر آ (taghdeeran) ق.*

By supposition.

*تقدیری (taghdeeree) ص. P.*

Virtual. Supposed. *Gram.* Understood [ *مقدر =* ].

Sanctification, *تقدیس (taghdees) A.* consecration. Calling holy.

To sanctify, to *تقدیس نمودن ف. م.*  
consecrate. To call holy.

Act of offer- *تقدیم (taghdeem) A.*  
ing, presentation. Ex. *با تقدیم احترامات فالکله*

Yours respectfully; [O. S.] with great respects (presented). || Giving precedence. Preference. [O. S.]

Putting ahead or foremost. See *مقدم*  
*moghaddam* the p.p.

1. To offer, pre- *تقدیم کردن ف. م.*  
sent, make a present of. Ex. *کتاب را*  
*تقدیم کردم* || 2. To dedicate.

Transposition. *تقدیم و تأخیر*

*تقدیمی (taghdeemec) ا-ص. P.*

1. A present, an offering, a gift.

2. Presented, offered. Dedicatory.

Access; *تقرب (tagharrob) A.*

approach; admittance. Ex. *آزادگی که بخدا*  
|| Seeking to approach; trying to find favor.

To gain admittance *تقرب جستن*

or access, to approach. Ex. *پادشاه*

*تقرب جست* He was admitted before the

assume, take upon oneself; also, to support. Ex. *مخارج او را تقبل کردم*

Showing the *تقیح (taghbeeh) A.* foulness of; rendering ugly or foul.

Decrial. Berating or lashing (with words, etc.).

Kissing. *تقبیل (taghbeel) A.*

See *تق* *تق*

Holiness, *تقدس (taghaddos) A.* sanctity, purity.

To pretend holiness. *تقدس بخیر دادن*

1. May *تقدس (taghaddas) ف.*

he be sanctified. 2. [Used as an *adj.*] Holy. Ex. *حق تعالی و تقدس* The

Exalted and Holy Lord. See *تعالی*

Priority, *تقدم (taghaddom) A.*

preference; precedence; lead; Ex.

*او بر من تقدم داشت* He was prior to me;

(he had priority over me). [O.S.]

Advancing.

Priority. Ex. *در صورت* *حق تقدم*

*In case the*

*bids are found to be equal, he*

*shall be given priority.*

Transposition. *تقدم و تأخر*

Introduction. *تقدمه (taghdeemah) A.*

An advance. A proposition.

Shewbread [in Old *نان تقدمه*

Testament].

*تقدمه المعرفه (tolma'refah) A.*

*Med.* Prognosis.

Destiny; predestine. *تقدیر (taghdeer) A.*

Supposition. Appreciation. [O.Ss.] Measuring; evaluation;

assignment. [ *تقدیر (taghadeer) ج.* ]

Commendatory.

Being divided, A.I. (*taghassom*) تقسیم  
division [*passive sense*].

[ج. = تقسیمات] A.I. (*taghseem*) تقسیم

1. Division. Ex. تقسیم ده به پنج division  
of 10 by 5. || 2. Distribution. Ex.  
distribution of papers among the pupils. 3.  
Sharing. 4. Colloq. A share. Com-  
pare بخش و توزیع

1. To divide. تقسیم کردن ف. م.  
Ex. Divide بیست تومان را چهار نفر تقسیم کنید (a)  
20 tomans among four persons.  
(b) It was divided into four parts. 2. To  
distribute. 3. To share. Ex. پول را با سایرین تقسیم کنید

Divisible. قابل تقسیم = قابل قسمت

Divisibility. قابلیت تقسیم

A.I. (*taghseemat*) تقسیمات

1. Divisions. Ex. تقسیمات دایره

Shares, portions. [Pl. of تقسیم ج.]

A.P.I. (*taghseemee*) تقسیم

1. Divisional. 2. Colloq. A share.

Peeling, A.I. (*taghsheer*) تقشیر  
excoriation. See معشر the p.p.

A guilt, an A.I. (*taghseer*) تقصیر

offense; a fault. Culpability. A  
shortcoming, an omission, a fail-  
ure. Ex. It is not my fault; I am not to blame.  
[ج. = تقصیرات - تقصیر (taghaseer)]

To commit تقصیر کردن ف. ل.

an offense, to offend v.l. To be  
guilty (of a shortcoming or offense).

king; he gained the favor of the king.

A.I. (*tagharroh*) قرح [ج. = قرحات]

Med. Ulceration; an ulcer.

Caries, cariosity. { قرح عظمی  
قرح استخوان

Being A.I. (*tagharror*) ققرر

established, establishment [*passive sense*]; settlement.

Approximation, A.I. (*taghreeb*) قریب

proximity. [O. Ss.] Bringing near,  
causing to approach; offering.

Approximately. { بطور قریب  
بر وجه قریب

Nearly, A.I. (*taghreeban*) قریباً

almost, approximately. Ex. بدی او تقریباً

His debt amounts  
approximately to 1000 tomans.

قریبی A.P. (*taghreebec*)

Approximate. Ex. بر آورد تقریبی

Speaking, A.I. (*taghreeer*) قریبر

recital, relating, utterance. Confes-  
sion. [ج. = تقریرات - تقریر (taghareer)]

To speak out, تقریر کردن ف. م.

express, utter. || To recite. Ex. درس

|| خود را تقریر کرد

To acknowledge, to

confess.

Verbally. A.I. (*taghreeeran*) قریراً

orally.

1. Commen- A.I. (*taghreeez*) قریض

dation. Ex. در پشت کتاب قریض نوشت

2. Eulogy. [ج. = قریضات]

To commend. قریض کردن ف. م.

To eulogize.

Commendable. قابل قریض

قریض آمیز A.P. (—ameez)

leader).

1. To imitate. تقلید کردن ف. م.

Ex. هر چه من میکردم او هم تقلید میکرد.

2. To mock.

— ف. ل. = تقلید در آوردن

To mime, to use تقلید در آوردن

ministry. To play the buffoon; to mock. To burlesque.

Imitated, A.P. ص. (taghlerdee) تقلیدی

imitation [used as an adj.]. counter-

feit. Mimic (al), mimetic. Ono-

matopoeical. Ex. onomatopoeia. See بدل budal.

Diminution, A.I. (taghleeel) تقلیل

reduction [active sense]. Ex. (a)

budget reduction. (b) || تقلیل مخارج

To diminish, to تقلیل دادن ف. م.

reduce. Ex. عده اعضا را تقلیل دادند

تخماق T. (toghmagh) = تخماق

Making con- A.I. (taghnee') تنقیع

tended. See قناعت ق. قانع

Piety; virtue; A.I. (taghva) تقوا

Strengthening; A.I. (taghviat) تقویت

support. Abetment. Reinforcement.

Fortification R.

1. To strengthen; تقویت کردن ف. م.

to support, to uphold. Ex. همدار و دامنای خود را تقویت میکرد

2. To abet. 3. To

reinforce. 4. To fortify.

Appraisal, A.I. (taghvem) تقویم

valuation, evaluation. [O. S.]

Straightening.

To appraise, to تقویم کردن ف. م.

تقصیر کار (—kar) A.P. = نقص

1. Guilty. 2. A. culprit.

Being cut A.I. (taghatio') تقطع

or divided.

Distillation, A.I. (taghteer) تقطیر

To distill. تقطیر کردن ف. م.

Med. Strangury. { تقطیر بول

{ تقطیر البول

Scanning (verse). A.I. (taghtce') تقطیع

scansion. [O.S.] Cutting.

To scan (poetry). تقطیع کردن ف. م.

Making convex. A.I. (tagh-ee') تقویر

A convexity. Med. A fossa. See

مقعر the p.p.

Locking. A.I. (taghfeel) تقفیل

Struggle, strain; A.I. (taghalla) تقلا

effort. Ex. تقلائی معاش

To struggle, to تقلا کردن ف. ل.

strain (after anything). To scramble.

تقلب A.I. (taghallob) = تقلبات [ج.]

Trickery; dishonesty, defraudation.

Falsification. Knavishness. [O. Ss.]

Being turned; inversion; vicissitude.

تقلب کردن ف. ل. To cheat, to

use trickery (in dealings).

Shrinking, A.I. (taghallos) تقلص

contraction.

A lamb six A.I. (taghlee) تقلی

months old.

Inverting, A.I. (taghteeb) تقلیب

inversion [active sense], turning

upside down. Transposition.

Imitation, A.I. (taghtced) تقلید

Mimicry, mine; also, buffoonery,

droll(ery) Following (a religious

inquiries, run here and there.

Being numerous. A.۱ (takasor) **تکاسر**

Density, A.۱ (takasof) **تکاثف**  
thickness.

**تکادو** (takadow) ۱. تک و دو

Running (here and there); search.

Indolence; A.۱ (takasol) **تکاسل**

negligence. Non-chalance.

Equality. • A.۱ (takafoo) **تکافو**

To be equal to. م. ف. کردن

To meet or cover, Ex. این حقوق خرجم را  
تکافو نمیکند

See under تکلیف

**تکالیف**

1. [O. S.] A.۱ (takamol) **تکامل**

Being or becoming perfect. 3. Development, gradual perfection.

Evolution. تکامل تدریجی

A shock, A.۱ (takan) (۱) **تکان**

a shake or shaking. A motion or movement. A jostle, a jerk; a toss.

A push. Ex. تکان سر a shake of the head. Syn. = حرکت

1. To shake, to م. ف. دادن  
give a shake (to). Ex. سرش را تکان داد

2. To wag. Ex. سگ دمی را تکانداد  
3. || میز را تکان نده 1 & 3

To move. Ex. 1 & 3  
4. To cause a shock to. 5. To push. 6. To wave.

To shake v.t., to ل. تکان خوردن ف. ل.  
move v.i. Ex. میز تکان میخورد The desk is moving. || To tremble. || To be shocked.

Shake [تکاندن]  
**تکان** (۲) ۱-امراز ف. تکاندن  
thou; move thou. [Imper. of تکاندن  
takandan; short for بتکان betakan].

(e)valuate. Ex. مایه مال التجاره را تقویم کرد

A calendar, an A.۱ (۲) **تقویم**

almanach. [ج. = تقاویم (taghaveem)]

Syn. = گاهنامه & سالنامه

A masculine, A.۱ (taghee) **تقی**

proper name. [O. S.] Pious, virtu-

ous. See تقوی & منقی

Prov. To rob سر تقی را گذاشتن

Peter to pay Paul.

Suppuration. A.۱ (taghayyoh) **تقیح**

Being bound. A.۱ (taghayyod) **تقید**

Assiduity, application. [ج. = تقیدات]

Dissimulation A.۱ (taghlieh) **تقیه**

(based upon caution).

To dissimulate; ل. تقیه کردن ف. ل.

to be cautious in matters of religion.

Binding. A.۱ (taghyeed) **تقیید**

Single **تک** (۱) (tak) ص.

[Occurring often in compounds].

Ex. تک خال ace, a single dot.

Colloq. Very few, **تک و نوک**

**تک** (۲) [Imper. root of «تکیدن»]

A run, a race. **تک** (۳) ا.

A blow or stroke.

تک و پو = تکابو

تک و دو = تکادو

1. Point. **تک** (tok) ا. = نوک

تک شمیر Ex. 2. Beak. Ex. **تک مرغ**

A tick, a short **تک** (tek) ا.

sound, as of cracking, etc.

**تکابو** (takapoo) ا. = تک و پو

Hunt(ing) for something. Search.

Scour. [O. S.] Running.

To search, make ل. **تکابو کردن ف. ل.**

2. To say الله اکبر || See above.

1. Haste. **تکتاز** (tak-taz) ا. ص.

2. Running. Hastening.

1. One by one, separately. **تک تک** (tak-tak) ق. ص.

Ex. سواران تک تک معاینه.

2. Few. Sparse. Occurring in small numbers. **Med.** (a) Insular.

(b) Sporadic.

Abounding, **تکثر** (tukhassor) A.I abundance. Becoming plentiful.

Multiplying. **تکثیر** (takseer) A.I

Augmentation, increasing.

Ex. برای تکثیر نفوس in order to increase the population.

To multiply **تکثیر نمودن** ف. م.  
(in number), to increase.

Condensing, **تکثیف** (takseeef) A.I condensation. Thickening.

To condense. **تکثیف نمودن** ف. م.  
Ace. **تک خال** (tak-khal) ا.

A soloist. **تک خوان** (---khan) ا.

Annoyance, **تکدر** (takaddor) A.I being wearied. See **مکدر** the p.p.

Disturbance. [O.S.] Turbidity.

Mendicity, **تکدی** (takuddee) A.I begging. Poverty.

To beg. To live **تکدی کردن** ف. ل.  
as a mendicant.

Disturbing, **تکدیر** (takdeer) A.I troubling. Making turbid. Causing affliction or pain. Annoying. See **مکدر** the p.p.

Punishment of **مجازات تکدی**  
minor offenses.

Shaking. [۲-۱. فا. از ف. **تکاندن**]

moving. [Short for **takanan-deh**, the usual form, and used only in comp. or as a noun].

**تکانیدن** (takandan) =

**تکان دهنده** (takan-dchandeh) ق. ص.

Shocking.

**تکانیدن** (takaneedan) ف. م.

To shake (down or off) v.t., to cause to shake. Ex. **تکانی را بکن** Shake the carpet.

|| To move v.t., to cause to move. || To shake off. Ex. **گرد**

**تکان** Shake off the dust.

Running (swiftly) **تکاور** (takavar) ق. ص.

Indolence; **تکاهل** (takahol) A.I remissness.

To be indolent. **تکاهل کردن** ف. ل.

To delay one's affairs from remissness. to be neglectful. Ex. **خیلی در اینکار تکاهل میکرد**

Culmination. **تکبد** (takabood) A.I

Transit **تکبد نما** (---noma) A.P.I instrument.

Pride, haughtiness, arrogance. **تکبر** (takabbor) A.I

To be proud **تکبر نمودن** ف. ل.

or haughty. To boast.

Proud, **تکبر آمیز** (---ameez) ق. ص.

haughty [not used for persons].

Ex. جوابهای **تکبر آمیز**.

Magnifying. **تکبیر** (takbeer) A.I

calling God great by saying **الله اکبر** **allah akbar**, i.e. God is great.

1. To call great, **تکبیر نمودن** ف. م. ل.  
**تکبیر گفتن**

pieces. See مکسر the p.p.

Obscuration. A.I (takseef) تکسیف

1. Undertaking, A.I (takaffol) تکفل

accepting; supporting. Ex. تکفل مغارح.

2. Giving security; becoming a surety; also, a

security. See متکفل

1. To undertake, تکفل نمودن ف. م.

assume, (accept) to bear or support.

Ex. || مغارح او را تکفل نمودم.

2. To become

a surety for; give security for.

Excommunication; A.I (takficer) تکفیر

accusing of infidelity, calling an

unbeliever. See کفر

To excommunicate, تکفیر کردن ف. م.

to call an unbeliever.

Shrouding, A.I (takfin) تکفین

covering with a winding-sheet.

Compare تدفین & see کفن

To shroud, to تکفین کردن ف. م.

wrap in a winding-sheet.

Trust, توکل = A.I (toklan) تکلان

The pad (or stuffing) of a saddle; the panel.

Taking pains; A.I (takallof) تکلف

pains, trouble. Dissimulation; formal-

ity, ceremony; also, etiquette.

Exerting oneself [esp. in literary

compositions]. [ج. = تکلفات]

Speaking, speech, A.I (takallom) تکلم

Conversation. [ج. = تکلمات]

To speak, to تکلم کردن ف. ل.

talk, to converse. Ex. یکساعت تمام با

من تکلم کرد

He talked to (or with)

me for one hour.

Denial, refuta- A.I (takzeeb) تکذیب

tion. Contradiction. Law. Traverse.

[O. S.] Accusing of falsehood.

To deny, to تکذیب کردن ف. م.

refute. To contradict; to traverse.

Ex. اظهارات طرف را تکذیب کرد

He tra-

versed (or denied) the statements

of his opponent.

1. Repetition, A.I (takrar) تکرار

reiteration. Ex. تکرار مطلب.

2. Review

and drill. Ex. درس حرف و التکرار الف

Ar. Prov. Every letter learned

must be reviewed or drilled a

thousand times. Repetitio est mater

studiorum.

To repeat, reit- تکرار کردن ف. م.

erate Ex. خواهش کردم شعر را تکرار کند

asked him to repeat the poem.

Recidivism. تکرار جرم

A recidivist. تکرار کننده جرم

Being repeated, A.I (takaror) تکرر

repetition [passive sense].

تکریر = R. (takreer) تکریر

تکریم = A.I (takreem) [ج. = تکریمات]

Honor(ing), respect. Calling gene-

rous.

To honor, res- تکریم نمودن ف. م.

pect. To call generous.

Uniparous. A. ض (takza) تکزا

Being broken. A.I (takassor) تکسر

Humility. Debility [= شکستگی].

Indolence. A.I (takassol) تکسل

Indisposition R. See نکال

Acquiring. A.I (takseeb) تکسب

Breaking in A.I (takseer) تکسیر



Crowning, A.I (takleel) **تکلیل**  
cresting. See **تکلیل** the p.p.

Being coin- A.I (takammol) **تکامل**  
pleted, completion [passive sense].

See **تکامل**

A button. No- { (tokmeh) **تکمه**  
dosity. Bot. The { (dogmeh) **دکمه**  
stigma. A tuber.

To button. Ex. **تکمه انداختن**  
تکمه های لباس را ببندازید Button your  
clothes.

To unbutton. **باز کردن (تکمه)**  
Ex. **تکمه نیمکته را باز کنید** Unbutton your  
coat.

A button- **تکمه ساز (—saz)** ۱.  
maker.

Fomentation. A.I (takneed) **تکمید**

1. Completing, A.I (takmeel) **تکمیل**  
completion, finishing, accomplish-  
ment. Ex. برای تکمیل دروس خود رفت. **بفرک** He went to Europe to com-  
plete his studies. 2. [Used collo-  
quially as an adj.] Complete, per-  
fect. Ex. در زبان بازی تکمیل است.

To complete, to **تکمیل کردن ف. م.**  
finish, to perfect. Ex. **تعیلات خود را**  
**تکمیل نکرد**

A soloist. **تک نواز (tak-navaz)** ۱.

**تک ویوا الح (takopoo)** = **تکاپو الح**

Running, **تک و تاز (takotaz)** ۱.

a run. Search. Syn. = **تکاپو**

Sporadic. **تک و توک (takotook)** ص.

Very few.

Coming into A.I (takavvon) **تکون**

existence, formation [passive sense].

Pectoriloqui.

1. A duty, A.I (takleef) **تکلیف**

Ex. **تکلیف من نیست که با حرف بزنم** It is  
not my duty to talk to him. 2.

A task, a burden. 3. A school ex-  
ercise. Ex. **تکلیف ندارند** [تاگردان برای امشب تکلیف ندارند]

4. A proposition, a suggestion.

Ex. **تکلیف عروسی** 5. The course to  
pursue, the proper thing to do.

Ex. **تکلیف چیست** 6. Imposing, im-  
position. 7. Colloq. Puberty. 8.

[O.S.] Proposing to do, or charg-  
ing with, a difficult task.

[ج. = تکالیف (takaleef)]

1. To propose, **تکلیف کردن ف. م. ل.**  
to suggest. Ex. **تکلیف صالح نمود** He

suggested peace. 2. To impose. Ex.

**Do not impose upon me (or do not charge**

**me with) the performance of this**

**duty.**

**See in the vocab.** **بی تکلیف**

To be at a loss **بی تکلیف شدن**

what to do, not know what course

to pursue.

1. To be left **بی تکلیف ماندن**

undecided, to fall in abeyance.

Ex. **اینکار بی تکلیف مانده است** 2. = **بی**

**تکلیف شدن**

To perform خود را بجا آوردن

one's duty.

To attain puberty, **بجد تکلیف رسیدن**

to come of age.

Offer or suggestion **تکلیف عروسی**

of marriage.

Ex. تکیه اش یوزیر است The minister is his support. [O. S.] He leans (up) on the minister.

Accent. Tone.

To lean, to rest. To

rely. Ex. (a) بعضی خود

تکیه میکند He leans on his staff. (b)

1 leaned against the wall.

[Note. The variant تکیه زدن is used mostly in figurative senses].

1. To cause to lean, to lean *v.t.* Ex. نردبانرا بدیوار تکیه بدم.

Lean the ladder against the wall.

2. To support.

— ف. ل. = تکیه کردن - تکیه زدن

تکیه (۲) A.I. [ج. = تکیا (takaya)]

A place where passion-plays are represented, a religious theater.

L., a monastery.

A.P.I. (— *kaïam*) تکیه کلام

A word or phrase used for resting upon in conversation; an expletive; a burden.

A resting- A.P.I. (— *gah*) تکیه گاه

place, something to lean upon. Fig.

Support, refuge.

Bottom.

تک (tag; tak) A.I.

Hail. Hailstone. A.I. (tagarg) تگرگ

To hail. Ex. تگرگ باریدن

It hails. It تگرگ میبارد

تل A.&P.I. (tall) [ج. = اتال (atal)]

A hill. A heap. See تپه

[Note. Another Ar. pl. of تل is

تلال *tetal*].

پیدایش = *Syn.*

تکوین A.I. (takvin) [ج. = تکوینات]

Bringing into existence, creation, genesis. Ex. تکوین عالم creation of the world.

سفر تکوین = سفر پیدایش

Genesis (in the Old Testament).

A he-goat, a buck. A. (takeh) تکه

1. A piece, a fragment. A lump. A. (tekkch) تکه

2. A mouthful, a morsel. [اقمه] = *Syn.*

To tear (to pieces). تکه کردن ف. م.

To shred.

1. Torn to pieces, ragged. Ex. لباسش تکه تکه بود.

Broken to pieces; fragmentary. *Syn.* =

2. A piece at a time.

1. To tear, or break, to pieces. Ex. پیراهن خودرا تکه تکه کرد.

2. To devour. *Syn.* = دریدن

تکی (takkee) ص. Single; odd.

Ex. جلد تکی an odd volume.

تکیدگی A. (takeedeggee) Labefaction.

[O. S.] State of being shaken (down).

تکیدن (۱) (takeedan) ف. ل.

1. To run [Imper. root = تک]. 2.

To be weakened.

تکیدن (۲) R. ف. م. = تکان دادن

تکیه (۱) A.I. (tak-yeh) Leaning,

lean. Reliance. Inclination. A

support, a prop, anything upon

which one leans, a place of repose.

one out.

To make up (for) past losses. تلافی مافات کردن

Confluence; A.I (talaghee) تلاقی meeting (each other). Junction; (re)union. Anat. Anastomosis; inosculation.

To join (together), unite (with each other). Ex. آن دو رودخانه در این مکان یکدیگر را تلاقی می کنند. The two rivers meet at this place.

See Note under ت: tal.

تلا = تلاقی

See under تلا = تلاقی

تلاوت = تلاوة (talavat) A.I Reading (esp., the Koran).

To read (esp. the Koran). تلاوت کردن (ف. م.)

تلايه = طاليه

Clothing oneself. A.I (talabbos) تلبس

تلبس کردن (ف. ل.) = لباس پوشیدن

To clothe oneself, to dress up.

Being changed to milk. A.I (talabbon) تلبن

تلبيس (talbees) A.I | ج. = تلبيسات

1. Fraud, imposture, hypocrisy, guile also, disguise. Ex. بتلبس پادشاه. 2. Concealing the faults of goods offered for sale; misrepresentation. See تلبس

To play the hypocrite; to cheat, to use frauds.

Mus. Modulation A.I (talhin) تلحين (of the voice); inflection.

Ar. aigret(te) or egret, A. (tel) تل a tuft or plume for the head. [Probably from Turkish where it means 'hair'.]

تلا = R. (tela) طلا

تلايدن (talabedan) R. ف. ل.

To cackle or cluck.

Junction. A.I (talahogh) تلاحق Search-Effort, A. (talash) تلاش struggle. Embarrassment.

To search here and there, to struggle, to take effort. Ex. صبح تا شب برای تحصیل معاش خود تلاش می کند.

Dispersion; disappearance. A.I (talashee) تلاشی

1. Dashing. A.I (talatom) تلاطم

Ex. تلاطم امواج dashing of waves.

2. Collision. 3. Agitation. 4. Phys.

Undulation.

To dash against each other, to collide together. To wave or undulate.

Retaliation, recompense. Revenge, vengeance. A.I (talafee) تلافی

Amends. Exchange.

1. To recompense, to retaliate. Ex. (a) زحمت او را تلافی کردم. I recompensed (him for) his efforts. (b) این توهین را خواهد کرد. He will retaliate that insult.

2. To amend, to make up for [جبران کردن =]

To take vengeance on a person. To serve

affairs. R.

To summarize, تلخیص کردن ف. م.

abstract, make a resumé of.

Taking pleasure. A.۱ (talazzoz) تلذذ

Pleasure, enjoyment. Gust.

Kindness, A.۱ (talattof) تلطف

favor, Showing kindness or favor, ||

To show kindness. تلطف کردن ف. ل.

or favor, to be kind. Ex. بآن طفل تلطف

He showed kindness to that child; he treated the child kindly.

Kindly, A.۱ (talattofan) تلطفاً

by way of favor.

Kindness, A.۱ (talteef) تلطیف

Making fine or elegant.

تلغراف الخ = تلغراف الخ

تلف A.۱ (talaf) [ج. = تلفات]

Perishing; destruction. || Wasting,

dissipation, || Loss; death. Ex. تلفات جنگ

losses or casualties of the war.

1. To waste, تلف کردن ف. م.

to dissipate. Ex. ثروت پدر خود را تلف (a)

He wasted his time; he fooled away his time.

2. To perish v.f. 3. To ruin.

1. To perish, to تلف شدن ف. ل.

die. Ex. از قحطی تلف شدند They starved

or perished from famine. 2. To

be wasted. Ex. وقتم تلف شد

1. Pronuncia- A.۱ (talaffoz) تلفظ

tion. Ex. تلفظ حرف ص || 2. Utterance.

To pronounce, تلفظ کردن ف. م.

To articulate, To utter. To read R.

تلف کار A.P. (taluf-kar) م. ص.

Prodigal. See تلف

To modulate تلحین کردن ف. م.

(the voice), to inflect.

1. Bitter. Ex. تلخ (talkh) م. ص.

2. Fig. Acrimonious. Ex. ایدام تلخ

3. [Used as an adj. for جواب تلخ

او قاتش تلخ است. Ex. He is in

bad humor. See او قات تلخ

To embitter, to تلخ کردن ف. م.

make bitter.

To disappoint او قات کسرا تلخ کردن

some one. To annoy some one.

1. Darnel تلخک (talkhak) ا.۱

2. Colocynth [حظن = تلخه]

3. Chicory. [کاسنی =]

Disap- تلخ کام (talkh-kam) م. ص.

pointed. Afflicted, sad, sorrowful.

Disappoint- تلخ کامی (—kamee) ا.۱

ment. Sorrow, sadness, affliction.

Acrimo- تلخ گفتار (—gafar) ا.۱

nious or تلخ گو (—goo) م. ص.

sarcastic in language.

Morose, P.A. تلخ مزاج (—mezaj) م. ص.

peevish.

تلخ مزاجی (—mezajee) P.A.۱

Peevishness, moroseness.

Somewhat تلخناک (—nak) م. ص.

bitter.

Darnel, tare. تلخه (talkheh) ا.۱

See تلخک || Bile. See also تلخک

Bitterness. Some- تلخی (talphee) ا.۱

thing bitter; endive or chickory.

Fig. Hardship; affliction, sorrow.

Summarizing; تلخیص A.۱ (talphee)

making a resumé of, abstracting.

A (summarized) report of state

to fertilize. 2. *Med.* To inoculate, to vaccinate. Ex. آبله گاو باو تلقیح کردند.  
[تلقینات = ج. ] A.1 ( *talghin* ) تلقین  
Instruction. Inspiration; suggestion.  
Inculcation.

To instruct. To تلقین کردن ف. م. ل. inspire (with). Ex. کلماتی چند بن تلقین کرد.  
He instructed me (or inspired me with) some words; he suggested to me some words.

Inculcation of the dead تلقین میت  
with certain religious formulas.

To receive instruction. R. تلقین گرفتن  
E. & F.1 ( *telegraf; telgraf* ) تلگراف

Telegraph. A telegram.

To wire, to تلگراف کردن ف. م. ل. telegraph. Ex. باو تلگراف کرده ایم توقف کند.  
We have telegraphed to him to stay.

Telegraphy. علم تلگراف

Wireless telegraphy. تلگراف بی سیم  
F. & E.A.1 ( *telegrafan* ) تلگرافا

Telegraphically, by wire.

[Note. The formation of the above word is considered erroneous by many writers, on account of combining a European word with an Arabic termination. This word might be replaced by the phrase  
[بوسیله تلگراف or با تلگراف

E. & F.T.1 ( *telegraf-chee* ) تلگرافچی  
A telegrapher or telegraphist.

E. & F.P. ( *telegrafec; teleg-* ) تلگرافعی

Telegraphic. Ex. برات تلگرافی a telegraphic transfer (or draft).

A.P.1 ( *talaf-karee* ) تلف کاری

Prodigality.

E. & F.1 ( *telefon; -foon* ) تلفون  
A telephone.

To telephone. تلفن کردن ف. م. ل. تلفن زدن

E. & F.T.1 ( *-chee* ) تلفن چی  
A telephone-man, a telephone-boy.

E. & F.P. ( *telephonee* ) تلفنچی  
( *telefoonee* ) تلفونچی

Telephonic. Ex. مخابرات تلفونی telephonic messages.

Wrapping, A.1 ( *talfeef* ) تلفیف  
folding, covering.

Putting together, A.1 ( *talfeegh* ) تلفیق  
composition; also, arrangement. Ex. تلفیق عبارات [O.Ss.] Patching; forging (a story, etc.).

Jolt; تلق ( *telegh-telegh* ) تلق  
jolting (of a carriage, etc.).

Receiving, A.1 ( *talaghghee* ) تلقی  
meeting; reception, entertainment.

1. To receive, to meet. ف. م. ل. تلقی کردن  
Ex. 2. To stand up to. این خبر را چه قسم تلقی کرد

To embrace. To take حسن تلقی کردن  
in good part.

Giving a title A.1 ( *talgheeb* ) تلقیب  
(to). See ملقب the p.p.

Fecundation; A.1 ( *talgheeh* ) تلقیح  
fertilization. *Med.* Inoculation; vaccination. [O. S.] Fertilizing a female palm by sprinkling on it the pollen of the male.

1. To fecundate, تلقیح کردن ف. م. ل.

## ت ل ه

## — ۴۷۳ —

## ت ل م

A consequent. Trace, A.I. (telv) **تلو**  
footstep R.

In junction ... در تلو مراسله ...  
with letter ...

See **تلو** (telow)

Herewith **تلوآ** (telvan) A.I.

(enclosed). Ex. سواد اطلاع نامه تلوآ برای Copy of the report  
is herewith enclosed.

A stage or **تلوار** (talvareh) A.I.  
staging; a small scaffold.

Struggle; rest- **تلواسه** (talvaseh) A.I.  
lessness, agitation.

Staggering, **تلوتلو** (telow-telow) A.I.  
tottering.

To stagger, to **تلوتلو خوردن** ف.ل.  
totter.

Staggeringly. در حال تلوتلو

Being soiled **تلوث** (talavvos) A.I.  
or stained.

Versatility; in- **تلون** (talavvon) A.I.  
constance. [O. S.] Changing color.

Capriciousness, whimsi- **تلون مزاج**  
calness, fickleness; in- **تلون طبع**  
constance; versatility.

Soiling; staining. **تلویث** (talvees) A.I.  
See **ملوث** the p.p.

**تلویح** (talveeh) A.I. [ج = تلویحات]  
A hint, making a hint. A note.

Clearing, bringing to light.

Coloring. **تلوین** (talvin) A.I.

A trap, a snare **تله** (taleh) A.I.

[used also in figurative senses].

To trap, to **تله انداختن**  
snare. **تله گذاشتن**

A telegram.

The periwinkle.

A silk-worm **تلمبار** (telembar) A.I.  
nursery. **تلبار** (teleebbar)

A pump. P.-T. **تلمبه** (tolombeh) A.I.  
[From Turkish **طلومبه**].

A force-pump. **تلمبه ضغطه‌ای**

A suction pump. **تلمبه تفنسی**

A fire-pump. **تلمبه اطفائی**

1. To pump. Ex. **تلمبه زدن** ف.م.  
2. To pump up. Ex.

|| **تلمبه زدن آب** **توپ را تلمبه بز**

To pump out. **تلمبه خالی کردن**

To pump dry. **تلمبه خشک انداختن**

The Talmud. Heb. **تلمود** (talmood) A.I.

Allusion. **تلمیح** (talmeeh) A.I.

Indication. Indirect mention of a  
thing. A glance or glimpse.

A pupil, **تلمیذ** (telmeez; tal—) A.I.  
a student. A disciple.

[ج = تلایذ (talameez) - تلایمه (talamezeh)]

Versifying in **تلمیع** (talmce') A.I.

two languages. See **تلمیع** the p.p.

**تلمبه الخ** = **تلمبه الخ**

**تلنگ** (teleng) Colloq. The beating

or noise of a drum. Slang. Wind of

the bowels. A bunch of grapes.

Slang & facet. **تلنگش در رفت**

1. He farted (suddenly). 2. He died.

A fillip. **تلنگر** (talangor) A.I.

To fillip. **تلنگر زدن** ف.ل.

Ex. **یک تلنگر زد بکسه جینی**

1. Indigent, **تلنگی** (tolangee) ص.ا.

poor. Covetous. 2. A beggar. A

covetous person.

To be in touch (or تماس داشتن  
contact). Ex. با ایشان تماس ندارم.

To be in contact. تماس کردن ف. ل. م.  
(with), to touch. To be tangent  
(to). Ex. (a) هر گز با او تماس نکرده ام.

I have never been in touch with  
him. (b) خط با دایره تماس میکند  
The line is tangent to the circle.

Transfor- A. I (tamasokh) **تماسخ**  
mation; metamorphosis.

See under **تماشاج**

Sightseeing. A. I (tamasha) **تماشا**

A spectacle, a show; something  
worth seeing. By ext., interest. Ex.

(a) نمایش دیشب تماشا داشت  
The representation of last evening was  
worth seeing; it was interesting.

(b) خیابان لاله زار خیلی تماشا داشت  
There was much to see in the  
Lalezar Avenue. [Note. The ori-  
ginal spelling of this word is تماش  
and the original sense of it is  
'walking together'].

1. To watch, تماشا کردن ف. م.  
see, behold, visit (for the sake  
of pleasure or recreation). Ex.

2. Colloq. To تماشا کنید چه قسم بازی در میآورد.  
look. Ex. Look how he is playing tricks!

To enjoy, to take ف. ل.  
pleasure. Ex. واقعاً خیلی تماشا کردیم.

A spectator. A. T. I (chee) **تماشاجی**

A looker-on. A by-stander.

A dead-head. تماشاجی مفت  
A. P. I (-khaneh) **تماشاخانه**

Flaming.

Regreting;

lamenting.

تله موش (taleh-moosh) A.

A mouse-trap.

Causing to A. I (talheeb) **تلهیب**  
flame, inflaming.

A silkworm: A. I (taleeb) **تلیبار**  
nursery. A. I (telebar) **تلمبار**

Sparkle. A. I (tala'lo) **تلملّو**

Brightness. Shining.

Curlew. A. I (taleeleh) **تلیله**

A starched cloth. A. I (talees) **تلیس**  
used as packing material.

تلیوار (= taleevor)

Softening, mollifica- A. I (tal-yin) **تلیین**  
tion. Loosening, as by a laxative.

Finis [formula A. F. (tam'ma) **تم**  
at the end of a book]. [O. S.] It  
has been finished. [Fem. = **تمت**  
tam'mat].

Being similar A. I (tamasol) **تمائل**  
or equal; similarity. Imitating each  
other.

See under **تمائیل**

Prolongation A. I (tamadee) **تمادی**  
[passive sense], protraction, being

متامادی  
Feigning A. I (tamaroz) **تمارضی**  
illness. Mock illness.

To feign illness, تمارض کردن ف. ل.  
to sham illness.

Contact; touch; A. I (tamas) **تماس**  
contiguity. Impact. Osculation. En-  
counter. Geom. Tangency. See **ماس**

To exhaust. 5. *Colloq.* To consume, as by worrying. *Ex.* این سر || 6. To spend for. *Ex.* I spent خانه را دو هزار تومان تمام کردم for the house (or the house cost me) 2000 tomans. *See its ant. in* تمام شدن || 7. *Math.* To integrate, make an integer of.

*Prov.* The end که کرد آنکه تمام کرد crowns all.

To expire, تمام کردن (۲) ف. ل. *Ex.* مریض ساعت سه تمام کرد

1. To be تمام شدن ف. ل. یا بح. ف. م. finished, to come to an end, to end *v.i.*; to be completed. *Ex.* The railway ساختن راه آهن تمام شد construction is (or was) finished.

2. To be up or over. *Ex.* اوقت تمام شد.

3. To be dissipated. 4. To be exhausted. 5. To be consumed. 6.

To cost. *Ex.* (a) خانه هزار تومان برای من تمام شد The house cost me 1000 tomans. (b) این کلمه برای من خیلی گران تمام شد That word cost me very dearly. 7. To full *v.i.*, to become full. *Ex.* ماه فردا شب تمام خواهد شد.

The whole, the entire تمام (۲) الف. ا. (part). all. *Ex.* (a) تمام اهالی (of) the inhabitants. (b) تمام این مخارج The whole of that expense amounts to one «Pahlavi».

(c) throughout the revolution. *Compare* همه

*See in the vocab.*

Absolutely; fully.

تمام (۳) ق. ا.

A theatre. *Syn.* تماشاگاه

A.P. (gah) تماشاگاه

1. A theatre [ = تماشاخانه ] 2.

A place for recreation [ = تفرجگاه ]

A.P. (tamashayee) تماشایی

1. Worth seeing, interesting to see. *Ex.* این کارخانه تماشایی است Spectacular.

Self-restraint; A. (tamalok) تماالت self possession.

1. Whole. A. (tamam; te-) تمام (۱) ص.

*Ex.* یک هفته تمام a whole week.

Complete, finished, accomplished.

*Ex.* (a) The house خانه تقریباً تمام است (b) وقت تمام است (c) کار تمام شد (or up).

I am through with my work. 3. Full. *Ex.* ماه تمام || *See* پر *por. See* also کامل || 4. Integral; also, round.

*Ex.* عدد تمام 1. In full amount. تمام و کمال

*Ex.* دین خود را تمام و کمال پرداخت 2. Entire, whole.

All the sooner, بزودی هر چه تمامتر as quickly as possible.

With all one's بقرت هر چه تمامتر strength.

Exactly four o'clock, ساعت چهار تمام

A full hour. یکساعت تمام

1. To finish. تمام کردن (۱) ف. م.

*Ex.* کلام را تمام کردم || 2. To complete, to bring to an end. *Ex.* تعصبات خود را

3. To waste, to dissipate. *Ex.* مال پدر را تمام کرد He

dissipated his father's wealth. 4.



Ex.(a) چر ز بطرف راست تمایل دارد The pier is inclined (or has an inclination) to the right. (b) تمایل من بیشتر  
I am rather inclined to travel. [ج. = تمایلات]

See under تمیله

A stamp.

A postage-stamp.

A 1-rial stamp.

To stamp. Ex.

آیا کاغذ را تمبر زدیدی؟

Did you stamp the letter?

Philately, collection جمع آوری تمبر  
of stamps.

To be stamped; to be taxed, as by a stamp. Ex  
تمبر خوردن آن پاکت پست را  
تمبر خورد

Stamped. F.P. ص. (—dar) تمبر دار

{ F.A.P. (—jam'kon) تمبر جمع کن  
F.P. (—shenas) تمبر شناس }

A philatelist.

[ج. = تمتعات] A. (tamatto') تمتع

Enjoyment. Advantage R.

To enjoy. Ex. (از) تمتع یافتن

He did not enjoy his wealth. از ثول خود تمتع نیافت

1. An image. A. (temsai) تمثال

a portrait, an effigy. Ex. تمثالی

2. A picture, a photograph. Ex. تمثال بيمثال اعليحضرت

The incomparable picture of His Imperial Majesty.

[ج. = تماثيل (tamaseel)]

A.P. (temsai-gar) تمثالگر

Truly; properly. Ex تمام قمار باز است  
He is truly a gambler, he is a true gambler. See تمام

See in the vocab.

تمام رسمی

1. Entirely, A. (tamaman) تماماً

completely, wholly, thoroughly;

absolutely; fully, in full. Ex. 1. تماماً

It was absolutely (or all) nonsense.

A.P. ص. (tamam-ajza) تمام اجزا

Complete, full.

A.P. ص. (—andam) تمام اندام

Of full size. Full in flesh or -bodily symmetry.

A.P. ص. (—ahangee) تمام آهنگی

Wholly sung, wholly musical. Ex.

(grand) opera. نمایش تمام آهنگی

A.P. ص. (—rasmee) تمام رسمی

Full, as dress. Ex. لباس تمام رسمی

full dress. [O.S.] Entirely formal (or official).

Of full A.P. ص. (—ayar) تمام عیار

value, of standard purity, sterling,

genuine. Ex. یک هزار ابره تمام عیار

One-thousand pounds sterling. See عیار

A.P. ص. (—ghad) تمام قد

Whole-length.

Entirety; A. (tamamee) تمامی

perfection. The whole, all. Ex. تمامی

the whole of that property.

See همگی No. 2.

Entirety, A. (tamamiyyat) تمامیت

integrity; wholeness.

Inclination, A. (tamayol) تمایل

propensity, bent; bias; disposition.

Being extended or expanded.

Tensile force.

قوة تمدد

*Med.* Muscular tonicity.

تمد عضلانی

Civilization. *A.1* (*tumaddon*) تمدن

being civilized. [*O. S.*] Settling in towns. *See* متمدن

Praising. *A.1* (*tamdeeh*) تمديح

Stretching, *A.1* (*tamdeed*) تمديد

extending; spreading, extension, prolongation, continuation, *Ex.* (a) extension of the period of a contract. (b) prolongation of a leave of absence.

1. To extend, تمديد دادن ف. م. مدت قرارداد را

prolong, continue. *Ex.* They extended the period of the contract. 2. To stretch, to expand.

To be extended تمديد يافتن ف. ل. or prolonged.

Extensible.

قابل تمديد

Extensibility.

قابليت تمديد

Dates.

*A.1* (*tamr*) تمر (۱)

Tamarind.

تمر هندی

[Often simply تمر]

Red tamarind.

تمر بکرات

*(2)* تمر (*tamr*; *tenur*) = آب سرد آريد

*Med.* Cataract in the eye.

Rebellion; *A.1* (*tamarrod*) تمرود

insolence, obstinacy, unruliness; disobedience.

To disobey, to تمر کردن ف. ل. م. rebel (against) *Ex.* امر سلطان را (يا از امر)

He disobeyed the king's order. سلطان) امر کرد

A portraitist.

1. Citing a *A.1* (*tamassol*) تمثيل parable, quoting a proverb. 2. Imitating; resembling. *Ex.* تمثيل کسی to imitate (or try to resemble) some one.

تمثيل *A.1* (*tamseel*) [ج. = تشيلات]

An allegory, a parable; also, proverb. Comparison [*active sense*], likening. An example.

Allegorically.

For example.

بر سبيل تمثيل  
بر وجه تمثيل

1. To cite تمثيل نمودن ف. ل. م. R. an allegory or parable. To give an example. 2. To liken, to compare. *Compare* تشبيه کردن

Accepting *A.1* (*tamajjos*) تمجيس

the religion of the Magi. *See* مجوس

Merriness, *A.1* (*tamajmaj*) تمجيج

jocosity, fluttering with joy.

Praise; praising, *A.1* (*tamjeed*) تمجيد

glorifying. *Ex.* تمجيد خدا praise or glorification of God; doxology.

To praise, exalt, تمجيد کردن ف. م. glorify. *Ex.* خدا را تمجيد کردند

Praiseworthy.

قابل تمجيد  
شايان تمجيد

Intriguing, *A.1* (*tamahhol*) تمحل

using intrigues, laying snares.

تمدح *A.1* (*tamad'oh*)

Being commended or praised. Self-commendation, self-praise, self-glorification.

Stretching *A.1* (*tama'dod*) تمدد

oneself. *Phys.* Tension. [*O. S.*]

Raspberry. ۱. (temeshk; ta-) تمشک

Wild raspberry; تمشک جنگلی

bramble berry.

Walking. A.۱ (tamashshee) تمششی

See and compare تماشا

Promoting A.۱ (tamshiat) تمشیت

or furthering (an affair). [O. S.]

Making any one walk.

To further تمشیت کردن ف. م.

or promote; to administer.

تمطی (tamattee) = دهن دره

A stamp, a T.۱ (tamgha) تمغا

mark. A seal. An impression. A

brand. A tax (on imports, etc.).

A royal brevet. Citing repeatedly one's own quotation R.

To stamp, to seal. تمغا زدن ف. م.

To brand.

Being well A.۱ (tamakkon) تمکین

established, having a firm footing

(in a place). Localization [passive

sense]. Residence. Fig. Authority, power.

1. Colloq. A.۱ (tamkin) تمکین

Condescension, stooping. 2. Sedate-

ness; also, gravity or dignity. 3.

[O. Ss.] Establishing, giving a firm

footing; empowering, enabling.

1. To condescend, تمکین کردن ف. ل. م.

to stoop. Ex. بحرف من تمکین نکرد. 2. R.

To empower, to enable.

Flattery; A.۱ (tamallogh) تملق

blandishment, obsequiousness, sub-

servience.

Centraliza- A.۱ (tamarkhez) تمرکز

tion, being centralized. Concen-

tration. Ex. تمرکز قوا centralization

of forces.

Centralism.

To centralize. تمرکز دادن ف. م.

To be centralized. تمرکز یافتن

To concentrate v.i.

تمرکزیدن (tamargeedan) ف. ل.

Slang &amp; colloq. To sit down.

[Derogatory word].

A date. A.۱ (tamrah) تمره

[Compare with the collective تمر]

Anointment. A.۱ (tamreckh) تمریخ

تمرین (tamrin) A.۱ [ج. = تمرینات]

Exercise, training. Ex. تمرینات

The teacher has given us written exercises.

A crocodile. A.۱ (temsah) تمساح

[ج. = تماسیح (tamaseeh)]

Metamorpho- A.۱ (tamassekh) تمسخ

sis, being metamorphosed.

Ridicule; A.۱ (tamaskhor) تمسخر

scoff. Mockery. Buffoonery.

To ridicule. تمسخر کردن ف. م.

to mock.

تمساک (tamassok) A.۱ [ج. = تمسکات]

An obligation, a bond, an ack-

nowledgment, a (promissory) note.

A recognizance R. [O. S.] Taking

hold (of). See سند

To take hold تمسک کردن ف. ل.

(of), to seize. Fig. To resort.

Being A.۱ (tamaskon) تمسکن

poor; poverty.

August [written in Hebrew תמוז and pronounced 'tammooz']

Wealth, A.1 (tamavvol) تمول  
opulence, riches. [O. S.] Hoarding up money.

Wealthy; opulent. با تمول = ممول

Being A.1 (tamahhod) تمهد  
arranged, as an affair. Becoming powerful. Power, ability.

تمهد A.1 (tumheed) [ج. = تمهيدات]

1. [O. Ss.] Spreading out, as a carpet; smoothing. 2. Arrangement; preparation. 3. Colloq. A shift or expedient; also, a trick.

Preparing an introduction, laying out a preamble.

1. To arrange, تمهد کردن ف. م. ل. smooth, facilitate (an affair). [O.S.] To spread. 2. To play a trick; to dodge. Colloq.

1. Discern- A.1 (tameez) تمیز (۱)  
ment. Ex. حیوان تمیز ندارد. 2. Distinction; discrimination. Ex. تمیز حق. distinction between right and wrong. 3. Law. Cassation; also, Court of Cassation.

Compare. تشخیص

[Note. The orig. spelling of this word is tam-yeez].

Discernment; sound قوه تمیز  
judgment.

See in the vocab. با تمیز }  
بی تمیز }

Court of Cassation. دیوان تمیز  
To distinguish; تمیز دادن (۱) ف. م.

To flatter. Ex. برای. تملق گفتن  
تملق کرد. R صد دینار از او. (یا او را) تملق میگفت

[Note. The preposition از in this example may be replaced by به]

Taking A.1 (tamallok) تملك  
possession

To take تملك کردن ف. م. ل.  
possession (of).

Salting. A.1 (tamleeh) تمليح

Composition of elegant or excellent poetry. Einbellishment.

Giving A.1 (tamleek) تمليك  
possession; making an owner.

A wish, تمن = (toman) تمن

a desire; a A.1 { تمننا (tamanna)  
تمني (tamannee)

request. A demand. Supplication. See آرزو & درخواست  
[ج. = تمنيات (tumanniyat)]

To ask, request, تمنی کردن ف. م. ل.  
wish, desire. To supplicate. To

demand, to solicit. Ex. (a) از او چه تمنی دارید  
What do you request him?

What do you wish him to do?  
(b) بوسه ای از او تمنی کرد He asked

her a kiss.

Waving, A.1 (tamavvoj) تموّج  
fluctuation, undulation; oscillation.

To wave. تموّج کردن ف. ل.

To fluctuate, to undulate.

تموجی A P. ص (tamavvejee)

Fluctuating. Undulatory.

The Syriac Heb-S.1 (tamooz) تموز  
month of July; the fourth month  
of the Hebrew calendar: July &

See in the vocab. پنج تن

To put بر تن کردن ف. م. = تن کردن ف. م.  
on, to wear. Ex. لباس پشمی تن کرد. He  
put on woollen garments.

Syn. = پوشیدن

To be silent. تن زدن ف. ل. R.

A ton. E. 1 (ton) تن

The tunny. A-G. 1 (tonn) تن

Calling out one another. A. 1 (tanader) تنادی

يوم القنادی (yowmot)

The Day of judgment.

Dismounting. A. 1 (tanazol) تنازل

descent. Condescending. Desisting.

Dispute, A. 1 (tanazo) تنازع

contest; contention; litigation. A  
struggle.

Struggle for existence. تنازع بقا

To dispute. تنازع کردن ف. ل.

To struggle.

Self-indulgent. تن آسا (tanasa) {

Seeking تن آسای (tanasay) {

bodily ease.

Self-تن آسانی (tanasane) {

indulgence, تن آسایی (tanasayee) {

(seeking) bodily ease.

1. Proportion; A. 1 (tanasob) تناسب

also, relation. Ex. تناسب چهار بهشت. ||

2. Symmetry. 3. Corresponding.

agreeing together. [ج. = تناسبات]

Bodily symmetry, تناسب اندام

gracefulness.

Proportionally, proportionately. بتناسب

Proportionless, out of بی تناسب

to discriminate. Ex. خوب را از بد تمیز تواند  
تمیز دهد

To go to the. (۲) ف. ل. تمیز دادن  
Court of Cassation.

1. Neat, clean. Ex. A. ص. (۲) تمیز

2. Proper, good, || لباسش تمیز نبود

properly done. Ex. کار این خیط تمیز.

صحیح و درست، پاک See || است

Properly, well, neatly, — ق.

nicely. Ex. این خطاط خیلی تمیز لباس میدوزد

To clean, تمیز کردن ف. م.

to sweep, to dust. Ex. لوگر اطاق

و اتاقیه را تمیز کرد

A.P. 1 (tameezee) (۱) تمیزی

Neatness, cleanliness.

Pertaining A.P. ص. (۲) تمیزی

to the Court of Cassation.

Strong, solid. A. ص. (tameem) تمیم

An amulet. A. 1 (tameemeh) تمیمه

[ج. = تمیمات - تمانم (tama-em)]

تمیمیز (tam-yeer) = تمیز (۱)

See Note under تمیز No. 1.

1. Body [ = بدن ] A. (tan) تن

Ex. تن بچه قرمز شده بود.

2. A person [ = کس ] Ex. چند تن از آنها اسیر شدند.

Some of them were taken cap-

tives. 3. The trunk, the body apart

from the limbs and the head.

4. R. A substance.

1. To submit, تن در دادن {

to yield. Ex. ف. ل. هر گز. تن دادن

|| 2. To consent. بشمون تن در نداد

To kiss the rod. تن در دادن

To live in indulgence تن آسودن

or bodily ease.

Antilogy.

تناقض مطالب  
تناقض قولین

A.P. (tanaghoz-gooyer) تناقض گوئی

Contradictory speaking.

To cause م. ف. (tananeedan) تنانیدن

to weave. [Caus. of تنیدن]

See under تنور

تنانیر

See under تنین

تنانین

Alternation; A. (tanavob) تناوب

intermittence. Doing by turns.

Alternately; in turns. بتناوب

Corpulent. (tanavar) تاور

Syn. — تنومند

Corpulence. (tanavarec) تاورری

Eating. (tanavol) تناول

Taking, receiving.

1. To eat; also, م. ف. تناول کردن

to drink. Ex. لقمه ای چند تناول کرد.

To take, to receive.

Reaching (to) A. (tanahee) تهاهی

the end. Being finished or performed.

Tobacco. (tambakoo) تباکو

Prop., Persian tobacco for the narghileh (Nicotiana Persica).

[Orig. an American Indian word].

1. Loose breeches; (tomban) تمان

drawers. 2. A loose skirt for the

legs and lower body, worn formerly

by women, still in use among female

peasants.

Prov. exp. To کیک در تمان داشتن

have a flea in one's ear.

Vegetation. A. (tanabbot) تنبت

1. Carried تن بتن (tan-betan) م. ق.

proportion. Incongruous. Grotesque.

Metemp- A. (tanasokh) تناسخ

sychosis, transmigration (of souls).

Succession of ages.

A. (tanasokhce) تناسخی

1. A metempsychosist, one who believes in the transmigration of souls. 2. Pertaining to metempsychosis. [Fem. &amp; pl. تناسخیه (tanasokhiyyeh)].

Reproduction; A. (tanasol) تناسل

generation [Often used together

with its synonym تولد Thus:

تولد و تناسل]. See تولد

The genital organ. آلات تناسل

Genital, A. (tanasolec) تناسلی

pertaining to reproduction. [Fem.

&amp; pl. تناسلیه (tanasoliyyeh)]. Ex.

الآت تناسلیه the genital or sexual organs, the genitals.

Assemblage of A. (tanafor) تنافر

unharmonious words in a sen-

tence. Cacophony. Dissonance,

discord. A dispute. [O. S.]. Mu-

tual aversion or repugnance.

Cacophony. تنافر اصوات

See also the other senses above.

Contradic- A. (tanaghoz) تناقض

tion, disagreement; repugnance;

antilogy. Ex. حرف اول با حرف دوم تناقض داشت

The first statement was

contradictory (or repugnant) to

the second. See متناقض

tion. Ex. برای تنیه او اینکار را کردم. I did that to notify or admonish him (or to rouse his notice).

[ج. = تنبیهات] A.۱ (tambceh) تنبیه. Punishment; correction. Admonition. A remark, a note. [O. Ss.] Rousing; notifying, reminding.

To punish. تنبیه کردن ف. م. معلم شاگردانرا تنبیه کرد. Ex. [O. Ss.] To notify; to rouse.

[Note. For legal purposes تنبیه is replaced by مجازات.]

Self-indulgent. Lazy. تن پرست (tan-parast) س. See also تن پرورد.

Self indulgence. Laziness. تن پرستی (—paraste) س. See also تن پروری.

Self-indulgent; voluptuous. Lazy Pampering.

the body [O. Ss.] تن پرور (parvar) س. See also تن پرور.

Self indulgence; pampering of the body.

Laziness. تن پرستی س. See also تنبیه.

A shout, an uproar. تنبیه (tantuneh) س.

تنبیه = R (tanteh) تار عنکبوت [م. ز. ف. تنجیدن]

Twist thou! Squeeze thou! [Imper. root of تنجیدن tanjeedan; short for betanj].

A garment, a clothing. تنجامه (tanjamah) س. See also تنجامه.

Defilement, pollution [passive sense]. تنجیس (tanajjos) س. A.

Rescuing; saving. تنجیه (tanjeh) س. A. تنجیدن (tanjee tan) س. R.

on between two persons. Ex. جنگ. a duel. 2. Man for man. تن بتن جنگیدند. Ex.

A one-headed, long drum played like the tambourine; orchestral drum. تنبیک (۱) (tombak) س.

To play on the orchestral drum. تنبیک زدن ف. ل.

Eating with the first three fingers. تنبیک (۲) (zan) س. R.۱

A drum-player. تنبیک زن (zan) س. A. Syn = ضرب گیر

1. Lazy, sluggish, slothful; also, idle. تنبیل (tambal) س. ۱.

a lazy pupil. Zool. Tardigrade. 2. A sluggard, a lazy fellow. Zool. (a) The sloth; (b) a tardigrade.

Lazily. تنبیلانه (tambalanah) ق. Laziness, تنبیلی (tan-boice) س.

sluggishness; indolence. تنبیلی کردن ف. ل. To be lazy, to laze.

To remain idle. تنبیلی = تنبیلانه

Lazily. تنبور (tambor) س. A lute. A guitar. تنبور (tambor) س. A.

A drum. [spelled also تنبور] تنبور زن (—zun) س. A. A lute-player. A guitar-player. A drummer.

A water-pipe. تنبوشه (tan-boosheh) س. تنبول (tambool) س. Bori. Betel.

See فرق. Betel-leaf. برگ تنبول

Taking notice. تنبیه (tanabboh) س. A. Notice. [O.S.] Being roused. Cor-

rection [passive sense] Admoni-

of the latter is ملام کردن to tone down].

To whisk تند رفتن - تند بردن (away or off), to move or carry quickly or sweepingly.

1. Fast. Ex. تندتر برو. 2. Walk faster. 3. Harshly, sternly, brusquely. Ex. همیشه تند جواب میداد.

تند باد (tondab) = تیزاب

A hurricane. تند باد (tond-bad) ۱.

A gust.

1. A harmful insect. 2. A destructive animal. Harmful, noxious, destructive.

Flying پرواز (-parvaz) ۱. swiftly, swift.

تند تیز (-teez) = تند و تیز

تندخوی (-khoo; -khooy) ۱. Hot-tempered, fiery; hasty.

Hot temper. تندخویی (-khe-over) ۱. Hastiness.

Thunder. تندر (tondar) ۱. = رعد

Roaring. — ص.

تندرای (tond-ray) ۱. P.A.

Inconsiderate, rash.

Healthy. تندرست (tan-dorost) ۱. ص.

sound, vigorous. Syn. = سالم

Health, تندرستی (-dorostec) ۱. ص.

good health, healthiness, soundness, bodily vigor. Syn. = سلامت و صحت

1. Swift. رفتار (ton l-raftar) ۱. ص.

[تند رو =] 2. Fig. Quick, inconsiderate.

Swift, fleet. تند رو (-row) ۱. ص.

To squeeze. To twist or roll.

Achievement, آیدیز (tanjeez) ۱. A. performance.

Polluting, آیدیز (tanjees) ۱. A. defiling. See نجس

To pollute آیدیز نمودن ف. م. or defile.

Astrologizing; آیدیز (tanjeem) ۱. A. astrology. Paying by installments R.

Heinming: آیدیز (tanakhnokl) ۱. A. hawking, clearing the throat R.

Funds. آیدیز (tankhah) ۱.

Capital, Assignment R.

1. Swift; rapid. آیدیز (tond) ۱. ص.

Ex. آیدیز دو آیدیز a swift running. 2.

Quick, smart. Ex. آیدیز قدم آیدیز ۳. Steep.

Ex. آیدیز آیدیز یا آیدیز آیدیز ۴. Fast.

Ex. آیدیز آیدیز آیدیز آیدیز ۵. Pungent,

piquant, acrid, sharp, biting,

hot. Ex. آیدیز آیدیز آیدیز ۶. (مزه) آیدیز آیدیز آیدیز

caustic; corrosive. Ex. آیدیز آیدیز آیدیز

7. Strong, as an alcoholic drink;

also, as tea or coffee. 8.

Hot-tempered, hot-spirited, quick

in temper, spicy. Ex. آیدیز آیدیز آیدیز

9 Harsh; violent, vehement;

brusk or brusque, abrupt.

Ex. آیدیز آیدیز آیدیز ۱۰. Severe. ۱۱. Deep,

strong, intense, not mild; also,

dark. Ex. آیدیز آیدیز آیدیز ۱۲. Comparatively

or too high, said of prices.

To make rapid آیدیز ف. م.

or fast || To quicken. Ex. آیدیز آیدیز

Quicken your pace || To make

pungent. || To tone up. [The syn.



تندور (۲) (tandoor) = تَنُور

Fast and slow. تند و کند کردن ف. م.

To adjust, to regulate (the speed of a machine, etc.), to speed. Ex. این دستگاه را بطور باید تند و کند کرد

The speeder (of a machine). اسباب تند و کند کردن ماشین

1. Stopping. Ex. 1. (tun-leh) ص. ا.

Ex. 2. A swift stream; a rapid. || راه آب را تند کردند

Rapidly, 1. (tondee) تندى

quickness; swiftness. Pungency, acidity, Causticity, corrosiveness. Steepness; abruptness. Hot temper, quick temper, spiciness. Harshness, violence, vehemence; sternness. severity. Adapt examples under

See تشدد و سرعت || تند

To speak harshly. تندى کردن ف. ل.

To use violence.

تندیس (tanders) = تَنَدِس

Descent, 1. (tanazzo) تنزل

decline, fall. Ex. تنزل قیمت گندم ||

Retrogradation, set-back, declension

Degradation. Diminution.

To decline, to fall, 1. تنزل کردن ف. ل.

to be reduced. Ex. قیمت تنزل کرد ||

To retrograde, decline, go back-

word, get worse. Ex. در عوض ترقی

He has declined instead

of improving.

To degrade. 1. تنزل دادن ف. م.

To diminish or reduce (in price,

Ex. 1. اسب تند رو. Fig. (1) Progres-

sive to excess, going the pace.

(2) Inconsiderate, quick.

تند رو (tond-roo) = تَرشرو

Inconsiderate- 1. (rower) تندروى

ness, rashness. Excessive prog-

ressiveness, going the pace. Swift-

ness, going fast [O. S.].

تندرویى (— rooyee) = تَرشرویى

1. eloquent, 1. (— zaban) ص.

fluent. 2. Harsh in language;

abusive.

1. Like the 1. (tandas) ص. ا.

body. 2. An image or effigy.

تندغان (tond-anan) مر P.A.

1. Hard-mouthed [ = بد دهان ]. 2.

Swift, fast-going R.

Prone P.A. 1. (— ghazab) تند غضب

to anger; huffy. Aut. = دیر غضب

تندلجام (— lejam) = تَنَدَلْجَام

Regret, repen- A. 1. (tanaddom) تَنَدَم

tance. Syn. = پشیمانی و ندامت

تند مزاج (tand-meza) ص. P.A.

Hot-tempered, quick-tempered.

تند مزاجی (— mezajee) ص. P.A.

Hot temper, quick temper.

Pungent, 1. (— mazel) تند مزه

sharp, hot, biting; also, astringent.

Quickwitted. P.A. 1. (— fahm) تند فهم

Pungent, 1. (tondo-teez) تند و تیز

biting. Ex. 1. غذای تند و تیز. Fig.

1. Harsh; acrid, acrimonious. Ex.

2. Hot-tempered. || جواب های تند و تیز

تندور (1) (tandoor, ton-) ا.

Thunder [ = تندر ]. Syn. = رعد

inhaling (a breeze, perfume, etc.).

Abrogation. A. (tanseekh) **تسکخ**

[ج. تسقیق = تسقیق] A. (tanseegh) **تسقیق**

Arranging; arrangement. Regulation(s). Organization. Reform.

To arrange, to تسقیق کردن ف. م.  
set in order. To organize or reform. To regulate.

Regulation. A. (tanseegha) **تسقیقات**

tions; arrangements. Ex. تسقیقات جنگی

[Pl. of تسقیق]

A bathing تسشوی (tanshooy) A.

place; a tank. A table or board on which dead bodies are washed.

Cheering, A. (tansheet) **تششیت**

making cheerful. Incitement, encouragement. See تشط

Becoming A. (tanassor) **تنصیر**

a Christian. See نصاری

Converting A. (tanscer) **تنصیر**

to Christianity.

Dividing A. (tanseef) **تنصیف**

in halves. Bisection.

To divide تنصیف کردن ف. م.

in halves. To bisect

1. Speaking. A. (tanattoogh) **تتطق**

2. Gliding oneself.

Cleanliness, A. (tanazzof) **تنظاف**

keeping oneself clean.

[ج. تنظیف = تنظافات] A. (tanzeef) **تنظیف**

Cleansing, cleaning, purifying.

Sweeping. Ex. تنظیف خیابانها

To clean. To تنظیف کردن ف. م.

deterge. To sweep, to scaveiger.

Ex. هر روز خیابانها را تنظیف میکنند

etc.). To cause to descend.

Demotion, degradation. تنزل رتبه

Ant. = ترفیع رتبه

A slump. { تنزل در قیمت }  
تنزل در کمائی

Diversion, A. (tanazzoh) **تنزه**

amusement, pastime. Keeping aloof from vice or shame; chastity, purity. Inviolability.

تزیب - تن زیب (tan-zeeb) A.

Gauze used for bandage. Tanjibs,

a sort of muslin. By ext. Bandage.

Lit. ornament of the body.

Interest; also, A. (tanzeel) **تنزیل**

usury. [O. S.] Sending down,

bringing down. Spec., Revelation

to a prophet; the Koran. Lodg-

ing or entertaining a guest.

To borrow on interest. تنزیل کردن

To loan on interest. تنزیل دادن

Sending down the تنزیل قرآن

Koran from Heaven.

A usurer. A P. A. (—khor) **تنزیل خور**

U ary. A. P. A. —khorre **تنزیل خوری**

Purifying. A. (tan-zeeh) **تنزیه**

Keeping (oneself, etc.) from the

unclean. Attributing inviolability

to (God, etc.). See منزله the p.p.

A spider's R. (tanasteh) **تنستہ**

web. Syn. = تنبیدہ

Piety, A. (tanassok) **تناسک**

piousness, devoutness. See تناسک

Genealogy, A. (tanassol) **تنسل**

pedigree.

Breathing, A. (tanassom) **تنسم**

To breathe. تنفس کردن ف. ل. م.

to respire. To take a recess.

Insufflation; artificial respiration. تنفس مصنوعی

Respiratory. *A. (tanaffosee) تنفسی*  
ry. [*Fem. & pl. (tanaffosiyeh) تنفسیه*]

Respiratory organs. چهار تنفسیه

Suction pump. تلمبه تنفسی

Law. 1. Carrying *A. (tanfecz) تنفیذ*

out. 2. Affirmation, confirmation.

Ex. 1 & 2. || [O.S.] Causing to penetrate.

Law. 1. To affirm or تنفیذ کردن ف. م.  
confirm. 2 To carry out. Ex. 18 & 2.

محکمه استیناف حکم را تنفیذ کرد

Scaring, *A. (tanfeer) تنفیر*  
causing to fly.

[ج. = تفلان] *A. (tanagghol) تنقل*

Amusement. Junketing. (Eating) a  
dessert. Being transported *R.*

Expurgation. *A. (tangheeh) تنقیح*

Polishing or trimming (verses);  
cutting out (useless materials).

Reading through, examination,  
search. [ج. = تنقیحات]

To expurgate, تنقیح کردن ف. م.

purge, clean, deterge. To polish  
or trim (a verse). To read through,

to search.

تنقید (*tangheed*) الخ = انتقاد الخ

Diminishing. *A. (tanghees) تنقیص*

diminution, lessening.

Removing, *A. (tangheel) تنقیل*

transporting. Syn. = نقل

Cleansing, *A. (tanghieh) تنقیه*

تنظیم (*A. (tanzeem)* [ج. = تنظیمات]

1. Arrangement, arranging; put-

ting in order; organizing; conduc-

ting; regulation. Ex. تنظیم امور اداری.

2. Threading (pearls) *R.* 3.

Composition (of a verse.)

1. To arrange. تنظیم کردن ف. م.

set in order, regulate; conduct.

Ex. انجمن سازی را خیالی خوب تنظیم نمود.

He regulated or conducted the or-

chestra very well. 2. To compose.

Ex. || نصیده مطولی تنظیم کرده بود.

3. To thread (pearls) *R.*

Orga. *A. (tanzeemat) تنظیمات*

nization(s); arrangements Regu-

lations. [Pl. of تنظیم]

[ج. = تنعمات] *A. (tana-om) تنعم*

A luxurious life. Enjoying a plea-

sant life. Ease, happiness; affluence.

Inflation. *A. (tanaffokh) تنفخ*

Med. Emphysema. تنفخ ریه

Aversion, hating; *A. (tanaffor) تنفر*

repugnance, loathing. Dislike, dis-

relish. Ex. repugnance تنفر از آدم بد.

to a wicked person.

To hate; تنفر کردن ف. م. ل.

to abhor. تنفر داشتن ف. ل.

Ex. از اشخاص تو بایک تنفر میکرد (یا تنفر داشت)

He hated (shunned, or abhorred)

opium-smokers.

Repug- *A. P. (—ameez) تنفر آهیز*

nant, *A. P. (—avar) تنفر آور*

repulsive, hateful.

Respiration, *A. (tanaffos) تنفس*

breathing. A recreation, a recess.

Panel (of a door). تنگه در  
An iron plate; sheet iron. تنگه آهن  
A latten. تنگه برنج  
To make into sheets, to slab. تنگه کردن ف. م.  
A flaker. تنگه کار (tonokel-kar)  
a maker of metal sheets.  
Thinness. تنگی (tonokee)  
sparseness. Shallowness.  
Disguising, تنگییر (tankeer)  
changing the appearance of, rendering incognito. *Ar. Gram.* Rendering (a noun) indeterminate.  
See نکرم.

1. Narrow; تنگ (tang) (۱) ص.  
strait, close. Ex. کوچه تنگ a close alley, a narrow lane. 2. Tight. Ex. لباس تنگ || 3. Short. Ex. نفس تنگ. See تنگ نفس Fig. 4. Insatiable. Ex. دوده تنگ || 5. Sick, as the heart. See دلتنگ or تنگدل || 6. [Used as adj. of خلق]. Ex. امروز خلقش تنگ است. He is in bad humor (or he is despondent) to-day. 7. Straited, difficult, or restrained. 8. Barren, unproductive; also, hard. Ex. سال تنگ.  
*Aut.* = وسیع - فراخ - گنداد  
Closely. Ex. ق. —  
او را تنگ در آغوش گرفت

To make narrow. تنگ کردن ف. م.  
To make tight, to tighten. To confine. To reduce to difficulties. To make sick, as the heart. To make dejected or depressed.

purging. Deterision. Scouring. dredging. *Med.* Enema [ = اماله ]  
To give, or تنقبه کردن ف. م. ل.  
apply, an enema. To cleanse, purge; deterge. To scour, to dredge (a canal, etc.).

Thin. thinly تنگ (tonok) ص.  
scattered, sparse. Shallow. Ex. آب تنگ  
Weak. Ex. چشمش تنگ است || Brittle.  
Little, scanty.

[Note. This adj. is mostly used in comp., as in the following examples and many others not given in the vocab.]

تنگ آب. تنگاب (tonokab) ص.  
Shallow [in fig senses also]. R. w. inexperienced.

Borax تنگار (tanka; tarclai)  
Keeping تنگیر (tanakker)  
oneself incognito; assuming an unknown appearance.

Having. تنگ روزی (tonok-roze) ص.  
scanty means of subsistence  
Thin-bearded. تنگ ریش (—reesh) ص.  
Of little: P.A تنگ فهم (—fahm) ص  
understanding.

Ladies' تنگه (1) (tonokel)  
undergarment for the lower body. and thighs Knee-breeches; small-clothes. Shorts (for athletes).

1. A sheet or leaf of تنگه (۲) ص. —  
metal. A flake. The panel (of a door). 2. Made into a sheet or leaf; flaked; laminated; sheet (used as adj.). Ex. آهن تنگه sheet iron.

Global (ly). تنک بست (—bast) ق.ص.

A hair-sieve. تنگین (—beez) ا.

1. Close; تنک تنک (—tang) ق.ص.

close-set, thick-set. Bot. Stipate. 2.

Closely, compactly. Ex. تنک تنک چین.

to set the types: close (ly).

تنک چشم (—chashm) ا.ص.

1. Insatiate, insatiable; avaricious.

[O.S.] With narrow eyes. 2. An

avaricious person. A Turk R.

Compare. تنک نظر.

تنک چشمی (—chashmee) ا.

Insatiability; insatiety; avarice.

P.A. تنک حوصله لگی (—'howselcgee).

Impatience, testiness; fretfulness.

P.A. تنک حوصله (—'howselch) ا.ص.

Impatient, testy; fretful, peevish.

1. Indigent, تنگ دست (—dast) ق.ص.

poor. 2. R. Parsimonious.

1. Indigence, تنگ دستی (—taste:) ا.

poverty. 2. R. Parsimony.

Heart-sick, تنگ دل (—del) ق.ص.

despondent. Compare. دل تنک.

Heart-ache; تنگ دلی (—delle) ا.

despondency.

Small- تنک دهن (—dahan) ق.ص.

mouthed; bud-lipped [= غنچه دهن].

Of scanty تنک روزی (—roozee) ق.ص.

means of subsistence Syn. تنگ وزی.

Weakness of mind. تنگ سار (—sar) ا.

Double transmigration of souls

from the better to the worse.

A barren year. تنگ سال (—sal) ا.

Syn. خشک سال.

Scarceness, تنگ سالی (—salee) ا.

To be reduced تنک آمدن {  
to difficulties. تنک آمدن {

To be annoyed to excess. To get  
tired; be (come) wearied. Ex. لالین  
زندگی تنک آمده ام I am wearied of  
this life.

[Note. The alternative تنک آمدن has  
also its literal sense 'to come  
near or close'. Ex. آمد تنک من.]

To reduce to تنک آوردن {  
difficulties. تنک آوردن {

To annoy excessively. To make  
weary or tired.

Compactly; closely. تنک م.

A girth; تنک (tang) (۲) ا.

also loosely, a strap. A mountain-

pass. A strait. An ass-load; also, half

a load R. An oil-press. See تنگ.

[Note. This تنگ is allied in mean-  
ing to تنگ No. 1].

تنک (tong) ا. \ water-bottle,

a decanter.

A cruet. تنگ کوچک

تنک آب. تنگاب (tangab) ق.ص.

1. Strong and concentrated, as

soup. Ex. تنگاب. consommé,

gravy soup. || 2. Shallow [تنک آب =

tonokab].

تنگاتنگ (tangatang) = تنگ تنگ

تنگار (tangar) = تنکار (tankar)

تنگبار (tang-bar) ق.ص.

1 The Inaccess-

sible Being; God. An inaccessible

person. 2. Inaccessible. Scarce.

تنک بخت (bakht) ق.ص. Unlucky,

unfortunate. Syn. بد بخت

To reduce to تنگی دادن ف. م.  
difficulties, to pinch, to straiten  
[esp. with reference to means of  
subsistence].

To suffer indigence, to be straitened; to be  
pinched. تنگی کشیدن ف. ل.

Rare, difficult to obtain. *Syn.* = دیر یاب (tang-yab) م.

تمل (tanammol) = حس نمای  
*Med.* Formication.

Writing آ. ا. (tanmeegh) تمیق  
elegantly.

Gr. with. آ. ا. (tanmieh) تمیه

تند (tanand) = تندو

1. A spider ر. ا. (tanandoo) تندو  
[ = کارتن & عنکبوت ]. 2. A shuttle  
[ = ماکو ].

A weaver. آ. ا. (tanandeh) تنده  
[ The agent from the verb تنیدن ].

A spider.

To spin; تنودن (tanoodan) ف. م.  
to weave. To draw. *See* تنیدن

P. & A. (tanoor; tannoor) تنور  
An oven; a furnace. [ *Ar. pl.* تنائیر  
(tananeer)].

*Prov.* Make تاننور گرم است: بیدان بخت  
hay while the sun shines. Also;  
strike while the iron is hot.

Being lighted; آ. ا. (tanavvor) تنور  
lighting. *Fig.* Enlightenment.

تنور خانه (tanoor-khaneh) آ. ا.

A bakehouse.

The heat- آ. ا. (tanoorch) تنوره

tube of the chimney (of a samovar).

drought, dearth.

(One) who. تنگ گیر (tang-geer) ص. ا.  
presses hard. Frugal. A frugal  
person.

تنگ ماعاش (ma-ash) = تنگ روزی

A narrow place, a tight place. A defile,

a narrow pass. A strait. *Fig.* Dif-

ficulty, straitened circumstances.

a bad fix. *By ext.* (1) The grave.

(2) The body. (3) The world.

Short. تنگ نفس (nafas) = ص. ا.

winded; asthmatic.

Il liberal, آ. ا. (nazar) تنگ نظر

insular. *Syn.* = نظر تنگ || *Ant.* =

نظر بلند

تنگ نظری (nazaree) = آ. ا. (insu-

larity, illiberality.

1. A strait تنگه (1) (tangeh) آ. ا.

[ = غار ]. *Ex.* تنگه دار دانی || 2. An

isthmus [ = برزخ ]. 3. A defile,

a mountain-pass; a narrow pass.

*See also* تنگنا

An isthmus. تنگه خاکی = برزخ

A gold or copper coin. ر. ا. (2) تنگه

Asthma. آ. ا. (nafas) تنگه نفس

shortness of breath. [ *Used colloq.*

an an adj.] Asthmatic.

Narrowness, تنگی (tangee) آ. ا.

closeness. Tightness. Shortness

(of breath, etc.). Scarcity; drought.

*Fig.* Difficulty, distress; a pinch;

a constraint. Indigence, straitened

circumstances. *See* تنگ No. 1.

Applying the depilatory paste on. *See* تنوره  
Causing to sleep, A. (tanveem) تنویم  
lulling to sleep.

Hypnotism. تنویم مصنوعی  
Nunnation. A. (tanvin) تنوین

*Ar. Gram.* 1. The sign of a doubled short vowel occurring at the end of an Arabic word, in which case the vowel stands for *-an*, *-en*, or *-on*. Thus *ب* is pronounced *ban*, *ben*, and *bon*, while with the ordinary short vowels (*ب* *ب* *ب*) the syllable is read *ba*, *beh*, *boh*, respectively.  
2. Marking a noun with a doubled vowel sign.

[*Note.* In the first of the above two senses, the fuller expression *i. e.* the *n* of 'tanvin' is generally substituted for the simple word تنوین]

Praising; mentioning honorably. Honorable mention. A. (tanveeh) تنویه

1. Trunk. A. (taneh) تنه (۱)  
Ex. تنه درخت || 2. L. Body. 3. Hustle, hustling, elbowing; jostling, shoving, pushing.

To jostle, shove, push; hustle, elbow. Ex. تنه زدن ف. م. ل. در جمعیت بمن (یا مرا) تنه زد

To be jostled; to strike against. تنه خوردن ف. ل.

*See in the vocab.* نیم تنه

Anything resembling a furnace; also, a small furnace. An iron grate. A circle, as of men, etc. The petticoat of a dervish. A channel made by or for a torrent. An armor resembling a coat of mail. *Fig.* Capacity [in allusion to a furnace or heat-tube].  
*See* تنور

To form a circle. تنوردهدن ف. ل.  
Ex. لشکریاں دور او تاوره زدند

To rise. تنورده کشیدن ف. ل.  
(in the shape of a column).  
Ex. دیو تنوره کشید

1. Cooked in... تنوری (tanoree)  
a furnace or oven. Ex. سبب زمینی  
2. Like, or pertaining to a furnace.

A fissure, تنوزه (tanooz-eh)  
a cleft.

Variety. تنوع (tanavvo')  
Miscellaneousness.

Corpulent, تنومند (tanoomand)  
big. *Syn.* == تاور

Corpulence, تنومندگی (tanoomandee)  
Illumi

tenation [active sense], lightening, giving light (to). *Fig.* Enlightenment.

Enlightenment, (giving) تنویر افکار  
intellectual light.

Electric تنویر الکتریکی (یا برقی)  
light(ing).

تنویر کردن ف. م. = روشن کردن  
To lighten, illumine, enlighten.

An enormous snake; a dragon. A. ۱. (tannin) **تین**. A seamons-  
ter.

Astr. The Draco, the Dragon.

[ج. = تانین (tananin)]

Thou.

**تو** (to) ض. ص. ۲ مف.

[Note. 1. The pronoun **تو** is used for all cases. Ex. (a) **تو** میروی

Thou goest. (b) **بتو** گفتیم یا **تورا** گفتیم

I told thee. (c) **تو** کتاب thy book.

See also **ات**

[Note 2. The pronoun **تو** has a wide usage in Persian. especially with an implication of familiarity. However, there remains the distinction that **شما** shoma is always the polite substitute for **تو**.]

1. In; within. **تو** (too) ق. ا.

Ex. **تو** بیفرمایید تو. Come in, please.

Inside, interior. Ex. **تو** ی آنرا هم تعمیر.

The inside (or the interior) of it was also repaired. || Within.

Ex. **تو** مرا صدا زدند. They called me from within. || Fig. (a) In-

side nature. (b) Reserve, reservedness. See **دار** **تو**

In, inside. **در** = **ا. ح. ا. (too'yeh)**

into. Ex. **تو** رفت **تو** خانه. He went in (to)

the house.

[Note. ۱. **تو** is orig. a prepositional phrase, being a contraction of 'in the inside of'.

See and compare **در** **dar**.]

[Note. 2. In colloquial language, the word **تو** itself stands for the prep. Ex. **آمد** **تو** **آمد** **تو** **اطاق**

The upper (part of the) body. **الات**

The lower (part of the) body. **پایین**

A spider's web. **ته** (۲) = **تنیده**

1. Alone; **تنها** (۱) (tanha) ق. ص.

only. Ex. (a) **تنها** **آنها** **رفتم** I went

there alone. (b) **تنها** **دانش** **انسان** **از** **دک**

It is not knowledge alone

(or it is not only knowledge) that

makes a man great.

2. Alone; solitary. Ex. **تنها** **خانه** **است**

|| Sole, only. Ex. **تنها** **دلیلش** **این** **بود** که

His sole argument was that...

All alone. **تنها** **و** **تنها**

Alone, with no help. **دست** **تنها**

Bodies; persons. **تنها** (۳)

[Pl. of **تن** ق. ج.]

Loneliness. **تنهایی** (tanhayee) ا.

solitariness, solitude.

Alone. **تنهایی** = **تنها**

Bulky, big; **تنه** **دار** (taneh-dar) ص.

corpulent. Trunked.

Colloq. Big, **تنه** **گنده** (gondeh) - ص.

bulky; corpulent.

Colloq. 1. Lumpish (lash) - ص. ا.

2. A lumpish person, a lump.

1. Own, german. **تنی** (tanee) ص.

Ex. **تنی** **برادر** **تنی** brother-german, own

brother. 2. R. Bodily [ = **بدنی** ].

**تنبیدن** (taneedan) ف. م. [ = **تن** Imper. ]

To spin; to twist; to weave; to

spread, as a cobweb. Ex. **تن** **کبوت**

**تار** **می** **تند**

Spun; woven; **تنیده** (taneede) ص.

twisted. [P.P. of **تنبیدن** ق. ا. م. از ف.]



at short intervals. Ex. این خبر بتواتر رسید. We have obtained this report (or tradition) by succession or by hearsay. [ج. = تواترات]

Gasping; panting.

تواتر نفس

By hear-say; through public rumor. Successively.

توارث (tavaras) A.

Inheriting, inheritance [active sense]. Being transferred by inheritance.

To inherit. توارث نمودن ف. م. ل.

Syn. = وارث شدن - ارث بردن

Unintentional coincidence of two verses

توارد (tavard) A.

composed by two different poets.

[O. S.] Arriving together.

To chance to compose coincident verses.

تواره (tavareh) A.

A straw cottage

or shelter.

Thorns on the top of a hedge, etc.

تواره (tavareh) A.

Lying hid.

تواری (tavaree) A.

See under تاریخ

توازن (tavazon) A.

Equilibrium; balance; poise. [O. S.] Being equal in weight.

Being parallel, parallelism. Being equal or opposite.

توازی (tavazee) A.

متوازی

Humility; modesty, obeisance. Courtesy, cur-

تواضع (tavazo) A.

sy. Syn. = فروتنی

To act humbly.

تواضع کردن ف. ل.

He came into the room].

To come in, enter. تو آمدن

To go in, enter. تو رفتن

To put in. To thrust in; to push in. تو کردن ف. م.

He began to think, he seemed gloomy.

توای هم رفت

To get into trouble.

توای زحمت (یا در زحمت) افتادن

He is not familiar

with this (work, etc.). توای کار نیست

1. To be initiated into a business.

2. To turn out a prostitute. Ex. این زن غاوه گوی کار افتاد.

To turn in, take in, tuck. Ex. خیاط لبه آنرا توگذاشت.

[O. S.] To put in.

To stuff a thing, fill it with stuffing.

توای چیز را گرفتن

See تو گرفته in the vocab.

تو (tow) = تاب (۱)

1. Repenting, penitent. 2. Accepting men's repentance; forgiving [an attribute of God].

توابع (tavab) A.

[Pl. of تابع ج. ج. تابع]

1. Dependencies; appurtenances.

Ex. Demavend and (its) dependencies. See تابع ۲.

Ar. Gram. Appositives.

[Pl. of تابوت ج. ج. تابوت]

تواضع (tavazo) A.

Hearsay. A tradition related by successive witnesses. By ext. A rumor or report; fame. [O. S.] Succession.

تواضع (tavazo) A.

تواضع (tavazo) A.

تواضع (tavazo) A.

تواضع (tavazo) A.

تواضع (tavazo) A.

تواضع (tavazo) A.

تواضع (tavazo) A.

تواضع (tavazo) A.

توأم گشتن (یا شدن) ف. ل.

To be (come) twins; to geminate  
v.i. To be correlated.

[Note. In elevated style the adj.  
توأم often occurs in a compound adj.  
describing a word which rhymes  
with itself. Ex. علم ظفر توأم the vic-  
torious banner; *lit.*, the banner  
which is twin with victory].

Power. توان (۱) (tavan)  
strength; ability. [Often تاب و توان]

صاحب توان = توانا

See in the vocab. تا توان

It is possible, توان (۲) ف.

one can, one may. Ex. (a) توان  
It is possible to say, one may say, it  
might be said. (b) نمیتوان از این  
نمی‌توان از این رودخانه عبور کرد  
It is not possible  
to cross this river; one cannot  
cross this river.

[Note. 1. With the aid of this  
impersonal, auxiliary verb, we can  
easily translate such English sen-  
tences as 'It is possible to see it'  
in nearly the same order the  
words are arranged in English  
and say میتوان آنرا دید which ap-  
proaches somewhat the French  
'on peut le voir'. We could use  
the verb ممکن است provided the  
sentence were inverted. Thus: دیدن  
آن ممکن است]

[Note. 2. There is only one syn.  
for میتوان and that is میشود from

to show courtesy, to courtesy or  
curtsy v.i., to rise before someone.  
Agreeing, توافق (tavafo)  
agreement, consenting.

1. Agree- توافق (tavafo)  
ing together, concord, concu-  
rence, accord. Ex. با هم توافق ندارند  
They do not agree with each other.  
2. Harmony, congruity. 3. Arith.

Commensurability. See. متوافق  
Unanimity. توافق آراء  
Unanimously. بتوافق آراء

[با اتفاق آراء =]  
توافق کردن ف. ل.  
To agree or  
concur (with each other).

توقع See under  
توالد (tavalod) A. ۱.  
generation by succession.

To multiply توالد کردن ف. ل.  
by generation.

Reproduction. توالد و تناسل  
Reproductiveness. فوۀ توالد و تناسل

Succession, توالی (tavalee) A. ۱.  
successiveness. See متوالی

Successively, بتوالی = متوالی  
in succession.

على التوالي (allattavalee) A. ۱.

Successively; continuously.

1. A twin. توأم (tow-am) ص. ۱.

2. Twin. Ex. برادران توأم twin bro-  
thers. || Geminate; adnate. Fig.  
Correlative; joint; also, linked. Ex.  
دو قولو See || این دو قانون با هم توأم اند

To twin; to ge- توأم کردن ف. م.  
minate. To join or link together.

could not capture them.

[Note. Unlike the English 'can' the Persian توانستن can be conjugated in all tenses and forms. It should therefore be safer to take it as a rendering of 'to be able', rather than of 'can'].

As much as | تا میتوانی  
you can; as | آقدر که بتوانی  
much as possible.

**توانش**  $R(tavanešt)$  = توانایی

1. Rich. **توانگر** ( $tavan-gar$ ) ص. ر. ۱.  
wealthy. 2. A rich man. **فنی** = **فنی**  
دولتمند.

The rich. **توانگران**  
Riches, wealth. ۱. ( $-gar$ ) **توانگری**  
Langnor; **توانی** ( $tavane$ ) ص. ر. ۱.

remissness. **سستی** = **سستی**  
**توب (toob) الخ** = **توب الخ**

Returning; **توب** ( $towb$ ) ص. ر. ۱.  
repenting. **توبه** = **توبه**

Iron (filing). **توبال** ( $toobal$ ) ص. ر. ۱.  
Copper (filing).

**توبت (towbat) الخ** = **توبه الخ**  
A nose-bag. **توبره** ( $toobreh$ ) ص. ر. ۱.

A sack or bag. **توبک** ( $toobak$ ) ص. ر. ۱.  
A beetle.

Repentance, **توبه** ( $towbeh$ ) ص. ر. ۱.  
contrition, **توبت** ( $towbat$ ) ص. ر. ۱.

penitence. [O.S.] Returning.  
To repent. **توبه کردن** ف. ل.

Ex. از گناهان خود توبه کرد. He repented  
of his sins.

To cause to repent. **توبه دادن** ف. م.  
repent, to administer repentance

the verb شدن 'to become' and 'to be possible'. Thus we might say 'It is possible to see it. But the latter is only colloquial'.

**توان (۳)** [ا. ف. و امر ازف. توانستن] R.

1. Be able thou. [Imper. root of توانستن ( $tavanestan$ ); short for توان ( $tavan$ )]. 2. Being able. [Short for تواننده]. **توانا** = **توانا**

Powerful; able. ( $tavana$ ) ص. ر. ۱.

Ex. (a) خدا پرکاری توانا است. God is able to do everything. (b)

Knowledge. «توانا بود هر که دانا بود»  
is power. **توان** = **توان** | **آند** = **آند**

Power; ability. ( $tavanaye$ ) ص. ر. ۱.

Ex. Knowledge توانایی فرع دانایی است.  
is power. **توان** = **توان** | **آند** = **آند**

from knowledge. **توانست (۱)** ( $tavanešt$ ) ف. ل.

He, she, it, could (or was able). [P. of توانستن]

Power, ability. **توانست (۳)** ص. ر. ۱.  
strength. Ex. چون توانستم ندانستم چه سود.

• چونکه دانستم. توانستم نبود.  
Prov. It youth only knew, if old age only could! Lit. When I could, I knew not (what to do); when I began to know. I had lost my power.

**توانستن (تو-)** ( $tavanestan$ ) ف. ل.

To be able; can. [Imper. root = توان] Ex. (a)

من میتوانم شنا کنم. I can swim; I am able to swim. (b) He

# ت و پ

— ۴۹۵ —

# ت و ب

A machine-gun. توپ مسلسل

A field-gun, توپ صحرائی  
a field-piece.

A blank shot. { توپ هوایی (۱)  
توپ پشه ای

A ten-pounder. توپ ده پوند (ی)

A salute. توپ سلام

Report of gun. شلیک توپ

Gun-fire, gunshot.

A gun-carriage. عراده توپ

The gun-barrel. لوله توپ

A cannon ball. گلوله توپ

a cannon-shot.

Canonry. Artillery. توپ و توپخانه

To fire a cannon. توپ انداختن (۱)

To fire guns, to cannonade v.t.

To cannonade v.t. بتوپ بستن

to attack with cannons.

To fire salute. توپ سلام انداختن

To throw a ball. توپ انداختن (۲)

A high ball. توپ هوایی (۲)

A low ball. توپ زمینی

To kick a ball. توپ زدن (۱)

Also, to throw a ball.

A paper of pins. يك توپ سنجاق

Bluff(ing) and توپ و تشر

intimidation. See تشر

To bid; to bluff. توپ زدن (۲) (ف.ل.)

To bluff. توپ زدن (دست خالی)

**توپ انداز** T.P. (toop-andaz)

A gunner, a cannoneer. One who  
is skilled in ballistics. See توپچی

**توپ اندازی** T.P. ( - andazee)

guns. Cannonade n. Ballistics.

Ballistics. علم توپ اندازی

to. Ex. کشیش آنها را توبه میبشد

To break the vow توبه شکستن  
of repentance.

Prov. Can the توبه کرک مرگ است  
leopard change his spots? Lit.,  
the repentance of a wolf is death.

1. (One) توبه شکن (shekan) - ص. ۱.  
who breaks the vows of repen-  
tance. 2. Of a nature that causes  
one to break his vow of repen-  
tance. Ex. «بهار توبه شکن»

Penitent: A.P. توبه کار (— kar)

Penitence. A.P. توبه کاری (— karee)

A reprimand, A. (towbeekh)

a reproach or reproof. Ex. توبیخ

He was توبیخ کتبی برای او صادر کردند

reprimanded in writing.

To reproach, توبیخ کردن ف. م.

reprimand, rebuke, blame.

Expres- A.P. توبیخ آمیز (ameez)

sing rebuke or reprimand; ob-  
jurgatory.

توبیخی (towbeekhce) = توبیخ آمیز

توپ (toop)

1. A cannon,

a piece of ordnance, a gun. 2. A

ball. Ex. ۳. توب بازی میکرد

A piece, as of cloth; a roll. توبه

a piece of muslin.

4. Bid [in games]; also, bluff(ing).

The Turkish spelling is طوب

A rifled cannon, توپ خاندان

a rifled gun.

A breech-loading توپ تهر

cannon. See تفنگ تهر

A muzzle-loader. توپ دهن

Blackberry. توت سیاه - سیاه توت

Black mulberry. شاه توت

Strawberry. توت قرنگی

Blackberry. توت چنگلی

The sycamore. ۱. ( - anjeer) توت انجیر

A small loaf توتک (tootak). ۱.

( of bread ). A sort of pastry. A shepherd's pipe.

Tobacco. توتون (tootoon). ۱.

[Note. The word توتون should be distinguished from تنباکو in that the latter is now applied only to the sort used for narghilehs the former to the pipe tobacco].

Virginian tobacco. توتون کردستانی

Turkish tobacco. توتون اسلامبولی

Pipe tobacco. توتون چپق

Snuff. توتون دماغ ( انقیه )

A tobacco-seller, a merchant of tobacco. توتونچی (toon-chee). ۱.

Sty. توتنه (tooteh). ۱. = سنده سلام

توتنه (۲) = توتک

توتی (tootee) = طوطی

1. Tutty. توتیاء (tootia). ۱.

2. Sulphate of zinc. 3. Sulphate;

vitriol [ = زاج ]. 4. Collyrium

[ = سرمه ]. 5. Calamin.

Green vitriol. توتیای سبز

Oxide of copper. توتیای قرمز

Sulphate of copper. توتیای هرام

Antimony. توتیای کبود

Collyrium (یا چشمه) = سرمه

Calamin. سنک توتیا

T.P. ۱. (toop-bazee) توپ بازی

A game of ball.

To play ball. توپ بازی کردن ف. ل.

An artillery-man, a gunner. توپچی (toon-chee). ۱.

Artillery توپخانه (toon-khaneh). T.P. ۱.

[ = آتشبار ]. A park of artillery

See قورخانه

(Science of) artillery. علم توپخانه

field-artillery, توپخانه محرابی

heavy artillery. توپخانه سنگین

Light artillery. توپخانه سبک یا کوهستانی

Solid, not hollow. توپر (toopor). ص.

Ex. a solid sphere. کره توپر

Gunreach. توپرس (toopras). ۱.

gunshot.

A store-توپک (toopak). ۱. R.

house, [Written also توبک]

توپک (۲) = تفک - تفک

A small ball. توپک (۳). ۱.

A mace. The توپوز (toopoz). P-T. ۱.

spade [ in card-playing ]. [The

Turkish spelling is طوپوز]

Club-like. توپوزی (topozee). ص. T.P.

The spade [in card-

playing].

A plug; a توپی (toopee). ۱.

spigot; a tap. A hub or nave.

Hub or nave. توبی چرخ

Sold in pieces. توبی (۲). ص.

Ex. piece goods. اجناس توبی

Mulberry. توت (toot). ۱.

[Also, other kinds of berries

allied to the mulberry].

The mulberry-tree درخت توت

attention. To be regardful.  
 Regardless; careless; بی توجه  
 inattentive.  
 Careful, attentive; با توجه  
 regardful.  
 In Attentions; A.1.(*tavajjohat*) **توجهات**  
 cares, etc. 2. Favors. 3. Auspices.  
 (good) offices. Ex. در تحت توجهات  
 حضرت اشرف آقای ...  
 under the  
 auspices (or by the good offices)  
 of His Highness ... [Pl. of توجهات]  
 [ج. توجهات] A.1.(*towjeeh*) **توجیه**  
 Accounting for, explanation. Am-  
 biguity in speech. Promotion.  
 Investiture. [O.S.] Turning toward.  
 A statement or roll R.  
 To account for, توجیه کردن ف. م.  
 to explain.  
 Remaining A.1.(*tavahhod*) **توحد**  
 alone, or unique.  
 Wildness; A.1.(*tavahhosh*) **توحش**  
 savagery. Unsociableness. Horror.  
 Becoming desolate or wild.  
 To feel lonely; توحش کردن ف. ل.  
 to feel lonely, to fear. To act wildly R.  
 1. Monotheism; A.1.(*towheed*) **توحید**  
 also, unitarianism. 2. Unification.  
 See موحد  
 Unitarianism. توحید صرف  
 Cooperation, توحید متناعی  
 collaboration.  
 To cooperate توحید مساعی کردن  
 with one another, to join hands.  
 1. To unify. توحید کردن ف. م. ل.  
 make one, call one. 2. R. = توحید گفتن

Oil or spirit of vitriol. روح توتیا  
 A.1.(*tootia-al-bahr*) **توتیا البحر**  
 Sea-urchin.  
 Considering A.1.(*tavassegh*) **توئق**  
 as trustworthy. Strengthening.  
 Bronze. [Written T.1.(*tooj*)] **توج**  
 also طوج and **توئج** (toonaj).  
 (۱) به (۲) R. **توج**  
 Showing A.1.(*tavajjo*) **تووجه**  
 pain or sorrow. Condolence.  
 A.1.(*tavajjoh*) **توجه** [ج. توجهات]  
 1. Care. Ex. بچه توجه لازم دارد The  
 child needs to be cared (or taken  
 care of). 2. Attention; also,  
 regard, heed. Ex. توجه بجزف من ندارید  
 You pay no attention to (or have  
 no regard for) what I say. 3.  
 Consideration. Ex. این موضوع را تحت  
 توجه قرار دهید Take this matter  
 into consideration. 4. Ward, pro-  
 tection. See sense 1. || 5. Favor.  
 Ex. در دربار طرف توجه واقع شد He  
 found favor in the Court. 6. Con-  
 centration. 7. [O.S.] Turning the  
 face toward, facing. See توجهات  
 1. To care, take توجیه کردن ف. م. ل.  
 care of; ward or protect. Ex. الله  
 || 2. To attend, pay  
 attention, heed. Ex. بنصایح من توجه نکرد  
 He did not consider (or attend  
 to) my advices. 3. To turn the  
 face (toward). Ex. بعد بن توجه کرد  
 Then he turned to me and  
 said. 4. To give consideration.  
 توجه داشتن To be attentive, to pay

the great mass; also, the rabble, the common or vulgar herd.

To heap (up), توده کردن ف. م. pile (up or on); to stack. Ex. آجرها را روی هم توده کردند

Bidding A.۱. (towdee') تودیع

farewell, taking leave. Farewell.

Depositing, deposition. See وداع &

حفظی See also دیدنه

1. To bid تودیع کردن ف. ل. م. farewell or adieu (to). To take leave (of). See وداع کردن 2. R. To deposit.

To bid a مراسم تودیع بعمل آوردن ceremonial (or ceremonious) farewell. To take ceremonious leave.

A.P. { تودیع آمیز (towdee-ameez) تودیی (towdee-ee)

Valedictory.

A net. A lace. A تور (۱) (toor) gauze. Tulle. A veil. See also تودی

A fishing-net, تور ماهی گیری

A veil, تور صورت

A wire gauze, تور سیمی

His. Toor, son of تور (۲) (۲) ۱.

Fereydoon, to whom was given the country of Tooran. Hence, Tooran. See توران in the vocab.

A.-Heb.۱ (towral) { توراۃ - تورات توریۃ

The Mosaic Law; the Pentateuch.

The Old Testament [= عهد عتیق]

[Taken from Heb. תורה torah, i.e. law].

The Jews. اهل توراۃ (یا توریۃ)

To profess or

declare God's unity.

A.P. ۱. (towheed-goo) توحید گو

(One) who declares God's unity; a monotheist. See موحد

Making A.۱. (towheesh) توحیش

desolate or wild; imparting savage

nature (to). Striking with horror.

The nettle-tree. ۱. (tookh) توخ

To wish. R. م. (tookhtan) توحتن

To amass. To acquire. To give

back, repay. To draw. To search. To

sew. To dip. [Imper. root = تود]

Self-contained; تودار (toodar) م.

reserved.

Showing A.۱. (tavaddod) تودن

love, friendship.

1. One تودر تو (toodartoo) م.

within the other, allowing free

passage to one another, (inter)-

communicating. Ex. اطافای تودر تو

2. Intricate.

تودری (toodaree) = قدومه شیرازی

Help. R. ۱. (toodastee) تودستی

تودماغی (toodamaghee) م. ق.

1. Uttered through the nose,

nasal. 2. Nasally, with a twang.

To twang, nasa- حرف زدن

lize, speak through the nose.

A twang, a صدای نو دماغی

nasal tone.

A heap, a pile. ۱. (toodeh) توده

Ex. توده شن || A stack. Ex. علف

|| توده خاک || A mound. Ex. خشک

|| توده آجر || The mass, Ex.

A descendant of **توری (۲)** ۱.

Toor. See also **تورانی**

Dissemi- **توریت (۱)** ۱. *A. (towriati)*

mulation. Concealing. Feigning, pretending. Equivocation.

**توریت (۲) = توریة**

Appointing **توریت (۱)** ۱. *A. (towrees)*

as one's heir; bequeathing.

**توریز (towreez) = تبریز**

**توریه (towrieh) = توریت (۱)**

**توریه (towrat) الخ = توراة الخ**

**توز (tooz) = توختن** See under

**توزیدن (toozedan) = توختن**

1. Distribution. **توزیع (towzee')** ۱. *A. (towzee')*

Ex. || توزیع مراسلات و اوراق

2. Division; allotment. 3. Issuance. 4. R.

An account statement; a roll.

To distribute. **توزیع کردن ف. م.**

Ex. || جراید را در این محل توزیع میکنند

To deal out. To divide. **توزیع کردن** Syn. =

**توزیعی (towzee-ee) ص. A. P.**

tive. [ *Fem. & pl. = توزیعیه*

(*towzi-iyeh*) ].

Nature. **توس (toos) ۱. A.**

Dirtiness. **توسخ (tavassokh) ۱. A.**

Leaning **توسد (tavassod) ۱. A.**

upon a cushion. See **وساده**

Shadlock. **توسرخ (too-sorkh) ۱. A.**

A thump **توسری (— saree) ۱. A.**

or bump on the head.

1. Inter- **توسط (tavassot) ۱. A.**

mediation; intercession, mediation;

acting as a middle-man. **توسط** Syn. =

2. Agency. Ex. || میانجیگری و وساطت

by the agency **توسط** آن تجارتخانه

1. (Ancient name **توران (tooran) ۱. A.**

of) Torkestan; Transoxania. See **ور**

No. 2. || A feminine, proper name.

**توران دخت (— dokht) ۱. A.**

His. Tooran-dokht, daughter of

Khosrow Parveez, who reigned

for a short period in Persia.

1. Of, or **تورانی (toorane) ص. ۱. A.**

pertaining to Tooran; of Torke-

stan; Transoxanian. 2. A native

of (ancient) Torkestan. The Toora-

nian or Turkoman language.

Obliquity, **تورب (tavarrob) ۱. A.**

obliqueness; slant. See **تورب the p. p.**

An **تورفتگی (too-raftegee) ۱. A.**

inden(ta)tion, a dent. A notch.

Indented. **تورفته (rafteh) ص. ۱. A.**

Malleability. **تورق (tuvarrogh) ۱. A.**

Lamination [ *passive sense* ]. Sca-

liness. Bot. Foliation.

Malleable. Laminable. **قابل تورق**

Scaly.

Swelling, **تورم (tavarrom) ۱. A.**

inflammation; tumescence, tume-

faction. See **تورم و تورم**

To swell. **تورم کردن ف. ل.**

**توروزاوتی (tooro:z-ootce) ۱. A.**

Bot. Wistaria; glycin(e).

Lace. Tulle. **توری (۱) (tooree) ۱. A.**

Trimnings; tatting. Illusion; veil.

Mantle, incandescent mantle.

See also **تور** No. 1.

Incandescent gas-lamp. **چراغ توری**

**Lit.** lamp with a mantle.



business has not much extent; it is limited or undeveloped.

1. To develop, extend, توسعه دادن ف. م. || تجارتخانه ما کارش را توسعه داده است. Ex.

2. To increase the amplitude of, to amplify.

To be developed توسعه یافتن ف. ل. || or extended; to be amplified.

**توسکا (toaska) = توسه**

1. Resorting. A (tavassol) **توسل** resort. 2. Making entreaties. Ex.

1 & 2. توسل بخدا || 3. Seeking (God's) favor. 4. R. Connexion.

See توسل

To resort. To توسل کردن { ف. ل. || make entreaties. توسل جستن.

To betake oneself (to). Syn. = توسل شدن

1. Unmanageable, **توسن (towsan) ص. ا.** || geable, restive [ = سرکش ]. Unbroken. 2. An unbroken horse. An unmanageable horse. L., a horse.

Contentment **توسنک (towsang)** || Syn. = قناعت

Restiveness, **توسی (towsance)** || wildness.

Bot. The alder- **توسه (tooseh) ا.** || tree. Prop. The Russian alder.

Soiling, **توسیخ (towseekh) ا.** || dirtying.

Causing to **توسید (towseed) ا.** || lean upon a cushion. See وساده توسد

Putting in **توسیط (towseet) ا.** || the middle. Cutting in the middle.

Enlargement **توسیع (towsee') ا.** ||

of that Commercial Firm. 3.

L. A middle-man; an intermediary. Syn. = میانجی و واسطه || 3.

Acting as bail or surety. See ضمانت

4. Means. 5 (are). For senses 4 & 5 see بتوسط below.

1. To inter- توسل کردن ف. ل. || mediate, come between; speak in behalf of, intercede. Ex. پیش رئیس || 2. To act as bail or surety.

**توسط (betavassol'eh) ح. ا.**

1. Through, by the agency of, by the intermediation of. Ex. او بتوسط من ||

He entered that school through me (or by my intermediation). 2. By. Ex. آن بوسیله ||

آن بوسیله || By whom was that money collected? || 3. By means of. Ex. بتوسط طالب آرا بالا کشیدند ||

See بتوسط || 4. Care of, C/O [in addresses].

[Note. In almost all cases the prep. at the beginning of توسط is omitted in colloq. usage, esp. in the fourth sense above, i. e. in addresses. Ex. بتوسط آقای ب. خدمت آقای س. مشرف شود || Mr. S, C/O or (Care of) Mr. B.].

Enlargement, **توسع (tawasso') ا.** || extension [passive sense]. Increase

Roominess. Syn. = اتساع

Extent; **توسعه (towse-ah) ا.** || expansion. Development. Amplitude.

Range. Ex. گسترش توسعه ندارد || His

ت و ض

— ۵۰۱ —

ت و ش

2. Definition and description.

Indescribable; غیر قابل توصیف beyond description.

Descriptive. A. (towssee) توصیفی

Ex. a descriptive adjective. Attributive. [Fem. & pl. توصیفیه (towsseefiyeh)].

Recommendation. A. (towsieh) توصیه Appointment, appointing as heir, trustee, etc.

1. To recommend. توصیه کردن ف. م.

Ex. Recommend me to him. مرا بایشان توصیه کنید. 2. To appoint as heir, trustee, etc.

A.P. (towsieh-namch) توصیه نامه

Letter of recommendation.

Ablution. A. (tavazzo) توضؤ

before prayer. See وضو

A. (towzeeh) توضیح [ج. = توضیحات]

1. Explaining, explanation. Ex. توضیح. 2. A note or remark; a foot-note; also, a postscript.

1. To explain. توضیح دادن ف. م. ل.

Ex. Explain yourself. مقصود خود را توضیح دهید

2. To furnish an explanation, give an explanatory note.

To ask for توضیح خواستن

explanations.

To explain, توضیح کردن ف. م.

to elucidate [توضیح دادن =]

To give an توضیح و اوضاحت کردن

explanation for what is too clear.

Explanation. A. (towzeehat) توضیحات

[Pl. توضیحات]

A.P. (towzeeh) توضیحی

[active sense]. extension, amplification. Development. Dilation.

توسیع کردن R. = توسعه دادن

توشه دان (tooshdan) = توشه دان

A he-goat. (tooshdar) توشتر

توشک (toskak; too-) = تشک

A mattress. A carpet R.

توشکان (tooshkan) = تون حمام

A head-cook. (tooshmal) توشمال

An usher.

Provisions (tooshch) توشه

(for a journey). Outfit.

To set out upon توشه برداشتن

a journey. Lit., to take along

provisions.

A wallet; (tooshch-dan) توشه دان

a knapsack.

Acrostic. A. (towsheeh) توشیح

Also, double rhyming. [O. S.] A-

dorning. See توشیح the p.p.

To adorn. توشیح کردن ف. م.

By ext., to sign. [Orig. to adorn

by one's signature].

Being A. (tavassol) توصل

joined. (Seeking) connection.

1. Description, A. (towssee) توصیف

qualification [act of qualifying].

Ex. توشگی آن باغ خارج از حد توصیف است.

The beauty of that garden is be-

yond description. 2. Commenda-

tion. تعریف and تشریح

To describe, to توصیف نمودن ف. م.

qualify. To characterize. Ex. اخلاق

این شخص را توصیف کنید

1. Commendation. تعریف و توصیف

favor'd (by God).

Receiving the whole amount of what is due.

Causing to die; also, dying.

1. *Colloq.* Diff-*ference.* Ex. يك ريال با صد دينار توفیر ندارد.

A «rial» is the same as 100 «dinars». See 2. *R.*

Excess, surplus; also, saving.

3. [O. S.] Making abundant, increasing; completing.

توفیر کردن = تفاوت کردن

توفیق (A.1. (towfeegh) ج. = توفیقات

1. Grace, favor. Ex. بتوفیق خدا by divine favor.

2. Success, good luck. Ex. 1 & 2. خدا بشما توفیق بدهد.

3. *R.* Good order. 4. [O. S.] Adaptation; rendering fit or suitable.

Involuntary توفیق اجباری obtainment of grace.

Divine grace, توفیق الهی  
divine favor, توفیق ربانی

توق (toogh) = توغ (۳)

Burning. توقد (A.1. (tavaghhod)

Being kindled; blazing.

Gravity, توقر (A.1. (tavaghhor)

dignity; sedateness. See وقار

توقع (A.1. (tavaghhog) ج. = توقعات

Expectation; sanguineness; also,

hopefulness. A request or wish.

متوقع و انتظار Compare

To expect; to count توقع داشتن

(on or upon). Ex. (1) از او توقع

نداشته باشید دیوانه است Do not expect

Explanatory. [ Fem. & pl. توضیحیه (towzihiyehy)].

Humbling, تواضع (A.1. (towzee')

lowering. Compare تواضع

1. Choosing وطن (A.1. (tavatton)

a home or residence, settling.

2. Naturalization [passive sense].

To choose. وطن (اختیار) کردن ف. ل.

one's home or residence. Ex.

این قبایل در ایران توطن کردند These tribes

settled in Persia (or chose Persia as their home).

Choosing as وطنین (A.1. (towtin)

one's home or residence. Causing

to settle, establishing.

1. A plot, توطئه (A.1. (towte-ah)

a complot, a scheme; a machination.

2. *R.* An agreement.

3. *R.* An introduction or preliminary

explanation. [O. S.] Treading,

levelling.

To complot, توطئه کردن (ف. ل.

to conspire: توطئه چیدن

also, to machinate. To agree *R.*

Assigning to توظيف (A.1. (towzeef)

a duty. Assigning an allowance

to. See موظف و وظیفه the p.p.

توغ (۱) = تاغ (toogh)

A horse-tail توغ (۲) T.P.1

standard. A tuft made from horse-

tail. *L.* a standard.

توفان الخ = طوفان الخ

Abundance. توفیر (A.1. (tavaffor)

Succeeding توفیق (A.1. (tavaffogh)

in an affair. Being helped or

opinion. Imposition (of a tax) R.

[Note. Another Ar. pl. of توقیع is تواقیع (tavagheeh), which is rare].

1. Custody: A.1.(towgheef) توقیف confinement, arrest, detention. Ex.

(a) سه روز در توقیف بود For three days he was in custody. (b)

under arrest. تحت توقیف

2. Attachment, sequestration; seizure; also, confiscation [= ضبط].

1. To attach, توقیف کردن ف. م. to sequester or sequesterate. Ex. املاک او را توقیف کردند || 2. To keep in custody, arrest, confine, detain.

Ex. دزد را توقیف کردند || 3. To confiscate [= ضبط کردن].

Writ of حکم توقیف (دارایی) attachment.

Warrant حکم توقیف (شخص) (of arrest).

Attached, A.P.1.(towgheefee) توقیفی seized, sequestered. Arrested, confined. That is to be seized or arrested.

Ortolan.

توکل (tookah) ۱.

1. Trust, A.1.(tavakkol) توکل reliance. Ex. توکل بخدا trust in God, reliance upon God. 2. Resignation. 3. Courage or enterprise (based upon trust in God).

[O.S.] Being appointed as a trustee or agent.

To rely, to trust. توکل کردن ف. ل. توکل داشتن

resign oneself. همیشه بخدا توکل کن. Ex.

him to do otherwise; he is mad.

People count on you (to ...); they expect you to ... (3) تو تکیه از من دارید

What do you expect (or wish) me to do for you?

To ask, to request; also, to beg. To expect R.

Those who have اهل توقع

requests; applicants; Beggars.

Stay(ing); A.1.(tavaghhof) توقف stopping, stoppage, halt(ing), rest(ing). A pause; pausing. Hesitation. Dependence, connection R.

1. To stay. توقف کردن ف. ل. Ex. دو روز در دست توقف کرد

2. To stop, halt, rest, pause, make pause. Ex.

Automobiles halt at this place. 3. To hesitate.

محل توقف = توقف گاه

A. A.P.1.(tavaghhof-gah) توقف گاه halting place; a station. A quarter.

[ج. = توقیرات] A.1.(towgheer) توقیر Honor(ing), respect(ing); reverence. [O. S.] Making grave or

sedate. See وقار

To honor, to respect. توقیر کردن ف. م.

Respectfully. A.1.(towgheeran) توقیر آ

Honori- A.P.1.(towgheeree) توقیری fic. Ex. کلمات توقیری

[ج. = توقیعات] A.1.(towghee) توقیع Signature or seal (of a king, etc.); a signet. A brevet; a patent. A

decree. Signing. (Forming) an

توکید (towheed) = تأسید

دو گره (too-gereftch) ص-ا.

fed intestines, etc. See کیا

4. (travelling) 11.0

Genesis: Sec متواله

birth to, . . . توایکړدن ف. م.

birth; procreate. *Syn.* = زاییدن

تولد شدین پس. ن. یا مج. ف.م.

South. ...  
r east- ...

feathers: hair, etc.

in the stove of a bath. Ex. لوی

2. Pertaining to the stove of a bath R.

1. Of, or pertaining **تونى (۲) م-ا.** to Toon, the town in Khorasan.

2. A native of Toon. The dialect of Toon.

Imagination, **توهم (tavahhom) ا.** fancy Suspicion. Groundless fear.

[ج. = توهمات]

To imagine, **توهم کردن ف. م-ل.**

fancy; suppose. To suspect.

Ima- **توهمى (tavahhomee) م. P. A.** ginative; fancy [used as an adj.].

Aspersions, **توهين (towhin) ا.**

detracton, insult, libel(ling). Scoff-(ing). [O.S.] Weakening.

1. To disgrace: **توهين کردن ف. م-ل.**

to asperse; also, to scoff. Ex.

2. || **برئيس خود (یا رئيس خود را) توهين نمود**

[O. S.] To weaken or disable.

Sacrilege. **توهين بمقدسات**

**توهين آميز (towheen-ametz) م. P. A.**

Aspersive, disgracing.

See under **تو too.**

Rainbow. **تويه (tooyeh) ا.** قوس و قزح

Inner, inside, **تويى (tooyee) م.**

inward Ex. **تويى** the inside

wheel. Ant. **بيرونى =**

Thou art. **تويى (to'ye) = توهستى**

Thouism. **تويى (to'ye) ا.**

Ant. **منى =**

1. Bottom. Ex. **ته (tah) ا.** ته چاه

2. Base. 3. Stub; also, root. 4.

Depth.

rise to enmity.

3. R. To assist (a woman) at childbirth.

**تومار = طومار**

1. Ten-housand; **تومان (tooman) م.**

a myriad. 2. Toman, a Persian

money of account, equal to ten

«krans» [recently replaced by a

ten-rial coin, as is the kran by

the rial]. See **ريال و قران**

3. A gold coin of varying value. 4.

A military division, consisting of

10,000 men [not existing now in

Persia]. [Note. The colloq. pr.

of this word is **تومان**].

(Old title of) a **امير تومان**

commander of a division consist-

ing of 10,000 men.

A gold coin **تومانى (toomanee) ا.**

of varying value. See the 3d

sense above. Compare **اشرفى**

Worth one toman. **س.**

Pertaining to the toman.

The stove of a **تون (۱) (toon) ا.**

bath. [Often **تون حمام**]. A furnace.

Toon, a town in **تون (۲) ا.**

Khorasan.

The stoker **تونتاب (toon-tab) ا.**

of a bath. See **تاب** No. 2.

Business of the **تونتابى (toon-tabce) ا.**

stoker of a bath.

Geog. Tunis. **تونسى (tooness) ا.**

**تونگو (towangoo; ta-) ر.** دلائل

A tunnel. **تونل (toonel) ا.**

1. Cooked **تونى (۱) (toonee) م.**

To rush, make an attack or invasion. Ex. بربرها The barbarians rushed upon them.

Offensive. Ex. *A.P. (tahajomee) تهاجمی* offensive alliance.

Making presents to one another. *A. (tahadee) تهادی*

Despising, taking no account of; slighting. Negligence. Contempt. *A. (tahavon) تهاون*

To despise, take no account of; neglect. *تهاون کردن ف. م.*

Swelling. *A. (tahabbaj) تهبج* *Med. Scirrhus.* *تهبج سرطانی*

Goods remaining unsold. By ext. *P.A. (tah-besat) ته بساط*

Worthless goods. *See ته بساط*

1. What is eaten before drinking alcoholic liquor or a regular meal. 2. *ته بندی* *(-bandee)*

Breech-loading. *ته پر* *(-por)*

*Ant. = سر پر*

A breech-loader. *ته تفك*

Remainder of wine in a cup, heel-tap. *ته پياله* *(-pialeh)*

The last child of an old parent. [O. S.] *ته تغاری* *(-togharee)*

Remnant at the bottom of the trough.

Being disgraced. Disgrace. *See تهك* *A. (tahattok)*

Remaining awake. Prayer during the night. *تهجد* *A. (tahajjod)*

Spelling, *تهجی* *A. (tahajjee)*

Breech of a rifle. *ته تفك*

Butt. *ته قنداق* *(تفك)*

Seat (of a chair). *ته سندی*

Bilge; also, keel. *ته کشتی*

Eye of a needle. *ته سوزن*

*See in the vocab.*

(Most) heartily. *Lit., from the depth of the heart.*

1. To the very end (or last). 2. Supernaculum. Ex. *گیلاس شراب را تا ته نوشید*

To drink off, to drink supernaculum. *ته ته سر کشیدن*

To sink, go to the bottom, founder. *ته رفتن*

To draw to the end; to be almost finished. *ته کشیدن*

To finish something. To eat up, or drink off. something; to keel. *ته چیز را بالا آوردن*

It is (or was) finished or exhausted. *ته آن بالا آمد*

To invest- gate something deeply or minutely, inquire it fully. *ته و توی چیز را در آوردن*

Upside down. *سر و ته*

To turn upside down. *سر و ته کردن*

*Prov.* To put the cart before the horse. *سر را را از ته (با از سر کشاد) زدن*

*Lit., to play the hautboy from the wrong end.*

Empty. *ته* *(teh) م. = ته*

Rushing upon one another. Invasion, inroad. *ته تهاجم* *A. (tahajom)*

Assault. Offense.

fication. See *تهذيب* the p.p.

1. To refine, polish; edify. Ex. اخلاقش را بايد تهذيب كند ||  
2. To educate, to bring up (well).

*تهذيب يافته* (— *yafteh*) = *مذهب*

Teheran, the capital of Persia. [Spelled also *تهران*].

1. Of, or pertaining to Teheran. 2. A native of Teheran.

Jesting; jocosity. A. *(tahazzol)* *تهزل*

Emaciating; A. *(tahzeel)* *تهزيل*

causing to sink.

Med. Sunken eyes. *تهزيل عين*

Leavings A. *(tah-sofreh)* *ته سفره*

(at the table).

Snag, stump A. *(shakheh)* *ته شاخه*  
of a branch.

Siftings. A. *(gherbalee)* *ته غربالي*

*ته گيري* (— *geeree*) = *ته بندي*

Perdition; A. *(tahlekeh; lokah)* *تهلكه*  
loss. Danger, cause of death.

Perishing. See *هلاك*

Exultation; A. *(tahallol)* *تهلل*

having a smiling, open face.

Ruining. A. *(tahleek)* *تهليك*

1. Praising God A. *(tahleel)* *تهليل*

(by repeating the formula لا اله الا الله

*laelaha-elallah*, i.e., there is no god but God). 2. Exultation. 3.

Antiphony; also, chorus. See

بر گردان

To praise God. *تهليل خواندن*

Brave (man). *تهم* (— *taham*)

(One) who is unique in valor

orthography. See *املا و هجی*

The alphabet.

In alphabetical

order.

To spell.

The stub of

a cheque. the counterfoil.

1. A cellar

2. Heirloom, chattels having remained in a house for several generations.

Threatening.

Sewing the

sections of a book at their bottoms; taping.

*تهديد* A. *(tahdeed)* [ج. = تهديدات]

A threat, a menace.

To threat, to

menace. Ex. (a) او را تهديد به مجازات كردند

They threatened to punish him.

(b) He threatened to resign.

To terrorize.

*تهديد بكنشتن كردن*

Threat- A.P. *(ameez)* *تهديد آميز*

enig, menacing. Ex. كلمات تهديد آميز

Burned part A. *(tah-deeg)* *ته ديگ*

(of rice food scraped from the bottom of the pot.)

1. To scrape the bottom of a pot. 2. Mus. To strum.

Refinement A. *(tahzeeb)* *تهذيب*

[active sense], polishing (manners, etc.). Ex. تهذيب اخلاق

refining one's manners. || Bringing

up a child well; education; edi-



Sedimentation, deposition, subsistence. ته نشینی (tah-nesheenee).

Congratulation, felicitation; compliment. See تبریک. تهنیت (tahniat) A. I. (tahne-at) تهنیه

To congratulate, to felicitate. Ex. مقدم آقا بان راهنیت میگوم. تهنیت گفتن. ف. م. ل. R. تهنیت کردن.

A.P. تهنیت آمیز (tahniat-ameez) Congratulatory; complimentary.

A.P. تهنیت نامه (— nameh) Letter of congratulation.

Conversion to Judaism. تهود (tahavvod) A. I.

To Judaize v.i. R. تهود کردن ف. ل. تهوّر (tahavvor) A. I. Temerity; rashness, impetuosity. See متهور

To show rashness or temerity, prove to be impetuous. تهوّر بخراج دادن

Fool-hardiness. تهوّر از روی بشموری. تهوّر آمیز (ameez) A.P. Impetuous

Nausea; sickness. [Often تهوع] Ex. ازدیدن. تهوع (tahavvo') A. I. He nauseated at seeing that food.

To nauseate. تهوع پیدا کردن

Nauseous, nauseating, sickening. تهوع آور (— avar) A.P. تهویه (tahviah) A. I. Ventillation; aerification.

To ventilate; to aerify. Ex. اتاق را باید تهویه کرد. تهویه کردن ف. م.

The room should be ventilated. تهی (toheer) A. I. Empty; void

or stature. See تهین. ته مانده (tah-mandeh) A. I. Leavings.

Accusation, charge. Calumny. Suspicion. تهمت (tohmat) A. I. تهمت زدن (f. م. ل. تهمت بستن) To accuse; to bring a charge against (some one). To calumniate. Ex. تهمت دردی یلو زدند (یابستند)

They accused him of stealth. See اتهام & عتهم. تهمت آمیز (tohmat-ameez) A.P. Accusatory; inculpatory.

تهمت زده (zadeh) A.P. تهمت آلوده (alodeh) A.P. Caluminated. Accused [= متهم]

تهمت زن (— zan) A.P. 1. An accuser. 2. Accusant.

تهمتی (tahamtan) A. I. 1. Stout, formidable; brave. Incomparable. 2. A stout or valiant person. An incomparable man. (A title of) Rostam, son of Zal, the famous hero of ancient Persian history.

تهمورث (tahmooras) A. I. (Name of) the third king of the Pishdadian Dynasty.

ته نشان (tah-neshtar) A. I. Inlaid. ته نشان کردن ف. م. آن طرف را با ملاتنه تال کردند. Ex. ته نشین (— neshin) A. I. 1. A sediment; a deposit. Syn. رسوب. 2. Settled or settling; deposited. ته نشین شدن To settle (to the bottom), deposit, subside.

provision; furnishing. A supply.

Ex. تهیه سوخت برای زمستان.

[ج. = تهیات (tahiyyat)]

1. To prepare, make. تهیه کردن ف. م. آماده  
ready. Ex. برای ما قدری شیرینی تهیه کرده بود.

2. To furnish, to supply. Ex. برای اتاق  
باید فرش تهیه کرد. The room should be  
furnished with carpets.

To make. تهیه دیدن ف. ل. آماده دیدن  
preparations. [ = تدارك دیدن ]

The preparation (day), روز تهیه  
Friday (for the Jews). [because  
they prepare for the Sabbath].

Stimulation, A. I. (tah-yeej) تهییج  
excitement [active sense], provoca-  
tion. Syn. = تحريك

To stimulate, تهییج کردن ف. م.  
to excite. Ex. این دوا اعصاب را تهییج میکند.

The nettle-tree, تی (tee) = تیوخ  
[Contraction of تهی (tee)]

A theatre, تیاتر (tiatr) F. I.

[Erroneously used by many Per-  
sians in the sense of the show  
rather than of the place for it].

Syn. = تماشاخانه

Colloq. 1. To give تیاتر در آوردن  
representations. 2. Fig. To play  
tricks; to be shiftiy.

Ready, تیار (tiar) P.-A.

prepared; equipped [alleged to be  
the Persian variant of the Ar. طیار  
(tayyar), i.e. flying or ready to fly].

Syn. = آماده

1. To prepare, تیار کردن ف. م.  
to make ready. 2. To furnish with

[ = خالی ]. Ex. (a) دستش تهی است.  
He is empty-handed; i.e. indigent.

(b) «تهی از حکمتی» Thou art void  
of wisdom.

2. Bare [ = برهنه ] Ex. پای تهی

3. Simple; alone [said only of  
bread], i.e. without any other  
food to help eating it.

تهی کردن ف. م. = خالی کردن

To empty; void; vacate.

Situated at the تهی (tahee) ص.  
bottom, lowermost; basal. Ex. سبد تهی  
the basket at the bottom.

See under تهیات

تهی پا - تهی پای (tohee-pa-pay) ص.

Barefoot(ed). Syn. = برهنه پا

تهیه (tahiyyat) الح = تهیه الح

Excitement. تهییج (tahayyij) A. I.

Being raised R. تهی چشم (tohee chashm) ص.

Blind. Fig. Greedy.

1. Empty-تهیدست (---dast) ص.  
handed, indigent. 2. Unsuccessful,  
disappointed R.

Indigence, تهیدستی (-dastee) ص.  
empty-handedness. Disappointment.

تهی دماغ (-demagh) = تهی مغز

Anat. Hypo-تهیگاه (-gah) ص.

chondrium, hip. Syn. = آنگاه

The flank (of a horse). تهیگاه اسب

Brainless, تهی مغز (-magh) ص.

empty-headed.

Hollow: تهی میان (-mian) ص.

empty. See تهی میان

Preparation; تهیه (tahiyyeh) A. I.

a person. 2. To shoot *v.t.* Ex.

He shot the rabbit. [خبرگوش را زد] [Often simply زد خبرگوش را]

To shoot. تیر انداختن ف. ل.

To shoot an arrow.

To be shot. تیر خوردن ف. ل.

Ex. چشمش تیر خورد. He was shot in the eye.

To instigate or تیر کردن (۱) ف. م. charge (to commit an act).

A rebounding arrow. تیر دو گانه باران تیر = تیر باران

A shooting star. { تیر شهاب } { تیر آسمانی }

The planet Mercury. { تیر فلک } { تیر چرخ }

Prov. exp. تیرش بسنگ خورد

He missed the aim, he failed; *lit.*, his arrow hit a stone.

Prov. To بایک تیر دو نشان زدن kill two birds with one shot.

A telegraph post. تیر تلگراف

A beam in the roof. تیر سقف

A girder. تیر حمال

A template or templet تیر سر در (beam spanning a doorway).

A crossbeam; a traverse. تیر عرضی

The mast of a ship. تیر کشتی

See دگل و دیرک - تیرک

To twinge with تیر کشیدن ف. ل. pain. Ex. استخوانهایم تیر میکشد My bones twinge with pain; the pain shoots through my bones.

1. The fourth month of تیر (۲) ا. 1. the Persian solar year, having

equipments. 3. [ = تباری کردن ]

To manipulate, as opium.

Readiness; preparation. See below. (tiaree: toyyaree) تیاری

Manipulation of opium. تیاری تریاک

To manipulate, تباری کردن ف. م. as opium.

A large cauldron, (tīan) تیان

as of a bath. See No. 1. نون

Mil. A brigade. تیپ (۱) ا.

See سرتیپ

Mounted brigade. تیپ سواره

Closely set; rank, تیپ (۳) ص.

luxuriant, exuberant in growth.

A bird-call. تیپچه (teepcheh) ا.

A quail-pipe تیپچه بلدردچین

Flattery. تیتال (teetal) = تیتالی

1. An arrow, a تیر (۱) (teer) ا.

dart, a bolt. Ex. تیرش از ترکش درآورد

He took out an arrow from the quiver. 2. A shot; a bullet. Ex.

Three shots were fired. 3. A beam, a post, a pole;

a shaft; a pile; also. a mast or spar. 4. A rolling-pin [ = تیرک ].

5. A shooting pain, a twinge. 6. A thunderbolt (See the first sense).

7. Fig. Strength, power; also, fortitude. 8. Fig. Greatness. 9. Fig.

Anger. 10. R. A desert. 11. R. Portion, lot. See also تیر No. 2.

Bow and arrow. تیر و کمان

1. To shoot تیر زدن ف. ل. م.

v.i. Ex. to shoot at بکسی تیر زدن

A fletcher.

an arrow-maker.

[Din. of تیر]

A small beam; a pole. A rolling-pin. A mast. A shooting pain. R. Bubbles or steam (in a boiling pot) R.

To roll out. تیرك زدن ف. م. ل. as dough. 2. R. To cast up bubbles.

One who rolls تیر لژ زن (-zan) f. out dough (with a rolling-pin).

A quiver تیر کش (۱) (-kash) f. [contracted to تیر کش (tarkesh)].

Shoot- تیر کش (۲) R. ing, تیر کشنده (-keshandeh) f. as pain, lancinating.

A pile-driver. تیر کوب (-koob) f.

1. Pile-driving. تیر کوبی (-koobee) f.

2. Staking [میخ کوبی =].

(Name of) the تیر گان (teergan) f.

13th. day of the month Tir. See تیر No. 2. See also below.

An ancient celebra- جشن تیر گان tion on تیر گان (See above) in commemoration of a peace between Afrasiab and Manoochehr.

تیر گر (teergar) = تیر ساز

Darkness; تیر گمی (teeregee) f.

dullness. Turbidity. Gloom.

Obfuscation (of the mind). تیر گی ذهن.

A queen تیر م (-teeram) R. ملکه

A viper. تیر مار (-teer-mar) f.

See تیر No. 2. تیر ماه (-mah) f.

A target. تیر نشانه (-neshaneh) f.

31 days. [Often تیر ماه]. 2. The 13th. day of the month.

Best of its kind, choice. تیر (۳) ص.

Ex. همنوائه تیر

1. To choose, as تیر کردن (۲) ف. م. the best of something.

1. Dark; turbid تیر (۴) ص.

[contraction of تیره]. 2. Narrow.

The rainbow. تیر اژه (-teerazheh) f.

An archer, تیر انداز (-teerandaz) f.

a darter, a Bowman. A shooter; also, a rifle-man.

A marks- تیر انداز ماهر = حکم انداز man, a sharp-shooter, a shot. Ex.

Mr. Sh. تیر انداز ماهری بود was a good shot.

Shooting. تیر اندازی (-teerandazee) f.

Archery.

A shower تیر باران (-teer-baran) f.

of arrows. Mil. Execution by shooting.

To execute تیر باران کردن ف. م. (by shooting); to shoot down.

A bowshot. تیر پر تاب (-partab) f.

A rifle-shot; also, gunreach or gunshot.

See under تیر No. 1. تیر خوردن

Shot. hit. تیر خوردن (-teer-khordeh) ص.

Ex. || خرگوش تیر خورده

A quiver. تیر دان (-dan) f. تیر کش

A تیر رس (-ras) f. تیر پر تاب

rifle-shot; a gunreach. A bowshot.

See under تیر No. 1. تیر زدن

تیر زن (-teer-zan) f. تیر انداز

A shooter. A rifle-man. An archer.

acid. Ex. فلعل فرنگی تیز است || 3. Shrill. Ex. صدای تیز || 4. Keen. Ex. سگ شامه تیزی دارد The dog has a keen sense of smell. 5. Brisk. 6. Live, burning, glowing. 7. Swift [usually in comp.]. 8. Cautic, corrosive. Compare تند

1. To sharpen. تیز کردن ف. م. whet. grind. Ex. دلاک تیغ را تیز کرد The barber whetted the razor. 2. R. To make pungent. 3. To make shrill, as a noise. 4. To quicken, to make swift. 5. To render keen. 6. Poet. To kindle [= روشن کردن]. 7. Poet. To make brisk. Ex. 6 & 7.

بازار خویش و آتش ما تیز مینگنی Quickly, swiftly; تیز (۲) ق.

also, promptly. Ex. تیز رفت خانه || Compare Turkish تیز (tez)

A fart. تیز (۳) ا. = ضربه = گوز تیز دادن ف. ل. = تیزیدن

To break wind, to fart.

[Note. The two words تیز and تیزه of which the second is Arabic, are not so indescant in usage as the third of the series given above].

Nitric acid. تیزاب (teezab) ا.

aqua fortis. تیزاب سلطانی

Aqua regia. تیزاب تیز کرده }  
Pure nitric acid. تیزاب خالص }

Impure nitric acid. تیزاب نقره

Nitro-muriatic acid. تیزاب شورده و نمک }  
تیزاب طلائی }

Lye. تیزاب صابون پزی

a butt. Syn. = نشان - هدف تیره (۱) (teereh) ص.

1. Dark, obscure; dim, dull. Ex. هوا تیره است.

2. Turbid, troubled; tarnished. Ex. 3. Fig. Gloomy, sad, despondent. Ex. فیاغه تیره || Compare تریک

To disturb, make turbid, tarnish. To darken, to make dull.

To obfuscate the mind. تیره کردن ذهن

To get dark or obscure. To become turbid or muddy. To look sad or gloomy

A sect, a division. تیره (۲) ا. The Christians are (divided into) three sects.

Unlucky. تیره بخت (teereh-bakht) ص. ill-fated, unfortunate. Syn. = بدبخت

تیره بختی (- bakhtee) = بد بختی تیره حال (- hal) = P.A. پریشان Ignorant; تیره دل (- del) ص. obscure-minded.

Dark-colored. تیره رنگ (- rang) ص.

Unfortunate: تیره روز (- rooz) ص. distressed.

تیره روزگار (roozgar) = تیره روز تیره ضمیر (- zameer) = P.A.

Obscure-minded, dark-hearted.

Stupid. تیره مغز (maghz) ص.

1. Sharp, acute: تیز (۱) (teez) ص. also, pointed. Ex. چاقوی تیز. 2. [تند =] Pungent, biting,

Quick-paced, *teez-raftar* تیز رفتار  
*teez-row* تیز رو

going or walking swiftly.

*R. (-dahan)* تیز دهان = چرب زبان

Lustful. *P.A. (-shahvat)* تیز شهوت

*(-tab')* تیز طبع = تند مزاج

Of quick understanding. *P.A. (-fahm)* تیز فهم

*P.A. (-ghalam)* تیز قلم

(One) who is skilled in writing.

*R. (teezak)* تیزك = تره تیزك

*(teez-gam)* تیز گام = تیز رفتار

A knife-grinder. *(-gar)* تیز گر

Sharp of hearing. *(-goosh)* تیز گوش

*P.A. (-mezaj)* تیز مزاج = تند مزاج

Sharp-witted. *(-hoosh)* تیز هوش

keen-witted; intelligent; clever

Sharpness. *(teezee)* تیزی

acuteness. Pungency. Shrillness.

Point (being pointed). Keenness.

Swiftness. See *تیز No. 1.*

To break wind, to fart. *(teezeedan)* تیزیدن

[تیز دادن =]

Becoming *A. (-tayassor)* تیسر

easy; being easy, ease, facility.

An adze, a *(teesheh)* تیشه

chip-axe.

To be self-destructive. تیشه بریشه خود زدن

To be selfish or one-sided. تیشه بسوی خود زدن

تیشه رو بخود بودن

تیشه بر خود بودن

تیزاب فاروق } = تیزاب طلا  
 تیزاب طلاخور }

Nitrate.

To nitrate; ملح تیزاب

to nitrify. تیزاب زدن ف. م.

To nitrify. (تبدیل به) تیزاب کردن

1. Nitrated *(teezabee)* تیزابی

or nitrified. 2. Resembling nitric acid.

A bladder-like *(teezanak)* تیزانك

toy, which when inflated and al-

lowed to relax, gives out a buz-

zing sound; a balloon.

Swift-winged. *(teez-bal)* تیز بال

*P.A. (-basar)* تیز بصر = تیز بین

Sharp-sighted, *(-bin)* تیز بین

keen-sighted, keen-eyed.

Swift-footed. *(-pa)* تیز پا

*(-par)* تیز پر

*(-parvaz)* تیز پرواز

Swiftness *(-parvazee)* تیز پروازی

of flight; swift flight.

Running *(-taz)* تیز تاز

swiftly, fleet.

*(-tak)* تیزك = تیز دو

Keen-eyed. *(-chashm)* تیز چشم

Having sharp claws. *(-chang)* تیز چنگ

Rapacious. Warlike.

The podex. *(-dan)* تیز دان

Clever; *(-dast)* تیز دست

diligent. See *زبر دست*

Sharp. *(-dandan)* تیز دندان

toothed. *Met.* Rapacious, fierce.

Fleet, running *(-dow)* تیز دو

swiftly.

1. To separate. تیغه کشیدن ف. م. ل. by a partition-wall. 2. To build a partition-wall.

Bladed. تیغه دار (teegheh-dar) ص.

Acanthoid; تیغی (teeghee) ص.

spiny. Resembling a sword or razor. Caused by a razor.

Typhus. تیفوس (teefoos) ف. ا.

Typhoid تیفوئید (tifoyeed) ف. ا.

(fever). See حصه

Vigilance, تیغظ (tayaghhghioz) A. ا.

wake; being awake.

Certainty; تیقن (tayaghhghon) A. ا.

conviction. See یقین

A tick or click. تیک (tik) ا.

The click تیک تیک (tik-tik) ا.

or tick of a clock.

To click or tick. تیک تیک کردن ب. ل. تیکه (tekkeh) = تیکه (tikkeh)

A point or tip. قیل (teel) R. ا.

تیلیم بار (teelombar) = تلمبار

1. A marble. قیلله (teelcl) ا.

[ = مهره ]. 2. A potsherd.

A small capital; مایه و تیله

also, savings. مایه تیله

Taw, a game. قیله بازی (baze --) ا.

at marbles [ = مهره بازی ].

A large caravan- تیم (teem) ا.

serai, Compare تیمچه

Goat leather. تیماج (teemaj) ا.

Morocco leather. تیماج فرنگی

Care, attendance. تیمار (teemar) ا.

Sorrow, grief. Grooming

1. To groom; تیمار کردن ف. م.

تیغه بر خود (teesheh-barekhod) / تیغه رو بخود (roobekhod) -

Selfish, one-sided; egoistic.

تیغ (teegh) 1. = شمشیر A sword.

2. = استره A razor. 3. A lancet. 4.

A thorn or thistle. [ = خار ] 5. A ray

or beam. 6. R. A ridge or peak.

A razor. تیغ دلاکی

The sun's rays. تیغ آفتاب

تیغ بچاک (یا در خاک) کردن

Prov. exp. To bury the hatchet.

To brandish تیغ افشاندن

a sword. تیغ بر آوردن

To strike with a sword. تیغ زدن

To draw the sword. تیغ کشیدن

The day-break. تیغ سحر

(Act of) تیغ افشانی (teeghafshanee)

brandishing a sword.

تیغ افشانی کردن ف. ل. = تیغ افشاندن

To brandish a sword.

1. A lair or nest. تیغال (teeghal) ا.

2. A variety of manna. See شکر تیغال

تیغ تیز کن (teegh-teezkon) ا.

A whetstone; a razor-sharpener,

a hone. [Often تیغ تیز کن]

Thistly, تیغی (teeghee) ص. [ = ]

thorny, prickly.

1. Thorny. تیغ دار (dar --) ص. ا.

prickly, spinous. 2. A sword-bearer.

A swordsman. تیغ زن (zan --) ا.

تیغ کش (kash --) = تیغ زن

1. A blade. تیغه (teegheh) ا.

2. A تیغه این چافو تیز است. Ex.

partition-wall. 3. A lamella; bot. a lamina. 4. Ridge of a mountain.

well. Blessing. [ = تبرک ]. Relating to Yemen. See یمن

A mas- T. (teemoor; teymoor) تیمور  
culine, proper name. Spec. Tamer-  
lane. See below. [O.S.] Iron.

Tamerlane تیمور لنگ  
(Teymoor the Lame).

تین. A.R. (teen) = انجیر  
A fief; a feud. تیول (toyool).

Feudal, feu- تیولی (toyoollee)  
dary, feudatory. Ex. ملک تیولی

A desert. تیه (tech) A.

The wilderness }  
where the Israe- } تیه بنی اسرائیل  
lites wandered.

Gray partridge, تیرو (teehoo) A.

common partridge. See کبک  
to curry. Ex. بهتر اسب را تیمار کرد.

2. To attend, to care for.

تیمار خوردن = غصه خوردن  
تیمار خانه R. (khanch) = بیمار خانه

Syn. = مریضخانه & بیمارستان

A forest; جنگل = تیماس (teemas) A.  
also, a grove.

A small cara- تیمچه (teemcheh) A.  
vanseai. A covered enclosure  
containing several shops. [ Dim.  
of تیم ].

Ablution تیمم (tayammom) A.  
with earth or sand in default of  
water. See وضو

Auguring تیمن (tayammon) A.



# ث

Ex. وذك این عالی ثابت است || 4. Proved, established, confirmed; also, true or indisputable. Ex. حقایق او || 5. *Math.* Invariable. *Ant.* = متغیر || 6. *Zool.* Sessile. [*Fem. & pl.* ثابته (*sabeteh*)].

1. To prove. ثابت کردن ف. م. Ex. جرم او را ثابت کردند. His guilt was proved (or established); he proved to be guilty. 2. *Math.* To demonstrate. Ex. قضیه هندسی را ثابت کرد. || 3. To make fast, as a color.

To be ثابت شدن ف. ل. یا ب. ف. م. proved, to prove to be true. To become fast, as a color. ثابت ماندن remain constant. To persevere. To be fast, as a color.

Resoluteness. عزم ثابت  
Standing army. قشون ثابت  
Overhead expenses. مخارج ثابت عمومی  
ثابت قدم (*sabet-ghadam*) A.P.

The fifth letter of (seh; sa') ت the Persian alphabet, and the fourth of the Arabic, corresponding to *th* in the words *thumb* and *forth*. Most Persians, however, pronounce it as they do س or ص the other *s* sounds.

The letter ث is supposed to belong exclusively to the Arabic language, being interchangeable with ت || See article on ت on page 391. As a numeral, the letter ث stands for 500 in the Arabic, numerical alphabet. See ابجد *abjad*.

[Note. The letter ث is often distinguished by the adj. مثله *mosal-luseh*, which means 'trebly-dotted'. Thus: ثاء مثله.]

1. Fixed. Ex. ثابت (*sabet*) س. A. || 2. Firm, immovable, constant, steady. Ex. عقیده ثابت a firm belief. 3. Fast, as a color.

- Eighthly. ثامن (sainenan) ق. A.  
 Second. ثانی (sance) ص. A. = دوم  
 Ex. ثانیون ناپلیون Napoleon the II.  
 Secondly, in the ثانی (sanian) ق. A.  
 second place. For a second time.  
 An equal. A. (sani-asneyn) ثانی اثنین  
 [C.S.] The second of the two.  
 1. A second. ثانیه (sanieh) A. A.  
 Ex. 2. A یك دقیقه شصت ثانیه است.  
 moment. [Orig., the fem. of ثانی]  
 The ثانیه شمار (shomar) ص. A. P. A.  
 hand (of a watch) indicating  
 the second, the second hand.  
 Vindictive. ثائر (sa-er) ص. A.  
 revengeful. See ثار  
 Firmness. ثبات (sabat) A. A.  
 stability, constancy, steadfastness,  
 perseverance.  
 ثبات قدم = ثابت قدمی  
 Resoluteness; cons- ثبات رأی  
 tancy, firmness.  
 See in the vocab. بی ثبات  
 A registrar; ثبات (sabbat) A. A.  
 a recorder. A copyist.  
 Business or ثباتی (sabbatee) A. P. A.  
 grade of a registrar.  
 1. Registration. ثبت (sabt) A. A.  
 Ex. registration of documents ثبت اسناد.  
 2. A register; also, a  
 record. Ex. ثبت آن در اینجا نیست.  
 3. Inscription. Ex. ثبت شعر بر دیوار.  
 4. Entry (in a book). 5. [Used as an  
 adj.] Registered; inscribed; on re-  
 cord. Ex. این چند قلم در دفتر ثبت نیست.  
 6. R. A proof or argument.
- Resolute, steadfast, firm, steady.  
 ثابت قدم مانند  
 To stand firm. ثابت قدمی  
 Reso- A. P. A. (ghadamce)  
 luteness, firmness, steadfastness.  
 ثابت (sabeteh) A. A.  
 A fixed star. ثابته  
 [Ant. = ثوابت (savabet)]  
 سباره. || ج. ثوابت  
 Orig., fem. of ثابث.  
 ثار (sar; sa'r) A. = تلافی  
 Retaliation, revenge.  
 To take revenge. اخذ ثار کردن  
 ثاقب (sagheb) ص. A.  
 Penetrating.  
 Astr. Shooting, as a star. Med.  
 Shooting, as a pain, twinging.  
 [Fem. & pl. = ثاقبه saghebeh].  
 A shooting star; شهاب ثاقب  
 a meteor.  
 ثاقل (saghel) A. = ثقیل  
 ثالث (sales) ص. A. = سوم  
 Third [ = سوم ].  
 Ex. شخص ثالث  
 An arbitrator. شخص ثالث  
 ثالث ثلاثه (Christian)  
 believing in the Trinity.  
 ثالثا (salesan) ق. A.  
 Thirdly,  
 in the third place. [ = سوم آنکه ].  
 ثالثه (saleseh) A. A.  
 1. An arbi-  
 tress [Orig., fem. of ثالث reserved  
 for pl. or fem. nouns].  
 ثالثوث (saloos) A. A.  
 Trinity.  
 [Often ثالثوث اقدس i.e. the Holy  
 Trinity]. Syn. = تثلیث  
 ثالول (salool) A. = ثوئلول  
 ثالیل (sa-aleeh) A. A. [ج. ثوئلول]  
 Warts. Papillæ.  
 Lingual papillæ. ثالیل لسان  
 ثامن (samen) ص. A. = هشتم  
 Eighth.

pap, mamma.

**ثرا - ثری** A. (sara) = خاک

Earth. Moist earth. [Occurring in the Arabic phrase *تابه ثراه* *taba sarah*, May his earth, i.e. grave, be fragrant].

**ثرب** Anat. The omentum. A. (sarb)

Wealth, riches; **ثروت** A. (sarvat)

affluence.

Economy, as the science of wealth.

Sources of wealth.

The rich.

Rich, wealthy.

**ثروت** Rick, **ثروت مند** (sarvat-mand) =

wealthy. Syn. = دوانمند و غنی

See under **ثرا**

**ثریا** A. (sorayya) = پروین

Astr. The Pleiades.

**ثريد** A. (sareed) =

ثريد کردن = ثريد کردن

See under **ثعبان**

See under **ثعلب**

A long and **ثعبان** A. (su'ban)

thick snake. A dragon.

[ج. = ثعابين (sa-abin)]

1. A fox **ثعلب** A. (sa'lab)

[= رواه]. 2. Bot. Salep, male orchis. See below.

Salep, male orchis. **ثعلب**

Lit., fox's testicle [from the resemblance of the root].

**ثعلب** مصری = خایه ثعلب - ثعلب

A frontier, **ثغر** A. (saghr; saghar)

a border. A mountain-pass or

7. R. A trusty friend.

1. To register, ثبت کردن ف. م.

enter (in a book), record, keep

record of, write down, take down.

Ex. سند را هنوز ثبت نکرده اند. 2. To inscribe.

A register, a book

of records.

Register Office.

On record, registered. ثبت دفتر

See the 5 th. sense of ثبت

A registrar, مأمور (بامتصدی) ثبت

a recorder; an officer of the Register Office.

1. To make a list, برداشتن لا چیزی

list or inventory of something.

to inventory a thing. Ex. از کلبه

از کلبه ثبت برداشتیم

2. To keep record, or take down something.

**ثبت برداری** A.P. (sabt-bardaree)

Making an inventory or list,

stocktaking. Keeping records, re-

gistration.

**ثبوت** A. (soboot)

[passive sense]; ascertainment;

conviction. Proof, testimony. Firm-

ness. constancy R.

To prove, demons ثبوت رساندن

trate; ascertain.

To be proved.

ثبوت رسیدن

**ثخن** (sakhanat) =

1. Thickness. **ثخن** A. (sekhan)

Syn. = کلفتی و ضخامت

Thick. Dense. **ثخین** A. (sakhin)

**ثدی** A. (sad'y) = رستان

Breast,

Weight. *A. I. (seglat) ثقلت* defile. A chisel-tooth *R.*  
Gravity *R.* [ *ج. ثقب* ] *(soghooob) ثقب* [ *ج. ثقب* ] *A. I. (soghooor) ثقب*  
1. Trust, confidence. 2. A trusty friend, a confidant. [ *ج. ثقات* ] *A. I. (seglat) ثقة* Borders, frontiers. *Ex. حدود وثقور مملکت* [ *ج. ثقب* ]  
Intelligent; acute. *A. I. (sagheef) ثقیف* Sediment, dregs. *A. I. (sagl) ثقل*  
1. Heavy. *A. I. (sagheel) ثقیل* Worthless remains. *ثقل دان* *A. P. (— dan)*  
weighty. 2. Indigestible. *Ex. غذای ثقیل* Stercorary, *A. I. (soflee) ثقلی*  
3. Sounding harsh. *Ex. این کلمه بگوش* stercoreous. [ *Fem. & pl. ثقلیه* ]  
4. Burdensome; tedious. *Ex. حشرات ثقلیه* *sofliyyeh* Callosity. *A. I. (safn) ثفن*  
*Compare سنگین* Confidants, *A. I. (seglat) ثقات*  
Loss of a child. *A. I. R. (sokt; sakal) تکل* trustworthy friends; companions. *Ex. the companions of the Prophet.* [ *ج. ثقة* ]  
A bereaved mother. *A. I. R. (sakla) تکلای* *(seglat) ثقات*  
Three. *سه* = *A. I. (salas) ثلاث* Piercing, boring, *A. I. (soghb) ثقب*  
Three. *A. I. (salasch) ثلاثه* perforating. A hole. *ثقبه* *(soghab) ثقب*  
*(salasat) ثلاثه* See under *ثقبه*  
The three purging cups (taken early in the morning, and supposed to purge the noxious humors). *A. I. (soghbath) ثقبه*  
1. *Ar. gr. Tri-literal*. *A. I. (solasee) ثلاثی* A foramen; orifice. *A. I. (soghbbeh) ثقبه*  
2. Triangular. [ *ج. ثقب* ] *(soghab) ثقب*  
3. Ternary, ternal. Foramen of the ear. *ثقبه گوش*  
A triliteral verb. *ثقت* = *ثقبه*  
A third [ *یک سوم* ] *A. I. (sols) ثلث* Weight. Gravity. *A. I. (seghl) ثقل*  
*Ex. ثلث حقوقش کسر شد* 2. *Mus.* Med. Surfeited stomach; also, indigestion [ *رو دل* ] *A. sin R.*  
Tierce 3. A kind of writing. [ *ج. ثقل* ] *(usghal) ثقل*  
Then; after. *A. I. (som'tma) ثم* Center of gravity. *مرکز ثقل*  
[ *Rarely used* ]. *ثقلی* Med. Sporadic *ثقلی*  
[ *A pl. of ثم* ] *(semar) ثمار* cholera [ *وبای پاییزی* ]  
Eighth. *A. R. (samancee) ثمانی* Dullness of hearing. *ثقل سامعه*  
To be troubled with indigestion. *ثقل کردن ف. ل. = رود کردن*

Eulo- A.P.1/(sana-khanec) ثنا خوانی  
gizing, praising.

ثناکار (-kar) = ثنا خوان

ثناکاری (-karec) = ثنا خوانی

ثناگر (-gar) = ثنا خوان = ثناکاری

ثناگری R. (-garce) = ثنا خوانی

ثناگو (-goo) = الخ  
ثناور (-var) = الخ

The incisors, A.1.(sanaya) ثنایا  
the chisel-teeth. [Pl. of ثنیه ج.]

Bilateral. A.1.(sona-ce) ثنائی

1. A dua- A.1.(sanavec) ثنوی  
list. A ditheist. 2. Dualistic, be-  
lieving in dualism or ditheism.

The (sect A.1.(sanaviyyeh) ثنویه  
of) dualists. [Orig., fem. of ثنوی ج.]

A front tooth, A.1.(saniyyeh) ثنیه  
an incisor, a ثنیه (saniiyyat) ثنیه  
chisel-tooth. [ج. = ثنایا (sanaya)]

1. Reward, re- A.1.(savab) ثواب  
compense; spec., a spiritual re-  
ward. Ex. این کار ثواب دارد || 2. Col-  
loq. A good deed, an act of  
charity. Ex. دستگیری بقرا ثواب است

[Often confounded with صواب]

To do good, to ثواب کردن ف. ل.  
do charitable acts.

Fixed stars. A.1.(savabet) ثوابت

[Pl. of ثوابه ج.] Ant. = سارات

[Pl. of ثوابه ج.] A.1.(savanec) ثوانی

1. A garment, an A.1.(sowb) ثوب  
article of clothing. 2. A suit.

Syn. جامه و لباس

[Note. 1. This word is used with  
numerals to designate articles of

1. Fruit. میوه = A.1.(samar) ثمر

Ex. این درخت ثمر نمیدهد || 2. Fig. Result;  
also, use. Ex. ثمر ندارد There is  
no use (in) weeping.

[ج. = اثمار (asmar)]

To yield fruit, ثمر دادن ف. ل.  
to fructify.

A.P. ثمربخش (samar-bakhsh) ص.

Fruitful. Useful.

Fruitful, ثمر دار (-dar) ص. A.P.  
fructifying.

A fruit. Fig. ثمره (samareh) ص. A.1.  
Product; use, ثمره (samarat) ص. A.1.  
result. Offspring.

[ج. = ثمرات (samarat)]

Eighth. ثمن (soma) A.1.

Syn. = هشم (یک)

Value, price. ثمن (saman) A.1.

[ج. = اثمان (asman)] Syn. = قیمت

(Name of) ثمود (samood) A.1.

an ancient Arabian tribe, said to  
have been perished for their  
obstinacy.

Precious, valuable. ثمین (samin) ص. A.

Enconium, eulogy, ثناء (sana) A.1.

praise; panegyric. Prayer, Saluta-  
tion. [ج. = اثنية (asnieh)]

To eulo- ثنا کردن  
gize, ثنا گفتن (یا خواندن)

praise, commend. To pray (for).

Prayer and praise. دعا و ثنا

A panegyrist; A.1.(—khan) ثنا خوان

an enconiasit. One who prays for  
another. Ex. I pray  
for thee; also, I praise thee.

## ث ی ل

— ۵۲۱ —

## ث و ر

[Note. As the name of the second month, the name ثور has been replaced in recent years by the old Persian name اردی بهشت].

A wart.

A.1.(so'lool) ثوء لول

[ج. = ثالبل (sa-aleel)]

See Note under ثوب

ثياب

[Pl. of ثور = ج.]

R.(sitar) تيار

Couch-grass. چمن = A.1.(seel) تيل

clothing considered in units. Ex. يك ثوب لباس one cloak. But يك ثوب لباس means a suit of clothing. Spz. = يكدست لباس].

[Note. 2. The pl. of ثوب is ثياب siab or اثواب asvab].

1. A bull

A.1.(sowr) ثور

[|| کاو زر = 2. Astr. Taurus, the second zodiacal sign. [Often used attrib. Thus: برج ثور. See ثبار]

# ج

at, the letter ج intervenes to prevent hiatus. Ex. دواجات *davajat*, medicines, pl. of دوا and سبزیجات *sab-zeejat*, vegetables, pl. of سبزی. But if a word ends with a mute ه, this letter is then changed into ج. Ex. نوشتهجات *neveshtejat*, writings, which is the pl. of نوشته *neveshteh*.

5. The letter ج is interchangeable with چ ch, ژ zh, ز z, and گ hard g.

1. Place. Ex. مدرسه جا (ja) جای (jay) || جای تحصیل است
2. Room, space. Ex. برای او جا باز کنید. Make room for him.
3. Seat. Ex. این سؤال (proper) time, season. Ex. این سؤال بیجا بود. This question was out of time.
5. A mark; a scar. Ex. جای زخم
6. Ground, cause, reason. Ex. (a) هیچ جای شکایت نیست (b) || جای بدور کردن است که ...

The sixth letter of the (jeem) Persian alphabet, and the fifth of the Arabic, corresponding to / or soft g in English. It is sometimes called ج عربی to distinguish it from چ which is called both ج فارسی and «cheh»

1. As a numeral, ج represents the number 3 in the Arabic numerical alphabet ا ب ج د *abjad*.

2. It is used as an abbreviation for the Arabic, lunar month called جمادی *jamadee*.

3. In Arabicized words it represents the Persian final letter ه. For example, بنفج *benafsej* is the Arabicized form of the Persian بنفشه *benafsheh*.

4. When a Persian word ending in a vowel is to be made a plural with the Arabic plural suffix

To substitute deceitfully; to pass off as good, to adulterate. Ex. این جنس را بمن جازد.

1. To get a firm footing (for). Ex. عاقبت (خوش را) || 2. To curry favor [خودشیرینی کردن] =

To drive to one's nest. Ex. مرغها را جا کن.

1. To hold. Ex. How much does this vessel hold? 2. To take room. 3. To take a seat. Ex. خود را گرفت.

To be instated or stalled; to get a firm footing.

Where. جای که

See in the vocab. آنجا - اینجا

Since, considering that. { از آنجا که  
از آنجایی که

To be frenzied. از جا در رفتن

See in the vocab. جا

1. To do, to comply with. Ex. آنچه گفتید بجا آوردم.

To recognize (and duly respect). Ex. ببخشید آقا شمارا بجا نیاوردم.

To be restored, to come back (to itself). Ex. حواسش بجا آمد.

He resumed his spirits. he cheered up; he was no longer distracted.

To be in (the right) place. [Used also figuratively].

Ex. « دل بجا نباشد »

reason to believe that ...

7. Behalf [حق]. Ex. در توبیای پدر. What didst thou do. in behalf of thy father, that was good? Syn. = موقع - محل - مکان - گاه

We missed you last evening in the representation.

[Note. In the above sentence, the word خالی is replaced often by پیدا or سبز]

Com. That دیگر جا ندارد (که زیاد کلمه) is the limit.

1. To be set, to be reduced (as a bone) from a dislocated state. Ex. استخوان قوزکش

2. To mellow, become mellow. Ex. شرابش هنوز جا نیفتاده است.

3. To pass off, to pass for (what it is not). Ex. این قالی هم جا افتاد.

1. To set, to reduce (from a dislocated state).

Ex. شکسته بند استخوانش را جا انداخت. The bonesetter set his bone.

2. [To adulterate; to fake; to pass off. Ex. آن يك دختر بی هنر خود و این يك جواهر بدل خود را

جا انداخت]

See in the vocab. جا بجا الخ

To give way. To make room.

To place. To make room for. To lodge; to house.

Ex. Where were the soldiers lodged? سر باز ها را کجا بجا دادند.



Displaced. **جابجا** (۱) (*jabeja*) س.

Shifted. Dislocated, as a bone.

Here and there. From ق. — one place to another.

To remove from جابجا کردن ف. م. one place to another, change the place of; displace; dislocate.

*Fig.* 1. To put in shape, to arrange. 2. To put in the right place; also, to dispose of prudently. *Ex.* پولها را همانروز جابجا کرد.

To be displaced جابجا شدن ف. ل. or dislocated. To shift from one house to another. [اسباب کشی کردن =]

*Fig.* 1. To be arranged or put in shape. 2. To be disposed of prudently, as money.

As the case may. **جابجا** (۲) (*ja'beja*) ق.

be, In some respects. On the spot.

Oppressing, **جابر** (۱) (*jaber*) س. A. oppressive; despotic. Constraining, urging forcibly.

An extortioner. A despot; ا. — an oppressor.

A bone-setter. شکسته بند. **جابر** (۲) (*A.*)

**جابرانه** (*jaberaneh*) ق. س. *A.P.*

1. Forcibly; constrainedly. Extortionately. 2. Extortionate; oppressive [not used for persons]. *Ex.*

اقدامات جابرانه

An imaginary city

{ **جابر سار** (*jaborsar*) ا. { **جابلسا** (*jabolsa*) ا.

said to be located in the farthest limit of the west.

An imaginary **جابلقا** (*jabolgha*) ا.

To be timely or **بجا** بوکن (۲)

seasonable. *See* **بجا**

To do or per- **بجا** رساندن ف. م. form. Also; to achieve.

1. *R.* To be **بجا** رسیدن ف. ل.

performed or achieved. 2. *R.* To grow and get a firm footing in life. *Ex.* تمام اولادش بجا رسیدند.

Instead of. **بجای** (۱)

*Syn.* = در عوض

*Poet.* In behalf of, for. **بجای** (۲)

*See the 7 th. sense of* **جا**

1. To have an **بجایی** رسیدن

effect or result. *Ex.* فریادش بجایی رسید.

2. To attain a position or place.

3. To get so far, or rise so high; to improve to such an extent. *Ex.*

کارش بجایی رسید که اورا وزیر کردند.

*See in the vocab.* **بجا**

Where? **چه جا** = **کجا**

*Mil.* Mark time!

*Mil.* To mark time. **در جا زدن**

1. Everywhere. 2. Wherever. **جا**

Everywhere. **همه جا**

In a lump. **یکجا** (۱) (*yakja*) ق.

(In) one place. **یکجا** (۲) (*yak'ja*)

*Prov.* **یکجا همه جا هیچ جا**

He that hunts two hares at once will catch neither.

Mellow. **خافتاده** (*ja-oftadeh*) س.

*Ex.* هندوانه این موسم خافتاده است.

Well-matured.

**جانگشتی** (*ja-angoshitee*) ا.

*Mus.* Keyboard, clavier; also, finger-board.

deceiving by magic.

جادوکار (jadoo-kar) = جادوگر

A magician, a sorcerer, a conjurer. *Syn.* = ساحر

Sorcery, conjuration (— garee) = جادوگری

jury; bewitchment [active sense].

1. Magical. جادویی (jadoooyee) =

magic *adj.*, pertaining to sorcery.

2. Sorcery, magic.

A road. جاده (jaddelh) =

See راه. A. ۱. (jaddat) جاده

A.P. ۱. (— safkon) جاده صاف کن

A steam roller.

Attractive, جاذب (jazebeh) =

enticing. Absorbent. [Fem. & pl.

jazebeh]. Ex. جاذبه جاذبه

gravitation, attractive force.

جاذبانه (jazebehaneh) =

1. Attractively, enticingly. 2. At-

tractive [not used for persons].

Attraction, جاذبه (jazebeh) =

attractive force. [Orig., fem. of

جاذب]. Ex. جاذبه اوجیلی قوی است

Gravity, terrestrial جاذبه زمین

attraction.

See under جاذبه

Chemical affinity, جاذبه شیمیایی

chemism. *Syn.* = میل ترکیبی

Anativeness. جاذبه بین مذکور و اناث

جاذبیت (jazebiyyat) =

Attractiveness.

Public crying; جار (۱) (jar) =

proclamation.

To proclaim جار زدن

(to the public); جار کشیدن

city said to be located in the farthest limit of the east.

Footprint. چاپ (japa) =

A plural suffix. جات (۱) (jat) =

See article under ج

جات (۲) (Name of) a Hindu tribe.

جات (۳) = جای تو Thy place.

جائلیق (jasaleekh) =

A patriarch or prelate among

eastern Christians.

A coarse, wool- جاجم (jajem) =

len cloth, used جاجیم (jajeem) =

for bedding, or as a carpet.

1. A denier. جاحد (jahed) =

An opponent. 2. Denying.

A deficit. جاکحالی (jakhalee) =

Gad, a son جاد (jad) =

of Jacob.

جادار (jadar) =

Roomy; spa-

cious, holding much; capacious.

Capacious- جاداری (jadaree) =

ness; roominess.

A disputer, جادل (jadel) =

a wrangler. See جدال or جدال

جادو (jadoo) =

1. Magic, sorcery; 2. R. A ma-

gician [= جادوگر].

1. To exercise جادو کردن

جادو زدن R. ف. ل. م. =

conjure v.i. || 2. To bewitch v.t.

جادوزبان (jadoo-zaban) =

linguist. Also, eloquent.

جادوزن (zan) =

جادو سخن (sokhan) =

Bewitching; جادو فریب (fareeb) =

To sweep *v.i.*; جاروب کشی کردن ف. ل.  
to live as a sweeper.

1. Flowing, جاری (۱) (*jaree*) ص. A.  
running. Ex. آب جاری running  
water. 2. Current, حساب جاری جاری.  
current account. 3. Instant; *abbrev.*  
inst. Ex. دوم ماه جاری 2nd. inst. 4.  
Prevalent, prevailing, adopted (or  
obeyed) everywhere. Ex. حکمش در  
همه جا جاری است His order is preva-  
lent or obeyed every where. 5. R.  
Continuous, *See* جاریه *the fem.*

1. To flow, to جاری شدن ف. ل.  
run. Ex. اشک بر گونه هایش جاری شد Tears  
ran down his cheeks. 2. To be-  
come current. 3. To become pre-  
valent. 4. To be executed or per-  
formed. Ex. صیغه عقد جاری شد The  
formula of marriage was executed.

1. To cause جاری کردن ف. م.  
to flow; to pour. جاری ساختن ف. م.  
Ex. || آب را بر زمین جاری ساخت. 2. To  
issue, to make current. 3. To  
execute, perform; bring to pass.  
4. To administer, cause to be ut-  
tered or executed. Ex. مجتهد صیغه  
The clergyman executed (or administered) the  
formula of marriage.

A sister-in-law, جاری (۲) (*jaree*) ص. A.  
the wife of the brother of one's  
husband. [O S.] My neighbor.  
Current: جاریه (۱) (*jareeh*) ص. A.  
flowing. Prevalent. [*Fem. of جاری*]

to cry; to blare.

A candelabrum. جار (۲) (*jaree*) ص. A.

A neighbor. جار (۳) (*jaree*) ص. A. همسایه

[ج. = جیران (*jeeran*)]

1. [O.S.] Who جار (۴) (*jarr*) ص. A.  
or which draws; drawing; attract-  
ing. 2. *Ar. gr.* A preposition  
[حرف اضافه & حرف جر = ]

A prepositional phrase, جار و مجرور  
a preposition and the word  
it governs.

A public جارچی (*jarchee*) P.T.  
crier. A herald; a messenger; also,  
a forerunner.

جارچی باشی (*bashce*) P.T.  
The chief herald at a court.

Who or جارح (*jareh*) ص. A.  
that which wounds.

A limb; a جارحه (*jareheh*) ص. A.  
member. A bird of prey. [*Orig. fem.*  
of جارح (*jareh*)]. [ج. = جوارح (*javareh*)]

جارزن (*jarzan*) = جارچی  
جارگون (*jargoan*) = سیاست - بازیگر

A broom. جاروب (*jarob*) ص. A.

[O. Ss.] Sweeping a place; a swee-  
per. [*Colloq. pr.* = جارو (*jaroo*)].

To sweep. جاروب کردن ف. م.  
جاروب زدن ف. م.

1. To live as جاروب کشیدن ف. ل. م.  
a sweeper. 2. To sweep.

*See under* جاروب

A swee. جارو کشی (*jarookash*) ص. A.

per. جاروب کش (*jarobkash*) ص. A.

Sweeping. جاروب کشی (*kashee*) ص. A.

land, a grant of land. A fee. A pension.

Attractive; interesting. **جالب (jaleb) ص.**

Interesting; drawing one's attention, worthy of consideration; also, remarkable.

Drawing one's attention; rousing one's curiosity; interesting. **جالب نظر دفت**

1. Sitting. **جالس (jales) ص. ۱. ۱.**

2. One who sits. A companion.

**جالش (jalesh) = جماع**

A raft. **جاله (jaleh) ۱.**

Goliath. **جالوت (jaloot) A.-Heb. ۱.**

**جالی (jalee) = جالی (jalee) A.**

A melon. **جالیز (jaleez) ۱. ۱. = پالیز**

ground. A kitchen-garden.

The keeper of a kitchen-garden or melon ground. Also, a market-gardener. **جالیز بان (ban) ۱. ۱. = پالیزبان**

A market-gardener. **جالیز کار (kar) ۱. ۱. =**

**جالینوس (jaleenooos) A.-G. ۱. ۱.**

Galen, the physician.

**جالینوسی (jaleenooosce) A.-G. ۱. ۱.**

Galenic.

Galenism. **طب جالینوسی**

1. A cup, a drinking-cup, a goblet; a chalice or grail. Ex. **جام (jam) ۱. ۱.**

a cup of wine. || 2. A pane. Ex. **جام شیشه**

a pane of glass. 3. A glass; spec., colored glass.

No. 1 ]. Ex. (a) **سنة جاریه** the current year. (b) **اخبار جاریه** current news.

A young woman. **جاریه (ja-ri-eh) A. ۱. ۱.**

A female slave. [Rarely used].

Debased, base, adulterated. **جازه (ja-zadeh) ص.** See **جاذدن**

A coal hod, a coal scuttle. A bunker. **جاز غالی (zoghalee) ۱. ۱. =**

Resolving; deciding. Decisive. Rendering a consonant quiescent. See **جزم**

To decide; to resolve. Compare **جزم کردن**

A spy. **جاسوس (jasoos) A. ۱. ۱.**

[ج. = جواسیس (javasees)]

Spying, espionage. **جاسوسی (jasoosee) A.P. ۱. ۱.**

To spy; to act as a spy. To pry (into).

To spy upon a person. To pry into a person's affairs.

A heap of wheat, etc. **جاش (jash) R. ۱. ۱.**

A coat or jacket. See **جاکت (jaket') F. & E. ۱. ۱.**

A pimp, a pander, a procurer. **جاکش (ja-kesh) ۱. ۱.**

Panderism, panderage, acting as a pimp. **جاکشی (keshe) ۱. ۱.**

To pimp, pander, procure. **جاکشی کردن ف. ل.**

**جاکوچ (jakooj) R. = چکش**

**جاکگیر (jageer) ۱. ۱. = چاکگیر**

An assignment of **چاکگیر (jageer) R. ۱. ۱.**

مقول و معقول

A community. A. (jame-ah) (۱) جامعه

A club; an association, a society.

[ج. = جوامع (javame)]

[Fem. of جامع (۲) ص. A.] جامعه

1. Math. Integral. Ex. حساب جامعه

Integral calculus. Compare فاضله ۲ ||

Comprehensive; universal.

Compre- A. (jameiyyat) جامعیت

hensiveness. Universality, generality.

Allowance جامگی (jamegee) A.

(esp. of provisions and victuals)

Stipend, salary.

A stipen- جامگی خوار (khar) A. (—)

diary. One who receives an al-

lowance.

A buffalo. A.-P. (jamoos) جاموس

[From P. گومیش]

[ج. = جوامیس (javamees)]

1. A garment, an. (jameh) جامه

article of clothing. Syn. = لباس ||

2. A shirt [ = پیراهن ]. 3. A cotton

cloth. 4. R. [ = جامگی ].

[Note. The word occurs also in

comp. See زیرجامه].

To run away. جامه بدندان گرفتن

جامه خواب = رخت خواب

To put on mourning. جامه نیلی کردن

To rend one's R. جامه قبا کردن

shirt. Fig. To divulge a secret.

A weaver. (jameh-baf) جامه بافی

Scissors. جامه بر (bor) A. (—)

Syn. = مقراض و قیچی

Clad; dressed. (poosh) جامه پوش

A wardrobe. (khaneh) جامه خانه

A window-pane.

چشم پنجره

To glaze. (به پنجره) جام انداختن

(a window).

To fill v.i.

جام ریختن

A city in Khorassan.

جام (۲) A.

جاماسب (jamas-b) A.

Name of a physician.

1. Solid.

A. ص. (jamed) جامد

Ex. جامد || 2. Congealed; also,

concrete. 3. Gram. Primitive. Ex.

Inor- || 4. مشتق = Ant. اسم جامد

ganic.

A solid. Ex.

A. —

آب مایع است جامد نیست

[ج. = جوامد (javamed)]

A cup-bearer. (jamdar) جامدار

A. ص. (jamedolkaf) جامد الکف

Close-fisted. See کف

1. Compre- A. (jame') (۱) جامع

hensive, full, exhaustive, com-

prising all details. Ex. شرح جامعی

|| 2. Universal, general; نوشته بود

catholic. 3. [O. S.] Collecting.

See جامه No. 2. the fem. form.

A mosque [ = مسجد ]. A. (۲) جامع

Also, a synagogue or a cathedral.

[O.Ss.] A collector; a compiler R.

[ج. = جوامع (javame)]

1. An A. (ol-oloom) جامع العلوم

encyclopedia. 2. [ = بحر العلوم ] An

encyclopædist.

جامع المعقول و المنقول

A. (olma'ghooleh val manghool)

Knowing both the intelligible and

the related things; erudite. See

To be crazy (۲) جان دادن (for something).

To give life (to), (۳) جان دادن restore to life; animale.

To be most suitable. (۴) جان دادن  
Ex. این پارچه برای رستمان جان میدهد.

To save { جان بدر بردن  
one's life. { جان بیرون بردن

To have a narrow escape. جان مفت بدر بردن

To lose one's life. جان باختن

To risk one's life. جان در کف نهادن

To be in the agony of death. جان کندن  
Colloq. To drudge, fag, grub. Ex. صبح تا شب جان میکند برای دو نفران

To die with a struggle of long duration. جان کردی کشیدن

[O. S.] To die as a Kurd. [Used also figuratively in speaking of persons who are made to pay money with much difficulty].

To take fresh vigor; (۱) جان گرفتن to be animated

To deprive of life. (۲) جان گرفتن  
Fig. He nearly died. جاناش بلبه رسید

Most heartily { از جان و دل  
or cordially, { از دل و جان  
most willingly.

To be driven to extremities. { بجان رسیدن  
{ بجان آمدن

To importune or بجان کسی افتادن

A trunk; a (jame-dan) جامه‌دان  
a portmanteau. Also, a wardrobe.  
[Colloq. pr. چمدان chamedan].

A washer- (shooy) جامه شوی  
man; a washerwoman.

Flowered (kan) = پینه  
جامه‌وار (var) =  
shawl; chintz.

Janee, a celeb- (jamee) جامی  
rated Persian poet, native of  
Jam. See جام No. 2.

Life; soul. Ex. (jan) جان  
Fig. (a) Life, spirit. (b) Energy, power. Ex. جاناش را گرفتند  
(c) Courage. || یاهایم دیگر جان ندارد  
(d) Main point, gist. Ex. جان کلام

[Note 1. As a term of endearment, the word جان is used in the following senses: 1. پدر جان pe'-darjan, dear father. 2. جانم ja'-nam, my love; also, my dear fellow. 3. ای جان پدر O soul of thy father, i.e. my dear child!]

[Note 2. The word جان is also used for making a friendly request, or taking an oath. Ex. (a) For any (life's) sake, stay here this evening. (b) جان خودم (یا بجان خودم) من حرف نزد  
Upon my life (i.e. I swear by my life that) I said nothing.]

To give up the { جان دادن (۱)  
ghost, expire, { جان سپردن  
die. { جان تسلیم کردن

Toward, in the direction of.

To take جانبگیرا گرفتن (یا نگاه داشتن) some one's part, to side with a person.

The present اینجانب - این جانب writer; I.

The under- اینجانب امضا کننده ذیل signed.

جان باز - جانباز (*jan-baz*) ص. ۱.

1. Risking one's life, venture-some. [O. S.] Playing with one's life. 2. An acrobat. A jockey. A horse-dealer.

Venturesome- جانپازی (*- bazce*) ۱. ness, tendency to risk one's life. Rope-dancing; profession of a jockey. Any dangerous calling.

To venture جانپازی کردن ف. ل. one's life. Ex. در راه وطن پرستی جانپازی میکرد.

جان بخش (*bakhsh*) - ص. ۱.

1. Bestowing life; animating. 2. A bestower of life; God.

جانب دار (*janeb-dar*) ص. ۱-۲. A.P.

1. Partial.

2. A partisan. *Syn.* = طرفدار. Partia- A.P. ۱ (*- daree*) جانبداری. lity, partisanship. *Syn.* = طرفداری.

Saving one's life. جان پر (*janbar*) ص.

جانب گیر (*janeb-geer*) = جانب دار

Both sides, جانین (*janebeyn*) A. ۱. both parties. [D. of جانب]

Life- جان پرور (*jan-parvar*) ص. cherishing; animating.

hang on to someone (as if by threatening his life).

To die. جان از کون در رفتن

*Spec.*, (1) to die definitely or for sure. (2) To die from hardship.

1. Name of the A. ۱ (*jann*) جان first genus or jinnee. 2. The genii.

Man and genii. انس و جان

(Name of) the first جان بن جان

genus or jinnee. Ex. از دور جان بن جان

from immemorial times, [the genii being said to have existed even before Adam].

Harrowing. جان آزار (*janazar*) ص.

vexing, tormenting, oppressive

Cruelty, جان آزاری (*janazaree*) ۲.

tyranny. Torment(ing).

Creator جان آفرین (*janaferin*) ۱.

of the soul; God.

A sweetheart, جانان (*janan*) ۱.

a mistress. [O. Ss.] Souls, lives;

dear ones. [Pl. of جان. ج.]

Lovely. — ص. R.

1. Lovely. خانانده (*jananch*) ص. ۱.

2. A beloved object. A lovely person. A sweetheart [= جانان].

1. Side; direction. A. ۱ (*janeb*) جانب

Ex. He is coming بجانب ما می آید.

toward us (or in our direction).

2. Part; also, party. Ex. (a) از جانب من

on my part, from me. (b) جانب

He took my part, مرا نگاه داشت

he sided with me. 3. Region;

quarter. *Syn.* = طرف & سمت

[ج = جوانب (*javaneb*)]

Wearing **جان فرسا** (*jan-farsa*) ص.

out the life. Worrying, vexing.

Animating, **جان فرا** (*feza*) ص.

enlivening. *Syn.* = روح افرا

Ready **جان فشان** (*feshan*) ص.

for self-sacrifice; devoted. Zealous.

Self- **جان فشانی** (*feshanee*) ا.

sacrifice; devotion. Zealousness.

**جان کاه** (*kah*) = **جان فرسا**

A drudge, **جان کن** (*kan*) ا-ص.

a fagger, a plodder. 2. Drudging.

[O. S.] Who is in the agony of death, who is dying with struggle.

*See under* **جان کندن**

Drudgery, **جان کنی** (*jan-kance*) ا.

tag, plod(ding). [O.S.] Agony, death struggle.

Ploddingly, drudgingly. **بجان کنی**

Consuming **جان گداز** (*godaz*) ص.

the soul. Heart-breaking. Tragic, sad. *Ex.* جان گداز

Penetrating **جان گذار** (*gozar*) ص.

the soul or heart. Heart-rending.

Injuring the **جان گز** (*geza*) ص.

life. *Syn.* = جان فرسا

The angel of **جانگیر** (*geer*) ا.

death.

A carpet used **جان نماز** (*ja-namaz*) ا.

to pray upon, a prayer-carpet.

*Prov. exp.* To **جان نماز آب کشیدن**

be hypocritically prudish.

Devoted. **جان نثار** (*jan-nesar*) ص.

ready to sacrifice oneself; liege *adj.*

[Mostly used for compliment or

flattery]. *Ex.* این بنده جان نثار

**جان پناه** (*jan-panah*) ا.

*Mil.* A trench. *Mar.* A lifeline.

Vexing, **جانخراش** (*kharash*) ص.

tormenting, harrowing.

1. A living **جاندار** (*dar*) ا-ص.

creature, an animal [= حیوان]

2. Animate, living. *Ex.* موجودات جاندار.

*Compare* جانور

An antidote. **جان دارو** (*darco*) ا.

Also, theriac. *See* تریاق

**جان دریك قالب** (*dar-yzkhaleb*)

Having perfect love *P.A.* ص.

or intimacy.

Devoted; **جان سپار** (*separ*) ص.

ready to die (for another).

Devotion, **جان سپاری** (*separee*) ا.

readiness to risk one's life.

Ravishing **جان ستان** (*setan*) ص.

the soul. Killing.

Heart- **جان سوز** (*sooz*) ص.

rending. [O. S.] Burning the soul.

A hunter, **جان شکر** (*shekar*) ا.

The angel of death. *See* شکردن

1. A succes- **جانشین** (*janeshin*) ا-ص.

sor, a locum tenens; a substitute.

An heir. 2. Succeeding. Replacing. ||

1. To succeed. *ل-م.* جانشین شدن ف.

*Ex.* Who succeeded **جانشین** کی جانشین اسکندر شد

Alexander? 2. To replace. *Ex.*

The air was replaced **جانشین** هوا شد

by water.

To declare **جانشین** کردن ف. م.

one's heir.

Succession. **جانشینی** (*janeshenee*) ا.

Replacement *R.*



*Med.* Miliary fever; miliaria.

*Syn.* = تب عرق گر

*Bot.* The A.P. (jawsheer) جاوشیر  
opoponax tree. [From P. گداوشیر]  
[Spelled also جا شیر]

جاوش = چاوش = چاوش

*Geog.* Java. (javeh)

1. Eternal, جاوید (javeed) ص. ۱.

everlasting [= جاودانی] *Ex.* حیات

|| Immortal. || 2. Eternity.

جاویدان (javeedan) = جاوید

To chew. جاویدن (javeedan) ف. ۱

To gnaw. (javeedan) ف. ۲

Also, to corrode. [Imper. root = جو

jow or jav]. *Ex.* موش که اند میچود The

mouse gnaws paper.

Place, rank, dignity. جاه (jah) ا. ۱

Honor. [Occurring in comp. *Ex.*

.] جاه طلب & علیجاه

Dignity and glory. جاه و جلال

Diligent, جاهد (jahed) ص. A

industrious.

جاهدانه (jahedaneh) ف. ص. A P.

1. Diligently, with effort. *Ex.* جاهدانه

|| 2. Diligent, industrious

[not used for persons].

جاه طلب (jah-talab) ص. P.A.

Ambitious. *Ex.* سرباز جاه طلب

جاه طلبانه (talubaneh) ف. ص. P.A.

1. Ambitiously. *Ex.* جاه طلبانه کوشش

|| 2. Ambitious [not used for

persons]. *Ex.* خیالات جاه طلبانه

Ambition P.A. (talabee) جاه طلبی

[Often in bad sense].

Ignorant. جاهل (jahel) ص. A

P.A. (jan-nesaree) جان نثاری

Devotion; self-sacrifice.

Caress, (navazee) جان نوازی

blandishment.

جانوار (janvar) = جانور

1. An (janvar; janvar) ص. ۱

animal, a living creature. *Collecq.*

A harmful animal; a monster. 2.

Living, animate. *Compare* جاویدار

The vital spirit (janehe) ا. ۱

[= جان]. The young of an ani-

mal [Often used in comp.] *Ex.*

a calf. = ساله = گاو جان

Armour. (janeh) ر. ۱ (۲)

1. Devoted, (janeh) ص. ۱

sincerely intimate; real; true. *Ex.*

2. Dear. || دوست جانی

A bitter enemy, دشمن جانی

a real or true enemy.

1. A criminal, (janeh) ص. ۲

a felon. A murderer. *See* جنایت

جاو (jav) = چاو

جاودار (javdar) = چاودار

جاودان (javedan) ص. ق. ۱

1. Eternal, everlasting. 2. Eter-

nally. 3. The next world.

The next (saray) ا. ۱

world. Also, the Paradise.

جاودانه (javedaneh) ق. ۱

Eternally. (javedanee) ص. ۱

Eternal, everlasting. *Ex.* حیات جاودانی

جاورس (javars) ص. P.A.

*Bot.* Panic grass, Italian millet.

[From P. کاورس]. *Compare* ارزن

جاورسیه (javarsiyyeh) ص. P.A.

A poet-laureate.

شاعر جایز مدار

A place, a station. A

جایگاه (jaygah)  
جایگه (jaygah)

dwelling, a habitation. A quarter.

1. Fixed جایگیر (۱) (jygeer) مر.

Ex. آن کلات در ذهنش جایگیر شد.

2. Staying, residing. 3. Replacing; also, succeeding. [O. S.] Occupying a place.

A successor; a substitute. ۱. = جانشین

To fix, to establish. جایگیر کردن ف. م. To indwell v.t. To inculcate. to impress. To cause to occupy.

جایگیر (۲) = جایگیر (۲)

جای نشین (jay-neshin) = جانشین

A water closet, جای (۱) (jaye)

a privy. Syn. = پیل - مستراح

A kind of flower? جای (۲) ۱.

جاییدن (jayeddan) = جوییدن

See under جبار

جبارخانه (jabba-khaneh) = جبه خانه

1. Power- جبار (۱) (jabbar) ص. A. Tyrannical. Proud. 2. A tyrant or oppressor. A giant. An attribute of God; the Almighty.

[ج. = جبار (jabaherah)]

A bone-setter. جبار (۲) ۱. A.

Syn. = شکسته بند

Astr. The Orion. جبار (۳) ۱. A.

جبارانه (jabbaraneh) ق. ص. A. P.

1. Tyrannically, oppressively. Powerfully. 2. Tyrannical. Powerful [not used for persons].

Tyranny. جباری (jabbaree) ص. A. P.

Foolish. Uncivilized. [Used also erroneously in the sense of جوان [ج. = جهل (johhal) young].

جاهلانه (jahclaneh) ق. ص. A. P.

1. Ignorantly. Foolishly. Ex. جاهلانه رفتار کرد 2. Foolish [not used for persons]. Ex. foolish acts.

جاهلی (jahleey) ص. A. P. ۱. = جهل

Ignorance. Foolishness.

Pagan جاهلیت (jaheliyyat) ص. A. ۱.

state of the Arabs before Islam.

Ignorance. See جاهلی

The period of paganism prior to Islam.

جای (jay) الخ = جالغ

Cruel, unjust. جالغ (ja-en) ص. A.

Allowable, جائز (jaez) ص. A.

permissible. جائز (jayeze) ص. A.

permitted, admissible; lawful; also,

advisable. Ex. این اقدام قانوناً جایز نیست This

action is not permitted by the law.

To allow, to جائز دانستن

permit, to hold جائز داشتن

or consider lawful.

جایز الخطا (jayeze-ol-khata) ص. A.

Peccable, capable of sinning. Liable

to err or make a mistake. Ex. انسان

جایز الخطا است Man is peccable, to

err is human; *humanum est errare*.

1. A prize. جایزه (jayezech) ص. A. ۱.

Ex. کی در اسب دوانی جایزه گرفت 2.

A compensation, a reward. 3. A

gift (to poets, etc.). [Orig., femi

ج. = جوائز (javaez)] جایز

They recompensed his losses.

Indemnification; جبران خسارت  
Indemnity.

To جبران خسارت کسرا کردن  
indemnify someone for his losses  
That A.P. جبران پذیر (— pazeer)  
can be compensated, capable of  
being recompensed or indemnified.

A.P. جبران ناپذیر (— napazcer)  
That can not be compensated or  
indemnified. Irreparable, irretriev-  
able, irredeemable.

Gabriel. A-Heb. ۱ (jebra-eel) جبرائیل  
Almightiness, A.۱ (jabaroot) جبروت  
omnipotence. Greatness. Pride.  
Dominion.

The celestial kingdom. عالم جبروت

The highest heaven.

A.۱ (jabro-moghabetah) جبر و مقابله

Algebra. See مقابله جبر

Forced, جبری (۱) (jabree) ص.

compulsory. Syn. = اجباری

Algebraic. جبری (۲) ص.

A fatalist. جبری (۳) ص.

Fatalism. مذهب جبری

Algebraic جبریات (۱) (jabriyyat) ص

problems. [Orig., pl. of جبری No.

2. taken as an adj.].

The sect جبریون (۱) (jabriyyoon) ص

of fatalists. جبریه (۱) (jabriyyeh) ص

جبریل (jebreel) = جبرائیل

جبرئیل (jebre-eel) = جبرائیل

A mountain جبل (۱) (jabal) = کوه

[ج. = جبال (jebal)]

جبل الطارق (۱) (el-taregh) = جبل الطارق

Mountains.

A.۱ (jebal) جبال

[Pl. of جبل]

A range of mountains, سلسله جبال  
a chain of mountains.

I. Co- جبان (۱) (jaban) ص

wardly, timid 2 A coward

Cowardice. جبان (۱) (jabanat) ص

See under جبهه

See under جبان

Constraint, com- جبر (۱) (jabr) ص

pulsion, coercion. Oppression.

Predestination; fatalism.

To use coercion جبر کردن ف. ل. م.

To constrain, force, oblige. To

oppress. Ex. بر من جبر میکند

Fatalism. جبر و تفویض

Reduction of a جبر (۲) (jabr) ص

bone, fracture, etc. Math. Re-

duction of a fraction [تعویل =]

Algebra Reparation or compen-

sation, making up for [جبران =].

Ex. جبر نقصان

Algebra. جبر و مقابله

علم جبر - علم الجبر

Phys Inertia. خاصیت جبر

Forcibly, جبراً (۱) (jabran) ص

compulsorily, by force or violence.

Ex. جبراً او پول گرفتند

Compensation, جبران (۱) (jobran) ص

amends, recompense. Making

good. Ex. in order برای جبران زحمات او

to compensate his efforts.

To make good. جبران کردن ف. م.

To compensate, make amends,

recompense. Ex. خسارت او را جبران کردند

A splint. **جیره** (A.1. *jabeereh*)

A bandage. [ج. = جابر (*jabaer*)]

The forehead. **جبین** (A.1. *jabin*)

The side of the forehead.

*Syn.* = **جبهه** و **پیشانی**

To knit the brow, **جبین در هم کشیدن**,  
to frown.

To smooth the brow; **جبین کشادن**,  
to cheer up.

Prostrate. **جبین سا** (A.P. *jabin-sa*)

[O. S.] Rubbing the head (on  
the ground).

Prostration; **جبین سایی** (A.P. *-sayee*)  
humble entreaty.

**جبین گرفته** (A.P. *-gerefteh*)

Frowning, with a clouded brow.

Bulkiness; corpulence. **جشه** (A.1. *josseh*)

lence. [O.S.] Body. Ex. **فیل جشه بزرگی دارد**.

The elephant has a huge body.

[See below]. **با جشه = جشه دار**

Bulky; **جشه دار** (A.P. *josseh-dar*)

corpulent. Huge. See **نژومند**

Bulkiness; **جشه داری** (A.P. *-daree*)

corpulence.

A torrent **جحاف** (A.1. *johaf*)

[اسهال =]. *Med. Flux* [سیل =]

Denial; contradic- **جحد** (A.1. *jahd*)

tion; negation. Abjuration.

To deny, to con- **جحد کردن** ف. م. ل.

tradict. To abjure one's faith, etc.

Sunken state **جحر** (A.1. *jahr*)

(of the eyes).

Denial, **جحد** (A.1. *johood*)

disowning; negation.

Hell-fire, Hell. **جحیم** (A.1. *jaheem*)

Geog. Gibraltar.

Natural djs- **جبلت** (A.1. *jebellat*)

position, nature [ج. = جبلات (*jebellat*)]

**جبلقووم** (A.1. *jabaalghoom*)

An amethyst.

1. Moun- **جبلی** (A.1. *jabalee*)

tainous. 2. A mountainous, a high-

lander.

Inborn, innate, **جبلی** (A.1. *jebellee*)

natural; essential. Ex. **این خوی جبلی**

او است. That is his inborn character.

Timidity, **جبن** (A.1. *jobn*)

pusilanimity, cowardice.

Cheese [Rare]. **جبن** (A.1. *-jibn*)

Whey.

**جیون** (A.1. *jaboon*) [غ. م.]

Timid, cowardly.

A tall gown; **جبه** (A.1. *jobbah*)

a cloak; a cope. **جبه** (A.1. *jobbeh*)

**جبه زره** (P.-A.1. *jabeh*)

Breadth and **جبه** (A.1. *jabah*)

beauty of the forehead.

Forehead **جبهه** (A.1. *jabhat*)

[پیشانی =] **جبهه** (A.1. *jabkeh*)

[ج. = جبهات - جباه (*jebah*)]

The front of the army; **جبهه جنگ**

the front of the battle.

An **جبهه خانه** (T.P.1. *jzbeh-khaneh*)

arsenal, **جبهه خانه** (A.1. *jab*)

an armoury. [Colloq. pr. *jabba*

*khaneh* (جبا خانه)]. See **جبهه خانه**

**جبهه** (A.1. *jabbeh-sa*)

Frontal. **جبهوی** (A.1. *jabhavee*)

Ex. **جبهوی** (A.1. *jabahee*)

the frontal bone [استخوان پیشانی =]

not jesting. (b) اورا جدّاً تعقیب کردند

He was seriously prosecuted.

Sepa- جدا (joda-joda) ق.

ately, one by one, one at a time.

1. A wall جدار (jedar) A.I.

[ = دیوار ]. 2. A partition [ = تیفه ].

3. Anat., Zool., & Bot. Pariet. جداری (jedaree) ص. Anat., A.P.

Zool., Bot. Parietal. Ex. عظم جداری

the parietal bone.

جدا شدنی (joda-shodance) ص.

Separable.

1. Sepa- جدا گانه (jodaganeh) ص. ق.

rate. Ex. || منزل جدا گانه باو دادند

2. Separately. Ex. آنها همیشه جدا گانه درس میخواندند

A debate; a جدال (jedal) A.I.

contest, a dispute. Syn. = جدل

To hold a جدال کردن ف. ل.

debate; contend; dispute, wrangle.

Ex. سر يك لغت دو ساعت با هم جدال میکردند

They disputed for two hours on

a single word.

Contro- جدالی (jedalce) ص. A.

versial, polemic(al). Compare جدلی

جدا نشدنی (joda-nashodance) ص.

Inseparable.

See under جدول

جدایی (jodayee) A. جدایی

Separation. De-

parture; parting (from a friend,

etc.). Detachment.

To separate (بین دو نفر) انداختن

or dissociate (two persons) from

each other.

Med. A wen; جدر (jadar) A.I.

a tumor. Also, a pimple.

Syn. = دوزخ (آتش) جهنم

جخیدن = جخیدن

A grandfather. جد (jadd) A.I.

An ancestor. [ = اجداد (ajdad) ج. ]

Paternal grandfather. جد پدری

Maternal grandfather. جد مادری

See in the vocab. ابا عنجد

جد بجد R. = ابا عنجد

1. Effort, endeavor; جد (jedd) A.I.

painstaking, exertion. 2. Serious-

ness.

Effort, exertion. Industry. جد و جهد

جد کردن ف. ل. = کوشش کردن

To try (hard), take (or use)

effort, endeavor.

Seriously, in جدّاً

earnest. Ant. = شوخی

1. Separate. Ex. جداء (joda) ص. ق.

Detached, discon-

ected, cut off. Isolated; seclu-

ded. Aside. Distinct. Compare مجزا

2. Separately, in a sepa-

rate place. Ex. آن دو نفر جدا نشستند

1. To separate. جدا کردن ف. م.

2. To detach. || او را از رفیقش جدا کردند

3. To disconnect. 4. To seclude.

5. To pick out, select.

1. To be جدا شدن ف. ل. یا بچه ف. م.

detached, be(come) separate. Ex.

2. To depart, || يك ورق از دفتر جدا شد

to part. Ex. بعد از هم جدا شدند

Afterwards they parted with each other.

Seriously. جدّاً (jeddān) ق. A.

جدّاً میگویم شوخی (a) Ex.

I say it in earnest; I am

in recent years by the old Persian name دی *dey*].

*Geog.* The Tropic مدار رأس الجدی of Capricorn.

*Astr.* Capricornus. برج جدی

A small kid. جدی *A. ۱. (jodey)*

[Dim. of جدی *jad'y*]. *Astr.* The pole-star.

1. Serious, ear- جدی *A. (jeddee)* ص.

nest. Ex. جدی موضوع a serious ques-

tion. 2. Energetic. Ex. جدی ۱ و ۲ شخص

Seriously. بطور جدی = جدآ

Energetically.

A serious air (or جدی قیافه physiognomy).

To take for serious. جدی گرفتن

Ancestral. جدی *A.P. (jaddee)* ص.

Effort, en- جدیت *A. ۱. (jeddlyyat)*

deavor. Activity. Seriousness.

To take جدیت کردن ف. ل.

effort, try hard, strive, endea-

vor. Ex. جدیت کن که جایزه را ببری (1)

Try hard (or endeavor) to win the

prize. (b) منتهای جدیت را بعمل آورد He bent

his utmost effort; he did his best.

1. New. جدید *A. (jadeed)* ص.

Ex. جدید The New

World. 2. Modern. Ex. دستگاه های

جدید modern machines. 3. Recent;

late(st). [Fem. جدید reserved for

fem. & pl. nouns]. Ex. کتب جدید

recent books. Syn. تازه & نو

Modern history. تاریخ عصر جدید

To modernize. بطرز جدید تر آوردن

Note. The word جدید is used for

A wall. جدر *A. ۱. (jadr)* = جدار

[Pl. of جدار *jodr; jodor*]

جدری (۱) *A. (jodaree; ja-)* = آبله

جدری (۲) *A. (jodaree)* ص.

Covered with wens or tumors. Pitted. Of

the nature of wens or tumors.

See مجدر

A contest, a جدل *A. ۱. (jadal)*

dispute; A debate. A polemic con-

troversy. Polemics [Often علم جدل]

To dispute; to جدل کردن ف. ل.

polemize.

Given to جدلی *A. (judalee)* ص.

controversy. Polemic; controversial.

Compare جدالی

Zedoary. جدوار *A.-P. ۱. (jadvar)*

[From P. زدوار]

Zedoary of China. جدوار خطائی

جدوگاه (jedowgah) ۱.

جدول *A. ۱. (jadval)*

1. A table. Ex. جدول ضرب multiplication table.

2. A ruled line. 3. Rubric of a re-

gister, etc. 4. A list. [O. S.] A rivu-

let or brook; also, a canal.

[جد = جداول *(jadavel)*]

جدول کش *A.P. ۱. (jadval-kash)*

A pasteboard with threads serving

as a rule.

Ruled, جدولی *A.P. (judvalee)* ص.

lined. In the shape of a table.

A grandmother. جدۀ *A. ۱. (jaddch)*

An ancestress. [Fem. of جد *jadd*]

جدی *A. ۱. (jad'y)* = بزغاله ۱.

2. *Astr.* (a) The Capricorn. (b)

The pole-star. 3. Name of the

first month of winter [replaced

Ex. آه را جذب می کند || 2. To

absorb. Ex. نفت را جذب می کند ||

3. To allure. 4. To ravish. Ex. جذب

To ravish hearts.

Ravishment; جذبه (jazbeh) A.1/

ecstasy, rapture. Strong desire.

Rage R. [ج. = جذبات (jazabat)]

A square root. جذر (jazr) A.1/

[O. S.] A root. Compare کعب ||

[ج. = جذور (jozoor)]

A rational root. جذر منطقی (یا ناطق)

A surd, an irrational root. جذر اصم

Extraction of جذر استخراج جذر

a root, evolution.

جذر عددی را گرفتن (یا استخراج کردن)

To extract the square root of a number.

Square root. جذر مربع R. = جذر

Cube root. جذر مکعب R. = کعب

Radical. جذری (jazree) A.1/

Cutting off, جذم (jazm) A.1/

amputation. Med. Suffering from

elephantiasis. See جذام

See under جذر

جذور

A little root. جذیر (jozeyr) A.1/

A radicle. جذیره (jozeyreh) A.1/

[Dim. of جذر]

Pulling, dragging جر (jarr) A.1/

[جذب = کشش]. Attracting [

Ar. gr. The case of a noun go-

governed by a preposition.

1. A crane. 2. Mechanics. جر انتقال

Mechanics.

علم جر انتقال

جر ثقیل = جر انتقال

making many a compound adj.

which in English would begin

with 'new' or 'newly'. Some of the

important ones are given hereunder:

Newly- (jadced-ol bena') جذید البناء

constructed. Ex. خانه جدید البنا

Newly (—ol-islam) جذید الاسلام

converted to Mohammedanism. A

new convert to Islam.

New, newly- (—ol-ehdas) جذید الاحداث

established, newly constructed.

A new (—ol-maz-hab) جذید المذهب

convert, a proselyte, a neophyte.

Newly- (—ol-veladah) جذید الولاده

born. Ex. طفل جدید الولاده

Recently. جذیداً (jadeedan) A.1/

Syn. اخیراً || Compare تازهگی

Day and جذیدان (jadeedan) A.1/

night [O. S.] The two new

things. [D. of جدید].

Attractive. جذاب (jazzab) A.1/

Contending; جذاب (jezab) A.1/

pulling on both sides. [Rarely used].

جذابیت (jazzabiyyat) A.1/

Attractiveness. Syn. = جذیت

Med. Elephantiasis, جذام (jozam) A.1/

tubercular leprosy, black leprosy.

Syn. = داء الفیل

1. Affec. جذامی (jozamecc) A.P.1/

ted with elephantiasis; also, lep-

rous. 2. A leper.

Attraction. Ab- جذب (jazb) A.1/

sorption. Allurement. Ravishment R.

[O. S.] Drawing; attracting.

1. To attract. جذب کردن ف. م.

- To dare, to use courage. جرأت بخرج دادن
- How dared you? بچه جرأت؟
- A surgeon. A.1 (farrāh) جرّاح
1. Pus. matter. A.1 (jerahat) جراحت
- Syn. = فساد و چرك || 2 A wound, a sore. [جرّاحات (jerahat) ج.]
- To suppurate. جراحت بهم رساندن
- Suppuration. تولايد جراحت
- Bandage. A.P.1 (-band) جراحت بند
- Surgery. A.1 (jarrahce) جراحي
- Plastic surgery. جراحي پيوندی
- A surgical operation. عمل جراحي
- Locust(s). A.1 (jarad) جرّاد
- [Rarely used]. Syn. = ملخ
- A shrimp. A.1 (-ol-bahr) جرّاد البحر
- [O. S.] A sea-locust.
- A locust. A.1 (jaradeh) جرّاده
- See جرّاد the collective form.
1. Numerous. A.1 (jarrar) جرّار
2. Fully equipped. 3. Warlike; also, sanguinary. Ex. 1, 2, 3. [O. S.] Dragging. لشکر جرّار
- A numerous and well-equipped army. A beggar; esp. an importunate one. R.1 —
1. A kind of deadly scorpion. 2. = جرّار
- Bot. 1. Chiretta, A.1 (jaraneh) جرّانه
- Giri in chirayita. Syn. = ای نپاوندی
2. Chiretta-root.
- [Pl. of جریده] A.1 (jaraed) جرّاند
- Newspapers. [O. S.] Books, registers. See جریده
- See under جریده
- Lever. اهرم
- Theoretical mechanics. جرّاتال نظري
- Applied mechanics. جرّاتال عملي
- A mechanist, a mechanician [مکانیک دان]
- Mechanical powers. Syn. = عوامل مکانیکی
- Hydraulics. جرّ مياہ
- Ar. gr. A preposition. حرف جرّ
- See حرف اضافه
- Gam. Backing out; shirking. Also, cheating. جرّ (jer)
- Gam. To back out; to shirk; to cheat. ل.
- To make (به) جر آوردن (یا انداختن) angry, to excite by annoying; also, to spite. To wind up (fig.).
- I was beyond myself; so angry was I. جرّم گرفته بود
- Courage, daring; boldness. جرّات (jar-at)
- To dare. جرّات کردن ف.
- Ex. جرّات نمیکرد جلو برود He did not dare go forward.
- To embolden, hearten, give courage to; to encourage. جرّات دادن ف.
- To pick up courage, muster up one's courage, take courage. جرّات گرفتن (یا یافتن)
- Courageous, daring. با جرّات
- Courageless, faint-hearted, timid. بی جرّات / کم جرّات



ج ر خشت = R { (jarkhast) ج ر خشت  
(jarkhosht) ج ر خشت }

1. Zool. A R. ۱ (jard) ج ر د king-fisher [ = ماهی خورک ]. 2. A royal throne.

Paring, shaving: A. ۱ (۲) (jard) ج ر د scaling. Skinning. Denuding.

Wounded. R. ص (jarad) ج ر د

A bittern. بوتیمار = A. ۱ (jardeh) ج ر د

A pier, a support- A. ۱ (Jerz) ج ر ز ing pillar.

Gam. A bad A. ۱ (jerzan) ج ر ز sport, one who backs out: also, a cheat. See ج ر زدن

A bell. زنگ = A. ۱ (jaras) ج ر س [ج. = اجراس (ajras)]

A rattlesnake. مار ج ر س دار

ج ر سام = A. (jersam) ذات الجنب  
ج ر س خانه = A. P. ۱ (jaras-khaneh) ج ر س

A belfry [ = برج ناقوس ].

A pasquinade. A. ۱ (jarshaff) ج ر شفت

A draft or draught, a sip. a gulp; a drink: A. ۱ (jor-eh; jar-) ج ر عه

a mess; a dram. Ex. (a) ج ر عه ای

Give me a drink of water. (b) يك ج ر عه و يسيكي a dram

of whisky. (c) ج ر عه ای آش a mess of

pottage. (d) بيك ج ر عه at a gulp,

at one draught.

To drink (یا خوردن) نوشیدن ج ر عه

by draughts; to sip.

A drinking- A. P. ۱ (recz) ج ر عه ريز

vessel. A. A. P. ۱ (dan) ج ر عه دان

small vessel with a spout for pour-

ing a liquid down a child's throat.

Med. Scab; dry A. ۱ (jarab) ج ر ب scab; mange, psora.

Moist tetter, ringworm ج ر ب رطب tetter. See زرد زخم

1. A decei- A. P. ص (forboz) ج ر ب ز ver. A sly person. 2. Sly, arch.

Deceitful. [From P. گریز]

Ability; A. P. ۱ (jorbozeh) ج ر ب زه efficiency. [O. S.] Slynness.

Efficient; capable. با ج ر ب زه

Sly R. See با عرضه & عرضه

Scabby; A. P. ص (jarabnak) ج ر ب ناک mangy. A. P. ص (jarabee) ج ر ب ی

See under ج ر " ج ر ب ی

Root. A. ۱ (jorsoomch) ج ر ثومه

Origin. A germ.

ج ر جری = A. ۱ (jarjarée) عرعر  
Bot. The juniper (- tree).

Water-cress. A. ۱ (jerjeer) ج ر جیر

St. George, A. E. ۱ (jerjees) ج ر جیس

the patron saint of England [died

as a martyr in 303 A. D. in the

reign of Diocletian].

میان پیغمبران ج ر جیس را انتخاب کردید!

Prov. exp. What a poor example you

have given! Of all the possibilities,

you have chosen the least likely.

Lit., you have chosen St. George

among the prophets.

A wound. Wound- A. ۱ (jarh) ج ر ح

ing. Laceration. Fig. An offence.

A. ۱ (jarho-ta' deel) ج ر ح و تعدیل

Adaptation; rectification.

To rectify; ج ر ح و تعدیل کردن ف. م.

to modify and adapt.

- Guilty. A.P. (jorminak) جرمناک A.P. (jor-eh-noosh) جرعه نوش  
 Molar. A.P. (jermee) جر می A winedrinker; a tippler.  
 The left R. (jāranghar) جر نغار (jorghatoo; jar-) جر غاتو  
 wing of the army. [Perhaps a corruption of *dan*]  
 A jingling or A. (jereng) جر نك A circle, a ring. A. (jargeh) جر گه  
 tinkling sound; a jingle. A clashing as of men. Ex. او هم در جرگه ما آمد  
 ing noise. [Often repeated]. To form a circle. Ex. جرگه زدن ف. ل.  
 To jingle. جر نك جر نك کردن ف. ل. شاگردان همه جرگه زدند  
 To clash. [Note: The word has been construed also with the verbs کشیدن and انداختن].  
 Slang. jingling. (jerengee) جر نگی A crime; a guilt, an A. (jorm) جرم  
 tinkling; said only of money. Ex. offense [a misdemeanor, felony, etc.]. A penalty; a fine, a forfeit.  
 Money that makes a jingling sound; i.e., cash. [See جریمه = ج. = جروم (joroom)]  
 جر و اسك (jarvasak) = سوسك حمام 1. To commit an offense, crime, etc.; to sin. 2.  
 [A pl. of جرم jorm] (joroom) جر و م [جریمه کردن] To fine.  
 1. Of medium size. neither too large nor too small. 2. Male [said of some animals, esp. of a falcon]. Ex. 1 & 2. To pay a fine.  
 جر و ه (jorreh) جر و ه 3. For what guilt was he prosecuted?  
 a small, male falcon. R. Active; nimble. [جرم = ج. = اجرام (ajram)]  
 جر و باز (jor-baz) جر و باز = فوش جر و A body. Mass of matter. A globe.  
 Bold, goahead; A. (jiree) جری [Used mostly in the pl.]. Ex. اجرام سماویه  
 courageous. || Incrustation, scale.  
 1. Course. A. (jarayan) جریان Anat. Cerebrum.  
 Ex. (a) جریان حوادث (b) جریان رودخانه Anat. Encephalon.  
 course (or march) of events. Encephalitis.  
 2. Circulation. Ex. (a) کفشدما در (b) جریان اسکناس درم جرم دماغ کبیر  
 جریان است 3. Flowing, running. Ex. آب را جرم گرفت  
 « که آب را از جریان باز دارد » such that will keep water from flowing. 4. A stream; a current. Ex. جریان برق electric current. 5. Coming to pass. 6. Med. Flux [usually جرم شکم].  
 with incrustations or scales. جرم ضربدر سرعت = عزم  
 Phys. Momentum.  
 See under جرم (jaram) لا جرم  
 A fine; A.P. (jormaneh) جرمانه  
 a penalty. Syn. = جریمه

of cavalry. See also جرید No. 1. [ج. = جراند (jara-ed)]  
[Note. The first sense of جریده i.e. 'newspaper' is the only one now in usage].

A.P.۱ (jareedch-negar) **جریده نگار**  
A journalist.

A.P.۱ (- negaree) **جریده نگاری**  
Journalism.

**جریمانه** A.P.۱ (jarsemaneh) = جرمانه

1. A fine, a جریمه A.۱ (jareemeh) penalty, a forfeit(ure), an amercement, a pecuniary punishment [مجازات نقدی =]. 2. R. A crime; a fault [ج. = جرائم (jaraem)]  
To fine, to جریمه کردن ف. م.  
amerce.

A.P.۱ (bardar -) **جریمه بردار**  
Finable, amerceable.

Traction **جریه** A.۱ (jarriyyeh)  
(service).

1. Except, save, **جز** (joz) ح. ا. همه رفتند. Ex. besides, apart from. All went except Hassan. جز حسن  
2. Other than [غیر از =].

**بجز** (bejöz) = جز  
1. Except that, جز اینکه - بجز اینکه  
save that. جز آنکه - بجز آنکه  
See example under اینکه the  
syn. 2. Unless [مگر اینکه =].  
Except, جز از - بجز از = جز  
save. [Mostly poetic].

[Note. There is a small probability that the word جز has been derived from the Ar. جزء which

7. Conduction. 8. Law. Proceeding, process. Ex. || 9. Progress. Ex. || جریانات حقوقی. مذاکره هنوز در جریان است.

A current of air, a draft. **جریان هوا**  
To happen; come to **جریان داشتن**  
pass, take place; be held. Ex. مذاکره ای بین ما جریان داشت. We held (or had) a conversation.

To circulate. **جریان دادن ف. م.**

To fall into **جریان پیدا کردن**

circulation. To become current.

To flow. **جریان کردن ف. ل. ر.**

To circulate.

A measure of **جریب** A.۱ (jareeb)  
land [varying in different localities]. L., an acre. A corn-measure. A cultivated or arable land R.

To survey. **جریب زدن ف. م. R. =**

The north-**جریب** A.۱ (jareeba)  
west wind.

Taxes **جریبانه** A.P.۱ (jareebaneh)  
levied on the number of jareeb.

**جریب کش** A.P.۱ (jareebkash) = مساح  
A land-surveyor [Rarely used].

Wounded. **جریح** (jareeh) م. ر.

A lance; a **جرید** (jareed) A.

javelin; a foil (used in fencing).

Mock fight. See بازی || **جرید بازی** A.P.۱ (bazec)

Fencing. Mock combat with lances.

Jousting. **جرید بازی سواره**

A newspaper **جریده** A.۱ (jareedeh)

[روزنامه =]; a journal. A cata-

logue. A register. A detachment

That is his reward; that is what he merits; that serves him out. 3. *Gram.* Apodosis.

To recompense, جزا دادن ف. م.  
to reward. To punish.

The judgment day. روز جزا  
[O. S.] Day of retribution.

*Gram.* Protosis شرط و جزای شرط  
and apodosis.

*See under* جزائی قانون جزا

To penalize. مستوجب جزا دانستن

To punish duly. بجزا رساندن

To receive one's due punishment. بجزا (ی خود) رسیدن

May جزاك الله A. (/jazakallah)

God reward thee.

Islands; isles. جزائر A. (/jaza-er)

[Pl. of جزیره] Ex. جزایر برطانی.

Penal, punitive: criminal. جزائی A. (/jaza-ce)

Ex. قانون جزائی penal code.

Binding or stitching the sections of a book. جزءبندی A. (/joz'bandee)

جزبه کردن (jazabeh-kardan) ف. م.

To enrage.

A frizzing. جز جز (jezjez) A.

noise (as at frying), skirl in the pan; a crackling noise.

To frizz; to جز جز کردن ف. ل.

crackle. *Fig. & colloq.* To im-

plore or supplicate earnestly [in

this sense sometimes construed

with زدن].

A portfolio. A.P. A. (/jozdan) جزدان

A pocket-book. A housewife.

Ebb; ebbing جزر A. (/jazr)

means 'part'].

1. A crackling noise; a جز (jezz) A.  
frizz. [Often repeated. *See* جز جز.]

2. Fat of a sheep's tail fried.

جزء A. (/joz) [ج. = اجزاء (ajza')]

1. A part, a portion. Ex. این کلمه هم

جزء جمله است This word too is part

of the sentence. 2. A section. Ex.

3. A component; || يك جزء از قرآن

an ingredient [usually in pl.]. Ex.

4. A particle: || اجزای این حب چیست؟

prefix, suffix, etc.]. *See* اجزا

An inseparable part; جزء لاینفک

an essential part.

A principal part. جزء اصلی

An element.

An integrant. جزء مکمل

An atom. جزء لاینفک

جزء فرد (جوهر فرد)

To sum up. جزء کلام

In detail. بجزء

Part and whole. جزء و کل

A detailed statement صورت جزء

or list.

In parts; in sections. جزء جزء

To divide جزء جزء کردن ف. م.

in parts or sections. To dis-

member, to limb.

Metonymy. ذکر جزء و اراده کل

In part, جزء A. (/joz-an)

partially. *Ant.* = کلاً

1. Reward, re- جزء A. (/jaza')

compense: retaliation, retribution.

2. Penalty; punishment; what one

merits; judgment. Ex. جزای او

[Note. The word **جزم** usually partakes of the nature of an adj. in the sense of 'firm or definite'. Thus **عزم جزم کردن** (not **عزم** **عزم**) means 'to make one's resolution firm'. So also **عزمش شد** means that he was definitely determined].

Part; portion. **جزو** (A.1/ *jozv*)

Ingredient; component. See **جزء**

1. Among; considered as **جزو** }

one of. Ex. (a) **جزو** } **در جزو** }

**Jonah** was among the prophets. (b) **اینهم جزو هیچ است**

That also tantamounts to nothing.

Among others; **در جزو نیست و نه**

meanwhile, in the meantime.

He cannot **جزو** **ش ضعیف است**

afford (to pay or spend for that).

**جزو بندی** (= *-bandce*) **جزء بندی**

Rolls. **جزو جمع** (A.P.1/ *jozve jam'*)

Tax rolls. **جزو جمع مالیاتی**

Roll taxes. **مالیات جزو جمعی**

A portfolio. **جزو کش** (A.1/ *jozv kash*)

A pamphlet. **جزو ه** (A.P.1/ *jozveh*)

**Print**. (1) A fascicle; (2) a division

of a book printed at one time.

a form. Lessons given in the

form of lectures.

**جزوی** (*jozvee*) = **جزئی**

**جزویات** (*jozviyyat*) = **جزئیات**

To implore **جزیدن** (*jezreedan*) **ف.ل**

earnestly. See **جز کردن**

v. An island, **جزیره** (*jazeera*)

In isle. **جزیره** (*jazeera*)

tide; reflux.

Flow and ebb; flux

and reflux; a tide.

Penetration.

Knowledge.

Onyx.

**جزع** (*jaz'*) (A.1/ (۱))

**Met.** The eye of a mistress. A

kind of shell, shell of Venus (?)

Growing

impatient; impatience; anxiety.

Grief, sorrow.

Contrition. Complaint.

Fried fat;

dripping.

The sign

(<sup>°</sup>) placed over a consonant to

indicate that it is quiescent or not

followed by a vowel. as the let-

ter **ب** in **کتب** [O.S.] Cutting.

[Note 1. A consonant with the

sign (<sup>°</sup>) **jazm**, or without a

vowel, is said to be **مجاکن**, i.e.,

quiescent or silent. See **مجزوم**.]

[Note 2. The sign (<sup>°</sup>) **jazm** does

not usually appear in Persian

words, except when absolutely

necessary].

Resolving (upon),

deciding definitely, definite de-

cision. See **عزم**

To resolve

(upon); to decide.

To take a

definite de-

cision, to resolve upon definitely.

**جزرومدم**

**جزرسی** (A.1/ *jozrasee*)

**جزع** (*jaz'*) (A.1/ (۱))

**جزع** (*jaz'*) (A.1/ (۲))

**جزع** (*jaza'*) (A.1/ *jaza'*)

**جزغال** (*jezghal*) (A.1/ *jezghal*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

**جزم** (*jazm*) (A.1/ *jazm*)

- A.P.۱ (— *foroosh*) **جزئی فروش** [Used also attrib.].  
A retail seller. [Used also attrib.].  
Boldness, A.۱ (jasarat) **جسارت**  
presumption, presumptuousness;  
hardihood; venturing, daring. Pert-  
ness; bluntness; audacity.  
1. To venture, جسارت کردن ف. ل.  
to dare; to take the liberty. Ex.  
I venture to say, جسارت کرده میگویم  
excuse me for saying. 2. To pre-  
sume; to be presumptuous.  
جسارت ورزیدن = جسارت کردن  
بجسارت = جسورانه  
با جسارت = (۱) جسور (۲) بجسارت  
Bold, A.P.۱ (— *ameez*) **جسارت آمیز**  
presumptuous; also, rude. [Never  
used for persons]. Ex. کلمات و حرکات.  
جسارت آمیز  
Presump- A.۱ (jasaratan) **جسارانه**  
tiously, venturingly, taking liberty.  
Ex. I take the li- جسارانه عرض میکنم  
berty (or I venture) to say.  
inquisitive; A.۱ (jasas) **جساس**  
given to minute inquiry.  
Bulky; cor- A.۱ (josam) **جسام**  
pulent Syn. = جسم  
Bulkiness; mas- A.۱ (jasamat) **جسامت**  
siveness, corpulence; volume, enor-  
mity. Dimensions. See جسم و جسام  
Stiffness. A.۱ (jasavat) **جساون**  
Induration. Med. Preternatural  
hardness of an organ.  
A jump, A.۱ (— *fast; jest*) **جست**  
a leap. See جست و خیز  
To jump, leap, جست زدن ف. ل.
2. R. A peninsula [= شبه جزیره].  
[ج. = جزایر (jazayer)]  
An islet. جزیره کوچک  
Mesopotamia. الجزیره  
Algeria. Algiers. الجزایر  
A.۱ (jazeratol arab) **جزیره العرب**  
The Arabian Peninsula.  
Insular. A.P.۱ (— *jazeer-cc*) **جزیره ای**  
A.P.۱ (— *neshin*) **جزیره نشین**  
An islander.  
Great; con- A.۱ (jazeel) **جزیل**  
siderable. Ex. great reward. اجر جزیل  
A tribute. Poll- A.۱ (jez yeh) **جزیه**  
tax, capitation (esp. such as was  
paid by those who refused to  
be converted to Islamism).  
1. Petty, tri- A.P.۱ (— *joz-ee*) **جزئی**  
fling, trivial, insignificant, immate-  
rial, negligible. Ex. a trifling mistake. اشتباه جزئی  
2. Slight. Ex. a slight cold. سرما خوردگی  
3. Little, small, some. Ex. It had a little effect. اثر جزئی بخشد  
4. Partial. Ex. a partial eclipse. کسوف جزئی  
5. Incidental. 6. Retail *adj.* done at retail; sold or  
bought in small quantities. Ex.  
retail trading. خرید و فروش جزئی  
Ant. = کلی See خرده  
1. Slightly, somewhat. ق.  
Ex. He was slightly hurt in the leg. پایش جزئی اذیت دید  
2. Partly.  
To slight. جزئی بنداشتن  
To buy خرده خریدن = جزئی خریدن  
retail.  
Details, A.۱ (joz-ityyat) **جزئیات**  
particulars. Trifles.

پیدا کردن & گردیدن See || جست

[Note. The common, though erroneous imper. is *joor*. Thus the pres. would be میجویم for میجویم].

جست و خیز (jastochar) = جست و خیز

جست و خیز (jastokheez; jes-)

Leaping, bounding, jumping. A gambol, a bounce.

To gambol, جست و خیز کردن ف. ل. bound, leap. [More intensified in sense than *jastan*].

جست و خیزك (jastokheezak)

Leapfrog. Syn. = جفتك چارکش

جست و جو الخ = جستجو الخ

جسته (jasteh) ص. Escaped, jumped.

[P.P. of *jastan* م. از ف. جستن]

جسته (jasteh) ص. Found, Searched.

[P.P. of *jostan* ا. م. از ف. جستن]

جسته جسته (jasteh jasteh) ق. Little

by little. At various instances.

Body, Flesh. A. ا. (jasad)

Corpse, [ajasad] ج. See

& compare جسم

Corporeal. A.P. ص. (jasadee) جدی

A bridge. بل = A. ا. (jesr; jasar) جسور

A pontoon. [f. josoor] ج. = جسور

جسر معلق = بل معلق

جسر متحرك = بل متحرك

1. A body, a جسم (jesm) A. ا.

substance. Ex. || 2. Flesh, جسم جامد

Ex. || 3. Geom. A. جسم و روح انسان

solid, [ajsam] ج. = اجسام

A solid. جسم جامد

A liquid. جسم مایع (یا آبکی)

An element. جسم بسیط

spring. Syn. = جستن & پریدن

جست (jast) (۲) [ماضی ف. جستن]

جست (jost) (۱) [ماضی ف. جستن]

[P. of جستن (jostan)].

جست (jost) (۲) = جست (chost)

جستنازیدن (jastancedan) = جهانیدن

جستجو (jostejoo) Search, dili-

gent search, investigation, research, quest.

To search. جستجو کردن ف. م. ل.

seek, investigate; make investigations, research. [More intensified in sense than *jostan*].

Ex. هرچه جستجو کردم آنرا پیدا نکردم. I could not find it, however I searched for it.

In search for. Ex. { جستجویی

در جستجوی تو { در جستجوی تو

search. in search for thee.

جستن (jastan; jes-) ف. ل.

[Imper. root = جه (jeh)]. 1. To

jump, leap, spring. Ex. بچه نمیتواند از

پله بپرد یا بد. Syn. = پریدن & جهیدن

2. To escape, to avoid. Ex. از خطر

جست He escaped (or avoided)

danger. 3. To start up. Ex. از

خواب جستم

جستن دل Palpitation of the

heart [طیش قلب =]

To have a narrow escape. مفت جستن

See in the vocab. بر جستن

جستن (jostan) ف. م. = جوییدن

[Imper. root = جو (joo)]. 1. To

search, to seek. Ex. خیلی جستم ولی

مدا درآ || 2. To find. Ex. پیدا نکردم

(or the New Year) festival.

An anniversary. جشن سالانه

A centennial, a جشن صد ساله

centenary, a 100 th. anniversary

A jubilee. جشن پنجاه ساله

A quincenary جشن پانصد ساله

(or quingentenary).

1. To celebrate. جشن گرفتن ف.م.ل.

Ex. کدام روز را جشن میگیرند Which day of the year do they celebrate?

2. To hold a celebration.

جس = A.P. (jass) گنج

Price. جمال (A.1 (jo-aleh; je-))

Fee, Bribe. R.

See in the vocab. حق الجماله

1. A box, a جمال { (ja'beh) جعبه

case. Ex. جمال { (ja'bat) جعبه

2. [O. S.]. a jewel box. جعبه جواهر

A quiver [= تر کش]; also, a car-

tridge-box. [ج. = چوب (je-ab)]

A.P. (— nyineh) آینه جعبه

A showcase.

A curly lock of جمال (A.1 (ja'd))

hair, a curl, a frizz; a ringlet.

1. A small river. جمال (A.1 (ja'far)) جعفر

a stream. 2. A masculine. proper

name, spec. Imam Ja'far Sadegh.

Parsley. جمال (A.1 (ja'faree)) جعفری (۱)

French marigold, گل جعفری

Tugetes patula.

Chervil. جعفری ف.نگی

Belonging to the جمال (۲) جعفری

Ja'fari sect of Islam, established

by Imam Ja'far Sadegh.

The purest kind جمال (۳) جعفری

A compound.

A corpuscle.

A spirit; an immortal جسم لطیف

being. [O. S.] A delicate body.

Chem. An educt. جسم فرعی

Corporeally. A. (jesman) جسمانی

From the bodily standpoint. Phy-

sically.

Corporeal, A. (jesmanee) جسمانی

material. Bodily. Worldly. Ex.

worldly or corporeal امور جسمانی

affairs. Ant. = روحانی

Corpo- A. (jesmaniiyyat) جسمانیت

reality. Worldliness. Ant. = روحانیت

Corporeal. A. (jesmee) جسمی

material. Pertaining to the body

or flesh. Worldly.

جسمیت (jesmiiyyat) = جمائیت

Bold; pre- A. (jasoor) جسور

sumptuous; daring. Bluff; auda-

cious. pert. insolent. Ex. شغفس جسور

جسورانه (jasooraneh) ق.ص. A.P.

1. Boldly, presumptuously; auda-

ciously. Ex. || جسورانه صحبت میکرد

2. Bold, presumptuous; auda-

cious [not used for persons]. Ex.

کلمات جسورانه

Bulky, huge, A. (jaseem) جسیم

massive. Corpulent, fat. See جسم

جشاء (jasha') = آروغ

A celebration, a جشن (jashn) A.1

festival. Merry-making.

Inauguration.

Wedding.

The Nowrooz

جشن افتتاح

جشن عروسی

جشن نوروز



To rattle, chatter, clatter. جف جف کردن ف. ل.

1. A rattle-box. 2. Bot. *Procopis stephaniana*. جفجفه (*jeghjegah*)  
An owl. جغد (*joghd*)

An owlet. بچه جغد - جغد کوچک

جغرات (*joghrat*) = ماست

جغرافی - جغرافیاء (*joghrafi-a*)

Geography. *Syn* = معرفت الارض

Political geography. جغرافیای سیاسی

Physical geography. جغرافیای طبیعی

A geographist. جغرافیادان (*G.P. (-dan)*)

Geographical. جغرافیایی (*G.P. (-yee)*)

Colloq. جفل یغله (*jeghel peghleh*)

Small fry. *See below*.

A lad. جغله (*R. (-jaghd)*)

An unbearded youth.

جغه = جقه - جیقه

Ill-treatment, جفاء (*A. (-jafa)*)

unkindness. Oppression, cruelty.

*Syn.* = ستم - ظلم - جور

To treat (some-one, esp. a lover) unkindly. To oppress. To persecute. Ex. جفا کردن ف. ل. م.

He oppressed them, he was unkind to them.

[Note. The word جفا is especially used by poets to mean the unkindness of a sweetheart toward her lover. *See the antonym.*]

To be oppressed; جفا کشیدن  
to be treated جفا دیدن  
cruelly. *Poet.* To tolerate the

of gold. [Used attrib. Thus: زر جعفری]

Designating the A.P. جعفری (۴) س.

green variety of viper, called the adder, or green viper.

The جعفریه (*A. (-ja'fariyyeh)*

Ja'fari Sect. *See* جعفری No. 2.

Making; creating. جعل (*A. (-ja'l)*)

Rendering, calling. Forging; also, forgery.

To forge, counter- جعل کردن ف. م.

feit; fabricate. Ex. سند را جعل کرده بود

He had forged the document. 2.

Colloq. To wrangle.

Forgery.

A blackbeetle, جعل (*A. (-joal)*)

darkling beetle, churchyard beetle;

also, roller beetle. *See* گغلطان

A forger. جعل ساز (*A.P. (-ja'l-saz)*)

جعل سازی (*A.P. (-sazce)* = جعل استاد

جعلقی (*(joallaghee)* س.)

Frivolous. Silly; insignificant. Base.

1. Forged, جعلی (*A.P. (-ja'lee)*)

counterfeit. Ex. سند جعلی

2. Fictitious; also, apocryphal.

A pseudonym.

A yoke.

جغ (*A. (-jogh)*) = یوغ

جغاله = چغاله

1. An old چغتایی (*(jaghatayee)* - س.)

language of Central Asia, a branch

of Turkish. A descendant of Chai-

geez-Khan. 2. Descending from,

or pertaining to چغتای

جف جف - جفجف (*jeghjegah*)

A chattering, rattling, or clattering

noise.

See how he invents lies! 5. *Collog.* To compose. See تصنیف کردن || 6. *Mus.* (a) To orchestrate. (b) To harmonize. 7. = جور کردن

To pair, couple; جفت شدن ف. ل. To join in sexual intercourse. To go with, to match *v.i.* To cover, as a horse a mare. To fit (tightly). *Collog.* To rhyme [= قافیه شدن].

To leap. جفت زدن ف. ل.

*Gam.* To throw جفت آوردن doublets.

Tanbark. جفت (۱) (۱)

A rind; a bark.

1. Bent. جفت (۲) (۲) س. ا.

crooked. See جفتن || 2. A trellis [ = چفت ].

See under جفتن (۳) جفت (۳) جفت

In pairs; جفت جفت (۴) جفت

two by two. Ex. شاگردان جفت جفت آمدند

To pair off *v.t.* جفت جفت گذاشتن

To pair off *v.i.* جفت جفت از بین رفتن

A fling or kick. جفتك (۵) جفتك

as of a horse; a fling with the two hind legs.

To kick with جفتك انداختن

the hind جفتك زدن ف. ل.

legs; to fling, as a horse.

جفتك چار كش (۶) *At - charkesh*

Leapfrog.

جفت گیری (۷) *A. (jeft-geerce)*

1. Pairing, coupling. Ex. فصل جفت گیری.

2. *R.* Sexual intercourse, copulation.

unkindness of a sweet-heart. etc.

جفا پیشه *A.P. (jafa-péesheh) س.*

Cruel, oppressive, tyrannical.

1. Oppres- *A.P. ( - kar) س.* جفاكار

sive, cruel. 2. An oppressor.

Oppression, *A.P. ( - karee) س.* جفاكاری

cruelly, tyranny.

1. Oppres- *A.P. ( - kash) س.* جفاكش

sed. Afflicted. Meek. 2. An afflicted, oppressed, or meek person.

جفاكش (۸) *( keesh) = جفا پیشه*

The *A. (jaffatghalam) س.* جف القلم

pen has dried up; i.e. words of fate

cannot be altered. *Orig.*, the pen

that wrote the words of fate has

dried up.

1. A pair, a brace. جفت (۹) *(jeft) س.*

Ex. يك جفت گاو a pair of oxen.

2. A mate, a fellow. 3. An even

number. Ex. طاق با جفت odd or

even? 4. *Gam.* Doublets.

1. Even. Ex. عدد جفت س. ||

*Ant.* = طاق || 2. Coupled, paired.

3. Fellow; associate. 4. *Gam.*

Double. Ex. double sixes جفت شش

5. Geminate. 6. *Mus.* Harmo-

nious. Ex. صداهای بهم جفت نیستند

The placenta جفت جنین

the after-birth.

1. To pair, جفت کردن ف. م.

couple; match. 2. To join, unite,

associate; fellow. 3. To put (close)

together; also, to (cause to) fit

tightly (together). 4. *Collog.* To

invent or fabricate. Ex. پهن چه

جفیف (A. (jafeef) = خشک

جق جق = جع جع

A tuft, an aigrette. A. (jaghgheteh) جقه

[Written also جقه - جقه - جقه]

A jack. E. A. (jak) جك

Liver. Fig. (a) Cou- A. (jegar) جگر

rage. (b) Compassion, sympathy;

also, sorrow. (c) Power.

Fig. (1) He was جگرش کباب شد

greatly moved with compassion.

(2) His heart was rent with sor-

row.

A liver complaint. درد جگر

The liver, heart, A. (—band) جگر بند

and lungs. Fig. A child.

Prov. exp. جگر بند پیش زاغ نهادن

To choose misery and affliction

for oneself.

جگر یاره (A. (—pareh) = جگر کوشه

Heart-rent. جگر یاره (۲) م.

Burning or جگر تافته (A. (—tafteh) م.

consuming in the inside (from

love, etc.).

Given جگر خواره (A. (—khareh) م.

to grief and affliction.

A sorcerer. R. A. (۲) جگر خواره

Courageous. جگر دار (A. (—dar) م.

The lungs. جگر سفید (A. (—sefeed) م.

Syn. = شش || See also دره

Heartburning, جگر سوز (A. (—sooz) م.

heart-rending. Pungent. Ex جگر

طعمه جگر a pungent sarcasm. || Painful

Liver- جگر کی (A. (jegarakee) م.

colored, hepatic; crimson.

A seller of livers. جگر کی (۲) م.

To pair. جفت گیری کردن ف. ل. م.

to couple v.t. & i.; to cover, as

a horse a mare. See جفت شدن

To bend, to جفتن (A. (jafthan) ف. ل.

become curved. [Imper. root=

جفت jafth]

جفته (A. (jofteh) (۱) = جفتك

جفته زدن (A. (jofteh) (۱) ف. ل. = جفتك زدن

The buttocks. جفته (A. (jofteh) (۲) م.

جفته زدن (۲) = بچه بازی کردن

Bent, crooked. جفته (A. (jafteh) (۱) م.

[P.P. of جفتن ف. ل. م.]

A trellis; جفته (A. (jafteh) (۲) م.

a vine-arbor. See جفته

Colloq. جفتی (A. (joftee) ق.

1. In doubles. || 2. Two by

two [= جفت جفت].

Pairing, coupling. جفتی (A. (۲) م.

Arithmomancy, جفر (A. (jafrr) م.

divination by means of numbers.

(One) versed جفزی (A. (jafree) م.

in arithmomancy.

The eyelid. جفن (A. (jafn) م. = پلك چشم

the palpebra. [ج = اجفان (A. (ujfan) م.]

1. Nonsense, جفتك (A. (jufang) م.

absurdity. 2. Futile, absurd; un-

meaning, empty. Ex. حرف جفتك

an empty talk.

To talk nonsense, to جفتك گفتن

say absurdities.

جفتگی (R. (jafangee) = جفتك

جفتگیان (A. (jafangiyat) [غ. م.]

Absurdities, etc. [Pl. of جفتگی م.]

Palpebral. جفنی (A. (jafnee) م.

# ج ل ا

— ۱۵۵ —

# ج گ ر

The Exile جلاي بابل [در تاريخ توريه]  
of Babylon.

Lustre, polish; جلا (۲) A.۱  
brightness.

Varnish. روغن جلا  
To luster or جلا دادن ف.م.

lustre, furnish; polish. To varnish;  
also, to lacquer. Ex. جلا دادن آينه  
to polish a mirror.

Julep. جلاب (۱) A.-P.۱ (jolah:jollab)  
[From P. گلاب rose-water].

A pendant, آویز = جلاب (۱) A.۱  
a pendant ear-ring.

Muddy or جلاب (۱) A.-P.۱ (jelab)  
turbid water. [From P. گلاب gelab].

A slave-driver; جلاب (۱) A.۱ (jallab)  
one who goes about with cattle.

See under جلابيب  
Bells (hung جلابجل A.۱ (jalajet)  
to the necks of beasts of bur-

den or cattle). [Pl. of جلابجل jaljol]  
A rattle snake. مار جلابجل

An executioner, جلابد A.۱ (jallad)  
a headsman; a hangman.

جلا داده (۱) A.P.۱ (jala-dadeh)  
Polished.

Lustrous; جلابدار (۱) A.P.۱ (-dar)  
polished.

Firmness. جلابدت (۱) A.۱ (jaladat)  
Hardihood. Agility. Bravery.

Duty of جلابدي (۱) A.R.۱ (jalladee)  
an executioner. Fig. Cruelty.

جلاق (۱) = جلاق زن  
A furbisher, A.P.۱ (jala-kar)  
a polisher. جلاكار (۱) (jala-gar)

Seat of the جگرگاه (۱) A.۱ (jegar-gah)  
liver.

A child; جگر گوشه (۱) A.۱ (-goosheh)  
a dear child, a darling.

[O. S.] A lobe of the liver.  
Hepatic: جگري (۱) (jegaree) م.

(1) Liver-colored; crimson. (2)  
Pertaining to the liver.

Cornelian stone. نفیق جگري  
Bot. Rush, bulrush. جگن (۱) (jagan)  
Osier.

1. A horse-cloth جلا (۱) (jol) A.۱  
[often جل اسب]; a pad. 2. A  
dish-cloth; also, a rag.

See قلاب دستمال لك كهنه - جل قاب شويي  
1. Frog-spawn. 2. Bur جل وزغ  
reed [also جل وزغ آبي]. 3. Inoss.

Jasmine. Rose. جلا (۲) A.P.۱  
[From P. گل gol]

May he be great جلا (۱) (jalla)  
or glorified. [Occurring in Ar.  
phrases and assuming sometimes  
the nature of an adj. in the  
sense of «great»]. Ex.:

Exalted be his rank. جل شانه  
Great be his glory. جل جلاله  
May the Creator be جل الخالق  
glorified. [Used as an exclama-  
tion on seeing wonders of na-  
ture].

The glorious God. خدای عز وجل  
Exile, emigra- جلا (۱) (jala) A.۱  
tion [Often جلاي وطن  
To emigrate, to جلاي وطن کردن  
quit one's country.

Uproar.

جلب (jalib) A. (ج) A. (۳)

A veil. A screen. A. (jeltbab) جلباب

A ladies' gown or pelisse.

[ج. = جلایب (jatebeeb)]

Ivy. عشقه (jalboob) (ج) A. (۱)

Colloq. &amp; slang جلت (jollai) ص. A. (۱)

Mean and trickish (fellow); rascal.

[Perhaps from A. 'dung' جلة].

جلت (jal'lat) A. (ج) [Fem. of جل]

May she (or it, being feminine) be great.

جلتقه (jeleighch) = جلیتقه

See under جلاجل

جلاجل

جلجلان (joljolan) A. R. =

گشنیز - کنجد

جلد (jeld) A. (۱) 1. Skin, hide.

Syn. = پوست || 2. A volume Ex.

3. || این فرهنگ در دو جلد چاپ میشود

جلد کتاب Ex. Cover; also, binding.

جلد واک Ex. 4. A case. چرمی است ||

[ج. = جلود (jlood)]

جلد کردن ف. م. 1. To furnish

(a book) with a cover; to bind.

Ex. || کتاب را جلد کرد

2. To put in a case, to incase or encase.

Fifty books. پنجاه جلد کتاب

یک جلد از آن کتاب نزد من است I have

a copy of that book.

See in the vocab. تحت الجلد فوق الجلد

جلد (jald) ص. ق. A. (۱) 1. Quick,

prompt; agile, brisk, nimble Ex.

Be quick. 2. Quickly,

promptly Ex. || جلد رفت منزل Syn. =

تند و زود

A homing pigeon, a homer جلد کبوتر

Glory, grandeur. A. (jalal) جلال

dignity, majesty. A masculine, proper name.

جلال دادن ف. م. To glorify.

See in the vocab. ذوالجلال

جلالت (jalalat) A. (۱) = جلال

جلالت‌آب (ma-ab) A. P. (۱) Excellency.

[Title of honor below used

for persons inferior in rank than

ministers. It is always used with

جناب جلال‌آب آقای م. Thus: جناب

His Excellency Mr. M. The title

is however becoming obsolete.]

جلالی (jalalee) ص. A. (۱) Of or pertain-

ing to the solar calendar recti-

fied in the reign of Jalal-od-din

in 1079 A. D. Hence تاریخ جلالی

and تقویم جلالی

جلانگور (jelangur) A. (۱) A locksmith.

[Often چلنگر chelenger].

جلالو (jelaw) T. = جلو

جلب (jalb) A. (۱) Attraction, draw-

ing. Fetching, procuring, acqui-

sition. Ex. برای جلب منفعت in order

to acquire or derive a benefit.

To attract, to draw. جلب کردن ف. م.

draw. To acquire, to fetch. Law.

To cause to appear, to summon.

Ex. متهم را بمحکمه جلب کردند

To draw (نظر) دقت کسی را جلب کردن

some one's attention.

جلاب (jalab) (۱) A. (۱) Jalap-plant.

جلاب (jalab) (۲) ص. A. (۱) 1. False,

counterfeit. Ex. جانش جلاب است ||

Fraudulous. 2. A prostitute.

## ج ل و

— ۵۵۳ —

onanism, self-abuse.

To masturbate. جلق زدن ف. ل. [Note. The word is probably a corruption of the Ar. جلد or جرق with the same meaning].

A masturbator, an onanist. جلق زن P. ۱. (—zan)

A plain; level جلكا (jolka) جلكه (jolgeh)

A plateau. جلكه مرتفع = فلات  
Pomegranate-flower. [From P. گلنار A.P. ۱. (jolnar)]

See جرنك (jeleng) ۱.

1. Front. جلو (jelow) ۱. (q-ص-ح-ا). Ex. || Face. || A bridle, a rein. 2. Forward, forth. Ex. || بيا جلو || 3. Ahead. Ex. He is ahead of me. 4. Before, in front of. Ex. He stood before the tree. جلو درخت ايستاد

1. To get the start of, to outwalk or outpace another. To get ahead (of). Ex. He got ahead of me; he left me behind. 2. To precede. To promote. To push forward (or on). To consider first (or before other things). To give a horse the rein (or his head). To control, or restrain someone; to check him. [O. S.] To seize his reins.

This man has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

## ج ل د

جلد (jald) = جلق  
جلد بند (jeld-band) = صحاف A.P. ۱.

جلد بندي (—bandee) = صحافي A.P. ۱.

جلد گر (—gar) = صحاف A.P. ۱.

جلد مزاج (jald-mezaj) = A.P. ۱.

Rash; quick-tempered [rarely used].

Quickness. جلدی A.P. ۱. (jaldee)

promptness; agility. Rashness R.

1. Cutaneous, dermal, pertaining to the skin. Ex. (يا جلدیه) skin diseases. 2. Percutaneous. Ex. عرق

جلدی percutaneous perspiration. عرق

[Fem. & pl. جلدیه jeldiyyeh. Ex. امراض جلدیه]

Dermatology. علم امراض جلدی

See under جلیس

See under جلسه

جلسه = جرسام

A sitting. جلسه (jalsah) A. ۱.

a meeting, جلسه (jalsat) A. ۱.

a séance [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت

چهار منعقد گردید The meeting was held at 4 o'clock. (b) جلسه اول

[ج. = جلسه (jalsat)] || تصویب شد

1. Frivolous, light-some; empty. 2. Silly. 3. Rude, uncivil. Ex. 1, 2 & 3. آدم خیلی جلفی است

4. Colloq. Smart, gay, dandy. A frivolous, silly, or rude person. [ج. = اجلاف (ajlaf)]

Frivolousness. جلفی A.P. ۱. (jelfee)

Silliness. Rudeness. Colloq. Dandy-ism; gaiety, smartness.

Masturbation, جلق (jalgh) ۱.

4. To provide (against). Ex. دولت باید. The Government should provide against smuggling.

Manifestation. A.I. (jelveh) جلوه

Show; parade. Splendour.

To show off v.t. جلوه کردن ف. ل.

Ex. آتشبازی این دفعه چندان جلوه نکرد.

To appear in full beauty or splendour. To become manifest or conspicuous.

To show off v.t. جلوه دادن ف. م.

make a parade of, show boastfully. Ex. She shows off her beauty. ||

To display. To cause to become manifest. To represent.

To misrepresent. بد جلوه دادن

جلوه ساز (jelvehsaz) = جلوه گر

A.P. (foroosh) جلوه فروش

Showing off (boastfully one's beauty, etc.). Coquettish.

A place A.P. (—gah) جلوه گاه

where beauties, etc. are shown (off). The place where a bride is first unveiled by her husband.

Manifest, A.P. (—gar) جلوه گر

conspicuous. Showing off (full beauty, etc.). Showy, smart.

جلوه کر شدن = جلوه کردن

جلوه گر ساختن = جلوه دادن

Manifestation. A.P. (—garee) جلوه گری

Conspicuousness. Coquettish show.

جلوه نما (—noma) = جلوه فروش

has become lewd or loose.

Advance money.

To go forward;

advance; go ahead.

To advance v.t.

To carry forward. To propel. ||

To spend cautiously or parsimoniously, to hold the purse strings.

Bow of a vessel.

Frontage. جلو خان (jelow-khan) ۱.

Sz under جلد jeld جلود (۱)

Zool. Ringed plover. جلود (۲) ۱.

A postillion. جلو دار (jelow-dar) ۱.

Accession. جلوس (jeloos) A.I. (۱)

(to the throne). [O. S.] Sitting;

To come to the throne. to ascend the throne.

جلو گیری (jelow-geeree) ۱. Pre-

vention, anticipation, preclusion.

Repression, restraint. Inhibition;

control. Provision against.

See ممانعت & منع

A preventive دواى جلو گیری

or prophylactic (medicine).

Restrainable, قابل جلو گیری

controllable.

1. To prevent, جلو گیری کردن ف. م. ل.

preclude, obviate. Ex. He prevented my coming.

2. To repress, to restrain, to curb, to control; also, to stop. Ex. از هوا و

to repress one's desires and lust.

pectively جادی الاولی *joma-diol-oola*, Jomadee the First, and جادی الاخری *jomadiol-okhra*, Jomadee the Second.

Inorganic, جمادی *(jamadee)* ص. A. inanimate; solid.

Swift-جماز *(jammaz)* (۱) ص. A.

footed. [Fem. = جامزه *jammazeh*].

A dromedary, شتر جامزه.

جماز (۲) = سرخس - کرف

Coition, sexual جماع *(jema')* ص. A. intercourse.

To unite in sexual جماع کردن ف. ل. intercourse, copulate; couple, pair.

[Note. This verb is generally used in speaking of a man, and the preposition going with it is با, i.e. 'with'. For a woman جماع دادن is sometimes used with the preposition به, i.e. 'to'].

A congregat- جماعت *(jama-at)* ص. A. ion; an assembly. || A community. Ex. جماعت یهود || Compare جمعیت *(jama-at)* ج. = جماعات

Pertaining جماعی *(jema-ee)* ص. A. P. to sexual intercourse. Venereal R. Beauty. Elegance. جمال *(jamal)* ص. A. || A masculine, proper name. Syn. = حسن و زیبایی

جمال *(jammal)* = شتر دار جمایر *(jamaheer)* ص. A. || جمایر شوروی Ex. Parallel in جمجاه *(jamjah)* ص. A. dignity to Jam (See جمشید or جمشید); august, imperial. Ex. پادشاه جمجاه

Situated in جلوی *(jelowee)* ص. the front, foremost. Ex. طاقچه جلوی the shelf in the front.

1. Manifest, clear, جلی *(jalee)* ص. A.

2. Resplendent. 3. Large, distinct, and plain. Ex. بخت جلی نوشت ||

[Fem. & pl. جلیه *jaliyyeh*].

A waistcoat, جلیقه *(jelitgheh)* ص. A. a vest. [From Rus. *giletka*, from F. *gilet*].

Frost; ice. جلید *(jaleed)* ص. A.

جلیدیه *(jaleediyyeh)* ص. A.

Anat. The crystalline lens.

Med. Lentitis. ورم جلیدیه

A companion; جلیس *(jalees)* ص. A. (one) who sits with another; a chum. [ج. = جلساء *(jolasaa)*] See ندیم

Great. glorious. جلیل *(jaleel)* ص. A.

Ex. رتب جلیل || Honorable. [Fem. & pl. جلیله *jaleeleh*]. Ex. اداره جلیله

A masculine, proper name. || گدرک

Very جلیل القدر *(ol-ghadr)* ص. A. honorable or dignified.

(Name of) an جم *(jam)* ص. A. ancient mythical king; Jamsheed.

A multitude جم *(jam)* ص. A.

A large crowd. جم غفیر

See under جمجمه

An inorganic جماد *(jamad)* ص. A.

substance, an inanimate object; a solid body; a mineral. [ج. = جمادات]

جماد الکف *(ol-kaff)* = جامد الکف

(Name of) جمادی *(jomadee)* ص. A.

the fifth and sixth lunar months of the Arabian year, called res-



What is the Arabic plural of کتاب 'book'? 6. Receipts, collections, revenue(s). Ex. جمع و خرج receipts and expenses. 7. Conjunction.

[ج. = جمع (jomoo)]

1. Gathered together. Ex. —

Ex. رفقا جمع بودند. 2. (Re)collected, concentrated. Ex. حواسش کاملاً جمع

He is all attention 3. Settled; certain. Ex. خاطرش جمع نیست

He is not sure or certain. Lit. His mind or heart is not settled.

See خاطر جمع

To gather, جمع کردن ف. م.

gather together, assemble, convene, get or call together. Ex. همه

To rally; to muster [جمع آردی کردن =]. To collect, also, to concentrate. Ex.

Collect your wits. Ex. حواسشان را جمع کنید

To raise; also, to amass or hoard. Ex. پول زیادی جمع کرد

To pull together, rally, recover. Ex. زود خودش را جمع کرد

To close up. Ex. بانک شعبه های خود را جمع کرد

To retract. || To astringe. || Arith.

To add [جمع زدن =].

To close up, to be dissolved. Ex. بانک جمع کرده است

To assemble, come together, gather. Ex. جمع شدن

They gathered at his tent. || To rally. Ex. رفقای سابقش دوباره دور او جمع شدند

His old friends rallied round him. ||

To accrue; to accumulate. Ex.

A. 1. (jomjomeh; jamjamch) جمجمه

The skull, the cranium.

[ج. = جمجمه (jamajem)]

Craniology. علم جمجمه شناسی

Craniometry. علم مقیاس جمجمه

Craniography. علم تشریح جمجمه

Craniologist. متخصص جمجمه شناسی

Phrenology. پراهن جمجمه

Phrenologist. متخصص پراهن جمجمه

Cranial. جمجمه ای (— ee) س. A.P.

جمد (jamad) A. = یخ

Live جمره (jamareh; jamreh) A. 1.

coal. Small pebbles. Heat or warm

exhalations (in the early spring).

(Name of) جمشید (jamsheed) A. 1.

an ancient, mythical king of Persia, said to have established the

Nowrooz (or New Year's festival).

See in the vocab. تخت جمشید

1. An assembly, جمع (jam) A. 1.

assemblage, crowd, multitude, company; number (of people). Ex.

(a) جمعی از تجار a number of mer-

chants. (b) جمعی در آنجا بودند There

was a crowd there. (c) جمعی آمد

I will come in company or with the crowd.

2. A circle, as of men. 3. Arith.

Addition; also, adding. Ex. در جمع

اشتباه کرده I made an error in ad-

ding. 4. Arith. Sum, total, aggre-

gate. Ex. جمع آنها چقدر میشود What

is the total? How much do these

items amount to? 5. Gram. Plu-

ral number. Ex. جمع کتاب در عربی چیست

totally. Ex. جمعاً بالغ بر صد تومان شد. It amounted in all to 100 to-mans. 2. All (together). Ex. جمعاً. 3. Collectively. رفتند نزد حاکم

Col- A.P.۱ (jamavaree) جمع آوری lection.; assemblage [active sense]; gathering. Muster(ing); levy; rallying.

1. To collect. جمع آوری کردن ف.م. Ex. 2. To علاقه برای او جمع آوری کردند. rally; to muster, to levy. Ex. قشون خود را جمع آوری کرد

A.P.۱ (jam'-bandee) جمع بندی

1. Adding up; totalization. 2. R. A. rent-roll, tax-roll, etc.

To add up; جمع بندی کردن ف.م. ل. to totalize.

[جمع خرج] جمع خرج [جمع under جمع و خرج See]

A scrip. A.P.۱ (jam'-dan) جمعدان

See جمعدان & جامه دان

Weekly A.P.۱ (jom-eggee) جمعگی allowance paid on Friday.

Friday [Often A.۱ { (jom-eh) جمعه used attrib. { (jom-at) جمعة

Thus: جمعه روز. Syn. = آدینه

See امام جمعه امام جمعه

The mosque where the مساجد جمعه special prayers of Friday are said.

Friday's A.P.۱ (—bazar) جمعه بازار market. A fair.

Collective, AP.۱ (jam-ee) جمعی

aggregative. United. Ex. اقدام جمعی

united measures. || Congregational.

Ex. نماز جمعی || Cumulative. Ex.

To || مرخصی های او جمع نمیشود. Ex. از سر جمع شد. [مقبض شدن = contract] It contracted with cold. || To shrink.

Ex. He shrank from cold. || To be amassed, collected, or heaped up. Ex. پولها جمع شد. || To retract. || To couple, unite in sexual intercourse.

To add (up). جمع زدن ف.م. این ارقام را جمع بزن. Ex.

To gather جمع آوردن ف.م. (together), rally, muster. To assemble. See کردن جمع

جمع آمدن ف. ل. = جمع شدن To add up. جمع بستن ف.م.

1. To be gathered جمع بودن || وفادار آنجا جمع اند. together. Ex.

2. To be secure. Ex. خاطرش جمع است. He is sure.

To keep secure, as جمع داشتن the heart. [Mostly poet. or bookish]. Ex. Be sure. Sum total, grand total.

Ar. gr. Plural of pau- جمع کل جمع قلت city, plural of a small number.

Ar. gr. Plural of جمع کثرت multitude or of a great plurality.

Ar. gr. A جمع صریح (یا مصحح) regular plural.

Ar. gr. An irregular جمع مکثر plural.

Double plural. جمع منتهی الوجود

A collective noun. اسم جمع

The day of judgment. روز جمع

1. In all, جمعاً (jam-an) A.ق.

A simple sentence. جمله بسیط

A compound sentence. جمله مرکب

A complex sentence. جمله مخلوط

A parenthetical sentence (or expression). جمله معترضه

A declarative sentence. جمله اخباری

An interrogative sentence. جمله استفهامی

An imperative sentence. جمله امری

An exclamatory sentence. جمله تعجبی (یا ندائی)

*Logic.* The middle term, mean. جمله مشترک

To buy in large quantities; also, to buy in a lump. جمله خریدن

Among, from among. از جمله

Ex. Among those who came. از جمله کسانی که آمدند

Among others. از آن جمله

*See in the vocab.* بالجملة

1. In short, *(fel-jomleh)* فی الجمله

to sum up. *Syn.* خلاصه

2. Some, a little. Ex. *||* في الجملة کسانتی داشت *||*

*Syn.* مختصر

[*Note.* The proper word for a sentence is جمله as used nowadays in Persian grammar. In French it is a *phrase*. Therefore, it is absurd to speak of جمله ناقص i.e. an incomplete sentence, as some Persian grammarians do, since a sentence is a full thought in words. The word جمله should not be confused with قضیه which means a clause].

cumulative voting. جمعیت انتخاب

A number. *A.P.* ۱ (*jam'ee*) (۲) جمعی

Ex. *||* A crowd. جمعی از رفقای ما

1. A crowd, *A.* ۱ (*jam-iyat*) جمعیت

multitude, mob. Ex. جمعیت زیادی در

*||* 2. Population. Ex. جمعیت

What is the population of Teheran? 3. A society,

a club; an assembly. 4. جمعیت

See below. خاطر

Peace of mind, جمعیت خاطر

tranquillity, composure.

Populous, thickly *||* جمعیت

populated.

A gather- *A.P.* ۱ (*-gah*) جمعیت گاه

ing-place, a rendezvous.

*See under* جمله *(jomal)*

A camel. *A.* ۱ (*1*) (*jamal*) جمّل

A cable; a *A.R.* ۱ (*2*) (*jamal*) جمّل

cord.

A cable. Addition. *A.* ۱ (*jommal*) جمّل

Use of the alphabet حساب جمّل

according to *abjad*.

1. All, *A.P.* ۱ (*jomlegee*) جمّلگی

the whole crowd. Ex. جمّلگی گفتند

*||* 2. *Syn.* همه *||* شما را میخواهیم

Totality. *See also* جمله

1. *Gram.* A sen- *A.* ۱ (*jomleh*) جمله

tence. 2. The *A.* ۱ (*jomlat*) جمله

whole, total(ity), aggregate. Ex.

جملة لشکر The whole (of the) ar-

my. 3. *Arith.* Term. Ex. دو جمله کسر

the two terms of a fraction, 4.

*Logic.* Term. 5. A lump; lot.

*||* جمّل = *(jomal)* *See* همه

line, proper name.

Reputable mention, **ذکر جمیل**  
reputation.

1. Beautiful; A.I. (jameeleh) **جمیله** من-ا.  
fair; fine. [Fem. of **جمیل**]. 2. A  
feminine, proper name.

1. A genius, jinn, A.I. (jenn) **جن**  
hobgoblin, demon, puck; also;  
a fairy. 2. [O. S.] The genii.  
[Pl. of **جان**]. See **اجنه** in the  
appendix.

Title of A.I. (janab) **جناب** (۱)  
honor: honor, dignity, excellency.

Ex. **جناب آقای م.** His Honor Mr.  
M., (or simply) Mr. M.

[Note. This word, when not ac-  
companied by other honorific ti-  
tles, signifies merely Mr., or, at  
most, Your Honor. We speak  
however of **جناب حق** God, and  
**جناب پیغمبر** the Prophet].

Excellency. [Used **جناب مستطاب**  
for ministers or the like].

Excellency. **جناب جلالتمآب**

See Note under **جلالتمآب**

Highness. **جناب اشرف**

[Used for Prime Ministers or  
the like].

Excellency. [Used for **جناب اجل**  
ministers or the like].

Side, Court-yard. A.R. (۲) **جناب**

**جناب** (۳) **جناح** (= **جناح**)

Cere. nial A.I. (janabat) **جنابت**

impurity, legal uncleanness, pollu-  
tion.

Totally, in all. A.I. (jomlata) **جملة**

A.P. (jomleh-bandee) **جمله بندی**

Phrasing, phraseology; inditement.

Freezing, A.I. (jomood) **جمود**

congelation. Stiffness, rigidity.

Med. Ankylosis, **جمود مفصل**

stiffness of a joint.

Rigor mortis. **جمود نعش**

**جموش = جموش**

See under **جمع** **جموع**

The populace, A.I. (jomhoor) **جمهور**

the demos. A commonwealth; a  
republic. [ج = جم = **جمهیر** (jamaheer)]

The president **رئیس جمهور**  
of a republic.

A.P. (talab) **جمهور طلب** (—) من-ا.

Republican. Ex. **حزب جمهور طلب**

**جمهوری** (jomhooree) ا-ص.

1. A republic. Ex. **فرانسه جمهوری است**.

Republicanism. 2. Republican.

**رئیس جمهوری = رئیس جمهور**

**جمهوریت** (jomhooriyyat) A.I.

Republicanism. Republic.

1. The whole, A.I. (jamee') **جمع**

all. Ex. **جمع مردم** all (the) people.

Syn. = **تمام** & **جملة** - همه

2. All, whole. || Universal. || Collected R.

Altogether, A.I. (jamee-an) **جمعا**

all. Entirely. Ex. **جمعا خندیدند** They

all laughed.

1. Handsome, A.I. (jameel) **جمیل**

beautiful, fair. Fine, excellent.

[Fem. = **جمیله** reserved for fem. &

pl. nouns]. Ex. **او صاف جمیله** fine or

excellent qualities. 2. A mascu-

**جنایت کار** (A. - kar) = **جانی**  
Criminal. Ex. شخص جنایت کار.

**جنایت کارانه** (A. - karaneh) = **ق. ص.**  
1. Criminally. 2. Criminal [Not used for persons]. Ex. عملیات جنایت کارانه.  
Criminal.

**جنائی** (A. jena-ee) = **ص.**  
Ex. محاکمه جنائی a criminal court.

1. Side; flank. **جنب** (A. jamb)  
2. Anat. The pleura [= غشاء جنبیه].  
[ج. = جنوب (jonoob)]

Next to, beside. **در جنب**  
Ex. خانه من جنب سه‌مانخانه واقع شده است. My house is next to the hotel.

**Med.** Pleurisy. **ذات الجنب**  
Polluted, **جنب** (A. jonob)

legally impure, ceremonially unclean. **See جنابت**

Rodomontade, vain **افاده جنب**  
boasting.

**See under جنبیدن** (jomb)

1. Shaking, **جنبان** (A. jomban) = **ص.**  
moving. 2. Causing to shake, shaking. [Respectively From جنبیدن jombeedan & جنباندن jombandan].

Shake **جنبان** (۲) [امر از ف. جنباندن]  
thou [imper. of جنباندن short for جنبان the usual form].

1. To **جنباندن** (jombandan) = **ف. م.**  
shake, **جنبانیدن** (jombaneedan)

move, nod. Ex. سرش را جنباند. ||  
To wag. Ex. سگ دمش را می جنباند.

[Caus. of جنبیدن]

To disturb **بدر و مادر کسیرا جنباندن**  
one's deceased parents, cause them to rise.

**جنابعالی** (A.P. janabeale) = **ص. ا.**

1. Your Honor; Your Excellency.

2. You. [Respectful substitute for شما].

Ex. جنابعالی چه فرمودید. What did you say?

**جنات** **See under**

**جناح** (A. jelah) = **ص. ا.**

a flank. Ex. الجناح اليمين the right wing. [O. Ss.] Wing; arm; arm-pit. **See بال**

A sin, a crime. **جناح** (A. jolah)

Lateral. **جناحی** (A.P. jenahee) = **ص. ا.**

Pertaining to the wing of an army, etc.

**جنازه** (A. jenazeh) = **ص. ا.**

A funeral. [ج. = جنازه (janaez)]

**See under تشییع جنازه**

A pun, play on **جناس** (A. jenas) = **ص. ا.**

words = **تجنیس** [O.S.]. Likeness.

Wishbone. **جناغ** (A. janagh) = **ص. ا.**

A wager. A saddle-bow.

To break wishbone. **جناغ شکستن**

To stake or wager.

**جناغی** (A. janaghee) = **ص. ا.**

Zigzag. **جنان** (A. jenan) = **ص. ا.**

[Pl. of جننت]. Gardens. Paradise.

**See under جنب**

**جنایت** (A. jenayat) = **ص. ا.**

A crime, a felony. A murderous act.

to commit **جنایت کردن** (ف. ل.)

a crime. **مرتکب جنایت شدن**

A capital crime. **جنایت مهم**

**جنایت آمیز** (A.P. - ameez) = **ص. ا.**

Felonious; murderous; characteristic of a crime or felony.

ج ن د

— ۵۶۱ —

ج ن ب

shake, stir. 2. To oscillate, to swing. Ex. 1 & 2. میگویند آن مناره می جنبد.  
3. To be excited. Ex. «مهرش جنبید»  
Syn. = حرکت کردن & تکان خوردن

Be quick! Move! زود بجنب

Get up. Move! Get بجنب از جا

to, work! Hurry up!

Both sides. A.1 (jambcin) جنبین

[D. of جنب]

1. A garden A.1 (jannat) جنت

[ = باغ ]. 2. Paradise [ = بهشت ].

[Pl. جنتان (1) jannat; (2) janat]

1. Insanity. A.1 (jennat) جنت

2. The genii.

جنت = A.1 (jonnat) سیر

A.P. (jannat-makan) جنت مکان

Resting in paradise [in speaking of a deceased person]. See خلد آشیان

جنتی = A.P. (jannatee) بهشتی

جنتیانا = خطیانا

Tumult, fuss, A.1 (janjal) جنجال

brawl; a disorderly crowd; a scuffle; a jangle.

To raise a tumult, ل. جنجال کردن ف.

to, brawl; to jangle. To throng in a disorderly state.

A watch of the A.1 (jonh) جنح

night. Syn. = یاس

Side. Shelter. A.1 (jank) جنج

A misde- A.1 (jonheh) جنحه

meanor; an offense.

Castoreum. A.1 (jond) جند

[Often in its fuller form جندیدستر

or جند با دستر]. See بدستر

Army. A.1 (۴) جند = لشکر

Two A.1 (jambateyn) جنبین

sides, both sides [D. of جنبه]

jambeh, used only in the word جنبین amphibious].

The amphibians, حیوانات ذو جنبین  
the Amphibia, the Batrachians.

Motion, move- A.1 (jombesh) جنبش

ن : ۱۱ [lit. & fig.]; agitation. Rock- (ing): oscillation.

To move v.i. جنبش کردن ف. ل.

To move v.t. جنبش دادن ف. م.

جنبش زمین = زمین لرزه = زلزله

To set moving, جنبش در آوردن

move, shake. To arouse; to cause to exercise one's activities.

Movable, جنبش پذیر (-pazeer) ص.

moving. Unstable, inconstant.

جنبش نا پذیر (-napazeer) ص.

Unshaking. Stable, firm.

جنبندگان (jombandegan) A.1

Creeping animals, creepers; reptiles. [Pl. of جنبنده]

1. Mov- A.1 (jombandeh) جنبنده

ing. Rocking Oscillating R. Creep-

ing. 2. A creeping animal, a cree-

per; a reptile, etc. [ج. = جنبندگان]

Side; part. A.1 (jambeh) جنبه

Fig. Nature; aspect. Ex. (a) انسان

Man has two natures

or sides. (b) in از جنبه معنوی

(or from) the intellectual aspect.

Later. A.P. (jambee) جنبی

Anat. & Med. Pleural R.

[Imper. جنبیدن (jombeedan) ف. ل.

root = جنب jomb]. 1. To move,

The masculine gender; the males. جنس مذکور (یا مذکر)

The feminine gender; the females. جنس اناث (یا مؤنث)

The common gender. جنس مشترک  
See under اینها جنس

See in the vocab. بد جنس  
نا جنس

1. In kind. جنساً (jensan) ق. A.

Ex. || 2. By nature, essentially. جنساً خود را جنساً تادیه کرد

A fairy-land. جنستان (jennestan) A.P. I. land, land of the genii.

1. In kind. جنسی (jensee) ص. A.P.

Ex. Taxes in kind. مالیات جنسی

Ant. = نقدی || 2. Generic. 3. Sexual. 4. Of or pertaining to goods.

Origin, جنسیت (jensiyyat) A.P. I. race. Homogeneity. Generic state.

Bot. Gentian. جنطیانا (jantiana) L. I.

Bot. Hedge-mustard. جنفج (janfaj) A. I.

War; combat; جنگ (jang) A. I. قدمه شیرازی Syn. =

battle; fight. A quarrel. جنگ کردن ف. ل.

1. To fight; روس و جنگ (or make) war. Ex. و

Russia and England fight with (or wage war against) each other.

2. To quarrel. جنگ آوردن = جنگ کردن

Civil war. جنگ داخلی

A crusade. جنگ صلیبی

A decisive battle. جنگ قطعی

A duel. جنگ تن بدن

Boxing; fisticuff. جنگ مشت

[ج. = جنود (jonood)]

The rabble, جنرال (jandal) A. I.

the vulgar. A tippler or toper.

خندر (jandar) R. = رخت

Prostitution, جندگی (jendegee) A. I. whoredom.

A prostitute, جنده (jendeh) A. I.

a harlot, a whore, a public woman.

Syn. = قچه & فاحشه

A fornicator. جنده باز (baz) — A. I.

a whore-monger. A lewd person, a

rake, a debauchee.

Whoring, جنده بازی (bazee) — A. I.

fornication. Lewdness, debauchery.

To whore, جنده بازی کردن ف. ل.

go whoring, fornicate.

جندی (jondee) A. = سر باز

A general. جنرال (jeneral) E. I.

جنس (jens) A. I. [ج. = اجناس (ajnas)]

1. Genus; also, species. Ex. جنس

2. Sort, kind; qua- || حیوانی است

lity. Ex. It is (of a) superior quality.

3. Gender; also, sex. Ex. (a) the

neuter gender. (b) the fair sex.

4. Goods, commodity, merchan-

dise. Ex. اجناس خود را از گمرک خارج کردیم

We cleared our goods from the

Customs. 5. Articles of a speci-

fied nature, such as grains, crops,

etc. 6. Nature. 7. Race.

See under اسم جنس

Mankind, جنس بشر

جنگ دیده (*jang-deedeh*) م.  
Experienced in war, veteran *adj.*

Ready to fight. Warrior *adj.* جنگ ساز (*saz* - م.)

A forest, a jungle, جنگل (*jangal*)  
a wood; also, a thicket.

Forestation, forestry احداث جنگل  
[ = علم احداث جنگل ]

Forest law, قانون جنگل (ها)

A forester, جنگلبان (*ban* - م.)

Deforestation, جنگل بری (*boree* - م.)

Woody, جنگل دار (*dar* - م.)  
abounding in forests.

A woods- جنگل نشین (*neshin* - م.)  
man, a forester.

Pertaining جنگلی (*jangalee*) م.  
to the forest, forestal. Ex. درختان

forest trees. || Wild, savage, جنگلی

sylvan. Ex. مردمان جنگلی

Forestage, حقوق جنگلی

جنگ نویسی (*jang-nevees*) م.

A miscellanist.

1. Warlike, جنگی (*jangee*) م.

warrior *adj.*, experienced in war.

Ex. || 2. Martial. 3. De-

signed for war. Ex. کشتی جنگی a

battleship.

جنگیدن (*jangeedan*) ف. ل. =

[ جنگ ] Imper. root = جنگ کردن

To fight; wage war; to quarrel.

Ex. They fought ده سال با هم جنگیدند.

with each other for 10 years.

An exorcist, A P. ( *jengeer* ) جن گیر

The south. جنوب (*janoob*) م.

Ex. کاشان در جنوب طهران است

A sham fight, جنگ هفت لشکر  
a manœuvre.

A sham quarrel جنگ زرگری  
(between two persons to deceive  
a third).

Declaration of war. اعلان جنگ

To declare war. اعلان جنگ دادن

Prov. جنگ اول به از صالح آخر است

An ounce of prevention is worth

a pound of cure. [ O. S. ] Dis-

pute at the beginning (on a

contract or agreement) is better

than reconciliation at the end.

See under جنگیدن (۲)

A miscellany, جنگ (*jang*) م.

a miscellanea.

A miscellanea, a جنگ ادبی

literary miscellany.

1. Quarrel- جنگار (*jangar*) م.

some. Warlike. 2. R. A warrior.

جنگ آزموده (*jangazmoodeh*) م.

Experienced in war, veteran.

To جنگانیدن (*jangancedan*) ف. م.

cause to fight. [Caus. of جنگیدن]

Warrior جنگاور (*jangavar*) م.

*adj.*, quarrelsome. 2. A hero; a

warrior.

Warfare. جنگاوری (*jangavaree*) م.

Combativeness [ جنگجویی ] =

جنگ بازی (*baze* - م.)

Warlike, mili- جنگجو (*joo* - م.)

tant; quarrelsome, pugnacious.

Warlike جنگجویی (*jooyee* - م.)

disposition, quarrelsomeness, com-

bativeness, pugnacity.



[جنیه = Fem.] ج. = جنائب (janaeb) /

Syn. = اسب يدك

1. Foetus;

A.M. (janin) جنين

embryo. 2. R. Anything hidden.

Med. Mola.

جنين كذب

Abortion,

{ اسقاط جنين }

miscarriage.

{ سقط جنين }

See under جفت

جفت جنين

Abortive foetus.

جنين ساقط

Abortive medicines.

ادويه مسقطه جنين

A.P. ۱ (-koshce) جنين كشي

Feticide.

Foetal.

A.P. (janeene) جنيني

Barley.

A. ۱ (jow) جو

Fig. (1) A particle. Ex. يك جو حقيقت ندارد

There is not a particle of truth in

it. (2) A grain. Ex. جوى سيم a grain

of silver.

Oats. جويره نه - جودوسر - جومجران

Bread made of barley.

نان جو

See under جويدن

جو (jow) (۲)

A brook;

جو (joo) (۱)

a stream.

جوى (jooy) (۱)

[Vulgarly pronounced joob جو ب]

جو (joo) (۲) [۱ - امر از ف. جستن]

1. Seek thou, search thou; find

thou. [Imper. root of جستن jostan;

short for جستن be'joo, the usual form].

Seeking [۲ - ا. فا. از ف. جستن]

جو پند - or seeker; wishing. [Short for جو پند.

jooyandeh, the usual form, and

used only in comp. Ex. جنگو

which see in the vocab.].

[Note. As a noun, the word جو

occurs only in جستجو or جستجو].

Kashan is south of Teheran.

Southeast.

جنوب شرقى

Southwest.

جنوب غربى

See under جنوب

(jonoob) جنوب

1. On the south. Ex. جنوب محدود است بريا

It is bounded on the south by the

sea. 2. Southward.

Southern, A. (janoobee) جنوبى

austral, meridional. Ex. نیم کره جنوبی

the Southern Hemisphere.

See under جنبد No. 2.

جنود

[A pl. of جنس (jonoos)]

جنون (jonoon) [ج. جنس]

جنون (jonoon) A. ۱ دیوانگی

Insanity, madness, lunacy, mania.

Monomania.

جنون در يك امر

Drunkard's

جنون خمرى

delirium, delirium tremens.

Satyriasis.

جنون شهوانى

Nymphomania.

جنون شهوانى اناث

Rage.

جنون سبهى - جنون موقتى

Dipsomania.

جنون الكسل

Erotomania.

جنون عشق

frenzy of love.

1. Pertain- A.P. (jonoonee) چاؤنى

ing to, or characteristic of, in

sanity. 2. Insane, mad; also, rest-

less. Ex. اى دل چاؤنى

Geog. Genoa. A. (janovah) جنوه

1. Demoniac; A.P. (jennee) جنى

possessed, obsessed (by a genius

or evil spirit). Pertaining to, or

resembling a genius. 2. A genius

or jinnee.

Ready-witted.	حاضر جواب	Atmosphere, air; A.1. (javv) جو
A responsory.	جواب جماعت	sky [sometimes جو هوا]. See
A rejoinder; a replication.	جواب سر جواب	Meteorology. (ma'refatol-) معرفت الجوز
Question and answer; talk, conversation.	جواب و سؤال	Barley-water. R.1. (jawab) جو آب
To talk, to converse.	جواب و سؤال کردن	See آجو and compare ما مشیر
In reply.	جواباً (javaban) قی. A.	An answer; a A.1. (javab) جواب
Res-possible, accountable.	جوابدار (javab-dar) A.P. مسئول	reply. A response. Ex. (a) در جواب He answered. « I will not come »; in reply he said he would not come. (b) در جواب مرسله In reply to letter No. 26.
Respon- sibility.	جوابداری (— darce) A.P.1. مسئولیت	1. To answer, جواب دادن ف. م. reply, give an answer or reply.
Responsible, accountable.	جوابده (— deh) A.P. مسئول	Ex. (a) سؤال مرا جواب نداد He did not answer my question. (b) جواب He replied that he had not done it.
A letter of reply, a responsive letter.	جواب نامه (— nameh) A.P.1. کتاب جواب	2. To meet. Ex. تمام اعتراضاتش را I met all his objections.
Res-ponsive	جوابی (javabee) A.P. متجاوب	3. To respond.
Ex. your responsive letter.	[Fem. javabiyyeh, reserved for pl. & fem. nouns].	To dismiss, جواب کردن ف. م.
1. Generous.	جواد (javari) A.1. من.	to send away. جواب کردم
2. A fleet horse. A proper name.	جواد مطلق	An affirmative reply. جواب مثبت
The Universal (or Absolute) Benefactor; God.	جواد مطلق	A negative reply, a negative. جواب منفی (یا نفی) جواب منفی داد
[Pl. of جاذبه] A.1. (javazeb) جواذب	جواذب (javazeb) A.1. [Pl. of جاذبه]	He returned a negative.
1. Neighborhood, vicinity.	جوار (javar) A.1.	A clear, positive answer. جواب صاف جواب سرراست
2. Protection. Ex. 1 & 2.	جوار	A retort. جواب حاضر و فوری
در جوار ایشان بودیم	جوار	An oracle. جواب غیبی
See under جارحه	جوار	An impertinent or wrong answer. جواب نا صواب
[Pl. of جاریه] A.1. (javaree) جواری	جواری (javaree) A.1. [Pl. of جاریه]	A rebutter. جواب اظهارات جواب مدعی باظهارات مدعی علیه
A permit,	جواز (javaz) A.1.	A replication.

A youngster, جوانک (*javanak*).  
a youngling (*poet*); a lad.

جوان سال (*javan-sal*) = جوان

A generous جوانمرد (*—mard*).  
youth. A brave youth; a hero.

Generosity جوانمردی (*—mardē*).

Bravery. Manliness. Chivalry.

Dying in جوانمرد (*—mard*) =  
(the flower of) youth.

Looking جوان نما (*—noma*) =  
young; wearing out one's years  
well.

A sprout, a جوانه (*juvaneh*).  
new shoot; a gemma.

To sprout, ger- جوانه زدن ف. ل.  
minate, put forth (young) shoots,  
pullulate.

Youth; juvenes- جوانی (*javane*).  
cence; adolescence; youthfulness;  
juvenility.

To rejuvenate جوانی از سر گرفتن  
or rejuvenize.

Rejuvenescence. تجدید جوانی

Jewels, gems, A- P. (*javaher*)  
precious stones. [Pl. of جواهر]

See گوهر & جواهر

[Note 1. The sing جواهر does not  
mean a jewel. See جواهر]

[Note 2. The word جواهر in the  
sense of *jewels* is used as a sing.  
noun. The plural would therefore  
be جواهرات *javaherat*.]

A counterfeit gem. جواهر قلب

a doublet. جواهر بیل

جواهر آلات (*—alat*) A.P.

a pass. A permission A license.  
[O. S.] Being allowable.

A permit, a pass, جواز عبور  
a laissez-passer.

A license جواز مشروبات فروشی  
(for selling alcoholic liquors).

A free pass. جواز مجانی

See under جاسوس جواسیس

A large sack. جوال (*joval*)

Half a load R.

Prov. To catch خرس در جوال رفتن  
a Tartar; to meet a foolish and  
hot-tempered person.

1. A packing جوالدوز (*—dooz*).  
needle. [Often سوزن جوالدوز]  
2. A sack-maker. See prov. under سوزن

Sack- جوالدوزی (*—doozee*) =  
making.

See under حامد جوامد

See under جامع جوامع

See under جاموس جوامیس

1. Young. جوان (*javan*) = ص. ا.

Ex. زن جوان || 2. A youth, a young  
person. [جوانان]

To (دو باره) جوان کردن (یا شدن)  
rejuvenate or rejuvenize.

The rising generation. دوره جوان

To wear out one's جوان ماندن  
years well.

Befitting a جوانانه (*javananeh*) ق.

young man; manly.

See under جانب جوانب

جوانبخت (*javan-bakht*) = ص. ا.

1. Promising; fortunate. 2. A  
promising youth.

A young cock, a cockerel.

A pullet, *A. (— morph)* جوجه مرغ

a young hen.

Generosity, *A. (jood)* جود

liberality. *Syn. = بخشش*

Being good; *A. (jowdat)* جودت

excellence,

Bounty. Good *A. (joodat)* جودت

qualities. Ingenuity. Fleetness *R.*

Season of *A. (jow-derow)* جودرو

reaping barley; [May & June].

1. Sort, kind. *A. (joor)* جور

Ex. این چه جور چیزی است. What sort of a thing is that? 2. A mate, fellow, pair. Ex. جورش را خریدم. I bought another of the sort; I bought another one like it.

1. Alike; like, similar; *ص. =*

fellow. Ex. این دو کفش با هم جور نیستند.

2. *Mus.* Harmonious. Ex. صدا ها

3. Symmetrical. جور نیست

1. To assort, جور کردن ف. م.

sort, classify. Ex. اجناس را باید جور کرد.

2. To match. 3. To combine. 4.

*Mus.* To accord, chord, harmonize.

5. *Gam.* To pack. Ex. ورق

to pack cards. جور کردن

To become alike. جور شدن ف. ل.

To be classified or assorted. To

combine. *Mus.* To harmonize,

to chord. Ex. سداها با هم جور شد.

How? In چه جور چطور  
what manner?

Thus, in this اینجور  
way, in this manner

Jewels, jewelled articles.

See Note 2 above. جواهرات

*A.P. (javaher-tarash)* جواهر تراش

A lapidary, a jewelmaker.

Gemmy, *A.P. (— dar)* جواهر دار

studded with jewels.

A jewel- *A.P. (— saz)* جواهر ساز

maker, a lapidary.

*A.P. (— foroosh)* جواهر فروش

A jeweller.

*A.P. (— neshan)* جواهر نشان

Studded with jewels; ornamented, inlaid, or beset with gems.

To stud جواهر نشان کردن ف. م.  
with jewels, to gem.

جواهر نگار *(— negar)* = جواهر نشان

*A.P. (javahere)* جواهری

1. A jeweller. 2. Jewelled. Resembling, or pertaining to jewels *R.*

See under جایزه

جو بجو *(jow-bejow)* Grain by

grain, *(jow-jow)* ق.

gradually, a little at a time.

A chicken. *(joojeh)* جوجه

A chick, a young جوجه کوچک

chicken.

To hatch eggs. جوجه از تخم در آوردن

The eggs جوجه ها از تخم در آمدند

are hatched.

جوجه را در بایز می شمردند

*Prov.* Don't count your chickens

before they are hatched.

جوجه تیغی *(joojeh-teeghee)*

A porcupine.

جوجه خروس *(— khoroos)*

جور پیشه (jowr-peesheh) = A.P.

جفا پیشه

جوره (jooreh) = جور (jowr)

State of being جورى (jooree). 1. Alike. Likeness. Assortment; combination.

1. A nut. جوز (jowz) A. 1.

2. A walnut. Syn. = گردگان & گردو

3. Nuts collectively. 4. A cone.

A nutmeg. جوز بویا = جوز بوا

Mace. گل (یا پوست) جوز بویا

1. A nutmeg. جوز هندى

2. Cocoa-nut [ = نارگیل ].

Bot. Stramonium, جوز مائل

thorn-apple.

Bot. Gardenia. جوز کونى

Cone of cypress. جوز سرو

A fir-cone. جوز صنوبر

A walnut. جوز رومى R. = گردو

A cone. جوز آلاخ

A nutshell. پوست جوز

Astr. The Gemini. جوزاء (jowza) A. 1.

mini. Syn. = دو پیکر (Name of)

the last month of spring, re-

placed in recent years by the

خرداد نام

Peaches. جوزا غند (jowzaghand) A. 1.

stuffed with walnut and sugar.

See آغندمه & آگندن

جوز الطيب (jowzotteeb) A. 1.

A nutmeg [ = جوز بویا ].

جوز القى (jowzol-ghey) A. 1.

Nux vomica.

جوز بن (jowz-bon) A. P. 1.

A (wal)nut tree [درخت گردو].

Thus; so; in this same manner.

1. All sorts. Ex. همه جور (ه)

We have all sorts of books. 2. In every way. Ex.

همه جورى کماک مىکرد

Oppression. جور (jowr) A. 1.

injustice. Syn. ظلم - جفا - ستم

To oppress, جور کردن ف. ل. س.

treat cruelly or unjustly. Ex.

Zahhak oppressed the Persians.

To pay for جور کسی را کشیدن

(i.e. instead of) someone; also, to

answer for someone.

Joorab (joorab) A. 1.

a sock;

a stocking.

A stocking. جوراب. ساقه بلند

A garter. بند جوراب

A knitter. جوراب بافی (baf) A. 1.

(of socks & stockings).

Knitting. جوراب بافی (bafee) A. 1.

A knitting-needle. سوزن جوراب بافی

A knitting-machine. چرخ جوراب بافی

Joorab-band (band) R. = بند جوراب

Joorab-froosh (froosh) A. 1.

Joorab-frooshi (frooshee) A. 1.

Hosiery.

Joor-bejoor (joor-bejoor) A. 1.

1. Various, of all varieties, omnifa-

rious; miscellaneous. Ex. کفش های

shoes of all kinds. 2.

Dissimilar. Compare متغلف & ننگردنك

Joorboor (joorboor) R. = قذرو

To boil. جوش زدن ف. ل.

To effervesce. *Fig.* To roar, to cry with anger or excitement.

To boil, to come جوش آمدن  
to a state of بجوش آمدن

ebullition. Ex. سماور جوش آمد.

*Fig.* To be moved, excited or agitated. Ex. دریای رحمتش بجوش آمد. He was moved with compassion. *Lit.*, the sea of his mercy came to be agitated.

To cease boiling. از جوش افتادن  
Ex. سماور از جوش افتاد.

Boiling water. آب جوش

To cause جوش آوردن { ف. م.  
to boil. بجوش آوردن

*Fig.* Roaring جوش و خروش  
(with excitement, anger, etc.);  
empest (*fig. sense*); excitement;  
din, noise.

Sodium bicarbonate, soda. جوش شیرین

Tartaric acid. جوش ترش

جوش (۲) [۱- امر از ف. جوشیدن]

Boil thou. [Imper. root of جوشیدن  
*joosheedan*; short for بجوش *bejoosh*,  
the usual form].

Boiling; [۲- ا. ف. از ف. جوشیدن] —  
boiler. [Short for جوشنده *jooshan-*

*deh*, the usual form, and used  
only in comp. or as a noun. See

جوش No. 1. Ex. قهوه جوش.

1. Boiling. جوشان (*jooshān*) ف. س.

[Short for جوشانده] 2. Boil thou.

[Short for جوشان]

Coniferous. A.P. جوزدار (*jowzdar*)

Nuciferous.

جوز غند (*jowzeghand*) = جوز اغند

جوز غه (*jowzagheh*) = جوزق

A cotton- A.P. جوزق (*jowzagh*)

pod. [From P. جوزغه] See غوزه

Adam's apple. جوزک (*jowzak*)

A nut, A wal- جوزه (*jowzeh*)

nut. Compare جوز the collective form.

A high جوسق (*jowsagh*)

building. A kiosk. [From P. کوشک]

Ebullition, جوش (۱) (*joosh*)

boiling; effervescence, agitation

[*lit. & fig.*]. Fermentation. Welding,

solder. *Med.* (a) An eruption on the

skin; a ruby; an exanthema. (b)

A pimple. (c) Granulation. (d)

Healing up, cicatrization. (e) So-

dium bicarbonate; also, tartaric

acid. See below. *Fig.* (1)

Enthusiasm, ardor. (2) Concilia-

tion. (3) Agitation.

1. To weld to- جوش دادن ف. م.

gether, jump-weld; solder. Ex. آن

2. To دو تکه آهن را باید با هم جوش داد

cause to heal up, to cicatrize. Ex.

3. *Fig.* این دوا زخم را جوش میدهد

To conciliate; also, to bring to a

conclusion. Ex. مسئله آنها را با هم جوش دادم

1. To weld. جوش خوردن ف. ل.

Ex. آهن جوش خورد.

2. To close up or

come together, to conglutinate. 3.

To heal up. Ex. زخم هایش جوش خورد.

4. To boil, to come to a state

of ebullition [= جوشیدن].

جوش

— ۵۷۰ —

جول

A yoke. جوغ (joogh) = یوغ

1. Hollow, cavity. A. (jow) جوف

concavity. Ex. جوف دهان cavity of the

mouth. 2. Inside, interior. Ex. (a)

اسکناس را بگذار Put it in-

side the case. (b) اسکناس را بگذار

Put the bank-note

tinside the envelope; enclose it

with the letter. 3. The belly.

[ajwaf] ج. = اجواف

Anat. The جوف صدری - جوف سینه

thoracic cavity.

Herewith

جوف (jowfan) = (enclosed). Ex. جوفایک اسکناس صد

Herewith I send you

a 100-rial note.

A barley- جوفروش (jowforoosh)

seller.

Prov. exp. A جوفروش کندهم

double-dealer. [O. S.] One who

shows wheat but sells barley.

A band, a جوقه (jowgheh)

crowd, a party. Mil. A section.

To band. To flock.

To form a section. جوقه شدن

جوقه بندی (jooqeh bandee) = A.P.

Forming banis or parties. Bign-

ding. Forming sections.

Coarsely جوکوب (jowkoob) =

ground; bruised as barley.

Parsimonious, جوکبی (jooke)

stingy, close-fisted.

Black جوجندمی (jowgandomee) =

and white, as a beard.

جولاه (joola) = جولاه

جوشاندن (jooshandan) = ف.

جوشانیدن (jooshaneedan)

To boil, cause to boil. [Caus.

of جوشیدن]. Ex. جای را نباید جوشاند

Tea should not be boiled.

جوشانده (jooshandeh) = ص.

1. A decoction; a pisan. 2. Boiled;

cooked. [P.P. of جوشاندن]

جوش خور (jooskhor) = ص.

Weldable. Fig. Reconcilable.

Boiling, ebul- جوش (jooshesh) =

lition, effervescence. Fig. 1. Ar-

dor, enthusiasm; activity; move-

ment. 2. R. A violent desire.

A coat of جوشن (jowshan) =

mail. Syn. = زره

A cuirassier جوشن پوش (joo-shan-pooash) =

To boil. جوشیدن (joosheetan) = ف.

دیک میجوشد Ex [Imper. root = جوش]

The pot boils. || To effervesce. To

ferment; to foam. To shoot forth;

to put forth new shoots. To be

moved or agitated. See also جوش زدن

جوشیده (joosheedeh) = ص.

[P.P. of جوشیدن]. Ex. آب جوشیده

Hunger. جوع (joo) = گرسنگی

Med. Pica; also. جوع کبی

bulimia.

Med. Bulimia; جوع بقری

polyphagia.

جوع البقر (joo-elbaghar) =

جوع بقری

جوع الکلب (joo-olkalb) =

جوع کلبی

Hungry. جوعان (joo an) =

Starved. [Rarely used].

Matter and form; جوهر و عرض  
substance and accident.

An atom. جوهر فرد

Monatomic. دارای یک جوهر فرد

Diatomic. دارای دو جوهر فرد

Heaven. Fire. Spirit. جوهر علوی

Citric acid. جوهر آب لیمو

Blue ink. Blue جوهر آبی

dyestuff.

Diastase. جوهر بزاق

Salicin. جوهر بید

Oxalic acid. جوهر ترشک

Essence of tamarind. جوهر تمر

Benzoic acid. جوهر حسن ایه

Santonine. جوهر بزمنه

جوهر رطوبت مده = جوهر گوارنده

Acetic acid. جوهر سرکه

Pipene. جوهر سقز

Cathartic acid. جوهر سنا

Malic acid. جوهر سیب

Nirceine. جوهر شبه قلبالی افیون

Nitric acid. جوهر شوره

Pepsin. جوهر عصیر مده

Red ink. Red dyestuff. جوهر قرمز

Carmine. جوهر قرمز دانه

Creosote. جوهر قطران

To creosote, جوهر قطران زدن

impregnate with creosote.

Carbonate of soda. جوهر قلیا

Caffeine(e). جوهر قهوه

Camphoric acid. جوهر کافور

Veratrine. جوهر کنده

Chlorhydrate of quinine. جوهر گنه که

Strychnia. جوهر کچوله (یا کوچوله)

strychnine.

Career(ing); A.I. (javatan) جولان

running across (a race course,

etc.). Rambling. Flaunt, parade.

[Pronounced in P. jowlan].

To career; to جولان دادن ف. ل.

run across (a race course, etc.).

To flourish. To ramble. To flaunt,

Ex. در میدان جولان میداد.

جولان زدن  
جولان کردن R. = جولان دادن

A race- A.P. I. (— gah) جولانگاه

course, A circus, a hippodrome.

A drilling-ground. A scene R.

A weaver. A. (joolah) جولاه

A knitter. Met. A spider.

Weaving. A. (joolahee) جولاهی

Knitting.

جوله (joolah) = ترکش

جولیدن = ژولیدن

جولندگان (javandegan) A.

Zool. The Rodents. [Pl. of جولنده]

1. Chewing. A. (javandeh) جولنده

Gnawing. 2. A rodent

A bud. A. (joonch) جونه

A shoot: See جوانه

Essence: A-P. I. (jowhar) جوهر

substance, matter. Ant. = عرض

araz || Extract. Nature. A dye-

stuff. Colored ink. A jewel, a gem;

also, a pearl R. See Note under

the pl. || Lustre (of a

blade, etc.). Natural ability or ef-

ficiency. Worth; merit. Chem. An

acid; an alkaloid; a sulphate; a

base, etc. [From P. گوهر]



جوى (jooy) (۲) = جو (joo) (۲)  
 جوى (jovee) R. = جوين  
 جوييا (jooya) (س)  
 Inquiring, seeking, searching. [From جستن jostan or جويدن jooyeedan].  
 1. To inquire, to seek (after). Ex. حالشمارا از او جوياشدم.  
 I inquired him about your health.  
 2. To make inquiries; to search.  
 جويان (jooyan) R. = جوييا  
 جويانيدن (jooyaneedan) (ف. م. R.)  
 To cause to inquire or search.  
 1. A brook, جوييار (jooy-bar) (ا).  
 stream, rivulet [= جوى]. 2. A place abounding in streams. 3. A small river system.  
 A little brook. R. (- cheh) جويچه  
 جويدن (javeedan) (ف. م.)  
 [Imper. root = جو jow]. 1. To chew, to masticate Ex. غذارا ييد خوب جويد.  
 2. To gnaw.  
 Made of جوين (javin; jovin) (س)  
 barley. Ex. نان جوين  
 جوينده (javeeneh) = جوين  
 جوينده (jooyandeh) (ا. س. -ص.)  
 1. A seeker, an investigator or inquirer.  
 [Name of agent from جستن jostan or جويدن jooyeedan]. 2. Seeking, inquiring. Ex. شخص جوينده  
 Prov. Who جوينده يابنده است  
 searches finds.  
 جويدن (jooyeedan) = جستن (jostan)  
 جه (jeh)  
 [See under جستن jostan or جهيدن jaheedan].  
 جه (jah) R. [Short for جاء]

Pepsin. جوهر گوارنده  
 Citric acid. جوهر ليمو  
 Tannin, tannic acid. جوهر مازو  
 Narcotin(e). جوهر مخدر افبون  
 Codein(e). جوهر مسكن افبون  
 Morphine, morphia. جوهر مئوه افبون  
 Ammonia, aqua جوهر نشادر  
 ammonia, hartshorn.  
 Menthol. جوهر نعناع خشك  
 Hydrochloric جوهر نمك  
 acid, muriatic acid.  
 To extract جوهر چيز را شيدن  
 the essence of something.  
 جوهر آگين (jowharagin)  
 1. = جوهرى 2. || جوهر نشان  
 = A.P. (- alat) جوهر آلات  
 جواهر آلات  
 Lustrous; جوهر دار (dar) (- س. A.P.)  
 glittering. Possessing natural efficiency or skill.  
 Collyrium. جوهر دارو (- دارو) (ا)  
 جوهر فروش (- فروش) (A.P.)  
 جواهر فروش  
 جوهرى (jowharee) (س. A.P.)  
 1. Essential, substantial. Dyed, colored with dyestuff: aniline  
 Ex. فاليجه جوهرى 2. A jeweller.  
 Syn. = گوهرى و جواهرى  
 جوئى (javvee) (س. A.)  
 1. Atmospheric. جوئى (يا جوئه) Ex. atmospheric conditions.  
 2. Meteoric. جوئى (يا جوئه) Ex. meteoric phenomena.  
 [Fem. & pl. javvijyeh].  
 جوئى (jooy) (ا) 1. = جو (joo) (ا)  
 A stream, a brook.

Foolishness. See *جاهلیت* *جاهلیت*

The world. *جهان* (۱) (*je-han*)

*Syn.* = *جهانی* & *دنیا*

The transitory world. *جهان گذران*

*جهان* (۲) = *جهنده*

World- *جهان آرا* (*ara-y*)

adorning; pompous, sumptuous.

*جهان آزموده* (*azmoodeh*) =

*دنیا دیده*

Enlight- *جهان افروز* (*afrooz*)

ening the world.

The *جهان آفرین* (*afarin*)

Creator of the world: God.

Keeper of the *جهانبان* (*ban*)

world [O. S.]. A (powerful) monarch.

Government *جهانبانی* (*banee*)

of the world. Monarchy.

*جهان پناه* (*panah*)

1. [O. S.] Asylum of the world. 2.

(Title of) a monarch; Majesty.

A tourist. *جهان پیما* (*peyma*)

World- *جهانتاب* (*tab*)

illuminating. Ex. *آفتاب جهانتاب*

(One) who *جهاندار* (*dar*)

possesses the world; ruler of

the world. (Title of) a monarch.

Monarchy, *جهانداری* (*daree*)

sovereignty; ruling (over the

world).

1. Having *جهاندیده* (*deedeh*)

seen the world; having travelled

very much. Experienced. 2. A

travelled person.

«جهاندیده بسیارگوید دروغ»

*جهات* (*jehat*) A.1. [Pl. of *جهت*]

1. Sides, faces, surfaces. 2. Points,

directions. Ex. *جهات اربعه* the four

cardinal points. 3. *Fig.* Reasons,

causes; also, considerations. Ex. *از*

*جهاتی* (*je-hat*) did not go for

some reasons (or considerations).

Holy war. *جهاد* (*jehad*) A.1.

To wage a *جهاد کردن* (*je-had*)

holy war (against).

*جهادی* (*jehadee*) A.P.1.

1. Pertaining to, or of the nature

of, a holy war. 2. *R.* A soldier of

the holy war, a crusader.

Publicity.

*جهار* (*jehar*) A.1.

Publicly.

*جهار آ* (*jeharan*) A.1.

With a *جهارة* (*jaharatan*) A.1.

loud voice.

1. A ship. *جهاز* (*jehaz*; *jihaz*) A.1.

Ex. *جهازات جنگی* || 2. A (camel's)

saddle. Ex. *جهاز شتر* || 3. Trousseau,

outfittings of a bride; dowry, por-

tion; also, paraphernalia. Ex. *جهاز*

*بدخوش نداد* 4. *Anat.* An organ; also,

system. Ex. *جهاز تنفسی* the respiratory

organ. 5. Equipments; furniture. 6.

An apparatus. 7. Rigging of a

ship. [Pl. *جهازات* *jahazat* & *ajhezah*].

*Prov. exp.* She *نارزش بجهازش است*

has a feather in her cap.

Pertaining *جهازی* (*jahaze*) A.P.

to a ship; nautical.

See under *جاهل*

Ignorance.

*جهال* (*jahalat*) A.1.

in the pl. form جهانیان *jahanian*]. A creature.

To cause جهانیدن (*jahandan*)  
جهانیدن (*jahaneedan*)  
to leap or jump. To cause to escape. [Caus. of جهیدن or جهتن *jahan*].

1. Cause, reason. *A. 1. (jahat) جهت*

مotive, Ex. چه جهت دارد آنجا نمیروید. What is the reason you do not go there? 2. Side; face; direction.

Ex. از کدام جهت باد میوزد. From what direction does the wind blow?

3. Respect, regard; consideration.

Ex. از یک جهت او حق دارد. He is right in one respect. 4. Sake, behalf.

Ex. به جهت شما. for your sake; for you. See جهات *the pl.*

For. جهت - از جهت - به جهت ح. ا.

Ex. کتابی جهت او خریدم. I bought a book for him. *Syn. = برای*

Why? For از چه جهت - چه جهت دارد what reason?

For this reason, از این جهت  
for that reason, از آن جهت  
so; therefore.

Because, از جهة اینکه - جهت اینکه  
for the از آن جهت که - از این جهت که  
reason that.

Because, for, for the جهت اینکه  
reason that. *Syn. = چونکه*

See in the vocab. به جهت

At any rate; anyhow. بهر جهت

For his sake. به جهت خاطر او

Effort; exertion, جهد (*jahd*) *A. 1.*

*Prov. Travellers tell fine tales.*

Ruling جهانروایی (*jahan-ravayee*)  
(over) the world.

(Title of) جهان سالار (*—salar*)

a monarch or a general. [O. S.]

Master of the world.

World-جهانستان (*—setan*) *س.*

conquering. *Syn. = کیتیستان*

A powerful جهانسوز (*—sooz*) *س.*  
monarch. Incendiary.

جهانگشای (*gosha-y*) *س.*

Subduing the world.

Conquest, جهانگشایی (*—goshayee*)

A tourist, جهانگرد (*—gird*)

A peregrinator.

Peregrination, جهانگردی (*—gardec*)

travelling over the world.

1. Conquering, جهانگیر (*—geer*) *س.*

the world. 2. A great conqueror.

Conquest, جهانگیری (*—geeree*)

of the world; universal sway.

جهان مطاع (*—mota*) *س. P. A.*

Obeded by the world, universal-

ly prevalent. Ex. فرمان جهان مطاع میونی.

His Majesty's universally obeyed

firman or order.

1. A stere-جهان نما (*—noma*) *س.*

oscope. A cosmorama. A plani-

sphere. 2. Showing the world.

A planisphere, جهان نمایی مسطح

جهان نمایی جغرافیایی

جهان نورد (*—navard*) *س.*

1. Worldly, جهانی

2. An inhabitant of the world,

a cosmopolitan. A mortal [Mostly

Elasticity. *A. (jahandeg)* جهندگی

Resilience, resiliency. Saliency.

Leaping; gambol. R.

Elastic. *A. (jahandeh)* جهنده

Resilient. Salient. Flashing, darting.

[O. S.] Leaping, bounding.

Hell. *A-Heb. (jahannam)* جهنم

Gehenna; Hades. [From Hebrew

גהنم (*gehinnom*). *Syn.* = دوزخThe damned. *A. (jahannam)* اهل جهنمHell with you! *A. (jahannam)* جهنم شو

Off with you;

I don't care a hang. What! *A. (jahannam)* جهنم!  
the hell do I care? To hell with  
it! What of it?Lap's infernalis. *A. (jahannam)* سنك جهنم*A.P. (jahannamer)* جهنمی

Hellish, infernal; damned.

A Jew. *A. (jahood)* یهودیSausage. *A. (jahoodaneh)* یهودانه (۱)

intestines stuffed with meat, etc.

Judaically. *R. (jahoodaneh)* یهودانه (۲)1. Judaism. *A. (jahood)* یهودی

A Jew. R. 2. Judaic.

Very igno- *A. (jahool)* جهولrant or foolish. *Compare* جاهل*A. (jahood)* جهیدن (۱)[imper. root = *jeh*]. To jump.

leap, spring. To escape (danger,

etc.). *See* جهستن *jestan*.Trousseau; *A. (jahwez)* جهیزdowry. *See* جهاز *sense* No. 3.

[O. S.] Fleet, light-footed.

*A. (jah)* جهی

painstaking; struggle. Diligence.

Ex. *A. (jah)* جهد رزق = struggle for one'sdaily bread. *Syn.* = کوششTo take effort, *A. (jah)* جهد کردن ف.

struggle; try hard, endeavor. Ex.

جهد کن که بآن درجه برسی

Endeavor to

attain that degree.

Effort, painstaking. *A. (jah)* جهد و

Industry.

Power. Ability. *A. (jah)* جهدRevealing; pub- *A. (jah)* جهر

lishing. Being known or pub-

lished. Publicity, notoriousness.

Speaking loud. *See* جهار*Med. Nyctalopia; A. (jah)* جهر

day-blindness.

Publicly, openly. *A. (jahran)* جهر آAloud. *Syn.* = علناًجهره *A. (jahratan)* = جهر آJahrom. *A. (jahrom; -ram)* جهرم

a city in the province of Fars.

A reel. *A. (jahreh)* جهره*Syn.* = چرخک که نخ بچA leap; leap- *A. (jahresh)* جهش

ing, bounding; a jump.

Ignorance, Foo- *A. (jah)* جهلlishness. *Syn.* = جهالت که ندانیSimple ignorance. *A. (jah)* جهل بسیطDouble ignorance, *A. (jah)* جهل مرکب

ignorance of one's ignorance.

The *A. (jahala)* = جهال

ignorant (people). [A pl. of جهل]

By ignorance. *A. (jahlan)* جهلاFoolishly. *Syn.* = جاهلان[A pl. of جاهل] *A. (jahalah)* جهله

chirping of crickets, etc.

To chirp.

A cricket.

A cicada.

A city in the

province of Kerman.

Endorsement.

[From Italian *gira*].

To endorse.

A ration, a daily

allowance; a pension; a stipend.

To ration.

Colloq.

1. Noise similar to chirping of birds. 2. Chirping.

One who

receives

rations; a stipendiary, a pensionary.

Money loaned, or

credit given, to players at a game.

A person who,

in a gamehouse, loans money to players on exorbitant interest.

An army.

[ج. = جیوش (*joyoosh*)]

See in the vocab.

A piercing cry,

squeak, scream, clamour, cateail; piping.

To scream, squeak, clamour, utter a piercing cry.

Clamour: a brawl or wrangle.

جیغاره (*jeeghareh*) = سیگارجیغه (*jeegheh*) = جقه - جغه[Colloq. pr. *jeeb*] A. ۱ (*jeyb*)1. A pocket. Ex. *دولار اکداشت در جیبش*.

2. Collar (of a shirt, etc.); open-

ing in the collar. [Pl. = جیوب]

*joyoob & ajyab*].

Inside breast pocket,

Put your hand into your pocket; spend some

money.

A waistcoat pocket.

A watch-pocket; also,

a fob pocket.

Slang. To pocket.

Math. Sine.

Math. Cosine.

Math. Reversed sine.

A pickpocket;

a cutpurse.

A pick-

pocket's business; stealing from pockets. *By ext.* Robbery.

1. Belonging to

the pocket. Ex. *پول (تو) جیبی*.

2. Resembling a pocket.

The Oxus A. ۱ (*jeyhoon*)

or Amu-Darya [آمودریا =]

A (slender) neck.

Good. Excellent. A. ۱ (*jayed*)

Med. Benign.

Chamois (leather),

shammy, washleather.

See under No. 3.

A gazelle.

A feminine, proper name.

Chirp,

حیر حیر (*jeerjeer*)

A tribe.

A.1. (jeel) جیل

See under جیفه

جیف

A race. [ج. = اچال (ajyal)]

A carrion, carcase.

A.1. { (jeefeh) جیفه

(Name of) the

A.1. (jeem) جیم

[ج. = جیف (jeef)]

A.1. { (jeefat) جیفه

letter ج

Mammon; also, the

جیفه دنیا

The letter ج

جیم فارسی یا عجمی

vanities of the world.

جیم شدن (jimshodan) ف.ل.

A.P.1. { جیفه خور (—khor)

Slang. To slip off or away.

{ جیفه خوار (—khar)

[Contraction of جین (jin)]

1. Necrophagous, feeding on car-  
rions. 2. A feeder on carrions.

Continence.

R.1. (jeevad) جیواد

See under جیب

جیوب

See under جیش

جیوش

Quicksilver.

A.1. (jeeveh) جیوه

mercury. Syn. — زیق (سیماب)

Calomel;

جیوه سفید

To cover, or

جیوه زدن ف.م.

foliate, with mercury. To silver,  
as a mirror. To mercurialize.

Mercurial, جیوه ای (jerveh-ee) ف.

mercuric: resembling or contain-  
ing mercury.

Mercuric,

جیوه دار (—dar) ص.

containing mercury.

{ جیفه (jeegheh) جیفه  
{ جیکا (jeeka) جیفه - جقه

Peeping or چیک چیک (jikjik) A.

chirping ( of chickens or other  
birds). Compare جیر جیرTo peep چیک چیک کردن ف.ل.  
or chirp.

Gam. چیک و بک (jeekobok) A.

The two larger surfaces of the  
astragal(us). Fig. (a) Top and  
bottom; (b) The whole or all (of  
a secret, etc.). Ex. چیک و بک کار

|| (c) A secret.

# چ

چابک سخن (*chabok-sokhan*) من.  
Eloquent; also, glib-tongued.

چابک سوار (*savar*) ۱. A jockey.  
چابک سواری (*savaree*) ۱. Jockey-ship, jockeying.

چابک قدم (*ghadam*) س. P.A.  
Quick-paced, swift-footed.

چابکی (*chabokee*) ۱. Agility,  
nimbleness, quickness; adroitness.

چاپ (۱) (*chap*) ۱. A print, an impression; printing. [ Perhaps from چاو *chaw*, which in Chinese means 'paper money' ]. 2. An invented story, a lie.

چاپ کردن ۱. To print  
چاپ زدن ۱. [ طبع کردن ]

Ex. ۲. کتاب را چاپ کردم. *Colloq.* To invent or fabricate. Ex. خوب می تواند.

۳. To print out or off.  
To be printed, چاپ خوردن

go in the press.  
To be printed. چاپ شدن

The seventh letter (*cheh*)  
of the Persian alphabet, cor-

responding to *ch* or *tch* in English, as in «chair» and «match».

It is interchangeable with چ and rarely with ش.

[Note. The letter چ is sometimes called چیم عجمی or چیم فارسی i.e. Persian چ for distinction, since the Arabic language does not have the چ sound at all].

چا (۱) (*cha*) [Contraction of چاه]  
Tea. چا (۲) R. چای

چابک (*chabok*) س. ۱. Nimble,  
quick, agile, adroit. *Syn.* چالند-زرنک

۲. R. A whip.  
Swift-چابک پا (*pay*)

چابک خرام (*kharam*) (س. )  
Dexterous, چابک دست (*dast* - س.)

light-fingered. *Syn.* ماهر و زبردست  
چابک دستی (*dastee*) ۱. Dexterity,

nimbleness. *Syn.* مهارت و زبردستی

A city in Turkestan, noted for its bows. See **چاچی** *(chach)*.  
 A heap of threshed corn **چاچول باز** *(chachool-baz)*.  
 A charlatan, a quack. **چاچول بازی** *(— baze)*.  
 Charlatanry, charlatanism, quackery. Made in. **چاچی** *(chachee)*.  
 or belonging to, Chach, a city in Turkestan [said of a bow. Thus: **چاچی** [کمان چاچی] *Slang*.  
**چاخان** *(chakhan)*.  
 Flattery and charlatanism. **چاخچور** *(chakhchoor)* = **چاقشور**.  
 The little **چاخرق** *(chakhrogh)*.  
 bustard.  
 1. A tent **چادر** *(chador; -dar)*.  
 [خدمه =]. 2. A veil or mantle worn by Persian women to cover their whole body and dress. It is gradually ceasing to be fashionable. 3. A sheet; a shroud.  
 To pitch a **چادر زدن** tent; to encamp.  
 To put on **چادر سر کشیدن** one's black **چادر سر کردن** veil or mantle, to cover up oneself in the **چادر**.  
 Bed-curtains. **چادر خواب**.  
 A gypsy-tent. **چادر قلندری**.  
*Met.* The **چادر لاجوردی** azure sky.  
 1. A wrapper **چادر شب** *(— shab)* for bed-clothes. 2. Bed-sheets.  
 A nomad; **چادر نشین** *(— neshin)*.  
 a tent-dweller. [Used also attrib.

Lithography. **چاپ سنگی**.  
 A lithograph. **چاپ سربی**.  
 Typography. **چاپ دوم**.  
 Second edition. **چاپ (۲)** [امر از ف. چاپیدن].  
 root of **چاپیدن** *châpeedan*, short for **چاپ** which, when repeated, as **چاپ چاپ**, means 'plunder, pillage'.  
 A courier. **چاپار** *(chapar)*.  
 Post, mail. See **پست** *post*.  
**چاپارخانه** *T.P. (khanch)* = **پستخانه**.  
 The post-office. A relay-station. **چاپاری** *(chaparee)* *T.P.*  
 1. Pertaining to, or travelling by the post. Ex. کاغذ چاپاری a letter-paper, post-paper. || **Posthaste**, express. 2. By mail, by post. Ex. **چاپاری** رفت منزل *Posthaste, quickly, hastily*. Ex. **چاپخانه** *(chap-khaneh)*.  
 A printing-house, a printing-office. **چاپلوس** *(chaploos)*.  
 A flatterer. **چاپلوسانه** *(auch)*.  
 Flatteringly. **چاپلوسی** *(chaploosce)*.  
 Flattery. **چاپلوسی** کردن ف. ل. م. **چاپلوسی** *They* همیشه چاپلوسی او را میکردند. Ex. **چاپلوسی** *They* always flattered him. See **تلقین**.  
**چاپول** *(chapowl)* = **چاپول** الخ **چاپیدن** *(chapeedan)* ف. م. [Imper.].  
 root of **چاپ** To plunder, pillage, rob; fleece. Ex. **چاپیدن** می *Ex.*  
**چاتمه** *(chatmeh)*.  
 Mil. A pile, a stack (of arms).  
 To pile or stack **چاتمه زدن** arms. **چاتمه کردن تفنگ**



چار چوب چار چوبه (A/- choob-el)

A frame.

Sensual, چار خایه (A/- klayeh) م.

passionate. Bold R.

A gond, چار دوال (A/- daval) م.

چارده (char-dah) الخ = چهارده الخ

چار دیوار, چار دیواری (A/- divar-ee)

A fenced area, a enclosed area (or court-yard).

Crossroads, چار راه (A/- rali) م.

With چار زانو (zanoo) (-ق-م).

the legs crossed; cross-legged [tailor's mode of sitting].

Crossroads, چار سو (A/- soo) م.

Crossroads. P.A. (A/- soogh) چار سوق

[O.S.] Four markets.

A four- چار شاخ (A/- shakh) م.

pronged implement for winnowing grain.

Square- چار شانه (shaneh) (-م-).

shouldered. Short and fat R.

چار شنبه (shambch) (-م-)

A pent- چار طاق (A/- tagh) م.

house or چار طاقی (A/- taghee) م.

pentice. A room on the house-top.

Met. (a) The sky. (b) The four elements.

The four چار طبع (A/- tab') P.A. م.

temperaments. The four elements.

The four چار عنصر (A/- onsor) P.A. م.

elements, as believed by the ancients: earth, wind, water, fire.

چار غ- چار ق (A/- charogh)

A handker- چار قد (A/- charghad) م.

chief or shawl for the head [worn

Thus = قبايل چادر نشين nomadic tribes, nomads].

چادر نشینی (chador-nesheence) م.

Nomadism; nomadic life.

چادری (chadree) م.

Stuff suit. able for veils. See چادر

چار (A) (char) [Contraction of چهار]

چار (B) [Contraction of چاره]

چار آینه (charayineh) م.

A breast- plate; caparison.

چار باناش (A/- balesh) م.

An arrange- ment of pillows and cushions on the throne of eastern dignities.

چار پا (A/- pa) م.

چار پا دار = چار وادار

چار پاره (A/- pareh) م.

A grapeshot. A buckshot. A langrage.

چار پایه (A/- payeh) م.

A stool. A stay, stand, support.

چار پیخ (A/- pakh) م.

Cut on four sides. Quadrangular.

چار پر (A/- par) م.

A case bottle. Four-sided. چار پهلو (A/- pahloo) م.

Four-edged. Supine.

چار تار- چار تاره (A/- tar-eh) م.

A four-stringed instrument.

چار ترک (A/- tark) م.

Quadrangular, four-sided.

چار تخمه (A/- tokhmeh) م.

The four seeds: plantain seeds, quince seeds,

sebestan, and hedge-mustard.

چار چار (A) (A/- char) م.

Face to face. چار چار (B) (A/-)

Eight days of mid- winter and rarely of midsummer.

of a carrier *Fig.* Churlishness.

چاروغ. چاروق (*charoogh*).

A kind of shoes worn by peasants, etc. consisting of a flat piece of hide for the sole and some thongs or straps for the upper.

چاروناچار (*charonachar*) = چاروناچار  
Remedy, cure. چاره (*chareh*).

A shift. *Ex.* (a) این مرض چاره ندارد

This disease has no remedy; it cannot be remedied or cured.

(b) چاره آن این است که The way to help it is to ...

It cannot be helped; چاره نیست  
it is inevitable.

To remedy; چاره کردن (فعل ماضی)  
to help (the چاره ساختن (فعل مضارع  
situation). *Ex.* چه قسم باید آن چاره کرد.

It is inevitable; چاره ندارد  
it cannot be helped, we cannot help it.

*See in the vocab.* نیچاره

Remediable, چاره پذیر (*pazeer* - ص)  
curable, that can be helped. Rem-  
parable.

چاره پرداز (*pardaz*) = چاره ساز  
Seeking a چاره جو (*foo*) - ص.  
remedy, thinking of a means.

(One) who چاره ساز (*saz*) - ص.  
applies a remedy, who thinks for  
a remedy.

Application, چاره سازی (*sazee*) - ص.  
or provision, of a remedy.

چاره گراخ = چاره ساز الخ

by Persian women].

Medallian shawl

[*commercial term*].

Chowra shawl

[*commercial term*].

A quarter.

چارک (*charak*) [Contraction of چار يك one fourth].

*Ex.* (a) دو متر و سه چارک  $2\frac{3}{4}$  me-  
ters; (b) سه من و یکچارک  $\frac{1}{4}$

«mans».

Name of

چارگاه (*chargah*)  
a tune in Persian music.

چارگوش (*char-goosh*)  
چارگوشه (*char-gooshche*) - ص.

1. Four-cornered, quadrangular;  
also, square. 2. A quadrangular  
figure. A square [= مربع].

چارم (*charom*) الخ = چهارم الخ  
چارمغز (*char-maghez*) *R.* A walnut

Pistachio-nut, hazel-  
nut, almonds, and squash-seeds.

A cross; a چارمیک (*meekh*) - ص.  
gibbet. A tumbler's rope.

To crucify. چارمیک کردن  
[صلیب کردن] =

Nolens چارناچار (*nachar*) - ق.  
volens. Inevitably.

Gallop. چارنعل (*na'l*) - ص.

To gallop: چارنعل ناختن (یا رفتن)

Mortar. چارو (*charoo*) - ص.

چاروا (*charva*) = چاریا

A carrier; چاروادار (*dar*) - ص.

a muleteer, a driver of beasts of  
burden; a sumpter.

Business. چارواداری (*daree*) - ص.

A kind of **چاقشور** (*chaghsheer*) wide trousers, tapering at the ankles, and covering the feet, worn by some old Persian women.

**چاقماق** = *T. (chaghmagh)*  
A knife.

**چاقو** (*chaghoo*)

چاقوی قلمتراش = فلتراش  
A grafting-knife.

A bistoury,  
a (surgical) knife.

**چاقوتیز کن** (*-teezkon*)

A knife grinder.

Fatness; plump-  
ness; obesity.

Obesity.

A slit, fissure.  
cleft, chink; rent.

To  
slit, to rend. Ex.

A placket.

The glottis.

Having a loose tongue,

The morning dawn.

1. Slit.

full of slits, fissured, cleft. 2. A  
clash of swords, etc.

1. An obedient

servant; a slave. 2. [Used as a pro-

noun]. I; your obedient servant.

Ex. I said nothing.

**چاکرانه** (*chakaraneh*)

1. Like a servant; servilely. Ex.

2. Befitting

a servant; servile.

Servitude.

**چاره ناپذیر** (*charehnapezer*)

Inevitable. Irremediable; irreparable.

The four

successors of Mohammed.

One-fourth.

a quarter. See

1. Noon. 2. The

(middle hour of the) forenoon.

3. Early dinner, or lunch.

4. R. Breakfast.

چاشت

See چاشت

Sauce.

Relish, taste, Foretaste. Fig. A

proof or essay.

To sauce,

relish, or season.

A percussion-cap,

a cap, a detonator.

A sauce-boat.

A taster.

**چاگاهاله** (*chaghaleh*)

1. Fat, obese.

|| Syn. || حسن آدم چاقی است یا غر

Ant. || لاغر

Are you well?

How are you?

He is in good

circumstances; he is well off.

چاق کردن ف. م. = معالجه کردن

1. To fatten, to make fat. 2. To

cure. Ex. کدام طبیب او را چاق کرد

1. To become

(or grow) fat, to fatten v.i. 2.

To become well, to be cured.

pan into the fire.

**چاله حوض** (= *howz*) = **چال حوض**

**چالیر** = *R. (chaleer)*

A poem. An ode. **چامه** (*chameh*)

The chin; the **چانه** (*chaneh*)

lower jaw (bone). *Fig. (1)* Hag-  
gling, bargaining. (2) Loquacity.

To haggle, **چانه زدن** ف. ل.  
to bargain.

See in the vocab. **یر چانه**

Paper money. [Of **چاو** (*chaw*)

Chinese origin]. See **چاپ** ف. اسکناس

Rye. **چاودار** (*dar*)

Ergot. **مرض چاودار**

The leader or **چاوش** (*chavosh*)

guide of a caravan, A macebearer.

A herald. A bailiff.

Crooked,  
awry, un- **چاوله** (*chawleh*)  
even [ = **کج** ]

ماماچه که دو تا شد سر به چوله (یا کج) میشود

*Prov.* Too many cooks spoil the  
broth. [O. S.] Where there are two  
midwives, the infant's head be-  
comes crooked.

**چاووش** (*chavoosh*) = **چاوش**

**چاویدن** (*chavedan*) ف. ل. *R.*

To chirp, to peep (as little birds).

A well; a pit. **چاه** (*chah*)

A sump. A sink; a cesspool. *By ext.*

A dungeon.

A well: **چاه آب**

Dimple, pit of the chin **چاه زخندان**

An observatory. **چاه زیج**

A cesspool. **چاه مبال** (یا مبرز)

The bottomless **چاه بی‌بتم**

Devotion.

To do service; **چاکری** کردن ف. ل. م.  
to serve, to obey.

**چاکوچ** (*chakooch*) = **چکش**

**چاکوش** (*chakoosh*) = **چکش**

A hollow, a hole; a pit. **چال** (*chal*)

1. To bury, to **چال کردن** ف. م.

put into the ground. Ex. **مردۀ را**  
[*This is a humble or*  
*derogatory substitute for* **چال کردن**]

2. To hollow, make a hole into.

Ex. **زمین را قدری چال کرد**

To sink. **چال افتادن** ف. ل.

Camel's whey. **چال شتر**

A kite. **چالاقان** (*chalaghan*)

Nimble, **چالاک** (*chalak*) م. ل.

quick; also, prompt. [Often with

its syn. Thus: **چالاک و چالاک**]

A robber or murderer. *R. ۱*

Nimbleness. **چالاکسی** (*chalakee*)

agility, quickness.

Graceful gait. **چالش** (*chalesh*)

Imposing carriage. Defiance. Coi-  
tion *R.*

1. A warrior. **چالشگر** (*gar*) م. ل.

2. Bold; also, brave. Excessively

fond of coition *R.*

**چال حوض** (*chal-howz*) *P.A.*

A swimming-pool (usually in a  
bath-house).

**چالو** (*chaloo*) = *R.*

A pit, a hollow. **چاله** (*chaleh*)

از چاه چاله در آمدن

از چاه در آمدن توی چاله افتادن

*Prov.* To fall from the frying-

A tea-seller; A teaman R. چایچی - چایچی (chaychee). ۱.

### چایی خوری - چای خوری

A teacup [usually used attrib. Thus: فنجان چای خوری] (—khoree).

Three روزی سه فنجان چای خوری teacupfuls a day.

A teaspoon. قاشق چای خوری

One tea-spoonful a day. روزی يك قاشق چای خوری

Tea service. اسباب (یا اثاثیه) چای خوری

A cad-dy, a tea-caddy, a tea-canister. چایی دان - چای دان (—dan).

چاییدن (chayeedan) ف. ل.

[Imper. root = چای] 1. To catch cold, to take a chill [سرما خوردن =].

2. To cool v.i., become cool.

چبان (chaban) T. = دمل

چپوق - چوبوق (chpobough) T.

A pipe. [Colloq. pr. chopogh] چپوق

To smoke a pipe. چپوق کشیدن

1. Left, left-hand. چپ (chap) ص.

Ex. on the left side. در طرف چپ

2. Left-handed. Ex. آدم چپ 3.

Squint-eyed. Ex. آدم [چپ چشم =]

4. Inharmonious. || چپ یکی را دو نامی بیاند

The left side. A left-handed or squint-eyed person.

On the left-hand. در دست چپ

Leftwards, بطرف چپ

to the left. Ex. بطرف چپ برو

Mil. Eyes left! نظر بچپ

Mil. Left turn! طرف چپ گرد

pit [هاریه =].

To dig a well or a pit. چاه کندن

Prov. (1) چاه نگذند نباید شمار دزدید

Look before you leap; count the cost before the undertaking.

چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی

Prov. (2) You will be caught in

your own trap (before any one

else); the evil-doer's deed recoils

upon himself; he who digs a pit

for another, will fall into it first.

A sink; a cesspool. چاهک (chahak).

A little well. A pit. A sump. A

treadle. A hollow.

A well-digger. چاه کن (chahkan).

چاه کن همیشه در ته چاه است

See Prov. No. 2 under چاه

چاهه (chahch) = چاهک - چاه

چاهیدن (chahchedan) = چاییدن

Tea. [From چای (1) (chay)]

Chinese te and ch'a. چایی (chayee)

Pekoe tea. چایی یا سفید - چایی آقبر

Black tea. چایی سیاه - قره چایی

Green tea. چایی سبز

Javanese tea. چایی تفسه

Chinese tea. چایی چینی

Tea rose. گل چایی

Take a cup of tea. يك فنجان چایی میل کنید

To take tea. چایی خوردن

To serve tea. چایی صرف کردن

To infuse tea, (steep it without boiling). To prepare tea. چایی دم کردن

See under چاییدن (۲)

pillage. Ex. اموال او را چپاول کردند

چپ چپى - چپچپى (*chap-chapee*)

*Bot.* Dogwood; cornea (tree).

Squint-eyed. چپ چشم (*cheshm*) - ص.

Left-handed. چپ دست (*chap-dast*) - ص.

A hurdle چپر (۱) (*chapar*) - ا.

of wattled twigs; a wattle; also wattling. A fence, an enclosure.

A circle or ring (of men or animals). A ribbon. A thong.

چپر (۲) = حاپار

چپراس - چپراست (۱) (*chaprast*) - ص.

1. A buckle. A hasp. A silk or silver button. 2. Scarfed. Double-hemmed, double-bordered.

Want of چپراست (۲) - ا.  
principle, unsteadiness.

چپر بافی (*chapar-baf*) - ص.

1. A ribbon-weaver, a ribbon-maker. 2. Woven like a ribbon.

A kid چپش (*chapes*) - ا.  
one year old.

چپق (*chopogh*) = چپوق

A kind of چپکن (*chapkan*) - ا.  
short coat.

Plunder, چپو (*chapow*) - ا.

pillage. [Corruption of چپاول]

To plunder, چپو کردن ف.م.

sack, pillage.

Clapping چپه (*chapeh*) - ا.  
of hands, clap.

To clap. چپه زدن ف.ل. = کف زدن

Ex. بعد از نطق او مردم چپه زدند

The shawl worn چپى (*chapee*) - ا.

by the Arabs on their heads.

The left; i.e. وکلای دست چپ

those members of a legislative body occupying the left side.

Keep to the left. دست چپ بروید

Go to the left.

The near horse. اسب دست چپ

From every direction; from all sides. از چپ و راست

To turn away چپ افتادن ف.ل.

(from), not be on good terms. Ex. He is against me; he has turned away from me. با من چپ افتاده است

چپ شدن = چپ افتادن

To get up از دنده چپ بلند شدن  
on the wrong side of the bed.

Situated on the wrong چپو راست  
side or direction, be- چپراست  
ing in the wrong order. Ex. گفتهاى

You have your shoes on the wrong feet. شما چپو راست است

Left-handed. چپ انداز (*andaz*) - ص.  
(in shooting, etc). *Fig.* Fraudulous.

چپانندن (*chapandan*)

چپانیدن (*chapancedan*) ف.م.ل.

1. To cram, stuff, pack; thrust, press in, squeeze in. Ex. کمره را در جوال

|| *Fig. & slang.* To force (one's goods) on someone at excessive prices or by fakement. Ex.

2. To glut oneself, to eat to satiety. [Caus.

طیاندن or تپاندن] *Syn.* = چپیدن

چپاول (*chapavol*) - ا.م.ل.

pillage. Inroad. *Syn.* غارت

To plunder, to چپاول کردن ف.م.

[O. S.] Out!

1. Exertion, چخ (chakh) (۱).  
effort. 2. = چخاچخ

چخ (chakh) (۲) = غلاف

A clash چخاچخ (chakhachakh).  
of swords, etc. A quarrel or  
wrangle. See چکاچک

چخماق (chakhmagh) = چخماق

To چخیدن (chakhēdan) ف. ل.  
breathe out. To strive or quarrel.

[Imper. root = چخ ehakh].

Fetters for horses. چدار (chedar) (۱).

چدروا (chodorva) = صبور زرد

Cast iron. چدن (chodan) (۱).

(Made) چدنی (chodanee) ص.

of cast iron.

See under چریدن (char) (۱)

Song. Music. چر (char) (۲) R. ۱.

Male genitive organ چر (chor) (۱).

[in the case of children].

Why? چرا (che'ra) (۱) ق. = چه را

Ex. چرا آنجا نرفتی؟ Why did you  
not go there?

Because. چرا که = زیرا که

Dispute. چون و چرا

[O. S.] How and why?

See in the vocab. ای چون و چرا

Yes. Why not? چرا (che'ra) (۲) ق. هر

[Positive answer to a negative

question]. Ex. آیا نمی بارد؟ چرا؟ Does

it not rain? Yes, (it does). [It

would be wrong to say بله in

this case, since بله is always used

as an answer to a positive ques-

tion. Ex. آیا رفتید؟ بله. Did you

چریدن (chapedan) ف. ل. [Imper.

root = چپ]. To thrust v. i., press

together; press in. To be thrus-

ted or crammed, as into a small

space. Ex. مه در آن اطاق کو چپیدند

An umbrella; a چتر (chatr) (۱).

parasol; a sun-shade. A parachute.

A tent R. A lock of hair.

A parasol. چتر آفتابی (یا تابستانی).

An umbrella. چتر بارانی

A parasol. چتر زنانه

A parachute. چتر هواپیما

A bang. چتر زلف = زلف چتری

To strut like چتر زدن ف. ل.

a peacock. چتر انداختن {

Bot. Spleenwort. چترک (chatrak) (۱).

A bang [ = چتر زلف ].

Umbellate; چتری (chatree) ص.

shaped like an umbrella.

Bot. Umbel. آرایش چتری

Bot. Umbraculum. ضمیمه چتری

Zool. A parachute. بال چتری

A fantail(ed) pigeon; کسفر چتری

also, a pouter.

An abacus. چتکه (chothek) (۱).

[From Russian «счеты»].

To count by, or چتکه انداختن

use, a counting-board or abacus.

A small measure چتور (chatvar) (۱).

of liquor, of a capacity of one-

fourth of an ordinary bottle.

[From Russian «четверть» (chet-

vert), a quarter]. See ربعی

Get away! چخ (chekh) ح. ن. T.

[Interjection to drive away dogs].

His hope چ راغ امیدش خاموش شد  
was snuffed out.

He saw the stars; چ راغ از چشمش پرید  
[O. S.] a spark flew from his  
eye (in consequence of a blow).

Prov. چ راغی که بخانه رواست به مسجد حرام است.  
(1) Charity begins at home.

Prov. (2) چ راغی را که ایزد بر فروزد  
هر آنکس بف کند ریشش بسوزد.  
striving against fate; (one would  
only injure himself).

Prov. (3) چ راغ پیش آفتاب پرتوی ندارد.  
A rush-light does not show in  
presence of the sun.

Prov. (4) چ راغ هیچکس تا صبح نمیسوزد  
Perfect happiness is impossible.

Prov. (5) Put چ راغ از بهر تاریکی نگهدار  
by something for a rainy day.

Illumination. چ راغان (cheraghan)  
چ راغان کردن ف. م. ن.

To illuminate (a town, etc.).

چ راغانی (cheraghanee) = چ راغان  
A lamp-stand چ راغ پا (cheragh-pay)

چ راغ پایه (payeh) = چ راغ پا  
چ راغ برهیز (parhez) = فانوس

A lamp-lighter. P. T. (chee) چ راغچی

A lamp-stand. (dan) چ راغدان

1. A glow-worm. چ راغک (cheraghak)

2. [O. S.] || کرم شب تاب = Syn.

A little lamp.

See under چ راگسه

A pasture. چ راگاه (charagah)

Syn. = مرتع

A pasture. A meadow. چ رام (charam)

To چ راندن (charandan)

graze, چ رانیدن (charaneedan)

go? Yes, (I did)].

Pasture, چ را (chara')

pasturing, grazing.

To graze, چ را کردن ف. ل.

to pasture v. i. Ex. حیوانات در آن زمین

چ ریدن || Syn. چ را می کنند

چ را جا (ja) = چ راگاه

A cricket. چ را سگ (chirasak)

A light; a چ راغ (cheraagh)

a lamp [= لامپ]; a candle [= شمع]

a lantern [= فانوس]. A beacon.

A spark R. Fig: Child. issue.

To light a lamp. چ راغ روشن کردن

To put out a lamp. چ راغ خاموش کردن

[Literary or چ راغ کشدن

bookish] = چ راغ خاموش کردن

A lampion. چ راغ موشی

A hurri- [یا دربی (۱)] چ راغ بادی

cane lantern.

A gas-lamp. چ راغ گاز

A mantle burner. چ راغ توری

A spirit lamp. چ راغ الکلی

Electric lamp, electric light. چ راغ برق

A lighthouse. [یا دربی (۲)] چ راغ جری

A reflecting چ راغ دیوار کوب

lamp, a reverberator.

A safety-lamp. چ راغ معدنچی ها

Foot-lamps. چ راغ های جلو صحنه نمایش

Lamplight. روشنایی چ راغ

Lampblack. دوده چ راغ

Snuff. گل چ راغ

To snuff a candle. (گل) چ راغ را گرفتن

I wish you چ راغت روشن (باد)

success. May your child live!

He died issue- کور شد چ راغش (اجاقش)

less, i. e. without leaving offspring.



expertness. *Syn.* = نر دسنی

Glib- چرب زبان (*-zaban*) ص.

tongued; of a persuasive tongue.

A glib چرب زبانی (*-zabaneh*) ا.

tongue.

Glib- چرب سخن (*-sokhan*) ص.

tongued. Eloquent. *See* چرب زبان

چربش = *R. (charbesh)*

1. چربه =

چربك (*charbak*) ا.

2. A thin cake.

Tracing-paper; چربه (*charbeh*) ا.

oiled paper.

1. Fat, grease. چربی (*charbee*) ا.

Ex. این غذا چربی ندارد || 2. Fat-ness; oiliness.

To remove fat. To چربی گرفتن  
remove greasy stains.

Fat, rich in چربی دار (*-dar*) ص.  
fat, Adipose.

[Imper. چربیدن (*charbeedan*) ف. ل.]  
root = چرب 1. To preponderate;  
exceed in weight, to be more.

Ex. شما میگویید دو من تمام است اما قدری  
زورش || 2. To prevail. Ex. می چربد  
He prevails over me (in  
force or strength); he is more  
powerful than I am.

A nap, چرت (*chort*) ا.  
slumber, doze. Drowsiness.

To take a چرت زدن ف. ل.  
nap, slumber, snooze. *Fig.* To idle  
(or snooze) away time.

چرتکه (*chortkeh*) [غ. م.] = چتکه

An octopus. چرتنه (*chartaneh*) ا.

A devil-fish.

to pasture. [Imper. چران =] [Caus.  
of چربیدن *chareedan*]. Ex. شبان  
گله خود را میچراند The shepherd  
grazes his flock.

Pasturage (fees). چرای (*charayer*) ا.

Chiretta-root. *H.* (*charayecta*) چرایتار

1. Fat, rich چرب (*charb*) ا. ص.

(in fat). Ex. 2. Greasy, oily. Ex. چرب شد || 3.

*Colloq.* More, exceeding the due  
quantity [چربتر *also*]. Ex. ازدومتر قدری.

He gave us a little more  
than 2 meters. 4. Viscous.

To make greasy چرب کردن ف. م.  
or oily, to oil. To anoint. To  
lubricate. To make rich, as food.  
*Colloq.* To allow to exceed the  
due quantity.

1. Oily (*fig. sense*), soft, چرب و نرم

wheeling. Ex. 2. Soft  
and delicious. Ex. غذای چرب و نرم

*See under* چربیدن (*charbandan*) ف. م.

To allow to exceed in weight, cause  
to preponderate. [Caus. of چربیدن]

[Imper. = چربان]

Such چرب پهلوی (*charb-pahlloo*) ص.

that can impart benefit and advan-  
tage to others. Fat *R.*

Exceeding in چربتر (*-tar*) ص.

weight, preponderating. [O. S.]

Fatter, more greasy, etc.

Dexterous. چرب دست (*-dast*) ص.

expert, having a deft hand.

Dexterity, چرب دستی (*-dastee*) ا.

چرخ

A gear-wheel. چرخ رکاب (یا زنجیر)  
 A sprocket-wheel. چرخ زنجیر خور  
 a ragwheel.  
 A trailing wheel, a چرخ عقب  
 hind wheel.  
 A band-wheel, a rigger. چرخ تسمه خور  
 The ethereal چرخ اثير  
 sphere. The sphere of the moon.  
 The sphere چرخ اطلس (یا اکبر)  
 where God's چرخ برین  
 throne is seated; the crystalline  
 sphere.  
 The solar sphere. چرخ چهارم  
 The celestial sphere. چرخ پنجم  
 A sun-and-planet wheel. چرخ و فلک  
 1. Organization & re- چرخ فلک  
 volutions of celestial bodies. 2.  
*last sense.* چرخ = 3. || گرساعت = *R.*  
 4. = چرخ و فلک  
 The world چرخ با من بد (یا ستم) میکنند  
 (or fortune) is adverse to me.  
 To چرخ خوردن ف. ل. = چرخیدن  
 turn round and round; whirl.  
 To rotate or revolve, to wheel *v.l.*  
 To spin. To pirouette, as a horse. ||  
 To pirouette. روی یک پا چرخ خوردن  
 چرخ زدن = چرخ خوردن  
 To چرخ دادن ف. م. = چرخاندن  
 rotate, revolve, turn (round) *v.l.*  
 give a rotatory motion to. To spin *R.*  
 1. A lanner. چرخ (۲) ۱. = چرخ  
 a lanneret. 2. A kestrel. 3. A spar-  
 row-hawk; also, a saker.  
 چرخ (۳) چرخیدن *See under*  
 چرخ انداز (*charkhandaz*) = زیر انداز  
 چرخاندن (*charkhandan*) ف. م. To

چرت

چرت = *R. (charteh)* چرده

1. Given چرتی (*chorte*) س. ۱. *R.*  
 to slumber. 2. A snoozer, a dozer.  
 A wheel. چرخ (۱) (*charkh*)  
 An engine. A machine. A press.  
 A vehicle: a cart; a bicycle, etc.  
 A sphere. An orb. A circular  
 motion or dance; a turn. A re-  
 volution or rotation. The sky; the  
 firmament. A crossbow *R. Fig.*  
 (a) the world; (b) fortune; (c)  
 fate.  
 A mill-wheel. چرخ آسیاب  
 A potter's wheel. چرخ کوزه کری  
 A spinning-wheel. چرخ بینه و یسی  
 A water wheel; a noria. چرخ آب  
 An overshot or چرخ آبگرد  
 undershot wheel. A turbine.  
 An emery wheel or چرخ سنباده  
 buff-wheel.  
 A lathe. چرخ خراطی  
 A burr. چرخ دندان  
 To bur or چرخ کردن (دندان)  
 burr (the teeth).  
 A steam engine. چرخ (یا ماشین) بخار  
 A sewing-machine. چرخ خیاطی  
 A knitting- چرخ جوراب بافی  
 machine; a knitter.  
 An oil-press. چرخ عصراری  
 A capstan. چرخ طناب - چرخ لنگر  
 A wheel- چرخ دستی  
 barrow. چرخ خاک کش  
 A paddle-wheel. چرخ پره دار  
 An idle-wheel. چرخ دلاله  
 A ratchet wheel. چرخ کوک  
 A gear, a cog-wheel. چرخ دندانه  
 A pinion. چرخ دندانه کوچک

meaning «somewhat». Ex. سبزه چرده. blackish, somewhat black].

A bustard. چرز (charz) = هوبره.

چرزیدن (chorzeedan) ف. ل. R.

To shrink [Imper. root = چرز]

Indian hemp-juice. چرس (chars).

(One) who is addicted to smoking hemp-juice. چرسی (charsee) ص. ا.

Pasture. چرش (charesh) ا. = چرا.

A (royal) seal. چرغان (charghan) ا.

چرخ (charch) = چرخ (۲)

چرخند (charchand) R. = چرخ (۱) چرخ

Sausage. چرخند (charchand) ا.

Dirty; چرك (۱) (cherk) ص.

unclean. Ex. لباسش چرك است ||

Syn. = كشيده

To make dirty, چرك كردن ف. م.

to soil v.t.

To become dirty, چرك شدن ف. ل.

to soil v.t.

Dirt, soil; filth. چرك (۲) ا.

A layer of dirt. Med. Pus, matter

[ = جراحت = ]. See چرك No. 1.

Earwax, cerumen. چرك گوش

Gum of the eye. چرك (يا فـ) چشم

Sanies. چرك و خون

Dross of iron. چرك آهن

1. To become چرك گرفتن (۱) ف. ل.

(or get) dirty. See چرك شدن ||

2. R. = چرك نشستن

To suppurate, چرك نشستن ف. ل.

to rankle. چرك (جمع) كردن

Suppuration. توليد چرك

To remove چرك (چيز را) گرفتن (۲)

the dirt of something, to clean

whirl; to spin. To turn round and round. To rotate or revolve v.t.

[Caus. of چرخدن]. Syn. = چرخ دادن

Revol- چرخ خور (charkh-f-hcr) ص.

ving. Worked by a wheel.

A titmouse, '(-reesak) چرخ ريسك

a tomtit, a lit.

A dancer. R 1 (-zan) چرخ زن

A wheelwright. 1 (-saz) چرخ ساز

چرخست = چرخست

A wire-press. 1 (charkhosh) چرخست

A reel, A چرخاك (charkhak) ا.

trundle. A small wheel. A turn of dancers.

A rowel. چرخك مهبز

A reel. A small چرخكه (charkkheh) ا.

wheel. Anything suggestive of a wheel. An axle [ = محور ] R.

1. Circular, چرخي (charkhee) ص.

round, rotate, rotary; spherical; orbicular. 2. Made, or coined, in a machine, mint, etc. Ex.

3. Zool. Trochal. || ديال چرخي

چرخيدن (charkhsedan) ف. ل. =

[Imper. root = چرخ]

1. To whirl; to spin. Ex. فرفره ميچرخد.

The top spins. 2. To rotate, turn round and round; also, to revolve.

Ex. زمين بهر خود ميچرخد. The earth rotates or turns round itself. 3. To

pirouette, as a horse. 4. To reel.

Hue. چرده (chardeh) ا.

[Note. When suffixed to an adj. denoting color, the word چرده becomes the rendering of the English -ish,

Fiddle-faddle; <sup>۱</sup> { (-parand) چرند پرند }  
 silly or trifling talk; also, nonsense.  
 [O. S.] Grazer and flier; i.e., beasts  
 and birds [ = چرنده و پرنده ]

1. A چرنده (charandeh) - س.  
 grazing animal; a beast; also, a  
 reptile, etc. 2. Grazing.

چروک (ch'reng) = چروک  
 A wrinkle; چروک (chorook) - س.  
 a fold; shrinkage; a pucker.

To wrinkle, چروک دانن (ف. م.)  
 shrivel, shrink, چروک کردن (ف. م.)  
 pucker. Ex. دستمال را چروک کرد.

To wrinkle, چروک خوردن (ف. ل.)  
 shrivel (up); چروک پیدا کردن (ف. ل.)  
 pucker. چروک شدن

To چریدن (chareedan) - ف. ل.  
 graze, pasture, browse. [Imper. root  
 چار یابان در صحرای چرند. Ex. = چر]

Irregular troops. چریک (ch'reek) - ا.  
 [often چریک]; auxiliary forces.

Blind fart. [Indecent]. چس (ch'pos) - ا.

Popped corn. چس فیل

How? چسان (chesan) - ق. = چه سان  
 in what manner? Syn. = چطور

Paste, glue, size; چسب (chash) - ا.  
 cement; an adhesive substance. Ex.

این یاکت هیچ چسب ندارد

Stick چسب (۲) [ ۱- امر از چسبیدن ]  
 thou, cling thou, etc. [ Imper.  
 root of chasbeedan; short for  
 b'chash, the usual form].

[ ۲- ا. ق. از چسبیدن ]

Sucking, clinging, etc. [Short for

off dirt.

Dirty water. چرکاب (cherkab) - ا.

چرک آلود (cherkalood) = چرک - م.

Not show- چرک تاب (cherk-tab) - م.

ing the dirt; serviceable. Ex. باز چرک

چرکتاب

Purulent, چرک دار (dar) - م.

A Circassian. چرکس (charkas) - ا.

[Ar. pl. چراکسه ch'raheseh]

Circassian. چرکسی (charkasec) - م.

چرکین (cherkan) = چرکین

A rough چرک نویس (nevees) - ا.

copy. Ant. = پاک نویس

Dirt, dirtiness. چرکی (cherkee) - ا.

Dirty, filthy, چرکین (cherkin) - م.

nasty. Ugly; indecent, bad. Ex. سابقه

He has a bad record.

To make dirty. چرکین کردن - ف. م.

to soil. Fig. To disfigure.

Leather; hide. چرم (charm) - ا.

Patent leather. چرم یرفی

Shagreen. چرم ساغری

A leathern bag. چرم دان (dan) - ا.

A currier. چرم ساز (saz) - ا.

Curriery. چرم سازی (sazee) - ا.

چرم گرو (gar) = چرم ساز

Leathern, چرمی (charmee) - م.

(made) of چرمین (charmin) - م.

leather. Ex. کفش چرمی

1. Leathern چرمینه (charmeench) - م. ا.

[ = چرمی ] 2. Leathern articles.

A trifling talk, چرند (charand) - ا.

fiddle-faddle; nonsense. Absurd (ity)

A ridiculous statement, a rot.

pasted. Stuck. Joined, attached; clung. [P.P. of چسبیدن]

چسپ - چسپانیدن الخ = حسب

چسپانیدن الخ

1. Quick, nimble; چست (chost) ص. active, Syn. = چالاک || 2. Fitting; tight.

Quickness. چستی (chostee) ا.

nimbleness. Tightness, firmness.

See under چسیدن (chash) چش

چش (chesh) = چه اش

Colloq. چش است = چه اش هست

What is the matter with him?

What ails him?

Whoa! Stop! چش (chosh) ح.ن.

[Interjection used to stop an ass or horse from going].

See under چشان (cheshan) چشان

چشان (cheshandan) ف.م.

چشانیدن (cheshandeedan) ا.

To cause to taste. [Caus. of چشیدن].

Ex. آن شربت را از آن شربت چشانید.

He caused me to taste that sherbet. Imper. = چشان

A little food. چشته (chashitch) ا.

as a taste; a whet. Fig. Kind-

ness, etc., shown too freely so as

to spoil the person to whom it

is shown. [Used only in the word

چشته خور].

(One) who چشته خور (-khor) م.ا.

has acquired the habit of spon-

ging on others for his food, etc.

By ext. (One) who presumes

upon a person's good nature

چسبده chasbandeh, the usual form, and used only in comp., or as

a noun. Ex. (a) زود چسب sticking

easily. (b) چسب پاکت See No. 1.

1. Close- چسبان (1) (chasban) ص.

fitting. Ex. چسبان. 2. Meet adj.

3. چسبنده =

چسبان (2) See under چسبانیدن

چسبان (chasbandan) ف.

چسبانیدن (chasbandedan) ف.

1. To stick. Ex. چسبان. 2.

Stick the stamp on the envelope.

To paste up, cause to adhere. Ex.

to paste up something with paper. [Imper.

= چسبان]

Pasted, چسبانده (chasbandeh) ص.

glued together. [P.P. of چسبانیدن]

Sticky, چسبانك (chasbanah) ص.

adhesive, viscous; mucilaginous.

Adhesiveness, چسبناکی (1) (= nahee)

viscousness.

چسبندگی (chasbandege) ا.

Adhe- siveness; stickiness. Tenacity.

1. Sticking; چسبنده (chasbandeh) ص.

adhering; clinging. 2. Adhesive,

sticky [ = چسبناك ]. 3. Tenacious.

Adhe- چسبیدگی (chasbeedeg) ا.

sion; state of being pasted or

glued together. Attachment.

چسبیدن (chasheedan) ف.ل.

[Imper. این تدبیر. 1. To stick. Ex. چسب

root = چسب || 2. To cling; to

adhere. Ex. چسبید. He clung to me.

Glued, چسبیده (chasbeede) ص.

it our duty. چشم شایا روشن  
 I congratulate you: چشم شایا روشن  
 cheer, rejoice! چشم ما روشن  
 Congratulations! چشم و چراغ  
 Let us rejoice! چشم بد دورا  
 A beloved one, چشم روز  
 a favorite. چشم (یا کاسه) زانو  
*Met.* Perceptivity. چشم خودم  
 Avant evil eyes چشم آفتاب نمیبورد  
 or malicious glances! چشم آفتاب نمیبورد  
*Met.* The sun. چشم آفتاب نمیبورد  
 The knee-pan. چشم آفتاب نمیبورد  
 With my own eyes. چشم آفتاب نمیبورد  
 I cannot expect or hope that... I cannot have  
 such an expectation. چشم آفتاب نمیبورد  
 May the Evil. چشم شیطان کورا  
 (One be blind! i. e. May he not  
 do mischief! چشم انداختن  
 To set (or cast) eyes on, to look.  
 To open the eyes. چشم باز کردن  
 To convalesce. چشم بخوش باز نکردن  
 To lead a dog's life. چشم بستن  
 1. To close the eyes: چشم بستن  
 to blindfold. 2. چشم بندی کردن  
 1. To connive, overlook; pass by, pardon, spare.  
 Ex. خطای مرا (یا از خطای من) چشم پوشید  
 He connived at my wrong. 2.  
 To renounce. چشم داشتن  
 To expect, to hope. چشم داشتن  
 I trust on him. چشم بدست او است  
 I long, or wait, for him R. چشم در راه (یا بر راه) داشتن  
 To look

and wishes to secure his help,  
 etc. more than once.  
 (Act of) tasting. (cheshesh) چشم  
 Eye. (chashm; cheshm) چشم  
 Ex. چشم او درد میکند. He has sore  
 eyes. || An opening, a hole; the  
 eye of a needle, the mesh of a  
 net, etc. Ex. چشم سوزن || Fig.  
 Hope, expectation. Ex. چشمم را می  
 expected him to help  
 me; I hoped he would help me.  
 The eyeball. چشم  
 Orbit of the eye. چشم  
 The pupil of the eye. مردمک چشم  
 The eyelid. پلک چشم  
*Met.* Ophthalmitis. ورم چشم  
 Ophthalmology. { معیت چشم  
 علم امر اص چشم }  
 خانه چشم = چشم خانه - چشمخانه  
 Zool. Ocellus. چشم حشره  
 Tearful eyes. چشم زار  
 The light of the eye. نور چشم  
 Fig. A child; a darling. چشم بفا  
 Eyes that can see. چشم بینا  
 perceptivity [بینایی] = مردمک چشم  
 White of the eye. سفیدی چشم  
 With pleasure, willingly. چشم  
 [O. S.] (I shall put  
 your command) upon my eyes.  
 An evil eye. چشم بد  
 Half-closed, i. e. modest eyes. چشم نیمه باز  
 The outward eye. چشم ظاهر  
 Impudence. چشم بی آبرو  
 We shall consider. لای چشم ما

چشم انداز (cheshm-andaz) ۱

View, scene, landscape, outlook.

Ex. اینجا چشم انداز خوبی دارد.

چشم بر راه (berah) — ص. = منتظر

Expectant, waiting (for). Ex. مرا چشم

داشت. He kept me waiting.

چشم براهی (berahce) — = انتظار

A blinker. ۱. (—band) چشم بند (۱)

A veil.

چشم بند (۲) ۲. (Means of) fasci-

cinating the eyes. 2. A juggler; a prestidigitator [ = شعبده باز ].

Jugglery. چشم بندی (—bandee) ۳.

Juggling. See شعبده بازی

چشم بندک (bandak) — = غایب شدن

چشم پوش (poosh) — ص. Conniving

چشم پوشی (pooshee) — ۱.

Connivance. Sparring; pardon(ing).

Renunciation.

To connive. چشم پوشی کردن فعل ل.

Ex. I connived از خطای او چشم پوشی کردم at his wrong.

چشم تر سیده (tarseedch) — ص.

Scared; frightened.

چشمخانه (khaneh) — ۱. Socket or

orbit of the eye. Syn. = حلقه

چشم خروس (chashmeh-khoroos) ۲.

Angola seeds. Indian licorice.

چشم خورده (chashm - khordch) =

چشم تر سیده

چشم داشت (chashm-dasht) ۱.

Hope; prospect. See چشم داشتن

چشم دان (dan) — R. (—dan) = چشمخانه

چشم درد (dard) — ۱. Sore eyes.

soreness of the eyes; ophthalmia.

out, or wait, for some one.

چشم دوختن (بر چیزی) To fix the eyes upon something.

چشم چیدن To counteract or neutralize (the effect of) an evil eye.

چشم خوردن To be influenced by an evil eye.

چشم بد باو رسید He was influenced or affected by an evil eye.

چشم زدن To injure (or influence) by an evil eye.

چشم بر هم زدن To wink. To wink the eyes.

چشم (یا موگن) بهم نرדם I did not sleep a wink last night.

چشم بر هم زدن In a twinkling. In a twinkling of the eye.

چشم کسب را بروشنایی انداختن To inveigle, allure, or entice someone.

چشم (بههم) مالیدن To rub the eyes. Fig. (a) To rouse oneself; (b)

to recover one's senses.

چشم و گوشش باز است He can distinguish good from evil. He understands sexual affairs. Hence, he has attained puberty.

تا چشم کار میکند As far as the eye can reach.

تا چشمش هم نرودشود That serves him right!

چشم (۲) (chashm) ق. م. = به چشم

All right; willingly, with pleasure.

چشم (cheshom) ۱. Egyptian

cassia seeds.

در يك (b) || حقه باز دو چشمه بازی کرد  
دكان سه چشمه کاسبی میکند

Fountain of life. چشمه حیات

The sun. چشمه خورشید (یا هور)

Prov. چشمه خورشید چو پنهان شود

When } شیره بازیگر میدان شود

the cat is away, the mice will play.

چشمه هفت اختر = ثریا - پروین

Abounding چشمه سار (sar -) ص.

in springs or fountains.

Ocular, Optic. چشمی (chashmee) ص.

چشنده (chashandeh) ص. (One)

who tastes; a taster.

چشیدن (chesheedan) ف. م. Imper.

root = چش chesh or chash ||

To taste. Ex. (زبان دوارا)

Taste this medicine. ||

Fig. To experience.

چشیدنی (chesheedanee) ص. ا.

(Anything) fit to be tasted.

Tasted. چشیده (cheshideh) ص.

[P.P. of چشیدن]

چطور (ch'towr or chetowr) ق. ص. =

1. How? adv. In what manner?

Ex. چطور داخل شدید?

2. How? adj. Ex. احوال شما چطور.

How are you? [O. S.]

How is your condition? Syn. = چگونه

چغ (۱) چغیدن See under

A churning staff. A spinning wheel.

چغاله (chaghaleh; cho-) چغاله

Unripe fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

چشم دریده (cheshm-darcedeh) ص.

Impudent.

A purview. چشم رس (ras -) ص.

range of vision.

Injured چشمه رسید (raseedeh) ص.

or affected by an evil eye.

Blue-eyed. چشم زاغ (zagh -) ص.

Injury or چشم زخم (zakhm -) ص.

or misfortune caused by an evil eye or witchcraft.

چشم زدن See under

چشم زده (zadeh -) = چشمه رسید

چشمه سید (safed) ص. Impudent.

A wink; چشمک (cheshmak) ص.

a twinkling. Nictitation.

To wink; to چشمک زدن ف. ل.

twinkle. Ex. من چشمک میزنم.

He is winking at me.

چشم کرده (kardeh) = چشمه رسید

چشم کشی (kesheh) ص. Counter-

acting, or trying to counteract,

the effect of an evil eye.

Squint. چشم گشته (gishteh) ص.

eyed. Syn. = چشمه احوال

چشم مانند (manand -) ص. Eye-like.

Ocellate(d).

چشم و دل سیر (cheshmodel-seer) ص.

Satiable; not greedy.

چشم و دل گرسنه (gorosneh -) ص.

Insatiable.

1. A spring, چشمه (cheshmeh)

a fountain [ = چشمه آب ]

2. Eye of a needle [ = چشمه سوزن ]

3. An opening; also, a span [ = چشمه ]

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)



Tough. چقرمه (chagghermeh) ص.

Flint; steel. چقماق (chagghmagh) {  
for striking. چقماق (chaghmagh) {

ing a light.

The hammer or cock of a gun. چقماق تفك

Flint, gunflint. Silica. سنك چقماق

Made of, چقماقی (chagghmaghee) ص.

or resembling, flint; flinty. Having a flint in the cock or hammer, as some guns.

A flintgun, a flintlock. تفك چقماقی

Beef, beetroot. چقندر (choghondar) ا.

Mangel wurzel. چقندر خر خوری

A slap, a blow. چك (chak) (۱) ا.

on the face. Syn. = سیلی

To slap. چك زدن ف. م. ل.

A wooden mallet. چك (۲) ا.

used in carding cotton. [Often مشته = چك حلاج. Syn. =

1. A check or cheque. چك (۳) ا.

[Eng & Fr. = cheque]. 2. R.

A deed [ = قباله ]. 3. R. A written sentence.

The chin or چك (۴) = چانه

lower jaw. [Often چك و چانه]

A winnowing-fork. چك (۵) ا.

See under چكیدن (۶)

Clashing. چكا چاك (chakachak) ا.

of swords; a clanking noise.

An ode. چكامة (chakameh) ا.

L. a poem.

An ode-singer. چكامة سرا (— sara) ا.

1. Bells

accompanying musical instruments.

2. A note in music. 3. R. = چكامة

چغد = جغد

چغك (choghlok) R. = گنجشك

A talebearer, چغل (choghol) ا.

a tattler. Syn. = سخن چین

Tale-bearing, چغلی (choghotee) ا.

tattling; backbiting. Syn. = نامی

سخن جبینی

چغندر = چقدر

1. To چغیدن (chagheedan) ف. ل.

breathe. Ex. ولی از نرس نتوانم چغیدن.

2. To try. [Imper. root = چغ]

A hasp, a fastening. چفت (cheft) ا.

for a door; a latch.

Hasp and staple. چفت و رزه

To hasp; to چفت کردن ف. م.

fasten, as a door.

A vine-prop; چفت (chaf) ا.

a trellis [ = چفته ]. A saloon built

of boards R.

A shoring. چفت (choft) R. ا.

A trellis. چفته (chafteh) (۱) ا.

a vine-prop.

Bent, curved. چفته (۴) س. R.

چفسیدن (chafscedan) = چسپیدن

چقاچاق = چكاچاك

چقدر (cheghadr, -ghadar) ق. How

much? [ چه قدر = ] Ex. چقدر پول

لازم دارید؟

However, howsoever.

هر چقدر

A monkey wrench. آچار چکش

To hammer. چکش زدن ف. م. ل.

To laminate. To malleate.

To be چکش خوردن ف. ل.

(capable of being) hammered.

چکش خور (chakkash-k'or) م.

Malleable. Laminable.

چکش خوری (—khorē) م.

Malleability.

A high boot, T. (chakmch) چکمه  
a top-boot; also, wellington boots  
or wellingtons.

A bootmaker. A. (—dooz) چکمه دوز

چکمه ساز (chakmeezak) م.

Med. Strangury. Syn. = تقطیر البول

Embroidery R. (chaken) چکن

or needework.

چکنم (chekonam) ف. ا. = چه کنم

1. What shall I do? What am I  
to do! 2. Colloq. Uncertainty,  
being at a loss what to do.Hag- (chakochanah) چاک و حانه  
gling, bargaining Paltering.

To haggle, چاک و چانه زدن ف. ل.

to bargain [= چانه زدن]. To palter.

A drop. چکمه (chekkeh) = قطره

Leakage.

To leak چکه کردن ف. ل.

[Note. In the verbal sense the  
word is also pronounced chokkeh].

چکه چکه ق. = چاک چاک

By the job. چکی (chakkee) ق.

State (chakee teger) چکیدگی

of having been dropped. Leakage.

Disillation R.

A poet who composes odes.

چکان (۱) (chakan) م. = چکنده

Dropping [mostly in comp.].

چکانیدن (۲) See under

To (chakandan) چکاندن

make (chakancedan) ف. ا. چکانیدن

drop, cause to drop; distill, trickle;

bedrop. [Imper. root = چکان] Ex.

Let the water

at the bottom of the vessel drop.

[Caus. of چکیدن]

Zool. A lark. A. (chakavak) چکاوک

Mus. A beautiful tune in Per-

sian melody.

A lark. چکاوه (chakaveh) ا.

چکاچاک (chakchak) = چکاچاک

چکاچک (chakchak) ق. ا. 1. In

drops, drop by drop. Ex. آب آن

2. Falling in drops,

dripping; Noise made in dripping.

چک چک کردن = چکیدن

A stone- A. (chakchakee) (۱) چکچکی

chat, a chat

A kind of sweetmeat. A. (۲) چکچکی

Sorrel چکری (chokree) = ترشک

A hammer. چکش (chakkosh) ا.

A mallet. A batter. چکش جوی

An oliver. چکش مبخ سازی

A pile- (یا ترکوب) چکش تیر کوبی

driver, a ram.

A claw-hammer. چکش دو شاخ

A knocker. چکش در

A riveting-hammer. چکش ریج کنی

A steam-hammer. (ی) چکش بخار

Med. A plexor. چکش نقر

[food called خورش].

A small lizard. (chalpaseh) چلیپاسه

Paddy. (chaltook) چلتوک

Husked rice. (shaltook) شلتوک

(chelecheragh) چلچراغ

A candelabrum; a lustre. [O. S.]

Forty lights or candles.

A swallow. (chelchelah) چلچله

Syn. = برستوک

Bot. The beech. (chellar) چلر

Forty (chelsatch) چلساله

years old.

Dung. (chalghooz) چلغوز

Pigeon-dung [چلغوز کپوتر =]

A pine-cone. (chelghoozch) چلغوزه

[O. S.] Forty pods. See غوزه

چلم (chalim) = توت فرنگی

Colloq. چلمن (cholman) - ۱

1. Foolishly simple; credulous. 2. A dupe; a simple person.

A locksmith. (chelengar) چلنگر

چلو (chelow) = چلاو

Bleached P.&E. (che'var) چلووار

shirting; calico. [A corruption of the word چلبازد chelyard, i.e. 40 yards].

A small cluster of grapes. (choloozeh) چلوزه

P.A. (chelowsafkon) چلو صافی کن

(chelow-safec) چلو صافی

A strainer, a colander.

A period of (chellch) چله (۱)

40 days. Spec. (1) Forty days of winter beginning from the winter solstice; also, the winter solstice.

[Imper. (chakeedan) ف. چک. ل.]

root = چک To drop; to trickle.

Ex. روغن از آن می چکد. [Colloq. pr. chekeedan].

1. Dropped; (chekeedch) چکیده

trickled, [P.P. of چکیدن]. 2. Extract,

juice. Ex. چکیدۀ کسنی juice of wild chicory.

Quality, (chegoonchee) چگوونگی

manner. Circumstance. [O. S.]

Howness. Ex. بروید از چگونگی آن جویا

Go and inquire about the

circumstance. Syn. = کیفیت

چگونه (chegoonch) چگونگی = چه گونه

How? Ex. (a) چگونه کردید

(b) چگونه اید How are you?

Syn. = چطور

چل (۱) (chel) - ۱

Half-witted; foolish. Syn. = خل khol

[Contraction of چهل]

چل (۲) (chehel, used mostly in comp.).

A dam or embankment. (chal) چل

The penis. R. (chol) چل

Crippled; lame; (cholagh) چلاق

main. Ex. او از یک پا چلاق است. He is lame of (or in) one leg.

To cripple, چلاق کردن ف. م. or mutilate.

چلان چلاندن (chelandan) ف. م.

To squeeze, to press. [Imper. root = چلان]

Ex. دستمال تر را چلان

چلاو (chelaw) Boiled rice

[a common food of the Persians, eaten together with some other

airs. [From چیدن]

A ladle, a چمچه (chamcheh).

skimmer; a scoop.

See چمدان (chamedan) چاده دان

A meadow, چمن (chaman).

a lawn, a grassplot; a prairie.

Sod, turf. An orchard, Couch-grass, quitchgrass.

A gardener. چمن پیر (— peera) A

1. A mea- چمن زار (— zar) ص-

dow or lawn. 2 Meadowy, lawny.

A gardener. چمن ساز (chaman-saz) A

چمنستان (chamanestan).

A meadow, a lawn.

== P.A. چمن طراز (chaman-taraz) A

چمن ساز

(Of) the چمنی (chamanee) ص-

color of verdure [usually چمنی]

1. Vicious. چموش (chamoosh) ص-

Ex. اسب چموش || 2. Mulish.

To strut, چمیدن (chameedan) ف. ل.

walk proudly; flaunt. [Imper.

root = چم]

A plane-tree. چنار (chhanar; chinar) A

[Often درخت چنار]

A grove چنارستان (chhanarestan) A

of plane-trees.

چنان (chhanan) ص- ق = چون آن

1. Such, such a... as that. Ex.

I had never seen such a book (as that).

2. Such, so, thus. Ex. چنان نطق کردند

که همه تعجب کردند He spoke such that all were surprised.

Like, as.

— ح. ا.

2. Forty days of summer begin-

ning from the summer solstice;

also, the summer solstice. (3)

Forty days of ceremonial un-

cleanness after childbirth. (4) For-

ty days of devotion and seclusion,

or of mortification, etc.

A bowstring. چله (۲) ا.

A selvage. چله (۳) ا.

Squab. چله (۴): چاق و چله

چله نشین (— neshin) ا. (One)

who observes the ceremonies of

Lent, or of mortification for for-

ty days. See چله No. 1.

1. A چلیپا (chalepa) ص- P.A.

cross [from the Arabic صلیب saleeb].

A curl of hair or ringlet. 2.

Cross-shaped; cruciform: bent,

crooked; curly. Ex. زلف چلیپا

1. Cruciform. چلیپاوار (— var) ص- ق.

2. Like a cross.

Cruciform. چلیپایی (— yee) ص-

A cask, a چلیک (chelik) A

barrel; a tun.

See under چیدن (cham) (۱)

A proud or graceful چم (۲) ا.

gait, a strut.

A mace, a club; چماق (chomagh) ا.

a bludgeon; a cudgel.

A tipstaff. چماق سر فلزی

A macebearer. چماق دار (— dar) ا.

A mace- چماق نقره (— noghreh) ا.

bearer having a tipstaff of silver.

Strutting, walk- چمان (chaman) ص-

ing haughtily or with graceful

2. Crooked; twisted; curved. Ex. (a) bandy-legged, club-footed. (b) a humped back.

چنبیل (۱) (chombol) R. = سدا

چنبیل (۲) R. = توت فرنگی

A satchel, a bag. (chautch) چنته

1. Some; several. (chand) چند

a few. Ex. چند روزی در آنجا توقف کرد.

He stayed there for some (or a few) days.

2. How many? Ex.

|| چند سال تحصیل کردید

3. How much? Ex.

چند پول دارید How much money have you?

1. How much? ق. = چقدر

Ex. How much این کتاب چندی ارزد.

is this book worth? 2. How long?

Ex. چند خواهی پیرهن از پیرتان

How many? [Used as چند تا ؟

a pronoun]. Ex. من چهار کتاب دارم

I have four books; شما چندتا دارید

how many have you?

For some time; for یک چند

a certain time. Partly.

How long? تاچند

Some (or a few) روزی چند

days. In a short time or period.

A few persons: some تنی چند

(or several) men.

For some time. چند گاهی

Some time ago. چند وقت قبل از این

Not long ago, some چندی قبل

time ago.

How old are you? چند سال دارید؟

What is قیمت این فرهنگ چند است؟

the price of this dictionary?

Ex. «چنان دو کفه سبیم ترازو» ||

Syn. = همچون و چون. مثل

See in the vocab. چنانکه - چنانچه

Such and such. چنان و چنین

See in the vocab. آنچنان

1. In the (chonan-chel) چنانچه ج. ع.

event that, if, should ... Syn. = اگر

چنانچه اطاعت نکند تنبیه. || هرگاه و

If he does not obey, he

will be punished. 2. [ع. م.] As,

just as [چنانکه].

As. چنانکه (— keh) ج. ق.

Ex. as (it was) چنانکه در بالا گفته شد.

mentioned above. Syn. = بطوریکه

[Note. Care should be taken not

to confuse چنانکه and چنانچه in

usage].

A squat, (chombatmeh) چنبا تمه

a squatting posture.

To squat. چنبا تمه زدن

A hoop, a ring. (chambar) چمبر

A loop. A circle. A necklace, a

(dog's) collar.

Met. The chains چمبر عشق

or fetters of love.

Met. The sky. چنبار میثا

See under چنبار چنبار

A circle. (chambareh) چنبار ه

A pad (in the shape of a ring).

A reel. A yoke.

To form a ring. چنبار زدن ف. ل.

or circle. Ex. مار در آنجا چنبار زده بود

1. Circular. (chambar) چنباری

Ex. the circular or چرخ چنباری

round wheel; (met.) the world.

Notwithstanding all the advices they gave him, he went his own way.

[*Note.* The word چندان replaces خیلی which means 'very', if the latter happens to be in a negative sentence. Thus, where we would say 'It is not very bad' in English, in Persian we should say چندان بد نیست i.e. It is not 'so very' bad, not خیلی بد نیست which does not sound to be purely Persian].

Many- چندبرابر (chandi-barabur) fold, multifold, several times as much or as many.

Polyphyllous. چندبرگه (- bargeh) ص.  
Many-sided; multilateral. چندپهلوی (- paḥloo) ص.

چند جمله‌ای (—jamle-ee) P.A.  
Alg. Multinomial.

Per- چند در صد (—darsad).  
centage [= صدی چند ].

چندر = *R. (chondor)*  
 Short-lived, transient, ephemeral; precarious.  
 چندروزه (- roozeh) ص.

*P.A.* ۱-ص (sat-hee) چندسطحی  
(Geom. (1) Polyhedral. 2. A polyhe-  
dron [چند جسم].

Multan. چند گوشه (— *goosheh*)  
gular, many-cornered.

Squatting, چنداک (chondak) ۱.  
crouching, cowering; skulking.

See چیتا ۴۰۵

To squat.

چندك زدن ف. ل.

*See in the vocab.*

۵. چند

چند وقت است از فرانک برگشته‌اید  
How long is it since you have  
returned from Europe?

1. A few persons, some men, some people. Ex. Here are some people who want to see you. 2. How many persons?

1. How many per cent? } صدی کی

2. So many per cent; | چندان در صد |  
percentage.

[Note. The word چند is orig. a contraction of چه اند i.e. چقدر 'how much.' See **ان** No. (1).

1. So. چندان (chandan) ق-ص.

Ex. (a) چندان بد نیست که شما میگوئید. (b)  
is not so bad as you say. (b)  
چندان زشت بود که آدم نمیخواست نگاه کند

It was so ugly that one would not look at it. 2. So many, so much. Ex. چندان پول داشت که کار حساب بیرون بود.

He had so much money that  
could not be counted || Many  
much; as many, as much. Ex. مدهای  
a hundred times as many.

Not so very. نه چندان

Ex. <sup>الای خیلی نا، وش است ؟ نه چندان</sup> Is suc  
a one very sick? Not so very.

much money as he wished. 2

Notwithstanding all that, **مندانکه**، **Ex.**  
 نصحتش که داند و از هم میخورد رقت

نقد و بررسی که شده و از هم میخورد خود وقت

Ex. فرصتی بچنک آورد. 2. To clutch, to grasp.

To clutch, چنک زدن (۲) ف. ل. م.

to seize or gripe with the hand.

To take (نا کسی) چنک اندر آویختن hold of, seize, clutch, grip (someone).

Mus. A semiquaver دولا چنک

Bot. Cyclamen or sow-bread. Syn. = بخور مریم یا پنجه مریم

1. Claws, چنگال (changal)

talons; clutches; fingers. Ex. (a)

|| در چنگال دشمن (b) || چنگال حیوان

Syn. = چنک No. 2.

2. A fork. Ex. آبگوشت را با چنگال تمیژد خورد.

3. A prong. 4. A hook, crook, drag; grapnel. 5. A pitchfork.

Claws. چنگال حیوان درنده

Talons, claws. چنگال برندگان

Nippers. چنگال خر چنک

Knives and forks. کرد و چنگال

Forked. چنگالی (changalee)

shaped like a claw or hook.

چنک پشت (chang-posht)

Crook-backed; hump-backed.

A harper or چنک زن (zan)

harpist. A lute-player, a lutanist.

A crook; چنگ (changak; chen)

a hook, a drag, a grapnel.

چنگال (1) (changal; gol)

چنگال (2) R. (changal)

Colleg. چنگول (changeel)

Clutches; fingers [used mostly for persons].

چنگول زدن = چنک زدن (۲)

crouch, cower; skulk.

Sandal-wood. چنبل (chandi)

See صندل

چند هجائی (chand-heja-ec) P.A.

Polysyllabic.

A little while; چندی (chan'dee)

for some time. Ex. چندی فکر کرد

Some time after; چندی بعد

shortly after.

After a while, بعد از چندی

after some time. بعد چندی

For some time چندی است که

past, it has been sometime since.

1. So many, چندین (chandin)

so much, such, as these. Ex. چندین

Where did you

get so many books from? 2. Ma-

ny. Ex. چندان دلیل

for many rea-

sons. Compare چندان

A harp. A lute. چنک (1) (chang)

To play. چنک زدن (1) ف. ل.

on the harp.

چنک (2) 1. [چنگل] The claw

or talon (of an animal); paw of

a cat. Ex. «دو بدین چنک و دو بدان

Two (nice) in one claw,

and two in another. 2. Clutches.

Ex. در چنک دشمن in the clutches

of the enemy. 3. A grip(ping),

grasp(ing). 4. A hook [قلاب]

5. Mus. The quaver, or 8. th. note.

6. The hand, the palm and the fin-

gers [پنجه]. 6. The painting-

house of Manes.

1. To seize. چنک آوردن ف. م.

To receive punishment (as by a stick), to be beaten or thrashed.

A teacher's cane. چوب تعالیم

A walking-stick. چوب تعلیمی

A switch. See تعلیمی No. 1.

A stick, a walking-staff, a cane. چوب دستی

A curtain-rod. چوب پرده

A crutch. چوب زیر بغل

A crook. چوب چوبانی

A shepherd's staff.

A truncheon. چوب شعله (یا پلیس)

A teacher's cane. چوب ادب

A truncheon. چوب قانون

A picket, a paling. چوب پرچین

A pipe-stem. چوب چیق

*Bot.* Agriot-tree.

A transom. چوب عرضی پنجره

*Bot.* China-root. چوب چینی

Logwood. چوب سرخ

Aloes-wood, lignaloes. چوب عود

Deal. چوب صنوبر

Mahogany. چوب ماهون

Teak. چوب ساج

Rosewood. چوب ملسان نقش

A drumstick. چوب طبل یا تاره

*See in the vocab.* چوب ینبه

Lignin. ماده چوب

To become rigid مثل چوب شدن

or hard.

Lignification تبدیل به چوب

تغشبه (یا نو آب است)

We have a rod in pickle for him.

1. *R.* A harper. *A(changee)* چنگی. 2. Shaped like a harp. [چنگ زن]

Gengiz Khan. *A(changeez)* چنگیز the Mogul king of Persia.

The *A(changrezian)* چنگیزیان Gengiz Dynasty.

[Contraction of *(chouoo)* چنو] Like him. چون ار

*R. (chaneh)* چانه چنین *(chonin)* س. ق. چون این

1. Such, such as this. Ex. چنین

I have never seen such a book. 2. So, in this manner; thus. Ex. (a)

چرا چنین رنگ رفته Why are you so pale? (b)

So said Darius. (c) چنین گفت دارا

He talked with me thus (or in this manner).

[Note. The colloq. pr. of چنین is *chenin*.]

[Contracted and *(cho)* چو poetic form of چون]

*Colloq.* A rumor. *A(chow)* چو

*چو الو = جوال الو* چوب

1. Wood. Ex. *A(chach)* چوب

boxwood. 2. A stick, a cudgel; a rod; a staff. Ex. چوب

He beat the child with a stick or cudgel. 3. Timber. 4.

A shaft; a pole or beam. 5. A lath. 6. *R.* A tree.

To beat چوب زدن ف. م.

(with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن



## چوب

— ٦٠٤ —

## چوب

1. Feed-  
ing on { (—khar) چوب خوار  
(—khor) چوبخور } ص.ا.

wood. 2. [ = موریه ] A termite.

A mace-bearer. A(—dar) چوبدار (۱)

A seller of sheep, etc.

Ligneous; woody. (۳) چوبدار ص.

چوبدانه R. (—daneh) = سنجید

A walk-  
ing stick, { (—dast) چوبدست  
(—daste) چوبدستی } ص.ا.

a cane.

A clothes-  
peg, a portmanteau. A(—rakht) چوب رخت

چوب سا - چوبسای (—sa; -say) ص.ا.

A rasp. See ساه سوهان

A wedge. A(—shekaf) چوبشکاف

Syn. = گوه

1. A  
woodcutter [ = هیزه شکن ] (—shekan) چوب شکن ص.ا.

2. A  
woodpecker [ = دارکوب ] (—dar) چوب

wedge [ = گوه ]

Wood- P.A. A(—farsh) چوب فرش

pavement. See تخت فرش

To pave with چوب فرش کردن

wood, to plank.

1. Bot. (choobak) چوبك ص.ا.

Snopwort (*Saponaria officinalis*);

also. *Acinthop'yllum squarrosuni*.

2. A drum-stick. [O. S] A little stick.

Lye; (—oshnan) چوبك اشنان ص.ا.

pearl-ash. See اشنان

A drummer. R. A(—zan) چوبك زن

A head watchman or patrol.

چوبمانند (—choob-manand) ص.

Ligniform, woody, woodlike.

A shaft, A (choobeh) چوبه ص.ا.

Prov. | چوب از بهشت آمده است

Spare | نباشد چوب تر فرمان بگیرد گاو و خر

the rod, and spoil the child. A

whip for a fool and a rod for a

school are always in good season.

No punishment, no discipline.

Prov. Though چوب خدا صدا ندارد

the mills of God grind slowly,

yet they grind exceedingly small.

See also prov. under خدا || Lit.,

Divine punishment is noiseless.

Prov. Every affair چوب دو سر دارد

has two conclusions; it may turn

out good or bad.

چوبان الخ = چوپان الخ

چوب بازار (choob-baz) ص.ا.

A cudgel-player.

Cudgel-play. A(—bazee) چوب بازی

A scaf-  
fold, a { (—bast) چوب بست  
(—bandee) چوب بندی } ص.ا.

staging or stage.

A stilt. A(—pa) چوب پا

A chip; a A(—pareh) چوب پاره

piece of wood, a splint.

A feather-broom, A(—par) چوب پر

a duster.

Cork. A(—pambeh) چوب پنبه

A plug; a bung. Bot. Suber.

To cork; to plug. چوب پنبه گذاشتن

Corky. چوب پنبه ای (—ee) ص.

P.A. A(—khat) چوب خط

A score, a notch.

To score, چوب خط زدن ف. میل.

to notch (a game, etc.)

يك صفا اي چولي رسيديم

See چوله

(chowleh) چوله

and the prov. under it.

1. Since. چون (۱) (chun: choon) ح. ق.

as, considering that; seeing that;

because. Ex. چون دوا سرداود. چون نرفتم.

2. When. Ex. چون خود را نزد او ديدم. تا اي

Because, since. چونکه = ز. ا. ک.

for the reason that. Ex. امروز کار

نکردم چونکه ناخوش بودم

[Note. چونکه is synonymous with

چون (its first sense), except that

the former may be used only

when the apodosis precedes the

protasis. Compare the two forms:

زياد چوئکه and چون ناخوش بود زياد

[ ناخوش بود ]

1. Like, as. چون (۲) ح. ا. ق. ص.

such as [ مثل = ]. Ex. خدایي چون

There is no God such as

(or like) thee. 2. How (adv.);

also, when? Ex. چرا خدای چون

How can one live with-

out the ordinance of God? 3.

How (adj.)? Ex. چوئي؟ How art

thou? How are you?

Why and wherefore? چون و چرا

A dispute, Haggling; paltering.

To palter, چون و چرا کردن ف. ل.

to haggle. To dispute.

See in the

vocab.

چون - بي چون

بي چون و چرا

[Note. In the unique example

the word چون has been used

as a pr., since the sentence چون گفتم

rolling-pin. A staff. Bot. Soapwort.

See چوبك

The shaft of an arrow.

A gallows-tree.

1. Wooden.

Ex. چوبك چوبسي a wooden bridge.

Ligneous.

Woodblock.

[O. S.] A wooden

horse. Met. A bier [ = نابوت ].

A title

چوبينه (choobeeneh) A

of Bahram. A kind of shawl for

the head R.

A shepherd.

Syn. = راغي - گله بان - شبان

1. Tending چوپاني (choopanee) ص.

flocks, the business of a shepherd,

the pastoral office. 2. Pastoral. Ex.

اشعار چوپاني (يدشتي)

To tend flocks, چوپاني کردن ف. ل.

to live as a shepherd.

چو چوله (choochoolch) A

Anat. The clitoris.

چودار (chowdar) = چاودار

Vulva. چوز (chooz) R. = فرج

چوغ (choogh) = جوغ = يوغ

1. A bat.

Ex. A ball is

hit with a bat. 2. A stick with

one end bent. 3. The game of polo

or hockey.

چوگان بازي (choozan) (Playing at) polo or hockey.

1. [O. S.] A چول (chool) - ص. T.

desert. 2. Lonely, desolate. Ex.

asked for. *Lit.*, I gave him that which (or anything that) he asked for.

[*Note.* The words آنچه and هر چه which are equivalent to the English «whatever» or «all that», are the only examples for the use of چه as a rel. pr. This چه should be distinguished from که the other rel. pr. which is used both for persons and things]. See آنچه in the vocab.

Whether.

چه بروید چه نروید فرق نمیکنند. Ex. Whether you go or not, makes no difference.

Rain or shine. چه باران باشد چه آفتاب. [*Note.* چه in this sense must always be repeated so as to make two correlatives. See خواه].

As, because.

چه (۴) ح. ق. Ex. [Often که]. Syn. = چون || Ex. کاش اگر خودش ننوشت چه دستش شکسته بود How! [In چه (۵) ق. = چقدر exclamatory sentences]. Ex. (1)

How pleasant or delightful it is! (2) how چه زود! soon! wonderfully soon!

[A suffix for forming diminutives. Ex. a small caravanerai].

[Contraction of چه (chah) Four

چهار (chahar) ص. ش. [preceding a sing. noun]. Ex. چهار گانه See || تاب

means «What shall I do?»]

چونان (choonan) = چون آن = چنان  
چونانک (choonank) = چنانکه

[See under چون No. 1] چه  
چونه (choonch) A mass of dough sufficient for one loaf.

چونین (chounin) = چون این = چنین  
چه (۱) (chah) ص. ا. What?

Ex. (1) چه میگوید What do you say? (2) چه سازی میتواند بزنید What instrument can you play?

[*Note.* The pl. of چه in its first sense is چها i.e. «what (things)? Ex.

[نمیدانی چها گفت]

چه بودی؟ Would to God!

چه میشد؟ Would to heaven!

Would it were! What difference would it make? Ex. میشد اگر قدری.

دیرتر میرفتی!

چه فایده (که)؟ What advantage?

میخواستم شما را هم ببرم. No use! Alas! Ex.

I would like to take you along; but (alas!) you have no time.

1. What do you چه کار دارید؟

want? What can I do for you?

2. What (business) have you on hand?

So much the better. چه بهتر

When? چه وقت = کی

چه راه - چه طور - چه سان - چه گونه = چرا - چطور - چسان - چگونه

چه (۲) ض. م. Which, that

آنچه (یا هر چه) خواست. (pr. rel.). Ex. I gave him whatever he

Four-handed, چهار دست (*-dast*) ص. quadrumanous.

Zool. A quadrumanous حیوان چهار دست mane, a four-handed animal.

Zool. The حیوانات چهار دست Quadrumana.

On all چهار دست و پا (*-opa*) ق. fours. Ex. بچه چهار دست و پا راه میرود.

چهار دستی (*-dustee*) ص. ق.

1. Gam. Four-handed. 2. With four hands. Fig. Greedily and hastily.

Fourteen چهار ده (*chahardah*) ص. ش. [following by a sing noun]. Ex.

چهارده کانه Compare چهارده مرد

Fourteen چهارده ساله (*saleh*) ص. years old.

The four- چهار ده گانه (*-ganeh*) ص. teen [following a pl. noun]. Ex.

مناهدی چهارده گانه

Fourteenth. چهار دهم (*-om*) ص.

P.A. (— *ma'scom*) چهارده معصوم

1. The Fourteen Innocent (People); i.e. The Prophet, his daughter Fatimah, and the twelve Imams. 2. Name of a shrine.

P.A. (— *chahardahomee*) چهاردهمی

1. Fourteenth [only following a noun]. Ex. شاکرد چهاردهمی. 2. The fourteenth (one).

چهاردهمین (*chahardahomin*) ص. ۱۴

1. Fourteenth [usually preceding a noun]. Ex. چهاردهمین جشن. 2. The fourteenth (one).

چهار دیوار (*-deedar*) = چار دیوار

چهار راه (*-rai*) = حار راه

Gam. Four آس (*chahar-as*) ۱۴ acers, quatorze (in piquet).

چهار آینه (*-ayinch*) = چار آینه

Four- چهار برابر (*-barabar*) ص. ق. fold: quadruple.

Quadruped. چهار پا (*-pa*) ۱ ص.

چهار پادار (*-padar*) = چار و ادار

A buckshot: چهار پاره (*-parch*) ۱. a grapeshot. A langrage.

A stool. چهار پایه (*-paych*) ۱.

A stay, stand, or support.

چهار پیخ (*-pakh*) = چار پیخ

1. A case چهار پر (*-par*) ۱ ص. bottle. 2. Four-sided.

چهار پهلو (*-pahloo*) = چار پهلو

Four چهار تا (*chahar'ta*) (۴) ص. [used as a pronoun]. Ex. من پنج

مداد دارم شما چهار تا دارید

Quarto. چهار تابک ورق

Folded چهار تا (*chaharta'*) (۴) ص

four times.

چهار تار (*-tar*) = چار تار

Foursome: چهار تایی (*-tayer*) ص.

(1) consisting of four; (2) requiring four participants, as a game.

چهار ترک (*-tark*) = چار ترک

چهار تخمه (*-tokhme*) = چار تخمه

Quater- P.A. (— *joz-ey*) ص. nary; quadripartite, consisting of

four parts; foursome.

چهار جمله ای (*-jomle-ce*) ص. P.A.

Alg. Quadrinomial.

چهار چار = چهار چار (۲)

چهار خوب = چار خوب (*-choob*)

- چهار زانو (— zano) = چار زانو Four-cornered, four-angled, quadrangular; also, square. Compare. چهار گوش (— goosheh) Four-fold. چهار لای (— la) Four-stranded. Ex. طناب چهار لای. 1. Fourth. چهارم (chaharom) — ص. ق. 2. Fourthly, in the fourth place [usually followed by the noun]. 1. Fourth. چهارمی (chaharomee) — ص. ا. [only following the noun]. Ex. دفتر چهارمی 2. The fourth (one). Ex. چهارمی بد بود چهارمین (chaharomeen) — ص. ا. 1. Fourth [usually preceding the noun]. Ex. چهارمین دفعه بود. It was the fourth time. 2. The fourth (one). Ex. چهارمین گفت. چهار نفره (— nafarch) — ص. ق. P.A. 1. Requiring four persons. Gam. Four-handed. 2. With four men. چهار وادار (— vadar) = چار وادار One-fourth. چهار یک (— yak) 1. a quarter. See چارک 2. Twittering, چچه (chahchah) 3. a twitter; chirp(ing). To twitter; چچه زدن 4. to chirp. چچه گردن R. چچه (chahchah) = چچه چهره (chehr) 5. face, countenance. چهره (chehre) 6. Cheek, Complexion. To flush the face. چهره افروختن 7. to show oneself, چهره کشدن 8. to uncover or unveil the face.
- چهار سر (— sar) 1. Gam. Four aces, kings, queens, knaves or tens; (in piquet) quatorze. 2. [O. S.] Four-headed R. چهار سو الخ (— soo) = چار سو الخ Square. چهار شانه (— shaneh) — ص. shouldered, well-set. Short and fat R. چهارشنبه (— shambch) 1. Wednesdays [Often روز چهارشنبه]. The last Wednesday of the solar year. چهار صد (— sad) 2. Four-hundred. چهار صدم (— sadom) — ص. 1. Fourth [usually preceding the noun]. Ex. چهارمین دفعه بود. It was the fourth time. 2. The fourth (one). Ex. چهارمین گفت. چهار صدمین (— sadomee) — ص. ا. 1. Four-hundredth [only following a noun]. Ex. سال چهار صدمین. 2. The four-hundredth (one). چهار صدمین (— sadomin) — ص. ا. 1. Four-hundredth [usually preceding a noun]. Ex. چهار صدمین جشن. the four-hundredth anniversary, a quater-centenary. 2. The four-hundredth (one). چهار ضربه (— zarbeh) — ص. P.A. 1. Mus. Quadruple. 2. Fourfold. چهار طاق (— tagh) = چار طاق The four [following a pl. noun]. Ex. چهار گانه 3. چهار عنصر See 4. Four. چهار گوش (— goosh) 1. Four-cornered, four angled, quadrangular; also, square. 2. A quadrangular figure. A square [= مربع]

cotton, printed calico; chintz.

A page.

چهره R.1 (chohreh)

چیک (cheechak) = آبله

A beardless youth.

چیدن (cheedan) ف. م. [imper. root = چین chin]. 1. To put in order, to set; to arrange. Ex. (a) میز را بچیدن Set (or lay) the table. (b) حروف را بچیدن to set types.

چهره‌ای (chehreh-ee) ص. Rosy; rose-colored. See صورتی

چهره‌پرداز (—pardaz) A portraitist; a painter. See نگار

چهره‌پردازی (—pardazee)

Portraiture, portraying; painting.

2. To shear, clip, cut (with, scissors). Ex. پشم گوسفند را چیدند The sheep was shorn. 3. To pluck or pick off. Ex. بچه

چهره گشا (gosha) ص. Uncovering the face, unveiling oneself.

4. To mow. Ex. انگور می چیدند

چهره نما (—noma) A mirror, a looking-glass. Syn. = آینه

5. To pare. Ex. ناخن چیدن

چهل (chehel) ص. ش. Forty [preceding a sing. noun]. Ex. چهل تن

6. R. = بر چینی 7. R. To select, to pick out. See & compare بر چیدن Plucked, picked off. Set, put in order, arranged. Shorn; cut. Pared.

چهل چراغ (—cheragh) A candle, a lustre.

[P.P. of چیدن از ف. چیدن] Nail-parings.

چهلیم (chehelom) ص.

چهلیمی (chehelomee) ص. 1. Fortieth [only following a noun]. Ex. حکایت

چیره (cheer) = چیرگی (cheeregee) Victory.

2. The fortieth (one). چهلمین (chehelomin) ص. 1.

Valor. Rudeness. Anger. Violence. Prevailing: چیره (cheereh) ص.

2. The fortieth (one). چهلمین جشن

He prevailed over them. || Brave. Rude.

چه وقت (chah-vaght) P.A. ق. When? What time?

Violent. Angry. Skilful. چیره دست (—dast) ص.

چی (chee) Turkish suffix denoting 'maker' or 'seller'. Ex.

Ready-handed. 1. A thing; an object, چیز (cheez) ص.

a seller of coffee (or tea); a teaman (in modern usage).

2. Matter. Ex. خیلی خوب چیزی است it is a very good thing. 3. Matter. Ex. چه چیز است What is the matter?

[Note. This suffix is gradually going out of usage].

3. Wealth. Ex. این آدم [چه خبر است =]

[Vulgar pronunciation of چی chih]

This man is wealthy or well-to-do.

چیت H.1 (chi) Print, printed

Syn. = لغز ده معما

صد ریال چیزی کمتر یا بیشتر

چیلان (cheelan) = عناب 100 rials or so.

A billet [small sticks of wood]; a chip.

Something صد ریال و چیزی بالا  
over 100 rials, 100 rials and a fraction.

A wrinkle, a fold; چین (۱) (chin).

■ pleat or plait. A rumple.

It is strange واقعا چیز غریبی است  
indeed.

To wrinkle.

چین دادن ف. م.

Something.

چیزی - يك چیزی

Ex. چین خود را چین داد. He wrinkled his brow; he frowned. || To plait

Nothing.

هیچ چیز

or plait; pucker; fold. || To

No such thing. هیچو چیزی نیست

contract, to knit. To purse (as the lips.) To curl (as the hair).

It is nothing serious; چیزی نیست  
it does not matter, it is not important.To knit { چین در چین (یا ابرو) افکندن }  
the { چین دادن (ابرو یا چین) }

The thing is; only. چیزی که هست

brow, to frown.

To wrinkle.

چین خوردن ف. ل.

See in the vocab.

{ چیز دار  
ای چیز  
نا چیز

To pucker, to be puckered (up).

Ex. در موقع دوختن چین خورد. It was  
puckered up in sewing. || To con-  
tract v.i.Prov. انباشد چیز کی مردم نکویند چیزیها.  
There is no smoke without fire.

Curling locks.

زلف پر چین

Poisoned.

چیز خور (khor) - اس

Geog. China.

چین (۲) (cheen)

Poisoning oneself.

China proper.

چین خاص

To poison.

چیز خوردن

A mowing,

چین (۳) (cheen)

To commit خود را چیز خور کردن  
suicide by poisoning oneself.a picking. That which is gathered  
by mowing, a math.

well to-do. چیز دار (dar) - ص.

Aftermath.

چین دوم علف

wealthy

Clip, shear, cut thou; set thou;

چین (۴) (chin) [۱-۱ امر از ف. چین]

A little thing. چیزك (cheezak)

pick thou; pluck thou. [Imper. root

See prov. under چیز

چیز و R. (cheezoo) = خار پشت

of چین cheedan; short for the  
usual form].

Tweezers. چیزه R. (cheezch)

Clipping. [۱-۲ ف. از ف. چین] --

What is it? چیست (cheest)

shearing; mowing; setting; setter;

What is the case? مطلب چیست ؟

picking; plucking. [Short for

What is the matter?

A riddle. چیستان (cheestan)

an engima. [O. S.] What is that?

A clay-wall, a pisa-wall. چینه (۲) ۱.  
To construct, (یا ساختن) چینه کشیدن  
or fence with, a clay wall; to dyke.  
The crop of a چینه دان (dan) ۱.  
bird, the maw.

1. Chinese. چینی (۱) (cheenee) ۱-ا.

2. A Chinese; a Chinaman. The Chinese language.

Chinaware, china, چینی (۲) ۱.  
porcelain.

Crockery. چینی بدل (یا بدل چینی)  
Chinaware. ظروف چینی

Bot. China-root. چینی (۳) ۱.

Syn. = چوب چینی -

چینی آلات (alat) = P.A. (—alat) ۱.  
ظروف چینی

China چینی سازی (saze) ۱-ا.  
manufacture, porcelain manufacture.

A dealer (—foroosh) چینی فروش  
in chinaware or crockery: a  
crockeryware-man.

چیننده cheenandeh, the usual form,  
and used only in comp., or as a  
noun]. Ex. حروف چین a typesetter.  
[Substitute for چیده — ۳-]

چیده the p.p. and used in comp.  
Ex. دست چین plucked or mown  
by the hand.

Wrinkled, چین چین (chin-chin) ص.  
full of wrinkles. Plaited. Full of  
folds. Plicate(d).

A trimming. چین (chince) ۱-ا.  
Macrame.

چین خوردگی (—khordegee) ۱-ا.  
State of being wrinkled; a wrinkle.  
rugosity.

چین خورده (—khordeh) ۱-ا.  
چین دار (dar) ص.  
Wrinkled,  
puckered; folded; plaited; rugose;

plicate(d). Curly; curling.

A lure, a bait: چینه (۱) (cheeneh) ۱-ا.  
a grain (for birds, etc.).



# ح

[ See Note 1 under ح ]

Name (ha-eh mo'jameh) of the letter خ kh. [ O. S. ] The pointed h.

Name of a man A. (hatem) (۱) حاتم from the Arabian tribe Tai, and hence known as حاتم طائی proverbial for his liberality. [ In Persian it is pronounced *katam* ].

Prov. { خرج چو از کبسه مهمان بود }  
{ حاتم طائی شدن آسان بود }  
It is easy to be liberal in spending another person's money.

One who gives A. (hatem) (۲) حاتم a judicial decision. A judge R.

1. Excessive P.A. (hatemee) حاتمى

2. Related to حاتم  
A pilgrim (to Mecca). A. (hajj) حاج

[ (hajjaj) حجج = ح ]

[ Note. This word precedes the name of a pilgrim. Thus: حاج عبد الله ].

The eighth letter of (hch; ha) the Persian alphabet, and the sixth of the Arabic, corresponding to 'h' in the English word 'high'. In Arabic it is pronounced deep in the throat, but the Persians ordinarily utter it as they do the softer 'h' ه.

[ Note 1. For distinction, the letter ح is often called ح حطی *hch hottee*, whereas the other h sound ه is called هوز *hch havvaz*, from their position in the Arabic numerical alphabet. Occasionally also the letter ح is called حار *ha-eh mohmateh*, i.e. the h without the diacritical points ]

[ Note 2. As a numeral, ح represents the number 8 in the Arabic numerical alphabet اجد *abjed* ].

The Arabic name حاء *ha' (ha)* of the letter ح.

wants.

No need.

Ex. چا حاجت بدووا کردن There is no need of quarrelling.

To ease nature. قضای حاجت کردن go to the privy.

[Note. Another plural of حاجت is [درپن] *havaej*].A P. *(hajjat-rava)* حاجت روا supplying or obtaining one's wants.A P. *(khanch)* حاجت خانه A privy, a water-closet. Syn. =میان ده مستراح حاجتمند (A.P. — *mand*)

Necessitous, needy. Hopeful; having a desire or longing.

A.P. (*mander*) حاجتمندی Needfulness, indigence, Hopefulness.A sup- *(hajater)* حاجتی applicant; a petitioner R.1. Hindering. A. *(hajez)* حاجز intervening; obstructing, separating. Ex. حاجب حاجز See below.2. A hinderer. A barrier or fence. Anat. A septum, such as the diaphragm. [ح. = حواجز (*hawajez*)].

Anat. The diaphragm. حاجز [O. S.] The separating or intervening screen.

A female pilgrim. [Fem. of *(hajjat)* حاجه (*hajich*)].One who has *(hajee)* حاجی made a pilgrimage (to Mecca). ANeeds, necessities. A. *(hajaj)* حاجات wants. [Pl. of حاجت]A. *(hajjot-haramcin)* حاج الحرمین (One) who has made a pilgrimage to both Mecca and Medina.A doorkeeper. A. *(hajeb)* حاجب (۱) a porter, an usher; a chamberlain.[درپن] A curtain [برده] *(hajjab)* حاجب (۲) The eyebrow.A. *(hajeb)* حاجب (۳) [ح. = حواجز (*hawajeb*)] Syn. =A. *(ch mavara)* حاجب ماوراء شفاف. Ant. =Opaque. *(hajchee)* حاجبی (۱) Chamberlainship; post of an usher.Pertaining to *(hajee)* حاجبی (۳) the eyebrow; superciliary.Necessity, need; *(hajaj)* حاجت want A requirement. A wish or hope. An affair. [ح. = حاجت (*hajaj*)]

Ex. حاجت بگفتن نیست There is no need of saying. || Compare حاجت ازود

To be in need, have حاجت داشتن need, be in want. Ex. حاجت بول ندارم

I am not in want of money. I do not need money.

To pray for one's حاجت خواستن needs, ask one's requirements. Ex.

از خدا حاجت خواست

To grant one's request, supply one's want, comply with one's request.

حاجت پیش خدا بردن (یا آوردن) To implore God to supply one's

An adventurer.

See under حاد

Skilful,

A. ص (hazegh)

clever, proficient, ingenious. Ex.

2. [O. Ss.] Pungent;

penetrating [Considered as a noun

in Ar., it has حذاق *hazzagh* for its pl.].

Hot, torrid.

A. ص (harr)

Ardent, Hard, laborious. [Fem. &

pl. حاره *harreh*. Ex. منطقة حاره the

Torrid Zone.

A ploughman.

A. ا (hars)

A masculine, proper name.

A keeper; a guard; a guardian. Ex. ملك الحارس

The Guardian Angel. 2. A lion.

[ج. حراس = *horras*]

A. ر ص (hars) حارص = حريص

A penetrating wound or blow.

A. ا (harsch) حارصه

See under حار

Prudent;

A. ص (hazem)

provident. Resolute.

Sensible.

A. ص (hass)

Envious.

A. ا (hased)

2. An envious person; an enemy.

[ج. حساد = *hossad*]

Unarmed;

A. ص (haser)

without helmet, mail, etc.

Sense.

A. ا (hasseh)

[ج. حواس = *havas*]

Far

A. ح (hasha)

(from)!

Never! God forbid! Ex.

pilgrim. See حج

حاجی ترخان (*haji tarkhan*)

Geog. Astrakhan.

حاجی حاجی = پرستو

حاجی لقلق (*laghlagh*)

A. P. ا (luklak) حاجی لکک

A stork.

A woman who A. ا (hajich) حاجیه

has made a pilgrimage (to Mecca).

A female pilgrim. [Fem. of حاجی]

1. Acute, sharp. A. ص (hadd) حاد

Ex. مرض درد حاد || 2. Pungent [Fem.

& pl. حاده *haddeh*. Ex. زاویه حاده an

acute angle. See مشفرجه

حادانز او یه (*hadlozzavieh*) A. ص

Acute-angled.

1. New, recent. A. ص (hades) حادث

2. Created, coming to be, not eter-

nal. Ex. 1 & 2. عالم حادث است || 3.

Occurring, happening. [Fem. &

pl. حادثه *hadesch*].

To occur, happen; حادث شدن ف ل.

appear. Ex. چه قضیه ای حادث شده است

What has happened?

See under حادثه

حادثات

1. An accident, A. ا (hadesch) حادثه

a casualty. Ex. حادثه غریبی اتفاق افتاد

A strange accident took place. 2.

An event, an occurrence, a hap-

pening. 3. A calamity or disaster.

4. A phenomenon. 5. R. A novel-

ty. [Pl. حوادث (*havades*)

(hadesat)].

A misadventure. حادثه سوء (یا بد)

A. P. ا (joo) حادثه جو

1. A produce, حاصل (hasel) A.I. yield. Ex. حاصل این زمین را است ||

2. Crop, harvest. حاصل Ex. The crop was not good this year. 3. A result, an outcome.

Ex. نتیجه خواهد بود. 4. حاصل این = ||

Arith. A product; a result. Ex. حاصل ضرب || 5. Total, sum. 6. R. Tax, duty. [havasely] حاصل = ج

Coming to hand; obtained. [Fem. & pl. حاصله haselch]. Ex. نتایج حاصله the results obtained.

Product (in multiplication). حاصل ضرب

Partial products. حاصل ضربهای جزء

Sum (in addition). حاصل جمع

حاصل تفریق R. باقیمانده = تفاضل

حاصل تقسیم R. خارج قسمت = To sum up, حاصل کلام {

in fine. { الجاهل

Vain effort (to obtain what is already obtained); حاصل حاصل {

a superfluous act, What will it profit us? را از آن چه حاصل لا

1. To obtain, حاصل کردن ف. م. چه نتیجه ای حاصل کرد Ex. get, acquire

2. To supply; to fulfil. Ex. خدا حاصل کرد God supplied his want (or fulfilled his desire).

To be حاصل شدن ف. ل. و ب. ف. م. obtained. To be supplied.

حاصل آمدن (یا افتادن) = حاصل شدن

To yield, to حاصل دادن ف. م. امسال زمین ما ده خروار حاصل داد. Ex. produce.

Far from him to talk like that! (a) from him to talk like that! (b)

God forbid that I forsake wine during the flower season! Never in my life will I forsake, etc. 2. R. Ex-

cept, save.

A denial. 1. To deny.

حاشا کردن (ف. م. ل.) حاشا زدن آنچه گفته بود. Ex.

2. R. To exclaim by saying حاشا God forbid! etc.

Far from it! Never! حاشا و لا God forbid (that).

1. A margin. حاشیه (hashieh) A.I. Ex. Leave a wide حاشیه بگذارید.

2. By ext. A marginal note; an annotation, a scholium; also, a postscript. 3. List, selva-

hem [حاشیه یازده =] 4. Edge, border; purple, rim; also, skirt or outskirt.

5. Lace. 6. A purl. 7. Fringe. 8. Fig. Attendant(s), follower(s).

[havashy] حاشی = حاشی (havashy) Astr. Limb.

حاشیه کواکب

Having حاشیه دار (dar) - (A.P. -) a margin or marginal note, marginate. Fringed. Hemmed. Laciniate. Rimmed. Bot. & Zool. Limbate.

حاشیه گذاری (gozarev) - (A.P. II -) Margination, leaving a margin.

حاشیه نشین (neshin) - (A.P. I -) 1. Sitting on the outskirt. 2. An assessor (of a justice court, etc.).



1. Preservative. Ex. دواء حافظ الصحة. 2. One a preservative (medicine). 3. One who looks after, or enforces the hygiene in some place. The retentive A.1. (hafezeh) حافظه faculty; memory. [Often حافظه قوة]. Ex. I have a good memory. [Orig., tem. من (قوة) حافظه خوبی دارم. of حافظ No. 1.]. Middle R. A.1. (haghgh) حاق حاق الفخذ A.1. (—ol-fakhez) Anat. The acetabulum. See فخذ. A governor. A.1. (hakem) (١) حاكم A judge. A magistrate. [O. S.] A commander. [ج. = حكام (hokkam)] A civil magistrate; عرف حاكم عرف a public officer; a police-officer. A spiritual (or religious) magistrate; a religious officer or judge. حاكم شرع An absolute ruler. حاكم مطلق A dictator. (An attribute of) حاكم. 1. Dominant, A.1. (٢) حاكم ruling, commanding. Judging. Law. Gaining one's case or suit, winning. [Fem. = hakemeh, reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Law. The winner, winning party; he who gains his suit. حاكمه A.P. (hakemaneh) (٣) حاكمه 1. Magisterially; commandingly; imperiously; authoritatively. Dominantly. Judicially. In the manner or manner of a governor. Ex. حاكمه نسبت بانها رفتار. 2. [Never used for persons].

Frugal A.P.1. (hazere) حاضري food, food not consisting of meat. The present A.1. (hazerin) حاضرين company or meeting, those present. [Pl. of حاضر ج. حاضر] See under حاضر الخ حاضرو غایب الخ حافر A.1. (hafer) حافر 1. A keeper, A.1. (hafez) (١) حافظ حافظه a guardian; a preserver. Ex. حافظ اسرار keeper of secrets, a discreet person. 2. [حافظ قرآن =] One who knows the Koran by heart. Keeping, preserving. ص. — Knowing the Koran by heart. Gifted with a good memory. Retaining, retentive. [Fem. & pl. = حافظه hafezeh]. Ex. حافظه قوة retentive faculty, or memory. Good-bye! خدا حافظ (شما) Adieu! Farewell. [O. S.] May God be your preserver. حافظ قرآن One who knows the whole Koran by heart. حافظ کتب A library-keeper, a librarian. حافظ حقیقی The true preserver; i.e. God. خیر الحافظین (kheyrol-hafezeen) The best or greatest guardian, i.e. God. حافظ (٢) A.1. Hafez, the great lyric poet of Persia, Mohammad Shamsoddin. reputed to have known the whole Koran by heart; died. 1388 A. D. حافظ الصحه (—os-saheh) A.1. (٣) حافظ

5. The present; *gram.*, present tense [usually used attrib. Thus: *زمان حال*].

6. Ecstasy, rapture. *Syn.* = وجد ||

7. A natural disposition. Ex. *حال*

8. *Colloq.* Pleasuring, seeking pleasure; outing, etc. Ex. *اوا این است*

|| رفقا رفته اند *حال* [Pl. = *احوال*]. *Compare* *حالت* (*ahval*) & *حالات*.

The present tense. *زمان حال*

[*See* وجود وصفی *حال*]

To come to one's senses, recover, come round. *بحال آمدن*

To faint. To languish. *از حال رفتن*

*See under* حاضر *حال حاضر*

In any case, at any rate; anyhow. *در هر حال - بهر حال - بهر حال*

In any case. *علی ای حال (ala-ayyo-hal)*

at any rate. *بای حال (be-ayyo-hal)*

*See in the vocab.* *ببحال* *الخ*

Instantly, at once, *در حال*

immediately. *فی الحال (fel-hal)*

In this condition. *در این حال*

Meanwhile [ = *در این اثنا* ].

The present and the past. *حال و گذشته*

Whereas, whereas *حال آنکه*

(the fact is that); although.

A petition. *عرض حال - عرض حال*

Pleasure-seeking *اهل حال*

man (or men). Man or men of feeling. People of ecstasy.

Mute language. *زبان حال*

*Colloq. or slang.* *حال کردن ف. ل.*

To pleasure, go pleasuring, r

outing.

Now. *حال (۲) ق. = حالا*

Magisterial; imperious; authoritative.

Dominant. Judicial. Benefiting a governor. Ex. *دستور حاکمانه*

A. P. 1 (*hakem-neshin*) *حاکم نشین*

Seat of a governor; chief town, chief residence.

A countyseat, *حاکم نشین بلوکات*

a county-town.

= A. P. 1 (*hakemee*) *حاکمی*

(۱) حکومت. (۲) حکومتی

Jurisdic. A. 1 (*hakemiyyat*) *حاکمیت*

tion [ = حق حاکمیت ]; judgeship.

Dominance. Law. Gaining, winning.

1. Indicating, A. 1 (*hakee*) *حاکمی*

suggestive, significative; telling, speaking of. Ex. *مراسله حاکمی از*

The letter indicates (or speaks of) his departure. 2.

[O. S.] A narrator, a relator [ *from* حکایت ].

To prelude, مقدمه حاکمی از چیزی بودن

presage, or forebode, something.

1. State, con- A. 1 (*hal*) *حال*

dition. situation; circumstance. Ex.

What is the state of affairs? 2. A case. Ex.

in any case. 3. (Condition of) health; *by ext.* good

health, healthy condition. Ex. (a) *حال*

How is your health? (b) *حال*

I am not well to-day. I am out of sorts or indis-

posed to-day. *See* *احوال* ||

4. Mood. Ex. *اینکه آنکارا بکنم ندارم.*

I am not in a mood to do that.

Agony (یا احتضار) حال نزع  
of death.

Gram. The (یا فاعلیت) حالت فاعلی  
nominative case.

The ob- (یا مفعولیت) حالت مفعولی  
jective case.

The genitive or (یا اضافه) حالت اضافه  
possessive case.

The vocative case. (یا ندا) حالت ندا

[Note The nominative and the genitive cases in Persian have the same form. Ex. (a) بچه خوابید The child slept. (b) کھواره بچه the child's cradle; *orig.*, the cradle of the child. The possessive always follows the noun by which it is governed, and which is characterized by its ending, the *ezafeh* Thus: کتاب من *my book* is read *ketabeh man*, whereas in the nominative or genitive we would only say '*ketab*'. It is therefore the noun governing the genitive that should be given a separate case, not the genitive itself, unlike English].

[Note. 2. The objective case has the same form as the nominative, except when it denotes a definite person or object, in which case it is terminated by the particle *ra*. Ex. (a) من دو کتاب خریدم I bought two books. (b) کتاب را کتاب را Bring *the* book here].

[Note. 3. The vocative case is

Ex. حال باید دید او مقصود است یا نه. Now it should be determined whether or not he is guilty.

Now that, seeing that. حال که

If that is the حال که چنین است case, so then.

1. In regard to A. (حال) *hala* health. Ex. حالاً چه طورید || 2. R. Immediately. 3. Now [= *hala*].

1. Now, at P.A. (حال) *hala* present. Ex. برادر شما حالا کجا است ||

2. The present (time). now. Ex.

3. Just now, soon, in a moment. Ex.

حالا میایم

From now, henceforth. از حالا

Henceforth, از حالا به بعد

hereafter.

Up to now, till now. تا حالا

Now (that); since, seeing حالا که

that. Ex. حالا که او را شناختید باید طور دیگری او رفتار کنید

Now (that) you know him, you must treat him differently.

حال

See under حالات

1. State, condition; A. (حالات) *halat*

circumstance; also, plight or predicament. Ex. راه آهن در چه

حالت است In what state or condi-

tion is the railway? 2. Disposition.

3. Gram. Case. Ex. اسم چند

حالات دارد || 4. Rapture; ecstasy. Ex.

« اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب »

5. (Condition of) health. Ex. حالت

[ج. = حالات (halat)] || ندارم

See

حال and compare



Ex. «حالی که من این سخن بگفتم»

Poet. Now. *A.P.* *حالیا* (*ha'lia*) ق.

Actually. See *حالا*

1. At pre- *A.* *حالیه* (*haliyyeh*) ق-ص.

sent, actually, at the present time.

2. [Fem. of *حالی* No. 1, reserved

for fem. or pl. nouns]. Denoting

a state. Denoting the present

time; actual.

*Ham*, a son *A.-Heb.* *حام* (*ham*)  
of Noah, progenitor of the negroes.

A praiser. *A.* *حامد* (*hamed*) ا.

1. Acid, sour. *A.* *حامض* (*hamez*) ص-ا.

2. *Chem.* An acid. Ex. *حامض کبریت*

sulphuric acid. See *حموضت*

Acidity. *A.* *حامضیت* (*hameziyyat*) ا.

1. Bearer; carrier. *A.* *حامل* (*hamel*) ا.

Ex. *پردازید* Pay to the

bearer (of this letter). 2. *Mus.*

Staff, stave. 3. Vector. Ex. *شعاع حامل*

radius vector.

1. Bearing, carrying. — ص.

2. *R.* — *حامله*

[*Note.* In scientific terminology,

the word *حامل* becomes a ren-

dering of the English suffix *-ferous*.

Thus *حامل منی* means '*seminiferous*'

and *حامل کاربن* means '*carbonife-*

*rous*].

Pregnancy. *A.P.* *حاملگی* (*hamelegee*) ا.

1. Pregnant, *A.* *حامله* (*hameleh*) ص-ا.

with child, conceived. Ex. *زن حامله*

a pregnant woman. 2. *R.* A preg-

nant woman. [Pl. — *حوامل* (*havamel*)].

*Syn.* — *آبستن*

distinguished only by its termina-

tion, as *شاه* *Oking!*, or by the voca-

tive word *ای شاه* *as!* or *ای*

*O king!* (See the 4<sup>th</sup> use of *alef*

on page 1 of first volume.). How-

ever, none of these signs may be

used, as is generally the case in

ordinary language, and the vocative

may be distinguished by the con-

text or by the tone in which it is

uttered. Ex. *برادر کجایی؟*

Present, *A.P.* *حالی* (*halee'*) ص.

actual. Denoting a state or con-

dition.

*Gram.* The present *حالی*

participle terminating in *ان* *an*, as

*خندان* laughing, and *دوان* running.

1. Demonstrated; *A.P.* *حالی* (*halee'*) ص.

explained. See *حالی کردن* || 2. Per-

ceiving; understanding.

To demonstrate; *حالی کردن* ف. م.

to explain. Ex. *توضیه را باو حالی کردم*

I explained to him the case.

1. To understand, *حالی شدن* ف. م. ل.

to perceive. Ex. *حالی نشدید چه میگویم* ||

2. To be explained or demons-

trated. Ex. *حالی ام* ( *حالی* ) شد

(or come) to understand it; it is

explained to me.

He *چیزی از حالی اش* ( *حالی* ) نیست

cannot understand or feel any-

thing; he is out of his senses.

At the *A.P.* *حالی* (*ha'lee*) (۳) ق.

time, at the instant.

The instant that.

*حالی که*

Menstruating (woman) **حائض** (ha-ez) A. ۱-ص **حائضه** (haezeh)

[ج. حوائض (havaez) = ح.]

A wall; a fence. **حائط** (haet) A. ۱-ص

A garden R. [Pl. حواط = havaet] **حيطان** (heetan) &

1. Intervening; **حائل** (hael) A. ۱-ص

coming in between. Ex. بین آن دو He stood (or came) between the two. || Retaining. Ex.

a retaining wall. 2. A screen. An obstacle; a preventer.

A stay. A bumper; a buffer R.

Anything that comes in between (other things). [ج. حوائل (havael) = ح.]

**حب** (habb) A. ۱-ص [ج. حبوب (hobob) = ح]

A pill. A grain, a seed. A berry.

To form or shape **حب کردن** ف. م. into pills, to pill.

To take pills. **حب خوردن**

A pill-box. **قوطی حب**

Love, fondness. **حب** (hobb) A. ۱-ص

Love of offspring, **حب والد**

philoprogenitiveness.

Love of wealth; **حب مال**

acquisitiveness.

Patriotism, love of **حب وطن**

one's native country.

Self-love; **حب نفس**

egotism. **حب ذات**

Ambition, ambitiousness. **حب جاه**

Filial affection, love **حب والدین**

of parents.

A gift. **حباء** (heba') A. ۱-ص

1. A bubble. **حباب** (hobab; he-) A. ۱-ص

To conceive **حامله شدن** ف. ل. (in the womb), to become pregnant.

To impregnate, **حامله کردن** ف. م. to render pregnant.

Six months gone **حامله شش ماهه** with child. **شش ماهه حامله**

1. A protector, supporter; defender, vindicator. **حامی** (hamee) A. ۱-ص

2. A patron. Ex. 1. **آبادشاه حامی** 2.

3. An abetter. **شعرا بود**

Protecting; defending. **ح. ص.**

1. A Hamite. **حامی** (۲) A. ۱-ص

2. Hamitic. **حام** See

A protectress; **حامیه** (hamieh) A. ۱-ص

a patroness. [Fem. of حامی No. 1].

A perjurer. **حائث** (haneh) A. ۱-ص

A shop. A tavern. **حانوت** (hanoot) A. ۱-ص

A vintner. **حوانیت** (havaneet) [ج. حوائت = ح.]

Containing, **حاوی** (havee) A. ۱-ص

including, comprising.

To contain, include, **حاوی بودن**

comprise. Ex. این مقاله حاوی نصایح سودمند

است This article contains useful

advices.

**حاویه** (havieh) (۱) A. ۱-ص Anat. The

mesentery.

A soldering-iron. **حاویه** (۲) A. ۱-ص

Astonished. **حائر** (haer) A. ۱-ص

Possessing; **حائز** (haez) A. ۱-ص

holding. Ex. (۱) **حائز بی اهمیت است** It

is very important. (۲) **حائز مقام زرنگی شد**

He held (or came to hold) a

high position. (۳) **حائز خدا آتش شد**

Who was the highest bidder?

in speaking of a man].

See under حبلی

See under حباله

bubble. حب = A.1(habab) حب

Excellent! A.1(habbaza) حبا

Bravo! 2. What a!

nk. حب = A.1(hebr) حبر

Pl. = احبار ahbar & حبور hoboos

Imprisonment, حبس A.1(habs)

Detention, confinement, arrest, custody.

body. 2. [ = معبس ] A prison, place

of confinement. Ex. اورا در حبس انداختند.

They put him in prison, they imprisoned him.

3. Med. Suppression,

retention. See below. 4. Law,

Entailment (of a property), tail.

[ ج. = حبوس (hoboos) ]

To imprison, حبس کردن ف. م.

put in prison, keep in custody,

confine. Ex. دزد را یکسال حبس کردند.

2. Law. To entail. 3. Med. To sup-

press, 4. To trap (steam, etc).

حبس شدن ف. ل. یا مح. ف. م. To be

imprisoned. To be entailed. To

be suppressed.

Imprisonment for life, حبس ابد

Home-arrest, حبس نظر

Solitary confinement, حبس مجرد

Penal servitude, حبس با اعمال شاقه

imprisonment with hard labor.

Correctional confinement, حبس تادیبی

Med. Amenorrhea, حبس طمث

suppression of the menses.

Med. Strangury, حبس بول

Suppression of the حبس نفس

2. A shade. Ex. حباب لامپ a lamp-shade. 3. Zool. Medusa.

Bubble-shaped; A.1(hobabce) حبابی spherical; globular.

See under حبه

A bustard. A.1(hobara) حباری

[ Written in Persian هویره and pronounced hoobarreh ].

See under حبل

A.1(habbol-asl) حب الاثل

Gall of the tamarisk.

Myrtle-berry. A.1(—as) حب الاس

Turpentine- A.1(—baueh) حب البانه

seeds.

A.1(habbos-salatin) حب السلاطين

Croton seeds. Tilly seeds.

A.1(—soodan) حب السودان

Egyptian cassia-seeds.

A.1(habbol-ghar) حب الغار

Laurel-berries.

Taenia, A.1(—ghar') حب القرع

tapeworm.

A.1(—gharanfol) حب القرنفل

Alpine thyme.

A.1(—gholghol) حب القلقل

Oval-leaved cassia seeds.

A.1(—moshk) حب المشك

Abelmosk, musk seed, amberseed.

(Seeds of) A.1(—moloook) حب الملوک

the pavana-wood plant.

Blue A.1(habbonneel) حب النيل

water-lily seeds.

A trap. A.1(hebaleh) حباله

[ ج. = حبال (habael) ]

To marry بحالہ نکاح در آوردن

Cereals; *A.1(hoboobat)* حبوبات

grains. [Pl. of حبوب ج. حب. pl. of حبوب ج.]

A grain, a *A.1(habbeh)* حبه  
seed; a berry. *A.1(habbat)* حبةAn obolus. [حبات = حبات (*habbat*) ج.]*A.1(habbatossowda')* حبة السوداء*Bot. Nigella*-seed. *Syn.* = سیاہ دانہ1. Beloved. *A.1(habeeb)* حبيب

2. A lover. A friend. A mascu-

line, proper name. [Pl. = احباء

*ahabbat* & احباب *ahbab*]. Fem. = حبيبه*habeebah*].My love! [Used mostly حبيب من  
as a burden in ditties].

حبيب خدا = حبيب الله

1. The friend *A.1(-ollah)* حبيب اللهor beloved one of God, i.e. Mo-  
hammed or Abraham, (the latter  
generally being called خليل الله]. 2.

A masculine, proper name.

1. Beloved. *A.1(habeebeh)* حبيبه2. A sweetheart. A feminine, pro-  
per name.Death. *A.1(hatf)* حتف[ج. = حتوف (*hotoof*)Rendering obliga- *A.1(hatm)* حتم

tory, necessitating. Making up

one's mind. Resolving. A judicial

decision. [ج. = حتوم (*hotoom*)

1. Certain, sure. Obli- ص. ق.

gatory; necessary. Ex. بر من حتم است کہ

It is necessary for me to go;

I ought to go. 2. Colloq. Certain-

ly, surely. Obligatorily [= حتماً].

Ex. حتم بايد بروم

breath. Suffocation.

Retention of the breath. حبس دم

= *A.1(habsol-bowl)* حبس البول

حبس بول

= *A.1(habsottams)* حبس الطامت

حبس طامت

= *A.1(habsonnafas)* حبس النفس

حبس نفس

*A.P.1(habs-khaneh)* حبسخانه

A prison, a place of confinement.

*Syn.* = زندان & محبس*A.P.1(habsee)* حبسى1. A prisoner. *Syn.* = زندانی

2. R. Pertaining to imprisonment.

1. Abyssinia. *A.1(habash)* حبش

2. R. An Abyssinian.

*A.P.1(habashestan)* حبشستانAbyssinia. *A.1(habasheh)* حبشه

Ethiopia.

*A.1(habashee)* حبشى

Abyssinian; Ethiopian.

A negro or black غلام حبشى

slave; an Ethiopian slave.

Useless action; *A.1(habt)* حبط

lost labor.

A rope, a cord. *A.1(habl)* حبلA vein. A tendon. *Fig.* A tie orbond. [ج. = حبال (*hebal*)The *A.1(hablolvareed)* حبل الوريد

jugular vein.

*A.1(habal)* حبل = حمل = حاملگیPregnant *A.1(hobla)* حبلى[ج. = حبالی (*habala*) (woman).*A.1(hoboob)* حبوب [ج. of حب

Grains, seeds; berries. Pills.

To the door, until the door. Ex. **حتى الباب** (hattal-bab) **ق.ا**  
 امر را مشاعرت که دروازه

To the utmost of one's power, as far as possible.

حتى المقدور (— maghdoor) = A. (حتى الامكان)

-As much as possible; as much as one can afford; to the utmost of one's power.

Pilgrimage to Mecca. See *زيارت* *A.1(hajj) حَجّ*

To go on  
pilgrimage,  
to pilgrimage.

(۴) حج رفتن  
حج کردن R.

The lesser pilgrimage. { حج الاصغر  
حج الاصغر

The greater pilgrimage.

The obligatory pilgrimage.

Leader of the caravan  
going to pilgrimage.

### حجاب (a.b)

Some women have unveiled themselves.

1. To be حجاب کردن ف. ل. م. modest, bashful, coy or shy. 2. To veil, hide; draw a curtain (over).

100

1. To resolve, **حتم کردن ف. م.**  
make up one's mind. Ex. **حتم کرد**  
که **برود** He resolved (or made up

his mind) to go. 2. To make  
sure; also, to be sure. Ex. **حتم کردم**.  
ناخوش است

To be sure or positive. **حتم داشتن**  
Certainly, **A. ق(hatman)"دتم"**

positively, surely. Ex. **آمین** *A.P. ص (hatinee)*  
Sure, cer-  
tain, unerring. Ex. **آمین** *اور حتمی*

است He is sure to come, he will surely come.

حتمی الاجراء (ol-ejra'-) ص.  
Necessary to be carried out or respected.

**آتَمَى الْوُقُوعَ** (*ol-voghoo'*) *م.*  
Inevitable, unavoidable; unfailing,  
sure to happen or arrive.

Certainty. *A.P.* (hatmiyyat) **اِتمیت**  
Necessity.  
*See under* **حَتَف** **حَتُوف**

1. Even. *A. حتی (hatta) ق.*  
Ex. He works حتی در شب هم کار میکند  
even at night. 2. *R. Till. to.* 3.

R. So that.  
Not only that, but . . . . حتی اینکه  
[Note. In sentences where حتی is

used, the word **مما** also which is a near synonym is often used, as in the above sentence].

Shyness; modesty [in this sense pronounced in Persian *hojb*].

[A pl. of حجاب] A. (hojb) حجب

An argument, A. (hojjat) حجت  
a reason. See برهان || A plea; an excuse. A protest. A document; a deed R. [(hojjaj) حجج = ج.]

To raise an حجت آوردن ف. ل.  
argument. To reason. To plea.

To argue; to حجت کردن ف. ل.  
dispute. Ex. بامن حجت مکن

Incontestable; بلا حجت  
undisputed.

Ultimatum. انعام حجت

A. (— ol-islam) حجت الاسلام

A spiritual title: His Reverence, Eminence, etc. [O. S.] Argument or plea of Islam.

A disputa- A. P. (hojjatee) حجتی  
tious person. An arguer. A ca-  
villier.

See under حجت حجج

A stone. حجر (hajar) A.

Syn. = سنك [Pl. = احجار ahjar  
or حجار hejar].

حجر اسود = حجر الاسود

Onyx. حجر باقوری

A bolide; a meteorite. حجر سماوی

Gall-stone. حجر صفراوی

Renal calculus. حجر کلیه

Bladder-stone. حجر (یا سنك) مثانه

Sandstone. حجر رملی

The precious stones, احجار کریمه  
the jewels.

Breast; bosom. حجر (hajar) A.

Anat. The diaphragm. حجاب حاجز

Phrenic. متعلق به حجاب حاجز

See under حجاب (hojjab)

See under حاج (hojjaj)

Bone of the brow. A. (hajaj) حجاج

Hajaj, a tyrant A. (hajaj) حجاج

king of Arabia.

A stonecutter. A. (hajjar) حجار

A sculptor. A lapidary.

See under حجار (hejar)

Stonecutting, A. P. (hajjaree) حجاری

sculpture, carving (stone).

To sculpture; حجاری کردن ف. ل. م.

to carve stone.

Geog. Hejaz: A. (hejaz) حجاز

Mecca and Medina; Arabia Petraea.

Mus. Name of a tune with which the Koran is usually cantil-  
lated; orig. from Arabia.

1. Of or A. (hejazee) حجازی

pertaining to Hejaz. Connected  
with the tune called 'hejaz'. 2. A  
native of Hejaz.

A cupper, حجام (hajjam) A.

a scarifier.

Cupping, حجامت (hajamat) A.

scarification, phlebotomy.

To cup, scari- حجامت کردن ف. م.

fy, bleed.

A cupping-glass. شاخ حجامت

حجامت چی = A. T. (— chee) حجام

Cupping, A. P. (hajjamee) حجامی

cupper's business.

Veiling. Pre- حجب (hajb) A.

cluding; hindering from access.

A.P. { **حجله خانه** (*hajleh-khaneh*)  
**حجله گاه** (*-gah*)

The bridal chamber.

Volume, **حجم** (١) (*hajm*) A.١

bulk, mass, magnitude. Protuberance. [*hojoom*] **حجوم** = ج. (ج.)

**حجم** (٢) A. R. **حجامت**

In volume. **حجما** (*hajman*) A.١

Voluminal. **حجمی** (*hajmee*) A.P. ص

See under **حجوم** No. 1.

Pilgrimage to Mecca. **حجه** (*hajjeh*) A.١  
**حجة** (*hejjat*)

See in the vocab. **ذوالحججه**  
**ذی الحججه**

1. A limit. **حد** (*hadd; had*) A.١

Ex. ثروتش حد ندارد There is no limit to his riches. 2. A boundary.

Ex. || 3. Extent, measure. Ex. تا چه حد To what extent? 4. Penance; punishment

by the lash. 5. Log. A term; also, definition. 6. A goal. 7. R. A bar;

an impediment. 8. R. Edge.

[*hodood*] **حدود** = ج. (ج.)

(Age of) puberty. **حد بلوغ**

Legal punishment **حد شرعی**

by the lash, penance.

To administer a **حد زدن**

legal punishment to (a person)

by the lash.

To be punished by **حد خوردن**

the lash, to do penance.

A partition. **حد فاصل**

Maximum. Ex. **حد اکثر**

حد اکثر شیب (پاشیب حد اکثر) ١.

Chest. Protection, guardianship.

See under **حجره** (*hojar*)

See under **حجرات**

**حجر الاسود** (*hajar-ol-asvad*) A.١

The Black Stone at Mecca. (kissed by pilgrims).

**حجر البرق** (*-ol-bargh*) A.١

Avanturine.

**حجر التور** (*ottoor*) A.١ = **حجر النور**

**حجر التیس** (*otteys*) A.١ = **پادزهر**

Nummulate, A.١ (*-oddam*) **حجر الدم**

blood-stone.

**حجر الرحمن** (*-orrhman*) A.١

Lapis divinus.

**حجر القمر** (*-olghamar*) A.١

Moonstone.

**حجر النور** (*-onnoor*) A.١ = **مارکاسیت**

**حجر اليهود** (*-ol-yahood*) A.١

Lapis judaicus.

Cellular. **حجروى** (*hojralee*) A.١

A cell. **حجره** (*hojreh*) A.١

chamber. A shop; a commercial office or counting-room. Ex.

**حجرات** = Pl. [ **حجره** من در بازار است

**hojrat & hojar**].

A side, a **حجره** (*hajreh*) A.١

quarter. [*havajer*] = ج. (ج.)

Stony, made **حجری** (*hajaree*) A.١

of stone; petrous. Fig. Hard.

[*tem. & pl. = hajariyyeh*] **حجریه**

The bridal **حجله** (*hajleh*) A.١

chamber. A pavilion for a bride.

A curtain hung before a bride's

chamber.

Gibbosity. *A.1(hadab)* حدب

Gibbosity; *A.1(hadabeh)* حدبه

hump. Convexity. Protuberance.

Tuberosity.

Cheek (bone). *حدبه و جنبه*

Sharpness, *A.1(heddat)* حدت

acuteness, Vehemence. Force. Hastiness of temper.

Novelty. An *حدث* *A.1(hadas)*

innovation. An event. A youth.

Excrement. [ج. = احداث] *(ahdas)*

Novelty. *حدثان* *A.1(hedsan)(۱)*

Beginning.

*حدثان* *(۲) (hedsan; hed-)*

See under *حدث*

*حدثان* *(۳) (hedsan)*

[A pl. of *حدث*] Young men.

A conjecture, *حدس* *A.1(hads)*

guess, surmise.

To guess, con- *حدس زدن* ف. م.

jecture, surmise; also, to think.

imagine, or reckon. Ex. *حدس میزنم کسی*

I guess nobody is in the house.

By guess *حدس* *A.1(hadsun)(۴)*

(work), conjecturally. Roughly.

Conjectural, *حدسی* *A.P.(hadsee)*

based on guesswork. Rough.

*حدشکن* *A.P.(had shekan)*

A trespasser, an encroacher.

*حدشکنی* *A.P.(- shekane)*

A trespass; encroachment.

See under *حدقه*

Pupil of *حدقه* *A.1(hadagheh)*

the eye. [ج. = حدق] *(hadagh)*

What is the maximum grade (or declivity) ? 2. *حد* کی حالت *حد*

Who was the highest bidder?

Minimum.

What is the minimum price? *حد اقل قیمتش چقدر است* Ex.

1. Average,

mean; medium.

What was the average? 2. Mediocre; also, mediocrity. *حد وسط* *حد متوسط*

Mean, medial, average. *حد اوسط*

Log. The middle term.

Beyond limit,

exorbitant.

To exceed due

bounds. Ex. *از حد بیرون* *از حد گذشتن*

To what extent?

To the extent

that, as far as. Ex. *تا چه حد* *تا حدیکه* *تا حدیکه امکان دارد*

As far as possible.

As far as possible.

See in the vocab.

Limit of exemption

(from observance of certain rites, such as fasting, etc., according to Mohammedan law).

Novelty. *حداث* *A.1(hadasat)*

Freshness. Youth.

An ironsmith, *حداد* *A.1(haddad)*

a blacksmith. Syn. *آهنگر*

Business *حدادی* *A.P.(haddadee)*

of a blacksmith. Also, a smithy [ج. = دکان حدادی]

See under *حدیه*

*حدائق*



۱, the Prophetic, tradi-

R. ص —

حدید (۱) (*haddeed*) A. ۱

the Persian syn. آهن is commonly used].

urgent. حدید (۴) (*haddeed*) A. ص

|| حداد & تیز

حدید المزاج (*ol meza*) ص

ne; hot-spirited.

late. حدیده (*haddeedeh*) A. ۱

of iron R.

حدیده کش (*— kesh*) A. P. ۱

drawer.

حدیدی (*haddeede*) A. P. ص

(f) iron. Ferruginous R.

حدیقه (*haddeegheh*) A. ۱

حدیقه (*haddeeghat*) A. ۱

[ج. = حدائق (*ada-egh*)

حاذق

ss, حدائق (*hazaghat*) A. ۱

ss. Ingenuity. See حاذق

حذر (*hazar*) A. ۱

shunning. Caution; warn-

re, حذر کردن ف. ل. م.

run, guard oneself; take

Beware از معاشرت با بدان حذر کن

pany of the wicked.

on one's بر حذر بودن

uard oneself, beware. Ex.

Guard بر حذر باش که فری

against deception; be

that you are not deceived.

حذف (*hazf*) A. ۱

۱;

Med. Myosis.

انقباض دائمی حدقه

حدقی (*hadghee*) A. ص

Anat. Pupillary.

حدوث (*hodoos*) A. ۱

Occurring, happening. An occurrence. Forma-

tion. Coming to be. See حادث

To occur, حدوث کردن ف. ل.

happen, take place, appear; come

up. Ex. اتفاقاتی که حدوث کرد Events

which took place.

حدود (*hodoood*) A. ۱ [ج. حد

Boundaries, bounds; confines; fron-

tiers. Limits. Definitions; terms.

Rules; laws. Ex. حدود (و ثغور) مملکت

the confines or frontiers of the

country. || Whereabouts. || Neigh-

borhood, vicinity. Ex. در حدود قصر

Regions.

About; in, the در حدود

neighborhood of; also, in the

whereabouts of. Ex. در حدود هزار متر

about 1000 meters.

What is قیمت آن در چه حدود است؟

the approximate price?

حدود تقریبی این محل را میدانید؟

know the whereabouts of this

place?

To what extent? آنچه حدود؟

Tradition. حدیث (*hadces*) A. ۱

Narration. News. [Pl. = احادیث

*ahadees* & حدیثان *hedsan*].

Traditions حدیث شریف

and sayings حدیث نوی

related to Mohammed, his com-

panions, successors, etc. [O. S.]

[Note. The word is spelled also  
هراج]

A.T. (haraj-chee) **حراج چی**

An auctioneer.

1. Heat. A. (hararat) **حرارت**

Syn. = گرما || Ex. حرارت اشیا را  
Heat expands objects.

2. Temperature. Ex. مریض چند درجه  
What is the tempera-  
ture of the patient? 3. Feverish-  
ness. 4. Phys. Caloric. 5. Fig.  
Ardor, enthusiasm; also, mettle;  
passion; vehemence, etc.

Natural { حرارت غریزی (یا غریزیه)  
heat { حرارت ذاتی (یا ذاتیه)

Latent heat. { حرارت ذوب و تبخیر  
{ حرارت متغیبه

Calory. واحد مقیاس حرارت

Calorific. Heat-giving; مولد حرارت

Calorific. ناقل حرارت

Calorification; تولید حرارت حیوانی  
also, thermogenesis.

Thermometry. سنجش حرارت

See in the vocab. با حرارت

Over-heating of the مزاج  
blood. Hot temperament.

He became حرارتش نشست (یا خواید)  
mild. His enthusiasm was reduced.

Lit., his heat abated (or subsided).

P. (— sanj) **حرارت سنج**

Thermometer; also, calorimeter. Syn.

میزان الحرارة و گرما سنج

= A.P. (— noma) **حرارت نما**

**حرارت سنج**

A.P. (hararatee) **حرارتی**

elision; curtailment; Apocopation;  
also, apocope. Mutilation. Cancel-  
lation. Ex. حذف يك كلمه the omis-  
sion of a word.

To omit, to elide. حذف کردن ف. م.  
Ex. يك كلمه را از وسط حذف کرده اید. You have  
omitted one word from the mid-  
dle. || To cancel. To skip.

To be حذف شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.  
omitted or elided.

Omissible. قابل حذف

**حذق** = A.R. (hezgh) **حذاقت**

Cutting. حاذم A. (hazm)

Sharp, cutting. حادیم A. (hazem) م.

Heat. حر = A. (harr) حرارت

1. Free(d); حر (۱) = A. (—) م.

liberal. Free-born. Choicé. Pure.

2. A freedman. Choice part or

middle of anything. A blood-horse.

[ج. = احرار (ahrar)]

حر (۲) = A. (horr) حر

having opposed Imam Hossein

for some time, turned out a fi-  
del, and suffered martyrdom for

the Imam's sake; often called حر

شہید i.e. Horr, the Martyr.

**حراثت** = A. (harras) **حارث**

**حراثت** (horras) [ج. حارث]

Tillage, حراثت A. (herasat)

cultivation.

**حراج** = A. (haraj) **حراج**

Sale by auction, مزایده

See مزایده

To sell by حراج کردن ف. م.

auction, to put up for (or to)

اموال اورا حراج کردند Ex. auction.

|| بیت الحرام See

5 Spoiled; rendered useless, not put to the best advantage; made a mess of. See حرام کردن || 6. Ill-gotten. Ex. مال حرام  
An unlawful act; --  
an iniquity: adultery, corruption, etc.

1 To declare حرام کردن ف. م. unlawful or forbidden. Ex. شریعت || 2. To render unfit for use by stealing or other dishonest act. Ex. من هرگز I will never be dishonest in a transaction amounting to 2 rials, for it will deprive me from using the money.

3 To spoil, make useless, disturb R. Ex. خواب مرا حرام کرد || 5. To render impossible or unattainable.

To deny چیزی را (بر خود حرام کردن) oneself (a thing).

To be حرام شدن ف. ل. یا مج. ف. م. declared unlawful, to be (come) forbidden. To be spoiled. To be rendered unfit for use by stealing or other dishonest act.

May he not enjoy حرامش باد!  
|| May it be unlawful or unfit for him! [Said often as a facetious imprecation in behalf of one who has eaten or made use of something without sharing it with others].

An illegitimate son.

این حرام

1. Of a hot temperament; marked with an overheating of the blood.

2. R. Caloric adj.

[Pl. of حارس (haras)] ج. حارس

Guarding. A. (herasat) حراست

keeping; preservation, conservation. Custody, care, charge.

To guard, حراست کردن ف. م.

keep, preserve; take care of. Ex. آنها نمیتوانند حدود مملکت را حراست کنند They cannot guard the frontiers of the country.

1. A great حر اف (harraf) ا. ص. 4.

talker. A talkative person. 2. Talkative, communicative, chatty. Glib-tongued; eloquent. Clever.

Talk. A. P. (harraf) حر افی

ativeness. Skill in talking; glib tongue; also, eloquence.

A fireship. A. (harragheh) حراقه

[ج. حراقات (harraghal)]

1. Unlawful, for- A. (haram) حرام

bidden or prohibited by religion; illicit, illegal; illegitimate; wrong.

Ex. (a) It is forbidden (by religion) to steal. (b) گوشت این

It is unlawful to eat the flesh of that animal; the

flesh of that animal is ceremonially unclean. || Ant. حلال

ممنوع Compare

2. Profane. 3. Inexpedient, unadvisable; also, inadmissible under the circumstances. Ex. زیگر زندگی

4. Venerable, sacred. || برای من حرام است

A robber. A.۱ (haramēe) **حرامی** (۱)

1. Unlawfulness. A.۱ (۲) **حرامی**

illegality. 2. **حرام** ==

A.۱ (haramiyyat) **حرامیت**

Unlawfulness, illegality.

Fight, battle, war. A.۱ (harb) **حرب**

Syn. **ج** = **حروب** [(horooob)] **ج** || **جنگ**

**حرب کردن** == **جنگ کردن**

Mil. The staff; **ارکان حرب**

the staff-office.

Martial court, **دیوان حرب**

military court.

**اعلان حرب** == **اعلان جنگ**

A chameleon. A.۱ (herba') **حرباء**

Syn. **بوقلمون**

By main **حربا** (harba) **ق** A.۱

force, by war.

A.P.۱ (harb-gah) **حربگاه**

A battle-field. Syn. **میدان جنگ**

Arms, weapons. A.۱ (harbeh) **حربه**

Syn. [O. S.] **اسلحه** A javelin.

A side-arm. **حربه جاذحه**

A fire-arm. **حربه ناریه**

1. Per- **حربی** (harbee) **ص** A.P.۱

taining to war. Hostile. Warlike.

Situated on the enemy's frontier

or in the seat of the war. [Fem.

& pl. == **harbiyyeh** **حربیّه**

2. A warrior.

Tactics. **تدابیر حربیه**

Munition of war. **مهمات حربیه** (یافشونی)

See under **کفر حربی**

Tilling, **حراثت** (hars) **ا** A.۱

ploughing, sowing. See **حراثت**

1. A sin; **حرج** (haraj) **ا** A.۱

See in the vocab. **بیت الحرام**

See in the vocab. **مغز حرام**

A.P.۱ (haram-khar) **حرامخوار**

(haram-khor) **حرامخور**

A usurer. (One) who lives on illegal money.

Living A.P.۱ (— khoree) **حرامخوری**

on illegal wages or money, dishonest business, usury; malversation, corruption.

A.P.۱ (— zadegee) **حرام زادگی**

Illegitimacy, bastardy, spuriousness.

Fig. (a) Slyness, craftiness; double-

dealing. (b) Roguery, rascality.

Ille- A.P.۱ (— zadeh) **حرامزاده**

gitimate, bastard, spurious. Ex.

**انچه** **حرامزاده** an illegitimate child,

a natural child; also, a love-child.

L. (a) Roguish. (b) Sly, crafty. Ex.

**خیالی حرامزاده است**

A bastard. A rascal. **ا** —

a villain, a double-dealer. A sly

person. Zool. Wren.

1. Ini- **حرام کار** (— kar) **ص** A.P.۱

quitous; dishonest. 2. An iniqui-

tous or dishonest person. A for-

nicator.

Forni- **حرام کاری** (— karee) **ا** A.P.۱

cation. Iniquity; dishonesty.

**حرام گوشت** (— goosht) **ص** A.P.

Unclean, lawfully unfit for eating.

Ex. **این حیوان حرام گوشت است**

**حرام مغز** (— maghiz) **ص** A.P. **مغز حرام**

**حرام نمک** (— namak) **ص** A.P.

**نمک بحرام**

into which the Arabs divide their speech or tongue, that containing the preposition, the conjunction, the interjection, and the article. The other two parts are اسم and فعل. The former comprises nouns, adjectives, pronouns and adverbs.

4. A partic'le. Ex. حرف ندا || 5. A dispute or quarrel; also, objection. Ex. بهم حرفشان شد. A dispute or quarrel rose between them.

To talk, speak, حرف زدن ف. ل. م. ا. ب. گفتن حرف زدن  
utter a word. Ex. (a) حرف زدن

Don't talk so much. (b) انگیزی حرف زدن

To speak English.

They are not on حرف نمیزنند  
speaking terms with each other.

To talk too much, حرف زدن  
to be talkative.

To obey or listen حرف گوش زدن  
to someone.

To take حرف از دهن کسی گرفتن  
the words out of one's mouth.

To put حرفی را از قول کسی تمام کردن  
words into a person's mouth.

To throw in حرف معترضه زدن  
a remark.

I don't have حرفی ندارم  
any objection; I have nothing to say; that suits me well.

Nonsense. Cock-and- حرف مفت  
bull story. Foolish language; silly talk. Bad language, insult.

To talk nonsense. حرف مفت زدن

To use bad language, to insult.

also, a fault. Ex. ا. ب. من حرجی نیست  
is not my fault, I am not to blame. 2. R. A narrow space.

Keeping, حرف (harz) A. I.  
preserving, guarding.

Anamulet, a charm. حرف (herz) A. I.

A refuge, a fortification.

[ج. = احراز (ahraz)]

Keeping, guarding. حرف (hars) A. I.

حرفشفت = A. (harshaf) انگار

Greedy, greediness, حرف (hers) A. I.  
avarice, avidity. Syn. آرز

1. To hanker حرف زدن ف. ل.  
(after), conceive a violent passion  
(for), be greedy (for).

Ex. || چقدر برای مال دنیا حرص میزنید

To guzzle, eat greedily, to raven.

Ex. همیشه در خوردن حرص میزد

Ambitiousness. حرص جاه

حرصا حرص (hersakers) A. P.

Greedy. Syn. حریصانه

Disorder in حرف (haraz) A. I.  
body, mind, or morals.

حرف (harf) A. I. [ج. = حروف (horoof)]

1. A letter, a character. Ex. (a)

How many letters has this word? (b) حروف

الفبا The letters of the alphabet.

2. Something said; speech, talk, remark, statement, word; utterance.

Ex. (a) این چه حرفی است

What sort of a talk is that? Why do you talk like that? (b) يك كلمه با شما حرف دارم

I have a word with you.

3. Ar. gr. The last of the three parts

- A conjunction. حرف عطف  
 A preposition. حرف ربط  
 A consonant. حرف مصوت  
 A vowel. حرف مصوت  
 Consonants. حروف مصوته  
 Vowels. حروف مصوته  
 Ar. Gr. A weak letter (ی - ا - و) حرف علة  
 See under حرف (heraf)  
 Literally, word حرفا (harfan)  
 for word; letter by letter.  
 حرف انداز (harf-andaz) A.P.  
 Cunning (in speech).  
 حرف اندازی (— andaze) A.P.  
 Craftiness in speech; equivocation.  
 حرفت (herfat) = حرفه  
 A caviller. A.P. (— chin) حرف چین  
 حرف زن (— zan) A.P.  
 1. A spokesman. Ex. حرف زن آنها  
 2. R. Talkative. [O.S.] Talking, who talks.  
 حرف شنو (— shenow) A.P.  
 حرف گموش کن (— gooshkon)  
 Obedient, docile.  
 A caviller. A.P. (— geer) حرف گیر  
 One who picks quarrels.  
 Craft, trade, profession; art. حرفه (herfeh)  
 حرفه (herfat)  
 A pursuit. Cunning, shift R. حرف (heraf)  
 [ج. = حرف (heraf)]  
 A craftsman, a tradesman; an artisan. اهل حرفه  
 Crafts and arts. حرف و صنایع  
 حرفه ای (herfe-ee) A.P.  
 Unfounded حرف یا در هوا  
 remark. Futile or idle talk.  
 Bitter words or remark, offensive words. حرف سخت  
 A sound statement, a logical statement or remark. حرف حساب  
 حرف حسابی  
 Letter by letter. حرف بحرف  
 حرف بزرگ - حرف کوچک (در زبانهای اروپائی)  
 Capital letters; small letters.  
 To listen to, or obey, someone. حرف کسی بودن  
 Listen to me, حرف مرا بنشین  
 be advised by me.  
 He is not amenable to reason. حرف حساب بحرفش نمی رود  
 حرف نمی ایستد  
 اینکار برای من اسباب حرف میشود  
 I will get into difficulty if I do this. [O. S.] I will meet objection by doing that.  
 پشت سر (یا در قفای) کسی حرف زدن  
 To backbite or slander someone.  
 He contradicted himself. حرفش دو تا شد  
 Prov. Words are but wind. حرف جزو هوا است  
 Prov. It is always safe to keep indecent words concealed. حرف زشت زیر خشت  
 The definite article حرف تعریف  
 [in Arabic and English grammars].  
 The indefinite article. حرف تکمیل  
 1. An interjection. حرف ندا  
 2. A vocative particle.

excitement). 5. To proceed. 6. To manoeuvre.

1. To move, حرکت دادن ف. م. give a motion (to), shake. Ex. چرامیزوا حرکت میدهد. 2. To stir, Ex. نسیم برگها را حرکت میدهد. 3. To start. Ex. قطار را حرکت دادند. 4. To manoeuvre.

To move, stir, به حرکت در آمدن  
be brought to در حرکت آمدن  
motion, Syn. حرکت کردن

To move, cause به حرکت در آوردن  
to move, stir, در حرکت آوردن  
shake, give a motion to.

Syn. حرکت دادن

Voluntary حرکت ارادی (یا اختیاری)  
movement,

Involuntary حرکت غیر ارادی  
motion.

حرکت انبساطیه قلب (و شرايين)

Physiol. Diastole.

حرکت انقباضیه قلب (و شرايين)

Physiol. Systole.

Geog. Revolu- حرکت انقلابی زمین  
tion of the earth.

Geog. Rotation حرکت وضعی زمین  
of the earth.

Perpetual motion. حرکت دائمی

Physiol. Peristal- حرکت دودی معده  
tic movement, peristalsia.

Periodical mo- حرکت دوری  
tion. Circular motion R.

Astr. Retrograde حرکت قهقرایی  
motion, retrogression.

Professional; vocational.

1. Literal. A.P. حرفی (harfee)

2. On speaking terms. Ex. با هم حرفی نیستند They are not on speaking terms with each other.

Burning. Rubbing. A. (hargh) حرف

Gnasking the teeth. [Rarely used]

Heat, ardor. A. (harghat) حرقت

Inflammation. Burning.

A. (—ol-bowl) حرقة البول

Med. Blennorrhœa; gleet.

حرکات A. (harakat) [ج. حرکت]

Motions, movements. || Acts; gestures; behaviour. Ex. حرکات بچگانه childish acts. || Vowel-points.

1. Vowels and حرکات و سکنات  
consonants. 2. Proceedings.

1. A motion, A. (harakat) حرکت

a movement, a stir. Ex. حرکت زمین the motion of the earth. 2. Act; conduct, behaviour. Ex. این چه

3. Starting; a start. Ex. حرکت ما از طهران || حرکتی است ؟

4. A vowel-point [ — — — ]. 5. Erection [ — — — ]. 6. Excitement, stimulation. [حرکات (harakat)].

Syn. جنبش و تکان

1. To move, to حرکت کردن ف. ل. stir. Ex. میز حرکت میکند || Syn. تکان خوردن

2. To start, to leave. Ex. قطار ساعت هشت حرکت میکند The train starts at

8 o'clock. 3. To act, behave or comport (oneself). Ex. بد حرکت کرد

He did not act or behave, properly. 4. To be erected (under

observe the sanctity of.

Disappoint- *A.1(hermat)* حرمت  
ing; depriving; privation. [Rare].

*A.P.1(haram-khaneh)* حرمخانه  
Women's apartment, harem, seraglio, gynecium.

*حرَم سِرا (-sera)* حرم سرا  
*Bot. Rue. A.1(harmal)* حرمل  
*Syn. سداب*

*حرَمین A.1(haramein)* حرمین  
[D. of حرم] The two harems; the two sacred cities of Mecca and Medina.

*See under حروب*

Heat [Rare]. *A.1(horoor)* حرور

[Pl. of حرف ج. حرف] *A.1(horooft)* حروف

1. Letters, characters. *Ex الحروف الفباء*

2. Gram. Particles. 3. Types

Consonants. حروف مصممه

Vowels. حروف مصوره

Letters of the alphabet. حروف هجا

Capital letters. حروف تهجی

Small letters. حروف کوچک

[Note. There is no such thing as capital and small letters in Persian.

Both are alike].

To set or compose *حروف چیدن*

types.

Letters. *A.1(horooft)* حروفات

characters. [Pl. of *horooft* pl. of *harf*]

[ج. حروف ج. حرف]

*A.P.1(horooft-chin)* حروف چین

A typesetter, a compositor.

*A.P.1(-cheenee)* حروف چینی

*Phys. Oscillatory* حرکت نوسانی

motion, oscillation; also, undulation.

Undulation, waving حرکت موجی

motion, sway(ing motion).

Diurnal (or daily) حرکت روزانه

motion.

Movement of the حرکت سیارات

planets.

A military movement. حرکت نظامی

Manœuvre. حرکت قشون

*Prov. God از تو حرکت از من برکت*

helps the sailor, but he must row.

Women's apart- *A.1(haram)* حرم

ment, gynaeceum, harem, seraglio.

A sanctuary. *By ext.* Wife; daughters. [O. Ss.] 1. Being forbidden.

2. A sacred thing. *See & compare*

[ج. = احرام (ahram)] حرام

The temple of *(al-haram)* الحرم

Mecca; also, the precincts of Medinah.

[Pl. of حرام (۱) (horom)]

[Pl. of حریم (۲) (horom)] حریم

Privation; *A.1(herman)* حرمان

disappointment, exclusion. Un-

luckiness.

*حرمان A. (haraman)* حرمان

1. Reverence, *A.1(hormat)* حرمت

respect, deference; sanctity; reputa-

tion. *Ex. نیکداشتند* They

respected him; they considered

his reverence. || 2. Inviolability.

*See in the vocab.* بیحرمتی

بیحرمت - بیحرمتی

To regard حرمت کردن ف. م.

with reverence, reverence, respect,



حریصانه (hareesaneh) - ص. A.P.

1. Greedily. Ex. حریصانه آنرا میخورد.  
2. Greedy, avaricious [never used for persons]. Ex. بانگاه حریصانه.

حریصی (hareesee) - ص. A.P. = حرص

A rival, حریف (hareef) - ص. A. (h)  
an opponent or adversary. A concurrent. A fellow-worker. A mate, match, fellow-man. Ex. حریف خود. He found his match. [ج. = حرفاء (horafa)]

Concurrent adj. Asso-  
ciate adj.; fellow adj. Able to cope with. Ex. حریف من نمیشود. He cannot cope with me; also, he cannot rival me.

To حریف بودن (یا شدن) - ف. ل.  
match. To rival. To cope (with).  
Ex. See above. حریف من نمیشود. ||  
To be able; also, to succeed. Ex.  
ه چه خواستم اورا مقاعد کنم حریف نشدم.  
I was not able to convince him,  
however I tried.

Prov. حریف حریف خود را میشناسد.  
(a) Set a thief to catch a thief.  
(b) When Greek meets Greek, then comes the tug of war.

Rivalship. حریفی (hareefee) - ص. A.P.

1. Fire, حریق (hareegh) - ص. A.  
conflagration. 2. R. Burnt.

Fire-alarm. اخطار حریق

Fire! (فریاد) الحریق

On fire. در حریق

Fire-insurance. بیمه حریق

Torments of hell. عذاب حریق

Typesetting, composing.

To set حروف چینی کردن - ف. ل.  
types, to compose types.

A typograph. ماشین حروف چینی

1. Restive, حرون (haroon) - ص. A. (h)  
refractory. Syn. سرکش || 2. A restive horse.

Restive- حرونی (haroonnee) - ص. A.P.  
ness. Syn. سرکشی || Stubbornness.

A free or حرت (horreh) - ص. A. (h)  
well-born woman.

[ج. = حائر (haraer)]

Liberty, حریت (horriyyat) - ص. A. (h)  
freedom. Syn. آزادی

حریت پرور (parvar) - ص. A.P. {  
حریت خواه (khah) - ص. A.P. {

Liberal, advocating liberty.

Syn. = آزادیخواه

Solitary. Apart. حرید (hareed) - ص. A.

1. Silk. حریر (hareer) - ص. A. (h)

Syn. ابریشم || 2. Fine silk. 3. A silk cloth.

Damask, flowered silk. حریر گلدار

1. Pap made حریره (hareereh) - ص. A. (h)  
of flour and milk; also, jelly or  
marmalade. 2. A piece of silk cloth.

1. Silken, حریری (hareecree) - ص. A. (h)  
made of, or resembling silk; also,

very thin, sheer, diaphanous. Ex.  
|| 2. A silk merchant. بارچه حریری

A manufacturer of silk stuff.

A thin variety of کاغذ حریری  
paper.

Greedy, avaricious, Rapacious; ravenous. حریص (harees) - ص. A.  
حریص

See under حزین

حزناء

An incendiary.

مسبب حریق

= A.P. (hozn-ameez) حزن آمیز

A.P. ص. ۱ (hareegh-zadeh) حریق زده

حزن آور

1. A victim of fire or conflagration.

Sad

A.P. ص. ۱ (avar) حزن آور

[Pl. = حریق زدگان (-zedegan)] Ex.

[never used for persons]. Ex. يك

2. Set on fire حریق زدگان شهر آمل

واقعه حزن آور a sad accident.

Women's A. ۱ (hareem) حريم

حزن انگیز (-angeez) = حزن آور

apartment; harem. Syn حرم || Law.

The third A.S. ۱ (hazeeran) حزیران

1. Right of way. 2 Appurtenances or surroundings of a house.

month of the Hebrew year, counted from نيسان Nissan, and corresponding to June; or the ninth month of the true calendar year of the Hebrews, counted from

Inviolable, sacred. R. ص. —

|| The Jewish name, however, is סיון sivan.

Scald-head: A. ۱ (hazaz) حراز (۱)

Sad, sorrowful: A. ۱ (hazin) حزين

scurf (on the head). Ringworm.

grieved; doleful. Syn. غمگين, حزون

Bot. 1. Lichen. A. ۱ (۲) حراز

[Used both for persons and things].

2. Liverwort.

Ex. (a) ايمير مرد حزين a sad, old man.

Resolution, A. ۱ (hazamat) حزامت

(b) «آواز نرم و حزين» a soft, doleful tune. [Considered as a noun in Arabic, it takes حزان hazan. or حزنه hozana' for its pl.].

firmness. See حزم

1. A sense. A. ۱ (hess) حس

See under حزین

Ex. حس باصره the sense of sight.

1. A sect, a party. A. ۱ (hezbe) حزب

Syn. حسه || 2. A feeling. Ex. حس درد

Ex. حس سياسي a political sect.

a feeling of pain. Syn. احساس ||

2. One of the divisions of the Koran, twenty in number. See جزء

3. Sentiment.

[ج. = احزاب (ahzab)]

To feel; to perceive; to sense. Ex. حس کردم که مرتعجه است.

A sectary or sectarian. عضو حزب

I perceived or felt that he had been offended.

Sectarian. A.P. ص. ۱ (hezbe) حزبی

Presentiment. حس قبل از وقوع

A-Heb. ۱ (hezgheel; haz-) حزقیل

Sense of duty. حس وظیفه شناسی

Hezekiel. [From Hebrew יחזקאל

Common sense. حس مشترك

yahazgheh].

Resolution, firm- A. ۱ (hazm) حزم

ness, Circumspection; prudence;

vigilance, Sound judgment.

Grief, sorrow, A. ۱ (hozn) حزن

sadness, Mourning. Syn. غصه - اندوه

Grief, A. ۱ (hazan; hazn) حزن

sorrow. [ج. = احزان (ahzan)] Ex.

See in the vocab.

To call some- حساب از کسی خواستن  
one to account.

To miscalculate, بد حساب کردن  
misreckon, miscount.

On my account به حساب من

Against my account.

To charge مبلغی را به حساب چیزی گذاشتن  
a sum against something.

To call حساب کشیدن (از کسی)  
someone to render accounts.

1. To follow از کسی حساب بردن  
the example of some one; to make  
much of him. To take heed of  
someone.

To open accounts. حساب باز کردن

To close up an account. حساب بستن

To clear, settle, حساب پاک کردن  
liquidate (one's) accounts.

Liquidation تفریق (یا تسویه) حساب  
or settlement of an account.

حسابی را تفریق (یا تسویه) کردن

To clear, liquidate, or settle an  
account.

به حساب رسیدن (یا رسیدگی کردن)

To verify, audit, or investigate an  
account.

To audit or ممیزی کردن حساب  
verify an account.

Out in one's از حساب یرت  
reckoning.

Current account. حساب جاری

Cash-account. حساب صندوق

Arithmetic. علم حساب

Mental arithmetic. حساب ذهنی

Arithmetically. از روی (علم) حساب

Sense of touch, feel. حس لامسه

Sense of hearing. حس سماعه

Sense of taste. حس ذائقه

Sense of smell. حس شامه

[Note. For the pl. of حس the word  
حاسه is generally used, although  
it is the pl of حسه hasseh. Thus  
حاسه حواس پنجگانه means the five senses].

1. Account. حساب (hesab) A. I.

Ex. حساب بانک Bank-account. 2. Com-  
putation, calculation; reckoning,  
counting. Ex. حساب آن خیلی طول خواهد

3. Arithmetic [علم حساب] کشید  
calculus. 4. Number; measure; also,

limit. Ex. ستارگان حساب ندارند The  
stars are numberless. 5. Judg-

ment. Ex. روز حساب The day of judg-  
ment. 6. Charge. Ex. به حساب من گذاشت

He charged it against me.

1. To count, حساب کردن ف. م. ل.  
calculate, compute. Ex. مخارج آنرا حساب

I calculated the expenses. 2.

To charge. Ex. آدراده ریال بیای من  
He charged me 10 rials  
for it. 3. To reckon, to consider.

Ex. من او را جزو شاگردان زرنگ حساب

I reckoned him among cle-  
ver students.

To take into account. به حساب آوردن

To charge (something) against  
(someone's) account.

To be taken به حساب آمدن  
into account.

To render an حساب پس دادن  
account (or accounts).

*A.P.*۱/ (*hesab-nevees*) **حساب نویس**

An accountant. *Syn.* محاسب

1. Sound, *A.P.*۱/ (*hesabee*) **حسابی**

logical, reasonable, well-founded,

just. Ex. حرف حسابی a sound or

logical statement. || 2. Arithme-

tical. Ex. عملیات حسابی || 3. Accurate,

punctual; hence, reliable. 4. Re-

lating to, or of the nature of ac-

counts. 5. Regular. Ex. آشپز حسابی است

He is a regular cook. *Compare*

6. Stark, sheer, || صحیح & رسمی

utter. Ex. stark mad- چون حسابی

ness. 7. R. = حسابداران

A man in the true آدم حسابی

sense of the word; a gentlemanly

or respectable person. A square

man. A reasonable person.

*See under* حساد **حسادت**

*(hesadat)* حسد = حسد

حسادت کردن = حسد بردن

*A.P.*۱/ (*ameez*) **حسادت آمیز**

Arising from envy or jealousy, en-

vious. Ex. نگاه حسادت آمیز an en-

vious look.

Sensitive; *A.P.*۱/ (*hassas*) **حساس**

sensible; susceptible; also, tender.

Ex. خیلی نسبت بنور حساس است It is

very sensitive to light. || Feeling

*adj.*: sentimental. || Perceptive. ||

Acute.

To sensitize, حساس کردن ف.م.

to render or make sensitive

*A.P.*۱/ (*hassasiyyai*) **حساسیت**

Sensitiveness; sensibility; also,

Differential calculus.

حساب فاصله

Integral calculus.

حساب جامعه

An account statement: ضرورت حساب

a list of accounts.

1. Account; account- حساب و کتاب

bility. 2. Control. Ex. 1 & 2.

حساب و کتابی در کار نیست

Tricky in one's

بد حساب

accounts. *Ant.* خوش حساب

*See in the vocab.*

بمحاسب

Old style, Julian style.

حساب شرقی

New style,

حساب غربی

Gregorian style.

Geomancy.

حساب رمل

Arithmomancy.

حساب جفر

*Prov.* حساب حساب است کا ک برادر

Short accounts make long friends.

[*Note.* The word محاسبات is generally

used as a substitute for the

pl. of حساب. Thus: اداره محاسبات

means 'the Accounts' Administra-

tion'. It is to be noted however

that محاسبات is properly the pl. of

محاسبه.]

An *A.P.*۱/ (*hesab-dar*) **حساب دار**

accountant; a book-keeper R.

*Syn.* دفتر دار & محاسب

1. An *A.P.*۱/ (*-dan*) **حساب دان**

arithmetician. 2. Versed in arith-

metic.

Accountable. *A.P.*۱/ (*-deh*) **حساب ده**

A geoman- *A.P.*۱/ (*-gar*) **حساب گر**

cery; also, an arithmomancer.

Geo- *A.P.*۱/ (*-garee*) **حساب گری**

mancy; also, arithmomancy.

According to, in accordance with. In proportion to. By way of *R*. In the manner of. *See the phrase under* **حسب** *hasb*.

[*Note*. The note under **حسب** *hasb* is applicable also to '*hasab*', the word in question, as the two words are often interchangeably used].

A. (*hasbol-amr*) **حسب الامر**

According to (your) order, by (your) order. Ex. **حسب الامر** حضر تعالى I came according to (or by) your order.

A.P. (-*farmayesh*) **حسب الفرمايش**

According (to your) order.

[*Note*. Such combination of Arabic and Persian as occurring in **حسب الفرمايش** is not approved of by good writers].

A. (*hasbol-ma'mool*) **حسب المعمول**

Ordinarily, according to custom. *Syn.* معمولاً

Opinion. A. (*hesban*) **حسبان**

Notion; imagination. Calculation [in this sense *pr.* also *hosban*].

A. **حسبة الله** (*hesbatun lellah*)

For God's sake; i.e. gratis, out of pure charity.

Envy, jealousy; A. (*hasad*) **حسد** also, grudge. *See* رشك

To envy. **حسد بردن** / **حسد کردن** Ex. بمعلومات من حسد میبرد

He envies my qualifications.

Enviously, jealously. از روی حسد

susceptibility.

A sharp A. (*hosam*) **حسام**

sword. (Edge of) a sword.

A mas- A. (*—eddin*) **حسام الدين** culine. proper name. [O. S.] The sword of the religion.

[*See under* (*hesan*) **حسان** (*husan*) (*hosan*)

Very hand- A. (*hossan*) **حسان** some, beautiful, or elegant.

Sufficiency. A. (*hasb*) **حسب**

Measure; quantity. Reckoning, computing. *See* حساب

بر حسب (*bar-has'bch*) ح. ا.

1. According to. Ex. بر حسب اوامر ملوکانه according to His Majesty's order(s).

2. In proportion to. *See also under* بر No. 1.

[*Note*. The above prepositional phrase is sometimes shortened to

**حسب** thus giving the latter word the nature of a prep. Ex. **حسب حال** according to circumstances. So shortened, it forms many Arabic or Arabic-looking compounds through the Arabic article ال as will be seen below].

1. Descent. A. (*hasab*) **حسب**

lineage; also, noble descent, nobility. Personal merit. Quantity, amount, measure; number; proportion. Manner, mode.

[ح. ا. حساب (*ahsab*)

حسب و نسب Lineage, pedigree.

Personal merit and noble descent.

opened. [ج. = معامن (*makasen*)]  
 (Good) morals. حسن اخلاق  
 Courtesy, good manners. حسن ادب  
 Selection [in biology]. حسن انتخاب  
 Diction. حسن انتخاب لغت  
 A lucky chance. حسن اتفاق  
 By some lucky chance. از حسن اتفاق  
 Good discipline, حسن انتظام  
 good management.  
 Prudence. حسن تدبیر  
 Natural beauty. حسن خدا داده  
 [O. S.] Beauty endowed by God.  
 1. Eloquence. حسن خطاب  
 2. Good or proper address.  
 حسن خلق = خوش خلقی  
 Elegant writing. حسن خط  
 penmanship, calligraphy.  
 Wise counsel. حسن رأی  
 حسن سلوک = خوش سلوکی  
*Rhet.* Poetic reasoning. حسن تمایل  
 Elocution. حسن تقریر  
 Euphemism. حسن تعبیر  
 Good nature, good humor. حسن طبع  
 A favorable (or good) حسن ظن  
 opinion. Ex. من نسبت باو حسن ظن کاملی دارم. I  
 have a very favorable opinion of him.  
 Faith. Fidelity. حسن عقیده  
 Good opinion.  
 Good will; good faith. حسن نیت  
 Acceptability. حسن قبول  
 Embracement. حسن تلقی  
 Comity; sociability. حسن معاشرت  
 A kind of moss. حسن یوسف  
 [O. S.] Joseph's beauty.  
 1. Euphony. حسن صوت

*حسب و پیشه* ۴ (*hasad-peeshkeh*) *A.P.*  
 Naturally or actively envious.  
*See under حسرت*  
 حسرات  
 Regret; sigh(ing); *A.۱* (*hasrat*) حسرت  
 rue Envy. [ج. = حسرات (*hasarat*)]  
 To sigh حسرت (چیز را) خوردن  
 (for something); to begrudge, to  
 envy (something). Ex. حسرت مال  
 دیگران را مخور Do not envy or be-  
 grudge other's possessions.  
 To long (for), wish حسرت کشیدن  
 anxiously, sigh after.  
 حسرت بردن = حسرت کشیدن  
*Bot.* The snow-drop; کل حسرت  
 also, the snowflake.  
 حسرتا *See under حسرتا*  
 حسرت الملوک (*ol-molook*) *A.۱*  
 Roasted pluck [heart, liver, etc.]  
 حسرت زده (*—zadeh*) *A.P.*  
 Beset with some regret, woebegone;  
 suffering separation of a friend, etc.  
 حسرت خور (*—khor*) *A.P.۱*  
 (One) who begrudges others' possessions.  
 1. *Bot.* *حسک* (*hasak*) *A.۱*  
 A starthistle (*Centaurea calcitrapa*).  
 2. *Mil.* A caltrop or caltrap.  
 1. Beauty, come- *A.۱* (*hosn*) حسن  
 حسن روز افزون || *Ex.* زیبایی یوسف  
 the ever-increasing beauty  
 of Joseph. 2. Pleasingness (of  
 colors). 3. Goodness. Ex. حسن  
 See below. || 4. Virtue; worth.  
*Ex.* حسنش اینست که زود باز نمیشود. It  
 has the virtue of not being easily

to beauty [*Rare*].

1. Jealous, حسود (hasood) ص. ا. ا. || آدم خلی حسودی است.

2. A jealous person. Ex. «حسود را چکنم»  
How shall I treat the jealous (person)?

[*Note*. For the Ar. pl. may be used حسده *hasadeh*, or حساد *hossad*, which are strictly the plurals of حاسد.]

حسودانه (hasoodaneh) ق. ص. ا. پ.

1. Jealously, enviously. Ex. حسودانه || 2. Jealous, envious  
[ *never used for persons*. ] Ex.

یک نگاه حسودانه بن کرد  
Jealousy, حسودی (hasoodee) ا. پ. ا. ||  
envy. *Syn.* = حسد

حسودی کردن = حسد بردن

1. Sensible, حسبی (hessee) ص. ا. پ. ||  
physically felt; material, substantial.  
Ex. دلائل حسبی || 2. Sentimental. 3.

R. Belonging to the senses, 4.  
*Colloq.* Too evident, too obvious.  
Ex. این یک چیز حسبی است ثابت کردن لازم ندارد

Senses; حسبیات (hessiyyat) ا. ا. ||  
feelings. Sentiments. [Pl. of حسبی  
*hessee*, considered as a noun].

1. The Dis- حسیب (haseeb) ا. ص. ا. ||  
penser; also, the Revenger (i.e.  
God). 2. Notable; eminent, dis-  
tinguished by personal merit.

1. A mascu- حسین (hossein) ا. ص. ا. ||  
line, proper name. *Mus.* = حسینی  
2. Fair; good. [Dim. of حسن *hassan*].  
Imam Hussein, امام حسین  
the martyred son of Ali, and

2. Good voice, sweet voice.

1. Fair, حسن (hasan) ص. ا. ا. ||  
good(ly). Pleasing. 2. A masculine,  
proper name. Something good or  
fair R. [حسن (hasan) ج.]

Imam Hassan, son امام حسن  
of Ali, and the second caliph or  
Prophet's successor.

1. Beauti- حسناء (hasna) ص. ا. ا. ||  
ful [said of a woman]. 2. A beauti-  
ful woman.

Good ac- حسنات (hasanat) ا. ا. ||  
tions, charitable deeds, Fair wo-  
men R. [حسنه ج. Pl. of حسنه]

To perform good حسنات کردن  
actions or charitable deeds.

حسن بیک او دی (hasanbeg-oote) ا. ت. ||  
*Bot.* The blue-bottle, bachelor's  
button, or corn-flower. *Syn.* گل دکمه  
Gum- حسن لبه (hasanlabeh) ا. پ. ا. ||  
benjamin, benzoin.

Benzoic acid. جوهر حسن لبه  
A good deed. حسنه (hasaneh) ا. ا. ||  
a charitable action; goodness.

[حسنات (hasanat) ج.]

Fair, beautiful. ص. م. —

[Fem. of حسن *hasan*].

1. Better or حسنی (hosna) ص. ا. ا. ||  
best. [Fem. of احسن]. 2. A good  
deed [*Rare*].

The names (asma-ol-) الحسنی  
or attributes of God.

Related حسنی (hasanee) ص. ا. ||  
to (Imam) Hassan.

Relating حسنی (hosnee) ص. ا. پ. ||

Entomology.

Excessive- *A.P.* *حشری* (*hasharee*)  
ly sensual, having an inordinate  
desire for coition. Violent; impe-  
tuous.

Glans penis; *A.1* (*hashafeh*) *حشفه*  
also, the penis.

Retinue, suite; *A.1* (*hasham*) *حشم*  
household; relations. [Often *خدم و حشم*  
the latter word meaning 'servants'].

Servants, *A.1* (*hashamat*) *حشمت*  
retinue [= *حشم*]. Pomp, magni-  
ficence [Often pr. *heshmat*].

1. Bashfulness, *A.1* (*heshmat*) *حشمت*  
modesty. 2. [غ. م.] Pomp, magni-  
ficence; retinue [= *hashamat*].

Redundancy, *A.1* (*hash*) *حشو*  
redundant part of speech, etc.;  
periphrasis. A marginal note.  
[Often *حشو و زوائد*]. [O. Ss.]. Stuf-  
fing, padding; trash, rubbish.

Pleonasm; tautology. *حشو و قبح*

Marginal. *A.1* (*hashvee*) *حشوی*

Redundant.

Hashish, *A.1* (*hasheesh*) *حشیش*  
a narcotic preparation of hemp  
or of the cannabis indica. [O. S.]  
Dry herbage. [*حشیش* = *hashaesh*]

1. An *A.1* (*hasheesh*) *حشیشه*  
herb, *A.1* (*hasheeshat*) *حشیشة*

a dry herb. Compare the collective  
form *حشیش* || 2. Bot. A plant; wort  
[in compound names]. Ex.

سpleenwort *حشیشة الطحال*

[*ح. حشیشات* (*hasheshat*)].

the third caliph.

Relating *A.1* (*hosseince*) *حسینی*  
or devoted, to Imam Hussein. *Mus.*  
(Name of) a tune or note. A varie-  
ty of raisins.

Fair and square. *راست حسینی*

A place *A.1* (*hosseiniyyeh*) *حسینیة*  
where the martyrdom of Imam  
Hossein is mourned for, or in  
which sometimes passion-plays  
are represented. See *تکیه* No. 2.

Viscera, bowels. *A.1* (*hasha*) *حشا*  
[*ح. حشا* = *ahsha'*]

A smoker *A.1* (*hash-shash*) *حشاش*  
of hasheesh [*حشیش*].

See under *حشیش* *حشائش*

The last *A.1* (*hoshash*) *حشاش*  
breath of life.

Assembling. *A.1* (*hashr*) *حشر*

Resurrection. See *نشر*

The resurrection day. *روز حشر*

Insects. Small *A.1* (*hasharat*) *حشرات*

reptiles. Creeping things.

[Pl. of *حشره*].

*حشرات الارض* (*ol-arz*) *A.1*  
Reptiles of the earth; insects.

*حشرگاه* (*hashr-gah*) *A.P.1*  
A gathering-place. The place of  
resurrection [= *محشر*].

*حشره* (*hashreh*; *hashareh*) *A.1*  
An insect. A small reptile.

[*ح. حشرات* = *hasharat*]

*حشره شناس* (*-shenas*) *A.P.1*

An entomologist.

*حشره شناسی* (*-shenasee*) *A.P.1*



[Pl. of حاصد]

A fence; an *حصار* (*hesar*) A.1.  
enclosure, a wall. A fortification;  
a castle. A fortified town *R.* A  
blockhouse. A siege or investment;  
a blockade. *Mus.* (Name of) a tune  
or note. [O. S.] Encompassing;  
besieging. *See* محاصرة

To enclose with *حصار كشیدن*  
a fence or wall; to fence.

To besiege, *حصار کردن ف. م.*  
to lay siege to. *Syn.* محاصرة کردن

*See in the vocab.* *بیحصار*

1. Of *حصاری* (*hesaree*) *A.P.* ص. ١  
the nature of a fence or enclo-  
sure. Relating to a siege. Besieged;  
blockaded. 2. *R.* A soldier in gar-  
rison. A siege.

To take refuge in *حصاری شدن*  
a fortified place.

Sound judg- *حصافت* (*hasafat*) *A.1.*  
ment; perspicacity.

A chaste *حصان* (*hasan*) *A.1.*  
woman. [Pl. = *حصانات* *hason* - من  
*hasanat*].

A bloodhorse. *حصان* (*hesan*) *A.1.*  
[ج = *حصن* (*hoson*)]

Chastity. *حصانات* (*hasanat*) *A.1.*  
Inaccessibility; fortified state.

Pebble(s). *حصباء* (*hasba'*) *A.1.*  
*Med.* *حصبه* (*hasbeh*) *A.1.*

1. Petechiæ, petechial spots.  
2. Typhoid fever; also, typhus.

[O. S.] Measles.

Purpura. *حصبه عام*

*A.1.* (*hashishat-olbarcs*) *حشيشة البرص*  
*Bot.* Buckshorn plantain.

*A.1.* (*— olbargh*) *حشيشة البرق*  
*Bot.* Star-of-Bethlehem.

*A.1.* (*— olbezaz*) *حشيشة البزاز*  
*Bot.* Nipplewort.

*A.1.* (*— oljarab*) *حشيشة الجرب*  
*Bot.* Scabious. *Syn.* *فاميشا*

*A.1.* (*— olhalab*) *حشيشة الحلب*  
*Bot.* Milkwort.

*A.1.* (*— olhaleeb*) *حشيشة الحليب*  
*Bot.* Horn-poppy.

*A.1.* (*— olhamra'*) *حشيشة الحمرة*  
*A.1.* (*— olhomrah*) *حشيشة الحمرة*

*Bot.* Deadly nightshade, belladonna.  
*A.1.* (*— arriyeh*) *حشيشة الريه*

*Bot.* Lungwort.  
*A.1.* (*— ossaal*) *حشيشة السعال*

*Bot.* Colt's foot, coltsfoot.  
*A.1.* (*— ottohal*) *حشيشة الطحال*

*Bot.* Spleenwort.  
*A.1.* (*— olkalb*) *حشيشة الكلب*

*Bot.* Horehound; also, bugle-weed.  
*Med.* Calculus, *حصان* (*hasat*) *A.1.*

(in the bladder, etc.). [O. S.] A  
pebble; a gravel.

Renal gravel, *حصان كليه*  
renal calculus.

Stone *حصان البول* (*olbowl*) *A.1.*  
in the bladder, urolith, urinary

calculus. *Syn.* *سنة مثانه*  
Harvest; *حصاد* (*hasad*; *hissad*) *A.1.*

harvest-time. Reaping.  
A reaper. *حصاد* (*hassad*) *A.1.*

Reapers. *حصاد* (*hossad*) *A.1.*

He was deprived from attaining  
(or obtaining) a result.

Obtaining حصول مراد (یا مقصود)  
one's wish, attaining one's end;  
success.

قابل حصول = حصول پذیر  
Easy to obtain. سهل الحصول  
easily-obtained.

حصول پذیر (— pazcer) A.P.  
Obtainable, that can be acquired;  
compassable.

حصول نا پذیر (— napazcer) A.P.  
Unobtainable; also, inaccessible.  
See under حصن hesn  
Continent; حصون (hasoon) A.  
abstemious.

1. A share, por- A. (hessch) حصه  
tion, part. Ex. || حصه من مقدار است.

2. A quota. Syn. قسمت و سهم  
[ج. = حصص (hesus)]  
To measure out, حصه دادن

distribute, apportion.  
حصه بخشی (— bakhsh) A.P.  
(One) who distributes lots or  
portions; a distributor.

حصه دار (— dar) A.P.  
حصه مند (— mand) A.P.  
1. A partaker, sharer, participator;  
an interested party. 2. Having a  
share, entitled to a share.

A mat. A. (haseer) حصیر  
Matting; straw. Syn. بوریا

حصیر باف (— baf) A.P.  
1. A mat-maker, a straw-plaiter, a  
weaver of mats. Syn. بوریا باف || 2.

Reaping [Rare]. A. (hasd) حصد

1. Restriction; A. (hasr) حصر  
restricting. 2. A limit. Ex. بحد حصر  
[ = بحد ] 3. Reckoning, counting.  
4. Hindrance; also, blockade R.  
5. Med. Retention.

To limit. حصر نمودن ف. م.  
To restrict. To besiege R.

حصر بول = حصر البول  
Med. 1. Con- A. (hosr) حصر  
stipation. Syn. یبوست || 2. Retention  
(of the urine).

حصر البول (— hosrot) A.  
Med. Retention (or suppression)  
of the urine.

حصرم (hesrem; hosrom) A.R. = غوره  
See under حصه

Med. Dry A. (hasaf) حصف  
mange; also, ringworm.

A fortress, a A. (hesn) حصن  
stronghold; a fortification; a castle.  
Syn. [ج. = حصون hosoon] قلعه

An impregnable حصن حصین  
fortress.

See under حصن (hoson)

1. Parsimo- A. (hasoor) حضور  
nious, close-fisted. Discreet. Abste-  
mious, bound to observe certain  
abstentions; under certain vows.

2. A Nazarite, a consecrated person  
who is under certain vows. A  
niggardly person.

حصول (hosool) A.  
Obtaining, acquiring, acquisition; also, attain-  
ment. Ex. از حصول نتیجه محروم ماند

addressing purposes. Ex. (a) حضرات (the honorable) marchants. (b) تجار the (honorable) marchants. (b) حضرات چراگاههای خود را باز نمی کنید Gentlemen, why do you not open your shops].

1. Excellency, A.۱ (hazrat) حضرت Highness, Majesty, etc. [ Title of honor preceding the name of a person usually through other honorific words]. Ex. (a) حضرت اشرف His Highness, the Minister of Court. (b) حضرت موسی the prophet Moses.

2. Presence. Syn. حضور. Ex. در حضرت || حضور. in presence of kings.

God, the Ex-alted Lord, the Almighty God, etc. { حضرت پروردگار  
حضرت حق  
حضرت باری تعالی  
حضرت متعال  
حضرت پادشاه  
His Majesty the King.  
The Prophet Mohammed. حضرت رسالت پناهی

حضرت حجت = صاحب الزمان

See under { حضرت اشرف  
اجل & اشرف  
His Majesty. اعلا حضرت  
Her Majesty. علیا حضرت  
His Royal والا حضرت  
Highness (the Crown Prince).

1. Relating to the town (or town residence); city-bred. Civil. 2. An inhabitant of a village or town.

Bot. A.۱ (hozoz; hozaz) حوض Box-thorn, lycium; also, extract of

Woven like a mat; coarsely woven.

Mat- A.P. (haseer-bafee) حصیر بافی making, matting, straw-plaiting.

Mat- A.P. (haseer) حصیری like, rushy; matted. Suitable for making mats. Ex. پارچه حصیری matting || (Made of) straw. Ex. a straw hat. کلاه حصیری

Having a A.۱ (haserf) حصیف sound judgment. See حصاف

Well forti- A.۱ (hasin) حصین

fied, strong; difficult of access, inaccessible; impregnable. Ex.

« ملک حصین است و حصن ملک حصین است »

The state is fortified and its fortress is impregnable.

[Pl. of حاضر. ج. حاضر A.۱ (hozzar) حضار

Those present; the audience, auditors, or spectators.

Fostering; A.۱ (hezanat) حضانت

bringing up, educating. Fondling in the bosom.

Right of fostering حق حضانت (given to a mother); also, right of tutorship.

Town residence. A.۱ (hazar) حضر

being at home. Ant. سفر || Ex.

چه در حضر چه در سفر همیشه در فکر تو هستم Abroad or at home, I always think of thee.

Excellencies. A.۱ (hazarat) حضرات

Gentlemen. [Pl. of حضرت. ج. حضرت

[Note. This word, although in pl. form, is used like حضرت before other names as an honorific title, or merely as an expletive, or for

personal. Performed in one's presence. Ex. مذاکرات حضوری verbal discussions. 2. R. An attendant,

1. Astr. The A. (hazez) حضیض perigree; also, the lower apsis; also, nadir [= نظیر السمت]. Ant. 2. Fig. The lowest point; bottom; abyss. Ex. From the climax of honor he retrograded to the lowest point of dishonor. [O. S.] Foot of a mountain.

Descending. A. (hatt) حط

Abatement (of price, etc.).

A wood- A. (hattab) خطاب

cutter [Rare]. Syn. هیزم شکن

A pimple, A. (hattateh) حطاطه

a papule [Rare]. Syn. جوش

A fragment, A. (hotam) حطام

a bit. Rubbish. Mammon. Ex.

a bit. Rubbish. Mammon. Ex. Vanities of the world;

worldly considerations; mammon.

[Also حطام الدنیا (-oddonya)].

Wood, fire-wood. A. (hatab) حطب

Syn. هیزم

Intense A. (hotmah; hota-) حطمه

fire. A stage of hell. A glutton.

[Rarely used].

Wall of the A. (hateem) حطیم

Kaaba in Mecca. Plant of the pre-

ceding year. [Rare].

1. Delight; en- A. (hazz) حظ

joyment; pleasure; gratification,

delectation. 2. A portion or lot;

also, fortune or fate.

lycium. [Often هندی] حضی

Breast, bosom; A. (hezn) حضن

embrace. Brood. See حضانت

1. Presence; A. (hozoor) حضور

attendance. Ex. در حضور من اورا تنبیہ

کردند They punished him in my

presence. || 2. [Used as a prepo-

sitional phrase in letter-writing].

To; to the; hand of. Ex. حضور

To Mr ... To His

Excellency Mr ... 3. Appearance

[= ظهور]. 4. R. Rest, repose, peace

5. Attention; presence of mind.

To be present, to حضور داشتن

attend. Ex. شما در انجمن حضور نداشتید

You did not attend the society; you

were not (present) in the society. ||

To attend, come, حضور بہر سانیدن

he present, present oneself, Ex.

همہ اعضاء حضور بہر سانیدند

All the members

attended (or were present).

1. To attend. حضور یافتن

2. To be given audience.

حضور ذہن

Presence of حاضر الذہنی

mind. Syn. Inattentive; absent-minded. بیحضور

1. Attention. حضور دل

2. Heartiness, sincerity.

حضور در ہمہ جادر آن واحد

Ubiquity; omnipresence.

In (your, A. (hozooran) حضور آ

his, their) presence. 2. Verbal-

ly; also, personally. Ex. 1 & 2.

باقی مطالب را حضور آعرض خواہم کرد

Verbal, A.P. حضوری (hozecici) م-

## ح ف ظ

— ٦٤٨ —

## ح ظ و

excavation. Ex. حفر چاه

1. To dig, حفر کردن ف. م.

excavate; sink, clean out. Ex.

2. To mine. || چاهی در آنجا حفر کردند

Syn. کندن

Mining.

حفر معدن

See under حفره

(hofar) حفره

A pit, cavity,

A.1. حفره (hofruch)  
(hofrat) حفره

hollow. A receptacle. A ditch. An

excavation. Anat. (a) A fossa; (b)

a socket. Ex. حفره دندان ||

[ج. = حفر (hofar)]

Spinous fossa.

حفره شوکی

A.1. حفره الکلب (hofratol-kalb)

Anat. &amp; Med. Canine fossa.

A.1. حفره الورك (verke)

Anat. The cotyloid cavity.

Excava- A.P.1. حفريات (hafriyyat)

tions, diggings. Earthwork.

1. Guarding, A.1. حفظ (hefz)

conservation, preserving, preserva-

tion, keeping; protection. Ex. برای

حفظ جان دیگران for the protection of

others' lives. 2. Care, custody,

guardianship. Syn. حفاظت || 3. Me-

mory. 4. Observance.

1. To preserve, حفظ کردن ف. م.

guard, keep, protect, safeguard.

Ex. (a) آن طفل را مثل اولاد خود حفظ کردند

(b) We should maintain دولت را باید حفظ کنیم

safeguard the interests of the

Government. || 2. To memorize,

commit to memory, learn by

heart. Ex. همه اشعار را حفظ کردیم ||

[ج. = حظوظ (hozooz)]

Sensual pleasure

حظ نفس

or gratification, sensuality; bodily pleasure.

To enjoy

حظ کردن ف. م.

greatly, to

حظ بردن ف. م.

take pleasure. Ex. من از آن سرود که

I greatly enjoyed خواندند حظ کردم

the song; I liked it very much.

See under حظ

حظوظ

Fortunate.

A.1. حظیظ (hazeez)

happy, lucky.

Papyrus.

A.1. حفا (hafa)

An excava-

A.1. حفار (haffar)

tor, a digger. A gravedigger R.

Excava-

A.P.1. حفاری (haffaree)

tion, digging.

Preservation;

A.1. حفاظ (hefaz)

guarding. A fence, a wall; a

guard. A sounce. Fig. Modesty;

coyness; also, reserve.

1. Guardian- A.1. حفاظت (hefazat)

ship, ward, custody; care, trust.

Ex. صندوق بحفاظت او گذارده شد The

cash-box was left to his care; the

cash was trusted to him. 2. Keep-

ing, safekeeping, safeguarding.

Ex. حفاظت اموال || 3. Security.

To keep, safe- حفظ کردن ف. م.

keep, protect. Syn. حفظ کردن

Protective. A.P.1. حفاظی (hefazee)

Serving as a fence.

See under حفره

حفائر

See under حقبه

حفده

Digging,

A.1. حفر (hufr)

privilege; title; claim. Ex. (a) حق ندارید بیرون بروید You have no right to go out. (b) او حق باین ملک ندارد He has no title to this property. (c) آنها يك حق هائی دارند كه ما نداریم They have certain privileges that we do not.

2. Truth; reality. Syn. || حقیقت Ex.

3. Behalf; sake. || حق را نباید پنهان کرد Ex. Play in my behalf. دعايى در حق من بکن

4. Justice. Ex. || حق را باید مراعات کرد

5. A fee. Ex. در موقع ورود حقى میدهند. See || حق الورد

6. Recompense, remuneration; reward. Ex. بعد از دو سال زحمت حق مرا نداد

He did not recompense me after my two years' effort. 7. (An attribute of) God; the True (God). Ex. || حق بشما عوذ دهد

8. Duty, obligation. Ex. حق شماست كه بروید

9. What is due a person (morally or materially); an amount due. Ex. حق والدین را

Render your parents (what is) their due. 10. Reason.

11. A share. Ex. او هم در این معامله حق میسر د. He, too, has a share in this transaction.

1. Just, right; true; correct. ص. —

Ex. This argument is correct (or just). 2. Rightful.

[Note. The word حق forms an element of many Arabic compounds through the article ال, as in الجمعاله which see in the vocab.]

Syn. از بر کردن

To know by heart. Ex. I do not know this poem by heart.

From memory. از حفظ

Ex. شعر را از حفظ خواندم

To repeat, to recite (from memory).

To save, or keep up. حفظ ظاهر کردن appearances.

May God preserve thee! [Often in the Arabic form *hafazakallah* حفظك الله]

1. Preserving one's health; hygiene. حفظ صحت || حفظ الصحه See

2. Prophylaxis, preventive treatment.

Under arrest. تحت الحفظ — *tahtol*

حفظ الصحه *A.1 (hefz-osschah)*

Hygiene, Physiology.

حفظ الغيب *A.1 (olghuib)*

Defending the absent (person).

1. A recitation, a repetition; a lesson (to be) learned by heart. Syn. || از بری *A.P. (hefzee)* حفظى

2. Designed for recitation. Ex.

درس حفظى

A grandson. حفيد *A.1 (hafaid)*

Syn. [ج. حفده *(hafadeh)*]

A pit, a cavity. Syn. [ج. حفره *(hafaer)* حفره *A.1 (hafaereh)* غديره

The Preserver. حفظ *A.1 (haseez)*

ver; an attribute of God.

حق *A.1 (hagh; haghgh)*

1. Right; [ج. حقوق *(hoghoogh)*]

indebted to him.

Priority. Ex.

I am prior to him, I have priority over him.

Right of ownership.

حق مالکیت در نتیجه پیدا نشدن معارض

Law. Prescription.

Pre-emption.

Birthright.

Right of way.

A privilege.

A prerogative.

Admittance; entrance.

(Right to) vote, suffrage.

Copyright.

Politics. Veto.

Incontestable right;

also: vested right.

حق جوار = حق شفعه

Tie of neighborhood.

Rights of hospitality;

right to being rendered gratitude by some one because of a previous hospitality.

Right of acquaint-

tance or friendship (arising from saluting each other).

God, the Supreme

God, the Exal-

ted Lord.

کما هو حق (kama hova-haghghoh)

As one ought to, duly. Ex.

I did not duly recognize him, I did not recognize

1. To be right.

Ex. حق دارید آقا. You are right, sir.

2. To have a right or title, to be entitled. Ex. شما هیچ حق نسبت باین

ملك ندارید. You have no right or

title to this property. 3. To have a share.

حق نا شما است. }  
حق به طرف شما است. }

1. To justify, to consider rightful. Ex. من شما حق میدم.

I believe you are right. 2. To entitle. 3. To sustain.

To give a person his due. Fig. To acknowledge the merits of someone; to render him justice in considering his merits.

To violate, or spoil some one's right; to infringe upon some one's rights, to do injustice to someone.

To overlook justice, to judge incorrectly (from prejudice, etc.); to turn away from justice or truthfulness.

To overlook justice, to be unjust. Ex. از حق نباید گذشت. Justly speaking, he is a dishonest man; to be frank, or to tell the truth, he is a dishonest man.

To discharge one's duty. حق گذاردن. True.

احقاق حق کردن. See under احقاق. I am حق بکردن من دارد.

حق الحفظه (A.1/— *hefazeh*)

Preservation fees. Interest (on loaned money charged by pawnshops, under the plea of preserving the pawned objects).

حق الزحمه (A.1/ *haghghozzahmeh*)

Recompense, remuneration, reward; fees, honorarium. Ex. حق الزحمه طبيب doctor's fees.

حق السعي (A.1/ *haghghos-sa'y*)

Commission. Syn. حق العمل

حق السكوت (A.1/— *sokoot*)

Hush-money.

حق الشرب (A.1/ *haghshshorb*)

Right of using a fixed quantity of water from a river, etc.; water right; irrigation right.

حق الضرب (A.1/ *haghghozzarb*)

Seignorage, coinage.

حق العبور (A.1/ *haghghol-oboor*)

Passage: passage fees, fare.

حق العمل (A.1/— *amal*)

factorage.

حق العمل چي (A.1/— *amalchee*)

حق العمل کار

حق العمل کار (A.P.1/— *amalkar*)

A commission agent, a commission merchant, an agent, a factor.

حق القدم (A.1/— *ghadam*)  
to a messenger. 2. (Doctor's) fees; honorarium.

حق الله (A.1/ *haghghollah*)

What is due God; (punishment for) sins against God.

حق الماره (A.1/ *haghgholmarreh*)

him as I should (or ought).

We have « ما عرفناك حق معرفتك » not known Thee as we ought. [A passage in *Golestan of Saadi*].

The screech-owl.

حقا (A.1/ *haghghan*)

Justly; rightful-ly, by right. Ex. (a)

حقاً بیدار خدمات او His services are justly

(or indeed) to be appreciated. (b)

حقاً مالک است He is rightfully the

owner! he is the owner by right.

A heron.

حقار (A.1/ *hoghar*)

حقار (A.1/ *hooghar*)

حقارت (A.1/ *haghharat*)

Contempt. Despising, degradation. Ex. چو خود را

When he looked upon himself with contempt.

حقار (A.1/ *haghghol-erte-fagh*)

Law. Servitude, easement.

حق الارض (A.1/— *arz*)

Landright. Royalty. A.1/— *entiaz*

حق التالیف (A.1/ *haghghol-ta'leef*)

1. Copyright. 2. Fees for com-

piling a book; author's or com-

piler's share, fees of authorship.

حق التعلیم (A.1/— *ta'leem*)

Tuition fees, tuition.

حق الثبت (A.1/ *haghghossabt*)

Registration fees or charge.

حق الجعاه (A.1/ *haghghol-joaleh*)

Commission; remuneration for

rendering a service or executing

a work. Syn. حق العمل



right.

حق پرست (hagh-parast) A.P.۱.م

1. Worshipping God. Devoted to truth and justice. 2. A worshipper of God. An advocate of truth and justice.

حق پرستی (parastce) A.P.۱.(—)

Worship of God. Devotion to truth and justice.

The Most High God. حق تعالی (ta-ala) A.۱.(—)

Truth. حق جو (joon) A.P.۱.م(—)

seeking, who seeks the truth.

Search حق جویی (jooyee) A.P.۱.(—)

for truth, seeking truth.

Rancour; secret hatred. Syn. کینه حقدا (heghd) A.۱.(—)

1. Right. حقدار (haghdar) A.P.۱.م(—)  
ful, who is right. 2. R An owner.

حق رسی (rasee) A.P.۱.(—) = احقاق حق

Grate. حق شناس (shenas) A.P.۱.م(—)  
ful. Knowing (and performing)  
one's duty.

حق شناسی (shenasee) A.P.۱.(—)

Gratitude, gratefulness; appreciation. Knowing (and performing)  
one's duty.

Just, حق گذار (gozar) A.P.۱.م(—)  
administering justice.

Just, حق گذاری (gozaree) A.P.۱.م(—)  
lice. (act of) administering justice.

حق گزین (gozin) A.P.۱.م(—)  
Choosing justice.

حق گو (gooy) (—) A.P.۱.م(—) = goo; -gooy

1. Speaking the truth. Judging

A passer-by's right to an allowed amount of fruit in a garden, etc. where he passes, without having to pay for it.

حق الناس (haghghonnas) A.۱.(—)

What is due our fellowmen; (punishment for) sins against society which will not be forgiven by God before they are forgiven by the society.

حق الورود (haghghol-vorood) A.۱.(—)

Entrance fees. Entrance.

Barris. حق الوکاله (vckaleh) A.۱.(—)

ter's fees, advocate's fees.

True. حقانی (haghghanee) A.P.۱.م(—)

Just, righteous; rightful. Impartial; disinterested.

Truth. حقانیت (haghghaniyyat) A.P.۱.م(—)

Justice; equity. Impartiality. Justification; being in the right, rightfulness.

See under حقانیت

A period of حقب (haghb) A.۱.(—)  
eighty years. حقوب (haghob)

حق بجانب (hagh-bejaanb) A.P.۱.م(—)

Specious; apparently right; (or rightful): affectedly meek. Ex.

سورت حق بجانبی بخود داده بود

حق بجانبی (bejaanee) A.P.۱.(—)

Speciousness, speciosity; affected meekness or rightfulness.

Just, حق بین (bin) A.P.۱.م(—)  
equitable. Seeing the right thing.

Equity, حق بینی (beenee) A.P.۱.(—)

justice. Discerning what is

[Note 2. In the sense of 'salary' or 'stipend', the word حقوق is further pluralized by the Persians into حقوقات *hoghooghāt*].

International law. حقوق بین الملل

Law, jurisprudence. علم حقوق

legal science. Ex. من علم حقوق تحصیل میکنم

I am studying law.

Civil law; common law. حقوق مدنی

(Old age) pension: حقوق تقاعد

half-pay.

Pay-day. روز پرداخت حقوق

Jurisprudence. معرفت بقرائین و حقوق

To violate حقوق دیگران تجاوز کردن

the rights of others.

Enjoying equal rights. مساوی الحقوق

See Note 2 under حقوقات

حقوق بگیر (hoghoogh-begger) ص. ۱.

A.P. Stipendiary

حقوق دان (A.P. (— dan)

A lawyer; also, a jurist.

Legal. حقوقی (A.P. (hoghooghce)

Ex. legal process. قانونی

قضاوتی قانونی

A lawsuit. مرافعه یا دعوی حقوقی

a suit at law, a case (before a

court).

A small box, حقچه (A.P. (hoghghch)

a jewel-box, a casket. A snuff-box.

A hooka. A bowl. A receptacle.

A juggler's box or cup. A goblet.

Bot. (1) Calyx. (2) A capsule.

(3) A scyphus. Met. The sky. Fig.

Trick(ery); guile, artifice. [Used as

an adj.] Cunning, artful; tricky. Ex.

impartially, impartial. 2. One who speaks the truth. An impartial person.

Truth- A.P. (hagh-gooyee) حق گوویی

fulness, speaking the truth. Im-

partial judgment, impartiality.

Retaining, keeping A.P. (hagh) حق

from being spilled, as urine. Ma-

king (or collecting) butter.

See under حق (hoghan)

A.P. (hagh-nashenas) حق ناشناس

Ungrateful.

A.P. (— nashenas) حق ناشناسی

Ingratitude, ungratefulness.

A clyster. حقنه (A.P. (hoghneh)

Syn. حقن (hoghan) || اماله

To exhibit حقنه کردن ف. م.

an enema.

حق نواز (A.P. (hagh-navaz)

Cherishing justice or truth.

حق نیوش (A.P. (— nioosh)

Hearing (and accepting) what is

right; hearing the truth.

Rancorous. حقود (A.P. (haghood)

Malevolent. See حقده

حقوق (A.P. (hoghoogh)

1. Salary. 2. A stipend; also, pension. Ex.

3. || ماد بهاء از دولت حقوق میگیرند 1 & 2

Law. 4. Rights, privileges; claims.

5. Fees. 6. Duties. [Pl. of حق ج. حق]

[Note. 1. The pl. حقوق and the

sing. حق should be carefully dis-

tinguished from each other, as they

have only a few meanings in

common].

بنده *a humble slave or servant.*

[*Note.* Often the word حقیر is used in common conversation as a modest substitute for *man*, the 1 st. person, singular pronoun.

Ex. حقیر نتوانستم بروم. I could not go. Originally, it is intended to mean

این بنده حقیر or این حقیر i.e. 'this humble servant', and sometimes this fuller form is actually used].

To despise, { حقیر شمردن } حقیر داشتن { ف. م.

to look with contempt, to overlook, disregard, set at nought, trifle. Ex. (a) باهای نازک

خود را حقیر شمرد. It despised its slender

legs. (b) دشمن نتوان حقیر و بیچاره

«دشمن نتوان حقیر و بیچاره» The enemy must not be trifled or considered helpless.

*A.P.* حقیرانه (*hagheeraneh*) ق.

Humbly, in a despising or despised manner.

حقیر = *A.P.* حقیر (*hagheere*) ح ق ی

1. Truth. *A.A.* (*hagheeghat*) حقیقت

Ex. Seek the truth. *Syn.* راستی || 2. Reality. Ex.

|| 3. Sincerity. *Syn.* در حقیقت مهم نبود

حقیقت را بگو. Ex. || 4. A fact. Ex. صمیمیت

State the fact. 5. Spirituality.

[*ج.* = حقائق (*haghaegh*)

[*Note.* In some Arabic compounds, the word is written حقیقه

and pronounced *hagheegheh*. Ex. *fel-hagheeghegh*, indeed, really, in reality. *Syn.* در حقیقت

- واقعا - حقیقه"]

He is very cunning. خیلی حقه است

To play a trick حقنه زدن ف. ل.

or tricks. Ex. حقنه زد. He played

a trick upon me.

*Bot.* Calyx. حقنه گل

The bowl of an حقنه افور

opium-smoking pipe.

True, right- حقنه (*haghgheh*) ص. A.

(ful), legitimate. [Reserved for

fem. & pl. nouns]. Ex. دعوی حقنه

Rightful or legitimate claims.

حقنه باز (۱) (*haghgheh-baz*) ص. A.P.

1. A juggler, a prestidigitator, a

thimblerrigger. [O. S.] A player at

cups. 2. Skilled in jugglery.

*Syn.* شعبده باز و دست

حقنه باز (۲) ص. A.P. ۱- Cunning,

artful; guileful; tricky. 2. A tricky

or cunning person; an impostor.

*Syn.* حيله باز - شید - مکار

حقنه بازی (*bazee*) ص. A.P. ۱۱ Jug-

glery, prestidigitation, playing at

cups and balls; thimblerrig, sleight-

of-hand, legerdemain. *Syn.* دست بازی

|| 2. Trickery, playing

tricks; cunning, guile, cheating.

حقنه بازی کردن ف. ل. To play

tricks; to use craft(iness). To do

jugglery, to play at cups and

balls.

حقنه کار (*kar*) ص. A.P. (-kar) = حقنه باز

حقیقت (*haghghiyyat*) ص. A.P. Right,

claim. Reality. [Rare].

Humble; حقیر (*hagheer*) ص. A.

base, contemptible; despised. Ex.

## ح ق ی

— ۶۵ —

## ح ک م

See under حکم

See under حکایت

A story,

a narrative, a tale.

A.1 (hekayat) حکایت

[ج. = حکایات (hekayat)]

1. To narrate, tell, relate, recount, Ex. سرگذشت

He narrated his adventure.

|| To indicate, to be suggestive (of). See حاکی || 2. To tell a story.

It is said حکایت می کنند که ... that; the story goes that.

It is said « پادشاهی را حکایت کنند » of a king.

What is the case? چه حکایتی است ؟

What is the matter?

It is a strange عجیب حکایتی است ! story! It is strange indeed!

It is nothing serious; حکایتی نیست it does not matter.

A.P.1 (hekayat-goo) حکایت گو

A story-teller.

A.P.1 (neves) حکایت نویسی

A novelist; a writer of stories.

حکایه (hekayeh) = حکایت

[A.1 (hokm) حکم = احکام (ahkam)]

1. An order; a command (ment).

Ex. (a) ministerial order; (b) military commandments.

2. Law. A sentence, judgment, decree, decision, verdict; also, a writ.

Ex. حکم محکمه The judgment or sentence passed by a court of law.

In reality;

in fact, indeed.

در حقیقت = فی الحقیقه

Primary truths.

حقایق اولیه

حقایق ابتدائیه

Truly; A.1 (hagheeghatan) حقیقه

indeed, in reality, verily. Ex. حقیقه

زحمت کشید

A.P. حقیقت بین (hagheeghat-bin)

Seeing the truth.

A.P. حقیقت شناس (shenas) Discerning the truth. See

حق شناس

1. Real, A.1 (hagheeghee) حقیقی

true; substantial. Ex. علت حقیقی the

real cause. Syn. واقعی || 2. Objec-

tive. 3. Essential, radical.

Rubbing; scra- A.1 (hakk) حاک

ping; erasing An erasure. Abra-

sion. Engraving R Obliteration,

deletion.

To erase; to حاک کردن ف. م.

scrape; also, to abrade. Ex. با چاقو

Erase (or scrape) آن رقم را حاک کن

that figure with a knife. || To

obliterate, to delete.

1. To correct, حاک و اصلاح کردن

amend, rectify. Ex. مواد این قرارداد را باید

|| 2. To modify. 3. To

retouch.

An engraver. A.1 (hakkak) حاکک

A polisher of gems. A lapidary.

Engraving. A.P.1 (hakkakec) حاککی

Polishing of jewels.

To engrave. حکاک می کردن ف. م. ل.

Chalcography. حکاک روی مس یا برنج

Zincography. حکاک روی

A countermand.

A written order, a writ, a warrant.

For the reason that, because, inasmuch as.

Through necessity. بحکم ضرورت

This act is in reality the same as imprisonment; this act tantamounts to imprisonment.

An arbitrator; an umpire; a referee. بحکم (hakam) A۱

See under حکمت (hekam) حکماء

1. Certainly. A. حکما (hokman) undoubtedly; without fail. Ex.

He has undoubtedly started by this time. 2.

Peremptorily. 3. Necessarily.

[Pl. of حکماء] A۱ (hokan a') حکماء

1. Wise men, sages; philosophers.

Ex. حکمای یونان Greek philosophers. || 2. Physicians.

A.P.۱ (hokmandaz) حکم انداز

A sharpshooter, a marksman, a crack shot; a skilful archer.

A.P. (hokm-bardar) حکم بردار

Obedient. Syn. مطیع و فرمان بردار

A.P.۱ (-bardaree) حکم برداری

Obedience. Syn. اطاعت و فرمانبرداری

1. Wisdom; حکمت (hekmat) A۱ also, knowledge. Ex. که کس نگوید

For none did ever guess this riddle, or will ever do so, by wisdom. ||

2. Science. Ex. حکمت ریاضی (یا ریاضیه)

3. Authority. 4. A statute; an enactment. 5. A mandate. 6. A precept.

Ex. || 7. Control. 8. Reason. 9. [Used as adj.] Urgently necessary, obligatory.

Ex. حکم نیست که الان بروید It is not so urgently necessary that you go now.

1. To order, حکم کردن ف. م. ل. صاحب منصب حکم کرد

Ex. The officer ordered (or commanded) to imprison him.

2. To judge, to decide. Ex.

(a) « One can not judge (or decide) on what is rare. (b) شما چه قسم حکم ایفرامیکنید? How do you judge this matter?

To issue an order حکم صادر کردن or decree; pass a sentence. Ex.

to pass a sentence of death on a person; to sentence or condemn some one to death.

To issue an order, حکم دادن to order or command. To pass a judgment or sentence.

To command, to order حکم فرمودن [said of higher personalities].

Judgment by default. حکم غیابی

To pass حکم غیابی صادر کردن a judgment by default.

Sentence of death. حکم اعدام

Writ of attachment. حکم توقیف

A mittimus, commitment, warrant for imprisonment.

to govern. Ex. ده سال بر آنها حکمرانی کرد  
He ruled over them for ten years.

A.P. حکم فرما (hokm-farma) ص.

Ruling; (pre)dominant. Prevailing.

Ex. سکوت محض حکم فرما بود. Absolute silence prevailed.

A written A.P. حکم نامه (—namch; حکم order, a writ, a warrant [= حکم کتبی].

Peremptory. A.P. حکمی (hokmee) ص.

Sure, certain. See حکماً

Arbitra- A.P. حکمیت (hokamiyyat) ص.

tion. Ex. کلیه اختلافات بطریق حکمیت  
All disputes or disagreements shall be settled by arbitration.

To decide حکمیت کردن ف. ل.  
(a case) as an arbiter; to judge.

1. Gover- A.P. حکومت (hokoomat) ص.  
norship. Ex. حکومت او در کیلان. || Syn.

2. Government. Ex. حکومت. || حکمرانی  
constitutional government.

3. Dominion, sovereignty. 4. A  
small province; a principality. Ex.

|| ایالت و ولایت Compare || حکومت لروین  
5. Jurisdiction.

To govern, حکومت کردن ف. ل. م.  
to rule. Ex. بعدالت حکومت نمود. He ruled  
in justice.

To misgovern, بد حکومت کردن  
Absolute monarchy, حکومت مطلقه  
autocracy; despotism.

Limited or con- حکومت مشروطه  
stitutional monarchy.

A republican حکومت جمهوری  
government, a republic.

Mathematics. 3. Medical practice,  
medicine [= طب]. 4. Philosophy.

5. Metaphysics. 6. Occult sciences.

7. Mystery. Ex. در این کار يك حکمتي است.

There is a mystery in this; also,  
there is a wit in that.

[ج. = حکم (hekam)]

Natural philosophy; حکمت طبیعی  
also, physics [= علوم طبیعی].

Theology.

Philosophy of the حکمت رواقیون

porch. Stoic philosophy.

The Epicurean حکمت ابيقور (پون)  
philosophy, philosophy of the  
garden.

Aristotle's philosophy, حکمت ارسطو  
philosophy of the Lyceum.

Platonism, حکمت افلاطون  
philosophy of the Academy.

Sophism, حکمت سوفسطائی

Practical knowledge حکمت عملی  
or philosophy; pragmatism.

1. To practise حکمت کردن ف. ل.  
medicine, to doctor. 2. To make  
a diagnosis, to diagnose v. l.; also,  
to prescribe remedies.

A.P. حکمت آمیز (hekmatamceez) ص.

Wise [never used for persons]. Ex.  
wise sayings. گفتارهای حکمت آمیز

A.P. حکمران (hokm-ran) ص.

A governor. Syn. حاکم

Governor- A.P. حکمرانی (ranec) ص.  
ship. Rule, government. Syn. حکومت

Sway, dominion.

To rule, حکمرانی کردن ف. ل. م.

stage. See حکمت

Pertaining to حکیمی (۲) س. A.P. doctors or wise men; wise, philosophical [Rare]. See حکیمانه

1. Solution; dissolving. Ex. حل قند در آب || 2. Melting. 3. Solution (of a problem); also, resolution. Ex. حل آن مسائل || 4. Chem. Analysis; decomposition. 5. [O. S.] Untying, unloosing. Ex. حل این عقده مبسر نیست It is impossible to untie this knot; i.e. to solve this difficulty. 6. Unriddling, solving, guessing. Ex. حل معما || 7. Fig. Explanation. 8. Passing the days of probation [said of a divorced or widowed woman]. See عده || 9. Cancellation.

1. To dissolve; حل کردن ف. م. Ex. نمک را باید در آب حل کرد. The salt should be dissolved in water. 2. To solve, to work; also, to resolve. Ex. How many problems did you solve? چند مسئله حل کردید؟ || 3. To guess (a riddle). Ex. معما را || 4. [O. S.] To untie. Ex. این عقده را حل کن || 5. Chem. To analyze; to decompose. 6. Fig. To explain.

To be حل شدن ف. ل. یا مح. ف. م. dissolved or melted. To be solved or resolved. To be unriddled or guessed. To be untied, loosened, or unraveled. To be analyzed.

Despotism.

Democracy.

Democratic.

A democrat.

Martial law.

Oligarchy.

Gynarchy.

See in the vocab.

Local government or administration.

Itch(ing). A. (hekkeh; hakkeh) حکه Med. Pruritis; also, prurigo or prurience.

Hemorrhoidal pruritus. حکه بواسیری

1. A doctor. A. (hakeem) حکیم

A philosopher. A sage, a wise man. [ج. = حکماء (hokama)']

2. Wise, sagacious; learned.

The Omniscient (God). حکیم علی الاطلاق / حکیم مطلق

A theologian. حکیم الهی

A physician. حکیم طبیبی = طبیب

A dentist. حکیم دندان = دندان ساز

A.P. (hakeemanch) حکیمانه

1. Wisely<sup>۵</sup> philosophically. Ex. حکیمانه

2. Wise, philosophical. Ex. نصاب حکیمانه

A.T. (hakeem-bashee) حکیم باشی

A head-physician.

A.P. (khanom) حکیم خانم

A lady doctor; a doctress.

Prac- حکیمی (۱) A.P. (hakeemee)

tice of medicine, medical practice.

Degree of a doctor. Philosophical

lawful or legitimate. Ex. شریعت این

2. To slaughter according to the prescription of the law; spec., to kill (a diseased animal) before it dies, so as to make it lawful to eat. 3. To absolve, pardon, forgive, remit; also, to waive. Ex. (a) مرا حلال کرد He absolved me. (b) حق خود را I waived, or forgave him, my right.

May you enjoy it! حالات باشد! I give it to you willingly and without regret as to the price, etc. [Said by one who grants a thing to the grantee, or by a seller to a buyer, etc.].

A dissolver; A.I.(hallat) حلال a (re)solver. Ex. حلال مشکلات the solver of difficulties, i.e. God.

A.P.I.(hatal-zadegee) حلال زادگی Legitimacy, having been born in lawful wedlock. Ant. حرام زادگی || Fig. Uprightness; nobility.

A.P.I.(-zadeh) حلال زاده 1. Legitimate, born in lawful wedlock. Ant. حرامزاده || Fig. Noble; upright. 2. A legitimate child.

A.P.(-goosht) حلال گوشت Lawful to eat; lawfully fit to be eaten; clean. Ex. گوشتند حیوانی است حلال گوشت The flesh of the sheep is lawfully fit for eating.

A.I.(hallot-masael) حل المسائل A key to solutions.

1. Management, حل و عقد ربط direction. Ex. حل و عقد امور. management of affairs. [O. S.] Loosing and tying or connecting.

Soluble. قابل حل

Insoluble. غیر قابل حل

Absolution of an oath. Remission, pardon. A lawful thing. See حلال A.I.(hell) حل

To absolve, to pardon. [Usually with the Persian prefix ب. Thus: ب. حل کردن. Ex. || مرا ب. حل کن See in the vocab.

A cotton-carder, A.I.(hallaj) حلاج a cotton-dresser. Syn. ب. زن

Cotton- A.P.I.(hallajee) حلاجی carding, cotton-dressing. Met. (1)

Digesting, reading through and considering (a thing) carefully. (3) Chiding, scolding; reviling.

To card or dress cotton. Met. 1. To read through and consider carefully; to digest. 2. To rebuke or revile.

A barber [Rare]. A.I.(hallagh) حلاق 1. Lawful.

allowed by religion, legitimate, religiously legal. Ex. گرفتن این زن

2. Lawful to eat; clean; also, slaughtered according to the prescription of the law. Ex. حرام || (گوشت) این حیوان حلال است

A lawful thing. - ا.

A lawful espouse.

1. To declare حلال کردن ف. م.



See under ح ل ف (holafa) حلفاء

ح ل ی نامہ (half-nameh) = قسم نامہ

The throat; A.1. (halgh) حلق

the gullet or esophagus. The pharynx; also, the larynx. See گلو

Gutturally. از حلق

To pronounce از حلق تلفظ کردن gutturally, to gutturalize.

Med. Pha- علم امراض حلق (یا حلقوم) ryingology; also, laryngology.

A pharyn- متخصص امراض حلق gologist; also, a laryngologist.

A pharyngoscope. آلت معاینه حلق

Med. Pharyngitis. ورم (یا التهاب) حلق

Anat. Nasopharynx. حلق انقی

Pharyngotomy. شریع حلق

See under ح ل ق (halagh) حلقه

A.P.1. (halgh-afsharce) حلق افشاری

Strangulation, squeezing the throat.

Pharyn- A.P.1. (- boree) حلق بری

gotomy. Cutting the throat.

A pharyn- A.P.1. (- bin) حلق بین

goscope; also, a laryngoscope.

The larynx. A.1. (holghoom) حلقوم

The pharynx; the gullet. Syn حلق

حلقوی (halghavee) A.1. (s)

Ringform; circular.

1. A ring. A.1. (halghel) حلقه

Ex. حلقه a brass ring. 2. A

link. Ex. آن زنجیر صد حلقه داشت || 3.

A hoop [= چنبره]. 4. A buckle,

a hook [= قلاب]. 5. A ringlet;

a curl. Ex. حلقه های زلف را باز کرد.

6. Bot. A whorl. 7. Zool. A seg-

ment, a metamere. 8. A circle

Lawfully, A.P.1. (halaf-var) حلال وار

legitimately, licitly.

Sweetness. A.1. (halarat) حلاوت

Syn. شیرینی || By ext. (1) Flavor,

taste. (2) Delight, pleasure.

See under ح ل ب حلائل

Milk. شیر = A.1. (halab) حلب (1)

Geog. Aleppo. A.1. (2) حلب

Bot. Fenugreek. A.1. (holbeh) حلبه

Syn. شنبلیله

A.P.1. (halabce) حلبی (1)

1. Tinsplate, tinned iron. 2. A

can, a tin [= ظرف حلبی].

1. A native of A.P.1. (2) حلبی

Aleppo. See حلب No. 2. || 2. Of or

related to Aleppo.

A tinman. A.P.1. (- saz) حلبی ساز

Fabri- A.P.1. (- saze) حلبی سازی

cation of tin(-plate) or tin vessels.

Assafoetida A.1. (halect) حلبیت

[Rarely used]. Syn. انقوزه

A snail. A.1. (halzoon; kala-) حلبزون

Anat. Cochlea حلبزون گوش

(of the ear).

A slug. حلبزون بی صدف

Anat. A.1. (- ol. ozn) حلبزون الاذن

Cochlea of the ear [= حلبزون گوش]

A.P.1. (halazoonce) حلبزونی

1. Cochleate. Limacine. Geom.

Spiral; winding. 2. Geom. A spiral.

An oath. A.1. (halaf; helf) حلف

Syn. قسم || A sworn agreement; a

covenant. [ج. = احلاف (ahlaf)]

Swearing. A oath. A.1. (half) حلف

By oath. حلفا (halfan) A.1. ق

tal, segmentary.

To form or حلقه کردن  
shape into rings.

حلقه بگوش (یا در گوش) کسی کردن

To enslave someone, to reduce any one to slavery. [O. S.] To furnish him with an ear-ring (which used to be a symptom of slavery).

See حلقه بگوش

حلقه فرمان کسیر ابگوش (یا در گوش) کردن  
Fig. To obey someone, as a slave.  
i. e. strictly.

حلقه ای (halgheh-ee) A.P.

Ring-shaped. Circular. Segmentary.

حلقه بگوش (—begoosh) A.P.

Submissive, as a bondman. [O. S.]

Wearing the ear-ring of slavery.

Ex. حلقه بگوش بندۀ (یا غلام) a bondman, a slave.

حلقه بگوشی (—begooshee) A.P.

Slavery, bondage.

Ringed, حلقه دار (—dar) A.P.

annulate(d); annular. Zool. Segmental.

حلقه در گوش (—dargoosht) A.P.

حلقه بگوش

حلقه مانند (—manand) A.P.

Ring-shaped, annular.

1. Like حلقه وار (—var) A.P. 2. As a knocker on the door. 2. Ring-shaped. Orbicular.

1. Guttural. حلقی (hulgi-ee) A.P.

Ex. حرف حلقی a guttural letter. 2.

A nat. Pharyngeal. [Fem. = حلقیه]

of men, etc. 9. Fig. An assembly; also, a fraternity. Ex. من هم یکی از درویشانم I am also one of the (fraternity of) dervishes. 10. A knocker.

[ج. = حلق (halagah)]

An annulet. حلقه (یا انگشتر) کوچک

A link.

A ring (worn on حلقه انگشتر  
the finger).

A wreath.

An ear-ring حلقه گل  
(esp. as an indication of slavery).

Compare گوشواره

A nose-ring. حلقه بینی

Poet. To حلقه بر در زدن (یا کوفتن)  
knock at a door. Syn. در زدن

To form a حلقه بستن  
ring or circle. Ex. حلقه زدن

The pupils stood round the teacher; they formed a circle round him.

1. To form into حلقه کردن ف. م.

a ring; to curve; to curl. 2. To

furnish with a ring. Ex. حلقه ای در

3. To wreath (flowers). || گوشش کردند

4. R. To disgrace. Ex. نام آن خان را

حلقه کردند

1. To draw a circle حلقه کشیدن

or circles. 2. = حلقه زدن

To become curved. حلقه شدن

To be shaped into a ring. To

form a circle [ = حلقه زدن ].

Formed into rings; حلقه حلقه

annulated, annular. Zool. Segmen-

wash dishes.

A.P. ۱ { (— *foroosh*) حلو فروش  
(— *gar*) حلو اکر

A seller of sweetmeats.

A.P. ۱ (— *mahee*) حلو اماهی

A pomfret. Also, a sole.

۱. A confec- A.P. ۱ (— *ee*) حلوائی  
tioner, a seller of sweetmeats. 2.  
Like, or of the nature of the  
sweet paste called *halva*. Very soft  
or ripe, as a fruit.

حلوائی = A.R. (*halvanec*) حلوائی  
Penetration; A. ۱ (*holool*) حلول  
entrance; intromission, Transmigration.  
Assumption; incarnation.  
Descent. Phys. Osmosis.

۱. 'To enter, to . ل. حلول کردن ف.  
penetrate. Ex. روح کی در این شخص حلول  
کرده است Whose soul (or spirit) has  
entered in (or descended upon)  
this person? || To transmigrate,  
To alight, to descend.

Endosmosis, حلول داخلی  
endosmose, osmosis inward.

Exosmosis, exosmose, حلول خارجی  
osmosis outward.

A.P. ۱ (— *pazeer*) حلول پذیر

Penetrable.

A.P. ۱ (— *napazeer*) حلول نا پذیر

Impenetrable.

See under حلواء

Sweetmeats. A. ۱ (*halviyyat*) حلویات  
[Pl. of حلوئی . ج.]

A robe; a cloak.

A. ۱ (*holleh*) حله

A priestly vestment.

*halghiyych*, reserved for fem. & pl.  
nouns]. Ex. حروف حلقه guttural  
letters.

See under حله

Meekness, mild- A. ۱ (*helm*) حلم  
ness; submissiveness; docility;  
mansuetude. Forbearance, patience.  
[Pl. = حلم *holoom* & احلام *ahlam*].

1. A dream. A. ۱ (*holm*) حلم

Syn. خواب || 2. Nocturnal pollu-  
tion. Syn. احتلام [ (*ahlam*) احلام ]

See under حلماء

Nipple. A. ۱ (*hutameh*) حلمه

A worm. [Rarely used].

Anat. Mastoid process. زائده حلمه

Anat. حلمی A. ۱ (*halamee*) حلمی

1. Mastoid. Ex. استخوان حلمی a  
mastoid bone. 2. Mammary.

حلمی الشکل (— *osh-shakl*) A. ۱

Anat. Mastoid; resembling a nipple.

حلمی ساعدی (— *sa-adee*) A.P. ۱

حلمی عضدی (— *azodee*) A.P. ۱

Anat. Mastoido-humeral.

Being sweet. A. ۱ (*halv*) حلو

sweetness [Rare] Syn. شیرینی

Sweet. حلو (— *holv*) A. ۱ شیرین

Sweetmeat. حلواء (— *halva*) A. ۱

A kind of حلوئی (— *halva*) A. ۱

sweet paste. See حلویات

حلوای تر - حلوای برنج - حلوای شکر الخ

Different kinds of *halva*.

گل حلو Cockscorn flower.

از حلو حلو گفتن دهن شیرین نمیشود

Prov. 1. Fine (or fair) words butter

no parsnips. 2. Wishes don't

Puerperal fever.

حمای نفاسی

See Notes under حمی

An ass.

خمر = A.1(hemar) حمار

[Fem. = حماره hemareh, a she-ass]

An ass-driver.

A.1(hammar) حمار

Asinine.

A.P. = (hemaree) حماری

[Fem. = حمارییه hemariyyeh]

Ovom. The Ass'ses

قضیه حماریه

Bridge, Pons asinorum.

Bravery.

A.1(hamasat) حماس

Energy, enthusiasm.

Sorrel;

A.1(hommaz) حماض

oxalis. Syn. ترشک

حامض حماض = جوهر ترشک

Oxalic.

A.P. = (hommazee) حماضی

Stupidity.

A.1(hamaghat) حماقت

Foolishness, folly, silliness; fatuity. Weakness of judgment.

To act foolishly.

حماقت کردن ف.

Foolishly, stupidly.

از روی حماقت

Silly, A.P. = (ameez) حماقت آمیز

foolish [only of inanimate things].

Ex. foolish words, silly talk.

A porter, A.1(hammal) (۱) حمال

a street-porter, a carrier of burdens. Fig. A drudge, a fagger.

A girder, a joist.

A.1(hammal) (۲) حمال

[Often حمال No. 1.]

A sleeper, a tie.

حمال ریل (یا خط آهن)

See under حمایل

حماله

Porterage. A.P. = (hammalee) حمالی

Ex. (a) حملی شغل من حملی است (b) حملی شما

What is your porterage? What do you charge for

[ج. = خلل (holat)]

An ornament

A.1(hal'y) حلی

(of a woman or a sword). Adorning; ornamenting. [ج. = حلی (holee)]

Ornaments.

A.1(holee) حلی

[Pl. of hal'y حلی]

Ornaments.

A.1(hela; hola) حلی

[ج. = حلیه]

A.P. = (hallee) تحلیلی

Fresh milk.

A.1(haleeb) حلب

Absolution,

A.1(helliyat) حلیت

pardon. Lawfulness. Leave.

To take leave, to bid farewell. To ask pardon.

An ally, a

A.1(haleef) حلیف

confederate. [ج. = حلفاء (holafa)]

حلیف اللسان (- ollesan) A.1

Eloquent; fluent.

Espouse. A hus-

A.1(haleel) حلیل

band. Syn. شوهر

[ج. = احلاء (ahella)]

Espouse.

A.1(haleeleh) حلیله

A wife. Syn. زوجه &amp; زن

[ج. = حلائل (halaal)]

Meek, mild. A.1(haleem) (۱) حلیم

Docile, submissive. Forbearing.

[ج. = حلما (holama)] See helm.

A kind of porridge.

A.1(holim) (۲) حلیم

made of wheat and meat.

An orna-

A.1(helyeh; hol) حلیه

ment. Exterior qualities, external appearance, of a man; physiog-

nomy. [ج. = حلی (hola, hela)]

Fever, A.1(homma) حمی

[ج. = حیات (hommayat)] Syn. ب

age; guardianship; also, partiality. Ex. (a) ایچارگان (از) حمايت protection or support of the helpless.

(b) در تحت حمايت كسى بودن to be under some one's protection.

1. To protect, حمايت كردن ف.ل.م. support, uphold; defend, countenance. To patronize. Ex. او هميشه

ايكسانرا (يا از بيكسان) حمايت ميكرد He used to protect (or support) the defenseless. 2. To take the

part of. Ex. طبيعى است از برادر خود. طبيعي است از برادر خود. Naturally he takes the part of his brother.

Nepotism. حمايت از اقرباء

حمايت دادن = حمايت كردن

[Note. In some Arabic compounds the word is written حمایه and read hamayah, as in تحت الحمایه which see in the vocab.].

حمايت گر (gar) = A.P. (hami) (۱)

See under حمایه حمائد

A sword-belt; حمائل (hama-el)

a shoulder-belt. حمایل (hamayel)

A baldrick. A cordon. a badge;

a ribbon. Ex. چه نشانی است و حمایلش چه رنگ است What order is it, and what color is the ribbon?

[Pl. of hameeleh حميله ج.]

[Note. The word حمایل is always used as sing in Persian. The real sing. form حميله is scarcely ever used].

A sword-belt. حمایل شمشیر

1. Mil. To حمایل كردن ف.م.

your portorage (fees)? Fig. Drudgery; plodding; moiling.

To carry حمایل كردن ف.ل.

burdens; to be a porter. Fig. To drudge: to work very hard: to toil.

Fagging. drudgery حمایي مفت (for others).

A bath; a حمام (hammam) A.I.

bathhouse. Orig, a hot bath; a

Turkish bath. Ex. چند وقت يكمرتبه

How often do you go to bath? Syn. گرمابه

A shower-bath, حمام دوش

A tub [vessel to حمایي فرنگي contain water for bathing].

To take a bath. حمام كردن ف.ل.

Syn. شستشو كردن و استحمام كردن

A public bath. حمام عمومى

A bath with private حمام نيمه

chambers.

Pigeon. حمام (hamam) = A.I. (hamam) = كبوتر

Death. مرگ = A.I. (hemam) حمام

Fever of camels حمام (hamam) = A.I. (hamam)

(and horses)

See under حمامات

حمام چى = A.T. (hammam-chie)

حمایي

A pigeon. حمامه (hamameh) = A.I. (hamameh)

Compare the collective form حمام

ج. = حمامات (hamamat)

A bath- حمامى (hamamce) = A.P. (hamamce)

keeper. [Often استاد حمامى]

Protection, حمايت (hamayat) = A.I. (hamayat)

support; defense; backing; patron-

acritude; bitterness.

A masculine, proper name. A.1. {hamzat} حمزة  
{hamzeh} حمزه  
Spec., name of an uncle of the Prophet.

Steadfastness. A.1. {hamas} حمس  
Geog. Homs, A.1. {hems} حمص  
Emesa or Emessa: a city in Syria.  
Subsiding; A.1. {hams} حمص  
being reduced, as a swelling.  
Chick-pea. A.1. {hemmes} حمص

[Rarely used]. Syn. نخود  
Anat. A.P. {hemmesee} حمص  
Pisiform. Ex. pisiform bone.

Acidity; حمض (١) A.1. {hamz} حمض  
sourness. See حموضة

A bitter or salt plant. Soda. Glasswort. حمض (٢) A.1. حمض

Silliness, حماق (A.1. {homgh} حماق)  
foolishness; stupidity. Syn. حماقت

The foolish, حمقاء (A.1. {homagha'} حمقاء)  
the silly (persons). [Pl. of احمق]

1. Shipment, حمل (A.1. {haml} حمل)  
shipping; transportation, forwarding, conveyance. Ex. حمل (a)  
shipment of goods from Baku to Pahlavee. (b)  
نصف قیمت در موقع ارائه اسناد حمل پرداخته  
Half the price shall be paid against (or on the presentation of) shipping documents.

See حمل ونقل  
2. [O. S] Carrying, bearing  
[بردن] 3. Conception; pregnancy,

port, carry diagonally across the body. Ex. تنگ ما را حمال کردند

2. To hold diagonally.

Mil Port arms! حمال فنك!

{A pl. of حمامه} حمامات

See Note under حمامات حمامه

Febrile; حمائی A.P. {homa ee} حمائی  
pyrexial.

Praise, eulogy; حمد (A.1. {hamd} حمد)  
praising. Thanksgiving. Ex. حمد و  
praise and thanks (be) to God.

To praise, حمد کردن ف. م.  
to extol. To thank.

See in the vocab. الحمد - الحمد لله

Penis. حمدان (A.1. {hamdan} حمدان)

Syn. ذی. حمدون (A.1. {hamdoon} حمدون)

An ape. حمدونه (A.1. {hamdooneh} حمدونه)

[Pl. of احمر] حممر (A.1. {homr} حممر)

Red (things).

Jews' pitch, حممر (A. Heb. {homar} حممر)

asphalt, bitumen. [Heb. {ho'mer} حممر]

Red. حمراء (A.1. {hamra'} حمراء)

[Fem. of احمر ahmar]

Alhambra, palace الحمراء

of the Moorish kings at Granada, Spain. Also, Granada.

Redness. حمرة (A.1. {homrut} حمرة)

Med. Ery- حمرة (A.1. {homrch} حمرة)

sipelas. Syn. باد سرخ

حمرة آور (A.P. {homratavar} حمرة آور)

Med. Rubefacient.

حمروى (A.1. {homravee} حمروى)

Med. Erysipelatous.

Pungency, حمز (A.1. {hamz} حمز)

conveyance.

Trans-  
port service. مؤسسه (یا اداره) حمل و نقل

Cost of  
transportation, freight. See کرایه (یا مخارج) حمل و نقل

Means of  
transport (or conveyance). وسایل حمل و نقل

1. A lamb.

حمل (hamal) A.1

Syn. || 2. *Astr.* The constellation Aries [ = برج حمل ]. 3. (Name of) the first month of spring [in recent years replaced by the old, Persian name *farvardin*].

The vernal equinox; تحویل حمل  
the time when the sun is in the constellation Aries.

*Bot.* Plantain, (lesanol) اسنان الحمل  
ribgrass Syn. بارهنگ و تخم سفید

A load, a burden. حمل (heml) A.1

Syn. [ج = احمال (ahmal)] || بار

1. Attack, حمل (hamleh) A.1  
assault, charge. Ex. فرمان حمله داده شد

2. A rush, an onrush. 3. Aggression; offence. 4. *Med.* (a) Epilepsy; حملۀ مرض  
a fit. (b) Attack. onset. Ex. ناگهان بدشمن

1 To rush. حملۀ کردن ف.ل.م  
attack, assault, (make a) charge, fall (on or upon). Ex. ناگهان بدشمن

They rushed at the enemy, or they attacked the enemy, suddenly. 2. *Med.* (a) To fall into a fit of epilepsy. (b) To attack. Ex. نوبه بر من سخت حمله کرد  
Malaria attacked me severely.

gestation. Syn. حاملگی || 4. Fruit (of the womb, of a tree). 5. (Forming a) conception. 6. Ascribing. imputation. 7. Inference; also, interpretation.

1. To carry. حمل کردن ف.م.

Ex. || حمل بار را حمل میکند  
to forward. 3. To transport. Ex.

جنس باید با کشتی بخار بپندز 2 & 3  
The goods must be shipped by steamer to our

port. 4. To consign. Ex. اجناس خود را  
He con-

signs his goods to me. 4. *Fig.* To take, interpret, infer; also, to regard.

Ex. اینرا حمل بر طعنه کرد. He took this to be ironical; he interpreted this as an irony.

5. To conceive (in the mind). 6. To ascribe, impute; charge.

To conceive, to حمل گرفتن  
become pregnant. حمل برداشتن

Syn. حامله شدن و آستان شدن  
*Med.* Pseudocyesis. حمل کاذب

Delivery (in childbed), وضع حمل  
accouchement, lying in.

To be delivered وضع حمل کردن  
(of a child). to lie in, to be brought to bed.

وضع حمل قبل از موعد طبیعی  
Precocious delivery.

Superfoetation. حمل روی حمل

= حمل علی الحمل (hamleh-alathaml)

حمل روی حمل  
Transportation, transport; حمل و نقل

the Arabic word حمى refer to the Persian word تب [].

See under حمى

حمیات

Ardor, fervency, enthusiasm, zeal. A nice, sense of honor. Scorn, indignation. Mettle. See غیرت

Zealous, enthusiastic; ardent.

{ با حبیبت  
صاحب حبیبت

See in the vocab.

بی حبیبت

1. Praise-worthy, commendable, laudable. Praised. 2. A masculine, proper name. {Fem. & pl. حمیده hamideh}. Ex. اوصاف حمیده laudable, or good qualities.

حمید الخصال (olkhesal) - م. A.

Possessing good manners; having a good character.

[Pl. of حمیر hamcer] A. (hamcer)

1. Carried; conveyed. 2. Rubbish. [O.S.] Things carried down by a stream.

1. Hot water. A. (hamcem) م. ص.

2. Hot. Syn گرم

Hot water. A. (hamcemeh) حمیمه

Henna, حناء (hanna') A.

the shrub (Lawsonia inermis).

[Vulgarly pr. hana or hena].

To dye (oneself)

with henna, to

apply henna.

{ حنا بستر  
حنا گذاشتن  
حنا نهادن

Prov. exp. دست کسی را در حنا گذاشتن

To involve someone in difficulties, to embarrass someone.

To make an attack, to

حمله آوردن { ف. ل.  
حمله بردن

rush. Syn. کردن

Med. Congestion.

حمله دم

Mil. Sortie, حملة محسورین بر محاصرین sally.

Acidity, A. (homoozat) حموضت

sourness; acidity.

Chem. Lactic acid.

حموضت شیر

[Note. In an Arabic compound, the word is written حموضه and pronounced homoozeh. Ex. مولد الحموضه movalledol-homoozeh, oxygen].

[Pl. of حمل hamool] A. (homool)

A litter. A camel carrying a litter.

Med. A suppository

1. Patient, meek, having fortitude, enduring. A. (hamool) م. ص.

2. A patient, or meek person.

A beast

of burden.

حمولة (homoolah) A.

حمولة (homoolat) A.

Febrile.

حموی (hamavee) م. ص.

pyrexial, pyrexie. Syn. حمائی

Pyrexia. حالت حموی (یا حمائی)

Fever.

حمی - حمی (homma) A.

[Note. 1. For the purposes of

ezafeh (See اضافہ in the vocab.), the

word in question is usually written

حما so as to facilitate the addition

of the letter ی. Ex. حمای نفاسی

puerperal fever].

[Note. 2. For various medical expressions which should come under



Mohammedanism.

1. A fol- **حنبلی** (*hanbalee*) م. ص. lower of Hanbal. 2. Relating to, or following Hanbal. See **حنبل** ||

[ج. = **حنابله** (*hanabeleh*)

A sin.

A.R. (*hens*) **نث**

[ج. = **اثناث** (*athnas*)

The larynx.

By ext. A. (*hanjar*) **حنجر**

Voice [because it is produced by the vocal cords in the larynx]. Ex. **حنجره** (*hanjareh*)

خوبی دارد He has a good voice. **حلقوم** *Syn.*

A.P. (*hanjar-bin*) **حنجر بین**

A laryngoscope.

Anat. A.P. (*hanjaree*) **حنجری** م.

Laryngeal. Produced by or in the larynx.

**حنطه** (*hentch*) A.R. = **گندم**

Bot. A. (*hanzal*) **نظل**

Colocynth [*Cucumis colocynthis*].

*Syn.* هندوانه ابو جهل

Club foot.

A. (*hanaf*) **حنف**

See under **حنیف**

1. Relating to, or following the Hanefite sect of Islam. || Orthodox. 2. A follower of **حنیفه** ابو *Aboo-hanacefeh*, one the four orthodox Imams; a Hanefite.

The palate.

A. (*hanak*) **حنك**

The under part of the chin.

Anat. Palatine,

**عظم حنك**

palatine bone.

See in the vocab.

**تحت الحنك**

Prov. exp. His **حنیش رنگ ندارد**

words have no effect or weight.

Bot. Touch-me-not,

**حنی** *impatiens*, garden or common balsam.

Woad.

**حنای مجنون** R. = **وسه**

The Ham-

A. (*hanabeleh*) **حنابله**

bali Sect of Mohammedanism; the followers of Hanbal. See **حنبل** ||

[ج. **حنبلی** Pl. of]

A.P. (*hana-bandan*) **حنا بندان**

The feast on the eve of a wedding-day; so-called, because they send henna for the bride. Among Persian Jews, it is a marriage-feast celebrated by the bride's parents, and corresponds to the wedding-feast celebrated by the bridegroom's parents.

Art of

A. (*heanatut*) **حناطت**

embalming. See **حنوط**

Pity, com-

A. (*hanan*) **حنان**

passion, tenderness of heart.

Compass-

A. (*hannan*) **حنان** م.

sionate, merciful; tender-hearted.

[Note. As an attribute of God, it is often prefixed by the Arabic ال. Thus **الحنن** means the Merciful (God)].

Russet,

A.P. (*hena ce*) **حنایی** م.

of the

(*hanayee*) **حنایی**

color of henna, reddish-brown.

Hanbal, one

A. (*hambal*) **حنبل**

of the four orthodox Imams; founder of the Hambali sect of

five senses. 2. Wits; attention. Ex. Collect your wits; pay attention. 3. (Good) humor, spirits; also, mood. Ex. امروز حواس ندارم. I am not in good humor to-day.

The five حواس خمسة (یا پنجگانه) senses; حواس ظاهره (یا بیرونی) the external senses.

The in- حواس باطنی (یا اندرونی)ternal senses.

He is out of حواسش پرت است his senses; he is alienated; also, he is absent-minded.

He came to his حواسش بجا آمد senses; he recovered. He was in good spirits again.

Abstract- حواس پرت (part) A.P. ted; absent-minded. Alienated R.

حواس پرتی (partee) A.P. Abstraction, abstractedness; absent-mindedness.

See under حاشیه حواشی

A heron. A. (havasch) حواصل (١)

See under حوصله حواصیل (havaseel) (٢)

See under حواله حوالات

See under حواله حوالجات

A money-order حواله (havaleh) A. an order, a draft, a cheque; a transfer. Negotiation. Delegation. assign-ment. Trust, care. [Pl. حوالجات havalejat; also, حوالات havalat, which is rare].

[Note. The Ar. form of this word is حواله which, in Persian, is written حوالت. In this form it is

Palatal. حنکی (hanakee) A.P. م.

Embalment; حنوط (hanoot) A. aromatics used for embalming.

To embalm حنوط کردن ف. م.

1. An ortho- حنیف (haneef) A. ص. ١-

dox or sincere Moslem. A follower of (the religion of) Abraham,

[حنفاء (honafa') ج. = ح. ٢.]

2. Orthodox. Sincere. Firm in one's religion.

حنیفه (ابو —) A. (aboo-haneefeh)

Aboo-Hanifeh, one of the four chiefs of orthodox Islam.

Yearning desire. حنین (hanin) A. ١-

Eve, our حواء (havva) A. ١-

first mother.

See under حواجب

Events, حوادث (havades) A. ١-

accidents, happenings. Casualties; calamities. Phenomena.

[ج. حادثه Pl. of]

Meteoric phenomena. حوادث جوئی

Unforeseen or حوادث غیر مترقبه

unexpected events; force majeure.

Force حوادث غیر قابل جلوگیری

majeure.

حوادث ثبات (havadesat) A. ١-

[ج. حوادث Pl. of havades]

An apostle حواری (havariy) A. ١-

or disciple (of Jesus Christ).

[ج. حواریون havariyyoon]

The حواریون (havariyyoon) A. ١-

apostles. [ج. حواری Pl. of]

[ج. حاصه Pl. of] حواس (havas) A. ١-

1 The senses. Ex. حواس پنجگانه the

*Astr.* Pisces. (Name of) the last month of the solar year, [replaced in recent years by the old Persian name اسفند *esfand*].

[ج. حبتان (*heetan*)].

A. (*hoot-ol-ahmar*) حوت الاحمر

Dorado, red fish. *Syn.* ماهی طلائی

The houris, the A. (*hoor*) حور

nymphs of paradise. [*Treated as sing. in Persian*] A houri, a nymph. [O.S.] The fair, black-eyed (women). [Pl. of احور ج.]

A nymph or virgin حور بهشتی of paradise.

1. Black-eyed. حوراء (*howra'*) ص. ا.

[Fem. of احور ج.]. 2. A ho ri; a fair and black-eyed woman.

The A. (*hoor-ol-eyn*) حور العين (black-eyed) houris, the nymphs of paradise. A hoori. *See* حور

A.P. حور پیکر (*hoor-peykar*) ص. ا. Hoori-faced; delicate in body as a houri; nymphish. *See* پیکر

A.P. حور سرشت (*seresht*) ص. ا. Of nymphaean constitution.

حور مانند (*manand*) ص. ا. حور مثال (*mesal*) ص. ا.

Nymph-like, resembling a houri.

A.P. حور نژاد (*nezhad*) ص. ا. Of nymphaean descent; nymphish, of nymphaean constitution.

1. A houri, A.P. حوری (*hoorce*) ص. ا. a nymph (of paradise). *Compare the collective* حور ج. || 2. Nymph-like, resembling a houri

never used in the financial senses given above. It only means leaving (a thing) to the care or trust of another. Ex. حواله نهادیم We leave (the rest) to God's care, and depart].

حواله کردن ص. ا. To draw (a cheque for). Ex. حواله بستم شما I draw a cheque to your order, amounting to 1000 rials.

2. To delegate or assign. Ex. حواله نمودم او را 3. To negotiate, as a bill. 4. To transfer, to make over. 5. To leave (an affair or a person) to another's care.

حواله کسی صادر کردن To draw or make a draft on someone.

A telegraphic حواله تلگرافی transfer or order.

Overdraft. حواله زائد از موجودی To زیادتر از موجودی حواله دادن overdraft.

A cheque (to a قبیض حواله person's order), a money-order. I refer him حواله اش باشد! (or his case) to God; may God take case of him.

Environs, out- حوالی (*mean-vaee*) skirts; neighborhood || حوالی شهر Suburbs. Ex.

Needs, neces- حوائج (*hava ej*) sities, wants. [Pl. of حاجت ج.]

Title of Abol- باب الحوائج (*babol*) fazl or Abbass, son of Ali.

A large fish. حوت (*hoot*) ص. ا.

I am out of my patience (with it).

I have lost patience.

حوصله کسرا بر سر بردن (یا از سر بردن کردن)

To put someone out of patience, make him impatient, tire his patience.

See in the vocab.

با حوصله  
بی حوصله  
تنگ حوصله

حوصله دار A.P./ dar = با حوصله

A tank, a pool, A.I./ howz حوض

a fresh pool, A pond. A basin;

a dock. A reservoir. [Pl = حياض

hiaz & احواض ahvaz]

A bathing-pool, a حوض آبشویی

bathing-pond, a piscina.

A fountain of حوض کوهی

nectar in Paradise

A dock (basin in حوض تعمیر (کاه)  
which ships may be repaired).

A fishpond. حوض ماهی

Fig. The constellation Pisces.

A little حوضچه A.P./ - cheh

tank or pool. A small basin.

حوض خانه A.P./ khaneh

A part of the house containing a piscina or a pool.

حوضك A.P./ howzak = حوضچه

Geog. A حوضه A.P./ howzeh

basin, a river basin. [Often: حوضه رو]

A basin-shaped litter R.

1. Power, حول A.I./ (how!) ١

might, strength [esp. in the Ara-

bic sentence لا حول و لا قوة الا بالله

لا حول و لا قوة الا بالله العظيم lahowla vala ghovvata

A sea-nymph,

an oceanid.

Nymphs حوریه A.I./ (hooriyyeh)

of paradise. Fair and black-eyed women.

Sphere, domain, حوزه A.I./ (howzeh)

realm, extent; circuit, range of in-

fluence, range of action, field. Ex.

|| او از حوزه وزارت بی خارج است

Seal, middle (of a kingdom). An assembly.

Tract Side. Nature.

Electorate. حوزه انتخابیه

An enclosure; حوش A.I./ (howsh)

a court-yard.

[ج. ح. = احواش (ahvash)]

See in the vocab. حول و حوش

The crop حوصله A.I./ (howseleh)

or maw (of a bird). Syn. دانچه

Fig. (1) Patience, forbearance;

placid disposition, placidity. Ex.

صبر. Syn. || قدری حوصله داشته باش

(2) Compass, capacity, range: reach

of the mind, comprehension. Ex.

It is beyond the comprehension of mankind; it is

beyond the human sweep. (3).

Inclination, disposition, mood. Ex.

I am not inclined, I am not in a mood, to

work to-day.

To have حوصله کردن ف.ل.

patience, exercise patience; contain

oneself, forbear.

I am bored; حوصله ام سر رفت

I am fed up; حوصله ام تنگ شد

2. Towelling; crash.

A towel-horse.

A court-yard. *A.P.* (howlee) حولی

A house.

The thickest *A.* (howmeh) حومه  
or main part of a thing; the thick  
of a battle.

Suburbs, *A.* (haomeh) حومه  
environs.

*A.P.* (— neshin) حومه نشین  
A suburban.

حی (hayy) *A.* ص. ا. ج. = احیاء (ahya')

1. Alive. *Syn.* || 2. A tribe.

Ex. کودنی سید از حی عرب بدر آمد.

The Living (God), *(alhayy)* الحی  
the Everlasting (God).

حی لا یبوت (*hayyeh la yainoot*)  
Immortal, eternal [attribute of  
God]. [O. S.] The living that will  
not die.

Living (*hayyo-ghayyoom*) حی و قیوم  
and Seft-Existent [attribute of  
God].

1. With all faults حاضر و حاضر  
[said by a salesman to a customer].

2. [O. S.] Ready; existing.

Come, approach *A.* (hay'ya) حی  
[in the Arabic sentence علی الصلاة

(—alassalat), i.e. Come, or hasten.  
to prayer [a call to prayer pro-  
claimed by the Moazzen].

حیا (*haya*) *A.R.* = اران - مطر

Modesty, pu. حیا - حیا (*haya*) *A.* ا. ص. ا.  
decency, shame, decency, bashfulness.

modest reserve. *Compure* حجاب

*ella bellagel aliy'yei azem*, i.e.

There is neither might nor strength  
but in God, the High and the  
Great]. 2. *R.* A year. 3. Chang-  
ing; passing from one state to  
another. [ج. = احوال (*ahval*)]

[Note 1. The above Arabic sen-  
tence is usually uttered in cases  
of anger, calamity, or amazement,  
whence we get the extract لا حول  
which is used as an exclamation to  
be uttered in the above cases,  
and the adverbial phrase لا حول کن  
meaning 'amazedly' or 'in a state  
of disturbance'.

[Note 2. The following extract  
from the above لا حول ولا قوة الا بالله  
Arabic sentence is a measure of  
the typical Persian quatrain or  
رباعي, i.e. every hemistich in a  
quatrain should have the same  
rythm and the same number of  
feet as the Arabic phrase in ques-  
tion. Try the following hemistich:  
"آمد سحری ندا ز یخانه ما".

حول و حوش (۲) See حول و حوش

Strabismus, *A.* (haval) حول

cross-eye, diplopia.

حول و حوش (*howlo-howsh*) *A.* ا.

Suburbs, environs, surroundings.

حول (*howleh*) *A.P.* ا. ص. ا.

Med. A stupe حوله داغ

1. Fit for *A.P.* ا. ص. ا. = حوله ای

making t wels. Ex. پارچه حوله ای

cloth fit for towelling, crash. ||

of vital importance.

**حیادار** = A.P. (*haya-dar*) **حیاض**  
Possession, A.I. (*heyazat*)  
taking for one's self.

See under **حوض**

1. A court-yard. A.I. (*heyat*) **حیات**  
a yard, a court. Ex. خانه ما حیاط دارد  
2. L. A house.  
3. R. A wall.

A back-court. Part **حیاط خلوت**  
of the house between the harem  
and the men's apartment.

A stockyard, a stable- **حیاط طیور**  
yard; a poultry-yard, a yard.

[Note. The word **حیاط** is orig. the  
pl. of **حائط** *haet*, which means  
'a wall', but is always used as  
sing. in the sense of 'court-yard'.  
It is usually pronounced *hayat*].

**حیاکه** = A.R. (*hiakah*) **حیال**  
A.I. (*hayel-alam*)

Bot. House-leek.

See under **حوت**

Respect. **حیث** (A.I. (*heys*))  
Ex. It was complete in every respect. [O. S.]  
Where.

In (or with) respect **از حیث**  
to, in regard to.

On account of, **من حیث**  
because of. With respect to.

Upon the whole **من حیث المجموع**  
1. Prestige; A.I. (*heysiyyat*) **حیثیت**  
repute. Ex. این اقدام حیثیت مرا لطمه زد.  
This action injured my prestige.

To be coy or shy; **حیا کردن** ف. ل.  
to be (or feel) ashamed. Ex. **حیا میکرد.**  
She was too coy or  
modest to speak. **Syn.** خجالت کشیدن  
Be ashamed! **حیا کن!**

See in the vocab. **با حیا**  
**بی حیا**

1. Life. A.I. (*hayat*) **حیات**  
**2. Lifetime.** **Syn.** عمر || **زندگی.** **Syn.**

To be living. **حیات داشتن**  
Ex. آیا پدر شما حیات دارد؟ **در حیات بودن**  
Is your father living?

Eternal or everlasting **حیات ابدی**  
life. **حیات جاودانی**  
**حیات سرمدی**

Water of life. **آب حیات**

To give life (to), restore **حیات دادن**  
to life. To enliven, to vitalize.

If my life should **باقی باشد**  
not fail me, if there be still  
life [O. S.]

His life failed him. **حیاتش وفا نکرد**  
To die, **تَرک حیات کردن** (یا گفتن)  
pass away, cease to live.

As long (madamot-) **حیات مادام الحیات**  
as life lasts. Also, during one's  
lifetime [= مادام العمر].

Life and death. **حیات و ممات**  
See under **حیه** (*hayyat*)

**حیات بخش** (*-bakhsh*) = جان بخش  
Vital. A.P. (*hayatee*) **حیاتی**

Ex. (a) **vital energy.** (b) **مسئله حیاتی**  
a vital question, a question

Astonished, amazed; stupefied, bewildered. *Syn.* حیران & متعجب - متعجب

Place. Reach; *A. I. (hayyez) حیز* این از حیز امکان (a) بیرون است That is impossible; *lit.*, it is beyond the limits of possibility. (b) از حیز انتفاع افتاد It ceased to be useful.

Turning aside *A. I. (heys) حیض* or away. [*Rarely used*].

*A. I. (heys-o-beys) حیض (و) بیض* Confusion: perplexity. A dilemma, a difficult position. Ex. I am in a difficult position.

The menses, the *A. I. (hez) حیض* menstrual discharge. Menstruation. *See* ص ۸۸ || [*Used as an adj*] Menstruous, menstruating.

To menstruate. حیض شدن ف. ل.

Semen. حیض سفید

An illegitimate child (because of the germ having been conceived during the menstruation of the mother).

*See under* حیاط *حیطان*

An enclosure. *A. I. (heeteh) حیطه*

*Fig.* Compass; reach; sweep.

To appropriate (to oneself), to take possession of.

1. What a *A. I. (heyf) حیف* pity! Alas! Ex. حیف که زنده نماند It was a pity he did not live; un-

2. Respect. 3. Relation; regard; consideration.

A masculine, *A. I. (heydar) حیدر* proper name. Spec., a name of Ali, son-in-law of the Prophet. [O. S.] A lion.

A masculine *A. T. I. (-gholee) حیدر قلی* line, proper name. [O. S.] Servant of Heydar. *See* حیدر

Amazed, *A. I. (heyran) حیران* astonished, astounded, perplexed.

*Syn.* متعجب & متعجب

To be amazed, حیران شدن astonished, or perplexed.

Amaze- *A. P. I. (heyranee) حیرانی* ment, astonishment, perplexity.

Amazement; *A. I. (heyrat) حیرت* astonishment, perplexity. *Syn.* تعجب - شگفت - تعجب

To be amazed حیرت کردن ف. ل. or perplexed. To be surprised, to marvel. Ex. از شنیدن آن حیرت کردم I was astonished or surprised on hearing that.

I was surprised حیرتم آمد or amazed.

*حیرت افرا* *A. P. I. (-afza)*  
*حیرت انگیز* *A. P. I. (-angeez)*

Astonishing, surprising, marvelous, wonderful. Ex. عملیات حیرت انگیز the wonderful performances of an athlete.

*حیرت بخش* *A. P. I. (-bakhsh)*  
*حیرت انگیز & حیرت افرا*  
*حیرت زده* *A. P. I. (-zadeh)*

حیل ساز = A.P. {(-saz) حیل ساز  
حیل گر = A.P. {(-gar) حیل گر  
حیل سازی = A.P. {(-sazee) حیل سازی  
حیل گری = A.P. {(-garee) حیل گری

حیل بازی

حیل کار = A.P. {(-kar) حیل کار

Time. Moment. A.A. (heen) حین

[ج. = احیان (ahyan)] Space of time.

Ex. (a) در حین گفتگو Syn. گاه و وقت

luring the conversation. (b) در حین

at the moment of departure. رفتن

حینا بعد حین (heenan ba'deh heenan)

4. From time to time.

A.A. (hayavan; heyvan) حیوان

. An animal; a beast, a brute. ||

Ex. روباه [ج. = حیوانات (heyvanat)]

2. Life. Ex. آب حیوان

water of life. Syn. 1. جاندار 2. حیات

A rational being; حیوان ناطق

i.e. man.

A beast, a brute, غیر ناطق

in irrational animal or being.

Domestic حیوانات اهلی (یا اهلبه)

animals.

Wild حیوانات وحشی (یا وحشیه)

animals or beasts.

Mammals. حیوانات پستاندار

Oviparous animals. حیوانات تخم گذار

Fierce animals, حیوانات درنده

rapacious or wild beasts.

Reptiles. حیوانات خزنده = خزندگان

The animalcula, حیوانات ذره بینی

Quadrupeds, حیوانات چهارپایه

[O.S.] Grazing animals.

The amphibians, حیوانات خاکی و آبی

fortunately he did not live. 2. A pity. [O.S.] An injustice.

Syn. ستم و ظلم

It is a pity! It is a حیف است!

shame! Ex. حیف است او را از مدرسه بیرون بیابوید.

To do injustice. حیف کردن ف. ل.

to be unjust; to oppress. Ex. بر من

He was unjust to me. حیف کرد

A thousand pities. صد حیف

To misappro- حیف و میل کردن

pate, defalcate, embezzle. Ex.

مال دولت را حیف و میل کرد

حیفا" A. (heyfan) حیف ح. ن

See under حیل حیل

A trick, cunning. A.A. (heeleh) حیل

craft, artifice; deceit, fraud. Ex. روباه

[ج. = حیل (hial)] || حیل های زیاد دارد

To use art, to حیل کردن ف. ل.

think of an artifice. Ex. باید حیل ای

کرد که از دست آنها خلاص شوم

To play a trick. حیل زدن ف. ل-م.

Ex. [twice he played a

a trick upon me; twice he played

me a trick.

A stratagem. حیل جنگی

By trickery, artfully. بحیل

1. Tricky, A.P. (-baz) حیل باز

crafty, cunning, artful; subtle. Ex.

He is a tricky or

cunning fellow. 2. A cunning

person, a tricky fellow; also, a

cheat.

Trickery, A.P. (--bazee) حیل بازی

craft.

حیل بازی کردن = حیل کردن



A zoolite. حیوان معجز

A zooid. شبه حیوان

A.P. ۱. (- parast) حیوان پرست

1. Beast-worshipping. A beast-worshipper, an animal worshipper.

A.P. ۱. (- parastee) حیوان پرستی

Zoolatry.

A.P. ۱. (- khor) حیوان خور

Zoophagous.

A.P. ۱. (- shenas) حیوان شناس

A zoologist.

A.P. ۱. (- shenasee) حیوان شناسی

Zoology.

Zoological. مربوط به حیوان شناسی

A.P. ۱. (- heyvane) حیوانی

1. Animal adj. Ex. حیات حیوانی animal life. || Brutal, bestial. Ex.

2. Animal food || اطوار حیوانی [ = غذای حیوانی ].

Instinct, animal instinct. { فراست حیوانی  
عقل حیوانی R.

Syn. غریزه

Zoodynamics. حفظ الصحة حیوانی

Zoogeography. جغرافیای حیوانی

Zoolites, animal fossils. مسخات حیوانی

A.P. ۱. (- heyvaniyyat) حیوانیت

Animal nature, animality; animalism. Brutality.

حیوة (hayat) = حیات

1. A serpent. A.P. ۱. (- hayyeh) حیه

Syn. مار || 2. The thread-worm [ج. = حیات (hayyat)]

the Amphibia. See دو حنظیر

Herbivorous حیوانات علف خوار animals, the Herbivora.

Carnivorous حیوانات گوشتخوار animals, the Carnivora.

Insectivorous حیوانات حشره خوار animals, the Insectivora.

Frugivorous حیوانات میوه خوار animals.

Omnivorous حیوانات همه چیز خوار animals.

Zoophytes. { حیوانات گیاهی (یا نباتی)  
حیوانات نباتی شکل

Quadrupeds. حیوانات چهار پا

Bipeds. حیوانات دو پا

The Quadrumana, quadrumanous animals. حیوانات چهار دست

The Bimana. حیوانات دو دست

Vertebrate animals. حیوانات ذی فقرار

the vertebrates. Syn. دندوران

Invertebrate حیوانات غیر ذی فقرار

animals, the invertebrates.

Syn. ناندوران

The Infusoria. حیوانات تقوچه

Hoofed or ungulate animals, the Ungulata. حیوانات سم دار

Viviparous animals. حیوانات ولود

Oviparous animals. حیوانات غیر ولود

Spermatozoon. حیوان منی

Spermatozoa. حیوانات منی

Zoography. شرح حیوانات

Zootaxy. طبقه بندی حیوانات

classification of animals.

# خ

Arabic name  
of the letter خ

1. A seal, A.ا. (khata-n; -tem) خاتم (۱) a signet-ring, a seal-ring. [Often used attrib. Thus انگشتر خاتم]. 2. A stamp. 3. Mosaic, inlaid or mosaic work. Ex. جعبه خاتم mosaic box.

[ج. = خوانم (khavatem)]

The last: A.ا. (-tem) خاتم (۲) one who finishes. Ex. خاتم انبياء the last of the prophets, i.e. Mohammed. [Fem. = خاتمه which see in the vocab.].

A.ا. (-ol-ambia) خاتم الانبياء The last of the prophets, i.e. Mohammed.

= A.ا. (-onxabiiyeen) خاتم النبیین خاتم الانبياء

= A.P. (khatam-band) خاتم بند

خاتم کار

= A.P. (-bandee) خاتم بندی

The ninth letter A.ا. (kheh; kha') of the Persian alphabet, and the seventh of the Arabic, corresponding to 'kh', or to the German 'ch', as in 'ich'. It is interchangeable with ح, ه, & غ.

[Note. 1. As a numeral, خ represents the number 600 in the Arabic numerical alphabet اعداد abjad].

[Note. 2. The letter خ is called in Arabic حاء معجمة ha-eh mo'jameh, or خاء معجمة See حاء on page 612].

خا (۱) (kha) A.ا. فا. از ف. خاییدن [Chewing; chewer. [Short for خاینده khāyandeh, the agent from خاییدن khāyēdan, and used in comp. Ex. شکر خا which see in the vocab.].

Chew thou. [۲. امر از ف. خاییدن] -- [Imper. root of خاییدن and short for خا the regular, though rare, form].

A sink; a sewer.

خا (۲) R.ا.

adjourned. Ex. انجمن ساعت هفت خاتمه یافت.  
The society was adjourned at seven o'clock.

Epilogue (of a discourse or a drama). { خانمه کلام  
خانمه نمایش

A circumciser. A.1/(*hkaten*) خاتن

A lady, T-M.1/(*-toon*) خاتون

a noble lady; a matron. A queen.

[Ar. pl. = خواتین *khavateen*].

*Met.* The sun. خاتون جهان

Queen of Paradise; (title of) { خاتون جنت  
خاتون قیامت

Fatemah, daughter of the Prophet. { خاتون مجشر

1. A cross; the Christian cross. *Syn.* صلیب || 2. *Gam.* Club(s); a club. [From Armenian where it is pronounced *khach*].

To cross out. خاج زدن ف. ل. م.

To shape into a the cross.

A Christian. A.1/(*-parast*) خاج پرست

Christ- { خاج شوران (*-shooran*)

mas, { خاج شوینان (*-shooyan*)

Epiphany. [Often عید خاج شوران]

[O. S.] Baptism of the Cross.

خاج = خاج

A rabbi(n). *Heb.* 1/(*khakham*) خاخام

[From *Heb.* חכם *hakham*, wise;

learned]. *Compare* Ar. حکیم

*Heb.* T.1/(*-bashee*) خاخام باشی

A chief rabbi: a (Jewish) pontiff.

Deceitful, خادع (*khade'*) م. A.

false; deficient.

1. A servant. A.1/(*-dem*) خادم

A slave. A eunuch R. [Pl. = خدام]

خاتم کاری

خاتم ساز = A.P. (*-saz*)

= A.P. (*-sazee*) خاتم سازی

خاتم کاری

A worker A.P.1/(*-kar*) خاتم کار

in mosaic, a mosaist.

Mosaic A.P.1/(*-karce*) خاتم کاری

work, incrustation, inlaid work.

To incrust. خاتم کاری کردن ف. م.

tate, to inlay with mosaic.

1. End. A.1/(*khatemeh*) خاتمه

Ex. at the در خاتمه کارهای ساختمان

end of the construction work. 2.

Conclusion, last part. Ex. در خاتمه

In conclusion, I have

to state. 3. Adjournment. Ex. خاتمه

جلسه اخطار شد

4. Closure. 5. Finish,

end. [ج. = خواتیم (*khavateem*)]

انتها - آخر - پایان - انجام *Syn.*

1. To close (up), خاتمه دادن ف. م.

bring to a conclusion, put an end

to, finish, terminate. Ex. (a) مدت

They terminated

his period of service

(b) He

closed up his speech; he brought

his speech to a conclusion.

2. To adjourn. Ex. جلسه را خاتمه دادند

3. To decide, to settle (by arbit-

ration, etc.), to determine. Ex.

This man

decided the case.

To come. خاتمه یافتن (یا پذیرفتن) ف. ل.

to a conclusion; to be finished.

To be settled or decided. To be

**خار (۲)** [۱- امر از ف. خاریدن]  
Scratch thou. Itch thou R. [Imper.  
root of خاریدن *khareedan*, short for  
*bekhar*, the usual form.

— [۲- ا. فا. از ف. خاریدن]  
Scratching; itching. [Short for  
*kharedeh*, the usual form, and  
used only in comp.]

Untidy, tousled, **خار (۳) ص.**  
rough [said of hair]. Ex. کیس این  
دختر خار شده است

To tousle, **خار کردن ف. م.**  
to make untidy, as hair.

1. A very hard **خارا ا.**  
stone: according to some, flint;  
to others, marble. [Often used at-  
trib. Thus: سنک خارا]. 2. (Name of)  
a tune or note. 3. Shot silk.

**خارا تراش** = سنک تراش  
**خارا سنک** (-sang) = سنک خارا

See under خارا

**خارا گوش** (-goosh) Bot. Com-  
mon wormwood.

A porcupine. **خارا انداز** (*kharendaz*)

**خارا ندن** (-randan) {ف. م.  
**خارا نیدن** (-raneedan) {

To scratch. Ex. سرش را میخارا ند. [Imper. = خاران]  
[Caus. of خاریدن]

Producing **خارا ور** (-avar) ص.  
thorns; thorny; spiny or spinous.

Hardness, **خارایی** (-rayee) ا.  
quality of a flint, marble, etc.

A hedge **خار بست** (*khar-bast*) ا.  
(of thorns).

*khoddam & khadam*. 2. Ser-  
ving, who serves.

A sexton.

خادم کلیسیا یا مسجد

A beadle.

A female **خادمه** (*khademeh*) A.  
servant; a housemaid. [Fem. of خادم]

See کلفت

An oar. **خاده** (-del) ا.

A broomstick. [Rare].

A thorn. A thistle. A **خار (۱)** (*khār*)  
bramble. An awn; a barb. A bristle;  
a quill. The tongue of a scale. The  
point or barbed head of an ar-  
row; a fluke. A sting [نیش =].  
Anything suggestive of a thorn  
or thistle.

(A kind of) Egypt- **خار مغیلان**  
tian thorn. The thorn of the  
sweet-lote tree. See مغیلان

Thorns in the way; **خار (در) راه**  
impediment.

A fish-bone.

خار ماهی

See in the vocab.

خار شتر

To be restless. **خار در جگر داشتن**

To be afflicted.

To render restless. **خار در جگر شکستن**

To afflict.

Prov. No. هر جا که گل است خارا است  
rose (هیچ) گل بیخار نیست

without thorns.

Prov. exp. Trouble **خار و خرم**  
and ease. Adver- **خار و نرنج**

sity and prosperity.

«سوزنی را در کمر پای در آرد دختری»

Prov. One nail drives another.

To go خارج شدن فل. یا بح ف.م.  
out To be dismissed. *Mus.* To  
be sung or played out of tune  
or out of time, To emerge.

*Arith.* Quotient. خارج قسمت

Eccentric. خارج از مرکز

Indecent. خارج از نزاکت

Beyond limit, excessive. خارج از حد

*Mus.* Out of tune, خارج از مقام  
false, discordant; tuneless.

*Mus.* Out of time. خارج از ضرب

Not to the point, خارج از موضوع  
out of question, beside the mark.

Superhuman. خارج از قوه بشر

Irregular. Erratic. خارج از قاعده

Supernatural. خارج از طبیعت

Of a different خارج از مذهب  
religion, heathen, pagan; gentile.

1. Abroad [در خارجه] =

2. (In the) outside.

1. From the outside. از خارج

2. From abroad [از خارجه] =

1. To allow خارج و داخل کردن ف.م.  
to be changed, to change for the  
sake of ventilation. Ex. هوا را باید

2. To debit  
and credit. همیشه خارج و داخل کرد

Outwards. طرف خارج

On the out- خارجا *rejhan* - حق. A. Rare.

خارج آهنگ *refahang* - ص. A. P.

*Mus.* (Playing) out of tune, dis-  
cordant, dissonant.

خارج الارضی *rejol-arzee* - ص. A.  
Extraterritorial.

A bramble  
or brake.

خار بن *(khar-bon)*.

خار بند *(band)* = خار بست

A porcupine; خار پشت *(poshit)*.  
a hedge-hog, an urchin.

A porcupine. (یا کوهی) خار پشت

1. Exterior. خارج *(kharej)* - ص. A. 1.

external. Foreign. *Syn.* خارج جی

*Mus.* Out of tune; discordant;  
tuneless; also, out of time. || Queer.

odd; irregular. Ex. اطوار خارج  
queer manners. || 2. Outside.

Ex. (a) آنها در خارج ایستادند They  
stood (in the) outside. (b) از

من از خارج I have information  
from the outside. *Syn.* بیرون ||

They shipped the gold to foreign coun-  
tries; they exported the gold.

See خارج *the fem. form.*

1. Out of. 2. Outside از  
(of), besides; beyond. Ex. خارج از

Nothing was  
asked outside of these two sub-  
jects.

1. To send out, خارج کردن ف.م.  
drive out, expel or discharge. dis-

miss. Ex. او را از مدرسه خارج کردند  
They sent him out of school, they

dismissed or expelled him from  
school. *Syn.* بیرون کردن || 2. To

send or ship outside the country,  
to export. Ex. نقد را خارج کردند || 3.

*Mus.* To sing or play out of tune.

4. To exclude.



- Rampant. *A. s. (khazef)* خازف One who carries thorns. *A. (khar-kash)* خارکش  
 1. Hitting the mark. 2. A spear-head. *A. i. (-zegh)* خازق A kind of overshoes. *A. (-kosh)* خارکش  
 A treasurer. *A. i. (-zen)* خازن One who digs up and sells thorns or prickly plants. (Name of) a note or tune in music. *A. (-kan)* خارکن  
 A stake (for impaling a man). *A. i. (-zoogh)* خازوق  
 Rising; a rise. *A. (khasht)* خاست  
 To rise, to get up. [Imper. root = *kheez* خیز] 1. A sword-fish. 2. [سک ماهی =] A surgeon. *A. (-mahee)* خار ماهی  
 See بر خاستن Arabic thorn. *A. (-mahk)* خار ماهک  
 [Note. 1. The fuller form *بر خاستن* is more common in ordinary conversation and elsewhere]. A kind of prickly artichoke. *A. (-nak)* خار ناک  
 [Note. 2. Care should be taken not to confound *خاستن* with *خواستن* which has the same pronunciation, but means 'to wish']. Spinous; thorny, full of thorns. *A. (-reh)* خار ره  
 Risen. [Used in compounds, as *نو خاسته* which see in the vocab. [P.P. of *خواستن*]] *A. (-teh)* خاسته  
 1. A loser. *A. s. (-set)* خاسر A fish-bone. *A. (-reh)* خار ره  
 2. Losing, sustaining damages. *Med.* Papules. خار ه (۲)  
 Chips; trash. *R. i. (khash)* خاش 1. To itch. Ex. *جا میخارد بطیب نشن دهید*. Show the doctor where it itches.  
 1. A mother-in-law. 2. Full of love. *R. s. (-a)* خاش 2. To scratch [= *خاراندن*]; also, to curry. *Fig.* To irritate or provoke. [Imper. root = *خار*].  
 Chips; shavings; straws, notes. Sweepings; rubbish. *A. i. (khashak)* خاشاک  
 Ex. *خاشاکی در چشم دارد*. He has a mote in the eye. *A. (-shak)* خاشاک  
 Humble, low; humbling oneself. *A. s. (-she)* خاشع  
 1. Timid, *A. i. (-shee)* خاشی 1. A pumice-stone. *R. i. (khaz)* خاز  
 2. Dirty. *Syn.* چرک

Speciality. A.P. (khassegee) **خاصگی**

Nobility. A king's favorite.

Property. A. I. (-seh) **خاصه** (۱)

virtue. Special guards or officers.

An aristocrat or noble.

[ج. = خواص (khavass)]

Proper. Peculiar, special. Noble. **خاصه** (۲) A. ص.

[Fem. of خاص reserved for fem. or pl. nouns.]

Ex. (a) این از وظایف **خاصه** شما است

This is one of your special or

exclusive duties; (b) **افواج خاصه** special

or chief regiments. (c) **اسماء خاصه** اسماء

proper nouns. Syn. مخصوص

Especially, chiefly; **خاصه** (۳) A. ق.

particularly.

Especially when, especially if; the more, so **خاصه** (وقتی) که

so much the more (or worse).

Ex. **بد مرضی است خاصه** که شخص بی بنیه هم باشد

It is a malignant disease; the

more so, if the patient is weak.

**خاصه** (۴) A. P. = **خاصه ململ**

**خاصه تراش** (A. P. I. (-tarash) خاص تراش

Chief or special barber.

Mull; A.P. I. (-malmal) **خاصه ململ**

thin, soft muslin.

1. Property. A. I. (khashtyat) **خاصیت**

ارتجاع **خاصیت** عمومی اجسام است

Elasticity is a general property of

substances. 2. Virtue. Ex. **خاصیت** دوا

3. Colloq. Use. [Pl. = **خاص** خاصات & **khisaes** & **khasiyyat**.]

faint-hearted. 2. One who fears.

A timid person. Syn. ترسو

1. Special; **خاص** (khas) A. ص.

peculiar, particular. Ex. **چایی طعمی خاص**

Tea has a peculiar flavor.

Syn. مخصوص. 2. Gram. Proper. Ex.

|| **نام** Ant. عام

3. Choice, excellent. 4. Noble.

See خواص || 5. Private, personal.

Ex. **ملک خاص** || 6. Log. Subaltern.

Ex. **اقتضیه خاص** a subaltern proposition.

7. Sacred; holy; also, con-

secrated. Ex. **خاص خدا** consecrated

to God. [Fem. = **خاصه** khasseh].

The noble, the nobility. —

[Pl. = **خاصان** & خواص **khavas**].

High and low, people of all classes

To consecrate, **خاص کردن** ف. م.

dedicate, make sacred.

[Pl. of **خاص** خاصان]

People of rank; men of distinction.

**خاصه** (khas-sat) = **خاصه**

Particularly. A. ق. (-satan) **خاصه**

especially. Syn. مخصوصاً

Anat. **خاصره** (khasereh) A. I.

The hypochondria. Flank; waist.

[ج. = خواص **khavaser**]

Anat. The pelvis. **اگن خاصره**

**خاص کتان** (kasan) A. P. I. (-kasan)

Fine linen.

The **خاصگان** (khassegan) A. P. I.

nobles, the special classes, men

of distinction. [Pl. of **خاصه** خاصه]



the honor to inform you (or to bring to your attention).

I am sure. خطر جمع است

See *in the vocab.* خطر جمع

For God's sake. برای خاطر خدا

With good will, بطیب خاطر  
willingly.

پیشانی خطر = پیشانی - پیشانی حالی

See under *آسایش خاطر* آسودگی خاطر  
آسایش خاطر

**خاطر آزار** (*khater-azar*) م. *A.P.*

1. Heart-sore, affliction, vexation

2. Tormenting, vexing, injuring.

**خاطر آزاری** (*A.P. (-azaree)*)

Heart-sore. Vexing. Displeasure.

**خاطر آزرده** (*-azordeh*) =

**آزرده خاطر**

**خاطر آشفته** (*-ashoftch*) =

**آشفته خاطر**

**خاطر پذیر** (*-pazeer*) م. *A.P.*

Agreeable or pleasing to the mind.

**خاطر پریش** (*-pareesh*) =

**خاطر پریشان** (*-pareeshan*) =

**آشفته خاطر - پریشان خیال**

**خاطر پسند** (*-pasand*) = **خاطر پذیر**

1. Sure, *A.P. (-jam)* م. *A.P.*

certain; assured. Ex. خطر جمع هستم

I am sure he is

in Persia. *Syn.* یقین || 2. Having

composure, composed, tranquil,

whole-hearted.

To assure, خاطر جمع کردن

to make sure.

To be assured, خاطر جمع شدن

to get sure.

Peculiar property. خاصیت مخصوص

General property. خاصیت عمومی

To be efficacious, خاصیت بخشیدن

as a medicine; to have an effect.

Humble; pros- *A. (-khaze')* **خاضع**

trate; also, submissive; meek. *Syn.*

فردتن گد خاشع

A speaker. *A. (-teb)* **خاطب**

A preacher. A suitor, one who

asks in marriage. *Syn.* خواستگار

[ج. = *khottab*] **خاطب**

1. Mind; heart. *A. (-ter)* **خاطر**

Ex. آرا در خاطر داشته باش Keep it

in mind. 2. Remembrance; also,

memory. 3. Sake; behalf, account.

Ex. بخاطر من اورا بخشیدند They pardoned him for my sake. 4. A

thought. [ج. = *khavater*] **خاطر**

To remember:

بخاطر داشتن [ف. = ]

to call to mind. خاطر داشتن

Ex. I remember the date I remember the date.

1. To call to mind, بخاطر آوردن ف.م.

remind, recollect; remember. Ex.

I recollect having seen him I recollect having

seen him. 2. To remind. Ex. بخاطر

Remind me

to talk to him.

To occur to (one's) بخاطر آمدن

mind; to be remembered. Ex. يك

A thought occurred

to me (or to my mind).

To love, or be خاطر گسیرا خواستن

fond of, someone.

مختار ما خاطر عالی را مستحضر میدارد I have

*A.P. 1 (-navazee)* **خاطر نوازی**

Affability. *Syn.* دلنوازی و مهریابی

1. Reminiscence, remembrance, memoire. *Ex.*

reminiscences of youth (or early age). 2. Thought; mind. *Compare* خاطر

Carrying away; *A. 1 (-tef)* **خاطف**

snatching. *Skipping.* || Dazzling.

*Ex.* برق خاطف a dazzling flash.

1. A sinner; *A. 1 (-tee)* **خاطی**

a transgressor, an offender. 2.

Sinning. Missing (an aim). Making an error *R.*

*Khaf*, city in Khorasan. **خاف**

One who hum. *A. 1 (-fez)* **خافض**

bles or depresses, a depressor: an

attribute of God.

1. The *A. 1 (-fegh)* **خافق**

horizon, *Syn.* افق || 2. Throbbing,

palpitating. *See* خفقان

The two *A. 1 (-feghan)* **خافقان**

horizons; *A. 1 (-fegheyn)* **خافقین**

i.e. east and west. [D. of خفق]

Concealed. *A. 1 (-fve)* **خافی**

*Khaghan*: *A. M. 1 (-ghan)* **خاقان**

(title of) emperor of China. *By*

*Ext.* An emperor, a monarch.

[ج. = خواقین (*khavaghecn*)

1. *Khaghanee*. *A. 1 (-ghanee)* **خاقانی**

a Persian poet; died 1186. 2. *R.*

Imperial; royal.

1. Dust; soil. *A. 1 (-khak)* **خاک**

*Ex.* سیم بخیل وقتی از خاک در آید که

The miser's money وی در خاک رود

*A.P. 1 (khaterjam-ee)* **خاطر جمعی**

1. Certainty, sureness; assuredness,

positiveness. *Ex.* I will not

tell him that unless I am sure of

him, i.e. that he is discreet. 2. Com-

posure, tranquillity, tranquil mind.

*A.P. 1 (-khal)* **خاطر خواه (۱)**

1. A lover; also, a paramour. 2. Ha-

ving a love (for), loving; fond. *Ex.*

He loved that girl.

*A.P. 1 (-khahee)* **خاطر خواه (۲)**

Love, being in love; fondness.

*A.P. 1 (-daree)* **خاطر داری**

Comfort or encouragement.

*A.P. 1 (-neshan)* **خاطر نشان**

1. Impressed, or fixed in the mind.

2. *R.* A (mark of) remembrance.

1. To point *Ex.* باو خاطر نشان کردم که اینکار خوب نیست

2. To fix in, or impress on, the

mind; imprint or fix in the memory;

also, to inculcate in (or upon) the

mind. *Ex.* I fixed his advice (or counsel) in my mind.

3. To notify [تذکر دادن =]. 4.

*R.* To memorize [حفظ کردن =].

*A.P. 1 (-neshin)* **خاطر نشین**

*A.P. 1 (-negaran)* **خاطر نگران**

*A.P. 1 (-navaz)* **خاطر نواز**

Kind. *A.P. 1 (-navaz)* **خاطر نواز**

affable, obliging. [O. S.] Caressing

the heart. *Syn.* دلنواز و مهریان

*Kind.* *A.P. 1 (-navaz)* **خاطر نواز**

affable, obliging. [O. S.] Caressing

the heart. *Syn.* دلنواز و مهریان

chastise someone severely.

Shame on him! (خاك بر سرش كند)

Woe is me! خاك عالم بر سرم

Alas for me!

See in the vocab. خاك بر سر

Oh! What can I do? چه خاكي بر سر كم

How shall I help this sad condition? How can I forbear such an accident?

Soil. خاك زراعتي

Clay; argil. خاك رست (يارس)

Loam. خاك گلدان

Marl. خاك رست و شن

Mold, vegetable mold. خاك برك

Rich or fertile soil. خاك كوددار

Sawdust. خاك چرب

Coal-dust. خاك حاصل خيز

Charcoal-dust. خاك اره

Kaoline; petuntse. خاك زغال

Chem. Ferrous oxide, oxide of iron. خاك چيني

Met. The earth, the globe See مطابق

Fig. Man. خاك ضعيف

Soiled, dusty. خاك آلود (k'ab-aloodeh)

A shovel. خاك آلوده (—doodeh) ص

[the scap-like implement used in houses]. خاك انداز (—andaz)

A children's game of playing with dust. خاكبازي (—baze)

is exhumed only when he is buried. 2. Earth. 3. Territory; country. Ex. خاك ايران

4. Grave, tomb. Ex. بر خاك من قدم نه

5. Land [خشكي =]

To bury. (در) خاك كردن (ف)

Syn. دفن كردن

Fig. To humiliate خاك شدن

or humble oneself as dust. Ex. Humble thyself, as the dust, before thou art converted to dust.

To make a خاك بخون سرشتن

general massacre.

To miss خاك خوردن = بسنك خوردن

the mark. Ex. تيريش خاك خورد

To overthrow. خاك افكندن

To despise. خاك بر لب ماليدن

To deny; to refuse. To conceal a thing.

خاك در ترازوي كسي افكندن

To scoff at, revile, or mock someone.

Excuse me for the خاكم بدهن

blasphemy, etc. [O. S.] Dust be in my mouth.

To raze to خاك بكسن كردن

the ground, to destroy utterly.

Also, to humble to the dust

To impoverish; خاك سبه نشانين

to ruin.

To abase or خاك مذلالت نشانين

humiliate.

To touch the ground, خاك آمدن

as a wrestler's back.

To punish or بيهي كس بر خاك ماليدن

An embankment, an earthwork, a mound. A parapet. A moat.

Earthwork: filling up; making embankments or parapets.

1. To fill in, (or up), to embank. 2. To build up embankments, to throw up earthworks.

1. Earthborn, human. 2. A human (being).

1. Humble. Ex. 2. Covered with earth; full of earth.

Humility.

Humble, as the dust; like dust. Wretched.

Ashes, cinders. To incinerate.

An ash-pan, an ash-tray; a cinder-pail.

Ash-colored, grey.

Extremely indigent. Sitting in ashes.

Grey, ash-colored, ashen, ashy; like or covered with ashes; cinerous.

Ash-colored, grey or gray, ash-gray.

One who washes the ashes in which gold

Distressed, afflicted.

Heart-broken, despondent. Reviled or abased. Bereaved.

Distress affliction.

Despondency. Bereavement. Abasement.

Silent.

1. A street-sweeper. A large sieve. 2. Discerning; sharp-sighted.

[O. S.] Dust trampled under the feet. Fig. 1. Presence.

Ex. I submitted a petition to (the presence of) His Majesty.

2. A humble being.

3. Indigence, poverty.

A mound, a heap of earth. A target.

Place for rubbish; a sack for carrying dust.

Met. The world.

1. A sweeper. 2. A broom.

Syn. Sweepings; rubbish.

A dustman's tip-cart.

Sweeping.

A dustman.

خاک بر سر (-barsar) / خاک بر سر (-bsar)

خاک بر سر (-barsaree) / خاک بر سر (-bsaree)

خاک بر لب (-bartab)

خاکبیز (-becz)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

خاکباز (-bar)

Ex. دو جانباين ۽ ڏو جانباين ۽ || *Syn.* فوجياتين

**خاڪي نهاد** (= *-kee nehad*)

An egg. *R.1(khag)* خاگ

*Syn.* تخم مرغ

Scrambled eggs; also, omelet. *1.(khageench)* خاگينه

A beauty-spot, a mole; a mother's mark [= *خل مادر زاد*].

A freckle. *By ext.* A mark or sign; also, a spot. *Gam.* (a) A suit, Ex. There are four suits in playing-cards. (b) A pip, a spot. (c) An ace.

*Gam.* Deuce, two aces. *دو خال*

A speckle. A little mole. *خال کو چک*

A tattoo. *خال سوزانی*

To tattoo the skin. *خال کو بيدن*

To grow speckled or spotted. *خال انداختن*

A birth-mark a naevus. *خال مولودی*

A maternal uncle, mother's brother. *Syn.* **خال (۲)** *دایي ۽ خالو*  
*See* *خاله* the fem. form.

*A.T.1(- oghlee)* **خال اقلي خالقلي**

A cousin; son of a maternal uncle.

*Syn.* پسر دایي

**خال خال** *خال خالی* (*-khal-ee*)

Speckled: spotted, dotted.

1. Eternal; *1.(khaled)* **خالد**

lasting. *Syn.* **2.** A masculine, proper name.

Marked with a mole; having a beauty-spot.

Speckled, spotted.

and silver have been fused.

Panning out gold-bearing earth. *1.(-shooyee)* **خاک شویی**

London rocket seeds. [Usually pr. *khakshcer*]. *1.(-shee)* **خاکشی**

Humble. *P.A.(-sefat)* **خاک صفت** [O. S.] Earth-like.

A laborer engaged in earthwork. A rake; a harrow. A harrow, a hand-barrow. *1.(-kesh; -kash)* **خاک کش**

Rubbed with earth or sand for cleaning purposes. *مال (-mal)* **خاک مال** *Fig.* Humble.

To rub with earth. *خاک مال کردن ف.م.* *Fig.* To humiliate.

Sitting on the earth. *1.(-neshin)* **خاک نشین** *Fig.* 1. Humble. 2.

Extremely indigent. Earth-born, *1.(-nehad)* **خاک نهاد**

earthly. *Fig.* Humble or low.

Coal-dust; charcoal-dust. [Often *خاک زغال*]. *1.(khakeh)* **خاکه**  
Dust or powder (of anything).

*Ex.* خاکه فند *خاکه (۲)* **خاکه**

A sketch. [See *کرده*]. *1.(-kee)* **خاکي**

1. Earthly; terrestrial. *Ex.* *terrestrial* حیوانات خاکی

animals. *Compare* *2.* [زمینی ۽ راضی]

Earthborn. 3. Dusty, soiled. *Ex.* *کشم*

3. *Khaki*, dust-colored. *Fig.* (a) Humble. (b) Mortal.

A mortal. *ج. = خاکیان (khakian)*

Amphibious, amphibian. *خاکی و آبی*

Creating.

Omnific.

The Creator.

Greative A.1(*khaleghiiyyat*) **خالقیت**  
power; divinity.

[Pl. of خالق] A.1(-*legheen*) **خالقین**  
Creators, makers, workers.

Praise تبارک الله احسن المخلوقين  
be to God, the best Worker or  
Creator. [Said for admiring pur-  
poses].

A.T.1(*khal-ghezee*) **خالقزی**

A cousin; daughter of a maternal  
uncle. Syn. دختر دایی

A tattooer. A(*khal-koob*) **خال کو ب**

Tattooing. A(*-koobee*) **خال کو بی**

A maternal A.P.1(*khaloo*) **خالو**  
uncle. Syn. خال & دایی

A maternal aunt A.P.1(*khaleh*) **خاله**  
[Fem. of خال]

A cousin; A.T.1(-*ghezee*) **خاله قزی**  
daughter of a maternal aunt.

Syn. دختر خاله

1. Empty. A.1(*khalee*) **خالی**  
Ex. ظرف خالی empty vessels. Syn.

2. Void; free. Ex. خالی از معنی  
void of sense. Syn. عاری || 3. Va-

cant, open. Ex. محل خالی در اداره نیست  
There is no vacant post in the

Administration. Syn. بلا مقصدی || 4.

Unemployed, free.  
1. To empty. خالی کردن ف.م.

Ex. ظرف را خالی کن || 2. To evacuate.  
در ظرف دو روز شهر را خالی کردند

Syn. تخلیه کردن || 3. To unload. Ex.

1. Pure. **خالص** (*khales*) A.  
unmixed; refined. Ex. شکر خالص ||

2. Net. Ex. منافع خالص net profits.

Syn. خرج در رفته || 3. Fig. Sincere,  
candid. Ex. عشق خالص

To net, to خالص بر داشت کردن  
produce or gain as net profits.

Ex. هزار ریال خالص بر داشت کرد. He  
netted 1000 rials.

Net weight. وزن خالص

Gross غیر خالص

Ex. gross profits. منافع غیر خالص

Sincerely; **خالصا** (*khalesan*) A.  
purely. Syn. خالصانه

A.P.1(-*mokhlesan*) **خالصا**

Colloq. Sincerely, as sincere  
friends.

**خالصانه** (*khalesanch*) A.P.1(-*q*)

1. Sincerely; purely. Ex. خالصانه  
I love him sincerely.

2. Sincere; pure [never used for  
persons]. Ex. ادعیه خالصانه

Public A.P.1(*lesejat*) **خالصجات**  
domains, crown properties. [Often

[Pl. of خالصه] [خالصجات مملکتی]

A crown A.P.1(*leseh*) **خالصه**  
property, a public domain. [Some-

times used attrib. Thus: ملک خالصه].  
[ج. خالصجات (*khalesejat*) 1]

A ceded domain. خاصه انتقالی

[Fem. of خالص] **خالصه** (2) A.  
Worthless, Silly. A.1(-*lef*) **خالف**

Perverse.  
1. Creator, خالق (*-leg*) A.1(-*leg*)

Ex. خدا خالق همه موجودات است. 2.

Raw materials. مواد خام  
Idle or vain خیالات خیم  
imaginations; vain hopes; day  
dreams.

Prov. exp. To build خیالات خام بختن  
castles in the air.

A vain hope or طمع خام  
desire; an idle wish.

A pen; a reed. خام (۲) = خامه

Undone, خام پخت (-pokht) {  
not cooked خام پز (-paz) {  
or roasted enough.

Having A.P. خام خیال (-khial) ص.  
vain imaginations. Stupid R.

Unskillful. خام دست (-dast) ص.

[O. S.] Raw-handed.

Light-minded. A.P. خام رای (-ray) ص.

Unintelligent

Fifth. خامس (khames) ۱-ص.

Syn. پنجم

(Title of) Emam خامس آل عبا

Hossein. Lit., The fifth of the  
Prophet's household who, on one  
occasion, had all covered them-  
selves by a single عبا or cloak.

See پنج تن

Fifthly, in خامسا (-mesan) ق.  
the fifth place [پنجم (آنکه) =].

A pelt; خامسوز (-kham-sooz) ۱.  
raw hide.

خاموش (khamosh) = خاموش

خامشی (-nosher) = خاموشی

خام طبع (kham-tab) ص. P.A.

Dull, stupid. Raw.

Dullness, خام طبعی (-tab-ee) ۱. P.A.

4. To discharge, کشتی را خالی کردند

fire off, touch off. Ex. تفنگ را خالی کن

Syn. در کردن || 5. To deplete. 6. To  
dump. 7. R. To reject.

We missed شما در مهمانی خالی بود  
you in the banquet.

We missed شما را هم خالی کردیم  
you, we wished you were present,  
we remembered you.

To shirk شاه از مسئولیت خالی کردن  
responsibility.

To دق دل خود را سر کسی خالی کردن  
work off one's anger on some-  
body.

Colloq. خالی از همه چیز

Earnestly, seriously; to be serious,  
to leave all jokes aside.

Without exaggeration. خالی از اغراق

I was busy at آنوقت دستم خالی نبود  
that time, I was not then free.

خالی (۲) = قالی

A.P. (-demagh) خالی دماغ

Empty-headed. Syn. تهی مغز

1. Raw; crude; خام (۱) (kham) ص.  
undone. Ex. raw meat گوشت خام

2. Unripe, green, 3. Unrefined,  
impure. Ex. شکر خام Fig. (a)

Fresh, inexperienced, raw, verdant.

Syn. بی || او جوان خامی است Ex.

خیالات خام. Ex. تجربه || (b) Idle, vain.

Syn. بیهوده || (c) Bungled; also,

unfinished. Ex. کار خام || (d) Light-

minded.

Raw hide; untanned R. ۱-

leather. A leathern garment.

Hush! Hist!

Silence;

keeping

silence; taciturnity.

To remain

silent. [O. S.] To choose silence.

خاموشی (mooshee) ۱.  
خاموشاندن (-mooshandan) ۲.  
خاموشانیدن (-mooshaneedan) ۳.

To make silent, cause to be silent. [Caus. of خاموشیدن].

خاموشیدن (-moosheedan) ۴. ف.ل.

To keep silence, to become silent.

Syn. خاموش شدن

1. Pen; style; reed. خامه (k'hameh) ۱.

Syn. قلم ۲. Cream. 3. Raw silk.

4. R. A heap (of sand).

A pen-case. خامه‌دان (-dan) ۱.

Syn. قلم‌دان

A writer. خامه‌ران (-ran) ۱.

Writing. خامه‌رانی (-ranee) ۱.

A horn for خامه زن (-zan) ۱.

nibbing pens on, Syn. قطع زن

A separator خامه‌گیر (-geer) ۱.

[apparatus for separating cream from milk].

Rawness. خامی (khamee) ۱.

Fig. Freshness, inexperience.

خامیازه (khamyazeh) = خمیازه

Khan: T. M. ۱. (khan) ۱. خان

(1) Mongolian title of kings, princes, nobles, etc. Ex. چنگیز خان

Chengeez Khan, the Mogul king of Persia; (2) In modern use;

orig, a title of the nobility, or of the chiefs of tribes; by ext., title

stupidity. Rawness.

Who has P. A. خام طمع (-tama')  
vain hopes or desires.

P. A. ۱. خام طمعی (-tama-ee)

(Having) vain hopes or desires.

Unskillful, خامکار (-kar) ۱. ص.

awkward. See خام دست

1. Silent. خاموش (khamoosh) ۱. ص.

Ex. || او حرف زد ما خاموش ماندیم. Syn.  
آتش فشان خاموش || 2. Extinct. Ex. ساکت

3. Extinguished. Ex. آتش خاموش است.

Ant. روشن || 5. Out. Ex. شمع خاموش است.

5. Met. Dead.

1. To extinguish. خاموش کردن ف.م.

Ex. || آتش را خاموش کن. 2. To put out,

to blow out. Ex. چراغ را خاموش کردم.

Ant. روشن کردن || 3. To silence,

to hush. Syn. ساکت کردن 4.

To slake, to quench. Ex. عطاش مرا

|| خاموش کرد 5. Fig. To settle; to

reconcile.

1. To keep silence, خاموش شدن

to remain silent. Ex. این حرف را سکت

|| شنید خاموش شد 2. To go out, to die

out. Ex. چراغ خاموش خواهد شد.

3. To be slaked or quenched.

4. To be settled or reconciled,

to stop v. i. Ex. جنجال خاموش شد.

Syn. موقوف شدن &amp; خوابیدن

His hope چراغ امیدش خاموش شد

was snuffed out.

To remain silent. خاموش ماندن

A cemetery. وادی خاموشان

a burial-ground. [O. S.] The val-

ley of the silent. Syn. قبرستان



A convent; خانقاه (*khaneghah*).  
a monastery; a friary. [Arabicised  
form of خانگاه]

خانگاه (*- negah*) = خانقاه

1. Domestic, خانگی (*- negee*) ص.  
pertaining to the house. Ex. طپور  
2. House-made; home-baked. خانگی ||  
Ex. نان خانگی 3. Internal, belong-  
ing to the interior; native; civil.  
Ex. (a) دشمن خانگی a native enemy.  
(b) جنگ خانگی a civil war [جنگ =  
داخلی].

خانم (*- nom*) ۱. [Fem. of خان]

1. A lady. Ex. خانمها و آقایان ladies  
and gentlemen. 2. A wife [in mo-  
dest usage]. Ex. خانم من مریض است  
3. A mistress. 4. Mother. Ex.  
خانم گفته است بیرون بروم

[Note. As a title of honor, the  
word خانم is placed after the name,  
as in the case of خان. Ex. (a)  
خانم عمه خانم (b) || مریم خانم  
Dear lady! Dear خانم جان  
mistress! Dear mother!

See in the vocab. حکیم خانم

خانمان (*- neman; - noman*) ۱.  
House and household furniture. Heredi-  
tary possession. Family; home.

Homeless; roving. بی خانمان

خانمان نگون کن (*- negoonkon*) ص.  
Destructive, ruinous.

خانم رئیس (*khanon-raees*) P.A.  
Lady principal, schoolmistress.

خانم کوچولو (*- koochooloo*) ۱.

A missy.

of honor added to the first name  
of any gentleman. Ex. علی خان

[Ar. pl. خوانین (*khavaneen*)].

[Note. The sing. خن is mostly to  
be added to the proper name of  
a person, as علی خان Ali Khan,  
while the pl. خوانین is used alone  
and in the sense of 'nobles' or  
'chieftains', as خوانین بختیاری the  
chiefs of the Bakhtiari tribe(s)].

خان (۳) ۱. A caravanserai, an inn.

Syn. کاروانسرا A house [خانه =]

تفنگ خاندار Rifle (of a gun). Ex. خاندار

See below. || A hive; also, a honey-

comb R. A shop; a market-place R.

[Note. The word خان is sometimes  
used in comp. Ex. کبوتر خان a  
dovecote or pigeon-house, a co-  
lumbary or columbarium].

Rifled. خاندار (*- dar*) ص.

Ex. تفنگ خاندار a rifle-gun, a rifle.

Household, خاندان (*khanedan*) ۱.

family; house; also, dynasty. Ex.

از خاندان آل عثمان بود

خانزاده (*khan-zadeh*) ۱. (Son of)

a noble. A prince. See خان No. 1.

Suspicious, خانع (*khane'*) ص.

inducing suspicion. Profligate.

Strangling; خانق (*- negh*) ص. ۱.

strangler. [Used in comp].

خانق الذئب (*- ozze'b*) ۱. Bot.

Wolfsbane, aconite, monkhood.

See ذئب

خانق الکلب (*- ol-kalb*) ۱. Bot.

Dogbane. See کلب

خانه ای که در آنجا دو کد بانو باشد خاک  
Prov. Too many cooks  
spoil the broth. Also, what is  
everyone's business, is no one's  
business.

Prov. They خانه بر شیشه را سنگی پس است  
that live in glass-houses should  
not throw stones.

خانه قاضی گرد و بسیار است اما شماره هم دارد  
Prov. What other people possess  
is their own; it does not con-  
cern us.

خانه بافی (—baf) Home-woven.  
خانه بافت (—baf) Home-woven.

1. A خانه بدوش (—bedoosh) vagabond (noun), a tramp. A gipsy.

A nomad. A snail [حزون =]. 2. Vagabond adj., roving; running  
the streets; homeless; nomadic.

Vaga- خانه بدوشی (—bedooshee) bondage, nomadic life, nomadism.

خانه بر انداز (—barandaz) 1. Prodigal. 2. A spendthrift.

خانه بر هم زن (—barhamzan) 1. خانه بر انداز

(One) خانه بیزار (—beezar) who is weary of his home, who  
does not care for home.

Caring خانه پرداز (—pardaz) for household matters; economical.

House- خانه پرداز (—pardazee) keeping. Domestic economy.

خانه پرور (—parvar-d) 1. خانه پرور

Home-bred, brought up at home.

Ladyship.

خانواده گی (—nevadegee) 1. Family. adj., belonging to a family. Ex.

2. Domestic. our family doctor.

خانواده (—nevadeh) Family, house(hold). An illustrious fami-  
ly. A tribe. Syn. خاندان ||

Members of a family. اعضای خانواده  
A family, a خانه وار (—nevar) house [regarded as a unit of de-  
termining the population of a place].

Ex. این ده بانصد خانوار دارد  
A tax per خانواده ری (—nevaree) family, family tax. [Abolished in  
recent years]

1. A house, a خانه (—neh) dwelling-place, a residence. Ex.

Where do you live? خانه شما در کجاست  
Where is your house? 2. A home.

3. [In compound words] Place; receptacle; also, department. Ex.  
(a) کتابخانه a library; a bookshop;  
(b) سرریضخانه a hospital; [O. S.] the  
house of the sick.

4. A square, as of a chessboard. Ex. خانه شطرنج  
5. A compart-  
ment; a drawer; a recess, a hole,  
a socket, etc. See خان No. 2.

خانه چشم = چشمخانه  
خانه عنکبوت = تار عنکبوت  
خانه ییلاقی A summer-house,

a villa.  
A farmhouse.

To build a house. خانه ساختن

a caterer, a provisioner.

خانه شامگرد (—shagerd).

A servant-boy, a boy.

A drawer. خانه کش (—kesh).

1. Stay-at-home, sedentary. 2. Jobless, unemployed; also, unable to work. [O. S.]. Sitting at home.

خانه واده (—vadeh) = خانواده

خانه وار (—var) = خانوار

A cohabitant. خانه یکی (—yekee).

Rank خان (۱) (—khanee) T.P.

of a khan, khanship.

Gold. A gold خان (۲) R.

coin. A fountain.

Nap, pile. خاو (khav) (۱)

Down. خاب (khab) (۱)

1. West; the خاور (kha-var) (۱)

Occident. Compare || 2. East; also, the sun.

1. Khavaran, خاوران (—varan) (۱)

a district in Khorasan, birth-place of the poet Anvaree. 2. East and west.

Western. Also. خاوری (—varee) (۱)

eastern. See خاور

Empty. خاوی (—vee) A. خالی =

Caviar(e). خاویار (vlar) (۱)

[Perhaps Turkish word].

خاوی البطن (—viol-batn) A.

Empty-bellied, hungry.

خای (khay) = خا

Disappointed, خائب (kha-eb) A.

unsuccessful. Deceived; frustrated.

خایسک (—yesk) = پتک - چکش

Cellular, checkered. خانه س.

squared. having squares.

Master of a خانه خدا (—khoda) (۱).  
house; a proprietor.

خانه خراب (—kharah) P.A.

1. Ruined; having suffered calamities or disasters. 2. Rascal, worthless.

To be ruined, خانه خراب شدن  
to undergo irretrievable losses.  
to make shipwreck; to go to the dogs.

To ruin, to خانه خراب کردن  
impoverish utterly.

خانه خراب کن (—kharabkon) P.A.  
Ruinous, destructive; causing one's  
impoverishment.

خانه خرابی (—kharabee) P.A.  
Ruined state (of a person); im-  
poverishment. Calamity. misfor-  
tune.

Familiar. خانه خواه (—khal) (۱) S.  
intimate. By ext. Free to come  
and go at one's pleasure or will.

خانه دار (—dar) (۱) S.  
1. Managing the house with skill and economy;  
economical, thrifty, saving. 2.  
خاندان =

A housewife, زن خانه دار  
an economical housewife.

Housekeeping. خانه داری (—dar-ee) (۱)  
menage; (domestic) economy.

خانه زاد (—zad) (۱) S.  
1. Home-born.

2. The son of a slave.

خانه سالار (—salar) (۱) S.  
A provider,

خایه ریز R. (-reez) = خاگینه

خایه کشیده (-kesheede) م. ا.

1. Castrated. Syn. اخته || 2. A eunuch. Syn. خواجه

= (-kandeh) خایه کنده

خایه کشیده

خایه گز - خایه گزک (-gaz-ak) ا.

1. A tarantula; also, a spider. Syn.

عنکبوت و رتیل

خایه گیر (-geer) = خایه گزک

خایه گینه (-geeneh) = خاگینه

خایه مائی (-malee) ا. Cringing,

fawning. Sycophancy, servile flattery.

خاییدگی (-kha yeedegee) ا. State

of being chewed; mastication.

خاییدن (-yeedan) ف. م. To chew,

to masticate. To gnaw. Syn. جویدن

[Imper. root = خای و خا]

خاییده (-yeedeh) م. Chewed;

masticated; gnawed. [ا. م. از ف. خاییدن]

خباء (-kheba) A. 1. Concealment.

A tent. [ج. = اخیه (-akhebieh)]

خبائت (-khabasat) ا. 1. Malice;

malevolence; villainy; wickedness.

خباره (-reh) م. Quick. Intelligent.

خباز (-khabbaz) A. 1. A baker.

Syn. نانوا

خباز (-khabbaz) A. 1. Bot. Mallow.

خباز خانه (-khabbaz-khaneh) A. P. 1.

A bakery or bakehouse.

خبازی (-khabbazee) A. P. 1. Bakery,

baking.

خیشه See under

Malice,

خبائت

خث (-khobs) ا. 1.

Fearful; afraid. A. 1. خائف (khaef) م. ا.

Timid. See خوف

خایگینه (-khai-geeneh) = خاگینه

خائن (-kha-en) م. ا. 1. Treache-

rous; perfidious. Ex. این ادم خائن است.

2. A traitor. Ex. او خائن مملکت است.

He is a traitor to the country.

خباثت کار

= A. P. (-enaneh) خائنانه

خیانت کارانه

آلغائن خائف Ar. prov. The

traitor is timid (or fearful).

خاینده (-yandeh) ا. 1. A chewer.

a masticator. [Agent from خاییدن]

خائنی (-enee) A. P. = خیانت

خایه (-yeh) ا. 1. Testicle(s).

2. R. An egg Syn. بیضه و تخم

خایه سگ آبی Castoreum.

See under چندیدستر

خایه کردن = R. 1. نخم گذاشتن

خایه گداشتن

To lick some one's shoes; make a

servile request from someone,

cringe before, or fawn upon a

person.

خایه غول شکستن Prov. exp. To

perform a Herculean task, to do

something extraordinary.

خایه کشیدن To castrate or emasculate.

خایه بردار (-bardar) ا. 1. A cringer.

A flatterer.

خایه دیسی (-dees) ا. 1. A mushroom.

Lit., resembling testicles. Syn. فارچ

دیس See || سماروغ و

To get information. خبر گرفتن

To inquire. Ex. از احوال او خبر گرفتم

I inquired after his health.

To come to know; get خبر شدن  
information, be informed. Ex.

آنها رفتند و من خبر نشدم

To carry news. خبر بردن

To report. Ex. خبر بردند به حکومت They  
reported to the governor.

To bring news. خبر آوردن

To report.

What is the matter? چه خبر است

What is it? What is the case?

What goes on?

Word came that. خبر رسید که

چه خبر داشتیم که باین زودی خواهد رفت؟

I never knew that he would go  
so soon?

Subject and predicate. مبتدا و خبر

A false report or rumor; خبر دروغ  
also, a canard.

Correct information. خبر صحیح

Authentic news.

Glad tidings. خبر خوش

Syn. بشارت و مزدگانی - مزده

See in the vocab. } با خبر

See under خبر } بی خبر

See under خبر

A.P. (khabaravar) خبر آور

1. Bot. Pissabed. 2. A messenger R.

A tale-bearer; A.P. (-bar) خبر بر

an informer; a delator. A. mes-  
senger R.

Knowledge. خبرت A.P. (phebrat)

Experience; expertness. See خبره

maliciousness; malevolence. Villai.

ny Impurity. Syn. خیانت

1. Information: A.P. (khabar) خبر

news. Ex. (a) من هیچ از این موضوع

I have no information  
about this matter. (b) خبر ورود او را

We had news of his arrival. 2.

Notice, notification, announcement;

also, word. Ex. از رفتن خود خبر نداد

He gave no notice of his departure.

3. A report or rumor. 4. A story.

an account; also, a tradition. Ex.

«در خبر است که» There is a tradi-

tion that; the story goes that. 5.

Gram. & Log. Predicate. Ex. این

آگاهی و اطلاع Syn. || جمله کجا است

[ج. = اخبار (akhbar)]

1. To inform, خبر کردن ف.م.ل.

to let know. Ex. مرا خبر ده (با من خبر ده)

Let me know (or inform me)

where he is. 2. To send word. 3.

To give notice; also, to warn.

4. To indicate, portend, foretold.

5. Gram. To predicate.

1. To inform, خبر کردن ف.م.ل.

let know, give notice [= خبر دادن]

2. To call. Ex. چرا مرا خبر نکردید

3. To give indications or signs.

Ex. مرگ خبر کرده است

To know; to be in- خبر داشتن

formed. To be acquainted or fami-

liar. To have information or news.

Ex. «خبر از عشق ندارد که ندارد یاری» He

knows nothing about love. who

has no sweet-heart.

A connoisseur, an expert. [ خبره ]  
A taster (of wine, etc.). || 2. Expert,  
proficient. Ex. او در اینکار خبره است.

*I. Gram. A.P. خبری (khabaree) ص.*  
Predicative; predicator. 2. Informed.  
Bread.

خبر = A.۱ (khobz) نان  
Blunder; mistake, A.۱ (khabt) خطا  
error. Alienation; madness; aber-  
ration. [O. S.] Acting in a blind or  
reckless manner.

Alienation; madness; خطا دماغ  
idiocy. Aberration.

To make a خطا کردن ف. ل.  
mistake or error. Ex. خطا کردم که  
اورا از مدرسه بیرون آوردم

Disorder of the A.۱ (khabal) خبال  
mind, madness. Crippling of the  
limbs.

خبره = R. ۱ — booreh استوار

خبه (beh) — الخ = خفه الخ  
Hidden. A.۱ (biyy) خبی

Syn. مخفی & پنهان See خباء

Malicious; mis- A.۱ (bees) خبیث  
chievous; evil; devilish, hellish.

Impure. See [Pl. خبثا = khobasa';  
fem. = khabeeseh]. Ex. روح

an evil spirit. خبیث

Impure things. خبیثات (beesat) —  
[Pl. of خبیثه fem of خبیث]

1. Impure. A.۱ (beeseh) خبیثه  
Malicious; evil. [Fem. of خبیث].

2. An impure thing. An evil.

[ج. = خباثت (khabaes)]

Mother (ommol-khabaes) ام الخباثت  
of all evils; i.e. wine.

An inqui- A.P.۱ (khabar-joo) خبر جو  
rer, an investigator. A spy.

An informer A.P.۱ (— chin) خبر چین  
[in bad sense]; a tale-bearer; a  
malevolent reporter. Syn. نمام

A.P.۱ (— cheenee) خبر چینی  
Informing, spying, acting as an  
informer.

Informed; A.P.۱ (— dar) خبر دار  
آگاه & باخبر. Syn. آگاه

To inform. To خبر دار کردن ف. م.  
give intelligence. To caution.

To خبر دار شدن ف. ل. یا ج. ف. م.  
be(come) aware or informed.

Look out! A.P.۱ (— dar) خبر دار  
Be aware! Mil. Attention!

Mil. Attention. حالت خبر دار

A.P.۱ (— dehandeh) خبر دهنده

An informant [مخبر =] A.۱ (— dehandeh)  
sor, a forerunner.

A spy. A.P.۱ (— geer) خبر گیر

An inquirer. The receiver (of a  
telegraph).

Inquiry. A.P.۱ (— geeree) خبر گیری  
Spying, espionage.

A.P.۱ { (— negar) خبر نگار  
(— neves) خبر نویسی

A correspondent; a news-writer.  
An annalist.

Expert- A.P.۱ { (kheb-regee) خبر کمی  
ness. (-raviyyat) خبر ویت

proficiency. Experience; knowledge.

1. [خبرت =] A.۱ (— reh) خبره

Knowledge; A.۱ (— rat) خبرت  
expertness; experience. [For اهل]

Seizing by trickery.

1. Finishing, completing. Ex. پس از ختم عمل. When everything has been finished; at the end.

2. Adjournment. Ex. ختم جلسه اعلام شد. || 3. Reading the Koran through. 4. Mourning (days) in which the Koran should be read through. [O. S.] Sealing.

To finish. ختم کردن ف. م.

To read through, as the Koran ||

To settle. Ex. قضیه را ختم کرد. He settled the matter (or the case).

To observe the ceremony of gathering together after some one's death and reading the whole Koran through in memory of the dead.

To complete the mourning ceremony of reading the Koran through.

Xhotan, a city in Eastern Torkestan. ختن (khotan) ا. ا.

Circumcising. ختن (khatn) ا. ا.

A rich man pretending poverty; a miser. ختنبار (khatambar) ا. ا.

A man who vainly boasts of wealth.

Circumcision. ختنه (khatneh) ا. ا.

To circumcise. ختنه کردن ف. م.

Uncircumcised. ختنه نکرده

Circumcised. ختنه کرده

Xtane-sooran (sooran) A.P. ا. ا.

Convivial celebration of the circumcision.

خبیثی = A.P. (—beesee) خبائث

Well-informed. خبیر (—beer) ا. ص.

Ex. باید با اشخاص خبیر مشورت کرد.

[ج. = خبراء (khobara)]

The Omniscient; الخبیر (al-) ا. ص.

i.e. God.

Prepared. خبیره (—beereh) ر. ص.

Armed. Mustered. Twisted.

Sum total [جمع] ا. —

Khabees, a city in Kerman. خبیص (—bees) ا. ا.

Hush! Shut. خپ (khop) ح. ن.

up! [Imper. root of خپیدن]

Colloq. Squab, خپل (khepel) ص. ا.

squabble. خیه (khapch) الخ = خفه الخ

To bend; خپیدن (—peedan) ف. ل.

to be crooked. To be suffocated.

[Imper. root = خپ (khop)]

Bent; crooked. خپیده (—peedich) ص. ا.

Suffocated. [P.P. of خپیدن] ا. م. از ف.

Khata, A city in northern China. ختا (—ta) م. ا.

End, conclusion. ختام (khetam) ا. ا.

Sealing-clay R.

Happy conclusion. حسن ختام

ختنه = A. ا. (—tan) ختان

A circumciser. ختان (khattan) ا. ا.

ختانات = A. (khetanat) ختنه

1. Of or ختایی (—ta-ye) ص. ا.

pertaining to ختا khata. 2. A native of khata. A kind of brick of special size.

Perfidy. ختر (khatr) ا. ا.

Deceiving. ختل (khatl) ا. ا.

well. Successful, having a happy conclusion.

Ashamed; *خجل* (*khajet*) ص. A.

put to shame. Bashful R.

To be ashamed. *خجل شدن* ف. ل.

*See* خجالت کشیدن

*خجل کردن* = خجالت دادن

*خجل* (*khajal*) ص. A. = خجالت

*خجالت* (*khejlal*) الخ = خجالت الخ

Fortunate; *خجند* (۱) (*khojand*) ص.

auspicious.

*خجند* (۲) ا. *Khojand*, a city in

Torkestan.

Bashful, *خجول* (*khajool*) ص. A.

shame-faced; also, timid.

To strive. *خجیدن* (*-jeedan*) ف. ل. م.

To meet. [Imper. root = *خج*]

Handsome. *خجیر* (*khajeer*; *kh*) ص.

Cheek. *خدا* (*khadd*) A. ۱ = گونه

[ج. = *khodood*]

God, Divinity. *خدا* (*khoda*) ا.

Syn. *الله* و *ایزد*

The Almighty God. *خدای قادر مطلق*

The Most High God. *خدای تعالی*

God forbid, *خدا نکند*

heaven forbid. *خدا نخواست باشد*

Has he *خدا* نکرده مگر اذیت شده است!

been hurt? You don't say so!

God forbid!

O God!

Good-bye! *خدا نگهدار* (شما)

Farewell. *خدا حافظ* (شما)

[O. S.] May God be your pre-

server!

I swear thee by God. *تو را بخدا*

The prepuce *خسته گاه* (*-gah*) A. P. ۱ or foreskin. [Often *خسته گاه*].

*See under* خجیدن

1. Shame. *خجالت* (*khajalat*) A. ۱

Ex. *از خجالت سرخ شد* He flushed with shame. 2. Bashfulness.

To be ashamed, *خجالت کشیدن* ف. ل.

to blush. To be bashful or

coy. Ex. *خجالت می کشید بیاید تو* He was

ashamed to come in.

Be ashamed! *خجالت بکشید* ۱

Shame on you!

To put to shame; *خجالت دادن* ف. م.

to shame.

*از خجالت کسی بیرون آمدن* (یادر آمدن)

To make up for any deficiency

in hospitality, etc. shown to ano-

ther person.

Shameful. *خجالت آور* (*-avar*) ص. A. P.

Ex. *حرکات خجالت آور*

*خجالت زده* (*-zadeh*) ص. A. P.

Put to shame.

To put to shame. *خجالت زده کردن*

Bashful, *خجالت کش* (*-kash*) ص. A. P.

shame-faced; also, timid.

*خجاول* (*khajav*) R. = صدا

Auspi- *خجستگی* (*-jastegee*) ا. ۱

ciousness.

Auspicious; *خجسته* (*-jasteh*) ص.

happy, blessed.

*خجسته اختر* (*-akhtar*) ص.

Fortunate. [O. S.] Happy-starred.

= *خجسته طالع* (*-tale*) P. A.

*خجسته اختر*

*خجسته فرجام* (*-farjam*) ص. Ending



farewell, to say good-bye. [ This is a colloq. though fig. way of saying 'to bid farewell', and means orig. 'to sing the farewell song' ].

1. Granted **خدا داد** (dad) - ص. ۱. by God; gifted. Compare Theodore, the Christian name of Greek origin, and **الله** وردی the Turkish equivalent. 2. A masculine, proper name.

Chastity, **خدا داریت** (kheldarat) - ص. ۱. A. modesty.

Made by God. **خدا ساز** (saz) - ص. ۱. (A result **خدا سازی** (sazee) - ص. ۱. or effect) brought about by Providence.

Godly, **خدا شناس** (shenas) - ص. ۱. pious, religious. God-knowing. Know- **خدا شناسی** (shenasee) - ص. ۱. ledge of God, knowing God; piety, godliness, religiousness.

Deceit; **خدا ع** (kheda) - ص. ۱. = فریب. An im- **خدا ع** (khadda) - ص. ۱. postor; a cheat.

See under **خدا م** خادم **خدا مشرب** (khoda-mashrab) - ص. ۱. P.A. Pious, godly, devout.

**خدا نشناس** (nashnas) - ص. ۱. Impious, ungodly.

1. Lord; **خدا وند** (vand) - ص. ۱. A. master, possessor. **خدا وندان ثروت** Ex. the wealthy (people), the possessors of riches. 2. A prince.

The Lord or (با جهان) **خداوند عالم**

By God.

God grant (that).

Would to God **خدا میکرد** (که) (that), I would (that).

For God's sake.

**خدا دارا** **See under** **خدا** صدا ندارد **چوب** **خدا گشتی** آنجا که خواهد برد

و گونا خدا جامه بر تن دارد

Prov. No use striving against fate.

Prov. Though **خدا دیر گیر و سخت گیر** است the mills of God grind slowly, yet they grind exceedingly small.

To wish earnestly, **خدا خدا کردن**

To implore to God.

1. Discerning **خدا بین** (bin) - ص. ۱. 2. Pious.

1. Pious, **خدا پرست** (parast) - ص. ۱. A. godly; worshipping God. 2. A theist, a worshipper of the true God.

**خدا پرستی** (parastee) - ص. ۱. Piety; godliness. Worship of (the true) God, divine worship.

Pleasing **خدا پسند** (pasand) - ص. ۱. to God.

God-fearing; **خدا ترس** (tars) - ص. ۱. pious, godly.

Fear of God; **خدا ترسی** (tarsee) - ص. ۱. godliness; piety.

**خدا حافظی** (hafezee) - ص. ۱. P.A. Farewell, good-bye [ used as a noun ], valediction.

To bid farewell, **خدا حافظی کردن** bid adieu; say good-bye. To take leave.

To bid **غزل خدا حافظی را خواندن**

Deceit,

A.1 (khod-ch) خدعه

imposture. Syn. نیک - حیلہ - قریب

خدعه کردن = حیلہ کردن

A.P. (ameez) خدعه آمیز

Deceitful, elusive [never used for persons]. Ex. سخنان خدعه آمیز

A bridge. خدک (khadak) = پل

Servants; خدم (khadam) A.1

retinue, suite. [Often وحشم خدم]

[Pl. of خادم ج.]

See under خدمت

خدمات

1. Service; خدمت (khedmat) A.1 [ج. = خدمات (khadamat)]

Ex. خدماتش رضایت بخش است His services are satisfactory. 2. Presence.

Ex. I am here; I am in your presence. 3. Compliment(s); respect.

1. To be at در خدمت کسی بودن someone's service. 2. To be in presence of (or with) someone.

To take کسی را بخدا خدمت خود گرفتن someone into service.

On service سر خدمت

1. To serve. خدمت کردن ف. م. ل.

Ex. I served him for two years. 2. To render (or do) a service. Ex. خدمت بزرگی بمن کرد He did (or rendered) me a great service.

1. To go to see (به) خدمت کسی رسیدن someone. Ex. خدمت رسیدم تشریف نداشتید I came to see you, but you were not at home. 2. To be admitted to the presence of someone. 3.

master of the world; God.

A rich man, he خداوند نعمت who has a luxurious life.

Historians. خداوندان اخبار

A master. خداوندگار (gar) A.1

A sovereign, Lord and Creator.

Sovereignty. Lordship. خداوند گاری (garee) A.1

Lordship. Lordship. خداوندی (khodavandee) A.1

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

ship. Godship. Sovereignty.

Malar.

خدی (khaddee) ص.ا.

See under خد

خدود

K'edijah,

A.1 (khadeejeh) خدیجه

Mohammed's first wife. A feminine, proper name.

Deception, fraud;

A.1 (-eh) خدیعه

craft, art. Syn. خدعه

[ج. = خدائم (khada-e)]

Khedive, former خدیو (khadeev) ا.ا.  
title of viceroy of Egypt [often  
[خدیو مصر]. A king or prince; a sove-  
reign.

Throwing

A.1 (khazf) خذف

(a pebble or fruit-stone). [Rare].

Forsaking,

A.1 (khazl) خذل

abandoning. Syn. ترک

Abandoning;

A.1 (khezlan) خذلان

refraining from help.

An ass.

A.1 (kh'ar) خر (ا)

Fig. A fool; a stupid person. [Used  
also as an adj.]. Ex. هرگز از او ختر نکسب ا.I never saw any one who  
was more foolish (or stupid)  
than he was. 3. = خرك

A wild ass; an

خر دشتی

onager. See گور خر

A churchbug, a mulipied. خر خاکی

To dupe, gull, fool. خر کردن ف. م.

To wheedle, to blarney.

To be duped

خر شدن ف. ل.

or deceived.

A saddle-donkey.

خر سوارى

See الاغ

Prov. exp. To

خر خود را راندن

care for one's own affairs, to be

To retaliate someone's behaviour  
upon himself. Ex. يك روزى بالاخره خدمتش

خواهم رسيد

Complaisant,

حاضر خدمت

obliging; serviceable.

Civil service.

خدمت كشورى

Military service.

خدمت لشكرى

[Note. In letter-writing, the word

خدمت with an ezafeh at the end

simply means 'to' which is often

omitted in English. Ex. خدمت جناب

(To) His Excel-

lency, Mr ...].

A.P.1 (khedmataneh) خدمتانه

A tip, a drink-money.

A.P.1 (khedmatgar) خدمتگار

A servant, Syn. نوکر

Servitude, A.P.1 (-garce) خدمتگارى

service

A.P.1 (-gozar) خدمت گذار

1. Serving, obedient, ready to serve

2. A servant. Syn. خدمتگار

A.P.1 (-gozarce) خدمت گذارى

1. Willingness to serve, complai-

sance, obligingness. 2. Service.

To render خدمت گذارى کردن ف. ل.

a service or services.

A present. A.P.1 (khedmatee) خدمتمتى

Syn. بيشكش

A.R. (khedn) خدن = رفيق

An arrow.

A.1 (khadang) خدنك

Syn. || [O. S.] The white pop-

lar (from the branches of which

bows and arrows are made).

A.1 (khodoo) خدو = آب دهن

Saliva.

company you keep, and I'll tell you what you are.

خر (۲) [۱-افازف. خریدن] Buying, buyer. [Short for *khareedeh*, and used only in comp.].

Buy thou. [۲-امرازف. خریدن] — [Imper. root of *khareedan*; short for *be'khar*, the usual form].

Black mud. خر (۱) = *kharr*

خر (۱) = *khorr* (۱) خور

خر (۲) = *khorkhor* خرخر

1. Ruin, devastation, desolation; destruction. *خراب* (*kharrab*) A. ص.

2. Destroyed, ruined; desolate. Ex.

Spoiled, rotten. Ex. || *این ده خراب است* || In bad order, out of repair, impaired.

Ex. *راه خراب است* The road is impaired. || Overcome by wine, intoxicated to excess. [Often *مست و خراب* or *مست خواب* dead drunk].

To destroy, ruin, pull down. Ex. || *خانه هارا خراب کردند* ||

To spoil. Ex. (a) *قماربازی او را خراب کرد*

Gambling spoiled him. (b) *ماشین را خراب کردید* You spoiled or destroyed the machine.

To frustrate, to baffle. Ex. *نقشه*

Ex. *بهرم زدن* || *مرا خراب کرد* || To mar. To impair.

To hurt or injure.

To be ruined or destroyed, to fall down. Ex.

|| *قصر او خراب شد* || To decay, to

regardless of others.

*Prov. exp.* To *بخود سوار شدن* attain one's aim.

*Prov. exp.* *خود را از پل گذراندن* To put one's affairs in order; to get over one's own difficulties. To hit the right nail on the head.

*Prov. exp.* *کسی را بخر خود نشانیدن* To reinstate someone in his place or position.

*Prov. exp.* To put *خر بالای نام بردن* something in the wrong place.

*Prov. exp.* To *خر کریم را نعل کردن* grease the palm of a person, typically Karim.

To eat like a horse. *بقهر خر خوردن*

*Prov. exp.* *خرم که بگل نخوایده است* Why, I am not in such a distress as to . . ; I am not obliged to . .

*Prov. exp.* *خر ما از کتگی دم ندارد* I have no pretensions whatsoever to begin with.

*Prov. exp.* *مثل خر در گل ماندن* To stick in the mire.

از خر (سپاه) شیطان یابین آمدن

*Prov. exp.* To cease to be obstinate, to leave off stubbornness.

*Prov. exp.* *خر رنگ کردن* To dupe or deceive a simple man.

خر چه داند قیمت قند و نبات

تیره کاهی خواهد و کنج رباط

*Prov.* Why do you cast pearls before the swine?

خر را بش خر و امیدارنده هر نك نمی شود هم خو

*Prov.* Tell me the (یا همیو) میشود

[ج. خراجات (*kharajat*)]An aposteme *A. ۱* (*khoraj*) خراج

or abscess. A pimple. Anthrax.

[ج. خراجات (*khoraj*)]Spendthrift, *A. ۱* (*kharraj*) خراج

lavish.

*A. P. ۱* (*kharaj-gozar*) خراج گذار

Tributary.

Spending *A. P. ۱* (*kharrajee*) خراجی

profusely; lavishment.

Tributary; *A. P. ۱* (*kharajee*) خراجیsubject to taxation. [*Rdre*].Snoring. *R. ۱* (*—khar*) خراخرخراز *A. R. ۱* (*kharraz*) = پینه دوزHaber- *A. P. ۱* (*kharrazee*) خرازیdashery. Mercy. [*O. S.*] Cob-

bling. See خراز

*A. P. ۱* (*—foroosh*) خرازی فروش

A haberdasher. A mercer.

*A. P. ۱* (*—forooshee*) خرازی فروشی

Haberdashery; haberdasher's business. Mercy.

An ass-mill. *۱* (*kharas*) خراس

See خر آس No. 1. Compare

آسیاب و دستاس

1. *Geog.* *۱* (*khorasan*) خراسان*Khorasan*, a large eastern province of Persia. 2. East [= مشرق].1. Of or خراسانی *۱* (*—sane*)

pertaining to Khorasan. 2. A native of Khorasan.

The owner. *۱* (*kharas-ban*) خراس بان

of an ass-mill. Compare آسیابان

A reptile. *R. ۱* (*kharastar*) خراستر

A harmful insect.

be(come) spoiled or decayed. Ex.

غذا خراب میشود

It is all کارم خراب شد (با ساخته شد)

over with me, I am ruined.

Things don't look کار خراب است

well; the affairs are in bad condition.

1. He (or she) کارش خراب است

is spoiled or corrupted. 2. He

is ruined; his affairs are in a

bad way.

Perdition on خانه اش خراب شود!

him! May he be ruined!

See in the vocab.

Place of خراب آباد *A. P. ۱* (*—abad*)destruction, abode of ruin. *Met.*

The world.

A tavern; *A. P. ۱* (*kharabat*) خراباتa pot-house. [*O. S.*] Ruins.1. A خراباتی *A. P. ۱* (*—batee*)

tavern haunter, a tippler. 2. Haunt-

ing taverns; addicted to drinking.

1. A ruin, *A. P. ۱* (*—beh*) خرابه

a ruined place. Ex. خرابه های مدائن

the ruins or remains of Madaen.

2. Ruined, desolate.

1. Ruined condi- *A. P. ۱* (*—bee*) خرابی

tion, ruin, desolation. Ex. خرابی شهر.

Corruption, depravity. 3. Detriment.

4. Collapse. 5. Bad state of affairs.

An earthworm. *۱* (*—tin*) خرا تین*Syn.* || کرم خاکسزی A dew-worm.A tax, a trib- *A. ۱* (*kharaj*) خراج

ute, a toll. Revenue. Poll-tax,

capitation tax. See مالیات و باج ||

خراص = A.R. (khar-ras) دروغگر

A turner. A. (rat) خراط

خراط = A. (kherat) خراطی

Turning. A.P. (kharatee) خراطی  
turnery [business or shop of a  
turner].

1. To turn. خراطی کردن ف. م. ل.  
(or shape) in the lathe. 2. To  
be (or live as) a turner.

A lathe. چرخ (یا دستگاه خراطی)

See under خراطیم

خراطین = A.P. (kharateen) خراطین

Idle talks. A. (khorafat) خرافات  
mythological stories. Folklore,  
Nonsense. Superstitions. Dotage.

[Pl. of خرافه].

خرافه-خرافت = A. (-rafah; -rafat)

[Sing. of خرافات: less frequently  
used than the pl.]

A graceful. خرام (۱) (kheram)

gait, graceful walking. A beauti-  
tiful woman, a belle.

خرام (۲) (۱. ا. فا. از ف. خرامیدن)

Walking gracefully; strutting. [Short

for خرامنده kheramandeh, the  
usual form, and used only in comp.,

or as a noun. See خرام No. 1. Ex.  
خرام which see in the vocab.].

Strut thou! [۲-۱ امر از ف. خرامیدن]

Walk thou, etc. [Imper. root of  
خرامیدن kherameedan; short for خرامیدن

bekhram, the usual form].

خرامان (kheraman) سر و خرامان

elegantly; strutting. Ex. سر و خرامان  
a walking cypress [poetic expres-

خراسیا (kharasia) خراس

A scratch. (۱) (-rash) خراش

Abrasion. Compare تراش

خراش کردن = خراشیدن

خراش (۲) [۱- امر از ف. خراشیدن]

Scratch thou. [Imper. root of خراشیدن  
kharasheedan; short for خراش be-  
kharash, the usual form].

[۲-۱. فا. از ف. خراشیدن]

Scratching; scratcher. [Short for

خراشنده kharashandeh, the usual  
form, and used only in comp. or as

a noun. See خراش No. 1.]. Ex. دایر خراش  
which see in the vocab.

خراشانیدن (-rashandan) ف. م.

خراشانیدن (-rashaneedan) ف. م.

To (cause to) scratch. [Caus. of  
خراشیدن]. Ex. دستم را خراشید  
I scratched my hand.

خراشه (-rasheh) Filings.

cuttings. Chips.

خراشیدگی (-rasheedegee) ۱.

A scratch; a slight wound.

خراشیدن (-rasheedan) ف. م.

To scratch; to scrape. Ex. آجر دستم را

خراشید || To abrade. Fig. To toil,  
work hard, struggle. [Imper.

root = خراش kharash]. Compare

تراشیدن

خراشیده (-rasheede) ص.

Scraped. [P.P. of خراشیدن]

To be scraped, خراشیده شدن ف. ل.

to scrape v.i. Ex. بدیوار خراشیده شد

I scraped my side (or my side  
scraped) against the wall.

charge or charges. Ex. گذشته از قیمت.

There are also certain charges in addition to the price. [ج. = اخراج (*akhrāj*)]

[Note. The word مخارج which is prop. the pl. of مخرج has been adopted, in modern usage, as a substitute for the pl. of خرج — the correct pl. اخراج scarcely ever being used].

1. To spend. خرج کردن ف. م. ل. Ex. در يك روز هزار ريل خرج کردم. 2. To spend money. در روز تولد او خیلی خرج کرد. He spent much money on his birthday.

To be خرج شدن ف. م. ل. یا بخرج شد. Much money was spent. Ex. پول زیادی خرج شد.

1. To pass بخرج دادن. Ex. سکه های قلب خود را بخرج داد. He passed off his base coins. 2. To display, to show. Ex. رشادت بزرگی. در آن روز بخرج داد.

1. To pass off as بخرج رفتن. Ex. آن دو ریلی. بد بخرج گرفت. 2. To be accepted, considered, or honored. Ex. نصایح. He did not accept (or listen to) my advices.

Travelling expenses, خرج سفر. field-allowance.

Cost of maintenance. خرج نگهداری. upkeep.

A purveyor, A.P. (—biar) خرج بیار. a provider; a caterer.

sion for a beautiful woman].

خرامانیدن (—maeedan) ف. م. R.

To cause to walk or strut. [Caus. of خرامیدن]

To walk. خرامیدن (—meedan) ف. ل. gracefully; to strut. [Imper. root = خرامیدن]

See under خربده

An ass-driver. خربان (*kharban*) A.

A melon. خربوزه (*--bozeh*) A.

Muskmelon. خربوزه کدو (*--boozeh*) A.

خربوزه هندی = کدو

خربوزه ابو جهل = هندوانه ابو جهل

A melon-bed. خربوزه زار (*--zar*) A.

خربطه P.A. (*kharbateh*) = قاز

Bot. Hellebore. خربقی (*kharbagh*) A. [Pr. also *kharbogh*].

See under خربزه

A principal rafter; خربا (*--pa*) A. truss (of a gable roof).

Convex. خربشت (*--posht*) م.

An eminence: خربشته (*--poshtch*) A. a mound. A ridge. A sharp roof.

1. Expense, expen- A. (*kharj*) خرج

diture, cost; supply; outlay, outgo; also, a disbursement. Ex. خرجش (a) It has a large or heavy expenditure; it is or would be very costly. (b) این بنا چقدر خرج خواهد داشت

How much will this construction cost? What will the expenses of such a construction amount to?

2. A tax, a tribute. 3. (Additional)

## خ ر خ

— ۷۰۷ —

## خ ر ج

A stable. **خَر خانِه** (*khaneh*) ۱.

[O. S.] An ass-house.

**خَر خَیوَن** (*khorkhojoon*) = **بختک**

Snoring. Rattling. **خَر خَر** (*—khor*) ۱.

rattle; rail. *Syn.* خَر ناس

Purring. **خَر خَر کَرِه**

Crowling; snarling. **خَر خَر سَک**

Grunting. **خَر خَر خَوک**

To snore. To **خَر خَر کَر دَن ف. ل.**

growl or snarl, as a dog. To purr,

as a cat. To grunt, as a hog.

To snore. **خَر خَر زَدَن ف. ل.**

See also **خَر خَر کَر دَن** above.

Noise in the **خَر خَر** (*kharkher*) ۱.

throat, as that caused by strangulation; rattle.

To rattle, **خَر خَر کَر دَن ف. ل.**

to ruckle.

The larynx. **خَر خَرِه** (*—khereh*) ۱.

*Syn.* حلقوم

A curry. **خَر خَرِه** (*kharkharch*)

comb. *Syn.* فشو

Snoring. **خَر خَرِه** (*khorkhoreh*) ۱.

Rattling, rattle; rail. *Syn.* **خَر خَر**

Death-rattle, **خَر خَرِه مَرگ**

**خَر خَرِی** (*kharkheree*) ۱.

*Syn.* خَر خَرِی

Ex. صدای خَر خَرِی

A decoy-bird. **خَر خَرِه** (*kharkhasch*) ۱.

Ado; distur- **خَر خَرِه** (*—khasheh*) ۱.

bance. Wrangling; dispute. Anxiety.

Ex. اینکار بدون خَر خَرِه انجام گرفت

This was accomplished without

much ado (or disturbance).

Wild cucumber, **خَر خیار** (*—khiar*) ۱.

squirting cucumber,

**خَر ج در رفته** (*dar-rafteh*) ۱. *Syn.* ۱.

1. Net. 2. After deducting the ex-

penses. Ex. صد ریال خَر ج در رفته

I made a net profit of

100 rials. *Syn.* خالص

**خَر ج و دَخَل** (*kharjo-dakhl*) ۱.

Receipts and expenses.

A balance-sheet. **خَر ج و دَخَل**

To balance **خَر ج و دَخَل کَر دَن**

(an account).

Means **خَر جِی** (*1*) (*kharjee*) ۱.

of livelihood, subsistence.

Travelling expenses; **خَر جِی رَاِه**

outfit.

To make **خَر جِی خُود رَا دَر آوَر دَن**

a living.

Relating to **خَر جِی** (*۲*) (*۲*) *Syn.* ۱.

expenses, sumptuary.

A saddle- **خَر جِیَن** (*khorjin*) ۱.

bag. A wallet. A satchel.

A wallet. **خَر جِیَن تَرکِی**

Darkling. **خَر جِیَنِه** (*kharkhoseneh*) ۱.

beetle, churchyard beetle, blasp.

A crab. A **خَر جِیَنک** (*—chang*) ۱.

lobster. The sign Cancer. *Syn.* سرطان

A lobster; also, **خَر جِیَنک دَر یابی**

a crawfish.

**خَر جِیَنگال** (*—changal*) = **خَر جِیَنک**

Costs of a lawsuit. **خَر جِیَه** (*—cheh*) ۱.

An annotation, a marginal note.

**خَر حَمَالِی** (*—hammalee*) ۱. *Syn.* ۱.

Drudgery, fag, plod(ding).

To fag, to drudge **خَر حَمَالِی کَر دَن**

(esp. for others).

See under **خَر** No. 1.

**خَر خَاکِی**



years. *Syn.* جوان

Youth, Child- (—*salee*) خردسالی

hood. *Syn.* بچگی و جوانی

== (*khzrad-keesh*) خرد کیش

خرد پیشه

Littlelness. (—*khordegee*) خرد گی

Diminution, as by wear.

*Bot. Mus-* A. (*khardal*) خردل

tard. Also, mustard-seeds.

Mustard-seed. تخم خردل

*Bot.* Horse-radish. ریشه خردل

Mustard-plaster, مشع خردل

Mustard-poultice, ضداد خردل

sinapism,

*Bot.* Penny-cress, thlaspi. خردل فارسی

*Bot.* Wild mustard. خردل بری

Stupid. خردماغ (—*damagh*) ص.

Obstinate.

Stupidity. (—*damaghee*) خردماغی

Obstinacy.

Wise, خردمند (—*kherad-mand*) ص.

prudent; sagacious. Intelligent. Ex.

مند the wise, old men.

*Syn.* دانشمند و عاقل

The wise (people). خردمندان

خردمندانه (—*mandaneh*) ق. ص.

1. Wisely. 2. Wise [never used

for persons]. Ex. خردمندانه

wise counsels.

Wisdom; خردمندی (—*mandee*) ص.

sagacity. Prudence. Intelligence.

خرد دور (—*var*) = خردمندی

خردوری (—*varee*) = خردمندی

1. A bit; خرده (—*khordel*) ص.

a particle; a fragment; a small

Wisdom; intellect. خرد (—*kherad*)

Understanding. *See* عقل

Wisdom-tooth. دندان خرد

1. Small, little; خرد (—*khord*) ص.

minute. Ex. (a) small ob-

jects (b) little fellows.

2. Petty. Ex. petty

farmers. 3. Young. *Syn.* جوان

4. Broken to pieces.

Change, money of پول خرد

small denomination.

To break خرد کردن ف. م.

(or cut) to pieces, to shatter. To

crush; to grind. Ex. اورد و اورد کردند.

To chop. || To mash or smash. ||

To change. Ex. پول خرد کردن to change

money. *Fig.* To suppress or

subdue, to overpower.

To break خرد شدن ف. ل.

to pieces *v.i.* To be crushed. To

be suppressed or subdued.

Young and old. خرد و بزرگ

خرداد (—*khordad*) A. *Khordad*, the

third month of the Persian, solar

year. [often خرداد ماه] (Name of)

the sixth day of the month.

خرد برور (—*kherad-parvar*) ص.

Fostering wisdom.

Wise; also. خرد پیشه (—*peesheh*) ص.

practising or seeking wisdom.

Scattered. خردخان (—*khan*) ص.

Little by little; خرد خرد (—*khord*) ق.

gradually. A particle (or bit) at

a time.

Young, of tender خردسال (—*sal*) ص.

netesimals, minor planets.

Subtle. خرده شناس (sphenas - ص)

Minute; critical. Prudent.

1. A خرده فروش (—foroosh) - ص.

retail dealer, a retailer. A pedlar,

a huckster. A seller of small or

old wares. A mercer. 2. Selling

by retail, retail [ *used as an adj.* ].

Ex. عطار خرده فروش.

Retail, خرده فروشی (—forooshee) - ا.

sale of goods in small quantities.

Pedlary. Mercery.

To sell by retail; خرده فروشی کردن

to peddle. To be a retail dealer.

Finish, finer خرده کاری (—karce) - ا.

works.

1. A caviller, خرده گیر (—gcer) - ص.

2. Cavilling, fault-finding.

Cavil(ling) خرده گیری (—geeree) - ا.

To cavil; to خرده گیری کردن

find fault (with).

Crumbs. خرده نان (—nan) - ا.

Littleness, خردی (—khor.tee) - ا.

smallness. Nonage; infancy; child-

hood. Ex. « یاددارم که در عهد خردی »

I remember that in my childhood.

False pearls; خرز (—kharaz) - ا.

glass beads.

Sewing leather; خرز (—kharz) - ا.

cobbling. See خراز

A glass خرز (—kharzeh) - ا.

bead; a false pearl. Compare the

collective خرز khuraz

Bot. P.A.1 (—zahreh) خر زهره

1. Oleander, rose-bay. 2. Cursed

piece; anything small. Ex. (a)

یک خرده قند a bit of sugar. (b)

یک خرده صبر کن Wait a little; wait

a bit. 2. Filings; dust. Ex. خرده

|| 3. Fig. (a) A fault. See خرده

|| (b) Minute points. See

خرده بین

To cavil: to find fault. خرده گرفتن

Ex. از نوشتجات من خرده میگیرد. He cavils

at (or finds fault with) my writ-

tings. || To nag.

Crumbs.

خرده نان

Crumbs fallen from خرده سقاط

the table.

1. Of small denomina- خرده (—) - ص.

tion; fractional. Ex. پول خرده change.

Syn. پول خرده. || 2. Small; minute.

To change (money). خرده کردن

Critical, acute; خرده بین (—bin) - ا.

discerning. Meticulous R. Cavilling

[ = خرده گیر ].

خرده بینی (—beenec) - ا.

Criticalness, critical observation, scrutiny,

acuteness. Meticulosity R. Cavil.

Chicanery R.

A chip. خرده چوب (—choob) - ا.

Little خرده خرده (—khordch) - ق.

by little. Syn. خرده خرده

Critical; خرده دان (—dan) - ص.

also, versed or proficient. Saga-

cious R.

Sundries. خرده ریز (—reez) - ا.

notions. Trinkets, knicknacks.

خرده سیارات (—sayyarat) - P.A.1

Astr. Asteroids, planetoids, pla-

A large, rough stone. Fig. 1. An impediment or obstacle. 2. A stumbling block. 3. A borer; also, a rival.

A squama, A.1. (—shaf) خرفشفت  
a scale.

Med. Squa- A.P. (—shafce) خرفشفتی  
mate, squamatoze, squamous, scaly.

خورشید (khorshed) = خورشید  
Stupid. P.A. (khar-tab) خرفطبع  
Ass-natured.

Trunk, A.1. (khortoom) (۱) خرطوم  
proboscis. Ex. خرطوم فیل. || A snout.

[ج. = خراطیم (kharateem)]

Geog. Khartum, city (۲) خرطوم  
in Anglo-Egyptian Soudan.

A.P. (—dar) خرطومدار

Zool. Proboscidian.

Zool. Tapir. خوک خرطوم دار

Weakness. A.1. (kharu') خرع

1. A dotard. A. (—ref) خرف  
sot. 2. Anile; muzzy. Weak-minded;  
also, imbecile. Ex. بعضی اشخاص چو یار  
میشوندخرف میشوند

To dote. خرف شدن (یا بودن)

To besot; خرف کردن ف. ا. م.

to stupefy.

Dotage; anility. A.1. (—raf) خرف

Bot. Purslane, A.1. (khorfeh) خرفه  
common purslane.

(kharfah kardan) خرف فهم کردن

P.A. ف. م. To demonstrate (a thing)

such that even fools can under-  
stand it; to inculcate (on or upon).

To cause to understand by incul-

crowfoot (*Ranunculus scleratus*).

2. Rhododendron. 3. Colocynth.

A bear.

خرس (kher)

The white bear.

خرس سفید

A sea-bear; a seal.

خرس دریایی

A she-bear.

خرس ماده

Prov. مویی از خرس کشدن غنیمت است

It is worthwhile to take any small  
sum from the miser.

Prov. «خرس در کوه بوعلی سیمناست»

The fool is wise where there is  
scarcity of wisdom.

Dumbness.

A.1. (kharas) خرس

1. A bear- (kherban) خرس بان

leader. 2. A bearward.

A bear's (—bachcheh) خرس بچه

cub, a whelp.

1. A little bear, (kheresak) خرسک

a bear's cub, a whelp. 2. A game

in which a boy confined in a circle

drawn round him is hit by others

until he hits one of them by his

leg, and brings him in to take

his place. 3. A piled carpet, a

thick-napped carpet. [Often used

attrib. Thus: قالی خرسک. 4. Zool.

A badger. Syn. گوز کین

1. Content; خرسند (khorsand) م.

satisfied. Ex. بیک تن جوی خرسند است

Syn. راضی & قنع. 2. Glad; joyful. Ex.

I am glad to see

you. Syn. خرسنود

Joy, joyf I- (—sander) خرسندی

ness; gladness. Contentment, satis-

faction.

2. *Mechanics*. A jack. 3. A buck [used in gymnastics]. 4. A saw-horse or sawbuck [= خرک چوب‌ری]. 5. [O. S.] A little ass; an ass's foal. 6. R. A go-cart.  
 An ass's (A. P. ۱) (khar-korreh) خر کره  
 foal, a young ass [= کره خر].  
 An ass. P. T. ۱ (kharak-chee) خرکچی  
 driver.  
 Like an ass. (kharakee) خرکی  
 He is as drunk (kharakee) خرکی  
 as a fiddler.  
 A tent. A (khar-gah) خرگاه  
 pavilion. A shed. A cottage.  
 The halo round the (khar-gah) خرگاه  
 moon. Syn. هاله  
 To pitch a tent. خرگاه زدن  
 خرگور (-goor) = گور خر  
 A hare. (A. P. ۱) (-goosh) خرگوش  
 A rabbit.  
 A rabbit. خرگوش فرنگی  
 A rabbit. خرگوش سفید  
 buck-rabbit.  
 A leveret, a خرگوش  
 young hare. خرگوش بچه  
 A doe-rabbit. خرگوش ماده  
 a doe-hare. ماده خرگوش  
 Zool. Pika. خرگوش بدم  
 Like a خرگوشی (-gooshee)  
 rabbit or hare; suggestive of a hare.  
 Prov. exp. خواب خرگوشی دادن  
 To lead by the nose. To calm by false promises.  
 A bad memory. حافظه خرگوشی

cating upon the mind, or by long demonstration.  
 [Note. This verb should not be used in polite conversation].  
 Dotage. A. P. ۱ (kharefee) خرفی  
 Rending, A. ۱ (kharagh) خرق  
 tearing (clothes). Laceration. A furrow.  
 Something super- خرق عادت  
 natural or extraordinary; a prodigy; also, a paradox. A miracle.  
 خارق العاده See  
 Stupidity. A. ۱ (khorgh) خرق  
 Awkwardness.  
 Awkward: A. ۱ (kharegh) خرق  
 unskilful. Stupid.  
 A wadded A. ۱ (kherghch) خرقه  
 cloak. A robe; a mantle. A gown.  
 [O. S.] A garment made of shreds (worn by dervishes, etc.)  
 A pelisse. خرقه زنانه - خرقه خر  
 To surrender. خرقه انداختن  
 To become از دست کسی پوشیدن  
 some one's pupil.  
 To rend or tear. خرقه کردن ف. م.  
 The cloak worn خرقه ازادت  
 by a novice or convert.  
 The cloak worn by خرقه تبرک  
 a lay-brother.  
 Mohammed's cloak. خرقه شریفه  
 A dervish; A. P. ۱ (-poosh) خرقه پوش  
 a mendicant. [O. S.] Wearing a (wadded) cloak.  
 I. Mus. A. ۱ (kharak) خرک  
 bridge. Ex. خرک تاراز استخوان است

Dead drunk. *خر مست* (*khar-mast*)  
Stupid.

A grass-plot. *خرمگاه* (*kharrah-gah*)  
A pleasant and green place.

See سبز

A gad-fly, an ox-fly, a horse-fly, oestrus, oestrus.  
*خرمگس* (*khar-magas*)

*Prov. exp.* One *خرمگس* ممر که  
who troubles the peace of a  
gathering, a mar-joy, a trouble-  
some guest.

A stack (of reaped corn), a heap. Harvest.  
*خرمن* (*kherman*)

Harvest-time. وقت خرم  
سر خرم

To stack. *خرمن کردن* ف. م.  
to heap up (corn). To gather in  
(the crop).

To thrash or thresh corn. *خرمن کوفتن*  
*خرمن کوبیدن*

The halo round the moon. *خرمن ماه*

*خرمن سوخته* (*sookhteli*) سر.

Ruined, impoverished.

A corn-thresher, a flail; a threshing-machine.  
*خرمن کوب* (*koob*)

Threshing corn, corn-threshing.  
*خرمن کوبی* (*koobe*)

A threshing-floor.  
*خرمن گاه* (*gah*)

A large mouse; a rat. See *موش صحرائی*  
*خرموش* (*khar-moosh*)

[Poetic form and contraction of *خ ر گاه* (*-gah*)  
خ ر گاه]

1. Fresh; blooming. *خرم* (*khorrām*)  
Ex. درختان آب که میخورند.  
2. Green; pleasant, de-  
lightful. Ex. باغ سبز و خرم است.  
3. Cheerful, joyful; smiling. Ex.  
از شنیدن این خبر شاد و خرم شد

To make cheerful, to gladden. To render fresh or pleasant.

Piercing. Burst-*خرم* (*khar*)  
ing, splitting. The eye of a needle.  
A peak. [Rarely used].

A date; dates. *خرما* (*khorma*)

A date-palm. درخت خرما

A tamarind. *خرمای هندی*

*Syn.* تر هندی

*Prov. exp.* هم خرما و هم صواب  
Both a duty and a pleasure.

*خرما بن* (*bon*) = درخت خرما  
*خرما خرنج* (*kharak*)  
Dried dates [esp. of a special variety].

*Bot.* Persimmon. *خرمالو* (*-maloo*)

Date-plum; ebony-tree.  
*خرماندو* (*mandoo*)

Reddish brown, russet, chestnut.  
*خرمایی* (*---yee*)

*خرمایی رنگ* (*---rang*)  
*خرم دل* (*khorrām del*)  
Joyous, cheerful; also, happy. *Syn.* خوشدل

*خرم دلی* (*delce*)  
Cheerfulness, joy, gladness.

*خرم روی* (*---roo-y*)  
Of a smiling face; cheerful.

خ ر و

— ۷۱۳ —

خ ر م

protrusion of the eyeball.

Exodus [one of the سفر خروج  
five books of the Pentateuch].

The Resurrec- (yowmol.) يوم الخروج  
tion Day.

خروج (۲) = R. خروس

A balcony. A.P. (— roojre) خروجی

A cock. خروس (— roos)

A capon. خروس اخته

خروس هندی = بوقامون نر

A young cock, } بچه خروس

a cockerel. } جوجه خروس

Cock-fight. جنگ خروسان

Cock-fight. (— bazee) خروس بازی

A cockerel. (khoroosak) خروسك

Hammer of a rifle. || The clitoris. ||

Med. 1. Hooping-cough. 2. Croup.

خروس کولی (— roos kowlee)

1. The lapwing. 2. The black cock.

Roar(ing), (— roosh) (۱) خروش

cry(ing); clamour. Effervescence.

Syn. جوش

خروش زدن }  
خروش بر آوردن } = خروشدن

War cry, battle cry, slogan. خروش (یا نعره) جنگ

خروش (۲) [۱- امر از ف. خروشدن]

Roar thou, cry thou. [Imper. root of خروشدن khoroosheedan; short for خروش behkoroosh, the usual form].

Roaring, [۲- ا. ف. از ف. خروشدن] — crying. [Short for خروشنده kho-rooshandeh, the usual form, and used only in comp., or as a noun.

Bot. Corymb. (kharmch) خرمه

Glass beads, (— mohrch) خر مهره shells.

Cheerfulness. (khorramce) خر می

Freshness, pleasantness.

Snoring. (kharras) خرناس

To snore. خرناس کشیدن ف. ل.

خرنا. خرنای (— na-nay) = کرنا

A platband. (kharand) خرنلد

A low clay-wall. Parapet of a gallery.

A purchaser, (randeh) خرنده

a buyer. See خریدار

Snoring. (khornesh) خرنش

Carobs, (kharnoob) خرنوب

bean-pods, St. John's bread.

Xharvar, dry. (— var) خروار

measure equal to 100 «batmans».

[O. S.] An ass-load.

خروب (kharocb) = خرنوب

Going out, (khorooj) (۱) خروج

coming out. Ex. خروج از آن مکان

It was not possible to

come out of that place. || Egress,

exit. Leaving, departure. Outlet,

issue. Projection. Rebellion; revolt.

Resurrection. Exodus. Mil. Sor-

tie. Med. Prolapsus.

To go out, خروج کردن ف. ل.

to come out; to leave. To issue.

To project. Syn. خارج شدن

بیرون رفتن - بیرون آمدن

Menstruation, خروج طمث

Exophthalmos, خروج تخم چشم

or exophthalmus, خروج عین

نیستید You don't want this; you are not a true or bona fide buyer.

1. Pur- خریداری (reedaree) - ۱. ص chase. Syn. خرید || 2. Bought, purchased. Ex. این خانه خریداری است

1. To buy, خریداری کردن ف. م. ب. ل. to purchase. Syn. خریدن || 2. To make a purchase. Syn. خرید کردن

To buy, to خریدن (khareedan) ف. م. ب. L. purchase. [Imper. root = *khār*]. Ex. این کتاب را از من بخر Buy this book from me.

To buy back. باز خریدن ف. م. B. L. to redeem; to buy off.

برای خود خریدن (اجناس حراجی)

To buy in.

Bought, خرید (kharcedeh) ۱. ص. [P.P. of خریدن] ۱. م. ا. ف. B. L. purchased.

An unbored pearl. A. خرید (kharee) ۲. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

A scratch. خریدش (reesh) ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

Syn. خراش || A pain R.

A laughing-stock. R. خریدش (reesheedan) ۲. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

خرایشیدن

A leathern bag, a purse. A. خرید (reetch) ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

Autumn. خرید (reef) ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

Autumnal. خرید (reefee) ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

Ex. autumnal equinox. خرید (reefee) ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

1. Fur. خرید (khaz) ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

2. A fur animal; a weasel, sable, beaver, etc. [O. S.] (Raw) silk.

Muff. خرید ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

خرید ۱. ص. [ج. = خرید (khara-ed)]

See *خروش* No. 1.

Roaring, *خروشان* (rooshar) - ۱. ص.

crying, shouting. [Pres. part. of *خروشدن*]

*خروشاندن* (rooshandan) - ۱. ف. م. B. L.

*خروشاندن* (rooshanedan) - ۱. ف. م. B. L.

To cause to shout or roar. To excite. [Caus. of *خروشدن*]

To *خروشدن* (roosheedan) - ۱. ف. م. B. L.

roar, to cry (loud); to shout.

[Imper. root = *خروش*] [Often

by *خروشدن*]

Cracks; holes. A. *خروق* (rough) - ۱. ص.

[Pl. of *خوق*] [ج. *خوق*]

Mud (sticking *خره* (kharreh) ۱. ص.

to the bottom of a cistern, etc.)

Lees R. A heap R.

Snoring. *خره* (khorreh) ۱. ص.

To snore. *خره کشیدن* ف. ل.

Silliness, *خری* (kharee) ۱. ص.

stupidity. *خری* (khaririyat) ۱. ص.

Purchase. *خرید* (reed) ۱. ص.

Ex. خرید مصالح بانی [Orig. the past

tense of *خریدن*]

To make *خرید کردن* ف. ل.

a purchase. Compare *خریدن*

Buying and *خرید و فروش*

selling. Trade. Transaction.

A purchaser, *خریدار* (reedar) ۱. ص.

a buyer; a vendee; a customer.

Spec., one who wishes to trans-

act bona fide. By ext. De-

mand, market. Ex. این جنس

نیامد *There is no demand*

for this commodity. 2. آفاسه *خریدار*

- See under خزان کردن A (fur) tippet, a necklet of fur.
- خزیدن or خزینه خزانین (—en) خزانین (—yen) Sable. خز سباه
- A ruffian. A (khaz-poosh) خز پوش [۲] خز (۱- امر از ف. خزیدن) Crawl or creep thou. [Imper. root of khazeedan; short for bekhez, the usual form].
- A swindler. [O. S.] Clad in fur. خزور (khazar) T. (khazar) inhabiting on the shores of the Caspian Sea.
- The Caspian Sea. بحر خزور
- Cutting. خزع (khaz') A. (khaz') Neurotomy. خزع اعصاب
- Pottery, خرف (khazaf) A. (khazaf) earthenware, baked clay.
- A furrier. (khaz-foroosh) خز فروش
- Furriery. (forooshee) خز فروش
- A.P. (khazaf-reez) خز ریزه
- A potsherd. خزان شدن
- Reptiles. (khazandegan) خزندگان
- Creeping animals. [Pl. of خزننده ج.]
1. Creeping. (—zandeh) خزننده (—ص) ۱.
2. A reptile. A creeper.
- Zool. A cicada. (—zook) خز وک
- or cigala. A scarab. L., a beetle.
- Moss. خزه (kkazeh) A.
- A muscologist. (—shenas) خزه شناس
- Muscology. (—shenasee) خزه شناسی
- To creep, خزیدن (kh'izeedan) ف. ل.
- to crawl. [Imper. root = خز]
- Crept; crawled. (—zeedeh) خزیده (—ص) ۱.
- Lying hid. [P.P. of خزیدن] ۱. م. از ف. خزیدن
- A treasury R. (khazeeneh) خزینه
- A magazine. A reservoir (esp. of a hot bath) خزانه Compare
- Scarce: خزینه ای (—ee) (—ص) A.P.
- full of wit. Ex. حرفهای خزینه ای
- خزینه دار (—dar) = خزانه دار
- A (fur) tippet, a necklet of fur.
- Sable. خز سباه
- خز (۲) [۱- امر از ف. خزیدن] Crawl or creep thou. [Imper. root of khazeedan; short for bekhez, the usual form].
- Crawling, [۲- ا. ف. از ف. خزیدن] --- creeping. [Short for khazan-deh, the usual form].
- A potter. خزاف (khazzaf) A. (khazzaf)
- A seller of pottery. See خزف
- Fall, autumn. Syn. یابیز (۱) (khazan) خزان
- To turn yellow, خزان شدن
- as leaves or trees.
- Creeping, crawling. خزان (۲) (ص) [Pres. part. of خزیدن]
- Affected خزان دیده (—deedeh) (—ص) by the خزان رسیده (—rascedeh) (—ص) autumn. Fig. Pale; faded.
- A treasury. خزان (khazaneh) A. (khazaneh)
- A treasure. Magazine (of a rifle, etc.), chamber. A (silkworm) nursery. [ج. خزائن = (kheza-en)]
- خزان (۱) (—ee) = خزینه ای
- A treasurer. خزان (dar) (—dar) A.P. (—dar)
- A bursar.
- Treasurer General. خزان (دار کل)
- The خزان (daree) (—daree) A.P. (—daree)
- treasury.
- Treasury General. خزان (دار کل)
- Autumnal. خزان (khazance) (—ص)
- Ex. باد خزان



خسب (khasb) (۱) - امر ازف، خسیدن

Sleep thou! [Imper. root of خسیدن *khosbeedan*; short for بخسب *be-khasb*, the usual form].

Sleeping; [خسب - ۱. ا. ف. ازف، خسیدن] - sleeper. [Short for *khosbandeh*, the usual form, and used only in comp.].

خسباندن (*khosbandan*) ف. م.  
خسبانیدن (*khosbaneedan*)

To cause to sleep or lie down.

[Caus. of خسیدن]. Syn. خواباندن

To sleep. خسیدن (— *beedan*) ف. ل.

To lie down. [Imper. root = خسب].

Syn. خفتن & خوابیدن

خسب (= *khasp*)

خس برور (*khas-parvar*) ا. س.

(One) who cherishes the mean.

خسپیدن (= *khospeedan*)

خست (*khesat*) ا. ۱.

Meanness, villainess; sordidness, Stinginess, miserliness; avarice.

Fatigue, خستگی (*khas-tegee*) ا.

tiredness, weariness. Wound.

To take rest; خستگی در کردن

to refresh oneself.

از خستگی بیرون آمدن = خستگی در کردن

خستگی ناپذیر (*napazeer*) - ص.

Indefatigable, tireless.

To tire (out), خستن (*khas-tan*) ف. م.

to make tired See خسته || To

wound. To injure; to offend. [Imper. root = خس]

A stone; a خستو (۱) (- *too*) ا.

kernel. Syn. هسته

A small chip of *(khas)* (۱).

wood. A thorn. A straw; a mote.

See خار No. 1.

To seek *خس* بدهن (یادندان) گرفتن

quarter. To acknowledge one's weakness, to submit or yield.

Mean, vile.

خس (۲) ص. ۱.

Stingy. See *خسب*

Lettuce.

خس (۳) ا. ۱. = کاهو

See under خستن

خس (۴)

خسار (= *khasar*) خسارت

1. Loss.

خسارت (— *sarat*) ا. ۱.

Ex. خسارت من بالغ بر صد ریال میشود.

My loss amounts to 100 rials. Syn.

خسارت 2. Damage. Ex. (a) خسارت || ضرر

the damage caused by

flood: (b) باید خسارت آنرا بدهی

You must pay the damages for it.

3. Prejudice. 4. Lesion.

To sustain a

خسارت دیدن

damage (or

خسارت کشیدن

damages), to sustain a loss (or

losses).

To damage.

خسارت وارد آوردن

Ex. سیل بمحصول

خسارت رساندن

The flood damaged

the crop.

To sue for *خسارت* دادن

damages.

Wear

خسارت عدم حصول

and tear.

خسارت حد مجاز


خسارت آمیز (*ameez*) - ص. ۱. ۲.

Detrimental, involving a loss, pre-

judicial; scathing.

خساست (= *khasasat*) خست

خسودان (khosoodan) ف. ر. م.

Rattle. *Al(kheskhes)*. 

A javelin R. A halberd R.

To make sun-dried bricks. خشت زدن (ف. ل. خشت مالدن)

A burnt brick. خشت پخته

A sun-dried brick. خشت خام

An ingot of gold. خشت زر

In labor, on the point of delivery. سرخشت

خشت پز (paz) الخ = آجر پز الخ

Square. خشت خشتی (kheshatee) ص.

خشت زن (zan) = خشت مال

Seat (of خشتك (kheshatak) ص.)

trousers). A gusset.

A maker خشتمال (khesht-mal) ص.

of sun-dried bricks.

Made of sun-dried bricks. خشتی (kheshatee) ص.

Shaped like a brick

or lozenge. Diamond-shaped.

Diamond خال خشتی

[in playing-cards].

Poppy; خشخاش (khashkhash) ص.

white poppy.

Corn-poppy, گل خشخاش

field-poppy, coquelicot.

Poppy-juice. شیرۀ خشخاش

Maw, maw seed. تخم خشخاش

Papaverous. خشخاشی (khashee) ص.

Rustle. خشخش (kheshekhes) ص.

To rustle. خشخش کردن ف. ل.

Humility. خشع (khasha') ص.

Half-frozen خشف (shaf) ص.

snow, hardened snow.

Rustling. خشف (k'ushf) ص.

1. Dry. خشك (khoshk) ص.

Ex. سرفۀ خشك || Ant. تر || 2. Withered.

To mow. To reap. Syn. درو کردن

خسور - خسوره (soor, -sorch) ص.

A father-in-law or mother-in-law.

Syn. مادر شوهر &amp; پدر شوهر

Eclipse of خسوف (soof) ص.

the moon. Compare کسوف

Meanness, خسی (khasee) ص.

vileness. Syn. فرومایگی &amp; بستی

خسیدن R. (-- dan) = جویدن

Sustaining خسیر (khaseer) ص.

(or having sustained) a loss.

1. Stingy. خسیسی (sees) ص.

close-fisted, parsimonious; miserly.

penurious. Mean, base. 2. A miser;

a stingy person. A mean or vile

person. See خست

خسبسی A.P. (-- seesce) = خست

Husband's خش (khash; k ash) ص.

mother; wife's mother; mother-

in-law.

خش (khesk) See خش خش

A wood-خشاب (khashshab) ص.

seller. See خشب

A cultivated خشاده (khoshadeh) ص.

field; a sown field.

خشاف (khashshaf) A. = خفاش

Big-nosed خشام (khashsham) ص.

(person).

خشانیدن R. (khashancedan) ف. م.

To bite. To wound.

Wood. خشب (shab) ص.

[Pl. خشاب khoshob &amp; خشاب khshab]

Syn. هزیم &amp; چوب

خشت (khesht) ص.

A sun-dried brick. An ingot. A mace or staff.

insincere; outward, cold; also, mere. Ex. تعارف خشك و خالي.

**خشكار** (khoshkar) ۱. = خشك آرد

Coarse flour.

**خشك اندام** (khoshkandam) ص. Lean.

destitute of fat. Syn. لاغر

**خشكازدن** (khoshkandan) ف.

**خشكنايدن** (kaneedan) — ف.

To dry, to cause to dry. To desiccate. [Caus. of خشكيدن]

Dried fruits. **خشكبار** (khoshkbar) ۱. خشكه بار (kebar) ۲.

**خشك دامن** (khoshk-daman) ص.

Continent, chaste, pure. Ant.

يا كدامن. Syn. نردامن

**خشك دست** (dast) ص. Close-fisted,

stingy. Syn. جوگى و خسيس

**خشك دستى** (dastee) ۱. Stinginess, avariciousness.

**خشك دماغ** (damagh) ص. P.A.

Crack-brained; brainless; crazy.

**خشك دماغى** (damaghee) ۱. P.A.

Stupidity; silliness, folly. Craziness.

**خشك دهن** (dahan) ص. Fasting.

**خشك رود** (rood) ۱. A dried-up stream.

**خشك ريش** (reesh) ۱. Dry scab.

**خشك ريشه** (reeshek) ۱.

[O. S.] A dry root. Med. Eschar, (dry) slough. Fig. An excuse.

**خشك زار** (zar) ۱. Arid land.

**خشك سار** (sar) ۱. = خشك زار

**خشك سال** (sal) ۱. Year of drought.

**خشك سالى** (salee) ۱. Drought, year of drought, dearth, scarcity.

Ex. (a) دست خشك اورا شفا داد گلبه‌اى خشك

3. Close. See خشك دست 4. Hollow; brainless. Ex. كله اتى خشك است

5. Barren. Ex. آن سال سال خشكى بود

6. Spiritless, lifeless; prosaic, uninteresting; also, meaningless. Ex.

7. Not juicy; waterless. Ex. اين ليمو خشك است

8. Severe, austere; strict; harsh. 9. Colloq. Falling below the required quantity, less than the due quantity. Ex. دو من

It is a little less than two «mans». Ant. چرب

10. Stiff, 11. Frozen. 12. Thirsty, dry. Ex. اين فصل فصل خشكى است.

13. Abs-tract. 14. Not mellow.

1. To dry, to make dry. Ex. رخت ها را خشك كردند

2. To wipe. Ex. دستش را با حوله خشك كرد

He wiped his hand with a towel. 3. To parch; to torrefy.

1. To become خشك شدن ف. ل.

dry, to dry v.i. to drain. 2. To wither (up). Ex. دستش خشك شد

3. To freeze. Ex. از سرما خشك خواهيم شد

We shall freeze from cold. خشك انداختن ف. م.

To drain. خشك افكندن ف. ل.

Good and bad. خشك و تر

[O. S.] Dry and wet. خشك و خالي

1. Empty; unmeaning. Ex. سخن خشك و خالي empty words; nonsense. 2. Unceremonious. 3.

Aridity. Stinginess. Lifeless or spiritless quality (of a speech, etc.). Severity. austerity.

By land. از راه خشکی  
Mania; also, folly. خشکی دماغ

See خشک دماغ

1. To خشکیدن (— keedan) ف. ل.  
dry up, drain. Ex. چاه خشکید.

2. To wither (up); to blast. 2. To freeze. Syn. خشک شدن

Dried خشکیده (— keede) ص.  
(up); withered (up). Sear(ed).

[P. P. of خشکیدن] ا. م. از ف. خشکیدن  
Bdellium. خشل (— k'ashal) ق. ل.

Anger, خشم (— kheshm; khashm)  
rage, fury, wrath. Syn. غضب

To become angry. Syn. غضبناك شدن	{	خشم کردن
		خشم گرفتن
		بخشم آمدن
		در خشم شدن
		خشم آوردن

To provoke, بخشم آوردن ف. م.  
to make angry.

To subdue خشم (فرو) خوردن  
one's passion or anger.

Angry. خشم آلود (— alood) ص.  
Burning خشم تاب (— tab) ص.

with rage.

Angry, furious. خشمگین (— gin) ص.  
Syn. غضبناك خشم آلود

To get angry; خشمگین شدن ف. ل.  
to flare up, to rage.

Angriness. خشمگینی (— geenee) ا.  
Angry. خشم ناک (— nak) ص.

Angriness. خشم ناک (— nakee) ا.

خشک کن (— khoshk-kon) ا. س.

1. A blotting-pad, a blotter. A drier.  
2. Siccative.

خشک گردن (— gardan) ص.  
Stiff-necked.

Crack- خشک مغز (— maghz) ص.  
brained; brainless. Crazy.

خشک مغزی (— maghze) ص.  
خشک دماغی

خشک مقدس (— moghaddas) ص. P.A.  
Pharisaical; hypocritical, hypocri-  
tically ceremonious.

خشک مقدسی (— moghaddasee) ص. P.A.  
Hypocrisy; mummer; pharisaism.

1. Dry bread. نان (— nan) ا.  
2. Biscuit.

Useless, خشک نهاد (— nehad) ص.  
not helpful to others.

1. Dried خشک و (— va) ص. ا.  
(as bread in the oven). Ex. نان خشک و ا.

2. Bread that is dried in the  
oven [the common dry bread  
eaten with tea, etc.].

Cast steel. خشکه (۱) (— khoshkeh) ا.  
Rice boiled without butter.

Globally; as a خشکه (۲) ق.  
fixed sum. Ex. ماهی پنجاه ریال خشکه.

I pay her monthly a glo-  
bal (or fixed) sum of 50 rials:

i.e. without clothes or other things  
[speaking of pay to servants or  
housemaids].

خشکه بار (— bar) ص. خشکبار  
Dryness. Land. خشکی (— kee) ا.

as opposed to sea. Drought.

خ ص و

— ۷۲۱ —

خ ش ن

thy qualities. *Syn.* خصائل  
*See in the vocab.* بد خصال  
 Contending; A.۱. (*khesam*) خصام  
 litigating. A dispute or quarrel.  
 Properties, A.۱. (*khasa-es*) خصائص  
 virtues. Characteristics.  
 [ *Pl.* of خصائص ]  
 Qualities, charac- A.۱. (*-el*) خصائل  
 ters; habits. [ *Pl.* of خصائل ]  
 Abundance of A.۱. (*khesb*) خصب  
 herbage; rich vegetation.  
 Quality; A.۱. (*khaslat*) خصلت  
 habit, character. [ *ج.* = خصال (*khesal*) ].  
*Syn.* خصل  
*See in the vocab.* بد خصلت  
 An enemy, A.۱. (*khasm*) خصم  
 adversary, antagonist, foe(man).  
*Syn.* دشمن (*khosoom*) [ *ج.* = خصوم ]  
*See under* خصم  
 خصما  
 خصمانه (*khasmaneh*) *A.P.* م-س  
 1. Hostilely, inimically. *Ex.* خصمانه  
 2. Hostile, ini-  
 mical [ *never used for persons* ].  
*Ex.* رفتار خصمانه  
 1. Particu- A.۱. (*khoos*) خصوص  
 larly, peculiarity. 2. Concern, re-  
 gard; affair; fact. *Ex.* در آن خصوص با او  
 I talked to him about  
 that (affair).  
 About, concerning, در خصوص  
 with regard to. *Ex.* کفذبکه در خصوص  
 the letter I wrote about  
 taxes. *Syn.* راجع به  
 What about? About در چه خصوص

Rough, rude, A. (*khashen*) خشن  
 coarse, harsh [ *Used also figura-*  
*tively* ]. *Ex.* 1. این پارچه خشن است  
 2. اخلاق این مرد خیلی خشن است. *Syn.*  
 درشت و زبر  
 خشن پوش (*-poosh*) *A.P.* م-س  
 Ascetic. *A.P.* م-س  
 خوشنود (*khooshnood*) = خوشنود  
 خش و خاش (*khasho khash*)  
 Chips; rubbish.  
 خودن (*khooshoodan*) *A.P.* ف-م  
 To prune.  
 1. A prophet. (*khashoor*) خشور  
 2. An apostle. *Syn.* پیغمبر  
 Humility. A.۱. (*khooshoo'*) خشوع  
 [ *Used often with its syn.* خضوع ]  
 Roughness, A.۱. (*-shoonat*) خشونت  
 rudness; harshness; asperity. *Ex.*  
 با خشونت با آنها حرف زد. He spoke  
 to them harshly.  
 خشونت کردن *F.* ل.  
 To speak harshly. *Ex.* با من خشونت کرد  
 خشیب (*khasheeb*) *A.* م-س  
 Corrupt; vile. Rough-hewn R.  
 Fear. A.۱. (*khash-yat*) خشیت  
 fear of God. *Syn.* ترس  
 خشیب (*khasheej*) *A.* م-س  
 1. Oppo- site, contrary. 2. An element.  
*See* آخشیج  
 خصاست (*-sasat*) *A.* م-س  
 Poverty, destitution. *Syn.* بنوایی و فقر  
 A cobbler. A.۱. (*khassaf*) خصاف  
 A liar. [ *Rarely used* ].  
 Character(s); A.۱. (*khesal*) خصال  
 habit(s); qualities. [ *Pl.* of خصلت ]  
*Ex.* خصال حمیده Good or praisewor-

A.1. (*khosyatossa'lab*) **خصیة الثعلب**

See *under* خایة ثعلب.

The A.1. (*-- onnessa'*) **خصیة النساء** مبيضة تخمدان.

The two A.1. (*khosyatan*) **خصیتان** testicles. (*yateyn*) **خصیتین** [D. of خصیه]

1. An enemy, A.1. (*khaseem*) **خصیم** an adversary. Syn. دشمن & خصم. 2. R.

A litigant. [ (*khosama'*) = خصماء ج. ]

Dye (for the A.1. (*khhezab*) **خضاب** hair, hands, etc.); henna or indigo used for tinging. Ex. ریشش از خون His beard was tinged with blood.

To dye خضاب کردن ف. ل. م. (one's hands, beard, etc.) with henna or other coloring matter; to tinge (one's hands, beard, etc.) with henna, or the like.

خضاب نهادن = خضاب بستن

Greenness: A.1. (*khazarant*) **خضارت** verdure.

*Khezr*, the prophet Elias (whose soul is transmigrated into other forms). [*Khezr* is said to have discovered and drunk of the Water of Life whence he became immortal].

[Note. Another pronunciation of the name is *khezer*.]

Green. A.1. (*khazer*) **خضر**

Greenness. A.1. (*-- zar*) **خضر**

1. Green. A.1. (*khazra'*) **خضر**

what? On what affair?

Especially, particularly, **خصوصا** in particular. **على الخصوص**

Ex. چندین دلیل فراهم. بخصوص برای ناخوشی.

I did not go for several reasons especially on account of illness.

Especially, A.1. (*-- soosan*) **خصوصا** particularly. in particular. Syn.

بویژه - على الخصوص - بخصوص

1. Private. A.P. ص. (*-- sooser*) **خصوصی**

Ex. 2. Special. Ex. 3. Informal. Ex. کاغذ مخصوص

|| Syn. || صندلی خصوصی

Particu- A.1. (*-- siyyat*) **خصوصیات**

larities; peculiarities; specifications.

Features. [Pl. of خصوصیت ج.]

1. Intimacy, A.1. (*-- siyyat*) **خصوصیت**

intimate friendship. Ex. با من خیلی

2. R. Particularity. [ (*khosoosiyyat*) ج. ]

To show خصوصیت کردن ف. ل.

attachment or intimacy; to profess

friendship.

See *under* خصم

**خصوص**

1. Enmity; A.1. (*khosoomat*) **خصومت**

hostility. Syn. دشمنی. 2. Contention, quarrel; also, litigation R.

1. A eunuch. A.1. (*khasee*) **خصی**

Syn. خواجه. 2. Gelded; castrated.

See *under* خصیه (*khosa*)

**خصیل** [غ. م.] = قصیل

A testicle. A.1. (*khos-veh*) **خصیه**

Syn. بیضه & خایه. (*khos-yat*) **خصیه**

[ج. = خصی (*khosa*)] See the dual

below.

The equator.	خط استوا
The horizon.	خط افق
A meridian.	خط نصف النهار
	خط اعتدال روز و شب — خط استوا
1. <i>Geom.</i> A straight line.	خط مستقیم
2. A direct line (or route).	
A curved line.	خط منحنی
An oblique line.	خط مایل
A horizontal line.	خط افقی
A vertical line.	خط عمودی
a perpendicular.	
A circular line.	خط مستدیر
A parallel line.	خط متوازی
A tangent.	خط مماس
A quadratrix.	خط تربع
A vertical line.	خط قائم
A transverse (line).	خط متقاطع
A zigzag; a broken line.	خط متکسر
A bisectrix.	خط ناصف
A normal.	خط ناظم
A zigzag;	خط منشاری
a toothed line.	خط مضرس
A profile.	خط نیم رخ
Projection of a point.	خط مصور
A cross. A line crossing another line.	خط چلیبیا
Line of demarcation.	خط فاصل
A secant.	خط قاطع
A course. A career.	خط سیر
A track. A trajectory	[خط سیر گلوله —]
<i>Mus.</i> A slur.	{ خط اتصال خط انحداد }
A hyphen.	خط وصل - خط ربط

[ <i>Fem. of</i> اخضر]. <i>Syn.</i> سبز. 2. <i>Fig.</i>	
A beautiful woman.	
The sky, the heaven.	الخصراء
Verdure;	A.1. ( <i>khoozrat</i> ) خضر
greenness. <i>Syn.</i> سبزی و سبزه	
	A.1. ( <i>khazl; khazal</i> ) خضل
A lustrous pearl.	
Humility;	A.1. ( <i>khoozoo'</i> ) خضوع
submissiveness. <i>Syn.</i> خشوع و فروتنی	
Dyed.	A.1. ( <i>khazeeb</i> ) خضیب
tinged. <i>See</i> خضاب	
Green; verdant. A.1. ( <i>zeer</i> ) خضر	
	خط A.1. ( <i>khati</i> ) ج — خطوط ( <i>khotoot</i> )
1. A line. <i>Ex.</i> زیر آن خط کشیدم. I drew a line under it, I underlined it. 2. Writing. <i>Ex.</i> خطش	
His writing is legible. 3. Character. <i>Ex.</i> خط چینی	
Chinese character. 4. A stroke; a trait. 5. A streak. <i>Ex.</i> خطوط سیاه روی صورت شما از چیست	
What are the black streaks on your face? 6. A stripe. 7. A track. <i>Ex.</i> خط را باید	
8. A groove. 9. Handwriting; also, a letter. <i>Ex.</i> خط شریف را زیارت کردم	
10. A document, a deed, a contract. <i>Ex.</i> ایجاره خط	
a lease (contract). 11. A route. <i>Ex.</i> خط شیراز طهران	
the Shiraz-Teheran route. 12. A margin; a border. 13. The down on the cheek of a youth. 14. <i>Gam.</i> Tail. <i>Ex.</i> شیر یا خط	
head or tail?	
A rail. A railway	خط آهن
(line or track).	



cross out or cancel something.

To renounce خط بدنيا كشیدن the world.

To be de-railed, to derail v.z., to get off the line. از خط بیرون افتادن

To produce a document. To have one's beard sprouting [also خط بر آوردن].

A sin. A fault; خط A.1/(khata) خط a blunder, a stumble; an error, a mistake. A tort.

1. To sin. خطا کردن ف.ل-م.

Ex. خدايا تو خطا کردم O God, I sinned against thee. || To slip; to make an error or mistake. 2. To miss. Ex. He missed the aim (or the target). نشانرا خطا کرد

To censure, to خطا گرفتن (از) criticise. To cavil.

To say the wrong خطا گفتن thing; to make an unjust remark.

To go the wrong way. خطا رفتن Fig. To be in the wrong; to make a mistake.

A discourse; an خطاب A.1/(khetab) خطاب address. Addressing. Ex. خطاب من بشماست I am addressing you; I am speaking to you.

1. To address. خطاب کردن ف.م-ل. Whom are you addressing? 2. To speak. پس بآنجماعت Ex. Then he spoke to (or directed his speech toward)

Line of communication.

A seaboard, خط ساحلی a seacoast.

Thalweg. خط جامع المياه

A side-track, a siding. A secondary line, a branch line. خط فرعی

A side-track, a siding. خط در راهی

A spur track. خط کور = کور خط

Linea alba. خط سفید

A column-rule. خط ارنج

Cuneiform writing; خط میخی

cuneiform characters.

Hieroglyph. خط مصوری یا تصویری

Cursive writing. A خط شکسته

kind of half-shorthand in Persian writing; a broken and tortuous writing.

The down on the cheek خط سبز of a youth.

A deed of manumission. خط آزادی

A safe-conduct. خط ایمنی

See in the vocab. خط

Policy, course. خط

A cross for cancelling خط ابطال

a thing; a crossing خط

1. To draw a خط کشیدن ف.ل-م.

line. 2. To cross out [خط زدن =]

To under خط زیر زدن

line a word. خط زدن

To cross out, خط زدن

to cancel To write off.

To خط ابطال کشیدن (تولی لغوی)

A swift; A.۱ (khottaf) **خطاف**  
 also, a martin [kinds of swallow].  
 A hook or grapnel R.  
 A.P.۱ (khata-kar) **خطاکار**  
 1. Sinful; iniquitous; malfeasant.  
 2. A sinner.  
 Sinful- A.P.۱ (-karee) **خطاکاری**  
 ness, iniquity. Malfeasance.  
 A bridle R. A.۱ (khetam) **خطام**  
 A halter; a rope. A mooring.  
 Sins, faults; A.۱ (khataya) **خطایا**  
 errors. [Pl. of خطیه ج.] See note  
 under خط  
 [Pl. of خطبه khotbeh] (khotab) **خطب**  
 An affair; a A.۱ (khatb) **خطب**  
 thing. [Rare]. [خطوب = khotob] (ج)  
 See under خطیب  
 A sermon A.۱ (khotbeh) **خطبه**  
 (on Friday). A speech, an ad-  
 dress. [خطب = khotab] (ج)  
 To preach; to خطبه خواندن  
 read a sermon.  
 1. Suit, solli- A.۱ (khetbeh) **خطبه**  
 citation in marriage. Syn. خواستگاری  
 2. Betrothal. 3. A betrothed wo-  
 man [خطبه = خطبه].  
 A.P.۱ (khotbeh-khan) **خطبه خوان**  
 A preacher; one who reads a  
 sermon.  
 A.P.۱ (khat-tarash) **خط تراش**  
 A scraper, a scratching-knife.  
 A.P.۱ (-khattee) **خط ختی**  
 Collog. Scratchy. Streaky.  
 Striped. A.P.۱ (-dar) **خط دار**  
 Lined. Streaky. Grooved.

that crowd and said...

1. Law. (faslot -) فصل الخطاب  
 A judicial sentence based on proofs  
 and oaths. 2. Rhet. The opening  
 of a discourse [usually the tran-  
 sitory phrase اما بعد which see  
 under باد].  
 [Note. For the pl. of خطا has been  
 substituted خطایا which is prop-  
 erly the pl. of خطیه].  
 خطاب (khottab) خطاب  
 A match- A.۱ (khattab) **خطاب**  
 maker. A preacher R. Name of  
 the father of the Caliph Omar.  
 By way A.۱ (khetaban) **خطابا**  
 of address.  
 خطا بخش (khata-bakhsh) A.P.۱  
 Forgiving; merciful.  
 خطاب (khetabeh) A.۱  
 An oration, خطابت (-bat)  
 a speech;  
 an address, a lecture; a prelection.  
 A sermon. Preaching. Oratory.  
 Rhetoric R.  
 Verbal. A.P.۱ (-bee) **خطابی**  
 [Rarely used]. Syn. شفاهی  
 خطا پوش (khata-poosh) A.P.۱  
 Forgiving, merciful. Indulgent.  
 خطا بخش Syn.  
 خطاط (khattat) A.۱  
 A calligra-  
 phist, a penman, one who writes  
 elegantly. Syn. خوشنویس  
 خطاطی (tatee) A.P.۱  
 Penmanship, خطاطی  
 calligraphy.  
 A ravisher. A.۱ (-taf) **خطاف**  
 (Title of) Satan.

Syrian mallow.

Abutilon.

See under خطوه

See under خطب *khatb*

Occurring A.1. (*khotoor*) خطور

(to the mind).

To occur; strike, خطور کردن ف. ل.

flash. Ex. بعاطرم خطور کرد که . . . It occurred to my mind that . . .

[Pl. of خط —] A.1. (*-toot*) خطوط

Lines. Streaks; stripes. Characters.

Writings. Lineament(s). Routes.

Grooves. See خط

Parallel lines, خطوط متوازیه

Convergent lines, خطوط متقاربه

Features, خطوط سمیه

Ancient writings, خطوط قدیمه

paleography.

Railway lines, خطوط آهن

A step. A.1. (*khotveh*) خطوه

A measure. Time. [Pl. = خطوات]

*khatavat* & خطاء *kheta'*].

A pace, the A.1. (*khatveh*) خطوه

space between two footsteps. [Pl. = خطوات]

*khotovat* & خطی *khota'*].

Territory; خطاهه *khetteh* A.1.

region; country. Land first occupied by a settler.

1. Manuscript, A.P. (*khattee*) خطی

written by the hand. Ex. کتاب خطی

2. Linear; lineal.

An orator. A.1. (*khateeb*) خطیب

A preacher. A betrothed man.

[ج. = خطباء (*khataba'*)]

[Fem. = خطیبه]

Danger; peril; خطر *khatar* A.1.

risk. Ex. (a) اینکار خطر دارد This

affair (or action) is dangerous. (b)

در خطر جان at the risk of one's

life. [ج. = اخطار (*akhtar*)]

See in the vocab.

در خطر (یا بخطر) انداختن

risky; to expose در معرض خطر گذاشتن

to danger. Ex. جان خود را بخطر انداخت He

risked his life.

A dan- خطرگاه *A.P.1. (-gah)*

gerous place; a place of danger.

خطرمند *A.P. (-mand)* خطرناک

1. Dange- خطرناک *A.P. (-nak)* ص. ۱.

rous, perilous. Ex. بود. It

was a dangerous (or perilous)

situation. 2. Med. Malignant.

خطرناکی *A.P.1. (-nakee)*

Dangerousness.

خطکشی *A.P.1. (-kash; -kesh)*

A ruler, a rule.

Ruling; خطکشی *A.P.1. (-kashee)*

drawing lines. Delineation.

1. To rule. خطکشی کردن ف. م. ل.

Ex. Rule the paper. کاغذ را خطکشی کن

2. To draw lines.

Lightness, خطل *A.1. (khatal)*

levity. Stupidity.

A beak. خطم *A.1. (khatm)*

Syn. نوک & منقار A snout or muzzle.

Syn. بوزه

Bot. Marsh- خطمی *A.1. (khatmee)*

mallows; also, rose-mallows [also

used attrib. Thus: گل خطمی]

China rose.

خطمی مجلسی

To disgrace. خفت دادن ف. م.

degrade; derogate. To mortify.

To be disgraced. خفت کشیدن ف. ل.

Lightness of mind, خفت عقل

light-mindedness. Foolishness.

Flightiness; lightness: خفت مزاج

caprice. خفت (kheft) ا.

A (running) noose.

A tight necklace.

Tight. Tightly. — ص. ق.

To make tight, خفت کردن ف. م.

to tighten. خفت انداختن

To become خفت شدن ف. ل.

tight. خفت افتادن

Sleep. خفت (khof) ا.

[Orig. the p. tense of خفتن]

A tunic. خفتان (khaftan) ا.

worn under armor; a caftan.

خفتانیدن (khofatandan) ف. م.

To cause to sleep, to lull to sleep.

[Caus. of خفتن] Syn. خواباندن

خفت آمیز (kheffatamcez) ف. م.

خفت آور (kheffatavar) ف. م.

Disgraceful; derogatory, oppro-

brious; detractory; mortifying.

A nightmare. خفتک (khoflak) ا.

Syn. کابوس و بختک

State of lying خفتگی (— tegee) ا.

down; a lying posture. Depres-

sion; sinking. Bending.

To sleep. خفتن (— tan) ف. ل.

[Imper. root = خواب] Syn. خوابیدن

خفته (— teh) ا. م. از ف. خفتن

[P.P. of خفتن] 1. [adj.] Slept. Asleep. Syn. خوابیده

A betrothed خطبه (khoteebeh) A. ا.

woman. [Fem. of خطیب]

Oratory. خطیبی (— teehce) A. P. ا.

Preaching. خطیر (— teer) ص. ا.

Serious, خطیر

important, momentous; great; ha-

zardous, dangerous. Ex. کارهای خطیر

serious or dangerous affairs. خطیف (— teef) ص. ا.

Walking خطیف

quickly; swift. خطبه (— tee-eh) ا.

A sin. خطیه (— tiyyeh) ا.

A fault. Syn. خطایا (khataya) ج. || خطایا

See note under خطا

Tinder. خف (khaf) ا. = نو

Light. خف (kheff) ص. ا. = خفیف

Sole of the foot. خف (khoff) ا. ا.

Foot of a camel or ostrich. A

(yellow) boot. ج. = خفاف (khefaf)

Concealment, خفاء (khafa') ا. ا.

Secrecy. Syn. پنهانی

Secretly; clandestinely. در خفا

Protection. خفارت (khofarat) ا. ا.

A bat. Syn. خفافش (khoffash) ا. ا.

ج. = خفافش (khafafeesh) || شبکور

Boots. خفاف (khefaf) ا. ا.

[Pl. of خف]

A bootmaker. خفاف (khaffaf) ا. ا.

See under خفافش

Secrets. خفایا (khafaya) ا. ا.

[Pl. of خفه]

Lightness, levity. خفت (kheffat) ا. ا.

Nimbleness. Syn. سبکی || Disgrace:

contempt; shame.

suffocated; choked. 2. Close, muggy, stuffy; also, stifling. Ex. (هوای) || 3. Gloomy.

1. To choke, strangle. Ex. خفه کردن ف. م. گله, string up, suffocate; stifle. Ex. باطناب او را خفه کردند. They strangled him with a rope. 2. To extinguish, to damp. Ex. آتش را خفه کن. 3. To tire out, annoy, bore. Ex. بس است خفه ام کردی.

4. To suppress or discourage, 1. To خفه شدن ف. ل. یا بحر ف. م. be strangled, suffocated, choked, or stifled. Ex. در معدن خفه شد. He was suffocated in the mine. 2. To go out, to be extinguished. 3. To shut up [usually in the imper.]. Ex. Shut up! خفه شو!

It is stifling hot. آدم از گرما خفه میشود. روی بچه خوابیدن او را خفه کردن. To overlie a babe.

1. Stifling; خفه کن (kon) ص. ا. suffocating; sultry; also, close or muggy [= خفه کننده]. 2. An extinguisher. A damper. A sourdine. Concealed, خفی (khafiy) ص. ا.

secret. Syn. مخفی نگ پنهان. [Fem. = خفیه khafiyyeh].

[See under خفیت khafiyyat] خفیات A secret. خفیت (khafiyyat) ص. ا.

[ج. = خفیات (khafiyyat)] خفیت (khofiyeh) = خفه (khofiyeh)

To خفیدن (khafedun) ف. م. ل. choke, stifle, or strangle [= خفه کردن].

2. To sneeze. To cough. To breathe with difficulty. [Imper. root = خف]

Depressed, sunk(en). Bent. 2. / n / A sleeping person.

To sleep. خفتیدن (teedan) ف. ل. To roll. To kneel. To clot.

خفج (khafaj) = بختک - خفتک Bot. Hawthorn, (khaffch) خفجه

maybush, quickset; also, haw, its fruit. Syn. ولبک نگ عوسج. The mayflower. گل خفجه

An ingot of خفجه (cheh) ص. ا. gold or silver. A lock of hair, a ringlet. Bot. Hawthorn [= خفجه]

Bashfulness. خفص (khafar) ص. ا. 1. See under خفیر

Protection, خفیره (khofreh) ص. ا. A protector.

Lowering; خفص (khafz) ص. ا. abasing. Depression. Easy life.

Humility. Ar. gr. 1. Inflection of a word with the kasreh (—).

2. The vowel kasreh. خفص جناح

Humility; submission. [O. S.]. Lowering the wing خفصان (khafaghon) ص. ا.

Palpitation, خفقان قلب خفقان قلب throbbing; trembling. Ex. palpitation of the heart.

1. Closeness, خفگی (segee) ص. ا. mugginess; dullness; stuffiness, sultriness. Ex. خفگی هوا. See خفه ||

2. Despondency; sadness. 3. Ex-

tinguishment, extinction. 4. Loss of voice; hoarseness.

خوف (khof) ص. ا. Lightness; swiftness. Sprightliness.

1. Strangled; خفه (khafeh) ص. م.

A.P.۱(- *forooshce*) **خفیه فروشی**  
Smuggling, contraband trade.

A.P.۱{(- *negar*) **خفیه نگار**  
(- *nevees*) **خفیه نویس**

A secret informer, a writer of secret news, a secret correspondent.  
Vinegar. **خل** (A.۱( *khall*) سرک  
A friend, **خل** (A.۱( *khell*)  
an intimate friend. See دوست

[ج. = **اخلال** (*akhlal*).

Half-witted; light-minded. **خل** (A.۱( *khol*)

See under **خلیدن** (*hal*) **خل**

1. A privy, **خلأء** (A.۱( *khala'*)  
a water-closet. Syn. **جائی - مستراح**.  
2. A vacuum; a vacancy, an empty place [in this sense pronounced *khala'*].

The secret and the **خلأء و ملاء**  
open. Unfeigned friendship. [O.S.]

The empty and the full.

Mud (and water), **خلأب** (A.۱( *khalab*)  
soft mud; slush.

See under **خلأیل** (*khilal*) **خلأیل**

Chips **خلأشہر** (A.۱( *khalasheh*)

rubbish; thorns. Syn. **خارو خاشاک**

1. Delive- **خلأص** (A.۱( *khalas*)

rance, rescue, riddance; redemption, salvation. 2. [غ. م.] Rid, released, delivered, rescued. Free from being used, unused. See

**رها & رهائی**

To get rid, **خلأص شدن** ف. ل.

to be released, delivered, or rescued. Ex. 1 got

To cough. ف. ل. (*khofcedan*) **خفیدن**  
Syn. || **سرفه کردن** || To be choked.

Choked; **خفیده** (A.۱( *khofcedih*)  
strangled. [P.P. of **خفیدن** ف. ل.]

A protector, **خفیر** (A.۱( *-feer*)  
a defender. [ج = **خفراء** (*khofara'*)

1. Light. Syn. **خفیف** (A.۱( *-fecf*)

2. Slight. || **سنگین & قلیل** Ant. || **سبک**

Ex. **تب خفیف** Syn. || **جزئی** || 3. De-

signating a kind of metre in poetry called **بحر خفیف** represented by the paradigm **فاعلاتن مفاعلاتن فاعلاتن** Thus:

(— — — — —) 4. Nim-

ble, agile. Fig. a. Contemptible, abject; despised. Syn. **خوار** || b. Undignified, marked by levity, frivolous.

**خفیف الروح** (A.۱( *-orrooh*)

Lively. Merry, joyous.

Hare- **خفیف العقل** (A.۱( *-ol-aghl*)  
brained; foolish; half-witted.

Light- **خفیف الید** (A.۱( *-olyad*)  
handed; nimble, dexterous.

Concealed, **خفیه** (A.۱( *khafiyeh*) (۱)  
hidden. [Fem. of **خفی**]

**خفیه** (A.۱( *khaffiyeh*) (۲) = **خفیت**  
(*khaffiyat*)

Concealment; **خفیه** (A.۱( *khofyeh*)  
secrecy, clandestinity. Syn. **خفا**

Secretly, **در خفیه** = **در خفا**  
clandestinely.

Secretly, **خفیه** (A.۱( *-yatan*)

clandestinely. Syn. **در خفیه & در خفا**

**خفیه فروشی** (A.P.۱( *khofyeh-foreosh*)

A smuggler, a contrabandist.

Deliverance, release, rescue, rid-  
dance [= خلاص 1st. sense]. Ex.  
I can not get rid of him. I از دستش خلاصی ندارم.

خلعت = A. (khela) خلاع

1. An offense A. (khela) خلاف  
or offence; a minor offense;  
a misdeed or misconduct. 2.  
Contradiction, opposition; also,  
opposite or contrary [used as a  
noun or adj.]. Ex. اظهار شما خلاف  
Your remark is contrary  
to (or the opposite of) mine.  
3. R. Rebellion. 4. Diversity; also,  
discrepancy. 5. A lie. 6. R. The  
Egyptian willow [= بید مشك]. See  
& compare جند و تقصیر

خلاف کردن ف. ل. To commit an  
offense; offend v.i., act against  
the law. To do wrong; to mis-  
conduct (oneself), to misdo.

خلاف ورزیدن = خلاف کردن

To say the خلاف گفتن ف. ل. م.  
contrary To contradict. To dis-  
prove. Ex. آنچه من گفتم خلاف آن را گفتم  
(یا ثابت کرد) He contradicted (or  
disproved) all I said.

Contrary, opposite. بر خلاف  
Ex. ایلتور نیست بر خلاف است  
it is the contrary.

Reaction. عمل بر خلاف

Chem. Chemical reaction.

Counterindication. اشاره بر خلاف

Against, contrary  
to; unlike. { بر خلاف  
بخلاف }

rid of him.

1. To rescue, خلاص کردن ف. م.  
deliver, save, release. Ex. مرا از مرگ  
خلاص کرد He saved me from death.

Syn. || 2. To have done  
with; to stop or cease using Ex.  
|| 3. To dis-  
patch; i.e. to kill.

1. Choice A. (kholaseh) خلاصه  
part; purest part. Ex. میگویند ایندو خلاصه

He is said to be the  
choicest of all beings or creatures.  
2. Substance of a thing; abstract,  
resumé; gist; summary. Ex. خلاصه این  
|| 3. Condensation. 4.  
A synopsis.

To sum up, in short, خلاصه کردن ف. م.  
n fine. Anyhow.

To summarize, خلاصه کردن ف. م.  
make a resumé (or abstract) of;  
abstract, abridge. Ex. آن عریضه ر  
|| To condense. To epi-  
omize.

1. The gist of the خلاصه مطلب  
matter, the خلاصه کلام  
substance of the discourse. 2. In  
short, to sum up, in fine.  
Minutes, proceedings, خلاصه مذاکرات  
records, transactions.

A syllabus; a gist. خلاصه مفید

A.P. (— neves) خلاصه نویسی  
A stenographer.

A.P. (— nevesee) خلاصه نویسی  
Stenography, brachyraphy.

[A.P. (khalasee) خلاصی  
[غ. م.]

king) incorrect statements.

A.P.۱(—varzee) **خلاف ورزی**

Opposition, contradiction. Infringement, violation. Wrongdoing.

Of the A.P.۱(—khelafee) **خلافی**

nature of an offense. Pertaining to minor offenses. Ex. امور **خلافی** ||

Contradictory R. Controversial R.

The A.۱(—khallagh) **خلاق**

Creator (God). Syn. آفریدگار

۱. An inter- A.۱(—khelal) **خلال** (۱)

stice; a lacuna. 2. Interval; middle.

Ex. در **خلال** این احوال In the meantime, meanwhile.

A toothpick. An A.۱(—) **خلال** (۲)

earpick. A wooden pin. A piercing instrument R.

Orange-peel; zest. **خلال** نارنج

Friendships. A.۱(—) **خلال** (۳)

[Pl. of khellat خلة] (ج. خلة)

See under **خلال** (۴) **خلال** (۴)

A.۱(—khalalat: kho) **خلالت** (۱)

Sincere friendship.

Bits of A.۱(—kholalat) **خلالت** (۲)

meat between the teeth.

Lacunary; A.P.۱(—khetalee) **خلالی**

interstitial.

To **خلانیدن** (khalaneedan) ف. م.

thrust. To pierce; to split. [Caus.

of **خلیدن**] [Imper. = **خلان**]

See under **خلیفه** **خلاق**

Creatures; A.۱(—khala-egh) **خلائق**

people(s). Nature. [Pl. of **خلیقه**]

۱. Rainless. A.۱(—) **خلب** (khollub)

2. A rainless cloud.

Ex. **خلب** فنیقی ها این قوم ب تجارت مایل نبودند

Unlike the Phoenicians, this people were not inclined to commerce.

An irregularity, **خلاب** قاعده

an anomaly.

Irregularly, **خلاب** قاعده

against the rule.

Unusual. **خلاب** عادت

Against reason, **خلاب** عقل

contrary to reason; irrational.

Absurd.

t1. An act contrary **خلاب** شرع

o the (canonical) law; an illegal

act. 2. Against the law.

Breach of promise, **خلاب** عهد

perjury.

Court of minor **محكمة** **خلاب**

offenses.

Contrarily. A.۱(—lafan) **خلافاً**

Being viewed as an offense.

Caliphate; A.۱(—lafat) **خلافت**

vicariate. Succession.

To rule as **خلافت** کردن ف. ن.

a caliph; to exercise the authority

of a caliph.

**خلاف کار** (khelaf-kar) س. — A.P.۱

1. Guilty, faulty, guilty of an of-

fense. 2. An offender; a guilty

person. Syn. مقصر

Wrong- A.P.۱(—karee) **خلافکاری**

doing; misfeasance, malfeasance.

(Committing) an offense.

Con- A.P.۱(—gooyee) **خلاف گوئی**

tradiction. Self-contradiction. (Ma-



خ ل ع

— ۷۳۲ —

خ ل ب

A.P. **خلد آشیان** (*khold-ashian*)  
Dwelling in paradise [in speaking of a deceased person]. See **آشیان**  
**خلد مکان** (*-makan*) = **خلد آشیان**  
Green pea. **خلر** (*khollar*)  
Also, chickpea.  
A seizure or **خلسه** (*khalseh*)  
seizing. Embezzlement. See **اختلاس**  
A prick or **خلش** (*khalesh*)  
prickle. A wound. A sting.  
A sincere friend. **خلص** (*khels*)  
Pure; un- **خلص** (*khollas*)  
mixed. [Orig. the pl. of **خاص**]  
Mixing; mix- **خلط** (*khalt*)  
ture. Entanglement.  
Evasion, deviating **خلط مبحث**  
from the subject on hand.  
**Med.** 1. Humor. **خلط** (*khelt*)  
2. Plexus. 3. Sputum, expectora-  
tion [**خلط** (*akhlāt*) = **ج.**]  
Hyaloid **خلط زجاجی**  
humor. **رطوبت زجاجی**  
Lymph. **خلط مائی**  
Pulmonary plexus. **خلط ریوی**  
Pituitary humor, **خلط بلغمی**  
Sanguine humor. **خلط دموی**  
Biliary humor. **خلط سوداوی**  
Sputum. **خلط سینه**  
Hemoptysis. **خلط خونی**  
Also, sanguine humor.  
The four cardinal **خلط چهارگانه**  
humors.  
Intercourse; **خلطه** (*khollch*)  
society, association. Syn. **آمزش**  
Humoral. A.P. **خلطی** (*kh eltee*)  
Deposal, dismissal. **خلع** (*khalt*)

See under **برق خاب**  
Galbanum. **خلبای** (*khaltbay*)  
Syn. **باربجه** & **بارزد**  
**خلت = خلة**  
**خلتیت** (*khaltet*)  
Syn. **اقوزه**  
A **Khalaj**, **خلج** (*khalej*)  
a native of **خلجستان** *Kh. tajaan*.  
Agitation, **خلجان** (*khalaajan*)  
uneasiness, commotion. Trembling.  
Throbbing, palpitation. Ex. **خارج قلب**  
palpitation of the heart.  
**خلجستان** (*-jestan*)  
a district near Ghom in Persia.  
**خلج** (*hallokh*)  
city in Torkestan; noted for its  
musk and beauties.  
An **خلخال** (*khalkhal*)  
anklet, an ankle-ring. Syn. **پا برنجن**  
[**خلخال** (*khalkhal*)]  
**خلخال** (*khalkhal*), a city in  
Azerbaijan.  
Eternity. **خلد** (*khald*)  
Paradise. [**خلود** (*khlood*) = **ج.**]  
Syn. **بهشت**  
The eternal paradise. **خلد برین**  
See **برین No. 1.**  
The eternal (*jannat el*)  
paradise. See **جنت (jannat)**.  
A mole. **خلد** (*khald*)  
Syn. **موش کور** (*zirezminy*)  
May he per- **خلد** (*khald*)  
petuate or render everlasting. Ex.  
**خلد الله** May God perpetuate  
his kingdom (*or country*).

a son worthy of his father, a true successor. [ج. = اخلاف (akhlaf)]

سلف Compare

An unworthy (or posterity), unworthy children. فرزندان نامتلف

Breach (of promise). [Usually خلف وعده A. I (kholaf) خلف]

To break one's promise. Syn. وعده کردن بدقولی کردن

Perjury. خلف یدین

See under خلفه (kholaf) خلف

Caliphs, vicars; successors. [ج. خلیفه A. I (kholifa) خلفاء]

The first four successors of Mohammed. خلفای راشدین

A vice, a blemish. A. I. { خلفت (kholfat) خلفه (kholfeh) }

[ج. = خلف (kholaf)]

Subsequent. خلفی (khalaf) ص

Succeeding; successive. Retal.

1. Creation. خلق (khalq) A. I

Syn. آفریدن و خلقت 2. Creatures; spec., people(s). Ex. خلق عالم Syn.

3. Make, bodily form. Syn. ترکیب 4. Generation; also, genesis. [O. Ss.]

Creating; forging; producing; measuring.

To create. خلق کردن ف. م.

Syn. خلقت کردن و آفریدن

To be created; to come into existence. خلق شدن ف. ن. یا بحر ف. م.

Disposition. خلق (khalq; khologh) A. I

tion, habit. Humor; temper, mood.

[ج. = اخلاق (akhlagh)]

removal (from office, etc.). Dethronement. Repudiation; divorce. Anat. Luxation. [O. Ss.] Pulling or taking off; investing with a robe of honor.

1. To dethrone. خلق کردن ف. م. Ex. او را از سلطنت خلق کردند 2. To depose, dismiss, remove. Ex. از منصب

He was deposed or dismissed from office. 3. To repudiate; to divorce. Syn. طلاق دادن 4. To luxate, to dislocate.

Luxation, dislocation خلق مفصل of a joint.

Disarmament. خلق سلاح

To disarm. خلق سلاح کردن

Ouster, dispossession; eviction. خلق بد

To oust. خلق بد کردن ف. ل. to dispossess: to evict.

See below. خلق (khela') ج

Robe of honor, A. I (khel at) خلعت

dress of honor. [ج. = خلق (khela')]

Divorce خلعت (khol-at) A. I

granted at the request of a woman. Granted at the خلقی (khol-ee) ص

woman's request, said of divorce.

1. Coming خلف (khalq) ج. ۱. ص

in succession. The hind part. 2. Behind. Ex. خلف گوش

[ج. = خلووف (kholoof)]

1. A successor. خلف (khalaf) ص. ۱. ص

A substitute. Posterity. By ext.

A son. 2. Worthy of his father,

good. Ex. فرزند خلف a good son,

جامه خلقان

Creation.

A. I. (khelghat) خلقت

Natural disposition: nature. Natural form. Constitution. Genesis.

[ج. = خلق (khelagh)]

To create.

خلقت کردن ف. م.

Syn. آفریدن & خلق کردن

Deformity, malformation, خلقت ناقص  
miscreation.

See in the vocab.

ناقص الخلقه

Natural, A. P. (khalghee) خلقي

inborn; congenital. Syn. ذاتی

1. A disorder; A. I. (khalal) خلل

condition of being marred or destroyed. Ex. « کشمی را خللی هست »

There is something wrong with the ship; there is a disorder in the ship. 2. A damage, an injury. Ex.

« از این قدر چه خلل زاید » What damage will that quantity have?

[ج. = خلل (khalal)]

To damage.

خلل رساندن ف. م.

Injure, harm; also, to mar or destroy.

خلل پذیر (—pazeer) A. P.

Capable of being damaged or destroyed; destructible. Alterable.

خلل و فرج (kholato foraj) A. I.

Pores; interstices.

Porous. A. P. (—dar) خلل و فرج دار

Spot.

خلیم (kholm) A. I.

Anger.

R. I. (kholm; khelm) خلیم

خلنج (khalanj) = خلنک (۱)

خلنجان (—lanjan) = خولنجان

Hebald.

خلنک (۱) (—lang) م.

Good humor. حسن خلق = خوش خلقی

Good nature.

In good spirits or humor. سر خلق

خوش خلق

See in the vocab.

بد خلق

کج خلق

He is moody;

خلقش تنگ است

he is in a bad temper or humor.

[Note. The difference in meaning between the sing. خلق and the pl.

خلق should be carefully noted.

See اخلاق.]

1. Shabby, A. I. (khalagh) خلق

worn-out; threadbare. 2. A shabby garment. [ج. = خلقان (kholghani)]

See under خلقت (khelagh)

خلق (khalghan) ق. آ.

In shape or form, in bodily make; in appearance.

In character. A. I. (kholghan) خلقا

With regard to moral disposition.

Ex. « خلقا و خلقا نظیر نداشت » He was unequalled both in outward appearance and inward character.

See under خلقا the previous article.

See under خلقه

خلق آزار (khalghazar) A. P.

Oppressing people; tormenting men;

wicked; malicious. Syn. مردم آزار

A. I. (—ossa-ah) خلق الساعه

Spontaneous generation.

1. Shabby, A. I. (kholghan) خلقان

by or worn-out clothes. [Pl. of

خلق (khalagh) ج. خلق]

2. Shabby, worn-out; threadbare, ragged. Ex.

# خ ل ی

— ۷۳۵ —

# خ ل ن

A private place; a place of retirement, a retired place.	A.P. ا. (—gah) خلوتگاه Bot. Heath.	Syn. ابلق A. (—zar) خلنک زار
A.P. ص. ا. (—gozeedeh) خلوت گزیده		A. (kholov) خلو
1. A recluse, a hermit. 2. Retired; solitary.		Emptiness. See خلأ A vacuum. See خلأ
A.P. ص. ا. (—gozin) خلوت گزین		R. (kholoo) خلو
1. Retired; choosing (or fond of) retirement. 2. A recluse, a hermit.		A. (khalvat) خلوت
A.P. (—neshin) خلوت نشین		A private place, a retired place; a privacy. Retirement; solitude. Ex. خلوت من دوست دارم
خلوت گزین		
1. Confidential, private. Ex. حرف خلوتی. 2. R. In private, confidentially.		1. Private, retired; lonely. Ex. (a) گوشه خلوت a retired corner. (b) اتاق خلوت a private room or chamber. (c) خانه خلوت a lonely house.
Eternity: A. (kholood) خلود		2. Not crowded, thinly peopled; with a few people in. Ex. دیشب Last evening there were few people in the theater.
perpetuity. Syn. ابدیت		Ant. شلوغ
Sincerity; candour. [O. S.] Purity.		In private, privately. در خلوت
Insincerity; left-handedness.	عدم خلوص	Ex. در خلوت با او صحبت کردم
Sincerity, immaculate or pure intention.	خلوص نیت	1. To retire. خلوت کردن ف. ل. م.
Sincerely; with good or dure intention.	با خلوص نیت	To give a private audience (to). Ex. ساعتی با او خلوت کردم
A.P. ص. ا. (—loos-par) خلوص کار		2. To evacuate, come out of, leave (alone); also, to let no one in. Ex. اتاق را Leave us alone in the room; go out of the room.
Sincere; simple-hearted.		To retire. خلوت گزیدن
Free. Void; empty. See خالی		To choose retirement.
خلیقه (—leete) خلیطه		A.P. ا. (—khaneh) خلوت خانه
A gulf; a bay. [O. Ss.] A strait; a canal; a river bank.	A. (—leej) خلیج	A.P. ا. (—sara) خلوت سرا
Persian Gulf. Bay of Bengal.	خلیج فارس خلیج بنگاله	A private apartment.

1. A true friend. (Title of) Abraham, the patriarch [often خليل الله (-ollah), i.e. the friend of God. A masculine, proper name. 2. R. Destitute, indigent.

[Pl. اخلاء akhella' & خلان khollan].

See under خليل الله (-ollah) خليل

1. Bent, curved; خم (1) ص.ا. (khām) crooked. Ex. یشت خم || Syn. دولا کچ. خم

2. A curve; a twist. Ex. خم ابرو || A curl, a ringlet [often خم زلف]. A fold or ply. || Convexity; curvature. A slip-knot; the eye of a (running) noose. Ex. خم کنند

1. To bend, to bow. خم گردن ف. م. Ex. کمر خود را خم کرد He bent his back. 2. To twist; to curve or make crooked. Ex. ابروی خود را خم کرد ||

To lean over; to خم شدن ف. ل. be bent, to bend v.i., to stoop. Ex. || To become crooked, or twisted.

To bend (بچیزی) خم آوردن a thing; to make it curved or crooked.

Lit., Not to خم بایرو نبازیدن twist or curve one's eyebrows.

Fig. Not to care at all, not be touched or affected. Ex. فحش را خم شنید ولی خم بایرو نبازد He heard the insult but did not care at all; the insult did not touch him at all: he pocketed the affront.

A puncture: خلیدگی (-leedgee) a prick. [From خلیدن]

To pierce: خلیدن (-leedan) ف. م. To prick. To wound. To sting.

[Imper. root = خل]

1. A mixture. خلیط (-leet) ص.ا. Medley. A partner. 2. Mixed.

A bag. خلیطه (-leetch) A.P.ا.

A beggar's wallet.

1. Deserted; خلیع (-lee') ص.ا. repudiated. Profligate; shameless.

2. A repudiated youth (or son).

[ج. = خلاء (khola-a')]

خلیع العذار (-ol-ezar) ص.ا.

1. A rascal or scoundrel. A debauchee. 2. Rascal. Worthless. Shameless; profligate. Unconcerned.

A road خلیف (khaleef) A.ا.

between two mountains; a valley.

See دره

A caliph; a خلیفه (-leefeh) A.ا. vicar. A successor. A monitor

[ج. = خلیفه مکاتب = kholufa' خلفاء = Pl.]. [Pl. خلائف khalaef' & خلائف]

1. Worthy. خلیق (-leegh) ص.ا. suitable; able. Polite, humane; having good morals. 2. A worthy fellow. A polite person.

[ج. = خلائع (kholagha')]

Nature, خلیقه (-leegheh) A.ا.

A creature. [ج. = خلائق (khalaagh)]

[Note. The pl. خلائق is more frequently used than the sing. خلیقه]

being a synonym of مخلوق

[مردم & ]

tippler. A drunkard. 2. *R.* Drunk-  
(en). Languishing.

1. A word *A. (- see) خماسی*  
of five letters. 2. Formed of five  
letters.

1. *خمآن (۱) (khamari) (- see) [کمان =]*  
A bow. 2. Bent; curved.

*See under خماندن (۲)*  
To *خماندن (khamandan) (- see) [خم]*  
bend, *خمنایدن (mancedan) (- see) [خم]*  
to cause to bend. [*Caus. of خمیدن*].  
[imper. = *خمان*.]

A mortar. *خمبارہ (khombareh) (- see)*

A bomb(-shell); a grenade.

A hand-bomb. *خمبارہ دستی*  
*P.T. (- chee) خمبارہ چی*

A grenadier, a bombardier.

*خمبرہ (khombareh) (- see) الخ = خمبارہ الخ*

*خمبارہ (parch) (- see) الخ = خمبارہ الخ*

A small jar. *خمجه (cheh) (- see) A.I.*

A small vat. [Dim. of *خم khom*]

A tavern, *خمخانه (khaneh) (- see) A.I.*  
an inn. A wine-bin. *See میخانه*

1. In a *خم خم (kham-kham) (- see) ق. م.*

stooping posture. 2. Bent; stooping.

Bent, crooked. *خم دار (dar) (- see) م.*

*Syn. بچ که خمیده*

A repository *خم دان (khomdan) (- see) A.I.*

for wine-jars. A tavern.

Wine. An *خم (khumr) (- see) A.I.*

intoxicating (or fermented) drink.

*Syn. می - پاده - شراب*

[*ج. = خمور (khumoor)*]

A screen. *خم (khamar) (- see) A.I.*

A crowd.

Genuflexion.

Full of curves or  
twists, twist within

twist curly. Ex. *لفتم اندر خم*

*See under بیج و خم*

*See under خمیدن (۲) (kham)*

1. A jar. Ex. *خم شراب. (khum) (- see)*

2. A vat; a large vessel [*خمره =*]

3. A cask, a tun. 4. A drum.

1. Remains or *خمار (khamar) (- see) A.I.*

effects of intoxication: drunken

headache; half-drunken state or

condition. Ex. *مستی گذشته و خمار آن*

2. Languishing appear-

ance of the eye.

Half-drunk; languishing *م. م.*

Ex. *چشمان خمار*

To recover from a *خمار شکستن*

fit of intoxication: to drive away

(or clear oneself from) the effects

of intoxication.

A vintner; *خمار (khammar) (- see) A.I.*

a wine-merchant. *Syn. می فروش*

A veil. A screen. *خمار (khamar) (- see) A.I.*

*خمار آلود (khamar-alood) (- see) A.P.*

*خمار آلوده (aloodah) (- see) A.P.*

(Half)-drunk. *See خمار khomar*

*خمار خانه (khamar-khaneh) (- see) A.P. = میخانه*

*خمار شکن (shakan) (- see) A.P.*

Driving away the effects of in-

toxication.

*خماره (khammareh) (- see) A. = میخانه*

*خمار (khamaree) (- see) A.P.*

1. Drunken state. Languishness.

Drowsiness. *See خمار 2nd. sense. A*

The Khamseh of خمسه نظامی  
Nezamee [five poetical. romantic  
books of the poet Nezamee].

The five intercalary خمسه مسترقه  
days, the five days of epact.

See پنج تن خمسه آل عبا  
Five. (۲) خمسه

Syn. پنج. A. (۳) خمسه  
Khamseh, a province. (۴) خمسه  
between Teheran and Azerbaijan.

خمسی (A.P. ۱) (khomsee) = ماهی خمسی  
The sprat.

1. Fifty. A. ۱ (khamseen) خمسین  
Syn. ا. ۱. ۲. A hot wind in Egypt,  
the khamisin.

The Pentecost. عبد الخمیس  
خمکده (khomkadeh) = خمخانه

خم کرده (kham-kardeh) = خمیده  
A vat-maker. A. (khom-gar) خم گر

A jar-maker.  
Wild saffron. A. (khaml) خمل

Coquetry. A. (khamocham) خم و چم

Dying away, A. (khamood) خمود  
going out [= خاموش شدن]. Med.

1. Numbness, torpor. 2. Abating  
(of fever, etc.).

See under خم khamr. خمور

خמוש (khamoosh) = خاموش  
خמוש (mooshee) = خاموشی

خמושاندن (mooshandan) =  
خמושانیدن (mooshaneedan)

خاموشانیدن  
خמושیدن (moosheedan) =  
خاموشیدن

Obscurity, A. (khamool) خمول

Intoxicated. A. (mer) = مست  
خمروخانه (A.P. ۱) (khamr-khaneh)

میخانه  
A.P. ۱ (—foroosh) خمرو فروش

A wine-seller; a wine-merchant.  
Syn. میفروش

A vat. A. ۱ (khomreh) خمره

A wine-jar. A tun; a cask. A  
vessel for leaven.

A cask; a barrel. خمرة جوی  
See چلبک

A vat. خمرة رنگ رزی  
خمرة (kham-rah) = A. (—rat) خمرة

1. Vinous. A. (—ree) خمری  
2. Wine-colored. 3. Arising from

drinking wine. Ex. جنون خمری  
Med. Drunkard's delirium, delirium

tremens. 4. Made of, or mixed  
with, wine. [Fem. = خمربه kham-

rlyyyeh].

Alco- A. (khamriyyat) خمریات  
holic drinks; spirits of wine.

[Pl. of خمري considered as a  
noun].

A fifth; A. ۱ (khoms) خمسی  
the fifth part [= یک پنجم].

[ج. = اخماس (akhmas)]  
Taking a A. ۱ (khcms) خمسی

fifth of a person's property. Com-  
pleting the number five. [Rare].

خمستان (khomestan) = خم خانه  
خمسون (khamsoon) = خمسین

A collec- A. ۱ (khamseh) خمسه (۱)  
tion of five things; a pentad.

perly baked, sodden. *Ex.* نان خمیر

To knead, to خمیر کردن ف. م.

make a paste or dough of. *Ex.*

کردم I kneaded the flour. ||

To malaxate; to rub up. To pulp, to reduce to pulp.

To mold dough, to خمیر سرشتن

make or prepare dough.

Dentifrice.

خمیر دندان *A.P.* (— *torsh*) خمیر ترش

ferment, yeast. *Syn.* خمیر مایه

A kneader; *A.P.* (— *geer*) خمیر گیر

a baker's foreman.

Leaven, *A.P.* (— *mayeh*) خمیر مایه

yeast. *Syn.* خمیر ترش || *Fig.* Origin.

Leaven. *A.P.* (— *khameereh*) خمیره

Dough. *Fig.* Mettle; make, constitution; nature, temperament.

Paste-like, *A.P.* (— *meeree*) خمیری

pasty, doughy. Pulpy. *Phys.* Plastic.

1. *R.* Thursday. *A.* (— *mees*) خمیس

*Syn.* پنجشنبه || 2. An army com-

posed of five parts: the van, the

rear-guard, the two wings, and

the main body or center.

1. The hold (of a *خان* (— *khan*))

ship). 2. *R.* A house.

To tranship, *خان بخن کردن ف. م.*

to transfer from one ship to

another.

*See under* خنئی

*See under* خنجر

*See under* خنوق

*Med.*

*A.* (— *khanazeer*) خنازیر

Scrofula, king's evil. [*O. S.*] Pigs,

oblivion, want of reputation.

*A.P.* (— *khomooolestan*) خمواستان

The grave. [*O. S.*] Land of obs-

curity or oblivion.

Curvature, *A.* (— *khamee*) خمی

crookedness. [*From* خم *khām*].

خمیاز = (— *khamyaz*) خمیازه

Gaping, *A.* (— *yazeh*) خمیازه

yawning; stretching. *Fig.* Aspi-

ring, aspiration.

To gape, خمیاره کشیدن ف. ل.

to yawn; to stretch oneself. *Fig.*

To aspire (after), to long for

(a position, etc.). *Ex.* هنوز خمیازه آن

مأمور می کشد

To be aspiring درخمه بازه چیزی بودن

after (or in the expectation of)

something.

Curva- *A.* (— *khamee-degee*) خمیدگی

ture; crookedness; flection. A sag.

To bend خمیدن (— *dan*) ف. ن.

*v.i.* bow (down), stoop; recline.

*Syn.* خم شدن

Bent; خمیده (— *khameedeh*) س.

curved; crooked. *Ex.* قد خمیده

خمیده پشت = خمیده قامت

*P.A.* (— *ghamat*) خمیده قامت

With a bent or crooked back,

crooked-backed, broken-backed.

خمیده قد (— *ghad*) = خمیده قامت

1. Dough; خمیر (— *khameer*) س. ا.

bread-paste. A paste; a soft mass.

Leaven *R.* || 2. Undone, not pro-

خناث

خناجر

خنادق

خنازیر



To scratch. **خنج** کشیدن ف.م.  
 A dagger; a poniard. A.1. (*khanjar*) **خنجر** [ج. = خنجر] (*khanajer*)  
 To strike (or hit) with a dagger; to stab. **خنجر** زدن ف.م.  
*Bot. & Anal. A.P.* (*jaree*) **خنجری** (*jaree*)  
 Ensiform. Ex. **خنجری** *ensi-* form (or xiphoid) cartilage.  
**خند** (۱) (*khand*) [۱-ا. امر از ف. خندیدن]  
 Laugh thou! [Imper. root of *khandeedan*; short for *be-khand*, the usual form].  
 Laughing. [۲-ا. ف. از ف. خندیدن] —  
 [Short for *khandeh* the full form, and used only in comp.].  
 Laughter. [Short for **خند** (۲) ۱-ا.]  
*khandeh*, and used in comp. Ex. *which see in the vocab.*  
 1. Laugh- **خندان** (۱) (*khandan*) [ج. = خندان]  
 ing; smiling. Ex. *بچه شاد و خندان بودند*  
 2. Half-open; half-cracked. Ex. *بسته*  
 See *this also under* **خندان** [Pres. part. of *خندیدن*]  
 To laugh. **خندان** شدن = *khandan*  
 See *under* **خندان** (۲)  
 Laughing (aloud). **خندان** *khandandan*  
 To cause **خندانیدن** (*daneedan*) [۱-ا. ف. = *caus. of* *خندیدن*]  
 to laugh. [Imper. = *خندان*]  
 A moat; a ditch. A.P.1. (*-dagh*) **خندق**  
 [Arabicized form of the Persian word *kandeh*, i.e. 'dug'.  
 (*khanadagh*) **خندق** = ج.]

hogs. [Pl. of **خنزیر** ج.]  
 Measles. **خنازیر** خوک  
*Med. Tabes. mesenterica, mesenterical tuberculosis*  
**خنازیری** (*khanazeeree*) A.P.  
 Scrofulous.  
 The devil, Satan. *Syn.* **خناس** (*khan-nas*)  
 ابليس & شيطان  
 1. Devil- **خناسی** (*nasee*) A.P. ۱-ا. ص.  
 lishness. 2. Devilish, diabolical.  
 See *under* **خناس**  
*Med.* 1. Croup. A.1. (*khonagh*) **خناق**  
 2. Asphyxia. [O. S.] Quinsy or diphtheria.  
 False croup. **خناق** کاذب  
 Diphtheria. **خناق** باغشاء کاذب  
 A cord or string for strangling. [Rare]. A.1. (*khenagh*) **خناق**  
 A hangman. A.1. (*khannagh*) **خناق**  
 (*khonagh*) **خناق** = (*khonak*)  
 1. A hermaphrodite. 2. Androgynous; hermaphroditic. Neuter: normal. *Bot. Monoclinous. Chem. & Phys.*  
 Neutral. [ج. = **خنث** (*khenas*)]  
 To neutralize. **خنثی** کردن ف.م.  
 To negate. To cancel, to nullify. To frustrate, to thwart. Ex. *It neutralized (or frustrated) our efforts.*  
 Profit; advance. **خنج** (۱) (*khanj*)  
 tage. Delight, enjoyment. An amorous glance.  
 Lost; vain. **خنج** (۲) ص.  
 A scratch(ing). **خنج** (۳) ۱-ا.

{Imper. root==خند} Ex. 1. این دختر زیاده. Ex. 2. هرچه می گفت باو می خندیدند. || می خندد

To burst into a laugh; to laugh involuntarily. بی اختیار خندیدن

To force a laugh, to laugh on the wrong side of one's mouth. زورکی خندیدن

To laugh (or scoff) at someone; to mock someone. بکسی خندیدن

To laugh in one's sleeve. زیر لب خندیدن

To roar with laughter; to burst into a laugh. فداقه خندیدن

To mock or deride someone. بریش کسی خندیدن

To chuckle. پیش خود خندیدن

To titter. آهسته خندیدن

To giggle. نخودی خندیدن

خنزیر A. (khenzeer) = خوك

[ج. = خنازیر (khanazeer)]

Itching, an itch, Med. Prurigo. See خارش

To itch. خنش کردن ف. ل.

The little finger. A. (khenser; khonsor) خنصر

[ج. = خناصر (khanaser)]

A black beetle. A. (khon-fos) خنفسی

[ج. = خنفساء (fosa) (-)]

Syn. سوسك

Strangling. A. (khangh) خنق

Med. Asphyxia. Compare خناق

Cool; mild; also, fresh. Ex. 1. Frigid; frosty. icy; flat; insipid. Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Fig. 1. Frigid; frosty. icy; flat; insipid. Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Ex. (a) شوخی خنك (b) خنك (khonok) مس.

Laughter, a laugh. خنده (khandeh) ۱.

To laugh. خندیدن = خنده کردن ف. ل.

A forced laugh. خنده زورکی

To force a laugh. خنده زورکی کردن

See also under خندیدن

To burst into a laugh. زیر خنده زدن

To roar with laugh-ter; to be suffocating with laughter. بی اختیار خنده کردن

To roar with laugh-ter; to be suffocating with laughter. از خنده روده بر شدن

It caused me to laugh. از خنده مردن

To be playful, as a babe. خنده و بازی کردن

A giggling. خنده نخودی

A sardonic laughter. خنده مسخره آمیز

Med. The opening of a bud; the blossoming of a flower. خنده گشاده دار

A laughing-stock. خنده غنچه

Laughingly. مایه خنده

Laughable, comical, Funny. Provoking laughter. اسباب خنده

Comical, laugh-able, Funny. بخنده

Smiling. خنده آور (avar) - مس.

Given to laughter, disposed to laugh. Good-humored. خنده دار (- dar) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده روی (- roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

To laugh [used also figuratively]. خنده رو (roo-y) - مس.

2. Familiarity, sociableness. || عادت

See in the vocab.

{ بد خوی  
خوش خوی

1. To get accustomed, { خو کردن - خوی کردن ف. ل. }  
to habituate oneself, get the habit (of). Ex. کم کم باین کار خو گرفت. Gradually he got the habit of doing that; (he got used to it) Syn. || 2. To associate; to become sociable or familiar. Ex. این حیوان هرگز با انسان خو نمیگیرد. || انس گرفتن Syn.

A weed. The R. 1 (1) (khow) خو ivy or bindweed. A scaffolding [ = چوب بست ]. The croup of a horse. The palm of the hand [ = کف دست ].

خو (khow) (۲) = خواب

Sweat, perspiration [ = خوی khoy ]. Syn. عرق

1. Sleep. خواب (۱) (khab) Ex. المريض خواب ندارد. The patient is sleepless.

2. A dream. Ex. در عالم خواب دیدم I saw in my dream. 3. A vision [ = رویا ]. 4. Pile; nap. 5. Numbness. 6. Nocturnal pollution [ = احتلام ].

1. To go to sleep, to sleep. خواب رفتن { ف. ل. } بخواب رفتن

Syn. || 2. To get benumbed, to become numb or torpid.

1. To lull (or cause) to sleep. خواب کردن (۱) ف. م. بخوابانیدن

Syn. || بچه را خواب کردم. Ex. || خوابانیدن

خ ن ک آنکس که گوی نیکی برد. Happy (or blessed) is he who excels in doing good.

To cool. To خنک کردن ف. م. refresh. To refrigerate. Fig. To render flat, insipid, or frigid.

Cool water, fresh water. آب خنک Refrigerating; خنک کننده refrigerant. Refreshing, cooling.

Old title of خنکار (khonkar) the Sultans of Turkey. An emperor; a monarch. [ Corruption of خداوندگار ]

Coolness; fresh- خنکی (khonokee) ness. Med. Refrigerant property; also, a refrigerant. Fig. Frigidity, iciness, frostiness; flatness, insipidity.

1. A gray horse. خنک (kheng) ص.

2. White. Gray.

Maliciousness. خنک (khang) ص.

Enoch. A-Heb. (khanookh) خنوخ [From Hebrew חנוך hanookh].

A melody. A song. خنیا (khonya) ص.

A minstrel; a خنیاگر (-gar) ص. musician. A singer. Syn. مطرب

Met. Venus. خنیاگر قلمک

Minstrelsy. خنیاگری (-garce) ص.

To echo. خنیدن (khuneedan) ف. ل.

An echo. خنیده R. 1 (-needeh) ص.

Fig. Celebrity, fame. Syn. شهرت

Strangled. خنیق (-ncegh) ص. A.

1. Habit; disposition, nature. Also, character. See خلق

خو (khoo) (۱) ف. م.

خوی (khooy) (۱) ف. م.

خواب در دیده گرداندن = خواب رفتن  
« درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشم نگشته است »

Ask none but my eyelashes how long was the night;

For I did not get a wink of sleep all night. (Saadi)

To start (up) از خواب بیدار شدن  
out of one's sleep.

To startle کسی را از خواب بیدار کردن  
someone out of his sleep.

To sham sleep. خود را بخواب زدن

To sleep (or dream) بخواب گذراندن  
away. Ex. وقت خود را بخواب می گذراند

To inter- خواب گفتن = تعبیر خواب گفتن  
pret or explain a dream.

A disturbed or خواب آشفته  
troubled sleep, a خواب پریشان  
restless sleep. A terrible dream.

A comfortable (or خواب راحت  
sound) sleep.

A profound (or deep) خواب سنگین  
sleep, a heavy slumber.

To sleep خواب راحت (و سنگین) رفتن  
sound(ly).

A light sleep. خواب سبک

I am a light خواب من سبک است  
sleep.

A sound sleep: خواب خوشین

a sweet sleep. خواب خوش

Broken or خواب مقطع (یا بریده)  
interrupted sleep.

A siesta; an خواب نیمروز  
afternoon nap. Syn. نپلوله

[O. S.] A hare's خواب خرگوشی

2 To send to sleep. Ex. این دو را اورا.

3. To benumb, to make numb or torpid. See بیهوش کردن

4. To hypnotize. 5. Fig. To beguile.

خواب کردن (۲) ف. ل. = خواب رفتن  
To dream; خواب دیدن ف. م. ل.

to dream a dream. Ex. خواب دیدم که  
I dreamed that you made  
a journey. || To be polluted

[محتلم شدن] = Fig. To think of  
(a mischief, etc. for someone).

To see in one's (در خواب دیدن)  
dream (or vision); to dream. Fig. To look, or

long for, in vain; scarcely ever  
see or attain. Ex. کرامت اورا مگر در خواب

You will scarcely ever see  
his generosity; in vain you expect  
to see his generosity.

To fall asleep, خواب بردن (کسی را)  
be overcome with sleep, go off

Ex. He went off همانطور که گوش میداد خوابش برد  
(or fell asleep) as he was listening.

I read him خواندم تا خوابش برد  
to sleep.

I cannot sleep, خواب نمی برد

I am sleepless.

I am (or feel) sleepy. خواب می آید

To induce or bring خواب آوردن  
about sleep\* to cause one to sleep.

Ex. آیا شراب خواب می آورد؟

To drive away خواب از سر بردن  
or banish sleep. خواب در دیده سوختن

در خواب شدن = خواب رفتن

*bandeh*, the usual form, and used only in comp.]

خواب آلود (*khah alood*)  
خواب آلوده (*— aloodah*)

Drowsy, sleepy.

خواب آلودگی (*— aloodgee*)

Drowsiness, sleepiness.

See under خوابیدن

1. To خواباندن (*khahandan*)  
cause خوابانیدن (*— baneedan*)

or put to sleep; to lull to sleep.

2. To cause to lie or kneel down.

3. To lower or strike. Ex. ابرق را بنوايان

4. To store or put by. Ex. فعلا اجلس

5. To soak, || خود را خوابانده است نمی فروشد

to cure by soaking. 6. Fig. To cause

to subside; pacify, patch up, sup-

press; stop, put an end to. Ex.

[Caus. of خوابیدن]: فتنه هارا خوابايد

[Imper. = خوابان]

Soporific خواب آور (*khah-avar*)

somniferous, causing sleep.

A soporific. دراي خواب آور

Asleep خواب برده (*— bordeh*)

sleepy. Fig. Negligent. [O. S.]

Carried off by sleep.

Anything خواب بند (*— band*)

that prevents sleep.

1. A dreamer خواب بين (*— bin*)

2. Dreamy.

P.A. خواب تعبير كن (*— ta'beerkon*)

An oneirocritic: an interpreter

of dreams. Syn. معبر

A night خواب جامه (*— jamah*)

gown.

sleep. Fig. (1) Feigned sleep. (2)

Inadvertency. See خواب خرگوشی دادن

under خرگوشی

خواب مرگ

(The sleep of) death.

خواب ابدی

خواب جاويد

To sleep the sleep خواب مرگ رفتن

of death; to die.

Illusion خواب و خيال

(Sleep of) negligence خواب غفلت

The nap of a cloth خواب پارچه

A sleeping-room اطاق خواب

a bedroom, a bedchamber.

Syn. خوابگاه

See in the vocab.

رخوت خواب

رخوت خواب

Sleep-walking گردش در خواب

Somnambulism گردش و گر در خواب

Dreamland عالم خواب

Interpretation or تعبیر خواب

explanation of a dream.

Oneirology علم تعبیر خواب

oneirocritics معبر خواب

Asleep خواب (۳) س.

Ex. بچه خواب است یا بیدار؟ Is the child

asleep or awake?

[Note. This خواب is orig. a con-

tracted substitute for خواب

'in sleep'. See خواب No. 1.

Sleep خواب (۳) [ا- امر ازف. خوابیدن

thou! [Imper. root of خوابیدن *khah*

*beedan*, or خفتن *khofian*: short for

بخواپ *bekhab*, the usual form]

Sleeping: [ا- ف. ازف. خوابیدن

sleep. [Short for خوابنده *khah*

خ و ا

— ۷۴۵ —

خ و ا

5. To settle or subside; to be suppressed; to stop. Ex. *The sedition settled.* *Syn.* فرو نشستن. 6. To droop or fall down. 7. To come to a standstill. Ex. اگر کار کران نیابند. 8. To sit or brood. Ex. مرغ روی تخم میخوابد. [Imper. root. خواب رفتن] *Compare* خواب. Asleep. Lying. *Ex.* خوابیده (*- beedeh*). Stopped. Drooping. Stagnant, as business. Run down, stopped. Dormant. [P.P. of خوابیدن] *See under* خاتم No. 1. خوابم *See under* خاتون خوابه *See under* خواجه *A eunuch.* خوابه (*khajeh*). A man of distinction; a master or owner; a wealthy man; a teacher; a venerable, old man. [ج. = خوابگان (*khajegan*)] *A fellow-servant. A colleague.* خوابه سر (*sara*). *A eunuch.* خوابار (*kharr*). Despised, contemptible, abject; abandoned. *Syn.* عزیز *Ant.* حقیر *Ex.* خوابه شدن. *To despise, to hold in contempt.* خوابه گوزنهاى نازك خود را خوابه نمود. *The stag despised its slender legs.* *To despise; to abase.* خوابه کردن. *Abject and afflicted.* خوابه وزار

خوابگاه (*- khaneh*) خوابگاه

خواب دار (*dar*) *Piled, nappy.* *Ex.* مخمل خوابدار است. *Having seen a dream. Dreaming. Polluted; hence, of age.* خواب دیده (*- deedeh*)

خواب رفتگی (*- raftgee*)

Numbness, torpor (of a limb).

*Fig.* Negligence.

خواب رفته (*- rafteh*)

Numb. benumbed; torpid. *Ex.* وضو خواب رفته.

*Fig.* Negligent.

خواب زده (*- zadeh*) خواب آلود

A bedroom; خوابگاه (*- gah*).

a dormitory. *Syn.* اتاق خواب.

خوابگاه آخری  
خوابگاه آخرت  
The grave.

خواب نادیده (*- nadeedeh*)

Under age, under puberty. [O.S.]

Not having experienced the nocturnal pollution. *Syn.* بالغ.

خوابناك (*- nak*) خواب آلود (ه)

State خوابیدگی (*khabeedgee*).

of lying, or having lain, down.

Posture of something that is bent or depressed: depression. *Fig.* 1.

Negligence. 2. Stoppage: standstill,

suspension. *Ex.* خوابیدگی کار.

1. To خوابیدن (*khabeedan*) ف. ل.

2. To sleep. *Ex.* من هشت ساعت می خوابم.

3. To lie (down). *Ex.* خوابیدم اما خوابم نبرد.

I lay down but did not (or could not) sleep.

3. To be lowered, to come down. *Ex.* بیر نشان خوابید.

4. To stop, to run down. *Ex.*

2. A suitor [= خواستگار]. A solicitor, a petitioner R.

To ask, خواستار شدن ف. م. ن. request, solicit; seek. To wish.

To sue. Ex. باید از آنها خواستار شد که They should be asked (or demanded) to render their account.

### خواستاری (taree) -- ۱.

1. = خواستگاری || 2. Wishing; asking, soliciting; demanding.

A suitor; خواستگار (tegar) -- ۱. a match-maker. A petitioner, a solicitor.

A suit, خواستگاری (tegar) -- ۱. a solicitation in marriage; wooing; match-making. Demand(ing), soliciting.

1. To solicit کردن ف. م. ن. in marriage. Ex. آن دختر را برایش خواستگاری کردیم || 2. To pay suit; to act as a suitor.

### خواستن (khastan) ف. م. ن.

[Imper. root = خواه] 1. To wish; to desire. Ex. من میخواهم تحصیل کنم I wish to study. 2. To want. Ex. (a) I want some money. (b) Who wants (to see) me?

3. To ask, to demand; also, to beg. Ex. (a) از او خواستم که با من کمک کند I asked him to help me.

(b) فقیر بود ولی چیزی از کسی نمیخواست He was poor, but would not beg.

4. To intend. Ex. میخواهد مسافرتی بفرنگستان

نوار (۲) = خور Eater; eating; drinker; drinking. [Used only in comp.]. Thus: گوشتخوار carnivorous شرابخوار a wine-bibber, a tippler.

نوار (۱) = خوار Lowing; bleating. R. (khwar) نوار بار (bar) Food; provisions. ۱. (bar) See under خازجی

نوارزم (kharazm) -- ۱. Geog. Kharazm, a territory east of the Caspian Sea, the modern Khiva [خبوه].

### نوارزمی (razmee) -- ۱. ص.

1. A native of Kharazm. 2. Of, or pertaining to Kharazm [خوارزم].

نوارق (khavaregh) -- ۱. A. Unusual things; miracles. [Pl. of خارق] وار کننده (khar-konandeh) -- ۱. ص.

Degrading, debasing.

وارده (۱) (kharah) -- ۱. Victuals.

زاره (۲) = خوار (۲) - خور واری (kharah) -- ۱. Abjectness, contempt; baseness, abasement

Syn. خفت To suffer contempt or abasement; to be despised by others.

زاره (۱) (zah) -- ۱. A scaffold or staging. A baldachin; a canopy

A dais, an alcove [شاه نشین =] آلاچق [ = ] A bower, an arbour

یاست (khast) -- ۱. Wish; will.

[Short for خواستن] Ex. نواست خدا the will (or decree) of God.

### نواست خدا = انشاءالله

یاستار (khastar) -- ۱. V. 1. Wishing. Asking, soliciting. Inquiring.

## خوالی (khwalee) = خوال

1. A cook. R. i/(-gar) خوالگر || 2. A table-decker. See Syn. آشپز

خوان سالار

1. A table, a dinner-table. Syn. سفره || 2. A large, wooden tray. Syn. طبق

To set the table, to spread the table (cloth). { خوان آراستن  
خوان پیدن  
خوان گستردن

To sit at the table. بر خوان نشستن

An open table; a public feast. خوان یفا

An adventure; an exploit. Ex. هفت خوان رستم

Read [۱- امر از ف. خواندن] (۳) خوان thou: Sing thou. [Imper. root of بخوان k'handan; short for bekhan, the usual form].

Reading: [۲- ا. ف. از ف. خواندن] — reader. Singing: singer. [Short for k'hanandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) a singer; (b) an abecadarian.

1. Legible. خوانا (khana) ص.

Ex. His writing خط او خوانا نیست is not legible (or is illegible) 2.

R. Reading or able to read.

Legibility. خوانایی (—yee) ا.

A table- cloth. Syn. سفره || ۱/ (khan-payeh) خوان پایه

A wooden tray. ۱/ (—chek) خوانچه

The invited people; the guests. The learned. خواندگان (—tegan) ا.

He intends to travel to Europe. 5. To lack. 6. To need. Ex. It does not need inspection; it does not have to be inspected.

He owes me two rials. میبخواهم

To beg pardon; to apologize. To excuse oneself.

To ask or implore God. To desire earnestly.

To call to account [بازخواست کردن =]. To demand or require. See Syn. بازخواست in the vocab.

1. Wished; desired; wanted; asked. Colloq. || عذرش خواسته است [P.P. of خواستن ا. م. از ف. خواستن].

2. Riches; possessions. Requisites. Voluntary. خواستی (tee) — ص. ارادی Syn.

1. Properties, virtues. Ex. خواص عمومی اجسام general properties of bodies or substances. 2. Special classes; nobles; educated classes. [Pl. of خواصه No. 1].

See under خواصر

See under خواطر

Demons; genii. [Pl. of خونی] A. i/ (khavafee) خوافی

See under خواقین

1. Lamp-black. خوال (khwal) ا.

soot. Hence, ink. Syn. م. ک. دوده

2. Food, victual(s).



To call up, to summon R.

[Pl. of خوانده]

Reading and writing.

Readable, خواندنی (khan-danee) من.

fit for reading. Interesting to read.

Made for singing.

Read (red). Sung خوانده (deh) —) من.

Invited. [Ant. ناخوانده] Called, Adopted [used only in comp.] Ex.

an adopted son.

[P.P. of خواندن]

A learned person: R. ۱ —

A guest, خواندگان (khandegan) (ج. = خواندگان)

A table-decker. خوان سالار (khan-salar) (ج. = خوان سالار)

A head-cook, an overseer of a kitchen. A head-steward, a major-domo. See خوان & سالار No. ۱.

خوانگر = R. (-gar) خوان گر

سفره چی خوانندگی (khanan-degee) Singing

To sing. خوانندگی کردن ف. ن.

1. A singer. خواننده (deh) —) ا. ص.

One who reads, the reader.

[ج. = خوانندگان (khanandegan)]

2. Singing, who sings. Ex. زن

a female singer, a woman

who sings Who reads.

See under خوان No. ۱.

خواه (k'wah) (ج. ع. Whether

Ex. whether he is living or dead.

خواه میخواه = خواهی نخواهی

خواه (۲) (۱- امر از ف. خواستن)

خواندن (khandan) ف. ن.

[Imper. root = خوان] 1. To read.

Ex. کاغذ را بلند بخوان || 2. To sing.

Ex. شاگردان سرودی خواندند.

The students sang a song Syn.

آیا شما || 3. To study. Ex. سرانیدن

Have you studied

geography? 4. To call, invite.

convoke. Ex. چه اشخاص باین مهمانی

خوانده شده اند

What people have

been invited to this feast? Syn.

|| 5. To call, to name.

Ex. (نام) اورا این وزیر خواندند.

(or named) him Parveez. Syn. میدان.

6. To indicate or show off; to

read. Ex. این ترا وادان خیلی کوچک را نمیخواند.

1. To sing. — ف. ن.

Ex. آواز خواندن. Syn. || شاگردان میخوانند.

2. To sound, to resound. Ex. این

آواز خوب نمیخواند.

To read off. از روی چیزی خواندن

To call back, to recall. باز خواندن

To read back; پس خواندن

hence, to cancel or annul.

To sing (a tune or song). آواز (م) خواندن

To act as a singer.

To study, to get درس خواندن

education. Syn. تحصیل کردن

To study (sciences). علم خواندن

To adopt as a son. پسر خواندن

See پسر خوانده

To adopt as a brother. برادر خواندن

brother. See برادر خوانده

To call forward. پیش خواندن

1. A request; خواهش (*khahesh*) a prayer [not in religious sense]; begging; asking (earnestly); a petition. Ex. بر حسب خواهش شما [اینکار را کردم] did that at your request. 2. A desire, will, wish. Ex. باید دید خواهش الهی چیست. The divine will must be sought.

To request. خواهش کردن ف. مل. ask (earnestly). خواهش داشتن. ار شما خواهش میکنم (یا از شما خواهش دارم) با من کمک کنید

I request (or beg) you to help me; please help me.

To comply خواهش کسی را برآوردن with one's wish; to fulfil one's desire.

خواهشگر (*-gar*) = خواهشمند Desirous. خواهشمند (*mand*) wishing; asking earnestly, begging. Ex. خواهشمندم دیگر صحبت نکنید. I ask (or request) you to say no more.

خواهنده (*khahandeh*) 1. A beggar. A creditor. A solicitor or suitor. R. 2. Wishing, desirous, solicitous. Syn. خواستار

خواهیدن (*-heedan*) = خواهش خواهی نخواستاری (*khah-e-nakhtaher*) Noliens volens, willy-nilly, whether you (I, he) will it or not.

1. Good. خوب (*khoob*) Ex. مرد خوبی است. He is a good man. Aut. د. || 2. Nice; pleasant. Ex. روز خوبی است. || 3. Beautiful, fair. Ex. || خوبان See || 4. Well.

Wish thou; ask thou, etc. [Imperative root of خواستن *khastan*; short for *bekkhal*, the usual form]. Wishing; [ف. از ف. خواستن] -- wanting; asking, etc. [Short for *khahandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خیر خواه benevolent, i.e. well-wishing; also, a well-wisher.

1. Desirous, خواهان (*khahan*) desiring; willing; wishful. 2. Fond. Ex. خواهن او شد. He became fond of her.

A sister. خواهر (*khahar*)

Syn. همسیره

A foster-sister. خواهر رضاعی

A half-sister. خواهر اندر (*andar*)

خواهرانه (*khaharaneh*) - من. ق.

1. Sisterly. 2. Like sisters.

خواهر خواندگی (*-khandegeh*) 1. Relation of an adopted sister.

2. R. Clitorism.

خواهر خوانده (*-khandeh*) 1. An adopted sister.

2. A sister's son or daughter; a nephew or a niece.

خواهر زن (*-zan*) A wife's sister, a sister-in-law.

خواهر شوهر (*-showhar*) A sister-in-law (husband's sister).

A soricide. خواهر کش (*kosh*)

Soricide. خواهر کشی (*-koshee*)

Sister-خواهری (*khaharce*)

hood; sisterliness.

either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه):  
(a) خوب روزی است || (b) روز خوبی است  
It is a nice (or good) day].

[Note. 3. The compar. degree of خوب is both the regular خویتر and the irregular بهتر. So also the super. degree occurs in two forms بهترین and خویترین. The irregular forms are however more often used in conversation.].

[Note. 4. For purposes of constructing compound adjectives, خوب is mostly replaced by خوش as will be seen in the vocab. A few compounds with خوب are given below].  
The fair. (khooban) خوبان.  
The beautiful. The fair: six. The good people. [Pl. of خوب considered as a noun].

== خوب رخسار (rokh-sar) ==

خوب رو

Fair, خوب رو - خوب رو (-roo) ص. handsome, comely. Syn. خوشگل و زیبا.

[ج. = خوب رویان (rooyan) -]

Beauty, خوب رویی (-rooyee) ص. comeliness, fairness.

Having P.A. خوب سیرت (-seerat) ص. a good character; of excellent qualities.

== خوب صورت (-soorat) P.A. ==

خوبرو

Ending خوب فرجام (-farjam) ص. well; successful or prosperous.

Ex. خوب است درویم It would be well to go. 5. Decent, proper. Ex. گفتم این حرف خوب نیست It would not be proper (or decent) to say that. 6. Useful; efficacious. Ex. آن دوا برای این دخم خوب است

1. Well, Ex. بروتر خوب. ۲. Parveez plays well. 3. Very; completely, thoroughly. Ex. خوب خشک شده است It is thoroughly dried.

Very well; very | خیلی خوب  
good; all right. | بسیار خوب  
I stand well | او با من خوب است  
with him; he is kind to me.

Good and bad. | خوب و بد  
Good and evil.

You خوب کردی که از اینجا رفتی  
did well to leave the place.

1. To cure. To خوب کردن ف. جل.  
render good. 2. To do well, to act properly.

Well mer! | چه خوب رسیدید  
It is well said. | خوب گفته اند

احوال شما چگونه است؟ خوب است  
How are you? I am well; I am all right.

[Note. 1. The adj. خوب is the opposite of بد in most of its senses, as is the case with the English 'good and bad'. In the examples given above for the adj. خوب the Persian synonyms would be بکوی - خوب.

[سالم - مفید - صحیح - زیبا]

[Note. 2. The adj. خوب may

senses); to recover.

Myself. خودم

Thyself. خودت

Himself; herself; itself. خودش

Ourselves; ourself. خودمان

Yourself; yourselves. خودتان

Themselves. خودشان

Colloq. خودها مان - خودها تان - خودها شان

Ourselves; yourselves; themselves.

[Note. Each of the above reflex-

ives, composed of the noun خود

and a possessive pronoun, may

be used independently in the no-

minative case, while in English

the reflexive cannot be used

without the true personal pro-

noun. Ex.

I myself came. خودم آمدم

He himself went. خودش رفت

1. Myself, (۲) ض. مش. خود (khod)

thyself, himself, etc. [according to

the respective personal pronoun

with which it is combined]. Ex.

I myself, thou thyself, he himself, etc.

2. My, thy, his, etc. [according

to the nature of the sentence, or

to the ending of the verb.] Ex. (a)

I lost my book. من کتاب خود را گم کردم

(b) He lost his health. صحت خود را از دست داد

3. Own. Ex. من کتاب خود را میخواهم

I want my own book

Having good conduct (کردار -kerdar).

a good conduct, behaving well.

Of a P.A. (منظر -manzar) خوب منظر

good aspect; good-looking. Fair,

handsome.

Goodness; خوبی (khoobee)

good quality. Kindness. Fairness,

comeliness, beauty. Fineness. Ant.

حسن و نیکي || Syn. بدی

(Good) morals. خوبی اخلاق

خوش اخلاقی || حسن اخلاق || Syn.

Good nature, good طبیعت

humor. Syn. خلق حسن ضبع

To do good. خوبی کردن ف. ل.

Well, in a good بهخوبی

manner. || Completely, thoroughly.

duly; very well, nicely. بهخوبی از عهده

He can very انجام آن وظیفه بر می آید

well discharge that duty. || Regu-

larly; also, nicely. Ex. خوب میباشد

You are yourself خوبی از خودتان است

good [a complimentary answer you

give to someone who says you are

good, kind, etc.].

خواجه (khojeh) = خواجه

1. Self. خود (khod) (۱) ا.

Ex. (a) myself خودم. خود من

my book. کتاب من

(b) one's self. خود شخص

2. Oneself; one's self. Ex. (a)

to accustom خود را بچیزی عادت دادن

oneself to a habit; to habituate

oneself to anything. خود را آمدن (b)

To come to oneself (or one's

Persian self-taught.

خود بخود *khod-bekhod* (م.س.)

Spontaneous(ly). Automatic(ally).

Self-conceited, خود بین (*bin*) (م.س.)  
vain; overweening.

Self-conceit. خود بینی (*beence*) (م.س.)

خود پرست (*parast*) (م.س.) = خود خواه

خود پرستی (*parastee*) (م.س.) =

خود خواهی

خود پسند (*pasand*) (م.س.)

Selfish; egotistic, conceited.

Selfish- خود پسندی (*pasandee*) (م.س.)  
ness; egotism.

خود تان (*khodetan*) (م.س.)  
Yourself; you yourself; your, See خود *khod*.

خود خواه (*khod-khah*) (م.س.)

1. Egoistic or egotistic; self-loving.

2. An egoist or egotist. A self-lover.

خود خواهی (*khahee*) (م.س.)

Egoism, خود پسندی

egotism; self-love. Compare خودداری

خود دار (*dar*) (م.س.)  
Self-possessed; having self-control; having a mastery of oneself.

خود داری (*darre*) (م.س.)

Self-control. self-restraint; self-possession, mastery of one's self. Reservation.

1. To control خودداری کردن ف. ل.

or restrain oneself, to keep up, to have self-control.

2. To refrain, withdraw, keep back. Ex. از مساعدت با من خودداری کرد

He refrained from helping me.

خود رای (*ra'yi*) (م.س.)

Opinionated, obstinate, wilful, wayward.

[Note. In the example خود را از دست داد

the reflexive is not used for emphasis. It is a rule to substitute this reflexive for the separable personal pronoun او - من etc.

It would be wrong to say او صحت او صحت او Either of the following objective forms would correctly translate «his health»:

او صحت خود را از دست داد

او صحتش را از دست داد

او صحت خودش را از دست داد

The first two are not emphatic and may be translated. 'He lost his health'. The last may, or may not, be regarded as emphatic, and is translated, 'He lost his (own) health'.

If, however, his health happened to be the subject of the sentence, we might be free to say او صحت او صحت او (یا صحتش) Ex. [His health was destroyed].

A helmet. خود (*khod*) (م.س.)

[Sometimes used attrib. Thus: کلاه خود]

خود آرا (*khodara-y*) (م.س.)

Who prinks up oneself, adorning oneself.

Prinking خود آرای (*arayee*) (م.س.)

(up) one's self.

خود آرای کردن ف. ل.

To prink up (or plume) oneself; to spruce up

خود آموز (*amooz*) (م.س.)

Self-teaching; also, self-taught. [Some-

times used as a noun]. Ex. خود آموز: فارسی

خود

— ۷۴۳ —

خود

temple in Azerbaijan.  
Suffering for others' sake; self sacrifice. *خودسوزی* (—soozee).  
Wearing away oneself: worry. *خودش* (*khodash*) ض. مش.  
Himself, herself; his, her. See also under *khod*.  
Themselves; their. *خودشان* (*khodeshan*) ض. مش.  
Self-humiliating, humble. *خود شکن* (*khod-shekan*) ص.  
Humility. *خودشکنی* (—shekaneh).  
Ingriatation, currying favor; seeking favor by flattery, etc. *خودشیرینی* (—sheereeneh).  
To curry favor; to ingratiate or worm oneself. *خودغرض* (—gharaz) ص. P.A.  
Self-interested. *خودغرضی* (—gharazee) ص. P.A.  
Self-interest.  
Ostentatious, showy; vaunting, boasting. *خودفروشی* (—foroosh) ص.  
Ostentatiousness; swaggering. *خودفروشی* (—forooshlee) ص.  
Done by one's self. *خودگامی* (—kamee) = *خودغرضی*.  
Done by one's self. *خودکرده* (—kardeh) ص.  
Prov. One must lie on the bed one has made; i.e. one must endure the consequences of his own act.  
1. A suicide. *خودکش* (—kosh) ص. 2. Self-destroying.

Opinionatedness, obstinacy. *خود رائی* (—ra'ye) ص. 1. *خود رائی* (—rayee) ص. 2.  
Self-grown. *خودرسته* (*rosteh*) ص.  
See & compare *خود رو* (*khodroo*).  
Uncolored, having (or keeping) the natural color. *خود رنگ* (—rang) ص.  
1. Self-propelling. Moving automatically. *خودرو* (—row) ص. 1.  
Spontaneous. Fig. Self-willed. 2. An automobile; any self-propelling machine or vehicle.  
1. Self-growing, wild; also, self-grown. Ex. این گیاه خود رو است. 2. Not requiring much care or attention.  
1. A puppist, a dandy. 2. Dandyish; dressy. *خود ساز* (—saz) ص. 1.  
Coxcombry; dandyism; foppery. *خود سازی* (—sazee) ص. 1.  
Applauding oneself; self-conceited. *خود ستا* (—seta) ص.  
Self-applause, self-praise; self-conceit. *خود ستایی* (—setayee) ص. 1.  
Obstinate, opinionated, stubborn, head-strong; perverse, wayward, wilful. Syn. *خود سر* (—sar) ص.  
Obstinacy, opinionatedness, stubbornness. *خود سری* (—saree) ص. 1.  
Self-burning. Self-bothering, self-worrying. Who suffers for other's sake. *خودسوز* (—sooz) ص. 1. *خودسوز* (۲) ص. 2.

or stream for irrigation. Drinking water. Water oozing through an embankment or dam.

1. Food, fare, **خوراک** (*khōrak*).  
victuals. Ex. باید یک خوراک برای خود.  
2. Meal. **|| طعمه - غذا ||** Syn. تهیه کنیم.  
3. A dish. Ex. سه خوراک آوردند. They served three dishes.  
4. Course (*portion of a meal served at one time*).  
5. A dose. Ex. یک خوراک دوا. || یک خوراک دوا ||  
Appetite. Ex. این مریض خوراک ندارد.

1. To feed; خوراک دادن ف. م. ل.  
to board. 2. To serve a meal, to dish up.

1. A victual. **خوراکی** (*— rakec*)  
victuals; food. Syn. خوراک ||  
2. **|| خوراک ||** Edible, eatable. Ex. میوه این  
خوردنی || درخت خوراکی نیست

See under خوراندن  
**خوراندن** (*khōrandan*)  
**خورانیدن** (*khōrāneedan*)

To feed. To give to eat, to cause to eat. [*Imper.* = خوراندن]. Ex. او مرا میخوراند. He feeds me; he nourishes me. [*Caus. of خوردن*]  
To cram, to fill. To زیاد خوراندن  
satiety with food.

**خور پرست** (*khōr-parast*)  
آفتاب پرست

**خور چین** (*— jin*)  
**خور چین** (*— chin*)  
= خور چین

1. Eating. **خوردن** (*khord*)  
See خور No. 3. [*Orig. the past tense of خوردن*] He, she, it ate.  
2. Absorption.

Suicide, **خودکشی** (*khōdkoshee*).  
self-murder, committing suicide.

Syn. انتحار

To commit خود کشی کردن ف. ل.  
suicide.

Our- **خودمان** (*khō-deman*)  
selves; ourself; we ourselves; our.  
See also under خود *khod*.

Familiar; **خودمانی** (*— demanee*)  
pet. Private. Related, near.

Ostentatious; **خودنما** (*— nama*)  
showy, airy. Syn. خود فروش

Ostentation. **خودنمایی** (*— namayee*)  
خود نمایی اوس

Gaudiness. **خودنویس** (*— nevees*)  
Self-writing.

A fountain-pen. **قلم خودنویس**

1. Familiar. **خودی** (*khodee*)  
Near, related. 2. A relative; a kinsman. **یکانه** *Ant.*

**خور** (۱) (*khōr*) = خورشید.  
The sun. A great light.

**خور** (۲) (۱) - امر از ف. خوردن.  
Eat thou. [*Imper. root of خوردن* *khordan*;  
short for *bokhor*, the usual form].

Eating; [۲ - ۱. ف. از ف. خوردن]  
eater. [*Short for خوردنده khōrandeh*,  
the usual form, and used only in comp.]. Ex. پر خور. gluttonous; eating too much.

Eating. Food. **خور** (۳) = خوردن.  
Ex. خود و خواب

**خور** (۴) (۱).  
A mouth or estuary.  
A channel.

**خورابه** (*khōrabeh*) (۱).  
A canal

خورد The ship struck on (or upon) a rock. (c) آن دو قطار بهم خوردند.

The two trains collided with each other. *Syn.* تصادم کردن

2. To touch. *Ex.* دستش خورد بگلها His hand touched the flowers.

3. To fit. *Ex.* این کلاه به رخ من نمیخورد This tyre does not fit on my wheel.

4. To match. *Ex.* این کلاه به رخ من نمیخورد This ribbon does not match with her dress.

[*Note.* It should be noted that some of the English verbs given here are transitive, as *touch* and *hit*, while their meaning, i.e. خوردن has been used as an intransitive verb, as is shown by the prep. به.]

To eat (food). غذا خوردن  
*Ex.* این بیمار نمی تواند غذا بخورد This patient cannot eat.

To grieve, to feel grief, to be sorrowful. غصه خوردن / غم خوردن / تیار خوردن

To fall down. زمین خوردن  
[O. S.] To hit the زمین خوردن

ground. *Fig.* (1) To be ruined, (2) To lose dignity, etc., to fall. (3) To fail; to be suppressed.

To swear, to take an oath. قسم خوردن ف.ل.

To be deceived. گول خوردن ف.ل.

To be of any use, to be useful, to serve one's purpose. بکار خوردن / بدرد خوردن / این قلم

To rub in.

خورد دادن  
خورد (۲) = خرد (*khord*)

خورداد (*khordad*) = خرداد

Corrosion: خوردگی (- *degee*)  
erosion. State of having been eaten or gnawed. An eating.

خوردن (۱) (*khordan*) ف.م.

[*Imper. root* = خور] 1. To eat. *Ex.*

چه میخورید What are you eating?

What do you eat? 2. To drink

من قبل از غذا آب [آشامیدن] =

فالی را 3. To gnaw. *Ex.* نمیخورم

The carpet has been gnawed by termite. 4. To devour. *Ex.* ببر آورد خورد

دریدن *Syn.* || 5. To corrode; to erode or wear away. *Ex.* این مایع

|| 6. To receive. *Ex.* کم کم آنرا میخورد

to receive a slap, to be boxed on the ear. 7. To suffer

[taking for its object غصه or synonymous words]. *Ex.* غصه

See below. 8. *Gam.* To be beaten, as pieces, in back-

gammon.

9. To appropriate, pocket, never pay (or give) back, as another's money or property. *Ex.* پول مراخورد

He appropriated (or pocketed) my money, he cheated me out of my money.

خوردن (۲) ف.ل.

1. To hit; strike; dash, collide. *Ex.* (a) توپ نخورد

The bat did not hit the ball. (b) کشتی بصخره



not fit to eat at this time. || Easy to be (mis)appropriated or pocketed. Ex. *It is not easy to appropriate my money.*

2. An edible or eatable, a comestible; victuals. *Syn.* خوراک

Eaten. *خورده* (۱) *(khordih)* ص.

Gnawed. Devoured. Corroded.

[P.P. of خوردن]

*خورده* (۲) *الخ = خرده* الخ

Anything *خورده برده* *(-bordeh)* ۱.

robbed or usurped. Ex. *من از او*

*I have never robbed (or injured) him; therefore I have no apprehensions of him.*

*خورده پز* *R. (-paz) = آشپز*

*خور سبند* *(khorsand)* الخ = *خور سبند* الخ

1. Stew; hash; *خورش* *(khoresht)* ۱.

sauce. *Spec.*, such stew or sauce

as is usually served with boiled

rice [چلو]. 2. Food. 3. Eating.

[*Note.* The word *خورش* is vulgar-

ly pronounced *khoresht* (خورشت)].

*خورش خانه* *(-khaneh) =*

*آشپز خانه*

*خورشگر* *R. (-gar) = آشپز*

The sun. *خورشید* *(khorsheed)* ۱.

See *آفتاب*

*خورشید پرست* *(-parast) =*

*آفتاب پرست*

*خورشید چهره* *(-chehreh) =*

*خورشید رو* *(-roo) =*

Sun-faced; i.e. beautiful, fair.

An early *خورشید سوار* *(-savar) ۱.*

This pen is no longer of any use. (b) *کاغذ شما بندور*

*Your paper does not serve my purpose; your paper does not suit me.*

To eat too much. *بر خوردن*

We eat « *خوردن برای زیستن است* »

to live.

To break *روژه خود را خوردن*

one's fast.

*See in the vocab.* *بر خوردن*

To collide or dash *هم خوردن*

with each other. To break up,

to be dissolved.

To break up, to *هم خوردن*

be dissolved. To collide.

To injure { *آدم راغ (کسی) خوردن*

the feel- { *آدم راغ (کسی) خوردن*

ings, (of a proud person). Ex.

*My words hurt*

his feelings. [The second expres-

sion is slang].

*See under* *افسوس خوردن*

*See under* *چوب خوردن*

To be beaten *کتاب خوردن*

(esp. with a stick or cudgel).

To be touched. *دست خوردن*

Ex. *این جنس هنوز دست نخورده است*

goods are intact [دست نخورده];

i.e., not touched yet

Embezzlement; plunder. *بخور بخور*

*خوردنی* *(khordance)* ص. ۱.

fit to eat, edible, esculent. Ex.

*Grapes are*

Khoozestan, *(khoozestan)* خوزستان south-western province of Persia

[anciently Susiana]. [It is often called ایران غربستان i.e. Persian Arabia].

An island. جزیره *(khost)* خوست

1. Well, خوش *(khosh)* ۱. Well,

healthy. Syn. سالم || 2. Cheerful;

happy. Ex. با وجود ثروت زیاد هرگز

|| خوش نیست Syn. خوشحال || 3. Good.

Ex. good humor خلق خوش Syn. خوب

4. Merry, gay. Syn. شوخ || 5. Sweet.

Ex. صوت خوش || 6. Pleasant, charm-

ing; delightful. Ex. «نم باران

میخواران خوش است» Pleasant is

the drizzling rain to the wine-

bibbers. 7. Gentle, mild. 8. Lovely,

amiable. 9. Fair, beautiful. 10.

Pleased, content, satisfied. Ex. روزی

He is satisfied

with 5 rials per day.

1. Well. Ex. خوش آمدید ق -

You are welcome. 2. Sweetly;

pleasantly. Ex. خوش میخواند || 3.

Merrily, happily, cheerfully. Ex.

«خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت»

Live merrily for thou knowest

not where thou art apt to go. ||

4. Gently.

[Note. For the purposes of com-

position, the adj. خوش usually

replaces خوب in the sense of

'good', approaching in this way

the English adverb 'well' in such

compounds as 'well-disposed'

خوب || See Note 4. under حالت

riser. An angel One who rides in the heat of the day.

Solar. خورشیدی *(khorsheede)* ۱. Solar.

Resembling the sun.

A variety of hybrid rose. گل خورشیدی

A hedgehog. خورکار *(khoreka)* ۱. A hedgehog.

An amulet. خورماک *(khwarmak)* ۱. An amulet

of shells.

Fit, suitable; خورند *(khorand)* ۱. Fit, suitable;

این جنس خورند دکن

This merchandise is not

suitable for our shop.

Eater; خورنده *(randeh)* ۱. Eater;

(one) who eats; eating.

Khovar. A-P. *(khovarnagh)* خورنق

nagh, a palace built by No'man

for King Bahram. at Coofah.

[Arabicized form of the Persian

خوردنگاه or خورنگه from خوردنگاه

khordangah, i.e. place of eating]

By ext. A magnificent building.

See in the {(-rangah) خورنگاه

previous ar- {(-rangah) خورنگه

title.

1. Med. خوره *(khorch)* ۱. Med.

Gangrene or chancre. Also, ele-

phantiasis or tubercular leprosy.

See داء الفیل و جذام || 2. Any corro-

sive substance or animal, such

as rust or moth.

Divine illumination. خوره *(۴)*

1. Sugar-cane. خوز *(khooz)* ۱. Sugar-cane.

Syn. ۲. Khooz, name of the

inhabitants of Khoozestan.

Enmity. خوز *(khowz)* ۱. Enmity.

## خوش

— ۷۵۸ —

## خوش

To pass in a pleasant manner, as time. Ex. غیلباغوش خوش گذشت We had a very good time.

Be merry; have a good time. [Said as farewell to a merry or rejoicing company]. خوش باشید

How pleasant (or good) it is! چه خوش است

Well said [such and such a person]. چه خوش گفت

See under خواب خوش خواب

A sweet odor. بوی خوش

A good time. وقت خوش

A seton. خوش (khoosh) ۱.

1. Happy (is); خوش (kho'sha) ۱

blessed (is). [ Usually followed by or بحال ]. Ex. (a) خوشا بحال کسیکه

Happy is he who trusts in God. (b) « خوشا بحال یا کدلان »

Blessed are the pure in heart.

2. How pleasant (is)! Ex. « خوشا شیراز »

How pleasant is Shiraz and its unparalleled situation! دو وضع بیمثالش

1. Of a good lustre, lustrous. Ex. در خوشاب خوش آب (khoosh-ab) ۱

lustrous pearl. || 2. Of a good temper or water. خوشاب (۱) (khsjhab) ۱

A compute. خوشاب (۲) ۱

See & compare خوشاب

خوش آب و هوا (khoosh-abohava) ۱

Of a healthy climate, salubrious.

Ant. بد آب و هوا

To be merry or gay. Ex. خوش بودن خوش باش و دلی مگو که امروز خوش است

To be welcome. خوش آمدن (۱)

Ex. You are welcome. خوش آمدید

To please. خوش آمدن (۲)

[O. S.] To seem good. Ex. (a)

از این حرکت این حرکت مرا خوش نیامد

This act did not please me. خوش نیامد

I like to speak with him; it pleases me

to converse with him. I خوشم میاید با او صحبت کنم (b)

I hate him, از او خوشم نمیاید

I do not like him.

Desist! خدارا خوش نیامد دست بردار

Such treatment will not please God.

Why خوششان مایه زیاد حرف بزنید ؟

do you like to talk too much?

هر چه بنظر تان خوش مایه همانرا بکنید

Do as you please.

1. To hold خوش داشتن ف. م.

or make merry. Ex. || 2. دنیا را خوش دار

To please. Ex. خوش دارم که این کار را

I please to do it. بکنم

1. To make خوش کردن ف. م. دل.

merry. Ex. کسیکه خوش است دیگرانرا هم

2. To satisfy oneself; to consider oneself happy (with). Ex.

امروز خوش کرده اید بگردش

To flatter دل خود را خوش کردن (بچیزی)

oneself.

To live merrily خوش گذراندن

or happily. To live in luxury.

See خوش گذرانی

Lucky, خوش اقبال (—*ghbal*) P.A.  
fortunate. Syn. خوشبخت.

خوش اقبالی (—*eghbalee*) P.A.  
Good luck, good fortune.

خوش الحان (—*alhan*) P.A.  
Sweet-singing. Ex. مرغان خوش الحان ||

Syn. خوش آواز.  
Well- خوش اندام (—*andam*) ص.

set; strapping; of an elegant  
stature.

خوش باطن (—*baten*) P.A.  
Inwardly good; meaning well.

خوشباش - خوش باش (—*bash*) ا.  
A compliment. A congratulation.

[Note. This word should not be  
confounded with the compound  
imperative خوش باش treated under  
[خوش بودن].

Lucky, خوش بخت (—*bakht*) ص.  
fortunate. Prosperous; happy.

Good خوش بختی (—*bakhtee*) ا.  
luck, good fortune. Happiness.  
prosperity.

خوش بده (—*bedeh*) =  
بد بده. Ant. || خوش معامله

Strong; خوش بنیه (—*benyeh*) P.A.  
bale, robust, lusty. Strapping.

Sweet-smelling. خوشبو (—*boon*) ص.  
خوش بین (—*bin*) ا. ص.

1. An optimist 2. Having optimistic (or  
hopeful) views. Syn. بیک بین.

Optimism. خوش بینی (—*beenee*) ا.  
خوش ترکیب (—*tarkceb*) P.A.

Shapely; good-looking.

خوش آمد - خوشامد (—*amad*) ا.  
Welcome. Gratification. Flattery.

To welcome. خوشامد گفتن ف. م. ل.  
خوشامدگو (—*amadgoo*) ا.

A flatterer. A welcomer.  
خوشانیدن (—*khooshaneedan*) =

خشکانیدن  
خوش آواز (—*khosh-avaz*) ص. ا.

1. Having a sweet voice. Melo-  
dious. 2. A sweet singer, a good  
singer.

خوش آهنگ (—*ahang*) ص. Har-  
monious. Having a good reson-  
ance. Compare also خوش آواز.

خوش آیند (—*ayand*) ص. ا.  
1. Pleasing; seeming good. Nice,

decent. Ex. اینکار در انظار مردم خوش آینه  
نیست. This act does not look nice (or  
decent) in the sight of the pub-  
lic. 2. Flattery. Gratification. Ex.

1 did that to gratify (or please) him.  
برای خوش آینه او اینکار را کردم

خوش احوال (—*ahval*) P.A.  
Good-humored.

خوش اختر (—*akhtar*) ص. Fortunate,  
lucky. [O. S.] Good-starred.

خوش اخلاق (—*akhtlagh*) P.A.  
Having good morals, good, up-  
right, moral. See also خوش خلق.

خوش اخلاقی (—*akhtlaghee*) P.A.  
Good morals. See also خوش خلقی.

خوش ادب (—*adab*) ص. Showing good  
manners. Performing well.

خوش اطوار (—*atvar*) P.A.  
Having pleasant manners.

خوش

To talking

— *kheram* (—) خوش خرام  
Elegantly, of a graceful gait.

خوش آفرین *P.A. (khosh-taghreer)*  
Eloquent.

خوش جنس *P.A. (—jens)*  
Noble, good-natured; kind-hearted. Thoroughbred. [O. Ss.] Of a good stuff; of good quality. See جنس

خوش خط *P.A. (khoshkhat)*  
1. Writing elegantly (or legibly). Handsome. 2. A calligraphist.

خوش خط و خال *P.A. (—okhal)*  
With beautiful stripes and speckles.

خوش خلق *P.A. (—kholgh)*  
Good-humored, affable. Compare خوش اخلاق

خوش خلقی *P.A. (—kholghve)*  
Good humor, good temper, affability.

خوشخو. خوشخوی *(—khoo y)*  
Good-natured; well-disposed. Having good habits.

خوشخوان *(khan)* = خوش آواز  
Sweet singing, singing sweetly.

خوش خوراک *(—khorak)*  
1. Living or eating well. Delicious, as food. 2. A gastronomer or gastronomist.

خوش خوراکي *(—khorakee)*  
Gastronomy; living and eating well.

خوشخویی *(—khooyee)*  
Good nature, good temper (or disposition). See خوشخو

خوش دامان *(—daman)*  
A mother-in-law.

خوش دماغ *(—damagh)*  
Cheerful, mirthful. In good humor.

خوشدل *(—del)*  
Merry, gay; blithe. Happy. Compare خوش شوق

خوش خبر *P.A. (—khabar)*  
Bringing good news.

خوش حساب *P.A. (—hesab)*  
Prompt to pay one's due. Prompt to render accounts.

خوش حسابی *P.A. (—hesabee)*  
Prompt payment (or settlement) of one's dues.

خوش خبر *P.A. (—khabar)*  
Bringing good news.

tasteful.

خوش سیرت (khos-seerat) P.A. (—sīar) خوش سیر

Having a good character; virtuous;  
of good qualities.

خوش صدا (—seda) P.A. Having  
a sweet voice. Euphoniou.

خوش صحبت (—solubāt) P.A. Talking  
agreeably or attractively;  
of attractive speech.

A pleasant com- رفیق خوش صحبت  
panion, one with agreeable con-  
versation.

خوش صورت (—soorat) P.A. Fair,  
handsome.

خوش طالع (—tale') P.A. Fortunate,  
lucky.

خوش طبع (—tab') P.A. Good-  
natured; well-disposed, jocular.

خوش طبعی (—tab'ec) P.A. Good  
nature, good humor; jocosity,  
jocularity. Compare شوخی

خوش طعم (—ta'm) P.A. = خوش مزه

خوش طبیعت (—teenat) P.A. Of a  
good heart. Good-natured.

خوش ظاهر (—zaher) P.A. Out-  
wardly good; good-looking.

خوش ظاهر و بد باطن  
and inwardly bad; hypocritical.

خوش علف (—alf) P.A. Eating  
indiscriminately what is good or  
bad [originally said of a cow.  
Thus: گاو خوش علف]

Gaiety, خوشدلی (khosh-delee) A.  
merriness; cheerfulness. Happiness.

خوش ذات (—zat) P.A. = خوش جنس  
خوش ذاتقه (—zacgheh) P.A. =

خوش مزه  
خوش رفتار (—raftar) P.A. Behaving  
well; having a good conduct. Walk-  
ing elegantly.

خوش رفتاری (—raftaree) A. Good  
behaviour, good conduct.

خوش رنگ (—rang) P.A. Of a pretty  
color.

خوش رو (—roo) P.A. Of a cheerful  
face, smiling. Fair, beautiful.

خوش رویی (—rooyee) A. Cheerful-  
ness; smiling face. Beauty.

خوش ریخت (—reekht) P.A. Shapely,  
of a good shape. Syn. خوش ترکیب

خوش زبان (—zaban) P.A. Using  
good language, well-spoken, speak-  
ing decently.

خوش سابقه (—sabegheh) P.A. Having  
a good record.

خوش ساخت (—sakhi) P.A. Well-  
made, of a good make; well-  
shaped.

خوش سخن (—sokhan) P.A. 1. Of attractive  
speech. 2. || خوش زبان 3. Eloquent.

خوش سلوک (—solook) P.A. = خوش رفتار

خوش سلوکی (—solookec) P.A. = خوش رفتاری

خوش سلیقه (—saleghh) P.A. Exhibiting  
good taste, exquisite;

behaviour.

= P.A. (*khosh-kalam*) خوش کلام

خوش صحبت

Well-paced. خوش گام (*-gam*)The vulva. خوش گاه (*-gah*)خوش گذران (*-gozaran*)

1. Pleasure-loving; luxurious; boon.

2. A pleasure-seeker.

خوش گذرانی (*-gozaranee*)

Living in pleasure; luxurious life.

To live خوش گذرانی کردن ف. ل.

luxuriously, to live in pleasure; to feast.

= خوش گفتار (*-goftar*)

خوش سخن

1. Beautiful; خوش شکل (*-gel*)

handsome, fair. Ex. زن خوش شکل a

beautiful woman. 2. Pretty. Syn.

زیبا و قشنگ

Beauty. خوشگلی (*-gelee*)Whole- خوشگوار (*-govar*)

some. Easy of digestion, digestible,

light. Agreeable to the taste.

خوش لباس (*-lebas*)

Nicely dressed; spruce, trim.

خوش لحن (*-lahn*)

Melodious; sweet-singing.

Using خوش لفظ (*-lafz*)

good language or gallant speech.

Obedient خوش لگام (*-legam*)

to the bridle. Fig. Gentle; also,

tractable.

1. Well- خوش لهجه (*-lahjeh*)

accented. Ex. فرانسه زبان خوش لهجه است

2. Speaking with a good tone or

= خوش عهد (*khosh-ahd*) P.A.

خوش قول

خوش فطرت (*-fetrat*)

Of a good natural disposition;

kind-hearted. Syn. خوش جنس

خوش فطرتی (*-fetratee*)

Being naturally well-disposed;

kind-heartedness.

خوش قد (*-ghad*)

Of a comely stature.

خوش قدم (*-ghadam*)

1. Bringing good luck. 2. Easy-

paced.

Kind- خوش قلب (*-ghalb*)

hearted; genial, having a good

feeling.

خوش قلم (*-ghalam*)

1. Having an elegant writing. Ex.

2. Having a good style. 3. Written ele-

gantly. 4. Easy to be written

upon.

Well- خوش قواره (*-ghavareh*)

shaped, nicely cut out; of a comely

figure or stature.

True خوش قول (*-ghowl*)

to one's promise. Also, punctual.

خوش قولی (*-ghowlee*)

Faithfulness to one's promise, keep-

ing one's word; also, punctuality.

خوش قیافه (*-ghiafeh*)

Having a good expression of the

face, of a good aspect; personable;

of a good physiognomy.

خوش کردار (*-kerdar*)

Of good

Well. **خوش نمک** (*khosh-namak*) Mr. salted; savory.

Melodious; **خوش نوا** (*nava*) - Mr. sweet-singing.

1. Playing **خوش نواز** (*navaz*) - Mr. sweetly or skilfully. Ex. مطرب خوش. || 2. R. A mucisian.

1. Glad. **خوشنود** (*nood*) - Mr. Syn. || 2. Satisfied, content. Ex. معلم از او خوشنود بود. The teacher was satisfied with him. Syn. راضی.

Satisfaction, **خوشنودی** (*noodee*) contentment. Gladness; mirth. [Note. The last two words are also spelled خوشنود و خوشنودی].

**خوش نویسی** (*neves*) - Mr. 1. Writing elegantly. Ex. منشی خوش. نویسی a clerk with a good handwriting. 2. A calligrapher or calligraphist.

**خوش نویسی** (*neveesee*) - Mr. Calligraphy. Well-**خوش نهاد** (*nehad*) - Mr. disposed, good-natured.

**خوش نیت** (*niyyat*) - Mr. Having a good intention, well-intentioned; benevolent.

**خوشوقت** (*vaght*) - Mr. 1. Pleased, glad. Ex. از دیدن او I shall be glad to see him. || 2. Happy. Syn. خوشحال.

**خوشوقتی** (*v.ightee*) - Mr. Gladness. Happiness. Ex. خیلی از این He seemed بابت اظهار خوشوقتی میکرد.

|| آن زن خیلی خوشایچه بود. Ex. accent. [O. S.] Of a good dialect.

**خوش مزگی** (*khosh-mazegce*) 1. Good flavor. Fig. 1. Being interesting. 2. Waggishness; facetiousness.

**خوش مزه** (*mazelt*) - Mr. 1. Delicious, agreeable to the taste, well-flavored, palatable. Ex. این غذا خیلی || 2. Interesting. Ex. حکایت خوش مزه.

**خوش معاشرت** (*moasherat*) - Mr. P.A. Sociable; pleasing to associate with.

**خوش معاملہ** (*moameleh*) - Mr. P.A. Fair in one's dealing, dealing fairly. Compare خوش بده.

**خوش مشرب** (*mashrab*) - Mr. 1. Sociable; good-natured; pleasant of a good disposition.

**خوش منش** (*manesh*) - Mr. Good-natured. Not fastidious.

**خوش منظر** (*manzar*) - Mr. P.A. Comely, good-looking, goodly; of a good aspect, sightly.

**خوش نشین** (*neshin*) - Mr. A new settler, a new-comer, a colonizer. A (new) visitor.

**خوش نغمه** (*naghmeh*) - Mr. P.A. Melodious.

**خوش نقش** (*naghsh*) - Mr. P.A. Lucky [usually in gambling].

**خوش نقشی** (*naghshee*) - Mr. P.A. Good luck.

**خوش نما** (*nama*) - Mr. Good-looking. Of a good aspect, sightly. Fig. Decent. See بد نما.



*Colloq.* Willingly. بخوشی خود

Ex. کتاب را بخوشی خود برگردان والا از تو میستانم.

Return the book willingly, or I will use force in taking it from you.

== خوشیدن (*khoo-sheedan*)

خشکیدن

خوشیده (*-sheedeh*) = خشکیدن

Wading. A. (howz) خوض

Fording (a river). *Fig.* 1. Deep consideration. 2. Plunging (in an affair).

To plunge. خوض کردن ف. ل.  
or engage (in an affair); to consider a matter. [O. S.] To wade (through); to ford or cross a river, etc.

Fear; fearing. A. (khowf) خوف

Terror. *Syn.* ترس

To fear, to be afraid. Ex. I am afraid of him, I dread him.

*Med.* Hydrophobia. خوف از آب

*Syn.* داعاالکلب و گریه کی سگ هار

*Med.* Photophobia. خوف از روشنائی

1. Dread. A. P. خوفناک (*-nak*)

ful; terrible, frightful; also, dangerous. Ex. This is a dreadful place. *Syn.* ترسناک.

2. Afraid, fearful. *Syn.* ترسان

A pig; a hog. خوک (*khook*)

1. A propoise. 2. A sea-hog; a boarfish. 3. A seal.

A tapir. خوک خرطوم دار

A boar. خوک ز (وحشی)

to be very glad of it; he expressed great joy for it.

1. An ear. خوشه (*khoshch*)

(of corn). Ex. خوشه گندم || 2. A

cluster; a bunch. Ex. خوشه انگور

a cluster of grapes. 3. Gleaning(s).

*See* خوشه چین 4. Bot. (a) A raceme;

(b) a spike. || *See* سنبله

To glean. خوشه (بر) چیدن ف. ل.

*Met.* The constellation خوشه فلک

Virgo. خوشه چرخ

خوشه چین (*-chin*) = مس.

1. A gleaner. *Fig.* A plagiarist;

also, a compiler. 2. Gleaning.

Who gathers grapes, etc.

Gleaning. خوشه چینی (*-chinee*)

Gathering grapes, etc. *Fig.* (a)

Plagiarism; (b) compilation.

To glean. خوشه چینی کردن ف. ل.

*Fig.* To gather literary material

from different sources, as a plagiarist, or as a compiler.

Well-خوش هوا (*khosh-hava*)

ventillated. Having a fine weather.

Having a good climate.

خوش هیكل (*-heykal*) = P. A.

Of a good stature; stately. well-

set. *See* خوش اندام

Happiness; خوشی (*khoshee*)

cheerfulness, delight. Gladness.

Pleasure; joy, mirth, rejoicing.

Good nature. *Syn.* خوشحالی

مسرّت - شادی

To rejoice, to خوشی کردن ف. ل.

make merry; to express joy.

Bot. Galangal, galingale.

خوله (khowleh) = تیر کش - تیر کش

Blood. خون (khoon) ۱.

By ext. Murder.

To commit خون کردن ف. ل.

a murder; to shed blood.

To shed blood. to خون ریختن  
commit a murder.

To cup; to bleed. خون گرفتن

To be deeply af- خون خوردن

flicted. To worry (oneself). To

suffer greatly. To shed blood.

To be deeply خون دل خوردن

afflicted. To suffer greatly (in  
studying, training of a child, etc.).

To worry (oneself).

To weep bitter tears. خون گریستن

[O.S.] To shed tears of blood.

Deep affliction. خون جگر

To be deeply af- خون جگر خوردن

flicted. To suffer greatly.

To bleed. خون افتادن

خون آمدن { ف. ل.

To let blood خون بر آوردن

خون در آوردن

To pay blood-money خون خریدن

to atone for a bloodshed.

To seek revenge. خون خواستن

خون جستن {

1. He was excited. خونس بجوش آمد

2. His sympathy was aroused

(on account of consanguinity, etc.).

His خونس بگردن شما خواهد ماند

blood will be on your head, you

will be responsible for his death.

A sow.

خوک ماده

A barrow.

خوک اخته

A fattened pig,

خوک پرواری

a poker.

A pigsty.

طوبله خوک

Pork.

گوشت خوک

Lard.

چربی خوک

خوکاره (khookareh) = خوگر

A swine-herd. (khook-ban) خوک بان

خوک بچه (bachcheh) ۱. = بچه خوک

A young pig.

خوک چران (cheran) ۱.

A swine-herd.

Habit, (khook-kardegee) خوگردگی

being accustomed; familiarity.

Accus- خورده (—kardeh)

tomed. خورفته (—gerefteh) ۱.

خوگ (khook) = خوک

Tame; accus- خوگر (khookgar) ۱.

tomed, familiar(ized), acclimated.

Tame- خورفتهگی (gerefteger) ۱.

ness; familiarity. Being accustomed.

خورفته (gerefteh) ۱. ص.

Accustomed; tame. Syn. رام

خورگیر (1) (—geer) = خوگر

A horse-cloth; a pad. خورگیر (۲) ۱.

A kite. خول (khook) ۱.

Prov. خولی بگم به زکلیکی بخوا

A bird in the hand is worth

two in the bush. Lit. a kite in my

hand is better than a crane in the

air. See prov. under سیلی

خولان (khookolan) ۱. Bot. Buckthorn.

E.A. (—lenjan) خولجان

bloody water. *Met.* Tears of blood,  
bloody tears, bitter tears.

خون آشام (*khoonasham*) ص.

Bloodthirsty, sanguinary.

خون آلود (*khoonalood*)  
خون آلوده (*khoonaloodah*) ص.

Blood-stained, bloody, *Ex.* دستهای

Blood-shot. || خون آلود

خون اندود (*khoonandood*)

خون آلود

Shedding خونبار (*khoon-bar*) ص.

blood, weeping bitter tears. *Ex.*

چشمان خونبار

1. Styptic; خون بند (*band*) - ص. ۱.

hemostatic. *Ex.* دواى خون بند 2. A

styptic.

خون بها - خونبها (*baha*) - ۱.

money, ransom, fine for blood-

shed or murder.

Blood- خون تاوان (*tavan*) - ۱.

money.

Blood- خونخوار (*khah*) - ۱.

thirsty, خونخواره (*khareh*) - ۱.

sanguinary; cruel, atrocious.

خونخوار گى (*kharegee*) - ۱.

خونخواری (*kharee*) - ۱.

Blood-thirstiness; ferocity, atrocity.

1. An خونخواه (*khah*) - ۱ - ص.

avenger (of bloodshed). 2. Seeking

revenge, claiming fine for a

bloodshed.

خونخواهی (*khahce*) - ۱.

vengeance for bloodshed; revengefulness.

1. Nose- خون دماغ (*damagh*) - ۱ - ص.

bleed, epistaxis. 2. Bleeding in

You may lawfully خونم حلال

shed my blood; you will not be

responsible for my blood.

مگر خون فلان از خون من رنگین تر است؟

Is such a one dearer than I (or

superior to me)? [ It means that we

should both equally suffer ].

Impure or congested خون فاسد

blood.

[O. S.] His خون او فاسد شده است

blood is impure. *Fig.* He has

been degenerated.

Dragon's blood. خون سیاوش

Syn. خون میاوشان دم الاخوين

Clotted or coagulated خون بسته

blood, gore.

Hemorrhoidal blood, خون بواسیری

bleeding piles.

The menses, the flux خون حیض

of the menses.

Blood that may خون سمیل

be lawfully shed. خون حلال

Ecchymosis. خون مرده (زیر جلد)

Hematogenesis. تولید خون

Hematemesis. استفراغ خون

Hemostasia. بستن خون

وقفه در جریان خون

خون بط - خون جام - خون خم - خون رز (ان)

*Met.* Wine.

*Prov.* Two خون را با خون نمیشویند

wrongs do not make a right.

*Lit.* ore does not wash away

blood with blood (but with water).

Thin, trans- خون ناب (*khoonab*) - ۱.

parent blood; خون نابیه (*khoonabeh*) - ۱.

Sweat; perspiration. *Syn.* عرق. **خوی (۱)** (*khooy*)

*Khoy*, a city. **خوی (۲)** (*khey*)  
in Ayerbayijan.

To sweat; **خوی کردن** ف. ل.  
to perspire. **خوی (۳)** (ر) آوردن

**خوی** (*khooy*) = **خو** (*kho*)

Diaphoretic, sudorific, sudatory. *Syn.* عرق.  
**خوی آور** (*k'roy-avar*)

An under-shirt or under-waistcoat. **خوی چین** (*-chin*)  
[O. S.]

Imbibing the sweat. *Compare* عرقچین

An unripe ear of corn. **خوید** (*kha-veed*)

To sell **خویدن** (ف. ل. *-veedau*)

unripe corn. To chew the cud.

A dispute. **خویشه** (*-veesh*)

1. Oneself. **خویش** (*kheesh*) ض. مش.

Ex. **خویش را به چیزی عادت دادن** to habituate (or accustom) oneself to a thing. 2. My (self); thy (self), etc.

Ex. **خویش را بدست دشمن سپرد** He surrendered himself to the enemy.

*Syn.* خود (*khod*).

[Note. The pronouns **خویش** & **خود**

differ from each other in that the

latter cannot be used as a noun

in the sense of 'self', as is the

case with **خود** which enables us

to say **خودم** - خودت etc., i.e. myself

thyself, etc. Besides, the *syn.* **خویش**

is not so easily used as an ap-

positive for the personal pro-

nominals. For instance, for 'I myself'

the nose, affected by nosebleed.

1. Bloodshed. **خونریز** (*khoonrerz*) ص.

ding; also, blood-thirsty. Ex. **آدم خونریز**

2. Shedding bloody tears, weep-

ing bitter tears. Ex. **چشمان خونریز**

*Syn.* خونبار

An executioner.

R. —

Bloodshed; **خونریزی** (*-reczee*) murder.

**خونریزی کردن** = خون ریختن

Cold-blooded. **خون سرد** (*-sard*) ص.

*Fig.* Cool; indifferent.

Coolness, **خون سردی** (*-sardee*)

composure, sang-froid.

**خون سیاوش** *See under* خون

1. Shed. **خون فشان** (*-feshan*) ص.

ding bloody tears. *Syn.* خونبار

2. R. Blood-shedding.

**خونکار** (*khonkar*) = **خنکار**

**خون گرفته** (*khoon-gerefteh*) ص.

Bled, having had one's blood taken.

*Fig.* Condemned to die. R.

Warm- **خون گرم** (*-garm*) ص.

blooded. *Fig.* Sympathetic.

**خون گرمی** (*-garmee*) ص. *Sympathy*

[O. S.] Hot-bloodedness.

1. Bloody, **خونی** (*khoonee*) ص.

blood-stained. Ex. **دستهای خونی**

hands. 2. Sanguinary. 3. R. Per-

taining to, or consisting of blood.

A murderer. **خونی** (*-nin*) ص.

*See* جانی & قاتل

Sanguinary; **خونین** (*-nin*) ص.

bloody. Ex. **جنگ خونین** *See also*

**خونی** No. 1.

Relationship, خویشی (1) (*kheeshee*)  
kinship. Ex. با من خویشی دارد. He is  
my relative.

To ally oneself, خویشی کردن. ف. ل.  
by marriage.

A saddle- خوی گیر (1) (*khoygeer*)  
cloth. Syn. عرق گیر.

Excellent! خه خه (*khah-khah*) ح. ن.  
Bravo! Well-don! Syn. احسن.

خهی = (*kha'hee*) خه خه

خی = (*khee*) خیك

An avenue: خیابان (*khiaban*) ۱.

a street. A walk. A parterre.

Forming خیابان بندی (1) (*-bandee*)  
avenues or walks.

Cucumber. خیار (1) (*khiar*) ۱.

Gherkin, small } خیار ریزه  
variety of cucum- } خیار ترشی  
ber used for pickling.

Option, choice. خیار (2) ۱. A.

Ex. Both parties have the option to cancel  
خیار فسخ ما طرفین است.

Pickles خیار ترشی (1) (*-torshee*)  
(of cucumber or gherkins).

[Note. If this word were read  
with an *ezafeh*, i.e. *khiareh-torshee*  
it would mean 'gherkin or cu-  
cumber used for pickling'. See  
under خیار No. 1.]

1. A va- خیار چنبر (1) (*-chambar*)  
riety of cucumber. 2. Cassia fis-  
tula(ris). purging cassia. Syn. قلوب

خیار زار (1) (*-zar*) ۱. = جالیز خیار

A cucumber-bed.

خیار شنبر (*-shambar*) = خیار چنبر

we would rather say خود من than  
[من خویش].

A relative, a kinsman. خویش (2) ۱.  
[Often نوم و خویش] Ex. او خویش من است.  
He is my relative.

خویش (3) = R. خویش

خویشاوند (*kheeshavand*) ۱.

A relative, a kinsman.

Relation- خویشاوندی (1) (*-vandee*)  
ship, proximity of blood.

1. One- خویشستن (*kheeshtan*) ض. مش.

self. Ex. One خویشستن را نباید ستود.  
should not praise oneself. 2. My-  
(self); thy(self), etc. Ex. خویشستن را  
He despised himself.

Syn. خویش No. 1.

[Note. The two synonyms خویش  
and خویشستن are interchangeable,  
and the rules governing one go-  
vern the other, except that *pur-*  
(and not خویش) is used for pur-  
poses of composition, as *خویشستن داری*].

Compare خود

خویشستن بین (*-bin*) = خود بین

خویشستن بینی (*-beence*) = خود بینی

خویشستن دار (*-dar*) = مس.

Who takes good care of himself. Reserved,  
wary, circumspect. Self-possessed.

Reserved. خویشستن داری (*-daree*) ۱.

ness, wariness, circumspection.

Self-control. Self-preservation.

خویشستن ستایی (*-setayee*) =

خود ستایی

خویشکام (*-kam*) = مس.

Self-willed, persistent. Self interested.

## خی ۱

case. (c) دو توپ را خیال کنید که یکی Imagine two balls دور دیگری میگردد one revolving round the other. (d) I take خیال میکنم از اصل این پول را نداشتم it as if (or I suppose) I never had that money.

To form an خیال بستن ف. ل. imagination or idea; to imagine or fancy.

See under خام خیالات خام  
A chimera, a vain fancy { خیال واهی  
or imagination; a re- { خیال باطل  
verie.

1. To come to think; به خیال افتادن  
to plan or design, to propose to oneself. Ex. به خیال افتاد که مدرسه بروم. He thought of going to school; he came to think that he should go to school. 2. To occur to the mind, to cross the brain. Ex. به خیال افتاد که در آنجا دعوت دارم. It occurred to my mind (or crossed my brain) that I had been invited there.

It does not matter; خیالی نیست  
there is nothing to fear.

He has خیال او را برداشته است  
been carried خیال برش داشته است  
off by illusion. He is beside himself with imagination. He thinks too much of himself.

On the supposition به خیال اینکه  
that; thinking (or imagining) that.  
Hoping (or expecting) that.

1. A خیال بافی (—baf) A.P. ص.  
day-dreamer, a visionary (person),

## خی ۱

Med. A bubo. خیال (hiarak) ۱.

خیازنه (khayazaneh) = خواهرزن

See under خیشوم خیاشیم

A tailor. خیاط A.۱ (khayyat)

A needle. خیاط A.۱ (hiat)

[Rare]. Syn. سوزن

خیاطت. خیاطه (khiatat) A.۱

Sewing, needlework.

A tailoress; خیاطه A.۱ (khayyatch)

a dressmaker.

A dressmaker. خیاط زنانه

Tailoring, خیاطی A.P.۱ (khayyatee)

sewing.

To sew, to خیاطی کردن ف. ل.

tailor (follow the business of a

tailor).

1. A phantom, خیال A.۱ (khiat)

spectre, fantasm; apparition. Ex.

«تویی برابر من یا خیال در نظر من» Is it

thou standing before me or an

apparition in my sight? 2. An

illusion or hallucination. Ex. دنیا

3. Imagination, || خوابی و خیالی است

fancy. Ex. این خیال است حقیقت ندارد.

4. Thought; re- || تصور و فکر Syn.

5. Supposition. || فکر Syn.

6. Suspicion. 7. R. Opinion.

[ج. = خیالات (khiatat)]

To think, خیال کردن ف. ل. م.

suppose; imagine, fancy. Ex. (a)

I thought خیال کردم شما پول لازم دارید

you wanted some money. (b) پیش

خود خیال کردم که نباید قضیه اینطور باشد

I reflected (or thought) within my-

self that this should not be the

== A.P. (khianat-peespeh) خیانت پیشه

خیانت کار

1. Treacherous, perfidious, unfaithful. Ex. خیانت کار || 2. A traitor.

Syn. خان. خیانت کارانه (paraneh) - ق. - ص. A.P.

1. Treacherously. Syn. خانانه || Ex. خیانت کارانه خود را در اینکار داخل کرد

He mingled treacherously in this affair. 2. Treacherous [never used for persons]. Syn. خیانت آمیز

Treachery, treacherousness. Syn. خیانت کاری (karee) - ق. - ص. A.P.

خیانت گمر (gar) = A.P.

== A.P. (- garee) خیانت گری

خیانت کاری

خیانوان (kliavan) = R.

Disappointment, failure. خیبت (kheybat) - ا.ا

1. Kheybar, خیبر (kheybar) - ا.ا a Jewish fort near Medina, conquered by Ali, son-in-law of the Prophet. 2. Khaibar (or Khyber) Pass.

Conquering خیبرستان (setan) - ص. A.P. خیبر گیر (geer) - ص. A.P. Kheybar: a title of Ali. See خیبر

1. Of خیبری (kheybaree) - ص. ا.ا or pertaining to Kheybar. 2. A native of Kheybar; a Jew of Kheybar.

A joke. خیبتال (kheetal) - ا.

A trick; also, a lie.

a castle-builder (one who builds castles in the air). 2. Visionary, who builds castles in the air; fanciful.

خیال بند (band) - ا.ا خیال ساز (saz) - ا.ا

1. Imaginary. Syn. تصویری و فرضی. Ex. خط استوا The equator is an imaginary line. 2. Ideal. 3. Chimerical. 4. Fanciful; visionary. Ex. آدم خیال a visionary person. 5. Romantic. 6. Abstract.

1. A tent-maker. Syn. خیمه دوز. 2. Khayyam, A.I. (khayyam) Khayyam (Omar-e-bneh-Ebraheem of Nishaboor), renowned for his unique robaiyyat (رباعیات), i.e. quatrains.

See under خیام (khiam) خیانت (khianat) - ا.ا Treachery, treason, perfidy. Syn. بد نظیدی - بیوفایی - غدیر

1. To be treacherous خیانت کردن - ا.ا. خیانت ورزیدن - ا.ل. (or guilty of treason), to prove faithless or treacherous. Ex. هرگز He was never treacherous (or faithless) to me. 2. To betray v.i. 3. To be dishonest. خیانت آمیز (ameez) - ص. A.P. Treacherous [never used for persons]. Ex. کارهای خیانت آمیز

extreme is good.

Ar. prov. All is **الخیر فی ما وقع**  
for the best, what is is right.

No. Nay. **خیر (۲) (kheyr) ق. م.**  
[Often **خیر**. Syn. **نه** || Ant. **له**.

**خیر (۱) (kheer) = خیره**

**خیر (۲) (kheer) = خیری (kheeree)**

Charitable; **خیر (khayyer) ص. A.**  
generous; pious; religious.

Charities; **خیرات (kheyral) ص. A. ۱**  
good deeds. Charitable founda-  
tions, pious foundations.

[Pl. of **خیرة** (kheyral) ج.]

To give cha- **خیرات کردن ف. ل.**  
rities. To establish pious founda-  
tions.

Charitable; **خیراتی (kheyratee) ص. A. P.**  
intended for charitable (or pious)  
deeds.

**خیر الانام (kheyrol-anam) ص. A. ۱**

The best of men. [An attribute of  
Mohammed].

**خیر اندیشی (kheyr-andeesh) ص. A. P. ۱**

1. Benevolent. 2. A well-wisher.

Syn. **خیر خواہ**

**خیر اندیشی (- andeeshee) ص. A. P. ۱**  
Benevolence, well-wishing.

**خیرت (kheyrat) = خیرة**

**خیر خواہ (kheyr-khah) ص. A. P. ۱**

1. Benevolent. 2. A well-wisher.

Public-spirited, **خیر خواہ عموم**  
philanthropic(al).

**خیر خواہانہ (khataneh) ق. ص. A. P.**

1. Benevolently; with good inten-  
tion. Ex. **خیر خواہانہ اور انصیحت کردم** ||

1. Welfare, **خیر (۱) (kheyr) ص. A. ۱**

good, benefit. Ex. **برای خیر عموم**

2. Charity; good-  
ness, kindness. Ex. **خیرش بکسی نگیرد**. He  
is good or charitable to none; he is  
not helpful or useful to any one.

3. Felicity; blessing. 4. Enjoyment. 5.  
Excellence, superiority. 6. R. Rich-  
es, wealth. 7. R. [Used as an adj.  
in Arabic]. Better; best. [Pl. **خیر**,  
**khoyoor**, **khiaar**, & **akhyar**].

1. To be blessed; to **خیر دیدن**  
become prosperous. [Usually in  
the imperative form **خیر به بینی** i.e.  
'May you be blessed or prospe-  
rous', said to one who has done  
some kindness]. 2. To derive a  
benefit from; also, to enjoy. Ex.

از اینک **خیری** ندیدم

Public welfare,

commonwealth.

Good and bad.

See below.

To take an omen **خیر و شر کردن**  
by means of counting beads, etc.  
and saying **خیر و شر** to see  
whether the number of things so  
counted ends in **خیر** or **شر**, ac-  
cording to which decision is taken  
as to whether an undertaking  
would be successful or not.

(Address of) welcome. **خیر مقدم**

Ar. prov. **خیر الامور اوسطها**

The golden mean is best; a  
middle course is best; neither



also, foolishly. Ex. يك چنڊ بخيره عمر ۾ گذشت. Life has passed for a time in vain (or foolishly).  
In bewilderment بر خيره خیر  
or confusion.

[Note. In the above two examples the word خيره has been used as a noun. But this usage is very rare].

A good deed. A.1 (kheyra) خيره  
[ج. = خيرات (kheyra)]

خيره چشم (kheereh-cheshm) س.  
1. Impudent, saucy. 2. Dim-eyed; dazzled.

خيره چشمي (cheshmee) ا.  
Impudence.

خيره خيره (kheereh) ق.  
Staringly.  
Silly: خيره دراي (daray) م.  
stupid.

خيره راي (ray) م.  
Stupid,  
silly. Mad. Mean.

خيره رو (roo) م.  
Shameless,  
impudent. خيره روي (rooy) م.

خيره رويي (rooyee) ا.  
Impudence,  
shamelessness.

خيره سر (sar) م.  
1. Obstinate,  
stubborn. Syn. خودسر 2. Stupid;  
silly.

خيره سري (saree) ا.  
Obstinacy,  
stubbornness. Stupidity, silliness.

خيره کش (kash) م.  
Cruel,  
tyrannical.

خيري (kheeree) ا.  
Bot. 1. Gilly-  
flower. 2. Wallflower [= شب بو].  
3. Mallows [= خبازی].

2. Benevolent [never used for persons]. Ex. نمايخ خيره خواهانه.

A.P.1 (kheyr-khahee) خيره خواهي  
Benevolence, well-wishing.

خيره گي (kheeregee) ا.  
Effrontery;  
impudence. Boldness. Malevolence.  
Dazzling. Dimness (of the eye).  
Astonishment.

خيره مال (he r-maal) = A.P. ( )  
نيك انجام

خيره (kheereh) م.  
1. Dazzled.

2. Staring. || چشمش از روشنايي خيره شد. Ex.  
3. Impudent, saucy, insolent. Ex.

گستاخ و بررو. Syn. || اين بچه خيلي خيره است.

4. Perverse, obstinate, head-strong.

5. Astonished, surprised. Ex. ملك  
The king  
از سخن گفتنش خيره بماند «  
was surprised at what he said.

6. Terrified. 7. Helpless. 8. Bold,  
fearless, daring. Ex. دشمن خيره 9.

Foolish; silly. 10. Vain. 11. Male-  
volent.

خيره کردن ف. م.  
1. To dazzle.

2. To make impudent. 3. To surprise  
or astonish; also, to terrify.

خيره شدن ف. ل.  
To be dazzled.

خيره شدن ف. ل.  
To grow impudent or bold. To  
become astonished or terrified.

خيره شدن ف. ل.  
To stare. To muse.

خيره ماندن ف. ل.  
To become  
astonished or terrified.

خيره نگه داشتن ف. ل.  
To stare, to gaze. Ex. خيره نگه کرد

خيره نگاه کردن  
يك چنڊ بغيره بغيره  
In vain, to no purpose;

**خیزانیدن** (*kheezandan*) ف. م.  
**خیزانیدن** (*kheezaneedan*) ف. م.  
 To cause to rise, to raise. [Imper.  
 = *kheezan*.] [Caus. of *خیزان*  
 or *خاستن*]  
**خیزران** (*kheyzoran*) A. ۱.  
 A reed or cane. [Pronounced in  
 Persian *kheyzaran*].  
 A Malacca cane; *چوب خیزران*  
 a bamboo cane. *عصای خیزران*  
 Rattan. *خیزران هندی*  
 Rising; *خیزنده* (*kheezandeh*) ص. ۱.  
 (one) who rises. (One) who leaps.  
 To rise, *خیزیدن* (*kheezeedan*) ف. ل.  
 to get up. To leap, to jump.  
 [Imper. root = *kheez*. See  
*also*; *خاستن* and *برخاستن*  
 Drenched, *خیس* (۱) (*khees*) ص.  
 wet all over, soaked with water;  
 sodden; sloppy.  
 To wet all over, *خیس کردن* ف. م.  
 drench, sluice. Compare *خیساندن*  
 To become wet *خیس شدن* ف. ل.  
 all over, to be drenched.  
 Compare *خیسیدن*  
 Drenched (or soaked) *خیس عرق*  
 with perspiration, sweaty.  
 To be soaked. *خیس خوردن* ف. ل.  
 To be softened by soaking.  
 Soak [ *خیسیدن* ] (۳) (*khees*) ص. ۱.  
 thou [Rare]. [Imper. root of *خیسیدن*  
*kheeseedan*].  
**خیساندن** (*kheesandan*) = *خیسانیدن*  
 ۱. A cold. *خیسانده* (*kheesandeh*) ص. ۱.  
 infusion. 2. Soaked; sopped; mace-

Yellow gilliflower. *خیری شیرازی*  
 Good-ness; welfare. A. ۱ (*kheyriyyat*)  
 Charitable, pious. A. ص. (*kheyriyyeh*)  
 || مؤسسات خیریه. Ex.  
 [Fem. of *خیری* *kheyree*, a rare  
 adj. made from *خیر* *kheyr*].  
**خیز** (۱) (*kheez*) A. ۱.  
 A spring, leap, bound; jump. Upheaval, rising,  
 uprising; swelling.  
 To leap, jump, *خیز کردن* (۱) ف. ل.  
 spring, bound. *خیز بستن*  
*خیز کردن* (۲) = *خیزیدن* برخاستن  
**خیز** (۲) [ ۱ - امر از ف. *خیزیدن* یا *خاستن* ]  
 Rise thou! [Imper. root of *خاستن*  
*kheezeedan* or *خیزیدن*;  
 short for *برخیز* or *بخیز* ].  
 [ ۲ - ا. ف. از ف. *خیزیدن* یا *خاستن* ]  
 Rising; riser. Raising. Producing,  
 exciting. [Short for *خیزنده* *kheez-*  
*zandeh*, or *خیزاننده* *kheezanandeh*,  
 the usual forms, and used (۱) in  
 comp., as in *سحر خیز* early riser,  
 or حاصل *خیز* fertile; (2) as a noun.  
 See *خیز* No. ۱].  
**خیزاب** (*kheezab*) A. ۱.  
 a billow. Syn. موج  
 Rising. *خیزان* (۱) (*kheezan*) ص.  
 [Pres. part. of *خیزیدن* or *خاستن* ].  
 « دیدندش گریزان و بخویشتن افتان و »  
 They saw him running away,  
 and continually rising and falling,  
 i.e. stumbling; along.  
 See under *خیزانیدن* (۳)

Gossamer. Atoms seen خط باطل  
in a sunray.

A leathern bottle خیک (kheek)  
(or bag). A churn; a skin.

Snot. خیل (kheel) R. ۱.

Horsemen. خیل (kheyl) A. ۱.

Horses. An army. A swarm.

[Pl. = خیول khoyool & خیال akhyal].

Moles, خیلان (kheelan) A. ۱.  
spots. [Pl. of خال ج.]

خیلتاش (kheyl-tash) A. T. ۱.

A fellow-soldier. See تاش & خیل.

1. Very. خیلی (khey'lee) ق-ص. A. P.

Ex. خیلی کوچک very small. || Much.

Ex. خیلی ممنون much obliged. 2.

Many. Ex. خیلی اشخاص many per-

sons. || Much. Ex. خیلی وقت داریم.

There is much time left.

Many. Ex. خیلی ها مردند. — ض.

Many died.

Very good; all right; خیلی خوب  
very well.

Very much; very many. خیلی زیاد

Very little; very few. خیلی کم

Many people. خیلی از مردم

خیلی اشخاص

I regret much. خیلی متأسفم

[Note. 1. The adverb خیلی when

combined with a negative should

preferably be replaced by چندان.

Thus: «It is not very good» is trans-

lated چندان خوب نیست rather than

خیلی خوب نیست || See Note under

چندان.]

[Note. 2. The orig. sense of خیلی

rated. [ P.P. of خیساندن ]

خیسانیدن (kheesaneedan) ف. م.  
خیساندن (kheesandan)

To soak; macerate; sop; ret; steep.

Ex. الیاف آنرا در آب می خیسانند.

[Caus. of خیسیدن]

خیسیدن (kheeseedan) ف. ل.

v.i. to sop ( or be sopped ). To

be macerated; to be softened

by soaking. Ex. باید خوب در آب بخیسد.

|| Slang. To fail

to perform or carry on, from

weakness, etc. Ex. زیر آن کار خیسید.

He failed to do that, he was too

weak to do it, he was not equal

to the task. [Imper. root = خیس khees].

Soaked. خیسیده (kheeseede) س.

Macerated; softened.

[ P.P. of خیسیدن ]

1. A plough (share). خیش (kheesh) ا.

2. R. A yoke. 3. The trail or trail.

spade (of a gun carriage).

To plough or خیش زدن ف. م.

plow, to till. Syn. شخم زدن.

A coarse, خیش (kheys'h) ا.

linen cloth.

The nose. خیشوم (kheyshoom) ا.

The cartilage of the nose. [Rare].

[ج. = خیاشیم (khayashim)]

1. A thread, a خیط (kheyt) ا.

string. Syn. نخ. 2. Sewing.

[ج. = خیوط (khoyoot)]

The first gleam خیط ایض

of dawn.

Twilight at sunset. خیط اسود

- A.P. (kheymeh-dooz) **خیمه‌دوز** seems to be 'an army' from خیل  
 A tent-maker. 'horsemen'].
- A.P. (—neshin) **خیمه نشین** Disposition, A. (kheem) **خیم**  
 A nomad; one who lives in a nature. Bad disposition.
- tent. Syn. چادر نشین An officer (kheymegee) **خیمگی**  
 A camp. A.P. (—gah) **خیمه گاه** in charge of tents.
- A tent. Syn. اردو گاه & اردو A tent; a A. (kheymeh) **خیمه**  
 خینا (kheena) الخ = خینا الخ tabernacle. A pavilion. An arbor;  
 Saliva: spittle. **خیو** (kheev) ا. an awning R. [ج. = خیام (khiam)]  
 See براق & تف See چادر
- Petiolin. **خیو مایه** (—mayeh) ا. A puppet-show خیمه شب بازی  
 Salivary. **خیوی** (kheev) س. To pitch خیمه زدن  
 See under خیط **خیوط** a tent; to ف. ل. خیمه گستردن  
 See under خیل **خیول** encamp. خیمه بر پا کردن  
 Geog. Khivah. **خیوه** (kheevah) ا. Met. The sky. (یا ازرق) خیمه کبود  
 See خوارزم To strike خیمه افکندن (یا انداختن)  
 a tent. خیمه فرو رشتن (یا کندن)

**داء الخنازير** (*A.1(da-olkhanazeer)*)  
 Scrofula; also, measles. See خنازير  
**داء الذقن** (*A.1(—ozzaghan)*)  
 Menta-gra, sycosis of the chin.  
**داء الرقص** (*A.1(—orraghs)*)  
 Chorea, St. Vitus' dance.  
**داء الزبيق** (*A.1(—ozzeybagh)*)  
 Mercurialism. See زبيق  
**داء السبات** (*A.1(—ossobah)*)  
 Catalepsy.  
**داء العضله** (*A.1(—ol-azoteh)*)  
 Myopathy.  
**داء الفرفير** (*A.1(—olfarfeer)*)  
 Purpura.  
**داء الفيل** (*A.1(—olfeel)*)  
 Elephantiasis.  
**داء الكلب** (*A.1(—olkalb)*)  
 Hydrophobia. *Syn.* خوف از آب - گریدگی سگ مار.  
**داب** (*A.1(da'b)*)  
 Habit, custom. Work. [O. S.] Exerting oneself, striving steadily. [ج. = ادؤب (*ad-oob*)]  
 1. Pomp, magnificence, splendour. *Syn.* شکوه  
 2. Ostentation. *Syn.* خود نمایی  
**دابیر** (*A.1(daber)*)  
 1. Consequence, issue. Origin, root. A follower.

The tenth letter of the Persian alphabet, and the eighth of the Arabic, corresponding to *d* in English. It is interchangeable with ذ *zal*, and ت *teh*.  
 [Note 1. As a numeral, د represents the number 4 in the Arabic numerical alphabet].  
 [Note 2. As a verbal ending, د is added to the imper. root of a verb to represent the third person, singular pronoun. For example, رود means 'go'; رواد (*ravad*) means 'he goes' or 'he may go'.]  
**داء** (*A.1(da)*)  
 Disease, illness.  
**داء الاسد** (*A.1(—ol-asad)*)  
 Leontiasis. *Lit.*, the lion's disease.  
**داء الثعلب** (*A.1(—ossa'lab)*)  
 Alopecia, loss of hair. *Lit.*, the fox's disease.  
**داء الحية** (*A.1(—olhayyeh)*)  
 Ichthyosis, fishskin.  
**داء الخمر** (*A.1(—olkhamr)*)  
 The horrors, delirium tremens.

[Fem. of داخل] **داخله** *(dakhleh)* م. ا. ۱. [داخل]

1. Internal. Ex. امور داخله internal (or home) affairs. *Geon.* Reentrant or reentering. Ex. زاویه داخله ||

2. Interior. Ex. داخله مملکت  
Ministry of In- وزارت امور داخله  
terior, Home وزارت داخله  
Office. [داخل *(davakhel)* ج.]

1. Internal. A.P. **داخلی** *(dakhlee)* م. ا. ۱.

Ex. عایدات داخلی (a) internal revenue:  
(b) برای استعمال داخلی for internal use.

2. Domestic. 3. Esoteric. [Fem. = *dakheliyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. *Ant.* خارجی

1. A shout, a cry. **داد** (۱) *(dad)* ا. ۱.

*Syn.* فریاد || 2. Imploration (or cry) for justice. 3. *By ext.* Justice; redress of grievances. *See* عدالت ||

To shout, to cry. ل. داد زدن ف. ل.

1. To do justice. ل. داد کردن ف. ل.

2. To shout [داد زدن =].

Brawl; tumult, داد و بیداد  
uproar; bluster, wrangle.

To brawl, داد و بیداد کردن ف. ل.  
uproar; wrangle; rant.

داد و فریاد الخ = داد و بیداد الخ

1 plead for داد از دست تو ا

justice on account of thy injustice!

To take ven- دادگیرا گرفتن

geance on behalf of a person;

to redress the grievances of some-

one by taking vengeance from

the oppressing party.

1. To come to بداد کسی رسیدن

someone's relief. To redress some-

The hind part. 2. Following, ensuing.

A beast of **دابه** *(dabbeh)* ا. ۱.

burden. A **دابه** *(dabbal)* ا. ۱.

reptile. [دواب *(davab)* ج.]

**دابه الارض** *(dabbat-el-arz)* ا. ۱.

A monstrous beast the appear-

ance of which on the earth fore-

bodes the approach of the judg-

ment Day. *See* دجال

**داتوره** *(datoorch)* ا. ۱.

thorn-apple. [Written also داتوره]

Neglectful. **داتر** *(daser)* م. ا. ۱.

Perishing. [*Rarely used*].

Darkness; dark night. **داج** *(daj)* ا. ۱.

**داجک** *(dachak)* R. = گوشواره

**داحس** *(dahes)* ا. ۱.

Whillow. **داخل** *(dakhel)* م. ا. ۱.

1. Interior, inward, inside. Ex. داخل مملکت

the interior of the country *Ant.* خارج ||

2. Interior, internal. Ex. قسمت داخل ||

Entering, coming in. || Mixed, min-

gled, having a hand (in).

1. To let in, داخل کردن ف. م.

bring in, admit, enter *v.t.* Ex. او را

I could not take 1 نتوانستم داخل کنم

(or bring) him in. 2. To intro-

duce. 3. To mix or mingle. Ex. (a)

خود را (b) || چه چیز داخل این دوا کردید

Do not mix (or mingle) in that quarrel.

1. To enter, to داخل شدن ف. ل.

come in. Ex. 1 داخل آن مدرسه شد

entered that school. 2. To mix of

mingle. || 3. To penetrate.

From within; internally. از داخل

king.

A brother

T.A(dadash) **داداش**

[familiar term]. Syn. برادر

The

{(dadafeered) **داد آفرید**

Creator

{(dadafeeren) **داد آفرین**

of Justice; i.e. God. (Name of) a note in music. A musician R.

**داد بخش** (dad-bakhsh) م.ا.

1. Dispensing justice. 2. A distributor of justice, a just person.

Dispensa- **داد بخشی** (-bakhsh) م.ا. (or distribution) of justice.**داد بیداد** (beedad) (-) = دادو بیداد1. Plead- **داد خواہ** (-khah) م.ا.

ing or imploring for justice. 2. A pleader, a petitioner for justice; a complainant, a plaintiff. See مدعی و شاکی

**داد خواهی** (-khahee) م.ا. Pleading for justice.To plead **داد خواهی کردن** ف.ل. or implore for justice.A brother. **دادر** (1) (dadar) م.ا. = برادر**دادر** (2) = **دادار**(One) who **دادرس** (dadr-ras) م.ا. comes to the help of another; a helper, a defender.Redress of **داد رسی** (-rasee) م.ا. grievances, rendering justice; pleading the cause of others; help(ing).(One) who **دادستان** (-setan) م.ا. redresses the grievances of others.**دادرس** و **داد خواہ** Compare**داد ستند** (-setad) = دادوستد**داد گاه** (-gah) م.ا. Seat of judgment;

one's grievances.

To plead or implore **داد خواستن** for justice.To do justice or **داد دادن** redress the grievances of some-one. See also below.To give or **داد چیز را دادن** furnish a perfect example of any-thing. Ex. سعدی داد سخنوری را داده است

Saadi is a perfect example of eloquence; Saadi has indeed proved to be eloquent.

1. Help! Justice! Come **ای داد!** to my relief! 2. Oh! Alas! I am sorry! [= **ای وای**].1. Act of giving. 2. A **داد (۳)** gift. [Short for **دادن** or **داده** respectively and used only in comp. or combination]. Ex. (a) **داد و ستد** See below; (b) **داد خدا** gift of God, Theodore (a masculine, proper name)].Transaction, **داد و ستد** - **داد و ستاد** trade; barter. **داد و ستد** - **داد و ستاد** [O. S]. Giving and taking. Ex.همیشه با این شخص **داد و ستد** دارم To trans- **داد و ستد کردن** ف.ل. act, negotiate, trade, carry on business. Syn. **معامله کردن****دادا** (dada) م.ا. A house-maid; a nursery-maid. An old nurse. [Among Persian Jews] A sister [familiar or vulgar].**دادار** (dadar) م.ا. = **داد آورنده** The just or Righteous, the Dispenser of Justice; i.e. God. A righteous

See under داد No. 1

داد و بیداد

دادور (dadvar) = دادگر

See under (dado-bestad) داد و بستد

داد No. 2. دادوستد (—setad)

[P.P. of دادن. ا. م. از ف. دادن.] داده (dadeh)

Given. Paid.

Gallows. A tree. دار (۱) (dar)

A stake. A beam.

To hang; دارزدن (بدار زدن) (ف. م.)

to string. بدار آویختن (با کشیدن)

up. To gibbet.

Gallows-tree. چوبه دار

A flagstaff. دار علم

Having, دار (۲) (دار) [ا. ف. از ف. داشتن]

possessing; holding, keeping; keep-

er. [Short for دارنده darān-deh, and

used only in comp.]. Ex. (a) دفتر دار (a)

a book-keeper; (b) پولدار posses-

sing money, rich.

Have thou! [۲ - امر از ف. داشتن]

Keep thou! [Imper. root of داشتن

dashtan; short for بدار bedar, or

dashteh'bash, the usual

forms]. Ex. اورا عزیز دار

A house. Seat; place. دار (۳) (دار)

[dār] Syn. خانه [ج.] = ديار (diar)

The world. دار دنیا

The eternal or everlast- دار بقا

ing world, the next world.

The transient or دار فنا

perishable world.

The place or دار مکافات

abode of retaliation; i.e. this very

world.

a court of justice. See عدلیه

دادگر (dad-gar) (۱-ص.) (One) who

administers justice; righteous.

(An attribute of) God.

Administration. دادگری (—garee) (۱-ص.)

of justice; righteousness.

Just, extending. دادگستر (—gostar) (ص)

justice [an attribute of God].

Justice, دادگستری (—gostaree) (۱-ص.)

extension of justice.

An avenger. دادگیر (—geer) (۱-ص.)

دادن (dadan) (ف. م.) [Imper. root = ده]

1. To give. Ex. من کتاب خود را باو دادم.

I gave him my book. || 2. To

offer. Ex. وقت خود را بشما خواهم داد.

|| 3. To render. || 4. Fig. To show

or present. See نمایش دادن

[Note. There are numerous com-

pound verbs in Persian construed

with the verb دادن. Such are

تحويل دادن - پس دادن - فریب دادن

راه دادن - دست دادن - جواب دادن

etc. etc. These should be looked for

under the respective non-verbal

elements. For instance قسم دادن

should be looked for

respectively under قسم [انصاف دادن]

دادنی (dadane) (۱-ص.) 1. That

should be given or paid; pay-

able. Worthy to be given. 2. R.

A debt [بدهی =].

An old ser- دادو (dadoo) (۱-ص.)

vant or tutor. See also دادا



1. Possessing, possessed (of), having, holding. Ex. او دارای ثروت زیادی است He has great wealth; he is very rich 2. Rich, wealthy. Syn. خودش Ex. فقیر ده ندار. Ant. دولت مند

دارا ولی برادرش ندار است To have, possess. دارا بودن

To contain. To be rich.

Darius. دارا (۲) = دارا یوش

Darab, the داراب (darab) ۱.

eight king of the Kian Dynasty.

A preserver or protector. A masculine, proper name.

A fruit allied دارابی (darabee) ۱.

to the shaddock [توسرخ].

Magnificence. دارات (darat) ۱.

= داراشکنک (dareshkanak)

دارکوب

Sublimate. داراشکنه (dareshkanch) ۱.

Chem. Mercuric داراشکنه فرنگی

chlorid, corrosive sublimate.

دارالآخره (darol-akherat) ۱.

The next world.

An academy A. ۱ (adab) دارالادب

or school.

A charity دارالاعانه (—eana) ۱.

institution; an almshouse.

= دارالاماره (—emarah)

دارالحکومه

A secreta- دارالانشاء (—ensha) ۱.

ry's office, an office, the clerks' room.

An orpha- دارالایتام (—aytam) ۱.

nage, orphan-house, orphan asylum.

دارالبقاء (—bagha) = داربا

House and family.

دارودسته

[Note. The Persian has many Arabic compounds with دار for their first element, combined with the next element through the Arabic article ال. Several of these are surnames or epithets of cities, but they are obsolescent. See below.

Seat of دارالعلم (darol-elm) learning; Shiraz.

House دارالسلام (darossalam) of peace; Bagdad.

House دارالامان (darol-aman) of refuge or safety; Ghom (Kum).

See in the vocab. دارالخلافة

Abode of دارالارشاد (—ershad) guidance; Ardebeel.

Royal دارالسلطنه (darossaltanah) residence; Tabriz, Ghazvin, Hamadan, or Isfahan.

Resht; also, دارالمرز (darol-marz) Mazenderan. See مرز in the vocab.

House of دارالعباد (—ebad) worship(pers); دارالعبادة (—ebadat) Yezd.

دارالمومنین (—mo'meneen)

House of the faithful; Kashan.

House دارالانشاء (daronnesht) of cheerfulness; Oroomiyyeh (now Rezaiyyeh).

دارالسرور (darossoroor)

House of joy; Tiflis.

Seat of دارالدوله (daroddowleh)

Government; Kermanshah.

دارا (۱) (dara) ص. [وجه وصفی ازف. داشتن]

office.

دار الفنا = *A. (darol-fana')*

A university; a polytechnic school.

*A.1(-majaneen)* دار المجانین

A lunatic asylum, a madhouse, an insane asylum.

= *A.R. (-maraz)* دار المرض

بیمارستان

*A.1(-masakeen)* دار المساکین

A poorhouse, an alms-house, a workhouse [in British usage].

*A.1(-moallem)* دار المعلمین

A normal school.

دار الملك = *A.(-molk)* دار السلطنة

*A.1(-ovekalah)* دار الوکاله

A barrister's office.

دارایی (۱) *(-darayee)* Possessions, property; belongings. Wealth. Assets. Contents.

A kind of silk stuff or shawl. دارایی (۲) ۱.

An acrobat, a rope-dancer. See دار No. 1. *R.1(darbaz)* دار باز

دار بام = *R. (-bam)* شاه تیر

A lattice-work in front of a house; a fence. دار بزمین *۱. (-bezin)*

An enclosure.

A trellis. دار بست *۱. (-bast)*

A scaffold(ing), a stage.

A vine-trellis. دار بست مو

Aloes-wood. دار بو *۱. (-booy)*

Syn. چوب) تود *۱. (-booy)*

دار پر نیان = *(-parnian)* بقم

دار پلپل = *(-pelpel)* دار قلقل

*A.1(darot-tadrees)* دار التدریس

A school; a class. *Syn.* مدرسه

Trans- *A.1(-tarjemah)* دار الترجمة  
lation office; translation bureau.

*A.1(darol-harb)* دار الحرب

Seat of war.

*A.1(-hokoomah)* دار الحکومه

Governor's seat; capital.

*A.1(-khelafah)* دار الخلافه

A capital: (epithet of) Teheran, [O. S.] The seat of the caliph(ate).

*A.1(darorreza-ah)* دار الرضا

A baby-farm, nursing-home.

*A.1(darossaltenah)* دار السلطنة

[O. S.] Royal seat. A capital. See also under دار No. 3.

*A.1(darosh-shar')* دار الشرع

A spiritual court. *See* محضر

A hospital. *A.1(-shafa')* دار الشفاء  
*Syn.* مریضخانه & بیمارستان

A consul-tative assembly. *A.1(-showra)* دار الشوری

The National Consultative Assembly. *دار الشورای ملی*

= *A. (darozzarb)* دار الضرب

ضربخانه

An asylum (for the afflicted or invalid); an infirmary. *A.1(darol-ajazeh)* دار العجزه

House or seat of learning. A college or university. *A.1(-elm)* دار العلم  
*See also under* دار No. 3.

A university or college. An academy. *A.1(-oloom)* دار العلوم

An assay *A.1(-eyar)* دار العیار

a governor.

A druggist. *(daroo-gar)* داروگر

داروگیر *(darogeer)* = گیرودار

'*narvan*) دارون *(darvan)* = نارون

This world *A. (dareyn)* دارین

and the next world. [D. of دار]

A sickle; a scythe, *(das)* داس

a reaping-hook.

A story, a ro- *(-tan)* داستان

mance; a fable. || History. Ex. داستان

The story of Rostam رستم و سهراب

and Sohrab. See also داستان

A small sickle. *(-ghaleh)* داسغاله

A pruning-knife.

Falcate, falciform. *(dasee)* داسی

A potter's furnace. *(dash)* داش

داش (۱) = T. داش (۲)

[Abbrev. of داداش] T. داش (۳)

داشتن *(dashtan)* ف. م.

[Imper. root = دار] 1. To have.

Ex. I have no money. 2. To possess or hold, 3.

*Gram.* [Used in conjugation of the

present and past progressives]. To

be in the way (or course) of

doing a thing. Ex. (a) دارم کاغذ می نویسم

I am writing; (b) داشتم قلم میزد

I was walking.

To persuade; بر آن داشتن ف. م.

to lead. Ex. مربیان داشت که بروم

He persuaded me to go.

See in the vocab.

[Note. 1. The verb داشتن is used

Tartar.

دارتو *(dartoo)* ۱.

دارچین *(-chin)* ۱. Cinnamon

دارچینی *(-chence)* ۱.

دار زرد *(-zard)* = زردچوبه

دار شمشاد *(-shemshad)* ۱. A mace.

دار شیشهان *(-sheesha-an)* ۱.

Bot. 1. Furze. 2. Spikenard.

دار فلفل *(-felfel)* ۱. Long pepper.

دار کوب *(-koob)* ۱. A woodpecker.

دار گونه *(-gooneh)* ۱. = رب النوع

A god.

دار موش *(-moosh)* ۱. Arsenic.

سم الفار & مراك موش *Syn.*

دار ندگی *(daran-degee)* ۱.

Possession, Wealthiness; riches.

دارنده *(-deh)* ۱. Having,

who has; possessing; holding. 2.

Rich, wealthy. *Syn.* دارا

Possessor; holder. ۱.

A rich person. A bearer.

[ج. = ارندگان *(darandegan)*]

دار نمک *(dar-namak)* = دار کوب

1. A medicine, a *(daroo)*

drug. *Syn.* دوا || 2. Gunpowder.

An anaesthetic. داروی بیهوشی

An eye-salve. داروی چشم

A drugstore, *(-khaneh)* داروخانه

pharmacy, dispensary. *Syn.* دواخانه

A druggist. *(-shenas)* دارو شناس

دارو شناسی *(-shenasee)* ۱.

Pharmacology, pharmacy.

دارو غگی *(darooghegee)* ۱. Superin-

tendency of police. Police Office.

دارو غه *(-gheh)* ۱. Superintendent

of police [in former days]; also,

باز داشتن

وا داشتن

بر داشتن

being « I who pray for you »].

Motive. A.1 (daieh) داعیه

Pretension, claim. Purpose. Exigency R. [(dava-ee) دواعی = ج.]

1. Hot. داغ (۱) (dagh) ص.ا.

Ex. داغ || آب داغ || Red-hot. 2. A scar.

a mark, a brand. Cautery. Fig.

(a) Bereavement; (b) remorse.

To cauterize. داغ کردن ف.م.

brand; stigmatize, mark. To make

hot, to heat; to turn red-hot. Fig.

To fill with remorse.

To grow (or داغ شدن ف.ل.

become) hot; to turn red-hot.

To cauterize; to brand. داغ زدن ف.م.

To be bereaved داغ دیدن

(of a relative, etc.).

May God preserve داغت رانه بینم

thee for me!

Heart-sore; remorse. داغ دل

Bereavement.

To revenge داغ دل از کسی گرفتن

oneself.

Med. Moxa. داغ فتیله ای

Med. Issue (pea). داغ نخود

A mountain داغ (۲) P-T.ا. طاق

[in geographical names, etc.].

A firing-iron. داغ آهن (—ahan) ا.

searing-iron, marking-iron.

Branded, stig- داغدار (—dar) ص.

matized; vitiated. Remorseful. Be-

reaved.

Hot and hot. داغ داغ (—dagh) ق.ص.

Bereaved داغ دیده (—deedeh) ص.

(of a relative, etc.); mournful.

in many compound verbs the meanings of which should be looked for under the first or main elements: e.g. دوست داشتن should be looked for under دوست.]

[Note. 2. The use of دارم & داشتم respectively for the present and past progressive forms, although limited to colloquial language, is almost the only way by which we may render such English expressions as 'I am speaking' (دارم حرف میزنم) and 'I was speaking' (داشتم حرف میزدیم). Without these two auxiliaries, the two verbs would mean respectively 'I speak' and 'I used to speak' or 'I would speak' ].

[P.P. of داشتن (-) (—teh) ا.م.ازف. داشتن]

Had. Possessed. Ex. داشتمه ام I have

had.

Dross of iron. داشخار (—khar) ا.

See تفاله & ریم (—khal) ا.

A gift. A reward. داشن (dashan) ا.

1. A motive; داعی (da-ee) A.1

loosely, a reason or cause. Ex.

2. One || داعی ندارداورایا خودم دشمن کنم

who calls to prayer (or prays),

a muezzin (موذن).

3. One who calls (others) to faith or religion.

ج. = دعا (doat) [

Invoking; praying; calling. ص.س.

[Note. Sometimes the word داعی

is substituted for « I » for the sake

of courtesy or humility, the idea

water-proof.

See under دافع

An eagle.

Syn. قره قوش &amp; عقاب

Name of the tenth

letter of the Persian alphabet corresponding to *d*.

Indicating, A. ص (dall) (۳) دال

denoting, suggestive; showing;

significant. Ex. این دال بر حماقت اوست

This shows his silliness.

[Note. The word دال is usually read with an *ezafeh*, and followed by بر, while in English this prep. is OF. Thus دال بر *dallehbar* means expressive or characteristic of].

A hall;

a corridor; a vestibule.

A man in

charge of a caravanserai; the custodian of a caravanserai.

Custodian-

ship of a caravanserai; also. fees on this account.

Scallops,

scalloped edging; a festoon.

A net, snare,

trap; decoy. Syn. تله

To ensnare,

entrap, catch in a trap; decoy, allure [Used also figuratively].

To spread a net,

A net,

دافعه

دال (۱) (dal)

دال (۲) A. I

دال (۳) (dall) A. ص

دالان (dalan) A.

دالاندار (dar -) A.

دالانداری (daree -) A.

دالبر (dalbor) A.

دام (dam) A.

یدام انداختن

دام نهادن

دام کشیدن

دام (صید) ماهی

T.P. I (daghestan) داغستان

Geog. Daghestan. See داغ No. 2

1. Bald.

2. A cock-sparrow.

Hotness.

Old, worn R. ص (— neh) (۱) داغینه

out. Syn. مستعمل &amp; کهنه

داغینه (۲) = داغ آه

1. Repulsive, A. ص (dafe') دافع

repellant, expulsive, forbidding.

2. Checking, counteracting, driving away; prophylactic. Ex. این دوا

This medicine repels (or checks) many diseases. 3. R. Protecting; defending; pleading on behalf of. [Fem. & pl.

repelling or repulsive force. Ex. دافعه *dafe-ah*]

A repulsive or repellent.

An antidote, a دافع سم (یا زهر) counter-poison. [O. S.] Counteracting poison. Syn. تریاق

Antiscorbutic

Antiseptic, disinfectant.

Antispasmodic.

Antifebrile.

febrifuge, antipyretic.

Antihypnotic.

Antiphlogistic.

Expectorant,

Helminthic, vermifuge,

vermicide.

Chlogogic, promoting دافع صفرا

discharge of bile. A cholagogue.

Impermeable,

دافع رطوبت

- Laying snares. *See* **دام کشی** (dam-keshi).  
 Having escaped from the net: fled.  
 A place where nets are spread; a place where birds, etc. are caught. *Met.* The world.  
 1. A skirt; a lap. *Ex.* **دامن** (daman).  
 2. A lapful. *Ex.* **دامن** (daman).  
 1. To appeal to someone for mercy or help.  
 2. To prevent someone from going.  
 3. To violate the chastity of a person [in this sense usually].  
 Help! Mercy! Quarter! *Ex.* **دامن** (daman).  
 I implore thee for mercy or help.  
 I appeal to thee.  
 To furl up with the skirt. *Ex.* **دامن** (daman).  
*Fig.* To aggravate (a quarrel, etc.).  
 To pour oil on the flame.  
 To tuck up the skirt; to be ready for work. *See below.*  
 To prepare to serve someone willingly.  
 To appeal to someone for mercy or help.  
 Appealing for mercy.  
 To appeal to some one for mercy.  
 To lay snares. **دام** (dam).  
 May ... endure for ever! *Ex.* **دام** (dam).  
 May his fortune last for ever! [Fem. **دامت** (damat)].  
 May his dignity or power endure for ever! [Note. Such Arabic phrases as **دامت شوکت** or **دام اقباله** are used in Persian only as honorific attributes, being placed after the name of a person. *Ex.* **دام اقباله**.]  
 A bridegroom.  
 A son-in-law.  
 To marry. To consummate a marriage [O. S.].  
 To become a bridegroom.  
 To take a wife for, to have marry, cause to marry. *Ex.* **دام** (dam).  
 1. State of being a bridegroom.  
 2. Bridegroom's, pertaining to a bridegroom.  
**دامان** (daman) = **دامن**  
 Temperate. *R.* **دامخ** (damekh).  
 A net-maker.  
 One who lays snares; an impostor.  
 Net-making.  
*Fig.* Laying snares.  
**دامع** (dame) = **اشک ریز**  
 Issuing blood, said of some wounds.  
**دامغان** (damghan).  
 a city north-east of Teheran.

someone; i.e. appealing for justice or mercy.

1. A slope, side. **دامنه** (*damaneh*).  
Ex. دامنه کوه || 2. Skirt, lower part; foot. 3. A flap. || 4. *Fig.* Extent; domain, sphere. Ex. دامنه علم هیات  
دامنه علم هیات وسیع است  
The science of astronomy is very extensive.

1. Skirting **دامنی** (*damanee*).  
(cloth suitable for skirts). 2. *R.*  
A mantle or veil.

**دان** (۱) (*dan; dun*). ۱. دانه  
A grain, seed, etc. A bait.

1. To pebble or **دان** کردن ف. م.  
grain (leather). 2. دانه دانه کردن =  
Know [۱. امر از ف. دانستن]

**دان** (۲) [۱. امر از ف. دانستن] *da-*  
thou. [Imper. root of دانستن *da-*  
*nestan*; short for بدان *bedan*, the  
usual form].

Knowing. [۲. از ف. دانستن] —  
[Short for داننده *danandeh*, the  
usual form, and used only in  
comp.]. Ex. بسیار دان. knowing much,  
very learned.

Suffix meaning 'place of' **دان** (۳)  
or 'holding'. Ex. قلمدان a pen-box.

1. Learned; wise, saga- **دانار** (*dana*).  
cious. Ex. اشخاص دانا. || *Syn.* دانشمند

2. Knowing, who knows, who is  
aware. Ex. دانای کل حال knowing  
everything, aware of all circum-  
stances, said of God.

A learned or wise person. ۱. —

A sage. [ج. = دانایان (*danayan*)]

The wise man of دانای طوس

To walk arrogantly, **دامن** کشیدن  
to strut. To tuck up the skirt.

To retire (from doing a thing).

To gather **دامن** بر چیدن (یا جمع کردن)  
up the **دامن** در کشیدن  
skirt, to draw in the skirt.

To trail the skirt. **دامن** بر زمین کشیدن  
*Met.* Liberality. **دامن** فراخ

**دامن** کوه = دامنه کوه

The latter part **دامن** شب *R.*  
(or second half) of the night.

A petticoat, an **دامن** زیر  
under-skirt.

یا کدامین  
خشک **دامن**  
تر **دامن**  
*See in the vocab.*

**دامن** آلوده (*aloodeh*) = **تر دامن**

**دامن** دار (*dar*) = **دامن** —  
Broad, of great width. Ex. **دامن** دار  
|| بارچه **دامن** دار. Spacious, Skirted.

Forsaking. **دامن** فشان (*feshan*) —

Walking **دامن** کشان (*keshan*) —

proudly. Ex. «ایکه بر ما بگذری **دامن** کشان»

O thou who goest past us, walk-  
ing proudly! **دامن** کشیدن *See*

1. Attaching **دامن** گیر (*geer*) —  
oneself to, holding fast. chronic.

Ex. (a) **دامن** گیر A chronic disease.

2. Soli-  
citing. (or appealing) for justice.  
[O. S.] Seizing the skirt (of a  
defender or patron).

Being **دامن** گیری (*geeree*) —  
attached, attachment; holding fast.

Engagement. Seizing the skirt of

As far as I know; آنچه من میدانم  
from what I know.

I wonder how نمیدانم چه طور فرار کرد  
he fled.

[Note. For all of the various senses  
of دانستن given above, except the  
third, the regular past tense of the  
verb is replaced, in ordinary lan-  
guage, by the past progressive.  
Thus «He knew where I was»  
is translated او میدانست من کجا هستم

The past tense دانستم etc.  
is somewhat bookish, and, fur-  
thermore, it is reserved for the  
third sense. See the respective  
example above].

Knowingly; دانسته (danesteh) ق.

intentionally. [O.S.] دانسته اینکار را کردم.

Known. [P.P. of دانستن] ا. ا. از ف. دانستم

Knowledge, learn- دانش (daneš) ا.

ing, lore. Wisdom. See دانایی

Superficial دانش سطحی (یا خام)  
knowledge, smattering.

Instructive. دانش آموز (amooz) — ص.

Learning wisdom or science.

Instructive; دانش افزا (afza) — ص.

teaching wisdom or science.

Seeking دانش پژوه (paz-hooh) — ص.

knowledge. See پژوهیدن

Place of دانشکده (kadeh) — ا.

wisdom; center of learning.

1. Erudite, دانشمند (mand) — ص. ا.

learned, scholarly. Wise. Scientific.

2. A sage. An erudite person; a  
learned or scholarly person.

Toos (city in Khorassan): epithet  
of either Ferdowsee or Khajeh  
Naseer.

Wise(-hearted). دانادل (del) — ص.

See under دانایان

In a دانایانه (danayaneh) ق. R.

wise manner. Knowingly.

Learning, know- دانایی (yee) — ا.

ledge; wisdom. See دانش & دان

A grain. دانج (danej) A-P.

[From P. دانه, as in شامدانج]

Knowledge. دانست (da-nest) R. ا.

[Orig., the p. tense of دانستن]

Knowingness; دانستگی (nestgee) — ا.

knowledge. Compare دانش

دانستگی

دانستن (danestan) ف. م.

[Imper. root = دان] 1. To know.

Ex. (a) I know من میدانم که او فقیر است

that he is poor. (b) او چیزی نمیدانست

He did not know anything.

2. To consider, regard, deem. Ex.

I consider him من او را لایق میدانم (a)

او وظیفه خود (b) efficient (to be)

He deemed (or consi-

dered) it his duty to . .

3. To come to know, to understand.

Ex. He understood (or found out) that he

had been deceived. 4. Poet. To

distinguish, to tell. Syn. تشخیص دادن

5. Poet. To be able.

To know v.i., to

با کسیکه نمیداند. Ex.

چه باید کرد



ledge. Compare دانایی & دانش

1. Knowing, داننده (deh) - ص. ا. who knows; aware. 2. One who knows. A wise person R. Syn. دان

1. A grain. دان (daneh) ا.

Ex. گندم و جو را دانه میگویند. See

2. A seed; also, a pip. Ex. دانه را بدقت میکارند. The seed is carefully sown. 3. A berry.

4. Stone of fruit. Syn. هسته or خستو ||

5. Med. (a) A small eruption on the skin; (b) granulation.

6. [Following a numeral] a unit; a single one, a piece. Ex. دودانه (a)

دانه ای دوریل two apples; (b) دانه ای دوریل two «rials» apiece (or each).

7. A bait; a decoy [used also figuratively].

A peppercorn, a single دانه فلفل berry of pepper.

A bead. دانه تسبیح

A clove of garlic. دانه سیر

A grape-stone. دانه انگور

Grain by grain, One دانه دانه by one. Granular.

See in the vocab. فریز دانه - بهینه

1. To grain, دانه کردن ف. م.

form (into) grains; granulate. break up in grains, seeds; etc.

2. To separate or clean.

[Same as دانه دانه کردن]

1st. sense]. To scatter

(or sow) دانه افشاندن = نغم کاشتن

دانه پاشیدن

seeds.

دانشمندانه (danesh-mandaneh) ق. م.

1. Wisely; in a scholarly manner.

Ex. با من دانشمندانه صحبت کرد. 2.

Wise; befitting an erudite or

learned person. Ex. نصایح دانشمندانه

دانشور (var) - الخ = دانشمند الخ

A kind of food. دانک (danak)

sent round to the houses of relatives and friends on the dentition of an infant.

A grain. دانک (danak) ا. = دانه

1. A sixth part of real. دانگ (dang) ا.

estate. Ex. دودانگ این خانه مال من است.

2. A sixth part of a dram; loosely,

a scruple. 3. Mus. (a) Pitch, com-

pass or range (of the voice); (b) one

of the six parts of which the

entire pitch of a human voice

or a musical instrument con-

sists. Ex. او دو دانگ بیشتر نمیتواند

بخواند. His voice is no higher

than two-sixths of the entire pitch.

4. Colloq. Share, contribution. Ex.

هر کس باید دانگ خودش را بدهد

The whole attention. شش دانگ حواس

Consisting of. دانگی (dangee) م.

parts, shares, etc.

A picnic. سوار دانگی

گردش بخدای دانگی

A contribution. دانگانه (danganeh) ا.

or share (in expenses, etc.).

Denmark. F. (danmark) دانمارک

دانمارکی (danmarkee) م. - ا. F.P.

1. Danish. 2. A Dane.

Know- دانندگی (danan-degee) ا.

Chrysanthemum, ox-eye daisy.

[Often گداودی].

Pertaining to David. داودی (۲) س.

Similar to that of David. ex.

ا. داودی a tune like those sung by David; a very sweet tune or note.

A judge.

داور (davar) ا. || An arbiter. Syn. قاضی ||

A ruler; a prince R. (Attribute of) God.

The Supreme Judge; داور اعظم i.e. God.

Ruler (or Lord) داور آسمان of the Heavens; i.e. God.

The Book سفر داوران (در عهد عتیق) of Judges (in the Old Testament).

A court داورستان (davarestan) ا. of justice; a judgment-hall.

Judgment, داوری (davarce) ا. administration of justice; also, a judicial sentence. A dispute or litigation. Sovereignty; rule.

The Judgment Day. روز داوری

To judge. داوری کردن ف. ل. م.

داوطلب (dāw talab) س. ا. P.A.

1. A volunteer; a candidate. 2. Willing.

To volunteer, to داوطلب شدن offer oneself for. Ex. داوطلب شد

که آن وجه را وصول کند He volunteered (or offered) to collect that sum.

داوطلبانه (dāw talabaneh) ق. ا. P.A.

Voluntarily, willingly.

داوطلبی (dāw talabee) س. ا. P.A.

To pick up seeds or grains.

دانه برچیدن

To go to seeds.

دانه بستن

To bait.

دانه نهادن

[Note. 1. The word دانه in its 6th sense given above is mostly used

for small objects which may be counted in pieces or for other things suggestive of a grain, seed, etc. Thus, we may say يك دانه توپ one ball, دو دانه مروارید two pearls, and سه دانه مداد three pencils. But we never speak of a man or house in terms of دانه ].

[Note. 2. The use of دانه after a numeral is not obligatory. Compare rule of using د No. 3 on page 392].

Grained; granulated. Stony; as a fruit. Seedy. دانه دار (—dar) س.

See under دانه

Dragging a دانه کشی (—kash) س. Fig. Toiling. Ex. دانه را می کشی که دانه کش است

Daniel. A-Heb. (dania) دانیا

[From Heb. דַּנְיֵאֵל dani-el].

1. Gam. (a) a move; داو (dāw) (b) increasing a stake. 2. Abuse; also, quarrel.

To increase داو کردن ف. ل. م. the stake. To make a move.

داوخواه (—kash) = داوطلب

David. A-Heb. (dāwood) داود

[From Heb. דָּוִד david].

Bot. داودی (۱) (dāwood) ا.

A tambourine, with or without jingles [vulgarly and erroneously pronounced *daryeh*].

Fig. 1. A section (of an administration, etc.) 2. Extent; sphere, realm, scope, limit; also, field. Ex. یا از دایره ادب بیرون گذاشت. He went beyond the limits of politeness, he was impolite.

[ج. = دوائر (dava-er)]

A meridian. دایره نصف النهار  
The horizon. دایره افق  
The equator. دایره استوا  
The ecliptic. دایره انقلاب  
A vertical circle. دایره سمت  
A colure. دایره تقاطع  
The equinoctial colure. دایره اعتدال

A semicircle. نصف دایره  
A quadrant. ربع دایره  
A tambourine or timbrel (having jingles). دایره زنگی

1. To play on the tambourine. 2. R. To draw a circle. دایره زدن

To draw a circle. { دایره کشیدن (یا ساختن)  
دایره ترسیم نمودن

A. I. (— *tol-ma-aref*) دایره المعارف

An encyclopedia.

A pair of compasses. Syn. *دایره کش* A. P. I. (— *kash*)

In the form of a circle. *دایره وار* A. P. I. (— *var*)

See under *دایه*

Nursing.

*دایگان*  
*دایگی* (dayegee) A. I.

Willingness, voluntariness. Candidacy, candidature.

داوود (dawood) الخ = داود الخ

1. A servant. *داه* (dah) A. I. R. م.

A maid-servant. 2. Base, ignoble.

A scarecrow. *داهل* (dahol) A. I. مترس

*داهم* (dahem) = دیهم

Shrewd. *داهی* (dahee) A. I. م.

Ingenious, skilful. *زیرک* Syn.

A calamity. *داهییه* (dahieh) A. I.

an accident; a misfortune.

[ج. = دهاته (dohat)]

A layer of a clay wall, a stratum of a pisa-wall. *دای* (day) A. I.

1. In working order; running. *دائر* (da-er) A. I. م. {  
*دایر* (da-yer) A. I. م. {

going. Ex. آ آ آن کارخانه هنوز دایر است.

2. Inhabited; cultivated. *دایر* Syn. آباد

Ex. این ملک دایر است یا بایر. 3. Encircling, going round. 4. R. Round. 5.

Pertaining, relative. See *دایر* below.

1. To establish, set up, found. *دایر کردن* ف. م. || 2. To start, get started. Ex. مدرسه ای دایر کرد.

3. To put in working order. Ex. راه آهن را دایر کردند.

4. To float. || دوباره دایر کردند

Regarding, concerning, relative to. *دایر بر* {  
*دایر به* { حکم و وزیر دایر. Ex.

The minister's order concerning the collection of taxes.

A circle. *دائرة* (da-erat) A. I.

A cycle. *دایره* (da-yereh) A. I.

circuit. A circumference. A ring R.

- A bear.  $\text{دب} = A.1(dobb)$  خرَس To nurse. دایگی کردن ف. ل.
- The Lesser Bear.  $\text{دب اصغر}$   $A.1(dayem)$   $\text{دایم}$
- Ursa Minor.  $\text{دب اکبر}$   $A.1(da-em)$   $\text{دایم}$
- The Greater Bear.  $\text{دب بزرگ}$  1. Continually, constantly, ever,  $(-eman)$   $\text{دایما}$
- Ursa Major.  $\text{دب بزرگ}$  2.  $(-yeman)$   $\text{دایما}$
- Ruin, destruction.  $A.1(dabar)$   $\text{دبار}$  always. Ex.  $\text{دایما شکایت میکند}$
- A tanner.  $A.1(dabbagh)$   $\text{دباغ}$  Perpetually; also, eternally.
- $A.P.1(-khaneh)$   $\text{دباغ خانه}$   $A.1(-yemolkhamr)$   $\text{دایم الخمر}$
- A tannery.  $A.P.1(dabbaghee)$   $\text{دباغی}$  1. Habitually drunk. 2. A tippler, a sot. an inebriate, a habitual drunkard.
- Tanning.  $A.P.1(dabbaghee)$   $\text{دباغی}$   $A.P.$   $\text{دایم غلط}$   $(daem-ghalat)$
- To tan.  $\text{دباغی کردن ف. م. ل.}$  Med. Remittent. Ex.  $\text{تب دایم غلط}$
- Tanned.  $\text{دباغی شده (پا کرده)}$  1. Perpetual.  $A.P.$   $\text{دایم}$   $(-emee)$
- Untanned.  $\text{دباغی نشده}$   $A.P.$   $\text{دایم}$   $(-yemee)$
- Pomp, magnificence.  $A.1(dubdabeh)$   $\text{دبده}$  Ex. perpetual motion.  $\text{دایم حرکت دایمی}$
- Pompous(ly).  $\text{دبده}$  2. Permanent. Ex.  $\text{دایمی و موقتی}$   $\text{permanent and temporary bridges}$
- Hinder part.  $A.1(dobor)$   $\text{دبر}$  3. Constant; continual. Ex.  $\text{کوشش}$
- back. End. The anus, the posterior. [Pr. also *dobr*]. 4. R. Eternal. See  $\text{دایم}$   $\text{دایمیشگی}$
- A swarm of hornets or bees. [Rare].  $A.1(dabr)$   $\text{دبر}$  Perpetuity. Permanency. Continuity.  $A.P.1(-yemiyyat)$   $\text{دایمیت}$
- Astr. The Aldebaran, the Bull's eye.  $A.1(dabaran)$   $\text{دبران}$  A creditor.  $A.1(dayen)$   $\text{داین}$
- Defeat.  $A.1(dabrat)$   $\text{دبرت}$  The credit side. Ant.  $\text{دایون}$  Ex.
- Adversity. Sown land. [Rare].  $\text{دبرت}$  To credit a person with an amount.
- Bee-honey. Treacle.  $A.1(debs)$   $\text{دبس}$  A credit note.  $\text{دایم}$
- Grape-preserve. See  $\text{دبس}$   $\text{دایه}$   $A.1(dayeh)$
- $\text{دبستان} = (dabestan)$   $\text{دبستان}$  A nurse, a wet-nurse. [(*day-gan*)]  $\text{دایگان}$
- A school. Syn.  $\text{مکتب}$   $\text{دبستان}$  1. A school-boy, a pupil, a student. Syn.  $\text{شاگرد}$  [Note. The word is vulgarly pronounced *tayeh* (تایه)].
- Acrid.  $\text{دبش}$   $(debsht)$   $\text{دبشی}$   $\text{دایه گری}$   $(-garee)$
- Tanning.  $A.1(dubgh)$   $\text{دبغ}$   $\text{دایه گری}$   $(daycc)$
- $\text{دبغ}$   $(debaghat)$   $\text{دبغات}$  A maternal uncle. See  $\text{خالو}$   $\text{خال}$

- Darkness. A. (daja) دجا Bird-lime: glue. A. (debgh) دبق  
 Syn. تاریکی The west wind. A. (daboor) دبور  
 Domestic A. (dajaj: dajj) دجاج [Often used attrib. Thus: دبور  
 fowls: hens, cocks, etc. A mace. A. (dabbeos) دبوس  
 A pintado. دجاج بری a club. Syn. طویون or توپون  
 1. R. A hen. A. (dajajut) دجاجة A. (dabbeh: bat) دبه (۱) - دبة  
 Syn. مرغ || A. (dajajeh) دجاجة A cruet, \ flask. A demijohn.  
 2. Astr. Cygnus, the Swan. An oil-cruet; an دبه روغن  
 Antichrist. An A. (dajjal) دجال oil vessel.  
 antagonist of Mahdi, the twelfth A powder-flask. دبه باروط  
 Imam, who is expected to ap- Bargaining for reduc- دبه (۲)  
 pear before the end of the world. tion, etc. after a transaction has  
 riding on a strange, monstrous been settled: attempt to repudiate  
 donkey. [O. S.] An impostor. one's word in a transaction.  
 Deceiving; quaking. A. (dajl) دجل To bargain  
 The Tigris River. A. (dajleh) دجله after a trans. دبه کردن  
 دجی = A. (daj) دجا action has been settled: to attempt  
 Darkness. A. (dajjal) دجیت to repudiate one's word in a  
 [Rare]. Syn. تاریکی transaction.  
 دجار (dajjar) دجار (Black) twills. A. (dabeet) دبیت  
 دخت = R. (dakh) دخت or satin [used as lining stuff].  
 Intention. Way A. (dekhal) دخال (Aniline) black twills. دبیت مشکی  
 of acting. Colored satin. دبیت الوان  
 Interference. A. (dekhalat) دخالت A writer. A clerk دبیر (dabeer)  
 intervention, hand; participation. or secretary. Syn. منشی  
 Ex. I have no کار دخالت ندارم Met. The planet دبیر فلک  
 hand (or interference) in this عطارد  
 affair. Writing. دبیری (dabee-ree)  
 To interfere. دخالت کردن فل. Secretaryship, secretariate.  
 to come between, to mingle (or mix) oneself. Ex. خواهر کتابها دخالت می کند Damask A. (— ghee) دبیقی  
 مددینگ. دخالت بی موقع (و فضول) دبیه (dabeeleh; dobeyleh)  
 Smoke. A. (dakhhan) دخان A swelling, an abscess. See دمل  
 Syn. دود || 2. R. Smoking tobacco. Upper garment. A. (desar) دثار  
 Lazy. Obscure. A. (dasoor) دثور

To deflower a virgin. To consummate a marriage.

**دختر وار (dokhtar var) = دخترانه**

1. Maidenhood, virginity. **دختری (dokhtaree) - ۱- ص** || 2. By the daughter, from the daughter. Ex. a grandchild 'by one's daughter, child of one's daughter.

1. Income, earning. **دخل (dahhl) A. ۱** || **Ant.** خرج عایدی || **Syn.**

Ex. «چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن.» When thou hast no income, be wary in spending; make both ends meet. 2. Concern, connection, regard. Ex. این بشما دخلی ندارد. That does not concern you, that is nothing to you. 3. Ground for comparison. Ex. کفش من دخلی بکفش شما ندارد. My shoes cannot be compared to yours. 4. A till, a money-till. 5. R. Entrance; also, interference or intrusion. 6. R. Intention, mind.

Receipts and expenses. **دخل و خرج** No comparison! چه دخلی دارد! Far from it! That is nothing like it. No connection!

1. To earn. **دخل کردن ف. م.** Ex. امروز چقدر دخل کردید. 2. R. To take possession of. **دخل دار (dar) - ۱- ص** A. P. ۱. Profit- able, lucrative. 2 R. A partner or accomplice.

**دخل دار (dar) - ۱- ص** A. P. ۱. Profit- able, lucrative. 2 R. A partner or accomplice.

**دخل دار (dar) - ۱- ص** A. P. ۱. Profit- able, lucrative. 2 R. A partner or accomplice.

1. Smoky. **دخانی (dokhaneh) - ۱- ص**. 2. R. A tobaccoconist.

**دخانیات (dokhanyyat) - ۱- ص** مراد دخانی (یا دخانیه) = دخانیات

Tobacco A. ۱. (dokhanyyat) (and its) products. Ex. من هرگز دخانیات استعمال نمیکنم. I never smoke. ||

Tobacco Department. اداره دخانیات

**دخت (dokht) = دختر**

1. A daughter. **دختر (dokhtar) - ۱- ص**

Ex. || 2. A girl. Ex. the girls' school مدرسه دختران

3. A virgin, a maid. Ex. او هنوز باکره است. || **Syn.**

**Met.** Wine. دختر درو

**Lit.** the daughter of the vine.

A niece. دختر برادر

A cousin. دختر خواهر

A cousin. دختر عمو - دختر عمه - دختر دایی - دختر خاله

A step-daughter. **دختر اندر (andar) - ۱- ص**

1. Fit for (or belonging to) girls. Ex. girls' dress لباس دخترانه

2. Girlish. Ex. || 3. Daughterly **adj.**

In a girlish or daughterly manner. Ex. دخترانه حرکت میکرد. ||

**Syn.** دختر وار

A girl. **دختر بچه (bachcheh) - ۱- ص**

A little girl. **دختر چه (ch eh) - ۱- ص**

A little girl. **دختر لاله (dokhtaralak) = دخترچه**

Virginity; **دختر سگی (dokhtarakee) - ۱- ص**

also, the hymen. **Syn.** بکارت

also, the hymen. **Syn.** بکارت

also, the hymen. **Syn.** بکارت

also, the hymen. **Syn.** بکارت

also, the hymen. **Syn.** بکارت

also, the hymen. **Syn.** بکارت

At the door. دم در

To open conversation or discussion. در صحبت را باز کردن

A gate. A portal. در بزرگ

To knock (or tap) in. در زدن (یا کوبیدن)

at the door.

Behind the door. پشت در

Such a { فلانی در خانه باز است }  
one is { فلانی در خانه اش همیشه باز است }  
open-doored; i.e. hospitable

To close the passage or entrance of something. در چیز را گذاشتن

To cover up a thing. *Fig. & colloq.* To say no more about a thing.

Hold your clack. در دهنت را بگذار. *Contemptuous.*

*Prov.* If the پدر میگویم دیوار تو گوش کن  
cap fits, wear it.

*Prov. exp.* در روی چه باشنه میکرد؟

What quarter is the wind in?

1. In. *Ex.* در (۲) (dar) ج. ا.

The book is in my hand. 2. Into. *Ex.* در زحمت افتاد.

He got into trouble. 3. On. *Ex.*

(a) on the next day. در روز بعد

(b) در مراجعت خود از او دیدنی خواهم کرد

I shall pay him a visit on my return.

4. At. *Ex.* (a) او در منزل نبود

He was not at home. (b) در دزعی ده

He bought it

at 10 rials per zar. *Syn.* || فی

5. By. *Ex.* (a) در روز by day.

(b) two meters by

A money-till. *A.P.* ۱. (—dan) دخل دان  
[Often دخل پول]

A tower of silence. A tomb; a mausoleum. *دخمه (dakhmeh)*

*Spec.*, a circular building in which the Zoroastrians lay the bodies of their dead. A crypt.

1. Entrance, *A.* ۱. (dakhool) دخول  
admission. *Syn.* ورود || 2. Sexual intercourse.

1. Having a hand (in an affair); interfering. *دخیل (dakheel) م. ا.*

*Ex.* I had no hand (or interference) in that affair.

2. Seeking quarter; asking for help. *Ex.* دخلت هستم or دخیلم!

Quarter! Mercy! Help! 3. Effective; material, important, producing a difference or effect. *Ex.* سرما خوردگی

سرما خوردگی || در این ناخوشی خیلی دخیل است

4. *R.* Entering; intruding.

An accomplice; a —

partner. An intruder; an intermeddler. An adventitious or foreign word *R.*

Wild beasts. *دد (dad)*

1. A nurse. 2. A *دده (dada)*

female negro. || 3. *R.* A grand-

father. 4. *R.* A dervish or qalandar.

A door. *A.* ۱. (dar) در

doorway, a passage. *Ex.* در را ببند

Close the door. *Fig.* (a) Way,

manner; also, channel. (b) A topic

or subject; also, a chapter. *Ex.*

از هر دری سخن گفتند

At noon. در (موقع) ظهر  
 At six o'clock. در ساعت شش  
 At first, در اول - در ابتدا  
 in the beginning.  
 Two in twelve. دو در دوازده  
 Ten percent. ده در صد  
 Walking. در حال قدم زدن  
*See in the vocab.* در بر  
 [See under بند No. 1.] در بند چیزی بودن  
 [Note. 1. In many cases where *in* is used in Persian as a prep. denoting *time*, no prep. is used in English. Thus در دو سال قبل is rendered *two years ago*, and در هفته آینده is translated *next week*. However, in Persian also this preposition may be omitted].  
 [Note 2. Double prepositions in Persian are rendered either by a single prep. in English or by a prepositional phrase, as follows:  
 Before, in front of; در پیش = پیش  
 near; with. در پس = پس  
 Behind, at the back of; after. در پس = پس  
 At the side of, beside, در بر = بر  
 near; in the bosom of. در زیر = زیر  
 Under, beneath. در روی = روی  
 On, above, upon. در روی = روی  
 But although I have called the above double prepositions, each one is in reality a prepositional phrase if it is borne in mind that the second element is originally a noun].  
 [Note 3. In poetry sometimes the

one.  
 6. Within. *Ex.* (a) در دو ساعت آفت  
 (b) کار را تمام کرد within دسترس  
 reach.  
 7. About, concerning. *Ex.* مدتی  
 They discussed در آن بحث کردند  
 about (or on) that for some time.  
 8. Per. *Ex.* دو درصد two per cent.  
 At any rate, { در هر حال  
 in any case. { در هر صورت  
 In this case. در این صورت  
 1. Whereas, while. در صورتی که  
 2. In the event that, in case { هر گاه = }  
 In, within. در ظرف  
*Ex.* در ظرف دو سال  
 At the time of, in, { در موقع  
 on, at. *Ex.* (a) { در وقت  
 on my return. در موقع مراجعت خودم  
 (b) in (or while) در موقع عبور از رودخانه  
 crossing the river.  
*See under* حدود در حدود  
*See under* خصوص در خصوص  
*See under* باره No. 1. در باره  
*See under* حق در حق  
*See under* ضمن در ضمن  
*See under* باب No. 2. در باب  
 Indeed, in fact; { در واقع  
 in reality. { در حقیقت  
 All at once. { در ساعت  
*Ex.* در حال از نظر غایب شد. { در حال  
 It disappeared at once.  
 In use; useful. در کار  
 At home. در منزل  
 At night. در شب



is often pronounced in Persian *dar*].

See در & دره

A royal pearl; در شاهوار

a large pearl.

A lustrous pearl; در خوشاب

a pearl of the first water.

A single, unique pearl; در یتیم

a pearl without its shell; *often*

*an allusion to Mohammed.*

Quartz; also, rock-crystal. در کوهی

See بلور کوهی

Mus. Gamut. در مفصل

A unique pearl. در یکدانه - دو یکتا

To bore a pearl. در سقن -

Fig. To deflower a virgin.

An unbored { در نسفته (یا ناسفته)

pearl. Fig. A { در درسته

virgin.

Prov. To خرمهر را با در اشتباه کردن

take eggs for money.

1. A bell. Syn. در (۱) (dara) {

2. = 2. ينك || زنك { درای (daray)

Speak [Imper. root of در آیدن]

thou. [Imper. root of در آیدن]

*darayeedan*].

Speak- [۱-۲. ا. ف. از ف. در آیدن]

ing, speaker, saying. [Short for

*darayandeh*, the regular

form, and used only in comp.

Ex. هرزه درای *which see in the*

*vocab.*].

[Imper. of در آمدن]

See دره *dorreh*

A francolin; fran- A.۱ (*dorraj*)

colins. [ج = درایج (*darareej*)

prep. در follows the noun, it being

left to the prep. ۴ to precede the

noun at the same time. Ex. «امیرا»

«در منافع بشمار است»

At sea there is a great deal to profit by].

1. In. Ex. (۳) *dar* ق

Some one came یکی از در در آمد

in (by the door). 2. Out. Ex.

از آن مدرسه در آمد He came out of

that school. See نو (to) || برون & نو

3. Away; off. Ex. (a) در گذشتن to

pass away, to die. (b) در آوردن

Take off your coat.

Tit for tat.

[Note 1. The adverb در occurs

in many compound verbs as

در آوردن - در کشیدن - در آمدن - در رفتن

etc. etc. In view of the importance

of such words, they have been

treated separately in the vocab.].

[Note 2. The adverb در and the

prep. در are originally the same

word, while both appear to have

originated in the noun *a door*].

در (۴) (dar) [۱- امر از ف. دریدن]

Rend or tear thou! [Imper. root

of دریدن *dareedan*, short for بدر

*be'dar* the usual form].

Rend- [۱-۲. ا. ف. از ف. دریدن]

ing, tearing; render, etc. [Short

for *darandeh*, the usual form,

and used only in comp. Ex. در

*which see in the vocab.*].

Pearls. A A.۱ (*dor; dorr*)

pearl. Syn. || مروارید [The word



rose on my skin: 7. To scale; to weigh. Ex. پنج من در آمد. It scaled 5 mans. 8. To be composed and offered to the public. Ex. تصنیفی || 9. To shoot, spring; grow. Syn. سبز شدن || 10. Colloq. To rejoin (and say). Ex. منهنم || در آمدم گفتم ...

[Imper. = در آی dar'ay]. See also under آمدن

See under از یا در آمدن

== در آموختن (dara-mookhtan)

آموختن

== در آمیختگی (-meekhtgee)

آمیختگی

== در آمیختن (-meekhtan)

To tear, { در اندن (darandan) }

to rend. { در اندن (daraneedan) }

To devour. [Caus. & syn. of دریدن]

== در آوردن (daravardan) ف. م.

1. To bring out, to take out.

Ex. || 2. To produce. Ex. او را از مدرسه در آوردم

|| بعضی اسناد در آورد

3. To represent or show. Ex.

|| يك بازی (یا نمایش) خوبی در آوردند

4. To earn, to turn over. Ex.

|| دخل کردن. Syn. روزی چند در میاورید

5. To clear, to release. Ex. اجناس را

|| 6. To play. Ex. از گمرک در آوردم

|| او شیهه مجنون را در آورد

Majnoon. 7. To put forth. Ex.

|| 8. To render. درخت برك در آورد

این عبارت را چه قسم با تکلیسی در میاورید؟ Ex.

How do you render that expres-

sion in English? 9 To form; to

Perceptive; A. دراك (darrak) ص.

of quick apprehension, intelligent.

Percep- A. دراكه (darrakeh) ص.

tive (power or faculty); quick ap-

prehension. [Fem. of دراك and

often used attrib. Thus, قوه دراكه]

A drama. Fr. ا (drami) درام

1. Income, A. در آمد (daramad) ا.

profit; earning, return, Ex. اینکار در آمد.

2. Mus. A prelude;

an introduction to a melody

[often not timed]. See بیشتر آمد

3. R. Egress.

Receipts and expenses. در آمد و بر آمد

1. Mus. To در آمد کردن ف. ل.

prelude, to play or sing some-

thing by way of introduction. ||

2. To begin or introduce.

== در آمدگی (daramadgee) ا.

Med. Proptosis. See خروج

== در آمدن (daramadan) ف. ل.

1. To come out. Ex. از آن مدرسه

|| 2. To come in. Ex. در آمد

|| 3. To be earned.

Ex. || 4. To be solved; to submit of solution.

Ex. || 5. To prove; also, to turn. Ex. خوب (a)

|| 6. To prove good. Ex. (از آب) در نیامد

(b) عاقبت خان در آمد

زن (c) She made a good

wife. Ex. خوشهائی

6. To appear, to rise. Ex. در آمدن (یا ظاهر شد) Eruptions

A porter, **دربان** (darban) ۱.

a doorkeeper. *See* حاجب

The office of **دربانی** (—banee) ۱.

a porter, portage.

**دربای** (—bay) = **دربایست**

**دربایست** (—bayest) ۱-ص.

1. Necessity. 2. R. Necessary. Suitable, becoming. *See* رودربایستی

Training, **دربت** (dorbat) ۱.

practice, Habit. [Rare]

A shutter, **دربچه** (darbachcheh) ۱.

a small door.

1. Vagrant, **دربدر** (—bedar) ۱-ص. || سرگردان *Syn.*

2. A vagrant person, a vagabond.

*Compare* خانه بدوش

To wander, **دربدر شدن**

to become vagrant.

Vagrancy, **دربدری** (—bedaree) ۱.

errantry; homelessness. Peregrination.

1. Wearing, **درببر** (dar-bar) ۱-ص.

2. In one's bosom; at one's side.

*See* *No. 3.*

**درببرداشتن** (d irbardashtan) ف م.

1. To embody, comprise; embrace.

Ex. این خانواده گلهای زیادی را دربر دارد. ||

2. To have on, to wear. Ex. او نیمتنه

پوشید. || *See also under* پوشیدن

*No. 3.*

To put on, **درببر کردن** ف م.

to wear. Ex. نیمتنه خود را دربر کرد. He

put on his coat. *Syn.* پوشیدن

*See under* *No. 3.* { دربر گرفتن

{ دربر کشیدن

sculpture. Ex. يك نگه چوب را باشكال

10. To compose. || مختلف در میآورد

Ex. يك تصنيفی جدیداً در آورده اند.

*Syn.* ساختن و درست کردن [Imper.=

daravar در آور or darar در آر]

*See also under* آوردن

**در آویختن** (daraveekhtan)=

**آویختن**

*See under* درویش

*See under* درهم

**در آیی** (dar'ay) [امر از ف. در آمدن]

[Imper. of آمدن]

*See under* *No. 1.* **درای**

Knowledge. **درایت** (derayat) ۱.

Intelligence; penetration. Science R.

**در آییندن** (darayeedan) ف. ل. م.

[Imper. root = **درای**] To speak.

To say, to utter. *See* هرزه **درای**

**درب** (۱) (darb) ۱. A door, gate, etc.

*Syn.* *No. 1.*

**درب** (۲) (۲) ۱. A mountain-pass.

a defile. A way or pass. [Rare]

[*doroob*] = **دروب**

**دربا** (darba) = **دربایست**

**درب باختن** (darbakhtan) = **باختن**

A court.

A levee.

Royal Court.

وزیر دربار

*See under* *No. 1.* **درباره**

1. A courtier; **درباری** (darbaree) ۱-ص.

a member of the Royal Court.

2. Pertaining to, or characteristic

of, the court. Ex. اوضاع درباری

affairs of the court.

Captive; در بند (۳) ص. ۱.

fettered, chained. [ Orig. two words در بند & در اسیر. ]

See under بند No. 1. در بند (۴)

1. Concealed, clandestine. 2. Clandestinely. In a secret manner, not frankly; also, ambiguously. Ex.

[ O. S. ] چرا در پرده حرف میزنید؟ Behind the curtain.

See under پرده در پرده داشتن

در پیچیدن (= pecheedan) پیچیدن

در پیوستن (= peyvastan) پیوستن

1. Insertion, in- درج (darj) A. ۱.

setting; writing; publishing. Ex.

|| مقاله ای برای درج در روزنامه نوشتم

2. A scroll of paper.

To insert; to درج کردن ف. م.

مقاله مرا در روزنامه درج کردند. Ex. publish.

|| [ درج = ادراج (adraj) ] A. ۱. (dorj)

A casket, a jewel-box. A woman's chest (for articles).

Met. The mouth of درج در

a mistress. See در dor درج تنگ

A jewel-box. درج گوهر (یا جواهر)

Degrees; درجات (darajat) A. ۱.

steps. Orders; ranks. Ex. درجات نظامی

[ Pl. of درجه ]

1. By degrees. بدرجات

2. By far. Ex. بدرجات از آن بهتر است ||

See مراتب under مراتب

Gram. The درجات سه کانه صفت

three degrees of comparison.

1. A degree; درجه (darajeh) A. ۱.

a grade; also, درجه (darajut)

1. To carry. ف. م. (bordan) در بردن

(off or away). Syn. || بردن 2. To gain, to save. Ex. شاید از این قحطی جانی

Perchance we may revive

(or save our lives) in this famine.

3. Colloq. To learn (cleverly or ingeniously). Ex. نوکر موسیقی دان در اندک

در بر [ Imper. = ] || زمانی موسیقی را در برد

[ در ببر & ]

To understand سر از کاری در بردن

(or penetrate into) an affair. Ex.

(b) || من سر از این کار در نمیرم (a)

He is کسی سر از کارهای او در نمیرد

a close man about his own affairs.

1. Entire, در بست (darbast) ص. ق.

whole; hired exclusively or entirely, as a house; chartered, as

a ship. || 2. Wholly, exclusively.

Ex. کشتی را در بست اجاره کرده اند. The ship has been leased (or chartered)

for exclusive use.

در بستن (۱) (= bastan) بستن

To close در بستن (۲) بستن در

the door.

1. در بسته (= basteh) ص. ق. || در بست =

2. Tied, fastened [ بسته = ] 3.

R. With the door closed.

A narrow pass, در بند (۱) (= band)

a defile. A canyon or gorge. A dangerous road. A bolt or bar

(for a door). A barrier.

Med. Podagra. در بند

Geog. Darband, در بند (۲) A.

Russian city on the shore of the Caspian Sea.

To fall to freezing point.

First-rate, first-class. درجه اول

Ex. يك راه آهن درجه اول a first-rate railway.

A degree of comparison. درجه صفت

The positive degree. درجه مطلق

The comparative degree. درجه تفضیلی

The superlative degree. درجه عالی

Quadratics. درجه دوم جبر و معادله

A quadratic equation. معادله درجه دوم

### درجه بندی (A.P. -- bandee)

Classification; rating. Gradation.

See under درحال No. 1. درحال

See under درحقیقت درحقیقت

A tree; درخت (derakht) ۱.

a shrub. See also در No. 1.

To plant a tree. درخت نشانیدن (یا کاشتن) }  
درخت غرس کردن

A rose-bush. درخت گل سرخ

The poplar. درخت تدریزی

The date-palm. درخت خرما

A fruit-tree. درخت میوه

[Note. The names of trees should be looked up in the vocab. under the second elements, which are often names of fruits. Thus: درخت هلو must be looked up under هلو and درخت کنار under کنار.]

A درختستان (derakh-testan) ۱.

grove: a plantation (of trees).

An arboretum. درختستان علمی

A small tree; درختك (tak) ۱.

a stage. Ex. (a) ده درجه زیر صفر

10 degrees below cipher (or zero).

(b) دو درجه تب

2. A class. Ex. first-class passengers. 3. An order or rank. Ex. صاحب منصب چیست.

|| درجه این صاحب منصب چیست.

3. R. A step or round (of a ladder).

Syn. 4. A thermometer; also, loosely, any graduated instrument.

5. Extent. Ex. To what extent? [ج. = درجات (darajat)]

By degrees, درجه بدرجه

gradually. Step by step. Ex.

درجه بدرجه ترقی کرد

1. Gradually. درجه درجه ق-ص.

[2. Graduated, gradual. Ex. گرما سنج درجه درجه است.]

The thermometer is graduated.

Syn. مدرج modarraj.

To examine or measure درجه گذاشتن (fever, etc.) by the use of a thermometer. To grade, graduate, mark with grades or degrees.

To this extent, تا این درجه

so much; so. Ex. تصور نمی کردم تا این

I never imagined he

was so mean.

To promote درجه دادن

(to a higher degree or order);

to graduate.

Grade (rate درجه شیب (یا انحناء))

of ascent or descent of a road).

The freezing-point. درجه صفر

A cipher, or, nought.

To come to nought. بدرجه صفر رسیدن

To shine; to glitter. Ex. آفتاب میدرخشد.

The sun shines. [Imper. root = درخش] [Pr. also dorokh—]

A request, ۱. (dar-khast) درخواست  
a petition. Solicitation. A suit. An application. A requisition. A tender R. خواش Compare

1. To request, ۲. م. درخواست کردن ف. ask earnestly; solicit. Ex. از او درخواست کردم که اسم مرا ثبت کند I requested (or asked) him to register my name.

2. To apply (for). Ex. دو نفر درخواست Two men have applied for positions or jobs. 3. [ = درخواست دادن ]

To make a درخواست دادن requisition (for), to requisition. Ex. سه روز است درخواست لوازم التحریر داده ایم Three days ago we made a requisition for stationery.

Application (تقاضای) شغل شغل  
for a position or job.

To request, ask, solicit; petition. Syn. درخواست (khastan) ف. م. Re-quest, ask, solicit; petition. Syn. درخواست کردن [Imper. = خواستن] خواستن R. درخواست خوا

Suitable, fit, becoming. { درخور (-khor) } خواش  
ing, befitting. Proportionate. Ex. He is not suitable for that position.

Prov. He { یا ممکن با یلیان دوستی } must have { یا بنان خانه ای درخوردیل } a long spoon that sups with the devil.

a shrub.

Bot. The heliotrope, آفتابگردان the turnsole. Syn. آفتابگردان

An arboriculturist, one who plants trees. درخت کار (kar) ۱.

Arboriculture. Syn. غرس اشجار. درخت کاری (-karee) ۱.

Shine thou. [Imper. root of derakhshendan; short for bederakhsh, the usual form]. درخش (derakhsh) (۱) [امر از ف.]

1. Lustre, shine; splendour. Lightning. درخش (۲) ۱. ص. 2. = درخشان

Darukhsh, A fire-temple in Armenia. درخش (۳) ۱.

Lustre, shine; splendor [ = درخش No. 2. ] درخش (۱) (derakhshan; dorokh) ۱. ص.

Bright, shining, shiny. Ex. آفتاب درخشان See under درخشیدن (derakhshandan) (۲) درخشیدن

To cause to shine or glitter, to give lustre (to). [Caus. of درخشیدن] درخشیدن (derakhshesh) = درخشندگی

Lustre, shine, glitter; luminosity; resplendence. درخشندگی (-shandegee) ۱. ص.

Shining. درخشنده (-shandeh) ۱. ص. bright; glittering; resplendent.

Syn. درخشان To cause to shine or glitter, to give lustre (to). [Caus. of درخشیدن]

derakhshesh = درخشندگی

Lustre, shine, glitter; luminosity; resplendence.

Shining. درخشنده (-shandeh) ۱. ص. bright; glittering; resplendent.

Syn. درخشان To cause to shine or glitter, to give lustre (to). [Caus. of درخشیدن]

derakhshesh = درخشندگی

Rheumatism. درد (یا باد) مفاصل  
 Gonalgia. درد زانو  
 Pains of childbirth, { درد زه (یا زایمان)  
 { درد حمل  
 travail, (pangs of) labor or childbed.  
 Neuralgia. درد عصبانی (یا اعصاب)  
 Agony; acute pain. درد شدید  
 An irremediable (pain or) disease. Fig. An irrevocable situation; a sad plight. درد بی درمان  
 To ache, to be painful. Ex. I have a headache. Lit., my head aches. درد کردن ف. ل.  
 To be come painful, to feel pain, to ache. درد آمدن (بدرآمدن) ف. ل.  
 To suffer pain. To travail [in this sense also]. درد کشیدن  
 To give pain (to); to hurt. درد آوردن ف. م.  
 To annoy, bother; give trouble (to). [O. S.] درد سر دادن  
 To give a headache to. دردسر کشیدن  
 To take pains, be bothered, suffer greatly. اهل درد  
 Sympathetic. درد اهل  
 Suffering pains of love or grief. درد کسیرا برچیدن  
 To remove pain from someone (and take it upon oneself).  
 See in the vocab. { بی درد  
 { بی درد سر

سر فلان کس برای این جور کارها درد میکند  
 Prov. exp. Such a one has a natural inclination (or is apt) for

1. Pain, ache. درد (dard) ۱.  
 Ex. headache. || 2. A disease, an illness, a complaint, an ailment. Syn. ناخوشی || Ex. liver complaint. 3. A trouble; an anxiety. Ex. What is the trouble (or matter) with him? What ails him? 4. Affliction, mental pain; grief.  
 Headache. درد سر = سر درد  
 Fig. Trouble; inconvenience. Ado. درد چشم = چشم درد  
 Ophthalmia, sore eyes.  
 Ear-ache, otalgia. درد گوش = گوش درد  
 Tooth-ache, odontalgia. درد دندان = دندان درد  
 Hemicrany, megrim. درد نصفه سر  
 Gastralgia; also, stomachache. درد معده  
 Gripes. درد شکم  
 Stomachache. درد دل = دل درد  
 Fig. 1. Heartsore. 2. Gravamen; complaint. 3. A tiresome story of one's personal situation; a screed.  
 Entralgia. درد امعاء  
 Nephralgia. درد کلیه (یا گردنه)  
 Hepatic pain; liver complaint. درد کبد  
 Lumbago. درد کمر = کمر درد  
 Metralgia; hysteralgia. درد رحم  
 Sore throat; quinsy. Syn. گلو درد  
 Whitlow. Agnail. درد ناخن  
 Mastodynia. درد پستان



دردتندکن (*dard-tond-kon*) م.

Oxytotic; also, parturificient.

Removing دردچین (*dard-chin*) م.

or soothing pain.

See درد in the addenda.

Sick. دردزده (*dard-zadeh*) م.

Afflicted (with sorrow).

دردشربک = P.A. (*-shareek*) م.

Suffering دردکش (*-kash*) م.

pain, passible. Afflicted.

دردکش (*dord-kash*) م. ۱. (A tippler)

who drinks the very dregs.

Painful. دردگین (*dard-gin*) م.

Ill. دردمند (*-mand*) م.

Painful. Afflicted.

Illness; pain. دردمندی (*-mandee*) ۱.

Affliction.

دردمیدن (*dardameedan*) = دمیدن

Painful, aching. دردناک (*dard-nak*) م.

Diseased. Sad. Ex. آه دردناک a

sad sigh.

دردنوش (*dord-noosh*) =

درد (ی) کش

درده (*dordeh*) = درد (*dord*)

دردی (*dordee*)

دردی کش (*-kash*) م. ۱. (A tippler)

who drinks the very dregs.

Pearls. درد (۱) (*dorar*) ۱.

[Pl. of *dor* در ج.]

Rain. دربار (*-bar*) م. ۱.

ing pearls. Fig. (1) Eloquent.

(2) Munificent. (3) Graceful.

در ربودن (*dar-roboodan*) = ربودن

در رسیدن (*-reseedan*) ف. ل. م. ۱. To

overtake, to outreach. Ex. در گردنه گره

such things.

To get into بدرد کسی گرفتار شدن

the same trouble (or plight) as

another. [O. S.] To be attacked

by the same illness as that of

another.

To be of some use, بدرد خوردن

to serve one's purpose. Ex. (a)

This book این کتاب بدرد ما نمیخورد

does not serve our purpose, we

cannot make use of this book.

(b) That این کاغذ بدرد نوشتن نمیخورد

paper will not do to write on.

Dregs, tartar, درد (*dord*) ۱.

lees. Compare نشین و رسوب

Prov. The first { اول پیاپی و بدمستی

example is, { اول پیاپی و درد

contrary to expectation, the worst!

Alas! دردا (*darda*) ح. ن.

What a pity! Syn. حیف و افسوس

در دادن (*dardadan*) = دادن

To submit or تن در دادن (بچیزی)

yield (to a thing); to accept a

thing.

دردار (۱) (*dardar*) م.

Having cover (or lid); lidded. Furnished

with a gale or door.

The elm-tree. درد (۲) ۱. نارون

درد آشام (*dordasham*) =

درد (ی) کش

درد آسین (*dardagin*) {

درد آلود (*dardalood*) { م.

A single pearl. دردانه (۱) (*dordaneh*) ۱.

Met. A darling.

دردانه (۲) م. ح. Like dregs.

See 5. Colloq. & fig. Leaking; state of being divulged or known.

To sew together, to seam. To calk or caulk, to pack. To fell. Fig. & slang.

To prevent from being divulged. To seam, to put an apparent seam in.

Colloq. To leak, to be divulged. Syn. Anat. Coronary suture, fronto-parietal suture.

Anat. Sagittal suture: parietal suture.

Anat. Lambdoid suture, suture between the occipital and parietal bones.

Anat. Lambdoid suture, suture between the occipital and parietal bones.

در زدن (۱) (darzadan) ف. ل. To knock (or tap) at the door.

در زدن (۲) = R. = Zدن = در زن (۱) (darzan) = سوزن

One who knocks at a door.

درزه (۱) (darzeh) = درز Rubbish.

درزه (۲) R. ۱. A tailor. A sutural.

درزی (۱) (darzee) = خیاط ۱. Drusean. 2. A Druse. [dorooz = دروز]

درزی گری (۲) = خیاطی A lesson. A lecture. Study(ing).

درس (۱) (dars) = دروس [doroos]

1. To teach.

They overtook him in a mountain pass. 2. To arrive; to come upon. 3. To happen, to take place. Ex. ناگهان بلای ناگوار رسید.

رسیدن Compare Luxation, dislocation (of a joint); also, sprain. See خلع مفصل

1. To run away, flee, escape. Syn. گریختن

2. To go off (of itself), be discharged, fire. Ex. تفنگ در رفت

3. To be sprained, to be dislocated or dis-

jointed. Ex. از بالا افتاد یا پیش در رفت

4. R. To go out [in this sense usually]

5. To go, slip, or pass away. Ex. It slipped through my fingers.

To miss fire. Dislocated, disjointed, out of joint.

1. An outlet. Ex. این کوچه در رو ندارد

That is a blind alley, it has no outlet. 2. Fig. Effect. Ex. حرفش در رو ندارد

در ریختن (dor-reekhtan) ف. ل. [O.S.] To pour out pearls. Fig. (1)

To talk eloquently. (2) To shed tears. Pouring out pearls. Fig. Eloquent. Tearful.

1. A seam. Ex. درز (darz) ۱.

2. Anat. A suture. 3. A joint; a line of junction. 4. A crevice; an interstice.

or healthy. See درست 7. Good, of the best standard. See درست No. 2. 8. Orthodox.

1. Right(ly), سق. just(ly). Ex. (a) right درست در وسط in the middle. (b) قلم را درست نگهدار Hold the pen right (or in the right manner). (c) درست او را صادق درست او را صادق He is rightly named Sadegh. (i.e. truthful).

2. Well, properly; correctly; also, distinctly. Ex. (a) درست حرف نمیزد (b) درست رفتار کردن to treat or behave well; to behave properly.

3. Exactly, just, sharp. Ex. (a) درست سرساعت آمد He came just on time. (b) درست ساعت چهار sharp.

1. To make; درست کردن ف. م. also, to form, fashion, or frame. Ex. ساختن. Syn. اطفال باد بلك درست میکنند

2. To tidy, to arrange. Ex. اطاق را 3. To dress, to do. درست کردم تا او آمد

4. موي سر خود را درست کردن. Ex. To fix. بخاري را درست کن. Fix the stove. 5. To handle, to take care of. Ex. کار او را درست کردم

6. To fabricate, to forge. Ex. اين حرفها. جعل کردن. Syn. و اين اسناد را درست کرده است

7. To correct; also, to rectify. Ex. The teacher corrected our papers. Syn. تصحيح کردن

8. To adjust, regulate, set. Ex. ساعتان را درست کنید

9. To prepare; بلك غذايي درست کن بخوريم. Ex. to cook.

2. To instruct or teach. To give lectures. To assign a lesson.

درس گفتن ف. ل. To instruct or teach.

1. To study. درس خواندن ف. ل. 2. To study or prepare one's lessons. Ex. او بيست سال درس خوانده است

To be instructed درس گرفتن or taught. To take lessons. To hear lectures.

An example; درس عبرت a lesson taught by experience.

To attend some one's lectures. نسي حاضر شدن

A public lecture. درس عام

1. To درساختن (dar-sakhtan) ف. ل. collude. Ex. با يكديگر درساختند They colluded with each other. Syn.

2. To do with, put up with. See & compare ساختن

درسپردن (sepordan) = سپردن

1. درست (dorost) ص. 1. Right; correct, just. Ex. حرف او درست نيست

2. Up-right, honest; also, straight. Ex. He is an honest man. او آدم درستي است

3. Whole, entire. Ex. يك نان درست a whole bread.

4. Perfect, complete, full; exact. Ex. Is that the full (or exact) amount?

5. Arranged, fixed, regulated. See درست کردن

6. Healthy, sound. Ex. He is not sound

uprightness, probity, fair dealing.

Syn. امانت و درسني

Honest. درست کردار (—kerdar) ص.

Of a good or upright conduct.

درست کرداری (—kerdaree) ا.

Honesty. Good conduct.

Of a درست گمان (—goman) ص.

firm belief (or opinion).

درستگو R. (—goo) = راستگو

1. Whole, درستیه (dorosteh) ص-ق.

entire. 2. Wholly. درست

درستیه R. (darasteh) = بخشش

Integrity, درستیی (dorostee) ا.

uprightness; honesty, plain-dealing,

probity, [often used with راستی .

Thus راستی و درستیی]. Truth. Cor-  
rectness; exactness.

Colloq. 1. Whole, wholly. ق-.

Ex. درستیی آنرا خورد He ate it whole.

2. With the whole body. درستیی

رفت توی آن سوراخ

درس خانه (dars-khaneh) = A.P.

مدرسه

درسخوان (—khan) A.P. ص-ا.

1. A student or pupil. Syn. محصل

2. Studying; also, reading

one's lesson. || شاگرد و

درس خوانده (—khandeh) A.P. ص.

Educated. Syn. تحصیل کرده

درس گاه (—gah) A.P. = مدرسه

A stable. درش (darsh) ا. = طویله

1. Large. درشت (dorosht) ص.

Ant. سببهای || Syn. بزرگ || ریز

2. Rough, coarse. Ex. درشت

This stuff is coarse-

10. To repair, to mend. Ex.

I had my کفشهای خود را دادم درست کردند

shoes mended. Syn. تعمیر کردن

To be درست شدن ف. ل. یا ب. ف. م.

made, arranged, fixed, dressed,

handled, corrected, adjusted, pre-

pared, or mended. [Use the exam-

ples for درست کردن upon changing

the active verbs to passive].

To prove good, درست در آمدن

correct, upright, exact, etc. To

come out safe or whole. To prove

to be correct, to figure out cor-

rectly, as a problem. To pass

(an examination) successfully.

Ex. از امتحان درست در آمدم

Colloq. I will teach درستش میکنم

him how to behave. Also, I will

serve him out.

A gold or silver درست (dorost) ا. (۲)

money.

درست پیمان (dorost-peyman) ص.

True to one's promise.

درست تن R. (—tan) = تن درست

Confor- درست عیار (—eyar) ص. A.P.

ming to the best standard, ster-

ling. Fig. Just, upright.

1. Honest, درستکار (—kar) ص. ا.

upright. Syn. درست و امین Ex.

2. R. A printer's || آدم درستکار

reader, a corrector.

درستکارانه (—karaneh) ق-ص.

1. Honestly. 2. Honest [never used

for persons].

درستکاری (—karee) ا.

Honesty,

1. Tran-  
quillity, rest. 2. At rest, tranquil.

A mountain-pass. ۱. (-ghaleh) **درغاله**

Absurd, R. **درغست** (-ghast) ۱. من  
vain, idle, frivolous. Syn. **هرزه و بوج**

Name of P.A. ۱. (-gham) **درغم** (۱)  
a note or tune, said to drive away  
sorrow.

*Dargham*, a place ۱. **درغم** (۲)  
noted for its wine.

Designating ۱. **درغمی** (*darghamee*) ۱. من  
a kind of wine that is originally  
made in Dargham (درغم No. 2).

To increase. See **درفزون** (*dar-fozoodan*) ۱. ف. م. ل.

1. An awl. ۱. **درفش** (۱) (*derafsh*) ۱.

2. A standard, a banner [= علم].

3. R. A lancet. 4. R. A goad.

The stan- { **درفش** (یا اختر) کاویدن  
dard of { **درفش** کاویدانی

Fereydoon, which originally had  
been made by Kaveh. See **کوه**

Glitter. **درفش** (۲) ۱.

See also under **درفشیدن**

1. **درفشان** (*derafshan*) ۱. ص. [درخشان=]

Shining, bright. 2. Trembling.

[Pres. participle of **درفشیدن**] 3.

[Imper. of **درفشانیدن**].

**درفشانیدن** (-shandan) ۱. =  
**درفشانیدن** (-shaneedan) ۱.

**درخشانیدن**

**درفشه** (*derafsheh*) ۱. **شمشیر** = R.

**درفشیدن** (*derafsheedan*) ۱. ف. ل.

1. To glitter, shine, scintillate.

Syn. **درخشیدن** ۲. To

grained; it is of a rough or  
coarse texture. Syn. **خشن** || 2.

Stern, harsh. Ex. **جواب درشتی شنید**

To magnify. ۱. ف. م. ل. **درشت کردن**  
**درشت نشان دادن**

Stern, **درشت خو** (-khoo) ۱. Stern,

harsh, of **درشت خوی** (-khooy) ۱. من

a harsh temper.

Harsh **درشت خویی** (-khooyee) ۱. Harsh

temper (or disposition), sternness,

moroseness.

1. Coarseness, **درشتی** (*doroshtee*) ۱.

roughness 2. Harshness, austerity,

sternness, vehemence, violence. Ex.

**He spoke with me**

harshly (or with harshness). Syn.

|| 3. Largeness.

To speak **درشتی کردن** ۱. ف. ل.

harshly. To use violence.

**درشدن** (*dar-shodan*) = **داخل شدن**

**درشکستن** (-shekastan) = **شکستن**

A carriage, **درشکه** (*doroshkeh*) ۱.

a droshky; a victoria. [From

Russian **дрожки**].

A sleigh or sledge. **درشکه برفی**

A hired **درشکه کرایه ای** (با عمومی)

carriage, a public carriage, a

hackney.

**درشکهچی** (-chee) ۱. Rus.T. **درشکهچی**

A carriage driver.

A coat of mail. A. **درع** (*der'*) ۱.

Syn. **زره** || A breast-plate. A

woman's shift R. [Pl. = **دراع** *dera*

& **ادراع** *adra'*].

A dam. **درغ** (*dargh*) ۱. = **سد**

در کشیدن (dar-kesheedan) ف. م.

1. To draw in, to retract. Ex. کشیدن 2. [Also کشیدن] To win by swindling, to rook. Ex. کشیدن از قمار بازی ناشی است

3. To pump (out). Ex. مطلبی را از کسی to pump information out of a person. 4. R. To hold.

To become silent. دم در کشیدن To hold one's breath in; to breathe in. To die.

To pull the rein. عنان در کشیدن To dig out. در کندن (-kandan) ف. م.

Abyss. در که (darakeh) A. 1. Hell. A step of descent [opposed to darajeh, which is a step of ascent]. [Pl. درکات darakat & درک darak].

A threshold. درگاه (dargah) A. 1. Syn. آستانه. A palace or court. A doorway or gate.

The heavenly درگاه الهی court; presence of درگاه حق تعالی God. Ex. بدرگاه حق تعالی استغاثه کرد He implored to God (or before God) for mercy.

در گذاشتن (-gozashtan) ف. م. 1. گذاشتن 2. To begin. Ex. گریه در گذاشتن

در گذشتن (-gozashtan) ف. ل. 1. گذاشتن 2. To pass away, to die.

در گرفتار (-gereftan) ف. ل. 1. آتش فتنه در گرفت. 2. To be overspread.

1. گرفتار 2. گرفتار 3. گرفتار 4. گرفتار 5. گرفتار 6. گرفتار

1. گرفتار 2. گرفتار 3. گرفتار 4. گرفتار 5. گرفتار 6. گرفتار

1. گرفتار 2. گرفتار 3. گرفتار 4. گرفتار 5. گرفتار 6. گرفتار

1. گرفتار 2. گرفتار 3. گرفتار 4. گرفتار 5. گرفتار 6. گرفتار

1. گرفتار 2. گرفتار 3. گرفتار 4. گرفتار 5. گرفتار 6. گرفتار

1. گرفتار 2. گرفتار 3. گرفتار 4. گرفتار 5. گرفتار 6. گرفتار

tremble. [Imper. root. = درفش].

Slam, slap. Ex. درق (dargh) درقی (dar'ghee) ق. درقی زدم بگوشش

I struck him slap on the ear. [See under درقه] A. 1. (daragh) درق

A leather درقه (daragheh) A. 1. shield or buckler [Rare].

[ج. = درق (daragh)] Thyroid. درقی (darghee') A. ص. Anat. Thyroid gland. غده درقی

Thyroid cartilage. غضروف درقی Apprehension; درک (dark) A. 1.

perception, conception; grasp. See فهم || Overtaking.

To apprehend, درک کردن ف. م. conceive, perceive, understand,

grasp. Ex. مطلب را درک نکرد. Perceptible, perceive- قابل درک

able; that can be grasped. درک (darak) A. 1. (۱) Hell; abyss. [Pl. of درکه & جهنم. Syn. دوزخ & جهنم]

The lowest degree of درک اسفل hell; the nether region.

Bottom or درک (darak) A. 1. (۲) depth of the sea. [ج. = ادراک (adrak)]

See under درک درکات درکار See under No. 2.

درکاله R. (darkaleh) = یخ در کردن (dar-kardan) ف. م.

1. To shoot off, fire, set off. Ex. 2. در رفتن Compare || تنک را در کرد

To send out. 3. To draw out (or off). 4. To sift. 5. To deduct; to subtract. Syn. کسر کردن. 6. R. To introduce, to insert.

wealthy. 2. A rich person.

درم دان (deram-dan) = دخل دان

درم سرا (—sara) = ضرابخانه

درم گزین (—gozin) = صراف

Wormseed, درمنه (dermaneh) ۱.

santonica [often درمنه ترکی]

Santonin(e), جوهر درمنه

Zool. A crane. P-T. ۱ (dorna) درنا

[طوره درنه From Turkish]

Form. Quality. درند (darand) ۱.

[In comp.] Like, resembling. Ex.

درند like the sky, celestial.

Fierce or درندگان (daran-degan) ۱.

rapacious animals. [Pl. of درنده ج.]

Fierceness, درندگی (—degee) ۱.

rapacity. Fig. Brutality; wildness.

1. Fierce, درنده (darandeh) ص-ا.

rapacious, ravenous. Ex. پلنگ حیوان

devours. See دریدن || 2. A fierce

animal. [ج. = درندگان (darandegan)]

Ferocious, درنده خو (—khoo) ص.

brutal.

Ferocity, درنده خویی (—khooyee) ۱.

brutality.

درنشانیدن (darneshandan) ف. م.

1. = نشانیدن || 2. R. To graft.

1. Hesitation; درنگ (۱) (derang) ۱.

halt, pause; delay. Syn. تأمل || 2.

Time, moment. 3 R. Perseverance.

See in the vocab. بلا درنگ

To hesitate; درنگ کردن ف. ل.

to halt; to pause. To (make a) delay.

2. To overspread, to fill.

درگسلاندن (dar-goselandan) =

گسلاندن

درگه (dargah) = درگاه

Deram; (1) a legal درم (dram) ۱.

unit of weight equivalent to one

gram; (2) a unit of weight vary-

ing in different places in Persia;

$\frac{1}{400}$  of a man in Isphan, etc.;

(3) a drachma or dram [ancient

monetary unit of various values].

L., money.

1. A remedy; درمان (darman) ۱.

a medicine. Syn. دوا و علاج ۲. R.

Gunpowder [باروط =].

To cure. درمان کردن ف. م.

See in the vocab. بی درمان

An irremediable درد بی درمان

disease. A helpless affair. [Often

used as a curse].

Indi- درمادگی (dar-mandegee) ۱.

gence. Helplessness, distress.

Syn. بیچارگی و پریشانی

درماندن (—mandan) ف. ل.

helpless, distressed, destitute, etc.

To be at a loss what to do; to

despair. [Imper. = درمان]

Distressed; درمانده (—mandeli) ص.

helpless. Forlorn. Destitute, indi-

gent. Syn. پریشان و بیچاره Ex.

خدا نکند کسی درمانده و محتاج شود

درم خرید (deram-khareedeh) ۱-ص.

1. A slave. Syn. زر خرید ۲. [O.S.]

Purchased with money. درم

درمدار (—dar) ص-ا. ۱. Rich,

1. Conval- R. ص. (darvakh) درواخ  
lescence. Bravery. Firmness. 2.

Loyal, firm. Strong, solid.

A gate, دروازه (darvazeh) ۱.

a large door. [In football] A goal.

A gatekeeper, دروازه بان (-ban) ۱.

a gateman. [In football] A goal-

keeper. Compare دربان

A bull-dog. A. (dervas) درواس

Also, a mastiff. A lion R.

See under دروب No. 2.

Praise, درود (dorood) ۱.

thanksgiving, blessing. Salutation,

greeting. Prayer, benediction.

Mercy. See صلوة

To praise. To درود فرستادن {

greet or send درود رساندن {

greetings.

See under بدرود بدرد گفتن

Wood; timber; plank. درود (۲) ۱.

[Past tense درود (۳) = دروید

of درویدن to reap]. He or she reaped.

A carpenter. درود کار (-kar) {

Syn. نجار. درود گر (-gar) {

Carpentry. درودگری (-garee) ۱.

Syn. نجاری

درویدن (doroodan) ف. م. = درویدن

To reap, to mow. [Imper. root = درو]

See under درزی No. 3.

Lessons. دروس (doroos) A. ۱.

Studies. [Pl. of درس ج.]

دروش (derowsh) = درفش

A lie, a false- دروغ (doroogh) ۱.

hood. [Used often as an adj.

Thus: حرف دروغ a false (or untrue)

There Ex. در اینکار نباید دقیقه ای درنگ کرد.  
should not be a minute of hesita-  
tion in this affair.

Instantly, immediately. همان درنگ R.

A tinkle or clink. درنگ (۲) ۱.

A clang.

To (cause to) tinkle; در درنگ آوردن

clink, or clang.

See under درنگیدن درنگ (۳)

درنگیدن (darangeedan) ف. ل.

To hesitate, halt; delay.

درنگ کردن. [Imper. root = درنگ]

در نوردن (dar-navardan) = R.

سفر کردن

در نوردیدن (navardeedan) = ف. ل.

To fold together (or up). To roll

up. To perambulate, to travel over.

[Imper. = درورد] طی کردن و پی. و دن. Syn.

در نوشتن (neveshtan) = ف. م.

fold up. To obliterate, cross out,

efface. To cancel or set aside. Ex.

کتاب کهن در نوشتند The old book was

set aside; (also, obliterated).

نوشتن Compare [Imper. = در نویس]

در نهفتن (nahtoftan) = نهفتن

Reaping; harvest. درو (derow) (۱) ۱.

To reap; to mow. درو کردن ف. م.

هوز گندم را درو نکرد اند. Ex.

Harvest-time, موسم درو {

reaping-season. وقت درو {

درو (derow) (۲) [See under درودن]

In him. In it. دراو = درو (daroo)

Hanged دروا (۱) (darva) م. R.

head downward. Dizzy.

دروا (۲) = دربا. درباست



A reaper; **دروگر** (*derowgar*)  
a harvest-man.

**دروگر** (*doroogar*) = **درودگر**  
Reaping, **دروگری** (*derowgaree*)  
business of a reaper.

1. Inside, **درون** (*daroon*)  
interior; within. Ex. (a) **از درون خراب است**  
It is destroyed from the inside  
(or from within). (b) **«درون چون ملک»**  
Inwardly like angels. 2. The  
heart; also, the bowels. Ex. **خیال**  
**|| Ant. برون** **|| درواش را بهمیدم**

1. In. 2. Inside. **ق-ح-ا**  
Ex. **درون خانه**  
From within, internally. **از درون**  
**تیره درون = تیره دل**

**درون پرور** (*-parvar*)  
(One) who wins hearts. Noble-  
hearted. [An attribute of God].  
**Bot. درونج** (*doroonaj*)

Doronicum, leopard's-bane. [Often  
درونج عقربی]  
**درون دار** (*daroon-dar*)  
Hypocri-  
tical, Self-contained R.

**درونده** (*deravandeh*)  
A reaper.

**درون ریش** (*daroon-reesh*)  
1. Solitary. **درون نشین** (*-neshin*)  
2. A solitary person; a hermit.  
A sedentary person.

**درونک** (*daroonak*) = **درونج**  
1. A bow. R. **درونه** (*dorooneh; da-*)  
**Syn. کمان** **|| 2. The rainbow. Syn.**

**قوس و فرج**  
Inner, **درونی** (*daroonee*)

statement].  
To lie, to tell a  
lie. Ex. **بن دروغ گفت** He lied to me,  
he told me a lie.

To forge **دروغ ساختن** (یا بافتن)  
(or fabricate) a lie.

To prove false;  
to contradict itself.

A white lie, **دروغ مصلحت آمیز**  
A false promise, **وعدۀ دروغ**  
Affected or **اشك دروغ** (یا دروغی)  
false tears, forced tears, crocodile  
tears. **زورکی** See

Falsely, **بدروغ**  
One who **دروغ باف** (*doroogh-baf*)  
fabricates or forges a lie, a  
fabricator.

1. One **دروغ پرداز** (*-pardaz*)  
who confirms another's falsehood.  
2. R. A liar.

**دروغ زن** (*-zan*) = **دروغگو**  
**دروغگو-دروغگوی** (*-goo-y*)  
دروغگو دشمن خدا است

1. A liar. Ex.  
2. Mendacious, untruthful. Ex.  
**آدم دروغگو**

To prove to be **دروغگو در آمدن**  
a liar; turn out a liar; con-  
tradict oneself.

To show one **دروغگو در آوردن**  
up as a liar; to give one the lie.

**دروغگوی** (*-gooyee*)  
city, untruthfulness, false-spaking,  
telling lies.

1. False, **دروغی** (*dorooghee*)  
untrue. Ex. **|| وعدۀ دروغی** 2. Spurious.

A gape. A stomach R.

A dale, a small valley. دره کوچک

The Milky Way. دره آسمان

See in the vocab. دره

A scourge R. (dorrah) دره (۱)  
made of sewn or twisted thongs.

A pearl. دره (۲) (dorrah) A.

Syn. مروارید || دره (dorrah) A.

Compare the collective در (dorr).

A drachma. G. (derham) درهم

A dram. See درم || [Ar. pl. =

daraheem].

1. Confused; درهم (darham) ص.

disorderly, disarranged, mixed up,

higgledy-piggledy. Ex. کارهای درهم

|| 2. Entan- درهم درهم || Syn. است

gled; interlaced. Ex. درختان درهم ||

3. Shaggy; also, dishevelled or

tousled. Ex. موی درهم || 4. Promis-

cuous. 5. Inextricable. 6. Intric-

ate. Ex. این موضوع خیلی درهم شده است ||

See غامض

1. To become intri درهم شدن ف. ل.

cate or confused; to get mixed

up. 2. To get angry or displeased;

also, to frown. Ex. «تا دل خوش نیاورد»

Let him not vex his

heart, nor get angry; let him not

worry.

To confuse. درهم کردن ف. م.

mix up, disarrange, make disorderly.

To entangle, to interlace.

To make intricate.

1. To contract, درهم کشیدن ف. م.

to knit. Ex. روی (یا جبین) درهم کشید He

internal, inside. Ex. سطح درونی || Syn.

خارجی & بیرونی || Ant. نویی

To reap. درویدن (deraveedan) ف. م.

[Imper. root = درو || Ex. هر چه کاشته‌ای

Thou shall reap what

thou hast sown. Syn. درو کردن

درویز (darveez) = درووزه

درویزه (darveezeh)

1. A dervish, درویش (darveesh) ا. ص.

a Mohammedan monk; a fakir.

An indigent man; a mendicant.

By ext. A humble man. Also, an

easy-going, careless man. [Ar. pl. =

daraveesh]. 2. Mendicant,

indigent. Humble. Compliant.

1. Like درویشانه (— aneh) ق. ص. ا.

a dervish, monk, or mendicant.

Ex. درویشانه زندگی میکرد.

2. Befitting a

dervish; like that of a dervish or

mendicant. Ex. زندگی درویشانه.

3. A mendicant's food. Also, a frugal

food. See حاضری

درویش صفت (darveesh-sefat) ص. ا.

Of a character similar to that of

a dervish; humble, disposed to

associate even with the poor classes.

Living درویشی (darveeshee) ا.

as a dervish. Mendicity, poverty.

Humility. Compliance.

To live as درویشی کردن ف. ل.

a dervish, monk, or mendicant.

To beg. To humiliate oneself; set

aside pride or arrogance; deign

to associate with the poor.

A valley. دره (darreh; dareh) ا.

*Daree*. دری (۲) = زبان دری the ancient, rural, Persian dialect.

See *پهلوی* No. 1.

(Name of) a note *ویلهوی* or tune used for epic verses.

A sea. *دریا (darya)* ۱.

An ocean. See *اقیانوس* و *بحر*

The White Sea. *دریای سفید (بحر ابيض)*

*Met.* The sky. *دریای اخضر*

*Lit.* The green sea.

The Black Sea. *دریای سیاه (بحر اسود)*

The Ocean, the *دریای اعظم*

Great Sea.

The Caspian { *دریای مازندران*

Sea. { *دریای خزر (بحر خزر)*

The Red Sea. *دریای قرمز = بحر احمر*

*دریای روم (یا مدیترانه) = بحر الروم*

The Mediterranean Sea.

The Oman *دریای عمان = بحر عمان*

Sea.

The Ocean. An *دریای محیط*

Ocean.

The Nile River. *دریای نیل*

The Indian Ocean. *دریای هند*

To launch. *بدریا انداختن*

Ex. *کشتی را بدریا (یا باب) انداختند*

By sea. *از راه دریا*

A closed sea. *دریای غیر آزاد*

*لب دریا = ساحل دریا - کنار دریا*

Sea-level. *سطح دریا*

Sea-sickness. *ناخوشی دریا*

Seaward(s). *بطرف دریا*

A sea of blood. *دریای خون*

The flood- *بالا آمدن دریا*

tide, the flow. *Syn. مند*

knitted his brow, he frowned. 2.

To pucker; shrink; purse.

To interlace; درهم *پیچیدن* ف. م. ل.

intertwine; wind up or twist together.

To interweave, درهم *بافتن* ف. م.

to mat.

To break درهم *شکستن* ف. م. ل.

up; to destroy (or be destroyed).

To snarl, درهم *گیر کردن* ف. ل.

become entangled (or involved).

To unite درهم *پیوستن* ف. م. ل.

together. To mix up together.

To fall درهم *افتادن* ف. ل.

into confusion, to be confused.

To quarrel together.

Hotch-potch. *آش درهم*

Con- درهم *برهم (barham) -* س.

fused, disorderly, mixed up, higgledy-piggledy, muddled up. Ex.

*حسابهای این تجارتخانه درهم برهم است*

To confuse, درهم *برهم کردن* ف. م.

put in disorder, make disorderly,

muddle up.

درهم *برهمی (barhamee) -* ۱.

Confusion, disorder.

Confusion, درهم *(darhamee) -* ۱.

disorder. Shagginess (of hair, etc.).

Tangle, entanglement; intricacy R.

Belong- *دری (۱) (daree) -* س.

ing to the valley, dwelling in the

valley. Also, dwelling upon the

mountain.

Caucasian par- *کبک دری*

tridge [a large variety].

Penetra-ا. دریافتگی (*dar-yaftegee*)  
tion; perception. State of having  
perceived a thing.

دریافتن (*yaftan*) - ف. م.  
[ Imper. = دریاب *daryab* ]. 1. To  
find out, perceive, understand.

Ex. (a) دریافت که او را فریب داده اند He  
found out that he had been de-  
ceived. (b) صحبت آنها را دریافت He did  
not understand what they said.  
2. To guess; find out by guesswork.

3. To help; to rescue. Ex.  
« دریاب ضعیفان را » Help the weak. 4.  
*Colloq.* To secure, not miss; get

hold of. Ex. جوجه را دریاب Get  
hold of the chicken, don't miss  
the chicken [humorously said at  
table]. *Compare* یافتن & دریافت کردن

دریافتی (*yafti*) - ص. Received;  
also, to be received. Ex. مبالغ دریافتی  
amounts received. [Used also as  
a noun]. Ex. دریافتی های شما  
sums received by you.

A deep دریاکش (*darya-kash*)  
drinker. *Lit.*, draining the sea.

دریا کف (*-- kaf*) - ص. P.A.  
Bounteous. *Lit.*, whose hand is  
like the sea.

دریا کنار (*-- کنار*) - ا. The sea-  
sاحل دریا *Syn.*

A shell. دریاشوش (*-- goosh*) - ا.  
*See* گوشه‌های & صدف

دریا نورد (*-- navard*) - ا. ص. 1. A sea-  
farer; a navigator. A voyager R.

The ebb-tide, پایین آمدن دریا  
the reflux. *Syn.* جزر

دریاب (۱) *See under* دریافتن  
دریاب (۲) R. = دریا

1. Raining دریابار (*darja-bar*) - ص. ا.  
as a deluge. Ex. بار دریا بار. 2.

R. A sea-coast.

An دریابگی (*-- bagee*)  
admiral. P.T. ا. دریابیگی (*-- beygee*)

*Syn.* امیر البحر *See* بیگ

1. A sea-port. دریابند (*-- band*) - ا.  
*Syn.* بندر. 2. A wharf or dock.

دریا بنده (*-- bandeh*) - ص. Intelli-  
gent; keen. [From دریافتن]

دریا بیندن (*-- beedan*) - ف. م. 1. دریافتن =  
2. R. To hang.

دریا بیگی *See under* دریابیگی  
دریاچه (*-- cheh*) - ا. A lake.

A pool. [Dim. of دریا]  
Lake Rezaiyyeh, دریاچه رضاییه

[formerly Lake Oroomiyyeh  
changed in the reign of Reza Shah  
Pahlavee, the present king of Persia].

دریا دل (*-- del*) - ص. Liberal,  
bounteous. *Lit.*, sea-hearted.

دریا رو (*-- row*) = دریانورد  
دریافت (*dar-yaft*) - ا. 1. Perception.

*Syn.* درك. 2. (Act of)  
receiving, reception; also, an amount  
received [دریافتی =]. Ex. دریافت و جماعت نامك

3. Investigation, inquiry.

1. دریافت کردن ف. م. دریافت کردن  
Ex. چقدر از نامك دریافت کردید. 2. To col-  
lect; also, to recover. 3. To per-  
ceive; to understand. *Syn.* دریافتن

rictus. *Fig.* Having a loose tongue, impudent in speech; talking at random. *See* بد زبان & بد ذهن

1. Refusal, *دریغ* (*dereegh*) ۱. denial; withholding; sparing.

Ex. اگر پول لازم دارید دریغ نیست. If you are in need of money, I will (not refuse to) give you some; you are welcome to it. *Syn.* مضایقه

2. Regret, remorse. *See* دریغ خوردن below.

Alas! Oh! —ح. ن.

*Syn.* دریغا & افسوس

To withhold, *دریغ داشتن* { ف. م. }  
keep back; *دریغ کردن*

spare. Ex. مساعدت خود را از من دریغ مدارید. Do not withhold your assistance from me; do not refuse to help me.

To regret, *دریغ خوردن* ف. ل. *افسوس خوردن*  
grieve; (take) pity. *Syn.*

*See in the vocab.* *بیدریغ*

1. He is unwilling to, he withholds or refrains from. Ex. «دریغ آیدش دست بردن بشیغ»

He is unwilling to use his sword; he refrains from using his sword.

2. He regrets (or is sorry) for such and such a thing.

Alas! Oh! *دریغا* (*deree'gha*) ح. ن.

It is a pity! [Often followed by که]

Ex. دریغا که در جوانی مرد

*دری وری* (*dareevaree*) ۱.

Gossip, idle talk, tattle.

*دریوز* (*daryooz*) ۱. = گدایی

*دریوزه* (*daryoozeh*) ۱.

*See* بحر بیما in the addenda. || 2. Sea-fearing.

*دریانوردی* (*daryanavardce*) ۱.

Navigation;

1. Marine, *دریایی* (*daryayee*) ۱. pertaining or belonging to the sea,

Ex. شقایق دریایی sea-anemone. 2. Maritime.

1. A small *دریچه* (*dareecheh*) ۱. door; a shutter. || 2. A (small) window. 3. A wicket. *Syn.* دریچه

4. A valve. *Syn.* سربوش

A safety-valve. *دریچه خود گشا*

Rent, *دریدگی* (*daree-di'gee*) ۱. rip, laceration. *Fig.* Impudence, shamelessness.

*Med.* Rictus. *دریدگی* *دهن*

*Fig.* A loose tongue.

[Imper. root=] *دریدن* (*-dan*) ف. م.

1. To rend or tear; to rip, to lacerate. Ex. جامه خود را درید. He

rent his garment. 2. To devour.

*See* باره کردن

To rend *و. ل.*, *ف. ل.*

to be torn.

[Note. Sometimes the word is pronounced with a *tashdeed*.

Thus: *durreedan*].

Rent, torn, *دریده* (*-deh*) ص.

lacerated. *Fig.* 1. Impudent, shameless. 2. Glaring. Ex. ۱ & ۲. چشم دریده

[P.P. of *دریدن* ف. م. از ف.]

*دریده چشم* (*-cheshm*) = چشم دریده

*دریده دهن* (*-dahan*) ص. Having

a wide mouth; characterized by

Ex. اشیاء دزد برده stolen goods.

Syn. مسروقہ

Quicksand. دزد ریک (— reeg) ۱.

دزدکی (dozdakee) = دزدانه

A place infested by thieves. دزد گاه (— gah) ۱.

A thief-catcher, a detective officer. دزد گیر (— geer) ۱.

Infested by thieves. Compare دزد گاه (— nak) ۱.

1. Theft, stealth, stealing; robbery. By ext. Cheating; swindling. 2. Stolen.

Ex. مال دزدی

To steal, to thief; to practise (or commit) theft. Compare دزدیدن

1. To steal, to rob; also, to peculate. Ex.

Two thieves stole an ass. 2. To conceal. Ex. [Imper. = دزد] بعضی اشخاص سال خود را میگذراند

To kidnap or abduct a person (or a child).

دزدیده (— deh) ۱. م. ا. ف. دزدیدن [P.P. of دزدیدن]

A tower or citadel. دزغاله (dez-ghaleh) ۱. R. ۱. دزغاله (— dezh)

A fortress; a castle. دژ (dezh) ۱. قلعہ Syn.

1. Wicked; bad. دژ (dazh) ۱. R. ۱.

2. Anger. Wickedness.

Passionate; furious. Bold. Formidable. دژ آباد (dazha-bad) ۱. م.

Frightful, دژ آهنگ (— hang) ۱. م.

Begging, pauperism. Syn. گدایی

Same as دژ

A thief. دزد (dozd) ۱.

By ext. A cheat; a swindler.

A highway-man; a brigand; a robber. دزد شاهراه = راهزن

A pirate, a buccaneer, a sea-rover. دزد دریایی

A thief under one's own roof, a domestic thief. دزد خانگی

A plagiarist or plagiarist. دزد تالیفات دیگران

Prov. A thief is a king as long as he has not been caught or proved guilty.

[Lit. translation].

Prov. دزدیکه آخر شب میزند سر شب بزنند. Whatever bad fortune is in store, let it happen immediately. Let what will happen later on, happen right away.

دزدیدن See under

دزد (۲) دزدار (dezdar) = دژدار - دژبان

An accomplice of thieves. دزد افشار (dozdafshar) ۱. An

A dungeon. دزد دام (dezdham) ۱. R. ۱.

1. Steal-thily, like a thief; furtively. 2.

Thief-like, furtive; clandestine, stealthy, surreptitious. Ex. بوسه دزدانه

a furtive or surreptitious kiss.

To sneak, to creep about furtively. دزدانه راه رفتن

To steal in. دزدانه داخل شدن

Stolen. دزد برده (dozd-bor-deh) ۱. م.

(of a quadruped).

2. A suit. Ex. || 3. A set; a suite; anything complete.

Ex. (a) يك دست صندلی a set of chairs. (b) يك دست عمارت يا اطاق an apartment, a suite of rooms.

4. Gam. Deal, hand; turn, round.

Ex. (a) دست من است It is my deal (or lead); it is my turn. (b) دست دوم بد بود

5. Time [recurrent occasion].

Ex. || 6. چهار دست بازی کردیم. Ability; skill, mastery. Ex.

|| 7. Authority, power. Ex. «دست برخون عاشقان داری»

[Here دست may also mean 'skill'. See sense No. 6].

8. Upper hand, victory. Ex. دست ما است

We have the upper hand. 9.

Direction, side. Ex. (a) از دست چپ بروید

Go to the left. (b) خانه من آن دست است

My house is on that (or the other) side.

10. Interference, hand. Ex. او هم در

|| 11. Agency. Ex. اینکار دستی داشته است

ممکن است اینکار بدست شما انجام گیرد

This may be carried out by you (or by your agency).

12. Opportunity, occasion. See دست دادن No. 2. || 13. R. A cubit; also,

a hand. 14. R. Profit.

[Note 1. Other minor senses of دست are to be derived from the following phrases and combinations].

formidable. Furious. Bad-tempered.

Commander. دژبان (dezh-ban) ۱.

(or keeper) of a fortress; a constable.

A military police.

The military police. دژبان (banee) ۱.

The office or rank of a constable, constablenesship.

دژخیم (dazhkhām; dezh-) = دژخیم

1. Ill-tempered. 2. A jailer. An executioner.

دژدار (dezhdar) = دژدار

Furious; دژم (dezhām) ۱.

fierce. Afflicted; despondent, dejected.

Sick; also, drunken.

Regret. دژمان (dezhman) ۱.

Refusal; withholding. Syn. دروغ

Afflicted; دژماناک (dezhmanak) ۱.

sad.

Pun- دژن (dezhān; do-) ۱.

gent, hot, biting. Syn. تند

دژند (dezhānd) ۱.

1. Ill-tempered, passionate; morose.

Jerusalem. دژهخت (dezh-hokht) ۱.

Like, equal. دس (das) ۱.

1. Dasa- A.P. ۱ (dasateer)

teer, sacred laws said to have

been established by Mahabad,

ancient Persian prophet. 2. [Ar.

pl. of دستور dostoor] See دستور

No. 2.

دست (dast) ۱.

1. (a) Hand.

Ex. دستتان را دراز کنید.

They walked arm in arm. (c) The forefoot

to clap the hands; to applaud. Ex.  
همه مردم از خوشی دست زدند

To set one's دست بکاری زدن  
hand to a task; undertake an enter-  
prise, take up a business.

To take up در دست گرفتن  
(as a business). To hold in one's  
hand.

1. دست گرفتن ف. م. || در دست گرفتن

2. [دست انداختن] To quiz.

To be touched. دست خوردن  
Ex. That flower آن آرد دست نخورده بود  
had not been touched, it had  
remained intact.

1. To get, بدست آوردن  
procure, obtain, acquire. Ex.  
2. To gain يك كتاب خوبى بدست آوردم  
(over). Ex. I gained دل او را بدست آوردم  
his heart; I complied with his  
wish.

1. To be procured, got, بدست آمدن  
or obtained; to come to one's  
hand; to be found. Ex. هر چه گشتم  
بدست نیامد  
2. To be gained (over),  
as one's heart.

To be lost or for از دست رفتن  
feited; to lapse. Ex. فرصت از دست رفت

Lost. Lapsed. از دست رفته  
Ex. lost opportunity. فرصت از دست رفته

To die از دست رفتن  
(from lack of care, etc.); to starve.

To be missed or lost.

To quiz; دست انداختن (۱) ف. م.  
also, to mock. Ex. بیهوده بیچاره را دست  
انداخته اند

[Note 2. The synonyms for the  
various senses of دست would be  
as follows: for No. 4<sup>۱</sup> - نویت - for  
No. 5 دفعه - for Nos. 6 & 7 مهارت  
& قدرت - for No. 8 فتح - for  
No. 9 طرف - for No. 10 دخالت -  
for No. 11 توسط & وساطت - for  
No. 12 مجال & فرصت - for No. 13  
دراز - for No. 14 سود & منفعت].

1. To shake دست دادن (۱) ف. ل.  
hands. Ex. با او دست دادم. I shook  
hands with him. 2. To give one's  
hand (in marriage, etc.)

1. To afford دست دادن (۲) ف. ل.  
an opportunity. Ex. دگر دست دهد که  
آستینش گیرم. If I find an opportunity  
to take hold of his sleeve; if  
occasion arises, etc. 2. To come  
upon. Ex. حالت گریه بمن دست داد

I was disposed or apt to weep;  
it made me want to weep. 3 To  
take place. Ex. جنگ سختی در آن نقطه

A terrible fight took place  
on that spot. Syn. رخ دادن

To join hands. دست بهم دادن  
To shake hands.

1. To lose, از دست دادن ف. م.  
miss; let slip. Ex. فرصت را از دست دادم  
I lost the opportunity. 2. To  
forfeit.

1. To touch. دست زدن (۱) ف. ل-م.  
Ex. دست نزن بگلها. Do not touch  
the flowers. 2. Gam. To tag.  
3. To hit.

To clap, دست زدن (۲) ف. ل.



(or to relieve) someone, to help or support someone. *See* دستگیری

1. To acquire skill or mastery; to master (something). *دست یافتن*  
Ex. || 2. To find an opportunity. *دست یافتن*

To hold, have *دست نگه داشتن*  
patience, wait; forbear. Ex. *دست نگه دارید تا من برگردم*  
Hold (or wait till I come back.

To cut off *دست کسیرا کوتاه کردن*  
some one's hand (from doing a thing); to curtail some one's power, deprive him of his power.

To ease *دست بآب رساندن*  
nature [because it necessitates purification with water].

To lift up *دست بدعا بر آوردن*  
one's hand in prayer.

1. To stretch *دست دراز کردن*  
(or reach out) one's hand, to extend one's hand. 2. *By ext.* To beg. Ex. *دست یش لثیم دراز نکن* Do not beg of the ignoble.

To outdo *دست کسیرا از پشت بستن*  
or exceed someone. Ex. *دست در قساوت دست* He outdoes (or out-Herods) Shemr in cruelty. *دست بستن*  
*See* شمر

I am not in a *از دستم بر نمی آید*  
position to do that; I am unable to do it.

1. I have no op- *دستم نمیرسد*  
portunity or leisure (to do that). Ex. || 2. I can *دستم نمیرسد این کاغذ را بنویسم*

To set *دست انداختن* (۲) ف. ل.  
one's hand (to), or lay hands (on something). *دست اندازی* *See*

To put *دست کردن* ف. م. *دست در دست کردن*  
on or wear on the hand (or fingers). Ex. *دست کرد* (دز) انگشتر را

To desist; to cease. *دست برداشتن*  
Ex. He desisted از گناه دست برداشت  
from sin.

To let one *دست از (سر) کسی برداشتن*  
alone. To set one at liberty.

1. *دست کشیدن* || *دست برداشتن* —

2. To leave off, to stop. Ex. *وقت دست*  
It is time to leave off (or stop) work; it is time to retire.

3. To forsake or abandon. Ex. *از خانواده خود دست کشید*

4. To repudiate, to recant. Ex. *از عقیده خود دست کشید*  
to recant one's opinion.

5. To give up. Ex. *از آن پیر مرد ناخوش دست کشیدند*  
They gave up the sick old man.

To stroke *دست بر سر کسی کشیدن*  
someone on the head.

To gratify *دست چرب بر سر کسی کشیدن*  
or give an enjoyment to, someone.

*میخواستی دست چربی هم بر سر ما بکشی!*  
You might give us an enjoyment, too; you might show us a little favor also.

To despair, *دست از جان شستن*  
to give up hope of life. To risk one's life.

Desperate. *دست از جان شسته*

To give relief to *دست کسیرا گرفتن*

To fight hand { دست پیچه شدن .  
to hand, to fight { دست بگریبان شدن  
at close quarters.

1. To trespass. دست از آستین درآوردن  
2. To show up or come out, as if from concealment. Ex. تازگی دست  
از آستین در آورده است He has newly become active, he has wakened up.

To put off, get rid of, send away. دست بسر کردن ف. م.

To pass (بارساندن) (۱) دست بدست دادن  
on from hand to hand.

To exchange (۲) دست بدست دادن  
hands (in promise, etc.). To take each other by the arms.

To shift into each other's hand. دست بدست کردن  
Fig. To procrastinate; also, to put off.

To be ready. بدست بودن

To be on the alert!

Get ready! Attention! R. بدست باش  
See حاضر باش

To unite or collude with someone. دست یاری گرفتن — پیوند ستی کردن  
با کسی دست یکی کردن

To be void of understanding or intelligence. دست چپ و راست از هم تمیز ندادن  
Lit., to be unable to tell the right hand from the left.

To dance. دست افشاندن (۱)

To abandon or forsake someone. دست افشاندن (۲) از کسی

To reach out the hand. دست رساندن

To touch with the hand.

To help or support R.

not reach or touch that (as on account of low stature).

We cannot دست ما بشما نمیرسد  
(meet or) get hold of you; you are inaccessible.

1. You این کار دست شما را می رسد  
are the right man to do this; you are equal to this task. 2. It is your turn now to do this.

I have no luck. دستم نمیآورد

Lit., to tuck دست بالا کردن  
up one's دست بالا زدن

sleeves; or to lift up one's hands.

See آستین بالا زدن || Fig. To be prepared for work.

See under { دست بدامن کسی شدن (بازدن)  
دامن دستم بدامنت الخ

Fig. To come دست خالی برگشتن  
back disappointed.

1. To prevent دست پیش کسی داشتن  
or check someone. 2. To beg (of) someone.

دست کسمیرا در حنا گداردن [See under حنا]

To worry an afflicted person (by reminding him of his affliction), to reawaken some one's grief. L., to worry some one.

To console دست بر دل کسی گذاشتن  
some one. Syn. تسلی دادن

To restrain دست بردل خود گذاشتن  
one's inclinations. To console oneself.

To desist or refrain from doing a thing. دست باز داشتن

1. It is our turn. { دست ما است

See 2. We { دست از ما است  
have the upper hand.

*Prov.* Cooperation *صددا* ندارد  
is always necessary. *L.* union  
is strength.

*Prov.* دست بالای دست بسیار است  
For everyone there is always a  
superior.

*Prov.* با یک دست دو هندوانه برداشتن  
To have two strings to one bow;  
to undertake two tasks at the same  
time.

In the end, finally; دست آخر  
ultimately. The last time, the last  
hand or turn (in a game), the  
last throw (at dice).

1. At most, at the دست بالا

outside. *Ex.* این خانه دست بالا دو هزار تومان

at most, the maximum price of  
this house is 2000 tomans. *Syn.*

2. The upper side or direc-  
tion. 3. Upper hand.

At least. *Ex.* این کتاب دست کم

This book is

worth 100 *rials* at least, the mini-

imum price of this book is 100

*rials.* *Syn.* اقلا

Empty hand; { دست تنک

indigence, poverty. { دست تهی

See *تهدید* دست & *تنگدست*

Openly, publicly. (با) دست بلند

*Ant.* آشکارا *Syn.* مخفیانه

At hand. دم دست

بدست افتادن = بدست آمدن

To lose one's دست از پا خطا کردن  
wits. To be uncautious or im-  
prudent.

Don't دست از پا خطا نکنید تا من برگردم  
take the least action till I come  
back.

To lose one's دست و پای خود را کم کردن  
wits; to be at a loss what to do.

To contort دست و پا زدن ف. ل  
or writhe one's limbs, as in violent  
death. To flounce.

To make دست و پا کردن ف. ل.  
every effort; to (use a) shift.

To sit idle دست روی دست گذاشتن  
(or helpless.) { دست بردست نهادن

Thank you for دست شما درد نکند {  
your trouble. دست شما بی بالا

*Lit.*, May your hand not ache.

Bravo! Well دست مریزاد!

done! Excellent! *Lit.*, may your  
hand not perish or fall!

Hands off! دست خیر کوتاه!

Take off your hand! Don't meddle

with it!

دست راست شما زیر سر مریض ما باشد!

May our patient have the same

good fortune as you!

He has او دستش خوب است

a good (or lucky) hand, he has

a lucky touch; i.e. if he is the

first to give you anything, it is

likely that you will receive more

of the same thing from others.

(descendants of the Prophet).

2. One who makes up or prepares a turban.

A handkerchief. **دستارچه** (*-cheh*).

A towel. A small turban. A pennon or pennant; a streamer. [Dim. of **دستار**]

**دستار خوان** (*-khan*) = دستار خوان

A hand-**دست اره** (*dastarrch*)

saw. [Written also **دستاره**]

**دست آزمایی** (*dastazmayee*).

Trying one's hand (or luck).

Experience. Practice.

**دست آس - دستاس** (*dastas*).

A hand-mill, a quern.

**دستاسنگ** (*dastasang*) = **سنگ قلاب**

A hand tool **دست افزار** (*dast-afzar*).

Hand-**دست افشار** (*-afshar*)

pressed, squeezed by hand. Ex.

**آب لیموی دست افشار**

Dancing. **دست افشان** (*-afshan*)

See **دست افشاندن**

Imprisonment. **دستاق** (*dostagh*)

Syn. **حبس**

To imprison. **دستاق کردن** ف. م.

**دستاق خانه** (*-khaneh*)

A prison. Syn. **محبس** و زندان

**دست آموز** (*dastamooz*)

Pet, tame. [O. S.] Accustomed or trained by the hand.

1. A story, **دستان** (*dastan*)

a fable; a romance. See **داستان** ||

2. Cunning, slyness [often

مکرو **دستان**]. 3. A melody or song.

See **مزار دستان**

(The hand of) Providence. **دست غیب**

A dazzling light; **دست موسی**  
the sun. [O. S.] The hand of  
Moses [from the incidence of  
Moses' hand turning leprous or  
white].

A pack of (یا ورق) **دست گنجف**  
cards.

A light finger, a **دست کج**  
hand accustomed to stealing.

**Gam**. The rubber. { **دست قلیج**  
**سه دست** یا **شیر**

A tool, **دست ابزار** (*dast-abzar*)

**دست افزار** (*-afzar*)

a hand-tool, an implement.

**دست ابرنج** (*-abranjan*)

A bracelet. Syn. **دستبند**

**دستار** **دست** (*dastadast*) = **دست بدست**

1. A turban. **دستار** (*dastar*)

Syn. **دستمال** || 2. A handkerchief; a

napkin; a towel. See **دستمال**

A table-cloth. **دستار خوان**

A napkin. **دست آر** (*dast-ar*) = **دست آور**.

**دست یاور** Get, procure, obtain.  
(thou). [Imper. of **دست آوردن**]

1. A drink-**دستاران** (*dastaran*)

money (paid to a boy or apprentice in a shop). Syn. **شاگردانه** ||

2. Advance money (paid to workmen). Syn. **مساعده**

1. A per-**دستار بند** (*dastar-band*)

son wearing a turban; one of

the Olamas (Ulemas) or Sayyeds

A juggler. R.

Sleight-of-hand. Dexterity. A horse-play [rude play] R.

Hand-woven. دست باف (—baf) ص.

Prevailing, having the upper hand, superior. دست بالا (—bala) ص.

1. (From) دست بدست (—bedast) ق.

hand to hand. Ex. دست بدست رسید بمن

It passed or came to me from hand to hand. 2. In ready-money,

in cash. Ex. من دست بدست معامله میکنم

I transact in cash. Done in ready money. — ص.

Ex. A ready-money purchase. خرید دست بدست. See نقد

دست بدست رساندن [دست] See under

Weak. Poor. دست بدل (—bedel) ص.

Able to find one's bare livelihood. دست بدهن (—bedahan) ص.

Rapine, larceny; misappropriation; also, pilfering. Dexterity. Advancement; winning, victory. دستبرد (—bord) ا.

To seize or take away (something) dexterously; to pilfer. To steal. دستبرد زدن ف. م. ل.

To win, to be victorious. دستبرد کردن ف. ل. R.

دست برنجن (—beranjan) =

دست ابرنجن

See under دست بسر الخ

Manacled; tied up. Close-fisted. Ant. باز دست

With folded arms, دست بسته

1. Dastan; surname of Zal, the father of Rostam. 2. A hero. [Orig., same word as داستان No. 1.]

دست انبو (—dastam-boo) دست انبوی (—booy) دست انداز (—dastandaz) ۱.

A balustrade; a hand-rail. A puddle on the road.

An oppressor. دست انداز (۲) ا.

A ravisher.

1. A dancer. دست انداز (۳) ا. R.

Syn. 2. A swimmer. Syn. شناگر

دست اندازی (—dastandazee) ا.

Encroachment, usurpation. Laying hand (on something). A quizz.

دستان زن (—dastan-zan) ا. R.

A story-teller. An impostor.

دستان زنده (—zand) = دستان (۲)

دستان سرا (—sara-y) ا. ص.

1. A chanticleer or cock. 2. Melodius. [O. S.] Singing songs.

دستانه (۱) (—dastaneh) = دستکش

دستانه (۲) ا. دستکش

دست اوزار (—owzar) = دست افزار

دست آویز (—aveez) ا.

1. A document; a voucher; a note of hand. Syn. سند و تمسک 2. A pretext. Syn. بهانه [O. S.] A firm hold.

دست باز (۱) (—baz) ص.

Open-handed, liberal. Syn. سخی

دست باز (۲) ا. 1. Dexterous;

knowing tricks or sleight-of-hand.

2. A dexterous or clever person.

excited. To embarrass, to abash.

Honest. دست پاک (—pak) ص.

Chaste.

1. Prepared دست پخت (—pokht) ص-ا.

or cooked by the hand. || Tenderly brought up. 2. Cooking; also, food, regarded as cooked by a special person. Ex. (a) دست پخت فلان

Such a one is a good cook; he (she) cooks well.

(b) این غذا دست پخت کیست Who has cooked (or prepared) this food?

1. A glove. R. ا (—panah) دست پناه

Syn. دستکش || 2. Tongs. Syn. انبر

A written agreement or compact. A dowry R. دست پیمان (—peyman) ا.

Indigent, دست تنگ (—tang) ص-ا.

poor. Syn. فقیر & تنگدست

Indigence. دست تنگی (—tangee) ا.

دست تپی (—tohee) = تپیدن دست

See under دستجات

دست جلو (—jelow) = P.A. = دستة جلو

A puddle دست چال (—chal) ا.

on the road. Syn. دست انداز

دست چپ (—chap) = چپ دست

1. A hand- دستخط (—khat) P.A. ا.

writing; an autograph. Ex. دستخط او را

|| 2. A manuscript. See خطی ||

3. By ext. A firman, decree, or decision. Ex. دستخط هایونی

The royal decree or firman; also, the royal seal or signature.

A napkin. دستخوان (—khan) ا.

A table-cloth. See سفره

Touched. دست خورده (—khordeh) ص.

with the arms crossed. Lit., hands on the breast.

Ready دست بکیسه (—bekeeseh) ص.

at any moment to pay, said of a surety or sponsor. Ex. ضامن دست بکیسه

دست بگردن (—begardan) ص. Mus.

Relative, related to each other, as two notes or tunes. [O. S.] Hands

on each other's necks.

A bracelet. دستبند (—band) ا.

A manacle; a handcuff; a shackle.

1. Kissing of دستبوس (—boos) ص-ا.

hands. Ex. 1 went to kiss his hands.

2. Who kisses, or comes to kiss some one's

hands. Compare با بوس

دست بوسی (—boosee) ا.

Kissing of hands.

دست پاچگی (—pachegee) ا.

1. Precipitancy, precipitation, confused hurry, hastiness. Ex.

He did that precipitately or precipitantly. 2. Excitement. 3. Embarrassment.

دست پاچه (—pacheh) ص.

1. Precipitate, precipitant, hasty [used only for persons]. Ex. کار آدم دست پاچه خراب میشود

A hasty person's work is spoiled; haste makes waste. 2. Excited.

Ex. (a) He got excited in the examination.

(b) Do not get excited; keep cold. 3. Abashed; embarrassed; confused.

To make دست پاچه کردن ف. م.

by labor; wages. Ex. از دسترنج خود He gained his daily bread by his own labor.

دستاره (dastarreh) = دست اَرِه

دست زده (zadeh) = دست خورده

A dancer. R. ۱ (zan) = دست زن

Also, a singer or musician.

دست زن (zan) ۱. One who claps;

an applauder. See دست زن No. 2.

دست زنان (zanan) ۱. Clapping.

Dancing R.

دست سنک (sang) ۱. A sling.

Syn. فلاخن و سنک قلاب

دست شکسته (shekasteh) ۱. Void

of any skill or art; unable to work.

Shiftless. See بی هنر و بی دست و پا

دست شوی (shooy) ۱. A wash-hand

basin [often دست شویی

دست شویی]

دست فال (fal) = P.A. دستالاف

دست فروش (foroosh) ۱. A peddler

or pedlar; a hawk.

دست فروشی (forooshee) ۱.

Pedlary or pedlery.

دست فنک (dast'-fang)

Mil. Trail arms!

دستقاله (ghaleh) ۱. A reaping-hook,

a sickle. [Written also دستقاله]

دستک (dastak) ۱. Clapping of

hands. Syn. || ۲. A prop or

stay; also, a staff. Ex. دستک مساحی

a levelling-staff. 3. A tablet used

as a rough day-book or account-

book; also, any tablet or collection

Used (up). Injured.

Intact, whole.

دست نخورده

Uninjured; not violated.

دستخوش (khosh) ۱. (— ص) ۱.

1. Subject. دستخوش subject to

flood. 2. A victim. Ex. در آغوش حریق a

victim to fire; also, subject (or

exposed) to fire.

دست خوش (khosh) ۲. ۱. Easily

obtained or performed. 2. An

earning or profit easily made.

دست خوش (dast'-khosh) ۳. Bravo!

I wish you always good luck!

[Said in card-playing, etc. to one

who has had a good hand].

[Note. This is originally a phrase

or quasi-sentence meaning «May

you have (always) a good hand»].

دست دراز (deraz) = دراز دست

دست درازی (derazee) ۱. Aggression;

outrage. Boldness; rudeness.

دست درکار (darkar) ۱. Occupied.

Busy. Fig. Involved, implicated.

دست دوز (dooz) ۱. Hand-sewn.

دست رسی (ras) ۱. ۱. Acces-

sible; available, within reach. 2.

Access(ibility), reach; also, resort.

Ex. (a) من دسترس بطیب ندارم (b) صوت رقیق

The detailed state-

ment is not available (or within

reach).

دست رسی (rasee) ۱. 1. Chance

to obtain or reach something,

access. See the 2nd. sense of دسترنج

دسترنج (ranj) ۱. What is gained

A guide of the blind. R. ۱ (۲) دستکش  
 A led horse [= اسب یدک]. A falconer. See also دستخوش No. 2.  
 Desisting دستکشی (۱) (-keshee). ۱. or desistance; ceasing to do a thing. See دست کشیدن  
 A gentle touch. R. ۱ (۲) دستکشی  
 Weak, دست کوتاه (-kootah) م.  
 powerless. Unsuccessful R.  
 1. An apparatus; دستگاه (-gah) ۱. also, a machine. Ex. دستگاه تلگراف  
 2. A manufacturing frame; also, a plant or installation. Ex. دستگاه بافندگی  
 a loom, a weaving-frame or machine. 3. A workshop or work-house. 4. Pomp; also, affluence or wealth 5. Power, strength; ability. 6. Order; arrangement. 7. A counter, a counting-board. 8. Colloq. A trick; also, a fun or amusement. 9. Organization. 10. Mus. One of the grand divisions into which the entire set of Persian notes or tunes is divided.  
 A loom, a weaving-loom. دستگاه بافندگی  
 دستگاه نساجی  
 A lathe. دستگاه خراطی  
 A weaving-loom. دستگاه شعر بافی  
 A dye-mill; دستگاه رنگرزی  
 a dyeing-house.  
 Celestial spheres; دستگاه فلک  
 celestial organization.  
 The outward دستگاه وجود  
 and inward human senses.  
 [Note. The word دستگاه is often used

of sheets of paper. [O. S.] A little hand.

To clap (the دستک زدن ف. ل. hands); to beat time by clapping (the hands). Syn. چیه زدن دست زدن. Handiwork; دستکار (dast-kar) ۱. product of an artisan's work. An artisan or workman; one who works with his hands. A skilful surgeon R.

Skilful, dexterous. — م.  
 Manufactured, wrought, made. Retouching, دستکاری (-karee) ۱. improvement by repeated hand-work; finish. Hand(i)work; art or craft R. Dexterity, skill. See حاک و اصلاح

To retouch, دستکاری کردن ف. ل. م. improve by reworking; finish, give a finish to, make small reparations (in). Ex. (a) اطاق را باید قدری دستکاری کرد (b) The room should be somewhat repaired; also, it should be given a finish. (b) عکس هنوز دستکاری نشده است  
 The photograph has not been retouched yet.

دستگاه (-kaleh) = دستگاه دستگاه  
 دستکج (-kaj) م. ۱. Light-fingered; (one) who steals habitually.

دستک زن (dastak-zan) = دست زن (۲)  
 A glove. دستکشی (۱) (dast-kesh) ۱.  
 A mitten. دستکش یک انگشته (یا یک انگشتی).  
 A muffler. دستکش مشتمل بازی  
 To wear gloves. دستکش دست کردن



matter, he understood the question.

One who comes to **دستگیر (۲) ۱.** another's relief; a helper or protector. [O.S.] Who takes (someone's) hand.

A thing **دستگیره (geereh) ۱ (-)** to hold by, a hold (fast); a handle; a latch. Ex. **دستگیره در** the handle, latch, or catch of a door.

Relief, help, **دستگیری (۱) (-geeree) ۱.** aid. Protection. Ex. **دستگیری از فقرا** Relieving (or giving relief to) the poor.

To help, re- **دستگیری کردن ف. م. ل.** lieve; protect; give help (to). Ex. **They relieved** از او **دستگیری** کردند or helped him.

Capture; act of **دستگیری (۲) ۱.** capturing or arresting. Ex. **دستگیری** the capture (or capturing) of the insurgents.

A handsel. **دستلاف (laf) ۱ (-)** [Orig. **دست فال** See **فال**]

A handkerchief, **دستمال (mal) ۱ (-)**

A napkin; a towel.

A napkin. **دستمال (سر) سفره**

A necktie; a cravat. **دستمال کردن**

To pass or **دستمال** گدایی **دست گرفتن** send round the hat.

Rubbing with **دستمالی (malee) ۱ (-)** the hands; rough handling, rough usage. Palpation.

To handle **دستمالی کردن ف. م.** or use roughly; to rub with the hands. To palpate. To scrabble.

as a unit of counting machines, apparati, and even buildings. Thus **دو دستگاه ساعت** means only 2 watches or 2 clocks, and **سه دستگاه عمارت** means 3 buildings (or 3 sets of apartments).

**دست گردان (dastgardan) ۱.** Giving (part of the price of something bought) to the seller and taking it back as a loan, and repeating this action until the full amount of the price is reached, this with a view to observing formally the legal way of transacting, which requires actual payment of the full price of an object, before one is considered the legal owner of the object in question. (After executing such formality, the purchaser necessarily makes himself a debtor for the price, and agrees to settle his debt within a stated term).

To execute the **دست گردان کردن ف. م.** formality detailed above.

**دستگاه (gah) (-)** [Contraction of **دستگاه**] Captured, **دستگیر (۱) (-geer) ص.** captive, taken as a captive or prisoner. **Fig.** Understood, grasped, comprehended.

To capture; to **دستگیر کردن ف. م.** arrest. Ex. **دزدان را دستگیر کردند**

To be ar- **دستگیر شدن ف. ل.** rested or captured.

He grasped the **مطلب دستگیرش شد**

1. An instructor. **دستور** (۱) (*dastoor*).  
 tion. Ex. مطابق دستور شما عمل کردم I acted  
 in accordance with your instruc-  
 tion. 2. A rule; a precept, a sta-  
 tute. Ex. دستور های اخلاقی || 3. A model;  
 a formula. Ex. دستور درست کردن دوا ||  
 4. A minister, a vazier. *Syn.* وزیر ||  
 5. A clyster; an enema. *Syn.* اِمِامه ||  
 6. [Short for دستور زبان]. Gram-  
 mar. *Syn.* صرف و نحو || 7. A  
 prescription. *See* دستور العمل || 8.  
 Leave; permission. *Syn.* اجازه ||  
 9. A digest of laws; 10. The chief  
 priest of the Zoroastrians. *See*  
*and the next article.*

Order of the day. دستور جلسه

A program دستور کار یا درس  
 for work or study.

(Persian) grammar. دستور زبان (فارسی)

To instruct, دستور دادن

give instructions (to); prescribe.

To furnish with a model or  
 formula.

A rule. A-P. 1 (*dostoor*) (۲) دستور

An instruction. A digest of laws.

[*dasateer*] [ج. = دساتیر] [Orig.

same as دستور No. 1].

P.A. 1 (*dastoorol-amal*) دستور العمل

1. *Med.* A prescription; also, a  
 recipe or receipt. 2. An instruc-  
 tion. 3. A guide. [O.S.] Instruc-  
 tion for action or procedure.

**دستوری** (۱) (*dastoori*) م.

Grammatical. *Syn.* صرف و نحو

1. Ministerial. R. 1 م. (۲) دستوری

Capital; stock- **دست مایه** (۱) (*-mayeh*).  
 in-trade. [Often *دست مایه*. *See*

Wages **دست مزد** (۱) (*-mozd*).

(esp. for a handiwork). [Often  
 مزد دست]

A hand-tool. R. 1 (*-moozeh*) **دست موزه**

A kind **دستبوی** (ی) (*dastambooy*).

of sweet-smelling melon, often  
 smaller than a cantaloupe [so  
 called because it is carried in the  
 hand to which it gives its per-  
 fume. *See* انبوی]

**دستبویه** (*-booyeh*) = **دستبوی** (ی)

**دست نشان** (*dast-neshan*) م.

Planted by hand (or by one's self).

Appointed to a duty. Marked by  
 the hand. Protected. Obedient R.

**دست نشانده** (*-neshandeh*) م. ۱.

1. Assigned to a duty. [O.S.]

Planted by the hand. 2. A crea-  
 ture, a mere instrument. Ex.

Whose instru-  
 ment is this man? Who has  
 assigned this man to duty? || A  
 protégé.

**دست نماز** (*-namaz*) ۱.

Ablution آبست & وضو

before prayer. *See* دست نماز گرفتن

To perform ab-  
 lution before prayer.

**دست و پا** (*dastopa*) ۱. [O.S.]

Hands and feet; the extremities. *Fig.*

Shift(ing); effort, struggle.

**دست و پا زدن** دست و پا زدن

**دست و پا کردن** دست و پا کردن

**دست و پا** *See in the vocab.*

A fleet. يك دسته کشتی

A shoal (of fishes). يك دسته ماهی

The finger-board of a musical instrument. دسته ساز

A penholder. دسته قلم

A pestle. دسته هاون

The hilt of a dagger. See قبضه دسته خنجر

The handle, haft, or hilt of a knife. دسته کار دیا چاقو

The helve (of an axe). دسته تبر

Students (or boys) of the fifth class. شاگردان دسته پنجم

Scores (or crowds) of people. دسته دسته مردم

To class or classify; group; form into groups. دسته کردن ف. م.

To make a bunch of, gather together; bundle. To pack. To section.

A faction; (—bandee) دسته بندی  
a combination. Classification.

P.A.۱ (—jelow) دسته جلو

A bridle, a ribbon.

Having a handle, hilt, haft, helve, bail, etc. دسته دار (۱) (-dar) ص.

Having a stem, as a watch.

Chief of a brigade, R.۱ (۲) دسته دار

group, or gang

Formed in groups, sections, brigades, gangs, etc. دسته دسته (—dasteh) ص.

Classified R. Ex. دسته دسته می آمدند

Crowds or groups of people

came to visit him scores of

Syn. 2. The function or

rank of a minister, ministration.

A handle. دسته (dasteh) ۱.

Ex. سیخ بخاری دسته چوبی دارد. The poker

has s wooden handle. || A bunch;

cluster; tuft. A bundle. A group;

a class; a company; a party;

a gang; a brigade. [Pl. = دستجات

dastejat]. A number; a series. A

procession. A quire. A flock, a

covey. A sect. The starting figure

on the dial of a clock or watch

[that usually which counts the

number of the hours of a day].

See examples and other minor

senses below.

A bail [the دسته سطل

arched handle of a pail].

A bunch of دسته گل

flowers, a nosegay, a bouquet.

A tuft of feathers. يك دسته پر

A bundle of يك دسته چوب

sticks, a fag(g)ot.

A group of يك دسته اشخاص

persons; a company of men.

A gang of la- يك دسته عمله

borers, a labor-gang.

A brigade of يك دسته مهندس

engineers.

A quire of يك دسته کاغذ

paper. Compare بند

A covey of par- يك دسته کبک

tridges.

A flock of pigeons. يك دسته کبوتر

A pack of wolves. يك دسته گرگ

A help(er); دستیار (dastyar) ۱.  
an assistant. An accomplice.

1. Help, assistance, aid. دستیار (dastyar) ۱. || مساعدت و کمک Syn.

2. Complicity. 3. Power.

1. Opportunity, دست یافت (dastyaf) ۱. || فرصت Syn. 2. Victory. 3.

Success.

1. An ornament for the hand or wrist. دستینه (dasteeneh) ۱-ص.

A handle [دسته] A sign manual; an autograph. 2. R. دستي adj.

A-Q. (dasgheerootoos) دستگیر و طوس Dioscorides [Greek physician].

A fortress, دسکره (daskareh) ۱. A castle. A town.

Fat; tallow, دستم (dasam) ۱. A. || دستموت (dosoomat) ۱. suet; oil.

See ده و سحری

An intrigue, دستپیشه (d. tseeseh) ۱. A.

a (com)plot, a collusion. A conspiracy. [ج. = دساes] دستايس

To intrigue, دستپیشه کردن ف. ل. to complot.

An intrigant, دستپیشه کار (d. tseeseh kar) ۱. A. P. A plotter.

A generous gift. Nature; disposition. دستپعه (dasee-eh) ۱. A.

Fat; greasy. دستیم (daseem) ۱. ص. A.

Ostentation. دست (dash) R. ۱.

دشت (dosht) = دشت (dosht)

A gland. دشتیل (desh-tel) ۱. = غده

A plain. دشت (dash) ۱. A.

Syn. || جلگه A desert. A field. A campaign.

people, etc.

1. The stem. دسته کوک (dasteh kook) ۱-ص. of a watch or clock, the winding-part. 2. Stem-wound, wound up by the stem (not by a key). Ex. ساعت دسته کوک a stem-winder, a watch wound up by its stem.

1. Handmade, دستي (dastee) ۱. ص. done by the hand. Ex. (a) بسوج دستي a handmade textile; (b) کار دستی a hand(i)work.

2. Carried, or used, by the hand; manual. Ex. (a) کیف دستی a handbag; (b) کتاب دستی a manual (a book designed for hand use); (c) چوب دستی a walking-stick or cane.

3. Artificial; false. Ex. کس دستي || مصنوعی و عملی Syn. 4. Worked, or operated, by the hand. Ex. چرخ دستی a handbarrow, a wheelbarrow.

Colloq. Intentionally, on purpose. Ex. دستي این کار را کرد. He did that intentionally.

A handicraft, هنر دستي (یا روی) a manual skill.

A small sum borrowed for a short time, and on verbal agreement. فرض دستي

Sign manual. امضای دستي

1. Pro-curable; available. دست یافت (dast-yab) ۱. ص. A. 2. [دست یافت] Opportunity, leisure. دست یافتگی Syn. Opportunity. دست یابی (yabee) ۱. A. Procurability.

an enemy, to turn against (someone). Ex. او دشمن من شد He became my enemy, he turned against me. || To make an enemy دشمن کردن of, to render a foe. Ex. چرا او را با خودت دشمن کردی

1. Inimically, in a hostile manner; as an enemy. Ex. دشمنانه با کسی حرف زدن To talk to someone as an enemy.  
2. Inimical, hostile [*never used for persons*]. Ex. احساسات دشمنانه hostile feelings. Syn. خصمانه

دشمن گام (doshman-kam) ص.  
Stricken by misfortune just as one's enemy wishes one to be. Misfortune دشمن گامی (-kamee) ا. giving joy to one's enemy.

Enmity; hostility; animosity. Syn. عداوت و خصومت دشمنی داشتن To have hostile (or inimical) feelings, to be inimical (or hostile); to be an enemy of (someone). To bear a grudge. Ex. با من دشمنی دارد He bears me a grudge; he is my enemy.

Inimically, hostilely, from enmity. از روی دشمنی

An insult, an abuse; bad (or foul) language. دشنام (doshnam) ا.

Compare نفرین و فحش  
To abuse, دشنام دادن  
to insult. دشنام گفتن { ف. م.

A short, straight dagger, a poniard, a whinger. دشنه (-dashneh; desh) ا.

A handsel. دشت (۲) ا.

To receive دشت کردن ف. ل. م.  
(as) a handsel. Ex. او امروز از دست من دست کرد  
I was the first to handsel him to-day.

To handsel. دشت دادن ف. م.  
دشت (dosht) = زشت

Mens-dushman (dashtan) ص. ا. حائض  
truous (woman). See  
دشبان (dashtban) ا. A watch  
for a field or plain.

1. Pertaining to a plain or desert. Wild. Campes-  
tral. Pastoral. Of Dashtestan in the province of Fars. 2. A pastoral note or tune; a note in persian music bringing about sadness. A native of Dashtestan.

Backbiting. Slander. Syn. بدگویی و غیبت  
دشخوار (doshkhar) الخ = دشوار الخ  
A mattress. T. ا. دشک (doshak)  
[Written also تَشَك toshak].

A small mattress. A cushion. A pad. T.P. ا. (-cheh)  
دشکچه (doshkcheh)

دشمنان (doshman) الخ = دشمن الخ  
1. An enemy, a foe. Syn. دشمن دشمن (-doshman) ا. م.  
2. Inimical, hostile. || خصم و عداو

An irresistible enemy. دشمن سخت  
A mortal foe or enemy. دشمن جانی  
To hate. دشمن داشتن  
To regard as an enemy. Ex. بدی را  
Hate evil. دشمن بدار  
To turn (or become) دشمن شدن

prays on behalf of another. A suppliant. An inferior who prays for a superior with a view to being favored by the latter.

[*Note.* For purposes of humility and courtesy, the word دعاگو is often used by speakers or letter-writers in the answer to 'How are you?' or 'How is such and such a person?' Thus, when one is asked how his brother is or what his brother is doing, the answer may be دعاگو گویی مشتعل است or دعاگو است i. e. he (is well and) prays on your behalf. *Compare* داعی]

Praying; *A.P.* دعاگویی (*-gooyee*) invocation of a blessing; well-wishing. *See Note in the above article.*

A pillar. *A.I.* دعامت (*de-amat*)

*Fig.* A chief. *[da-aem]* دعائم

One *A.P.* دعا نویسی (*doa-nevees*) whose business is to write prayers and amulets for protection.

Claims. *A.I.* دعاوی (*da-avee*)

[*Pl.* of دعوی]

*See under* داعی دعاة

*See under* دعائم دعائیں

Of the nature *A.P.* دعائی (*do-a-ee*) of a prayer. *Benedictory.*

[*Fem.* = *doaiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

A quarrel; *A.I.* دعوا (*da'va*) = دعوی a dispute. Litigation, law-suit.

*See Note under* دعوی

To quarrel; دعوا کردن ف. ل.

Difficult, دشوار (*doshvar*) ص.

hard. *Ex.* کردن اینکار برای من دشوار است.

*Syn.* سخت || *Ant.* آسان

To render دشوار کردن ف. م.

difficult.

*Impreg-* دشوار گیر (*-geer*) ص.

nable; difficult to conquer. Severe.

Severity. دشوار گیری (*-geeree*) ا.

Difficulty. دشواری (*doshvaree*) ا.

*Syn.* آسانی || *Ant.* اشکال-سختی

A prayer; an *A.I.* دعاء (*do-a'*)

invocation. A call or invitation *R.*

[*ج.* = ادعیه (*ad-ieh*)]

To pray, to دعا کردن ف. ل-م.

offer prayers; to call upon God.

To bless. *Ex.* پیر مرد او را دعا کرد.

The old man prayed for him, the old

man prayed on his behalf (or

blessed him).

To pray to در حق کسی بخدا دعا کردن

God for (or on behalf of) someone.

A blessing, a benediction. دعای خیر

An imprecation. دعای بد

Benediction. دعای اختتام

The دعای ربانی (متعلق بمسیحیون)

Lord's prayer, paternoster.

دعا خواندن = دعا کردن

To bless, to دعا گفتن

pray (for someone's good).

A joke or jest. *A.I.* دعابت (*doabat*)

A sport. Witticism. [*Rare*].

دعا خوان (*doa-khan*) ا-ص *A.P.*

(One) who prays. (One) who wi-

shes good for others; wishing well.

دعاگو (*-goo*) ا-ص *A.P.* (One)

*da'vee*) mostly means a claim or pretension].

1. A barren *دغ* (۱) (*dagh*) ا.س. ground; a ground void of any vegetation. Bald head. 2. Barren, sterile. Ex. *دغ* || *Bald*.

[Contraction of *دغ* (۲) (*dagha*) ا.س. *دغا*]

1. Deceit(fulness). *دغا* (*dagha*) ا.س. A deceitful or fraudulent person; an impostor. A bastard. Base money. Dregs *R*. 2. Deceitful, fraudulent. Base, as money. *دغ* *فريب* & *گول* *See*

To deceive, to cheat. To use *دغا* *زدن* { *ف.م.ل.ر* } *دغا* *کردن* *فريب دادن* & *گول زدن* *Syn.*

To be deceived. *دغا* *خوردن* *ف.ل.*

1. Deceitful, fraudulent, fraudulent {used only for persons}. Ex. *دغا* *باز* || 2. An impostor, a fraudulent person. Deceitfulness, *دغا* *بازي* (*-bazee*) ا.

fraudulence.

*دغا* *پيشه* (*-peesheh*) = *دغا* *باز*

*دغد* (*doghd*) *R.* = *دغ* *عروس*

The nettle- *دغل* *غان* (*dagh-daghan*) ا.

tree, Fear; *دغل* *دغه* (*-dagheh*) ا. apprehension, Confusion; disturbance [usually *دغل* *دغه* *خاطر* i. e. disturbance of mind].

Tickling, *دغل* *دغه* (*deghegheh*) ا. titillation.

*Doghdoo*, *دغل* *دو* (*doghdoo*) ا. name of Zoroaster's mother.

to dispute. To litigate, to contest at law.

An invita- *دعوت* (*da'vat*) ا. A convivial meeting. ||

1. To invite. *دعوت* *کردن* *ف.م.*

Ex. *دعوت* *کردم* *I invited him to the feast (or banquet).* 2. To call; to summon. Ex. *دعوت* *کردم* *مؤذن* *را* *بنماز* *The muezzin calls people to prayer.*

To be invited. *دعوت* *داشتن*

Ex. *دعوت* *داشتی* *Where are you invited to-night?*

*دعوت* *دعوت* = *دعوت* *نامه*

A letter *دعوت* *نامه* (*-nameh*) *A.P.* of invitation. *دعوت* *دعوت* *Syn.*

A claim; *دعوی* (*da'va; -vee*) ا. A pretension. A law-suit; litigation, legal process. *دعوی* *دعوی* (*-da-avee*) *ج.* = *دعوی*

To claim, *دعوی* *کردن* *ف.ل.م.* He claimed to be a prophet. || To have pretensions.

[Note 1. The two forms *دعوی* and *دعوی* are of the same origin. Since the correct pronunciation is *da'va*, the Persians spell it *دعوی*. On the other hand since the correct spelling is *دعوی* the Persians pronounce it *da'vee* also].

[Note 2. The form *دعوی* is usually reserved in Persian for the senses of dispute, and litigation or law-suit, while *دعوی* (pronounced

A account-book. دفتر حساب  
 A day-book; دفتر یومیه  
 also, a journal.  
 A ledger. دفتر کل  
 A waste-book; دفتر باطله  
 a rough day-book.  
 A note-book. دفتر یاد داشت  
 An inventory-book. دفتر موجودی  
 A catalogue; دفتر فهرست  
 a list(-book). *Syn.* فهرست مدون  
 Rolls, tax rolls. دفتر جزو جمع  
 The office دفتر يك مؤسسه  
 of an institution.  
 An office, اطاق دفتر = دفتر خانه  
 a bureau.

To enter in a در دفتر وارد کردن  
 book. To register.  
*Prov.* That آن دفتر را گاو خورد  
 is an old دفتر یارین را گاو خورد  
 story. Also; let bygones be bygones.

A small blank- دفترچه (-cheh)  
 book or copy-book. A booklet.  
 An office, دفتر خانه (-khaneh)  
 a bureau. The archives.

1. A bookkeeper. دفتر دار (-dar)  
*Compare* محاسب || 2. R. A registrar.  
 Bookkeeping. دفتر داری (-daree)  
 Single entry. دفتر داری ساده

Double entry. دفتر داری مترادف  
 دفتر نویسی R. (-nevees) = دفتر دار  
 1. Clerical; دفتر کاری (-daftaree)  
 pertaining to an office. *Ex.* کار دفتری  
 clerical work, office-work. || Per-  
 taining, or conforming, to an  
 account-book. 2. R. An office-

1. Deceit, fraud. دغل (-daghal)  
 Base money. Blemish, defect. An  
 impostor. 2. Deceitful, fraud-  
 ulent. Base. *Syn.* دغا

دغل باز (baz) = دغا باز  
 Deceitfulness, دغلی (-daghalee)  
 fraudulence. Treachery. Bastardy.  
*Syn.* دغا بازی

To be deceit- دغلی کردن ف. ل.  
 ful, to use fraud; to cheat.

A tambourine. دف (-daf)  
*Syn.* دایره

To play (on) the دف زدن ف. ل.  
 tambourine.

*See under* دفتر

A defense or de- دفاع (-defa)  
 fence; defending; vindication. [O.S.]  
 Averting, driving away.

To defend; to دفاع کردن ف. م. ل.  
 offer a defense. To plead, to stand  
 for. To vindicate. *Ex.* نتوانست در مقابل  
 دعاوی مدعی از خود دفاع کند  
 He could not  
 offer a defence to the plaintiff's  
 claims.

Self-defense. { دفاع از خود  
 دفاع نفس

Defensive. دفاعی (-defa-ee) A.P.  
 Apologetic. Protective.

*See under* دفینه

دفتر (daftar) A book; an  
 account-book. A register. A blank-  
 book; a copy-book. A journal. An  
 office, a bureau. [Ar. pl. = دفتر  
 dafater]

A copy-book. دفتر مشق



debt, at different times (or by installments). [ج. دفعه] Pl. of

Procrastination, putting off. دفع الوقت (daf-ol-vaght) A.1

To procrastinate, to put off. دفع الوقت کردن بدفع الوقت گذراندن

1. Time. Ex. دفعه (daf-eh) A.1 دفعه (daf-at) A.1 چهار دفعه فرار کرد

He fled four times. 2. An instance. دفعات (dafa-at) [ج. = دفعات]

Once. يك دفعه (yak daf-eh)

All يك دفعه (yak daf-eh) ق.

at once, suddenly.

Twice, دو دفعه (do daf-eh)

two times.

Colloq. دو دفعه (do daf-eh) ق.

Again, for the second time.

Thrice, three times. سه دفعه

This time. The اين دفعه

next time.

The next time. دفعه ديگر

Another time, again.

How many times? چند دفعه

Many times, repeatedly. چندين دفعه

On different occasions.

1. Each time. Ex. دفعه بدفعه

Each time he read worse. 2. From time to time.

All at once, دفعه (daf-atan) ق. دفعه

suddenly, all of a sudden. Syn.

بغتة و ناگهان

Pouring out, دفع (dafgh) A.1

effusion.

A butt, دفك (dafak) A.1

a target. Syn. هدف و نشانه

keeper; also, an office member.

A weaver's دفته (dafteh) A.1

comb. دفتين (daftin) A.1

A stink, a دفر (dafr) A.1

stench, an offensive smell.

Stinking. دفر (dafer) س. A.

1. Parrying, دفع (daf) A.1

warding off. Ex. دفع بلا || 2. Driving

away, repelling; a repulse. 3. Eva-

cuation. 4. Rebuff. 5. Putting off,

postponing. See دفع

1. To ward off, دفع کردن ف. م.

parry, fend. Ex. اين دعا بلا را دفع ميکند ||

2. To repel, to drive away. Ex.

3. To ذرات بخار يکديگر را دفع ميکنند

keep off or away. Ex. اجنبی هارا دفع

4. To put off, to postpone. || کردند

5. To cure. Compare دفع کردن

6. To put by. 7. To pass off.

8. To fight (off). Ex. براي دفع کردن ملع

in order to fight locusts. 9. To

evacuate.

To ward off danger. دفع خطر کردن

To be دفع شدن ف. ل. يا م. ج. ف. م.

driven away, repelled, etc. To be

warded. To be put off. To pass

off; to be evacuated.

Disinfection. دفع عفونت

To disinfect. دفع عفونت کردن (از)

دفع عطش کردن = رفع عطش کردن

To quench (or slake) thirst.

Xenelasia. دفع اجانب

Exorcism. دفع اجنه

دفعات (dafa-at) A.1 Times.

Ex. I paid my قرض خود را بدفعات پرداختم

To suffer (*or* die) دق کردن ف. ل.  
from hectic fever. To tabify. To  
die of grief. To suffer (*or* die)  
from failure to obtain what one  
desires.

To revenge دق دل (از کسی) گرفتن  
oneself, to take vengeance (upon  
a person). [The idea is that one  
gets rid of his inward, hidden suf-  
fering, *or*, so to speak, of his  
hectic fever, after he takes ven-  
geance upon his enemy].

#### دق الباب (A.1 (dagghol-bab)

Knocking at a door.

To knock دق الباب کردن ف. ل.  
(*or* tap) at a door. *Syn.* در زدن  
*Anat. Ileum.* A.1 (degghagh) دقاق  
[Often used with معاء to mean the  
small intestines. Thus معاء دقاق]

Minutes. دقائق (A.1 (dagharagh)  
Subtilities or subtleties; minute  
points. Knacks. Particulars, minutiae.  
[Pl. of دقیقه ج.]

Care (fulness). دقت (A.1 (degghat)  
Accuracy, exactness. Precision.  
Minuteness. Attention. Nicety.  
Subtility; fineness. Punctuality.

1. To be careful. دقت کردن ف. ل.  
*Ex.* دقت کنید اشتباه نشود Be careful that  
you don't make a mistake. 2. To  
be punctual or exact. 3. To be  
nice, subtle, minute.

1. To be (very) دقت گرفتن ف. ل.  
particular, to be attentive to details

Oleander. دفلج (A.1 (defla) خرزهره  
Burying; burial; دفن (A.1 (dafn)  
interment.

To bury, دفن کردن ف. م.  
to inter. *Ex.* و پس نامور از زیر زمین دفن کرده اند.  
Many a celebrated one has been  
buried under the ground.

دفنوک (dafnook) = زین پوش - غاشیه  
Filing off دفیله (A.1 (defeeleh)  
(*or* past), marching past. [From  
French *défilé*]. *Compare* سان

To file off, دفیله کردن ف. ل.  
to march past.

Concealed; buried. دفین (A.1 (dafin)  
A (buried) دفیینه (A.1 (dafaeneh)  
treasure. [ج = دفانان (dafaen)]

دق (۱) (A.1 (dagh) Bruising,  
braying; breaking. Knocking; stri-  
king. *Med.* Percussion.

To knock, دق کردن ف. م.  
*Med.* To percuss. To bruise *R.*

دق = اب کردن دق الباب کردن  
To surpass, دق دادن ف. م.  
excel, leave behind.

A pleximeter. تخته دق

A plexor. چکش دق

Begging, دق (A.1 (dagh) = A-P.1 (۲) دک  
beggary.

دق (A.1 (deggh) 1. Marasmus,  
tabefaction. 2. [تب دق] Hectic  
fever; also, consumption or atrophy.  
3. Fatal grief. *L.* Grief for not  
having what one desires, *or* for fail-  
ure to attain one's end. *Compare* سل  
Hectic fever. تب دق



wits. (c) Courage, valor. (d) Patience; also, fortitude. Ex. درهر کاری

|| (e) Understanding; also, intelligence. See صاحب‌دل ||

(f) Center or middle (of a thing).

Midnight, middle of دل شب  
the night.

A grave. A cave. دل خاک

See in the vocab. صاحب‌دل

See under درد درد دل

The heart and the دل و جگر  
liver, the pluck.

Giblets. دل و جگر طيور

Haslet. دل و جگر خوك

Man or men of mind; اهل دل

great man or men. Magnanimous

or generous man (or men). Brave

man (or men).

Most { بادل و جان (بجان و دل) }

heartily { از دل و جان (از جان و دل) }

or willingly; with soul and heart.

Disposition or دل و دماغ = حرصه

inclination to do a thing.

A tender heart. دل نازك

Hard-heartedness. دل سخت

a hard or cruel دل سنگين {

heart. Ex. دل فلان كس خیلی سخت است

Such a one is a very hard-hearted

person. See سنگدل

1. A hard or cruel دل سنگين

heart. Syn. دل سخت || 2. Non-chalance;

carelessness.

To comply دل كسير ابدست آوردن

with any one's request; to gratify

shop. To play the shopkeeper; flatter; persuade someone to do or buy a thing.

A spindle. دك = (doklan) دكلان

A button, a { دكمه (dokmeh) }

nodosity. { تكمه (tokmeh) }

A tuber. Bot. The stigma.

Bot. The blue- گل دكمه

bottle, corn-flower, bachelor's

button.

To button. دكمه انداختن

Ex. دكمه هاي نيمتنه تا را ببندازيد. Button

your coat.

To unbutton. باز كردن (دكمه)

Geog. Deccan A.1 (dakan) دكن

or Dekkan. [O.S.] South.

A stone- دكمه (1) (dakkeh)

bench; a A.1 { دكة (dakkat) }

platform. A shop. A prison.

A mountain-goat. دكمه (2) = تكمه

A prison. دكمه = زندان R.1 (dakeh)

[Contracted دگر (degar) الخ

and poetic form of دگر etc.].

Changed in دگرگون (goon-)

color or دگرگونه (gooneh-)

form.

A mast. دگل (dagal)

دگمه (dogmeh) = دكمه - تكمه

1. The heart. دل (del)

Syn. قلب || 2. L., the abdomen. 3.

Collog. The stomach. See از و دل Fig.

(a) The mind. Ex. دو دل بودن to be

in two minds. (b) Attention; also,

not put confidence in) the world.

To set one's heart دل نهادن

(upon). To rely (upon), be attached (to), put confidence (in).

Ex. دل منه بردایی واسباب او.

To detach دل برداشتن (یا برگرفتن) one's heart دل کنیدن (یا برکنیدن)

(from), to renounce or abandon.

Ex. I cannot نمیتوانم از آن یار دل بردارم. abandon (or detach my heart from) that friend.

To despair, دل از جان برداشتن give up hope of life; risk one's

life. Syn. دست از جان شستن

To be habit- دل بر سر زبان داشتن

ually disposed to divulge one's own secrets, to tell one's mind to others freely. Lit., to have one's heart on the tip of one's tongue.

To relieve دل خود را خالی کردن one's heart. To disclose one's secrets, impart one's secrets to others.

To force (نوی) دل کسی را خالی کردن anyone to divulge or disclose his secrets.

To take a leap دل بدریازدن in the dark; to risk one's affair; adventure; undertake a serious and dangerous task.

An adventurer; دل بدریازن a happy-go-lucky.

To take courage; دل قوی داشتن to strengthen one's heart.

or please anyone.

To offend, vex, دل کسرا آزدن or annoy someone; to wound some one's heart or feelings.

To hearten, دل دادن (۱) ف. م. ل. give courage (to); encourage.

To give up one's دل دادن (۲) heart (to one's sweet-heart, etc.); to fall in love (with someone).

To pay دل دادن (۳) (بچیزی) attention, or to apply oneself earnestly (to anything).

[See under دست بدل کسی گذاشتن]

To be in love دل پیش کسی داشتن with someone, to be enamoured with someone's love.

To disappoint دل کسرا شکستن anyone, not comply with anyone's request. Ant. دل کسرا بدست آوردن

To surrender دل از دست دادن one's heart to دل باختن love; to lose one's heart in (or for) love. To lose courage.

To ravish any one's دل کسرا بردن heart; to captivate anyone (or anyone's heart) in love. To enchant, fascinate, charm. To allure or attract anyone.

To ravish دل ربودن = دل بردن the heart (of anyone).

To be attached, to دل بستن bend one's heart (upon): To rely, depend, or put confidence. Ex.

Do not rely upon (Do دل بدینا مینشد)

I was refreshed or **دل باز شد**  
enlivened; I (or my heart) was  
exhilarated.

I am heart-sick, **دل تنگ است**  
I am despondent. **دل گرفته است**  
See **دلنگ**

I feel **دل برای وطن تنگ شده است**  
home-sick.

He was moved **دلش بهم برآمد**  
with compassion.

I am fed up (or **دل سر رفت**  
bored).

It occurred to my **بدم افتاد**  
mind. I was inwardly induced.

1. I feel like it, **دل می خواهد**  
I simply want to do it. 2. I desire,  
I like (to).

I have a stomachache. **دل درد میکند**  
He does not **دلش پیش من نیست**  
pay attention to me; he is thinking  
of somewhere else.

He is angry. **دلش پراست**

I was shocked. **دل تکان خورد**

I shuddered with fear.

This candy **این شیرینی دل را میزند**  
is loathsome.

He is assured. **دلش گرم است**

He is encouraged. See **دلگرم**

My heart was or is **دل از دست رفت**  
ravished; I surrendered my heart  
(to love); I lost self-control.

I was shocked **دل ریخت (باین)**  
(or filled) with fear. Ex. **از این خبر**  
This news shocked  
me (or was a shock to me).

To waver, dilly-**دل دل کردن**  
dally, stagger; hesitate.

To be of one mind, **دل یکی کردن**  
to join each other's thoughts.

To be offended, **بدل گرفتن**  
annoyed, or vexed, on account of.  
Ex. **حرف مرا بدل گرفت**

To insinuate **در دل کسی جا کردن**  
oneself; to curry favor with a  
person.

To be for- **از دل بیرون رفتن**  
gotten; to go out of (or escape)  
the mind.

1. To induce, **بدل کسی انداختن**  
persuade, cause, or make someone  
(to do a thing). Ex. **خدایا بدلت ببنداز**  
O God! Cause him to  
forgive us; grant that he may  
forgive us. 2. To remind someone,  
To occur to one's **بدل کسی افتادن**  
mind; to be induced.

To dislike **دل خوش از کسی نداشتن**  
anyone because of his past be-  
haviour.

[See under **دل از کسی گرفتن**  
دق *degħ*]

1. It did my heart **دل حال آمد**  
good. 2. I enjoyed it.

I was moved with **دل رحم آمد**  
compassion; I felt pity. **دل سوخت**

I do not feel **دل نماید**  
inclined, or I am not disposed  
(to do such and such a thing);  
my gentle heart (or conscience)  
does not allow me to do it.

heart. [O.S.] Soothing the heart.

1. Vexatious, **دل آزار** (*delazar*) م. ۱. offending, tormenting (the heart); cruel 2. An offender.

**دل از دست رفته** (*delaz-dast-rafi'eh*) م. Enamored with love (and hence bereft of reason).

**دل آزرده** (*delazordeh*) م. Offended, displeased, vexed, galled. Having one's feeling wounded or hurt.

**دل آسا** (*delasa*) م. Giving comfort or peace of mind; encouraging.

**دل آسایی** (*-yee*) ۱. Consolation; comfort; encouragement.

**دل آسوده** (*delasoodeh*) م. Tranquil, of a tranquil mind. See **آسوده**.

**دلآشوب** (۱) (*delashoob*) ۱.

*Bot.* The chaste-tree, Abraham's balm (*Agnus Castus*).

**دلآشوب** (۲) ۲. Nausea.

See **آشوب**

**دل افتاده** (*deloftadeh*) م. Dejected; low-spirited, despondent.

**دل افروز** (*delafrooz*) = **دلفروز**  
**دل افگار** (*delafgar*) = **دل فگار**

**دلآک** (*dallak*) ۱. A rubber, a Turkish bath's attendant, a waiter at baths, a massagist, a masseur or masseuse [Fr.]. 2. A barber.

**دلآکان** که یکبار میشوند سرهم دیگر را میتراشند.

*Prov.* [Lit.] Barbers who have nothing to do, shave one another's heads.

**دلآکی** (*dallakee*) A.P. ۱. Business of a rubber or bath attendant;

I am out of patience. **دلَم تمام شد**

I am only contented that .... **دلَم خوش است که**

He took no pity; he was not touched or affected. **دلش درد نکرد**

He speaks as he thinks. **دل و زبانش یکی است**

He was gratified or his heart was relieved (by such vengeance); it did his heart good. **دلش خنک شد**

O my heart! **ای دل دلا**

1. [O.S.] O thou neglectful heart! 2. [Used as an exclamation] Oh! Alas! How ignorant I was!

No one knows another's heart (i. e. his sorrows or afflictions). **هیچکس از دل کسی خبر ندارد**

از دل برود هر آنکه از دیده برفت **Prov.** Out of sight, out of mind.

**Prov.** One touch of nature makes the whole world kin. There is telepathy between hearts (or minds).

**Prov.** Love is blind; one may fall in love with another without any particular reason. **دلی است که دل میکشد**

See under **دلدادل**

**دل آرا** (*delara*) م. ۱. A sweet heart. 2. Beloved.

**دلآرام** - **دل آرام** (*delaram*) م. ۱. Lovely; charming. 2. A sweet-

3. To advise or direct gently (or softly); to admonish.

A procuress, A.۱ (dallaleh) **دلالة**  
a bawd, A female broker.

A procuress. **دلالة** محبت  
[Facetious or familiar.]

1. Brokerage; A.P.۱ (dallalee) **دلالي**  
business or fees of a broker. Ex.  
دلالي او صد ريال ميشود His brokerage  
(or his fees as a broker)  
amount(s) to 100 rials. 2. A dealer's  
business.

To carry on **دلالي کردن ف. ل.**  
the business of a broker, to broke.

To act as a commission agent.  
To be a dealer.

**دلām** (delām) R. = **زوبین**  
Valiant, **دلاور** (delavar) ص.

brave; bold. Syn. **شجاع**  
Bravery, **دلآوری** (delavaree) ص.  
valor; boldness. Syn. **شجاعت**

**دل آویخته** (delaveekhteh) = **دلدادده**  
1. Pleasant; **دلآویز** (delaveez) ص.  
charming, attractive. Ex. **بوی دلاویز گل**  
2. Desirable; also, beloved. [O.S.]  
Upon which the heart hangs.

Reasons, **دلایل** (dala-el) A.۱  
proofs, arguments, demonstrations.  
[Pl. of **دلیل** ج.]

1. Ena- **دل باخته** (del-bakhteh) ص.  
mored with love. [O.S.] Having  
lost-one's heart, or surrendered  
it to love. 2. R. Intimidated, ren-  
dered timid or heartless; discou-  
raged. See **دل باختن** **دل under**

rubbing. 2. Barbary.

A razor (esp. one **تنگ دلاکی**  
used by rubbers in baths).

A barber's shop. **دکان دلاکی**

Prov. **دلاکی را از سر کچل کسی یاد گرفتن**

[Lit.] To learn to be a barber by  
practising on a bald head. [Said  
of one who, during his novitiate  
in any profession, is a nuisance  
to those who are subject to his  
practise].

A broker; **دلال** (dallal) A.۱  
an operator; a middle-man. A  
dealer. A commission agent. A  
go-between, a matrimonial agent.  
An auctioneer R.

A jockey, a **دلال اسب**  
horse-dealer.

A bill-broker. **دلال برات**

Coquetry. **دلال** (dala) A.۱

Indi- **دلالت** (dalalat) A.۱

cation; denoting; expressing. A  
proof. A sign. An inference. Guid-  
ing, guidance, directing. Gentle  
advice; also, inducement.

1. To de- **دلالت کردن ف. ل. م.**

note, express, indicate. Ex. (a)

A verb denotes **فعل دلالت میکند بر کردن کاری**

این حرف دلالت بر بی میلی

That remark indicated his

unwillingness or dislike.

2. To guide, lead, direct; show.

Ex. **۱ showed او را براه راست دلالت کردم**

him the right way; I directed  
him to the right way. Syn. **هدایت کردن**



**دل پېشه** (*—peesheh*) *R.* خاموشي  
**دل پېچه** (*—peecheh*) Griper; also, tenesmus. *See also* پېچش  
**دلتنک** (*—tang*) 1. Sad; gloomy. Ex. چرا چنین دلتنک هستيد. 2. Lonesome, solitary. 3. Vexed, annoyed; hence, displeased, dissatisfied. Ex. You displeased me; you have made me sorry. *Syn.* 4. دلخور 5. Homesick. To vex, offend; wound. Hence, to displease. To grieve, cause anyone to become sad; cause him to be despondent or gloomy. To be displeased; annoyed, vexed, etc. To grow (*or* become) sad. Gloomy, somber, as a house; close, dreary. Homesick; nostalgic. **دلتنگی** (*—tangee*) 1. Gloominess, sadness. Grievance; offense. Homesickness. Homesickness, nostalgic. To pine; to show signs of homesickness or nostalgia. To be gloomy; grieved etc. 1. Affable; trying to please. 2. Desirable, agreeable; charming. Ex. کلام دلجویت،

**دل بازی** (*del-bazee*) 1. Rashness. **دل بخواه** (*—bekhah*) Arbitrary, done at pleasure. Optional. *Syn.* دلخواه || **Compare** اختیاری  
**دلبر** (*—bar*) 1. A sweetheart. 2. Charming, fascinating. Coquettish. [O. S.] Heart-ravishing, who steals away one's heart. *See* دل بردن **دلبری** (*—baree*) Charm; glamor, fascination; coquettishness. [O.S.] Ravishing or captivating the heart. **دل بستگی** (*—bastegee*) Attach-ment; affection. Ex. آنچه نباید دل بستگی را نشاید That which is of no endurance is not worth attachment (*or* love); that which is short-lived, should; not be much loved. 1. Attached, devoted; fond, amorous. Ex. دل بسته اوست He is attached to (amorous or fond of) her. 2. *R.* Addicted. *See* دل بستن  
**دل بند** (*—band*) 1. Attractive; fascinating, charming. 2. Beloved; darling. Ex. فرزند دل بند **دل بند** (*dol-band*) 1. *R.* دول بند A turban. *Syn.* عمامه و دستار **دل پذیر** (*del-pazeer*) Agreeable; pleasant, desirable. Charming. [O. S.] Accepted by the heart. **دل پر** (*—por*) Angry; passively nervous. Sorrowful. **دل پسند** (*—pasand*) Agreeable, pleasant, desirable; admirable [O.S.] Admired by the heart. *Syn.* دلپذیر

To flatter oneself. To satisfy oneself. بخود دلخوشی دادن

Deeply vexed, sore-hearted. [O. S.] Having one's heart melted into blood. دلخون (delkhood) ص.

1. Enamored (with love), having surrendered one's heart (to love); plighted (as two lovers). 2. A lover. Ex. « بهر سو دو دل داده ای » Everywhere (you will find) two plighted lovers. A sweetheart, a mistress. [O. S.] One to whom another has given up his heart. دلدار (۱) (-dar) ا. Syn. دلبر

Courageous. دلدار (۲) ص. Consolation, comfort. Syn. تسلی

To console, to comfort. دلداری دادن } ف. م. دلداری کردن } تسلی دادن Syn.

Stomachache. دلدرد (-dard) ا. See & compare درد دل under درد

1. A hedgehog. دلدل (doldol) ا. 2. Doldol, Ali's mule. ج. = دلدل (daladel)

Wavering, staggering. See also under دل دلدل (deldel) ا.

Waver- ing(ly), staggering(ly), hesitating(ly). دلل کتان (-konan) ص. ق. Ravishing; charming; lovely. Coquettish. Or-

phic, as a voice. [O. S.] Seizing (or captivating) the heart. Syn. دلکش & دلکش

Affability. دلجوئی (del-jooyee) ا.

Caress; (marks of) kindness.

Caress; to comfort or console; show marks of kindness (to). Ex. First he rebuked me, then he spoke to me kindly or affably. اول مرا توبیخ نمود سپس از من (یا مرا) دلجویی کرد

Desirable, just as one desires. Meet, fit. دلچسب (-chashb) ص. دلچسپ (-chasp) ص.

1. Harsh, grating, rough. Ex. 2. Harrowing. Heart-rending, horrible. Afflicted, grieved; broken-hearted. دلخراش (-kharash) ص. || صوت دلخراش دلخسته (-khasteh) ص.

1. Desire, wish, what one aims at; a beloved object. Ex. I acted as he desired. 2. Pleasure; will. 3. Choice; option. دلخواه (-khah) ا.

At pleasure, at will. Annoyed. دلخور (-khor) ص. بدلخواه

Grieved. Indignant. Ex. He felt indignant (or he was grieved) at these words. Syn. ازاینحرف دلخور شد رنجیده & متغیر

To fill with indignation. To grieve; to annoy. دلخوری (-khoree) ا.

Indignation; grievance; annoyance. Syn. رنجش

Satisfied; content(ed). Merry, joyful. دلخوش (-khosh) ص.

Satisfaction. Joy(fulness); mirth. Flattery of oneself. دلخوشی (-khoshee) ا.

State of being enamored (with love). **دلشدهگی** (del-shodegee) ۱.

Loss of reason, as on account of excessive love.

**دل شده - دلشده** (shodeh) — ص.  
Enamored (with love); bereft of reason (on account of excessive love).

Disappointment; grievance; affliction. **دل شکستگی** (shekastegee) ۱.  
[O. S.] Broken-heartedness.

**دلشکسته** (shekaste) — ص.  
Disappointed. Broken-hearted.

Afflicted, grieved.

Disappointing; causing disappointment or sadness. **دلشکن** (shekan) — ص.  
[O. S.] Heart-breaking.

Enlivened, exhilarated refreshed. **دلشگفته** (shekofteh) — ص.  
**دلشگفته** (shegofteh) — ص.

Delightful, giving mirth or joy. **دلفروز** (ferooz) — ص.

Charming, ravishing (the heart). **دلفریب** (fereeb) — ص. [O. S.]

Alluring (or deceiving) the heart.

Charm, attractiveness. **دلفریبی** (fereebie) ۱.

Wounded at heart, sore-hearted; afflicted. Melancholy. **دلفگار** (fegar) — ص.

Heart-sore, affliction, distress. **دلفگاری** (fegaree) ۱.

The dolphin. **دلفین** (dolphin) G. ۱.

A cassock; a gabardine. A dervish's garment; **دلق** (dalgh) A. ۱.

Charm- (ingness). Coquettishness. **دلربایی** (d:rl-robayee) ۱.

Sore-hearted, wounded at heart. **دلریش** (reesh) — ص.

Agree-able, caressing the heart. **دلزدا (ی)** (zeda-y) — ص.

Vigilant, hearty and hale. **دل زنده** (zandeh) — ص. Ex. پیر مرد دل زنده.

Darkness. **دلیس** (dalas) ۱. **داست** (dalast) ۱. A. ۱. ظلمت و تاریکی Syn.

**دلستان** (del-setan) = **دلبر**  
Hard-hearted; cruel. **دل سخت** (sakht) — ص. Syn. سنگدل و سخت دل.

Discouraged, demoralized, dispirited; despondent. **دل سرد** (sard) — ص. [O. S.] Cold-hearted. Syn.

**دلگرم** (dalgharm) — ص. Ant. || مایوس

Discourage-ment. Despondency. **دل سردی** (sardce) ۱.

Sore-hearted, deeply afflicted. Bereaved. **دلسوخته** (sookhteh) — ص.

[O. S.] Whose heart is burnt.

1. Sympathetic, compassionate, tender, feeling. **دلسوز** (sooz) — ص.

2. R. Heart-burning, touching, moving.

Sympathy, compassion, pity, tenderness. **دلسوزی** (soozee) ۱. Syn.

همدردی

To sympathize, compassionate, pity. Ex. **دلسوزی کردن ف. ل.**

He sympathized with the poor. **دلسوزی** (dalsuzi) ۱.

Happy, merry, bonny. Content(ed), satisfied. **دلشاد** (shad) — ص.

Displeased, دلگیر (del-geer) م.

indignant; annoyed. Syn. دلخور

Indignation, دلگیری (del-geere) ا.

displeasure. Syn. دلخوری

Despondency; discouragement, دل‌مردگی (mordegee) — ا.

Despondent, دل‌مرد (mordeh) — م.

low-spirited, dejected; discouraged.

Syn. مأیوس و افسرده

1. Gelatine. دل‌مه (dalameh) — ا. م.

Jelly. Curd. Any coagulated substance. Fresh cheese R. 2. Coagulated.

To coagulate. دل‌مه شدن ف. ل.

Med. Chondroma, دل‌مه غضروفی

a cartilaginous tumor.

Stuffing; دل‌مه (dolmeh) T. ا.

fruit, etc. stuffed with forcemeat or farce. Ex. دل‌مه کدو squash stuffed

with forcemeat.

Agree- دل‌نشین (del-neshin) م.

able, desirable, admirable; pleasant.

Fit, suitable, meet. Syn. دل‌چسب

Uneasy, دل‌نگران (negaran) — م.

anxious, unquiet.

Uneasiness, دل‌نگرانی (negiraneh) — ا.

ness, inquietude, anxiety.

Tender, دل‌نواز (navaz) — م.

kind, affable. Soothing (the heart)

A bucket. دل‌و (dalv) ا. ا.

Astr. The sign Aquarius. Hence,

the eleventh month of the solar

year, in recent years replaced by

Bahman, which see in the vocab.

1. Anxious, دل‌واپس (del-vapas) م.

shreds.

A marten. دل‌قی (dalagh) A.P. ا.

[From Persian دله]

دل‌قی پوش (dalgh-poosh) A.P. ا. م.

(One) clad in shreds; a dervish.

A vagabond. An impostor.

Rubbing. Massage. دل‌ک (dalk) ا.

Friction. See دلاک

1. Fascinating, charming, winsome; attractive.

Orphic, as a voice. Ex. دل‌کش || آواز دل‌کش

2. Agreeable; pleasant. [O.S.] Attract-

ing the heart.

A note or tune in دل‌کش (۲) ا.

Persian music resting greatly

on the dominant.

دل‌گداز (godaz) — = دل‌خراش

Heavy-hearted, دل‌گران (geran) — م.

despondent, Displeased, annoyed.

Despondency, دل‌گرانی (geranee) — ا.

heavy-heartedness, Indignation;

displeasure.

Encouraged; دل‌گرم (garm) — م.

assured. Animated. Ant. دل‌سرد

Encourage- دل‌گرمی (garmee) — ا.

ment; assurance; tranquility. Ani-

mation.

Pleasant, دل‌گشا (gosha) — ا.

exhilarating, دل‌گشایی (goshay) — م.

exhilarant. Ex. (a) دل‌گشا a pleasant

garden. (b) دل‌گشا a refreshing

or exhilarating breeze. [O. S.]

Expanding the heart.

Pleasantness, دل‌گشایی (goshayee) — ا.

state of being exhilarant.

brave or heroic deeds. عملیات دلیرانه

Bravery, دلیری (deleeree) ۱.

valor. Intrepidity; courage. Heroism.

Syn. مردانگی و شجاعت

To show دلبري کردن ف. ل.

courage or bravery; to act as a hero.

Walking heavily. A. ۱ (daleef) دلیف

دلیل (daleel) A. ۱ [ج. = دلائل (dala-el)]

1. A proof, reason, argument. Ex.

(a) دلیل اینکه آنجا رفتید چه بود What was the reason you went there? (b)

دلیل ندارد این حرف را بزنم There is no reason why I should say that.

Syn. جهت و علت

2. A guide. Ex. دلیل راه تو باشد. That

will be (may be) a guide for thy way. Syn. راهنما

For what reason? Why? دلیل

بدلیل اینکه (یا آنکه) For the (simple) reason that, باین دلیل که

because, for.

The reason is that. دلیلش این است که

The reason is دلیلش دو چیز است twofold, there are two reasons for it.

That این دلیل نمی شود (لازمه اش این نیست) does not follow.

A clincher, a دلیل قاطع clinching argument or proof.

To give reasons, اقامه دلیل کردن  
to raise an ar- دلیل آوردن  
gument.

By reason of; بدلیل

on account of.

With reason, با دلیل

uneasy, restless. Ex. دلیر آمد دل

2. Home-sick. 3. Concerned.

Uneasiness, دل واپسی (-vapassee) ۱.

anxiety, restlessness. Home-sickness.

Concernment; preoccupation.

دل واز (-vaz) = دل باز

A marten. دلّه (daleh) ۱.

Also, a weasel. Met. A mean glut-

ton. [Used also attrib. Ex. او آدم

دله دزد See also دله ایست]

A petty thief, دله دزد (-dozd) ۱.

a pilferer. See د.ا

Pilfering, دله دزدی (-dozdee) ۱.

filch.

A lion. دلهاث (delhas) A. ۱ شیر

Met. A brave person.

Cardiac, belong- دلی (۱) (-delee) ص.

ing to the heart. Syn. قلبی

Mad. دلی (۲) ص. T.

A dili- دلیرجان (deleejan) F. ۱

gence, a (French) stage-coach.

A species دلیرجه (daleejeh) ۱.

of falcon, the kobez.

1. Brave, valiant; دلیر (deleer) ص. ۱.

intrepid, bold, audacious. Heroic.

Syn. شجاع || 2. A brave person.

A hero.

A bully, a دلیر دروغی

swashbuckler.

Overthrow- دلیر افکن (-afkan) ص.

ing the brave; very brave.

1. Bravely; دلیرانه (deleeraneh) ق. ص.

heroically; intrepidly. Ex. دلیرانه جست

2. Brave; bold; heroic || در وسط میدان

[never used for persons]. Ex.

See in the vocab.

The last breath, the last Ex. (a) تا دم آخر دم وایسین

He held out to the last (moment). (b) در دم آخر at the last (moment).

Necessaries (of entertainment, etc.) دود و دم

The last breath. دم تسلیم

Resignation.

Dawn, morning: دم صبح

tide. Early (in the) morning.

The (miraculous) breath of Jesus. دم عیسی

A cold or bitter sigh (i. e. one which has no effect). دم سرد

All; all together. On the whole. از دم

To breathe (out). دم بر آوردن

To speak.

To retain one's breath; breathe

in; become silent. دم فرو بستن

Syn. خاموش شدن. دم بستن

To (begin to) talk. دم بگفتار زدن

1. To breathe. دم زدن ف. ل.

Syn. 2. To speak. نفس کشیدن

Ex. (a) در آن موقع هیچ دم نزد

time he remained silent (or he

did not utter a word). (b) اینها جزئی است

These are trifles; دم از چیزهای بزرگ این

talk of greater things.

2. To boast; to pretend. Ex. فلان کس

Such a one pretends to

be wise, he speaks of wisdom

reasonably.

Reasonable; مقرون بدلیل

supported by a proof.

[Note 1. Another pl. of دلیل in the sense of 'reason or argument' is ادله *adelleh*].

[Note 2. In the sense of "guide" the word دلیل takes for its pl. ادلاء *adella'*].

1. Breath, Ex. دم (dam) (۱) ا.

2. Bellows. Syn. نفس || دم آخر

Ex. a goldsmith's bellows. دم زرگری

3. Instant, moment. Ex. در ایندم که

|| لحظه که آن Syn. || عالم همه زان ما است

4. A smell, a scent; also, a perfume or sweet odor. See بو || 5.

Edge; also, a blade. Ex. دم شمشیر ||

6. A point or tip. Syn. انوک || به

7. Mouth; opening. Syn. دهنه || 8.

Suffocating gas; choky air. Ex. (a)

There is suffocating gas in this well. (b) امروز هوا دم دارد

To-day the weather is sultry or choky. 9. A draught or drink. Ex.

10. Boasting, pride. Syn. چرعه || دمی آب

11. Incantation (esp. by the effect of one's breath);

conjuraction. Syn. افسون || 12.

Delusion, seduction, fraud. Syn.

13. Life. 14. R. A poetical meter.

Moment by moment; دم بدم

every moment, incessantly.

Every moment, at هر دم

every instant, incessantly.

Blood. دم (dam) A. ۱ (۴) = خون

[Syn. خون = دماء (dema')] (ج. دماء)

سفك دم = خونیزی

See in the vocab. ترف الدم

Tail. دم (dom) ۱

1. A whip or lash. دم گاو

2. Bot. Yellow mullen.

[O.S.] An ox's tail.

Tailless; acaudate. بیدم

To wag the tail. دم تکان دادن

[Used also face- دم جنبانیدن

tiously in the case of grateful persons].

Colloq. or دم روی کول گذاشتن و رفتن

slang. To depart, to go away

without saying a word, after

being put to shame or con-

vinced.

To cause a دم کسی را از جایی کردن

person to be dismissed of his

position definitely.

1. = دم dam. دم (dama) ۱

2. Asthma. See دمادر

دماء (dema') (See under دم No. 4)

دمادم (damadam) ق. ص. = دم بدم

1. At every moment; frequently;

also, incessantly. Ex. دم بدم باده میغورد ||

2. Frequent; successive; incessant.

Ex. successive or in-

cessant drinking. Syn. بیایی

1. Perdition, ruin, A. ۱ (damar) دممار

destruction. Syn. || هلاکت 2. Ran-

cour, desire of vengeance.

To destroy; دممار بر آوردن از

extirpate; overthrow.

(or of necessity of being wise).

To live (fast), دم شمردن

to pass life. [O.S.] To count one's breaths,

1. To infuse or دم کردن ف. م.

steep. Ex. || چای را دم کن 2. To stew;

to give gentle heat to, after boiling,

until cooked or prepared; esp. in

the manner that the Persian پلو

pilau is cooked.

1. To be infused, دم کشیدن ف. ل.

steeped, or prepared, as tea. Ex.

|| چایی هنوز دم نکشیده است

2. To be cooked by gentle heat or vapor;

to be stewed, as rice food.

To accom- دم گرفتن (۱) ف. ل. م.

pany; to sing the accompaniment.

See دم گیری

To become sultry دم گرفتن (۲)

or choky, as air.

To massacre. از دم شمشیر گذراندن

The present دم می را غنیمت است

moment must دم غنیمت است

be appreciated.

To grease any دم کسیرا دیدن

one's palm, oil his hand; bribe

him, square him.

Near, by, at. (۲) ح. ا. (dam'eh) دم

Ex. at the door; also, out-

side the door.

At hand, nearby. دم دست

[Note. This is originally a con-

traction of the phrase || در دم

See دم No. 1.]

دم (dam) (۳) دمیدن See under

one is prosperous or thriving; he is well-to-do, he is rich enough.  
2. He is well (*or* in good condition).

He is hollow- دماغش خشک است  
brained (*or* brainless).

See in the vocab.

دماغ فروختن = دماغ بالا گرفتن  
چه در دماغ دارد ؟  
What does he think?

To refresh oneself by drinking (wine).  
دماغ (بادماغي) تر کردن

*Met.* An intrusive or troublesome person, a bore. *Syn.* سرخر  
Prosperity, thriving, being well-to-do.

Proud, *A.P.* (—*dar*) دماغ دار  
arrogant, vain. *Syn.* باد داره متکبر

1. A cape; *A.P.* (—*chaghee*) دماغه  
a promontory. See رأس || 2. The bow (of a ship). 3. The horn (of an anvil). 4. The cheek (of a door).

*Geog.* Cape of دماغه امید صالح  
Good Hope.

1. Cerebral, *A.P.* (—*damaghee*) دماغي  
pertaining to the brain. *Ex.*  
cerebral arteries. 2. Nasal. See دماغي تو

*A.P.* (—*damol-akhaveyn*) دم الاخوين  
Dragon's-blood. *Syn.* خون سیاووشان

1. A drum, *A.P.* (—*damameh*) دمامه  
a kettle-drum. *Syn.* طبل و کوس ||

2. A small trumpet. *Syn.* نفیر و کرنا

To take complete vengeance on a person.

1. The brain. *A.P.* (—*demagh*) دماغ  
*Syn.* مخ و مغز || 2. The nose [in this sense pronounced *damagh*].

*Syn.* بینی || *Fig.* (a) Vanity, pride; (b) Strong inclination, penchant [Fr.]; also, talent or aptitude. *Ex.* I have no penchant or talent for that. *Syn.* شوق

(c) Disposition, condition; mood. *Syn.* حال

*Anat.* Cerebellum. دماغ صغیر

*Anat.* The brain, the encephalon. دماغ کبیر

*Med.* Encephalitis; phrenitis. ورم دماغ (کبیر)

The cerebrum: جرم دماغ  
the encephalon.

*Anat.* Meninges. اغشیه دماغ

*Med.* Meningitis. ورم اغشیه دماغ  
دماغ گرفتن = بینی پاک کردن

To blow one's nose.

To show pride, to boast. دماغ بالا گرفتن (یا بردن)

To discourage or disappoint anyone. دماغ کسیر اسوزاندن

He was discouraged or disappointed. He was grieved or afflicted. دماغش سوخت

He is haughty, proud, or arrogant. دماغش باد دارد

Are you well (*or* in good condition)? باد در دماغ دارد

1. Such a person is proud, or arrogant. دماغ فلان شخص چاق است



دم جبانك (dom-jombanak) ۱.

Zool. A wagtail.

1. Tailed. دم دار (—dar) ص. ۱.

having a tail. See دنباله دار || 2. R.

A rear-guard.

ستاره دم دار = ستاره دنباله دار

1. Choky, suf- دم دار (damdar) ص. ۱.

focating, having suffocating gas inside; stifling. Ex. این چاه دم دارد ||

2. Edged; also, pointed.

Long-tailed. دم دراز (dom-deraz) ص. ۱.

دمدمکی (dam-damakee) = دمدمی

1. Clamor, noise, دمدمه (—dameh) ص. ۱.

disturbance. 2. Slyness, craftiness;

deceit, fraud. 3. A redoubt. 4.

(Noise of) a drum; a kettle-drum.

5. Fig. Rumor; fame.

دمدمی (damdamee) ص. ۱.

دمدمی مزاج (—mezaj) ص. ۱.

Irresolute, unsteady, freaky, capricious, whimsical, crotchety, fickle.

Prostrate; دم (damar) ص. ۱.

flat, prone. دمرو (damaroo) ص. ۱.

Ex. دمرو خوابیدن to lie prostrate.

A lying on the face. — ۱.

دم ریز (domreez) ق. ص. ۱.

Colloq. U. interruptedly, continuous(ly),

successive(ly).

A confidant. دم ساز (dam-saz) ص. ۱.

A companion or friend.

1. Intimate; to whom

secrets can be confided. Ex.

|| 2. Mus. Harmonious. Ex.

دو صدای دمساز

Intimacy. دم سازی (—sazee) ص. ۱.

See under دم

دمامل

Swift. Strong. دمان (۱) (daman) ص.

powerful. Terrible. Ex. دمان

Time. دمان (۲) ۱. = زمان

Blowing. دمان (۳) ص. ۱. = دمنده

Asthmatic. دماور (dama-var) ص.

دماوند (—vand) ۱. Demavend.

(a) an extinct volcano, the highest

peak in the Elburz range; (b) a

town and district near same

mountain.

Tail.

دمب (domb) ۱.

Syn. دم (dom). See دنبه

دم باز (dam-baz) ۱. A flatterer.

A coxer or wheedler.

Flattery. دم بازی (—baze) ۱.

coaxing, wheedling. Syn. ریشخند

دمبال (dombal) = دنبال

دم بریده (boreedeh) ص. ۱. Bobtail(ed),

curtailed, docked. Fig. (a) Cun-

ning, sly. (b) Mischievous, wicked.

Silent. دم بسته (dam-basteh) ص. ۱.

Kept (or forced to be) silent.

Astonished, amazed.

دمبلیچه (domboleecheh) = دنبلیچه

دمبه (dombeh) = دنبه

دم پای (dampayee) ص. ۱. 1. In-

tended for outdoor wear, as slip-

pers. 2. Slippers. دم پوش (dampokht)

دم پخت (dampokhtak) ۱.

A kind of pilaw or rice food.

دم پن (dam-pahn) ۱. Pliers.

Extortion. دم جا (damaja) ص. ۱.

Bribe. دمه جار (dameja) ص. ۱.

**Colloq.** **دم کلفت** (*dom-kolof*) م.  
**or slang.** Influential; powerful.  
**[O. S.]** Thick-tailed.  
 Parson's nose. **دمگاه** (—*gab*) ا.  
 rump of a bird, etc.  
 A forge. **دمگاه** (*dam-gah*) ا. = کوره.  
 1. Suffocating. **دم گرفته** (*gerefteh*) م.  
 2. Putrid, as a hide.  
 Stifling, suffocating, choky. Sultry. **دمگیر** (*dam-geer*) م.  
**دم دار**  
 One who accompanies another in singing or playing.  
 Accompaniment. **دمگیری** (*— geeree*) ا.  
 To accompany; to play or sing an accompaniment.  
 A boil; a furuncle. An abscess or imposthume. **دمل** (*dommal; domal*) ا. ج. = **دامامل** (*damamel*).  
 A thrombus or thrombosis; a hematocoele or hematoma.  
 A furuncle. **دمل جلدی**  
 Flattery; fawning [O. S.] Imploration by wagging the tail. **دم لابه** (*dom-labeh*) ا. See **لابه**.  
**دمن** (*daman*) [Contraction of **دامن**]  
 Traces of habitation or encampment. Dung-heaps. [Pl. of **damnat** **دمنه** (۱) (*damaneh*) ا. = **دمنه** (۲) (*damaneh*) = **دمنه** (*demneh*)

Companionship. Harmony.  
**دم سرد** (*damsard*) م. ا. (One) whose words are not impressive.  
 A variety of rice in Guilan. [Used also attrib. Thus **دم سیاه** (*domsiyah*) ا.]  
**دم سیججه** (*domseejeh*) = **دم جنبازک** (*domseecheh*)  
**دمش** (*damesh*) ا. Blowing; insufflation. Breathing. Effervescence R. [Verbal noun from **دمیدن**]  
**دمشق** (*demeshgh; -mashgh*) ا. ا. **دمشق الشام** (*— osh-sham*)  
 Damascus.  
**دمشقی** (*demeshghee*) م. ا. 1. Of Damascus, Damascene. 2. A native of Damascus.  
**دم شناس** (*dam-shenas*) م. ا. Skilful (physician). Knowing, wise.  
**دمع** (*dam'*) ا. Tear(s). **اشک** (*domooo'*) ج. = **دموع** (*domooo'*)  
 [Note. This noun is used in Arabic as collective, a single tear being called **دمعة** *dam-at*].  
**دمغ** (*damgh*) ا. Wounding or piercing the brain.  
**دم غازه** (*dom-ghazeh*) = **عصص**  
**دم قیچی** (*dam-gheychee*) ا. Snips; scraps.  
**دم کرده** (*— kardeh*) م. Infused, steeped, as tea. Stewed, cooked by gentle heat or vapor, as food.  
**دم کش** (*— kesh*) = **دم گیری** (۲)  
**دم کشی** (*— keshee*) = **دم گیری**  
**دم کل** (*dom-kol*) م. Bobtailed.

Inflation. A breaking out; an eruption.

دمیدن (dameedan) ف. م. س.

[Imper. root = دم] 1. To blow.

Ex. زرگر دم را میبندد The goldsmith blows the bellows. 2. To insufflate, to breathe upon. Ex. سپس دعایی خوانده

The he uttered a prayer with which he insufflated me. 3.

To inflate, swell, distend. Syn.

باد کردن 4. To breathe (into).

Ex. خدا روح خود را بر آدم دمید God breathed his spirit into man. 5. To ap-

pear, rise; show up. Ex. سپیده دمید

The dawn appeared. 6. To shoot,

sprout, grow; also, to bud.

Ex. سبزه میبندد The verdure is

shooting or growing. 7. To ascend,

to rise. 8. Fig. To puff up, show

pride, inflate with pride. Syn.

باد کردن 9. To break out, as

pimples, etc.

1. To fly بر دمیدن ف. ل. م.

into a rage. 2. دمیدن =

Blown. دمیده (dameedeh) ص.

Inflated. Insufflated. Puffed up.

Budded. [P. P. of دمیدن] ا. م. از ف.

A lapstone T. ۱ (dameer)

[O.S.] Iron. [sometimes دمیر

دمیر آغاجی (-aghajee) T. ۱

Bot. Ironwood.

A jar. A vat. دن (denn) A. ۱

خمره & خم Syn. [ج. = دنان (denan)]

دن See under

دنار See under

دنایر

Demneh, name of the jackal (demneh) (damaneh) دمنه

that figures in the Kalleh-o-Demneh or An-vareh Soheili. By ext. (1) A jackal; also, a fox. (2) A sly or shrewd fellow.

See under دمن (damnat) دمنه

Darkness, A. ۱ (domoos) دموس

obscurity. [Rare]

See under دم دموع

Hateful. A. ۱ (damoogh) دموق

F. & E. ۱ (demok-rat) دموکرات

A democrat. Syn. طرفدار حکومت ملی

Democracy. F. ۱ (-rassee) دموکراسی

1. Bloody; A. ۱ (damavee) دموی

hematic, sanguinary. Syn. || خونی

Ex. دمل دموی a thrombus; a hema-

tocele. 2. Plethoric. [Fem. = دمویه

damaviyyeh, reserved for fem. or

pl. nouns].

Bellows. دمه (dameh) ا. = دم

See under دم جا دمه جا

دمی (damee') (۱) A. = دموی

A kind of rice food. دمی (damee') (۲) ا. ۱

Puffy, دمی (damee') (۳) R. ص.

inflated.

A moment, دمیک = (dam'ee)

a little while. A breath.

Geog. Damiyat (demyat) ا. ۱

etta, a city in Egypt.

1. Dimity. دمیاپی (demyatee) ا. - ص.

2. Of Damietta.

Insufflation. دمیدگی (damecdegee) ا. ۱

what comes after. Ex. این حکایت دنباله دارد

4. A stalk; a stem. *Syn.* ساقه || دارد

5. A peduncle. 6. A flap or attachment.

The coma (of a comet). دنباله ذوزنب

The stern or poop of a ship. دنباله کشتی

Cue, the last words of a speech. دنباله کلام

Having a trail or tail; tailed. *Astr.* دنباله دار (— dar)

*Fig.* Protracted, long, lasting.

A comet. ستاره دنباله دار

*Syn.* ذوزنب

1. A one-headed drum, دنبک (dombak) | تنبک (tombak) used in orchestras, orchestral drum.

See ضرب و دنبک || 2. A bagpipe.

دنبک زن = تنبک زن

دنبال (dom-bal) = دمل (domal)

1. Truffle. دنبالان (— balan) ۱.

2. Testicles (of a sheep) used for roasting.

The fat at the coccyx of a sheep. دنبلیچه (boleecheh) ۱.

The rump or parson's nose in a bird. The coccyx.

Fat (of a sheep's tail). دنبه (beh) ۱.

Tail (of a sheep).

*Bot.* Guelder-rose. گل دنبه

Cosy, cozy; snug. دنج (denj) س.

Ex. گوشه دنج

دند (dand) = دنده - دندانه

A tooth. دندان (dandan) ۱.

An incisor, a دندان پیش

chisel-tooth. See تپا و دنبه

Meanness, دنائت (dena-at) ۱.

baseness, vileness. *Syn.* پستی

دنب (domb) = دم (dom)

Rear; back. دنبال (dombal) ۱.

Trail. *Syn.* عقب و دنبال - پی

To follow (the footsteps of); to track. To pursue.

Ex. هر جا میرفت او را دنبال میکردند.

They followed (or pursued) him wherever he went. *Syn.* دنبال کردن

تعاقب کردن

1. To دنبال کسی رفتن (یا آمدن)

follow anyone. 2. To go (or come)

along with anyone. Ex. دنبال من بیا

Follow me; come along with me.

Behind, at the back. از دنبال ۱

Ex. گربه از پیش و مرغ از دنبال.

The cat (was running) in front,

and the hen behind.

The outer corner of دنبال چشم

the eye.

The stern of a ship. دنبال کشتی

[Note. The word دنبال which is

orig. a noun, mostly occurs as a

prep. in ordinary conversation,

meaning 'behind', but in this

case with an ezafeh. Thus او

domba'leh-oo means 'after him,

behind him'. The whole preposi-

tional phrase would be در دنبال

(dar dombaleh) at the back of].

1. Trail, دنباله (dombaleh) ۱.

train. Ex. (a) دنباله چرخ || (b) دنباله لباس

2. A tail. 3. Continuation, sequel,

Caries of the teeth. کرم خوردگی دندان  
Denticulation. راسته (یا رشته) دندان  
Dentition. نبت دندان  
A dentifrice. خمیر دندان  
Tooth-powder. گرد دندان  
Dentine. عاج دندان  
Enamel. مینای دندان  
The fang or root of a tooth. ریشه دندان  
بن دندان

درد دندان = دندان درد

A toothpick. خلال دندان  
[O.S.] To sharpen the teeth. دندان (بر چیزی) تیز کردن  
Fig. To prepare for revenge. To covet, or long for, anything. دندان طمع را کشیدن  
To cease to covet or be greedy for anything. دندان کسرا شمردن  
Not to pay the least attention to any one after having ascertained his inefficiency. دندان بر جگر گذاشتن  
To laugh. To fear. دندان سفید کردن  
To bear patiently, to forbear. دندانش کلبه شده است  
His teeth are locked, as in epilepsy.  
Sharp-toothed. دندان تیز (teez -) ص.  
Fig. Cruel. دندان درد (dard -) ۱.  
Toothache, odontalgia. دندان ریخته (reekhteh) ص.

Edentated, toothless. دندان ساز (saz -) ۱.  
A dentist. دندان سازی (sazee -) ۱.  
Dentistry.

An eye-tooth; also, an incisor. دندان خنده

The incisors. دندانهای ثنایا

A canine (-tooth). دندان کلبی  
See ناب & انياب. دندان بادم شکن  
دندان ناب

Canine teeth. دندانهای انياب

A molar tooth, a grinder. دندان آسياب  
دندان کرسی  
دندان چارپایه

Molar teeth. دندانهای طواحن

The wisdom tooth. دندان عقل (یا خرد)

The milk-teeth. دندان شیر  
دندان شیری

The husk of an elephant; ivory. See عاج  
دندان فیل

To bite with the teeth. دندان زدن  
دندان گرفتن

To cut one's teeth (or a tooth), to teethe. دندان در آوردن

Dentition, teething. عمل دندان در آوردن

An artificial tooth. دندان مصنوعی (یا عملی)  
دندان دستی

A decayed, rotten, or carious tooth. دندان کرم خورده

A loose tooth. دندان لق

To stop a tooth. دندان بر کردن

To gnash, grate, or grind the teeth. دندان بهم فشردن  
دندان قروچه کردن

To pull a tooth; also, to have one's tooth or teeth pulled. دندان کشیدن

دندانه دار || *Syn.* دندانه دندانه دار

To furnish دندانه دار کردن ف. م.  
with cogs, to tooth. To notch.

**دندانه دندانه** (*dandaneh*)—ص. Ser-  
rate(d); dentate. Toothed, notched;  
full of teeth, cogs or notches.  
Jagged, as a saw.

**دندانی** (*dandaneh*)—ص. 1. Dental,  
pertaining to, or produced by,  
the teeth. Ex. dental حروف دندانی  
letters. 2. Resembling the teeth  
(of a man or of a wheel); also,  
dentate.

**دندش** (*dandesh*)—ا. Talking in the  
form of enigmas or allusions.  
Muttering to oneself.

**دندنه** (*dandaneh*)—A.P. Mutter-  
ing; grumbling. *Syn.* دندنه فر-من من  
دندنه

**دنده** (*dandeh*)—ا. 1. A rib.

Ex. || *Syn.* ضلع || انسان دوازده جفت دنده دارد

2. A gear; also, a cog. Ex. دنده چرخ ||

*Syn.* دندانه

Floating ribs. دنده های آزاد

False or as- دنده های کاذب

ternal ribs.

True or sternal دنده های حقیقی  
ribs.

To gear, دنده دادن ف. م-ل.  
to put in gear.

1. That serves دنده اش نرم شود  
him right! 2. Let him try it.  
*Lit.* May his rib be bruised.

**دنده ای** (*ee*)—ص. Costal.

**دندهور - دندور** (*dandeh-var*)—ص-ا.

**دندان شکن** (*dandan-shekon*)—ص.

Knockdown, smashing, as an answer or argument. Ex. جواب دندان شکن

a smasher, a knockdown answer.

A toothpick. **دندان کاو** (*-kav*)—ا.

*Syn.* خلال دندان

**دندان کش** (*-kesh*)—ا. A tooth-  
drawer.

**دندان کن** (*-kan*)—ا. Forceps for  
pulling the teeth. *Syn.* کلمبتین

1. Covetous, **دندان گرد** (*-gerd*)—ص-ا.  
greedy; also, stingy. *Syn.* طماع  
2. A skinflint; a covetous  
person. || آزمند

**دندان گیر** (*-geer*)—ص. Suitable;  
desirable. Profitable, lucrative.

**دندان مز** (*-maz*)—ا. A dessert.

**دندان مزد** (*-mozd*)—ا. Alms given  
to the poor in a feast or in Ra-  
mazan.

**دندان موشی** (*-mooshee*)—ص. Eroded.

**دندان قرچه** (*-ghercheh*)—ا. Gnash-  
ing, or grinding, of the teeth.

[Often *ghoroocheh*—دندان فروچه]

**دندانه** (*dandaneh*)—ا. 1. The tooth or  
cog (of a wheel). 2. The wards or  
notch (of a key). Ex. این چرخ (1)  
|| دندانه کلید شکسته است (2) || ده دندانه دارد

3. The jag of a saw. *Syn.* کنگره

A cogwheel; چرخ دندانه

a gear-wheel. چرخ دندانه دار

**دندانه دار** (*-dar*)—ص. 1. Toothed,  
having cogs or teeth. Ex. چرخ دندانه دار

a cogwheel. 2. Notched. 3. *Bot.*

Serrate(d); also, dentate. Ex. برگهای

of two stones; a clang or clank, also, a tingle.

[Note. When a **دنگ** (sense No. 1) is worked by the foot, it is called **پادنگ** but when it is operated by water, it is called **آبادنگ**].

Escapement **چرخ دنگ**  
(in a watch).

Stupefied; **دنگ** (۲) (*dang*) م. astonished. *Syn.* **منگ**

To stupefy. **دنگ کردن** ف. م.

(Display of) pomp. **دنگ** (۳) (*deng*) ا. **دنگ** (*dang*) = (*dong*) **دنگ**

Equi- **دنگا دنگ** (*dangadang*) م. poised, placed in equilibrium. See **دنگ** No. 1.

An icicle. **دنگاله** (*dangaleh*) ا. **دنگداله** (*dangdaleh*) ا.

1. One **دنگ کوب** (*dang-koob*) ا-م. who works by a flail or pestle.

2. Operated or threshed by a flail. See **دنگ** No. 1.

1. A cuc- **دنگل** (*dangel; dengel*) ا-م. kold. *Syn.* **دیوٹ** || 2. Hideous, abominable; also, awkward or disproportionate. *Syn.* **زشت**

1. One who **دنگی** (*dangee*) ا-م. separates rice from its husk by means of a pestle or flail. *Syn.* **دنگ کوب** || 2. Resembling a rice-seller's pestle. Worked by a lever-escapement R. [In the last sense it is preferably replaced by **پادنگ** Hence **ساعت پادنگ** (a lever-watch) rather than **دنگی** ساعت].

1. Vertebrate. [O.S.] Having ribs.

Ex. حیوانات دنده در || 2. A vertebrate animal. *Syn.* **ذیفقار** || *Ant.* **نا دنده ور** **غیر ذیفقار** هـ

Vertebrate ا. (*—varan*) **دنده وران** animals, the Vertebræ.

To mut- **دندیدن** (*dandeedan*) ف. ل. ter to oneself; to grumble.

[*Imper. root* = **دند**] *Syn.* **لذیدن** — من من کردن هـ فرقر کردن

Filth, impurity. **دنس** (*danas*) ا.

Filthy, **دنس** (*danas; dans*) م. impure. Vile, base. Rascal. *Syn.*

[ج. = ادناس (*adnas*)] **دنع** (*dana'*) ا. Meanness.

A mindless or brutal person.

Mean, vile. **دنع** (*dane'*) م. *Syn.* **دانس** || See **دانس**

Protracted **دنف** (*danaf*) ا. illness; a chronic (or severe)

disease. *Syn.* **مرض مزمن**

Suf- **دنف** (*danaf; danef*) م. fering from a chronic disease.

**دنگر** (*danghar*) = **شوره**

1. A pestle. **دنگ** (۱) (*dang; deng*) ا. or flail (used for separating rice

from its husk); a threshing instrument. [Often **دنگ رزازی** i. e. the flail of the rice-sellers].

2. The fulcrum (of a lever). 3. The pivot (of a pair of compasses).

4. A lever-escapement, such as is used in lever-watches. See **پادنگ** ||

5. Equilibration; also, equilibrium.

6. Noise made by the collision

Fools have دنیا بکام ابلهان است the best luck. [Eng. prov.]

A.P. دنیا پرست (-parast) — ا.ص.

1. A worldly person; a mammonist. 2. Worldly, given up to the world; also, pleasure-seeking.

World- A.P. دنیا پرستی (-parastee) — ا.ص. linness, mammonism.

1. Mam- A.P. دنیا دار (-dar) — ا.ص. monish, worldly, cupid. Possessing address or tact. 2. A mammonist, a worldly person.

Mammon- A.P. دنیا داری (-daree) — ا.ص. ism, worldliness, Address, tact.

دنیا دوست = A.P. (-doozt) — ا.ص. دنیا پرست

Who A.P. دنیا دیده (-deedeh) — ا.ص. knows the world, experienced; who has travelled all over the world. See جهان دیده

دنیاوی = A.P. { دنیاوی (-donyavee) — ا.ص. دنیا یی (-donyayee) — ا.ص.

Fos- A.P. دنیا پرور (-daneer-parvar) — ا.ص. tering the ignoble. Ex. دنیا پرور

A.P. دنیا زاده (-zadeh) — ا.ص.

(One) who is of low birth.

To run R. دنیدن (-daneedan) — ا.ص. with alacrity (also, with frenzy or fury). [Imper. root = دد]

Ignoble. A.P. دنیق (-daneegh) — ا.ص. Parsimonious, inhospitable. [Rare]

Worldly, A.P. دنیاوی (-don-yavee) — ا.ص. mundane; secular. Ex. دنیاوی

Syn. دنیاوی — ا.ص. — آخروی. Ant. جسمانی & دنیاوی — ا.ص. روحانی & آخرتی

دنیا = A.P. (-don-ye) — ا.ص. دنیی

Drawing near, A.1. (donovv) دنو approaching. Baseness.

Joy; cheerful- دنه (daneh) ۱. ness; also, a shout of joy. Presumption; also, pride. Petulance (on account of being fed up by idleness).

They begin to دنه شان گیرد make merry or rejoice.

1. Mean, base. A.ص. دنی (-dane) ۲. Near. Ex. دنای دنی. || Syn. || پست. || دنیک. Syn.

1. The world. A.1. دنیا (-donya) ۲. Mammon, worldly cares. Ant. عقبی. Ex. در تمام دنیا مشهور است.

To be born. دنیا آمدن

To die, pass از دنیا رفتن away, leave this world.

To renounce ترك دنیا کردن the world. To live as a hermit.

An anchorite, تارك دنیا a hermit, a recluse, A monk.

A nun. A female زن تارك دنیا hermit.

This world and دنیا و عقبی { the next world; دنیا و آخرت { secular and spiritual matters.

Colloq. Lots of; دنیا يك دنیا یول Ex. a great many. Ex. lots of money.

Mammon. مال دنیا

The Old World. دنیا ی قدیم

The New World. دنیا ی جدید

Prov. دنیا یس مرگ ما چه دریا چه سراب When I am gone, come what will.



مؤثر واقع نشد No medicine was efficacious. *Syn.* دارو ۲. R A remedy.

*Syn.* چاره ۳. Colloq. or slang. Spirits, brandy, etc.

[Note. 1. The pl. ادویه not only means 'medicines' or 'drugs', but 'spices' as well, in which case it is treated usually as sing. meaning 'a spice'. This fact necessitates the formation of the pl. ادویه جات 'spices' which after all is considered to be erroneous].

To take a medicine. دوا خوردن

To treat by medicine. دوا کردن ف. م-ل.

To try medicine(s). مداوی کردن

To drug, to apply a medicine (on). دوا زدن ف. م.

A medicine (which is to be) used internally. دواي خوردنی

A medicine (which is to be) used externally. دواي مایه‌دنی

A heal-all, a catholicon; a panacea. دواي عام / دواي همه درد

A nostrum. دواي زنانگی

1. Irremediable. بیدوا

*Syn.* ۲. Without any medicine [= بدون دوا]. بیچاره ۳. بیدرمان

[Note 2. Combinations designating the different classes of medicines, with regard to their general virtues, are to be looked for in the vocab. under the respective second elements, which, as a rule,

Compare دعوی & دعوا and apply the notes here also.

Two [preceding (do) ص. ش.]. Ex. دو کتاب. a sing. noun.

Both. Ex. هر دو غائب اند.

Both are absent.

Both of. هر دوی (hardo'yeh)

Ex. هر دوی ما رفتیم. Both of us went.

See in the vocab. دو بدو

Twofold; twice دو برابر

as many (as), twice دوچندان

as much (as). Ex. سال من دو برابر سال شما است

My age is twice as much as yours, I am twice as old as you (are).

[Note. A number of self-explaining compounds in Persian, beginning with دو as their prefix, have been omitted from the vocabulary. The English renderings for these words begin, as a rule, with bi-, di-, double-, or two-. The words so omitted are similar to the following].

Two-headed, دو سر - دو سره bicephalous. Mutual.

Bisexual. دو جنسه

Double-barreled. دو لول

Running, course; دو (dow) (۱) ا.

a run. A race. Ex. دو تند

To run. دو کردن ف. ل. = دویدن

To go running, بدو رفتن

to gallop.

See under دیدن دو (dow) (۲)

دواء (dava) ا. [ج. = ادویه (advieh)]

1. A medicine, a drug. Ex. هیچ دوايي

months in a year. See دوازده گانه

P.A. ص. ۱ (-sat-hee) **دوازده سطحی**

Geom. 1. A dodecahedron. 2. Having twelve surfaces.

P.A. ص. ۱ (-zel-ee) **دوازده ضلعی**

Geom. 1. A dodecagon. 2. Having twelve sides or edges.

Twelve **دوازده گانه** (—ganeh) ص.

[only following a noun]; composed of twelve. Ex. **برج دوازده گانه** the twelve signs of the zodiac.

**دوازدهم** (davaz-dahom) ص. ق.

1. Twelfth. Ex. **حوت برج دوازدهم است** ||

2. In the twelfth place (or simply twelfth). [Usually **آنکه دوازدهم**]

(The) **دوازدهمی** (—dahomee) ص. ۱. (The) twelfth [never preceding the noun].

Ex. (a) **شاگرد دوازدهمی** The twelfth pupil. (b) **دوازدهمی از همه بهتر بود** The twelfth was the best.

**دوازدهمین** (—dahomin) ص. ۱. (The)

fifth [both preceding and following a noun]. Ex. **دوازدهمین جشن سالیانه** the twelfth anniversary.

A dozen. R. ۱. (-dahee) **دوازدهی**

See **دوجین**

A **دواساز** (dava-saz) A.P. ۱

druggist, an apothecary, a chemist.

Pharmacy; A.P. ۱. (-sazee) **دواسازی**

pharmaceutics.

Pharmaceutic **علامات دواسازی** signs.

A pharmacopœia. **کتاب دواسازی**

Having, **دو اسبه** (do-asbeh) ص.

or using, **دو اسبه** (do-aspeh) ص.

are adjectives. Thus: **دوای مسکن** should be looked up under **مسکن**.

Beasts of **دواب** (davab) A. ۱. Burden. Cattle; stock. Reptiles R. [Pl. of dabat **دابة** ج.]

An inkstand, **دوات** (davāt) A. ۱. **آمه** inkpot, or inkwell. Syn.

1. A lock- **دوات گمر** (—gar) A.P. ۱. smith; also, an enameler or enamel-  
elist. 2. R. One who makes ink-stands.

1. Super- **دو آتشه** (do-atesheh) ص. heated; overheated. 2. Double-  
distilled, as some liquors.

**نان دو آتشه** Bread toasted or browned in the oven; bread that has been superheated.

A (child's) mat- **دواج** (davaaj) ص. ۱. tress or bedding.

**دواخانه** (dava-khaneh) A.P. ۱.

A pharmacy, a drugstore, an apothecary's shop; a dispensary.

Vertigo; **دوار** (davar; do—) A. ۱. giddiness.

Revolving, **دوار** (davvar) A. ص. turning round, rotating. Fig. Chang-  
ing, changeable; versatile.

The revolving fir- **چرخ دوار** {  
ment; i.e. the **فلک دوار** {  
versatile or changeable times.

An ancient **دواری** (davaree) ص. ۱. gold coin.

**دوازده** (davazdah) ص. ش. Twelve

[preceding a sing. noun]. Ex. **سال دوازده ماه دارد** There are twelve

*Syn.* استحکام || 2. Endurance; continuance. *Fig.* Constancy; firmness. 3. Duration. *Ex.* این گل کم دوام است. This flower is of short duration.

*Syn.* مدت || 4. Persistence.

1. To last, wear, دوام داشتن } ف.ل.  
be durable. 2. To دوام کردن }  
persist or endure.

1. To endure (to stay). دوام آوردن  
*Ex.* || 2. To آن نوکر در منزل ما دوام نیاورد last.

*See in the vocab.* بادوام - پیدوام - پردوام  
Continually. (aladdavam) علی الدوام  
Running. دوام (davan) ص.

[*Pres. part. of* دویدن از ف.دویدن]  
[*Note.* The word دوام is usually repeated. Thus دوام دوام means 'he came running'].

*See under* دواندن (۲) دوام  
To cause دواندن (davandan) ف.م.  
to run, دواییدن (davaneeedan) ف.م.  
to run v.t. *Ex.* اسب را دواندن to run a horse. [*Caus. of* دویدن] [*Imper.* = دوام davan]

دوازده ده (davanzdah) R. = دوازده  
Poetical A. (davaveen) دوایین  
books; literary works; poems.  
Books. [Pl. of دیوان ج.]

*See under* داهی دواهی  
1. Circles. دوائر (dava-er) A.  
2. Departments, administrations.

*Ex.* دوائر دولتی تعطیل است  
Medicinal. A.P. دواهی (davayee) ص.  
1. Again, دوباره (do-bareh) ق.ص.

two horses. *Fig.* Express, expeditious, quick.

Very quickly. ق.

A carriage and درشکه دوامیه pair.

A.P. ۱ (dava-shenas) دوا شناس  
A pharmacologist.

A.P. ۱ (-shenasee) دوا شناسی  
Pharmacology, pharmacognosy.

A drug- A.P. ۱ (-foroosh) دوا فروش  
seller.

*See under* داعی دواعی  
A strap or دوال (daval) ۱.  
thong. A belt. A stirrup-leather.

A skin or hide. Fraud, deceit. A sword R.

A leathern belt. دوال کمر  
A (leathern) دوال شمشیر  
sword-belt.

1. Deceitful. دوال باز (-baz) ص. ۱.  
2. A cheat, a deceitful person.  
*Syn.* دغا باز

Deceitfulness. دوال بازی (-baze) ۱.  
دو الک = دواله

*Bot.* Tree- دواله (dovaleh) ۱  
moss, lichen. *Syn.* اشنه

*Med.* Varix, A. (davalee) دوالی  
a varicose vein. [Orig. pl. of داله  
daliieh, but used as sing.]

Cirsocele. دوالی بیضه  
Varicocele. دوالی ضغن

1. Durability, دوام (davam) A. ۱  
durableness, solidity, strength,  
lastingness. *Ex.* این پارچه دوام ندارد This  
stuff is not durable or strong.

A mischief-maker. [also برهم زن] **دوبهمزنی** (do-behamzanee) ۱.

Mischief making.

Insincere, **دوبل** (doobal) ص. false.

A couplet, P.A. ۱. (**beytee**) **دو بیتی**

See رباعی || See also بیت

Diplopia, **دو بینی** (beenee) ۱. strabismus.

1. Two-footed. **دوپا** (pa) ص-ق-ا.

2. A biped. 3. With two legs or feet.

Biped; a two-footed **حیوان دو پا** animal; i.e. man.

1. Two-legged. **دو پایه** (payeh) ص.

2. Bicuspid. Ex. دندان دو پایه ۳. **دو یا** ۳.

Double. **دو پشته** (poshteh) ق.

Ex. دو پشته سوار شدن to ride double.

Having two **دو پوسته** (poosteh) ص. layers; of double thickness. Having two shells or skins. Shelled twice; having both of its shells or husks removed.

Astr. The **دوپیکر** (peykar) ۱. Constellation Gemini. Syn. جوزا

Doubled; bent, **دوتا** (dota) ۱. ص.

curved. Ex. پشت دوتا

To be bent, or doubled. **دو تا شدن**

Two **دوتا** (do'ta) ۲. ص.ش.

[used without a noun]. Ex.

I have one book; he has two.

Folded twice. **دو تاه** (tah) ص.

See also دوتا No. 1.

1. Binary; **دوتایی** (ta'ee) ص-ق.

once more. Mus. Bis; encore.

Ex. Write that again. اینرا دوباره بنویسید.

Syn. ۲. Second. Ex. **دوباره** مجدداً

3. Double-distilled.

[Note. Numerous English verbs beginning with the prefix re-, and indicating repeated action, are translated into Persian merely by using the corresponding main verbs and prefixing same by دوباره which is the equivalent of the English prefix re-. Thus, 'reestablish' and 'recapture' mean respectively.

دوباره دستگیر کردن the دوباره برقرار کردن

**دو بال** (bal) ص. Dipterous,

two-winged. **دو باله** (baleh) ص.

**دو بالان** (balan) ۱. Zool. The Diptera.

Gam. Deuce-ace. **دو بایک** (bayak) ۱.

1. Two by two. **دو بدو** (bedo) ق.

Ex. ۲. **تête-à-tête**, in private. Ex. شاکردان دو بدو بیرون رفتند

دو بدو حرف میزدند.

1. Twofold, **دو برابر** (barabar) ص.

double; twice as many, twice as

much. Ex. ۲. || درس امروز دو برابر است.

[Read with an ezafeh]. Twice as

many (or as much) as, double

[used as a prep. Ex. کتابهای او دو برابر

His books are twice

as many as mine.

Bot. 1. Bifol- **دو برگه** (bargeh) ص.

iate. 2. Bipetalous, as some flowers.

Doubtful, P.A. **دوبشک** (beshak) ص-.

having two minds.

**دوبه** (doobeh) ۱. A barge.

**دو بهمزن** (do behamzan) ۱.

with certain difficulties.

2. To be involved or entangled.

Syn. گرفتار شدن

To involve, دوچار کردن ف.م.  
put in difficulties, place in a bad  
plight.

Gam. Double fours. ۱. دوچار (۲)  
دوچار

A bicycle. ۱. دوچرخه (-charkkeh)

A (two-wheeled) cart. [O. S.]

Having two wheels.

A motor دوچرخه موتور (یا آتشی)  
bicycle.

دوچرخه سواری (-savaree) ۱.

Cycling.

To ride دوچرخه سواری کردن ف.ل.  
a bicycle; to cycle.

دوچشمه (۱) (-cheshmeh) ص.

Binocular, intended for use by  
both eyes at once.

A double opera- دوربین دوچشمه  
glass, a binocular.

The sun and the دوچشمه (۲) ۱.  
moon, or day and night.

A mansard roof. ۱. دوچاله (-challeh)

دوچند (-chand) { ص.ق.

دوچندان (-chandan) {

Two-fold; double. Twice as many  
or as much. Syn. مضاعف و دوبرابر

Having two دوچوبه (-choobeh) ص.  
poles or masts; two-poled.

دوچار (= -chahar) دوچار

A large tree. A ۱. {  
دوچ (dowh)  
دوچه (dowheh)  
دوچه (dowhat)

consisting of two. || Dual, duplicate.

2. Two together, one with the  
other; tête-à-tête. Ex. دوتایی باهم حرف میزدند

1. A mon- دو تخمه (-tokhmeh) ص.  
grel. 2. Of two breeds.

دو تر که (= -tarkeh) دوپشته

Shellac, seed-lac. ۱. دوچ (dooj)

دو جانبه (-janebeh) ص.ق. P.A.

1. Reciprocal, two-sided. 2. Re-  
ciprocally.

دو جزئی (-do-joz-ee) ص. P.A.

Binary, Bipartite.

P.A. ۱. دو جمله ای (-do-jomle-ee) ص.

Alg. (A) binomial.

دو جنسه (-jenseh) ص. P.A.

Bisexual. Consisting of two species.

Compare دو تخمه

A dozen. دو جین (dojin) ۱.

Ex. يك دو جين مداد. a dozen (of) pencils.

[Corruption of E. dozen or F.  
douzaine].

دوچار (۱). دوچار (-dochar) ص. ۱.

1. Meeting; having met or en-  
countered. || دوچار شدن Entan-  
gled; involved, facing or having  
faced difficulties. 2. A sudden en-  
counter, a meeting together [the  
idea being that when two persons  
meet, two eyes become four, as  
is indicated by the literal mean-  
ing of the word].

1. To meet, دوچار شدن ف.ل.  
encounter, come across (with).

Ex. (a) در خیابان با هم دوچار شدیم We met  
each other in the street (b)  
با بعضی اشکالات دوچار شد He met

stitched. 2. Ready-made. Ex. بس [۱. م. از ف. دوختن] P.P. of دوخته

1. Smoke. Ex. دود (۱) (dood)

3. بخار || 2. Steam. Syn. دود بخاری

Breath. 4. A sigh. Syn. دم

1. To smoke, (۱) ف. ل. دود کردن  
to give off smoke. Ex. بخاری دود میکند

2. To steam.

To turn to (۲) ف. م. دود کردن  
smoke; i.e. to dissipate or waste.  
Ex. اموال پدر را دود کرد

To breathe smoke or خوردن دود  
smoky air. To undergo fumiga-  
tion.

1. To fume or دادن ف. م. ل. دود  
fumigate. To subject to steam or  
smoke. 2. To smoke, to emit, smoke.  
To pass off, as دود شدن ف. ل.  
smoke. To end in smoke. See  
دود کردن No. 2.

Lamp-black [دوده] or دود چراغ  
lamp-smoke. Met. Laborious study,  
burning the midnight lamp.

To burn the دود چراغ خوردن  
midnight lamp.

A sigh; a bitter { دود دل  
sigh. { دود آه

[See under دم No. 1.] دود و دم

Vanity. دود دماغ

He was دود از کله اش بلند شد  
stupefied.

A worm. Syn. کرم { دود (۲)  
[ج. دیدان] (deedan) { دوده (doodat)

Smoke-like; دود آسا (doodasa) ص

The creative P.A. (doharf) دو حرف  
word, the two creative letters کن  
kon; i.e. 'Be thou'.

P.A. { (do-harfee) دو حرفی  
{ (do-harfeh) دو حرفه

Biliteral, composed of two letters.

Ex. کلمه دو حرفی a biliteral word.

Furze. Soil, دوخ (dookh) ۱.

earth. Sterile ground. A bald head.

Baseness; abject- A. (dowkh) دوخ  
ness. Giddiness.

دو خال (dokhal) = دو کور

A stitch. دوخت (dookht) ۱.

Sewing. [Orig. the p. of دوختن; i.e.  
he, she sewed].

To stitch, to دوخت گرفتن ف. م.  
sew up or together. Ex. این دو درز را باهم  
دوخت گرفت He stitched the seams  
together. || To tuck, to overcast;  
to oversew.

[Imper. دوختن (dookhtan) ف. م.]

root = دوز 1. To sew. Ex. خیاط میته ای.

برای من دوخت The tailor sewed (or

made) a coat for me. 2. To stitch

together. See دوخت گرفتن 3. Fig.

To fix. Ex. چشم خود را بجیزی دوختن To

fix one's eyes on (or upon)  
something.

To sew up. بر دوختن ف. م.

See also دوختن

To cover or close دیده بر دوختن  
one's eyes.

To acquire or دوختن (۲) ف. م.

amass. See اندوختن

دوخته (dookhteh) ص. 1. Sew n

دودگر فته (*dood-gerefteh*)  
covered with soot.

دو دل (*do-del*)  
دودله (*do-deleh*)  
nded. [O. S.] With two

دودلی (*-delee*)  
n, in-  
uncertainty; hesitation.

دودم (*-dam*)  
edged.  
|| 2. Ancipital.

دودمان (*doodman*)  
1. tribe. Lineage. Syn.  
خاندان

دودمه (*-dameh*)  
دودندانه (*dandaneh*)  
o teeth or cogs.

دودو (*dodo*)  
دوده (*doodeh*)  
mp.  
A family or tribe. Syn.

دوده (۲)  
A. ۱. {  
دودة (*doodat*)

دودی (۱) (*doodee*)  
moke-like; of the color

دودی کردن ف. م.  
1. bloat, as herring. To  
To smoke.  
herring. مامی دردی

دودی (۲) م. س. A.  
; . Med. Peristaltic. Ex.  
peristaltic motion.

دور (*door*)  
stant, خالنه من بمدرسه دور است  
x. (a)

resembling smoke or steam.

دود آلود (*doodalood*)  
Smoky;  
smoked. Syn. دودی

دود الحریر (*doodol-hareer*)  
A. ۱. {  
دودالغز (*doodol-ghazz*)

Silkworm. Syn. کرم ابریشم

دود آهنگ (*doodahanj*)  
1. Chim-  
ney. A. ۱. {  
دود آهنگ (*doodahang*)

|| 2. Something placed  
over a lamp to gather smoke or  
soot. Syn. دودکش

A tobac-  
co-smo-  
ker. A stoker. A chimney. [Rare]  
A. ۱. {  
دودخوار (*dood-khar*)  
دودخور (*dood-khor*)

دودر (*do-dar*)  
Having two  
doors or gates. Ex. خالنه دو در  
a house with two gates. Fig. The  
world (as having two doors, i.e.  
birth and death).

دودست (*-dast*)  
Two-handed,  
bimanous. Ex. حیوانات دودست the bi-  
manous animals, the Bimana;  
i.e. man.

دودستی (۱) (*-dastee*)  
Cere-  
moniously; politely. Ex. دودستی  
|| 2. Fig. With all  
one's might. [O.S.] With two hands.

دودستی (۲) R. ۱.  
A hard-fought  
battle. A kind of ewer with two  
handles.

دودکش (*doodkesh*)  
A chimney;  
a flue.

دودکش پاک کن (*-pak-kon*)  
A chimney-sweeper.

دود گرفتگی (*dood-gereftegee*)

a distance, to be removed. 4. To go out (of sight). Ex. از نظر دور شد. He went out of sight. 5. To be banished.

Far and wide; دور و دراز  
prolix. [O.S.] Far and long.

From a (or the) distance, از دور  
afar, from afar.

Saving your دور از جناب شما  
reverence.

In his case هر چه بگوئید از او دور نیست  
it is very probable; you can make  
all sorts of imaginations about him.  
[ادوار = ادوار] A. (dowr) (۱)

1. A cycle; turn, round; revolution.

Ex. (a) دور قمر the lunatic cycle.

(b) Whose turn is it? دور کیست؟

Syn. نوبت و گردش

2. Time; age; period. Ex. در دور آدم.  
in the time of Adam and Eve.

3. Perimeter or periphery; also,  
circumference. Ex. دور آن چهار متر است.

It is 4 meters round, the peri-  
meter is 4 meters. 4. A round.

Ex. يك دور عرق a round of spirits.

5. Motion, movement. 6. An orb(it).

7. Fortune; also, change of for-  
tune. 8. Generation. See & com-

pare دوره

Log. An argument دور تسلسل  
in circle, a circle; cycle. A magic  
circle.

Heavenly cycle; دور گردون  
celestial sphere. دور فلک

Met. Changes or freaks of

My house is far from school. (b)  
far (away) from land. دور از خشکی

2. Away; out. Ex. دور از وطن دور  
from one's home (or native coun-  
try). 3. Biol. Distal. Fig. (1) Im-

probable. Ex. دور نیست که برود. He will  
probably go. Lit., it is not impro-

probable (or it is probable) that he  
will go. (2) Far-fetched, remote;

also, rare. Aut. نزديك || Syn. بعيد.

1. To throw دور انداختن  
away (or off); دور افکندن

discard, refuse. Ex. لباس کهنه خود را دور.  
He discarded (or threw away)

his old clothes. 2. To reject; also,  
to abandon or proscribe. Ex. لعنایش.

و بازی را دور انداختند  
To be thrown دور افتادن

away (or off); to be discarded.  
To be rejected or abandoned.

To be separated, or kept away. ||  
از مطلب دور افتادن

To be digressed دور افتادن  
(or deviated) from the main sub-

ject; to wander in one's discourse.  
1. To remove دور کردن

to a distance, keep at a distance;  
send away; banish. 2. To conjure

away. Ex. جادوگر اجنه را دور کرد.  
To keep at a دور داشتن

distance. See also دور کردن  
1. To go away; دور شدن

to get away. Ex. دور شو! Get away!  
Get off! Begone! Avaunt! 2. To

keep out of the way; also, to  
absent oneself. 3. To be kept at



sion دور سرت کردم is nothing more than an imploration or prayer].

1. Very دورادور (dooradoor) ص. ق. far. 2. Over a long distance, from afar.

Sour milk, دوراغ (dooragh) ا. curds.

1. Circulation دوران (davaran) ا. 1. Circulation. Ex. دوران دم (یا خون) circulation of blood. 2. [==دوار==]. Giddiness, vertigo. 3. Cycle; revolution. 4. Period; time(s). 5. Vicissitude. [In the last three senses it is usually pronounced *dowran*]. Syn. گردش & دور (dowr).

To circulate دوران کردن (یا زدن) ف. ل. late, as blood. To be giddy, to turn round. Ex. سرم دوران میکند My head turns round.

To circulate; بدوران افتادن to fall into the circulation (of blood). To turn round, as the head.

Far- دوراندیش (doorandeesh) ص. sighted; provident.

Far- دوراندیشی (doorandeesh) ا. sightedness; providence.

A railway switch; also, the frog. دوراهی (dorahee) ا.

The point (in a railway switch), the switch. سوزن دو راهی

Bot Pericarp. دوربر (dowrebar) ا.

A telescope; دوربین (door-bin) ا. ۱. a field-glass; an opera-glass.

fortune, vicissitudes of times.

1. To go round; دور زدن { ف. ل. م. دور گشتن } to ambulate.

2. To rotate or revolve. Ex. زمین گرداگرد محور خود دور میزند The earth

rotates round its axis. 3. To head, to round. Ex. صافه را دور زدند They rounded the cape; they went round it.

4. To cycle. 5. To prowl, to go about. Syn. چرخیدن & گردیدن

To send round, دور گردانیدن to carry around.

Environments, دور و بر surroundings.

All around. Ex. دور تا دور شاکردان دور تا دور ایستادند

Around, دور (۲) (dow'reh) ح. ۱. Around, A.P. دور شخصی دور دنیا رفته است

round; about. Ex. Who has gone (a)round the world?

[Note. This دور is a brief form of the prepositional phrase در دور dar dow'reh, with دور considered as a noun. It means originally 'in the perimeter of'].

To surround دور چیز را گرفتن thing.

Around the head. دور سر

May I be sacrificed for thee! Lit., may I turn دور سرت کردم

round thy head. [Before sacrificing an animal; say a bird, it is a custom to hold it in the hand and turn it round the head of the person for whom it is meant to be sacrificed. However the expres-

A landscape, ۱. **دورنما** (*door-noma*).  
 a panorama. A stereoscope. [Commonly pronounced *doornama*].  
 A panorama. دور نمای مسلسل  
 A landscape. ۱. **دورنما ساز** (*-saz*).  
 painter.

**دور نویسی** (*door-nevees*). ۱.  
 A telegraph. [Recent].  
 Two-faced; **دو رو** (*doroo*) س.  
 double-faced, bifacial. Having two  
 façades. Opening on two sides. Ex.  
*Fig.* Double-dealing *adj.*,  
 deceitful; hypocritical, insincere.

Sweet brier rose. گل دورو  
 گل دورویه

Transiency. **دو روزی** (*-zee*). ۱.  
**دورو و دورنگ** (*-odorang*) س.

Double-dealing *adj.*, wearing two  
 faces; deceitful, hypocritical. *Syn.*  
 مزور و دورو

**دورو و دورنگی** (*-odorangee*)  
 = **دورویی**

Double-**دوروه** (*dorooweh*) س.  
 faced, having two faces or façades;  
 opening on two sides. *Syn.* دو رو

**دوروی** (*-rooy*) = **دورو**  
**دورویه** (*-rooyeh*) = **دورو**

Double-dealing; ۱. **دورویی** (*-rooyee*).  
 duplicity; hypocrisy. *Syn.* ریا و تزویر

1. Review, **دوره** (*dowreh*). ۱.  
 reviewing, recapitulation. Ex.

2. Period; برای دوره دروس يك هفته وقت داریم  
 time; also, periodicity. Ex. (a)  
 دوره مرض period of disease. (b)

دوره انقلاب period of revolution.

A telescope. دوربین نجومی

A field-glass; دوربین صحرایی

a race-glass. دوربین نظامی

A binocular; دوربین دو چشمه (یا دو چشمی)

a (double) opera-glass.

A camera. A kodak. دوربین عکاسی

A tachymeter. دوربین مساحی

Far-sighted, long-**دور بین** (۲) س.

sighted. Perspicuous.

Far-sightedness. ۱. **دور بینی** (*-beenee*).

Presbyopia, Prespicacity.

Presbyopia. دوربینی در اثر پیری

Somewhat **دور تر** (*-tarak*) س.

farther, a little farther. [Dim. of

دور تر]

1. Far, distant. **دور دست** (*-dast*) س.

*Syn.* دور *door*. 2. Outlying. Ex.

قسمتهای دور دست شهر the outlying parts

of the city. 3. Out of reach, 4.

Secluded; also, solitary.

Remoteness. ۱. **دور دستی** (*-dastee*).

*Bot.* Hellebore. ۱. **دورس** (*dooras*).

*Syn.* خریق

1. A mongrel. **دورک** (*do-rag*) ۱- س.

2. Half-breed; of mixed blood.

Ex. اسب دورک a half-breed horse.

A telephone. **دور گو** (*door-goo*). ۱.

[Recent].

Half-breed, **دور گه** (*-rageh*) س.

of mixed blood. Compare دورک

Bicolor, having دورک (*-rang*) س.

two colors. [O.S.] Hypocrite, double-

faced [more often **دور و دورنگ**]

Double-dealing, **دورنگی** (*-rangee*). ۱.

hypocrisy.

in turns.

A hawk, **دوره گرد** (*-gard*) ۱. a pedlar.

Hawking, **دوره گردی** (*-gardee*) ۱. pedlery, pedlary.

1. Remoteness, **دوری** (*dooree*) ۱. distance (being distant). Ex.

بواسطه دوری راه آنجا نرفتم I did not go there on account of the distance (*or* because the way was so far).

2. Separation; absence. Ex. دوری یار ||

3. Avoidance, keeping aloof. *Syn.*

اجتناب

1. To keep aloof; دوری کردن ف. ل. از بدان دوری کن. Ex. Avoid the company of the evil.

2. To be coy or shy.

To keep aloof, دوری جستن. to avoid or shun.

A paten *A.P.* (*dowree*) **دوری** (۱) or patina. A tray.

Periodic(al); **دوری** (۲) *A.S.* intermittent. Ex. حرکت دوری سیارات

periodic motion of the planets. [*Fem.* = دوریه *dowriyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

An anniversary. *R.* سنه دوریه

**دوز** (۱) (*dooz*) [۱- امر از ف. دوختن]

Sew thou. [*Imper.* root of دوختن *dookhtan*, short for بدوز *be'dooz*, the usual form].

Sewing; [۲-۱. فا. از ف. دوختن]

sewer. [Short for دوزنده *doozandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. کفشدوز a shoemaker.

3. Generation; age. Ex. دوره پنداکتشافات

The next generation will have greater discoveries. 4.

Set, series. Ex. يك دوره عجله ۵. Contour; perimeter; circumference. *See* محیط ||

6. Course. Ex. دوره تحصیلات آنرا تمام کردم. I finished the course (*or* its course).

7. Cycle. *Syn.* دور || 8. Tyre or

tire. Ex. دوره چرخ || 9. A party in turns. Ex. هفتای يك شب دوره داریم. [In this sense often used as an adj.

Ex. مهیانی دوره. 10. Ember.

The eighth parlia- دوره انتخابیه هشتم ment.

Career; journey دوره زندگانی. of life.

Incumbency. دوره تصدی

Ex. در دوره تصدی او. during his incumbency.

Renaissance. دوره تجدید

1. To review, to دوره کردن ف. ل. run over. Ex. دورس خود را باید دوره کنیم ||

2. To sum up, recapitulate. Ex. حال همه نکات را دوره کنیم

Let us now sum up all the points. 3. To surround. 4. To quizz or mock.

Ex. 38x4 || ۵. To bay, دورها او را دوره کردند

To serve round. دوره دادن (۱)

Ex. چای را دوره دادند They served the tea round.

To assign a lesson دوره دادن (۲) معلم بما دوره داد

To carry around دوره بردن

(for sale).

A party (*or* feast) مهیانی دوره

دوزیدن (doozeedan) = دوختن

دوزینه (doozeeneh) = دوزنه - نیش

Treading on the A.I (dows) دوس  
ground. Furbishing or polishing  
(blades; mirrors, etc.).Plaster, Shellac, (doos) دوس  
seed-lac.

1. Biennial. دوساله (dosaleh) ص.

Ex. || گیاه دوساله || 2. Two years old.

Ex. (a) بچه دو ساله (b) «می دوساله»

دوساندن (doosandan) ف.

دوسانیدن (doosan-redan) ف.

To glue, stick, cement. Syn. چسباندن

A friend. دوست (doost) ا.

See &amp; compare رفیق

A intimate friend. دوست صمیمی

A bosom friend. دوست جانی

A confidant. دوست دمساز (یا مجرم)

A seeming friend. دوست ظاهری

دوست نما

1. To love. دوست داشتن ف.

Ex. او را خیلی دوست دارم. I love him (or

her) very much. 2. To like; to be

fond of. Ex. (a) این میوه را من دوست ندارم

I don't like that fruit. (b) من این جور

کتابها را دوست دارم. I am fond of such

books. Syn. مایل بودن &amp; میل داشتن

To like (or love) دوست تر داشتن

more; to prefer. Ex. از جان دوست تر

دارند. They love (it) more (or

better) than their lives.

To win the دوست شدن (با)

friendship (of); to befriend. Ex.

I won his friendship, I

contracted friendship with him.

[O.S.] A sewer of shoes.

Sewn. [۳ = دوخته]

[For دوخته the p.p., and used only

in comp.]. Ex. دست دوز hand-sewn.

A kind of game in دوز (۲) ا.

which regular lines and angles

are drawn and on these two

different sets of pebbles or mar-

bles moved. Fig. A plot or intrigue.

See دوز و کلمک

دوزانیدن (doozaneedan) ف.

To cause to sew. [Caus. of دوختن]

دوزبان (۱) (do-zaban) ا-ص.

1. A hypocrite, a dissembler. 2.

Hypocritical. [O.S.] Double-tongued.

A pen [so called دوزبان (۲) ا.]

on account of its split nib].

دوزبانه (dozabaneh) ص.

Bilingual. دوزبانی (dozabaneh) ص.

دوزخ (doozakh) ا.

Hell. Syn. بهشت || Ant. جهنم

The damned. اهل دوزخ

1. Infernal; دوزخی (doozakhee) ص-ا.

damned. 2. A dweller of hell.

A fiendish person.

Sewing, دوزندگی (doozandegee) ا.

needlework.

دوزنده (doozandeh) ا-ص. (One) who

sews. A tailor.

دوزنه R. (doozaneh) = نیش

دوزنه (dozaneh) ص. Having two

wives. Ex. مرد دوزنه a bigamist.

دوز و کلمک (doozokalak) ا.

A complot, an intrigue.

To form a complot. دوز و کلمک چیدن

## دوستوار (doost-var) = دوستانه

1. Distyle; دوستوئی (dosotoonee) م. also, diptral. 2. Arranged in two rows of columns.

Friendship; love. دوستی (doostee) ا.

To win the دوستی کردن ف.ل. friendship (of some one), contract friendship; befriend. Ex. با همه کس دوستی نکن Do not cultivate friendship with every one; do not befriend all.

To be a friend (of); دوستی داشتن to have friendship. Ex. ما یاهم دوستی داریم. We are friends.

Foolish and دوستی خاله خرسنی harmful friendship.

To part com- دوستی را با کسی بهم زدن pany or friendship with some one.

Two-headed; دوستر (۱) (do-sar) م. bicephalous. Of two extremities.

چو دوسر = دوستر (۲)

Oats. [Often دوستر (۲) ا.]

1. Mutual (ly); دوستره (sareh) ق-ص. mutual reciprocal (ly). Ex. mutual محبت دوستره or reciprocal love. 2. Round, Ex.

a round voyage (or مسافرت دو سره trip). 3. Two-headed [= دوستر].

4. From two (or both) sides. Ex. دو سره دلایلی میگیرد He gets his brokerage fees from both sides (or parties).

Gam. Double دوسته (—seh) ا. threes. [Usually سه جفت]

Two or three. — م.

Ex. دوسه روز آنجا توقف کردیم.

رفاقت کردن Compare

د دوست آن باشد که کیرد دست دوست { در یریشان حالی و درماندگی »

Prov. A friend in need is a friend indeed.

## دوستار (doos-tar) = دوستدار

1. Amically, دوستانه (—taneh) ق-ص. in a friendly manner; as a friend.

Ex. دوستانه شما را نصیحت میکنم. 2. ||

Friendly, amicable [never used for persons]. Ex. friendly نصایح دوستانه advices.

## دوستدار (doost-dar) ا-ص.

1. A loving friend. 2. Loving. [Often used as a substitute for the 1st. pers. sing. pronoun].

دوست داشتی (—dashtanee) ص. Lovely; nice.

1. Who succeeds. دوستکام (—kam) م. to the wishes of one's friends; who is as one's friends wish one to be; fortunate, lucky. Ant. 2. Wine drunk to the health of one's friend or sweetheart. || دشمن کام

1. Success in دوستگامی (—kamee) ا. conformity with the wishes of one's friends. By ext. Prosperity; luckiness Ant. 2. A toast, drinking to the health of one's friend or sweetheart. 3. Wine drunk to the health of a friend.

4. A large wine-vessel; any large drinking-vessel.

دوستگانی (—kane; ganee)

[Same as دوستکامی 4th sense].

Milch. دوشا (doosha) م.

Ex. گاو دوشا || شیرده Syn.

Syrup of دوشاب (dooshab) ا. شیر  
grapes. See

1. Two-horned; دوشاخ (shakh) م-ا.  
bicorn(ous). Two-forked, bifurcate.

2. A pillory. A pitchfork. A gold-  
en girdle.

1. A pillory. دوشاخه (shakheh) ا.

2. A pitchfork. 3. Mus. A tuning-  
fork, a diapason. 4. A rest for  
a gun. 5. The fork in a bicycle.

Bifurcate, Bicorn(ous). م-

See دوشاخ

دوشاندن (dooshandan) ف. م.  
دوشانیدن (dooshaneedan) ف. م.

To milk; to cause to milk.

دوش تبره (doosh-tobreh) ا.

A knapsack.

دوشک. دَشک (doshak) ا. T.  
(toshak) شک

A mattress.

Monday. دوشنبه (doshambch) ا.

دوشنبه (dooshandeh) ا.

A milker; a milkmaid.

A milk- دوشنه (dooshaneh) ا.  
pail. دوشه (doosheh) ا.

To milk. دوشیدن (dooshee-dan) ف. م.  
[Imper. root = دوش] Ex. این گاو را بدوش.

1. Fit دوشیدنی (—dane) م.  
to be milked. 2. R. Milch.

Milked. دوشیده (—deh) م.

[P.P. of دوشیدن. از ف. ا. م.]

See under دوشیزگان

دوشیزگی (doosheezegee) ا.

دوشیدن (doosheedan) ف. ل.

[Imper. root. = دوش] 1. To stick,

to adhere. Syn. چسبیدن || 2. To  
stumble; to shake up and down.

Syn. لغزیدن

The shoulder. دوش (doosh) ا.

Syn. شانه || Ex. فرزند خود را روی دوش نشاند.

He seated his child on his shoulder.

To carry on one's دوش گرفتن

shoulders. To pack. Fig. 1. To

assume, as a responsibility; to

carry the burden of (respon-

sibility). 2. To suffer.

To help.

دوش دادن

[O. S.] To offer one's shoulder  
for another's burden.

دوش زدن (یا بر زدن) = شانه بالا انداختن

To shrug the shoulders.

Last دوش (۲) ق-ص. = دیشب

night. Ex. دوش در محلقه مائمه گیسوی آریود.

Last night there was talk of thy  
ringlets in our ring.

دوش (۳) [ا- امر از ف. دوشیدن]

thou. [Imper. root of دوشیدن doo-  
sheedan; short for دوش bedoosh,  
the usual form].

Milk- [۲- ا. ف. از ف. دوشیدن]

ing; milker. [Short for دوشنده doo-

shandeh, the usual form, and used

only in comp. Ex. شیر دوش which

see in the vocab.].

The jet or

دوش (۴) ف. ا.

nozzle used in a shower-bath.

A shower-bath,

حمام دوش

a douche.

were twins in her womb. || A twin.

2. Twin. Ex. بچه دو قل [O.S.] Two children or two sons. See قلی

P.A.۱ (do-ghowlee) دو قولی

Self-contradiction.

A spindle. دوک (dook) ۱.

دوکان (dokan) = دکان

Bivalve. دوکپه (dokapeh) ص.

A spindle. دوکدان (dook-dan) ۱. case.

One who spins with a spindle. دوکریس (rees-) ۱.

Having two beakirons. Ex. سندن دو کره (dokorreh) ص.

beakirons. Ex. سندن دو کره.

دوکمانند (dookmanand) ص.

1. Bot. Fusiform. 2. Prolate.

دوکمانه (do-kamaneh) ص.

1. [O.S.] Having two bows. 2.

Rebounding. Ex. تبر دو کمانه a rebounding arrow.

Gam. دو کور (koor-) ۱.

Double aces, ambace.

دو کوهان (kowhan) { ص.  
دو کوهانه (kowhaneh) }

Double-humped.

A Bactrian camel. شتر دو کوهان

1. Two دو گانه (ganeh-) ص.

[following a noun]. Ex. شرطهای دو گانه the two (or twofold) conditions.

2. Binary. Ex. ستارگان دو گانه || 3.

(Re)duplicate.

A prayer consisting ۱ -

of two genuflexions [رکعت].

(Name of) دوگاه (gah-) ۱.

a note or tune in Persian music.

Maidenhood, virginity. See بکارت

A maiden. دوشیزه (dooshezeh) ۱.

a virgin. [Pl = دوشیزگان dooshezeganzegan]. Syn. دختر

Pertain- دوشین (dooshin) ص.

ing to last (or preceding) night.

Ex. صحبت دوشین last night's conversation. See دوش No. 2.

دوشینه (doosheeneh) ص.ق.

1. دوشین = 2. Last night [دوش].

دوشینه شب (shab-) ۱.ق.

Last night. Syn. دیشب و دوش

دو صد (dosad) = دو یست

See note under دو یست

دو طرفه (do-tarafeh) P.A.۱

Bilateral; two-sided; imposing obligations on both parties, as a contract. See also دوطرفی

دو طرفی (tarafee-) ص. P.A.

1. Mutual, reciprocal. Ex. محبت دوطرفی ||

2. Bot. Ancipital. Syn. دو جانبه

1. Churned دوغ (doogh) ۱.

sour milk. 2. Acidulated milk.

See ماست

To churn. دوغ زدن فل.

Prov. کسی نگوید که دوغ من ترش است

It is natural for every one to

praise what he possesses. Lit,

none would say his «doogh» is

sour.

Mixture of دوغاب (dooghab) ۱.

lime or plaster and water; white-

wash.

دو قلی (do-gholee) ۱-ص. P.T.

1. Twins. Ex. دو قلی در رحمش بودند There

Diabetes. 4. A pantry; a closet.  
5. A maze, a labyrinth. 6. *Com.*  
Speculation. 7. *Fig.* A fraud; also,  
machination. [ *Ar.* pl. = دوالیب  
*davaleeb* ].

*Met.* The sky; دولاب مینایی  
the firmament.

A small دولایچه (—*cheh*)  
pantry; a دولابه (—*doola-beh*)  
closet, a locker. [ *Dim.* of دولاب ]

1. Pertain- دولایی (—*bee*)  
ing to, or resembling a water-  
wheel. Using the water of wells.  
Labyrinthine. *Med.* Diabetic. *Com.*  
Speculative. 2. A speculator. *Med.*  
A diabetic person.

Of دولایهنا (—*dolla-pahna*)  
double دولاعرض (—*arz*)  
width. *Ex.* پارچه دولایهنا a cloth (or  
stuff) of double width, as broad-  
cloth.

Creepingly; دولادولا (—*dolla*)  
in a stooping posture.

[ *Same as* دولایی (—*dollayee*)  
*1st. sense* ].

1. A turban. دولبند (—*dool-band*)  
*Syn.* See توبند || 2. The  
rope fastened to a bucket.

Double-edged; دولبه (—*dolabeh*)  
ancipital. Bilabial.

*Bot.* Dicotyle- دولپه (—*dolappeh*)  
donous.

1. Riches, دولت (—*dowlat*)  
wealth. *Syn.* ثروت || 2. Govern-  
ment; state. *Ex.* دولت شاهنشاهی ایران the

[ *Pl.* of دولت ] دولت (—*dowl*)  
Governments; nations.

The great powers; دول معظمه  
the powerful nations.

Foreign nations دول اجنبی  
or governments.

Amicable nations. دول متحابه

Belligerent nations. دول متحاربه

Hostile powers. دول متخاصمه

1. A bucket. دول (—*dool*)

*Syn.* دلو || 2. The hopper of a

mill. 3. A mast. *Syn.* دگل || 4. A

wallet; also, a sack or bag. *Syn.*

|| همیان & کیسه *Fig.* (a) A saucy

or insolent person. (b) A crafty

or deceitful person.

A duel. دول (—*doel*)

a single F. & E. دول (—*doovel*)

combat.

Two-fold, دول (—*dola; dolla*)

folded, double, of double thickness.

*Ex.* نسخ دول || Replicate. Bent, stoop-

ing. *See* دول شدن || *Bot.* Recline.

دول شدن ف. ل. = خم شدن

To stoop, دول شد که پول را از

دول شد که پول را از *Ex.* He stooped to pick

up the money from the floor.

1. To double; دول کردن ف. م.

to double (the thickness of). *Ex.*

|| کاغذ را دول کرد

2. To bend; to

cause to stoop. *Ex.* کمرش را دول کرد

He bent his back.

1. A water-wheel; دولاب (—*doolab*)

a noria. 2. *Phys.* A hydrau-

lic machine (or wheel). 3. *Med.*



*A.P. (dowlat-mandee)* دولت‌مندی

Wealth(iness), riches. *Syn.* تمول

Govern- *A.P. (dowla-tee)* دولتی

mental, belonging to the State; also, royal. *Ex.* ادارات دولتی the Government's departments.

A government

employee. A courtier.

The [D. of دولت] *A. (teyn)* دولتین

two states or governments.

The two con- دولتین متعاهدتین  
federate states.

A small bucket. *A. (dool-cheh)* دولچه

[Dim. of دول *dool*].

دول دادن *(daval-dadan)* ف.م.

*Colloq.* To put off.

*(dolmeh)* دولمه = *T. (doolma)*

1. *Gam, Deuce, A. (dooloo)* دولو

two. 2. Folded, doubled.

دول لول *(dolool)* ص. = دو لواه

Double-barreled. *Ex.* تفنگ دو لول

A hillock or mound. *(dooleh)* دوله

A circle. The howling of a dog, etc. A clamor or noise. Craft, slyness; also, duplicity.

A hurri- *(dowleh; davalah)* دوله

cane. A wine-cup. A ringlet, a lock of hair.

1. Second. *(dovvom; dovom)* دوم

*Ex.* روز دوم the second day. 2. In the second place, secondly. [Usually دوم آنکه]

Continuing. *A. (down)* دوم

دوم محوره *(do-mehvareh)* ص. *P.A.*

دوم محوری *(do-mehvaree)*

Biaxial.

Imperial Government of Persia.

3. Empire, dominion. 4. Good (turn of) fortune. *Compare* اقبال [(doyal) دول = ج.]

To amass دولت بهم زدن  
wealth, to become rich.

Adverse fortune. دولتِ خواریده

(Complimentary از دولت شما

expression). From از دولت سر شما

(or out of) your wealth. Thanks

to your cares or help. Thanks for

your good wishes. *Ex.* (a) آن مائل از

از دولت سر شما The child made a

progress by your help or through

your cares. (b) از دولت سر شما نهار صرف شد

Thank you; we have had our

dinner.

دولت خانه *(-khaneh)* = *A.P.*

دولت سرا

دولت خدا *(-kheda)* = *A.P.*

دولت خواه *(-khali)* ص. *A.P.*

(One) who is loyal to the Govern-

ment. Wishing well. A well-wisher.

Seeking wealth. [Used some-

times as a pr., it means «I»].

Loyalty to دولتخواهی *(-khahce)*

the Government. Well-wishing.

A palace. *A.P. (sara)* دولت سرا

*L.* A house. [Used in polite con-

versation as a substitute for «your

house»]. *Ex.* دولت سرا کجا است Where

do you live? Where is your house?

1. Rich, دولت‌مند *(-mand)* ص. *A.P.*

wealthy. *Ex.* متمول و غنی || 2. A

wealthy person.

**دون پرور** (doonparvar) = دنی پرور  
Running. ۱. (davandeghe) **دوندگی**  
Effort; trouble, ado; bustle,  
bustling about.

To run here **دوندگی** کردن ف. ل.  
and there. To bustle about, or to  
make effort to perform some specific task.

1. Running. ۱. (davandeh) **دونده**
2. A runner. [ج = دزدگان (-degan)]  
= A.P. (doon-navaz) **دون نواز**

**دون پرور - دنی پرور**  
Low- A.P. (hemmat) **دون همت**  
minded, of low ambition; base.

A.P. (-hemmatee) **دون هممتی**  
Low ambition, low-mindedness;  
baseness.

Baseness, A.P. (doonee) **دونی**  
meanness. Syn. دناوت و پستی

Divided in **دونیم** (doneem) ص.  
halves; cut in two.

To cut in **دونیم** کردن ف. م.  
two, divide in halves, halve.  
Ex. باشمیر کفش را **دونیم** کرد.

To run. **دویدن** (daveedan) ف. ل.  
[Imper. root = دو dow]. [Often  
pronounced doweedan].

Two- **دویست** (deveest) ص. ش.  
hundred [preceding a sing. noun].

Ex. **دویست** سال || Syn. دو صد  
**دویست ساله** (-saleh) ص.  
Bicente- nary, bicentennial.

A bicentenary **دویست ساله**  
or bicentennial: the 200th. anniversary or celebration.

Work- **دومرده** (do-mardch) ص. ۱.  
ing for two men; a twicer. Need-  
ing or using two men.

1. An almond (do-maghz) ص. ۱.  
mond [= بادام] 2. **دومغزه**

1. Two- **دومغزه** (-maghze) ص.  
kernelled. 2. R. Fat; also, strong.

(The) second (dovvomee) ص. ۱.  
ond [never preceding the noun].

Ex. (a) || درخت دومی انار بود  
دوینی بدتر (b) ||  
The second (one) was worse.

(The) **دومین** (dovvomin) ص. ۱.  
second [both preceding and following a noun]. Ex. دومین روز خدمت من است.

1. Base, mean, A.P. (doon) **دون**  
low. Ex. دنیای دون || Syn. پست 2.  
Inferior.

[Note 1. The word **دون** when  
read with an ezafeh, is used as  
a prep. meaning 'inferior to';  
'below'; 'short of'; 'besides', etc.

Ex. **دون** مقام اوست که... It is below his  
position to ... It mostly occurs  
in the combinations **بدون** 'with-  
out', and **مادون** which means  
'what is inferior to', 'the least',  
etc. Thus, when we say موسیقی  
it means 'Music  
is the least of his qualifications'  
or 'it is the most unimportant  
thing he knows'. See **بدون** in the  
vocab.].

[Note 2. The word **دون** treated  
as a prep. is pronounced in Ara-  
bic doo'na].

in comp.]. Ex. فرمانده a commander; one who gives command(s).

Colloq. & slang. ده (dé; deh) ح. د. An interjection with various senses such as 'you don't say so', 'then'; 'why'; don't touch or fool with it; 'go on', etc.

Ingenuity; ذکاوت و هوش A. (daha) دهاء inventiveness; skill. See دهات [See under ده deh No. 1]

1. A villager; دهاتی (dchatee) د. ص. a peasant. 2. Agrestic; rustic, churlish.

Din of battle. دهاده (dehadeh) د. A cave or cavern. دهار (dahar) د.

Syn. غار || A cleft, a chink. Syn. شکاف A cry or wail. دهاز (dahaz) د.

See under دهقان دهاقین

1. [O.S.] Ten ده آك (dah-ak) د. defects. See آك || 2. Title of the tyrant, old king ضحاک Zahhak, so called because he was said to have ten defects in body and mind.

See under دهلیز دهام Black. دهام (doham) د. ص. A.

1. The mouth. دهان (dahan) د. 2. An opening or دهن (dahan) د.

orifice. Syn. دهانه

To bribe someone, دهان کسیرا بستن to grease someone's palm.

[O. S.] To silence him (by means of bribery).

To silence any one, دهان کسیرا دوختن

To speak, to begin دهان باز کردن to speak. [O. S.] To open one's

Two- دو یستم (devees-tom) ص. hundredth.

[Note. From the syn. دوصد we never form the ordinal adj.].

(The) two- دو یستمی (tomee) ص. hundredth [never preceding the noun]. Ex. (a) روز دو یستمی the two-hundredth day. (b) دو یستمی سرافزشت The two-hundredth (one) became a soldier.

(The) two- دو یستمین (tomin) ص. hundredth [both following and preceding the noun]. Ex. دو یستمین سال Gam. Ambace, دو یك (doyak) double aces (at dice).

Being two. دویی (doyee) دو ییت (dolyyat) غ. م. Otherness. Separation. Disagreement.

Ten (preceding ده (dah) ص. ش. a sing. noun). Ex. ده سال تحصیل کرد He studied for 10 years.

Arith. Carry up ده ما بر یک (the one).

To revile (anyone) ده دادن by holding up the ten fingers to his face.

A village. ده (deh) (۱) د.

Syn. دهات دهات (dehat) [Ar. pl. فربه ||

Give ده (deh) (۲) [امر از ف. دادن] thou. [Imper. root of دادن dadan; short for بده bedeh, the usual form]

Giving: [ف. ا. از ف. دادن] — giver. [Short for دهنده dehandeh, the usual form, and used only

ders or scurrilities.

دهان بین الخ = دهن بین الخ  
Yawn(ing), دهان دره (-dareh) ۱.  
gaping; oscitation.

دهان دریده (-daredeh) ۳.  
Having a loose tongue, scurrilous. Syn.  
بد دهن ۴. هرزه

۱. Opening. دهانه (۱) (-dahaneh) ۱.  
Ex. دهانه رودخانه ۲. Mouth. Ex. دهانه خیابان  
See مصب ۳. Orifice. ۴. A nozzle.  
۵. [دهنه =] The bit (of a bridle).

دهانه کردن = دهنه کردن  
Jasper. Also, دهانه (۲) ۱.  
malachite. [Often دهانه فرنگ]

دهاندن (-dahandan) ۱. ف. م.  
دهانیدن (-dahaneedan)

To cause to give. [Caus. of دادن  
but rarely used].

Buccal; دهانی (-dahanee) ۳.  
pertaining to the mouth.

ده باشی (-dah-bashee) P.T. ۱.  
A decurion. [O.S.] The head to a  
company of ten men.

ده برابر (-barabar) ۳.  
Tenfold; decuple. Ten times as many or  
as much. ۲. [Read with an ezafeh]  
Ten times as many (or as much)  
as. Ex. سن پدر ده برابر سن فرزند بود.  
The father was ten times as old as  
his child. Compare ده چندان

ده چند (-chand) ۳.  
ده چندان (-chandan) ۳.

Tenfold; ten times as many or as  
much. Compare ده برابر

A peasant. دهچه (-dehcheh) ۱.

mouth. Bot. To dehisce.

To close دهان (خود را) بستن  
one's mouth, to stop talking.

To shut up, دهان خود را گذاردن  
to stop talking.

Hold your دهانت را بگذار  
clack. [Contemptuous].

I don't cause me دهان مرا باز نکن  
to use harsh or bad language;  
don't cause me to be scurrilous.

He is too دهانش بوی شیر میدهد  
young. [O. S.] You can still  
smell in his mouth the milk  
(with which he was suckled).

Astonished, دهانگشت (یا دهن)  
standing at gaze, gazing. [O. S.]

Having one's finger upon one's  
lips (or mouth).

See under دهان خاک  
A loose دهان لقی (یا هرزه)  
tongue; scurrility.

See دهان in the vocab.  
۱. [O.S.] دهان اژدر (-azhdar) ۳.

Having a mouth like that of a  
dragon. Bot. Ringent. ۲. Species  
of pelargonium or of petunia with  
large, ringent corolla. [Used also  
attrib. Thus دهان اژدر

Open-mouthed. دهان باز (۱) (-baz) ۳.  
Bot. Ringent.

دهان باز (۲) ۱. Bot. The tooth-ache.  
tree, the prickly ash.

۱. A muzzle. دهان بند (-band) ۱.  
Syn. پوز بند ۲. An amulet in-  
tended to baffle an enemy's slan-

Liberal, دهشور (deheshvar) س. بختشده  
bountiful, generous. Syn.

P.A. ده ضلعی (dah-zel-ee) س.

1. *Geom.* A decagon. 2. Having ten sides.

1. A peasant, A-P. دهقان (dehghan) س.  
a husbandman; a farmer. Syn.

2. The bailiff of a village; a mayor. Syn. 3. || زارع و روستایی ||  
A landlord. [From. P. دهگان which

means literally 'related to a village'. ج. = دهاقین (dahaghin) س.]

1. Agri- A-P. دهقانی (-ghanee) س.  
culture; tillage, husbandry. A peasant; a tiller. 2. Agricultural. Pertaining to peasants or husbands-

men. Rural; agrestic. Compare دهقن

A small village. دهك (dehak) س.

A (small) دهكده (deh-kadeh) س.

village; a hamlet.

دهكشاوړز (kashavarz) س.

A (village) husbandman; a tiller.

دهگان (-gan) س.

Ten ده گانه (dah-ganeh) س. [follow-

ing a pl. noun]. Ex. احكام ده گانه موسى

دهگانی (dehganeh) س.

A drum; a tambour. دهل (dohol) س.

A kettledrum. See طبل و کور

To beat a drum. دهل زدن ف. ل.

Prov. exp To try دهل زیر گليم زدن

to conceal what is manifest or notorious. See prov. under آفتاب

A drummer. دهل زن (-zan) س.

Gam. Ten دهلوی (dahloo) س.

(the card having ten spots).

Headman دهخدا (deh-khoda) س.  
or owner of a village; a mayor.

دهر (dahr) س. [ج. = دهور (dohoor)]

Time; period, epoch. Eternity.

Nature; world; matter. Destiny;

fortune.

Adverse fortune; دهر مخالف

unfavorable vicissitudes of time.

ابد الدهر (abadoddahr) س.

Forever, eternally.

Eternally; دهر آ (dahran) س.

perpetually.

1. A sickle or دهره (dahreh) س.

reaping-hook. Syn. 2. A || داس ||

butteris. Syn. 3. A small, || سم تراش ||

crooked dagger.

1. A materi- دهری (dahree) س.

alist. An atheist. 2. Secular, worldly.

Atheistical.

Lasting for ده ساله (dah-saleh) س.

ten years. Of ten years.

A decade; a مدت ده ساله

period of ten years.

ده سطحی (-sat-hee) س. P.A.

1. *Geom.* A decahedron. 2. Having

ten faces.

Generosity, دهش (dehesh) س.

liberality. Syn. بخشش

Fear; terror. دهشت (dehshat) س.

Bewilderment; amazement, cons-

ternation. Syn. بهت و ترس

Exciting دهشت انگیز (-angreez) س.

fear, دهشت ناک (-nak) س.

dreadful; fearful, terrible. Astonish-

ing. Syn. مخوف و ترسناك

Oil; grease. A. I. (dohon) دهن

Syn. روغن [Pl. = ادهان ad-han & دهون dohoon].

Balsam oil. دهن مصری

Order. دهناد (dahnad) ا. arrangement; discipline.

دهن باز (dahan-baz) = دهان باز

دهن بند (—band) = دهان بند

Whimsical; دهن بین (—bin) ص. not having a fixed idea of one's own; irresolute.

Whimsical- دهن بینی (—becner) ا. ness; irresolution.

دهن دره (—dareh) = دهان دره

دهن دریده (—dereedeh) =

دهان دریده

دهندگی (dehan-degee) = دهش

1. A giver, one دهنده (—deh) ص. who gives. 2. Who gives; giving. Liberal, generous. Ex. دست دهنده a generous hand.

Hot, as a دهن سوز (dahan-sooz) ص. liquid. [O.S.] Burning the mouth.

Fig. Very desirable or pleasant.

Ex. آتش دهن سوزی نیست That is not so very pleasant or desirable; that is no bed of roses.

1. The bit دهنه (۱) (dahaneh) ا.

(of a bridle); also, a rein. Ex. دهنگاسب

2. An opening. Ex. دهنته خیابان

3. The mouth (of a river). Syn.

4. The hearth or crucible دهنته || مصب of a furnace. 5. An orifice. 6.

A fissure. Compare دهانه

A snaffler. دهته آبخوری

A bridge. دهل (۱) (dahleh) ا. پل

دهله (۲) = گون (gavan)

Geog. Delhi. دهللی (dehlee) ا.

A vestibule; a hall, دهللیز (dehleez) ا.

a corridor. A passage. [Ar. pl. = دهللیز (dahaleez)].

The auricle of the دهللیز قلب heart.

The right auricle. (یا ایمن) دهللیز راست

The left auricle. (یا ایسر) دهللیز چپ

The labyrinth of دهللیز گوش the ear.

1. Tenth. دهم (dahom) ص. ق.

Ex. فصل دهم || 2. Tenthly, in the tenth place. [Usually دهم آنکه]

A multitude, دهم (۱) (dahm) ا. a large number.

دهم (۲) = دهمست

Black color. دهمت (dohmat) ا. ا.

1. Of ten دهمرده (dah-mardel) ص. ق.

men. Ex. زور ده مرده || 2. For ten men. Ex. ده مرده کار کردن to work for ten men.

The laurel. دهمست (—mast) ا. غار

(The) tenth. دهمی (dahomee) ص. ا.

[never preceding the noun]. Ex. (a)

دهمی مال من بود (b) || شهر دهمی was mine.

(The) tenth. دهمین (dahomin) ص. ا.

[both following and preceding

the noun]. Ex. (a) سال دهمین || (b)

دهمین جشن سالیانه

دهن (dahan) الخ = دهان الخ

Oiling, anointing. دهن (dahn) ا. ا.

Syn. چرب کردن

A tax of one percent; a tithe.

دهیم (deheem) = دیپیم

دی (dey) ۱. the tenth month.

of the solar year, having 30 days.

Hence, winter. Name of the ninth

day of the month.

۱. Yester, last دی (dee) ص-ق.

[in comp.] Ex. (a) دیروز yesterday;

(b) دیشب last night. 2 Yesterday

[دیروز].

دیار (diar) A. ۱. [ج. دار] Pl. of

Region(s), district(s), land. Pro-

vinces. [O.S.] Houses; mansions.

The dweller of a دیار (dayyar) A. ۱.

convent. See دیر (deyr)

دیاربکر (diar-bakr) A. ۱.

city in Asiatic Turkey, situated

on the Tigris.

دیاکلیون (diakelyoon) A. ۱.

Diachylon. [Used also attrib. Thus

[مشمع دیاکلیون].

The Dai- دیالمه (dayalemah) A. P. ۱.

lamites; the natives of Deylam, city

in Guilan. [Pl. of deylamce دیلمی]

A judge. The Re- دیان (dayyan) A. ۱.

quiter of good and evil, the Re-

warder; i.e. God.

Piety; reli- دیانت (dianat) A. ۱.

giousness; honesty. See دینداری

Pious, religious; با دیانت

honest. Syn. متدین & دیندار

Impious, irreligious; بی دیانت

dishonest. Syn. بددین

دیانتدار (dar) = بادینانت

دیا (deeba) A. ۱. Fine (colored) silk.

To bridle, دهنه کردن ت. م.

rein; to furnish with a bridle, rein,

or bit; to curb.

دهنه (۲) = دهانه (۲)

دهنی (dahanee) = دهانی

Oily; دهنی (dohonee) ص. A. P.

greasy. [Fem. = دهنه dohoniyyeh,

reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. مواد دهنیه oily substances, oils.

Oil دهنیات (dohoniyyat) A. P. ۱.

products, oily substances. [Pl. of

دهنی dohonee, considered as a

substantive].

Oiliness, دهنیت (dohoniyyat) A. ۱.

greasiness; grease. Syn. چربی

A tax of five دهنیم (dah-neem) A. ۱.

per cent. [O.S.] Half in ten; or

one-twentieth. See ده يك

See under دهر

دهور

دهون (۱) (dohon). See under دهن

دهون (۲) (dahoon; do-) A. ۱.

1. Memory. 2. R. = دهان

From memory, by از دهن

heart. Syn. از حفظ & از بر

The (first) ten دهه (daheh) A. ۱.

days (of Moharram). See عاشورا

ده هزار (dah-hazar) ص. ش.

thousand [preceding a sing. noun].

Ex. ده هزار اسب

ده هزارم (hazarom -) ص.

thousandth.

Pure gold. دهی (dahee) A. ۱.

Ingenuity; دهی (dahy) A. ۱.

shrewdness.

One-tenth. ده يك (dah-yak) A. ۱.

دید کند || 2. To take aim.

See دید کردن 2nd. sense دید زدن

See in the vocab. باز دید

To bring to sight; to make manifest. To produce; also, to create.

Sight, act of دیدار (deedar) ۱.

seeing; look. Meeting, interview.

Countenance, face. Ex. (a) دیدار او

دیدار I succeeded to see him.

(b) دیدار دوست دین « Seeing or

meeting a friend, the sight of a

friend; looking at the face or coun-

tenance of a friend.

We, they, etc. دیدار دیدار رسید

met each other (at last).

We shall meet دیدار ما بقیامت

each other at the Resurrection.

[A mournful way of bidding fare-

well when long journeys are to

be made].

Meeting of دیدار بینی (beenee) ۱.

lovers or friends.

Worms. دیدان (۱) (deedan) ۱.

[Pl. of dood ج. دود]

Custom; manner. دیدان (۲) ۱.

Worm-like. دیدانی (deedance) ۱.

Hyatoid. [Fem. دیدانه deedani; yeh,

reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. کیسه دیدانه (Anal.) Hyatoid cyst.

A look-out man; دیدبان (deedban) ۱.

a signal-man.

A watch-tower. دیدبانگاه (deedban-gah) ۱.

Look-out; دید بانی (deed-banee) ۱.

Brocade.

1. دیدباج (A-P. ۱) (deebaj) || دیدباج

2. دیدباجه [From. P. دیدباجه]

A preface; دیدباجه (A) (deebacheh) ۱.

a preamble [so-called because it

was anciently adorned with

gilding, etc.]. Ex. دیدباجه کتاب the

preface of a book. [Dim. of دیدباجه]

Of a beauti- دیداروی (rooy) (-rooy) س.

ful face, fair.

A manufac- دیدبافر (-gar) ۱.

turer or weaver of fine silk stuffs.

دیدباجه (deebah) = دیدباجه

دیدباج (A-P. ۱) (deebagh) = دیدباجه

دیدباجه (deebah) = دیدباجه

A diploma. دیدپلوم (diplom) ۱.

دیدپلومات (diplomat) ۱.

A diplomat.

Diplomacy. دیدپلوماسی (masee) ۱.

1. Dark. دیدچور (deyjoor) س-۱.

Ex. دیدچور || Syn. تاریک || 2. A

dark or moonless night.

1. Sight. دید (deed) ۱.

Syn. دیدنه & بینش || 2. Examination,

inspection [occurring in the word

survey; (re)inspection]. 3.

Appraisal; also, competence to act

as an appraiser or critical judge.

Ex. دید اهل خبره the appraisal (or

judgment) of the connoisseur. 4.

The sight (of a gun).

1. To see, دید کردن ف. م-ل.

visit; inspect; survey. Syn. دیدن ||

To appraise, to judge the value

or quality of, Ex. یک نفر خبره بیاوریم آنرا



interview.

1. The eye; دید (۱) (*deedh*). || *Ex.* the sight. *Syn.* بصر و چشم. I seek an eye who can recognize a king.  
2. A watch, a sentinel. 3. *R.* A spy. [دیدگان (*deedegan*) ج.]

To close the eyes. { دیدنه بر دوختن  
دیدنه بر هم نهادن

*Prov.* از دل برود هر آنکه از دیدنه برافت.  
Out of sight, out of mind.

[دیدنه (۲) ص. ۱. م. از ف. دیدن P. P. of Seen.]

To consider as unseen (یا انگاشتن) دیدنه را نادیده گرفتن  
sider as unseen what has been actually seen; to ignore a thing.

Knowingly. دیدنه و دانسته

1. Unseen. ندیده ص. ۱.  
2. *Colloq.* A great-great-grand-child [so-called because it is rare for a man to live long enough to see his great-great-grandchild].

دیدنه بان (*-ban*) دیدبان

دیدنه بانای (*-baneh*) دیدهبانی

Waiting, دیدنه بر راه (*-berah*) ص. kept waiting. *Syn.* منتظره چشم بر راه

Evil-eyed. دیدنه شور (*-shoor*) ص.

Place of observation; دیدنه کار (*-kar*) ص. a watch-tower.

دیدنه گاه (*-gah*) دیدبان گاه

دیدنه وان (*-van*) ص. || دیدبان

2. Aim; sight (of a gun).

1. Discerning, دیدنه ور (*-var*) ص. ۱. perspicacious. 2. A scout.

Discernment, دیدنه وری (*-vareh*) ص. ۱.

watch(ing), observation.

See under دیدنه

دیدگان

A watch-tower. دیدنه گاه (*deed-gah*) ص. ۱.

[*Imper. root* = بین. ف. م.] دیدن

1. To see; to perceive. *Ex.* (a) It is pleasing to see a friend. دیدن یار خوش است  
(b) I saw him going. او را دیدم که میرفت

2. To visit. *Ex.* برویم او را. Let us go to visit him. 3. To meet. *Ex.* من او را. 4. To find. *Ex.* درستکاری بینم I find him honest. 5.

To experience; also, to suffer. *Ex.* سختی ها دیدم. 6. To sustain, to incur. *Ex.* ضرر دیدن to sustain a loss. 7. *Gam.* To see.

I will see about it. یا به بینم

To pay a visit. دیدن کردن ف. م. ل. برویم او را (یا از او) دیدن کنیم (to). *Ex.* Let us go and pay him a visit.

To go (or دیدن کسی رفتن (یا آمدن) to come) to see some one.

1. A visit, دیدنی (*deedanee*) ص. ۱. a call, paying a visit. *Ex.* روزاول دیدنی. Calls or visits are not customary on the first day. 2. Worthy to be seen, interesting to see. *Ex.* چراغانی دیدنی است. The illuminations are interesting to see.

To pay a دیدنی کردن ف. م. ل. visit to (or call on) someone.

دیدن کردن See example under دید و باز دید (*deedobazdecd*) ص. ۱.

Paying and repaying visits; calls; دید و باز دید

*Met.* The world. *دیر تنگ*  
An abbot, the *دیر گیس*  
head of a convent.

Houses. *A.I. (deeran) دیران*

[A pl. of *دار* *dar*]

Long; tall. *دیر باز (deerbaz) من*

*Ex.* شب دیر باز

Since long. *از دیر باز*

Incredulous. *دیر باور (bavar) -ص*

Incredulity, *دیر باوری (bavaree) -ا*  
incredulousness.

*دیر بدیر (bedeer) = دیر دیر*

Lasting long, *دیر پا (pa) -س*

durable, persis- *دیر پای (pay) -س*

tent; steady, constant. *Syn.* *دادوام*

Durability. *دیر پایی (payee) -ا*

Sluggish, *دیر جنبش (jombesh) -ص*

slow in motion, moving slowly.

*A.P.I. (deyr-khanch) دیر خانه*

A convent, a monastery, an abbey.

*See* *دیر deyr*

At long *دیر دیر (deer-deer) ق*

intervals, not very often; seldom.

*Ex.* ما دیر دیر یکدیگر را ملاقات می کنیم

Tolerant, slow *دیر رنج (ranj) -ص*

to anger, patient. *Ant.* *زود رنج*

Late, as a *دیر رس (ras) -ص*

fruit; serotinous. [O.S.] Ripening

late. *Ex.* *a late fruit.* *Ant.*

*دیر رس*

Live long! *دیر زی (zee) -*

*See* *زیستن*

Slow *P.A. (ghazab) دیر غضب -ص*

to wrath (or anger), forbearing,

tolerant; inexcitable. *Ant.* *زود غضب*

perspicacity. Reconnoitering.

1. Late; tardy *دیر (deer) ق -ص*

or tardily. *Ex. (a)* *دیر میشود کندتر راه بروم*

It is getting late; let us walk

faster. (b) *او دیر آمد* He came late;

he was late.

2. Slow(ly). *Ex.* شما خیلی دیر کار می کنید

You work very slowly (or in a

very dilatory manner). 3. Long.

*Ex.* *It is a* *دیر زمانی است که شما را ندیده ام*

long time since I have not seen

(or met) you. 4. [For زمان] A

long time. *Ex.* *It is a* *دیری است که ...*

long time since. ... *Ant.* *زود*

To get (or be) late. *دیر شدن*

*Ex.* *It was an hour late.* *يك ساعت دیر شد*

To be late *دیر کردن ف. ل*

or tardy, to come late; to laten.

*Ex.* *I wonder* *نمیدانم چرا امروز دیر کرده است*

why he is late to-day.

To last long. *دیر کشیدن*

*Syn.* *طول کشیدن*

It is late. *دیر وقت است*

It is a long time *دیری است که*

since [= *دیر زمانی است که*]

To keep *دیر خوابیدن و دیر برخاستن*

late hours.

Soon or late, sooner *دیر یا زود*

or later.

Better late *دیر آید و درست آید*

than never. Make haste slowly,

festina lente [L.].

A convent, a mo- *A.I. (deyr) دیر*

nastery, an abbey; a cloister. A

tavern. The world. [ج. *ادیار (adyar)*]

Ex. O you decrepit, old woman!

دیز (۱) = (deez) دز - دژ

1. Color [occur- رنگ] (۲) دیز ring in comp.]. Ex. شب دیز night-colored; dark-colored [ name of the horse of Khosrow Parveez].
2. Black color; also, dark grey.

T.P.۱ (deez-pardeh) دیز پرده

A hammer-cloth.

A trivet. دیزندان (deezandan) ۱

Syn. دیک پایه & سه پایه

دیزه (۱) = (deezeh) دیزی

Marked with a (۲) دیزه

stripe extending from the head to the tail. Black or dark grey, as a horse.

A proverbial ass which, through stubbornness, endangers its own life for the purpose of causing a loss to its owner.

A pipkin; an (۱) دیزی (deezee) earthen pot ( used for cooking purposes).

در دیزی باز است حیای کبره کجا رفته است؟ Prov. [Lit.] True, the pot is uncovered, but how about the shame and modesty of the cat? [A proverb teaching that although we are not always watched or controlled, we should behave honestly on account of our own self-respect].

Like, resem- دیس (dees) ۱  
bling [occurring in comp.] Ex. ماه دیس moon-like. See دیز & دس

دیسال R. (deesal) = پارسال

A pole. A mast. T.۱ (deerak) دیرک

A staff. A rolling-pin.

A tent-pole.

A mast. Syn. دگر دیرک کشنی

Long time. دیرگاه (deer-gah) ۱

Ex. ... دیر گاهی است که... It is a long time since...

Hard to melt. دیر گداز (-godaz) ۱

or smelt; refractory.

Hard to digest; دیر گوار (-govar) ۱

indigestible. Syn. دیر هضم

1. Long; far- دیرند (deerand) ۱

stretched, 2. Time. The world.

Yesterday. دیروز (deerooz) ۱

[O.S.] The last day. See دی (dee).

Ex. ... دیروز وارد شد. He arrived yesterday.

1. Of yester- دیروزی (deeroozee) ۱

day, yesterday's. Ex. || صحبت دیروزی

2. Past.

1. A late P.A.۱ (deer-vaght) دیر وقت

hour. Ex. ... دیر وقت است. It is late.

2. A long time [ دیرگاه = ]

Hard P.A.۱ (-hazm) دیر هضم

to digest, indigestible. Syn. || دیر گوار

Ant. گوارنده

Lateness; tardiness. دیری (deeree) ۱

Scarce, دیر یاب (deer-yab) ۱

rare; difficult to obtain.

دیر یاز (deer-yaz) = دیر باز

1. Old, ancient, دیرین (deerin) ۱

of times دیرینه (deereeneh) ۱

past. Ex. (a) عهد دیرین an ancient

covenant. (b) کینه دیرینه an old

grudge. 2. Inveterate.

Old, aged; دیرینه روز (-rooz) ۱

decrepit. دیرینه سال (-sal) ۱

I do not want anything else; I want nothing else.

4. More. Ex. (a) یکدفعه دیگر once more.

(b) چند کتاب دیگر some more books.

5. Different; other; separate. Ex.

Love « عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است » is one thing, and lasciviousness another (i. e. different).

Another (one). — ض.

Afternoon. — ا. عصر

1. Any more. Ex. — ق.

I cannot walk any more. دیگر نمیتوانم راه بروم

2. Any longer. Ex. دیگر آنجا نرفتم

I did not stay there any longer; I no longer stayed there.

3. After this, henceforth, also, next time. Ex. دیگر از اینجا به بعد

Ex. دیگر از اینجا به بعد خواهد کرد

4. Else; besides this or these.

Ex. Who else must come? کی دیگر باید بیاید

Ex. Who else must come?

[Note 1. In the last sense the word دیگر may be considered an adj. if it is borne in mind that

چه شخص is equivalent to The English 'else' also is an adj. following the pronoun 'who'].

Two other men. دو نفر دیگر

The two other men. آن دو نفر دیگر

1. The next time. دفعه دیگر

Ex. دفعه دیگر که او را دیدم ناخوش بود

2. Once more.

Once more, again. یک دفعه دیگر

Syn. مجدداً & دو باره

Syn. مجدداً & دو باره

Syn. مجدداً & دو باره

Syn. مجدداً & دو باره

Syn. مجدداً & دو باره

Syn. مجدداً & دو باره

Syn. مجدداً & دو باره

Syn. مجدداً & دو باره

دیسقوری دوس (deesghooreedoos)

دیسقوری دوس

Last night. دیشب (dee-shab) ق.

Syn. دوش || See دی & شب (dee)

Of last دیشبی (— shabee) ص.

night. Remaining from the preceding night.

Diphtheria. F. ا (deefteree)

دیک (A.R. (deek) = خروس

دیک هندی = بوقلمون

A pot; a cauldron. دیک (deeg) ا.

[A دیک is usually made of copper, and is much larger than a دیزی].

A (steam) boiler. دیک بخار

To put دیک بر بار (بار) گذاشتن

a pot on the trivet. دیک بر یک میگوید رویت سیاه است

Prov. The pot calls the kettle black.

Seasonings, دیک افرار (afzar) ا.

spices. دیک پایه (— payeh) ا.

A small pot. دیکچه (— cheh) ا.

A sauce-pan. دیکدان (— dan) ا.

1. A trivet or دیکدان (— dan) ا.

tripod. Syn. سه پایه

2. The hearth or fire-place. Syn. اجاق

1. Other; another. Ex. (a) دیگر (deegar) ص.

other people. (b) دگر (degar) ص.

I have another book. دیگر

2. Next. Ex. (a) سال دیگر

این سه (b) || سه هفته دیگر

a week from next Tuesday.

3. Else. Ex. (a) یک نفر دیگر را فرستادند

Somebody else was sent. (b) هیچ

The second. Ex. دیگری گفت من حاضرم

solar year, having 30 days. [Often simply دی]

Continuous, A. ۱ (deemat) **دیمت**  
and gentle rain. [ج = دیم (diam)]

A field A.P. ۱ (deym-zar) **دیم زار**  
or cultivation watered by rain,  
a place where dry farming is done.  
Dry farming. A.P. ۱ (-karee) **دیم کاری**

Duration. A. ۱ (deymoomat) **دیمومت**  
**دیمه (deymeh) = دیمت**

Bot. Bugloss. A. ۱ (deemhaj) **دیمهاج**  
or borage. Syn. کاکو زبان

1. Culti- A.P. ۱ (deymee) **دیمی**  
vated by dry farming. Ex. گندم دیمی  
|| See **دیم deym**. || 2. Fig.  
Superficial, not acquired by effort  
or study. Ex. معلومات او دیمی است

1. Religion, faith. A. ۱ (deen) **دین**  
Ex. دین اسلام the Mohammedan or  
Islamic religion. Syn. آیین & مذهب  
2. Requit. [ج = دیان (adyan)]  
The (yowmeddeen) **یوم الدین**  
Judgment Day.

A true religion. { دین حق  
دین مبین  
A false religion. دین باطل  
Theology. علم دین  
To give up one's دین بدنیا فروختن  
religion for mammon.

[ج = دیون (doyoon)] A. ۱ (deyn) **دین**  
1. A debt, a due. Ex. دین من بشما چقدر است

How much do I owe you? Syn.  
قرضه || 2. R. A loan. Syn. وام &

To have a debt, دین داشتن

[Note that the stress of voice in  
the word دیگری is on the last  
syllable. This should be distin-  
guished from deegar'ee, which  
means 'another'].

A pot-holder; A. ۱ (deeg-geer) **دیگه**, **گیر**  
a cloth with which a pot is taken  
off the fire.

Cooked in a pot. **دیگه** (deegee) ص.  
**دیگینه** (neh) (-) ص.  
cooked in a pot.

Slang. **دیلاق** (deylagh) ص. ۱.  
Lanky; tall but good-for-nothing  
(fellow).

A crow-bar. A. ۱ (deylam) **دیلیم** (۱)  
A tribe in Deylaman. **دیلیم** (۲) ۱.  
An interpreter. T. ۱ (deelmaj) **دیلماج**  
ترجمان & مترجم Syn.  
Deylaman, A. ۱ (dey-laman) **دیلمان**  
city in Guilan.

1. Of Deylaman, A. ۱ (-lamee) **دیلمی**  
city in Guilan. 2. A native of  
Deylaman, a Deylamite [Ar. pl. =  
dayaleme, title of a dynasty  
in Persia].

Rye **دیلله** (deeleh) ۱. = چاودار  
[in the dialect of ناین Nayeen].

Dry farming. A. ۱ (deym) **دیم**  
[Often used attrib. Thus زراعت دیم]  
[O.S.] Continuous rain.  
Face. **دیم** (۱) (deem) ۱.

[Syn. صورت & رو]

**دیم** (۲) = **ادییم**  
**دیماوند** (deemavand) = دماوند

The month of Dey, A. ۱ (deymah) **دیمماه**  
the 10th. month of the Persian

pious, devout. *Syn.* متدین & پادایان

1. A. *A.P.* *(deyn-dar)* دین دار

debtor. 2. Owing; having a debt.

Religious— *A.P.* *(dindaree)* دینداری

ness, devoutness. *Syn.* دیانت

دین ور دینور *A.P.* *(-var)* دیندار

دینه *(deeneh)* دینروز

Religious. *A.* *(deenee)* دینی

[Fem. *deeniyyeh*, reserved

for fem. or pl. nouns]. *Ex.* (a)

religious controversy. (b)

religious matters or affairs.

*Syn.* مذهبی

A coreligionist, برادر دینی

a brother in faith.

A demon, a fiend. *A.* *(deev)* دیو

An evil spirit; a devil; also, the

Devil or Satan. *Met.* 1. Anything

of gigantic size, a colossus. 2.

Anger, passion.

Demonology. مبحث دیو

Demonism. اعتقاد بدیو

*Bot.* Corn-cockles. دیو گندم

A wall. دیوار *(deevan)*

A partition. A parapet. *Anat. & zool.*

Paries.

To wall (up). دیوار کشیدن

A party wall. دیوار مشترک

A retaining wall. دیوار حائل

The septum of the دیوار بینی

nose. *Syn.* پره بینی

[O.S.] A low wall. دیوار کوتاه

*Fig.* A weak or supportless person.

*Ex.* دیوار مرا کوتاه دید or مراد دیوار کوتاه گیر آورد

He took me to be weak and

to owe (someone). *Ex.* او بمن صد ریال

He owes me 100 *rials*.

Public debts. دیون عمومی

Settlement or ادای دین

payment of a debt.

Debtors. Creditors. اصحاب دیون

Religiously. *A.* *(deenan)* دینا

*Deenar.* *A-L.* *(decnar)* دینار

1. An old gold coin. 2. Denarius,

old, Roman coin of silver or gold.

3. Deenar: money of account worth

one fiftieth of a *shahee*, or

a thousandth part of *kran*

before the year 1311, but raised

in said year to the value of

one-hundredth of a *kran*, so that

five deenars only are equivalent

to the old *shahee*. The old *kran*

has been changed to *rial*.

دینار دار *A.P.* *(-dar)* درم دار

An assayer. *A.P.* *(-san)* دینار سنج

A new *A.P.* *(din-pazeer)* دین پذیر

convert. [O.S.] Accepting the faith.

Religious, *A.P.* *(-parast)* دین پرست

pious. [O.S.] Worshipping the

religion.

دین پرستی *A.P.* *(-parastee)*

Religiousness, piety. *Syn.* دینداری

دین پرور *A.P.* *(-parvar)*

1. A defender (or fosterer) of the

faith. 2. Religious.

The sup- *A.P.* *(-panah)* دین پناه

porter (or defender) of the faith,

as a sovereign.

Religious, *A.P.* *(-dar)* دیندار

in. the alphabetical order of the final letters of the rhyming words). Ex. دیوان حافظ || 2. A court, a tribunal; assizes. Ex. دیوان عالی‌تیمز. The High Court of Cassation. Syn. محکمه || 3. A council of state, a divan. 4. A muster-roll, a register of soldiers. [Ar. pl. = دواوین (davaveen)].

To try. To دیوان کردن ف.م.ل. judge. Syn. محاکمه کردن [Pl. of deev. ج. دیو. Demons, etc.]

P.T. { دیوان بیگی (- beygee)  
دیوان بگی (- bagee)

A chancellor, a presiding judge. دیوان خاله. دیوانخانه (- khaneh). A law court, a tribunal; a hall of audience.

See under دیوانه دیوانانگی دیوانه (deevanegee). Insanity, madness, lunacy, mental alienation. Mania. L., foolishness. Monomania. دیوانگی در یک امر To act foolishly. To act as insanes.

1. Insane, دیوانه (deevaneh) م.ا. mad, lunatic; frenzied. Demoniac. Maniac. L., foolish. Ex. شخص دیوانه || 2. A madman, an insane person, a lunatic (person). A demoniac. A maniac.

[ج. دیوانگان (deevanegan)]  
To drive mad, دیوانه کردن ف.م. cause to become insane, madden

defenceless (hence, he treated me like that).

From all directions, from every side. از در و دیوار

Prov. دیوار (موش دارد موش) گوش دارد. Walls have ears.

1. Sur- دیوار بست (- bast) م.ا. rounded by walls. 2. An enclosure.

1. Secured دیوار کوب (- koob) م.ا. to the wall; fixed on the wall, as a light. 2. چراغ دیوار کوب. A bracket- چراغ دیوار کوب light; a sconce.

A rim. دیواره (deevareh) م.ا. A scarp. A parapet. Anything resembling, or suggestive of, a wall. Anat. & zool. Paries.

The parapet of دیواره پل a bridge.

Mural, دیواری (deevaree) م.ا. pertaining to a wall. Posted on a wall, as a bill. Anat. & zool. Parietal. Syn. جدارى

A placard, a اعلان دیواری poster, a bill posted on the wall.

چراغ دیواری = چراغ دیوار کوب  
A sconce mirror. آینه دیواری

دیوال (deeval) غ.م. = دیواره  
A bankrupt. دیواله (deevaleh) م.ا.

ورشکست Syn. Bankruptcy. دیوالی (deevalee) م.ا. ورشکستگی Syn.

1. A collection دیوان (deevan) م.ا. of poems, a poetical book (arranged



also, a devil-worshipper.

Demono- (parastee) دیو پرستی  
atry; demon-worship; also, devil-  
worship.

A cuckold. A.I. (day-yoos) دیو ث

Cuckoldry. A.P.I. (-yoosee) دیو ثی

A cloth of (deev-jameh) دیو جامه  
variegated colors used to lure  
partridges, etc.

Hardy. Coura- (jan) دیو جان  
geous.

1. A leech. (cheh) دیو چه

Syn. || 2. A moth. Syn. || 3. A weevil. Syn. ||

3. A weevil. Syn. ||

Diw Khār (-khar) دیو خار

Possessed. (dar) دیو دار

with an evil spirit; demoniac.

Diw Dār (dar) دیو دار

The Indian pine. (daroo) دیو دارو

Hare-hearted. (del) دیو دل

cruel. Hardy; courageous. See دیو جان

Hard-hearted. (delce) دیو دلی

ness, cruelty. Courage, hardness.

Born of a de- (zad) دیو زاد

mon. Demon-like.

Possessed of. (zad) دیو زد

or struck by, (zadeh) دیو زده

a demon; mad, frenzied.

Like a demon or (sar) دیو سار

devil, demoniac, devilish, fiendish.

Abounding in demons.

Resembling a (san) دیو سان

demon, devilish, fiendish.

A place (deevestan) دیوستان

abounding in, or infested by,

L., to stupefy.

To become دیوانه شدن

mad or insane, to madden v. i.

To grow wild or frantic.

L. (1) To become foolish. (2)

To be stupefied.

Frenzied with love. دیوانه عشق

Wild about (یا کاری)

(or to do) something.

Of a mad (khooy) دیوانه خوی

disposition, maddish; also, foolish.

Mad dis- (kloooyee) دیوانه خوئی

position; madness. Foolishness.

1. Madly, (var) دیوانه وار

like madmen; also, frantically. Ex.

2. Madly; foolish

[never used for persons]. Ex. حرکات

mad or foolish acts.

1. Govern- (deevanee) دیوانی

mental, government's; fiscal. Ex.

(a) government's share. (b)

fiscal revenues: taxes, etc.

2. R. Belonging to a court.

A courtier. درباری

[ج. = دیوانیان (deevanian)]

A whirl- (deev-bad) دیو باد

wind. Syn. گردباد

A capturer of (band) دیو بند

demons. [Title of tahmoo-

ras, a king of the Peeshdadian

Dynasty].

(Epithet of) the (pa) دیو پا

spider. Syn. عنکبوت

[O.S.] Devil-footed.

A demonolater; (parast) دیو پرست

A satyr, دیومرد (deev-mard) ۱.  
a lascivious (or wild) person.

1. An orang-outang. Syn. آدم جنگلی و انسان (mardom-) ۱.

2. دیومرد ۳. Brutish people.

See under دیون (deyn) دین

دیوه (deevch) = کرم ابریشم

1. Fiendish, devilish, demoniac. 2. Fiendishness; devilishness.

A mulct, penalty; blood-money. A. ۱ { دیه (dieh) دیت (diat) ۱.

A village. دیه (deeh) ده ۱. دیهه (deehch) ۱.

Heaven; the skies. Syn. آسمان (deehoor) ۱. دیهور

1. A crown; a diadem. Syn. تاج (deyheem) ۱. دیهیم

Syn. تخت

A monarch, a king. [O.S.] A crown-holder.

Syn. تاجدار

demons; the dwelling-place of demons or devils.

Ugly, as a demon. دیوسیم (deev-seema) ص. ۱.

Bot. Rye. دیوک (deevak) ۱.

Syn. دیله و چاودار

دیوک (doyook) A. ۱ [Pl. of دیک ج. دیک] Cocks. [Rare].

دیوگردار (deev-kerdar) ص. ۱.

1. Malfeasance; wicked, as a devil.

2. An evil-doer, a malefactor, a wicked person.

دیوگرداری (deev-kerdaree) ۱.

Malfeasance; devilishness.

1. Wheat. دیوگندم (gandom-) ۱. with two grains in one ear. 2.

[Read also with an ezafeh]. Corn-cockles.

دیوگیر (geer-) ص. ۱. (One) who

catches or captures demons. See دیو بند

دیولاک (lakh-) = دیوستان

# ز

honorable persons or individuals.  
4. Identity, self. 5. Breed; genus or species.

The Eternal. ذات لا يزال  
One, the Supreme Being.

*Gram.* A concrete noun. اسم ذات

*Ant.* اسم معنی

*See in the vocab.* بد ذات - خوش ذات

1. In per- بالذات (bezzat)  
son, personally. Ex. || 2. In

substance, substantially, in essence.

*Syn.* جنساً و ذاتاً

In his own فی ذاته (feezateh)  
person, per- بتاته (bezateh)

sonally. In his (or its) substance.

فی حد ذاته (feehaddezzateh) ق.

Intrinsically; essentially. [O. S.]

Within the limit of its own  
essence or substance.

[*Note.* The preceding four Arabic  
expressions are practically syno-  
nymous, with the slight differences  
and shades of meaning, as indi-  
cated above].

Cursed be his بر ذاتش لعنت  
essence or nature. [A slight curse

The eleventh letter of (zal) the Persian alphabet; and the ninth of the Arabic, corresponding to z in English. It is interchangeable with د dal, especially when the latter occurs after one of the three weak letters (ی - و - ا). Ex. نمودن

namoozan for namoodan, and گنبد gombaz for gombad.

As a numeral, ز represents the number 700 in the Arabic numerical alphabet.

Endowed ذا = ذو. ذی  
with, possessed of (or with), owner or master of.

Blaming; blame. ذاب (za'b) A. 1  
Despising.

A slaugh- ذابح (zabeh) A. 1  
terer; a sacrificer. *See* ذبح

ذات (1) A. 1 (zat) [ج. = ذوات zavaf]

1. Essence, substance; origin. Ex. ذات خدا the essence of God. 2. Nature. Ex. بدذات ill-natured, base; roguish. 3. Person, personage; individual. Ex. (a) ذات شریف (your) noble person (age). (b) ذوات محترم

- heat. **ذاجر** A. (zakher) (One) who lays up in store. Fat. One who mentions (the name of God). A rememberer. A praiser (of God). *Spec.* A professional reciter of elegies, or narrator of the tragedies of the martyrs of Karbala. *Syn.* روضه خوان
1. R. The retentive faculty, the memory. *Syn.* حافظه || 2. [Fem. of ذاکر] **ذال** A. (zal) *Zal*, name of the letter ذ
- The dotted *zal*, so-called in order that it may be distinguished from *dal*. **ذالک** (zalzalk) = **زالزالک** (Epithet of) Jonah. *See also* ذوالنون
- A goer; one who departs. Anything which goes away or disappears. **ذاهل** A. (zahel) Forgetful, careless, negligent. *Syn.* فراموش کار
- غفلت کار & **ذائب** A. (zaeb) Melting. Fusible. *Syn.* قابل ذوب & گداخته
- A taster, one who tastes. *Syn.* چشتمده **ذائقه** A. (-egheh) Taste; relish. The sense of taste. [Orig., fem. of ذائق]
- The sense of taste. حس یا قوه ذائقه
- or abuse]. **ذات** (۲) [Fem. of ذو] Owner of; endowed with, possessor of. [Not in frequent use in Persian. *See* ذی & ذو] **ذاتاً** A. (zatan) Substantially; in substance, essentially, in essence. Naturally, by nature. *Ex.* ذاتاً مودبی است. It is injurious or harmful by (its) nature.
- ذات الیقین** A. (zatol-beyn) Concord; friendship. Mutual relation. To reconcile two parties. اصلاح ذات الیقین کردن
- ذات الجنب** A. (-jamb) *Med.* Pleurisy. False pleurisy. **ذات الجنب** میثلاً بذات الجنب
- ذات الجنب دار** Pleuritic. **ذات الجنب با ذات الریه** Pleuro-pneumonia.
- ذات الریه** A. (zatorrieh) *Med.* Pneumonia. **ذات الریه دار** Pneumonic. میثلاً بذات الریه
- ذات الصدر** A. (zatossadr) *Med.* Inflammation of the chest. **ذات الكرسي** A. (zatolkorsee) *Astr.* Cassiopeia.
- ذات الکایه** A. (-kolyeh) Nephritis. **ذاتی** A. (zatee) Essential; inherent; inborn; natural. *Ex.* صلت ذاتی inherent qualities. [Fem. = ذاتی zatiyyeh, reserved for fem. or pl. nouns].
- حرارت ذاتی Natural (or radical)

rificed for God, victim of God.  
Epithet of Ishmael, Isaac's brother,  
who was to be sacrificed. A mas-  
culine, proper name.

[Note. The Jews would use this  
title for Isaac because the Old  
Testament mentions *him*, and not  
Ishmael, as being the one who  
was to be sacrificed].

A sacri- A.۱ (zabeeheh) ذبیحه  
fice, an animal destined to be  
sacrificed; a victim.

[ج. ذبایح (zabayeh)]

See under ذخیره

Laying up in A.۱ (zokhr) ذخو ذخائر  
store.

1. A store, A.۱ (zakheerh) ذخیره  
stock, reserve; supply. Ex. چه در  
What have you in reserve? ذخیره دارید

2. A provision. 3. A treasure.  
[ج. ذخائر (zakhaer)]

To store up, ذخیره کردن ف.م.  
keep in store, reserve, stock, lay  
by; hoard. Ex. (a) این ماشین قوه را ذخیره میکند  
This machine stores up energy. (b) اجناس را باید ذخیره کرد  
The goods should be stocked or reserved.

To have in reserve. در ذخیره داشتن  
To keep in store در ذخیره نگاه داشتن  
or reserve.

See Note under ذره (zarr) ذر

See under ذره ذرات

A Spanish fly, A.۱ (zorah) ذراح  
a cantharis. A.۱ (zorrah) ذراح

[ج. ذرازیح (zarareeh)]

To suit بذائقه کسی خوش آمدن  
one's taste; to please any one.  
Ex. فلان چیز بذائقه من خوش نیامد. Such and  
such a thing did not suit (my taste).

1. Tasteless; not ای ذائقه  
exhibiting good taste. 2. ای ذوق  
ذائقه شناس (shenas) A.P. (One)  
who can readily distinguish flavors;  
tasteful.

Driving away A.۱ (zabb) ذب  
(flies, etc.). [Rare]

Flies. Bees. A.۱ (zobab) ذباب  
[Collective].

A fly. A bee. A.۱ (zobabeh) ذبابه

Compare ذباب || See زبور & مکس

See under ذبیحه ذبایح

A slaughtered victim. A.۱ (zebh) ذبح

Slaughtering. A.۱ (zabh) ذبح

Sacrificing. Cleaving.

To slaughter. ذبح کردن ف.م.

To sacrifice. Ex. گوشت را ذبح کن ||

Syn. قربانی کردن & کشتن

[Note. This is usually but erro-  
neously confused with the pre-  
ceding which is pronounced zebh].

Dangling A.۱ (zabzabeh) ذذبده  
or waving in the air.

Reading over. A.۱ (zabr) ذبر

Dotting or writing (a book, etc.).

Withering, A.۱ (zobool) ذبول

drying up; emaciation.

1. Sacri- A.۱ (zabceh) ذبیح  
ficed; slaughtered. 2. A person  
or animal sacrificed.

[O.S.] Sac- A.۱ (ollah) ذبیح الله

ticle. Ex. در هر جزئی از جسم ذرات بیشمار است. There are numberless molecules in every particle of matter. 2. An atom. See جوهر فرد. || 3. A little bit, a mite, a particle [used also in figurative senses]. Ex. ذره‌ای حقیقت در آن نیست. There is not a particle of truth in it. 4. A spark (of fire). Syn. چرکه. || 5. A corpuscle. 6. R. A little ant. [(zarrah) ذرات] Blood corpuscles. ذرات صغائر خون. A microbe. ذرهٔ وبائی. Molecular attraction. جاذبهٔ ذرات. [Note. The collective form of ذره is ذر zarr].

## ذره = (zorrah) ذرت

Molecular. A.P. ص (zarreh-ee) ذره‌ای. Corpuscular.

## A.P. ص (zarreh-bin) ذره‌بین

1. A microscope. A magnifying-glass. A burning-glass. 2. Minute; also, scrupulous. See خرده بین.

## A.P. ص (beenee) ذره‌بینی

1. Microscopic(al); minute. Ex. microscopic objects. || اجسام ذره‌بینی. Animalcular. 2. Minuteness; scrupulousness. Microscopy. امتحانات ذره‌بینی. A micros- متخصص امتحانات ذره‌بینی copist.

## A.P. ص (parvar) ذره‌پرور

1. Fostering a particle or atom; showing kindness to the insignificant, said of God. 2. A benefactor; the Benefactor; i.e. God.

See under ذریه

Cantharides, A.I. (zarareeh) ذرا ریج

Spanish flies. [Pl. of zarah ج. ذراع]

A cubit. The ذراع A.I. (zera')

forearm. [(azro') ج. = اذرع] See ذرع

Maize, Indian ذرت A.I. (zorrah) corn.

Guinea-corn, ذرت جارویی

Indian millet.

Cob. چوب ذرت

Corn-meal, آرد ذرت

Popped corn. ذرت بوداده

Syn. [Indecent] چس فیل

## ذرخش = درخش

A zar', unit of ذرع A.I. (zar')

length equal to 41 inches or 104 centimeters. It is divided into 16 gerehs. [کره]. See کر

To measure ذرع کردن ف.م. (by the zar').

Square zars. ذرع اندر ذرع

Prov. 1. Look ذرع نکردن پاره نکن before you leap. 2. Think twice before you speak once.

Sold or ذرعی A.P. ص (zar-ee) bought by the 'zar'.

Pinnacle, ذروه A.I. [(zerveh; zor-) summit; ذروه (zervat; zor-)]

crest, apex. Eminence. [Pl. = ذری zora or zera]. Ex. ذروه شرافت the pin-

nacle of honor. Syn. قله & اوج. The eminence of the ذروه لا مکان. Placeless One; i.e. God.

1. A molecule; ذره A.I. [(zarreh) a minute par- ذره (zarrah)]

Slaughtering, offering a sacrifice. A.۱ (zakat) ذکاة  
 Keeness; wit, penetration, sagacity, shrewdness. *Syn.* فطانت و هوش A.۱ (zakavat) ذکاوت  
 Keen; sagacious, penetrating; intelligent. با ذکاوت  
 1. Remembrance. A.۱ (zeker) ذکر  
 Ex. || ذکر اموات لازم است. 2. Mention(ing). I deem  
 Ex. || ذکر این نکته را نیز لازم میدانم it necessary also to mention that...  
 3. Recital; reading. Ex. || ذکر قرآن  
 4. Invocation. 5. Praise. Ex. 4 & 5. Memory; commemoration. || ذکر خدا  
 See 1st. sense above.  
 1. To mention; ذکر کردن ف.م.  
 مدت را فراموش کردند. Ex. They forgot to mention (or indicate) the period in the contract. 2. To remember; to commemorate. Ex. در این موقع ذکر می از شهدا باید کرد  
 At this time the martyrs should be remembered (or commemorated). 3. To invoke. 4. To praise. Ex. 3 & 4. خدا را ذکر کردند ||  
 5. To recite or read.  
 1. Reputation, good { ذکر خیر }  
 reputation. Ex. ذکر جمیل { ذکر جمیل }  
 || 2. Speaking well (of a person), honorable mention (of any one). Ex. || ذکر خیر شما بود We were talking about you; we were speaking well of you.  
 The praise of God; { ذکر حق }  
 the invocation of { ذکر خدا }

1. A little bit at a time; little by little. Molecule by molecule. 2. Molecular, consisting of molecules. Granular.

ذره قدر A.P. { (-ghadr)  
 ذره مقدار A.P. { (-meghdar)

Humble, insignificant. [O.S.] As much as an atom.

1. Like an atom. ذره وار A.P. { (-var)  
 ذره صفت A.P. { (-sefat)

Humbly. 2. Humble, insignificant.

See under ذریات

A medium or means. By ext. A letter, ذریعه A.۱ (zaree-eh)

[ج. = ذرائع (zara-e')]

Progeny, offspring; ذریه A.۱ { (zorriyyeh)  
 ذریه (zorriat)

seed. Ex. || این شخص ذریه داود بود. *Syn.*

|| Pl. = ذریات zorriyyat & نسل  
 ذراری zararee].

Deadly poison. ذعاف A.۱ (zoaf)

*Syn.* زهر کشنده و سم قاتل

Poisoning R. ذعف A.۱ (za'f)

A mortal or fatal poison, a deadly poison R. ذفاف A.۱ (zefaf)

A pungent smell, a strong scent. ذفر (zafar) A.۱ {  
 ذفره (zafareh) {

Quick. Deadly. ذفیف A.۱ (zafeef)

[Rarely used].

The chin. ذقن A.۱ (zaghan)

*Syn.* چانه و زخندان

Chucking under the chin. ذقن A.۱ (zaghn)

[Rare].

ذکاء A. (zaka') = ذکاوت

ذکاء A. (zoka') = خورشید. آفتاب

[ج. = اذکیاء (azkia')]

Intel- A. (—ozzehn) ذکی الذهن  
ligerit; ingenious; perspicacious.

Syn. بافر است و باهوش

ذکیه (۱) (zakiyyeh) A. = سوخت

[ذکی (Fem. of)] ذکیه (۲)

ذکیر (zakeer) = ذکور (zakoór)

ذلل (zoll) A. = ذلت-ذلات

Volubi- A. (zalaghat) ذلاق

lity, sharpness (or glibness) of  
the tongue.

ذلات (zalalat) = ذلت

Abjectness, A. (zellat) ذلت

humbleness. Weakness. Syn. || خوار

Colloq. Suffering.

A sword-stick. A. (zalgh) ذلق

This; A. (zalek; -leka) ذلك

that. [Used only in the following

Arabic phrases]:

Nevertheless. مع ذاك (maazalek) ق.

Syn. باوجود این

Therefore. بناءً على ذلك

Syn. بنا براین

So, like this or كذلك (kazalek)

that; similarly. And so on. Too,

also.

وكان ذلك في (vakana zalekah fee)

And this was (in the year..)

[Note. The above Ar. phrases are

obsolescent, and should indeed

go out of usage in the face of

their respective Persian synonyms.

The word مع ذاك is still much in

use].

Submissive, ذلول (zalool) A.

God (by such formulas as

etc.) یا حی - یا قیوم - یا غفار - یا الله

Rhet. Synech- ذکر جزء و اراده کل

doche. ذکر کل و اراده جزء

Rhet. Metalepsis. ذکر لازم بجای ملزوم

Rhet. Me- ذکر علت بجای معلول

tonymy. ذکر ظرف بجای مظهر و

ذكر محل بجای حال

Mentioned (atiozzekr) آتی الذکر

below (or in the subsequent

lines); hereunder mentioned.

سابق الذکر (sabeghozzekr)

Mentioned above, aforesaid, fore-

going.

1. The male A. (zakar) ذکر

organ, the penis. 2. A male.

ذکور (zokoór) [ج. = ذکور (zokoór)]

Remembrance. A. (zokr) ذکر

ذکران (zokran) [A pl. of ذکر (zakar)]

A.P. (zeker-khan) ذکر خوان

One who invokes or praises God.

Reminding; A. (zekra) ذکر

admonition; advice. Remembrance.

Males; men A. (zokoór) ذکر

or boys. [Pl. of zakar ذکر (zakar)]

Ant. اناث

[Note. Since the sing. ذکر means

both a male and a male organ,

it is never used to mean a male].

Having a A. (zakoór) ذکر

good memory.

Mascu- A. (zokooryyat) ذکوریت

lineness; virility.

Acute, keen, A. (zakee) ذکی

shrewd; sagacious. Fragrant R.



It is upon his conscience Also, it is in his charge.

[ج. = ذم (zemam)]

Tributaries; Jews, اهل ذمه  
Christians, etc. who paid tributes  
to their Moslem conquerors.

See in the vocab. بری الذمه

Discharging one's debt, ابراء ذمه  
clearing one's conscience. Quit-  
tance.

مشفول الذمه (mashghoolozzemam)

Responsible, conscientiously bound;  
having a moral or legal obligation.

Ex. (a) مشغول الذمه هستيد اگر از جای دیگر بخرید

You will be morally responsible,  
if you buy that from another  
shop. (b) I am  
not responsible before you (or  
bound to you); my conscience  
is clear.

ذمه دار (zemme-dar) A.P. ۱

1. Responsible. See مشغول الذمه ۲.  
An obligor; a responsible person;  
a trustee.

Respon- A.P. ۱ (-daree) ذمه داری

sibility, obligation, duty; liability,  
due. Charge, trust. See ذمه

Tributary, A. ۱ (-zemmee) ذمی  
paying tribute. See also اهل ذمه

Brave. Clever. A. ۱ (-zameer) ذمیر

1. Blame- A. ۱ (-zameem) ذمیم  
worthy. 2. R. Pimples (on the face).

A blame- A. ۱ (-zameemeh) ذمیمه (۱)  
worthy act. [ج. = ذمائمه (zamaem)]

[Fem. of ذمیم (۲)]

obedient; gentle, said of an animal.

Sharp. A. ۱ (-zaleegh) ذلیق

Voluble; eloquent. Syn. سلیس

Abject, con- A. ۱ (-zaleel) ذلیل

temptible, humbled. Syn. خوار

[Considered as a noun in Ar.,  
it takes for its pl. اذلاء azella' &  
اذله azelleh]

To humble, ذلیل کردن ف. م.

weaken, suppress. To overthrow

To render abject, to abase.

1. Blaming, re- A. ۱ (-zamm) ذم

proach(ing); blame. 2. Vilification,  
vituperation; slander. Ex. در دم او کوشیدند

They tried to reproach him; they  
tried to vilify or slander him.

3. A vice. [ج. = ذموم (zomoom)]

Syn. بدگویی & ملامت

1. To reproach or ذم کردن ف. م.

blame. Syn. ملامت کردن ۲.

To vilify, slander, speak ill of. Syn.

مدح کردن Ant. || بدگویی کردن

Honor; repu- A. ۱ (-zemam) ذمام

tation. Right; due.

[ج. = اذمه (azemmeh)]

See under ذمیه

See under ذمه

Obligation, A. ۱ { (zemme) ذمه  
responsibili- (zemat) ذمه

ty; duty; a due. Conscience. Ex.

(a) which see in the vocab. ذمه دار

(b) It is ذمه من است که از عهد آن برآیم

my duty (or obligation) to fulfil  
that; I have to fulfil (or satisfy)

such and such a condition. (c)

**ذو الاحترام** (*zol-ehteram*) A. م.  
Honorable, respectable. *Syn.* محترم  
[O.S.] **ذو الاكتاف** (*-aktaf*) A. م.  
Possessor of the shoulder-blades.  
Epithet of the Sassanian king  
Shahpoor II [so-called because he  
was said to pierce the shoulder-  
blades of the hostile Arabs whom  
he conquered]. *See* كتف  
**ذو الجلال** (*-jalal*) A. م.  
the Glorious; i.e. God.  
Winged. **ذو الجناح** (*-janah*) A. م.  
Name of the horse of Imam Ho-  
sein, son of Ali.  
**ذو الحجج** (*-hejjah*) A. م.  
Title of the prophet Jonah (يونس). [O.S.] Owner  
of the fish.  
**ذو الفقار** (*-faghar*) A. م.  
Name of Ali's sword. [O. S.] Having jags  
resembling vertebræ. *See* فقار  
**ذو الفنون** (*-fonoon*) A. م.  
Dignified; respectable. *See* قدر  
**ذو القربى** (*-ghorba*) A. م.  
A kinsman, a relative. *Syn.* خویش  
Title **ذو القرنين** (*-gharneyn*) A. م.  
or epithet of Alexander the Great.  
[O.S.] Bicornous, two-horned.  
**ذو القعدة** (*-gha'dah*) A. م.  
Bountiful; the Bountiful or Generous; i.e.  
God. *See* منن  
**ذو النون** (*-zoonoon*) A. م.  
title of an Egyptian hermite,

Kinship.  
A sin, a crime; an offense. [A. م.]  
*Syn.* گناه  
A tail. **ذنب** (*-zanab*) A. م.  
[A. م.] *Syn.* دم  
*See in the vocab.* ذو ذنب  
Caudal. **ذنبی** (*-zanabee*) A. م.  
*See under* ذنب (*-zamb*). **ذنوب**  
[Ar. prefix mean- (zoo; zo-) ing 'possessor or owner of',  
'endowed with', as in some of the  
following words]. *See* ذی  
A forelock; a hanging lock. **ذو ابه** (*-zoabeh*) A. م.  
[A. م.] Having locks of hair smelling like amber.  
**ذوات (١)** (*-zavat*) A. م.  
[Pl. of ذات] Persons, personages. *See* ذات No. 1.  
**ذوات (٢)** (*-zavat*) A. م.  
[Pl. of ذات which is the fem. of ذو] Possessors, those  
endowed with. Ex. ذوات الاربع the quadrupeds. [This is preferably  
replaced by the Persian synonym  
چهار پاان as is the case with most  
other Ar. compounds].  
**ذوات الاوتار** (*-zavatoL-owtar*) A. م.  
*Mus.* Stringed instruments.  
**ذوات الضرب** (*-zavatoz-zarb*) A. م.  
*Mus.* Instruments of percussion;  
stringed instruments.  
**ذوات النفخ** (*-zavatonnafkh*) A. م.  
*Mus.* Wind instruments.  
**ذواربعة اضلاع** (*-zoo-arba-ato-azla'*)  
Quadrilateral. *See* چهار گوش

Anat. A trapezoid muscle. عضله ذوزنقه

A trapeze. ذوزنقه ورزش

A trapezium. شبه ذوزنقه

A-G. (zoosantaria) ذوسنطاریا

Med. Dysentery. Syn. زحیر

A. (zoo-shafateyn) ذوشفتین

Bilabial. Bifurcate, bifid.

A. (-asharete-azla) ذوعشرة اضلاع

Geom. A decagon. Syn. ده ضلعی

ذوفنون (A. (-fonoon) — ذیفنون

1. Taste, relish, A. (zowgh) ذوق intellectual relish; elegance; gusto, liking; talent. Ex. من ذوق ادبیات دارم

I have a taste (or talent) for literature. 2. Verve, spirit. Ex. ذوق شاعری

poetical spirit or verve. 3. Joy, delight, pleasure; enjoyment; also, rejoicing, merry-making. Ex. خواندن  
There is a delight or enjoyment in reading and listening to poems.

To rejoice. ذوق کردن ف.ل.

See under شوق و ذوق شوق

Gifted with a باذوق

poetical spirit or verve; talented; elegant, of an elegant taste; having a good taste (for literature, etc.).

Elegant taste, ذوق سلیم  
good taste [esp. in literature].

1. To repel, to توی ذوق زدن  
be repellent or repulsive. 2. To discourage.

Trans- A.P. (zadeh) ذوق زده

ported by extreme joy; joy-stricken.

Abol-feyz Sowban-ebneh Ebraheem, who is enlisted among the Moslem saints. [Died in 245 after the Hejira]. Also, title of Jonah.

See under ذوابه ذواب

Melting, fusion. A. (zowb) ذوب

Ex. ذوب آهن

To melt; to fuse. } ذوب کردن ف.م.

Syn. گداختن } ذوب شدن ف.ل.

Phys. Latent heat. حرارت ذوب و تبخیر

Foundry. کارخانه ذوب فلزات

ذوبان A. (zowban) = ذوب

ذوجنبیتین A. (zoo-jambateyn) س.

Partaking of two natures. Having a double aspect. Colloq. Equivocal.

See also ذوحیاتین

ذوحیاتین (A. (-hayateyn) س.

Amphibious, amphibian adj. Ex.

The frog is an amphibious animal. قورباغه حیوان ذوحیاتین است

The Amphibia, حیوانات ذوحیاتین  
the amphibians, the Batrachea.

Syn. حیوانات خاکی و آبی

ذوخمسة اضلاع (zookhamsate-azla)

Geom. A pentagon. Syn. پنج ضلعی

ذوخمسة زوایا (A. (-zavaya) س.

Geom. A pentagon. Syn. پنج گوش

A comet. A. (zoo-zanab) ذوذنب

Syn. [O.S.] Tailed, ستاره دنباله دار  
comate.

Biceph- ذورأسین A. (-ra'seyn) س.

alous. Syn. دو سر

Anat. Biceps. عضله ذو رأسین

Geom. ذوزنقه (A. (-zanagheh) س.

A trapezoid.

To occupy ذهن کسرا اشغال کردن  
one's mind.

Stupid, dull-minded. کند ذهن

1. Mental. A.P. (zehnee) ذهنی

Ex. حساب ذهنی || 2. Inculcated upon the mind; fixed in the mind. Ex.

مطلب ذهنی او شد The idea was inculcated upon his mind. 3. Subjective.

To fix in the ذهنی کردن ف.م. mind, to inculcate.

Oblivion. A. (zohool) ذهول

Forgetfulness; neglect.

Ingenuous; A. (zaheen) ذهین

bright or clever. Having a good memory.

[Prefix meaning A. (zee) ذی

'owner, possessor': oblique case of zoo. Ex. ذهیمت which see in the vocab.].

A. G. I (ziabeetoos) ذیابیطوس

Med. Diabetes. Syn. سلس البول و دولا ب.

Name of A. (zel-hejjah) ذی الحجه the twelfth month of the Ar.

lunar year. [Also ذی حجه الحرام و ذی حجه zeehejjatol-haram].

Name A. (zel-gha'dah) ذی القعدة

of the eleventh month of the Ar.

lunar year. [Also ذی قعدة and ذی قعدة

الغرام zee-gha'datolharam].

A wolf. A. (ze'b) ذئب

Syn. [ج. اذئاب (az-ab)] || مکرک

Of digni- A.P. (zee-jah) ذیجاه

ty or rank. See جاه

Entitled; A. (—hagh) دیحق

having a just claim. Ex. او در دعوی

Arising from A.P. (zowghee) ذوقی

taste or talent. See also اذوق

Point (of a A. (zow-lagh) ذولق

spear); tip (of the tongue). [Rare].

Lingual. A. (—laghee) ذولقی

[Fem. = ذولقیه zowlaghiyyeh; re-

served for fem. or pl. nous]. Ex.

حروف ذولقیه lingual letters.

[Pl. of zoo (ج. ذو A. (zavoo) ذوو

Owners, possessors.

ذو وجهین (zoo-vaj-hein) A. ص.

1. Equivocal. Ex. کلام ذو وجهین

Of a double aspect or nature.

Owners, posses- A. (zavee) ذوی

sors; (those) endowed with. [Pl.

of ذو and oblique case of ذو

Ex. ذوی الاحرام (zavel-ehteram) hono-

erable [used for a pl. noun]. Ex.

آقایان ذوی الاحرام honorable sirs.

ذوی العقول (zavel oghool) A. ا.

Rational beings, as man. [O. S.]

Those endowed with intellect.

[Used also attrib.].

Irrational beings. غیر ذوی العقول

Going. A. (zahab) ذهاب

[Often used with, and as an

antonym of ایاب و ذهاب. Ex. ایاب ذهاب

going and returning.

Gold. A. (zahab) ذهب = طلا

Forgetting. A. (zahl) ذهل

1. Memory. A. (zahn) ذهن

Ex. در ذهن سپردن to commit to me-

memory. 2. Mind. Ex. در ذهنش فرو رفت

(یا جایگزین شد) It was infixed in his

mind. [ج. اذهان (az-han) = اذهان].

1. Living, A.I. — **ذی نفس** (*-nafas*) animate. [O.S.] Having a breath.  
2. A soul, a living creature. Ex. **ذی نفسی** در آن خانه نبود There was no soul in that house.

**ذی نفع** - **ذینفع** (*-naf*) A. ص

Interested. Compare **ذی علاقه**

1. A skirt. **ذیل** (*-zeyl*) A. ا

Syn. دامن || 2. A postscript. 3. An appendix; also, addenda (at the end of a book). Ex. این فرهنگ یک **ذیل** دارد || **ذیل** *Syn.* ضمیمه || 4. A margin.

Syn. حاشیه || 5. Extremity, lower part; bottom. Ex. 4 & 5 در **ذیل** مراسله || 6. Tail; trail or train.

Syn. دنباله || [Pl. = **اذیال** *az-yal* & **ذیول** *zoyool*].

In the following, **ذیل**

below. Syn. **ذیلا**

As follows. Ex. آن **از قرار ذیل** گیاه ها از قرار ذیل است

These herbs are as follows.

As detailed **از قرار تفصیل ذیل** below.

The under- **امضا کنندگان ذیل** signed. [Pl. = **امضا کنندگان ذیل**]

Hereunder, here- **ذیلا** (*-zeylan*) A. ق

inbelow, in the following; as follows. Ex. قضیه بشرحی است که **ذیلا** نوشته میشود

The case is as follows, the case is as is written (or detailed) below.

See under **ذیل**

خود **ذیعق** بود He was entitled to his claim, he had a just claim.

**ذی حیات** (*-hayat*) A. ص Living. animate. Ex. موجود **ذی حیات** a living being or creature, an animate object. Syn. جاندار

**ذی خرد** = **خردمند** A.P. (*-kherad*)

**ذی رتبه** = **رتبه** (*-rotbeh*) A.

1. Animate, A.I. (*-rooh*) **ذی روح** living; having a soul. 2. An animate object. Syn. **ذی حیات** جاندار & **ذی حیات** غیر **ذی روح** Inanimate (object).

Of rank, **ذیشان** (*-sha'n*) A. ص. **ذیشان** Of a dignified position. Ex. **ذیشان** a man of rank.

Wise; **ذیشعور** (*-sho-oor*) A. ص. intelligent. Syn. **خردمند** See

**ذی عزت** (*-ezzat*) A. ص. Respect- able, honorable. Syn. عزیز & محترم

Concerned; **ذی علاقه** (*-alagheh*) A. ص. interested. Ex. من در اینکار **ذی علاقه** هستم

1. **ذی فقر** (*-faghar*) A. ص. Vertebrate. rate. Ex. **ذی فقر** the vertebrate animals, the Vertebræ. 2. A vertebrate. Syn. دنده و

Invertebrate. غیر **ذی فقر** Syn. دنده و

**ذی فنون** (*-fonoon*) A. ص. Versed in many arts or sciences; master of arts. [Also **ذی فنون** & **ذی فنون**]

Precious, **ذی قیمت** (*-gheymat*) A. ص. valuable. Syn. گران بها

(it) to me. The substitute را occurs especially in sentences where the verb takes a double object. Ex. مرا پندی داد. He gave me an advice, for پندی داد. He gave an advice to me.

3. It denotes the sort of accusative case which is governed in English by the prep. 'of'. Ex. پادشاه را گویند. It is said of a king... The particle را in this case would be the equivalent of the Persian از or راجع به.

4. It is added to a few nouns to form an independent adverb, or a noun partaking of the nature of an interjection. Ex. (a) خدا را for God's sake [از بهر خدا =]. (b) قضا را by some chance; it happened that.

5. In a sentence where the verb is بودن 'to be', it denotes possession, being almost equivalent to 'for' or 'belonging to' in English. Ex. مرا سیم و زر نیست. I have no gold or silver.

The twelfth letter of ا (reh:ra) the Persian alphabet, and the tenth of the Arabic, corresponding to r in English. It is never soft as in 'power' or 'car'; it is pronounced as in 'free'. It is sometimes called راء مهمله ra-eh moh-maleh; i.e. the undotted ر so that it may be distinguished from ر which is dotted.

As a numeral, it represents the number 200 in the Ar. numerical alphabet.

A particle suffixed to (ra) را nouns to denote the objective case. Its main uses are as follows:

1. It is the regular sign of the definite direct object. Ex. کتاب را خریدم. I bought the book. Without the particle را the sentence would mean 'I bought books' or 'I bought a book'.

2. It amounts in meaning to the prep. به governing an indirect object. Ex. مرا بگو. Tell me. The other way would be من بگو. Say

A ration. A pension. A.۱ (۲) راتب

Pension, ration. A.۱ (ratebeh) راتبه

[Syn. حقوق و جیره = رواتب (ravateb)]

راتبه خوار (A P.f-khar) = جیره خوار

Pine-resin, راتیان (ratian)

rosin, colophony. راتیانه (ratianeh)

[Perhaps from the word resin].

راتیانج (A-P. (ratianaj) = راتیانه

راج (raj) Bot. The holly-tree,

the holm.

1. Preferable. A.۱ (rajeh) راجع

Syn. ۲. Preponderating. مرجع

1. [O.S.] Return- راجع (۱) (raje')

ing. 2. Recurring. 3. Med. Recur-

rent. Ex. (a) تب راجع || (b) عصب راجع ||

4. Referring, regarding.

راجع به Referring to, regarding,

concerning, relative to. Ex. (a)

I wrote a letter کافذی راجع بعمل جلس نوشتم

concerning (or) about the ship-

ment of goods. (b) صحبت شما راجع به

چیست What is your talk about?

What are you speaking about?

A woman returning راجع (۲) A.۱

to her family. [راجع (ravaje')]

راجف (A. (rajef) = تب و لرز

The first blast راجفه (rajefeh) A.۱

of the trumpet on the Resurrection

Day.

Pedestrian. راجل (rajel) A.۱-ص

See پیاده رو

On foot. راجلان (rajelan) A.۱-ق

Syn. پیاده

A raja or rajah. راجه (rajeh) A.۱

One who is راجی (rajee) A.۱

Arabic name of the A.۱ (ra') راء letter r.

Mending. رآب (ra'b) A.۱ = تعمیر

A slug, a naked snail. راب (rab) A.۱

Lucrative. رابح (rabeh) A.۱-ص

1. A tie, a bond. رابط (rabet) A.۱-ص

A liaison. A communicator; a mem-

ber of the Communication Bureau

(in the army, etc.). An interme-

diary. A reconciliator. 2. Gram.

Copulative. Ex. رابط فعل a copulative

verb. [O.S.] Binder. [Fem. = رابطة

rabeteh, reserved for fem. or pl.

nouns. Ex. رابطة افعال copulative verbs.

1. A tie. رابطة (rabeteh) A.۱

Ex. رابطة دوستی the tie of friendship.

2. Connection. See ربط 3. Log.

A copula. 4. A catchword at

the bottom of a page. 5. Gram.

A connective word, such as a

preposition or a conjunction. 6.

Familiarity. [راج = روابط (ravabet)]

To break the رابطة دوستی را گسستن

tie of friendship.

A liaison. رابطة غیر مشروع (یا زنی)

رابع (rabe') A.۱-ص = چهارم

Fourthly, in رابعا (rabeen) A.۱-ق

the fourth place. Syn. چهارم (آنکه)

A mound, رایبه (rabieh) A.۱

an eminence. [راج = روابی (ravabee)]

رایرت - راپورت (raport) F.۱

A report. Syn. اطلاع نامه

To report, to راپرت دادن ف.م.ل.

make a report.

Firm, constant. راتب (۱) (rateb) A.۱-ص

To give the *coup de grace* (to).

Ex. (a) این دوا بیمار را راحت کرد. The medicine relieved the patient, it alleviated his pain. (b) با یک ضربه او را راحت کرد. He gave him the *coup de grace*, he ended his suffering by one stroke.

To be relieved, راحت شدن ف.ل.

to be disburdened; to lighten v.i.

To find rest; to repose. To be relieved of the sufferings of this world; hence, to die.

To sit still, to راحت نشستن  
sit quietly. To be careless of what is going on.

At ease; comfortably. { بر راحت

Conveniently. { بطور راحت

See in the vocab. ناراحت

Giving A.P. م. (afza) راحت افزا

repose; quieting; comforting.

A. (ol-holghoom) راحت الحلقوم

A kind of very soft sweatmeat made of starch and sugar, and having the form of lozenges.

A.P. (— bash) راحت باش (۱)

Mil. Stand at ease!

Rest. Relaxation. A.P. (۲) راحت باش

Giving A.P. م. (bakhsh) راحت بخش

rest or comfort, restful; soothing, quieting.

A.P. م. (— talab) راحت طلب

1. Pleasure-seeking; loving comfort. 2. A pleasure-seeker, a comfort-seeker, a sybarite.

A.P. (— talabee) راحت طلبی

hopeful, a hopper. See امیدوار

Joy, cheerfulness. A. (rah) (۱) راحت

Wine.

Name of a note or tune. (۲) راحت  
in music.

Rest, repose, A. (rahat) راحت

tranquillity; ease. Comfort, relief.

Pleasure. Ex. (a) موقع راحت time to

repose (or rest.) (b) راحت جان com-

fort of the soul. Syn. استراحت

|| Ant. زحمت

1. Tranquil, quiet; — ص.

comfortable; restful, reposeful, at

ease. Ex. (a) خیال راحت a tranquil

mind. (b) مریض راحت است The patient

is quiet. (c) این رختخواب راحت نیست This

bed is not comfortable.

(2) Beforehand, in easy circum-

stances. 2. Convenient. Ex. این ترتیب

راحت نیست

[Note. The word is often used as

an adverb, meaning quietly or

comfortably. Ex. مریض راحت خوابید

To be at ease, راحت بودن

to be comfortable. To be quiet.

To have a tranquil mind. To be

in easy circumstances.

To repose راحت کردن (۱) ف.ل.

(oneself), to rest; to go to rest.

To take a rest. Ex. قدری استراحت کنیم

Let us take a rest here.

To relieve, to راحت کردن (۲) ف.م.

give relief (to). To disburden; to

lighten. To comfort. To appease.

To give a rest (to). To set free.



*Compare* راجفه

A liberal or رادمرد (rad-mard) ۱.  
magnanimous man. An upright  
man.

Liberal. رادمنشی (manesh -) ص.

A mark, trace; or راده (raddeh) ۱.  
reference (in books, etc.).

Liberality. رادی (radee) ۱.

Magnanimity. Uprightness. Bravery.

۱. A secret; راز (raz) ۱-ص.

a mystery. *Syn.* سر ۲. Secret,

hidden. *Syn.* پوشیده و پنهان

To tell or راز بکسی گفتن (یا کردن)

confide one's secrets to another.

To conceal a راز پوشیدن {

secret. راز نهان داشتن {

To divulge راز کسرا فاش کردن {

any one's راز کسرا بیرون انداختن {

secrets.

To divulge a secret. راز گشادن

To tell one's secret (to another).

A plant. راز خاک = گیاه

A mirage. راز آب

A hidden sec. راز پنهان

ret; a mystery. راز نهفته (یا پوشیده) {

To tell one's راز و نیاز کردن

secrets to God and pray for one's

needs. To prattle, as two lovers.

*See in the vocab.* همراز

A hedgehog. راز (۲) ۱. = خار پشت

Color, hue. راز (۳) ۱. = رنگ

راز بان (ban -) = راز دار

Curiosity. راز جوئی (jooyee) ۱.

Seeking secrets.

۱. Faithful راز دار (dar -) ۱-ص.

Love of comfort or pleasure.

Ease, com- A.P. ۱ (rahatee) ۱ راحتی

fort. Convenience. Rest, repose.

[This is an incorrect synonym

for راحت].

*See in the vocab.* ناراحتی

راحتی = براحت - بطور راحت

An easy chair; صندلی راحتی

an armchair.

A lamp. A cand- A.P. ۱ (۲) راحتی

labrum. [Rare]

A traveller. راحل (rahel) ۱.

A goer. *Syn.* رونده و مسافر

A camel or راحله (raheleh) ۱.

other beast fit for riding.

(One) who راحم (rahem) ۱-ص.

pities; (one who is) compassionate.

Rachel. راحیل (raheel) ۱.

[From Heb. *rahel*; a ewe].

Sorrow, grief. راک (rakh) ۱.

*Syn.* غصه و اندوه

Liberal. راد (rad) ص.

Magnanimous. Upright. Brave.

Aloes-wood. راد بو (boo -) ۱.

*Syn.* راد بوی (booy -) ۱.

Liberal; open- راد دست (dast -) ص.

handed.

*Med.* Revulsive; رادع (rade') ص.

also, derivative. *Ex.* دواى رادع

Revulsive رادعات (radeat) ۱.

medicines, revulsives. [Pl. of رادع ۱]

۱. Following. رادف (radef) ص- ۱.

۲. A follower; one who comes after.

The second blast رادفه (defeh -) ۱.

of the trumpet at the Resurrection.

Three (head of) horses. سه رأس اسب  
Extract of (راس هندی) (ras)  
box-thorn or lycium.

Directly, رأساً (ra'san) A.  
straightforward (ly). Ex. جنس از بنابر  
ساقیما و یکسر Syn. || رأساً بهمان آمد

(allar-ra'seval-eyn) علی الراس و العین  
With all my heart; with pleasure.

[ Should preferably be replaced  
by the Persian syn. بسر و چشم ]

راس الجدی (ra's-oljad'y) A.

Astr. The winter solstice, Capri-  
corn.

Tropic of Capricorn. مدار رأس الجدی

راس السرطان (ra's-ol-saratan) A.

Astr. The summer solstice, Cancer.

The Tropic of مدار رأس السرطان  
Cancer.

A source; رأس العین (ra's-ol-eyn) A.

spring Syn. سر چشمه

Capital, رأس المال (ra's-ol-mal) A.

stock-in-trade. Cost price; pur-  
chase price.

To sell از روی رأس المال فروختن  
at the sum of the purchase price  
and a fixed amount of profit upon  
condition that the purchase price  
is declared and the buyer believes  
it to be true.

1. Steady, راسب (raseb) A.  
firm. 2. R. رسوب

1. Straight; راست (rast) A.  
upright; right. Ex. خط راست a straight  
or right line. Syn. مستقیم Ant.  
کج || 2. True. Ex. حرف راست a true

to a secret, good at keeping a  
secret, close-mouthed. 2. A con-  
fident, one to whom secrets can  
be told.

Bot. Green alder. رازدار (-dar) A.

Keeping secrets. رازداری (-daree) A.

Faithfulness to a secret.

(One) who رازدان (-dan) A.  
knows, or can penetrate into, secrets.

1. Giving رازق (razegh) A.  
sustenance; providing the daily  
bread of people. 2. The Provider,  
Providence.

Bot. White lily, رازقی (-zeghee) A.

Arabian jasmin. [Often used attrib.  
Thus گل رازقی]

Bot. The hop-plant. رازک (razak) A.

1. Of or per- رازی (-raze) A.  
taining to the old city of Rey.

2. A native or inhabitant of Rey.

رازیان (razian) = رازیانه

رازیانج (razia-naj) = A-P. رازیانه

Bot. Fennel. رازیانه (-neh) A.

Anise.

رازیانه رومی

Sea-fennel.

رازیانه آبی

1. The head. راس (ra's) A.

Syn. || 2. A chief or head. سر

Syn. || 3. The head or fore-  
most position. Ex. در رأس قشون at the  
head of the army. 4. A promon-  
tory, a cape, a point of land. Syn.

5. A summit. Syn. قله || 6. A  
summit. Syn. قله || 7. The top, vertex, or climax.

|| 8. An end or extremity. Syn. انتها ||

9. The top, vertex, or climax.

ج. = رؤس - رؤوس (ro-ooos)

To stand up; to be erected.

To tell the truth, راست گفتن  
to speak the truth.

To meet one's wishes or expectation; to end  
favorably. Ex. کارش راست آمد

Fair and square, راست حسینی  
aboveboard; candid(ly).

تا مار راست نشود توی سوراخ نمیرود  
Prov. Honesty is the best policy.

A note or tune in راست (۲) ۱.  
music.

A stipend. راستاد (rastad) ۱.

The true; راستان (rastan) ۱.  
the just; the honest. [Pl. of راست  
considered as a noun].

Candid, راست باز (rast-baz) ۱.  
fair, just; impartial. True, loyal;  
trustworthy.

Candor, راست بازی (baze) ۱.  
fair dealing, plain-dealing. Impar-  
tiality. Truth(fulness); fidelity.

The cypress. راست بالا (bala) ۱. سرو

The True One; راست بود (bood) ۱. (-hood)  
God. [O.S.] Of real existence.

1. Impartial. راست بین (bin) ۱. ص.  
Syn. || بیطرف ۲. Of a good dis-  
cernment.

1. Impartiality. راست بینی (beene) ۱.  
Syn. || بیطرفی ۲. Good discernment.

راست سخن (sokhan) ۱. = راستگو  
Honest, upright. راستکار (kar) ۱. ص.

درستکار Syn.

Honesty, راستکاری (kare) ۱.  
uprightness. Syn. درستکاری

statement or remark; a truth. Syn.

3. || دروغ Ant. صادقانه & صحیح

Truthful; honest. Syn. ۴. || درست

Right [opposite of left]. Ex. دست راست ||

5. Perpendicular. Syn. || چپ Ant.

6. Erect. 7. Just, correct.

8. R. Level; even.

(a) Straight. Ex. — ق

Sit up straight. 2. Right.

directly. Ex. دست رفت که It sank right

to the bottom. 3. Truly; truthfully;

also, justly or rightly. .. راست گفته اند که.

It is justly (or truly) said that. ..

4. Plumb; perpendicularly.

(The) truth; a true — ۱.

statement or remark. Ex. راستش را بگو.

Tell the truth. Ant. دروغ

The right hand; دست راست

the right. Ex. (a) دست راست بروید Go

to the right, keep to the right.

(b) گوشه دست راست the right hand

corner.

Mil. Right-about. بر راست

Mil. Right-about turn. بر راست گرد

Mil. Eyes right! نظر بر راست

1. To straighten, راست کردن ف. م.

make straight, unbend. Ex. دوخت کچرا ۱.

2. To prick. Ex. || نمیتوان راست کرد

3. To bristle, || سبک گوش هایش را راست کرد

as the hair. 4. To dress; also, to

line. Ex. || خط آهن را باید راست کرد.

5. To erect. 6. To level. Syn. تراز کردن ||

7. To prepare. 8. To tune.

To become راست شدن ف. ل.

straight, to get straight(ened).

Rectitude; straightness. 4. Loyalty. fidelity.

Colloq. 1. Indeed, — ق.

verily; really. Ex. (a) راستی میگوید؟

Is that so really? You don't say

so. (b) راستی چه صحبتی باهم داشتید

Do tell me (or tell me indeed) what you

were talking about. 2. By the way.

Ex. راستی بگزارید شما بگویم

By the way let me tell you. . .

1. Really, indeed. بر راستی = حقیقه

Ex. بر راستی آدم نازیبی است

2. Honestly; truly, truthfully; faithfully. Ex.

I have lived 30 years

سی سال بر راستی قدم زده‌ام

of honest or faithful life.

True, real. راستین (rastin) ص

راستینه (rasteeneh) ص

Firm, cons- راست (ra-sekh) ص

tant. Ex. عقیده راستی داشت

راست (sokh) ص

Red antimony. راست (sokht) ص

Bot. Elecampane. راست (san) ص

Syn. زنجبیل شامی

The weasel. راستو (soo) ص

Firm, fixed. راستی (see) ص

Orthodox. راستد (shed) ص

(One) who follows the right path.

راشدون & shedeen - راشدین [Pl. =

shedoon].

The first four خلفای راشدین

caliphs: Aboobakr, Omar, Osman,

and Ali.

An intruder. راشن (shen) ص

A parasite. A tip or gratuity given

راست کردار (rast-kerdar) الخ =

راستکار الخ

1. Truthful, راستگو (goo) ص

telling the truth. Ex. مردمان راستگو

2. A truthful person, one who

habitually tells the truth. Syn. صادق

راستگویی (gooyee) ص

Truthfulness. Seeming right

راست نما (nama) ص

or true; likely, probable.

1. A row; راسته (rasteh) ص

a series of shops; a section br

part of the market-place. Ex. راسته

the shoemakers' row.

2. Zool. & Bot. A group. 3. R. A

(level) road.

راسته دندان Denticulation.

1. Round; full, as a راسته (۲) ص

sum. [It follows a sum.]. Ex.

دورال دیگر بدهید صد ریال راسته بشود

Give me

another 2 rials to make a round

sum of 100 rials. 2. R. Upright,

just.

Right-handed. راسته (۳) ص

Ant. چپ دست

A side or راسته بازار (bazar) ص

part of the market-place; a series

of shops. See راسته No. 1.

Arrange- راسته بندی (bandee) ص

ment in groups or rows. Level-

ling a road; road-making.

1. Truth; truth- راستی (raste) ص

fulness. Ex. ذره‌ای در آن راستی نبود

There

was not a particle of truth in

that. Syn. صدق & حقیقت

2. Upright-

ness, honesty. Syn. درستی

3. ||

Ex. از او راضی شدم. I was pleased (or satisfied) with him. 4. To be inclined or willing.

Selfish; over- از خود راضی weening. See خود پسند

Willingly. A. راضیه (razi-yatan) ق. رابط = A. (ra-teb) مرطوب

Resin or other Gum. راطینی (A. teenee) ق. راتابه See

1. Bleeding, A. راعف (ef) - ص. ۱. as a nose. See رواف || 2. R. Tip of the nose.

A shepherd. A. راعی (ee) - ص. ۱.

Syn. چوپان و شبان و [ج. رماة (roat)]

1. A meadow. راع (ragh) - ص. ۱. Syn. چمن || 2. A mountain-slope.

Desirous; راعب (ragheb) - ص. ۱. A. من بایستگار راعب نیستم. Ex. I am not desirous (or inclined) to do that; I am not fond of doing it.

Syn. مشتاق و مایل Mace. راف (raf) - ص. ۱.

Syn. پوست جوز و بزبار رأف = A. (ra'f) رأفت

Pity, compassion: kindness. رافت (ra'fat) - ص. ۱. A. شفت و مهربانی Syn.

The Euphrates رافد (ra-fed) - ص. ۱. A. فرات

The Tigris رافدان (fedan) - ص. ۱. A. [دجله و فرات =]

and the Euphrates رافض (fez) - ص. ۱. A. Rejecting; abdicating. Heretic.

A party of رافضه (fezeh) - ص. ۱. A. deserters.

Heretic. رافضی (fezee) - ص. ۱. A. [ج. ارفاض (arfaz)]

to an apprentice.

A briber. راشی (ra-shee) - ص. ۱. A.

Compare مرششی و رشوه

1. An observer. راصل (sed) - ص. ۱. A. 2. Lying in wait or ambush.

1. A suckling. راضع (ze') - ص. ۱. A. 2. Sucking the breast. Ignoble; miserly.

1. Satisfied, راضی (raze) - ص. ۱. A.

content. Ex. I am satisfied with him. 2. Pleased.

Use same example. 3. Willing. Ex.

Are you willing to go or not? 4. Agreeing, being in accord, acquiescent. Ex. ما باین مقام راضی نیستیم

We do not agree with (or we are against) this procedure.

5. Wishing, looking for. Ex. من راضی

I do not want you to sustain a loss. See & compare

مایل و خوشنود 1. To satisfy; راضی کردن ف. م.

secure the satisfaction of, give satisfaction. 2. To secure the agreement of. Ex. فروشنده را باید راضی

کنید || 3. To please.

To please, or کسی را از خود راضی کردن give satisfaction, to some one by complying with his wish.

1. To be satisfied or content. 2. To agree, to consent. Ex. اگر راضی نمیشد من او را آنجا

I would not have taken him there, had he not consented

or agreed to it. 3. To be pleased.

Dead Files' Section. ضبط راکد

(One) who A.۱ (-rake) راکع  
kneels in prayer. Prostrate.

1. Tame; gentle, A.۱ (-ram) رام (۱)

obedient. Ex. این حیوان رام است || 2. Famili-

liar. Ex. این بچه بمن رام نیست || 3. R. Hap-

py; cheerful. Syn. اهلی و مطیع آرام

[Note. The word is most probab-  
ly a contraction of آرام which  
means 'quiet or gentle'].

1. To tame, to رام کردن ف.م.

domesticate. Ex. انسان بسیاری از حیوانات را

|| 2. To manage, handle, break in. Ex. اسب را رام کردم || 3. To

familiarize. 4. To render obedient.

5. To temper.

1. To be tamed. رام شدن ف.ل.

Ex. مرغ وحشی بقرص رام میشود

is tamed by a cage. 2. To become

gentle or obedient. 3. To break

in; to be managed, as a horse. 4.

To become familiar.

Name of the 21 st. day رام (۲) ۱.

of the month.

رام (۳) = رامین

A decoy-bird. رامج (ra-mej) ۱.

Syn. پره پونه یرمشت

رامز (=moz) = رام هر مز

A lancer. رامج (=meh) ۱. نیزه دار

Astr. Arcturus. سهاک رامج

a bright star in Bootes.

Cheerfulness. رامش (=mesh) ۱.

Rest, repose. Singing. See آرامش

رام شدنی (=ram-shodanee) ۱.

Tamable. Tractable. Gentle.

1. One who, A.۱ (-ra-fe') رافع

or that which, removes or re-

medies anything. A bearer. 2.

Raising. Removing or remedying.

Ar. gr. Giving the nominative

case (to a noun).

Bot. Penny- R.۱ (-fooneh) رافونه

royal. Syn. پودنه

1. An observer. A.۱ (-gheb) راقب

Syn. مراقب || 2. R. A rival [=رقیب].

One who dances A.۱ (-ghes) راقص

(whether as a profession or other-

wise). Compare رقاص

A writer. A.۱ (-ghem) راقم

Also, a painter.

راقم العروف (raghemol-horoof)

The writer of the (above) letters;

the undersigned.

[Note. At the end of a painting,

the word is attached to the name

of the painter to mean 'pinxit'.  
Thus راقم - حسن means 'Hassan

pinxit', i. e. painted by Hassan].

A sorcerer, راقی (=ghee) ۱. ساحر

an enchanter.

A sorceress. A.۱ (-ghieh) راقیه

[Fem. of راقی raghee]

1. (Name of) a tune or راک (۱) ۱.

note in music. 2. A fighting ram.

3. The drum of battle.

A (wooden) goblet. راک (۲) ۱.

A whore. راکاره (ra-kareh) ۱.

A rider. راکب (=keb) ۱. سوار

1. Stagnant, still. A.۱ (-ked) راکد

Ex. آب راکد || 2. Dead, as a file.

or banished: an exile.

Driving or moving a pen (on the

An animal A.P.۱ (-kash) **راویه کش** carrying leathern bottles of water.

A thorn on **راویز** (raveez) ۱. which camels feed.

1. Way. Ex. (a) **راه** (rah) ۱. **راه** Which is the way to the palace? (b) **رفت** **براه** خود He went his way.

2. A road; a path. Ex. **راه** **خراب** است The road is impaired.

3. A route. Ex. **راه** **تهران** **قم** the Teheran-Ghom route, the route (or road) from Teheran to Ghom.

4. A passage; an access. 5. Room, space. Ex. **راه** **نبود** که **من** **بنشینم** || 6. A stripe, rib, or cord. See **راه** **راه** || 7. **Mus.** A note or tune. **Syn.** **آهنگ** **و** **مقام** || 8. Time. **Syn.** **بار** **و** **دفعه** || 9. **Fig.**

(a) Way, manner, method. Ex. **راه** **کار** **کردن** **را** **باید** **است** He knows how to act (or work), he knows the way to act. (b) Channel; means.

Ex. **از** **کدام** **راه** **باید** **اندام** **کرد** Through what channel should action be taken? (10.) A rule; also, a custom.

11. R. Intelligence. **جاده** **طریق** **و** **راه** **آب** A watercourse, a conduit; an aqueduct; a culvert.

A railway, a railroad. **راه** **آهن** To construct **راه** **آهن** **کشیدن** a railway.

A tramway. **راه** **آهن** **اسبی** A highway, **راه** **شوسه** **P.F.** a roadway. [From F. *chaussée*].

Act of driving; **رانش** (ranesh) ۱. expulsion. Negation; denial. Property of repelling, purging, or evacuating.

A crupper. **رانکی** (ranakee) ۱. An imposing-stone, **رانگا** (ranga) ۱. an imposing table.

1. A driver. **راننده** (ranandeh) ۱-س. 2. Driving. Propulsive.

**رانه** (raneh) = **رانج** Femoral. **رانی** (ranee) ۱. Breeches, Trousers. **رانین** (ranin) ۱. Cuisse, cuish: armor for the thigh.

A verdant plain. **راود** (ravad) ۱. **راورا** (ravra) ۱. = **خارپشت** Pure (wine), **راوکی** (ravakee) ۱-س. choice (wine). The best of anything.

Assafetida. **راو ماده** (ravmاده) ۱. **Syn.** **انقوزه** A clothes'-line. **راوند** (۱) (ravand) ۱. A line for hanging grapes on. (Name of) a small town in the neighborhood of Kashan.

Rhubarb. **راوند** (۲) ۱. = **ریوند** (Name of) **راوندی** (ravandee) ۱-س. a tune or note. Of or pertaining to Ravand. A native of Ravand.

A groan or sigh. **راوه** (raveh) ۱. A narrator; **راوی** (ravee) ۱. A relator. A historian. [Pl. = **راویان** **راویان** **و** **رواة** **rovat**]

Bot. Clary. **راوید** (raveed) ۱. A leathern **راویه** (ravieh) ۱. bottle.



to pass. Ex. راه پدیده‌خانها می‌روند. Make way for the ladies. 2. To admit, allow to enter; accept (as a member, etc.). Ex. (a) اطفال را راه نمیدهند. Children are not admitted or accepted. (b) غم را بخود راه مدهید. Do not give up (or surrender) yourself to grief.

To find one's راه یافتن ف.ل. way. To enter, to succeed to enter. To penetrate or pierce. Ex. چگونه چگونگی در آن انجمن راه یافتید. How did you manage to enter that society?

To open the way; راه باز کردن to clear or open the road.

1. To travel راه آمدن  
چند راه آمده اید. Ex. How far have you walked? How much distance have you come? 2. Fig. To put up. Ex. یا من نمیتواند راه بیاید. He cannot put up with me.

Compare راه رفتن

To rob on the highway. { راه زدن  
راه بریدن

To go one's راه خود را پیش گرفتن way. To pursue one's own business.

1. To set out, to start. Ex. ساعتش { راه افتادن  
براه افتادن

2. To be set in motion or operation; to move. Ex. ماشین ماشین || راه افتاد || 3. Fig. To be available or ready; to be prepared. Ex. پول راه نبود. Money could not be had, money was not available.

A carriage-drive. راه درشکه رو  
A straight (or direct) road. راه راست  
Fig. A true path, the right path.

The way to God. راه خدا  
Fig. Charitable purposes. Ex. پول زیادی در راه خدا داد

The Milky Way. راه کهکشان  
راه شاه = R.

Ways and customs. راه و رسم

A deviated path. راه بیراه

By way of. از راه

Through; by the channel of. Via.

Ex. از راه روسیه. Via Russia.

In the way of; for the sake of. Ex. در راه نوع پرستی کشته شد.

1. To walk. راه رفتن ف.ل.

Ex. قدری راه بروم. Let us walk a little.

Syn. قدم زدن || 2. Fig. To behave, to treat; to deal. Ex. خوب یا من راه رفت.

Syn. رفتار کردن

1. To guide راه بردن (۱) ف.م.

in walking, cause to walk, walk

v.t. Ex. مادر بچه خود را راه میبرد.

2. To take for a walk.

To know; راه بردن (۲) ف.م.ل.

to be able to find. Ex. منزل شما را

I do not know (or cannot find) your house. Syn. بلد بودن

دانشستن

To find one's راه بجایی بردن

way to a place. Fig. To find a means.

1. To make راه دادن ف.ل.م.

way (for some one); to allow one

Able to **راهبردار** (rah-bordar) م.  
find one's way. Fig. Having  
means (of livelihood, etc.). Ex. **راهبردار**  
بجایی نیستم I am not able to find  
my way. Also, I have no means.

**راهبری** (= baree) **راهبری**

A highway rob- **راه بند** (band) ا.  
ber. A toll-man.

Obstruction **راه بندان** (bandan) ا.  
of a road.

A nun. **راهبه** (rahebeh) ا.

[Fem. of **راهب** raheb]

[Pl. = **راهبات** rahebat & **راهبان** rahaban]

1. A traveller. **راه پیمای** (rah-peyma) ا.

Syn. **مسافر** || 2. R. An odometer.

**راه دار** - **راهدار** (rahdar) ا.

A toll-man or toll-gatherer. A  
road-patrol. A bandit.

A toll- **راهدارخانه** (khaneh) ا.  
house, a toll-station.

A toll, **راهداری** (- daree) ا.

a toll thorough, a road-tax.

Striped, **راه** (rah-rah) م.

corded, twilled; ribbed. Ex. **پارچه راه**

1. A passageway, **راهرو** (- row) ا.

a corridor; an aisle; a lobby.

See **دالان** || 2. A traveller. See **سالك**

Travelling; **راهروی** (- rovee) ا.

a travel; a journey.

A highway rob- **راهزن** (- zan) ا.

ber, a bandit, a brigand. [Used  
also attrib.].

Highway robbery. **راهزنی** (- zanee) ا.

1. A traveller. **راه سنج** (- sanj) ا.

2. R. An odometer.

See under **انداختن** }  
راه انداختن  
براه انداختن

To be communi- **راه**  
cated with each other. **هم داشتن**

To travel (or run) **راه**  
over a distance. **طی کردن**

To go one's way. **راه خود گرفتن**

To show (one) **راه نشان دادن**

the way, to guide **راه نمودن**

or lead. Syn. **راه نمایی کردن**

To pervert, to **از راه در کردن**

lead astray. **از راه بردن**

Syn. **گمراه کردن**

The road **راه بسته** (یا مسدود) است

is obstructed.

To intercept **راه بستن**

or obstruct **راه دیوار کردن** R.

a road.

To work (or **راه کردن** ف.ل.

win) one's way (into a thing).

A guide. **راه آموز** (rah-amooz) ا.

Syn. **بلد**

A present **راه آورد** (rahavard) ا.

(from a **راه آورد** (rahavard) ر.

journey).

**راه آهن** (rahe-ahan) **النج**

See under **راه**

A monk, a **راهب** (raheb) ا.

Christian monk. [**راهبان** (rahban) ج.]

A road- **راهبان** (rah-ban) ا.

patrol, a road-guard. See **راهدار**

**راهب خانه** (raheb-khaneh) A.P.1

A monastery; also, an abbey.

A guide. **راهبر** (rahbar) ا.

Syn. **بلد** **راهبر** (rahbar) م.

## راهبان (rah-van) = راهبان

1. A traveller. راهی (rahee) - اس.

2. About to start, ready to go.

To start on a journey, to travel. To go. راهی شدن

## رای (ra'y) A.I. [ج. = آراء (ara')]

1. An opinion; a judgment. Ex.

2. A vote; a suffrage. Ex. رأی شا در این باب چیست

The votes of the two parties are equal. 3. A counsel, an advice.

4. Deliberation, consultation. 5.

Wisdom, prudence. 6. [O.S.] Seeing, to see.

To vote, to رأی دادن ف.ل.

give (or cast) a vote; to express

one's opinion, to give one's suffrage. Ex. بعضی از مردم بر علیه رفع حجاب رأی میدهند

Some people vote against the unveiling of women. || To pronounce judgment.

To put to votes; رأی گرفتن

to ask for (or call forth) votes.

To poll

A negative vote, رأی منفی

a nay.

An affirmative vote, رأی مثبت

an aye.

Vote of confidence. رأی اعتماد

Majority or اکثریت آراء

plurality of votes.

By majority. با اکثریت آراء

A casting vote, رأی قاطع

decisive vote.

Unanimity, اتفاق آراء

## راهگان (rah gan) = رایگان

A passer-by. راه گذار (-gozar)

A traveller; راه گذار (-gozar)

a passenger. An event. Syn. اتفاق

|| حادثه &amp; A ferry (-boat); also, a

passage.

A traveller. راه گرای (-geray)

A mortgager, راهن (rahen) A.I.

a pawnier. See رهن &amp; سرنهن

Bot. Cornel-tree. راهن (rahan) A.I.

A way-bill. راهنامه (rah-nameh) A.I.

A road-book, a road-chart.

1. A beg- راه نشین (-neshin) - اس.

gar. Syn. گدا || 2. Homeless (person).

Beggary. راه نشینی (-neshteenee) A.I.

1. A guide. راهنما (rahnama) - اس.

2. Showing راهنما (rahnama)

the way.

A buoy. راهنمای دریایی

Guidance, راهنمایی (rahnamayee) (-rahnamayee) A.I.

showing راهنمایی (rahnamayee)

the way. Syn. رهبری &amp; هدایت

To guide, راهنمایی کردن ف.م.

to lead, to show the way. Ex.

He guided (or

led) me to that garden.

## راهمون (-namoon) = راهنما

راهنمونی (-namoonee) = راهنمایی

A traveller; راه نورد (-navard) A.I.

a foot-traveller. A postman. A

courier; a messenger R.

Easy-paced. راهوار (-var) - اس.

Ex. اسب راهوار

راهواره (-vareh) = راه آورد

Swift or excellent, said of a horse.

Clear, limpid. A. رایق (rayegh) ص.

1. Gratis, رایگان (rayegan) ق-ص. | 2. gratis -  
gratui- رایگان (rahgan) ق-ص.

tously, freely, free of cost. Ex.

مجانا Syn. || خدا نجات خود را رایگان می‌بخشد

|| In vain, unduly, for nothing. Ex. Syn. || خون آنها را رایگان می‌کشند

2. Free, gratuitous. E. رایجوت و بی‌خود

Learning آموختن این هنر رایگان است

(or teaching) this art is free. ||

Accustomed, familiar; used. Ex.

[O. S.] Per- || این بهیچ بمن رایگان است

taining to the road; i.e. found

on the road.

Gratis, gratuitously. رایگان ق.

A parasite, رایگان خوار (-khar) ق-ص.

a sponger. رایگان خور (-khor) ق-ص.

Syn. مفت خور

رب (rabb) A. 1. [ج. = ارباب (arbab)]

1. A master or lord, 2. The Lord,

God. Syn. خدا و پروردگار

O Lord! O God! یا رب

[Note. The pl. ارباب arabab, be-

sides meaning 'lords or masters',

means also a master or lord, and

is thus construed as a sing. noun.

In pl. it also means 'possessors'

or 'those endowed with', in which

case it is synonymous with اصحاب

Ex. the learned; the wise. ارباب دانش

See ارباب and the note under it.

Inspissated رب (robb) A. 1.

juice; rob. Ex. رب انار

Gamboge. رب ریوند

unanimous vote.

Unanimously. با اتفاق آراء

Referendum. مراجعه بآراء عمومی

To give a رای زدن ف. ل.

vote or votes; to express one's

opinion(s). To deliberate; to coun-

sel, to hold counsel. See مشورت کردن

(P. pr. of رای) رای (ray)

A rajah. رای = راجه

رای العین (ra'yol-eyn) A. 1.

Witness of the eye, eye-witness.

To lead. رایاندن (rayandan) ف. م.

See under رایات

Doubtful. رایب (ra-eb) ص. A.

Syn. مشکوک و مردد

A banner, رایب (yat) A. 1. (-)

a standard; a flag. Syn. علم و بیرق

[ج. = رایات (rayat)]

To raise رایت افراشتن (یا افراختن)

or hoist a flag.

Current; cir- رایج (ez) (-) ص. A.

culating. Nego- رایج (yez) (-) ص. A.

tiabile. Ex. این پول رایج مملکت ایران است.

This money (or coin) is current

in the Persian Empire.

Odor, smell; رایحه (yehch) (-) A. 1.

fragrance. Syn. بو

رای زن (ray-zan) A. P. 1.

A counsellor, an advisor.

A mediator رایش (rayesh) A. 1.

between a briber and a bribe-taker.

A trainer of رایض (ez) (-) ص. A. 1.

colts; a breaker رایض (yez) (-) ص. A. 1.

of horses.

Redundant. رایع (ye) (-) ص. A.

Composed of *رباع* (roba) س. A. fours; in fours.

1. A quatrain composed of two distichs, or four hemistichs, three of which, namely the first, second, and fourth, rhyme together. Each hemistich is of the measure تن تن تن تن تن تن تن تن tan-tan-tatatan-tan-tata-tan-tan-tatatan (— — — — —), as in the famous *Robaiyyat* of the poet *Omar Khayyam*. 2. [Ar. gr.] Quadriliteral.

[Note. *Robaiyyat* رباعیات is the pl. of رباعی and is attributed particularly to the quatrains of *Omar Khayyam*.

See under رباعی رباعیات رب النوع (rabbon-now') A.

A god or divinity. [O. S.] Lord or guardian of the species. [Pl. = ارباب انواع]

Divine. ربانی (rabbance) س. A.

Syn. خدایی & الهی

A theologian. عالم ربانی

The Lord's Prayer. دعای ربانی

The Lord's Supper. عشاء ربانی

ربانییدن (robaneedan) = ربایانیدن

ربای = ربا (roba)

ربایانیدن (roba-yandan) { ربایانیدن (roba-yaneedan) ف. م.

To cause to seize or rob. [Caus. of ربودن & رباییدن]

See under ربیه ربائب

Seizure, act of ربایش (yesh) —) A.

Extract of licorice. رب سوس

Usury. (Unlawful) ربا (reba) ا.

profit. Syn. || تنزیل Compare ربح

ربا (roba) [۱-ا. فا. از ف. ربودن]

Attracting; seizing, robbing. [Short for robayandeh, the usual form, and used only in comp.

Ex. which see in the vocab. آهن ربا & آه ربا]

Seize or [۲-ا. امر از ف. ربودن]

attract thou. [Imper. root of ربودن short for ربا beroba, the usual form].

A rebec or رباب (rabab) ا. A. rebeck; a viol.

1. A (single) ربابه (rababeh) ا. A. rebec [= رباب]. 2. A feminine, proper name. [Usually pronounced robabeh].

ربابی (rababee; ro—) ا. س. P. A.

1. A player on the rebeck or viol.

2. Resembling a rebeck in shape.

Profit. رباح (rabah) ا. A.

See سود & منفعت - ربح

A usurer. رباخوار (reba-khar) ا. س. P. A.

Usury. ربا خواری (kharee) ا. س. P. A.

1. An inn; a رباط (rebat) ا. A.

station for horses; a caravanserai.

Syn. || کاردان سرا Anat. A liga-

ment. [رباطات (rebatat) ج.]

Anat. Denti- رباط منشاری

culate ligament.

Anat. Carpal رباط محیط رسن

ligament.

Ligamentous. رباطی (batee) ا. س. P. A.

pertinent. *Syn.* مربوط || 2. Familiar, acquainted. *Ex.* از همه شعب علوم با ربط است

He is acquainted with every branch of knowledge. Also, he knows a little of every science.

*See in the vocab.* بی ربط

1. Management, ضبط و ربط administration; government. 2. Order, arrangement; also, discipline. *Ex.* || کارهای او هیچ غلط و ربط ندارد

*See* ضبط

*Gram.* A conjunction. حرف ربط

*Syn.* حرف عطف || A connective.

To connect; ربط دادن ف.م.

to tie. To relate. To cause to cohere.

A quarter. ربع A.1 (rob')

one-fourth. *Syn.* يك چهارم

One-fourth, a quarter يك ربع (of an hour, etc.).

Three-quarters, سه ربع three-fourths.

The inhabited quarter ربع مسکون of the earth. The world.

A quarter of an ربع ساعت hour.

It is a { ربع از چهار گذشته است } quarter { ساعت چهار و ربع است } past four.

It is a { ربع داریم (یا مانده) به پنج } quarter { ساعت چهار و ربع کم است } to five.

Quartan fever. تب ربع

Double quartan نوبه ربع معکوس fever.

seizing; rape. Rapture. Charm R. Zool. ربایندگان (-yandegan) ۱.

The Raptores. [Pl. of رباینده ج.]

Seizure. ربایندگی (-yandegce) ۱.

*Fig.* Attractiveness, charm.

Seizing, رباینده (-yandeh) م.

carrying away, robbing. Zool.

Raptorial. *Fig.* Charming, attractive, captivating. [Agent from ربودن]

1. رباییدن (-yeedan) ف.م.ل. || ربودن = ۱.

2. ربانیدن & ربایاندن = ۲.

1. Interest; also, ربح A.1 (rebl)

usury. *Ex.* with two per cent interest. 2. Profit, gain.

*Syn.* منفعت & سود

Compound interest. ربح مرکب

ربح خوار = A.P. (-khar) رباخوار

Reps, rep, repp. رپس (rebs) ۱.

Waiting; lying in رپس A.1 (rabs)

wait.

1. Connection, ربط A.1 (rabt)

relation. *Ex.* این دو موضوع با هم ربطی ندارند.

2. Coherence. *Ex.* لسمتهای مثاله باید با هم.

3. Familiarity, acquaintance. *Ex.* I am not familiar or acquainted with this science. 4. Concern, concernment.

*Ex.* That does not concern him, it has nothing to do with him, it is none of his business. *Syn.* || دخل

5. Management, administering [often together with ضبط]

[O.S.] Binding; tying; a tie. *See* ارتباط & رابطه

1. Connected; relevant, با ربط

To kidnap a child. ربودن طفل  
Seized; robbed; ربوده (-deh) م.  
carried away. Raptured. Ravished.  
[P.P. of ربودن م. از ف.]

1. Earnest- ربون (raboon) ا.  
money. Syn. بیعانه || 2. A handsel  
or drink-money. [Perhaps con-  
traction of عربون]

1. My lord! My God! ربی (rabbee) A.  
2. A rabbi: Jewish doctor of the  
law. [Heb. רבי]

A stepson. ریب (ra-beeb) A.  
A step- ریبیه (-beebeh) A.  
daughter. [ج. = رباب (raba-eb)]

1. A hermit. ریبیط (-beet) A.  
2. Tied, fastened.

1. The spring. ربیع (ra-bee') A.  
Syn. بهار || 2. A masculine proper  
name. 3. Name of either of the  
two Ar. lunar months ربیع الاول &  
ربیع الآخر which see below.

Name of ربیع الآخر (ol-akhar) A.  
the fourth month of the Arabic  
lunar year. [It is also called  
ربیع الثانی rabeeossanee].

Name of ربیع الاول (ol-avval) A.  
the third month of the Arabic  
lunar year.

Vernal. ربیعی (ra-bee-ee) A.  
Ex. اعتدال ربیعی the vernal equinox.  
Ant. خریفی

Naked, bare; رت (rot) م.  
empty. See خالی & لغت

See under رتبه

A quadrant. ربع دایره  
A quarter. ربع قدر  
An abode, a ربع (rab') A.  
house. A spring mansion, a spring-  
encampment.

1. Quarto. ربعی (rob-ee) A.P. م.  
Ex. اوراق ربعی || Quarterly. Ex. اقساط ربعی a  
quarterly payment, a quarterage.  
2. A small bottle of the size of  
one-fourth of the ordinary bottle.

See چتور  
Loop or noose ربقه (rebgheh) A.  
of a rope. A rope with a noose or  
loop. A halter. A collar.

Our Lord, ربنا (rab'ena) A.  
our God! See رب  
ربوب (robooh) A. [ج. رب] Pl. of  
Divine. ربوبی (roboo-bee) م.  
Lordly. See ربانی

Divinity; ربوبیت (-biyyat) A.  
deity.

Sensual en- ربوخه (rabookkeh) ا.  
joyment or delight.

State of ربودگی (roboo-degee) ا.  
being seized or robbed. Rapture.  
Abstraction. Spoliation, robbery.

ربودن (dan) ف.م. [ر.با= Imper. root]

1. To seize or snap. Ex. پول را از دستم  
He seized the money from my  
hand. 2. To rob [دزدیدن =], to  
carry off. 3. To abduct. 4. To  
ravish. Ex. حسن او دل میرباید Her beauty  
ravishes one's heart.

To carry off در ربودن ف.م.  
or away; to rob.

Men.

A.1 (refal) (۱) رجال

Spec. Distinguished men. [Pl. of *rajol* ج. رجل]

A spider.

A.1 (۲) رجال — عنكبوت

1. The vulgar people, the dregs of society. [Used also attrib. Thus اشخاص رجاله].

2. A footman or lackey.

Name of the seventh month of the Arabic lunar month [often called رجب المرجب *rajabol-morajjab*; i.e. the revered month of *rajab*].

1. Preference. A.1 (roj-han) رجحان

Ex. نیکاری بر آن شغل پست رجحان دارد. Idle-ness has preference over (or is better than) that mean job. Syn. || ترجیح و برتری 2. Excellence, superiority.

1. Name of several meters, two of which are the most

important. The first consists of the measure — — — — — *tan-tan-tatan* or *mostaf-elon*, repeated four times; the second of — — — — — *moftaelon-mafa'elon*or *tan-la tatan-tatan'-tatan*, repeated twice. 2. Boasting, bragging, swaggering. 3. Repeating or reciting verses of the meter called *rajaz*; spec. reciting epic verses.

4. Defiance. 5. Declamation.

A reciter of A.1 (—khan) رجز خوان verses of the *rajaz* meter. By ext.

A boaster, a braggart.

A degree, a rank; a grade. A.1 {رتبه (rotbeh) رتبه (rotbat)}

Ex. رتبه من پنج است. I am in the fifth grade. Syn. درجه

[رتب (rotab) ج.]

To promote (to a higher grade). رتبه دادن

Promotion.

To be promoted (to a higher grade), to obtain a promotion. رتبه گرفتن

[O.Ss.] Closing, sewing up; reconciliation. A.1 (ratgh) رتق

(ratgho-fatgh) رتق و فتق

Management, administering. Ex. رتق و فتق امور مملکت the management of the affairs of the State. [O.S.] Closing and opening.

Bot. The broom. A.1 (ratam) رتم

A tarantula. A.1 {رتیل (roteyl) رتیل (roteyla)}

Crab-spider, رتیل باغی

bird-spider, mygale.

Mourning, lamentation. Eulogy for the dead. A.1 (resa') رثاء

Compare مرثیه

Colloq. A row. A.1 (raj) رج (۱)

A line. [Variation of رگ a vein].

Shaking. A.1 (۲) رج

Hope. Hoping. A.1 (reja') رجاء

Syn. امیدواری و امید

Filth. Sin. A.1 (rejasat) رجاست

Returning. Echo. A.1 (reja') رجاع

The Day of رجاف A.1 (rajaf)

Resurrection. See راجفه



*Astr.* A.1 (*rejlol-jabbār*) **رجل الجبار**  
Rigel, Beta Orionis; star in the  
left foot of Orion.

*Bot.* A.1 (*-ghorab*) **رجل الغراب**  
The crowfoot.

A masculine A.1 (*rajoleh*) **رجله**  
woman, a virago. [Fem. of *rajol*].

Stoning to death, A.1 (*rajm*) **رجم**  
lapidation. Cursing; reviling.

To stone to death. **رجم کردن ف.م.**

*Syn.* سنگسار کردن  
(*rajman belgheyb*) **رجا بالغیب**

By guess, without thinking. At  
random.

Reference, re- A.1 (*rojoo'*) **رجوع**  
ferring; resort, recourse. Return-  
ing. Repetition. *See* مراجعت **مراجعه**  
[*rojoo-at*] **رجوعات**

1. To refer. **رجوع کردن ف.م.**  
Ex. I referred the  
business to him. 2. To have recourse  
(or resort). Ex. **رجوع کنیم بآنان**  
3. To return. Ex. **رجوع کنیم بمر مطلب**  
Let  
us return to the main subject.

Orders; A.1 (*rojoo-at*) **رجوعات**  
affairs. Ex. **رجوعات شما کیست** Who  
takes care of your affairs or  
orders? [Pl. of *رجوع*]

Virility, A.1 (*rojooliyyat*) **رجولیت**  
manhood, masculineness.

Pudendum virile, **آلت رجولیت**  
the male organ.

1. A clothes' line. A.1 (*rajek*) **رجه**  
[Also **بند رجه**]. 2. A row.

A.P.1 (*rajaz-khance*) **رجز خوانی**

Boasting. Declamation. Defiance.  
Reciting verses of the *rajaz* meter.

To boast, **رجز خوانی کردن ف.ل.**  
brag, swagger. To declaim.

Filth, un- A.1 (*rejs*) **رجس**  
cleanness. Sin. *See* رجاست

Returning A.1 (*raj'*) **رجع**  
[esp. of a divorced woman to her  
husband]. Restoration. Rain R.

1. Returning. A.1 (*raj-at*) **رجعت**

2. Resurrection. *See* **قیامت و برگشت**

3. Repercussion. 4. **رجم**

To return. **رجعت کردن ف.ل.**

*Syn.* مراجعت کردن و برگشتن

*Med.* Relapse. **رجعت مرض**

Shaking (of A.1 { (*rajafan*) **رجفان**  
the earth, (*rajfat*) **رجفت**  
etc.). Trembling. Agitation.

A man. **رجل** A.1 (*rajol*) = **مرد**

Facetiously, a distinguished per-  
sonage. Ex. **فلانی امروز رجل** Such a  
one is a distinguished man.

[*rejal*] **رجال** *See & compare*

*رجال*  
[*Note.* The example given above  
lacks a verb, since the word "*رجل*"  
assuming the form of an Ar. word,  
and being pronounced *rajolon*,  
follows the Ar. rule whereby  
the verb in similar sentences is  
understood].

1. R. The foot. A.1 (*rejl*) **رجل**

*Syn.* **رجل** 2. *Astr.* Rigel. *See*  
below. [*arjol*] **ارجل** = **رجل**

Ex. دلم برای او برحم آمد (یا رحم آمد)  
He had no pity on me.

See in the vocab.

The womb, رحم A.I. (rahem)  
uterus, or matrix. Fig. Kin, kin-  
dred.

Med. Metritis; also, ورم رحم  
hysteritis.

Med. Hydrometra. استسقاء رحم  
Breaking off the ties قطع رحم  
of relationship.

Observance of bonds of صلة رحم  
relationship.

Hysterotomy. { خزع رحم  
جراحی رحم

Hysterectomy. در آوردن رحم

Hysteria. اختناق رحم

May . . . have رحم A. (ra'hama)  
mercy upon. [Used in the Ar.  
phrase رحمه الله rahmahollah, i.e.  
May God have mercy upon him;  
a phrase following names of de-  
ceased persons].

رحمان (rah-man) = رحمن  
Divine. رحمانی (-manee) م. A.

A.P. رحم بند (rahem-band)

A pessary.

1. Mercy, رحمت A.I. (rahmat)  
pity, compassion, commiseration;  
esp. loving-kindness (of God).
2. Pardon, forgiveness. Syn. رحم  
rahm. 3. Rain [also رحمت].
4. Blessing.

(Anything) رجیع A.ص. (rajee')  
returned or rejected.

Cursed, رجیم A.ص. (rajeem)  
accursed, execrable. Ex. شیطانی رجیم  
[O.S.] Stoned to death.

رجك = rachak, رحال (rehal)  
See under رحل

رحال (rohhal)  
See under رحل  
A leather horse- رحاله A.I. (rehaleh)  
saddle. [ج. رحال = (raha-el)]

See under رحاله رحائل

Spacious, رحب (rahb) م. A.

A book-rack. رحل A.I. (rahl)

A camel's saddle. A dwelling, an  
abode. A baggage or luggage.

Travelling.

To settle, to رحل اقامت افکندن  
take abode.

Departure. رحلت A.I. (rehlat)

Emigration. Dying, death.

1. To pass away, رحلت کردن { ف. ل.  
to die. Syn. امردن رحلت یافتن

2. To depart, emigrate; travel.

Ex. از دار دنیا رحلت کرد He passed  
away from the world, he died.

Compassion, pity, رحم A.I. (rahm)

mercy, commiseration. [Orig. pro-  
nunciation = rohm].

To have pity رحم کردن ف. ل. م.

or compassion; to have mercy. To

pity, to compassionate. Ex. خدایا بر ما رحم

کن O God! Have mercy

on us.

To be moved with رحم آمدن

compassion, said of one's heart.

Ar. definite article [ال] The Merciful; i.e. God. [Thus الرحيم *ar-raheem*]. *Syn.* رحمن || 3. A masculine; proper name.

[*Note.* The adj. رحيم may be used for both God and man, but رحمن for God only].

1. The face or رخ (rokh) figure; also, the cheek. *Syn.* رخسار || 2. The countenance. *Syn.* گونه || 3. *Gam.* The castle or rook [at chess]. 4. A fabulous bird; perhaps the condor.

To arise, رخ دادن ف.ل. happen, chance, come forth; face. *Ex.* (a) هرگاه اختلافی رخ دهد Should any difference arise. (b) چه اتفاقی رخ داده است What has happened?

1. A crack; a chink رخ (rakh) or cleft. *Syn.* شکاف || 2. Grief, sorrow. *Syn.* غم

Easiness of life, رخاء (rakhā) convenience. *See* راحت

Marble; رخام (rokhām) also, alabaster. *Syn.* مرمر

Made رخامی (rokhamee) of marble, marble *adj.*

Softness; رخاوت (rakhavat) looseness. Laxity; relaxation. *Syn.*

نرمی و سستی

1. Clothes, dress, رخت (rakht) wearing apparel. *Ex.* بجه رخت او پوشیده

|| *Syn.* الباس || 2. Chattels, (house) furniture. *Syn.* اثاثیه || 3. Baggage

or luggage, outfit. *Syn.* رخت سفر و

To pity, have رحمت کردن or take pity, رحمت آوردن have mercy. *Ex.* پادشاه بر او رحمت آورد. The king took pity on him.

To pass رحمت خدا پیوستن (یا رفتن) away; to رحمت ایزدی پیوستن die. [O. S.] To join the divine mercy.

To invoke بر کسی رحمت فرستادن God's blessing for some one, esp. a deceased person; to ask God to forgive a (deceased) person by uttering the formula خدا رحمتش i.e. May God have mercy on him; may he rest in peace [*requiescat in pace*]. Compassionate, tender-hearted. رحمت دل (rahm-del) *A.P.*

1. Merciful, رحمن (rahman) *A.P.* clement. *Ex.* خداوند رحمن || 2. [With the Ar. definite article [ال] The Clement, i.e. God. [Thus الرحمن *arrahman*]. *See* the Ar. phrase under اسم الله || 3. A masculine, proper name.

A mill-stone. رحي (raha) *A.P.*

Spacious, رحيب (raheeb) *A.P.*

wide, roomy. Courteous; affable.

Pure (wine). رحيق (raheegh) *A.P.*

Departure; رحيل (raheel) *A.P.*

journey. [O. S.] A camel fit for a journey.

1. Merciful, رحيم (raheem) *A.P.*

*Ex.* خدا کریم و رحیم است God is boun-

tiful and merciful. 2. [With the

(act of) washing or laundering.

A dressing-room (in a bath, etc.). **رخت کن** (*rakht-kan*)

A mangle, a calender, roller or cylinder for smoothing cloth. **رخت مال** (*-mal*)

The face. **رخسار** (*rokhsar*)

The cheek. **رخساره** (*rokhsareh*)

Countenance.

**Rakhsh**, **رخش** (۱) (*rakhsh*)

name of the horse of the celebrated hero Rostam. A color between black and auburn; chestnut. Also, light red.

Happy, fortunate. **رخش** (۲) س.

Shine, lustre. **رخش** (*rokhsh*)

A flash. The sun.

Bright, shining. **رخشان** (*rakh-shan*)

Syn. **درخشان**

Shine, lustre. **رخشدگی** (*-shandegee*)

Syn. **درخشندگی**

Shining, bright. **رخشنده** (*-shandeh*)

Syn. **درخشنده**

To shine. **رخشیدن** (*-sheedan*)

Syn. **درخشیدن** [Imper. root = **رخش**]

Leave, permission. **رخصت** (*rokhshat*)

S n. **مرخصی** و **اجازه**

To permit, allow, give permission. **رخصت دادن** ف. م.

To take leave. **رخصت گرفتن**

To get permission.

To ask permission. **رخصت خواستن**

To ask for a leave.

**رخصت فرمودن** = **رخصت دادن**

4. Harness; housings; also, caparison. Syn. **یراق** [Ar. pl. = **روخت** (*rokhoot*)].

Laundry, linen. **رخت شستنی**

To pack off or away; to depart. **رخت بستن**

To set off (or start) on a journey. Syn. **عزیمت کردن**

To pass away, to die. **رخت از جهان برستن**

To settle down; to halt at a place. **رخت افکندن**

To undress, to take off one's clothes. **رخت نهادن**

To dress, to wear or put on one's clothes. **رخت کندن**

To leave; to pack off or away. To shift. **رخت کشیدن**

Colloq. Duds. **رخت و ریخت**

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rakhtekhab*)

**رخت خواب پیچ** (*-peech*)

A wrapper for bed-clothes; a counterpane.

**رخت دار** (*rakht-dar*)

A clothes'-keeper.

**رخت دار خانه** (*-khaneh*)

A wardrobe.

A laundress; a launderer. **رخت شور** (*-shoor*)

**رخت شوی** (*-shooy*)

**رخت شور خانه** (*-shoor-khaneh*)

Laundry; wash-house.

Laundry. **رخت شوری** (*-shoor*)

**رخت شویی** (*-shooyee*)

dry;

sion. Trace, track.

1. Counterfeit; false, — ص. || پول رد. 2. Rejected; repudiated; unacceptable.

1. To return, to رد کردن ف. م. || give back; also, to refund or pay back, as money. Ex. (a) ملک را بخودش رد. They returned the property to himself. (b) آیا وجه را رد کردید؟ Did you pay back the money?

2. To reject, discard, refuse to accept. Ex. درخواست مرا رد کرد. He rejected my request. 3. To disprove, refute, or confute; also, to deny.

contradict, or negate. Ex. کلیه دلائل 1 disproved all the arguments of the opponent. 4. To repudiate, to disclaim, renounce.

Ex. 5. To disapprove, defeat; kill, as a bill. Ex. مجلس لایحه را رد کرد. || 6. To repel, repulse, rebuff. Ex. این خواستگاری هم رد شد.

7. To pass (through); to clear (from). Ex. (a) جنس را از گمرک رد کردم. || (b) طناب را از گوی حلقه رد کن.

Pass the rope through the ring. 8. Gam. To revoke.

To be رد شدن ف. ل. یا ب. ج. ف. م. || rejected. To be disproved, refuted, or denied. To be repudiated or renounced. To be disapproved,

repealed, or defeated, as a bill or project. To pass (through). To get away (or off); to go away

or depart.

A.P.۱ (-name) رخصت نامه

A written permission. A written order for leave of absence.

A slit, chink, رخنه (rakhneh). A crack; breach. A leak [used also figuratively].

1. To leak (out), رخنه پیدا کردن || to spring a leak; رخنه کردن (۱) || ظرف رخنه پیدا کرده است. Ex. (a) آب در دیوار

The vessel leaks out. (b) رخنه کرد. The water leaked into the wall; also, the water washed out the wall. 2. To penetrate, to break

through. 3. To procure a crack, to chink. Ex. دیوار رخنه کرد.

To make a رخنه کردن (۲) ف. ل.

hole, to bring about a crack, slit, or clink; to penetrate. Ex. «بزرگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم» Thou

hast made thousands of holes in my faith by thy black eye-lashes. Heresy, ab- رخنه در دین یا عقیده

juration of one's faith.

رخنه انداختن = رخنه کردن (۲)

Leaky. Cracked. رخنه دار (-dar) ص.

رخوت (rekhvut) = رخاوت

See under رخوت (rokhoot)

رخیس (A.R. (rakhees) = ارزان

Soft, رخیم (rakheem) ص.

melodious.

Restitution, رد (radd) A.۱

|| استرداد Compare Rejection; repudiation; denial. Disapproval; refutation, rebuttal. Syn.

Repulse, repul- || عدم قبول و نفی - طرد

accusation. To recriminate.

A negative reply; جواب رد  
a rebutter.

Refutable. Revocable. { قابل رد  
Easy to be disproved. { رد کردنی  
Fit to be disproved or dis-  
proved.

Irrevocable. Unde- { رد نکردنی  
niable. Not apt to { غیر قابل رد  
be disproved.

A mantle; رداء (reda) A.1  
a cloak.

Bad state; رذائت (rada-al) A.1  
badness; *Med.* Malignity.

*Med.* Cachexia, رذات مزاج  
dyscrasia, general bad health.

Restraint; pro- رذع (rad') A.1  
hibition. *Med.* Revulsion.

Following. ردف (radf) A.1

Anything follow- ردف (radf) A.1  
ing another, what comes after.

One who rides behind another.

A result. [ارداف (arda f) ج.]

A redingote, F.1 (redangot) رذنگت  
a riding-coat. A frock coat.

A row; a line. رده (radeh) A.1

An array. *Mil.* Echelon.

To array, to رده کشیدن ف.ل.

draw up in order. *Syn.* صف بستن

*Mil.* رده بندی (-bandee) A.1

1. Drawing up in echelons. 2.

Array(al), alignment.

Bad; corrupt. رذی (radee) ص. A.

*Med.* Malignant.

1. A row. رذیف (radeef) A.1

[Note. Since رد شدن apparently has two opposite senses, namely 'to be disapproved' and 'to pass', in speaking of a parliamentary bill, for example, an ambiguity may arise. Thus, when we say لایحه رد besides its proper meaning 'the bill was defeated or killed', it may also mean 'it passed through'. In order to avoid the ambiguity, therefore, we should, for the second case, make use of the verb لایحه از مجلس گذشت and say گذشتن to mean 'the bill passed through the parliament'].

To pass, or از بهلوی چیزی رد شدن  
go past, a thing; to pass by a  
thing. Ex. از بهلویش رده شدم

Get away! Get off! رد شو!

To interchange. رد و بدل کردن

To exchange.

Footprint, track, vestige. رد پا

To follow the رد پای کسی را گرفتن  
footprints of a person.

Replying; a reply. رد جواب

A rejoinder.

1. Reply(ing). 2. Con- رد کلام  
futation.

To rebuff a رد احسان کردن  
favor, kindness, or beneficence.

Return of a salu- رد سلام  
tation or greeting.

Recrimination. رد تهمت

Also, refuting an accusation.

To refuse an رد تهمت کردن

Refuse. **رذالت** (rozalat) A.۱

See under **رذله** **رذائل**

Mean, ignoble; rascal, roguish. **رذل** (razl) A.۱  
**رذیل** (razeel) ص.

Wicked, filthy. [Considered as nouns in Ar., these words take respectively **رذلاء** & **ارذال** *arzal* & *rozala'* for their plurals].

**رذیلانه** (razeelaneh) ق.ص. A.P.

1. Vilely. Ex. **رذیلانه** حرکت کرد || 2. Vile, mean [never used for persons]. Ex. **حرکات رذیلانه**

A vice; **رذیله** (۱) (razeeleh) A.۱  
a mean quality or object.

[ج. = **رذائل** (raza-el)]

**رذیله** (۲) (Fem. of **رذیل** reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. **اعمال رذیله**  
Mean or wicked actions.

1. A vine. **رزی** (raz) (۱) A.۱

Syn. **تاک** & **مو** || 2. A vineyard.

[ج. = **رزان** (razan)] || **تاکستان** Syn.

**دختر رز**  
**خون رز**  
Met. Wine.

See under **رزدن** **رزی** (۲) (raz) A.۱

Rice. [For **ارز** = **ارز** (roz) A.۱]

A rice-seller. **راز** (razaz) A.۱

Business **رازازی** (razazaze) A.P.۱  
of a rice-seller.

The Supplier **رزاغ** (razzagh) A.۱

or Provider, He who gives daily bread; i.e. God. [Used also attrib.

Thus **خدای رزاغ**]

**رزان** (rezan) = **ریزان**

[Pl. of **راز** (razan)] [ج. **رزی**]

Sedateness; **رزانت** (razanat) A.۱

Ex. **بیست ردیف سندی** twenty rows of chairs. 2. Range; also, order or group. Ex. **نظامی در ردیف شعری** بزرگداشت

Nezami is ranged with, or rated among, the great poets. 3. *Astr.*

A satellite. Ex. **ردیف مشتری** || 4. *Mus.*

Conventional classification of the various melodies. Ex. **من ردیف موسیقی**

|| 5. One who rides behind another; also, a follower. 6.

A reserve army; also, auxiliary forces. 7. [In prosody]. A word

or words following the rhyming word, and being the same through-

out a poem. **قافیه** Compare

[ج. = **رداف** (redaf)]

To stand in **ردیف ایستادن**

a row or line.

To arrange **ردیف کردن** {

in a row or **ردیف گذاشتن** {

line, to range. To align. *Colloq.*

To utter successively, to put in a

connected series. Ex. **هفت هشت تا از این**

**الغاب ردیف کرد**

در ردیف چیزی قرار گرفتن (یا واقع شدن)

To range among other things, to

be classified along with another

thing.

**ردیفی** (radeefee) ق.ص. A.P.

Following the conventional clas-

sification of the melodies; con-

ventionual. Ex. **موسیقی ردیفی**

**رذالت** (razalat) A.۱

Meanness, rascality, vileness; turpitude.

Syn. **بستی**





1000 *rials* by wire. 3. To denote, to indicate; also, to demonstrate or prove. Ex. این حرف می‌رساند که او مایل نیست. This remark indicates (or shows) that he is not willing. 4. To insinuate, to hint; to give to understand.

Ex. || 5. To (manage to) pay. Ex. اجاره را نمی‌تواند ماه

بماه بپردازد He can not pay the monthly rent regularly. 6. To provide, furnish; give. Ex. خدا روزی هر کس را

|| 7. To prompt, remind, give a cue (to). Ex. یک نفر خطی را بمن می‌رساند

|| 8. To carry and deliver. Ex. کی این

|| 9. To communicate, to impart. Ex. سر خود با دوستان

Do not impart your secrets so often to your friends.

10. To ripen; to force. Ex. چگونه می‌رسد

How is medlar ripened?

11. To cause to suffice or last; to use parsimoniously. Ex. چندان

|| 12. To bring to a head, as a boil; cause to mature or suppurate. [Caus. of

[Imper. = رسان]

oj. To procure, to obtain. Ex. این ثروت را از کجا بهم رساند

How could he procure (or amass) this wealth? 2. To contract. Ex. قرض بهم

Th رسان to contract a debt. Syn.

هم زدن به دست آورد

[Pl. رساننده (*rasanandeh*) - ص.]

Sedatgearer (of a letter, etc.). A

Ex. صدای رسا [Pres. part. of رسیدن]

A message. A.1 (resalat) رسالت

A mission. A letter. The office of

a prophet, a prophet's mission.

[ج. رسالات (*resalat*)

The A.P.1 (~panah) رسالت پناه

refuge of the prophetic mission. ||

حضرت رسالت پناه (یا رسالت پناهی) His

Holiness, the Prophet (Mohammed).

A letter, an A.1 (resalch) رساله

epistle. Syn. مراسله نامه || A

treatise, a disquisition. A thesis.

A pamphlet. [Orig. same word as

رسالت]

[ج. رسائل (*rasa-el*)

A thesis.

A designer. A.1 (rassam) رسام

a delineator, a tracer. A draftsman.

[رسان (*rasan*) ۱- امر از ف. رساندن]

[Imper. of رساندن *rasandan*].

Extending; [۱-۲. ف. از ف. رساندن]

providing, giving. [Short for رساننده

*rasanandeh*, and used only in

comp.]. Ex. روزی رسان The provider

of daily bread, i.e. God.

رساندن (*rasandan*) { ف. م.

رسانیدن (*rasaneedan*)

1. To extend, cause to reach,

reach v. t. Ex. (a) برسانید سلام

Extend my greetings to him. (b)

دست را برسان Reach out your hand.

(c) کاغذ مرا بمقصد نرسانند My letter did

not reach the destination.

2. To remit: to send. Ex. هزار ریال

Remit for me

See under رسته

Rostam,

the celebrated national hero of the Persians, according to the history recorded by Ferdowsee in the Shahnameh. Persian Hercules. He was the son of Zal, the son of Sam, the son of Nareeman. He is often called زال رستم or رستم داستان. See رستم || Met. A hero, a brave and courageous person.

A snowman:

esp., one of terrible aspect.

The picture of Rostam drawn on the portals of public baths for decoration. Fig.

A bully, a blustering person; one who is only seemingly terrible.

1. Like رستمانه (rostamaneh) ق-ص.

Rostam, heroically, bravely, courageously. Ex. || رستمانه جنگ کرد

Heroic, courageous, Herculean [never used for persons]. Ex. عملیات رستمانه

Name رستم‌دار (rostam-dar) ا. of a district in Mazenderan.

Heroism, رستمی (rostamee) ا. bravery, courageousness.

To be delivered or liberated, to get rid; to escape. Ex. They escaped (or were delivered of) their persecutions. [Imper. root = رستن]

Syn. رهاشدن

رستگان

رستم (rostam) ا.

prompter (in theatres, etc.). 2.

Denoting; expressive, significative; conveying (an idea, meaning, etc.).

Sorrow, regret. رسانه (rasaneh) ا.

See under رساله

Loudness (of voice); audibility. Sufficiency, adequacy. Access. رسایی (rasayee) ا.

Deliverance; رس (rast) ا.

safety; freedom. [Orig., p. of رستن]

Syn. رهایی

1. Firm, strong. رست (rost) ص-ا.

Sclerous. Daring, bold. 2. Victory; prevalence.

Argil, clay, earth.

[Written also as رست]

رستا (rosta) = روستا

The Day of Resurrection. رستاخیز (rastakheez; ros-) ا. Met. Confusion, disorder; tumult, bustle.

رستاد (rastad) = راستاد

رستار (rastar) = رستگار

رستاق (rastagh; ras-) = روستا

A young shoot. رستاك (rostak) ا.

رستانیدن (rostaneedan) = رویانیدن

رستانیدن (rastaneedan) = رها نیدن

رستخیز (rasteekheiz) = رستا خیز

رستگار (raste-gar) ص-ا. Free; de-

livered, saved. Syn. رها & آزاد

To be delivered, رستگار شدن

to be saved (esp. from sin or punishment).

رستگاری (raste-gari) ا. Freedom,

deliverance; salvation. Syn. رزمن

ankle. *Syn.* قوزك و مچ يا  
Carpal. *A.P.* رسغی (*rosgh*)  
Tarsal.

[*Pl. of رسول*] *A* ۱ (*rosol*)  
Messengers. Apostles, Prophets.

The last of the ختم رسل  
prophets or apostles; the Prophet  
(Mohammed).

1. Custom. *Ex.* *A* ۱ (*ras*) رسم

Such is the cus-  
tom in this city. *Compare* عادت ||

2. Ceremony, rite; also, formality.  
*Ex.* آیین *Syn.* || این يك رسم دینی است

3. Rule. *See* قانون و آیین 4. Man-  
ner, mode. *Syn.* راه و طرز 5.

Design, sketch; also, drawing. 6.  
A mark, a trace. *Syn.* اثر و نشان ||

7. Fame; also, rank or position.  
*Ex.* او يك آدمی است با اسم و رسم و رسم

9. A duty. *Syn.* باج و مالیات  
10. *R.* حق *Syn.* || A fee, a right.

A salary. [ *O. Ss.* ] Marking out,  
leaving traces; writing.

1. Fame, renown; اسم و رسم  
also, position or rank. *See* 7th.

*sense of رسم* || 2. Address. *Ex.*  
I wrote a letter کاغذی باسم و رسم اونو شتم  
to his (name and) address.

To be customary. رسم بودن

To make it a رسم کردن (۱) ف.م.  
custom; to make it a rule.

To draw; رسم کردن (۲) ف.م.  
sketch, design, delineate. *Geom.*

To describe.  
Ways and customs. راه و رسم

رستن (*rostan*) ف.ل. = روییدن

[*Imper. root* = روی] To grow, to  
come forth; to spring. *Ex.* گیاهی  
در آن چند سال نرست Not a single herb  
grew in that year.

رستن (*restan*) = ریستن

A plant, a رستن (*rostan*)  
vegetable. *Syn.* نبات و گیاه

A restau- *F* ۱ (*restoran*)  
rant, an eating-house.

Released, رسته (*rasteh*) (۱) ص.  
delivered. saved, liberated.

[*P. P. of رستن* رستن (۱) م. ا. ز. ف.]

رسته (*rasteh*) (۲) = راسته

Grown. رسته (*rasteh*) ص.

[*P.P. of رستن* رستن (۱) م. ا. ز. ف.]

رسته (*resteh*) = ریسته

Argilla- رستی (*roste*) (۱) ص.

ceous; also, argilliferous.

1. Courage, رستی (*roste*) (۲) ا.

bravery. *Syn.* دلیری || 2. Strength,

power. *Syn.* قوت و زور || 3. Victory.

*Syn.* || 4. Repose. *Syn.* فیروزی

راحت و آرامش

A hastily رستی (*roste*) (۳) *R* ۱  
prepared food. Daily bread.

رستی (*rastee*) = *R.* رستگاری

A share, a portion. رست (*rasad*) ا.

1. Wrist or car- *A* ۱ (*rosgh*)  
pus; also, ankle or tarsus. *Syn.*

|| 2. The pastern (of a horse).

مچ || *Syn.* [Pr. also *rosogh*].

The carpus, the دست

wrist. *Syn.* مچ دست

The tarsus, the

رست یا

formal, to formalize. To render official, to officialize. To give formality to. To authenticate. To make it a rule or custom. To put to order.

A domestic, a *A.P.۱(۲) رسمی* نوکر  
servant. *Syn.*

*A.P.۱ (rasmīyyat) رسمیت*  
Officialness; state of being official. Formality. Authenticity, validity. Usage, custom. Order.

To become for- *رسمیت پیدا کردن*  
mal, to assume a formal aspect. To become official. To assume the force of law. To be authenticated or legalised. To come into usage; to become customary. To get into order.

*رسمیت دادن = رسمی کردن*  
A rope; a cord. *A.۱ (rasan) رسن*  
A halter. A hawser. *Syn.* ریسبان  
A rope-dancer. *A.P.۱(-baz) رسن باز*  
The reel *A.P.۱(-peech) رسن پیچ*  
on which a well-rope is wound.

Infamous, ig- *رسوا (rosva) رسوا*  
nominious, notoriously disgraced. *Syn.* بدنام

To disgrace *رسوا کردن ف.م.*  
(publicly or notoriously), to make infamous or ignominious. Ex. او را بواسطه این حرکت در میان مردم رسوا کردند

To be(come) *رسوا شدن ف.ل. یا ب.ج.ف.م.*  
disgraced (publicly or notorious-  
ly); to become infamous, to be

To become a cus- *رسم شدن*  
tom or rule.

Orthography. *رسم مسطح*  
1. Officially; *A.۱ (rasman) رسماً*  
formally. Ex. *I رسماً باو اخطار کردم* I no-  
tified him officially. 2. As a rule,  
usually, ordinarily; customarily.  
Ex. *رسماً در موقع روز نمیخوابند* As a rule,  
they do not sleep in the daytime.

*A.۱ (rasmol-khatt) رسم الخط*  
The prescribed form of (hand-)  
writing. Calligraphy; handwriting.

*رسمان (resman) = رسمان*  
*رسمانه (rasmaneh) ق.م.ص. A.P.*

1. Officially; formally. Ex. *رسمانه با شما صحبت میکنم*  
2. Official; *رسماً || Syn. || صحبت میکنم*  
formal. Ex. *رسمی || Syn. || صحبت میکنم*  
1. Offi- *A.P.۱ (rasmee) رسمی*  
cial. Ex. *مراسله رسمی* 2. Formal,  
Ex. *دینی رسمی* 3. Ordinary. Ex.  
4. *معمولی || Syn. || هندوانه یا کاهوی رسمی*  
Customary, usual; practised as a  
rule. *رسم || Syn. || تا رسمی نگردد*  
5. Conventional. 6. Cere-  
monial, ritual. 7. Regular. Ex.  
*نقاش رسمی (یا حسابی) شده است*

Formal dress, *لباس رسمی*  
full dress.

Full dress. *لباس تمام رسمی*  
Unofficial; informal. *غیر رسمی*

Informally, un- *بطور غیر رسمی*  
officially. *من غیر رسم*  
Semi-official. *نیم رسمی*

Half-formal.  
To render *رسمی کردن ف.م.*

on alcoholic liquors. 2. [Vulgar]

رسوم

A receipt, a رسید (raseed) ۱. quit-  
tance. [Often used attrib.

Thus رسید قبض. Ex. (1) پول را دادید (۱) رسید (قبض) Did you get a  
receipt for the sum you paid  
or not? (2) رسید این کاغذ را خبر بدهید

Acknowledge receipt of this letter.  
See وصول

[Note. The word is orig. the 3d.  
pers. sing. of رسیدن 'to reach or  
arrive' the idea being that the  
money, etc. 'is or has been re-  
ceived']

To acknowledge رسید گفتن  
receipt.

Investi- رسیدگی (raseedegee) ۱. gation. Ex. رسیدگی این امر با شماست It  
is up to you to make an inves-  
tigation in this matter. || Attend-  
ing (to a thing). Consideration.  
Ripeness. Maturity, puberty.

1. To inves- رسیدگی کردن ف-ل-م. tigate. Ex. کار او را رسیدگی کردند معلوم شد  
They investigated در دعوی خود ذیحق است  
his case and found that he had  
a just claim. 2. To take care (of),  
to attend (to); also, to put under  
consideration. Ex. چرا بکار من (یا کار مرا) رسیدگی نمیکنید؟

رسیدن (raseedan) ف-ل-م.

[Imper. root=رس] 1. To reach;  
to arrive; to come. Ex. (a) بعد از دو روز رسیدیم  
We reached that village

marked by ignominy.

خواهی نشوی رسوا هرنگ جماعت شو  
Prov. When you are in Rome, do  
as the Romans do.

Infamy, igno- رسوایی (rye) ۱. miny, public disgrace or dishonor;  
notoriety.

Colloq. To have رسوایی بار آوردن  
one's act end (or result) in dis-  
grace.

1. Sediment, رسوب (rosoob) A.۱ precipitate, deposit. Syn. نه نشین ||

2. Lees, dregs. Syn. درد (dord).  
Sedimen- رسوئی (rosoobee) A.P. س. tary. Ex. اچار رسوئی

Firmness, رسوخ (rosookh) A.۱ constancy, stability. See راسخ

To become firm; رسوخ کردن ف-ل. to strengthen v. l., to be streng-  
thened; to be firmly rooted. Ex.  
این عقیده بالاخره رسوخ کرد

A messenger. رسول (rasool) A.۱  
An apostle. An envoy. A prophet  
(esp. one with a book or bible).  
[ج. رسول (rosol)]

The Pro- رسول الله (ollah-) }  
phet; i. e. الرسول (ar-) }  
Mohammed. حضرت رسول }

[Pl. of رسوم (rosoom) A.۱ ج. رسم]

1. Customs; forms; manners; cere-  
monies, etc. See رسوم || Syn. آداب  
۲. Taxes. 3. Fees. || مراسم

رسومات (rosoomat) A.۱ 1. Excise;  
duties on some home goods; esp.

12. To become, to befit. || تنبیه کنید

Syn. شایستن و زبیدن. 13. Colloq.

To catch (the point), to understand.

Ex. باز هم فرمیدید چه عرض کردم

Compare رساندن

To overtake. در رسیدن ف.ل-م.

To befall; to come (upon).

1. To meet بهم رسیدن ف.ل.

each other. Ex. وقتی دو نفر دوست بهم میرسند ||

2. To succeed to marry (each other). 3. To exist; to be available; also, to be procured. Ex. (a)

It seems as گویی در اینجا هیچ آدم هم نمیرسد

if no man exists here. (b) پول پیش من I have no money about

me. Compare رساندن بهم

It occurred to بخاطر من رسید

my mind; a thought struck me.

See under داد بداد کسی رسیدن

See under خدمت خدمت کمی رسیدن

See under دست دستم نمیرسد

1. To attain a بجایی رسیدن

certain position; to rise in de-

gree or position. 2. To be of

some use, to have an effect or

result. Ex. داد و فریادش بجایی نرسید

Still less, much less. { تا چه رسد

Ex. کیفیت هم از من بر نمیآید { چه رسد

I am incapable of چه رسد بدروغ گفتن

backbiting, much less (or still

less) of lying.

I have received کاغذ شما بمن رسید

your letter; receipt is acknow-

ledged of your letter; I am in re-

ceipt of your letter.

after two days. (b) رسیدن خبر مرگ کسی

the arrival of the news of some one's

death. Syn. آمدن و وارد شدن

2. To overtake. Ex. در گذشته کوه باو رسیدند

They overtook him in the mountain

pass. Syn. در رسیدن

reach, touch. Ex. (a) بمشربود خود رسید

He attained his end. (b) هیچکس در

No one can touch مهارت پلای او نمیرسد

his skill. Syn. نائل شدن

4. To befall. Ex. او را بالایی رسید A

calamity befell him. Syn. در رسیدن ||

5. To be obtained, come to one's

hand, be(come) available; also, to

be remitted. Ex. در همان روز پول رسید

6. To be sufficient, to suffice. Ex.

(a) This one (loaf این یک نان، چهار نفر نمیرسد

of) bread does not suffice four

persons. Syn. کفایت کردن (b) قدمن نمیرسد

I am not tall enough که بآن دست بزنم

to touch that.

7. To ripen; to become ripe or

mellow. Ex. آن میوه در این فصل نمیرسد

8. To come to a head; to mature.

Ex. این دمل با سرهم نخواهد رسید

9. To attend. Ex. وقت ندارم باینکار برسم

I have no time to attend to this business.

Syn. رسیدگی کردن 10. To be appor-

tioned as a share; to vest, to

belong by right. Ex. نصف این خانه باو میرسد

Half of this house belongs to him

by right. (or vests in him).

Syn. تعلق گرفتن 11. To be within

one's competence; to be one's

right. Ex. بشا نمیرسد (یا شا را نمیرسد) که او را

Elegance A.1 (—ghat) رشاق  
of stature. Being slender.

Rasht, رشت (۱) (rasht) a  
chief city of the province of Guilan.

1. Crumbling, R.1-س رشت (۲)  
friable. 2 Dust; sweeping. A wall  
threatening to fall.

Bright. رشت (rosht) R.س

رشتن (reshtan) = رستن  
[Imper. root = ریس]

1. A string, رشته (reshteh) ا.

a thread. Ex. رشته مروارید a string  
of pearls. 2. A halter. Ex. رشته ای

برگردان افکنده دوست،

اودر 3 Line. Ex. رشته خود منحصص است

He is a specialist

in his own line. 4. A series; a

suite or train; a tissue. Ex. (a)

a series of misfortunes. رشته بدبختی

(h) رشته دروغ a tissue of lies. (c)

a train of events. رشته وقایع

5. Range. Ex. رشته جبال البرز the Elburz

range. 6. Tie, bond; connection.

Ex. رشته دوستی tie of friendship. 7.

Fiber; staple. 8. Slender slices of

paste; ribbon vermicelli. 9. = آش

10. Zool. & med. Guinea

worm (*Dracunculus medinensis*).

11. A kind of sweetmeat resem-

bling lace or threads twisted round

each other [often called رشته برشته].

[O. S.] Spun [P.P. of رشتن از ف. دستان]

رشته فرنگی (ضخم و توخالی) Macaroni.

رشته فرنگی (باریک و توپر) Vermicelli.

Pottage with ribbon رشته آش

vermicelli and cereals.

He is short of under- عقلش نرسد  
standing; he is not wise enough.

Thank you بمن رسید التفات شما زیاد  
for your kindness. [The full sense  
is: I thank you for your compli-  
ment which I take for the real  
enjoyment of what you offer me].

To arrive unexpect- بر رسیدن  
tedly. To take some one in an act.

[P.P. of رسیدن از ف. رسیدن ص. رسیده (—deh) س.]

1 Ripe, ripened, mellow. Ex.

|| نارس & کال Ant. || این زردالوهارسیده است

2. Mature; full-grown; also, mar-

riageable. Ex. دختر رسیده است

3. Arrived; come. Ex. این شخص رسیده با است

This man has (just) arrived upon us.

4. [Used as a noun] One who has

arrived; a guest.

نارسیده = نارس - کال

A newly-born child. نو رسیده

A newly-arrived guest or traveller.

A messenger. رسیل (raseel) ا.

A message. [Rare] See رسول

A footprint, رسیم (raseem) ا.

a trace. Leaving traces. [Rare].

A fawn. رشاش (rasha) ا. = آهواره

Sprinkling. رشش (rashsh) ا.

Gentle rain, sprinkling rain.

Orthodoxy; رشاد (rashad) ا.

being directed to the right path.

Bot. 1. Cress. رشاد (۲) ا.

2. Lady's-smock.

Bot. Moonwort. رشاد جیلی

Valour. رشاد (۳) رشاد (rasha-dat) ا.

bravery. Syn. شجاعت & دلیری

[ج. رشحات (*rashahat*)] See تراوش  
 (Growth. De- رشد A.1 (*rashid*)  
 velopment. Adolescence; majority.  
 Orthodoxy. Compare بلوغ  
 1. To grow up. رشد کردن ف.ل.  
 Ex. این بچه خیلی زود رشد کرده است.  
 2. To become adolescent or of age; to  
 attain majority. 3. To be developed,  
 to develop v. i.  
 To attain رشد رسیدن  
 majority; to become adolescent.  
 To stunt. از رشد باز داشتن  
 To prevent from growing or de-  
 velopping.  
 Not fully (or رشد نکرده  
 sufficiently) grown; undersized,  
 scrub; stunted.  
 Sipping; a sip. رشف A.1 (*rashf*)  
 Sucking.  
 1. Jealousy, en- رشك A.1 (*rashk*)  
 vy. Syn. حسد و حسادت 2. An  
 envied object; what others wish  
 to emulate.  
 To envy, to رشك بردن  
 be jealous (of). رشك ورزیدن  
 Ex. همکارانش باو رشك ورزیدند.  
 His colleagues  
 or fellowmen envied him (or were  
 jealous of him). Syn. حسد بردن  
 حسادت کردن  
 It makes me jealous; رشكم آید  
 it arouses my jealousy.  
 Nits. رشك A.1 (*rashk*)  
 رشك آور (*rashkavar*)  
 رشك انگیز (*rashkangeez*)  
 Envable,

A vine-tendrill. رشته تنک  
 A row of teeth. رشته دندان  
 Lifestring. A linead رشته حیات  
 with knots indicating رشته عمر  
 the number of the passed years  
 of a person's life. Syn. سالگرم  
 To lose the رشته صحبت را کم کردن  
 thread of conversation, lose the  
 clew in a discourse, not be able  
 to return to the main subject.  
 See in the vocab. سر رشته  
 To string, to thread برشته کشیدن  
 on a string. Ex. برشته در آوردن  
 He strung the beads.  
 1. To versify. برشته نظم در آوردن  
 Ex. آن حکایت را برشته نظم در آوردم.  
 2. To  
 compose. Ex. شعاری برشته نظم در آورد.  
 To be threaded or برشته در آمدن  
 strung.  
 To be versi- برشته نظم در آمدن  
 fied. To be composed.  
 Prov. exp. این رشته سر دراز دارد  
 This is an endless task.  
 رشته پلو (*-polow*) A.1  
 Pilau with vermicelli.  
 1. Of or رشتی (*rashtee*) م.ا.  
 pertaining to Rasht, chief city of  
 Guilan. 2. A native of Rasht.  
 A guinea-fowl, مرغ رشتی  
 pintado, or pearl-hen.  
 Bot. The briar. گیل رشتی  
 Oozing; leaking. رشح A.1 (*rash-h*)  
 Sweating. Moisture. Sweat. رشح  
 A drop. Exn- رشحه A.1 (*rash-heh*)  
 dation; excretion. Sweat.



bribes.

1. Brave, رشید (rasheed) من-ا. || Of an courageous, Ex. سرباز رشید || Of an elegant or tall stature. Orthodox.  
2. A director; a guide. A masculine, proper name.

رشید الدین (eddin —)

خواجه رشید الدین فضل الله

Name of a great historian. [Murdered in 718 of the Hejira year].

رشیدی A.P. (rasheedee) = رشادت

Elegant. رشیق (rasheegh) من-ا.

Slender.

An observer رصاد (rassad) ا.ا.

(of heavenly phenomena, etc.). An astronomer or astrologer. A road-watcher.

Mil. Army of اردوی رصاد R. دیدبان observation. See

1. R. Lead. رصاص (rasas; re-) ا.ا. || سرب Syn.

2. By ext. A bullet.

Firmness. رصانت (rasanat) ا.ا.

Sedateness, gravity.

An astronomic- رصد (rasad) ا.ا.

al table; an astronomical installation; an observatory [= رصدخانه].

A horoscope. Mil. A platoon.

To cast a horoscope. رصد بستن

To observe the heavenly phenomena.

An as- رصد بند (band -) ا.ا. A.P.

trologer. One who casts horoscopes.

1. Jealous, رشك خور (rashk-khor) من.

envious. Syn. حسود || 2. Begrudging others' possessions. Syn. حسرت خورد.

Bot. Burnet. رشكك (reshkak) ا.

رشكك (reshgak) ا.

رشك كن (reshk-kan) من-ا.

1. Cleared of nits by combing.

2. Combing the nits off one's hair.

To comb رشك كن کردن ف.م.

and clear of nits.

Full of nits. رشكن (reshkan) من.

Jealous, رشكناك (rashk-nak) من.

full of رشكين (rashkin) من.

envy or jealousy. Syn. حسود

Full of رشكناك (reshk-nak) من.

nits, nitty. رشكين (reshkin) من.

An ornamental halter; a tether. رشمه (rashmeh) ا.ا.

Name of the رشن (rashn) ا.

eighteenth day of the Persian month.

1. Bribe. Syn. رشوه (reshveh) ا.ا.

2. Bribery. رشوت (reshvat) ا.ا. || باره

3. Manure. Syn. کود [Pronounced also roshveh & rashveh].

To take a bribe. رشوه خوردن

To bribe, to رشوه گرفتن

corrupt. رشوه دادن ف.م.

1. A bribe-taker. 2. Corrupt(ible).

who receives bribes. Ex. فاسق رشوه خوار

A.P. رشوه خواری (kharee) —

Corruptness, aptness to receive

resignation? 6. *R.* Permission. 7. Preference; also, choice.

[*Note.* The word رضا is sometimes erroneously used for the *adj.* راضی i.e. content or satisfied. Ex. || از او رضا نیستم || This usage should be avoided].

1. To consent, رضا دادن ف. ل. م. assent, acquiesce, approve. Ex. رضا بدید که شا را با او آشای بدهیم Do consent that we may reconcile you with him. 2. To submit, to yield. Ex. رضا بردنای حق میدهم We submit to the will of God.

For God's sake, برای رضای خدا / to please God, محض رضای خدا / To be rather رضا داشتن / willing, to prefer, رضا داشت بیکار باشد و / He would rather be jobless than work in this department.

To resign تن بر رضا دادن / oneself to one's fate.

رضا کردن = راضی کردن

رضا شدن = راضی شدن

Sucked spittle. رضا (rozab) A. I.

Sucking رضا (reza) A. I. / (breast or رضا (reza-az) A. I. / mother).

See in the vocab. دارالرضانه

Foster. رضاعی (ee) A. P. م.

Ex. مادر رضاعی a foster mother.

Fosterage. رضاعت (lyyat) A. P. I.

Content; رضامند (mand) A. P. م.

satisfied. Willing. Syn. راضی

A. P. I. (rasad-bandee) رصد بندی / Horoscopy; astrology.

A. P. I. / رصد خانه (-khaneh) / رصد گاه (-gah)

An observatory.

A. P. I. (- neshin) رصد نشین

An astronomer or astrologer.

Bot. Club- رصن A. I. (rasan) / moss, lycopod(ium).

A causeway. رصیف A. I. (raseef)

A platform. A landing (-place).

A quay. See فرودگاه

Grave, sedate. رصین A. م. (rasin)

Firm; consolidated. Mindful of others *R.*

1. Consent, assent, رضا A. I. (reza) / acquiescence; agreement, accord.

Ex. سکوت موجب (یا یعنی) رضا است. Silence means consent or acquiescence.

2. Will; pleasure, what pleases anyone. Ex. باید دانست رضای سلطان چیست.

We should know what the king's will is (or what pleases the king).

3. Satisfaction. Syn. میل & خواست.

4. A masculine, proper name; spec., title of the 8th.

Emam of the Shiites, whose tomb and shrine are in Meshed, chief city of Khorassan [in this sense

often with the Ar. definite article

ال. Thus الرضا *arreza*. His name was Ali, son of Moosa.

5. Resignation (to God's will).

Ex. دغیر تسلیم و رضا کو چاره ای. What can be done except submission and

4. Paradise [ often رضوان ]

Syn. بهشت

A.P. رضوانی (razvanee) م.

Paradisaical

1. Re-رضوی (razavee) م. A. I.  
lated to, or descending from,  
Emam Reza. 2. (Name of) a note  
or tune in music.

Pleased,رضی (raze) م. A.  
content, satisfied. Syn. راضی

May.... beرضی (razia) A. (razia)  
pleased or satisfied! [Used in the  
Ar. phrase رضی الله عنه i. e. May  
God be pleased with him, a be-  
nediction in behalf of deceased  
persons].

1. Suckingرضیع (raze) م. A. I.  
the breast. Ex. طفل رضیع || Syn. شیر  
|| 2. A suckling infant. A  
foster brother [= برادر رضاعی].

Fresh dates.رطب (rotab) A. I.  
See خرما

1. Med. Moist.رطب (ratb) م. A.  
Ex. جرب رطب moist tetter. 2. R.  
Fresh; also, tender.

Fresh orرطب (rotb; rotob) A. I.  
green herbage. [Rarely used].

1. A unit ofرطل (ratl) A. I.  
weight equivalent to one lb. (pound)  
avoirdupois, or  $6\frac{1}{4}$  « seers ». [It  
has various other values. For  
example, in Syria it is equal to  
5 lbs.].

2. A large cup or cupful, a large  
goblet. L., a cup or goblet.

A.P. I (reza-mandee) رضامندی

Satisfaction. Ex. اسباب رضامندی منحصراً او بود

It gave him satisfaction, it pleased  
him. 2. Consent. 3. Willingness.

Syn. رضایت

1. Satis-رضایت (rezayat) A. I.  
faction. Ex. معلم از عهده شاگردان رضایت دارد

The teacher is satisfied (or pleased)  
with all the pupils. Syn. رضامندی  
& خوشنودی || 2. Consent, assent,  
acquiescence, agreement; approval.  
Ex. قبل از رضایت او را جلب کردم I secured  
his agreement or his approval  
beforehand. Syn. رضا || 3. Willing-

ness; free-will. Compare رضا

رضایت دادن = رضا دادن

Of one'sرضایت (یا بطایب) خاطر  
own free will; with pleasure.

Tacit consent,رضایت ضمنی  
implied consent.رضایت قهوا

Dissatisfaction, dis-عدم رضایت  
content. Unwillingness; displeasure.  
Disagreement, disapproval.

Sufferance.رضایت اجباری

A.P. رضایت بخش (baklish) م.

Satisfactory.

A.P. I (-nameh) رضایت نامه

A certificate (or testimonial) of  
satisfaction. A letter of recommen-  
dation.

رضفه (razfeh) A.R. = کاسه زانو

رضوان (rez-van) A. I.  
Consent, satisfaction. Syn. رضایت || 2. Bene-

diction, blessing. 3. An angel  
guarding the gate of paradise.

Epistaxis, nose-bleed, bleeding (or hemorrhage) of the nose. *Syn.* خون دماغ

*See under* راعی

رعاة

Subjects. *A. I. (roaya)* رعایا  
Farmers; peasants. [Pl. of رعشت]

1. Observance; *A. I. (rcayai)* رعایت regard, respect; paying attention. *Ex.* (a) برای رعایت قوانین in order to observe the laws. (b) بدون رعایت بدون رعایت regardless of others. (c) economically; با رعایت صرفه جوئی with a view to economy.

2. Favor; also, consideration. *Ex.* considering the condition of the poor; favoring or assisting the poor. 3. [O. S.] Ruling (one's subjects).

1. To observe, رعایت کردن ف.م.ل. respect, regard; consider. *Ex.* (a) He does not observe رعایت نمیکنند (or regard) the law. (b) رعایت سن رعایت سن They excused او را کرده مرخص نمودند him, considering his old age.

2. To favor; to be lenient (with). *Ex.* چون قلیز بود رعایتش کردند

1. To favor, رعایت فرمودن ف.م.ل. to be lenient (with); to assist. *Ex.* The weak ضعیف را باید رعایت کرد should be favored or assisted. 2. To consider, to take into consideration. 3. To observe.

[Note. The alternative رعایت فرمودن is used when we are speaking of

1. Moisture. *Ex.* روز آبروی هوا رطوبت دارد. 2. Dampness. *Ex.* این اطاق بواسطه رطوبت قابل سکونت نیست. 3. *Physiol.* (a) A humor or fluid. (b) Juice. (c) Phlegm, cold and moist humor.

1. To be damp. رطوبت داشتن *Ex.* اطاق رطوبت دارد. 2. To be moist; hence, producing or increasing phlegm. *Ex.* بعضی خوراکیها رطوبت دارد. To get damp. رطوبت کشیدن To be moistened, to absorb moisture. To become cold and moist, as one's body by sitting in a damp place.

Synovia, joint oil. رطوبت مفصلی  
Gastric رطوبت (یا عصیر) معده juice.

Pancre-atic juice. رطوبت (یا عصیر) اوزال معده

Vitreous humor. رطوبت زجاجیه

Aqueous humor. رطوبت زلالیه

A musty smell. بوی رطوبت

*A.P.* رطوبت ناپذیر (-napazeer) ص  
Imp-ermeable, waterproof, imper-vious.

== *A.P.* (rotoo-batee) رطوبتی

رطوبی مزاج

Damp, moist. *A.P.* رطوبی (-baa) ص  
*Syn.* مرطوب

*A.P.* رطوبی مزاج (-mezaj) ص  
Of a moist and cold temperament, phlgmatic.

رطیب *A.* (rateeb) = رطب (ratb)

رعات (roaf) = رعاة

lovely. Ex. جوان رعنا a graceful, elegant youth. 2. Tender. Ex. غنچه رعنا || 3. Self-adorning (esp. a woman). [O. Ss.] Foolish; lax. See زیبا

Bot. China- A.P. ۱ (-zeeba) رعنا زیبا aster. [Usually گل رعنا زیبا]

1. Grace- A.P. ۱ (ra'nāyee) رعنا یی fulness, elegance of stature; comeliness; loveliness. Syn. || 2. زیبایی Graceful gait, walking gracefully.

Syn. || خوش رفتاری 3. Adorning oneself. Syn. خود آرای

1. Foolish- A. ۱ (ro-oonat) رعونت ness; laxity. Haughtiness. 2 رعنا یی =

Pasturing, tending A. ۱ (ra'y) رعای flocks. See چوپانی

1. A sub- A. ۱ (ra-yyat) رعیت ject. Ex. رعیت آلمان German subject.

Syn. || تابع 2. A peasant, a plowman; also, a farmer: See زارع ||

3. A tenant of the soil, a ryot.

4. A liege subject. 5. L. & colloq.

A servant. Ex. من رعیت شاه هستم || [ج. رعابا (roay'a)]

A.P. ۱ (-parvar) رعیت پرور

Kind to inferiors. [O. S.] Fostering (or taking care of) the subject or subjects.

A.P. ۱ (-parvaree) رعیت پروری

Kindness to inferiors. [O. S.] Taking care of one's subjects or peasants.

A.P. ۱ (-dar) رعیت دار

1. A landlord. A ruler. 2. Capable of ruling or administering.

a dignity, and then almost always in the first two senses given above].

By way of A. ۱ (re-ayatan) رعایه favor or assistance. With regard, Dread, terror. A. ۱ (ro'b) رعب

fear. Syn. خوف & ترس

Thunder. A. ۱ (ra'd) رعد

Syn. نندر - آسمان قرقه - آسمان غره

Thunder and light- رعد و برق ning, thunder-storm.

Torpedo-fish. ماهی رعد (یا برق)

To thunder. رعد زدن (یا آمدن)

It thunders. رعد میزند صدای رعد میآید

Thunder- A.P. ۱ (-asa) رعد آسا

like; thund- A.P. ۱ (-san) رعد سان

dery.

1. Like A.P. ۱ (-var) رعد وار

thunder. 2. Thunder-like.

Trembling. A. ۱ (ra'sh) رعش

1. Tremor; A. ۱ (ra'sheh) رعشه

trembling; trepidation. Ex. رعشه بر اندامش افتاد

He (or his body) began

to tremble or shiver (with fear).

2. Med. Palsy, shaking palsy, paralysis.

Dystaxia. رعشه عضلات

Trepidation or رعشه اعصاب

tremor of the nerves.

Paralytic, A.P. ۱ (-dar) رعشه دار

affected with shaking palsy.

Tremulous.

1. Graceful, رعنا A. ۱ (ra'na) رعنا

elegant in stature; handsome,

2. To delight, to take a delight.

3. To relish. Ex. بگوشت رزیت نمیکند

To have a relish; رغبت داشتن

to relish. To have or take a delight.

Loath, reluctant. بیرغبت

Inappetent, having no relish; also, nauseating. Undesirous.

To nauseate (at بیرغبت شدن

food, etc.). To come to hate

(something); to lose interest (in anything).

See in the vocab. بیرغبتی

Easy circum- رغد (raghd) A.I

stances, comfortable life.

Spite. Doing رگم (raghm) A.I

a thing contrary to the will (or

in spite) of another. Reluctance;

dislike.

In spite (alaragh'meh) علی رگم

of; against the will of. Ex. علی رگم

دشمن باید اینکار را کرد

(alaragh'meh anfeh'ee) علی رگم انفه

In spite of him, against his will.

Froth (of milk). رغوه (raghveh) A.I

رغیب (ragheeb) A. = راغب

An object رغبیه (ragheebch) A.I

of desire. [ج. = رغائب (ragha-eb)]

1. An upper shelf رف (raf) A.I

[sometimes called بالارف]. 2. R. A

raised seat or platform at a

house door.

1. Surgery. رفاده (refadeh) A.I

(a) Bandage or dressing for a

wound. (b) A compress. 2. R. A

cushion; a (saddle) pad.

A.P.I (raiyyat-daree) رعیت داری

Ruling (subjects, etc.), adminis-  
trating; government. Management.

رعیت نواز (navaz) — A.P.س

Who cherishes one's subjects,

Kind to inferiors or one's subjects.

رعیت نوازی (navazee) — A.P.I

Cherishing one's subjects. Kind-

ness to inferiors or to one's

subjects.

رعیتی (raiyyatee) — A.P.س

1. Farming; husbandry, tilling.

Subjection. Tenancy. 2. Pertaining

to farmers or peasants, Rural, rus-

tic; agrestic. Ex. زندگی رعیتی a rural

life; a farmer's life.

To live as a زندگی رعیتی کردن

farmer. To ruralize.

رغ (rog) = آروغ

Objects of رغائب (ragha-eb) A.I

desire. [ج. رغبیه ragheebch of

لبلة الرغائب (laylator) — Name of

the first Thursday night in the

month of Rajab when supereroga-

tory acts of devotion are per-

formed in commemoration of

the dead.

رغبت (raghbat) A.I Delight;

desire; liking, relish. Ex. ناخوش آدم

رعیت بگوشت ندارد An ill person has

no relish for meat.

1. To have a رغبت کردن ف.ل.

liking or desire; to desire or like.

Ex. I do not رعیت نمیکم باو حرف بزنم

like (or I hate) to speak to him.

going; gait. Ex. رفتار کبک || 2. Behaviour; treatment; also, deeds. Ex. گفتارش خوب ولی رفتارش بد است

See in the vocab. { خوش رفتار  
بد رفتار

1. To behave, رفتار کردن ف.ل. act, deal, treat. Ex. (a) با من بهمهربانی رفتار کرده He treated me kindly. (b) Here (or in this matter) you acted foolishly.

2. To walk.

1. Departure; رفتگی (raftegee) state of having gone. 2. Loss. Ex. [خون رفتگی] usually loss of blood.

رفتن (raftan) ف.ل.

[Imper. root=رو row]. 1. To go. Ex. (a) برو منزل Go home. (b) امروز مدرسه نرفت He did not go to school to-day.

2. To leave; to go away (or out). Ex. او از طهران رفته است He has left Teheran. 3. To go out, to be extinguished. Ex. چراغ (یا آتش) رفت ||

Syn. خاموش شدن. 4. Arith. To be contained, to go. چهار در هشت میرود چهار || Two is contained in 8 four times. 5. To elapse; to pass. Ex. || سپری شدن. Syn. يك سال دیگر هم رفت

6. To walk. 7. Colloq. To set, to go down. Ex. آفتاب هنوز نرفته بود

The sun had not yet set. Syn. || 8. To pass or pass away (in various senses); to die, etc. Syn. مردن در گذشته - گذشته شدن ||

A rope for tying a camel. A.1 (refagh) (۱) رفاق [Rare].

رفقه See under رفیق (۲) رفیق Companion- A.1 (rafaghat) رفاهت ship. Friendship.

1. To make رفاهت کردن ف.ل. or form friendship. 2. [O.S.] To keep company, to companion v.i. Ex. با شخص بد رفاهت نکن. Do not make friendship (or do not keep company) with a mean person. 3. To act in a friendly manner. رفاهت داشتن (با کسی) To be a companion, comrade, or friend of some one.

Welfare; رفاه (refah) comfort A.1. رفاهت (refahat) رفاهیت (refahiyyat) of life; convenience. Tranquillity. Ex. (a) They lived comfortably; they led an easy or tranquil life. (b) برای رفاهیت اهالی for the convenience (or welfare) of the inhabitants.

رفت (raft) ف-ا. 1. He, she, it went. [3d. pers. sing. of raftan]. 2. Going, act of going. [Usually in which see in the vocab]. 3. R. A journey.

رفت (roft) ف-ا. 1. He or she swept. [3d. pers. sing. of roftan]. 2. Act of sweeping. [Usually in which see in the vocabulary].

رفتار (raftar) ا. 1. Walking;

stealing away. [ Often contracted to رفت و رو *-roo*. Ex. ما بگفتگو او رفت و رو. While we were busy talking, he was busy stealing.

Gone; passed. **رفته** (*rafteh*) م.

Dead. Who has reached the destination. Ex. پیاده رفته.

[P. P. of *raftan* رفتن. **از ف.** رفتن.]

[Considered as a noun, it takes *raftegan* for its pl., in which case it means those who have passed away, the dead].

Swept; cleaned. **رفته** (*rofteh*) م.

[P. P. of *rofteh* رفتن. **از ف.** رفتن.]

**رفته رفته** (*rafteh-rafteh*) ق.

In process of time, gradually.

Ex. **رفته رفته** قوت گرفت. || Syn. کم-کم-مندرجه.

بهداراج

A gift. A favor **رشد** (*rafzd*) ا.ا

Fluttering. **ررف** (*rafrf*) ا.ا

The skirt or flap of a tent, etc.

A hanging part. An arched window.

A broad shelf.

Heresy; lapse **رفض** (*rafz*) ا.ا

from faith. [O. S.] Casting off; abdicating.

Raising, lifting, **رفع** (*raf'*) ا.ا

elevating. Removal, taking off (*or* away), setting aside. Curing, remedying. Abolition; elimination.

Putting an end to, extermination.

Cessation, stoppage, discontinuation.

Settlement, adjustment. Appealing to a judge. Gathering the

9. To run out; to flow. Ex. خون

10. To intend; also,

to be determined. Ex. رفتهم که این عادت

From this time on I am

determined (*or* I intend) to abandon this habit.

Loss of blood, hemorrhage. **رفتن**

نزف الدم

Diarrhoea. **شکم رفتن**

اسهال & شکم روش

[Note. Numerous compound verbs

are construed with the verb رفتن

such as خواب رفتن - در رفتن

etc. Such compounds are

to be looked for under the res-

pective non-verbal elements. For

instance, خواب رفتن must be looked

up under خواب and از حال رفتن

under حال].

**رفتن** (*raftan*) ف.م.

[Imper. root=روب]. To sweep: to

clean. Ex. (a) اطابق را بروب Sweep the

room. (b) اطابق را رفتم I swept the

room. Syn. جاروب کردن

**رفتگی** (*raftance*) م.

1. About to go; also, sure to go. 2. On the

point of death; likely to die; not

likely to live any (*or* much) longer.

Ex. این پیرمرد ضعیفم رفتگی است. This

weak, old man, too, is likely to die.

**رفت و آمد** (*rafto-amad*) =

**آمد و رفت**.

**رفت و روب** (*rafto-roob*) ا.

Sweeping. L., doing house work,

etc. Fig. Carrying off or away,



of) his laziness.

2. To remove, take off (*or* away), set aside. Ex. زنان آن مملکت حجاب را رفع کردند

The women of that country took off their veils; the women....were unveiled. 3. To settle, adjust; reconcile; smooth, as difficulties, etc. Ex. بیابید اختلاف را رفع کنید

Let us settle the dispute (*or* reconcile the difference). 4. To abolish, cancel, abrogate. *Syn.* موقوف کردن

5. To put an end to, suppress, exterminate. Ex. او نتوانست رفع ظلم را بکند

6. To redress, as a grievance.

7. R. To raise, lift; erect.

To remove. رفع و دفع کردن ف.م.

To eliminate. To put an end to, exterminate; abolish.

To surmount رفع موانع کردن  
obstacles, to eliminate difficulties.

To quench رفع عطش کردن  
one's thirst.

1. To be رفع شدن ف.ل. یا ج. ف.م. || آن مرض دفع شد

2. To be settled. Ex. اختلاف طرفین رفع شد ||

3. To be abolished or suppressed; to cease or come to an end.

Ex. سپاس خدا را که بیداد رفع شد

High position, highness, dignity. *Syn.* بلندی رفعت A.1 (ref-at)

Condescendence; kindness; gentleness. رفیق A.1 (refgh)

Companions; رفقاء A.1 (rofagha')

friends. [Pl. of rafeegh رفیق ج.]

Company, رفقت A.1 (refghat; raf-)

harvest. *Ar. gr.* (a) Putting a noun in the nominative case; (b) the vowel-point *zammeh* (و), as the sign of the nominative case.

دفع Compare

Curing or remedying رفع مرض  
a disease.

Unveiling, setting aside or removing the veils. رفع حجاب یا نقاب

Putting an end to رفع ظلم  
oppression, suppression of injustice.

Redressing a grievance. رفع شکایت

Abolition of a tax or taxes. رفع مالیات

Settlement of a dispute or difference; reconciliation. رفع اختلاف

Refreshment. رفع خستگی

To refresh one's self. رفع خستگی کردن

Release. Withdrawal. رفع توقیف

Replevin. رفع توقیف با ضمانت

To release, with- دفع توقیف کردن  
draw, or recover (confiscated objects). To set free; to release.

To replevy.

Raising, رفع اواء (یا علم)  
erecting, or hoisting a banner, flag, etc.

Hydraulics. رفع میاه

1. To cure, to رفع کردن ف.م.  
remedy. Ex. (a) کنگنه تب را رفع میکند

Quinine cures fever. (b) من تبلی اورا

من تبلی اورا I will cure (*or* take care

A fair-weather  
friend.

رفیق = *A.P. (rafeeghee)* رفیقی

رق = *A. (reghgh)* رقیق

Vellum; *A. (raghgh)* رقیق  
parchment.

[O.S.] Necks. *A. (reghab)* رقاب  
*Syn.* کردنها || 2. Slaves [in the  
comp. word مالک رقاب i.e. owner  
of slaves; a despotic ruler].

[Pl. of *raghabah* رقبه. ج.]

1. Rivalry. *A. (raghabat)* رقابت
2. Competition. *Ex.* رقابت لازمہ تجارت است || رقابت کردن فل.
3. Antagonism. رقابت کردن فل.

*Ex.* تجار با او رقابت کردند. || 2. To rival;  
to vie. 3. To match.

رقاد = *A.R. (rogghad)* رقاده

1. A dancer. *A. (ragh-ghas)* رقاص

2. The balance-wheel of a watch.

3. *R.* The pendulum of a clock.

A female *A. (-ghaseh)* رقاصه  
dancer; a ballet-girl.

[Fem. of *raghghas* رقاص مؤنث رقاص ]

Dancing *A.P. (-ghasee)* رقاصی

(as a profession). Capering. *Colloq.*

Buffoonery.

1. To dance, رقاصی کردن فل.  
to live as a dancer. *See* رقاصیدن ||

2. To play the buffoon or the  
fool. 3. *L.* To jump; to caper.

To lead رقاصی واداشتن  
one a dance.

*See under* رقعه

A thin *A. (rogghagheh)* رقاقه

رفیق نیمه راه

companionship. A company of tra-  
vellers. [Pr. also *rofghai*].

[ج. رفاق (*refagh*) ]

Finedrawing; *A. (rofoo)* رفو

darning. *L.*, mending. [Orig. pro-  
nunciation in Ar. = *rafv*].

1. To finedraw; رفو کردن ف.م.  
to darn. *Ex.* این شلوار را باید رفو کرد ||

2. *L.* To mend.

رفوکار = *الخ (-kar)* رفوگر الخ

A finedrawer; *A.P. (-gar)* رفوگر  
a darning.

Fine- *A.P. (-garee)* رفوگری

drawing; darning; business of  
a finedrawer or darning.

1. High, رفیع (*rafee'*) ص.ا.

elevated, exalted; sublime. *Ex.*  
مقام رفیعی دارد He has a high or ex-

alted position. *Syn.* بلند || 2. A  
masculine, proper name.

1. A companion, رفیق (*rafeegh*) ص.ا.

a comrade; a friend. *Ex.* ما با هم رفیق هستیم

We are friends or com-  
rades. *Compare* دوست || 2. An as-  
sociate. 3. A colleague. *Syn.* همقطار.

[ج. رفقاء (*rofagha'*) ]

A fellow-traveller.

A fellow-soldier.

*See* خیلتناش

*Prov. exp.* شریک دزد و رفیق قافله

Jack-on-both-sides; one who wa-  
vers between two parties, who  
swims under water. *Lit.*, an accom-

plance of thieves and companion of  
the caravan: i.e. a double-dealer.

ing, pathetic, exciting pity. Ex.

التماسهائی رفت انگیز touching entreaties.

Dance; dan- A.I (raghs) (۱) رقص  
cing. Oscillation.

To dance. رقص کردن ف.ل.

Syn. رقصیدن & دست افشاندن.

1. To cause to dance. برقص آوردن

2. To move or excite to dancing.

Ex. این مقام درویش را برقص آورد

To be moved or برقص آمدن  
excited to dancing.

A quick dance, a jig. رقص تند

A masked-ball. رقص با نقاب

Astr. Nutation. رقص محوري

See under رقصیدن (۲) رقص

رقصان (۱) (raghsan) = رقص کنان

See under رقصان (۲) رقصان

رقصانیدن (raghsandan) { A.P. ف.م.

رقصانیدن (raghsaneedan)

To make dance, cause to dance,

dance v.t. Ex. to dance

a bear. [Caus. of رقصیدن].

[Imper. = رقصان]

To play a trick upon a person. To put off a

person. To dodge. To intrigue

against some one.

رقص کنان (raghs-konan) A.P. م.

Dancing.

رقصنده (raghsandeh) A.P. م.

(One) who dances; a dancer.

Compare رقص

رقصیدن (raghseedan) A.P. ف.ل.

1. To dance. Ex. ادیب دو نفر دختر میر رقصیدند

2. To caper. [Imper. = رقص]

cake. [Rare]

See under رقب

رقبات (raghabat) A.I (raghab) رقبه

1. [Pl. of رقبه which see below]. 2. [For دفتر رقبات]

a register of crown properties or

public domains.

1. The neck. A.I (raghabeh) رقبه

Syn. گردن || 2. The nape of the

neck. Syn. پشت کردن & قفا || 3. A

slave, Syn. برده & بنده. See also رقبات

[Pl. = رقبات & reghab رقباب]

A lying-in-wait. A.I (reghbah) رقبه

Observation. Caution.

1. Pity; sym- A.I (regh-ghat) رقت

pathy. Ex. از مشاهده آن مرا رفتی دست داد

The sight of it excited my pity.

2. Thinness, tenuity; diluteness.

3. Tenderness, delicacy.

Tenderness of the رقت قلب

heart, tender-heartedness; pity,

sympathy, sentimentality.

Med. Anemia.

رفت خون

To feel pity, رقت کردن {

to be moved رقت آوردن { ف.ل.

to pity, to be touched; to sym-

pathize; also, to deplore. Ex. جوان

بحال او رقت آورد The youth felt pity

for him, the youth deplored his

condition.

To move to pity. بر رفت آوردن

Pitiable, رقت آمیز (-ameez) {

deplor- A.P. م. رقت آور (-avar) {

able. رقت انگیز (-angeez) {

Ex. حالت رقت انگیز فقیر || 2. Touch-

paintings, etc.). See رقم

A. number with three figures. عدد سه رقمی

A.P. (ragham-nevcesee) رقم نویسی  
Notation.

Numerical. A.P. (raghamee) رقمی

A. (rogroom) رقوم

1. [Pl. of رقم]. 2. Geom. Distance of a point from a horizontal plane, elevation, vertical.

A.P. (rogroomee) رقمی

Numerical. Also, literal.

Descriptive هندسه رقمی  
geometry dealing with one plane of projection.

A rival, a competitor. An antagonist or adversary. A guardian, a keeper R. [ج. = رقبا (rogghaba)]

Servi- A. (reggh-ghiyat) رقیت  
tude, slavery. Syn. بندگی

1. Thin, A. (ragheegh) رقیق  
tenuous, dilute(d). Ex. محلول رقیق a dilute(d) solution. Syn. کم مایه ||

2. Rare(fied). Ex. در قله این کوه هوا رقیق است || 3. Liquid. Ex. غذای رقیق ||

4. Watery, weak(ened by the addition of water). Syn. آبکی || 5.

Tender. Syn. لطیف و نازک

To dilute. To رفیق کردن ف.م.  
rarefy. To attenuate, to make thin.

رقیق القلب (olghalb) - ص.

Tender-hearted.

[Fem. of رقیق] (ragheegheh) رقیقه

1. An in- A. (ragheem) رقم

To dance to any رقصیدن  
one's tune or pipe.

I am at a loss how to act to suit every one's taste; I do not know whom I shall follow or obey.

See under رقعه

A sheet of A. (roggh-eh) رقعه  
paper; a piece (of paper, etc.).

A letter; a note. A patch [= وصله].  
[Pl. = رقع regha' & رقع roggha']

Letter of invitation. رقعه دعوت

Syn. دعوت نامه

To put رقعه بر رقعه دوختن (یا زدن)  
patch upon patch.

Fit for letter- A.P. (ee) رقعه ای  
writing; quarto-sized.

Letter-paper. کاغذ رقعه ای

1. A figure. A. (ragham) رقم

Ex. این عدد چهار رقم دارد. 2. A character; a letter. Ex. رقم کوفی Kuffic character. 3. A sign, a mark. 4. Sort, kind, brand. Ex. چه رقم مداد خریدید

What sort of a pencil did you

buy? [Orig., of what mark or brand was it?]. 5. A number, a numeral. Syn. عدد ||

6. Writing. Syn. خط ||

7. Signature. Syn. امضا ||

8. An edict. See فرمان

[Pl. = ارقام argham & رقوم rogghoom]

To write. To رقم کردن

figure. See نوشتن رقم زدن

Arabic figures. ارقام هندی

(Such and such رقم فلان کس)

a person pinxit or fecit [on

haste, to ride full speed; to spur.

*Fig.* To attack (by words, etc.).

To yield, رکاب دادن ف.ل.

as a horse, to being mounted.

To be tame. *See* رکاب بد.

Retinue, attendants. ملنزمین رکاب

To be in any در رکاب کسی بودن

one's retinue or suite. To be in

cavalcade with any one. [O.S.] To

walk on foot accompanying some

one who is riding on horseback.

1. A stirrup- *A.P.* رکابدار (dar) س.۱

holder. *L.*, a groom; also, a ser-

vant. A cup-bearer; a butler. 2.

Strapped, as trousers. *Ex.* شلوار رکابدار ||

Having a stirrup

Resemb- *A.P.* رکابی (rekabee) ص.

ling or suggestive of, a stirrup.

Pertaining to a stirrup. Strapped.

Undervest or com- یدراهن رکابی

bination [because of the bands

passing over the shoulders].

Weakness. *A.۱* رکاکت (rakaknt)

Thinness. Scantiness; scarcity

*Fig.* Indecency.

Sewing رکامه (rokameh) ا.

through; open work. A seam.

A cavalcade رکب (rakh) *A.۱*

or procession of riders (number-

ing above ten). [O. S.] Striking

on (or with) the knee.

Knees. رکب (rokab) *A.۱* = زانوها

[Pl. of *rokbat* رکتبه]

Stirrups, رکب (rokb) *A.۱* = رکابها

etc. [Pl. of *rekab* رکاب]

scription. A letter. 2. *R.* Written.

A letter. *A.۱* رقیمه (ragheemeh)

*Ex.* رقیمة شریفه (یا کریمه) واصل گردید Receipt

is acknowledged of your favor

(or honored letter). *Syn.* مرقومه

[*Note.* The words رقیمه و مرقومه

are used by an inferior writing

to a superior, but this is not the

case with مراسله].

A spell, *A.۱* رقیه (rogh-yeh)

an incantation; an amulet. *See*

طاسم

A femi- *A.۱* رقیه (roghiyeh)

nine, proper name. *Spec.*, name

of a daughter of Mohammed;

also, one of Emam Hossein.

1. Frank, رک (rok) ص.ق.

outspoken, guileless, straightfor-

ward. *Ex.* حرف رک an outspoken

remark, a frank statement. 2.

Frankly, openly, straightforward

*adv.* *Ex.* رک باو گفتم که این بی ادبی است

*Syn.* بی پرده

A stirrup. رکاب (rekab) *A.۱*

The pedal or treadle (of a bicycle,

organ, lathe, etc.). A coach-step,

a running-board or foot-board.

Cavalcade, procession of riders. A

tall, eight-sided goblet or cup.

*Met.* Retinue, suite.

Stirrup-leather. بند رکاب

Trousers' strap. رکاب شلوار

1. To spur. رکاب زدن ف.ل.

2. To pedal. *See also* رکاب کشیدن

To go poste- رکاب کشیدن ف.ل.

3. The foot of a verse. Ex. این شعر روی چند رکب بنا شده است

[O. S.] The strongest side of a thing. See ارکان

Roknabad, A.1 (roknabad) رکناباد a stream near Shiraz.

A.1 (rokneddin) رکن الدین

1. [O. S.] A pillar of the faith.

2. A masculine, proper name.

Riding; A.1 (rokoob) رکوب

mounting; embarking. Syn. سوار شدن

Stagnation, A.1 (rokood) رکود

stagnancy. Stand-still. Steadiness.

Poise. See راکد

Genuflexion; A.1 (rokoo') رکوع

bending the knee (in prayer, etc.),

stooping the head. See رکعت and

compare سجود

To bend the رکوع کردن ف.ل.

knee, bow down, stoop (in prayer;

esp. as prescribed by the Moslem law).

A fellow- A.1 (rukeeb) رکیب

rider. [ج. = رکب (rokob)]

To grum- رکیدن (rakeedan) ف.ل.

ble, to mutter. [Imper. root = رک]

1. Indecent; A.1 (rakeek) رکیک

not seeming good. Ex. این حرف رکیک

|| Syn. زشت || 2. Thin; weak;

also, shallow. Syn. تنک (tonok).

Steady; A.1 (rakin) رکین

steadfast, firm. Sedate.

1. A blood-vessel: A.1 (rag) رگ

a vein, an artery. Ex. رگش پاره شد ||

See عروق (ergh) || 2. Vein,

Riders. A.1 (rokban) رکبان = سواران

[Pl. of rakeb راکب ج.]

The knee.

A.1 (rokbah) رکبه

Syn. زانو || [ج. = رکب (rokbah)]

Sticking up A.1 (rakz) رکز

a spear. [Rare]

A unit of A.1 (rak-at) رکعت

prayer in which there are three

postures or performances; namely

(1) standing; (2) genu-

flexion, or bending the knees and

touching them with the hands;

(3) prostration or touching the

ground with the forehead, knees,

hands, and tiptoes. The whole daily

prayer consists of 17 units, per-

formed 2 in the morning, 4 at

noon, 4 in the afternoon, 3 at sun-

set, and 4 later in the evening.

[O.S.] Genuflexion, bending the

knees. [ج. = رکعات (raka-at)]

A prayer consis- دو رکعت نماز

ting of two units, a prayer with

two genuflexions.

Who speaks A.1 (rok-goo) رگ گو

frankly, frank, ingenuous, open

Frankness, A.1 (gooyee) رگ گوینی

openness, ingenuousness.

A.1 (rokn) رکن [ج. = ارکان (arkan)]

1. A pillar; a support. Ex. او را رکن

They considered him

as the pillar of their faith. Syn.

|| ستون || 2. A foundation, a basis;

also, an element. Ex. ارکان یک معامله یا کار داد

To be sprained or distorted. Ex. **رگ برگ شدن** He sprained his ankle.

To sprain. **رگ برگ کردن**

See in the vocab.

A shower. **رگبار (rag-bar)** ۱.

Bot. A vein; a rib. **رگبارگ (barg)** ۱.

The midrib or pen. **رگ برگ اصلی**

Bandage for bleeding. **رگ بند (band)** ۱.

Venation. **رگ بندی (bandee)** ۱.

Veined. **رگ دار (dar)** ۱.

Sinewy. Full of nerves.

Bled. **رگ زده (zadeh)** ۱.

A bloodletter, a phlebotomist. **رگ زن (zan)** ۱. **فصاد**

1. (One) **رگ شناس (shenas)** ۱-ص. who is versed in angiology.

A phlebotomist. **رگ شناسی (shenasee)** ۱.

Angiology.

1. Bot. A vein, **رگه (rageh)** ۱.

a rib, a nervure. 2. Zool. A vein,

a nervure. 3. Geol. A vein; also, a fault. 4. A streak.

To mutter; to grumble. **رگیدن (rageedan)** ۱. **رگیدن (rakeedan)** ۱.

Part, character. **رل (rol)** ۱.

Ex. He played his part well. [From F. rôle].

Shy, shying: **رل (ram)** ۱.

streak, strain. 3. A row; a layer; also, a line. Ex. **دو رک آجرچید** He laid two rows or layers of bricks.

See **رک** || 4. A nerve [collog. or fig.] also, zeal or spirit. Ex.

**دو رک آدم بیرک** a nerveless fellow. 5. Lineage, stock, extraction; breed. See

**دو رک** & **دو رک** in the vocab. 6. Grain (of wood, etc.).

1. The jugular vein. **رک جان**

2. R. An artery. Syn. **شریان**

The pulse. **رک چپنده**

Nerves and tendons; sinews. **رک ویی**

The ranine vein. **رک زیر زبان**

The sublingual nerve.

The basilic (vein). **رک باسلیق**

The cephalic vein. **رک قیفال**

Capillary blood-vessels. Syn. **رگهای موئی**

**عروق شمیه**

A strain of madness. **رک دیوانگی**

A streak of cloud. **رک ابر**

To let blood, phlebotomize, open a vein. **رک زدن ف. ل. م.**

**رگ کشادن = رگ زدن**

**مکس در هوا رگ زدن**

Prov. exp. **رگ کشیدن**

To skin a flint.

Prov. exp. **رگ کشیدن گیسر ایدست آوردن**

To exercise influence over a person by finding his temperament;

to have a person under one's thumb.

There is still **رگش بر جا است**

life left him; he is still breathing.

easily scared. Frightened.

[Pres. part. of رمیدن]

See under رماندن (۲) (raman) رمان

Pome- A.P. م (rommanee) رماني  
granate-colored; ruby-colored.

A precious ياقوت رمانی  
variety of ruby.

رماندن (ramandan) ف. م.  
رمانیدن (ramaneedan)

To scare, to terrify. To cause to shy. [Caus. of رمیدن]. [Imper. = رمان]

Syn. رم دادن

رمايت - رمایة (remayât) A. ۱

Shooting; archery. Syn. تیر اندازی

رمبیدن (rombeedan) ف. ل.

To fail, as a wall; to be destroyed.

[Imper. root = رomb] Ex.

دیوار رومبید

A spear, a lance. A. ۱ (remh) رمح

[J. = رماح (remah)] Syn. نیزه

Ophthalmia; A. ۱ (ramad) رمد

blear eyes.

Xerophthalmia. رمد یابیس

A mystery. A. ۱ (ramz) رمز

A cipher; a cryptograph or cryp-

togram. An allusion. An allegory.

Short-hand, stenography. A riddle.

A hint; a sign or symbol. A

wink R. [J. = رموز (romooz)]

معما - اشاره - کنایه - سر

See رمز (تلگرافی)

A code. رمز (تلگرافی)

A ciphered telegram. تلگراف رمز

To cipher, to رمز کردن ف. م.

write in cipher.

starting suddenly aside; being scared, scare; fright; stampede, flight. Syn. گریز & رمش

1. To shy. رم کردن ف. ل.

Ex. اسب از صدا رم کرد The horse shied

at the noise. 2. To be scared or

frightened. Syn. رمیدن || 3. To

boggle. 4. To stampede.

To scare, رم دادن ف. م.

frighten, rouse, startle, cause to

shy. To put to flight.

See under رمیدن (۲) (ram) رم

Repairing, A. ۱ (ramm) رم

mending. [Rare]. See مرمت

Rome. رم (rom) (۱) = روم

Rum. E. & F. ۱ (rom) (۲) رم

The pubes, the رم (rom) (۳) ۱

hair about the privities.

Syn. موی زهار

See under رمح رماح

رماد (ramad) A. = خاکستر

1. On a رمارم (ramaram) ن. م.

level; on an equal footing. Ex. باخار،

مدار گل رمارم، || 2. Various; diverse. ||

Successive.

A geomancer. A. ۱ (rammal) رمال

Compare فالگیر

See under رمل رمال (remal)

Geomancy. A.P. ۱ (rammalee) رمالی

Caries, cariosity. A. ۱ (remam) رمام

A pomegranate. A. ۱ (romman) رمان

Syn. انار

A novel; F. ۱ (roman) رمان

a romance.

Timid; رمان (raman) (۱) م.



رمگان (romgan; ram-) ۱.

The pubes. [Pl. of *rom* ر م ]

1. Sand. A. ۱ (raml) رمل

2. Med. Gravel. Syn. ريك & شن ||

3. [رمالي =] Geomancy.

[remal) رمال = ج.]

Geomancy. علم رمل

To practise geo- رمل انداختن {

mancy. رمل كشیدن }

Med. Renal gravel, رمل كليہ

calculus.

Name of several A. ۱ (ramal) رمل

meters, of which the most important are as follows:

1. — ن — — ; — ن — — ; — ن — —

tan tatan'-tan; tan-tatan'-tan; tan-

tatan' (or faelaton, faelaton, faelon).

2. — ن — — ; — ن — — ; — ن — — ;

— ن — —

3. — ن — — ; — ن — — ; — ن — — ;

— ن — —

4. — ن — — ; — ن — — ; — ن — — ;

— ن — —

5. — ن — — ; — ن — — ; — ن — —

1. A geo- A. P. م. ۱ (ramlee) رملی

mancer. Syn. رمال || 2. Sandy;

resembling sand.

Sandstone. حجر رملی

Timid. رمنده (ramandeh) م.

Shy. Wild. See رمیدن

رمو (ramoo) = رموك

Mysteries, رموز (romooz) A. ۱

secrets. Penetralia. Hints; symbols.

Allusions. [Pl. of ramz ر م ز ]

A. P. ۱ (ramz-nevees) رمز نویسی

1. One who is in charge of

ciphered telegrams or telegraphic

codes. 2. A stenographer. Syn.

|| 3. A cryptographer. تند نویس

A. P. ۱ (— neveesee) رمز نویسی

1. Stenography. Syn. || 2. تند نویسی

Cryptography. 3. Writing ciphers

or ciphered telegrams

Mysterious, A. P. م. (ramzee) رمزی

secret. Cryptic. Allegorical Syn.

پوشیده - سرّی - مرموز

A grave. A. ۱ (rams) رمس

Burying; concealing [Rare].

Fear, fright. رمش (ramesh) ۱.

Shy(ing) of a horse. See رم (ram)

No. 1.

Blairiness, A. ۱ (ramas) رمص

blear (eyes). Syn. رمد

1. Name of A. ۱ (ramazan) رمضان

the fasting month of the Moham-

medans; the ninth month of the

Arabic, lunar year. 2. A mascu-

line, proper name.

Prov. همیشه شمعبان؟ يك دفعه هم رمضان

There is no trader who does not

meet with losses.

Pertain- A. P. م. (— zane) رمضانی

ing to, or born in, the fasting

month of Ramazan.

The last A. ۱ (ramagh) رmq

breath (of life).

A bare subsistence سد رمق

just enough to keep one alive.

رمك (ramak) = رمة

horses, the other for persons and in a figurative sense].

[P.P. of رمیده (-deh) ص. ا. م. از ف. رمیدن]

Scared; frightened; put to flight.

Offended, indignant. Compare

بیزار و رنجیده

Carious; رمیم (rameem) ص. A.

decayed. Ex. استخوان رمیم || Syn.

Resounding, رنان (rannan) ص. A.

resonant; sonorous. Ringing.

Twanging.

The pubes

رنب (romb) ر. ا. { رنبه (rombeh) ر. ا. {

[= ر. rom].

Pains, toil, رنج (ranj) ر. ا. {

trouble. Affliction. Hardship. Bodily

pain, illness; ailment. Fatigue.

Anguish. Injury. Syn. محنت - زحمت.

راحت - آسایش || Ant. رنجوری

1. To suffer رنج بردن {

or take pains, رنج کشیدن { ف. ل. {

toil; suffer; رنج دیدن {

experience hardships. Ex. بی رنج

I took much pains

during these thirty years.

Consumption. رنج باریک = سل

« نابرده رنج گنج میسر نمیشود »

« تارنج نبری گنج برنداری »

Prov. No pains, no gains.

[Note. The first of the above Per-

sian sayings is a hemistich from

Saadi. The other hemistich is مزد آن

i. e. He

receives wages, dear brother, who

works].

To cause to رنج دادن ف. م.

1. Skittish, shy. رموک (ramook) ص. م.

Ex. اسب رموک || 2. Timid.

رمون (ramoon) = ربون

رمه (rameh) ر. ا. {

flock [used also fig.]. Ex. رمة گاو

a herd of oxen. Syn. گاه

A herdsman; رمه بان (-ban) ر. ا. {

a shepherd. رمه چران (charan) ر. ا. {

شبان و چویان Syn.

The possessor رمه دار (-dar) ر. ا. {

of a herd or herds; the keeper of

a flock or flocks. See رمه دار

رمه وار (-var) = رمه بان

رمی (ram-y) ر. ا. {

Projection. Darting. [تیر اندازی =]

[O.S.] Throwing [انداختن =]

A shepherd. رمیار (ram-yar) ر. ا. {

[O.S.] Companion of a herd or

flock. Syn. چویان و رامیار

State of رمیدگی (ramee-degee) ر. ا. {

having been startled, roused, or

scared. Fig. Fear, dread. Repug-

nance; aversion. Indignation. Shun-

ning. See تنفر و رنجش

رمیدن (-dan) ف. ل. ا. { [Imper. root = رم]

1. To shy. See رم کردن || 2. To

start(le) v. i., to be roused. 3. To be

frightened or scared. 4. To turn

away, as from aversion; to be

offended or indignant. Ex. چرا از من

زمیدی Why did you turn away

from me? 5. To boggle.

Compare رنجیدن

[Note. رمیدن و رم کردن are syno-

nym; but the one is used for

A pique, a slight رنجش مختصر -  
irritation.

The touch- رنجاك (ranjak) ۱.  
hole (of a gun, etc.).

Toiling, رنج کش (ranj-kesh) ۲.  
hard-working. Afflicted.

1. Ill, sick. رنجور (ranjoor) ۳.  
Syn. || 2. Afflicted, grieved, distressed. Syn.

مصیبت زده & غم زده

رنجور دار (dar-) الخ = بیمار دار الخ

1. Illness, رنجوری (ranjoore) ۱.  
sickness; ailment, uneasiness. Syn.

2. Affliction, || ناخوشی & بیماری  
sorrow.

Troubled, رنجه (ranjeh) ۱) ۲).  
Painful. Tired.

To give pain, رنجه کردن ۳) ۴).  
to trouble. To رنجه داشتن ۴) ۵).

tire. [In polite conversation or  
letter writing رنجه فرمودن]. Ex.

Will قدم رنجه فرموده امشب بمنزل ما تشریف بیاورید

you take the trouble (or will you  
be kind enough) to come to my  
house this evening? [O. S.]

Trouble your feet to....

A proud bearing رنجه (۲) ۱).  
or gait; an affected air.

رنجیدگی (ranjee-degee) = رنجش  
رنجیدن (dan-) ۱) ۲). [Imper. root = رنج]

To be offended, annoyed, or vexed;  
to be filled with indignation; to  
be irritated. To take a pique, to

be piqued. Ex. (a) از حرف من رنجید He  
was offended (or he took offense)

suffer, to trouble; to (give) pain.

Be thou رنج (۲) [۱) اسراف. رنجیدن]  
offended. [Imper. root of رنجیدن  
ranjeedan; short for رنج beranj,  
the usual form].

Being [۲) ۱). فا. از ف. رنجیدن]  
offended, etc. [Short for رنج the  
regular form, and used only in  
comp. or as a noun]. Ex. رنج

which see in the vocab.

رنج (۳) R. = باروت

رنج (۴) R. = رنگ

رنجاندن (ranjandan) ۱) ۲).  
رنجانیدن (ranjaneedan) ۳) ۴).

1. To offend, to annoy, vex,  
irritate. Ex. || چرا او را بیجهت رنجانیدید

2. To displease. 3. To mortify.  
[Caus. of رنجیدن]

Painful; رنج آور (ranjavar) ۱) ۲).  
annoying.

1. A work- رنجبر (ranj-bar) ۱) ۲).  
man, a laborer, a toiler; an in-  
dustrious or hard-working person.

2. Working, toiling, hard-work-  
ing, laborious. Ex. طایفه رنجبر the

working-class; laborers, farmers, etc.

رنج بردار (bardar-) ۱) ۲).  
Hard-working, laborious. Endur-  
ing hardships.

1. Indigna- رنجش (ranjesh) ۱) ۲).  
tion, offense; umbrage. Ex. از حرفهای

He took offense (or  
he was offended) at my words.

2. Irritation; vexation. 3. Estrange-  
ment; disaffection.

To plane: to make smooth with a plane. To grate. [*Imper. root* = رند (rand)]. *Syn.* رنده کردن

1. Color, hue; رنگ (rang) (۱) ا. رنگ این مداد آبی است. tinge; tincture. Ex.

The color of this pencil is blue, this pencil is blue.

2. A paint, a pigment; a dyestuff; a stain. Ex. رنگ آبی بدیوار زد. to paint a wall blue.

3. Indigo leaves.

*Fig.* (a) Lustre, splendor. (b) Beauty. (c) Fraud; also, a trick or stratagem. (d) A plan, a scheme.

(e) Form; manner. Ex. رنگ دیگر باید کرد. || (f) Kind, sort. (g) Profit, gain R. (h) Share. (i) Aim, purpose. (j) Vigor, life.

A bright color. رنگ روشن

Also, a light color.

A deep color. رنگ سیر

A dark color. رنگ تیره

A fast or permanent color. رنگ ثابت

A fugitive color. رنگ غیر ثابت

Aniline (color). رنگ جوهری

Mat, dead or رنگ مات

lustreless painting.

A dull color. رنگ خفه

A sober color. رنگ نجیب

A gaudy color. رنگ جلف

Priming. رنگ زمینه

A primary color. رنگ اصلی

A secondary color. رنگ فرعی

Lead chromate. رنگ زرد فرنگی

at my remark. (b) شاخیلی زود میرنجید

You are very easily offended; you are too quick to take offence.

Offended. رنجیده (ranjeede) ص. vexed; indignant.

[P.P. of ranjeedan از ف. رنجیدن]

A shaving, a chip, رند (۱) (rand) ا.

*See under* رندیدن (۲)

1. A slyboots. رند (rend) ا-ص.

A rogue or knave. A debauchee;

a lewd person, a tippler or drun-

kard. A bold, fearless person. A

mystic, a suffi; esp. one whose ex-

terior acts are blameworthy, but

who is inwardly upright. [Ar.

pl. = رونود ronood]. 2. Sly; shrewd.

Roguish. Lewd. Daring, bold.

As a رندانه (rendaneh) ق.

slyboots. Roguishly. In the charac-

ter or appearance of a debauchee

or drunkard. Boldly, fearlessly.

Act of planing. رندش (randesh) ا.

Chips, shavings.

1. A plane. رنده (randeh) ا.

Ex. || نجار چوب را با رنده صاف کرد.

2. A grater. 3. Shavings; raspings.

1. To plane: رنده کردن ف. م. = رندیدن

to smooth with a plane. Ex.

تخته را باید رنده کرد. The board should

be planed. 2. To grate.

A toothplane. رنده‌زیر (یا دندانه‌دار)

Character of رندی (rende) ا.

a slyboots; cunning. Roguishness,

knavishness. Debauchery.

رندیدن (randeedan) ف. م.

fresh. To be animated.  
*Prov. exp.* To از آب رنگ گرفتن  
 skin a flint.  
 He has grown رنگش پریده است  
 pale.  
 It will رنگ آن خواهد رفت  
 fade in color.  
 To give off رنگ پس دادن  
 crock, to crock, to give off coloring matter.  
 To tone رنگ تصویری را ملایم کردن  
 down a picture or drawing.  
 To رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن  
 change colors; to blush.  
 To blush. رنگ آوردن ف.ل.ر.  
 The کار فلان کس رنگی ندارد  
 affairs of such a person do not  
 look well.  
 Presto, change! بر گردد رنگت  
 Hey, presto! [a conjuror's phrase].  
*Prov.* بالای سیاهی رنگی نیست }  
 Black will بالاتر از سیاهی رنگی نیست }  
 take no other hue.

*See under* رنگیدن (۲) رنگ

رنگ (۳) = رنج

رنگ (۴) = بزگوهی

A tune for dancing, (رنگ reng) ۱.  
 a dance. A quick ditty or song.

رنگارنگ (ranga-rang) ص.

1. Various-colored, variegated, of various colors, many-colored. Ex. گلهای رنگارنگ || 2. Of various kinds, of different sorts, diverse. Ex. خیلله های رنگارنگ || *Syn.* گوناگون  
 One who is رنگ آمیز (meez) ۱.

A tinge. رنگ جزئی یا مختصر  
 A level color. رنگ یکدست  
 رنگ یک نواخت  
 An oil-color; an oilpaint. رنگ روغنی  
*Gam.* Trump. رنگ برنده  
 A varnish. رنگ و روغن  
 Complexion. رنگ رخ  
 رنگ (و) رو  
 [O.S.] Color and odor. *Fig.* (a) Pomp; splendour. رنگ و بو  
 (b) An attractive quality or property. (c) A virtue.  
 Variously colored, رنگ برنگ  
 variegated. *Fig.* Various, diverse, of different sorts or kinds.  
*Syn.* رنگارنگ  
 1. To paint; to رنگ کردن ف.م.  
 color. Ex. درها را دادیم رنگ کردند. We  
 had the doors painted. 2. To dye.  
 Ex. رنگرز پارچه رنگ میکنند. || 3. *Fig.*  
 (a) To dupe; to deceive. (b) To gloss; to misrepresent.  
 To paint; stain; رنگ زدن ف.م.  
 color; dye. *See also* رنگ کردن  
 To varnish. رنگ و روغن زدن  
 To grow pale, رنگ باختن  
 to lose one's color.  
 To work out a plan, to scheme. رنگ ریختن  
 To be duped or deceived. رنگ شدن  
 رنگ کردن *Compare*  
 To take, receive, or رنگ گرفتن  
 assume a color *Fig.* To take  
 vigor; to flourish, bloom, become



To turn away the face. To frown. { روی تابیدن  
روی تافتن

1. To face, look at, turn. Ex. رو کردن فلان. || 2. To look (upon) with favor. Ex. بخت باو رو کرد

1. To spoil, as a child; to countenance; to cause to become cheeky or saucy. Ex. رو دادن (۱) بیچه نباید روداد

To arise, happen, chance, take place, face. Ex. رو (ی) دادن (۲) فلان. هر گاه اختلافی روی دهد. Should any difference arise. Syn. رخ دادن

To stoop to a request. رو انداختن

To disappoint any one by rejecting his request, to refuse to accept any one's request. روی کسی را زمین انداختن

To save some one's face. To ignore (some one's act). بروی کسی نیاوردن

To ignore; to save one's face. بروی خود نیاوردن

To maintain anyone's honor by acquitting him, cause him to be proud (by one's worthy actions, etc.). روی کسی را سقیم کردن

To put a person to shame (by one's acts or words), bring shame upon him; dishonor or disgrace him. روی کسی را سیاه کردن

To prove any one guilty. Shame on him! رویش سیاه!

the bank. (b) We sat opposite each other. رو بروی یکدیگر نشستیم

1. To confront. Ex. رو برو کردن فلان. || 2. To verify by confrontation or cross-examination. Ex. این حرف را رو برو خواهیم کرد || 3. R. To compare.

[O.S.] Face in face. Fig. Frankly. رو در رو

To one's face. توی روی کسی

The obverse (of a coin). Ant. پشت (روی سکه)

In front of, before, in the presence of. پیش روی

1. Over. Ex. از روی to jump over a chair. از روی

2. From; out of; on account of. Ex. He did that out of (or from) enmity. 3. After the model of. 4. According to. از روی دشمنی اینکار را کرد

To veil one's face. Ex. رو گرفتن || See also رو گیری کردن

To hide oneself. رو پنهان کردن

To veil one's face. رو نشان ندادن

To abscond.

1. To direct one's steps (toward), proceed, make for. 2. To resort, appeal, take refuge. Ex. To whom shall I appeal or resort? رو آوردن

To turn away (one's face). رو گردانیدن

To frown, to knit the brow. رو درهم کشیدن

lawful; approve of. *Syn.* روا داشتن

2. To supply; fulfil; gratify, as one's wishes. *Syn.* برآوردن

1. Ties; روابط (A.1 (ravabet) connections. Ex. روابط دوستی ties of friendship. *Gram.* Connective words, such as conjunctions and prepositions. [Pl. of *rabete* رابطه ج.]

*See under* رانیه روابط

1. Currency, رواج (A.1 (ravaj) circulation. 2. Prevalence, being common, ripeness. Ex. این رسم در آن مملکت خیلی رواج دارد This custom is very common (or prevalent) in that country. 3. Ready sale. Ex. آبیالقایی در بازار اروپا رواج دارد. 4. Use, practise.

Current. — ص. رایج  
Ex. این سکه رواج نیست

1. To circulate, رواج دادن ف.م. make current, issue, pass, put in circulation. Ex. پول بد را نمیتوان رواج داد

2. To make prevalent or rife. 3. To find sale for. 4. To propagate.

*Syn.* ترویج کردن

To be current, رواج داشتن  
as money; to circulate. To be prevalent or rife. To be fashionable. To sell well.

To circulate, to pass. رواج یافتن

To become prevalent. To float.

رواج کردن = رواج دادن  
Evening. After- رواج (A.1 (ravah)

noon. [Rare]

[Pl. of *raheleh* راحله ج.] رواحل

There he is! He is caught in the act.

*Gam.* To deal { روزدن ف.م.  
(a card) aboveboard { روانداختن (۲)  
or in open sight.

To begin to رو بهبودی گذاردن  
convalesce. To tend toward amelioration, to begin to become better.

To face (one) down. از رو بردن  
رو (۲) (roo) { ۱-۱ اسراف، زویدن  
Grow thou! روی (rooy)

[Imper. root of رویدن rooyeedan; short for روی berooy, the usual form].

Growing; [۲-۱. فا. از ف. رویدن  
grower. [Short for روینده rooyan-  
deh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خودرو self-growing; wild.

Zinc. رو (۲) (roo) ۱.  
روی (rooy)

1. Allowable, روا (rava) ص.  
permissible, admissible; lawful, right; also, equitable. Ex. گرفتن پول  
|| جایز || *Syn.* || از این تمیل مردمان روا نیست

2. Current. *Syn.* رواج و رایج 3.  
Satisfying, fulfilling; supplying [in comp.]. Ex. حاجت روا which see in the vocab.].

4. [O. S.] Going. *See* روان

To consent, روا داشتن ف.م.  
allow, deem it right or allowable; approve of.

1. To allow; روا کردن {  
permit; pronounce روا ساختن { ۲-۲



He streamed bitter tears down his cheeks. 2. To despatch [= روانه کردن].

1. To flow, to روان شدن فل. run. Ex. اشك برگونه هایش روان شد Tears ran down his cheeks. Syn. جاری شدن ||

2. To proceed, go, set out. Ex. بطرف قریه روان شد

To run, to روان بودن be fluent, as a verse. To know (well), as a lesson; also, to know by heart. To be going.

روان بخش (ravan bakhsh) ا. ص.

1. The Dispenser of life or soul; i.e. God. 2. Animating, enlivening.

روان شناسی (shenasee) ا.

Psychology.

روانگی (ravaneggee) = روانی (۱)

Going, travelling. روانه (ravaneh) ص. velling. Despatched, sent.

1. To dispatch, روانه کردن ف. م.

send, set going; launch. Ex. غلابي || 2. To dismiss, Ex. او را از مدرسه روانه کردند ||

Syn. اخراج کردن & بیرون کردن

To set out or off; روانه شدن فل. روانه سفر شد

He started on the journey. Syn.

عازم شدن & حرکت کردن

روانه داشتن = روانه کردن

1. Fluency; روانی (۱) (ravanee) ا.

smoothness, easiness. flow; volubility, glibness. Ex. روانی اشعار سعدی. Syn.

|| 2. Currency. Syn. رواج || سلامت

Proceeding, روانو (ravarow) ا. going. Arrival.

روافض [Pl. of rafezeh ج. رافضه]

A porch, رواق (۱) (ravagh) ا. ا.

portico, stoa. Syn. ایوان

Mez. The heavens, رواق بی ستون the sky. رواق سیمکون

Pure. رواق (۲) ص. ا.

Stoic. رواقی (rava-ghee) ا. ص. ا.

The Stoic رواقیون (-ghiyoon) ا. philosophers. [Pl. of ravaghee]

[ج. روانی]

The philosophy حکمت (یا فلسفه) رواقیون of the porch, Stoicism.

1. The soul or روان (۱) (ravan) ا.

life. See روح & جان || 2. The heart; also, the mind.

روان (۲) ص. [ا. فا. از ف. رفتن]

1. Flowing, running; Ex. آب روان

running water. Syn. جاری || 2. Fluent,

smooth, easy; also, glib. Ex. روانی اشای روان

|| 3. Current, Ex. نقد روان || جاری Syn. ||

4. Going [= روانه]; agoing.

1. Fluently. ق.

2. Quickly. Ex. روان خواندن

1. To learn روان کردن ف. م.

or prepare; also, to memorize or learn by heart. Ex. درس را خوب روان

کردم || 2. To make current. 3. To

make flow or run, to stream v. t.

4. جاری کردن & روان ساختن Syn.

To despatch. Syn. روانه کردن

1. To make flow روان ساختن ف. م.

or run, to stream v. t. Ex. اشك تلخ

Sweeping. روبند (۲) ص. = روبنده  
[Pres. part. of روبیدن]

روباندن (roobandan) ف. م.  
روبانیدن (roobaneedan) ف. م.

To cause to sweep. To sweep R.  
[Caus. of روبیدن]

A fox. روباه (roobah) ا.

The flying-fox. روباه پردار

A vixen, a she-fox. روباه ماده

1. Crafty, sly. روباه باز (baz) ص. ا.

2. A crafty or sly person.

روباه بازی (baze) ا. Craft (iness),  
slyness, cunning. [O.S.] Fox-play.

Prepared; روبراه (rooberah) ص.

ready to start. Recovered R.

Veiled. روبسته (roo-basteh) ص.

Covered. Ant. روباز

A veil. A mask. روبند (band) ا.

Fig. A guise.

روبنده (bandeh) (۱) = روبند

روبنده (۲) ص. ا. = Sweeper. Sweeping.

روبوسی (boosce) ا. Kissing each

other, embracement.

روبه (roobah) = روباه

روبیان (roobian) ا. A shrimp.

Also, a prawn.

To sweep. روبیدن (roobeedan) ف. م.

[Imper. root = روب] Ex. اطاق را روب

Syn. جاروب کردن و رفتن

A towel رو پاک (roo-pak)

(for wiping the face). Syn. حوله

A veil. روپوش (poosh) ا.

A sheet (used for bedding). A

cover. A hood. A tarpaulin. A tilt.

Veiling one's روپوشی (pooshee) ا.

face; veil. Absconding.

Pertaining to the روانی (۲) ص. soul or life. Psychic(al). [Rare]

رواوه (ravaveh) = ربابه

روایت (rauy) See under

روایات (rauyat) See under

A narrative. A. ۱ (revayat)

a story. A tradition. Narration,

relation. See نقل (naghl).

[ج. = روایات (revayat)]

To relate, روایت کردن ف. م.

narrate, tell; report, as a tradi-

tion, etc. Syn. حکایت کردن و نقل کردن

It is said; the روایت است

story goes. There روایت میشود

is a tradition (that).

Odors, روائح (rava-eh) ا. ۱

smells. روابج (rava-yeh) ا. ۱

Breezes. [Pl. of رایحه rayehke]

Currency. روایی (yee) ا. ۱

Being admissible, allowable, right,

proper, etc. See روا

روب (roob) ا. ۱-۲ اس از ف. روبیدن یا رفتن

Sweep thou! [Imper. root of

روبیدن roobeedan or رفتن rofian;

short for روبوب the usual form.

[۲. ا. ف. ا. از ف. روبیدن یا رفتن]

Sweeping; sweeper. [Short for روبنده

roobandeh, the full form, and used

only in comp.]. Ex. جاروب a broom.

[O.S.] Sweeper of places.

روبارو (roobaroo) = روبرو

روبار (roobaz) ا. ۱ Open.

Uncovered. Exposed. Unveiled.

A ribbon. F. ۱ (rooban) ا. ۱

[From F. ruban]. Syn. نوار

(Title of) *A.1(-amin)* روح الامين the angel Gabriel [جبریل].

1. The *A.1(-ghodos)* روح القدس Holy Spirit. 2. = روح الامين The Spirit *A.1(roohollah)* روح الله of God. (Title of) Jesus [often used attrib. Thus عیسی روح الله]. A masculine, proper name.

*A.1(rooha-nee)* روحانی

1. Spiritual, immaterial. *Ant.* جسمانی. Ex. || حیات روحانی 2. Holy, pure. 3. Clerical; ecclesiastical. To spiritualize, روحانی کردن ف.م. to render spiritual.

Spiri- *A.1(-niyyat)* روحانیت tuality, spiritualness. Holiness, purity. Clericalism.

Spiritualism. اصول روحانیت Spiritualist. طرفدار اصول روحانیت The cler- *A.1(-niyyoon)* روحانیون gy, the clerical class. [Pl. of روحانی considered as a noun].

Clericalism. { اصول حکومت روحانیون نفوذ روحانیون

Clerical طرفدار حکومت بانفوذ روحانیون (man), (one) who favors ecclesiastical influence.

A clergyman. یکنفر از روحانیون

*A.P.* روح پرور (*rooh-parvar*)

Animating, exhilarating. [O. S.] Nourishing the spirit or soul.

*Syn.* روح افزا

1. Animate. *A.P.* روح دار (*-dar*)

*Syn.* || زیر روح 2. Full of life.

Worrying, *A.P.* روح فرسا (*-farsa*)

A rupee.

*H.1(roopieh)* روپیه

روح { (*rooj*) روز = *R* { (*rooch*)

1. A spirit, *A.1(rooh)* روح (۱) a ghost; a soul. Ex. || روح از بدنش جدا شد

2. Life. Ex. || نطاش روح نداشت There was no life in his speech. 3. Breath (of life). 4. Essence. 5. An angel; spec., the angel Gabriel. [*arvah*] ارواح (ج. = ارواح)

*Compare* ارواح & روان & *see* ارواح

The spirit of the law. روح قانون

An evil روح خبیث

(or malignant) spirit.

Oil of vitriol, روح توتیا

spirit of vitriol.

To animate, enli- روح دادن {

ven; inspirit; روح بخشیدن

exhilarate. To give life (to), restore to life, make alive. To spirit up.

*Requiescat in pace*; روحش شاد باد

peace be to his departed spirit.

(Name of) a note روح (۲) ۱.

in music.

Zinc. روح (۳) ۱. = روی

Spiritually. روحا" (*roohan*) *A.1*

Mentally. At heart.

*A.P.* روح افزا (*roohafza*)

Animating; enlivening; exhilarating, pleasant. Ex. || نسیم روح افزا

روح الارواح (*roohol-arvah*) *A.1*

(Name of) a tune in music.

[O.S.] Spirit or essence of spirits.

روح الاطلس (*-atlas*) *A.1* Satinet.

2. A river-bed; the channel of a river. *Syn.* بستر رود. *See phrases under* رود No. 1.

A harper; رود زن (zan) ۱.  
one who plays the instrument called رود

1. = رود ساز (saz) ۱. رود زن

2. One who makes the instrument called رود

*Roodak*, A رودك ۱.

village in Bokhara, birthplace of

*Roodakee*.

*See under* روده

رود گار (=gar) = رود ساز. رود زن

*Roodakee*, pseudonym رودكي ۱.

or pen name of Abol Hassan, a celebrated poet. [Died in 329 Hejira].

Surfeited رودل (roo-del) ۱.

(or foul) stomach.

رود لاک (=rood-lakh) = رود بار (۱)

رو دماغی (roo-damaghee) ۱.

A noseband.

1. An intestine, روده (roodeh) ۱.

gut, casing. 2. [=] The string

of a musical instrument. *See* امام

[ج. = رودگان (roodegan)]

To snarl, to روده کردن (۱) ف.م.

(en)angle or روده شدن ف.ل.

become entangled. *Ex.* نخ روده شد

To scald روده کردن (۲) ف.م.

or souse in hot water for pluck-

ing. *See* آب رود کردن

To disem- روده کسیرا در آوردن

bowel or eviscerate any one.

vexing (the soul). Fatal. *See*

روح پرور || *Ant.* جان فرسا

1. Spiritual. *A.P.* ص. (roohee) روحی

*Syn.* روحانی || 2. Psychic(al), men-

tal. 3. Inward. *Ex.* حالات روحی

mental conditions; mentalities.

*Men-* A. ۱. (roohiyyat) روحیات

talities. Spiritual conditions *R.*

[Pl. of روحی considered as a noun].

A river. A stream. رود (۱) (rood)

*Ex.* رود النيل The Nile River. *See*

نهر و رودخانه

A river bed. بستر رود

A river basin. حوضه رود

The mouth of a مصب رود

river.

A river bank. ساحل رود

(Name of) a stringed رود (۲) ۱.

instrument.

رود (۳) = R. روده

*Roodabeh*,

رودابه ۱.

Rostam's mother, wife of Zal.

An account, روداد (roodad) ۱.

a narrative. *See* گذارش و ماجری

رود دار (=roo-dar) پر رو

1. Cheekiness. روداری (daree) ۱.

*Syn.* پر رویی || 2. Flattery.

A place رود بار (۱) (rood-bar) ۱.

abounding in rivers. A river sys-

tem.

*Roodbar*, a town in رود بار (۲) ۱.

Guilan.

1. A river. رودخانه (khaneh-) ۱.

*Ex.* رودخانه دجله the Tigris River.

in the day. در روز کار کن در شب قرار. Work

in the day, and rest at night. 2.

Per day, a day. Ex. ده ریال در روز میگرفت.

He received 10 rials per day.

One of these days. یکی از این روزها

Day by day; day روز بروز

after day. Every day.

The next day, روز بعد

on the morrow, فردای آنروز

the next day.

On that day. در آن روز

To this day. تا این روز

See in the vocab. { امروز

دیروز

Every other day. یک روز در میان

1. One day, once (roo'zee) روزی

upon a time. 2. Per day, each day.

Ex. روزی چند اجرت می گیرید.

Once a day. روزی یک مرتبه

(In) broad day- روز روشن

light.

Adversity. روز بد - بد روزی

A good or nice day. روز خوش

By ext. Happy day(s), prosperity;

also, the season of youth.

An unlucky day; روز سیاه

adversity. See روز سیاه

A blessed day; an روز مبارک

auspicious day. روز فرخنده

Day of battle; روز میدان

field-day. Syn. روز جنگ.

The Resurrection Day. روز قیامت

The day of justice, روز داد

the Judgment Day.

روده در آوردن و پاک کردن ماهی

To gut a fish.

Intestinal. روده ای (-ee) ص.

Suffocating روده پر (-bor) ص.

(with laughter). [ O. S. ] Having one's intestines cut off.

[See under خنده] از خنده روده پر شدن.

Divination. روده بینی (-beenee) ا.

by inspecting the bowels.

A fabulous روده پای (-pay) ا.

monster with feet like intestines.

An octopus.

روده دراز (-deraz) ص. ا.

1. Garrulous, loquacious, given

to babble. 2. A chatter-box, a

babblers, an idle talker, a prater,

a twaddler. Syn. بر حرف و دراز

Garrulity, روده درازی (-derazee) ا.

babble, babbling, prattle, prat-

tling, idle talk.

To bab- روده درازی کردن ف. ل.

ble, prattle, prate, talk idly, talk

too much. To be garrulous or

loquacious.

روز (rooz) ا.

Day, daytime. Met. (a) Daylight; sunshine. Ex.

Daylight appears. (b) Time,

period. Ex. روز عیش و طرب و بستان است.

It is day. روز است

It is clear as مثل روز روشن است

day, it is as simple as can be.

1. Every day. همه روز

Syn. || 2. All day (long).

هر روز

Every day; each day. در روز

1. In the daytime,

tudes of fate or fortune.

An officer executing orders in a palace. A porter. A mace-bearer.

See under روز بروز (berooz).

Lazy, idle. روز خسب (khasb) ص.

Syn. || [O.S.] Sleeping in the day.

A surprise or unexpected attack in the day-time. Compare روز خون (khood) ص.

1. Aged. Syn. روز دیده (deedeh) ص.

2. Experienced. Syn. تجرب || سالخورده

Dayblind, روز کور (koor) ص.

affected with hemeralopia; also, purblind. [O. S.] Unable to see by day.

Dayblind- روز کوری (kooree) ص.

ness, hemeralopia.

A few days, روز کی (rooz-kee) ق.

a short while [often چند].

1. Time; days. روز گار (rooz-gar) ص.

Ex. (a) روز گار بیدی دارد || (b) روز گار جوانی

the time (or days) of youth.

2. The world. هیچ اعتدال نیست بر اوضاع روز گار.

No trust can be put on the (con-

ditions of the) world. 3. Condition,

situation; plight. 4. Occasion, op-

portunity. Syn. فرصت || 5. R. Wind.

[This meaning is the only one

adopted by the Turks].

To pass one's روز گار بردن ف.ل.

time (or days); to associate or

live. Ex. با فرومایه روز گار میر. Pass

The last day; the Judgment Day.

The Judgment Day. Lit., the day of hope and fear.

The day of public audience, a court-day.

Market-day. روز بازار

Working-day. روز کار

A holiday. روز تعطیل

See under السبت روز السبت

The 15th. day of the Arabic month *rajab*.

The Sabbath. روز سبت

Upon the decline of the day, an hour or two before sunset.

روز بیگانه

Day and night. روز و شب

Incessantly. شب و روزا

To pass one's day. روز بشب آوردن

To ruin some one. کسیرا بروز سیاه نشانیدن

To be in the same (sad) plight as another.

روز افزون (roozafzoon) ص.

Ever-increasing; daily improving.

Ex. حسن روز افزون یوسف

1. Daily; روزانه (roozaneh) ص.ق.

diurnal Ex. غذای روزانه ||

2. Per day, a day. Ex. روزانه ۱۰ ریال

See یومیه || میگیرد

A daily pay or ration. —

The vicissi- روز بازی (rooz-bazee) ص.

روز بازی (rooz-bazee) ص.

روز بازی (rooz-bazee) ص.

روز بازی (rooz-bazee) ص.

روز بازی (rooz-bazee) ص.

روز بازی (rooz-bazee) ص.

laborers, daily - wage laborers.

2. On the daily wage basis, for daily wages. *Ex.* عمله روزمزد کار میکنند

Day-labor. کار روز مزد

**روزن (rowzan) = روزنه**

**روزنامهچه (rooz-namcheh) ۱.**

1. A day-book. *Compare* روزنامه ||

2. A daily report.

**روزنامه (rooznameh) ۱.**

paper, journal, gazette, periodical.

*See* چریده & *compare* مجله 2. *Book-*

*keeping.* A day-book; also, a jour-

nal. *Syn.* دفتر یومیه || 3. A diary.

A daily newspaper, روزنامه یومیه

A weekly newspaper, روزنامه هفتگی

An-illustrated روزنامه مصور

newspaper, a pictorial (journal).

A news-stand: محل فروش روزنامه

stall or place for sale of news-

papers.

A newsroom, محل خواندن روزنامه

Editor of a مدیر روزنامه

newspaper.

*Colloq.* To write, روزنامه کردن ف. م.

insert, or advertise in the news-

papers.

**روزنامه فروش (foroosh) ۱.**

A newsboy, newsman, news-ven-

dor; newspaper-seller; also, a news-

agent.

**روزنامه نویسی (nevees) ۱.**

A journalist, a newspaper-writer.

**روزنامه نویسی (neveesee) ۱.**

Journalism.

An aperture, روزنه (rowzaneh) ۱.

not thy days with the ignoble.

To روزگار گذراندن (یا برآوردن)

pass one's time (or days).

To find an op- روزگار یافتن

portunity; to be given a chance.

To ruin روزگار کسیرا سیاه کردن

any one; to render him unhappy.

Adverse wind. روزگار مخالف

Favorable wind. روزگار مساعد

Some time; روزگاری (roozga'ree)

a few days.

**روزگار آفرین (aferin) ۱.**

The Creator of the world; i.e. God.

**روزگار دیده (deedeh) ۱.**

Experienced, who has seen the

world. *See* روز دیده

**روزگاری (roozgaree) ۱.**

Wordly. Temporary. Daily (wage).

The sun. روزگرد (rooz-gard) ۱.

[O.S.] Turning (in) the day.

The sun- روزگرد (gardak) ۱.

flower. *See* آفتاب گردان

Bright, روزگون (goon) ۱.

as the day.

Day of the روزماه (mah) ۱.

month; date. *See* تاریخ

**روزمره (marreh) ۱. -ق. -س. -ا. P.A.**

1. From day to day, for the day.

*Ex.* بسیاری از کسبه روزمره زندگی میکنند

Many traders live from day to

day; i.e. they live only upon what

they can earn each day. 2. Daily.

3. Daily allowance.

**روزمزد (mozd) ۱. -ق. -س. -ا. Receiv-**

ing daily wages, engaged on the

daily wage basis, *Ex.* عمله روزمزد day-

See in the vocab. تنگ روزی

To be assigned R. روزی شدن  
by destiny or Providence.

روزبانه (zianeh) = روزانه. روزینه

روزبانه خوار (roozee-khar) {  
روزبانه خور (roozee-khor) { ص. ۱.

(One) who receives his daily food.

A creature, a living being.

[Pl. = روزی خواران (-kharan)].

روزبانه ده (-deh) {  
روزبانه رسان (-rasan) { ص. ۱.

The Provider of daily food  
(for living creatures); i. e. God.

1. Daily روزبانه (roozeeneh) - ص. ۱.  
pay or allowance. 2. Daily.

Compare روزانه

1. Russia روس (roos) - ص. ۱.

[= روسیه]. 2. Russian [= روسی].

Ex. the Russian Government دولت روس.

A fox. روس (۲) - ص. ۱. = روباه

See under رؤس (ro-oos) رأس

Chiefs: رؤساء (roasa' - ص. ۱.)

directors, managers; principals.

Dignitaries. [Pl. of رؤساء ra-ees ج. رئیس]

A prostitute, روسپی (roospee) - ص. ۱.

whore, courtesan. Syn. چنده گاه فاحشه.

روسیه (roo-sepeed) = روسیه

روسیه زاده (roospee-zadeh) - ص. ۱.

An illegitimate or natural child,

a bastard. Syn. حرامزاده.

[O. S.] Son of a whore.

1. A village. روستا (roosta) - ص. ۱.

Syn. روستایی (= ۲) || افریه & (deh) ده.

A villager, a peasant, a rustic.

an opening. A breathing-hole; a  
peephole. A loophole; an embra-  
sure. A window, a casement R.

A porthole. روزنه کشتی

A ray of hope. روزنه امید

Fast, fasting. روزنه (۱) (roozeh) - ص. ۱.

The fasting ماه روزنه = ماه صیام

month, the month of Ramazan.

To fast, to روزنه گرفتن {

keep fast, روزنه داشتن { ف. ۱.

to observe a fast.

To break one's روزنه خوردن {

fast [unlawfully]. روزنه شکستن {

To break one's روزنه گشادن {

fast [lawfully; i. e. after the fast-  
ing period is over]; to begin to

eat after fasting.

روزنه بستن R. = روزنه گرفتن

[In compound words] روزنه (۲)

-days'. Ex. گردش یاسر ده روزنه a ten-days'

trip or journey.

روزنه خوار (-khar) { ص. ۱.

روزنه خور (-khor) {

(One) who breaks his fast; (one)

who does not fast.

(One) who روزنه دار (-dar) - ص. ۱.

keeps the fast; (one) who has

kept the fast.

Breaking روزنه گشایی (-goshayee) - ص. ۱.

one's fast; breakfast. Syn. افطار

1. Daily bread روزنی (roo-zee) - ص. ۱.

[regarded esp. as being supplied

by Providence]; sustenance. Ex.

|| وظیفه & رزق Syn. || خدا بمخلوق روزی میدهد

2. Fortune, lot.



Russia.

روسیه (roosiyyeh) ۱.

روسیه (roosiāh) = روسیه

1. Manner, روش (rāvesh) ۱.

way, mode. Ex. روش کار کردن این نیست ||

Syn. ۲. Walk- || طریقه و طرز - را. ۱.

ing; gait. Ex. روش کبک || 3. March,

course, policy. 4. Custom; rule.

5. R. Motion. 6. R. An alley.

In this manner, بدین روش

thus.

روشان = R (rowshan) روشن

1. Bright; روشن (rowshan) ۱.

clear, Ex. روز روشن || Ant. تاریک ||

2. Light, Ex. آبی روشن || 3. Luminous.

Ex. خورشید جسم روشنی است || 4. Trans-

parent. Syn. شفاف || 5. Lighted,

lit. Ex. چراغها روشن است || 6. Live,

glowing, burning. Ex. زغال روشن a

live coal. 7. Fig. Clear, conspic-

uous; perspicuous, pellucid, easy

to understand; also, resolved, ex-

plained, disentangled; also, une-

quivocal. Ex. مطلب هنوز روشن نیست The

matter is not clear yet. Syn. واضح

و مبهم || نا معلوم || Ant. معلوم ||

8. Sure, certain [said of the heart].

Ex. I am sure of دلم از اینجهت روشن است

(or certain about) that. See جمع

خاطر جمع

1. To light (up). روشن کردن ف.م.

Ex. (a) لامپ را روشن کن Light the

lamp. Ant. خاموش کردن (b) || آن مزده

آب چشمش را روشن کرد The glad tidings lit

up his eyes.

A peasant or (Zadeh) ۱. Village-born. rustic; [O.S.]

روستایی (roostayee) ۱. ص.

1. A villager; a peasant. Syn. دهانی ||

2. Rural, pertaining to the coun-

try; also, pastoral. Ex. زندگی روستایی

rural life. See رعیتی

روسته (roosteh) ۱. راست

روستی (roo-saree) ۱. A shawl.

Reproachless, رو سفید (roo-sefeed) ۱. ص.

guiltless, innocent: acquitted,

found to be guiltless. Honorable;

proud. Honest, upright.

To prove to be رو سفید شدن

innocent, guiltless, or honest.

To acquit, رو سفید کردن

to prove innocent. To cause to

be proud on account of one's in-

nocence.

(Pride رو سفیدی (sefeedee) ۱.

arising from one's.) innocence;

guiltlessness. Honor, glory.

1. Russian. روسی (roosee) ۱. ص.

Ex. قند روسی Russian sugar. 2. The

Russian language. Ex. من کمی روسی میدانم

I know a little Russian.

Dishonored, روسیاه (roo-siah) ۱. ص.

disgraced. Ashamed or shameful

(on account of guiltiness); proved

(to be) guilty. [O.S.] With a black

face. Ant. رو سفید

(Shame رو سیاهی (siahce) ۱.

on account of) guiltiness. Dis-

grace. See خجالت

Clear-sighted. روشن بین (—bin) ص.

Clear-sightedness, clairvoyance. روشن بینی (—beenee) ا.

Of a sound P.A. روشن رای (—ray) ص. judgment. of a serene mind.

Lucid. روشن روان (—ruvan) ص. Having a sound mentality.

روشن دل الخ = روشن ضمیر الخ

Bot. 1. Apha- روشن زاد (—zad) ا. ص. nerogam, 2. Phanerogamous. Ex.

|| گزاد Ant. || گیاهان روشن زاد

Of an P.A. روشن ضمیر (—zameer) ص. enlightened mind; lucid, enlightened. Of a sound or serene mind.

Roxana. روشنك (row-shanak) ا.

روشنگر (۱) (rowshan gar) ا.

A furbisher or polisher.

One who روشنگر (۲) ا.

elucidates, clears up, or explains anything. An exegete.

Of a روشن گهر (—gohar) ا. ص.

lucid روشن نهاد (—nehad) ا. ص.

disposition.

1. Brightness; روشنی (rowshianec) ا.

luminosity. Ex. «روشنی طلعت تو ماه ندارد»

The moon fails to present a lu-

minosity such as that of thy

countenance: the moon is not so

bright as thy face. 2. Light.

Syn. روشنایی

1. Washing. روشویی (rooshooyee) ا.

the face. 2. میز روشویی =

A wash-hand- میز روشویی

stand, a wash-(hand)-basin.

2. To kindle, to ignite. Ex. آتش را

|| روشن کردم

3. To illumine or illu-

minate, to irradiate. 4. To eluci-

date, make clear, explain, clear;

render pellucid; throw light upon.

Ex. مطلب را روشن کردم I made the sub-

ject clear, I explained the matter.

5. To clear up, (re)solve; also, to

settle (accounts, etc.); to disent-

angle Ex. حساب ها را روشن کردیم

1. To light روشن شدن ف. ل. یا بج. ف. م.

(up). 2. To clear (up). Ex. هوا دارد

روشن It is clearing up. 3. To

be kindled, to take (or catch) fire;

4. To become clear, manifest, or

conspicuous. 5. To get settled or

disentangled, as accounts.

See under چشم شمار روشن

See under چراغ روشن

روشنا (۱) (rowshana) = روشنایی

Roxana. روشنك (۲) = روشنك

1. An روشناس (roo-sheenas) ا. ص.

acquaintance. 2. Acquainted. Known;

famous.

Acquaint. روشناسی (—shenasee) ا.

ance. Syn. آشنایی & شناسایی

Stars. روشنان (row-shanan) ا.

[Pl. of روشن considered as a noun].

Syn. کوکب & ستارگان

1. Light. روشنایی (—shaneyee) ا.

Syn. نور Ex. این چراغ روشنایی زیاد دارد

2. Illumination; luminosity. 3.

Brightness.

= روشن بصر (rowshan-basar) P.A.

روشن بین

Balsam oil.	روغن بلسان
Castor oil.	روغن مصری
Oil of roses.	روغن کرچک
Gray unguent,	روغن بیدانجیر
mercurial unguent.	روغن سبز
Pomade.	روغن خاکستری
Cerate.	روغن مو
Wild rocket oil.	روغن موم
Linseed-oil.	روغن منداب
Poppy-oil.	روغن بذرك (یا برزك)
Sesame-oil, gingely-	روغن خدعاش
seed oil.	روغن كنجد
Butter.	روغن زرد
Olive-oil.	روغن زيتون (یا زيت)
Almond-oil.	روغن بادام
Fat of meat.	روغن گوشت
Clarified butter.	روغن كره
Mustard-oil.	روغن تلخ
Varnish. French polish.	روغن جلا
	روغن چراغ = روغن كرچك
Vaseline.	روغن نفت
Varnish.	روغن كان
Lanoline; yolk.	روغن پشم
Volatile or essential	روغن فرار
oil.	
Fixed or fatty oil.	روغن ثابت
Pomade.	روغن معطر
Varnish.	رنگ و روغن
The cod.	ماهی روغن
Prov. No	روغن ریخته جمع نمیشود
use crying over spilt milk.	
To lubricate,	روغن زدن ف.م.
to oil or grease. Ex.	چرخه‌ارابا روغن زد

See under	روضه
1. A garden.	A.1 (rowzeh) روضه
Syn. فردوس & باغ.	2. Description of the martyrdom of Imam Hossein and other martyrs of Karbala. Tragical eulogy of the martyrs of Karbala. [ج. = روضات (rowzat)]
	[Note. These descriptions and eulogies were compiled in a book called rowzatosh-shohada. Hence the name rowzeh].
	The garden of روضه رضوان
	Paradise. See رضوان
	A.P.1 (-khan) روضه خوان
	A professional narrator of the tragedies of Karbala; one who is engaged to describe the martyrdom of Imam Hossein so as to excite weeping and lamentation.
	See ذاکر and Note under روضه
	A.P.1 (-khanee) روضه خوانی
	1. Profession of a روضه خوان
	2. Systematic commemoration of the martyrs of Karbala through the professional men called روضه خوان
	Fear. [Rare] A.1 (row') روع
	روغ = (roogh) روغ
	Oil. Fat, (rowghan) روغن
	grease. (Clarified) butter; ghee.
	Ointment; unguent, unction.
	Clarified butter, روغن گاو
	ghee.
	Fish-oil; cod-liver oil. روغن ماهی
	Train oil. روغن نهنگ

ointing (with oil); embrocation.

روغن مالی کردن = روغن مالیدن

Dily, greasy, روغنی (row-ghanee) ص.

inguid, unctuous. Dressed with butter or fat, as some sweetmeats.

۱. = روغنر - عصار

Oil-painting. Oil-color. رنگ روغنی

Candy or sweet- نان روغنی  
neat dressed with butter.

روغنین (= -ghanin) = روغنی

روغنیینه (= -ghaneeneh) ص - ۱.

۱. = روغنی || ۲. = روغنین (روغنی)

Kind; mer. رووف (raoof) ص - ۱.

ciful. Ex. خدا رووف است.

روفتن (rooftan) = رویدن - روفتن

Plating. روکش (۱) (rookesh) ۱.

Veneer(ing). A pillow-case.

۱. To plate. روکش کردن ف. م.

Ex. طرف را باقره روکش کرده اند. The vessel

is plated with silver. ۲. To veneer.

Ex. میز را باچوب آبنوس روکش کرده بودند. The

table had been veneered with

ebony. ۳. Fig. To persuade, or

make a tool of (some one to carry out one's designs).

Additional charges; روکش (۲) ۱.

overcharge. Profit R.

روگردان (roo-gardan) ص.

Swerving; refusing to do. Renoun-

cing; rejecting; disobedient. Ex.

۱ shall not fail to obey his order (or comply with

his wish).

Swearing; refusal. Disobedience. Re-

nouncement. Repugnance.

روگردانی (= -gardanee) ۱.

Swearing; refusal. Disobedience. Re-

nouncement. Repugnance.

The wheels should be oiled.

See also روغن مالیدن

To anoint روغن مالیدن

(with an unguent, etc.); to embro-

cate. See روغن مالی

To extract or روغن گرفتن

press oil (from روغن کشیدن)

something). Ex. روغن زیتون گرفتن to

press oil from olives.

To melt fat روغن داغ کردن

or oil.

روغناس (= R. (rooghnaas) روناس

روغن جوش (rowghan-joosh) ۱.

Anything fried or boiled in fat,

as fritter, fried eggs, etc.

Containing روغن دار (-dar) ص.

oil. Oily, oleaginous.

روغن داغ کن (-dagh-kon) ۱.

A stewpan, sauce-pan, or casserole.

روغن دان (-dan) ۱.

A lubricator, an oil-can or oiler. An un-

guent-box. An oil-cruet, a demijohn.

روغن زبان (= -zaban) چرب زبان

روغن ساز (-saz) ۱.

An oil-presser,

an oil-manufacturer.

روغن سازی (-sazee) ۱.

Oil manu-

facture.

روغن فروش (-foroosh) ۱.

An oil-

seller, a vendor of oil.

روغن کده (-kadeh) ۱.

An oil-mill,

an oil factory.

روغن گر - روغنر (-gar) ۱.

An oil-presser, an oil manufacturer.

Also, an oil-seller.

روغن مالی (-malee) ۱.

Uction,

ملای رومی = ملای روم  
*Prov.* نه رومی زوم نه زنگی زنگ  
 Neither fowl nor fish.  
 An arch, an arcade. **رومی (۲) ۱.**  
**رومی بچگان (roomee-bachegan) ۱.**  
*Met.* Tears [= اشک].  
**رومی خوی (khooy) ۱.** {  
**رومی مشرب (P.A. - mashrab) ۱.** {  
 Of Greek disposition or character;  
 i.e. fickle, changeable.  
**رومیزی (roo-meezee) ۱.**  
 Cover for a table; a table-cloth.  
 Rome or **رومیه (۱) (roomiyyeh) ۱.** {  
 Roman **رومیه (roomiyyat) ۱.** {  
 Empire.  
 Rome. **رومیه الکبری (ol-kebra) - ۱.**  
*Lit.*, the Greater Rome.  
**رومیه الصغری (os-soghra) - ۱.**  
 Byzantium; Constantinople. *Lit.*,  
 the Smaller (or the Second) Rome.  
**رومیه (۲) ۱.** {  
 Trial, test. **رون (ravan) ۱.** {  
 Cause, reason. **رون (roon) ۱.** {  
*Syn.* جهت و دلیل  
**روناس (roonas) ۱.**  
 Madder, madder-root: alizarin(e).  
 Alizarin(e). **رنگ روناس**  
**روندگان (ravandegan) ۱.**  
 Travellers; passengers.  
 [Pl. of ravandeh] **رونده**  
 The planets. **روندگان عالم ۱.**  
*Syn.* سیارات  
**رونده (ravandeh) ۱-۲.**  
 1. A goer; a passer-by; a way-farer; a tra-  
 veller. A messenger.

*See under* رو (roo). **روگر دانیدن**  
 1. Partial. **روگیر (-geer) ۱.**  
*Syn.* طرفدار || 2. Veiling oneself;  
 veiled.  
 1. Partiality. **روگیری (-geeree) ۱.**  
*Syn.* طرفداری || 2. Veiling oneself.  
 1. To be **روگیری کردن ف.ل.**  
 partial, to show partiality (to).  
 2. To veil oneself.  
 The steering-wheel **رول ۱.** {  
 (of an automobile, etc.) **رول**  
**رولبازی (-lebasee) ۱.**  
 A blouse. A smock-frock.  
 A revolver. **رولور (revolver) ۱.**  
 Rome, Byzan- **روم (room) ۱.**  
 tium; Turkey in Europe. Also,  
 Grece *R.*  
 Byzantium, The **روم شرقی**  
 Eastern Roman Empire.  
 The spiritual teacher **ملای روم**  
 of Byzantium; i. e. *Jalal-ed-din*  
*Roomee*, the celebrated poet, author  
 of the *Masnavee*. [Died 672 Hejira].  
 A towel **رومال (roomal) ۱.**  
 (for wiping the face). *Syn.* رو پاک  
 و دستمال *Compare* حوله &  
 Roumelia. **رومایلی (room-eclee) ۱.**  
 Roumania. **رومانی (roomanee) ۱.**  
**رومانی (۲) = رومی**  
 Roumania. **رومانیا (roomania) ۱.**  
 Roman. **رومی (۱) (roomee) ۱-۲.**  
 Byzantine. Greek [یونانی] One  
 of the white race [as opposed  
 to *Ethiopian*]. *By ext.* Euro-  
 pean. [ج. = رومیان (roomian)]

[ج. رونندگان (ravandegan)]

See سالک و مسافر || 2. Fluid, liquid; soft || About to start, prepared to go; also, planning to go; going.

1. Lustre, A.1 (rownagh) رونق glitter; brightness, splendor. Ex. the glitter or the wavy appearance of a sword. 2. Elegance, grace, beauty. Ex. در این فصل باغ دیگر. 3. Briskness (of the market, etc.). Ex. بازار رونق ندارد The market is not brisk, the market is dull.

Lustrous, bright; با رونق splendid. Beautiful; graceful. Brisk, lively.

Lustreless, without elegance, splendor, or beauty. Dull. Present made رونما (roo ama) A.1 to a bride when for the first time she unveils herself. Also, a gift presented by the relations of a new-born child the first time they see it. [O.S.] Showing the face.

Copy. رونویس (roo-nevees) A.1 See سواد  
To copy, رونویس کردن ف.م.  
to make a copy of.

Copying; رونویسی (neveesee) A.1 transcription.

رو واز (roovaz) = روباز

Heads. Main رؤوس (ro-oos) A.1  
topics. رؤس (ro-oos)

[Pl. of ra's رأس ج.]

رؤوف (ra-oof) = رؤف

1. The outside (of a cloth, etc.); the top (part). رو (rooweh) A.1  
Ex. رو آن پوششی است و این بود. The outside (of that cloth) was not so pretty as the lining. 2. The upper (leather), the vamp (of a shoe) Ant. زیره || 3. A cover or covering, a case.

Covering for a mattress. رو تشك

A pillow-case, رو متكا  
a slip. رو بالشFace; روی (rooy) A.1 رو (1)  
countenance. Surface; top. Cause, reason. Impudence. See examples and phrases under رو No. 1.Grow thou! روی (2) A.1 رو (2)  
Growing. See رو No. 2.1. Zinc, spelter. روی (3) A.1 رو (3)  
2. R. Brass. [Commonly pronounced rooh روح]

Oxide of zinc. ینیه روی

Sulphate of zinc. توتیای روی

Zincography. حکاکای روی

Zincotype. باصه روی

To zinc, روی گرفتن { ف.م.

zincify, با روی اندودن

galvanize, coat with zinc.

1. On. روی (roo'yeh) A.1 ح.1

Ex. کتاب روی میز است. The book is on the desk. 2. Over. Ex. آنرا روی سرش. He held it over his head.

Syn. بالای || 3. On the surface of [در روی =]

sight of it ( or on seeing it).

2. Aspect.

To see.

رویت کردن ف. م.

Syn. دیدن || Ex. حواله را رویت کرد He

saw or inspected the draft, the

draft was presented to him.

At sight.

بمحض رویت

{ سی روز بعد از رویت برات  
بعد از رویت برات بفاصله سی روز }

At thirty days' sight.

A bill payable

برات رویت

at sight.

رویت A. (raviyyat) = روبه (raviyyeh)

Payable A.P. (ro'yatee) م. رویتی

at sight. Ex. برات رویتی

Gently. A. (rovaydan) ق. رویداً

Slowly. [Rare].

روی داد (rooy-dad) = رو داد

رویدن R. (raveedan) = رفتن (raftan)

Opinion.

رویز (raveez) ا.

Syn. ظن و عقیده

روی زرد (rooy-zard) م. Pale.

روی سخته (-sokhteh) = راسخت

روی سوخته (-sookhteh)

روی شناس (-shenas) = روشناس

روی گر (gar) ا. A zinc-worker;

a brazier. Also, a coppersmith

[= مسگر].

رویمال (-mal) = رومال

1. Growing. (rooyandeh) م. ا.

2. A plant or vegetable. Syn. رستنی

1. Manner, P. & A. (raviyyeh) روبه

method, system; also, rule. Ex.

تعلیمش بی رویه است There is no method

in his teaching. 2. Policy; (proper)

See under رو No. 1. از روی

1. In a lump; روی هم

altogether. Ex. اینهارا روی هم چند فروشید ||

2. One over the other; overlap-

ping.

To overlap روی هم قرار گرفتن

each other. To be placed one

over the other.

On the average. روی همرفته

After all.

The last letter روی A. (ravee)

of the rhyming word which is the

same throughout a poem.

Compare ردیف

Growing. رویا (rooya) م.

[Pres. part. of روییدن]

A vision; رویا (ro'ya) A. ا.

a dream. Ex. در عالم رویا دید که He

saw in his dream or vision that...

See خواب

رویاری (rooyarooy) ق. م.

Face to face. See در رو و درو

رویاندن (rooyandan) = رویانیدن

روی اندود (rooyandood) م.

Coated (or plated) with zinc,

galvanized.

رویالیدن (rooyaneedan) {

رویاندن (rooyandan) {

To grow v.t., to cause to grow.

[Caus. of رستن و روییدن rostan].

[Imper. = رویان rooyan].

روی بند (rooy-band) = روبند

1. Sight, رویت (ro'yat) A. ا.

از رویت آن Ex. [دین = دیدن]

متوحش شد He was alarmed at the

invulnerable body. 2. Surname of *Esfandiar*, son of *Gashasp*: a hero of *Shahnameh*.

Brazen- رویین چنگ (—*chang*)  
clawed, said of a bird of prey.

1. Brazen; رويينه (rooyee.ieh) ص-ا.  
copper *adj.* See روين No. 1.

2. A brass tool or vessel; a copper tool or vessel. *Compare* 41111.

[Contraction or (rah) (۱) ر  
poetic form of راء].

ره (۲) رستن (*rastan*) See under  
رها (raha) Free; liberated,

released, set at liberty. Quit.

ول و آزاد، Syn.

1. To set free, **رها کردن ف. م.**  
liberate, release; also, to deliver.

Ex. رفتن را رها کردند. || 2. To let go,  
to dismiss. 3. To drop, to leave

hold of. 4. To miss. Ex. 3 & 4.  
توپ را دهاکرد || 5. To unbend: to

relax. 6. To disentangle. 7. To abandon. *Syn* ۱. رها کردن ۲. رها کردن ۳. رها کردن ۴. رها کردن ۵. رها کردن ۶. رها کردن ۷. رها کردن

ول کردن

released or dismissed. To drop *ru* *ru*

He missed (or dropped) the ball.

(Name of) a **هَاب (rahāb)**.  
note or tune in music. [Perhaps

corruption of راهب *monk* because  
it is usually called [رهاب مسیحی].

See under رهاندن (*rahan*) هان  
See under رهن (*rehan*) هان

course; cue; tack. Ex. دولت در آن  
موقع چه رویه ای اتخاذ کرد What policy

was adopted by the Government at that time? 3. Consideration,

4. Custom, usage.

*See in the vocab.*

بی رویہ

رویه (۱) (roayeh) روہ

Zinc. Brass. رویه (۲) R. = روی

1. Upper, رويى (a) (rooyee) ص  
top (*adj.*). Ex. (a) طبة رويى the up-

per story. (b) قسم روی خوب ولی قسمت  
The top part was good.

but the bottom was spoiled.  
Syn. فوقانی ۽ بالائی || Ant. زیری

2. Exterior, outer. Syn. خارجی (tahee).

3. Superficial. || بیرونی

روئی (۲) = روئی (۱)

Growth, ا. (rooyee-degee) روییدگی  
روییدن (rooyee-dan) ف. ل.

[Imper. root = روی]. To grow, to come forth; to spring. Ex.

That plant  
does not, and will not grow. Syn.

روشد کردن (rostan) رستن  
رویدنی (-danee) رستنی (rostanee)

Grown, روییده (-deh) ص.  
[P.P. of *rooyedan* از ف. روییدن]

Made of brass, رَوِيْن (1) (reoyin) ص  
brazen; also, made of copper

or iron. *Syn.* آهنین ٹکا برنجین  
رویین (۲) = روئی (۱)

1. Brazen-رویین تن (-tan) ص-ا  
bodied. *Fig.* Invulnerable, of an



To lead, رهبری کردن ف.م.  
guide; conduct; direct. Ex. مرا بدان  
He led or guided me  
to that village.

ره پیما (= peyma) ره پیما  
Realgar. رهج (rahj) A.I.  
[Often رهج الغار (-olghar). See غار].

ره دار (= dar) ره دار  
A traveller; رهرو (-row) A.  
a passenger. Compare راهرو  
«رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود»  
Slow and steady wins the race.

ره زن (= zan) الخ  
A number of رهط (rahṭ) A.I.  
men less than ten. A person, an  
individual. [Rare]

ره گذار (= rah-gozar) ره گذار  
The amnion. رهل (rahl) A.I.  
Syn. مشیمه

Amniotic. راهلی (rahlee) A.ص.  
A mortgage, رهن (rahn) A.I.  
a pledge; a hypothec. A wager R.  
[Pl. = رهون rohoon & رهان rehan].  
See گرو

To engage (by رهن کردن ف.م.  
mortgage). To take a pledge.  
To mortgage, رهن گذاشتن (به)  
pledge, give in رهن دادن (به)  
pledge, pawn. Ex. خانه را بمبلغ دهمزار ریال  
I mortgaged the house  
for the sum of 3000 rials.  
Syn. گرو گذاشتن

ره نشین (= rah-neshin) راه نشین  
A guide; رهنما (= noma or -nama) A.

ره اندن (= rahandan) ره اندن  
F.م. رهانیدن (= rahaneedan)

To deliver, rescue, set free,  
release, liberate [= رها کردن].  
[Imper. = رهان] [Caus. of رهمیدن or  
rastan رستن].

رهاو (= rahav) رهاو  
ره آورد (= rahavard) ره آورد  
رهایش (= rahayesh) رهایش  
Deliverance, رهایی (rahayee) A.  
rescue, freedom, release; also,  
escape.

To deliver, رهایی دادن ف.م.  
save, rescue; set free, release. Ex.  
He saved me from  
death. Syn. رها کردن - رهاندن  
آزاد کردن & نجات دادن

1. To escape. رهایی یافتن ف.ل.  
Ex. He escaped the  
danger. 2. To be delivered, saved,  
rescued; to be set free.

Deliverer. رهایی بخش (-bakhsh) A.  
رهایی جا (= ja) R. پناه گاه  
Fear(ing). رهب (rahb) A.I.

Syn. خوف - رعب - ترس  
1. A monk. A.I. (rohban) رهبان  
[= راهب]. 2. [Pl. of راهب] Monks.  
Monastic A.I. (rohbanīyyat) رهبانیت  
life, monasticism; single life.

Fear. رهبت (rahbat) A.I.  
A guide, رهبر (= rah bar) راهبر  
an escort; a leader. Syn. رهنما -  
هادی & بلد

Guidance, رهبری (= barce) A.  
guiding; lead, conduct. Syn. هدایت  
رهنمایی &

bound, obliged. Ex. (a) رهین الطاف I am indebted to your favors or kindness. (b) من رهین منت I am indebted to him.

2. Pledged, mortgaged, pawned.

—R. = رهن

A mort- A.1 (raheeneh) رهینه  
gage, pledge, or pawn: the thing  
given in pledge.

Rey, an old city ری (rey) ۱  
destroyed in the Mongol inva-  
sion. It was situated in the  
vicinity of Teheran, the present  
capital of Persia.

Abundance. ری (rey) A.1

Hypocrisy; dissimu- A.1 (ria) ریا  
lation.

To dissemble, ریا کردن ف.ل.  
to act the hypocrite.

[Pl. of reeh ریح] A.1 (riah) ریا  
Winds. Odors.

Rheumatism, ریاخ طبایری

See under ریاحین

Direction, ریاست (riasat) A.1  
management. ریاست (reasat)

Directorship; principalship; chair-  
manship, presidency, superinten-  
dence. Leadership. Authority, exer-  
cise of authority. See رئیس

To be (or act ریاست کردن ف.ل.  
as) a chief, director, president,  
etc. To preside to head. Ex.  
He presided دو سال بر آنها ریاست کرد  
over them for 2 years; he was  
their-chief, etc. for 2 years. ||

a road-guide, an escort. An  
usher. Syn. هادی - هادی ||

[O. S.] Who shows the way.

A pilot. رهنمای کشتی

Guidance; رهنمایی (-nomayee) A.1  
conduct; escort. Pilotage. [O. S.]

Showing the way.

To guide, رهنمایی کردن ف.م.

lead, show the way. مرا بخانه او رهنمایی

کنید Show me the way to his house.

رهنمون (-nomoon) = رهنما

رهنمونی (-nomoonce) = رهنمایی

رهن نامه (rahn-nameh) A.P.1

A mortgage deed.

رهنورد (rah-navard) = راه نورد

1. To mort- A.P. ص (rahnee) رهنی

gage or to be mortgaged {used as  
an adj.}. Ex. خانه رهنی house to mort-  
gage, house to pledge. 3. Mort-  
gaged, pawned, pledged; also,  
bonded. Ex. اموال رهنی فروخته خواهند شد ||

3. Engaged in pawning or pawn-  
broking. Ex. موسسه رهنی a pawn-shop,  
a pawn institution.

رهوار (rahvar) ص. = راهوار

Easy-paced. Ambling. Also, swift.

See under رهن

رهون

رهی (۱) (rahee) = راهی

A slave. A servant. رهی (۲) A.1

رهیدن (-dan) ف.ل. = رستن (rastan)

To be delivered or liberated, to

get rid, to escape. [Imper. root =

رها شدن ر. رستن See رها ره

رهیده (-deh) = رسته (rasteh)

1. Indebted, رهین (raheen) ص. A.1

ریاضتی *A.P. (riazatee)* ریاضت کش

1. *Matl.ema-* *A.ص (riazee)* ریاضی  
tical; exact. Ex. علم ریاضی an exact  
science; mathematics. 2. *R.* Dis-  
ciplinary. [Fem. *riaziyyeh*,  
reserved for fem. or pl. nouns].  
Ex. علوم ریاضیه exact sciences: mathe-  
matics, astronomy, etc.

1. A mathematician. — ۱.

[*(-yoon)* ریاضیون] 2. A mathe-  
matical science, mathematics.

[*(-yat)* ریاضیات] — ۱.

ریاضیات *A.۱ (riaziyyat)*

Mathematics. [Pl. of ریاضی con-  
sidered as a noun].

*A.P.ص (riazee-dan)* ریاضی دان

1. A mathematician, 2. Versed in  
mathematics.

See under ریاضیه

1. A hy- *A.P.ص (ria-kar)* ریاکار

pocrite; a dissembler. 2. Hypoc-  
ritical. Compare مزور & see ریا

*A.P.ص (-karaneh)* ریاکارانه

1. Hypocritically. Ex. ریاکارانه روزه

2. Hypocritical [never  
used for persons]. Ex. وعظهای ریاکارانه او

his hypocritical preachings.

Hypocrisy. *A.P.۱ (-karee)* ریاکاری

hypocritical acts or dealings.

See & compare تزویر

1. *Rial.* monetary *۱ (rial)* ریال

unit, replacing the *kran* (قران).

It was formerly equivalent to 25

«shahis» or  $1\frac{1}{4}$  *krans*. It is now

equivalent to  $\frac{1}{100}$  of a *Pehlevi*.

To exercise authority; to rule.

Presidency.

ریاست جمهور

Superintendence,

ریاست مدرسه

principalship.

Chairmanship,

ریاست مجلس

presidency.

ریاست انجمن

1. Premiership,

ریاست وزراء

office or rank of a prime minister.

2. The prime minister [*(=)* رئیس الوزراء].

مقام محترم ریاست اداره راه آهن

[The Honorable,

The Director of the Railway Ad-  
ministration (or Department).]

His High- مقام مبین ریاست وزراء عظام  
ness, The Prime Minister.

[A pl. of روضه]

ریاض

Mortification, *A.۱ (riazat)* ریاضت

asceticism, strict self-discipline;

rigor; abstinence. Bodily exercise.

Lucubration, laborious study. Hard-

ship, suffering.

1. To lead ریاضت کشیدن ف.ل.

an ascetic life, to subject oneself

to mortification or strict self-

training. 2. To take (much) pains,

to suffer hardship. Ex. برای کشف

He took much

pains to discover it.

Ascetic, Abstemious. اهل ریاضت

See also ریاضت کش

*A.P.۱ (-kash)* ریاضت کش

Ascetic, abstemious. (Going through

and) striving to surmount dif-

ficulties. (One) who exercises

himself. Industrious (person).

Thin excrement, as in diarrhoea. ۱. { **ریخ** (*reekh*)  
ریغ (*reegh*)

Shape, figure; form. **ریخت** (۱) (*reekht*)

Shapely, of a good stature or figure. خوش ریخت

Of an ugly figure or stature. بد ریخت

He, she, it poured. **ریخت** (۲) ف.

See ریختن

[Short for ریختن (۳) **ریخت** (۳)  
and used only in comp. Ex. ریخت و باشت]

**ریختگر** (*-gar*) = ریخته گر  
**ریختگی** (*reekh-teger*) ص-ا.

1. [ریخته =] Cast; melted. 2. State of being poured, diffused, etc.; effusion. **ریزش** Compare

[Imper. root = ری- (*-tan*) ف.م. **ریختن**]

1. To pour; effuse or diffuse.

Ex. شیر آب گرم روی آن بریز. Pour hot water over it. 2. To spill. Ex. شیر را ریخت.

3. To shed. Ex. (a) خون ریختن (b) اشک ریختن

4. To cast, to found; to mould.

Ex. این مجسمه را ریخته اند. 5. To strew; to scatter. Ex. در جلو پای او گل ریختند

6. To spawn (eggs). Ex. ماهی ریختند

7. **Fig.** To heap up, to accumulate. Ex. همه کارها را سر من ریخت.

He heaped up all the work on my head. 8. **Fig.** To take away, to detract (from). Ex. این کار آبروی مرا ریخت

This act detracted from my reputation. 9. **Fig.** To grate, to have a rasping effect upon

See ۲. Real, Spanish coin and monetary unit.

Watered; **ریان** (*rayyan*) ص-ا. fresh. Drunk, having one's thirst quenched. Watering, giving a drink. Flourishing.

**ریاورز** = **ریاکار** *A.P. (ria-varz)*

Hypoc. **ریائی** (*ria-ee*) ص-ا. *A.P.*

ritical. **ریب** (*reyb*) ص-ا.

Doubt, suspicion. **تردید** & شک

Undoubted(ly). بی شک و ریب

Vicissitudes of fortune or time. **ریب** از زمان (*-ezzaman*) *R.*

**ریباس** (*reebas*) = **ریواس**

**ریت** (*riat*) = **ریه** - رئة

The lungs. **ریتمین** (*riateyn*) ص-ا.

[D. of **ریه** *rieh* or **ریه** *rieh*, a lung].

Preserved **ریچار** (*reechar*)

fruit; com- **ریچال** (*reechal*)

pote. **Fig.** (a) Nonsense. (2). Piquant language. [Spelled also **لیچار** *leechar*].

1. Wind. **ریخ** (*rech*) ص-ا.

2. Breath. **نفس** & دم *Syn.* باد

3. Odor. **رایحه** & بو *Syn.*

4. Flatulency. **ریاح** (*riah*) *Pl.* = باد

& **اریاح** *aryah*. See **ریاح**

**ریحان** (*reyhan*) ص-ا. *Bot.* Sweet basil. *By ext.* Any aromatic plant.

A masculine proper name.

[**ج** = **ریاحین** (*rayaheen*)

White basil. **ریحان کوهی**

Basil-weed, **ریحان برقی**

wild basil (*Clinopodium*).

To be disunited. To fall off. To fall in (or down).

To scatter ریختن و پاشیدن about. To spill about. To litter, to put into disorder.

The ریختگاه (reekhtan-gah) mouth of a river. *Syn.* مصب

1. Cast, ریخته (reekhteh) ص. founded. Ex. اشیاء ریخته از برنج brass foundry, objects cast of brass. ||

2. Poured, spilled. 3. Scattered. [P.P. of reekhtan ریختن از ف.

1. Scattered about. ریخته (و) پاشیده

2. Untidy. Ex. اطاق ریخته و پاشیده

A founder, ریخته گری (-gar) ا.

A brass-founder. etc.

Foundry, ریخته گری (-garee) ا. art of casting metals.

کارخانه ریخته گری (یا ذوب فلزات) Foundry.

ریخو (reekhoo) = ریغو

ریدن (reedan) ف. ل.

[Imper. root = رین] To stool, to shit, to ease nature.

Prov. Christ- همیشه خر خرما نمیرشد mas comes but once a year.

1. Tiny, wee; ریز (۱) (reez) ص. minute; small. Ex. چشمهای ریزی دارد He has small eyes. 2. Fine; also, granulated. Ex. باران ریز || 3. [ریز ریز =]

کوچولو و خرد *Syn.* || درشت *Ant.* Finely; in fine ق.

grains; in fine drops. Ex. این پارچه (a) این پارچه

This cloth is finely woven. (b) ریز باریدن to rain in fine

(one's flesh). Ex. این صدا گوشت آدم را

طرح || 10. To draw out. Ex. میبیزد

to draw out a plan. 11. To dispel, as one's fears.

1. To pour; to be ف. ل.

2. To spilled. Ex. شیر ریخت روی میز || 2. To fall; to scatter v.i., to be scattered or dispersed; to be strewn. Ex. گلهای

3. To be heaped ریخت روی زمین or accumulated. 4. To fall upon. Ex. دزدان بر سر او ریختند The robbers

fell upon him (or attacked him).

5. To be detracted, reduced, or injured [in speaking of one's reputation]. Ex. آبروش ریخت He was dis-

graced or put to shame; his reputation was injured. 6. To be

grated, rasped, or irritated [said only of one's flesh]. Ex. از آن صدا

7. To be dispelled or driven away. Ex. گوشتم ریخت

1. To fall بهم ریختن ف. ل. upon one another, to attack one another. Ex. دو لشکر بهم ریختند || 2. To mix together; put into disorder.

1. To mix در هم ریختن ف. م. ل. up (or together). To scatter.

2. To be scattered. To mix up. To fall upon one another.

To be disuni- از هم ریختن ف. ل. ted; to be scattered or dispersed.

Ex. The leaves اوراق کتاب از هم ریخت of that book were disunited.

To pour down. فرو ریختن ف. م. ل.

To disperse or be dispersed.

Syn. قیعه کردن || 2. To crumble.

Syn. خرد کردن || 3. To cut (or tear)

to pieces. Syn. پاره پاره کردن

(Act of) ریزش (reezesh) ۱.

pouring; effusion, diffusion; perfusion. (In)flux; gush. A falling in (or down). Outpour(ing); overflow(ing). Downflow; (Med.) defluxion. See زکام

A landslip ریزش خاک (یا کوه) or landslide.

A falling ریزش (قیمتهایی از عمارت) in (or down).

Med. Alopecia, ریزش مو  
fox-evil. Syn. داء الثعلب

1. To pour (out). ریزش کردن فل. || 2. To flow; to run.

Syn. ریختن || Ex. در زکام آب از بینی ریزش میکند

|| 3. To fall in (or down). || جاری شدن

افتادن Syn. گجها و آجرها ریزش نکرد

|| 4. To have a land-

slip or landslide. || خراب شدن &

Minuteness, ریزگی (reezegce) ۱.

smallness. See ریزه

1. Friable. ریز ناله (reez-nak) ص.

2. Small, tiny. Syn. ریز

ریزندگی (reezandegce) = ریزش

Pouring; ریزنده (reezandeh) ص.

liable to pour. Shedding. Casting.

Flowing, running. Effusive. Fall-

ing off, as hair. etc. Bot. (a) Cad-

ucous; (b) deciduous.

1. Crumbs. ریزه (reezeh) ۱.

Ex. ریزه هلی نان || 2. Fi-

lings; dust. Ex. ریزه آهن || 3. Chips,

drops, to drizzle or mizzle.

ریز (۲) [۱- امر از ف. ریختن]

Pour thou, etc. [Imper. root of

reekhtan; short for ریز berecz,

the usual form].

[۲- ۱. فا. از ف. ریختن]

Pouring; shedding; casting, etc.

[Short for ریزنده reezandeh, the

regular form, and used only in

comp.]. Ex. شکر ریز، اشک ریز-خون ریز

which see in the vocab.

ریزا R. (reeza) = ریزان

Sewage, ریزاب (reezab) ۱.

sewage. See & compare آبریز

Pouring. ریزان (reezan) ص.

Shedding. Flowing. Effusive. Rain-

ing. Falling or causing to fall.

Ex. برگ درخت ریزان است. The leaves are

falling. See برگ ریزان

[Pres. part. of ریختن] ریزانیدن (reezandan) { ف. م.

ریزانیدن (reezaneedan) { ف. م.

To cause to pour, shed, etc.; to

pour, shed, etc. [Caus. of ریختن]

[Imper. = ریزان]

Drizzle ریز باران (reez-baran) ۱.

(or mizzle); fine rain.

Fine-woven; ریز باف (-baf) {

also, fine- ریز بافت (-baf) { ص.

spun. Ex. پارچه ریز بافت

Minced, ریز ریز (-reez) ص.

chopped; cut to pieces.

— ف. = ریزه ریزه

1. To mince; ریز ریز کردن ف. م.

|| گوشت را ریز ریز میکنند

Spin thou. [Imper. root of **ریستن** *reestan*; short for **بریس** the usual form].

Spinning; [۲. ۱. فا. ازف. **ریستن**]—  
spinner. [Short for **ریسنده** the regular form, and used only in comp.]. Ex. **پنبه ریس** a cotton-spinner.

Soup boiled to a **ریس (۲) ۱.** consistency.

To cause **ریساندن** (*reesandan*) ف.م. **ریستن** to spin, to spin v.t. [Caus. of **ریستن**]

To spin; **ریستن** (*reestan*) ف.م. to twist. [Imper. root = **ریس**]

Ex. **دهاتی پشما را بادوك میریسد** The villager spins the wool with the spindle.

Spun; twisted. **ریسته** (*reesteh*) ص. [P.P. of *reestan* **ریستن** ۱.م. ازف. **ریستن**]

1. A rope. **ریسمان** (*reesman*) ۱.م. ازف. **ریستن**

*Syn.* طناب ۲. A string; a thread.

*Syn.* نخ ۳. A cord; a cable. 4. Cotton.

A rope-dancer, **ریسمان باز** (*-baz*) ۱.م. ازف. **ریستن**

*Syn.* بشد باز

Rope-dancing. **ریسمان بازی** (*-baze*) ۱.م. ازف. **ریستن**

A rope-maker. **ریسمان باف** (*-baf*) ۱.م. ازف. **ریستن**

A plumb-line, **ریسمان کار** (*-kar*) ۱.م. ازف. **ریستن** a perpendicular. *Syn.* شاقول

Made of **ریسمانی** (*reesmanee*) ص. cotton or strings. Resembling a string or rope.

A spinner. **ریسنده** (*reesandeh*) ۱.م. ازف. **ریستن**

**ریسیدن** (*reesedan*) = **ریستن**

1. The beard. **ریش** (*reesh*) ۱.م. ازف. **ریستن**

shavings. Ex. **ریشه نام** ۳. Pickings, gleanings. 5. R. A small coin.

Tiny, small;

ص. = **ریز**

minute.

A little bit.

**ریز**

To mince,

**ریزه کردن** ف.م.

to chop. To crumble To pound.

*Syn.* خرد کردن

A gleaner.

**ریزه چین** (*-chin*) ۱.م. ازف. **ریستن**

A sponger.

**ریزه خور** (*-khor*) ۱.م. ازف. **ریستن**

An accom-

**ریزه خوان** (*-khan*) ۱.م. ازف. **ریستن**

plished singer. *Fig.* One who slanders with piquant language.

[O. S.] **ریزه خوانی** (*-khanee*) ۱.م. ازف. **ریستن**

Accomplished singing, nicety in singing. *Fig.* Using piquant language; slandering; sarcasm.

1. Little **ریزه ریزه** (*-reezeh*) ف.م. **ریز**

by little; bit by bit. *Syn.* خرد خرد

۲. Minced, chopped.

Pounded. Cut (*or* torn) to pieces

[**ریز ریز** =]

**ریزه ریزه کردن** = **ریز ریز کردن**

1. Nice or **ریزه کار** (*-kar*) ص. ۱.م. ازف. **ریستن**

elegant in one's work. 2. R. Clever.

1. Nicety or **ریزه کاری** (*-karee*) ۱.م. ازف. **ریستن**

elegance in any work; elaborate-

ness, elaboration. 2. R. Cleverness.

Minuteness; **ریزی** (۱) (*reezee*) ۱.م. ازف. **ریستن**

smallness. *Syn.* ریزگی

Shedding; pouring; **ریزی** (۲)

casting [used only in comp.]. Ex.

**ریزی دین** (*reezedan*) = **ریختن** ف.ل.

**ریس** (۱) (*rees*) [۱.م. ازف. **ریستن**]

stringy. = ریش

1. To wound. ریش کردن ف.م.

Syn. || مجروح کردن || زخم زدن (یا کردن)

2. To lacerate.

A feather. [Rare] ریش (۳) A.1

Syn. (par) پر

A kind of grapes. ریش بابا (baba-1)

[Used also attrib. Thus ریش بابا]

Bot. Goatsbeard. ریش بز (boz-1)

Also, meadow-sweet.

A barber. ریش تراش (tarash-1)

See سلامانی

Barbery. ریش تراشی (tarashec-1)

ریشتن (resh-tan) = ریشتن

[Imper. root = ریش]

ریشته (reeshteh) = رشته - ریشته

A small ریشچه (reesh-cheh)

beard. ریش بچه (reesh-bachcheh)

Coaxing, ریشخند (khand-1)

wheeling; blarney; also, flattery.

Mocking, derision; also, ridicule.

[O. S.] Laughing at (some one's)

beard. Compare چالوسی || استهزاء

1. To coax, ریشخند کردن ف.م.

to wheedle. Ex. باید او را ریشخند کرد تا

2. To mock, to deride; || پول را بدهد

to ridicule. Ex. پیر مرد را ریشخند میکردند.

3. To flatter.

Bearded. ریشدار (۱) (dar-1) ص.

Wounded, sore. ریشدار (۲) ص.

Lacerated. ریش ریش (reesh-1) ص.

Wounded. Unravell'd. Stringy;

fibrous.

To unravel. ریش ریش کردن ف.م.

To lacerate. To wound.

2. R. A fiber.

To grow a beard. ریش گذاشتن

To begin to have ریش در آوردن

a beard, to become bearded.

Hence, to attain puberty, to come of age.

To shave (any) ریش تراشیدن  
one's beard.

To be beardless. ریش نداشتن

Met. To lack credit or dignity.

Met. 1. To lose ریش کسی داشتن

one's independence or self-control.

2. To have one's money in another's possession; also, to have a credit with a person.

To hold ریش کسی را بدست آوردن  
any one in a helpless condition.

To take some- ریش کسی را گرفتن

one by the beard, ریش کسی چسبیدن

to beard someone. To insist or urge upon any one (as if by taking him by the beard).

To prove to ریش در آسباب سفید کردن  
be inexperienced. Lit. to whiten the beard in the mill; i.e. by artificial means.

Black and white ریش جو گندمی  
beard, grizzly beard.

Bot. Goatsbeard. ریش بز

See in the vocab. بی ریش - بیریش

1. A wound, a ریش (۲) -1 ص.

lacerated wound, a sore. Syn. زخم ||

2. Wounded, sore; lacerated. Ex.

دلریش sore-hearted, wounded at heart.

3. Unravell'd; || مجروح. Syn.



*Bot.* The main root; also, the taproot.

A radicle; ریشه جزء یا فرعی  
a rootlet.

To take or strike root, to root *v.i.* ریشه کردن  
ریشه زدن  
ریشه گرفتن

To take root. ریشه دواندن  
*Med.* To spread about. *Ex.* سرطان ریشه  
میدواند

To root up, eradicate, ex- ریشه کن کردن  
از ریشه درآوردن  
tirpate. *See* ریشه کن

*Prov. exp.* To تیشه بر ریشه زدن  
lay axe to root.

*Prov. exp.* تیشه بر ریشه خود زدن  
To be self destructive, to lay axe  
to one's own root.

Rooty. ریشه ای (-ee) ص.  
ریشه بی (-yee) ص.

Rhizophagous; feed- ریشه خور (-khor) ص.  
ریشه خوار (-khar) ص.  
ing on roots.

Rooty: ریشه دار (-dar) ص.  
consisting of roots; containing  
roots. Fibrous. Deep-rooted; in-  
veterate. Fringed, tasseled; lacini-  
ate. *Bot.* Perennial.

Uprooted, ریشه کن (-kan) ص.  
extirpated, eradicated.

To uproot, ریشه کن کردن ف.م.  
extirpate, eradicate. To cure or  
remedy radically. *Ex.* باید این مرض را  
ریشه کن کرد

The uprooting. ریشه کنی (-kanee) ا.

ریش سفید. ریش سفید (-sefeed) ص.ا.

1. Grey-bearded. 2. A gray-beard,  
a gray-bearded man. A dean; an  
elder; a syndic.

Old age; ریش سفیدی (-sefeedee) ا.  
grey beard. Deanship; seniority.

ریشم (=reesham; shom) ابریشم  
Sore, ریشناک (reesh-nak) ص.

wounded [=ریش adj.].

Bearded. Full-ریشو (reeshoo) ص.  
bearded. Irregularly bearded.

1. A root. ریشه (reesheh) ا.

*Ex.* ریشه درخت || *Syn.* بیج || 2. A fibre.

*Syn.* الباف & لیف || 3. A fringe,  
a tassel. *Ex.* این پرده ریشه ابریشمی دارد ||

4. The stump (of a tooth, etc.); also,  
a fang. 5. *Fig.* (a) Stock; origin.  
(b) Offspring; progeny.

Rushgrass. ریشه اریسا (یا ارسا)  
root.

Burdock-root. ریشه بابا آدم

Iris-root. ریشه سوسن

Horse-radish. ریشه خردل

Galangal, ریشه جوز

galingale. *Syn.* خولنجان

Orris-root. ریشه بنفشه

The root ریشه (یا بن) دندان  
or stump of a tooth. Also, a  
broken tooth, a snag.

A hangnail. ریشه ناخن

The root or ریشه کلمه (یا لغت)  
origin of a word; also the stem  
or theme of a word.

A rootlet, a small ریشه کوچک  
root.

2. Pebble, gravel. *Compare* شن  
Moving sand; ریگ روان  
quicksand. *Syn* دزد ریگ

علم ریگ = علم رمل  
Prov. exp. ریگ بکفش (بود) داشتن  
To have a malicious purpose.

A sand- ریگ بشته (-poshteh)  
hill, a ریگ توده (-toodeh)  
heap of sand.

ریگ زاده (-zadch) = ریگ ماهی  
1. A sandy ریگ زار (-zar) - ص.  
region. 2. Sandy, sabulous. Pebbly.

A sandy ریگستان (-reegestan) - ا.  
region. *Syn* ریگزار

ریگ شو - ریگ شوی (-shoo-y) =  
خاک شور

ریگ شور (۱) (-shoor) = ریگ شوی -  
خاک شور

Scoured with sand. ریگ شور (۲) - ص.  
To scour ریگ شور کردن - ف. م.

with sand.

Scoured or ریگمال (-mal) - ص.  
cleaned with sand. *See* ریگشور

To rub or ریگمال کردن - ف. م.  
scour with sand.

Scouring ریگمالی (-malce) - ا.  
(or polishing) with sand.

The skink. ریگماهی (-mahce) - ا.

Sandy, sab- ریگی (-reegee) - ص.  
ulous. Operated with sand.

An hourglass, ساعت ریگی  
a sandglass.

Rail. ریل (-reyl) - ا.

To lay the ریل کشیدن (یا گذاردن)  
track. To construct a railway (in).

of plants, digging roots; eradi-  
cation, extirpation.

Redundance. A.1 (rey') ریغ

Being increased or swelling  
(as rice after being cooked).

Abundance (of vegetation).

To be increased; ریغ کردن - ف. ل.  
swell; grow in size or quantity.

1. Best part, A.1 (ray-an) ریغان  
choice part. 2. R. Abundance of  
vegetation. *See* ریغ

The flush (or flower) ریغان جوانی  
of youth; the heyday. ریغان شباب

ریغ دار (rey'-dar) - ص. A.P.  
ریغ ناک (rey'-nak)

Productive. Increasing.

ریغ (۱) (-reegh) = R. راغ  
Thin excrement, ریغ (۲) - ا.

as in diarrhoea; ریغ (reckh)  
liquid stool.

To eject thin ریغ زدن - ف. ل.  
stool, to be troubled with diar-  
rhoea.

Weak; ریغماسی (-righmasee) - ص.  
sickly, or tiny. *Slang*.

Troubled ریغو (-reeghoo)  
with diar- ریخور (-reekhoo) - ص.  
rhoea, having liquid stool. *Fig*.

Sluttish; worthless, good-for-no-  
thing. *Slang*.

Saliva; ریق (۱) (-reegh) - ا.  
spittle. *Syn* تنه آب دهن - بزاق

ریق (۲) = ریغ - ریغ  
ریقو (-reeghoo) = ریغو - ریخو

1. Sand. *Syn* ریگ (reeg) - ا. || ماسه

Bot. 1. Dock, **ریواس** (reevas) }  
sorrel, **ریباس** (reebas) }

2. Rhubarb.

Bot. Rhubarb; **ریوند** (reevand) }  
rhapontic(us). **راوند** (ravand) }

China rhubarb.

**ریوند چینی**

Yellow rhubarb.

**ریوند خراسانی**

Gamboge.

**رب ریوند**

Extract of rhubarb.

**عصاره ریوند**

Lung(s).

**ریه** (rieh) }

Syn. شش (shosh).

**ریه** (riah) }

[D. = *riateyn*; i.e. the (two) lungs].

See in the vocab.

**ذات الریه**

**ریه البحر** (riahol-bahr) }

Zool. The jelly-fish, the medusa.

**ریه دار** (riah-dar) }

Zool. Pulmonate.

**ریهیدن** (reeheedan) = **ریختن**

A chief, a **رئیس** (ra-ees) }

head. A director, a manager. A principal or superintendent. A master. A president, a chairman.

[*roasa* = رؤساء] **امیر** Compare

[Fem. See **رئیس**].

The director of an administration, the head of a department.

**رئیس اداره**

The chief of a section.

**رئیس دایره**

The manager of

**رئیس بانک**

a bank.

The superintendent or principal of a school.

**رئیس (یا مدیر) مدرسه**

A station-master.

**رئیس ایستگاه**

The president of

**رئیس جمهور**

Expansion joint

**دورز ریل**

(of a rail).

The gauge

**فاصله ریل**

(of a railway).

A tieplate or

**آهن زیر ریل**

soleplate.

**زیر ریل**

A fishplate.

**بست ریل**

**ریل گذاری** (—gozaree) E.P.1

Track-laying.

1. Pus, matter.

**ریم** (reem) }

2. Rheum.

3. Dross, scum. Ex.

dross of iron. Syn. **تفاله**

4. Dregs, lees. Syn. **درد** (dord).

5. Dirt.

Rheum or gum

**ریم چشم**

of the eye.

Ear-wax.

**ریم گوش = چرک گوش**

Dross of iron.

**ریم آهن**

**ریم نشستن ف. ل. = چرک نشستن**

To suppurate.

The rhinoceros. **ریمما** (reema) = **کرگدن**

Clothes; dress. **ریماد** (reemad) }

**ریم آلود** (reemalood) = **س.**

Purulent, pussy.

Suppurative. **ریم آور** (reemavar) = **س.**

Purulent, suppurating, pussy. **ریم** (reeman) (۱) = **س.**

Rheumy.

Fig. Filthy, dirty. Syn. **چرکین**

**ریم** (۲) = **اهربین** Contraction of

**ریمناک** (reem-nak) = **ریم** (۱)

**ریمه** (reemeh) = **ریم**

Fraud, deceit.

**ریو** (reev) }

Syn. **فریب** = **مکر**

A superior. رئیس مافوق

The head of a household or family, the pater-familias. رئیس خانواده

A.۱ (raesol-vozara) رئیس الوزراء

The premier, the president of the council (of ministers).

رئیس (raeseh) ص-۱.۱

1. [ Fem. of رئیس reserved for fem. or pl. nouns, Ex. هیئت رئیس انجمن the officers of a society. 2. A directress or directrix; a lady principal; a chairwoman. See مدیره

a republic.

The chairman. رئیس مجلس  
or president of a legislative body, as the parliament.

A magistrate. رئیس کمیساریا

The chief of police. رئیس نظمیہ  
(or of the police department).

Pulmonary. ریوی (riavee) ص.۱

The chief of a tribe. رئیس ایله = ایله خانی

A chieftain. رئیس دسته دزدان و غیره

Master of ceremonies. رئیس تشریفات

The then chief. رئیس وقت

# ز

bringing forth; producing. [Short for زاینده *zayandeh*, the regular form, and used only in comp.].

Ex. زایا multiparous.

Born [for زاده]. — (۳- زاده) —

Ex. زایا [امیر زاده] Born of a prince. *See also in the vocab.*

Za', Arabic زاء (za')

name of the letter ز often called

زء *za-eh havvaz*, and زء مجمله *za-eh mo'jameh*, i.e. the dotted z.

Quality; des- زاب (۱) (zab) R. ۱

cription. *Syn.* کیفیت و وصف چگونگی

Zab, a king of the زاب (۲) ۱.

Peeshdadian Dynasty.

زاییدن (۳) زاب (۳) *See under*

Zabol; (1) a city زابل ۱.

in Sistan, formerly called *Nosrat-*

*abad*; (2) = زابلستان (3) Name

of a tribe in Sistan. (4) Name

of a tune or note in music.

Zabolestan, the country زابلستان ۱.

about Ghazni in Afghanistan, the

native country of Rostam.

The thirteenth ز (zeh; za') letter of the Persian alphabet, and the eleventh of the Arabic, corresponding to z in English.

As a numeral, it represents the number 7 in the Arabic numerical alphabet (ابجد) *abjad*.

It is interchangeable with ج *jeem*, ژ *zhch*, س *seen*, & غ *gheyn*.

[Contraction and ز (zeh) poetic form of از

From; of; than, etc. Ex. شمشیر نیک ز آهن بد چون

، How can one make a

good sword out of inferior iron?

[Note. The contractions of com-

mon occurrence in literature and

elsewhere are از آن = زن

و از = واز *vaz* - از او = *zoo* از او

و از = *naz* - نه از *naz* - از

و از = *kaz* - که از *kaz* - از

ز (za) زای (zay) [۱-۱ امر از ف زاییدن]

Bring forth, bear (thou)! [Imper.

root of زاییدن *zayeedan*; short for

بز *beza*, the ordinary form].

Bearing. [۱-۲ ف از ف زاییدن] —

زاج (۲) = (zach; zacheli) زاجه

زاجف (A.R. (Zahf) = خرنده

Swelling, A.م. (zakher) زاجر

agitating, as a sea. Fig. Noble;

liberal.

Provisions A.I. (zad) زاد (۱)

(for a journey). [azvad] ازواد

Syn. آذوقه و توشه

1. Birth. زاد (۲) - ا.م.

See زاد و ولد 2. [zadeh - زاید] A

child; a son. [O.S.] Born.

[Note. This word is almost always

used in comp. Ex. آدمیزاد - پاکیزاد

which see in the vocab.] زاد و ولد

Compare زاد

زاد (۳) = زاید 3d. pers. s. of

زاید in the p. tense]. He, she,

it, bore or brought forth.

[Contraction of زاد] زاد (۴)

Birth. زاد بود (zad-bood) ا.

place; زاد بوم (zad-boom) ا.

mother-country. Syn. وطن

See under زادگان

زادگی (zadeghe) ا. Birth; state

of having been born. [Used only

in comp., as in حرام زادگی which

see in the vocab.]

زادن (zadan) = زایدن

1. Mother زاد و بود (zado-bood) ا.

country [zad بود]. 2. Chattels,

goods.

P.A.I. (zado-valad) زاد و ولد

Procreation, reproduction.

To procreate, زاد و ولد کردن ف.ل.

to breed.

Of or زابلی (zabolee) ا.م.

pertaining to zabol. A native of

Zabolestan or of present Zabol.

زایدن (zabcedan) ف.م.

To describe. [Imper. root = زاب]

Syn. شرح دادن و وصف کردن

1. A reserve. زاپاس (zapas) - ا.م.

2. Colloq. Retired, as a soldier.

[From Russian запас, a store;

a reserve].

1. Vitriol; زاج (۱) (zaj) A.P.I.

sulphate. 2. [زاج سفید =] Alum.

[From P. زاک]

Alum. زاج سفید

Blue or copper زاج کبود

vitriol.

Green vitriol. زاج سبز (یا قیسی)

copperas; sulphate of iron.

Sulphate زاج سبز حاجی ترخانی

of iron.

Colcothar. زاج سیاه مکلس

White vitriol. زاج روی

A woman lying in زاج (۲) ا.

childbed. [Used also attrib.

Thus زاج].

1. Dissuading, زاجر (zajer) - ا.م.

preventing, prohibitive. 2. R. Con-

science.

A feast زاج سور (zaj-sour) ا.

on the birth of a child. See زاج

No. 2. سور و

1. A newly-born زاجه (zajeh) R. ا.

child. 2. زاج No. 2.

Resembling or زاجی (zajee) م.

containing vitriol (or alum).

زارج R. (zarej) = زررشك

زار خوار (zar-khar) = خوار (۱)

Bitterly. ق. زار زار (-zar) ق.

Ex. زاردار گریست He wept bitterly.

A farmer, a A. (zare') زارع

cultivator. [Pl. = زارعین zarein &amp;

رعیت &amp; کشتکار. zorra' زراع]

Cruelly. ص. زارکش (zar-kosh) ص.

killed.

To kill زارکش کردن ف.م.

cruelly; to torment.

Weak, ص. زارونزار (zaro-nazar) ص.

thin, lean. Syn. ضعیف &amp; لاغر

Lamentation, زاری (۱) ا.

weeping. [Often گریه و زاری]

To weep, to زاری کردن ف.ل.

lament. Syn. زاریدن

Soreness, wounded زاری (۲) ا.

state. Affliction. Weakness. Hu-

mility. Contempt Despondency.

Deplorableness.

To lament, زاریدن (zareedan) ف.ل.

to weep (bitterly). Ex. تا کی میزاری و

سرشك تلخ همی باری How long dost thou

lament and shed bitter tears?

[Imper. root = زار]

[Contraction (zastar) زاستر]

&amp; poetic form of زانوسر

toward that side: at some dis-

tance.

A crow, a rook; ا. (zagh) (۱) زاغ

a raven. See غراب &amp; کلاغ

A crow. زاغ یا سرخ

زاغ نوک و من

1. Born. زاده (zadeh) ص. ا. = زاییده

[P.P. of زاییدن]

2. An offspring, a descendant, a child;

a son. Ex. (a) شاهزاده a prince (a

king's son). (b) آقا زاده (your) son

or child. [O.S.] Born of a noble-

man. (c) زاده دارا a descendant of

Darius. [ج. = زادگان (zadegan)]

Met. Iron. زاده صریح

[Note. The difference between زاد

&amp; زاده is that the former is only

used in comp., while the latter

may be used both independently

or in comp.].

1. Deplorable, زار (۱) ص.

lamentable. Ex. || کارش زاراست

و اینکه هیچ نشنیدی. Ex.

O thou who listened

not to my bitter (or mournful)

groans). 3. Lean, thin, weak. Ex.

|| ضعیف &amp; لاغر. Syn. || تن دار

ed, sore. Syn. || مجروح &amp; زخم

Humble, contemptible. [Often خوار

|| و زار]

1. = زاری (Bitter) weeping;

groan.

1. Bitterly. ق. = زار زار

2. Severely, cruelly.

زار (۲) زاریدن See under

زار (۳) (Suffix meaning) place

abounding in. Ex. لاله دار &amp; گلزار

which see in the vocab.

زارتشت (zartosht) = زرتشت

زاراتشت - zartokosht زارتشت

zaratosht &amp; زردشت zardoshi].

A horse-leech. زاری ادبی  
(Glazier's) زاماسکه (zamaskeh) ۱.  
putty. [From Russian сам кра].

(Name of) زامیاد (zamyad) ۱.  
the 28th. day of the Persian month  
Bot. The beech. زان (zan) (۱) ۱.

[Contraction and زان (zan) (۲)  
poetic form of از from: that].

Thereafter, زان پس = از آن پس  
from that time on.

Because. زانکه = از آنکه

Ever since. زانکه = از آنکه

From that time.

The knee. زانو (zanoo) ۱.

To kneel (down); زانو زدن ف.ل. ۱.  
to fall on one's knees. } بزانو د. آمدن

To sit on one's knees, upon one's heels. } دو زانو نشستن

To sit with the legs crossed. See چهار زانو نشستن

The knee-pan or knee-cap, the patella. } کاسه زانو  
قاب زانو  
سر زانو

To sit close each other. زانو بزانو نشستن

1. A knee-piece or knee-cap, protecting piece for the knee. 2. A shackle for binding the folded leg of a camel to his thigh. Syn. عقاب  
زانو بند (band) ۱.

M.L. G. milgia. زانو درد (dard) ۱.

A goose زانوویی (zanooyee) ۱.  
neck; a sleeve-coupling. A siphon.  
[Sometimes simply زانو].

Vitriol. Alum. زاغ (۲) ۱. = زاج

To taw. زاغ زدن ف.م.

Blue, as an eye. زاغ (۳) ۱.

The corner of a bow to which the bowstring is fast-  
ened. [Often زاغ کمان] ۱.

Blue-eyed. زاغ چشم (cheshm) ۱.

1. A pie or mag-pie [ = زاغی ]. 2. A jackdaw, a  
daw. [Dim. of زاغ] ۱.

زاهدان (zاهدان) ۱. = بچه دان - زهدان

Hard-hearted. زاهد دل (del) ۱.

زاغر (zagher, -ghor) ۱. = چینه دان

A pie. زاغی (۱) (zaghee) ۱.

a magpie.

Blueness (of the eye). زاغی (۲) ۱.

Zakan, a village زاکان ۱.

in Ghazvin where the poet عید  
(Obeyd of Zakan) was born.

Law. زاکون (zakoon) ۱. = قانون

[From Russian законъ].

Pure. Pious. زاکمی (zakre) ۱.

See زاغ No. 1. (zag)

A decrepit, old زال (zal) ۱.

man (or woman). Zal, name of  
Rostam's father. An albino.

Old, decrepit. زال ۱.

Ex. شیر زال a decrepit, old man.

Wild plum. زالزالک (zalzalak) ۱.

A leech, a زالو (zaloo) ۱.

bloodsucker. زالو (zaloo) ۱.

To apply a leech or leeches. زالو انداختن



- Angle of reflexion. زاویہ انعکاس  
 A corner-stone; سنگ زاویہ  
 a quoin.  
 The vertex of an angle. رأس زاویہ  
 The holy shrine (or convent): applied to the shrine of Hazrateh-Abdol-Azeem, in the vicinity of Teheran. زاویہ مقدسہ  
 1. A protractor. *Syn.* نقاله. *A.P.* ۱ (—*sanj*) زاویہ سنج  
 2. A goniometer. A theodolite. زاویہ سنج دوربینی  
*A.P.* ۱ (—*sanjee*) زاویہ سنجی  
 Measuring angles; goniometry. *Syn.* مشتری  
*A.P.* ۱ (—*kash*) زاویہ کش  
 A protractor. *Syn.* نقاله  
*A.P.* ۱ (—*neshin*) زاویہ نشین  
 A hermit. *Syn.* گوشہ نشین  
 1. Ascetic. *A.P.* ۱ (—*zahed*) زاہد  
 abstemious; devout. 2. A hermit, an ascetic; a devout man.  
 [ج = زہاد (*zohhad*)]  
 Zahedan, a city in Seistan, formerly called *Dozdab*. زاہدان  
 زاہدانہ (*zahedaneh*) ق. ص. *A.P.* ۱  
 1. Ascetically, abstemiously, devoutly; as a hermit. *Ex.* زاہدانہ عبادت  
 2. Devout; ascetic, hermit-like [never used for persons]. *Ex.* زاہد  
 Asceticism, *A.P.* ۱ (—*dee*) زاہدی  
 abstemiousness, devoutness; hermitage. *See* زہد  
 A kind of dates. [Used often attrib. Thus غرمای زاہدی] زاہدی (۲) ۱
- An adulterer, a fornicator. *A.P.* ۱ (*zance*) زانی  
 [Fem. = زانیہ (*zanieh*)].  
 An adulteress, a fornicatress or fornicatrix. *A.P.* ۱ (*zanieh*) زانیہ  
 [Fem. of زانی].  
 1. A clink or cleft. *R* ص. ۱ (*zav*) زاو  
 2. Powerful, strong.  
 The planet Venus. *A.P.* ۱ (*zavar*) زاوور  
*Syn.* زھرہ  
 زاوش (*zavash*) = زاووش  
 زاوول (*zavol*) = زابل  
 زاوولستان (*zavolestan*) = زابلستان  
 The planet Jupiter. [From Greek *Zeus*]. *A.P.* ۱ (*zavoosh*) زاووش  
*Syn.* مشتری  
 زاویہ بین (*zaviatryn*) (The) *A.P.* ۱  
 two angles. [D. of زاویہ]  
 1. A corner. *A.P.* ۱ (*zavieh*) زاویہ  
 2. *Geom.* An angle. *Syn.* گوشہ  
 3. A shrine; a convent. [ج = زوایا (*zavaya*)]  
 An acute angle. زاویہ حادہ  
 An obtuse angle. زاویہ منفرجہ  
 A right angle. زاویہ قائمہ  
 A supplementary angle. زاویہ مکملہ  
 A corresponding angle. زاویہ متقابلہ  
 A reentering angle. زاویہ داخلہ  
 A salient angle. زاویہ خارجہ  
 An alternate angle. زاویہ متبادلہ  
 A vertical angle. زاویہ رأس  
 A solid angle. زاویہ مجسمہ  
 Angle of incidence. زاویہ ورود  
 The visual angle. زاویہ بصری

The pterygoid process. زایده نزاله عظم وتدی

From here, from this place. زایدن (zaydan) = از ایند

A visitor. زائر (za-er) A. ۱

A pilgrim. [zovvar] ج. زوار (zavvar).

Compare زوار (zavvar).

Visitant, visiting. — ص.

Birth; production. زایش (zayesh) A. ۱

Transitory, passing away; perishing, disappearing. زائل (za-el) A. ۱

To pass away, perish, vanish, disappear, fade. زایل شدن ف. ل.

To be obliterated or forgotten. علم او زائل شد. Ex.

His knowledge disappeared or was forgotten.

To destroy, do away with, annihilate. To cause to disappear. To remove. To obliterate or cancel. Syn. برطرف کردن.

Bringing forth, bearing. Fig. (a) Producing.

(b) Increasing or being increased; also, self-producing or self-increasing. [from زاییدن]

Name of a river in Esfahan. زاینده رود (-rood) A. ۱

Parturient. زائو (zawoo) ص. ۱

Ex. زن زائو

زاییدگی (zayeedege) = زاییدمان

To bring زاییدن (zayeedan) ف. م.

Shining. زاهر (zاهر) ص. A

bright. Syn. تابان و درخشان

See under زای (zay)

A horoscope; an astro- { (zayejeh) زایچه

mical table. Syn. زج { (zayecheh) زایچه

1. Superfluous, surplus, redundant, pleonastic, unnecessary. زائد (za-ed) ص. A

Ex. (a) This word is superfluous in that place.

(b) I consider it unnecessary to take this action.

2. [With Exceeding, more (than)]

Ex. It was no more than I had said.

3. Additional. Syn. اضافی

4. Excrescent. 5. Gram. Servile, as some letters. [Fem. = زائده -edeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex.

Geom. A hyperbola. قطع زائد

Tautology, pleonasm. حشو زائد

Beyond (ol-vasf) زائد الوصف

description.

Anat. A process; an apo- { (zacdeh) زائده

physis; a protuberance. See also { (zayedeh) زایده

under زائده

A fleshy process; a wattle. زایده لحمی

The coronoid process. زایده مقدم

The tro- (یا استخوان ران) زایده فخذ

chanter.

The civet-cat. کریمه زبان  
Zool. The palm civet, the paradoxure. زیاد هندی

A scavenger, A.1 (zabbal) زبال  
a sweeper.

Sweepings, زباله (zobaleh) ۱.  
refuse, rubbish. Syn. خاکروبه

1. The tongue. زبان (zaban) ۱.

2. A language. Ex. زبان پارسی the Persian language. 3. A dialect. Ex. زبان کردی the Kurdish dialect.

4. Fig. Speech. 5. زبان  
Anat. The uvula. زبان کوچک

The tip of the tongue. نوک زبان  
سر زبان

Mute (or dumb) زبان دال  
language. [Opposed to زبان قال].

The language of زبان قال

the tongue, speech.

Dumb language زبان بی‌زبانی  
(or expression).

Colloquialism, زبان محاوره

colloquial language or expression.

Vulgar زبان عامیانه (یا عوامانه)  
language, زبان عوام (یا بازاری)

vulgarism. Also, slang.

Cant, profes- زبان حرفه‌ای  
sional slang.

Vernacular language, زبان بومی  
vernacularism. زبان مادری

A stammer- زبان سنگین  
ing tongue.

A sort of con- زبان زرگری  
ventional language; professional

forth, bear, give birth to: [of animals] to get, to cast; to pup [in the case of a dog]; to kitten [in the case of a cat]; to lamb [in the case of a sheep]; to foal [in the case of a horse]; to cub or whelp [in the case of certain beasts of prey]. Fig. To produce, originate, cause to appear. [Imper. root=زای or زای Zay].

To bring forth ف. ب. —  
a child or children. Fig. (a) To come forth, to appear. (t) To be increased or multiplied.

1. Born. زاییده (zayec-dch) م.  
See زاده || 2. Lying in childbed.

Ex. زانو دیده See  
[P.P. of zayeedan ا. ب. م. از ف. زاییدن]

Childbirth, زایمان (-man) ۱.  
labor, delivery, parturition, confinement, lying-in.

In childbed. در بستر زایمان

In labor. در حال زایمان

The penis. The زب (zabb) A.1  
beard. The nose. [Rare].

The field- زباب (zabab) A.1  
mouse. Also, the dormouse.

See موش صحرائی  
A (single) زبابه (zababch) A.1

dormouse or field-mouse. Compare the collective زباب

Civet; زبان (zabad) A.1  
(1) the civet-cat; (2) the musky

substance obtained from the civet-cat.

or infer something from what a person says; to hold (*or* base oneself) upon what another says.

2. To extort confession, etc. from a person.

در زبان (یا بر سر زبان) مردم افتادن  
To be talked about by others.  
esp. in a slanderous manner.

Stammering. گفدن زبان = لکنت  
Ex. زبان او در صحبت میگیرد. He stammers in speaking.

He is not هیچ زبان نمی فهمد  
amenable to reason. [O. S.] He does not understand at all what is said to him.

The tongue (*or* index) زبان ترازو  
of a scale.

Persian-speaking. فارسی زبان

English-speaking. انگلیسی زبان

Prov. زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد  
The unruly tongue endangers the whole body.

زبان خوش مار را از سوراخ در میاورد  
Prov. Gentle means are best; soft words are the best means.

زبان آور (zaban-avar) ص.

Eloquent. Also, glib-tongued.

Eloquence. زبان آوری (a-avaree) ا.

A charlatan; زبان باز (-baz) ص.  
a wheedler. A flatterer. A prevaricator.

Charlatanry. زبان بازی (-baze) ا.  
charlatanism; wheedling (language). Flattery. Prevarication.

slang, cant.

Smooth (*or* glib) زبان چرب و نرم  
tongue; wheedling language.

Soft, gentle, *or* زبان خوش  
kind words. زبان شیرین

Linguistic science. علم زبان  
philology.

Grammar. دستور زبان = صرف و نحو

1. To taste. زبان زدن ف. م.

Syn. چشیدن. || 2. To lick. Syn. لیسیدن

To speak. زبان (بر) گشادن

To keep silent. زبان در کشیدن

[O.S.] To draw in one's tongue.

1. To speak; to زبان آمدن  
begin to talk (after a fit, etc.).

2. To be uttered or expressed;  
to be mentioned.

To be uttered or زبان رفتن  
mentioned. بر زبان رفتن

1. To mention, زبان آوردن  
pronounce, *or* utter. 2. To cause  
to speak (by questioning, urging, etc.).

To mention, to بر زبان آوردن  
pronounce. بر زبان جاری کردن

To speak. زبان آوردن R. ف. ل.

To remain silent, زبان (بر) بستن  
to hold one's tongue.

To silence زبان کسیرا بستن  
any one.

To be uttered از زبان چستین  
unguardedly.

It was a slip of از زبانم چست  
the tongue.

1. To gather حرف از زبان کسی گرفتن

*P.A.* (zaban-darghafa) زبان در قفا  
*Bot.* The larkspur. [Used also attrib. Thus در قفا زبان].

Eloquence. زبان رانی (-rance) ۱.  
Colloquial. زبان زد. زبان زد (-zad) ۱.  
(or every day) language. An idiom.

زبان فروش (-forosh) ۱. ص.  
Loquacious, talkative. *Syn.* دیرگو  
پیر حرف

The uvula. زبانک (zabanak) ۱.  
*Syn.* لہات د زبان کوچک

زبان گرفتگی (-greftegee) ۱.  
1. Stammering. *Syn.* لکنت ۲. Inability to speak (clearly); dumbness *R.*

زبان گرفتہ (-gerefteh) ۱. ص.  
1. Stammering, who stammers.  
*Syn.* لکنت دار د لکن ۲. *R.* Unable to speak, dumb.

زبان گز (-gaz) ۱. ص.  
Pungent, biting, acrid. *Syn.* تند

*Bot.* زبان گنجشک (-gonjeshk) ۱.  
The ash-tree.

زبان گیر (-geer) ۱. = جاسوس *R.*  
A spy. *See below.*

زبانہ (-zabaneh) ۱.  
The tongue of a bell, the clapper.

زبانہ قفل  
The bolt (or spring-bolt) of a lock, a lock-bolt.

زبانہ کلید  
A key-bit, the bit of a key.

زبانہ چوب (در نجاری)  
A tenon.

زبانہ نی  
The reed of a pipe, etc.

زبانہ آتش  
A blaze, a flame.

زبانہ زدن ف.ل.  
To flame.

To prevail. زبان بازی کردن ف.ل.  
To wheedle, cajole; play the charlatan. To flatter.

1. A hush-money. زبان بر (-bor) ۱.  
*Syn.* حق السکوت ۲. *R.* A silencing or decisive argument.

Silencing; decisive, —  
as an argument.

Inability. زبان بستگی (-bastegee) ۱.  
to speak, dumbness; tongue-tie.  
Silence.

1. Dumb. زبان بسته (-basteh) ۱. ص.  
Ex. حیوان زبان بسته dumb creature,  
poor creature. 2. Tongue-tied.

زبان بریده (-boredeh) ۱. ص.  
Dumb, silent; silenced. [O. S.] Whose tongue has been cut off.

1. An amulet; زبان بند (-band) ۱-ص.  
a fascination. *Fig.* A silencing argument. 2. Silencing. [O. S.]  
Tying up the tongue.

Sharp-tongued. زبان تیز (-teez) ۱. ص.  
A beggar. زبان خواہ (-khab) ۱. = گدا

زبان دار (-dar) ۱. ص. [O. S.]  
Having a tongue, tongued. *Fig.* Expressive,

clear; also; comprehensive. Ex.  
یک کافذ زباندارى باید نوشت

A linguist. زبان دان (-dan) ۱-ص.  
(One) who is versed in one or more languages.

Abusive, insolent. زبان دراز (-deraz) ۱. ص.  
بد زبان *Compare*

زبان درازی (-derazee) ۱.  
Abusiveness.

rough or coarse, to rough.

Shifty; *Colloq.* زبر و زرنگ  
clever, capable of getting out of  
embarrassments.

*See under* زبور (zobor) زبور

زبر پوش (zebar-poosh) = بالا پوش

A surcingle. زبر تنگ (-tang) ا.

Chrysolite, زبرجد (zabar-jad) ا.

olivine.

Topaz. زبرجد هندی = یاقوت زرد

Of the زبرجدی (-jadee) ص.

color of زبرجدین (-jadin) ص.

chrysolite, olive-green. Resembling,  
or containing chrysolite.

1. Superior, زبردست (zebardast) ص.

having the upper hand. *Ant.*

2. Proficient, skilled;

versed, expert, clever. *Ex.* در قریب دادن.

He is clever only in

deceiving. *Syn.* زرنگ & ماهر.

3. Oppressive, violent.

1. A superior, one who

has the upper hand over another.

*Ex.* « زبردست زیر دست آواز » superior

oppressing inferiors. 2. A high

place or position.

Above, su- ح. ا. — در زبردست

prior to. *Ex.* زبردست همه می نشست.

To get skilled; زبردست شدن

to become clever. To get the

upper hand, to obtain superior-

ity.

Superiority, زبردستی (-dastee) ا.

upper hand. Skill, skilfulness,

1. Verbal, زبانی (zabanee) ص.

oral. *Ex.* بی نام زبانی || 2. Lingual,

glossal, *Ex.* حروف زبانی lingual letters.

3. Expressed by the tongue (only);

professed. *Ex.* محبت زبانی professed

love. 4. Tongue-like, tongue-

shaped.

Verbally.

زبانی باو گفتیم که فردا شب بیاید.

[O.S.] Cream. A. ا. (zobdeh) زبدۀ

*Syn.* خامه & سرشیر. *Fig.* 1. The

best or choice part (of a thing).

2. The gist

of a thing; also, a compendium.

3. R. Scum.

1. Upper part, زبر (zebar) ا.

2. || رو & بالا top (part). *Syn.*

Name of the short vowel-point

—, corresponding to English

a in the word cat, and called

fat-heh in Arabic. Whenever ex-

pressed, it is placed above a

letter. *Compare* زیر & پیش

[Note. The word زبر is believed

to be originally a contraction of

the phrase از زبر || *See Note on*

page 241].

Above, upon, بر زبر = بالای

over, on. *Ex.* « بر زبر شاخ » on the

branch.

From above. از زبر = از بالا

Rough; coarse. زبر (zebr) ص.

Ex. دست آن کارگر زبر است || *Ant.* نرم &

صاف

To make زبر کردن ف. م.

of Haroon-ar-Rasheed. A feminine, proper name. [O.S.] The flower marigold.

Dung. **زبیل (zabeel) A.1**

**زبرنی (zepertee) Slang. م.**

Good-for-nothing; insignificant.

Weak, inefficient.

Glass. **زجاج (zajaj) A.1** = شیشه

A glass-**زجاج (zajaj) A.1** = شیشه گر manufacturer, a glass-blower.

A glass; **زجاجه (zajajeh) A.1**

a piece (or vessel) of glass. Rare.

Made of **زجاجی (zajajee) A.1**

glass, glass adj. Glassy, vitric,

vitriform: resembling glass. Anat.

1. Vitreous; 2. hyaloid. hyaline.

[Fem. = *zofajiyeh*, reserved for

fem. or pl. nouns]. Ex. (1) رطوبت زجاجیه

vitreous humor, (2) غشاء زجاجیه

hyaloid membrane.

The crystalline lens. **طبقه زجاجیه**

**زجاجیت (zofajiy-yat) A.1**

Vitreosity, vitreousness.

1. See **زجاجیه (zajajeh) م.**

under **زجاجی** 2. The crystalline lens [طبقه زجاجیه].

Vexation, tor- **زجر (zajr) A.1**

ment(ing): persecution. Non-ad-

mission; prevention. Scaring. Chid-

ing; driving. Divination by means

of (scaring away) birds R.

To drive out, **زجر کردن م.**

to chide or scare away. To vex,

torment; persecute. To prevent,

hinder, prohibit.

cleverness; proficiency. Oppres-  
siveness, violence R.

A curse. **زبر فوف (zabarfoof) R.1**

A slander.

Roughness, **زبری (zebrē) A.1**

coarseness. See **زبر (zebr)**.

**زبری (zebaree) = زبرین**

1. Upper. **زبرین (zebarin) م.**

Ex. **لب زبرین** the upper lip. Syn. **الایی**

2. Higher. 3. Superior. Ant. **زبرین**

Dung, manure. **زبل (zebl) A.1**

Syn. **کود**

A dunghill. **زبلدان (zēdan) A.P.1**

The Psalms. **زبور (zaboor) A.1**

Syn. **مزامیر** [O.Ss.] A book;

a writing. [ج = زبر zobor]

The Psalms of David. **زبور داود**

The Book of Psalms, **کتاب زبور**

the Psalter.

**زبور خوان (zaboor-khan) A.P.1**

A psalmist.

**زبور نویسی (zaboor-nevees) A.P.1**

A psalmist.

Humbled, **زبون (zaboon) م.**

vanquished. Weak(ened), helpless.

Despicable, dejected. Insignifi-

cant. Vile. See **ذلیل و خوار** - است

To humble; **زبون ساختن م.**

to vanquish, **زبون کردن م.**

To weaken, to render weak or

powerless.

Despicable- **زبونی (zaboonce) A.1**

ness. Humiliation. Vileness.

Currants. **زبد (zabccb) A.1** = موز

**زبیده (Zobeydeh, wife) A.1**

or give trouble, to inconvenience:  
cause (any one's) inconvenience;  
to bother. Ex. خیلی متاسفم که شما را زحمت دادم.

I am sorry to trouble you. 2. To  
annoy, to molest; also, to torment.

Ex. گفت مرا پس از مرگ زحمت ندادند.

To spare one کسرا کم کردن  
trouble; to avoid giving one a  
trouble. Ex. اینکار زحمت شما را کم خواهد کرد.

This will spare your trouble.

I am بخشیدید اسباب زحمت شما شدم  
sorry to trouble you; excuse me  
for the trouble.

It is no زحمت نیست راحت است  
trouble (at all); it is a pleasure.  
[A reply to the apologetic sen-  
tence above].

I have زیاده زحمت نمیدهد  
nothing زیاده زحمتی نیست  
else to say; thanking you in  
anticipation. [O.S.] I don't give you  
any more trouble. [Closing expres-  
sions of a letter].

See in the vocab. بی زحمت  
بر راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

Prov. No pains, no gains. See  
also the prov. under رنج No. 1.

زحمت دار = A.P. (-dar) پر زحمت  
زحمت کش (A.P. -kash) ص.

1. Painstaking, hard-working,  
industrious; assiduous, laborious.  
Ex. رنجبر Syn. || از شاگردان زحمت کشی بود.

2. Afflicted. رنج کش و

M.d. Dysentery. A.1 (zaheer) زحیر

To torment,  
vex; persecute.

زجه { (zajeh) زاجه (ز)  
(zaqcheh) زجه

زخار = A. (zohar) زحیر

Creeping; slow A.1 (zahf) زحف

movement, Approach of an army. R.  
Astr. Saturn. A.1 (zohal) زحل

Syn. کبوان

1. Sa- A.P. ص (zohalee) زحلی  
turnian. Syn. || 2. Satur-  
nine; inauspicious, sinister.

Syn. شوم و نحس

1. Trouble, A.1 (zahmat) زحمت  
inconvenience; discomfort, un-  
easiness. Ex. اگر برای شما زحمت نیست if  
it is no inconvenience for you.

2. Effort, toil, pains. Ex. این کار زحمت  
زیاد لازم دارد This work requires great  
effort (or much pains). [O. Ss.]

Pressing, squeezing; a throng or  
crowd. See ازدحام

Syn. راحت || Ant. رنج

1. To take زحمت کشیدن  
trouble; to زحمت بخود دادن

trouble v. i. Ex. (a) زحمت کشیده اند را  
بدهید اینعارف May I trouble you for  
the sugar? Lit. Take the trouble  
of passing over the sugar to this  
side. (b) زحمت نکشید (که) بنویسید Don't  
trouble to write it.

2. To take pains, to take (an)  
effort. Ex. در تألیف این فرهنگ زحمت زیادی  
کنید Syn. || رنج بردن

1. To trouble زحمت دادن ف. م.



To attack with a blow.

A mortal (or fatal) wound. { زخم کاری  
زخم تیز

A gun-shot wound. زخم تیر

1. = چشم زخم || زخم چشم

2. Sore eyes.

A malignant sore or ulcer. زخم بد

A corrosive ulcer. زخم اکال

Gumma. زخم سفلیس

A scar. جای زخم

The beating of a drum. زخم کوس (یا طبل)

The ringing of a bell. زخم دزای

Wound caused by an offensive language; a sarcasm. زخم زبان

A blow with a word.

زخم سنان برتن است زخم زبان بر جان

Prov. A blow with a word strikes deeper than a blow with a sword.

Vulnerable. زخم بردار (-bardar) س.

capable of being wounded. زخم پذیر (-pazeer) س.

زخم خورده (-khordeh) س.

Syn. مجروح & زخمی [When the

word is considered as a noun,

the pl. is زخم خوردگان (-khordegan);

i.e. the wounded (people)].

Sore; ulcerous. زخم دار (-dar) س.

Wounded. Syn. مجروح & زخمی

زخم زده (-zadeh) = زخم خورده

Wounding. زخم زن (-zan) س.

piercing.

زخم ناپذیر (-napazeer) س.

Invulnerable, not capable of being

Syn. دوستداریا & اسهال خونی ||

Compare اسهال

Contraction of (zakh) زخ

آزخ (2) زخم (1)

Swelling; A. (zakhkhar) زخار

furious, said of a sea. [Rare]

See below.

Ornament; A. (zakhrof) زخارف

alluring object. Gold, R.

Fig. Bombastic speech; also, bait os.

An allurements.

[ج. = زخارف (zakhraf)]

The allurements of the world, earthly vanities,

wordly pomps.

1. A wound; a sore; an ulcer. Ex. زخمی بشوکتش رسید

He was wounded in the heel.

2. A thrust, a stab. Ex. زخم تیزه

a lance-thrust. 3. A blow. Syn.

زخم ناخن 4. A scratch. Ex. || ضربت

a scratch with the nails.

Sore, ulcerous. — س.

Ex. دستش زخم است

To wound; to cut. Ex. زخم زد

He wounded her with a dagger.

Syn. مجروح کردن

1. To render sore, to gall. Ex. || دوا دستم را زخم کرد

2. = زخم زدن

To be wounded.

Ex. دستم زخم خورد

To inflict a wound. زخم انداختن

removing sorrow; i.e. exhilarating.

[Pronounced also *zada*].

Act of زدایش (*zedayesh*) ۱. cleansing, scouring, polishing, furbishing. Refinement.

زداینده (*zeda-yandeh*) ۱-۲.

1. Cleaning, wiping (off or away); polishing, furbishing. 2. *R.* A furbisher or polisher [= روشن‌گر]. One who, or that which, wipes or cleans.

زدیدن (= *zedan*) زدودن

State of being زدگی (*zadegheh*) ۱. struck or stricken [used in comp. Ex. غمزدگی]. Cancellation: being cancelled. Omission.

زدن (= *zadan*) ف. م. [Imper. root = زن]

1. To beat, strike, smite. Ex. (a) He beat the child with a stick. (b) دست‌ها را بهم زد He smote his hands together. (c) يك كبريت زن Strike a match.

2. To hit. Ex. توپ زد. 3. To beat up or whisk, as eggs; to churn, as milk. Ex. تخم مرغ را باید اول زد. The egg should first be beaten (up). 4. To play (on). Ex. آیا تار می‌توانی بزنید. Can you play on the «tar»? 5. To blow. Ex. شلیور زد. to blow a trumpet. Syn. نواختن.

6. To bite, to sting. Ex. زنبور او را زد. He was stung by a bee. Syn. 7. To shoot, to kill with a shot. Ex. بالآخره خرگوش را زد. 8. To knock at. Ex. در می‌زد. را نو

۱. ف. از ف. زدودن] — cleaning; removing, etc. [Short for زداینده the regular form, and used only in comp.]. Ex. غم‌زدا

wounded.

زخمناک (= *zakhm-nak*) زخم‌دار

1. *Mus.* (a) زخمه (*zakhmeh*) ۱. A plectrum. Syn. مضراب. (b) The bow (of a violin, etc.). (c) The sound produced by the plectrum or bow of a musical instrument.

2. *R.* = زخم

1. Wounded; زخمی (*zakhmee*) م. 2. Ulcerous: of the nature of an ulcer.

To be wounded. ف. م. زخمی شدن. Ex. دو نفر کشته و ده نفر زخمی شدند. Two were killed, ten wounded.

To wound. ف. م. زخمی کردن.

Syn. زدن

زد (۱) (*zad*) ۱. A stroke or blow; a striking [only in comp.]. Ex. زد و خورد a conflict or combat.

زد (۲) (= *zad*) ۲. Struck. Mentioned. [Only in comp.]. Ex. زبانه زد. which see in the vocab.

زد (۳) ف. He, she, it struck. [P. of زدن *zadan*].

زدا (*zeda*) { ۱- امر از ف. زدودن } زدای (*zeday*)

Clean or wipe thou; remove thou, etc. [Imper. root cf زدودن *zodoodan*; short for زدا *bezeda*, the usual form].

Wiping, [ف. از ف. زدودن] — cleaning; removing, etc. [Short for زداینده the regular form, and used only in comp.]. Ex. غم‌زدا

23. *School slang*. To work out, to solve. Ex. چندیستاره زدند || *Syn.* حل کردن

24. To nip; bite or sting by frost. Ex. سرمایی یخ بندان || انگشتهايش را زد

25. To ring. Ex. زنگ را بزن

26. To wear, to put on, said of certain articles, as glasses, neckties, etc. Ex. کراوات زدند عینک زدند

27. To stick. Ex. سنجاق را زد بکلاهش

She stuck the pin to her hat.

28. To sprinkle. Ex. آب بپیزی زدند

*Syn.* پاشیدن

1. To tend, to incline. Ex. بسرخي ميزند It tends or inclines toward red.

2. To bite (absolutely). Ex. اين مارها نميزند

3. [With a prep.] To rush, to attack. Ex. به يقلب دشمن زد

He rushed in the center of the enemy.

4. [With a prep.] To give a blow, to strike. Ex. زد توي گوشش

He struck him (or gave him a box) on the ear.

5. To beat, pulsate, throb. Ex. قلب من ميزند

6. To pinch. Ex. اين كفش ميزند

7. To appeal, to resort. See respectively

under برهم و بهرهم

[Note. Numerous compound verbs are construed in Persian with the verb زدن in its various shades of meaning all of which fall, more or less, within the senses given above. Such are

باد زدن - بوسه زدن - چرت زدن - چشم زدن - رگ زدن - رعند زدن - راه زدن - دست زدن

9. To cut off, trim, lop. Ex. شاخه هاي درخت را زدند

10. To dress, to cut. Ex. استاد سلماني سرم را (يا مويم را) زد

*Syn.* قطع کردن & کوتاه کردن

11. To card, to beat. Ex. پيه زدند

12. To pitch. Ex. در کجا چادر بزنيم

13. To put, to apply (on). Ex. دوايي بآن زدند

What medicine did you apply or put on it?

14. To touch with. Ex. چون بآن آب دست زد من بآن لب نزدم

Since he touched the water with his hand, I did not even taste it (touch it with my lip).

15. To pick, to steal dexterously; also, to fly away with. Ex. (a) جيب پير پول مرا زد

The pickpocket picked my money. (b) پول را زد و برد

He flew away with the money. Compare

بريدن & دزدیدن - ربودن

16. To utter, to speak. Ex. حرفي نزد

He did not utter or speak a word.

17. To cite. Ex. مثل زدند to cite an example (or a proverb).

18. To put forth. Ex. درخت جوانه زد

The tree put forth young shoots. See also جوانه زدن

19. To inflict, to cause to sustain. Ex. بدم ضرر نزن

وارد آوردن. *Syn.* وارد آوردن

20. *Colloq.* To type. Ex. من دقيقه اي

21. *Poet. or slang.* To drink (off). Ex. جاي بزن

22. To be loathsome, to disgust, as on account of being too sweet or too rich in fat. Ex. اين شيريني آدم

[P.P. of زدن] 1. Stricken, struck, beaten, smitten. Ex. (a) طاعون زده smitten with plague. (b) آفتاب زده sun-struck. (c) غمزه afflicted; stricken with sorrow.

2. Affected, troubled, oppressed. Ex. فلك زده oppressed (by fortune (or lit., by the firmament)). 3. Cut (down), trimmed, dressed. 4. Injured, worn-out, eaten (by moth, etc.); having a hole (or holes).

Ex. || این پارچه زده است 5. Shot. 6. Beaten (up). Ex. || تهم صغ زده 7. Disgusted, loath. Ex. دیگر از این غذا I have become disgusted with that food. I do not relish it any more.

8. Gram. Quiescent, having no vowel. Ex. حرف م در کلمه زنده است ||

Syn. صد دار & متحرك Ant. ساکن

Merchants' slang. A hole: — a tear. Ex. این پارچه هیچ زده ندارد Moistened. آب زده

Fig. Adulterated. See under آب زدن

1. Gold. Syn. طلا || زر (zar) ۱.

2. Money; also, wealth.

Silver and gold. سیم و زر

Money; riches. زروسیم

Pure gold. زر ناب (یا خالص) زر سره

Pure or red gold. زر طلا

[O.S.] Gold used in gilding.

See under جعفری زر جعفری

Base gold. Counterfeit زر قلب

صد زدن - شانه زدن - سر زدن - زنگ زدن - کره زدن - کله زدن - قدم زدن - صدمه زدن - نی زدن - مشت زدن - لاف زدن - گول زدن etc. etc. These should be looked up under the respective non-verbal elements. For example قدم زدن should be looked up respectively under دست & قدم & .

See under ازدو (zedoo)

1. Collusion. ازدو بند (zadoband)

2. Arrangement. Syn. || بند و بست To collude زد و بند کردن ف.ل. together, to make a collusion or arrangement.

A conflict, زد و خورد (khord) a combat, a battle; an affray.

Striking one another. Ex. زد و خورد سختی در آن نقطه در گرفت A severe battle took place in that spot.

To fight, زد و خورد کردن ف.ل. to engage in a combat; to strike one another.

A skirmish. زد و خورد مختصر

Bot & Med. زدوار (zadvar)

Zedoary. A-P. (jadvar) جدوار

Zedoary of China. زدوار خطایی

زدودن (zedoodan; zo-) ف.م.

[Imper. root = زدای] 1. To file away; wipe, clean, scour, remove. Ex. The rust should be filed away. زدودن را باید زدود. Syn. || يك کردن

2. To polish, to furbish. Ex. سطح آینه سبلی کردن & پرداختن Syn. || را زدودند

زده (zadeh) م. [ا. م. از ف. زدن]

1. A hic- cough. { (zaraghan) زراغن }  
(zaraghang) زراغنك

2. Belch, eructation. Syn. آروغ ||

3. R. A hard, sandy ground.

زراف = A. (zarraf)

زرافشان (zaraf-shan) - ا. ص.

Scattering gold or money.

Scattering (shance) - ا. زرافشانی

gold or money; munificence.

A giraffe, A. (zarrafah) زرافه

a camelopard. Syn. شترگاو بلندك

A hypocrite. A. (zarragh) زراق

Syn. زرق || See ریاكار

= A. P. (zarraghaneh) زراقانه

ریاكارانه

زرك = R. (zarak) زرشك

{ زراندود (zarandood)  
زراندوده (zarandoodeh) - ا. ص.

Gilded; overlaid with gold. See

مطلا || اندودن

To gild; to زر اندود کردن ف. م.

overlay with gold. Syn. مطلا کردن

Bot. Birth- (zaravand) - ا. زروند

wort, aristolochia.

A sea. دریا = R. (zarah) زراه

The Cas- زراه اكفوده = بحر خزر

pian Sea.

1. A weaver زر باف (zar-baf) - ا. ص.

of brocades. 2. = زربافت

1. Brocade, زر بافت (baf) - ا. ص.

cloth woven (or embroidered)

with gold. 2. Woven with gold.

زربافته (bafteh) = زربافت ص.

Weaving زربافی (bafee) - ا.

brocades or goldcloths; gold

embroidery.

money.

زر سفید = سیم نقره

Gold with زر ده (یا ده دهی) نقره

no alloy; pure gold.

A soft زر دست افشار (یا مشت افشار)

kind of gold.

Ornaments; set

of ornaments, parure.

زر اندودن = زرانود کردن

زر سفید از برای روز سیاه Prov.

A penny laid by for a rainy day.

Prov. Money زر زركشدهی ذری در دسر

begets money, lack of money

brings headache. [Lit. translation].

[This proverb is part of the follow-

ing verse: شبیدم مثل زد یکی پرهنر

{ که زر زركشد بی زری درد سر

زر (۲) - ا. ص. 1. Old, decrepit.

2. An old, decrepit man. Syn. پیر

زر (۳) [Contraction of زرد]

زراتشت (zaratosht)

زرادشت (zaradosht) = زردشت

زارع (zarra' = A. R. = زارع

Cultivation; A. (zera-at) زراعت

tillage; farming; agriculture. See

نلاحت & compare

Intensive ag- زراعت محدود (یا علمی)

riculture.

Extensive زراعت غیر محدود (یا غیر علمی)

agriculture.

Dry farming. زراعت دیم (یا دیمی)

To cultivate زراعت کردن ف. م. ج. ل.

(or till) the ground; to live as

a farmer.

The yellow color.

۱. —

The yellow rose.

گل زرد

To turn yellow. To

زرد شدن

grow pale or pallid. To be near setting, said of the sun.

Chem. Chromate رنگ زرد فرنگی of lead, lead chromate.

A coat of mail. A. ۱ (Zurad) زرد

[Zorood] زرود Syn. زره

1. Bile, gall. ۱ (Zardāh) زرداب

Syn. صفرا || 2. Sanies.

Bilious, ۱ (Zardāb) زرداب ریز

choleric. Syn. صفرائی مزاج

Biliary. ۱ (Zardābee) زردابی

Bilious, choleric. Syn. صفراوی

Rich, wealthy. ۱ (Zardar) زردار

Syn. دولتمند & پولدار

An apricot. ۱ (Zardaloo) زردالو

زرد پور = (Zard-poor) زرد پور

زرد چوبه = (Zard-choobeh) زرد چوبه

Turneric; ۱ (Zard-choobeh) زرد چوبه

curcuma. ۱ (Zard-choobeh) زرد چوبه

Of a ۱ (Zard-chehreh) زرد چهره

yellow complexion, pale.

Pale. ۱ (Zard-rokh) زرد رخ

Fig. Timid. Syn. زرد رو

Yellow. ۱ (Zard-rang) زرد رنگ

colored, yellow.

زرد رو. زرد روی = (Zard-rooy) زرد روی

Paleness. ۱ (Zard-rooyee) زرد رویی

Bashfulness, timidity. Shame-

fulness.

Med. Impetigo. ۱ (Zard-zakhm) زرد زخم

ringworm.

Zoroaster. ۱ (Zard-dosh) زردشت

1. A (name of) ۱ (Zar-ban) زربان

Abraham [= ابراهیم] 2. Old [= پیر].

Wealthy, ۱ (Zar-bedast) زربدست

rich. Syn. دولتمند & پولدار

Brocade, cloth ۱ (Zar-baft) زربافت

woven with gold. See زربافت

A mammonist. ۱ (Zar-parast) زربپرست

Mammonism. ۱ (Zar-paraste) زربپرستی

Venality.

Fusion or ۱ (Zar-paze) زربری

smelting of gold.

A roan or ۱ (Zar-poor) زربپور

sorrel horse.

Covered or ۱ (Zar-poosh) زربپوش

overlaid with gold. [O. S.] Clad

in gold.

زرت (Zorrat) = ذرت

Zoroaster. ۱ (Zar-tosht) زرتشت

[Also زارتشت & زارتشت - زردشت]

Zoroastrian. ۱ (Zar-toshtee) زرتشتی

1. Bot. Saf- ۱ (Zartak) زرتک

flower. Syn. گل کانیسه || 2. Juice of

saffron.

زرجون = A-P. (Zar-joon) زرجون

Turmeric; ۱ (Zar-choobeh) زرد چوبه

curcuma. ۱ (Zard-choobeh) زرد چوبه

A solu- P.A. ۱ (Zar-hall) زرحل

tion of gold.

A slave. ۱ (Zar-khureed) زرخید

[O. S.] Purchased with money.

1. Auriferous, ۱ (Zar-khceez) زرخیز

gold-bearing, yielding gold.

2. Rich, as a country, etc.

1. Yellow. 2. Pale, ۱ (Zard) زرد

pallid. Ex. چهره زرد

To thrum.

Bot. Barberry; زرشک (zereshk) ا.

barberries. (Of) the زرشکی (zereshkee) ا. color of barberries; purple.

1. A gold-زرشناس (zar-shenas) ا. smith. Syn. زرگر || 2. A money-changer. Syn. درم شناس و صراف

Sowing; tilling, زرع (zar') ا. cultivation. See زراعت

Arable. قابل زرع

زرع کردن R. = زراعت کردن - کاشتن

A strong-زرغنج (zarghonj) ا. scented herb allied to the fennugreek, brought from China.

A ring, A ringlet, زرفین (zorfin) ا.

زرفشان (zarfushan) = زرافشان

Hypocrisy. زرق (zargh) ا.

Deceit. Syn. مکر و دیا

زرق فروش (foroosh) ا. P.A.

1. Hypocritical. 2. A hypocrite.

Syn. ریاکار

زرق و برق (zarghobargh) ا. P.A.

Garishness, gaudiness, dazzling glare.

زرق و برق دار (dar-) ا. P.A.

Garish, gaudy; showy.

زرقوری (zarghooree) ا.

Bot. Crowfoot.

1. Cinnabar; زرقون (zarghoon) ا.

vermillion. See سرخ و شنیف

2. Zircon. See زرگون

زرکار (zar-kar) ا. = زرسمو الخ

See زرنشت

Zoroastrian. زردشتی (doshtee) ا. -س.

Yellowish. زردفام (zard-fam) س.

A carrot. زردک (zardak) ا.

Syn. گر و هویج

زردگوش (zard-goosh) ا. -س.

1. A pimp [= جاکش]. A hypocrite.

2. = زردخ

زردوره (zardevareh) ا.

Zool. The yellow-hammer.

An embroid. زردوز (zar-docz) ا.

er, one who works in gold embroidery.

Gold embroid- زردوزی (doozce) ا. -د.

ery; couching; orphrey.

زردوست (doost) الخ = زیرپست الخ

Yolk of an egg. زرده (zardch) ا.

Compare سبده || A dun-colored

horse. An auriferous mountain.

A kind of pilau dressed with

saffron.

زرددهشت (zardohosht) = زردشت

زرددهشتی (zardohoshtee) = زردشتی

Yellowness. زردی (zar-dee) ا.

yellow color. Paleness. Jaundice

[= زردبان]. The yolk of an egg

[= زرد]. The color of the sky

at sunset. See آفتاب زردی

Med. Jaundice. زردبان (dian-) ا.

A gold زردشته (zar-reshtch) ا.

thread. See رشته

زردز (zerzer) ا. A strumming

noise. Whimpering. A thrum.

To make a زردز کردن ف.

strumming or whimpering sound.

clever; shifty; also, shrewd, crafty.

Ex. بعضی دکاندارها خیلی زرنگ هستند

Syn. زیرک

A moun-  
tainous tree yielding very hard  
wood used in making arrows,  
bats, etc. A troop of horses.

New... نو = (۲) (zarang) زرنگ

A troop of R۱ (zorang) زرنگ  
horses. See 2nd. sense of زرنگ No. 1.

Adorned (zar-negar) زرنگار  
(or embellished) with gold. Gilded,  
overlaid with gold. Compare زراشتود

Cleverness, (žerangee) زرنگی  
Shift(iness). Smartness.

To use زرنگی کردن فل.  
clever means. School slang. To  
work (or try) hard.

[Contraction of زرنگی] (zarnee) زرنی

Arsenic, (zarneekh) زرنیخ

Orpiment, Realgar.

Orpiment. زرنیخ زرد

Realgar, زرنیخ قرمز

sandarac. See سندرکوس، ریح القار

زرنیله (zarneeleh) = ریواس

زرو (zaroo) = زالو

A desert; a (zarood) زرو  
sterile land. Also, a hilly place  
abounding in water and vegeta-  
tion.

P.A. (zar-varagh) زورق

Gold leaf, leaf-gold.

Dutch gold, Dutch زورق بدل

foil, Dutch metal; tinsel, orsedew.

A gold-wire. ۱ (zar-kash) زرکشی  
drawer. One who embroiders  
with gold. A brocade; a cloth in  
which gold thread (or wire) is  
drawn.

1. A gold-  
beater. 2. Gold-filled; inlaid with  
gold.

Inlaid زرکوفت (—kooft) م.  
with gold; gold filled; plated with  
gold.

A goldsmith. زرگر (—gar) ۱  
Also, a silversmith.

Business of زرگری (—garee) ۱  
a goldsmith.

See under زبان زرگری

See under چنگ زرگری

1. Of the زرگون (—goon) م. ۱  
color of gold; gold (-colored).

2. = زرقون

Tears. زرم (zarm) ۱ = اشک

A hautboy. زرنه (zorna) ۱ = سرتا

Zedoary. زرنباد (zorombad) ۱

Syn. زدوار، جدوار

Zarand, a district زرنده ۱

south of Teheran, between Saveh  
and Ghom. Also, a town in Kerman.

Inlaid زر نشان (zar-neshan) م.  
with gold; set in gold.

To inlay with زر نشان کردن ف. م.  
gold; to set in gold.

1. Clever, زرنگ (zerang) م.

bright. Ex. شاکرد زرنگی است. He is a  
bright student. Ant. || 2. Smart,



- A weaver of brocades. **زری باف (zari-baf)** ۱.
1. Dyers' weed. **زریز (zareer)** ۱. **زره سینه**  
*Syn.* اسیرک 2. Bile, gall. *Syn.* **زره بازو**  
 3. *Med.* Jaundice, icterus. **زره شانه و گردن**  
*Syn.* زردیان **زره ساق**  
**زیره (zarereh)** = **درمنه** **زره ران**  
 Golden. **زیرین (zarrin)** ۱. **زره ساعد**  
*Ex.* طوق زرین *Syn.* طلائی  
 [ *Note.* The adj. زرین is often used in comp. *Ex.* زرین کاسه *Met.* the sun].  
*Met.* The زرین درخت (*zardukht*) ۱. **زره (zarch)** ۱.  
 orange tree. *Lit.*, the golden tree. a line. *Syn.* صنف  
**زره باف (zarch-baf)** ۱. **زیره (zarrin)** ۱. **زیره کلاه (kolah)** ۱. **زیره باف (zarch-baf)** ۱.  
 (An officer) wearing a golden cask; a chamberlain, etc. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 1. زرینه (zarrin) ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 2. A golden vessel. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
**زریون (zaryoon)** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 1. Gold or yellow (color). 2. The **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 anemone. *Syn.* شقایق 3. Fresh, **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 green. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
**زستن (zestan)** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 1. Ugly, ill-favored; bad-looking, unsightly; **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 hideous. *Ex.* دختر زشت an ugly or **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 plain girl. *Ant.* خوشگل 2. Awkward, clumsy, ungainly. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 3. Obscene, indecent, dirty; also, profane. *Ex.* (a) obscene or **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 dirty words. (b) این حرکت زشتی است **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 That is an indecent act. *Syn.* بد **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 ناصحیح **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.
- A chain mail, a coat of mail. **زیره (zarch)** ۱.
- A breastplate. **زیره سینه**
- A brassart. **زیره بازو**
- A camail. **زیره شانه و گردن**
- A greave, a jamb. **زیره ساق**
- A cuisse. **زیره ران**
- An elbow-piece, a vambrace. **زیره ساعد**
- To wear (or don) } **زیره پوشیدن (بادر بر کردن)**  
 } **زیره برداشتن (کشیدن)**
- a coat of mail. **زیره (zarch)** ۱.
- A row, a range; a line. *Syn.* صف
- A manu-**زیره باف (zarch-baf)** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.  
 facturer of chain mails. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱. **zarch-baf** ۱.
- Iron-clad, armor-plated, armor-clad; mailed; cuirassed. **زیره پوش (poosh)** ۱.
- An iron-clad (ship). **زیره پوش (poosh)** ۱. **زیره پوش (poosh)** ۱. **زیره پوش (poosh)** ۱.
- زیره قشت (zaratoskt)** = **زرتشت** **زیره جامه (zarch-jameh)** ۱. **زیره جامه (zarch-jameh)** ۱. **زیره جامه (zarch-jameh)** ۱. **زیره جامه (zarch-jameh)** ۱.
- A coat of mail. **زیره خود (khood)** ۱. **زیره خود (khood)** ۱. **زیره خود (khood)** ۱. **زیره خود (khood)** ۱.
- The lining (or mailed part) of a helmet. **زیره دوز (dooz)** ۱. **زیره دوز (dooz)** ۱. **زیره دوز (dooz)** ۱. **زیره دوز (dooz)** ۱.
- A skilled shooter who is able to shoot through the meshes of a chain mail. **زیره ساز (saz)** ۱. **زیره ساز (saz)** ۱. **زیره ساز (saz)** ۱. **زیره ساز (saz)** ۱.
- زیره ساز (saz)** ۱. **زیره ساز (saz)** ۱. **زیره ساز (saz)** ۱. **زیره ساز (saz)** ۱.
- A helmet with loose, mailed parts. **زیره کلاه (kolah)** ۱. **زیره کلاه (kolah)** ۱. **زیره کلاه (kolah)** ۱. **زیره کلاه (kolah)** ۱.
- زیره گر (gar)** = **زیره باف** ۱. **زیره گر (gar)** ۱. **زیره گر (gar)** ۱. **زیره گر (gar)** ۱.
- Brocade, **زیره (zarch)** ۱. **زیره (zarch)** ۱. **زیره (zarch)** ۱. **زیره (zarch)** ۱.
- brocaded silk. **زیره (zarch)** ۱. **زیره (zarch)** ۱. **زیره (zarch)** ۱. **زیره (zarch)** ۱.
- Brocadel(le). **زیره بدل**

- Slander, *zeshht-pād* (زشت یاد) A figure of speech (esp. in poetry) in which one set of obscene words is developed into decent and fine language by the ensuing set of words; a mixture of decent and indecent language.
- backbiting. *Syn.* بدگویى || غیبت & بدگویى
- Compare* دشت یاد
- A sudden death. A quick poison. *زاعاف* (*zoaf*) A. I.
- Share of (a feudal) chief. *زعامت* (*zeamat*) A. I.
- زعرور* (*zo'roor*) A. R. *از گیل*
- Saffron, *zafaran* (زعفران) A. I. *زعرور* (*zo'roor*) A. R. *از گیل*
- crocus. *زعفران الجدید* (*olhadeed*) R.
- Tritoxide of iron. *زغفرانی* (*za'farance*) A. P.
- Saffron-colored, yellow, pale. *زشت خو* - *زشتخوی* (*-khoo-y*)
- Ex.* زغش زعفرانی شد از غم || *Syn.* زرد || خوشخو. *Ant.* بدخو.
2. Dressed or embellished with saffron. *زشت روی* (*-roo-y*)
- Opinion, belief. *زعم* (*za'm*) A. I. *Ugly, plain, ill-favored.*
- Syn.* گمان & عقیده. *Ex.* زعم بسیاری سنی. *Ugliness.* *زشت رویی* (*-rooyee*) A.
- Many believe (or it is believed by many) that he was a Sunnite. *زشت سیرت* (*-seerat*) P. A.
1. A spokes-man. A surety. A chief. A feudal lord. [*zama*] (زعماء) ج. *Of a bad character. Ill-mannered.*
2. Answerable, responsible. *زشت گو* - *زشت گوی* (*-goo-y*)
- [Contraction of زغ] (*zagh*) *Scurrilous; slanderous. Syn.* بد زبان.
1. Moist ground. Cry; noise. Affliction. *زشت گویی* (*-gooyee*) A.
- See زغار || 2. Rusty; mouldy. *ness: (using) obscene language; slander(ousness). Profanity.*
- Bread of miller. *زغ* (*zagh*) *زشت نام* (*-nam*)
- زغار* (۱) (*zaghar*) A. *زشت نامی* (*-namee*)
- زغار* (۲) (*zagharoo*) *زشتی* (*zeshtee*) A.
- زغال* (*zoghal*) A. *فشگی - زیبایی. Ant.* || *Syn.* زشت رویی & خوشگلی
- Charcoal; coal. A live coal. *2. Obscenity, indecency. 3. Clumsiness.*
- Charcoal. *نام کسی را بزشتی بردن* To speak ill of someone; to mention any one unfavorably.
- زغال چوب*

*Poet.* Inauspicious birds. *زغفار* = *R. (zoghfar)*

*روناس* = *R. (zoghfar)*

The cry of a *زغند* (*zaghand*)

panther; also, of other wild beasts.

A leap, spring, bound. *جست* *Syn.*

*یرش*

Squeezed, *زغیده* (*zagheedeh*) *س.*

pressed; expressed. *چکیده* *See*

Linseed. *زغیر* (*zagheer*) *ا.*

*Syn.* *تخم کتان* *و* *بدرک*

1. A nuptial *زفاف* (*zefaf*) *ا.*

procession. 2. Marriage; consum-

mation of a marriage. *عروسی* *Syn.*

(Common) pitch. *زفت* (*zef*) *ا.*

Asphalt(um). *زفت رومی*

Jews' pitch, mineral pitch.

Mineral pitch; *زفت معدنی*

also, maltha.

*زفت* (*zaf*) = *زفت*

1. Morose, *زفت* (*zof*) *س.*

crabbed. *Syn.* *بد اخم* *و* *نرشو*

2. Stingy, miserly; avaricious. *Syn.*

*بخیل* *و* *خسیس*

Pitchy. *زفتی* (*zeftee*) *س.*

Stinginess. *زفتی* (*zoftee*) *ا.*

avariciousness. Moroseness; harsh-

ness.

1. The mouth. *زفر* (*zaf*) *ا.*

*Syn.* *آرواره* *و* *دهن*

A deep sigh. *زفیر* (*zafeer*) *ا.*

*Physiol.* Exhalation. *شقیق* *Compare*

A leathern *زق* (*zaghgh*) *ا.*

bottle.

A lane, *زقاق* (*zoghagh*) *ا.*

a by-street. [*Rare*] *کوچه* *Syn.*

Coal. [Read: both with *زغال سنگ*

and without an *ezafeh*].

Carbon.

Anthracite. *زغال سنگ خالص*

Peat. *زغال سنگ نارس*

Coke. *زغال سنگ سوخته*

Half-burnt *زغال سنگ مکلس*

charcoal. *زغالی دود کنه*

A live coal. *زغال روشن*

(Char) coal dust. *خاکه زغال*

A coal-mine. *معدن زغال سنگ*

To char *v.t.* To *زغال کردن*

carbonize. *تبدیل زغال کردن*

To char *v.i.*, to *زغال شدن*

be charred. To *تبدیل زغال شدن*

be carbonized.

(Black) ink. *زغالاب* (*zoghlab*) *ا.*

*Lit.* char- *زغالاب* (*zoghlab*)

coal water.

*Bot.* *زغال اخته* (*zoghah-akhteh*) *ا.*

The dogberry, the cornel: fruit of

the cornel(-tree).

Carboniferous; *زغال دار* (*-dar*) *س.*

carbonaceous.

*See under* *زغال سنگ* (*-sang*)

Charry. *زغالی* (*zoghalee*) *س.*

Consisting of (char) coal. Of the

nature of (char) coal. Black

1. Leather sewn *زغره* (*zagharch*) *ا.*

round the edge of a garment.

2. A sweat-band [= *زغره کلاه*].

A kite. *زغن* (*zaghan*) *ا.*

Crows and kites. *زغن و زغن*

- A wart, a **زگیل** (*Zageel*)  
 verruca; a papiloma.  
*Med.* Condyloma. **زگیل** مقعد و عجان  
 Warty, **زگیل دار** (*-dar*)  
 verrucose.  
 Wartlike, **زگیلی** (*zageelce*)  
 verrucose.  
 Slipping, a **زل** (*zall*)  
 slip: a blunder. *Syn.* لغزش  
 (Tailless) sheep. **زل** (*zel*)  
**زلایه** (*A.R. (zalabieh)*)  
**زلیبا**  
*See under* زارله  
 1. Limpid, **زال** (*zotal*)  
 pure. *Ex.* آب زال || 2. Pure, lim-  
 pid water.  
**زالای** (*zotalce*)  
 1. Aqueous. 2. Synovial [Usual-  
 ly in its fem. form **زالایه** *zotaliy-*  
*yeh*, since it describes fem. ar-  
 nouns]. *See below.*  
 Aqueous humor. **رطوبت** (یا مایع زلالیه)  
 Synovial membrane. غشاء زلالیه  
**زالاف الملوک** (*zala-efol-molook*)  
 The amaranth *Syn.* زلف عروسان ||  
 [O.S.] The (curly) hair of kings.  
**زلت** (*A. (zellat)*)  
**زلزال** (*A. (zelzal; zal-)*)  
 Shaking, quaking; agitation, commotion.  
 Earthquake. **زلزله** (*A. (zelzeleh)*)  
*Syn.* زمین لرزه. [Orig. pr. *zalzalah*].  
 [ج.] **زلزل** (*zalazel*)  
 Seismography. شرح زلزله  
 Seismology. معرفت بکیفیت زلزله  
 Seismic(al). سهیوط بزلزله = زلزله ای
- زقره** (*zaghareh*) = زغرہ  
**زق زق** (*zagh-zagh*)  
 Chirping; a clatter.  
 To chirp; زق زق کردن ف. ل.  
 to clatter.  
**زقوم** (*A. (zagh-ghcom)*, an infer-  
 nal tree, mentioned in the Koran,  
 proverbial for anything exceed-  
 ingly bitter.  
**زک** (*zok*) = ژک  
**زکاء** (*A. (zaka')*)  
 Increasing. Growing. Thriving.  
**زکام** (*A. (zokam)*)  
 Cold in the head, coryza; rheum, nasal catarrh,  
 defluxion.  
 To catch (or have) زکام شدن ف. ل.  
 a cold in the head; to be affect-  
 ed by coryza.  
**زکاوت** (*A. (zakavat)*)  
 Purity. 1. Legal **زکوة** (*A. (zakat)*)  
 alms, tithe. 2. R. Purity.  
 [ج.] **زکوات** (*zakavat*)  
 1. Zachariah: **زکریا** (*A. (zakarya)*)  
 a Jewish prophet; also, a Jewish  
 priest who was martyred. 2. Za-  
 charias; the father of John the  
 Baptist. [From Heb. זכריה *zekhar-*  
*yah*; i.e. remembered by Jehovah].  
 3. A masculine, proper name.  
**زکوة** = زکات  
**زکی** (*A. (zakce)*)  
 Pure. Pious. [pl. **ازکیاء** *azkia'*, the pure, the  
 pious (men)]. [Fem. **زکیه** *zakijeh*]  
**زکیدن** (*A. (zakeedan; zo-)*)  
**زغالاب** (*A. (zogalab)*) = زغالاب

زلق (zalgh) = جلق - جرق

Stumbling. A.1 (zalat) زل

Error. Deficiency (in weight).

زالو (zaloo) = زالو

زلویا (zoloobia) غم = زلییا

Colloq. Vexed. زله (zelleh) س

annoyed; tired, wearied; also, disabled. Syn. خسته که عاجز

To vex; to tire زله کردن ف.م.

out. To disable.

1. A slip; زله (zallat) س

a sin. زله (zalleh) س

Syn. خصله که لغزش

or feast. [ج. زلات (zallat)]

Sweet pan- P-A.1 (zoleybia) زلییا

cake, fritter.

Zaleekha, wife of زلیخا

Potiphar, and lover of Joseph.

[Note 1. It is to be noted that no

particular name has been mentioned

either in the Old Testament or

in the Koran for the wife of

Potiphar. [The name is therefore

of doubtful origin].

[Note 2. This name is popularly

pronounced zoleykha].

Fear. زلیف (zaleef) R.1 = ترس

زلیفن (zaleefan) R. = زلیف

(Biting) cold. زم (zam) س

(Occurring in the word زمستان)

A flute-player. A.1 (zamar) زمار

Mushroom, زماروغ (zamaroogh) س

fungus. زماروغ (samaroogh) س

Syn. قارچ

pertaining to the earthquake.

Seismograph. دستگاه ثبت زلزله

To kick up a row. زلزله انداختن

Seismic(al). A.P. ص (-ee) زلزله ای

A.P. ص (-zadeh) زلزله زده

1. Stricken by earthquake, having

suffered the results of an earth-

quake. 2. One who has suffered

the results of an earthquake

[ج. زلزله زدگی (zadegan)]

A seismo- A.P. ص (-sanj) زلزله سنج

meter. Also, a seismograph.

1. Hair(s). زلف (zolf) س

Syn. کبش که مو

2. A lock of hair,

a ringlet; a kiss-curl.

Dishevelled hair. زلف پریشان

To dishevel زلف پریشان کردن

one's hair.

Bot. The cocks- زلف عروس

comb, the ama- زلف عروسان

ranth.

Met. Darkness زلف شب

of the night.

Met. Dark night. زلف زمین

1. Nearness, A.1 (zolfat) زلفت

proximity. Syn. نزدیکی

2. A degree

or grade: also, dignity. Syn. رتبه

3. The first part of the night.

[ج. زلف (zolfat)]

Having زلف دار (zolf-dar) س

a curl or curls, curly-haired. Also,

haired.

Nearness. A.1 (zolfat) زلفی

Dignity, rank. Compare زلفت

زلفین (zolfin) = زلفین

Age, epoch, Fortune. The vicissitudes of the world or of fortune; the world. Ex. با زمانه باید ساخت. We should put up with (or tolerate) the vicissitudes of the world. Compare دوران زمان

One who زمانه ساز A.P.1 (-saz) can adapt himself to the vicissitudes of the world; a time-server. Self. زمانه سازی A.P.1 (-sazee) adaptation to the world; time-serving.

1. Tempo. زمانی A.P. (zama-nce) ۲. Chronological. Ex. ترتیب زمانی in chronological order.

The people زمانیان A.P.1 (-nian) of the world, the mortals. [Pl. of جهانیان considered as a noun] See جهانیان

زمانهن (zamahan) ۱. آهن سرد Cold (or unmalleable) iron.

1. Coarse, زخمخت (zomokht, za-) gross, rude, hard. Compare درشت ۲. R. Astringent.

Coarse. زخمختی (zomokhtee) ۱. Harshness.

Zamakhshar, a city زخمخشر ۱. in Khwarazm. See below.

زخمخشری (zamakhsharce) ۱. ۱. Of or pertaining to Zamakhshar, city in Khwarazm. 2. A native of Zamakhshar. || (Surname of) a grammarian and lexicographer, Abol-Ghasem Jarrollah, Mahmood, son of Omar, author of a commentary on the Koran, and

A flute; زمانره A.1 (Zammareh) a pipe.

A rein; a bridle. زمانم A.1 (zemam) [Used mostly figuratively]. Ex. [ج = ازمه (azemmeh)] the reins of government. Compare دهنه زمان

One زمانمدار A.P.1 (-dar) vested with authority, one who controls (affairs, etc.). A statesman, [O.S.] Holding the reins (of government, etc.).

زمانمداری A.P.1 (-daree) (Exercise of) control or authority, Statesmanship.

1. Time; زمان A.1 (zaman) season. Ex. در زمان داریوش in the time of Darius. Syn. گاه زمان وقت

2. Gram. Tense. زمان حال Ex. the present tense. 3. Age; epoch. 4. The world. Compare زمانه

5. Death. See اجل [ج = ازمه (azmaneh)]

Former time, زمان پیش (یا پیشین) former days. زمان پیش از این

At this time; زمان حال در این زمان now. Syn. حالا در اینوقت When, while, at زمانی که the time that.

The whole universe, زمان وزمین heaven and earth.

The sons of the زمانای زمان age; i.e. contemporaries.

Time(s). زمانه A.P.1 (zamaneh)

# زمی

—۱۰۱۸—

# زم

Syn. گناه وقت - زمان

[ج. = ازمان (azman)]

Intense cold. زمهریر (zameer) A.I.

[Contraction of زمین (zamee)] زمی زمین (zameedan) R. = جویدن

The earth. زمین (zamin) A.I.

Land; ground; soil. The floor. A territory; a region or country. A landed property.

Uncultivated زمین باغر or waste land.

Barren or arid ground. زمین ام یزرع

A salt-marsh. زمین شوره (زار)

Arable land. زمین قابل زرع

The terrestrial globe or sphere, the earth. کره زمین

1. To fall (down) زمین خوردن  
2. To be overthrown, to fall, to have a fall or downfall. Ex. از دوره

از دوره. He fell ever since the 5th parliament.

To overthrow. (بر) زمین زدن ف.م.

To throw or cast down.

To do homage زمین بوسیدن

(to); to show reverence. [O.S.] To kiss the ground.

Prov. exp. To زمین با-سپان دوختن leave no stone unturned.

Geology. Geography. R. علم زمین

See زمین شناسی

Doing زمین بوس (-boos) ص.ا. homage, showing reverence; also,

an Arabic syntax (نحو زمختری).

Died in 1143 A.D.

See under زمهریر

Emerald. زمرد (zomorrod) A.I.

Bot. The hemp (Cannabis sativa). See. زمرد گیاه (-gia) A.I.

Inlaid (or decorated) with emerald. زمرد نگار (-negar) A.I.

Emerald-colored, green. Of emerald. زمردین (zomorrodin) A.I.

The emerald-carpet. فرش زمردین

Met. A verdure, a green field.

A category, a class; a group. Ex. از هم در زمه زمهره (zomreh) A.I.

He, too, was among the liberal party. [O.S.] A scattered party. [ج. = زمهر (zomar)]

Zamzam, a well زمزم A.I.

at Mecca, near the Kaaba.

A. & P.I. (zanzameh) زمزمه

Humming; singing with closed lips; crooning. Murmuring. Fig.

Preliminary talks or rumors.

To hum, to زمزمه کردن ف.ل.

croon: to sing with closed lips.

To murmur.

Winter. زمستان (zamestan) A.I.

[For derivation see زمستان]

Hibernal, wintry: pertaining to winter. Ex.

winter clothes. زمستانی لباس

Time. زم (zaman) A.I.

A woman. A wife. زن (۱) (zan)

To marry { زن گرفتن (یا دادن)  
(a woman), { زن کردن

espouse a woman, take a wife.

To furnish زن دادن ف.م.  
with a wife, to wife.

Husband and wife. زن و شوهر

Man and woman. مرد و زن

Wife and children. زن و فرزندان

A beautiful زن خوشگل (یا زیبا)  
woman, a belle.

A flirt, a baggage. زن لاسی

A chaste زن عفت (یا پاکدامن)  
woman.

A shrew. زن سلیطه

A prostitute, a whore. زن فاحشه

A married woman, زن شوهر دار  
a feme covert.

A gay woman; زن شوخ  
also, a buxom woman.

Strike thou! زن (۲) (۱-ا) (از ف. زدن)

Play thou! etc. [Imper. root of  
زن zadan; short for bezan;  
the usual form].

Striking; زن (۲-ا) (از ف. زدن) —

playing; player, etc. [Short for  
zanandeh, and used only  
in comp.]. Ex. زن نای a flute-player

or flutist; زن پنبه a cotton-carder.

Adultery, cri- زن آ (zena)

iminal conversation; fornication.

Adultery with a زنای محصنه  
married woman.

Rape. زنای بالجبر

زنای جبری

a worshipper.

Kissing زمین بوسی (zamin-boosee)

the ground: i.e. bowing down  
(very low); prostration.

زمین پیمای (۱-پیمای)

1. A land-surveyor, a land-meas-

urer. Syn. مساح || 2. A traveller.

زمین پیمایی (۱-پیمای)

Land survey(ing). Syn. مساحی

A zamindar; زمیندار (۱-دار)

a landowner.

A geologist. زمین شناس (۱-shenas)

Geology. زمین شناسی (۱-shenasee)

Syn. علم طبقات الارض

زمین گیر (۱-geer)

Earthquake. زمین لرزه (۱-larzeh)

Syn. زلزله

1. Ground, زمینه (۱-zameeneh)

groundwork, background, fond

این تصویر زمینه تشنگی دارد. (Fr.); field. Ex.

That picture has a pretty ground.

2. Commerce. Stock (of goods)

available; supply. Ex. زمینه این جنس

در بازار کم است. There is not enough

stock available in the market.

3. Fig. Basis. ground; motive.

Ex. تمییدانم روی چه زمینه اینصورت را میزد.

زمینی (۱-zameeneh)

Territorial. Praedial. Bot. (a) Ter-

raneous; (b) procumbent, trailing.

prostrate. Syn. خاکی و ارضی

Terrestrial ani- حیوانات زمینی

mals, land animals.

A low ball.

توپ زمینی

Potato.

سیب زمینی



Peculiar to women; feminine, female. *زنانگی (zananegee) ص.*

*Syn.* زنانه

A medicine recommended by the women in a family; nostrum. *دوای زنانگی*

*Colloq. or vulg.* — ق. —

According to the women's instructions; in a familiar manner. Ex. *زنانگی او را معالجه کردند*

1. Belong- *زنانه (zananeh) ص.* ing or pertaining to women; ladies', women's. Ex. *لباس زنانه ladies' dress.* 2. Feminine, womanly; womanish. Ex. *عادات زنانه feminine habits.*

3. Effeminate. *مردانه Ant.* Ladies' or *قسمت زنانه* —  
women's apartment, the zenana.

Like a woman, in *ق.* a womanish or womanly manner.

Ex. *زنانه لباس می پوشد*

Female (or *امراض زنانه* women's) diseases.

Gynecology. *علم امراض زنانه*

*زن بابا (zan-baba) = زن پدر*

A whoremonger. *زن باز (zabaz) ا.*

Also, a gallant (*in its bad sense*).

A hand-barrow. *زنبر (zambar) ا.*

A sister-in-law (the wife of one's brother). *زن برادر (zan-baradar) ا.*

1. A spring. *زنبرک (zamborak) ا.*

*Syn.* *قتر* 2. A cross-bow [often

*کمان زنبرکی یا زنبرکی*

*Bot.* The *زنبرق (zambagh) A.P.*

iris (or orris), the flag; the white

Incest

A bastard, an

illegitimate child.

To commit adultery. To fornicate; to whore.

*See* *جنده بازی کردن*

An adulterer. *زنا، (zanna) A.*

a fornicator, a whoremonger. R.

*See under* *زنبر*

*See under* *زنایل*

*See under* *زندین*

A zone *زنار (zonnar) A-G.*

or girdle which the Christians of the Levant were obliged to wear

to distinguish them from the

Moslems. [From G. *zonarion*

dim. of *zoni*, a girdle]. *Syn.* *کشی*

[*ج = زنابر (zananeer) koshtee.*]

*زن زاده (zena-zadeh) A.P.*

A bastard. *Syn.* *فرزند زنا*

*زناشوهری (zana-showharee) ا.*

*زناشویی (zana-shooyee) ا.*

Wedlock, matrimony.

An adul- *زناکار (zena-kar) A.P.*

terer. A fornicator, a whoremonger.

*See* *جنده باز*

Adultery, *زناکاری (zakar) A.P.*

committing adultery. Fornication.

*زنان (zan) (۱) [وجه وصفی از ف. زدن]*

Striking; playing. [Pres. part. of

zadan, used only in comp.

Ex. *کف زدن clapping*].

*زنان (۲) [ج. زن zan Pl. of]*

Women. Wives.

areolar tissue. بافته زنبوری.  
The iris, زنبق (۱) (zambeli) = زنبق.  
the flag; the white lily.  
A handbarrow. زنبه (۲) = زنبه.  
A basket. زنبیل (zambel) = زنبیل.  
[Ar. pl. = زنبیل zambel].  
A basket-weaver. زنبیل بافی (-baf) = زنبیل بافی.  
a basket-maker.  
A whore. زنیاره (zan-parch) = زنیاره.  
monger; a fornicator.  
A step-mother. زن پدر (-pedar) = زن پدر.  
A gyneolater; زن پرست (-parast) = زن پرست.  
a woman-worshipper. A gallant.  
One who adores, or is exceedingly  
attached to, his wife; a uxorious  
man.  
Gyneolatry: زن پرستی (-parastee) = زن پرستی.  
adoration or worship of women.  
Excessive attachment to one's  
wife; uxoriousness.  
Plaint. زنچ (۱) (zanj) = زنچ.  
Cymbal(s). زنچ (۲) = زنچ.  
زنچار (zanjar) = زنچار.  
Zanjan, capital of زنجان.  
Khamseh, a province between  
Ohazvin and Azerbaijan. [Ara-  
bicized form of زن]  
زنچار (zanj-bar) = زنچار.  
Ginger. زنچیل (zanjebeel) = زنچیل.  
Preserved ginger, زنچیل پیورده.  
comfited ginger.  
Elecampane. زنچیل شامی.  
The water-pepper زنچیل سگ.  
or smart-weed.  
Flavored زنچیل (zanjebeel) = زنچیل.

lily. (From P. زنبه)  
The day-lily, the زنبق رشتی  
hemerocallis.  
Bot. The Lili- خانواده زنبق رشتی  
aceae: the lily family.  
زنبل (zambal) = زنبل.  
A pimp. زن به زدن (zan-bemczd) = زن به زدن.  
Syn. چاکش.  
A bee. A wasp. زن بویر (zamboor) = زن بویر.  
A hornet. A cockchafer. See below.  
[Ar. pl. زنابیر zanabeer]  
A bee. زن بویر عسل.  
A cockchafer. زن بویر طلایی.  
A hornet. زن بویر سرخ (یا زرد) {  
زن بویر درشت  
A carpenter-bee, زن بویر سیاه  
a xylocopa.  
زن بویر خانه (khaneh) = زن بویر خانه.  
A wasp's nest. A beehive.  
Zool. (۱) زن بویر خور (-khor) = زن بویر خور.  
A bee- زن بویر خوره (-khoreh) = زن بویر خوره.  
eater. (2) A titmouse. [Often used  
attrib. Thus مرغ زن بویر خور]  
1. A falconet; زن بویر (zamboorak) = زن بویر.  
a small cannon which used to  
be carried on camel's back.  
2. R. = زن برك.  
One who زن بویر لشچیی (P.T. (-chee) = زن بویر لشچیی.  
is in charge of a falconet.  
An زن بویر لاشخانه (khaneh) = زن بویر لاشخانه.  
arsenal (of the old type) where  
falconets and other small can-  
non were kept.  
1. Reticular, زن بویر (zamboorce) = زن بویر.  
retiform. 2. Anat. Areolar. Ex.

a chain-manufacturer.

P-A.۱ (-zomenee) زنچیر ضامن

Joint liability (or responsibility); solidarity. R.

A chainlet. A (-zanjee-reh) زنچیره

or small chain. A border or edging, a chain. A ripple: the rippling surface of water, spirits, etc. A galloon. The milling or milled edge of a coin. A chain mark on a thread spool, etc.

To ripple. زنچیره انداختن فل

1. Catenary, زنچیری (-ree) م-۱

resembling a chain; connected together, as links of a chain. Chained, restrained by a chain. Ex. دیوانه زنچیری a madman restrained by a chain.

2. An insane person, a madman; esp. one confined in chains.

A suspension bridge. زنچیری یل  
a chain bridge.

1. The chin. زنخ (-zanakh) ۱

Syn. چانه || 2. A dimple or pit in the chin.

To talk (idly). زنخ زدن فل

[O.S.] To wag or shake the chin.

The chin. زنخندان (-dan) ۱ چانه

Dimple or pit of چاه زنخندان  
the chin.

زنخ زن (-zan) = پرچانه

1. The trans- زنند (۱) (-zand)

cription and exposition of the Avesta in the literary Pehlevi language.

2. A commentary. 3. Family name of Karim Khan and of a few other

with ginger.

Ginger-bread.

نان زنجیلی

زنچیرف (=zanjarf) شنگرف-شنجرف

Zool. A grig, زنچیره (-zanjarch) ۱

a cricket.

A cuckold. زنجاب (-zan-jolab) ۱

Also, a pander to his wife.

زنجی = A-P. (-zanjee)

1. A chain. زنچیر (-zanjeer) ۱

2. Fig. Chains, fetters, irons; gyves. 3. A ripple [= زنچیره].

A watch-chain. زنچیر ساعت

A chainlet, a small زنچیر کوچک  
chain.

Surveying (or زنچیر مساحی

Gunter's) chain, a land chain.

A curb. زنچیر زیر فك اسب

A couple(r), زنچیر سگ با تازی  
a leash.

A toll-man. مامور زنچیر

Five elephants. پنج زنچیر فیل

Compare رأس

A link. حلقه زنچیر

To chain (up), زنچیر کردن ف. م.

put in chains or fetters, put in irons; restrain, as by a chain.

Ex. دیوانه را زنچیر می کنند

To shake زنچیر گسستن (یا گسلاندن)  
off or break one's chains.

1. Operated زنچیر خور (-khor) م-۱

by a chain. 2. The sprocket of a wheel.

A sprocket-wheel. چرخ زنچیر خور

Also, a chain-wheel or spur-wheel.

A chain-maker, زنچیر ساز (-saz) ۱

Manicheism, Atheism, Heresy. زندگمان (zendegman) ۱. The living, [Pl. of *zende* زنده ج. زندگان و سرندگان] The living and the dead. زندگمانی (zendegance) ۱. Course of life; life; living. Livelihood. Way of living. Compare زندگی زندات To live; زندگانی کردن ف.ل. live a life, pass one's life or days. Ex. در این خانه نمیتوانم زندگانی کنم. زندگانی رعیتی Rural or peasant's life. Symbiosis, زندگانی تعاونی Parasitism, زندگانی طفیلی parasitic life. آب زندگانی = آب زندگی - آب حیات To live (or lead) a bad life. Life. Living. زندگی (zendegee) Lifetime. Syn. زندگانی و حیات To live زندگی کردن Ex. او هفتاد و سی سال زندگی کرد. [Note. There is a nice distinction between زندگانی and زندگی. The former emphasizes life as being opposite to death, while the latter denotes mostly the course of life or manner of living. We would say زندگانی سعدی for the life of Saadi rather than زندگی سعدی. However the two words are usually interchangeable].

historic men of Persia. Anat. The radius. زند (۲) A. ۱. The ulna. زند اعلی The radius. زند اسفل The ulna. شریان زند اعلی The radial artery. Great; large. زند (۳) R. Murried, زن دار (zan-dar) ص. having a wife. زندان (zendan) ۱. A prison, a jail. Syn. محبس To put in prison زندان افکندن (or jail), to imprison. زندان تاریک A dungeon. زندانبان (zan-ban) ۱. A jailor or jailer. زندان بانی (zan-bance) ۱. The office of a jailor. زندان خانه (-khaneh) ۱. A prison, a prison-house, a jail. زندان سرای (-saray) ۱. زندانی (zendance) اسم. 1. A prisoner, 2. Imprisoned, kept in prison. زند اوستا. Zandvesta, 'the Avesta, or sacred text and its Zerd, or interpretation. See زند No. 1. زندایی (zandayce) ۱. The wife of one's (maternal) uncle; aunt. زند خوان (zand-khan) ۱. A chan-ter of the Zand; i. e. a Magian priest. Mct. A nightingale or other melodious bird. زندستا (zandesta) = زند اوستا Dualism. A. ۱. (zandeglich) زندقه

Keeping alive, vigilant. **زننده دار** (*zende-dar*) م.

Wakeful, keep-

شب زننده دار

ing watch at night.

1. Lively, **زننده دل** (*-del*) م.

vigilant, alert; sprightly. *Syn.* بیدار

2. Pious, godly. **دل**

Liveliness, **زننده دلی** (*-delce*) ا.

vigilance, alertness; sprightliness.

Piety, godliness.

(Name of) a **زننده رود** (*-rood*) ا.

river in Esfahan. [Often **زاینده رود**]

Cubital. *A.P.* **زند** (*zandee*) م.

Radial or ulnar. *See* **زند** No. 2.

1. Pertaining to **زند** (*zand*) م.

Zand (زند) or to Zandavesta, Zo-

roaster's book. 2. A follower of

the Zand. A dualist or atheist.

*See* **زندیق**

A dualist. *A.P.* **زندیق** (*zendeegh*)

alist. An atheist. A fire-worship-

per. A Manichean; follower of

Manes. [Perhaps Arabicized form

of **زندیک** or **زند**. *See* **زند** No. 1].

[Pl. = **زندیق** *zanadeegh* & *zanadeeghch*].

**زندیقی** (*zendeeghce*) *A.P.* = **زندقه**

**زندیک** (*zandcek*) *See* **زندیق**

**زن سیرت** (*zan-seerat*) م.

**زن صفت** (*zan-sefat*) م.

Womanish; effeminate.

**زن عمو** (*zan-amoo*) م.

Aunt; the wife of one's paternal

uncle.

1. Fond of women, philogynous. Attached

to one's wife, uxorious. 2. A phi-

logynist. One who is excessively

fond of, or attached to, his wife.

*Compare* **زن پرست**

**زن دوستی** (*-doostce*) ا.

Philogyny, fondness for women. Uxorism.

1. Alive; **زننده** (*zende; zan-*) م.

living. *Ex.* (a) آیا پدر شما **زننده** است? Is

your father living? (b) زنبور هنوز **زننده** است.

The bee is still alive.

*Ant.* مرده

2. Undone, not cooked well. *Ex.*

|| گوشتش قدری **زننده** است || 3. *R.* Great;

large. *Syn.* بزرگ || 4. *Fig.* Lively;

full of spirits. [Pl. = **زندگان** *zan-*

*degan*, the living].

To restore to **زننده** کردن ف.م.

life, to raise from the dead. *Ex.*

*Fig.* 1. To revive, vivify; reestablish. *Ex.*

|| این پادشاه علم و صنعت را **زننده** کرد

و آنها را با این **خنبر** **زننده** کردی.

To be restored **زننده** شدن ف.ل.

to life, to become alive. *Fig.* To

be revived or animated.

To bury alive. **زننده** بگور کردن

Long live! **زننده** باد ا

*Ex.* پادشاه **زننده** باد

To be wakeful, **شب زننده** داشتن

to keep watch at night; to wake

**زننده** (*zand*) = *R.*

To rust. زنك زدن (یا كرفن) ف. ل.  
Ex. طلا رنگ نمیزند Gold does not rust.

To soothe زنك دل زدودن  
or console the heart. Lit. To file away the rust from one's heart.  
A sun's ray. زنك (۳) ا.

زنك (۴) = زنگار  
1. Verdigris. زنكار (۱) (zangar) ا.  
2. Rust [= زنك].  
Leggings. زنكار (۲) ا.

زنكار خورده (-khordeh)  
= زنكار زده (-zadeh)  
زنك زده

زنكاري (zangaree) ص.  
Rubiginous, eruginous: rust-colored, rusly.

زنكان (= zangan)  
Zanzibar. زنكار (zang-bar) ا.  
1. A native زنكارى (barce) ا-ص.  
of Zanzibar. The dialect of Zanzibar. 2. Pertaining to Zanzibar.  
A florican. زنكبال (-bal) ا.

زنك بسته (zang-basteh) = زنك زده  
Rustiness. زنك زده گى (-zadegee) ا.  
Rusty. زنك زده (-zideh) ص.

زنك گرفته (= gurefteh) = زنك زده  
زنكل. زنكله (zar gol-ch) ا.  
زنكوله (zangooleh) ا.

A hawkbell, a little bell; a rattle.  
(Nune of) a tune or note in Persian music.

A native of زنكى (۱) (zanger) ا-ص.  
Zanzibar. Ethiopian. Abyssinian.

P.A. ۱ (zan-ghahbeh) زن قچه  
A cuckold.

A little or زنك (zanak) ا.  
wretched woman. See also زنك

زنكه (zanekheh) ا. Colloq.  
A (or the) wretched woman, wretch of a woman, wife; country woman, peasant's wife. [Disparaging term for a woman].

زنك (۱) (zang) ا.  
1. A bell;  
a handbell. Syn. درای || 2. By ext.  
A period (at school). Ex. دنگ-وم  
فارسی داریم The third period we have Persian.

1. To ring a bell زنك زدن ف. ل.  
Ex. نوكر مدرسه دنگ زد  
ساعت دنگ میزند Ex. 2. To ring.

زنك اخبار  
A handbell,  
a house bell, a tocsin.  
An electric bell. زنك الكهيكى  
The ringing of a صدا كردن زنك  
bell; a toll; a صداى زنك  
chime.

Carillon. زنكهاى موسيقى  
[O.S.] A camel's زنك شتر  
bell. Mus. Name of a note or tune.

زنك (۲) ا.  
1. Rust. 2. Oxide  
or oxid. See زنكار  
Ferrous oxide, زنك آهن  
rust.

Verdigris. زنك مس = زنكار  
Patina. زنك مفرغ كهنه  
Mildew. زنك نباتى  
Met. Sorrow. زنك دل

1. Caution, wariness, prudence. *Syn.* احتیاط (۱) *(zenhar)*.  
 2. Quarter, mercy, security. *Syn.* امان || 3. Protection, shelter, refuge. *Syn.* پناه || 4. A covenant; also, a league or union. *Syn.* عهد || 5. Complaint. *Syn.* شکایت  
 To give protection: to protect; shelter, quarter. To spare the life of. *Syn.* امان دادن  
 To seek quarter or protection. زنهار خواستن  
 To break a treaty. زنهار خوردن  
 To sound (or beat) a parley. طبل زنهار (یا امان) زدن  
 Beware! Take care! Be careful! (*See the 1st. sense of زنهار No. 1.*) *Ex.* زنهار (تا) نصیحت آورا. *Beware* lest you listen to his advice; be careful you don't listen to his advice.  
 [Note. Some believe that since the word زنهار implies a negative sense, the verb which follows should be positive. Thus the above example would be زنهار تا بشنوی. Heaven forbid that; زنهار اگر Don't you.....  
 A truce-breaker. زنهار خوار (—khar) ||  
 One who seeks quarter or protection; a refugee. *Syn.* پناهنده  
 One who is زنهاری (*zenharee*) ||

- Hence, a negro. *Syn.* حبشی و سیاه ||  
*Ant.* سفید و رومی  
*Prov.* یا زنگی زنگ باش یا رومی روم  
 Either fowl or fish. [The English has this proverb usually in its negative sense. Thus: Neither fowl nor fish; neither fish, flesh, nor good red herring (نه زنگی زنگ (نه رومی روم)].  
*Prov.* که زنگی بشستن نگرده سفید  
 You cannot wash a blackamoor white.  
*Zangee*, one of the Atabakan Dynasty in Fars. زننگی (۲) ||  
 زن مرده (*zan-mordeh*) ||  
 A widower. [Often used attrib. Thus *بیوه زن مرده* *Syn.* *بیوه مرد* ||  
*Compare* زن زنده (۱) (*zanandeh*) ||  
 1. Pun-gent; sharp, biting. *Syn.* تند ||  
 2. Repellent, repulsive. *Syn.* دافع ||  
 3. Shocking. 4. Too gaudy or dazzling. *Ex.* رنگ زننده ای دارد || 5. Nauseous; causing nausea.  
 1. A player. زننده (۲) ||  
*Ex.* ساز هست زننده اش کیست We have an instrument, who is going to be the player? 2. One who strikes, beats, etc. [Agent from the verb *zanandegan* زنندگان = *Pl.* || زن  
 زنودن (*zanoodan*) = زنویدن  
 زنویه (*zancoyeh*) R. || Howling.  
 زنویدن (*zanooyedan*) F. || Moan(ing).  
 زنویدن (*zanooyedan*) F. || To howl. To moan.

**زوال ناپذیر** (*-napazeer*) *A.P.*  
Imperishable: eternal. *Syn.* بیزوال

دایمی &

A ball of dough. **زواله** (*zavaleh*) ۱.

Pretty **زواهر** (*zavaher*) ۱.

flowers. [Pl. of **زاهره** ج.]

*See under* **زایه**

Superfluous **زوائد** (*zavaed*) ۱.

things or parts; superfluities; additions, additional things; redundancies. [Usually occurring with its synonym **حشو** || Thus **زوائد** ج.].

[Pl. of **zaedeh** **زائد** ج.]. *Compare the sing.*

Transient **زوائل** (*zava-el*) ۱.  
things. Animated beings.

[Pl. of **zaeleh** **زائله** ج.]

1. A hurri- **زوبعه** (*zowba-ah*) ۱.  
cane, a whirlwind. *Syn.* **گرد باد** ||

2. A demon or devil. *Syn.* **دیو** ||

[**ج. = زوابع** (*zavabe'*)]

A javelin; a dart. **زوبین** (*zoobin*) ۱.

1. A pair, a **زوج** (*zowj*) ۱.

couple. *Syn.* **جفت** || 2. A spouse, a consort [**== همسر**]; a husband [**== شوهر**].

3. One of a pair, a mate. 4. An even number. *Ant.*

[**ج. = ازواج** (*azvaj*) || **ازد & طاق**]

*See under* **زوجه**

A wife (a female **زوجه** (*zowjeh*) ۱.

spouse). **زوجه** (*zowjat*) ۱.

[**ج. = زوجات** (*zavajat*) || **زن** *Syn.*]

*Ant.* **شوهر & زوج**

Polygamy, plurality **تعدد زوجات**  
of wives.

under another's protection; a tributary. *See also* **زهار خواه**

1. Womanhood; **زنی** (*zanee*) ۱.

state of being a woman or wife.

2. R. Marriage.

To marry, **برای گرفتن** (یا آوردن)

to take for a wife.

To give in marriage. **برای دادن**

*Bot.* Aniseed: **زلیان** (*zenyan*) ۱.

the seeds of the anise.

Anisette. **مرق زنبان**

*Poet. and contrac-* **زو** (*zoo*)

*tion of* (1) **از او** from him, her, or it; (2) **زود** quick(ly).

A pilgrim; **زوار** (*zavvar*) ۱.

a visitor. *Ex.* **زوار کربلا** a pilgrim to Kerbela.

Pilgrims; **زوار** (*zovvar*) ۱.

visitors. [Pl. of **زائر** **زائر** ج.]

*See under* **زورق**

**زوال** (*zaval*) ۱.

Decline, de-  
clining, end; downfall; decadence;

ebb. Disappearing, fading; perishing.

*Ex.* **زوال سلطنت او** the decline of his kingdom.

*See in the vocab.* **بیزوال**

To come to an end, **زوال یافتن** {

to decline. To perish, **زوال آمدن** {

fade, disappear. *Syn.* **زائل شدن**

To (begin to) **زوال گزاردن**

decline.

**زوال پذیر** (*-pazeer*) *A.P.*

Perishable, destructible; transitory.

*Syn.* **زودگذر & فانی**





force a statement; to impose an unreasonable opinion (on); to constrain or compel (any one) to believe something.

1. To push or press upon. Ex. *میز را زور نده*. Do not push (or press upon) the table.
2. To exert oneself; to make an effort.

زور کردن = *R. زور زدن*

1. To press (upon). *زور آوردن* Ex. *بغیر زور نیاورید* || 2. To use force.
3. To drive or work hard (at). Ex. *زور آورد بدرس*.

By force; forcibly; *بزور* also, forcedly. Ex. *زور پول را گرفتم*.

I took the money by force.

To force a laugh. *بزور خندیدن*

To force one's way. *راه خود را بزور باز کردن*

Gripes, tenesmus. *زور (و) پیچ*

See in the vocab. *بزور*

Such a one cannot cope with me in strength; he is not a match for me. Also, he cannot defeat me (or get the upper hand on me).

A lie or falsehood. *A. I. (zoor) (zoor) میگوئی*

Illogical, unsound, unfair, unreasonable. Ex. *حرف زور* ||

Ant. *حسابی*

To exert force, to exert oneself; to take an effort.

To make an unfair or unreasonable remark. To

Strong; athletic. *Syn. پهلوان* & *زور آور*

زود نویسی = *zood-nevees* تند نویسی

Earliness. *زودی (zood-dee)* ۱.

quickness; rapidity; celerity. *Syn.*

*سرعت* & *تندی*

Soon, at an early date, shortly, in the near future.

Ex. *زودی مراجعت خواهد کرد*. He will

soon return, he will be back

shortly. Ant. *دیرباب*.

So soon. *باین زودی*

Ex. *چرا باین زودی میروید*.

Very soon, in a very near future.

Easily *زود یاب (zood-yab)* ۲.

obtained.

1. Force; power, strength, energy. Ex. *(a) زور*

*فیل خیلی زور* I am not strong enough to lift that;

I do not have enough power (or

strength) to lift it. *Syn. قوت*

2. Violence, forcible means. Ex. *مجبور شدم زور بکار ببرم*

I was obliged to use violence. 3. Weight; also,

pressure. *Syn. فشار* || 4. An unsound

or illogical statement, an unfair

or unreasonable remark. Ex. *چرا زور*

*میگوئی*

Illogical, unsound, unfair, unreasonable. Ex. *حرف زور* ||

Ant. *حسابی*

To exert force, to exert oneself; to take an effort.

To make an unfair or unreasonable remark. To

Strong; athletic. *Syn. پهلوان* & *زور آور*

force a statement; to impose an unreasonable opinion (on); to constrain or compel (any one) to believe something.

1. To push or press upon. Ex. *میز را زور نده*. Do not push (or press upon) the table.

2. To exert oneself; to make an effort.

زور کردن = *R. زور زدن*

1. To press (upon). *زور آوردن* Ex. *بغیر زور نیاورید* || 2. To use force.

3. To drive or work hard (at). Ex. *زور آورد بدرس*.

By force; forcibly; *بزور* also, forcedly. Ex. *زور پول را گرفتم*.

I took the money by force.

To force a laugh. *بزور خندیدن*

To force one's way. *راه خود را بزور باز کردن*

Gripes, tenesmus. *زور (و) پیچ*

See in the vocab. *بزور*

Such a one cannot cope with me in strength; he is not a match for me. Also, he cannot defeat me (or get the upper hand on me).

A lie or falsehood. *A. I. (zoor) (zoor) میگوئی*

Illogical, unsound, unfair, unreasonable. Ex. *حرف زور* ||

Ant. *حسابی*

To exert force, to exert oneself; to take an effort.

To make an unfair or unreasonable remark. To

Strong; athletic. *Syn. پهلوان* & *زور آور*

powerful; vigorous. 2. An athlete; a strong person. *Syn* قوی و زور آور.

1. Power. *1* (mandee) زورمندی  
*Syn* قوت || 2. Exercise of strength or power; violence.

To use زورمندی کردن فل.  
violence or force.

زورنا (zoor-na) = زونا. سونا  
Strong. زور ناک (zoor-nak) = ناک (-nak) س.

زور ور (zoor-var) = زور آور  
A spinal زوره (zowreh) س.

vertebra. *Syn* مهره و فقره.  
A district زوزن (zowzan; zoozan) س.  
between Harat and Nishaboar.

Howling. زوزه (zoozeh) س.

Wailing. Whimpering.  
1. To howl. زوزه کشیدن فل.

Ex. || 2. To wail; also,  
to pule or whimper.

Angry. زوش (zoosh) س.

Vehement.  
*Bot.* Hyssop. زوفا (zoofa) س.

Chains, زولانه (zowlaneh) س.  
fettors R. } زورانه (zowraneh) س.  
for the feet.

A catgut, a cord or زه (zeh) س.  
chord. A bowstring. A lace; a welt.

To string the زه کردن کمان  
bow: to be prepared to shoot.

To twist a cord; زه تابیدن  
to spin a gut.

To show زه زدن فل. *Slang*  
the white feather. To draw back.

To scamper; bolt; give the slip.  
Childbirth, labor. زه (zeh) س.

*Syn* زایمان

زور آزمایی (zoorazmayee) س.

Exercise of bodily strength.

1. Strong; زور آور (zooravar) س.  
powerful; irresistible. Ex. دشمن زور آور.

2. An athlete; a wrestler. *Syn*.  
زور آزما و پهلوان

Exercise. زور آوری (zooravarce) س.  
of one's strength. Violence.

زور خانه (zoor-khaneh) س.  
A gymnasium; a palestra (esp.

one of the old type in Persia).  
Powerful, زور دار (zoor-dar) س.

strong. *Syn* قوی و زورمند  
Having strong زور دست (zoor-dast) س.

arms (or hands); strong.  
زور فین (zoorfin) = زور فین

A (small) boat, زورق (zooragh) س.  
a skiff. *L.* a ship. See کشتی و قایق.

*Bot.* & *zool.* A keel, a carina.  
[ج = زوارق (zavaregh)]

*Met.* The (new) moon. زورق سین.  
*Met.* The sun. زورق زین.

*Anat.* A زورقی (zooraghee) س.  
Scaphoid, navicular. Ex. استخوان زورقی.

زورکی (zoorakee) س. *Colloq.*  
1. Forced, constrained. Ex. خنده زورکی.

a forced laugh. 2. Forcedly, by  
force. || Scarcely. *Syn* بجخت

زورگر (zoor-gar) س.  
1. An athlete; a wrestler. 2. Strong.

*Syn*. زورمند و زور آور  
Being زور گوئی (zoor-gooyee) س.

unreasonable or unfair in one's  
remarks. Battery.

1. Strong, زورمند (zoor-mand) س.

with affected religiousness, play the hypocrite.

The uterus, ۱. (zehdan) زهدان  
the womb, the matrix. Syn. بچدان

رحم

A.P. ۱. (zohd-foroosh) زهدفروش

1. A canter; a hypocrite. 2. Hypocritical.

A.P. ۱. (-forooshee) زهد فروشی  
Hypocrisy; canting.

Poison, زهر (۱) (zahir) ۱  
venom; bane. Syn. سم

To poison. زهر دادن

Syn. زهر خوردن { ف. مسموم کردن

To take poison; زهر خوردن  
poison oneself, commit suicide.

A deadly, fatal, زهر قاتل (یا کشنده)  
or mortal poison. { زهر ملامل

Met. Looking daggers. زهر چشم

To threaten { زهر چشم کسرا گرفتن

or intimi- زهر چشم از کسی گرفتن

date any one. To use severity upon any one.

To vent زهر خود را ریختن  
one's anger, to relieve oneself by giving vent to one's anger.

To make bitter, زهر کردن ف. م.  
to embitter; to make disagreeable.

A serpent's poison. زهر مار

[An imprecatory expression with various meanings]. Abomination!

Curse upon thee! Shut up! etc.

What an abominable thing you are eating!

[O.S.] You might as well eat (or

1. Pains of childbirth, درد زه  
travail, labor. 2. R. An offspring.

1. Bravo! Well. ۱. ح. ن. ۱. (zeh) زه  
done! 2. An applause.

A rim or edge. ۱. (zeh) زه (۱)

See under زمین (zeh) زه (۵)

A spring; a source. ۱. (zah) زه

A spring. ۱. (zehab; za-) زهاب

Water oozing through a stream,  
etc. The oozing of water through  
a stream, etc.

See under زاهد زاهد

زاهدات (zahadat) = A. زهد

The privy parts, ۱. (zehir) زهیر  
the secret parts, the pubes: the  
pubic region.

The pubes: hair موی زهار  
growing on the privy parts.

A cry or زهاز (zahaz) ۱  
clamor; a noise. Syn. صدا و غریو

1. Bravo! ح. ن. ۱. (zehazeh) زهازه

Excellent! See زه No. 3 || 2. An  
applause.

A cord- ۱. (zehab) زهتاب

twister, a gut-spinner, a catgut  
maker.

A catgut زهتاب خانه (-khaneh) ۱  
manufactory, gut-works.

Cord- ۱. (zehabee) زهتابی

twisting; gut-spinning.

Asceticism, ۱. (zohd) زهد

devotion; abstemiousness.

Pharisaism; زهد خشک

mummery.

To cant: talk زهد فروختن

poisonous, venomous. *Syn.* سم دار.  
An antidote. *ا. زهر دارو (-daroo)*.

*Syn.* تریاق.

1. Antidotal, *ا. زهر کش (-kosh)*.  
acting as an antidote. 2. An anti-  
dote. *Syn.* تریاق & زهر دارو.

The bezoar- *ا. زهر مهره (-mohreh)*.  
stone. *Syn.* سنگ یاد زهر.

*زهر ناک (-nak) = زهر آلود*

*Astr.* Venus, *A. 1. (zohreh)*  
Lucifer (as morning star), Hes-  
perus (as evening star). *Syn.* نامید.

The gall, *ا. زهره (-zahreh)*.  
the bile; also, the gall bladder.

*Met.* Courage. *Ex.* زهره آترا ندارد.

I nearly died { *زهرام ترکید*  
from fear, my { *زهرام بدرید* *Poet.*  
heart was rent.

To { *زهره کسرا بردن (یا ترکیانین)*  
rend any one's heart with horror;  
to strike any one with horror.

*زهره ترانک (-tarak)* *ص.*

Horror-struck, heart-rent or heart-  
struck (with fear).

*A.P.* *ص. (zohreh-jubin)* *زهره جبین*

With a brow like (that of)  
Venus; i.e. beautiful or shining.

Poisonous; *ص. (zahree)* *زهری*

of the nature of a poison. *Syn.* سمی.

An offspring. *ا. (zehzad)* *زهر زاد*

*See* *ز ه No. 2 & زاد*

*P.A. 1. (zeh-ghiclab)* *ز ه قلاب*

A fishing-line.

A drain; a *ا. زه کش (-kesh)*

drainpipe. A sewer. An underdrain.

take) a serpent's poison! [Said to

one who eats an abominable or  
unpleasant food, or who eats  
without sharing with another].

To eat, as an *زهر مار کردن*  
abominable or unpleasant food.

A flower. *ا. ۱. = گل*

A yellow flower. *R. [Pl. = ازهار*  
*az-har. & زهور zohoor].*

1. *Zahra,*

epithet of Falemeh, the Prophet's  
daughter. A feminine proper name.

A fair woman. 2. Bright (-faced);  
beautiful.

1. Urine. *ا. ۱. (zahrab)* *زهراب*

*Syn.* ادرار & شاش. 2. A poisoned,  
or dirty water.

To make water, *زهراب ریختن*  
to urinate. *Syn.* ادرار کردن & شاشیدن.

*A. 1. (zahror-rabee')* *زهر الریبع*

The primrose; the cowslip. *R.*

Poisoned. *ص. (zahr-gcen)* *زهر آگین*

*A. 1. (za' rolkashatbin)* *زهر الکشاتبین*

*Bot. & Med.* Digitalis. *R.*

Poisoned. *ص. (zahr-alecd)* *زهر آلود*

*Ex.* *ا. زهر آلود* a poisoned dagger.

To poison; *زهر آلود کردن فم.*

to envenom.

A poisoned food. *ا. (zahr-ba)* *زهر بار*

*Med.* *ا. (zahr-bad)* *زهر بآ*

Tonsillitis, quinsy. *Syn.* *زهر لوزین*

A sat- *ا. (khand)* *زهر خند*

castic *ا. (kkandeh)* *زهر خنده*

(or sardonic) laughter.

Poisoned; *ص. (-dar)* *زهر دار*

much. Ex. او پول زیادی دارد من کتابهای زیادى دارم He has much money; I have many books. 2. Excessive. Ex. محبت زیاد || 3. Great, large; vast. Ex. عدله زیاد || 4. Too many; too much. Ex. كتابها يكي زياد بود The books were one too many. Syn. بسيار زيادى. Ant. كم

1. Much; too much; — ق. greatly; excessively; intensely. Ex. (a) خیلی زیاد صحبت کردیم We talked very much. (b) زياد متعجب شدم I was greatly astonished. (c) او زياد ميخورد He eats too much. 2. Too. Ex. سقف زياد بلند است The ceiling is too high.

1. To increase, زياد کردن ف.م. augment; enhance. Ex. مواجب مرا زياد کردند They increased my salary. Syn. افزودن || 2. To add. Syn. اضافه کردن || 3. To multiply. 4. To intensify.

To be زياد شدن ف.ل. يا ب.ج. ف.م. increased or augmented, to increase v.i. To grow; to accresce. To be multiplied, to multiply v.i. Ex. گروتش زياد شده است His wealth has (been) increased.

Thank you. التفات شما زياد { مرحمت سرکار زياد } [O. S.] May your favor be (come) great. [Note 1. The word زياد is a contraction of the Arabic زياده (ziadat) which see below].

[Note 2. The comparative degree

Drainage. زهكشى (—keshee) ۱.

To drain. زهكشى کردن ف.م. ل.

To construct a drainage system.

A thumbstall زه گير (—gier) ۱. used by archers.

1. Fetid smell زهم A.1 (zohm) of fat meat; bad smell, stench.

2. Stinking fat [ in the latter sense pronounced also zohm].

[Note. The word زم is also used attrib. Thus زمى]

A lace, زهى از (zehvar) ۱.

an ornamental braid, A groove.

[Usually زوار zavar].

See under زم No. 2 زهور

زهومت = A. (zohoomat) زم

1. Well زهى (ze'hce) ح.ن - ص.

done! Bravo! Excellent See زه ||

2. What a good ...! What a

great ...! How great ...! Ex. (a)

What a great honor! (b)

Good luck! What a good

chance!

زهدن = R. (zaheedan) زاهدن

زهدن = R. (zeheedan) رويدن

Towards, زي (۱) (zee) ح. ۱.

to; for. Ex. فرستاد زى وي پيامى زى He

sent him a message from Rey.

Syn. سوى

See under زيستن

زي (۲)

زي (۳) = زهى

زي (zey) ۱.

Life; soul.

Appearance;

زي A.1 (ziyy)

form. Garb. Fashion. Syn. هيت

1. Many; زياد (ziad) ص. P-A.

[synonyms].

Avaricious, *A.P.* (—*joo*) **زیاده جو** *س*

greedy. *Syn.* طماع & حرص

Intem- *A.P.* (—*ravee*) **زیاده روی**

perance; immoderation.

To be *زیاده روی کردن* *ف. ل.*

intemperate; to go beyond due bounds.

*A.P.* (—*setanee*) **زیاده ستانی**

Extortion, overcharge, exaction.

*A.P.* (—*talab*) **زیاده طلب**

*A.P.* (—*gon*) **زیاده گو**

1. Extra. *A.P.* (—*ziadee*) **زیادی**

Ex. مبلغ زیادی را پس داد He returned

the extra amount. 2. Surplus,

superfluous; redundant. Ex. کلمات زیادی

superfluous words. 3. Spare. Ex.

I have no spare time. 4. Odd. Ex.

صدو دوتا بود دوتای زیادی را Ex.

There were 102; I threw

away the odd 2.

1. Excess; superfluity; *ا. —*

redundancy; surplus. Ex. زیادی آنرا

2. Muchness; immensity. *|| پس داد*

1. In excess; *Colloq.* *ق. —*

more than due, extra; too much.

Ex. یک ریال پایی من زیادی حساب کرد

He charged me one rial too much.

1. Pilgrimage. *A.* (—*ziarat*) **زیارت**

Ex. از زیارت مکه بر میگشتند They were

on their way back from the

pilgrimage to Mecca. 2. Visiting,

meeting; a visit. Ex. زیارت خوستان

1. To visit, *زیارت کردن* *ف. م. ل.*

of زیاد would be زیادتر or بیشتر

But the word زیاد treated below

has also been used in the com-

parative sense.

Ex. زیاد از آنست که حیوان شمرده It is more

than can be counted]

Increase. *A.* (—*zia-dat*) **زیادت**

Excess. Addition. *Syn.* اضافه &

زیاده & زیاد *|| See Notes under*

*افزایش* *—* *ص.* = زیاد

*Ar. gr.* Servile *حروف زیادت*

letters.

1. Surplus, *A.P.* (—*datee*) **زیادتی**

excess. Ex. زیادتی آنرا بقدر میداد *Syn.*

2. Abundance: *||* زیادی & مازاد

*Syn.* فراوانی & وفور

*A.P.* (—*degee*) **زیادگی**

1. More *A.* (—*ziadeh*) **زیاده**

Ex. زیاد از حد لزوم است It is more than

necessary. *See Note 2 under*

زیاد *||* بیشتر *Syn.*

*—* *ا.* = زیادت

*See under* *زیاده زحمت نمیدهد*

*زیاده عرضی ندارم* *||* زحمت

1. Excessively; too *زیاده از حد*

(much). 2. Over (used as a

prefix). Ex. زیاد از حد مشتاق *over-*

anxious.

[Note. The origin of زیاد is the

*Ar.* زیادت which, in Persian, is

often used as a noun. Persian

usage has brought about the

difference in meaning between

the two words. They are how-

ever occasionally regarded as

to incur a loss. *Syn.* ضرر زدن || 2.

To injure.

**زیان (۲) ص.** [وجه وصفی از ف. زیستن]

Living. [Pres. part. of زیستن]

Detrimental; زیان آور (—avar) ص. prejudicial; obnoxious, hurtful.

*Syn.* مضر

**زیان دار (—dar) = زیان آور**

Who has incurred a loss. *Syn.* زیان دیده (—deedeh) ص.

Hurt, injured, damaged.

Damaged, زیان رسیده (—reseedeh) ص.

injured. *See also* زیان دیده

1. Ornament. **زیب (۱) (zeeb) ا.**

*Syn.* زینت و آرایش || 2. Beauty.

*Syn.* زیبایی

To ornament. **زیب دادن** ف. م.

To beautify.

*See under* زیبیدن

1. Beautiful, **زیبا (zeeba) ص.**

handsome, graceful; pretty; elegant. *Ex.* روی زیبا a beautiful (or pretty) face. *Syn.* خوشگل و فشنک ||

2. Good, nice, excellent. *Ex.*

زیبا a good character. 3. Be-

coming, befitting. *See* زیبنده || 4.

Adorned, ornamented.

*Syn.* مزین و آراسته

Lapwing, plover, pewit. **مرغ زیبا**

[*Note.* The word زیبا is literary;

the two synonyms خوشگل و فشنک

are colloquial].

**زیدارو (—ro) = خوب رو - زیبا**

Of a **زیبا سرشت (—seresht) ص.**

good nature or disposition.

to meet. *Ex.* آمدم شمارا زیارت کنیم || To

make a pilgrimage to. *Ex.* قبر اورا

زیارت کردند || 2. To make a pilgrimage,

to go on pilgrimage.

To go on a زیارت رفتن (به)

pilgrimage.

Both pil- زیارت هم تجارت

grimage and commerce; i.e. both

pleasure and profit.

A place **زیارت گاه (—gah) A.P. ا.**

of pilgrimage; a sanctuary, a

shrine.

Prayers **زیارت نامه (—nameh) A.P. ا.**

said at the time of performing a

pilgrimage.

Per- **زیارتی (ziaratee) ص. A.P.**

taining to a pilgrimage; destined

for a pilgrimage.

The lapwing. **زیباک (ziah) ا.**

*Syn.* خروس کولی

1. Loss; **زیان (۱) (zian) ا.**

prejudice, detriment. *Syn.* ضرر و

2. || منفعت و سود *Ant.* || خسارت

An injury. *Syn.* آسیب و صدمه

1. To lose, زیان کردن (یا بردن) ف. م. ل.

to suffer زیان دیدن (یا کشیدن)

مبلغ زیادی (or incur) a loss. *Ex.* زیان کردم

I lost a large sum; I suffered

a great loss. *Syn.* ضرر کردن || 2. To

be injured or hurt. *Ex.* زان دیدم

To be detrimental, زیان داشتن

disadvantageous, obnoxious, etc.

مضر بودن و ضرر داشتن *Syn.*

1. To cause (یا آوردن) زیان رساندن



Or a slipslop, a slop. آبگشت زیو

Olive-oil. زيت (zeyt) A.1

Syn. روغن زيتون

Olive. زيتون (zeytoon) A.1

Olive-tree. درخت زيتون

Olive-oil. روغن زيتون

Elemi. صمغ زيتون

Bot. Margossa-tree; زيتون تلخ

azedarach, China-tree.

An olive-yard. زيتونستان (zeytoonestan) A.1

Olivaceous, زيتوني (zeytoonice) A.1

olive(-colored). Anat. Olivary.

Ex. جسم زيتوني olivary body.

1. Astronomical tables. Syn. زيچ (zeej) A.P.1

2. R. A mason's rule. [From P. زيک]

Palpitation of the heart. زيچ (zeej) A.1

زيچ نشين (-neshin) = رصد بند

A fictitious name زيد (zeyd) A.1

(like John, Dick, Harry, etc. in English); Mr. x; such and such a person. A masculine, proper name.

[Note. زيد is often used with its correlative امر amr].

Tom, Dick, and Harry. زيد و عمر

May ... be زيد (zee'da) A.1

increased [optative mode.] Ex.

زيد May his honor be increased.

Fem. = زیدت zeedat, reserved for fem. or pl. subjects]. Ex.

زيدت May his virtues (or excellencies) be increased.

Under, زیر (zee'reh) A.1

ben eath, below. Ex. زیر میز است

Beautifying; زيب افزا (zeebafza) م.

adorning (adj.).

Beauty; زيبايي (zeebayee) ا.

gracefulness; elegance. Syn. نازنينگي

خوشگلي و حسن

Mercury, زيبق (zeybagh) A.P.1

quicksilver. [From P. زيوه or زيوه]

Syn. سحاب و جيوه

Ethiop's mineral. زيبق اسود

Calomel. زيبق ابيض = جيوه سفيد

Mercurial زيبقي (zeybaghee) A.P.1

Med. Hydrargyric.

A decorator. زيب گز (zeeb-gar) ا.

A hermit. زين (zeeban) R.1

زيندگي (zeeban-degee) ا.

Seemliness, becomingness. Elegance; gracefulness.

Becoming, زينده (zee - deh) م.

seemly, befitting. Elegant; graceful;

also, beautiful. Compare. زيبا

A feminine, proper name. ا.

زينيدن (zeebeedan) ف. م. ل.

1. To become, to suit. Ex. (a)

اور انهي زيد که چنين سخن گوید It does not become him to talk thus. (b)

This hat does not suit him. Syn. آمدن

2. To seem beautiful; to appear

in full beauty. Ex. هر مقامی از دهن خواننده

Any tune appears beautiful when sung by a melodious

singer. 3. R. To adorn, to orna-

ment. [Imper. root = زيب]

زيبو (zeepow) م. Slang

Wishy-washy: thin, dilute. Ex. آب زيو

(*or pocket*)-an affront, etc.  
 Under one's feathers. زیر پر  
*Met.* Under one's protection.  
 Subdued, under زیر نگیں  
 (*or in*) one's control. *See* نگیں  
 1. Lower part, زیر (zeer) ۱.  
 bottom; foot; lower region. *Ex.*  
 کتابخانه در زیر واقع شده بود.  
 The library was  
 (in the lower part *or*) beneath.  
*Syn.* بالا || *Ant.* پایین  
 2. The vowel-point (ـِ) corresponding to the short *e* in the English word *let*, and called کسره *kasreh* in Arabic. Whenever expressed, it is placed beneath a letter; thus در کاب || *Compare* بیش  
 3. *Mus.* Soprano, treble. زیر ۳  
*Ant.* بم  
 1. *Mus.* Acute, sharp; ص—  
 treble; high-toned; high-keyed. *Ex.*  
 (a) صدای زیر an acute or treble voice;  
 (b) ساز زیر a high-keyed instrument.  
*Ant.* بم || 2. Lower [زیری].  
 Below, beneath, ق—  
 underneath; down. [*Orig.* a contraction of the adverbial phrase  
 in the lower part, at the bottom'] *Ex.* آب رفت زیر و روشی آمد رو. آب  
 The water went down, and the  
 oil came up (*or to the surface*).  
 Below, در زیر (darzeer)  
 beneath (*adv.*); down(ward).  
 Under, در زیر (darzee'rah)  
 beneath (*prep.*) [Usually contracted

The basket is under the desk.  
 [*Orig.* a contraction of the prepositional phrase در زیر in the lower part of, at the bottom of. *See the next article*].

Beneath, underneath, زیر پا  
 under the feet.

To repress. زیر پا گذاردن

To trample.

To seduce زیر پای کسی نشستن  
 or suborn anyone.

To sound زیر باکشی کردن  
 a person. زیر پای کسی را کشیدن

Whisperingly, زیر لب  
 in an undertone.

To mumble, زیر لب گفتن (یا حرف زدن),  
 whisper; speak in an undertone.

*See in the vocab.* زیر دست

To leer, زیر چشم (یا زیر چشمی) نگاه کردن  
 to peep.

1. To bury. زیر خاک کردن

*Syn.* ۲. To outlive. || دفن کردن

*Syn.* کور کردن

Under a burden زیر بار  
 or weight, loaded.

Saddled with debts. زیر بار قرض

To recalcit- زیر بار چیزی نرفتن

rate against (*or at*) anything. To  
 be intolerant of anything.

To accept, زیر بار چیزی رفتن  
 bear or tolerate anything. To be  
 convinced.

To burst into زیر خنده زدن  
 a laughter.

To brook زیر سمیل در کردن *Slang*

*Mus.* To modulate. زیر و بم کردن ف.م. [Note. The word زیر serves as a prefix in many self-explaining words, and thus becomes the rendering of the English prefixes *under*, *sub*, or *hypo*; also, of the word *stand* used separately or as a suffix. Ex. (a) زیر پیراهنی an undershirt; (b) زیر زمینی subterranean; (c) زیر شکم hypogastrium; (d) زیر گلدانی a stand for a vase; (e) زیر حوله‌ای a towel-horse].

Because, for. زیر (zee'ra) ح. ق. عقب ماند زیرا که تامل بود. [Often زیر آهه Ex. He was left behind because he was lazy. *Syn.* چونکه برای اینکه or simply چون]

[Note. Whenever the subordinate clause of reason precedes the principal clause, the conjunction must exclusively be چون or نظر باینکه But when it is the contrary, the use of چون or زیرا (که) is optional. Thus we say چون غایب بود او را تنبیه کردند but او را تنبیه کردند زیرا که (یا چونکه) غایب بود]

A drainage opening. زیر آب (zeerab) ا. drainage opening. A sink or sewer. Voildance water.

To drain or زیر آب زدن empty a pond, etc. (through the drainage opening).

*Colloq.* زیر آب کسیرا زدن

*Met.* To defeat or ruin secretly, to knife (any one).

to زیر zee'reh for which see the preceding article ].

1. To come down; زیر آمدن  
to alight. *Syn.* پایین آمدن 2. To fall. *Syn.* افتادن

1. Topsy-turvy. زیر و زبر upside down. 2. Vowel-points. زیر و زبر کردن ف.م. To turn topsy-turvy, to turn upside down. *Syn.* واژگون کردن

1. To turn upside down; to invert; also, to reverse. زیر و رو کردن ف.م. 2. وارونه کردن ف.م. *Syn.* To rummage, ransack, rake; search everywhere. تمام کتاب را زیر و رو کردم I raked or searched the whole book, but could not find it. جستجو کردن *Syn.*

To be turned زیر و رو شدن upside down, to be inverted. To be reversed. To be ransacked or raked. To move alternately up and down. To lie alternately on one's face and back. To duck, as in water.

To put down. زیر گذاشتن To vanquish, to overcome. To suppress. To run over.

1. R. To overcome, زیر کردن ف.م. to vanquish. 2. *Mus.* To pitch high(ly); to make sharp, acute, or treble. *Ant.* بم کردن

To run over. Ex. زیر گرفتن اتوموبیل او را زیر گرفت The automobile ran over him.

tine(ly), surreptitious(ly), furtive(ly). Ex. عروسی زیر جلی a clandestine marriage.

A sopranist. زیر خوان (—khan) ۱.

1. An inferior; a subject. 2. Inferior, subordinate. Ex. زیر دستان مهربان باش Be kind to inferiors. Ant. زیر دست.

To subjugate, زیر دست کردن ف. م. to subject. To captivate.

Inferiority; زیر دستی (۱) (—da'tee) ۱. subjection, submission.

A writing-pad. زیر دستی (۲) ۱.

Anat. زیر زبانی (—zabar:ee) ص.

Sublingual; hypoglossal.

A cellar. زیر زمین (—zamin) ۱.

Sub-terranean; underground. Ex. زیر زمینی

an underground stem.

Railways. زیر سازی (—sazee) ۱.

Roadbed (construction).

A cushion. زیر سری (—saree) ۱.

Drawers. زیر شلوار (—shalvaree) ۱.

Bot. The زیر فون (zeerfoon) ۱.

linden, teil, or basswood; barren jujube tree.

Clever, smart; زیر ک (zeerak) ص.

ingenious, sagacious; perspicacious, keen; astute, shrewd. Ex.

زیر ک شاگرد a clever pupil.

زیر کاری (zeerkaree) = زیر سازی

Cleverness, زیر کی (zeerakee) ۱.

smartness; ingenuity, sagacity; perspicacity, keenness, shrewdness.

Syn. زیر کی

1. Mus. زیر افکن (zeerafgan) ۱. (Name of) a note or tune. 2. R.

= زیر انداز

[Poet. and زیر اک (zeerak) contracted form of زیر اک

(Anything زیر انداز (zeerandaz) ۱. used as) a carpet. A linen cloth spread under a carpet.

A pick-pocket. زیر (zeer-bor) R. ۱.

Syn. || جیب پر By ext. A false friend.

The armpit, زیر بغل (—baghal) ۱. the axilla. See بتل

[This word is usually read with an ezafeh, being considered as two words. Thus: zeereh baghal].

Gam. زیر بلیط (—beleet) P.F. ۱.

The elder hand.

زیر بند (—band) R. = تنب (۲)

A footstool. زیر پای (—payee) ۱.

An under-زیر پوش (—poosh) ۱.

garment, an underwear.

زیر پیراهنی (—peerahanee) ۱.

An undershirt, a jersey.

A block زیر قبری (—tabaree) ۱.

on which a woodcutter cuts wood.

[It is usually claimed by the woodcutter in addition to his wages].

A girth, a زیر قنک (—tang) ۱.

belly-band. Compare زیر تنک

1. Drawers زیر جامه (—jameh) ۱.

[ = زیر شلوار]. 2. An undergarment.

Clandes- زیر جلی (—jolee) ص. ق.

3d. pers. p. of زیستن i.e. He, she, it lived].

To subsist, زیست کردن ف.ل.

to live. To feed.

To live, زیستن (zeestan) ف.ل.

to subsist. To exist. Ex. خوردن برای

زیستن We eat to live. [Imper.

root = زی Ex. او می زند He lives]

Syn. زندگی کردن

Deviation. زیغ (zeygh) A.I.

Declination, Doubt. R.

زیغ الشمس (-osh-shams)

Declination of the sun.

Weakness زیغ البصر (-ol-basar) or dimness of the sight.

A mat. زیغ (zeegh) R.I. حصیر =

زیگ (zeeg) = زیغ

(European) sheep. زیل (zeel) (۱) زیل (zel) (۲)

[Note. The proper rendering for would be fat-tailed sheep].

Merino. فوج زین (یا زل)

Gum of the cherry- زیل (۲) ا.

tree, etc.

A kind of, زیلو (zeeloo) ا. pileless carpet.

A saddle. زین (۱) (zin) ا.

To saddle. زین کردن ف.م.

Ex. اسب را زین کن

To saddle زین بر اسب نهادن

a horse.

To saddle. زیر زین کشیدن

To tame.

Prov. exp. زین بر کرک نهادن

To bell the cat. [O. S.] To saddle

زیرگوشی (zeer-gooshee) ا.

A cushion. [O.S.] Something to be placed under the ear. See زیر سری

Under- P.A.I. (-lebasee) زیر لباسی

wear, underclothes. Syn. زیر پوش

P.A.I. (-mashghee) زیر هشتی

A writing-pad.

A mine: زیر نقب (naghb) P.A.I.

subterranean passage or gallery.

To mine, زیر نقب زدن ف.م.

to undermine.

Bot. Cumin- زیره (۱) (zeereh) ا.

seed; cumin; caraway.

Cumin(-seed). زیره سبز } زیره سفید }

Caraway(-seed). زیره سیاه } زیره کرمانی } زیره رومی } زیره ارمنی }

Prov. To carry coals to New Castle.

The sole (of a زیره (۲) ا. shoe, etc.), the outsole. Syn. تخت

1. Lower, زیری (zeeree) ا. مس

under (adj.). زیرین (zeerin) ا.

Ex. لب زری the lower lip. 2. Below.

the figure below. 3. Men-

tioned below, undermentioned.

Syn. تحتانی و پایینی

Ant. بالایی

رویی و فوقانی

Side, direc- زیرس (zees) R.I.

tion; part. Syn. طرف و سو

Toward. For. ح. ا.

Subsistence, زیست (zeest) ا.

tiving, livelihood, Existence. [Orig.

garden with ivy. 2. To adorn oneself; to dress up, to trim up oneself. *Syn.* آرایش کردن

To decorate, زینت دادن ف.م. ornament: embellish, garnish. To beautify.

Beautifying: زینت افرا (A.P. (-afza) زینت فرا (A.P. (-faza)

ornamenting; seiving to decorate or beautify.

A saddler, زین ساز (zin-saz) A saddle-maker. *Syn.* سراج

Saddlery. زین سازی (-sazee) A.

A saddle- زین کوهه (-koolich) A. bow.

زین گر (-gar) = زین ساز - سراج

A ladder; زینه (zeeneh) R. A. also, a staircase. *Syn.* نردبان

زینهار (zeenhar) = زینهار

زینهار (zeenharee) = زینهار

An ornament; زیور (zeevor) A.

a. set of ornaments, parure. A feminine, proper name. *Com-*

pare زینت

To adorn one- زیور (بخود) بستن

self with ornaments, jewels, etc.

To ornament زیور دادن

(with jewels, etc.), to adorn.

a wolf.

A side-saddle.

[Contraction and poet. form of از این] From this; hence, etc.

Ornament; زین (zayn) A. I. beauty. *See* زین العابدین

زین افزار (zinafzar) A. Armor for a war steed.

زین العابدین (zeynol-abedin) A. I. Title of Ali, son of Imam Hossein. A masculine, proper name. [O.S.] The beauty (or the best) of worshippers.

A feminine, زینب (zeynab) A. I. proper name. Spec. name of Imam Hossein's sister.

A saddle زین برک (zin-barg) A. I. with its appurtenances.

A saddle- زین پوش (poosh) A. I. cover; also, housings.

Ornament, زینت (zeenat) A. I. adornment, decoration; garnish, garniture. *Syn.* آرایش و زیب A feminine, proper name.

I. To deco- زینت کردن ف.م. ل. rate, to ornament. *Ex.* باغ را با برگ They decorated the

# ژ

or swallowed by the camel. Also, a kind of wormwood used for kindling a fire. *Fig.* (a) Idle talk; nonsense. (b) A flat, insipid remark.

1. An idle talker; a trifler; a babbler. *Fig.* (a) *ژاژخا* (-kha) *ژاژخای* (-khay) *[Used also attrib. Thus: مرد ژاژخای]* See No. 1. Idle talk; *ژاژخایی* (-khayee) speaking nonsense; babbling.

*ژاژه* (zhazheh) = ژژ

1. To ruminate, to chew the cud. *Syn.* *ژژیدن* (zhazheedan) ف.ل. || 2. To howl. *Syn.* *ژژوار کردن* زوزه کشیدن

*ژاغر* (zhaghar) = ژاغر

*ژال* (zhal) = *ژاله*

*ژاله* (zhaleh) 1.

1. Dew; also, hoar-frost. *Syn.* *ژال* 2. Hail [ = *ژگر* ]. 3. A shower. *Syn.* *ژگر* || 4. *R.* A bag or bladder used as an aid in swimming

*ژاندارم* (zhandarm) 1.

A gendarme, an armed policeman, a man-at-arms.

The fourteenth letter of the Persian alphabet, pronounced like s in the word 'pleasure', and represented usually by zh. It is sometimes called زاء فارسی i.e. Persian z, so that it may be distinguished easily from ز || It never occurs in the words of Arabic origin. It is interchangeable with ز (as in *ژاغر* and *ژاژه*) and ج (as in *ژبو* and *ژبو*).

1. A spark of fire. *Syn.* *ژرفه* || 2. Sap exuding from green wood when laid on fire. 3. *ژومادران*

*ژاپن* (zha-pon) 1. *Geog.* Japan. *F.* *ژاپنی* (-ponee) 2. *Japanese.*

*ژاکل ژاپنی* 3. *Bot. Rudbeckia laciniata*: a species of coneflower. *Syn.* *ژاکل ژاپنی*

*ژاپون* (zhapoon) 1. *الخ* = *ژاپن*

*ژاژ* (zhazh) 1. A tough, insipid variety of camelthorn or artichoke which cannot be chewed

cry, a clamor. Syn. فرید || 3. Rust-  
(iness), mouldiness. Compare ژغار

ژغارو (zhagha-rco) R.

1. A prostitute. Syn. فحشه و جنده || ژغار = 1.
2. A brothel. Syn. فحشه خانه || ژغار = 1.
2. Bread of millet [ژغار = 3. Rouge. Syn. سرخاب || 4. The navel of an animal.

ژغال (zhoghal) = ژغال

Bread of millet. Syn. ژغار و ژغار (zhaghal) 1.

1. A gnash- ing of the teeth. 2. = جغجغ (zhaghzhagh) 1.

ژغند (zhaghand) = ژغند

Wet. ژف (zhof) R. = تر

ژفت (zhajt) = ژفت (zajt)

The environs (or contour) of the mouth. 1. Far-wax. 1. (zhchfk) ژفک

1. Far-wax. 1. (zhchfk) ژفک
2. Gum or rheum of the eye. Syn. قی چشم || 2. Grumbling. R. 1. (zhak) ژک

ژفیدن (zhafedan) F. R.

To be moistened. Syn. تر شدن

1. Grumbling. R. 1. (zhak) ژک
2. A murmur(ing). Syn. لندلند || 2. A grumbler. Syn. فرقرو

Stub-born (person). Quarrelsome (person). Syn. جنگجو و لجوج (zhakareh) R. 1. ص. 1.

ژکال (zhokal) = ژکال (zhogal)

To murmur, to grumble. Syn. لندلند کردن || [Imper. root = ژک] R.

ژاندارمری (zhandarmerce) F. 1.

Gendarmery.

ژانطیانا (zhantiana) F. 1.

(1) the yellow gentian; (2) root of the yellow gentian.

Pure(st). ژاو (zhav) R. ص.

best Syn. خالص

ژاویدن (zhaveedan) F. ل. م.

1. = جاویدن || 2. = ژاویدن

ژبون (zhoboon) R. = رباء (reba')

1. A wart. 1. (zhakh) ژخ

2. Groan(ing); cying (of beasts, etc.).

A cry. 1. (zhekhar) ژخار

To stitch. 1. (zhadan) ژدن

To darn. To quilt. See آودن

ژدوار (zhadvar; zhed-) = جدوار

1. Deep; ژرد (zhard) R. 1.

1. Deep; profound. Ex. دربی ژرف || Syn. کرد
2. Long. Ex. راه ژرف || 3. Much: copious; abundant. Ex. باران ژرف || Syn. زیاد

4. Hard, difficult. Syn. دشوار و سخت

ژرف بین (zhaf-bin) = ژرف بین

1. Depth. 1. (zharfec) ژرفی

Syn. عمق و گودی

2. (Pre)caution, circumspection: sagacity.

Syn. احتیاط

ژرف باب (zharf-yab) = ژرف باب

1. Misfortune. 1. (zhaghar) ژغار

2. A tune, ill luck. Syn. بدبختی



Syn. چکاوک & غزلاغ || 2. A wrinkle; a plait. Syn. چین

To be dishevelled, as hair. To become intricate.

ژولیده (zhooledch) م.

1. Dishevelled. Ex. موی ژولیده || Syn.

2. Intricate, entangled; mixed or scattered. Syn. درهم

Of a dishevelled hair. موی (-mooy) م.

ژون (zhoon) م. = بوت (bot)

1. A reservoir, R. 1 (zhee) ژئی

2. A channel; a ditch. Syn. نهر

Formidable; ژیان (zhan) م.

rapacious, fierce. Ex. شیر ژیان || Compare درنده & خشنک

ژیره (zheereh) م. = زیړه (1)

Impure; ژژ (zheezh) م.

filthy. Syn. نجس & ناپاک

1. A drop ژیک (zheek) R. 1

of rain. 2. A comrade. Syn. رفیق ||

3. A hedgehog or porcupine.

Syn. خارپشت & جوجه نیی

Gigot. ژیگو (zheego) F. 1

Mercury, quicksilver. Syn. ژیهه (zheevch) م. = چیهه

زیبق & سبجابه

A midwife.

Syn. قابله & ماما

ژند (1) (zhand) = ژند

ژند (2) = ژنده

1. Worn ژنده (1) (zhandeh) م. 1.

out, shabby; rent; patched. Ex.

2. A patched garment; a rag; tatters. || Syn. جامه ژنده

See ژنده پوش

Huge, large. ژنده (2) م.

1. Clothed ژنده پوش (-poosh) م. 1.

2. A tatter-

demalion: one who is clothed in

rags

ژنگ (1) (zhang) = آژنگ

ژنگ (2) (zhang) = ژنگ

ژنگ (zheng) م. 1. = قطره باران

A drop of rain.

ژنگار (zhangar) = ژنگار

Blight. ژنگه (zhangeh) R. 1

Sting; also, ژنه (zhaneh) R. 1

point. Syn. نیش

ژنیان (zhenyan) = ژنیان

ژوبین (zhoobin) = ژوبین

ژوژ (zhoozh) = جوجه تیغی

ژوژ (zhoozheh) = جوجه تیغی

ژوشیدن (zhoosheedun) ف. ل. R.

To drop, to drip; to distil.

1. A lark. ژول (zhool) R. 1

## ضمیمه ADDENDA

لفاتی که نشان ستاره (\*) در جلو آنها گذارده شده در متن فرهنگ مورد بحث قرار گرفته اند اما در این ضمیمه معانی اضافی برای آنها نوشته میشود

*Words marked with the asterisk (\*) have already been treated in the text, but are repeated here for certain additional meanings.*

surreptitiously.

His حرفهای خیلی آب بردار remarks are full of meaning; they require much thinking. See آب بردار below.

آب بردار (ab-bardar) م.

Requiring much thinking; full of meaning. Ex. حرفهای خیلی آب بردار است.

A dam. آب بند (band-) ا.

Syn. سد & بند.

An آب بندان (bandan-) ا. artificial lagoon; a reservoir.

Stop. آب بندی (bandee-) ا.

page of a leak.

آب بخش کن (bakhsh-kon-) ا.  
آب پخش کن (pakhsh-kon-) ا.

A divide.

A water su- آب پا (pa-) ا.

pervisor. Syn. میراب.

A mole-cricket. \* آب دزدک

A thresh- آبدنگ (ab-dang) ا.

ing instrument worked by water;

■ pestle or flail worked by water.

See بادنگ & دنگ.

آب . . .

To plate, \* آب دادن

galvanize, electroplate. Ex. سینی را

The tray has been آب لقه داده اند

(electro)plated with silver. || To

temper (iron, etc.).

To shove: \* آب کردن Collog.

get rid of, as by urgent sale. Ex.

اجناس خود را در يك هفته آب کرد

To be infected. آب کشیدن (۱)

To rinse, آب کشیدن (۲)

to give a rinse.

\* آب زدن = آب کشیدن (۲)

Such a one آب از دستش نمی چکد

is very close-fisted; he is a skin-

flint.

To make آب درگوش کسی کردن

a fool of any one; to deceive (or

play a trick on) anyone.

To prove (to be), از آب درآمدن

come out, make. Ex. ز خوبی از آب درآمد.

She made (i. e. proved to be) a

good wife.

To dis- سرکشیرا زیر آب کردن

patch (or get rid of) a person

producing rapid combustion from a spark or kindling.

A fire brick,  
a refractory brick.

*P.A. ۱ (ajor-farsh) آجر فرش*  
Flooring with bricks; a brick pavement, a brick flooring.

Brickwork. *آجر کاری (-karee) ۱*  
Eruc- *R ۱ (ajol; ajal) آجل*  
tation, belching. *آروغ Syn.*

*T.P. ۱ (achar-chakkosh) آچار چکش*  
A monkey-wrench.

*Chess. T. ۱ (achmaz) آچمز*  
Locked up, as an interposed piece which screens the king from being checked. [O.S.] Not capable of being opened.

*A. ۱ (akherozzaman) آخر الزمان*  
The end of the world.  
The last prophet; i.e. Mohammed.

*A.P. ۱ (akheratee) آخرتی*  
Pertaining to the future life, other-worldly.

An island. *آداک (adakh) ۱* جزیره

[Used indefinitely]. One; any one. Ex. *آدم و اما*  
One is really surprised.

Orang-outang. *آدم جنگلی*

*Bot. Inflorescence. \* آرایش*  
Decoration. *آذین (azin) ۱*

To decorate. *آذین بستن*

Farina- *آردی (ardee) ۱*  
ceous. Resembling flour.

Water- *آبگرد (ab-gard) ۱*  
driven, turned by water. See

*آبگیری (-geer) \* آبیگر*  
Supplying *آبگیری (-geeree) ۱*  
(an engine, etc.) with water, watering (an engine, etc.). Storage of water.

1. To supply with water, to water. Ex. *آبگیری کردن فـ مـ ل*  
|| لو کو مو تیر را در این محل آبگیری می کنند

2. To store water.  
Lemon-juice. *آب لیمو (ab-leemco) ۱*  
Water *آب نم (-nam) ۱*  
(sprinkled on something), wet, moisture.

To wet, *آب نم زدن (یادادن)*  
bedew, moisture.

A swimmer. *آب ورز (-varz) ۱*  
Swimming. *آب ورزی (-varzee) ۱*

*Syn. شکاری & آب بازی*  
*آبنوس کار (abenoos-kar) ۱*

An ebonist; a cabinet-maker,  
*آپاردی (-apardee) ۱-ص. T.*

1. A swindler. A rogue. 2. Deceitful, Roguish.

Artillery. *آتشبار (atesh-bar) (-) ۱*  
*Syn. توپخانه*

Fire, *آتش سوزی (-soozee) ۱*  
conflagration. *Syn. حریق*

*P.A. ۱ (-ghetar) آتش قطار*  
File-firing.

*آتش گردان (-gardan) ۱*  
A small wire container of charcoal to be swung in a circle for

heliotrope or turnsole. 2. The sun-flower.

A visor (for a **\*آفتاب گردان** hat).

**\*آفتاب گردك** (aftab-gardak) ۱.

A lizard. Syn. مارمولك

**\*آفتاب مهتاب** (mahtab) ۱.

A Roman candle.

**\*آكندن** (akandan) = آگندن

White-ground **\*آقابانو**

soft print.

**\*آقا يزنه** (agha yezneh) ۱.

A brother-in-law (the husband of one's sister).

White-leaved. **\*آقپر** (aghpār) T.P. م.

Pekoe tea.

**\*آقشام** (aghsham) ۱. چای آقیر

The tattoo.

To beat the battoo. **\*آقشام زدن**

[Note. The word **\*آقشام** has been recently replaced by the Persian word **شامگاه** shangah, which simply means «the evening tide»].

French **\*آقشقه** (agheshgheh) ۱.

window. [From Rus. **оконико**]

1. Injury. **\*آكفت** (akoft) ۱.

Syn. آسب || 2. Calamity. Syn. آفت

Bot. The **\*آگوش** (agoosh) ۱. hornbeam.

**\*آگوش (۲) = آوش**

**\*آلاكلنگ** (alıklang) = الاكلنگ

Zool. **\*آلاگز نه** (alagazaneh) ۱.

A shrike.

Furious; **\*آلغده** (aloghdeh) م.

Yearning, craving.

Archives, **\*آرشوی** (arshcev) F. ۱.

records, files. Syn. ضبط

The jaw. **\*آرواره** (arvareh) ۱.

See فك

**\*آزوت. آزت** (azot) = ازت

Easily. **\*آسان ق.** = آسانی

Ex. «آسان آرد بهنگ مملکت آسان». He will easily conquer a country, indeed easily.

A wind-**\*آسباد** (asbad) ۱.

mill. Syn. آسیاب بادی

Astara, a port on **\*آستارا** ۱.

the Caspian Sea.

**\*آسمان درخشی** (asman-derakhsh) ۱.

Lightning. Syn. برق

A baldachin; **\*آسمانه**

a canopy, a tester.

**\*آسیاب** ....

A molar **\*آسیاب**

tooth; a grinder.

**\*آسیابانك** (asiabanak) ۱.

Zool. An ant-lion.

Starch (used for **\*آش**

stiffening). See آهار

Prov. exp. همان آش است و همان کاسه

It is the same old story.

**\*آشتی** ....

To make it **\*آشتی دادن**

up between.

**\*آشیان بندی** (ashian-bandee) ۱.

Nidification.

**\*آفتاب پرست** ....

Bot. 1. The **\*آفتاب پرست**

load, weight, pressure. Ex. آوار این سقف زیاد است

weight or pressure on this roof. There is too much

2. A collapse, a falling in (of roofs, buildings, etc.). Ex. دو نفر زیر

Two persons were caught by the collapse, two persons remained under the fallen roof, etc.

3. A ruin; also, ruins. [Colloq. pr. *havar*].

Ruined; fallen.

Syn. خراب

A pendant, a crystal

pendant (of a chandelier, etc.).

آهار ...

Bot. Zinnia, crassia گل آهار

A clear-starcher. آهارگر (ahar-gar)

Calcareous. آهکی (ahahee)

Iron آهن جامه (ahan-jameh)

bands or fastenings. Ironwork.

Laborious, آهنگان (-jan) من.

painstaking.

آهنگ داغ (-dagh) = داغ آهنگ

آهنگ ...

To set آهنگ ساختن (برای شعری)

a poem, etc. to music; to make

an air for a poem, etc.

Charlock. آهوری = تخم خردل

A parietal آهیه (ahiane)

bone. See قحف

Under- آبتدار (ebtedar)

taking; an enterprise; an adven-

ture. R. See مبادرت

also, fierce. Ex. شیر آلوده Compare

ژبان

An album. E. & F. آلبوم (album)

See سرق

آلت ...

A transom; also, آلت پنجره

mullion (in a window-frame, etc.).

آلویه خورک (aloocheh-khorak)

Zool. The garden warbler; also, the willow warbler.

Mirabelle.

\* آلو زرد

A hut

آلونک (aloonak)

or hovel (usually with a roof of haulm).

Ameneh, name of

آمنه

Mohammed's mother

Tame.

\* آموخته

An inkstand,

آمه (ameh)

inkpot, inkwell. Syn. دوات

E. & F. آناناس (ananas)

Bot. The pine-apple (Ananas ananas).

Zool. آنقوت (anghoot)

The coot. T. آنقوت (angheet)

آنقوت (angeet)

An anna.

H. آنه (anch)

A.P. آنیت (1) (aniyyat)

Instantaneousness.

An in- آنیت (2) P.A. [غ.م.]

describable; peculiar (characteristic

or quality; esp. a peculiar attrac-

tiveness of a mistress. [Fr. Je ne

sais quoi]. See آن No. 4.

1. (Over)weight, آوار (avar)

The mob, A.I. (ajamer) **اجامر**  
the vulgar, the rabble. [Often اجامر

[و او باش

Plucking: A.I. (ejtena') **اجتناء**  
gathering [= چیدن].

A.I. (ojratol-mesl) **اجرت المثل**  
Rental value.

A.I. (-mosamma) **اجرت المسمى**  
The rent proper: the amount of  
rent specified in a lease.

..... **اجل**  
Natural (or fatal) death. اجل-مقدر

The [A.I. (ajenneh) (۱) **اجنه** (۱)  
genii, [Pl. of jenneh جنى

[Pl. of janin جنين (۲) **اجنه** (۲)  
Embryos.

Anat. Vena cava. **اجوفى**  
A.P. (ehtiat-kar) **احتياط كار**

Cautious, prudent, precautions.  
Loads, A.I. (ahmal) **احمال** (۱)

burdens. [Pl. of heml حمل (۲) **احمال** (۲)  
Syn. بارها

[Pl. of haml حمل (۲) **احمال** (۲)  
G.I. (akhtapoot) **اخطبوط**  
Zool. The octopus.

..... **اختر**  
Bot. Indian-shot flower. كسل اختر

Day- A.I. (akhfash) **اخفشى**  
blind. Weak-sighted. See روز نور

Admi- A.I. (edaree) **ادارى**  
nistrative. Ex. امور ادارى

Disciplinary court. محكمه ادارى  
..... **اراده**

Abulia. فقدان اراده

Earnest A.I. (ebtehga') **ابتغاء**  
desire, yearning. R.

A kind of serge. **\*ابدالاباد**  
A.I. (abadoddahr) **ابدالدهر**

See **ابدالاباد** in the text.  
A.P. (abvab-jam') **ابواب جمع**

Put in charge. Ex. **اموال را ابواب جمع**  
They put the properties in  
my charge.

A.P.I. (-jam-ee) **ابواب جمعى**  
Property in one's charge. Finan-  
cial trust. Responsibility.

Aboojahl, nickname A.I. **ابو جهل**  
of an infidel uncle of the Prophet.

A.I. (aboo-ali-seena) **ابو على سينا**  
Avicenna.

A woodcock. **ايبا** (ab-ya) (۱)  
Epicurus. A-G.I. (abeeghocr) **ايفور**

A.I. (abeeghooree) **ايفورى**  
Epicurean.

Ipecac { **ايبكا** (apecka)  
(uanha)- { **ايبكايين** (apeekayeen)

[English from Brazilian].  
Ipecacuanha wine. شراب ايبكا

..... **اتكاء**  
Phys. Fulcrum. نقطه اتكاء

Fr. (otomobeel) **اتوموبيل**  
An automobile, a motor car.

1. A label. Fr. (etiket) **ايتكت**  
2. R. Etiquette

A.P. (ejareh-namch) **اجاره نامه**  
{ **اجاره نامه** (-namcheh)

A lease, a rent contract.  
A.P. (-neshin) **اجاره نشين**

A tenant, a lessee. Syn. مستاجر

can slide up and down).

Russian. ارسی (۲) = روسی R. ص ۱

A shoe-maker. Syn. ارسی دوز (dooz) ا. کفش و کفشدوز

The argali. M. A (arghalee) ارغالی

Arghob (P. A. ارغوب) (orghoob) ا. عرفوب

Achilles' tendon. [Often used attrib.

Thus وتر ارغوب].

Colloq. or ارقه (argheh) ص ۱.

slang. 1. Crafty through experience. 2. A cheat; one who is crafty through experience. [Spelled also ارغه]

See under ازاره (ezareh) ازاره

Nitrogen, azote. F. A (azot) ازت

ازدر (azdar) = درخور R.

ازواج

Anat. Cerebral ازواج دماغی

or cranial nerves.

Wailing, groaning. R. A (azceez) ازیز

[Pl. of osghof اسقف] ج. اسقفه

Bishops.

Effusion; اساله (esaleh) ا. اساله

causing to flow.

اسب

A zebra. اسب کوهی

A race-horse. اسب سوغانی

A foot-rest (for a horse). \* اسپرک

The buttocks. A. A (ost; est) است

the fundament. Syn. کفل و سرین

P. A. A (ostad-alamec) استاد علمی

Cabbage; piece of cloth kept by

tailors as perquisite.

L. A (aragheetoon) اراقیطون

Burdock root: root of the *Arc-tium lappa*.

Astr. Apparent \* ارتفاع celestial latitude.

Plunging; A. A (erte-mas) ارتماس dipping; immersion, submersion. R.

A P. A (-masee) ارتماسی

Performed by plunging (in water).

ارث

To bequeath. بارث گذاشتن

The elbow. A cubit. A (araj) ارج

An old-fashioned long-sleeved jacket worn over the shirt. T. A (arkhalogh) ارخالق

اردک

A duck. اردک ماده

A drake. اردک نر

A wild duck, اردک وحشی a mallard.

Slang. اردنگ (ordang) ا.

A kick at a person's backside; propelling with the knee.

To kick اردنگ زدن ف. م.

(a person's) backside with the knee, to propel with the knee; to kick out.

ارزن الروم (arzanorroom) A. A

ارزنه الروم (arzanatorroom) A. A

Geog. Erzerum.

Cob. ارزه (arzeh) ا. کامگل

Russia. ارس (oros) = روسیه R. A

A shoe, ارسی (۱) (orosee) ا.

a half-boot [perhaps because it was first introduced from Russia.

See arses oros]. A window (that

Scourges, A. (asvat) اسواط

leathern whips. [Pl. of soot ج. سوط]

An acid. E. & F. (asid) اسید

F. (asid-boorik) اسید بوریک

Boric acid.

F. (-fenik) اسید فینیک

Carbolic acid.

F. (-karbonik) اسید کربنیک

Carbonic acid (gas).

Figures, A. (ashbah) اشباح

Phantoms. Objects.

[Pl. of shabah ج. شبح]

Lemures: اشباح مردگان

spirits of the dead.

Reglet; lead { اشبون (eshboon)

(in printing- { اشپون (eshpon)

office). [From Rus. мнон]

... اشتباه

Illusion.

اشتباه بصری

A.P. اشتها آور (eshteha-avar)

Appetitif, aperient, orectic.

... اشعه

Phys. Ob- { اشعه تحت قرمز

scure rays. { اشعه غیر مرئی آفتاب

Phys. X-rays, { اشعه مجهول

Roentgen rays.

A cupboard. A. (eshkaf) اشکاف

A wardrobe. [From Rus. шкап

or шкаф].

Arsacian; Parthian.

\* اشکانی

... اشکک

A thumbscrew.

اشکک شست

Bot. Hedge- { اشم (ashm)

mustard, sisymbrium.

Dun-colored.

اشهب

E. & F. (esteriknin) استریکنین

Strychnine, strychnia. Syn. جوهر

کوچوله

A tumbler, Rus. \* استکان

A glass (of tea, etc.). [From Rus. стакан].

God save (or

\* استغفر الله

bless) the mark.

... استغناء

Magnanimity.

استغنائی طبع

Asking A. (estersha) استر شاء

for a bribe. Compare ارشاء رشوه

Siorax, G. { استیراک (estecrak)

styrax, { استرک (esterak)

Travelling A. (esra) اسراء

(or making anyone to travel) by

night. L., serding, expedition.

Helping, A. (es-af) اسعاف

promoting a business. R.

... اسفناج

Bot. Wild

اسفناج صحرائی

spinach, English mercury, good-

henry, good-King-Henry.

A. (eskandaraon) اسکندرون

Geog. Alexandretta, Iskandaroun.

Geog. اسکودار (eskodar) A.

Scutari.

اسلحه چین (asleheh-chin) ص.

Disarmed. See خلع سلاح

اسلحه ساز (asaz) A.P.

An armorer, a gunsmith.

اسم

Onomatopœia.

اسم صوت

Town-walls. A. (asvar) اسوار

[Pl. of soor ج. سور]



Flags. [Pl. of *alam* علم ج]

The distinguished علماء اعلام

Ulema or religious authorities.

..... اعیان

Senate.

مجلس اعیان

Dustiness. A.1 (*eghberar*) اغبرار

[Rare]

Indignation; اغبرار خاطر

displeasure. See رنجش

Instigation; اغراء A.1 (*eghra'*)

exciting. Persuasion. See اغرا و

تحریر

To instigate, اغرا کردن ف.م.

to excite. To persuade.

Omission.

\* افتادگی

To work out:

\* افتادن

to be calculated at. Ex. کتاب پنج ریال افتاد

Omitted. Tempered \* افتاده

(in character).

Searching افتقاد A.1 (*efteghad*)

(something lost); investigation.

Compare تفقد

Afrasiab, a افراسیاب

Turanian king and one of the heroes of the Shahnameh. A masculine, proper name.

Casting of ا فراغ A.1 (*efragh*)

metals. Emptying. Pouring.

..... افساد

1. To damage, افساد کردن ف.م. ل. spoil, corrupt. 2. To do mischief.

افسار دم A.1 (*afsar-dom*)

A crupper. Syn. قشون

..... افشاء

To be divulged, افشاء شدن ف.ل.

to leak out. Ex. عاقبت اسرار افشا میشود

اصلاح ....

Reconciliation اصلاح ذات البین

of two parties. See ذات البین

On principle. A. اصولا (*osoolan*)

Strictly speaking.

اضحوا که A.1 (*oz-hookeh*)

A comical thing; a joke.

اضغاث احلام A.1 (*azghaseh-ahlam*)

Confused dreams; disturbed, un-

pleasant dreams. [The word اضغاث

which is the pl. of *zagh* ضغث

originally means 'bundles of dry

and green herbs mixed together']

Ruining. ا طاحه A.1 (*etahch*)

Ether.

ا طر - ا تر F.1

Being ا طراد A.1 (*etterad*)

in good train, as an affair or

business.

A prospectus. \* اطلاع نامه

A report. A note.

Satinet. ا طاس شکن A.1 (*atlas-shekan*)

A flatiron. ا طو A.1 (*otoo*)

See ا طو for the verb.

Having ا طواری A.P. (*atvaree*)

flippant moods. Making grimaces.

[In the case of a woman] Coquet-

tish (and flippant).

اعتذاری A.1 (*e'tezaree*)

Apologetic; exculpatory.

Insolvency. اعسار A.1 (*e'sar*)

Compare معسر & افلاس

..... اعشار

Arith. A recurring اعشار متناوب

decimal.

Banners; اعلام A.1 (*a'lam*)

- Bald, *A.* (aghra') **أقرع** A babbler; *R.* (efshar) **افشار**  
 scald-headed. *R. Syn.* طاس a chatterer.  
 [Compar. *A.* (aghza') **أقضى** To brandish or \*افشاندن  
 & super. of **أقضى**] Better or best wave, as a weapon.  
 judge.  
 Dimin. shing. *A.* (eghlal) **أقلال** Sensible horizon.  
*Syn.* تقلیل افق حسی  
 . . . . . **اکثریت** Called. \*افکار  
 To prevent از اکثریت انداختن A sickle *R.* (afundareh) **افندره**  
 from having a majority, as prac- or scythe. *Syn.* داس  
 tised by an obstructionist. *Bot.* *O.* (aghaghia) **اقاقیا**  
*A.* (ekramiyyeh) **اکرامیه** Common locust-tree, false acacia.  
 A gratuity; a reward. *Syn.* انعام A finch. *A.* (-khar) **اقاقیاخوار**  
 || See اکرام Rescission; *A.* (eghaleh) **اقاله**  
**اکردوکر** (akerdoker) cancellation.  
 The game of hop-sotch. To rescind; افاله کردن ف.م.  
 Oxygen. *F.* (oksizhen) **اکسیژن** to cancel.  
 Oxidation. ترکیب با اکسیژن *A.* (eghbaz) **اقباض**  
**الچی** (elchce) = **ایلچی** See under قبض  
 Indeed; *A.* (alhagh) **الحق** Nearness; *A.* (eghterab) **اقتراب**  
 forsooth. *Syn.* نزدیکی  
**الخی** (elkhce) = **ایلخی** Economy. *A.* (eghte-sad) **اقتصاد**  
**الساعة** (assa-eh) *A.* This act Ex. این اقدام مقرون باقتصاد نیست  
 just now. In a moment. [O.S] (or measure) is not economical.  
 (In) the hour. *Syn.* صرفه جوئی  
 Powerful; *T.* (ologh) **الغ** Political economy. { اقتصاد سیاسی  
 great. *R.* علم اقتصاد  
 Invasion. *T.* (elghar) **الغار** *A.P.* (sadce) **اقتصادی**  
 A moving in *T.* (eelghar) **ایلغار** Economical. Ex. امور اقتصادی  
 company, an expedition. Swift *A.* (-sadiyyat) **اقتصادیات**  
 walking. Economics, economical questions  
 . . . . . **الك** or affairs. [Pl. of اقتصادی consid-  
 A lawn-sieve. الك استامبولی erated as a noun].  
 O God! *A.* (allahom'mah) **اللهم** The menses. *A.* (aghra') **اقراء**  
 The wren. *A.* (aleekayce) **الیکایی** *R.* [Pl. of ghar' **قرء**] *Syn.* طمث

Plagia- A.۱ (entehal) انتحال  
rism.

To plagiarize. انتحال کردن ف.ل.  
انتظار ....

(State of) being انتظار خدمت  
on the waiting list; state of a  
government's employee who is  
temporarily unemployed and re-  
ceives a partial salary. See منتظر  
خدمت

Conva- A.۱ (ente-ash) انتعاش  
lescence; recovery. R. See نقاهت  
و بهبودی

Seizing A.۱ (entehaz) انتهاز  
(an opportunity). R. See اغتنام فرصت

Consi- R.۱ (andacheh) انداچه  
deration, reflection.

انداختن ....  
To work. \*کار انداختن  
Ex. مدس را بکار انداختند

Enzeli, the انزلی (anzelee) ۱.  
old name for Pahlavi: Persian port  
on the Caspian Sea.

Separation. A.۱ (enferagh) انفراق  
See فراق و جدایی

انقوزه (anghoozeh) ۱.  
Assafetida, assafoetida.

A brand, a mark. \*انگ (۱) (ang).  
Colloq. or slang. Inability; failure;  
defeat.

To show انگ انداختن ف.ل.  
failure or inability. To be defeated.

Right; sharp. \*انگ (۲) (ang) Slang.  
exactly.

A measure. A dose. \*انگاره

Killing. R.

Wiping out,  
effacement.

A.۱ (ematch) اماتاه

A.۱ (emha') امحاء

امر ....

Marriage; wedding. امر خیر = عروسی  
[ O. S. ] Good act or affair.

Thrift. \*امساک

A.P.۱ (emza-konandeh) امضا کننده

The signer, he who signs. [PI. =  
امضا کنندهگان (—konandegan)]

The under- امضا کننده ذیل  
signed.

Giving A.۱ (emlak) املاك

(to anyone) the possession of a  
thing.

[Compar. A.۱ (amlah) املاح  
& super. of مایح ] More or most  
beautiful, fairer or fairest. sweet-  
ter or sweetest.

Newly- T.۱ (amleck) امليک

born, young [said of a lamb].

Ex. بزه امليک

F-A.۱ (ameeral) اميرال

An admiral. [From Ar. امير البحر]

A.۱ (ameerol-jeysh) امير الجيش

The general or commander of an  
army. See جيش و امير

اعين ....

An almoner. امين صدقات

Anatolia. T-G.۱ (anatolee) اناطولي

1. A small انبانچه (amban-cheh) ۱.  
scrip or purse, a wallet. 2. Anat.

A utricle.

Being A.۱ (embe-as) انبعاش

sent or raised. R.

Sending; A.۱ (eefad) ایفاد

dispatching.

To send; ایفاد داشتن (یا نمودن) ف.م.  
to dispatch.

G.۱ (eela-oos) ایلاووس - ایلائوس

Med. Illeus. [Often قونج ایلاووس]

An expedition: T.۱ (eeljar) ایلجار  
a moving to- (eelghar) ایلغار

gether. An invasion. Swift walking.

[Written also الفار]

Subjection, M.P.۱ (eelee) ایلی

submission, obedience. Ex. آنها را

He reduced them to  
submission.

A crown M.۱ (injo) اینجو

land, a royal domain, a public  
domain. See خالصه

Colloq. P.A.۱ (eyvallah) ای والله

Acknowledgment of one's infe-  
riority or weakness before another.

[Often used as an interj., i. e.

I acknowledge your superiority,  
etc. [O. S.] O God! or O! by God!



با آ ب و ر ن گ (ba-aborang) س.ن.

Ornate(ly); embellished.

Respectable, M.۱ (aberoo) با آ برو  
honorable.

باب المعده (babol me'deh) A.۱

Anat. Pylorus. Lit., the gate of  
the stomach.

See under اطلاق

باتلاق

Batiste, batiste F.۱ (batist) باتیست

print.

انگور ....

Chasselas: انگور مسکری (تقریباً)

a kind of thin, white grape.

Muscadine. انگور مشک

1. Enoch. A-Heb.۱ (anoosh) انوش

2. Enos. See ادريس و خنوخ

Ormuzd, اورمزد (oormozd) A.۱

the good principle in the religion

of the Zoroastrians. See اورمزد

& compare اهریمن

Permission, اورن (owran) A.۱

leave. Syn. رخصت و اجازه

Halt(ing). T.۱ (otragh) او طراق

To halt; او طراق کردن ف.ل.

to rest.

Inflammation او فة (oofeh) A.۱

of the hock.

F.۱ (okaliptoos) او کالپیتوس

Eucalyptus.

اهرمزد (ohrmazd) A.۱ = اورمزد

Ormuzd [Pehlvi term].

اهمیت ....

To lay stress on, اهمیت دادن

Geog. Ahvaz, Ahwaz. اهواز A.۱

اهورمزد (ahoramazda) A.۱ = اورمزد

Ormuzd [term used at the time  
of the Achæmenidæ].

Ayaz, a favorite ایاز A.۱

of Sultan Mahmood Saboktakin.

It-eel, name ایت ایل T.۱

of the eleventh year of the Turkish

cycle. Lit., the year of the dog.

ایشیک آقاسی (ishikaghasce) T.۱

A chamberlain, [O. S.] Master

of the exterior (court).

bring up. To bear. To cherish.

To conceive, بار گرفتن ف.ل.

to become pregnant.

*Fig.* To feather بار خود را بستن  
one's nest.

.... باران

*Zool.* The plover سرخ باران

Pluvial, pluvios. \*بارانی (۱)

A strong بارح (A. *bareh*)

or sultry wind. *R.*

بارخانه فروش (barkhaneh foroosh)

A wholesale merchant.

بارخانه فروشی (—) *foroosheh* ۱.

Wholesale dealing.

The master بارسالار (A. *barsalar*)

of a court.

Excellent. بارع (A. *barc'*)

Beautiful. *R.*

Semi-vitrified بارفتن (A. *barfatan*) ۱.

porcelain; translucent crystal.

Pyroxiline. \*باروت پنبه

At least. \*باری (۲) = افلا

.... باز

To do in a \*از سر باز کردن

perfunctory manner.

.... بازار

A fair, an exhibition. بازار مکاره

.... بازخواست

To call بازخواست کردن ف.م.

to account. To reprimand.

.... بازدید

A reconnaissance: بازدید مقدماتی

preliminary survey.

بازماندگان (A. *baz-mandegan*) ۱.

[Pl. of بازمانده] The survivors,

Blackmail.

[O. S.] A tribute paid to some one because of his large mustaches.

باحقوق (A. *ba hoghoogh*)

Grateful.

A tortoise باخه (A. *bakheh*)

*Syn.* لاک پشت

.... باد (۱)

To be haughty باد در سر داشتن

or proud.

A horse. باد (۴) = اسب

Windy. باد خیز (A. *badkheez*)

Shining in باد (A. *bader*)

full splendour.

Belching, باد گلو (A. *bad-galoo*)

eructation. *Syn.* آروغ

A louver. \*بادگیر

A fire container for use on top

of a narghileh.

Brocatel(le). بادله (A. *badeleh*)

*See* زری بدل

.... بادنجان

*Prov.* \*بادنجان بد آفت ندارد

A bad vessel is seldom broken;

the singed cat lives long; a broken

pitcher goes too often to the

well.

An inhabitant بادی (A. *badei*)

of the desert. *R.*

.... بادیان

Aniseed comfits. نقل بادین

.... بار (۱)

To produce. To بار آوردن ف.م.

A consul. *T-It.* (balyooz) **بالیوز**

[From *It. balio*]. *Syn.* شهیدترک قنصل

*P.A.* (ba-maza-at) **بامزاعت**

1. Haughty. Mignanimous. 2.

Haughtily. Magnanimously: with strength of mind. *See* مناعت

*Biyazeed* (bajazet) **بایزید**

a saint who was a native of Bas-tam. [Died in 875 A. D.]

*E. & F.* (bayghoot) **بایقوت**

Boycott(ing).

*Gam.* Null, *بتر - بطر* (botr) **بتر**

cipher.

To have a bad **بشر آوردن**  
chance.

*L.* (batoonceghch) **بتونیکه**

*Bot.* Betony (*betonica*).

**بچه** . . . .

Mother-of-vinegar.

**بچه سرکه**

A spoiled child.

**بچه نه**

*A.* (bahrol-oloom) **بحر العلوم**

An encyclopedist.

*A.P.* (bthr-peyma) **بحر پیما**

A navigator.

*A.P.* (-pey nayee) **بحر پیمایی**

Navigation.

*Geog.* Bahrein: **بحرین** *A.*

(1) a group of islands in the Per-sian Gulf; (2) a village south of Boroujerd.

*A.* (bokharee-pak-kon) **بخاری پاک کن**

A chimney-sweeper.

*A.* (bakhs) **بخس** (۳) *A.*

Low (price). Deficit. *R.*

the remnants, those who have remained alive.

**بازو بند** . . . .

A curtain-loop,

**بازو بند پرده**

a curtain band.

(Punishment *۱.* (basormeh) **باسرمه**

with) a switch or rod.

**باسمه** = **باسمه**

Literate, *P.A.* (basarad) **باسر**

who can read and write. Edu-cated; lettered.

Great, *P.A.* (ba-azamat) **با عظمت**

glorious. Powerful. Pompous.

A grouse; *۱.* (baghergherh) **باقرقره**

also, a ptarmigan. [Perhaps Turkish].

*Gam.* Baccara(۱). *F.* (bakara) **باکارا**

**بالا** . . . .

To mount.

**\* بالا رفتن ف.ل.**

1. A drum. *T.* (balaban) **\* بالابان**

*Syn.* طبل و کوس 2. *Zool.* A lan-ner, a lanneret (male of a lanret).

A drum- *T.* (-chee) **بالا بانچی**

mer. *Syn.* کوس زن و طبلان

The trunk. *A.* (bala-tarch) **بالا تنه**

A wais; a bodice. *Aut.* **بالین تنه**

**بالاقتضا** (*bel-eghteza*) *A.*

As occasion arises; on occasion.

On account of,

**\* بالایی**

for the sake of; from. *Ex.* اینکار را بالایی

He did that from enmity.

**بالبدیهه** (=belbadecch) **بالبداهه**

Equally. *A.* (bessaviyyeh) **بالسییه**

**بالطبیعه** (*bettabee-th*) *A.*

Naturally. *Syn.* طبیعه و بالطبع

Altogether; entirely. **\* بالمره**

Med. Diaphragmitis,  
diaphragmitis.

برف خوره ( *barf-khoreh* ) ۱.

Damp snow in the last days of  
winter supposed to melt away all  
traces of snow.

برگردان س. = برگشته

Turndown. Ex. یخته برگردان

\*برهان [ ج = برآین ( *baraheen* ) ]

برهم زدگی ( *barham-zadgee* ) ۱.

Confusion, Agitation.

Name A. ۱ ( *barhoot* ) برهوت

of a deep pit in Hazramowt of  
Yemen, where the souls of the  
wicked are imprisoned.

To pick.

Ex. جیب کسیرا بریدن

Ambus- بزخو ( *bozkhoo* ) ۱.

cade, ambush. Syn. کین

To ambush- بزخو کردن ف. ل.

cade; to lie in ambush.

Knotted, knotty. \*بسته ( ۱ )

Ex. کار بسته

\*بسته ( ۲ ) . . . .

A dose of medicine بسته دوا  
enclosed in paper.

1. An A. ۱ ( *bazeteh* ) بسیطه

element [ = جسم بسیط ] || 2. R An

area. 3. R. The earth.

[ ج = باسط ( *basa-et* ) ]

Gam. Five. T. ۱ ( *besh* ) بش

Bashrooyeh, بشرویه ۱.

a town on the south-west of  
Meshed.

\*برسام

Gallantry

\*بیخور Slang

for the sake of flirtation.

Ill-natured. P. A. ۱ ( *bad-ta'ee* ) بدطبع

Ill nature. P. A. ۱ ( *-tab-ee* ) بدطبعی

Bad P. A. ۱ ( *-ghalbee* ) بدقلبی

feeling. Malevolence.

بدقولی . . . .

To break one's

بدقولی کردن

promise, to forfeit one's word.

بدگذران ( *bad-gozaran* ) س.

Who lives on scanty means;

indigent.

بدگذرانی ( *-gozaranee* ) ۱.

Living on scanty means; indigence

بدل چینی ( *badal-cheenee* ) A. P. ۱

Crockery.

Coronilla. A. P. ۱ ( *-sana* ) بدل سنا

بدل نارمشک ( *-narmoshk* ) ۱.

Bot Siderodendron.

بدمزنه ( *bad-mazenneh* ) = بدگمان P. A.

A swift horse. R' ۱ ( *badow* ) بدو

Name of A. ۱ ( *boddooh* ) بدووح

an angel supposed to carry letters

safely to their destinations, and

hence (formerly) written on en-

velopes in its numerical value, i.e.

۲۴۶۸.

[Note. It is believed by some that

this is an Arabicized form of بدو

*bedow*, 'run', or of *badow*, 'a

swift horse'].

بدید ( *bedeed* ) = پدید الخ

بدیهه ( *badeshatan* ) = بداهه

برخورش ( *barkhord* ) ۱.

Reception. Meeting. See تلفی || Conflict R.

- The sling of a rifle. **بند تفنگ**  
 To sponge: depend **\*بند شدن**  
 on others for one's living, etc.  
 To staunch (blood). **\*بند آوردن**  
 Incessantly. Continuously. **یک بند**  
**بند تیرانی** (*bandetombance*) **Slang**  
 Doggerel *adj.* Ex. اشعار **بند تیرانی**  
 Position **بند فک** (*band.fang*).  
 of a soldier with rifle vertically  
 slung.
- بندگی**  
 To give. **\*بندگی کردن ف.م.** = دادن  
 [*used in polite conversation*].  
**بنوره** (*banoreh; benow*) ۱.  
 A foundation. **شالوده** *See*  
 Quota of troops **\*بنیچه**  
 (in a village, etc.); contingent.  
 The wren. **بو بانه** (*boobaneh*) ۱.  
**بو علی سینا** (*boo-alee-seena*) ۱.  
 Avicenna. [*Short for* **بو علی سینا**]  
 Zool. The **بومک** (*boomak*) ۱.  
 stag-beetle.
- بهار خواب** (*bahar-khab*) ۱.  
 A terrace; a sleeping porch.  
 One-half **بهر** (*bahr*) ۱.  
 of a "gereh" (**کره**). *L.* an inch.  
 Bright; **بهی** (*bahee*) **ص.**  
 fine; pretty. [*Fem.* = **باهیه** *bahiyeh*,  
 reserved for fem. or pl. nouns].  
 1. *See* **باهیه** (*bahiyeh*) **ص.** ۱.  
 under **بهی** above || 2. A feminine,  
 proper name.
- Good news, **بشری** (*boshra*) ۱.  
 glad tidings. *Syn.* **بشارت** و **مژده**  
 A large **بشکه** (*boshkeh*) ۱.  
 cask or barrel, a tun. [*From Rus.*  
 БОЧКА].  
 Slowness. **بطاأت** (*bata-at*) ۱.  
*Syn.* **کندی** و **بطؤ**  
 The ventricle. **بطن** (*batn*) ۱.  
**بطریک** (*betow'reckeh*) **ح.ق.** ۱.  
 1. *As.* **طوریکه** در بالا گفته شد. *as*  
 stated above. 2. So that. *See* **طور**
- بغدان**  
 An empty or { **بغداد خالی**  
 hungry stomach. { **بغداد خراب**  
 [*Fig. & humorous*].  
**بقلة الاحمقاء** (*baghlalot-hamgha*) ۱.  
 The purlain. *R. Syn.* **خرقه**  
 Entirely, **بکلی** (*bekollee*) **ق.** ۱.  
 totally, thoroughly. At all. *Syn.*  
 کل || *See* **تمام**.  
**بلادن** (*beladon*) **ف.** ۱.  
 Bot. The deadly nightshade; belladonna.  
 Name of **بلال** (*belal*) ۱.  
 the Muezzin of the Prophet, who  
 was an Abyssinian. *See* **موذن**  
**بله بله چی** (*balch-balch-chee*) **P.T.** ۱.  
 A sycophant, a pickthank. [*O. S.*]  
 One who flatters by saying al-  
 ways «Yes».  
 A ticket; **بلیط** (*belit*) **ع. و ف.** ۱.  
 a billet.  
**بم** ۱.  
 Bam, a city in Kerman.  
 A black- **بمباسی** (*bambaset*) ۱.  
 anoor, a negro.  
 Mus. Flat. **بم** (*bemol*) **ف.** ۱.



Byahaghee, a historian. بی‌هقی ۱.  
[Died in 1077 or 1078 A. D.]



پا (۱) ....

To pedal.

\* پا زدن (۲)

To forfeit

یا بیخت خود زدن

one's chance.

یا کوفتن (یا گرفتن) = رفتن

To dance.

He is forty going on forty-one.  
او پایش نوبی چهل و یکسال است

پا برهنه (pa-berahneh) ص.

Barefoot(ed).

A puttee or

پا پیچ (peeche) ۱.

putty.

To pursue,

پیچ شدن ف.م.ل.

hound, urge. See یایی شدن

The aster.

پات (pat) ۱. گل‌مبنا

Leggings.

پا تابه (patabeh) ۱.

A loop-hole.

پا چنک (chang) ۱.

A small casement; a shutter.

See روزنه در پیچه

پا چيله (cheeleh) = پا افزار

A skirt; a

پا چین (chin) ۱.

petticoat.

[Note. This word is obsolescent, and is being replaced by دامن daman].

پاد زهر ....

Bot. The milkweed. کیه پاد زهر

A credit

پا دست (padast) ۱.

transaction. See نسبه

پادشاه کش (padshah-kosh) ۱.

A regicide.

بی پرویا (bee-paropa) ص.

Unfounded. Ex. حرف بی‌پرویا

بی پشتیبان (poshteban) ص.

Supportless, shelterless, defenceless.

بیت الادب (beytol-adab) ۱.

A water-closet R. Syn. دستراح

بیت التخلیه

بی چشم‌ورو (bee-cheshmoroo) ص.

(Impudently) ungrateful.

بی‌حضور (be-choor) ص.

Inattentive; abstracted.

A species ۱. (beed-sorkh)

of willow.

Biscuit.

۱. (biskwit) بیسکویت

بی شکل (bee-shekl) ص.

Shapeless; amorphous.

بی فراست (farasat) ص.

Void of perspicacity: unintelligent.

بی‌غار - بی‌غار (beeghar-ch) ۱.

بی‌غار - بی‌غار (pegghar-ch) ۱.

Reproach. Syn. سرزنش

بی کم و زیاد (bee-kamoziad) ص.

Exactly, neither more nor less.

Uneducated.

۱. (elm) بی‌علم

ignorant, void of learning.

Ignorance. ۱. (elmce) بی‌علمی

بی مدرک (madrak) ص.

Not supported by a document; not

validated, unconfirmed, naked.

Countless. ۱. (mar) بی‌مر - بی‌مر

Syn. بیشمار

بی نمود (nomod) ص.

Unattractive, not showy.

The پایین تنه (payin-taneh) ۱.  
lower part of the body. Humo-  
rously. The privy paris.  
Bare, naked. پتی (patee) م.  
Ex. barefoot. پای بی. Syn. برهنه

پچواک (pachvak) = مترجم  
Stools, پچ (pokh) = T. ۱ که  
feces. [Used mostly in such con-  
texts as (1) It is not  
much of a thing. (2) He (or it) is  
good-for-nothing.

To bake. \*پختن  
پخته خوار (pokhteh-khar) ۱.  
1. A beggar. Syn. گدا || 2. A son-  
in-law. Syn. داماد

Trodden. پخچ (pakhch) م.  
See also بخش  
Malig- پدram (padram) م.  
nant; malicious. Eternal  
1. Adorned. R. ۱-م (pedram)  
Eternal 2 A resting-place. A bed-  
chamber

Sad, پدرخته (padrekhtch) م.  
sorry. Syn. غمگین  
پده (podeh) = R. (ghow) قو

پر (por) ....  
To stop a tooth. بر کردن دندان  
Rosulate. \*پرپشت

پرچین ....  
A paling, a pale. بر چین چوبی  
A portion پرس (pors) ۱.  
(of meal). [From Rus. порция].

پرمخیده (p.rmak'heedch) م.  
Disobedient to, and hence ana-  
thematized by, one's parents.

R. gicide. ۱. (-kosher) پادشاه کشی  
پادشاهی = (padshayee) پادشاهی  
A herd of R. ۱ (padeh) پاده  
oxen [= رمة گاو].

پارچه ....  
Suiting(s). پارچه لباسی  
A park. E. & F. ۱ (park) پارک  
An iron mace. \*پاره  
Geog. Paris. ۱. (pa-rees) پاریس  
Parisian; ۱-م (-reesee) پاریسی  
of or pertaining to Paris.

1. A mid- بازار (pazar) ۱.  
wife. Syn. قایله و ماما || 2. A wet-  
nurse. Syn. دایه || See زوج No. 2.  
A pass- F. ۱ (pasport) پاسپورت  
port. Syn. تذکره

An outpost. \*پاسدار  
A trace: ۱. (pasrengeh) پاسرنگه  
a side-strap for connecting the  
collar of a harness with the  
swindle-tree.

A cluster پاشنگ (pashang) ۱.  
of grapes [= خوشه انگور].  
(The round of) a \*پاشیب  
ladder. See زردبان و پله

A revenue- پاکار (pakar) ۱.  
collector. ۱. پاکار (pay-kar)

A servant.  
Ruby. پاکند (pakand) ۱.  
Syn. یاقوت

A palanquin; پالاکی (palakce) ۱.  
a litter. پالاکین (palakin) ۱.  
[Written usually پالکی palkee].

پالیدن (palcedan) ف م || یالودن = ۱.  
2. To search. Syn. جستجو کردن

پ و ز

— ۱۰۶۲ —

پ ر و

Name of a field of battle. **پشن** (pashan) ۱.

Peter the Great. **پتر کبیر** (petrekabeer) ۱.

A step or stair. A ladder. **پغنه** (paghneh) ۱. *See* نردبان & پله

**پک و پوز** (pakopooz) ۱. *Slang.* Chops: the parts around the mouth.

*By ext.* Figure, appearance. **پگ** (pagah) ۱. Efficiency. *See* عرضة (orzeh).

The dawn. **پگاه** (pagah) ۱.

The heel. **پل** (pel) ۱.

*Syn.* پاشنه

**پلاس پوش** (palas-poosh) ۱.

One who wears sack-cloth: a dervish or a hermit. *Compare*

ژنده پوش

The throat. **پلخ** (palakh) ۱.

*Syn.* گلو

Impure, unclean. **پلشت** (palasht) ۱.

*Syn.* ناپاک

Dust. **پلم** (palm) ۱. *R.* خاک

**پنام** (panam) ۱. *R.* پنهان

**پنجهزاری** (panj-hezaree) ۱.

A five-rial or five-kran coin.

*Bot.* **پنجهزاری** (panj-hezaree) ۱.

*laciniata*: a species of cone-flower.

**پنبه بز** (pambeh-baz) ۱. *Syn.* پنبه زن

A kite. **پند** (panam) ۱. *Syn.* زغن

**پوپک** (poopak) ۱. *Syn.* پوپو - پوپو

۱. A cup. **پنگان** (pengan) ۱.

*See* فنجان || 2. A clepsydra.

Made a mess of, as by an animal's snout. **پوزمال** (poozmal) ۱. *Syn.*

**پرو** (parv) ۱. *Syn.* پروین (۲) خورشید

**پروتست** (pro-test) ۱. *E. & F.*

A protest [= اعتراض شدید].

A pro-**پروتستان** (-testan) ۱.

testant. **پروتستانت** (-testant) ۱.

**پروز** (parvaz) ۱. *R.* پروند - علاقه

To obtain. **پرهیختن** ۱.

beware. *Syn.* درنگ کردن & پرهیز کردن

Posture, pose. **پز** (poz) ۱. *E. & F.*

**پس** ۱.

To be able to cope with any one. **پس** ۱.

The weakest **پساب** (pasab) ۱.

water, the weakest infusion (of tea, etc.). *By ext.* Lees, dregs.

**پسادست** (pasadast) ۱. *Syn.* پادست

Prepared; **پستایی** (pasteeye) ۱.

kept as reserve.

A closet. **پستو** (pastoo) ۱.

Overcast **پس دوزی** (pasdoozee) ۱.

stitch(ing) on the wrong side of a cloth.

**پس کرایه** (pas-kerayeh) ۱. *P.A.*

Remaining freight charges, balance due on freight charges. *Ant.* **پیشکرایه**

A pack or load. **پشتاره** (poshtareh) ۱.

**پشت گوش فراخ** (goosh-fcrakh) ۱. *Syn.*

Neglectful, non-chalant, remiss.

**پشت گوش فراخی** (-farakhee) ۱.

Neglect(fulness), remissness, non-chalance.

**پشت هم اندازی** (poshtehamandazee) ۱.

Setting intrigues on foot. *See*

**پشت هم انداختن** (pashm-reesee) ۱.

Wool-spinning.

Urine of a sick person (to be) shown to a physician. **پیشار (peeshkar) ۱.**

A vanguard. **پیش‌تاز (peesh-taz) ۱.**  
An advanced detachment of a camp or troop having charge of the supplies. **\* پیشخانه**

P.A. **پیش کرایه (peesh-kerayeh) ۱.**  
Advance-freight (charges). **Ant.**  
پس کرایه

A reproach. **پیغاره (peyghareh) ۱.**  
**Syn.** سرزنش  
**پیمان نامه (peyman-nameh) ۱.**

A treaty; a compact, a written agreement. **Syn.** عهد نامه

Act of tallowing; greasing with tallow. **پیه مالی (peeh-malee) ۱.**

To tallow: **پیه مالی کردن ف.م.**  
to grease with tallow.



**تا (۳) ۱.**  
To put up (with), **\* تا کردن**  
to tolerate; also, to agree. **Ex.**  
We could not agree with each other; we could not come to an understanding.

To be disconcerted or confused, to be put out of countenance; to lose oneself. **Ill-mated, تا بتا (tabeta) ص.**

ill-matched, not mates. **Ex.** کفش‌های من تا بتا است  
My shoes are not mates.

A sign-board. **F.۱ (tablo) تابلو**

**پوستین ۱.**  
**Met.** To divulge a secret. **پوستین دریدن**

A kind of hollow and light sweetmeat. **پوکاک (pookak) ۱.**

A washer. **\* پولک**

A spring washer, an elastic washer. **پولک فنری**

A gin, a trap. **په‌ند (pahard) ۱.**  
**Syn.** دام ده تله

A ribbon. **په‌نگ (pahang) ۱.**  
**Syn.** نوار

**\* پیاله** [From Greek *phiale*].  
A cup; a goblet; a phial or vial **R.**

**پیاله فروشی (pialeh-forooshee) ۱.**  
Sale of liquors at a grogshop or saloon.

Tenotomy. **پی بری (peyboree) ۱.**  
**پیچ (۲) ۱.**

The wick-winder of a lamp. **پیچ لامپا**

A game played with Venus shells cast on a checkered, cross-shaped piece of cloth. **پیچاز (peechaz) ۱.**

Plaid, checked. **Ex.** پارچه پیچازی **پیچازی (peechazee) ص.**

A volute; a scroll. **پیچک**

A roofing seam.

**پی‌ز ۱.**  
To load anyone with flattery; to bedaub anyone. **پی‌ز لای بالان کسی گذاشتن**  
**پی‌ز بار کسی کردن**

**پیشادست (peeshadast) ۱.**

1. Advance money or wages. **Syn.**

2. Earnest-money. **Syn.** بیعانه || مساعدده

تال و مال (talomal) = تار و مار

Being deified. A.1 (ta-alloh) تاله

Worship(ping). R.

Deification; apotheosis. A.1 (ta'leeh) تاليه

1. A barber. R.1 (tangoo) تانگو

2. A cupper. See حجام

A pack; a bundle. A.1 (taycheh) تايچه

Half a load. A.1 (tacheh) تايچه

Good A.1 (tabasheer) تباشير

tidings. [Pl. of tabsheer تباشير]

See تباشير Persian word.

تباهه R. (tabahch) = كباب

Vying A.1 (tabahee) تباهي

(with any one) for beauty or pre-eminence.

Mortification; R.1 (tapas) تپاس

asceticism. Syn. رياضت

تبر - ا - تبري A.1 (tabarra)

Renouncement; denial. Discharge.

تباشير ...

The Annunci-

ation Day. عيد تبشير

Low A.1 (tabasbos) تبصبص

flattery. [O.S.] Wagging the tail.

Cancelling, A.1 (tabteel) تبطيل

annulling; rendering void.

Making A.1 (tab-yeez) تببيض

a fair copy. Bleaching. R.

تقيق ...

To interfere, تيق زدن ف.ل.

said of horses.

Cow-dung

[Also تپله]

A Persian race. T.1 (tat) تات

A pack; a

bundle. Half

a load.

A star. = ستاره

تار ا (tara) = ستاره

تار اذن (tara-dan) ف.م.

To drive away; to scatter; to put

to flight. [Imper. = تاران]

A wire- A.1 (tarkesh) تاركش

drawer.

تار و تور = تاريك

تار و مال = تارومال

A time. A.1 (tarat) تارة

A turn. [Rare].

تاريخ دان A.P.1 (tarcekh-dan)

A historian, a chorologist; (re

who is versed in history. Com-

pare تاريخ نويس و مورخ

تارين = تاريك

تازه نفس P.A. (tazeh-nafas)

Fresh; having new force or vigor.

Affliction; sorrow. A.1 (tas) تاس

Disquietude. A.1 (taseh) تاسه

Longing of A.1 (tash) تاش

pregnant women. Syn. ديار

تاغستان = (taghestan)

تافته جگر (tafeh-jeger) م.

1. Amorous, in love. Syn. عاشق

2. Consumptive; also, hectic.

See مسلول [O. S.] Having a

burnt or heated liver.

Plunder. T.1 (talan) تالان

Syn. غارت

- To tamper with. \*تحریف کردن  
Rarity, A.P.۱ (tolfrgee) تحریفگی  
rareness. Excellence.  
Embalm- A.۱ (talneet) تحنيط  
ment. See تحنوط  
To embalm. تحنيط کردن ف.م.  
A.P.۱ (talveel-khanch) تحویلیخانه  
A cashier's office, a cash office,  
a pay-office.  
Division A.۱ (takharoj) تخارج  
of a property among the coheritors.  
A wool-fell, \*تخته پوست  
Hard- A.۱ (takhash-shon) تخش  
ness. Hardening. Fig. Rudeness,  
coarseness. See خشونت  
Letting A.۱ (takhleel) \*تخلیل  
water flow in the interstices of the  
beard and between the fingers.  
Spat: spawn تخم صدف  
of shell fish.  
Breeding. تخم کشی (tokhm-keshce)  
Homeo- تداوی (یا بالمثل)  
pathy.  
Allopathy. تداوی بضد (یا بالضد)  
Sending A.۱ (tadkheen) تدخین  
up smoke. Fumigation.  
Being A.۱ (tadarrob) تدرب  
accustomed or trained. Assiduity,  
application.  
Training. A.۱ (tadreeb) تدرب  
تدویه (tadvieh) = A.۱ تدوی
1. Silly, (tapangooz) دنگوز  
Insensible. 2. A silly person; a block-  
head. An insensible person.  
A chest. R.۱ (tabangoo) تنبگو  
Syn. صندوق  
Sumac. سماق (tatree; tet)  
Vermicelli A.۱ (totmaj; tet) توماج  
[رشته فرنگی].  
Commercial. A.۱ (tajarce) تجاری  
Syn. تجارتی  
تجاوزی (tajavooze) A.۱  
Offensive, aggressive. Compare  
تداوی ده تهاجمی  
Disgracing. R.۱ (tajrees) تجریس  
Science A.۱ (tajveed) تجوید  
of reading (the Koran) with pro-  
per intonation. [O. S.] Perform-  
ing well.  
Swearing A.۱ (tahalef) تحالف  
together; entering into an alli-  
ance. R.  
Causing to A.۱ (tahbeeb) تحبیب  
love or be loved; showing marks  
of kindness. Compare دلجوئی  
To cause to تحبیب کردن ف.م.  
love or to be loved; to show  
marks of kindness to.  
تحت السلاح (tahtossolah) A.۱  
Mil. Fit for active service, effect-  
ive; active. [O. S.] Under arms.  
تحت الشعاع (tahtosh-shca') A.۱  
Eclipsed (by the rays of the sun).  
[Used also in fig. senses].

A whip made by twisting a cloth spirally. **ترنا (torna) ۱.**

**ترنگاترنک (tarangatarang) ۱.**

A twanging or clanging noise, a twang, a clang.

First fruits. **تروند (tirvand) (۱) ۱.**

Syn. نور

**تروند (۲) = ترفند**

**ترونده (tarvande) = تروند**

**تره توند (tareh-tondak) = تره تونک**

**تره گربه (gorbeh) = باد رنج بویه**

**ترياك كش (taryak-hesh) ۱.**

An opium-smoker.

Asceticism.

**\* تزهده**

Congratulation, felicitation. **تسعيد (tas-eed) ۱.**

Deeming **تسفيه (tasfeeh) ۱.**

or calling foolish. **سفیه**

To deem **تسفيه کردن ف.م.**

or call foolish.

[Perhaps a mis-reading for **تسي (tasee)**

**tashce**, a porcupine **جوجه تيشی**].

Fire. **تشی (tash) (۱) ۱.**

[Contraction and poet. form of **تش (۲) ۱.**

An adze, **تش (۲) ۱.**

a hatchet. **تشه** Syn.

**تشریح دان (tashreeh-dan) A.P. ۱.**

An anatomist.

Drying **تشریق (tashregh) ۱.**

(meat etc.) in the sun. Desiccation. **R.**

The 11th. **ایام الشریق (ayyamot-)**

12th., and 13th. days of the lunar month **Zeelhajeh**, in which the

**تراب القی (torabol-ghcy) ۱.**

Emelic resin (from the acanthus).

Syn. **تریك برکردان**

**ترازو دار (tarazbo-dar) ۱.**

The weigher and salesman (esp. at a baker's shop).

A tragedy. **تراژدی (trazhedee) F. ۱.**

See **مصیبت**

**تراموای (tramway) E. & F. ۱.**

A tramway.

A sleeper, **تراورس (travers) F. ۱.**

a tie.

A water-melon. **تربرز (tarboz) R. ۱.**

Syn. **هندوانه**

**\* ترجمیح**

Distinction

**\* ترجمیح بلا سرجح**

without a difference.

A journey. **ترحال (terhal) ۱.**

Rare. Syn. **رحلت || سفر**

**\* قرزید**

Depression of **قرزید دماغ**

the brain, sulcus [pl. sulci].

An arse- **قرسانه (tarsaneh) ۱.**

nal. **قرسخانه (tars-khaneh) ۱.**

Syn. **قورخانه & جباخانه**

**تر فند (tarfand) ص. ۱.**

1. Impossible. Vain. 2. An impossibility.

A fraud or falsity.

**ترکی دوزی (torkee-doozee) ۱.**

Overcast-stitch, whip-stitch.

To whip **ترکی دوزی کردن ف.ل.م.**

to overcast.

A brake. **ترمز (formoz) Rus. ۱.**

[From Russian тормазъ].

A thermos pot. **ترمس (termos) G. ۱.**

rity. Inserted, as a hemistich belonging to another, in one's own verse.

Reaction. A.I (ta-amol) تعامل

Mutuality. \* تعاون

A.I (ta'biatol jrysh) تعبيت الجيش

Tactics. Syn. تباير حربه

Promoting A.I (ta'reegh) تعريق

perspiration. Cursing to sweat. R.

See معرق

Exorcism. A.I (ta'zeem) تعزيم

Sensitive (and jealous). \* تعصبى

..... تعلق

1. To be incumbent; تعلق گرفتن

to have to be paid (by). 2. To

come to. Ex. 1. & 2. مبلغ صدريال بشما

تعلق ميگيرد

Graze. A.I (ta'leef) تعليف

Commitment. Warrant. \* تعهد

Fault-finding. A.I { R (ta'yeeb) تعيب

Putting to { (ta'yceer) تعيير

shame. Slander(ing).

To find تعبير کردن ف.م.

fault with. To put to shame. To

slander.

Ascertainment; \* تعيين

determination.

To ascertain; \* تعيين کردن

to determine.

Lotion: A.I (taghsceel) تعميل

washing or bathing.

Arrogance, A.I (tafar-on) تفرعن

haughtiness, vanity.

Reproach. R.I (tafsh) تفش

سرزنش

meat remaining from the sacrifices of the tenth day (عيد قربان) are dried in the sun.

A.I (tashhammos) تشمس

Insolation.

The sinciput. A.I (tashnak) تشنك

See تحف

Bot. Sage. A.I (tashanak) تشنك

Lousy.

تشى (teshev) م.

Syn. شيشو

(Putting) A.I (tasdeer) تصدير

a preface or exordium, R.

..... تصديق

To admit.

\* تصديق کردن

To legalize.

..... تصرف

Law. Prescription; usucaption.

تصرف بلامعارض

..... تصاحب

Med. Tylosis. تصاحب يله و تورم يلك

Guaran- A.I (tazamon) تضامن

teeing for one another. Joint responsibility; solidarity. R.

A. (tazamonee) تضامنى

Based upon joint responsibility or mutual guaranty.

Unlimited

شرکت تضامنى

liability company. Also, a guaranty association.

Insertion of a well- تضمين

known hemistich belonging to another in one's own verse. Assignment, assignment.

A.P. (tazmeenee) تضمينى

Designed, or deposited as a secu-



T.۱ (tolombek-ckee) تلمبه چی	Anat. A.۱ (tafammom) تفهم
A pumper.	Anastomosis.
Discipleship. A.۱ (talammcz) تلمذ	Geom. Conver-
A female A.۱ (telessch) تلیسه	gence (of lines).
calf two years old.	Astr. Precession.
Act of A.۱ (tamseeh) تمسیح	of equinoxes.
anointing or baptizing See مسح	(taghsceen-napazcer) تقسیم ناپائیز
تدمین و	A.P. م. Indivisible.
Trick, Sorcery. R.۱ (tambol) تمل	تقطیر
Hot-tempered. Huffy.	Doubling: second
Swift. R.۱ (tondyaz) تند یاز	distilling of spirits.
Syn. و تند سرج	Enactment A.۱ (tagh-nin) تقنین
Pants. (tonokch) * تنک	of a law. R.
Colloq. A.۱ (tangota) تنگ و تا	Legislative. A.P. م. (-neence) تقنینی
(Power of) keeping up one's	Parliamentary. [Fem. = تهنیه tagh-
spirits or not being disconcerted.	niniyyeh, reserved for fem. or pl.
Ex. خود را از تنگ و تا نینداخت He	nouns]. Ex. دوره تهنیه
was not disconcerted, confused or	تقویم (۲) ....
abashed. He did not lose himself.	An address-calendar. تقویم آجرومی
Toilet, F.۱ (twalet) توالت	Zool. Soli- تک سم (taksom) م.
dressing (up) oneself; attire. Syn.	pedous, solipedal, solidunguleus.
بزک و آرایش	A soliped. حیوان تک سم
A jackal. R.۱ (tooreh) توره	Brave. Strong. تگین (tagin) م.
Syn. شغال	The throat. قل (tol) R.۱ = کلو
A "tousse" (tavassean) ق A	تلاش
By extension.	On the feed of. در تلاش
Power, R.۱ (toosh) قوش	Coincidence. * تلاقی
vigour. Syn. قوت	F. & E.۱ (teleskop) تلسکوپ
An echo. R.۱ (toof) قوف	A telescope. See دوربین
To echo. قوفیدن (toofedan) ف.ل.	F.P.۱ (telgraf-khaneh) تلگرافخانه
To cry.	A telegraph-office
The eye. نوک R.۱ (took) = چشم	
Sturdiness. * تهور	

A. جامع الاطراف (jameol-atraf) Comprehensive.

جامعه ....

The Ecclesiastes کتاب جامعه  
[a book of the Old Testament].

A bastard; R. (jamghool) جامغول  
an illegitimate child. Syn. جرامزاده

جانی خانی (jane-khanee) ا.

A hair sack.

A queen-bee. A. (jah) جحل

[ج. = جدول (johool)]

جخت (jakh) ق. Colloq.

1. Just. just now; only just. Ex.

He is just arrived. جخت وارد شده است

2. Scarcely. Ex. جخت بیست سال دارد or

He is scarcely جخت اگر بیست سال داشته باشد

twenty years old.

A second sneezing جخت (۲) ا.

which is superstitiously believed

to be an indication of doing or

continuing an act stopped by the

first sneeze, called صبر sabr, i.e.

'halt'.

Tired out, جدو (jedow) R. ص

exhausted [از یا افتاده =]

A schedule. جدول

Tabular. جدولی

A rent; act of جرح

rending or the noise made by it. Colloq.

To rend with جرح دادن ف. م.

a noise.

To play the woman. جرح آمدن

A P. (jarah-ut-bandee) جراحت بندی

Dressing (of wounds).

جرق (jargh) = جاق

(A kick Stang. A. (teepa) تپیا  
with) the tiptoe.

12. R. The rainbow. تپیر (۱)

\ desert. R. بیابان = P.A. (teema) تپما

(His) Honor R. (teemsar) تپمسار

or Excellency. See حضرت

Strength. R. (teev) تپو

Fortitude. Syn. تپو و تاب - طاقات

ثبت ....

Legalization. ثبت قانونی



جا ....

To insinuate. جا کردن

To station. جا دادن

To insert; to intercalate.

1. To leave out, جا گذاشتن

to miss out. 2. R. To abandon.

جا جا ....

Revulsion. جا جا شدن درد

A pimp. جا پش (japeech) = جاکش

A sickle R. (jakhsook) جا خویک

or scythe. Syn. داس

A path. جاده

Saffron. جانی (jadce) ا.

Syn. زعفران

A wardrobe. جار ختی (jarakhtee) ا.

جار جاری ....

Living or running جار جاری

water.

The crop جار (jaghar) R. ا

of a bird. Syn. چینه دان

جانی جانی R. (jaf-jaf) = جنده

جا لباسی P.A. (ja-lebasee)

A wardrobe; a portmanteau.

An equeury. A vanguard, a van.

جلوه ....

To set off.

\* جلوه دادن

A cover,

جلیل (juleyl; jalecl) ۱.

a coverlet. Syn. روبوش

جمع المال (jam-ol-mal) A.P. ۱

Having a common prse.

1. Physiog- Colloq. ۱ (janam) جنم

2. Stamp, type, Ex. 1. & 2.

He is not of that stamp.

جواب ....

To give up:

\* جواب کردن

stop treatment of, upon being

disappointed. Ex. حکیم او را جواب کرد.

The doctor gave him up: he

stopped treating him.

A vague, irrelevant, جواب سر بالا

or disappointing answer.

Chap,

جوانک (javanak) ۱.

young fellow. [Familiar term].

جوانه گاو (javaneh-gav) ۱.

A young ox [vulgarly pr. jooneh-gav].

A bug,

جو جو (joofoo) R. ۱

a bedbug. Syn. ساس

1. Camphor. جودانه (jowdaneh) ۱.

Syn. ۲ || کافور

a horse's tooth, resembling a

barley-grain. [O.S.] Barley-grain.

جودر (jowdar) = چاودار

Any

جورب (jowrab) A. ۱

covering for the foot or leg.

Compare جوراب

جوهر ....

Myriatic acid.

جوهر جوز بویا

A spark;

جرقه (jaraghgiuch) ۱.

a scintilla.

جرتگیدن (jaranged'an) ف. ۱.

To jingle: to rattle.

A lamp;

جروند (jarrand) R. ۱

a candle: a light. Syn. چراغ

جریب زن (jarceb-zan) A.P. ۱

A land-surveyor. R. Syn. جریب کس

& مسح

جریب زنی (-zance) A.P. ۱

Land-measuring, land-surveying.

Syn. مساحی & جریب کشی

Firmness,

جزالت (jazalat) A. ۱

solidity.

Saucy.

\* جسور

Fever.

جشن (jashan) R. ۱

Syn. تب

A scarab.

\* جحول (joal)

جفتک ....

To caper.

\* جفتک زدن

1. Seditious. R. ۱ (jalbeez-jel) ص. ۱

2. A seditious person. An informer.

Tegumentary.

\* جلدی (jeldee)

Fit for a cover.

جلد ساز (jeld-saz) A.P. ۱

1. A book-binder. Syn. & صحاف

2. One who makes covers

for books.

جلسه ....

To hold

جلسه کردن ف. ۱.

a meeting, to sit.

Gam. Advanced,

\* جلوی

(far) ahead. Ex. بازی شما جلو است

An outrider.

\* جلو دار

چای صاف کن (chay-saf-kan) ۱.

A tea-strainer. See صاف کردن

Cold, چاییمان (chayiman) ۱.

chill. Syn. سرما خوردگی

A clasp.

\*چپراس

Mus. چپ کوک (chap-kook) ص.

Tuned so that the first string being *do*, the second is *fa*, or the first string being *reh*, the second is *so*. [O.S.] Tuned the wrong way.

[Note. The usual way of tuning the Persian stringed instruments, typically the *tar*, is called راست *rast-kook*, in which, unlike the European system, the first string is *do* and the second *so*].

1. Sinistral: چپ گرد (gard) ص-ح ن turning or inclining to the left.

2. *Mil.* Left turn.

چراغ

Because, چراغ (che'rakeh) زیراکه since, as.

چراغ

A mantle burner. چراغ تودی

A prov. چراغ پیش پای خودش را نمی بیند with various meanings: 1. We cannot see our own faults. 2. A rich man does not usually take care of his kins as he does of others. 3. Men usually overlook their own good fortune, and begrudge that of others.

چرب

Sleek, smooth, soapy. چرب و نرم

Santallic acid.

جوهر صندل

Santonine.

جوهر کرم

Phosphorus.

چرهر استخوان

چادر نماز (chador-namaz) ۱.

A veil or mantle worn by Persian women when they are indoors, so-called because it is worn usually at the time of performing prayers. See چادر

چار دانگ (char-darg) ۱-ص.

1. Two-thirds. 2. Two-third. Of medium size.

The tercel,

فوش چار دانگ

tercel or tercelet: the male falcon.

چار شکاف (shekaf) ۱.

A crucial incision.

To make چار شکاف کردن ف.م.

a crucial incision in.

Resort.

\*چاره

چاقی

To prepare and

\*چاق کردن

light, as a cigarette, pipe, etc.

A slash, a slit,

\*چاک

a chink.

To slit, to slash.

\*چاک دادن

چامیدن (chameedan) ف.ل.

To make water, to urinate. Syn.

[Imper. ادرار کردن &amp; شامیدن]

root = چام]

Urine.

چامین (chamin) ر.۱

Syn. ادرار &amp; شامش

\*چازه

A ball of dough.

چای چای (chawchaw) ۱.

chirping. Syn. چچه

چنار ....  
Bot. The sycamore.  
Syn. *بنه انجیر*

چنبیره ....  
To wreath *چنبیره زدن ف.ل.*  
(or wind) oneself. Ex. *مار دور*  
*گردنش چنبیره زده بود*

چنک (۲) ....  
Mus. A 64th. note. *چهارلا چنک*  
A crab. *چنگار (chargar) ۱.*

Syn. *خر چنک*  
A dish of butter,  
honey, and bread. *چنگال\**

چنگیدن (changeedan) ف.ل.  
To speak. Syn. *سخن گفتن*  
[Imper. root = چنک] || گفتن

چوب ....  
To grow stiff. *چوب شدن*

Cob. *چوب ذره*

Citron-wood. *چوب سندروس*

Tally. *چوب بخط\**

A kind of *چویی (choopee) ۱.*  
dance performed by men and  
women in a circle, in common  
use in the western part of Persia.

[Used also attrib. Thus *رقص چویی*]

چوچو زچه (choochooncheh) ۱.

A silk stuff originally brought  
from China or Japan.

چهار دانگ (chahardang) = چار دانگ

چهار گوش ....

The ray. Also, *مهی چهار گوش*  
the skate.

Urine. *چیش (cheesh) ۱. = شاش*

[Term used by, or in speaking to,  
babies].

چرب زبان (*charb-zaban*) س.  
Smooth-tongued; glib-tongued.

چرخ ....  
An escapement. *چرخ دنگ*

A rotating firework, *چرخ دنگ*

a girandole.

Fizzling; *[Indecent] چس\**

fizzle, foist.

چشم آویز R. ۱ (*cheshmaveez*)

1. A veil. Syn. *نقاب* ۲. A

fly-net. Syn. *یشه بران*

چشم بسته (*cheshm-basteh*) س.

Blindfold; with the eyes closed.

چشم روشنی (*-rowshance*) ۱.

A congratulatory gift. Congra-

tulation, felicitation. See *تبریک*

خوشامد

چغلی (*chogholee*) ۱.

bearing, tale; backbiting.

To tell tales. *چغلی کردن ف.ل.*

چکش ....

A tack- *چکش میخکوبی (کوچک)*

hammer.

چاپراغ (*chelcheragh*) ۱. = چهل چراغ

A candelabrum; a girandole.

چله بری (*chelleh-boree*) ۱.

The superstitious observance of

certain ceremonies by which a

woman resumes her pregnancy

after it has been stopped.

چماچم R. ۱ (*chamacham; chomachem*)

The forehead. Syn. *پیشانی*

A cup- R. ۱ (*chamance*)

bearer. Syn. *ساقی*

Voluminous; huge. *See* حجم *hajeem* (A. س.)

A man's estate. حد نصاب  
A quorum. حدت

Paroxysm. حدت مرض = شدت مرض  
Chess. A move. حرکت

Chess. A forced move. حرکت اضطراری  
حرکت اجباری

Evolution. حرکت قشون  
انتاجه. حریم

Progi. حس  
advancement. حس

reserved. حس ندلی  
Ex. *usrat-bedel* (راہ دے) بدل

nations. حشره خوار (ch.khar)  
A slip-galley (not an imposing-st.)

An insecti- [From Rus. *panka*, a frame].  
راہ دست (rah-dast; raheh) (ص. ا.)

Convenient; also, convenience. Ex. رام دستاں نیست کہ اینکار را بکنند

A masculine, proper name. \*رجب

Serious. \*رسمی

Reza-yyeh, recent رضائیه ا.

name for Oroomiyyeh, city in Azerbaijan, near Lake Oroomiyyeh or Reza-yyeh.

... رخم

In the face of. \*علی رخم  
To take after. \*رفتن

Ex. *The child takes after his mother.*

Chat-wood. \*چیلہ

Crease; crimp. \*چین (۱)

To corrugate. \*چین خوردن

Sinology. \*چین (۲)

A sino- معرفت بتاریخ و زبان چین

logist, a sinologue. متخصص تاریخ و زبان چین

Corrugated. \*چین خورده

\*چین دار

A rough-waller; one whose business is to make pisa- or clay-walls. چینه کش (cheench-kesh) ا.

Rough- چینه کشی (- keshee) ا.

walling; construction of pisa- walls.

A.P. (hushieh-nevees) حاشیه نویس

A scholast. حاضر

To conjure روحی را حاضر کردن

top a spirit. حال (۱)

To To fatten; to (۲) حال آوردن

Thore the health cf. Ex. مرای آن شهر.

(of, 2. To bring to one's

Thes; to make sober, to sober.

crie urethra. A. (haleb) حالب

Mus. the ureter.

Com. A.P. (hal-nadar) حال ندار

A sick; indisposed.

of A.P. (-nadarce) حال نداری

Dys. indisposition.

Co. sensible. \*ختمی

hajarot-veladeh) حجر الاولاده

gle-stone.

a town in Mesopotamia on the frontier of Persia.

خانه تکانی (*khanch-takance*)

House cleaning.

خانه فروش (*-foroosh*)

1. A hermit 2. Renouncing the world.

خبازی (*khobbazee; -za*)

Round-leaved mallow. *Syn.* پنبه

خبرجویی (*khobar-jooyee*)

Inquiry. *Syn.* استفسار

\* خجسته R. همیشه بهار

خدا ناشناس (*khoda-nashenas*)

خدا شناس

خدیش (*khodeesh*)

A lady. A house-holder.

خرد (۱) ....

A she-ass.

Glad tidings [مژده] خرام (۱) \*

Also, rejoicing [شادمانی].

خرت و پرت (*khertopert*)

Trumpery, frippery: worthless articles.

خردل (*khar-del*)

Pusillanimous, cowardly. [O.S.] Ass-hearted.

Compare خردل

خردمه مالک (*khordah-malch*)

1. Petty landowners. *Ex.* این ده مال

2. Owned by petty

landlords. *Ex.* تراء خرده مالک

خرزین (*kharzan*)

A whip. *R.* ۱

*See* No. ۱ & No. ۲.

خرما خراک (*khorma-kharak*)

خرما خراک (*khorma-kharak*)

A kind of dates with an astrin-

Glyptography.

An axiom *R.*

A wise saying;

a motto.

An epic

poem. *See* حماسه in the text.

حمایل فنک (*hamayel-fang*)

Mil. Port arms! *See* حمایل

Coyness, shyness.

Watered silk, moire.

(Spiny)

gooseberry.

Beyond description, indescribable.

Exile.

*Syn.* تبعید کردن

A kind of brick

of special size and shape.

خاک برداری (*khak-bardaree*)

Excavation. Removal of earth.

Compare خاکریزی

Earth-filling.

Compare خاکریز

خال زن (*khaz-zan*) = خال کوب

خالنجان (*khalehjan*) = خولنجان

A lasso.

*Syn.* کمند

خاموت (*khamoto*)

(of a draught-horse). [From Rus.

хомут].

خانکین (*khanegheyn*)

حکاکی ....

حکاکی احجار کریمه

\* حکم (*hokm*)

\* حکمت

حماسه (*hamaseh*)

حمایل فنک

حمایل

\* حیا

\* خار

خارتوت (*khartoot*)

خارج

خارج از وصف

زائد الوصف

خارج بلد کردن

\* خاقانی

خاک برداری

\* خاک ریزی

خال زن

خالنجان

خام (۳) ۱

خاموت

خانکین

musical instrument.

خوش گوشت (۱) (*khosh-goosht*) ص.

1. Delicious; fit to eat, as birds of game, etc. 2. Sociable; genial.

*Ant.* || گوشت تلخ 3. Plump.

خوش گوشت (۲) ۱. The sweetbread.

۲. *pancreas.* See لوزالمعدة

۳. long and corruga- \*خیار چنبر

۴. variety of cucumber.

۵. *te* *fg* ص (*khectopcet*) خیت و پیت

Put home. See دور No. 2.

Belonging to, خیککی (*kheekce*) ص.

or stored in, a churn or skin.

To fail خیککی بار آوردن *Slang*

disgracefully in doing a thing

[= افتضاح بار آوردن]

1. To flay خیککی در آوردن ف. مهل.

whole. 2. R. [خیککی بار آوردن]

د.ا. الافرنج (*da-ol-efranj*) ۱.ا

Syphilis. R. آتشک و سفلیس See

Dadbeh: Aboo- دایبه ۱.

Mohammad-Abdollah-Ebn (son of) Moghaffa', a writer in Arabic, and translator of many Pahlavi books into Arabic, such as Kalileh & Demneh.

4. To emit, دادن \*

to give out (or forth).

د.ا. الطباعه (*darottaba-eh*) ۱.ا

A printing-house. Syn. چاپخانه و

مطبعه

1. A slip, دار خال (*darkhal*) ۱.ا

Syn. نهال || 2. A sapling. Syn. قلمه

gent taste. Dried dates.

خرمقدس (*kharmoghddus*) ص. P.A.

Foolishly religious; also, gullible in religious matters.

خرمن ....

[O. S.] An order سوار س. خرم

payable at the time, and out of

of harvest. Fig. An irrecoverable

draft, or one which is hard to

realize or convert into cash.

خشتوک (*khastoock*; *khosh*) ص. ۱.ا

Bastard [حر ازدم]. Also, rogue.

Sanctimonious: خشک مقدس \*

Chess. A file. خط \*

راست س.

An aviator. خلبان (*khelban*) ۱.ا

Syn. طیارهچی و هواورد

R. (*khoushan*; *klien*) خندان

See سدید و فرخنده مبارک

Stupid. خنگ (*kheng*) ص. = کودن

خنگل (*khangel*) R. = زره

Dried آ (*khoobance*) خوبانی

apricots [زردالوی خشک =]

Automatic. خودکار (*khod-kar*) ص.

خوراک پز (*khora-k-paz*) ۱.ا

A cook. Syn. طبخ و آشپز

Cookery, خوراک پزی (*-pazee*) ۱.ا

cooking. Syn. آشپزی

خوش آتیه (*khosh-atich*) ص. P.A.

Promising, seeming to have a

successful future.

خوش انگشت (*khoshangosht*) ۱.ا ص.

1. R. A musician; a player on

musical instruments. 2. Skillful,

esp. in the use of fingers on a



A frame, R.۱ (dareevas) در یواس  
a chassis.

To begin a دست بکار شدن  
work, to set out to work.

To make دست تری چیزی بردن  
corrections or changes in a thing.

To corner of a cloth. دستک\*

Small reparation(s). دستکاری\*

Yashinak shawl. دستمال کلاهی

A variety of small, دستنبو\*

fragrant cantaloupe.

United. دست یکی (dast-yekee) م.

Syn. متحد

To become united; دست یکی شدن

to form a union. دست یکی کردن

Syn. اتحاد کردن & متحد شدن

Greasy; دستم (daseem) A. م.

fat. Syn. چرب [Fem. & pl. = دستمه]

dasemeh]. Ev. the fats. اجسام دستمه

دراستان (dashkan) R. = حاض

حاضه

A dirk. دریشه\*

A directory. دفتر

A lathe R. دفتر تلفن

[Fem. of دقیق dagheegh; دقیق\*

exact, reserved for fem. or pl. دقیق\*

nouns. Ex. علوم دقیقه exact sciences,

mathematics, etc.].

A doctor; a دکتر (doctor) F.۱

physician. See طبیب - حکیم

دل بدو یازن (del-bedaryazan) م. -۱.

1. Slap-dash, reckless. 2. Adventure.

دل بدو یازن (del-bedaryazan) م. -۱.

1. Slap-dash, reckless. 2. Adventure.

1. Slap-dash, reckless. 2. Adventure.

1. Slap-dash, reckless. 2. Adventure.

1. Slap-dash, reckless. 2. Adventure.

A dealer R.۱ { (dasar) داسار  
in second- { (dastar) داستار

hand goods; a crier. Syn. داسار

داشاد (۱) R. (dashad) = پاداش

داشاد (۲) R. = عطار

داغان (daghan) م. Colloq.

Shattered or broken to pieces.

Scattered.

To shatter. افان کردن ف. م.

to break to pieces. To scatter

Lop-eared. (dalgoosh) م.

An ill-shaped (dabang) ا.

person [used as an insult]

Doubtful.

دنگوز (dabangoc) = تینگوز

دحل

Not a patch on. چه دخیلی دارد

Slang & colloq. دادر (dadar) م.

(side). S. n. برون

To go out; to gad, as دادر رفتن

a woman, for unchaste purposes.

Colloq. م. (dadaree) ددری

[Of a woman]. Gadabout; addic-

ted to going out for impure pur-

poses. [Of a baby] having acquired

the habit to be taken out for a

walk.

دراز نویسی (deraz-neveesec) ا.

Longhand. Prolixity.

درشت باران (dorosht-baran) ا.

A shower. Syn. ربار

Death. (dargozasht) ا.

Syn. || فوت & وفات

درگذشتن

Sham.

دروغی

**ذوا احتمالین** (zoo-ehmaleyn) A. م.  
Having two alternatives or probabilities. Also, ambiguous or equivocal.

**ذی شرافت** (zee-sharafat) A. م.  
Let. Wr. Honorable, respectable.  
[Note. This word usually follows خدمت which see in the vocab. Ex. خدمت ذی شرافت To His Honor . . . ; to the Honorable . . . , etc.]

**راقی** (raghee) A. م.  
Progressing, advancing. [Fem. رازیه raghiyeh, reserved for fem. or pl. nouns].  
Ex. رازیه advancing (or advanced) nations.

**راکتا** \*  
A slip-galley (not an imposing-stone).  
[From Rus. рама, a frame].

**راه دست** (rah-dast; rah-eh) A. م.  
Convenient; also, convenience. Ex. راه دستش نیست که اینکار را بکند

**رجب** \*  
A masculine, proper name.  
Serious.

**رضاییه** \*  
Reza-iyeh, recent name for Oroomiyyeh, city in Azerbaijan, near Lake Oroomiyyeh or Reza-iyeh.

**رغم** \*  
In the face of. \*  
To take after. \*  
Ex. بچه بعد ازش رفته است. The child takes after his mother.

**دمندان** (damandan) A.  
The hell. Syn. جهنم & درزخ.  
A bridal veil. T. I (divagh) **دواق**  
A smok- A (dood-koneh) **دودکنه**  
ing fire; a smudge. [Used also attrib.].

Crock. \*  
In two sessions. **دو سره** \*

Ex. اوقات کار ما دو سره است. We have a two-session working time.

A file, F. I (dossier) **دوسیه**  
a dossier [Fr.].

**دوش فنک** (doosh-fang) Mil.  
Shoulder arms.

**دو قبضه** (do-gkabzeh) P. A. م.  
(With) acknowledgment due. [O. S.]  
Of or requiring two receipts.

Registered, سفارشی دو قبضه  
acknowledgment due.

**دو قو** (dooghoo) A.  
Carrot seeds. \*  
To read; to study; **دیندن** \*

to pass. Ex. یک دوره فیزیک باید به فینید.  
Colloq. To grease the palm of:  
to bribe. Ex. باید قاضی را دید.

The penis Colloq. & slang **دول** \*  
(of a child).

The house- **دوئیشه** (doneeshah) A.  
cricket. [O. S.] Having two stings.

**دیز** (diez) F. I (Mus. Sharp.  
Compare **بیل** (bemol).

A species **دیمیله** (deymeeleh) A.  
of maize with small grains.

**دینامیت** (deenameet) F. I  
Dynamite. \*  
**دیوان** . . . .

Court-martial. دیوان حرب

*P.A.* زرورقی (*zarvaraghee*)  
Made of, or resembling, gold leaf.  
Tissue-paper. کاغذ زرورقی  
Carbon. \*زغال

To commit زنا دادن ف.ل.  
adultery (said of a woman).

*Compare* زنا کردن

زنگویز (*zangvceez*) = زنجبیل  
زود

As soon as هر چه زودتر  
possible, as early as possible.

زورورزی (*zoor-varzee*)

Exertion of force; exercise (of force).

The tail-piece \*زه گیر (*zeh-geer*)  
of a violin.

Jupiter, ژویطر (*zhoopecter*)  
Zeus. *See* زاوس

A division,  
as of the staff-office- *See* ارکان حرب  
\*روبکی (*roobekee*)  
*Bot. Rud-* beekia; a cone-flower. [From En-  
glish; from Rudbeck, a Swedish  
botanist].

روح الافسنتین (*roohol-afsantin*)  
*A.I.* Absinth.

روخشک کن (*roo-khoshk-kon*)  
A towel. *Syn.* روباک و حوله

روزبه (*Roozbeh*), a misreading  
of *Dadbeh*, which see in the  
Addenda. [O. S.] Improving from  
day to day.

ریک قلعه (*reeg-ghal-eh*)  
*P.A.I.* A game resembling the hop-  
scotch, chiefly consisting of a  
circle and several pebbles to be  
driven out with the foot.

## آنچه از ضمیمه حذف شده Omitted from the Addenda.

ذوالیمینین (*zolyameencyn*)  
1. Ambidextrous. 2. An ambidex-  
ter. [O. S.] Possessor of two  
right hands.

رد...  
ردالجز علی الصدر (*raddol-ajoz-a-lassadr*)  
صدر و عجز (*ajoz*) *See* Anadiplosis.

\*افشار  
Name of the fifth house  
of the backgammon-board count-  
ing from either of the four  
corners.

بهره برداری (*bahreh-bardaree*)  
Exploitation: act of putting to use,  
or utilizing something; operation  
(for benefit).

# غلط نامه ERRATA

خواننده شود Read	بجای For	ستون Column	صفحه Page
to an adjective	to a noun	2	1
mas. of اخیری	mas. of اواخر	2	8
sky-scraper	sky-scratcher	1	16
heliotrope	water-lily	1	21
starch	strach	1	34
recently the sign	recently the	1	36
staff-office	staff-officer	1	71
Hoar frost	Toar. frost	2	71
از اینرو	از اینرو	2	72
29 or 28 days	30 days	2	89
superiority	speriority	2	120
Few. [O. S.]	Few. Fig.	2	167
Tribesmen	T'ribesmen	1	184
beginning	beginining	2	197
puerile	puerlile	2	224
بقراط	بقراط	2	272
او پس ماند	او عقب ماند	1	359
pronunciation	pronounciation	1	368
fleece	pleece	1	372
tarpaulin	tarpauling	1	373
exceed	exeed	2	406
protasis	protosis	2	543
an isle	In isle	2	544
tempest	empest	2	569
inside	tinside	2	570

خوانده شود Read	برای For	ستون Column	صفحه Page
shows wheat	shows; wheat	2	570
court-martial	martial court	2	631
Asses'	Ass'es	2	663
Kaoline	Koaline	2	686
afflicted	afficted	1	687
porpoise	propoise	2	764
measles	meales	2	776
flour	flower	2	819
falcon, the kobez	falchin, the hobeZ	1	848
twelfth	fifth	2	861
amicably	amically	1	872
Deylaman	Deylam	2	882
hard-hearted	hare-hearted	2	892
slip-galley	imposing-table	1	915
رد کردم	در کردم	2	928
زخمی شدن ف.م.	زخمی شدن ف.م.	1	1005
verbal	verrbal	1	1007
brocatel(le)	brocadel(le)	1	1012

A L S O

Insert the following omitted line at the top of page 460,  
1st. column:

To recommend      تاکید کردن ف.م.

<i>Spec.</i>	Specifically	بطور خاص یا اخص - معنی خاص
<i>Sup.</i>	Superlative (degree)	درجه عالی صفت
<i>Syn.</i>	Synonym	کلمه مترادف یا هم معنی
<i>T.</i>	Turkish	ترکی
<i>v. i.</i>	Intransitive verb	فعل لازم
<i>vocab.</i>	Vocabulary	مثنی لغت و مثنی فرهنگ
<i>v. t.</i>	Transitive verb	فعل متعدی
<i>Vul. or Vulg.</i>	Vulgar	زبان عامیانه یا عوامانه ، زبان توده
<i>Z. &amp; P.</i>	Zend and Pazend	زند و یازند
<i>Zool.</i>	Zoology	حیوان شناسی
<i>1st.</i>	First	اول
<i>2nd.</i>	Second	دوم
<i>3rd.</i>	Third	سوم
<i>4th., 5th., etc.</i>	Fourth, fifth, etc.	چهارم و پنجم و غیره

### Signs      علامات

&	and	و
?	Of doubtful origin	مأخذ آن محل تردید است
.	separates synonyms	
;	» nearly synonymous words	
,	» different senses	
:	precedes a definition or explanatory phrase.	
—	from. Ex. <i>A-P.</i> (Arabic from Persian).	عربی اقتباس از فارسی.

<i>Med.</i>	Medical; medicine	طبی - طب
<i>Met.</i>	Metaphor(ically)	( بطور ) استعاره
<i>Mil.</i>	Military	نظامی - نظام
<i>Mus.</i>	Music	موسیقی
<i>N.</i>	Noun	اسم ، مؤنوف
<i>No.</i>	Number	نمره ، شماره
<i>Obj.</i>	Objective (case)	حالت مقبولیت
<i>Orig.</i>	Originally	در اصل ، اصلاً
<i>O. S.</i>	Original sense	معنی اصلی
<i>O. Ss.</i>	Original senses	معانی اصلی
<i>P.</i>	Past	گذشته ، ماضی
<i>P. or Per.</i>	Person	شخص
<i>P.</i>	Persian	فارسی
<i>Philos.</i>	Philosophy	فلسفه
<i>Phys.</i>	Physics	طبیعیات ، فیزیک
<i>Physiol.</i>	Physiology	حفظه الصبحه ، وظائف الاعضاء
<i>Pl.</i>	Plural	جمع
<i>Poet.</i>	Poetic	شاعرانه ، شعری
<i>P. P.</i>	Past participle	اسم مفعول
<i>Pr.</i>	Pronunciation; pronounced	تلفظ ( میشود )
<i>Prep.</i>	Preposition(al)	حرف اضافه
<i>Pres.</i>	Present	زمان حال یا اکنون
<i>Pres. p.</i>	Present participle	اسم فاعل ، وجه وصفی
<i>Prop.</i>	Properly	معنی خاص آن ، معنی اصلی آن
<i>Prov.</i>	Proverb	ضرب المثل
<i>Prov. exp.</i>	Proverbial expression	تعبیر ضرب المثل
<i>R.</i>	Rare	کمیاب ، شاذ ، نادر
<i>Rhet.</i>	Rhetoric	معانی بیان
<i>Rus.</i>	Russian	روسی
<i>S. or sing.</i>	Singular	مفرد
<i>S.</i>	Syriac	سریانی
<i>Sl. or Slang</i>	Slang	زبان بازاری یا عامیانه - زبان زرگری یا حرفه ای
<i>Sp.</i>	Spanish	اسپانیولی

<i>D.</i>	Dual	تثنيه
<i>Dim.</i>	Diminutive	مصغر - تمغیر
<i>E. or Eng.</i>	English	انگلیسی
<i>e. g.</i>	exempli gratia (for example)	مثلاً
<i>etc.</i>	et cetera (and so forth)	و غیره ، و قس علی هذا
<i>Ex.</i>	Example	مثال - مثلاً
<i>F. or Fr.</i>	French	فرانسه
<i>Facet.</i>	Facetiously	مزاحاً
<i>Fem.</i>	Feminine	مؤنث
<i>Fig.</i>	Figurative(ly)	مجازی - مجازاً
<i>G.</i>	Greek	یونانی
<i>Gam.</i>	Games; gambling	بازی - قمار
<i>Geog.</i>	Geography	جغرافیا ، معرفت الارض
<i>Geom.</i>	Geometry	هندسه
<i>Ger.</i>	German	آلمانی
<i>Gram.</i>	Grammar	دستور ، صرف و نحو
<i>H.</i>	Hindoo	هندو ، هندی
<i>Heb. or H.</i>	Hebrew	عبری ، عبرانی
<i>i. e.</i>	id est (that is)	یعنی
<i>Imper.</i>	Imperative	اسم ، وجه امری
<i>Insep.</i>	Inseparable	متصل (در ضمیر)
<i>Interj.</i>	Interjection	حرف ندا ، صوت - (جمع) اصوات
<i>It.</i>	Italian	ایتالیایی
<i>L. or Lat.</i>	Latin	لاتین
<i>L.</i>	Loosely	با مسامحه ، بطریق مسامحه
<i>Law</i>	Law	حقوق
<i>Let. Wr.</i>	Letter-writing	انشاء ، کاغذ نویسی
<i>Lit.</i>	Literally	بطور تحت اللفظی ، کلمه بکلمه
<i>Log.</i>	Logic	منطق
<i>M.</i>	Mongolian	مغولی
<i>Mar.</i>	Maritime	دریایی ، بحری
<i>Mas.</i>	Masculine	مذکر
<i>Math.</i>	Mathematics	ریاضیات



## List of English Abbreviations & Signs.

### فہرست اختصارات انگلیسی

<i>A.</i>	Arabic	عربی
<i>Adj.</i>	Adjective	صفت
<i>Adv.</i>	Adverb	قید
<i>Agr.</i>	Agriculture	فلاحت
<i>Alg.</i>	Algebra	جبر و مقابلہ
<i>Anat.</i>	Anatomy	تشريح
<i>Ant.</i>	Antonym	کلمہ متضاد
<i>A.P.</i>	Partly Arabic and partly Persian	جزئی عربی و جزئی فارسی
<i>A. &amp; P.</i>	Both Arabic and Persian	عربی و فارسی
<i>Ar. gr.</i>	Arabic grammar	صرف و نحو عربی
<i>Ar. pl.</i>	Arabic plural	جمع عربی
<i>Ar. prov.</i>	Arabic proverb	ضرب المثل عربی
<i>Arith.</i>	Arithmetic	علم حساب
<i>Astr.</i>	Astronomy	علم ہیت
<i>Attrib.</i>	Attributively	بہ طور صفت اسنادی
<i>Bab.</i>	Babylonian	بابلی
<i>Biol.</i>	Biology	علم الحیات
<i>Bot.</i>	Botany	گیاه شناسی
<i>By ext.</i>	By extension	با بسط معنی
<i>Caus.</i>	Causative	متعدی اجباری
<i>Chem.</i>	Chemistry	شیمی
<i>Colloq.</i>	Colloquial(ly)	در زبان محاورہ
<i>Com.</i>	Commerce	تجارت
<i>Comp.</i>	Comparative (degree)	درجہ تفضیلی
<i>Comp.</i>	Composition; compound expressions	ترکیب

2. The consonant *alef*, with the vowel-sound (ا) is indicated by *e*, as in ابرق *ebreegh*.
3. The consonant *alef*, with the vowel-sound (آ) is indicated by *o*, as in الاغ *olagh*.
4. The consonant *alef*, followed by the vowel ي is indicated by *ee*, except when the next letter is a quiescent ن, in which case it is indicated by *i*. Ex. ايران *eeran*; اشرا *inra*.
5. The consonant *alef*, followed by the vowel و, is indicated by *oo*, as in اوتو *ootoo*.
6. The consonant *alef*, when happening to be quiescent, i.e. not accompanied by a vowel-sound, as at the end of a word or syllable, is represented by the apostrophe ('). Ex. مالجا *malja'* and داء *da'*.

### (b) Other Consonants.

ث	is represented by <i>s</i>
ج » » »	<i>j</i> (never <i>g</i> ).
چ » » »	<i>ch</i> .
ح » » »	<i>h</i> (aspirate).
خ » » »	<i>kh</i> .
ذ » » »	<i>z</i> .
ذ » » »	<i>z</i> .
ظ » » »	<i>zh</i> , sound-
	ing as the <i>s</i> in 'measure'.
س	is represented by <i>s</i> (never <i>c</i> ).
ش » » »	<i>sh</i> .
ص » » »	<i>s</i> .
ض » » »	<i>z</i> .
ط » » »	<i>t</i> .
ظ » » »	<i>z</i> .
ع	is treated as the consonant
	<i>alef</i> (hamzeh).

غ	is represented by <i>gh</i> .
ف » » »	<i>f</i> (never <i>ph</i> ).
ق » » »	<i>gh</i> (never <i>q</i> or <i>k</i> ).
ك » » »	<i>k</i> (never <i>c</i> or <i>q</i> ).
گ » » »	<i>g</i> (hard).
و » » »	<i>v</i> , or in a
	few Arabic cases <i>w</i> .
ه	is represented by <i>h</i> .
ی » » »	the con-
	sonant <i>y</i> .
ء » » »	doubling
	a letter.

# The Pronouncing System.

The following system has been arbitrarily adopted in transcribing the Persian words in English characters:

## I. Vowels.

### (a) The Short Vowel-sounds.

1. The vowel-sound (ـَ) is indicated by *a*, always pronounced as the *a* in the English word *cat*. Ex. رست *rast*.
2. The vowel-sound (ـِ) is indicated by *e*, always pronounced as the *e* in the English word *bet*. Ex. ثابت *sabet*.
3. The vowel-sound (ـُ) is indicated by *o*, always pronounced as in the English word *obey*. Ex. اطاق *otagh*, and عبيد *obeyd*.

### (b) The Long Vowel-sounds.

4. The vowel (*alef*) is indicated by the ordinary *a* (not *italic*), always pronounced as in the English word *far*. Ex. نثار *nesar*, and بغداد *Baghdad*. (See the consonant *alef* below).
5. The vowel و (*vaw*) is indicated by *oo*, always pronounced as in the English word *boot*. Ex. تابوت *taboot*. (See the consonant *vaw* below).
6. The vowel ی (*yeh*) is indicated by *ee*, as in the English word *feed*. Ex. مفید *mofeed*. Before a quiescent ن however, it is pronounced short, being indicated by *i*. Ex. زمین *zamin*. (See the consonant *yeh* below).

## II. Consonants.

### (a) The Consonant *alef* (ا).

1. The consonant *alef*, called *hamzeh* in Arabic, when accompanied by the vowel-sound (ـَ) is indicated by the italic *a*. Ex. ابر *abr*. But when beginning a word, and followed by the vowel *alef*, (in which case it appears in this form آ), it is indicated by the ordinary *a*, as in آلت *alat*.

to press; (2) certain rare Arabic and Persian words given in other dictionaries; (3) a few proper names of persons and localities, such as ابو علی سینا Avicenna, اورمزد Ormuzd, ادرنه Andrinople, etc.; and, (4) certain European words used commonly in Persian, as اتوموبیل automobile, اسید فنیک carbolic acid, etc. Therefore, for words and expressions missing in the dictionary proper, the Addenda should be consulted, and probably such words or expressions will be found there.

14. In view of the numerous variants existing for Persian words, a study should be made of the interchangeability of certain Persian letters, so that if one form of a word is not given, the variant form may be looked up. Thus the letters پ and ب being interchangeable with each other, the words باد زهر and باد زهر are variants.
15. Occasional errors, typographical or otherwise, will be met with in the dictionary. Some of these have escaped the sight of the author or of the proof reader, while others are the result of the typesetters' carelessness. It would be worth while to look up these errors in the Errata at the end of each volume, and, if possible, to correct them in the text.



and without it. Thus the definition of روزہ خور which reads «(One) who breaks his fast» is really a double definition: (1) «One who breaks his fast» and (2) «Who breaks his fast». In the one case the word has been treated as a noun; in the other case as an adjective. Another example is the word زل or ذیل, the English rendering of which is '(European) sheep', signifying that the Persian word may be translated either 'sheep', or, for the sake of clearness and exactness, 'European sheep'. Similarly, when part of a word is inserted within the parentheses, we might say we have two words, as in «neglect(fulness)» which can be read «neglect» or «neglectfulness». In most cases such words are synonyms.

11. Wherever the pronunciation of a simple word has been given in English characters, it is not given again if further particles or elements are added to the word, in which case the pronunciation of the additional part only is given. Thus in the case of پیداشانی کشاده and پیداشانی بند only the second parts of the compounds, i. e. کشاده and بند are transliterated, because the pronunciation of the basic word پیداشانی has been already given.
12. Two or more words of different origins that are spelled or pronounced alike have been treated separately and distinguished by numbers. For example زیرہ meaning «cumin-seed» and زیرہ meaning «sole», being of different origins, are given twice in the vocabulary, the former under No. 1, the latter under No. 2. The same treatment is applied to زهر which in Persian means 'poison', and in Arabic 'flower'. Therefore, in looking up a particular word, one should glance also at the words immediately preceding and following it, so that one may be sure to obtain the desired meaning.
13. At the end of each volume there is a supplement under the head of Addenda, which contains (1) certain common and useful words, such as اقتصاد 'economy', اقوڑہ assafetida, etc.; words which did not come to hand until after the dictionary went

8. If care is taken to read and understand all the grammatical abbreviations and notes, as well as parenthetical explanations given for certain words, the dictionary will be found of special value and usefulness. But if one is not interested in such details, let him not be hindered from obtaining at least the actual meanings of a word, which is the essential thing. In this case all the Persian and English abbreviations, the grammatical notes or explanations, and anything written in *italics* and inserted within brackets [ ] may be disregarded.
9. The pronunciation used in Teheran, the capital of Persia, has been taken as the basis for the transliteration of Persian words in English characters. This refers in particular to words ending in *e*, which represents originally the vowel sound *a*, but which is pronounced in Teheran as *eh*. For example خانه which should originally be pronounced *khanah* is transliterated *khaneh*, and حافظه originally pronounced *hafezat* in Arabic is transliterated *hafezeh*. (The word خانه is pronounced *khaneh* especially when it happens to be alone, or when it is connected to another word through the *ezafeh*).

Furthermore, no distinction has been made between the different *s* sounds in Arabic; that is to say, the *s* sounds in سوال , صفت , and تابه , although pronounced differently in Arabic, have been disregarded in this dictionary, because the Persians as a whole pronounce all three as *s* in English. The same applies to the different *z* sounds of Arabic; i. e. the words ذبح , زهر , ضامن , and ظهر have all been transliterated with *z*. The letters غ and ق are also for the same reason treated alike and rendered *gh* in English.

10. When part of a definition is inserted in parentheses ( ), the definition may be read both with the part in the parentheses

3. The origins of non-Persian words are indicated by means of English abbreviations used throughout the whole dictionary. Thus *A.* means Arabic, *T.* Turkish, *F.* French, *A.P.* Arabic & Persian, etc. (See List of English Abbreviations).
4. When a word has one or more variant forms, English meanings are given only for the most common form to which all the other variants are referred. For example بادنگان *badengan* is not so common as بادنجان *badenjan*; hence for its meaning reference is made to the latter variant.
5. Commas and semicolons are used to separate synonymous and nearly synonymous meanings respectively. But the different senses and meanings of a word are separated by periods, numbers, or the double bar ||. Thus the meanings of دار No. 3. are arranged in the following manner: 'A house. Seat, place'. It is easily understood then that دار No. 3. has two different meanings.
6. Wherever by the use of Persian abbreviations it is indicated that a word serves as more than one part of speech, the various grammatical senses are separated by numerals. For example, رباط which is both a noun and an adjective, is treated as follows:

1. A hermit.                      رباط (rabeet) ا.س.
2. Tied, fastened.

This signifies that No. 1 treats the word in its substantive sense, and No. 2. treats it adjectivally.

7. The abbreviation *R.* (*i.e.* rare) in many cases means that it is not desired to encourage the use of the word indicated. For this reason the abbreviation has not been used for the Persian words آبچین *abchin* and آبسوار *absavar*, which may respectively replace the Arabic synonyms حوله *howleh*, 'a towel', and حباب *hobab*, 'a bubble'.

## The Plan of the Dictionary with Directions for Use.

1. In order to preserve a strict alphabetical order in the vocabulary, (1) the sign (ـَ), which is originally an *alef*, has been given precedence to (ب), since, when it is used over an *alef*, the result is really a double *alef*. Thus the word آوین comes far ahead of ابر. However, this is not observed in cases when آ occurs in the middle of a word, as in the word بدآمد which follows بداق *bodagh*, and this is because it is not pronounced *bad-amad*. (2) *Hamzeh*, appearing in the form of any letter, has been treated as that letter, but at the end of a word, it has not been taken into account, having been omitted even in some cases. See اقضاء و اختلاف
2. Simple and compound words are treated alike in respect to their alphabetical order. Compound expressions in which the parts are connected through an *ezafeh*, as well as compound verbs, are given under the respective main words. Thus ریشه جور which means 'galangal', although a special medical term, is not considered as a separate word, because its parts are connected by the *ezafeh*. The expression is therefore treated under the word ریشه *reesheh*, 'root'. So also جیره دادن *jeerch-dadan*, 'to ration', falls under جیره *jeereh*, 'a ration' from which it is construed, and is not printed in black letters, while جیره خور *jeereh-khor*, being a real compound word, appears in the vocabulary next to the word *jeereh*, and is printed in black letters.



discovered in this work, since HUMANUM EST ERRARE, and errors can be rectified only when judgments given by the public are not imbued with a cavilling spirit.

The author wishes also to extend his thanks and express his gratitude to all those friends who, during the progress of the work, helped him with the proper English rendering for certain words and with other worthy suggestions. He is greatly indebted to various dictionaries from which he has gathered valuable hints and information, such as Steingass (in spite of its not being up to date), and more particularly to the Persian-Russian dictionary of Mirza Abdollah Ghaffaroff, which was found to approach very nearly the idea of a modern dictionary, although published some twenty years ago. Credit must also be given to the publishers who have spared no trouble or expense to promote a work of this nature, which, it is hoped, will be of real service to the public.

**S. Haïm**

As a whole, the author makes no undue pretensions as to the preparation of the present dictionary, when he claims that this is the first time that the words and phrases of modern Persian, spoken or written, vulgar or literary, have been given scientific treatment and analysis.

At the outset of the compilation of this work, a friend suggested that 'a dictionary should not disappoint him who consults it', intending thereby that it should have a vocabulary rich enough to supply the needs of all types of users, and that all possible senses of a word should be given. It so happened that the work was being planned on a large scale, and that the publishers were ready to print it in two volumes. Nevertheless, this friendly suggestion so stimulated the author that he was induced to insert in the dictionary many rare Persian and Arabic words, but only such rare words as are agreed upon by all or most of our lexicographers, or for which there is given in each case at least one instance in Persian literature.

However, from another point of view, it is impossible that a dictionary should satisfy everybody. In the case of this dictionary, for example, some would wish that it might contain no Persian words of rare usage, others would eliminate all Arabic words, while a third group of people would believe in compiling either a very concise dictionary of common words *only*, or one which would exhaust the language by giving every possible word and its variant forms, a practise that would entirely disregard the principle of the golden mean.

If rare words are given, it is not an indication that the author has intended to encourage their use; it is because they actually *exist* in the works of the ancient writers and poets, and the modern student who meets with them occasionally should know them, or at least have some authority to consult for their meanings.

To conclude, in view of the special difficulties outlined above, the author must plead for the most sympathetic consideration on the part of the public for all omissions and slips that may be

altogether, or have mentioned them with no definitions, taking it for granted that they are known by everybody, or that they are self-evident.

Of this type of dictionaries is the *Borhaneh-Ghate'*, which has gained the reputation of being one of the greatest and most famous dictionaries of the Persian language. Frankly speaking, the above-mentioned dictionary is far from being what is called a popular dictionary, since it not only leaves out the Arabic element with which the Persian language is thoroughly permeated, but also very many Persian words of common usage, being an old dictionary. How much less then can we expect the *Borhan* to treat the Turkish and European elements in our language!

The third feature of this dictionary which seems to the author the most valuable of all, is its scientific and technical usefulness. As education in general, and public instruction in particular, developed in Persia, thousands of special terms have been introduced into the language by various competent groups or individuals. Now, although many of these terms are to be found in scientific books written in Persian, yet there are, in compounds, crafts, a good many other terms that circulate in the mouth only. These terms presented a special problem to every author who had to be constantly alert to gather material, now from a possible source, now raking through various sources, consulting some one who was competent in that particular term. On no occasion has the author overlooked this precept of

Saadi, the illustrious poet of Persia, who says:

دلیل راه تو باشد بعز دادایی

and which may loosely be rendered as follows:

ASK WHAT YOU DO NOT KNOW;  
FOR THOUGH IN THAT THERE'S SHAME,  
THE SHAME WILL LEAD SOMEHOW  
TO DIGNITY AND HONOR.

existence of hundreds of words given in various old dictionaries, and of their variant forms and pronunciations. Indeed, Persian literature is so extensive, and literary productions in this language are so numerous, that it can scarcely be said that any one man has read everything and is acquainted with all that deserves to be inserted in a dictionary of the Persian language.

Three special features of this work, in particular, distinguish it from all those previously published. One is the strict grammatical treatment of the words. This should make the dictionary especially useful, since grammar is justly the sole foundation upon which the lexicographer must build. To this end, the author has, for the first time in the history of Persian grammar, introduced Persian abbreviations symbolizing the various parts of speech.

The second feature, not less important than the first, is the citation of numerous examples to show how the words are used. It has often been said that a dictionary without examples is much the same as a mere skeleton. This is particularly true in the case of Persian words which, like those of some other Indo-European languages, undergo various grammatical changes in their usage. One example is the word درست which, as an adjective, means 'honest', 'correct', etc., as an adverb, 'exactly' and 'correctly', and as a noun, 'gold or silver money'. So also are many verbs which are used both transitively and intransitively. All these variations are best explained by furnishing examples. Some of my predecessors, in trying to enrich their dictionaries by examples, have resorted only to quotations from classical literature, and their examples are usually verses which, in many cases, are the only instances where those words have been used, words that are uncommon in the present spoken or written Persian. As a matter of fact, most of our ancient lexicographers have paid little attention to words popularly used, or those with which one comes in contact in everyday life. That is to say, they have either omitted such words

## P R E F A C E

After the compilation of the New English-Persian Dictionary, which, to the author's encouragement, proved a real success both in its circulation and usefulness, it seemed quite natural that a companion volume should appear in due course of time in the form of a new Persian-English dictionary. Moreover, the crying need for an up-to-date dictionary of the Persian language, and the earnest desire of the author to lay a foundation for compiling such a dictionary, urged him to undertake the arduous task of producing a modern, and at the same time, a literary Persian-English dictionary.

The present work is designed to be the fullest, most modern, and most accurate of all the Persian-English dictionaries hitherto compiled. It is expected to be comprehensive in its scope, systematic in the arrangement of the various senses of the words and phrases which it gives. If this expectation has not been everywhere realised, the reason may be ascribed to special material, fully outlined below.

First, owing to the absence of any national dictionary of the modern Persian language, the author had the double task of ascertaining first the meaning of each Persian word or expression, and then finding for it an exact, or nearly exact, English rendering. This was the more difficult, since in numerous instances there was diversity of opinion among various people as to the definitions and meanings of the particular words about which they were consulted.

Second, there was the difficulty of ascertaining the actual

Copyright 1934 by the  
Librairie-Imprimerie BÉROUKHIM, Téhéran  
(All rights reserved)

# *NEW PERSIAN-ENGLISH DICTIONARY*

**COMPLETE AND MODERN**

Designed to give the English meanings of over 50,000 words, terms, idioms, and proverbs in the Persian language, as well as the transliteration of the words in English characters.

Together with a sufficient treatment of all the grammatical features of the Persian language.

BY

**S. Haïm**

Author of the New English-Persian Dictionary

**FIRST VOLUME**

From 1 to 3

Published by the  
Librairie-Imprimerie Bérroukhim

New English-Persian Dictionary, complete and modern,  
in 2 volumes By S. Haïm

Complete French-Persian Dictionary in 2 volumes  
By S. Naficy

Russian-Persian Dictionary in 2 volumes  
By Sh. Oshramani.

(2nd. volume is in the press)

Small Persian-French Dictionary By Is. Beroukhim.

Small French-Persian Dictionary By Is. Beroukhim.

Poems» (Behtarin Ash-ar), selected from the ancient and  
poets of Persia By H. Pezhman

at (Quatrains) of Khayyam, Persian text and French  
By A. E'tessam Zadeh



**NEW  
PERSIAN-ENGLISH  
DICTIONARY**

**VOLUME**

**From**

105

DEPARTMENT OF



س۲۹۰  
۱۸  
۲-۲

DUE DATE

۱۹  
۲۹/۵/۶۲

24 Dec 19, 66

۱

۲۵/۶۰

س ۳۹۵  
 ج ۱۰  
 ۲۹۱۵۲

تاریخ: ۲۵/۱۰/۱۳۴۰  
 شماره: ۳۵۴۰

تاریخ: ۲۵/۱۰/۱۳۴۰  
 شماره: ۳۵۴۰

Date	No.	Date	No.
24 Dec 1957	814		